

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی نامه را آغاز کردم / بنامت نامه را باز کردم
زبان از فصاحت راه دادم / دهان از بلاغت برگشادم
توکل بر تو و تقصیر بر خویش / نهادم این نهایت نامه در پیش
دل خاطر بتحریرش سپردم / اگر خویش گوی کردم گوی بردم
در گنج عبادت برگشادم / الهی نامه را نام این نهادم
الهی نام تو و نامه انشت / بلی جف القلم در خانه انگشت
باغازش تو ده دست هدایت / بانجامش تو کن این را نهایت
رفیق خاطرم کن فضل و توفیق / میفکن خاطرم در فکر تعریف
که تا آخر کنم این داستان را / بانس جان تمام انس و جان را
توی هادی و من قاصی و دانی / نهان و آشکارا جمله دانی
بانجام آوری آغاز رازم / که تا گردن کشم سر بر فرازم
الهی فضل خود را یار من کن / ز رحمت یک نظر در کار من کن
که تا مطلوب جانم حاصل آید / مگر قالم قبول یک دل آید
اگر یک دل شود زین سحر خشنود / مراد دل برآید کام دل زود
سخن بر من هدایت از خداوند / خداوندا جدائی راه بر بند
بلطف میکنم این را حوالت / نگهدارش خدایا از بطالت
بسند خویش کن این گفته گو را / که من بیچاره و مسکین او را
مکن رد کرد کار ادعونی را / قبولم کن فزون کن رغبتم را
مهیا کن مراد روح ریشم / کرامت کن عطیتها خویشم
مراد وصف وحدت ترجمان ده / بسوی خویش خاطر را نشان ده
نشان ده بی نشان ما را در آیم / بکام دل نشان راه کشایم
در الحان آورم طوطی جان را / شکر بخشم ز شعر خود بیان را
بشغل مدح تو مشغول کردم / ز رنگ بحر و کان معزول کردم
همه جان کردم و تن را بیانم / روان از دل و جان وار هانم
ز سر تا پای کلکی نور کردم / اگر شکم همه کافور کردم
خدایا در زبان من صواب آر / دعای بنده خود مستجاب آر
دل پر درد هم را صاف گردان / مات شکر من آلات گردان
مرا در حضرت خود کامران دار / ز کر گفتن زبانم در امان دار
مرا توفیق ده تا حمد خوانم / صفات لطف تو بر لفظ رانم
ز درگاهت همی دارم امانی / مرا یارب بمقصودم رسانی
سخن انجام شد آغاز توحید / کنم از حمد و از تمجید تقریر
بنالم همچو بلبل در بهاران / ببارم خویش را از دیده باران
بجنبانم سلاسل جان و دل را / کنم روح روان این آب و گل را
بدارم دست غوث در مناجات / بزاری گویم ای قاضی حاجات
مراد حمد خود صاحبقران کن / چو شوم من روان زبان من کن
روان کن کام من در کامرانی / زبان زاد و برات ترجمانی

خدایا این حکایت ختم کردم / بساط این بساط اندر نوردم
دهان بگشایم اندر وصف ذات / کنم آغاز الطاف صفات

در وصف باری تعالی و مناجات با خدای عز و جل

خداوندا عطاهای تو عامست / عنایتها فضلت بر دوام است
زمشتی خاک ما را آفریدی / یکی را بر فلکها بر کشیدی
بکرمت خیر امت سرفرازیم / از آن بر جامه خلعت طرازیم
بدین تشریف و خلعت شهریاریم / بکرمت ما کبیره کامکاریم
خداوندا تو دانای و داور / یکی وصفت تو هست الله اکبر
قدیم و بی ولد قیوم و بی خویش / تو لا و تو انگر غیر درویش
ز دودی آسمانها آفریدی / ز خاکی کل انسان آوریدی
سما را بی ستون بنیاد دادی / ترا بی بر سرا بی خویش بنهادی
زبادی عیسی مریم تو کردی / زناری دشمن آدم تو کردی
ز کاف و نون بکار آوردی ما را / جهان و جان تو دادی انس و جان را
ملایک هوش و مستی از تو دارند / مسالک وقت و هستی از تو دارند
خلایق جمله از جام تو هستند / همه ما مور فرمان تو هستند
ترا می زیبد الحق پادشاهی / که پیدا آوریدی ماه و ماهی
توی رزاق هر پیدا و پنهان / توی خلاق هر دانا و نادان
و دامن دایه منشور شاهیست / الم تعلم لفات پادشاهیست
تو بودی و نبد جنات و نیران / تو بودی و نبود ایوان و کیوان
تو باشی و نباشد ملک و مالک / حساب حشر را سازی فذالک
توی باقی و باقی هر چه هستند / بتقدیرت نه بالا نه پستند
تو خلاق سر بالا و پستی / توی پیدا و پنهان هر چه هستی
دل عطار از درد خرابست / گذر سوی خرابیها صوابت
خداوندا نظر بر جان ما دار / نظر بر کلبه احزان ما دار
بحب خویش ما را مبتلا دار / همیشه سالک راه رضا دار

در نعت سید المرسلین و امام المتقین محمد علیه السلام

محمد مقتدای هر دو عالم / سر و سالار فرزندان آدم
محمد آفتاب آفرینش / ها افلاک معنی جسم بینش
سپه سالار میدان شریعت / امام و صدر ایوان طریقت
شهنشاه جهانی ملک لولاک / جهاندار و مدار خاک و افلاک
امیر انبیا ربان معراج / شه بی حاجت سلطان بی گنج
بشاهی چار طاق بار بسته / ولی العزم موفی کار بسته
هم از انا فتحنا آیت او / هم از نصر من الله رایت او
لعمرک تاج فرق مشکبارش / الم نشرح طراز روزگارش
علی التحقیق تاج سروران اوست / علی الحق خواجه پیغامبران اوست
علی القطع افضل مطلق جز او نی / علی الجمله امین حق جز او نی
غرض از صفت سخن و زو سخن اوست / چراغ و چشم را چشم و چراغ اوست
دو عالم را مفاتیح الهدی نو / دو گیتی را مصابیح الدجی نو
زبانش ترجمان پادشاهی / دل او کتاب وحی الهی
زمین و آسمان در ملت او / دو عالم روزگار دولت او
امانت دار رب العالمین بود / که پیش از وحی در عالم امین بود
فلک شد مصرع نور جمالش / زمین شد مسطوی از کمالش
چو غیر الله بود کشش زرد و شمع / تمکن شد بواد غیر ذی زرع
ز فکرش مشکلات خلق حل بود / که فکرش ناظر نقش ازل بود
لبان بسته و دلهای پر تاب / ز بحر شرع او پیوسته سیراب
ز جمله انبیا زان پیش بود او / که از پس آمد و در پیش بود او
توی گیرنده و ما بیچاره و ما هیم / توی سلطان و ما مشتی گدائیم
گنه کاریم اما مستمندیم / مسلمانیم زان رو شهر بندیم
جهان زندان سرای مومنانست / ولی مال و منال مومنانست
اگر فضلت قرین حال گردد / جرایم جمله جاه و مال گردد

جو باشد بنده مقرون انابت
خداوندا توئی حامی و حاجت
خطی از فضل کرد آن خطا کش
گر از ذلت آید بعد ازانت
چنیان اندر افتاده در بیم
جلیس خاک این درگاه ماییم
ثنای ذات پاکت می سراییم
با دعوی توسل کرده کاییم
دعای ما اجابت کن الها
بتضمین بشنو این حرف ثنایی
جو بگشاد اول آدم دیده از فرش
منور شد بود وقت شیر و بستان
ز ابراهیم کی آتش فرو سرد
جنان دین از قدم او سر برافراخت
دراول جون کلیم آورد بر سیر
بلی مقدار جیبی هست حالی
بلی جون زانبیا او بود مقصود
مثال انبیا همچون سپاهست
جو دین او منور کرد عالم
دران ساعت که خود را گفت خشتی
جو در عالم کناری خشت جا داشت
جو آمد در رو تا تم آن مهد
جو قدر خاک پاش لوح بشناخت
نثارش با فلک الحق بحق کرد
فلک حق قدوم او ز حق خواست

کند طاعت کنی دعوی اجابت
بحال بندگان خویش ناظر
قلم در نامهٔ کردار ما کش
فراموشی ما از جهت ماست
ازیشان عفو کرد آن ذلت ایزد
انیس آه و واویلاه ماییم
دهان در حمد و شکرت می کشاییم
بوعد استجب ار خوانده کاییم
انیس ما انابت کن الها
گذر کن از ره جهنگی و نای
نوشته دید او را نام بر عرش
که طوفان ریخت بر آتش بر بستان
بطفلی در همه عالم ازو سرد
که دیهیم از سر کسری در انداخت
سلامش کرد روح القدس بر در
ز انوار نبوتهای عالی
جو او آمد نبوت گشت مسدود
غرض از آمدن آن پادشاهست
شرایع نسخ شد والله اعلم
تو گفتی گشت هر خشتی بهشتی
کناری خشت او از جار یارست
بزی راه دید دستش خشک و معذور
ز دست او بترک جای خود ساخت
که هر نقدی که بودش در طبق کرد
حقش از اختران هر شب نثارست

وگر با بنده عدل او داد ورزد
گر از ما از سر غفلت گناهی
اگر با ما تو بخشایی کرمی
اگر چه او آدم سهو کرده
ز ما بیچارگان کردر گذاری
امانت را نهاده بر کف دست
بصد فریاد و چندین ناله و زاری
العاجز تو ما کس را نخواهیم
دل عطار را چت الحرم کن
قدم در کلبهٔ احزان من نه
به پیش نام او در خاک افتاد
بر اقلیم ازان صدر معالی
همی بینی جو آتش گرم خیزد
تمکینش تاج قیصر افکند
چه گفتا که کارت بس عظیم است
بگفتا که آن جای گرامی
نه بینی انکه اول لشکر آید
جو سلطان نبوت گشت موجود
کجا و انه جهانی بر ستاره
دو عالم قالب آن خشت زان بود
جو یار غارش بد با او روانه
جو مهتر دست خود بر فرع او راند
جو برگشت از جمالش عالم نور
بتحفه هر فلک صد مهد و آورد
ازانکه بازگان حق قدوم است

عبادتهای صد ساله جه ارزد
بباید ای حق و کار تباهی
واگر بعدت فرمایی عظیمی
نه لعبت بازی و بی مهر کرده
گناه ما کریم و بردباری
زبان در ذکر میداریم پیوست
همی جوییم راه رستگاری
ازین ره در معادت ما پناهیم
بتشریف حضورت محرم کن
وزان منت بسی بر جان من نه
ولی جون خاک او شه پاک افتاد
کجا آتش کده بد مرده خالی
جو موئی او تو چندی می گریزد
بچین خاقان چین را در پی افکند
ترا نوبت بزیر این کلیم است
بمن بر رفت جاه و بیدان نامی
وزان پس شاه عالی اندر آید
نبوت ختم شد کو بود مقصود
جو شد خورشید روشن آشکاره
که از یک خشت اساسی دو جهان بود
جهان پر نور شد زان دو یگانه
بسی در کار سر شد شکر افشاند
خراب عشق او شد چست معمور
ز لطف میوه واز صدره آورد
مثل ز اصحاب پاکش کان نجوم است

جو آن شب راه او را می زد آب
زحل را مشتری آسمان داد
بپاسخ زهره را شیرین زبان کرد
جنان کرد آفتاب شرح تحویل
ملایک را جو از سر کرد صحبت
زمین آن جهان را حلم می دید
جنان از شرم حق جانش عرق کرد
نشان لب بگفت اینک مجره
خطاب آمد ز حق کی خواجه آخر
پیمبر گفت علم تو بعالم
وجودم را بکل سرمایه کم شد
محمد جون ز بر دست جهانست
دران ساعت که غرق معرفت بود
دراول جون بسوی حق روان شد
جو این دو سیر او از دو کمان خاست
یکی هست الاحد کرمی ندانی
برون شد میم احمد از میانه
ز دو گیسوش باغ و راغ می پیچ
بلی در گیسوش جون نور بپوشت
زهی گیسو زهی نشت و زهی راغ
خداوندی که آدم را بتعلیم
جو او از همه دری اسمی افتاد
جو هیچ داد در اول نمازش
اگر جزوی ما جز این سبق برد
میان بر بند پیشش در غلامی

گردوان بسالی ماند بر تاب
بفتوی مشتری را طیلسان داد
عطارد را بحکمت خط روان کرد
که با ششصد هزاران پر جبریل
جهانی دید همچون باغ رفرف
همه آب روانش علم می دید
که سیصد پاره بر کوثر سبق کرد
که شیر مرده ازوی وزره وزره
بدین در آمدی ما کی جه اخبر
بسندست ای خداوندا ز سوالم
همه خورشید ماند و سایه کم شد
بیا زوی محمد آن کمانست
دروازه نور غیبی دو صفت بود
روند همچو تیری از کمان شد
مثال قاب قوسین از ان خاست
دگر هست آن احمد جاودانی
احد گشت و یکی شد سرو خانه
ز دو بادام او مازاغ می چید
جنان دو قوس روحانی دمیدست
زهی ما کان و ما اوحی و مازاغ
ز روی وحی اسما داد تعلیم
ز خواندن فارغ آمد امی افتاد
ز بهر او بهیج آورد بازش
جو از خود پاک به کلی بحق برد
بدان تا خواجه گردی گرامی

جو آن شب آفتاب معتبر بود
بجلادی سر مریخ بر افراخت
ماه آمد جو یوسف آشکاره
نه در کردش رسید آن شب ثنائی
جهانی خالی از زردیک و از دود
معظم اسمانی از کمالش
ملی جون روز روز او آسمان بود
ز سعر اجش ازان نه پرده شق بود
ولت با امشان بر کناهست
جو خلعتهای تو پیوسته آمد
جو ضعف خود بدید آن صدر کونین
کمان بر کمان را مند وی عین
یکی دراستقامت ایستادن
بآخر جون بحلقش باز دادند
کمانرا جون همه وقتی دو خانه است
بیک جزبه یکی جون تیر بشتافت
درین شب بود طاوس ملایک
کمان قاب قوسین از دو ابروش
کمان قاب قوسین زمانی
ز رشک قاب قوسین هر سحر
محمد را مسمی پیش آورد
جو از پی نقش از نقش خبر یافت
بهانه بود موسی در میانه
ولا اقبال حق پیوسته کردن
جه گویم یا رسول الله ازین بیش

ازو سر نجم را نور دگر بود
بگیسو سایه خورشید بر انداخت
ز مریخ آن دست مه را کرد پاره
نه ازوی نام دید و نی نشانی
ز نور النور او نور علی نور
منور آفتابی از جمالش
بشد شق نانشان ره روان بود
که دایم پرده و کیسی خاص حق بود
کسان تا که قدم بیرون زر است
ز لا احصی زبانم بسته آمد
تو ای بازوش کرد از قاب قوسین
به پیوند جون کمان قاب قوسین
دوم جون تیر در سیر او فتادن
جو تیرش از کمان پرواز دادند
دو خانه آن کمانرا جاودانه است
جو موسی میم احمد آن دو بشتافت
حساب امر و نهیش را فذلک
دو زاغ آن کمان از سر دو گیسوش
همی پیچم ببازوی جهانی
فلک دو قوس دارد کرد مجمر
ازانش امی و درویش آورد
بدرگاه الهی ره گذر یافت
ز احمد رفت تیری بر نشانه
بدین فتراک خود را بسته کردن
که من عاجز شدم در گفتن خویش

زهی جبرئیل پیک درگه تو / همه کارش شده آمد در ره تو
ملایک جاوشان آستانت / کرام الکاتبین شد باسبانت
بجلادی تو با تیغ در دست / کمر بسته عزرائیل بیوست
سرافیل امین پیش در تو / شده یک نوبتی میکشکر تو
جو میکائیل دیده بادشاهیت / شده اجری ده مرد شاهیت
دبیر درگه تو آدم پیر / بسی اسمای ذاتت کرده تحریر
ز ادریس جون اختر شناسی / نهاده وهشت از تو اساسی
جو بگرفته جهان سلطانی تو / همه کارش شده آمد در ره تو
بجان صالح شتر با منت کرده / بشیر ناقه معاینت کرده
جو ابراهیم بنای تو کشته / همه فکر حرم جای تو کشته
جو اسمعیل کیش تو شنیده / بسر قربان شده بسر تا بریده
علم بر عالم عرشش نهاده / قدم بر موزهٔ گردنش نهاده
خروش آمد ز بیکان سموات / که آمد خواجهٔ عالم میقات
بیامی کز پی بو طالب آمد / کنون در رهیم طالب آمد
ز حضرت صد هزاران جان عالی / باستقبالش آورده حالی
گذر بودش جو یوسف بر مسیحا / جوان گردش ز پیری جون زلیخا
ز روح روح او روح امد باک / دگر ره زنده گوئی شد بر افلاک
سلیمان آمد و اکلیل بنهاد / بدر و بیزه کش زنبیل بنهاد
روانه شد کلیم از خدمت او / سوی او تا که باشد ز امت او
خلیل آورد بعد ما خضر ا / که تا قربان کند پیشش بسر را
ز کشتی نوح آمد پیش او باز / ز جود او بجودی شد سرافراز
درآمد آدم و آن دم طلب کرد / ز بیرش جو بهر آدم طرب کرد
شراب آورد رضوان پیش با ذوق / بسی بر سیدار راه و درازش
سپهری کافتابش ز نحوش برد / بر آتش راوران شب و کس کی برد
خیالی بود زرین آفتابش / به بوبای بوی جون ز کاکلش
براقش خاص او را خرمن ماه / ز جوزا داد جوزا کهکشانش کا
گران شب در ره آن تیز تگ جست / براقش بر فلک نعلی بینداخت
نه نو بود آن نعل براقش / فلک در گوش کرده زبست طاقش
همه حوران بیکسو راه رفته / زمانی پیر بسرتا ماه رفته
شبداران این پیروز کلش / بروش کرده جندین جشم روشن
ز شادی عرش بسته جار طاقش / نهاده جار بالش در وثاقش
ز دو گیسوش طوبی برده مایه / فکنده بر سر جنات سایه
ذنب جون راس پیش او کشیده / ز سهمش نیز عقرب دم بریده
فلک جاروب بسا ز خوشه و الکا / دو تا شد تا برفت از سیر او راه
جو آب روی او خرچنگ بشناخت / دو ابر خویش را در آب انداخت
بسر حنکیش جوزا جون کمر بست / ترازو آمد و شاهینش در دست
کمان در پیش او ره را از و بست / دو خانه داشت وقف جان او
جو مرکب راند بر کیوان و بهرام / حمل کشت این و آن حکمش بنا کام
نهادش بر طبق برجیس ماهی / همان نامید رهبرش انچه خواهی
اسد جون شیر شادروان او شد / جو جرخی دلو شادروان او شد
جو هر سه خواهران رویش بدیده / ز شوقش مقنع از سر کشیده
دو نسر از آسمان کشته حاضر / که تا واقع نکرد و هیچ طایر
اگرچه بود هفت او زنگ کردان / بکرد قطب او هم هفت مردان
درآمد سر ملک هر مجمر خاص / که عود عشق او سوزد باخلاص
کشاد از خلد رضوان هشت در را / ز کوثر آب زد پیش ره گذر را
جنان از خازن فردوس خوش کرد / که از حوران جهانی بیشکش کرد
بجنبید از شکوهش عرش از جای / جو کرسی ماند پیشش بیسر و پای
جو قدر خاکپایش لوح بشناخت / جو خامه سجده کاه از لوح کل ساخت
جو برکشت از جلالش عالمی نور / خراب عشق او شد هشت معمور
ندا آمد ز حقش کای محمد / ز رویت دور باد ادیدهٔ بد

عیالی بولهب گر غصه بگداخت / اگر خواری ترا در راه انداخت
گل عیبی تو خوش می باش بر جای / که یک گل نشکفد بی خار در باغ
جو سر دم نیکوئی ره نمودت / سپند جشم بد شد قل اعوذت
بر انگشت جرخ هفت پاره / جراغی در گرفتست از ستاره
کسی خورشید جوید از جراغی / ترا کی خواند از دردی و داغی
تو سلطان زمین و آسمانی / جراغی این جهان و آن جهانی
فلک پیوسته زان کرد جوگوئی / که تا دریا بد از قدر تو بوئی
در آن مجمع که قدرت را محلست / فراز آسمان صفت نعالست
ز قدر تو که بیرون از حسابست / ورای نه فلک نه صد حجابست
ز رشک قدرت آن طاق دل افروز / سرش بربای میدارد شب و روز
ز قدرت ذره بر آسمان یافت / نه خورشید زان یک ذره جان یافت
جه گویم جون صفات تو جنانست / که صد عالم ورای عقل و جانست
ز جان گر تا بر خشخاش گیرم / بهر یک ماه جو در باش گیرم
ندانم تا ثنایت گفته آید / وگر آید ترا اندر صفت آید
تو میدانی که از گویندگان کس / که گفت این نعت خالص خیر من کس
نگفتم مدح شاهی و دبیری / نپوشم بر تو طالس حریری
کتابی را تخلص هم نکردم / بدین بودم همیشه بر نگردم
غرورست این که جودت سایهٔ تو / قبولت زیور و پیرایهٔ اوست
اگر بیند بریش کار برآید / وگر نه جان غم خوارم برآید
اگرچه حضرتت بحری عظیم است / ولی این قطره هم در نیم است
نمی بینی که بحری بی سر و پای / قطار برف باز او بهر جای
اگر دریا جهانی آب دارد / یکی کف خاک را هم تاب دارد
جه گویم یا رسول الله دگر من / بقدر خویش گفتم این قدر من
کریمی مطلق تو و تو دانی / اگر صد خلعتم بخشی تو دانی

حکایت

خوش الحان بود یک زن نغز گفتار / بنودش یک نفس جز مطربی کار
برای فسق اگر یک تن نشستی / دوم کس بود پیش آن زن نشستی
جو پیغمبر بیامد تا مدینه / بهر دل بر آتش جنگ و کینه
همه کار سلامانی توی شد / ز رنج کفر ایمان شوی شد
شد آن زن با مدینه سخت درویش / بنزدیک پیمبر رفت دل ریش
پیمبر گفت هان جون آمدی جون / بگو تا اجری یا تاجر اکنون
بدین جا بهر ایمان آمدی تو / و یا تاجر شدی زان آمدی تو
زن انگه گفت آن صدر جهانرا / که بی این من سفر کردم نه تازا
ولیک اینجا برای آن رسیدم / که وصف جودت از خلقان شنیدم
برامید عطای تو زدی دور / ز بس کردم من مهجور رنجور
پیمبر گفت در مکه ز گفتار / ملکی مر ترا آن شه سزاوار
زن انگه گفت کر بیکار و جنگست / ز بیم جنگ و تیر و خدنگست
ز هیبت وقوت و آوازهٔ تو / ز فضل و معجزه و آوازهٔ تو
سوار عبرت راست شد پای / کسی را سوی مطرب کی بود رای
پیمبر را خوش آمد آن سخنها / ردای خود بدو بخشید تنها
کسی در حضرت وحدت موید / بسر نامد بجود الا محمد
جو کلی آمدست از خود بر او / همه نقشی رسید انجا مراو
محمد آفتاب سرمدی بود / مسیح از پیش صبح احمدی بود
جو روح الله مبشر شد بمختار / بیک دم بی مدد آمد بدیدار
بلی جون خلق را مژده رسان بود / مبشر بود پیش قبل از آن بود
جو بود اول ز حق مژده رسانش / نخواهد بد مطیع آخر زمانش
نخواهد بود زین خود مجرد / بجز احمد عوض والعود احمد
بود با بیت او سنایش / نخواهد زن شد و فرزند از آنش
جو قلب پاک او قلب سیه بود / میان قلب جانش بادشه بود
بدان شه صد هزاران جبرئیل / جناح قلب او در وقت تنزیل

و دوست او جهانی آوریدم | ز انصار و مهاجر صف کشیده | ز جبرئیلش پر و از صدق شمشیر | سنان رمحش آورده فلک زیر
کمان قاب قوسینش بکف در | شده قلبش ز قلب خصم صف در | بنی الیف ما تاج لعمرک | براق آورده از تزار ترک
چو گر سلطان دار الملک جانست | جهاد سر حریفت این جمله از است | چو خود را در نبوت بنده حقی | ز حق دو دیده گرینده حقی
چو فرزند و کشته گفت خود را | نفس شد زنده زین جان حزد را | چو او در نبی شد از صد عز | نشد یک دم بجز بی بنده هرگز
چو در هستی نماندش هیچ امید | زمان اخش بحل بستند جاوید | چو در خوش آمدی از شوق جانش | بر فتی گاه گاهی بر زبانش
کرای کاش ایزدی دانای داور | بیاورد ی محمد را بدیدار | ازان گفت این که جبار جهانش | چراغی خواند روشن جاودانش
اگرچه شمع را روشن چراغ است | ولی بی انگبین در درد و داغ است | چو احمد پرتو انوار حقست | چو ماند از وی جدا در دو سبق است
نمی بینی که اندر وقت رستن | ز حرقت از فیضش بود کفتن | بیاورد مفتاح جهانش | ز بذرقت او که نیک آمد از آتش
زکیتی فقر را بگزید حرفت | جهاد منتز کار از کرد صنعت | بداوند اختیار ملک فرشش | بماند این ملک بود از فقر فرشش
نفس میزد که با نارم چه کار است | موحد بوده با یارم چکار است | چو پیوستند در آخر بهارش | تو بشنو ناله های زار زارش
چه بودی گر نداوی مار دستم | که تا با انگبین بودی نشستم | چو نبود نار نور از دل فروزم | چراغم خواند حق تا چند سوزم
اگر با انگبین می بودی من | ز چندین سوختن بر بودی من | کمال فقر او را این دلیل است | که فقر الحی معای ابن خلیل است
بدنیا گرنش موی میل بودی | ز فقر از کجا سر جیل بودی | ازان در فقر بودش آرمیدن | کادب بود نشار خویش دیدن
ز مال و ملک نه زحمت و نه خواست | که روزی اسیر ا روز کرسنه خواست | چو از معراج باز آمد بصد عز | نیامد روی او تاریک هرگز
از اسماعیل گر این راه آمد | و لیکن تا بعبد الله آمد | ز یعقوب مشتاق حزینی | بیوی تو شده کور نشینی
بخنده یوسف از زندان و ارجا | ز لطف تو بصد خوبی نمک خوا | ز آب چشم فخر عالی انساب | زده هر شب سر کوی تو آب
به الیاس از تو جانبازی آموخت | ازان تا حسنه جانداری کرید | بیوسش آشنائی داده در راه | که تا رفته بدریا آشنا خواه
بسی داود شوق جانت دیدم | بصد جان تو چه دخشت خریده | سلیمانت چو دیده شاه عالم | بر پیش تو کمر بسته چو خاتم
چو ایوبت طبیب عشق دیده | تن از کرمان سوی او کشیده | نهاده اسپس بخی افرشت را | منادی کرده تا رون درست را
عصا کش کشته موراه تو موسی | مبشر آمده بهر تو عیسی | چو داری مولنی چون قل هو الله | بزن آتش روان در ما سوی الله
بجا آنها کشته ما را نش حزیدار | که دیدند آفتاب نام بردار | چو تیمس آمد بجری ماند اسپر را | بجوش آمد لبی خون از جسد را
چو خواجه دست بر بستان نهادش | زبستان شیر چون باران کشادش | سیدی یافت دست خواجه زان شیر | دید چنان چه بیا آمد نفقه تیر
دگر ره چشمه را یکسان کشادش | بمانند م نیسان کشادش | زهی بالغ رسول شیرخواره | که طفلت آدم او را شیرخواره
دران هجرت که شد با یار در غار | درآمد عنکبوت نام بردار | برای پرده را جولاهی ساخت | بر غیبت بود اندر نار انداخت
جو شد آن پرده جولاهی راست | مخالف آمد و در پرده ره ساخت | بر پیش عنکبوت آمد پر افراز | گزین دو عاشق حق پرده کن باز

چرا تو پرده عشاق سازی | کشای این پرده را از روی آن باز | دو تا ری میکنی زین پرده در جا | بگو این قول را در پرده زن را
زمکرش عنکبوت آنجا خبر داشت | زبان حال با مکار برداشت | که اندر کلبه جولاهه هرگز | بچشم افتد نه او دیدن محاجز
نداری عقل یک سر موی کوی | که در دام مگس سیمرغ جویی | کسی که یک مگس باشد تماشش | جهان باز کی افتد بدامش
طلسمی کز لعاب عنکبوت است | چو جای مرد حق لا یموت است | اگر این را بگفتم فی جانت است | سر من همچو گونی در میانست
اگر خصمش ز نخجیر در زمین است | سپهر شمشیرش در کمین است | نه بی مهرش فلک هرگز قدم زد | نه بی شوقش ملک یکروز دم زد
نکرده کار بی انشای او دین | ندیده چشم در خمش گرشمین | در اول چین همه ز ابروی او شد | ولیکن جمله با گیسوی او شد
چو چین گیسوی او بی شمار است | زچین گر علم جویی عین دار است | خوش است از زلفها افتاده در هم | ازان در هم فتاده هر دو عالم
موج شست او انف و ظاهر | ازان شست است این سفاده ظاهر | بسی اقوام دندان تیز کردن | وزان سر حلقه دست آویز کردن
کنه ابلیس از آنجا جاودان د | که دام عروه وثقی است ان شست | بخوم از جان کفتند کانگاه | که بنشستی میان جمع چون ماه
همه یاران او در قربت او | ز خود فانی شده در صحبت او | بلی جایی که در ماهش باشد | دل قطره کجا با خویش باشد
ز این هیبت که بودی در حضورش | خلاف افتاده از نزدیک و دورش | که تا ابروی آن صدر دو عالم | گشاده بود با پیوسته با هم
نه پیند ابروی او خلق کونین | که نتوان دید طاق قاب قوسین | زمین چون سفره در هم کشیده | بر پیش او نهاده جمله دیده
که تا اسرار عالم شد عیانش | و قوت افتاد بر سرد و جهانش | چو کشف افتادش اسرار الهی | ز دیده گفت آئی تو که خواهی
چو او از دیده آن اسرار می دید | بهشت و دوزخ از دیدار می دید | بسی کس را بعقبی بر گزیدند | که خورشید جمال او ندیدند
ز عقبی بی شمار آواره گشتند | که مشتاق جنان نظاره گشتند | چو یار از اقرب الصدیق یافت | بشیر حیش با استقبال دریافت
بیوی حق برهنه سر از آن شد | که پیش حق بره بی سر توان شد | ندارد زهره شیطان سیه کار | که آمد در لباس او به دیدار
اگرچه قوت از قرص جوین یافت | چو گندم قرص مه را سینه بشکافت | چه قوت جان ز قرص فقر بودش | اگرچه فقر بودش فخر بودش
جو جور فقر او تا بنده کشتی | اگر جمشید بودی بنده کشتی | کهی خانه ز کرد و جنس رستی | کهی بر خاک رو فارغ نشستی
کهی با عایشه با هم دویدی | کهی خشت و گل مسجد کشیدی | کهی نعلین دوزی کار بودش | کهی با طفلکان اسرار بودش
که اشتر ساختی از حلم خود را | نشاط آن دو طفل با جسد را | چو آمد بر زمین آن صدر عالی | بطفلی در سجود افتاد حالی
بریده ناف پیدا شد ز پرده | زمادر نیز آمد ختنه کرده | اگر با او جهانی خلق بودی | سبک سار از همه بالا نمودی
کسی از وی حدث هرگز ندیدی | چو عنبر گاه خاکش در کشیدی | ندید از پیش و هم چندان ز پس نیز | برو نکذشت هرگز یک مگس نیز
چو او را سایه بر افلاک افتاد | کجا زو سایه بر خاک افتاد | چو یکسایه نشیمش عرش بودی | کجا زو سایه بر فرشش بودی
بتی آهنگ عرش و آسمان کرد | عزیمت برتر از هر دو جهان کرد | براق از اشتیاقش بود خسته | ز دیری که بطوبی باز بسته
درآمد جبرئیل و گفت ای پاک | چو بر خاکی بنه پای بر افلاک | چو سبحان الذی زد شد ره عرش | بصدر سرعه شعر عرش ای از عرش

چو ذات رهبر هر دو جهانست
دو عالم را برحمت میزبانست

چو مهمان داشتی یک چند بر خاک
برای پیر و را ساعت بر افلاک

ممالک را ز فقرت کیمیا ساز
ملایک را ز خاکت طوطیا ساز

براق صدر عالم چون روان شد
چو برقی تا بهفتم آسمان شد

سواره تا بکرسی بر آمد
کرا صاحب براق منبر آمد

یمینش حاملان عرشش بودند
یسارش حافظان عرشش بودند

فلک زیر براق او چو زین بود
وثاق درگهش روح الامین بود

بیاران گفت هر یک روز باری
به تو بخشید خیری زانچه داری

ز صد تو عرش عطا داوندیاران
شد آن زن از کرده سیم داران

نبی را یار رسول الله که دورست
میان شرک در فسق و فجورست

چو بستاند ترا حرفی بیکبار
ز جود تو بیابد مال بسیار

نمی کرد اندیش نومیدی از خویش
نمی ماند ز انعام تو درویش

تو میدانی که در وصف تو عطای
بسی کرده بر پس بجو پرکار

اگر خاک سر کوی تو دریافت
ازان سر ذره خورشید دریافت

چو خاک کوی وصفت را بجان کرد
قبولش کن که روش کی توان کرد

مگردان ناامید ای تا گزیریش
بپای افتاده را دست گیریش

چو آن زن را رسید از تو عطای
رسید آخر بمن از تو نوای

تو داری در دو گیتی پادشاهی
تو دانی داد تشریف الهی

بتوحید دلش گردان مزین
که نتوان کرد در لفظی مبین

ندارم در رهت آن استطاعت
که گویم این گدا را کی شفاعت

پیاده گر کی مسکین محتاج
شود بی استطاعت در ره حاج

چو چند مضطرب صاحب نصابش
کجا محروم گرداند ز آبش

چو تو صاحب نصاب و جهانی
سزد گر بر لبم آبی چکانی

درین اثقت هو رزم سینه بر تاب
اگر تازه کنی از شربتی آب

اگر در حوزه آب تو نیم مست
میندازم در آب جان سرمست

سر مردان دین صدیق اکبر
امام صادق و اصحاب محشر

مبین رحمت معدات او بود
که در دین سابق الخیرات او بود

در فضیلت امیر المؤمنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه

بوقت خلوت او هم یار غار است
نیازش بود ز اول چل هزار است

کسی کو گشت نیکو سیر دست
ثواب سر که آن کرد او پیر دست

مهین بوبکر چون کرد است آغاز
همه کرد و هم آخر جهان باز

ازان ایمان او در اصل خلقت
همی چربید بر ایمانهای امت

نگه او در دهن دندان و بال
پیمبر را نکرد آگه از آن حال

چو حق گفت آن پیمبر را بتحقیق
پیمبر گفت ای در کار صدیق

چرا با ما نکردی این حکایت
ز حق گفتا نکو نبود شکایت

مهم تر زین لیس من راز دارم
که از غیر حق آن را باز دارم

کسی کو سر تن زمیان نگه داشت
بسر جان او جز حق که ره داشت

چنان مستغرق حق بود جانش
که کم رفتی حدیثی بر زبانش

نهادی در دهن پیوسته سنگی
که تا ماند ز حدیث بی درنگی

به بین با او چه عقل و چه بصر داشت
کراز طفلی که ناطق به جز داشت

چو نا پیدای حاجز را دعا کرد
به بینایش حق صاحب قران کرد

چو هنگام وفات آمد فرازش
به پیش مصطفا بردند بازش

ز صدق آن کلید عالم راز
درش بگشاد قفل از ره شد باز

ز قفلش تا نهاد کس برو دست
باستقبال او بدر برون جست

کسی کاس صدقش موس آمد
دل خصمش چرا چون آهن آمد

چو اصحابش در آن منزل رسیدند
یکی کوری نداند کند و دیدند

نهاد نه دش در آن در باز گشتند
ز صدقش با احد همراز گشتند

چو پیغمبر ابوبکر و عمر را
بصر می خواندش و شمع دگر را

نبی چون هر دو را شمع و بصر خواند
کسی کین را نداند کور و کر ماند

در فضیلت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

امام مطلق

۱۰

امام مطلق و شمع دو عالم
امیر المؤمنین فاروق اعظم

چو حق را بر زبان او کلام است
ز غار وقت فرمان این تمامست

دلش چون دید حق را در حرمگاه
مرا بنوشت عین عدل آنگاه

چو در ربیت جاویدان ستم را
گشاد از عدل خود صد در عجم را

عرب از وی قوی شد اول کار
همه خلق عجم زو گشت دیندار

کسی کو نیست منقاد این بیرا
مخالف شد عجم را و عرب را

ز صلبش آهن پولاد شد موم
گشاده کرد قفل رومی و روم

دو پیرامن جهان خصم تنش بود
که در اسلام یک پیراهنش بود

چو در دین آمد و یک پیرهن داشت
چو نان بیرون کرد او دوم کفن داشت

ز بس کو باز به یک پیرهن دو جنت
رسیده تا که ولی معت سن دو جنت

بگیرد منکر از مردی و زورش
بنار شد کشته کرد کورش

چو باشد تحت فاروق عالی
نگردد هیچ منکر در حوالی

پیمبر چشم خود خواندش زهی قدر
چراغ خلد و فردوسش زهی صدر

چو او چشم و چراغ آمد نه در کار
توئی چشم و چراغ چون روی راه

اگر بود ترا چشم و چراغی
ز گلشن فهم نتوان کرد باغی

چو او از مصطفی حسنی جنان یافت
زبانش نطق جبار جهان یافت

چو ذوالنورین هم از خاندان بود
چگونه منکر صدقش توان بود

کراز کوران نه او هوشش می داد
جهان چشم و ز بازا گوش می داد

چراغ چرخ خورشید منیرست
چراغ خلد فاروق کبیرست

ز تیغ صور نشد او جاودانی
فرو میرد چراغ آسمانی

ولیکن این چراغ جنت افروز
بود رخشنده تر هر روز و پیروز

در فضیلت امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه

اساس کر حیا ایمان نهادست
امیر المؤمنین عثمان نهادست

فلک از کوه حلم او بخاری
سحاب از بحر علم او عباری

جهان معرفت جان منور
دو معراجی ز دو نور پیمبر

چه میگویم نه معجزه بود زانوار
ازان دو نور واز قران رهی کار

کسی کو در حریم آن سه نورست
گرش روشن نه چند خصم کورست

که گر خورشید نور عین دارد
مدار نور ذو النورین دارد

کسی کو آن کرامت زان عطا یافت
ز دو چشم و چراغ مصطفی یافت

چو ذوالنورین هم از خاندان بود
چگونه منکر صدقش توان بود

کسی کو آسمانش این دو نورست
گرش روشن نه چند خصم کورست

وش از نقض گرتو می برآری
مه و خورشید را کل می برآری

عصا با آنکه او آنک بشکست
حوزه در زانوش افتاد بپوست

عصای او چو در معنی جنان شد
که چون موسیش خصم دشمنان شد

کرا او را دشمنی در کون باشد
که باشد ثانی فرعون باشد

چنین گفت او که در بیعت مراد است
چو باد دست نبی الله بپوست

ز بهر حرمت دستش ازان کار
بغرض مس نبود آن دست را راه

دلش دریای اعظم بود از علم
تن او کوه راسخ بود از حلم

نه دور جامع قرآن دلش بود
که خیر هر دو عالم حاصلش بود

چو از عمری تحفی و نحو ز دی
بلی حفظی چو قرآن ختم کردی

چو در قرآن امام خاص و عامست
چرا در حکم خویشان نا تمامست

در آن غوغا غلامانش بیکبار
اساس جنگ بنهادند و شد کار

بگفتا ای غلامان سر کام روز
سلاح انداخت از او دست پیروز

چو قرآن بود معشوقش ز آفاق
شد آخر پیش قرآن جمع اوراق

دو دست اندر دعا برداشت عثمان
خدایا جمع گردان اهل ایمان

در فضیلت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه

ز مشرق تا بمغرب گر امامست
امیر المؤمنین حیدر تمامست

گرفته این جهان زخم سنانش
که بهشته زان جهان وصف بیانش

چو در سر عطا اخلاص او راست
زبان از معقد آیه خاص او راست

سه قرصش چون دو قرص ماه و خورشید
دو عالم را بجان بنشاند جاوید

پیمبر گفت چون نور دو دیده   ز یک نوریم هر دو آفریده
علی چون نایبش باشد ز یک نور   یکی باشند هر دو از دوئی دور
چنان در شهر دانش باب آمد   که جنت را بحق بواب آمد
جهان مطلق شد او در فقر و فاقه   که دنیا بود پیش او سه طاقه
اگرچه سیم و زر با حرمت آمد   ولی گر ساده این امت آمد
چنین نقلست کو را جوشنی بود   که رویش بود و او را پشت نی بود
بگفتندش چرا زین سانت جوشن   بایشان گفت چون روزست روشن
که جوشن از برای روز جنگست   نه از بهر گریز و عار و ننگست
اگر خاکش توئی حسن المآبست   کرا وهم بوالحسن هم بوترابست
چنین گفت او که من گر بنهندم   بسوی حق داور بنهندم
میان خلق و عالم جاودانه   کرم حکم کتاب او یگانه
گر از کشف الغطا او دست و دم   خدا را تا نه بینم کی پرستم
زهی چشم و زهی کشف و زهی کار   زهی خورشید شرع و بحر زخار
دم شیر خدائی رفت تا چین   ز لطفش ناف آهو گشت پرچین
ازان گفتن که مرد او و دین شو   ز بهر جستن علم تا بچین شو
اسد کو تا بجای آفتابست   ازان آهو دمین چون آفتابست
غلط گفتم نه مشک خطاییست   گر از همتای شیر خداییست
اگر علمش شدی بحر مصور   و یک قطره بدی چون بحر اخضر
چو بحش طاقت منت نبودی   ز همت کشت مرد ور زی جهودی
کسی گفتی مجرا کردی بر آشفت   زبان بگشاد چون تیغ و چنین گفت
لیقل الصوم من فلک الجبالی   احب الی من منن الرجالی
یقول الناس لی فی الکت عار   فقلت العار فی ذل السوالی
همیشه چار رکن شرع آباد   ز سعی و جهد بوده وز داد امداد

در صفت روح گوید

الا ای مشک جان بگشای نافه   که هستی ماهیت دار الخلافه
تو روحی امر ربانی تو داری   سریر ملک روحانی تو داری
جهان سرد و هم یک مشت خاکست   فضای قدس دار الملک پاکست
همه عالم بکلی بسته تو بود   زمین و آسمان پیوسته تو بود
بهشت و دوزخ و روز قیامت   همه از نقش پاکت یک علامت
ملایک را بصورت معرفت بخش   خلایق را بصورت صفت بخش
تو چون صد آفتابی گر بتابی   کند هر ذره ره آفتابی
چو نور آفتابت بر سریرست   هوا استاره و مرد پیرا مریدست
رفیق خاص حی و قیوم همیشه   چه گویم من که معلومی همیشه
عجب مرغی نمی دانم که چونی   که از اثبات و نفی ما برونی
جهان کرده نه کم کرده یاری   سراسیمه دلی آشفته کاری

آغاز کتاب

چنین گفت آنکسی کان کین خبر داشت   که وقتی یک خلیفه شش پسر داشت
همه همت بلند افتاده بودند   ز سر گردن کشی بنهاده بودند
هر علمی که باشد در زمانه   همه بودند از پاکی یگانه
چو هر یک ذو فنون عالی بود   تو گفتی هر یکی زایشان ختی بود
بدر بنشاندشان یک روز با هم   که هر یک واقف از کار عالم
خلیفه زاده آیت و پادشاهید   شما هر یک ازین عالم چه خواهید
وگر صد آرزو دارید وگر یک   مرا فی الجمله برگوئید هر یک
جواز سر کنم دائم اعتقادش   بسازم کار هر یک بر مرادش
بنطق آورد آخر یک پسر راز   که نقلست از بزرگان سرفراز
که دارد شاه پریان دختری بکر   که نتوان کرد مثلش دیگری ذکر
بزیبائی و لطف عقل و جانست   نکوروی زمین و آسمانست
اگر این آرزو یابم سلامت   دگر چیزی نخواهم تا قیامت
کسی را باشد این صاحب جمالی   ورای این چه می جوید کمالی
کسی کو قوت خورشید دارد   بوقت ذره کی امید دارد

مراد اینست

مراد اینست وگر آنیم نباشد   بجز دیوانگی دیگرم نباشد
بدو گفتش زهی شهوت پرستی   گر از شهوت برتی مست پستی
دل مردی که بند فرج باشد   همه نقد وجودش خرج باشد
ولی هر زن که او مردانه باشد   ازین شهوت بکل بیگانه باشد
چو آن زن کو ازین شهوت جدا شد   سر مردان درگاه خدا شد

حکایت

زنی بودست با حسن و جمالی   ورای این چه می جوید کمالی
خوشی و خرمی بسیار بودش   صلاح و زهد با آن یار بودش
بخوبی در همه عالم علم بود   ملاحت داشت شیرینیش هم بود
چو بگشادی عقیق درفشان را   بآب خضر کشتی سیر کشان را
ز نخدانش چو سیمین سیب بودی   ز سیبش فتنه خلق آسیب بودی
کسانی کز سخن در می فشاندند   بیانش آن زمان من خواجه خواندند
زنی بود او و دور چرخ گردان   نمی دیدش از حساب شیر مردان
مگر شوئی که آن زن داشت ناگاه   بسوی حج روانه گشت در راه
یکی کهتر برادر داشت آن مرد   ولیکن بود شخصی ناجوانمرد
وصیت کرد از بهر عیالش   که تا تیمار او دارد بحالش
بحج شد عاقبت چون این سخن گفت   برادر آنچه فرمودش بزن گفت
برای حکم او بنهاد تن را   بسی تیمار داری کرد زن را
شبانروزی بکار او در ایستاد   بتو هر ساعتی چیزی فرستاد
نگاه سوی آن زن رفت یکروز   بدید از پرده روی آن دل افروز
دلش از دست رفت و سرنگون شد   همه خون گشت و از چشمش برون شد
جهان در دام آن دلدار افتاد   که از عشقش بیکدم کار افتاد
بسی با عقل خود زیر و زبر شد   ولی هر لحظه عشقش گرم تر شد
چو کار او ازان زن بر نیامد   زمانی با دل و تن بر نیامد
چو غالب گشت عشق و شد خبر زو   گشاده کرد با زن کار خود زود
بخود خواندش بزر و زور و زاری   برون راندش ز در آن زن بخواری
زنش گفتا نداری از خدا شرم   برادر را چنان می داری آزرم
ترا دین و دیانت داری نیست   برادر را امانت داری نیست
برو توبه گزین و با خدا گرد   وزین اندیشه فاسد جدا گرد
بزن گفتا که اینها نیست سودت   مرا خوشنود باید کرد زودت
وگرنه روی تابم از غم تو   ترا رسوا کنم گیرم کم تو
هم اکنون در هلاک اندازمت من   بکار سهمناک اندازمت من
زنش گفت از هلاکت نیست باکم   هلاک این جهان به زان هلاکم
مگر ترسید آن مرد بد افعال   که گر پوید برادر راز ازین حال
برفت آن شوم و رفع خویشتن را   بزر بگرفت حالی چار تن را
که تا دادند کان شوهر گواهی   زنا کردست و این زن از تباهی
چو قاضی را قبول افتاد کارش   معین کرد حالی سنگسارش
ببردندش بصحرا بسپر راه   روان کردند سنگ از چار سو گاه
چو سنگ بی عدد بر زن روان شد   گمان افتادشان کز زن روان شد
برای غیرت خلق جهانش   رها کردند انجا هم چنانش
زن آنجا ره بهامون جان بمانده   میان خاک غرق خون بمانده
چو شب بگذشت و روز افتاد آغاز   زن آمد وقت صبح اندک بخود باز
بزاری و بگریه ناله میکرد   ز نرگس ارغوان پر ژاله میکرد
یکی اعرابی بر اشتر صبح گاهی   گذر آن روز می آمد ز راهی
شنود آن ناله و بی خویشتن شد   فرود آمد ز اشتر پیش زن شد
بپرسیدش که ای زن کیستی تو   که همچون مرده می زیستی تو
زنش گفتا که من بیمار زارم   عرابی گفت من تیمار دارم
نشاندش بر شتر بردش بتعجیل   بسوی خانه خود کرد تحویل
تعهد کرد بسیاری شب و روز   که تا با جای خود شد آن دل افروز
دگر ره دلبرش آغاز افتاد   ز سر در حد مردم ساز افتاد

ز زیر سنگسار او آشکارا   چنان آمد که لعل از سنگ خارا
عرابی چون جمال او چنان دید   بخون خویش حکم او روان دید
بزن گفتا که شو جفت حلالم   که مردم زنده گردان از وصالم
زنش گفتا مرا چون شوی باشد   چگونه سوی دیگر رهروی باشد
چو از صد ره گذشت آن مهربانی   بخود خواند آخر آن زن را نهانی
زنش گفت ای ز دین پیچیده پی تو   نمی ترسی ز خشم دادگر تو
چو کردی خیره آن برنا میاور   خلل در کعبهٔ ایمان میاور
چو مثل این اجابت من نکردم   بسی دیدم بلا و سنگ خوردم
کنون تو نیز می خواهی همینم   نمی دانی که من چون پاک دینم
اگر باره کنی صد پاره شخصم   نیامد در تن پاکیزه نقصم
برو از بهر یک شهوت که دانی   مخور چندین عذاب جاودانی
ز صدق آن زن پاکیزه جوهر   گرفت آن مرد اعرابیش در بر
پشیمان گشت زان اندیشه کردن   که کار دیو بود آن پیشه کردن
غلامی داشت اعرابی سیاهی   درآمد آن سیه ناگه ز راهی
چو دید آن روی زن را دل بدو داد   بسوز عشق دل و جانش فرو داد
دلش با وصل آن زن آرزو خواست   ولیکن می نشد آن آرزو راست
بزن گفتا بچشم من تو چو ماهی   چرا با من بهم بودن نخواهی
زنش گفت این نکرده سر براست   کرامن خواجه تو این بسی خواست
نشد حاصل وصال مرد ره روی   کجا یابی تو آخر ای سیه روی
غلامش گفت می کردانیم باز   ز من ترسی تو تا زنها نیم باز
وگرنه حیلتی سازم بمردی   که حالی زین وثاق آواره گردی
زنش گفت آنچه خواهی کن چه باکست   که نپذیرم اگر گشتم هلاکست
غلام از وی بغایت خشمگین شد   ز مهر او چنان بوده چنین شد
شبی برخاست از کنجی کرا و داشت   نبی خواجه یکی طفلی نکو داشت
بکشت آن طفل را در گاهواره   پس آنگه برد آن خونین کتاره
بزیر بالش آن زن نهان کرد   که این خون آن زن نامهربان کرد
سحرگه مادر آن کشته زار   ز بهر شیر دادن گشت بیدار
چو دید آن طفل سر بریده را باز   برآورد از دل پر درد آواز
وفائی و حرمتی در جهان هست   دو گیسو را برید و در میان بست
طلب کرد و نه خود ما آن که کردست   چنان بیچاره را بیجان که کردست
ز زیر بالش زن آشکارا   برون آمد یکی خونین کتاره
همه گفتند زن کردست این کار   بگفت این ناجوانمردی چنین زار
غلام و مادر طفل آن جوان را   زدن چندان که نتوان گفت آنرا
عرابی آمد و گفت ای زن آخر   چه بد کردم بجای تو من آخر
که کشتی کودکی مانند ماهی   نترسیدی ز خون بی گناهی
زنش گفتا که در عالم نشان داد   خدایت ای برادر عقل و جان داد
که با دانش خرد را کار بندی   که تا از بخت یابی بهرمندی
چه بین با چشم و عقل ای پاک دامن   تو چندین نکوئی کرده با من
گرفته خواهر از بهر چند ایم   بسی انعامها کرده بجایم
مکافات تو این باشد بیندیش   درین کشتن چه حرمت کرده ام بیش
مرا با طفل بیچاره چه کین است   که حفظ او ز دست من چنین است
دگر آن گفتن کاری بتر دست   ضعیفی بر گمان بردن نه نیکست
عرابی چون خردمند جهان بود   چو آن گفتار زن هم داستان بود
یقینش بود کان زن بی گناهست   ولی اینجاش باشید آن نه راست
بزن گفتا چو افتاد اینچنین بار   ترا هم نیز بر دل هست این بار
ندم چون تهمت این بر تو افکند   ز تو نایدو آتش هر دم ز نو زند
بهر ساعت غم او تازه گردد   مصیبت نیز بی اندازه گردد
ترا زینجا بباید رفت آزاد   نهان سیصد درم از زن باو داد
کراین را نفقه کن در راه بر خویش   گرفت آن درمی و برفت در پیش
چو لختی رفت آن سکینه در راه   پدید آمد دهی از دور ناگاه

کنار راه واری

کنار راه واری دید بر پای   چو گرد آمد مردم زهر جای
جوانی را جگر پر خون و پر سوز   مگر بر دار میکردند آن روز
بپرسید آن زن از مردی که او کیست   مرا آگاه کن که جرم او چیست
بدو گفتند وه خاص امیرست   که در پیدا و کردن بی نظیرست
درین ده عادت آنست تمیز   که هر کو از خراجی هست عاجز
کشد بر دارش آن ظالم نکو نام   کنون خواهد کشیدش بر سر دار
زنش گفتا که آن چندی خراجش   کراین ساعت بدانش احتیاجست
بدو گفتند سر سالش صد را   چو سر سالست سیصد بایدش خواست
چه میگفت زن چون مهربانی   که او را باز خر اکنون بحالی
چو تو جستی بجان از سنگ و از دار   بجان از دار شو او را خریدار
بدیشان گفت کز من هم این مال   فروشندش بمن گفتند در حال
بدیشان داد آن سیصد درم زود   که باشد آن جوان فارغ ز غم زود
درم چون داد حالی زن روان شد   چو تیری از پی او آن جوان شد
چو روی زن بدید از دور جانش   بلب آمد بگردون شد فغانش
سراسیمه شد و فریاد میکرد   که آزادم چرا آزاد میکرد
که گر جان داد می بر دار ناکام   بسی بهتر بدی از عشق آن ماه
بسی با او بگفت و سود کی داشت   که در آتش نبود آن دود کی داشت
بسی در پی برفت و کرد زاری   نصیبش نامد از وی جز خاری
زنش گفتا مراعات من اینست   نگشتند و مکافات من اینست
جوان گفتش دلم بردی و جانی   چگونه از تو بپرسم تا بمانی
بسی رفتند و گفتند و شنیدند   که تا هر دو بدریایی رسیدند
بران ساحل یکی کشتی روان شد   همه پر رخت و پر بازارگان شد
چو از زن آن جوان نومید در ماند   یکی بازارگان رایش خود خواند
که دارم یک کنیزک همچو ماهی   ندارد جز بپرواز کناهی
ندیدم کس بجایش مانی او   مرا تا کی ز بهر کردهای او
بسی کوشیده ام تا چند کوشم   مرادم بر نیامد می فروشم
بدان بازارگان زن گفت زنهار   مرا از وی مشو سرگران خریدار
که شوهر دارم و آزادم ای حر   رسید از دست او بیدادم آخر
سخن بازارگان نشنید از وی   بدیناری هزارش بخرید از وی
بصد تخجیش در کشتی نشاندند   وز آنجا در زمان کشتی براندند
خرنده چون بدید آن قد و دیدار   بطوع دل شد از جانش خریدار
دران دریا دلش پر شور آمد   نهنگ شهوتش در شور آمد
بزن نزدیک شد آن زن بیفتاد   که فریادم رسید ای خلق فریاد
مسلمانیست من هستم مسلمان   برای جانیست و من هستم بر ایمان
من آزادم مرا شوهر بجایست   گواهی هست قرآن این دم خدایست
شما را مادر و خواهر بوده هم   بسی پرده درون دختر بوده هم
کسی این بد میندیشید بر ایشان   شود حالی شما بی شک پریشان
غریب و عورت و درویش خوارم   ضعیف و عاجز و زار و نزارم
مرنجانید این جان سوز آتش   که فردا نیست سرامروز زر آتش
چه بود آن زن نکو روی نکو دل   بسوز آمد اهل کشتی را بر او دل
بیکبار اهل کشتی یار گشتند   نگهبان زن غم خوار گشتند
ولی هر کس که روی او بدیدست   بصد دل عشق روی او گزیدست
بآخر اهل آن کشتی بیکبار   شدند القصه بر وی عاشق زار
شبی با یک دگر گفتند از وی   بآخر عشق بنهفتند از وی
چو هر دل را بدو بد اشتیاقی   بیک ره حمله کردند اتفاقی
کز آن زن را فرو گیرند ناگاه   برآرند آرزوی خود باکراه
چو زن از حال آن شوبان خبر یافت   همه دریا ز خون دل جگر یافت
زبان بگشاد کی دانای اسرار   مرا از شر این شهوت نگهدار
ندارم در دو عالم جز تو کس را   ازین سرها برون بر این هوس را
اگر روزی کنی مرگم تو دانی   که مرگم به بود زین زندگانی

خلاصی ده مرا یا مرگ امروز ‌‌ که من طاقت نمی‌دارم درین سوز
جو گفت آن کعبهٔ روی خویشتن شد ‌‌ ازان زن آب دریا موج زن شد
برآمد آتشی از آب سوزان ‌‌ که دریا گشت چون آتش فروزان
بیکدم اهل کشتی را بیکبار ‌‌ بگردانید در آتش نگونسار
همه خاکستری گشتند در حال ‌‌ ولی کین ماند باقی جمله را مال
یکی بادی درآمد از کرانه ‌‌ بشهری کرد کشتی را روانه
زن آن خاکستر از کشتی بینداخت ‌‌ جو مردان خویشتن را ملاحی ساخت
که تا برهد ز دست عشق بازی ‌‌ کند بر شکل مردان سرفرازی
به تنهایی دران کشتی نشسته ‌‌ جهان مال با وی تنگ بسته
بپرسید شه ازان خورشید رخ حال ‌‌ که تنها آمدی با این همه مال
بدیشان گفت تا شه نامدم پیش ‌‌ نگویم با دگر کس قصهٔ خویش
خبر دادند زو شه را که امروز ‌‌ غلامی در رسید الحق دل افروز
به تنهایی یکی کشتی همه مال ‌‌ بیاورد و نمی‌گوید دگر حال
ترا می‌خواهد و تا حال گوید ‌‌ حدیث کشتی و آن مال گوید
تعجب کرد شاه و شد روانه ‌‌ بیامد پیش آن ماه زمانه
ازو چون پر تفحص کرد بی حد ‌‌ ازان مالی که با وی بود بی حد
جوابش گفت کای شاه وفادار ‌‌ فراوان بد لب ساحل خلق بسیار
بکشتی برنشستیم و بسی راه ‌‌ بهم بودیم ما ایام گاه بیگاه
چو بیکاران این کشتیم دیدند ‌‌ بشهوت جمله مر من را گزیدند
زحق درخواستم تا حق چنان کرد ‌‌ که دفع شر جمله دشمنان کرد
برآمد آتشی و جمله را سوخت ‌‌ مرا بر ماند جانم را برافروخت
به پیش اینک یکی بر جایگاه است ‌‌ که مردم نیست انگشت سیاه است
دگر ما را به آب انداختم من ‌‌ پس این کشتی بدین سو تاختم من
مرا زین خیر می‌آید بدیدار ‌‌ نیم من مال دنیا را خریدار
همه برگیر مال بی‌شمار است ‌‌ ولی یک حاجتم از تو بکار است
بسازی بر لب دریا هم امروز ‌‌ برای من یکی معبد دل افروز
بگوئی گر پلید و پاک و ایمن ‌‌ نباشد هیچکس را کار با من
چو گفتارش شه و لشکر شنیدند ‌‌ کرامات و مقاماتش بدیدند
چنانش معتقد گشتند یکسر ‌‌ که از حکمش نپیچند هیچ یک سر
چنانش معبدی کردند بر پای ‌‌ که گفتی خانهٔ کعبه است بر جای
درانجا رفت و شد مشغول طاعت ‌‌ بسر می‌برد عمری در قناعت
چو در دام اجل افتاد آن شاه ‌‌ وزیران و ندیمان خواند بیگاه
بدیشان گفت این آید صوابم ‌‌ که من چون روی از دنیا بتابم
شما را این جوان زاهد آنگاه ‌‌ بود بر جای من فرمان ده و شاه
که تا آسوده گردد زو رعیت ‌‌ بجای آرید ای قوم این وصیت
بگفت این و برآمد جان پاکش ‌‌ فرو برد آن برآمد زیر خاکش
بیک ره آن وزیران جمع گشتند ‌‌ وزیران و امیران جمع گشتند
بر زاهد شدند و راز گفتند ‌‌ وصیتهای شاهش باز گفتند
بدو گفتند هر حکمی که خواهی ‌‌ همه کس چون نزایند پادشاهی
نکرد البته زن رغبت بدان کار ‌‌ که زاهد کی تواند شد جهاندار
بوی گفتند ای عابد نشانه ‌‌ حیا داری مکن چندین بهانه
بدیشان گفت صد دختر فرستند ‌‌ ولیکن جمله با مادر فرستند
که تا من جمله را نیکو ببینم ‌‌ وزان جمله یکی را برگزینم
چو خاتونان من گردد بدیدار ‌‌ به چشم آنکه تا چون بود کار
بزرگانش بعشق دل همان روز ‌‌ فرستادند صد دختر دل افروز
همه با مادر ایشان پیش رفتند ‌‌ ز شوق خویشتن بی خویش رفتند
نمود آنگاه عابد خویشتن را ‌‌ که شاهی چون بود شایسته زن را
بگوئید این سخن با شوهران باز ‌‌ رهانیدم ازین بند گران باز
زنان سرگشته خرم راه کردند ‌‌ بزرگان را ازان آگاه کردند
که وه هر کاو را می‌شنیدند ‌‌ ز حال زن تعجب می‌نمودند

فرستاده بپیش او زنی باز ‌‌ که چون مستی ولی عهد و سرافراز
کسی را بر سر ما شاه گردان ‌‌ وگرنه پادشاهی کن چو مردان
یکی را برگزیده از جمله مقبول ‌‌ وزان پس شد بکار خویش مشغول
تو باشی ای پسر از مهربانی ‌‌ کمی زیر و زبر جانی جهانی
بجنبید از برای ملک یک زن ‌‌ ز مردان این چنین جای یک تن
گرفت آوازهٔ آن زن جهانی ‌‌ که هست اندر فلان جای فلانی
نظیرش مستجاب الدعوة کس نیست ‌‌ زنی کو را ز مردان هم نفس نیست
بس مفلوج ز اطراف جهان شد ‌‌ که با راه آمد و پایش روان شد
بسی شد در جهان آوازهٔ او ‌‌ نمی‌دانست کس اندازهٔ او
جو از حج باز آمد شوهر زن ‌‌ ندید از هیچ سو روی و بر زن
بیک ره گر جدائی دید و ویران ‌‌ برادر گشته نابینا و حیران
برو می‌ دست می‌جنبید و نی پای ‌‌ که مقعد گشته بود و مانده بر جای
برادر حال زن پرسید زو باز ‌‌ سخن پیش برادر کرد آغاز
که آن زن زنا کرد از تباهی ‌‌ بداده‌اند ای عجب قومی گواهی
چو بشنید آن سخن زان قوم قاضی ‌‌ بحکم سنگسارش گشت راضی
بزاری سنگسارش کرد آنگاه ‌‌ تو باقی مان که او بگذشت زین راه
چو بشنید این سخن آن مرد مهجور ‌‌ شد از مرگ و فنایش سخت رنجور
نمی‌آمد حقیقت استوارش ‌‌ که آن گوهر نبد بیچاره کارش
بسی بگریست و او بر خویشتن زد ‌‌ روان کاسید و ماتم کرد و تن زد
برادر را چو می‌دید آن چنان زار ‌‌ نگردش هیچ عضو الا زبان کار
بدو گفتا که بی دست و بی پای ‌‌ شنیدم من که این ساعت فلان جای
زنی گویند بر دریا کناره ‌‌ درین ایام گشت است آشکاره
بمعروفی مثل آفتابست ‌‌ بنزد حق دعایش مستجابست
بسی کور از دعایش با بصر شد ‌‌ بسی مفلوج و مقعد ره سپر شد
اگر خواهی برم آنجایگاهت ‌‌ دعای او مگر آرد براهت
دل معلوم شد خوش گفت بشتاب ‌‌ شدم از دست گر خواهی تو دریاب
رسیدند از قضا روزی درین راه ‌‌ بران مرد عرابی شد شبانگاه
چو بود آن مرد اعرابی جوانمرد ‌‌ دران شب هر دو تن را میهمان کرد
درآمد مرد اعرابی بگفتن ‌‌ کزین جا تا کجا خواهید رفتن
بدو گفتا شنیدم ماجرائی ‌‌ که میگویند زنی عابد دعائی
که نابینا بسی و مبتلا هم ‌‌ شد از وی به بتعویض دو عالم
برادر را ببر زاو ببرم باز ‌‌ شود بینا و نیکو سر برافراز
بدو گفت آنکه اعرابی که یک چند ‌‌ زنی افتاد اینجا بس خردمند
غلام من بزد او را بزوری ‌‌ ازان شومی بشد مفلوج کوری
کنون او را برم من با شما نیز ‌‌ مگر به گردد او هم از دعا نیز
شدند آخر بسی ره را بریدند ‌‌ دران ره سوی آن منزل رسیدند
که میکردند بر دار آن جوان را ‌‌ وثاقی بود دیگر دیدند آن را
وثاقی لایق آن کاروان بود ‌‌ که ملک آن جهانپیشه جوان بود
جوان بود ای عجب بر جای مانده ‌‌ نه بینا و نه دست و پای مانده
جوان را نیز مادر بود بر جای ‌‌ چو دید القصه او بی چشم و بی پای
ز رنج مبتلا ایشان خبر چیست ‌‌ فرو گفتند حال آن خبر چیست
بسی بگریست آن مادر که من نیز ‌‌ پسر دارم یکی چون سرو تن نیز
برفته هر دو چشم و پای او هم ‌‌ نمی‌جنبد ز درد و رنج محکم
روم من با شما نزد یک زاهد ‌‌ مگر به گردد از تعویض عابد
بهم هر شش روان گشته دو راه ‌‌ که تا رفتند پیش عابد آنگاه
بگاهی بر که بد روی بدولت ‌‌ برون آمد زن زاهد بدولت
بدید از دور سوی خویشتن را ‌‌ ز شادی سجده آمد کار زن را
بسی بگریست زن گفتا کنون من ‌‌ ز خجلت چون توانم شد برون من
چه سازم تا چه گویم سوی خود را ‌‌ که نتوانم نمودن روی خود را
چو اندر پس نظر کرد آن سه تن دید ‌‌ بر خصم خون و جان خویشتن دید

بدل گفتا که پس اینم که شوهر / کرا با خویش آوردست همبر
زن آمد پس نظر بر شوی انداخت / ولیکن برقعی بر روی انداخت
بشوق پیش گفت برگو تا چه خواهی / جوابش داد آن سرو الهی
که اینجا آمدم بهر دعایی / ز بهر کور چشمی مبتلایی
زنش گفتا گر آن مرد گنه کار / اگر آرد گناه خود باقرار
خلاصی باشدش زین رنج ناساز / وگرنه کور ماند مبتلا باز
بپرسید از برادر سرو حاجی / که چون درمان او را احتیاجی
گناه خویش گو تا رسته گردی / وگرنه جفت غم پیوسته گردی
برادر گفت رنج و درد صد سال / مرا بهتر ازین برگشتن حال
بسی گفتند تا آن سست تدبیر / ز سر تا پای کرد آن حال تقریر
مرا زان جرم گفتا مانده بر جای / کنون خواهی بکش خواهی ببخشای
در آن مرد عاجز خیره مانده / ز درد و رشک زانش تیره مانده
همی گفتی که تیغی در میانش / زدم در حال بستم زو امانش
دگر ره کرد فکرت باز لختی / اگرچه آن بود بدبخت سختی
بدل گفتا که چون زن شد پدیدار / برادر را شوم باری خریدار
ببخشید آخرش تا زن دعا کرد / بیک لحظه ز صد رنجش رها کرد
پس انگه آن غلام از خواجه درخواست / که بر گوید گناه خویشتن راست
ترا من عفو کردم جاودانه / چه می ترسی چه می سازی بهانه
غلامش گفت گر مسلم کنی ساز / بیارم گفت جرم خویشتن باز
پس اعرابی برو گفتا بگو راست / که امروز از چه بیماری جمله برخاست
بگفت آن قصه را هم آشکاره / که طفلت کشته ام در گاهواره
بتو آن زن در آن گشتن گنه کار / ز فعل شوم خود گشتم گرفتار
چو صد قتلش بدید زن حالی چنان کرد / همه دست و همه پایش روان کرد
پسر را برد پیش آن پیرزن نیز / بگفتا گوی جرم خویشتن نیز
برو گفتا زنی شد چاره سازم / درم داد و خرید از دار بازم
خریدار جان من از دار ناگاه / منش بردم چو خم شد قصه کوتاه
دعا کرد آن زنش با آن جوان نیز / بیکدم دیده در گشت و روان نیز
ازان پس جمله را بیرون فرستاد / بشوییش گفت تا آنجا بایستاد
بپیش او نقاب از روی برداشت / بزد یک نعره تا شوییش خبر داشت
برفت از خویش چون با خویش آمد / زن نیکو دلش در پیش آمد
برو گفتا چه افتادت که ناگاه / شدی نعره زنان افتاده در راه
برو گفتا یکی زن داشتم من / ترا این لحظه او پنداشتم من
ز تو با او همه اجزا جهانست / که بتوان گفت موی در میانست
بعینه آن زنی گویی بدیدار / ببالا و بگفتار و برفتار
اگر او هیچی ریزد در خاک / بدی هم جفت این مسکین غمناک
زنش گفتا بشارت بادت ای مرد / که آن زن بی جفا و بی زنا گرد
منم آن زن که در دین ره سپردم / بکشته کشتم از سنگ و مردم
منم آن زن که تو پنداشتستی / تو مرده زنده را انگاشتستی
خداوند از بسی رنجم رهانید / بصبرم در چنین گنجی رسانید
کنون هر لحظه صد منت خدا را / که این دیدار روزی کرد ما را
یقین گشتت که چندین بی گنه بود / کنون ای پاک دل زو باش خشنود
بسجده او فتاد آن مرد در خاک / زبان بگشاد کی دارنده پاک
چگونه شکر برگویم بزبانم / که از شکر زبانی ناتوانم
برفت و خواند همراهان خود را / بگفت آن قصه و این نیک و بد را
بسی مردم بدید از شهر آنجا / کنا کر گشت آن قصه هویدا
علی الجمله خروشی و فغانی / برآمد تا فلک از هر زبانی
بسی مردم ز گریه گشت بیهوش / زمانی چون شد او ساکن شد آن جوش
بسی مردم ز شهر آن قصه کردند / که عمر آن سه تن را در نوردند
برادر آن غلام و آن جوان را / بکشتند و ز شفا جویید جان را
ولیکن دلبر و جفتش بماندند / که با ایشان غم و رنجی رساندند

غلام و آن برادر

غلام و آن برادر آن جوان نیز / خجل گشتند و آخر شادمان نیز
تو گفتی سر سه تن از شرم مردن / که جان شان جهان زنهار خوردن
چو اول آن زن ایشان را خجل کرد / بآخر مال بخشید و بحل کرد
بگرداند شوی خویش را شاه / باعرابی وزارت داد انگاه
چو بنهاد آن اساس با سعادت / معبد گشت مشغول عبادت
ز طاعت هیچ با شوهر نیاسخت / بروز و شب ز دیده اشک می ریخت
بگفتا دون عزلت یافتم من / سوی حضرت اگر بشتافتم من
چو گفتم با خدا اسرار نهانی / نخواهم صحبت کس جاودانی
اگر این حکمت و ترکیب نبود / بساط ملک را ترتیب نبود
ملی باید هزار و یک تن راست / که تا یک لقمه گردد در دهن راست
بحکمت کار فرمایان این راه / زمانی کار می رانند تا ماه
زمین تا زگت فلک آمد ز دودی / که هر چه آن نه با ایشی نبودی
هر آنچ هست می باید جهان هم / نماندی هیچ زنادانی در آن هم

حکایت

پسر گفتش گر این شهوت نبودی / میان مرد و زن خلوت نبودی
نباشد خلق عالم را دوامی / نماند در همه گیتی نظامی
اگر شهوت نبودی در میانه / نه تو بودی نه من اندر زمانه
تو شهوت می براندازی ز مردان / مرا از سر این معلوم گردان
پدر گفتش که زنهار این میندیش / که بردارم خیال شهوت از پیش
ولیکن تو ز عالم این گزیدی / مرین را گفتی و این را شنیدی
مت زان این سخن گفتم بخلوت / که بیرون کنی کامی ز شهوت
چو با جنسی توان همراز بودن / که خواهد با خری انباز بودن
چرا با خر شریک آیی بشهوت / چو با جیبی توان بودن بخلوت
چو یک دم بیش نیست آن شهوت آخر / ازین به جاودانی خلوت آخر
چو دانم می شوی ای دل ز خلوت / زمانی در گذر یعنی ز شهوت
ز شهوت نیست نفس هیچ مطلوب / کسی کین سر بداند هست محبوب
ولیکن چون رسد شهوت بغایت / ز شهوت عشق راند بی نهایت
دگر چون عشق گرد و سخت بسیار / محبت از میان آید پدیدار
محبت چون بحد خود رسد نیز / شود نفس تو در محبوب ناچیز
ز شهوت در گذر چون نیست مطلوب / که اصل جمله محبوبست محبوب
اگر گشته شوی در راه او زار / بسی زان به که در شهوت نگونسار

حکایت

شهی را سیمبر شهزاده بود / زره زلفش بدام افتاده بود
ندیدی هیچ مردم روی آن ماه / که روی دل نکردی سوی آن شاه
جهان انجوبه آفاق بودی / که آفاقش همه عشاق بودی
چو چشمی تیر مژگانش بدیدی / دلش قربان شدی کیشش خریدی
که دیدی ابروان دلستان را / که دل قربان نکردی آن کمان را
دهانش بی گهر پیوند کرده / ز دو لعل خوشش آتش بلند کرده
خطش فتوی ده عشاق بوده / بزیبایی چو ابرو طاق بوده
زنخدانش سر مردان فگنده / ببردی گوی در میدان فگنده
زنی در عشق آن برنا زبون شد / دلش بسیار مردی کرد و خون شد
چو هجرش دست برد خویش بنمود / چنان سرگشته او درویش فرسود
بجای بسترش خاکستر او کرد / چو آتش بود جای بالش او کرد
همه شب نوحه آن ماه کردی / گهی خون ریختی گه آه کردی
اگر روزی بصحرا رفتی آن ماه / دوان گشتی زن بیچاره در راه
چو گوی از پیش اسبش می دویدی / دو گیسو چون دو چوگان بکشیدی
نگه می کردی از بس روی آن ماه / چو باران می فشاندی اشک بر راه
ز صد جا وشش پای چوب خوردی / گهی فریاد و گه آشوب کردی
بنظاره جهانی خلق بودی / که آن زن را بمردان می نمودی
همه مردان ازو حیران بماندند / زنی بیچاره سرگردان بماند

باخر چون زحد بگذشت الحاح
دل شهزاده غمگین گشت ازان بار
بدانجا کرد تا بر نشسته
ز آسیب سم او خلقی خسته
بجای کرد در بند دو موسش
ببایدت ریخت تیر از چار سویش
پیاده رخ نهاد و نیز در شاه
کشد چون پیل مستش اسب در راه
هم از درد زن خونخوار گشته
وزان خون خاک چون گلنار گشته
زن سرگشته پیش شاه افتاد
بحاجت خواستن در راه افتاد
شهش گفتا ترا گر حاجت آنست
که جان بخشم بتو مقصودم بجانست
وا گر گویی امانم ده زمانی
زمن نبود ترا ممکن امانی
زنش گفتا که من جان می نخواهم
زمانی من امان هم می نخواهم
ز شهزاده نخواهم هم نشینی
ندارم کار جز فکر و حزینی
مرا حاجت بدان حاجت تمامست
شهش گفتا بگو تا آن کدامست
مرا آنست حاجت ای خداوند
که گیسویم بپای اسب او بند
بدست دیگری خسته نگردم
بپای دیگری بسته نگردم
که من جز دیده گریان ندارم
دلم خون گشت گویی جان ندارم
چنین وقتی مرین زن را که اهلست
بر آور این قدر حاجت که سهلست
ببخشید و با یوانش فرستاد
چو ریحانی به بستانش فرستاد

بدو گفت تا کی زین گدایی
مرا از ننگ این زن ده رهائی
چنین فرمود آن دم شاه عالی
که در میدان برید آن کره حالی
که تا آن شوم کرده پاره پاره
درین کارش جهان گیرد کناره
بمیدان رفت شاه و شاهزاده
جهانی خلق بود آنجا ستاده
چو لشکر خویشتن برهم شکستند
که گیسویش بپای اسب بندند
که چون می بکشیم وانگه بزاری
مگر یک حاجتست آن را برآری
وا گر گویی کمند گیسو گشایم
ببر در پای اسپت چون برانم
ور از شهزاده جویی هم نشینی
زمان تیز روی او نه بینی
می گویم که ای شاه نکوکار
مکن در پای اسپم سرنگونسار
مرا ای شاه عالم کرد بد دست
بدین زین چار حاجت حاجتی هست
زنش گفتا که گر امروز ناچار
بزیر پای اسپم می کشی زار
گرا او چون اسب تازد بهر این کار
بزیر پای اسپم او کشد زار
که چون من بسته آن ماه گردم
همیشه زنده در گاه گردم
بلی گر کشته معشوق باشم
نباشم عاشق ار معشوق باشم
ز شوق سوز آن زن نرم دل شد
بسی بگریست تا آن خاک گل شد
بیا ای مرد گر با ما رفیقی
بیاموز از زنی عشق حقیقی

وگر کم از زنی سر فرو پوش
کم از حیضی نه ای این قصه مینوش

حکایت

یکی پرسید کی عالم کی چیز
بسوی روم می بردند هر چیز
بران هر سه چنین گفتند کای ...
که بت را سجده باید کرد ناچار
جدا نکهار گفت آن سه استاد
که ما را یک شبی باید امان داد
امان داد و بدیک شب آن سه تن را
که تا هر یک به پند خویشتن را
که من از حد دارم استطاعت
کند در حق من فرد استطاعت
که گر بت را هم سپر بر زنین من
بدانم هیچ از روی درین من
چو شمع سپر اگر بر بندی پاک
نیارم سر به پیش بت فرو خاک
عجب کارا که وقت آزمایش
مخنث راست در مردی ستایش

گرفتند آن سه تن را کافران زار
بخواری پیش بت بردند تا کار
دگر نه سر سه تن را خون بریزیم
توقف نیست هم اکنون بریزیم
که باید یک شبی اندیشه کردن
که می شاید بتی را سجده کردن
زبان بگشاد سید گفت ناچار
به پیش بت بباید کرد این کار
زبان بگشاد عالم گفت من نیز
نخواهم ترک گفت جان و تن نیز
مخنث گفت من گمراه ماندم
که بی علم و شجاعت خواه ماندم
چو جهد و علمشان در خورد آمد
چنین جایی مخنث مرد آمد
چو قارونان درین ره خود آیند
سر بران در پناه مور آیند

۱۰

ز چیزی گر کمی در عشق دلخواه
نه از موری کمی آخر درین راه

حکایت

سلیمان با چنان کاری و باری
بجیل مور بگذشت از کناری
چو با دی مور یک یک ذره خاک
برون می برد تا آن تل شود پاک
اگر تو عمر نوح و صبر ایوب
بدست آری نگردد کار تو خوب
زبان بگشاد مور و گفت ای شاه
بهمت می توان رفتن درین راه
یکی مورست کز من تا بدیدست
بدام عشق خویشم در کشیدست
مرا خرسنگ هجران تو از راه
برانداز نشینم با تو آنگاه
اگر این خاک گردد ناپدیدار
توانم گشت وصلش را خریدار
سلیمان را خوش آمد همت مور
بلشکر گفت که یاران بازور
بیکساعت زمین را زان تل خاک
بفرمان سلیمان ساختند پاک
کلیم مور گر چه بس سیاهست
ولیکن از کمرداران شاهست

همه موران بخدمت پیش رفتند
بیکساعت همه زان پیش رفتند
سلیمانش بخواند و گفت ای مور
نمی بینم ترا من طاقت و زور
چو بازوی چو توی نیست این کار
ز تو این تل نگردد ناپدیدار
تو مسکین در نهاد و طینت من
نظر کن در کمال همت من
بمن گفتست گر تو این تل خاک
از اینجا بر کنی ور ره کنی پاک
کنون این کار را بسته میانم
بجز این خاک بردن می ندانم
وگر از من بر آید جان درین باب
نباشم مدعی باری و کذاب
هم اکنون تو ده خاک مور درویش
ببردی از ره و برداشت از پیش
عزیزا عشق از موری بیاموز
چنین مهتابی از گوری بیاموز
بچشم کبر منگر سوی موری
که او را نیز دارد دست شوری

درین ره می ندانم این چه حالست
که شیری را ز موری گوشمالست

حکایت

علی میرفت روزی گرمگاهی
رسید آسیب او بر مور راهی
بترسید و بغایت مضطرب شد
جهان تیره زموری منقلب شد
دران شب مصطفی را دید در خواب
بدو گفت ای علی در راه مشتاب
نباشی از سلوک خویش آگاه
که موری را بکشتی آزرده در راه
علی را لرزه بر اندام افتاد
ز موری شیر حق در دام افتاد
که یارب قصد حیدر در میانست
اگر خصمم میان دم این زمانست
چو حیدر در شجاعت شیر زوری
که دیدی لیک بر خاک موری
تو گر بر جبل مطلق در سلوکی
گدای مطلقی گر از ملوکی
چو بر عدار وی همچون چنان تو
که ممتازی بعقل از دیگران تو
گر اینجا کام برگیری زمانی
بباید شد بنا کامی جهانی
نظر باید فکنده آنکه قدم زد
که نتوان بی نظر در ره قدم زد
گر اینجا کام برگیری خیالی
نباید شد بدرد تا مه و سالی
اگر این دم زنی یک گام بی باک
بباید رفت صد فرسنگ در خاک

گر آن موری زدی پا در بستی
زغیرتش در علی آید شکستی
بسی بگریست و حیلت کرد بسیار
که تا آن مور باز آمد برفتار
کام روز از پی یک مور عالم
ز تو بود آسمانها بر مظالم
چنان موری که معنی دار بودست
همه ذکر خدایش کار بودست
پیمبر گفت خوش باش و مکن شور
که پیش حق شفیعت شد همان مور
جوان مردا بدان گر در دین بود
که با موری چنان شیری چنین بود
خنک شاهی که او از حق خبر داشت
سر ما از ره حق بنهاد و بر داشت
اگر تو بی نظر در ره زنی گام
نگونساریت بار آرد سر انجام
قدم بشمرده زن گر مرد راهی
که بشمردست از مه تا بماهی
جز آن نقشی که اینجا یک زمان نیست
همان انگار کاینجا توانست
اگر گامی نهی بی هیچ فرمان
بسی در دست رسد بی هیچ درمان
اگر چه بس رت اینجا یکدم افتد
ولی آنجا یکی صد عالم افتد
دریغا می نه بینی سود بسیار
که گر بینی دمی ننشینی از کار

بهر گامی که برداری تو امروز / ز حضرت تحفه یابی دل افروز
جنین سودی جو سر در می توان کرد / جرا زان گامی باید زیان کرد

حکایت

فرس میراند نوشیروان بتیزی / بره بر جون کاهی دید پیری
درختی چند می بنشاند آن پیر / شهش گفتا جو کردی موی چون شیر
تو روزی چند را باقی نمانی / درختی اینجا ز بهر چه نشانی
جو ما امروز اینجا بهره داریم / برای دیگران ما هم بکاریم
بوسع خود بباید رفت گامی / که در هر گام پیش آید نظامی
خوش آمد شاه را گفتار آن پیر / کفی پر زر بکرد و گفت این گیر
بش آن پیر گفت ای شاه پیروز / درختی من ببار آمد هم امروز
جو گر شد عمر من افزون ز هفتاد / ازین کشتم تو دادی بر بهفتاد
نداد این کشت ده سال انتظارم / که هم امروز زر آورد بارم
جو هر شه را خوش آمد آن جوابش / زر ده باره بخشید و ابش
ترا امروز باید کرد کاری / که بی کارت نخواهد بود یاری
قدم در راه دین باید نهادن / سر خویش بر زمین باید نهادن
اگر مردی نحاسی همچو مردان / طهارت جای را جاروب گردان
نداری شرم با این زور بازو / نهادن سنگ خود را در ترازو
تو باشی کم ز سگ بشنو سخن را / گر از سگ بیش داری خویشتن را

حکایت

یکی از خواجه جنیدی بپرسید / که تو به یا سگی ور نرسید
مریدانش دو دیدند آشکاره / که سایل را بسازند پاره پاره
بیک ره منع کرد آن جمله را پیر / جه گفتا نیم اگر ز تقدیر
نشد معلوم ای جان مرد حال / جوابت جون توان آورد و قال
گر از او باشم راه ایمان برم من / تو آنم گفت کز سگ بهترم من
وگر ایمان نخواهم برد رو باش / جو مویی بودی بر سگ سنای کاش
جو پرده تن بیفتادست از پیش / منم بر سگ بموی منت خویش

حکایت

که گرچه سگ میان خاک راهست / ولیکن با تو از یک جایگاهست
مگر معشوق طوسی گرمگاهی / جو بی خویشی برون میشد براهی
یکی سگ پیش او آمد در آن راه / ز بی خویشیش ز سنگیش ناگاه
سواری سبز جامه دید از دور / در آمد از پسش روی همه نور
بزد یکبار مار سخت بروی / بدو گفتا که هان ای بی بصر هی
علی دانی که بر که میزنی سنگ / تو بی او نیستی در اصل یک رنگ
یکی حیوان تو بی و دیگر او / جفاکردن بجایش نیست نیکو
جو یک جنبت خواجه او وهم تو / جرا از خویش بیش آری کم تو
جو سگ از قالب قدرت جدانیست / فزونی جستنت بر وی روا نیست
سگان در پرده پنهانند ای دوست / بپیش کی به پاک مغزی جز این پوست
که سگ گرچه بصورت ناپسندست / ولیکن در صفت جانش بلندست

حکایت

بسی اسرار با سگ در میانست / ولیکن ظاهر او بس نهانست
یکی صوفی گذر میکرد ناگاه / عصای زد سگی را بر سر راه
جو زخمی سخت بر دست سگ افتاد / سگ آمد در خروش و در تگ افتاد
به پیش بوسعید آمد خروشان / بخاک افتاد از دل کینه جوشان
جو دست خود بدید مجروح برخاست / ازان صوفی جانی داد میخواست
بصوفی گفت شیخ ای بی وفا مرد / کسی با بی زبانی این جفا کرد
زبان بگشاد صوفی گفت ای پیر / نبود از من که از سگ بود تقصیر
بسگ گفت آنگهی شیخ یگانه / که تو از بهر چه کردی بهانه
بجان من میکشم آن را غرامت / بکن حکم میفکن تا قیامت
نخواهم من که خشم آلود گردی / همان خواهم که تو خشنود گردی
وگر خواهی ز من هم جوابش / کنم از بهر تو اینجا عقابش

سگ آنگه گفت ای شیخ یگانه / جو دیدم جامه او صوفیانه
شدم ایمن گر او نبود گزندم / چه دانستم که سوزنده بندم
اگر بودی در آکاری درین راه / مرا ز و احتراز بود آنگاه
جو دیدم جامه اهل سلامت / شدم ایمن ندانستم تمامت
جو سگ را در ره او این مقامست / فزونی جستنت بر سگ کدامست
اگر تو خویش از سگ بیش دانی / یقین دان کز سگی خویش دانی
تو مست حال چندین چیست لافت / که بهر خاک می برند تافت
هر آنکس کو بدین کو خاک باشد / یقین میدان که اینجا پاک باشد
جو مردان خویشتن را خاک کردند / نخستین جان خود را پاک کردند
سرافرازان این ره زان بلندند / که کلی سرکشی از سر فکندند

حکایت

جو بوالفضل حسن در نزع افتاد / یکی گفتش که ای شیخ از تو آباد
جو بد یوسف جانی تو از جاه / فلان جانی کنیمت دفن ای شاه
زبان بگشاد شیخ و گفت زنهار / که آن جای بزرگانست و ابرار
که باشد همچو من صد بی سر و پای / که خود را گور جو بید در جهان جای
مرو گفتند ای نیکو دل پاک / کجا خواهی که اینجا باشدت خاک
زبان بگشاد با جانی پر از شور / که بر بالای آن تل بایدم گور
که نزدیکش خراباتی بسی هست / هم از دزدان بی حاصل کسی هست
مقابر نیز بسیارند آنجا / همه جای کهنه کارند آنجا
کشیدم دفن هم در جای ایشان / نهید آنگه سرم بر پای ایشان
که من در خورد ایشانم همیشه / که در معنی پریشانم همیشه
میان این کهنه کارانست کارم / که با آن کاملان طاقت ندارم
جه گر این قوم بس باریک باشند / بنور رحمتش نزدیک باشند
جو ریگی تشنگی دارد بغایت / کشد در خویش آبی بی نهایت

حکایت

که هر جانی که عجزی پیش آید / نظر آنجا ز رحمت پیش آید
که هر کس راست فرزندی یگانه / بماند ذکر خیرش جاودانه
اگر فرزند من آگاه باشد / مرا فرزند شفاعت خواه باشد
جو فرزندی خلف آمد بدیدار / بجان و دل توان گشتش خریدار
پدر گفتش که فرزندت مطلوب / ولی وقتی که بود مرد محبوب
کسی کو نیکی باشد درین کار / گر آید هیچ فرزندش پدیدار
بود محبوب بس مخذول گردد / ز سر معرفت معزول گردد

حکایت

ترا گر دین ابراهیم باید / بفرمان سر تسلیم باید
مگر یک روز ابراهیم ادهم / بپرسید از یکی درویش پرغم
که بودی با زن و فرزند هرگز / بگفتا نی بدم گفتا زهی عز
بدو درویش گفت ای مرد مردان / جرا عزب باشم آگاه گردان
ز ابراهیم گفتا بشنو ای مرد / که هر درویش در ماند که زن کرد
بکشتی در نشست او بی خود و خواب / دگر فرزندش آمد گشته غرقاب
دل از فرزند خود در بند افتاد / که شیرین دشمنی فرزند افتاد

حکایت

اگرچه زاهد باشی گرامی / جو فرزندت پدید آید نتانی
جهان صدق شیخ کرکانی / که قطب وقت خود بود از معانی
یکی گربه بدی در خانقاهش / که دیدی شیخ روزی چند راهش
مگر در دست و در پا از ادیمش / خلایق گرد او بودندی مقیمش
که ما چون میرود هر لحظه هر جای / ز دست او شود آلوده بی پای
زمانی در کنار شیخ رفتی / زمانی در سر سجاده خفتی
جو بودی ساعتی در داد آواز / که تا خادم بر او آمدی باز
بدست خود به بستی دست و پایش / وزانجا آنگهی کردی روانش
بمطبخ بود ماوای گرفته / نبودی گوشتی از وی نهفته

نخوردی هیچ چیز از پخته و خام
مگر چیزی که دادندی بهنگام

درین خانقاه و عشره بودی
ندیدی کس که چیزی در ربودی

مگر یکروز در مطبخ شبانگاه
زناگه گوشتی بربود ناگاه

بآخر خادم او چون طلب کرد
بسی کوشش بمالید و ادب کرد

نیامد گربه پیش شیخ دیگر
نشست از خشم در کنجی از بس در

طلب کردش ز خادم شیخ آنگاه
بگفتش خادم آنجا افتاد در راه

بخواند آن گربه را شیخ وفادار
بدو گفتا چرا کردی چنین کار

چو بود آن گربه را سه بچه آنگاه
شد و آورد سه را بسی راه

به پیش شیخ شان بنهاد بر خاک
درختی بود بر وی رفت غمناک

ز خشم خادم آنجا شد بدشت
نظر بگشاد و لب چون سنگ بربست

چو شیخ آن دید از خادم برآشفت
تعجب کرد و قوم خویش را گفت

که گربه بی شکی معذور بودست
زناگه گوشت از ان در ربودست

ازو این کار نی شرط ادب بود
ولیکن ز احتیاج این طلب بود

کسی را در ضرورت کی مخافت است
سزد حالی مباحش گر حرام است

برای بچه کم از عنکبوتی
برآرد از قفای شیر قوتی

ز گربه بچ کرد او غریب است
که پیوند بچه کاری عجیب است

چو دارد غیر خود او سه خورنده
بلا شک طعمه را باشد برنده

ترا گر بچه اطفا هر نگردد
غم بسیار در خاطر نگردد

بخادم گفت شیخ کار دیده
که هست این بی زبان بیچاره تر هم

ز خشم تو باستاده است بر شاخ
باستغفار کرد و با تو گستاخ

سبک خادم ز هر سه دستار بنهاد
به پیش او باستغفار افتاد

نه استغفار او را هیچ اثر بود
نه در روی گربه را اندک نظر بود

بآخر شیخ چون حرفی برو خواند
شفاعت کرد و از شاخش فرو خواند

فرود آمد ز بالا گربه ناگاه
بپای شیخ می غلطید در راه

خروشی از میان جمع برخاست
ز سر دل آتشی چون شمع برخاست

همه از گریه ماتم رنگ گشتند
ز شکر آن شکر هم تنگ گشتند

اگر با عالمت پیوند باشد
نه چون پیوند یک فرزند باشد

حکایت

کسی کو فارغ از فرزند آمد
خدای پاک بی پیوند آمد

یکی ترسای تاجر بود پر سیم
که او را خواجگی بودی در اقلیم

یکی زیبا پسر او را جهان بود
که آن ترسا بچه شمع جهان بود

بنفشه زلف مشک افشان ازو یافت
گل رعنا لب خندان ازو یافت

نقابش چون ز رخ باز او فتادی
بشب در روز آغاز او فتادی

شکر پاشیدن از لب مدحتش بود
که دار الملک شیرینی لبش بود

کنار عاشقان از درد دانش
چو دریایی شدی از لعل و مرجانش

ز بس کز پر که زلف او نمودی
بموئی را بسی سرگردان نمودی

جوا بر ریش بزه کردی کار ما
ز هر بیش هم جان بودی جهان را

مگر بیمار شد آن زندگانی
بمرد القصه در روز جوانی

پدر از درد او میگشت خود را
بدر افکند هم جان و خرد را

چنین گفت او که گشت امروز ما را
ز مرگ این پسر شد آشکارا

که الهی مدار انیت فرزند
مبرا از زن و از خویش و پیوند

حکایت

بدانستم که چیزی علتی نیست
کسی کو نیست مومن دولتی نیست

یکی پیری چو ماهی یک پسر داشت
که با روی نکو خلق و هنر داشت

پدر گور او چو جان بند انشته بود
حساب از وی بسی بر داشته بود

بآخر مرد و جان آن پدر سوخت
چه می گویم جگر گوشه جگر سوخت

پدر بر خود پی تابوت می رفت
که هم حیران و هم مبهوت میرفت

چو خاک افشاند و بسیاری فغان کرد
دل پر درد روی آسمان کرد

چنین گفتا که پیوندت نبود
تو معذوری که فرزندت نبود

فراغت داری از درد من اکنون
که بستی از پسر مردن منزه

اگر یعقوب این هجران ندیدی
ز خوف از کلبه احزان بریدی

بیکدم چشم احزان کور کردی
چو جای آنکه چشمی کور کردی

پسر را چاره و زندانست آنجا
پدر را چشم احزانست اینجا

حکایت

چو یعقوب و چو یوسف سرد و مختار
بیکدیگر رسیدند آخر کار

پدر گفتا که ای شمع و چراغم
چو از گریه بیالودی دماغم

مرا در کلبه احزان نشاندی
جهانی آتشم در جان فشاندی

بچندین گاه دم خوش در کشیدی
تو گوئی هرگزم روزی ندیدی

چرا کردی چنین بیدادی آخر
بمن یک نامه نفرستادی آخر

پدر در درد چندین گاه از تو
دلت می داد ای آگاه از تو

بخادم گفت یوسف ای شناور
بر آن نامه پیش من آور

شد آن شخص و رفیق کرد آهنگ
هزاران نامه پیش آورد یکرنگ

نوشته جمله بسم الله بر سر
ولی چون برف آن باقی دیگر

پدر را گفت ای شمع بهشتم
من این جمله بسوی تو نوشتم

ز شرح حال و احوال سلامت
چو من بنوشتمی جمله تمامت

بجز نام خدا بالای نامه
نماندی خط ز سر تا پای نامه

همه نامه بزنگ برف گشتی
که نی خط ماندی و نی حرف گشتی

چو بنیانش که می بینی چنین شد
ز درد باطنت کارم غمین شد

چو صنع ایزدی زین گونه دیدم
سبک دست از نوشتن در کشیدم

بیامد جبرئیل آنگه ز جبار
که نفرستی بدو یک نامه زنهار

اگر نامه فرستی سوی آن پیر
شود از خط غیرت نامه چون قیر

کنون عذر من مشتاق این بود
که نامه می فرستادن ازین بود

اگر می خواستم من حق نمی خواست
از آن کاری بدست من نشد راست

اگر مهر پسر حاصل کنی تو
جگر خوردن بسی در دل کنی تو

پسر گرچه چو یوسف خوب باشد
ترا غم خوردن یعقوب باشد

پسر گرچه بود شایسته فرزند
چو یوسف او فتد در چاه و در بند

که خواهد یافت فرزندی چو یوسف
بسی یعقوب را بد زد تاسف

پدر را هر کسی نبود چو یعقوب
چه آمد بر سرش از یوسف خوب

اگر مستی پدر جانت بسر سوخت
وگر مستی پسر چشمت پدر دوخت

ترا حجت درین کهنه ولایت
تمامت ای پسر این یک حکایت

چو پیش یوسف آمد ابن یامین
نشاندش هم نفس بر تخت زرین

نهفته بود یوسف در نقابی
که بتواند نهفتن آفتابی

چو می دانست سرکز ابن یامین
که داره بهلوی خود جان شیرین

نمی دانست این سلطان عزیز است
نمی دانست کو جان عزیز است

چه گر یوسف نشاندش در بر خویش
ز حشمت بر نیاوردی سر از پیش

سخنها گفت یوسف خوب آنجا
بسی پرسید از یعقوب آنجا

یکی نامه بزیر برد و در داد
ز سوز جان یعقوبش خبر داد

چو یوسف نامه بستد جان خود شد
وز آنجا سوی فرزندان خود شد

که جمعی آمدند از نزد یعقوب
بیاوردند از وی نامه خوب

کنون ما را ز حق صبحی دمیده است
که از جد شما نامه رسیده است

چه گویم نامه بگشادند آخر
بچشم خویش بنهادند آخر

در آن جمع او فتاد از شوق جوشی
برآمد از میان بانگ خروشی

بسی خونابه حسرت فشاندند
وز آن حسرت بصد حیرت بماندند

بآخر یوسف آنجا باز آمد
بتخت خود بصد اعزاز آمد

زمانی بود خلق در رسیدند
میان صفه خوان برکشیدند

چنین فرمود یوسف شاه محبوب
که جمع آیند فرزندان یعقوب

شما هر یک یکی را برگزینید
بخوان دو برادر می نشینید

چنان کو گفت بنشستند با هم
نشاندند ابن یامین را بماتم

چو تنها ماند آخر ابن یامین
ز یوسف یادش آمد گشت غمگین

ازو پرسید یوسف شاه احرار
که ما مادر چرا گر نی چنین زار

بدو گفتا که من تنها بماندم
ازین اندوه خونابه فشاندم

که بودست ای عزیزم یک برادر
من و او را یکی بد باب و مادر

کنون او گم شدست از دیرگاهی
بسوی او کسی را نیست راهی

اگر او نیز با این خسته بودی
بخوان با من بهم بنشسته بودی

بگفت این را و خوانی داشت در پیش
همه پر آب کرد از دیدهٔ خویش

جو یوسف آنجنان گریان بدیدش
جو جان خود دل بریان بدیدش

بدو گفتا که مگری ای جوان تو
مرا جون یوسفی گیر این زمان تو

که تا هم کاسه باشد عزیزت
ز من هم کاسه‌ای بهتر جه جیزست

زبان بگشاد و خوان سالار آنگاه
که این کاسه پر اشک است ای شاه

بگو این اشک خونین جون خوری تو
روا داری که نان با خون خوری تو

بدو یوسف بگفت ای مرد خاموش
که خون من ازین غم میزند جوش

دلم گویی ازین خون قوت جان یافت
جنین خونی بخوان خوردن توان یافت

یتیم است او و جان می‌پرورم من
جو در حق بیغمی غم خورم من

جنین گفتند فرزندان یعقوب
که خردست او اگر جه هست محبوب

نداند هیچ آداب سلوک او
بخدمت جون کند زیبا سلوک او

ازان ترسیم ما و جای آن هست
که هر سرخرده را خرده‌دان هست

جنین آمد جواب یوسف از خوب
که شایسته بود فرزند یعقوب

کسی را جون پدر یعقوب باشد
ازو هر کار باید خوب باشد

پس آنگه بانگ زد کای ابن یامین
جرا شد زرد روی تو بگو هین

جنین گفتا که یوسف در فراقم
بگشت و زرد گرد از اشتیاقم

بدو گفتا که گر شد زرد رویت
بژولیده جرا شد مشک مویت

جنین گفتا که جون مادر ندارم
بژولیدست موی از روزگارم

پس آنگه گفت جون دانی پدر را
که میگویند گم کرد او پسر را

جنین گفتا که تا تنها بماندست
جو یوسف نیست او تنها بماندست

فراق آتشین در جان نشسته
میان کلبهٔ احزان نشسته

زبس کز دیده خون آب راندست
زخون آب در گرداب ماندست

جو از یوسف فراق اندیش گیرد
دران ساعت مرا در پیش گیرد

جه گویم من که آن ساعت بزاری
جگونه گریه او از بیقراری

اگر حاضر بود آن لحظه سنگی
شود در حال خونی بی درنگی

جو از یعقوب یوسف را خبر شد
بیک ره بر تنش از اشک تر شد

نهان میکرد از اشک از تأسف
که آمد روح قدسی پیش یوسف

که ریخ تمای جندش رنجه داری
مگر شیر بزیر پنجه داری

جو با اشکش نقاب او درآغشت
نقاب آخر ز روی خود فرو هشت

جوالقصه بدیدش ابن یامین
تو گفتی زو جدا شد جان شیرین

جو دریای دلش در جوش افتاد
بزد یک نعره و بیهوش افتاد

بصد حیلت جو با هوش آمد آنگاه
ازو پرسید یوسف کای نکوخواه

جرا افتادت که بیهوش اوفتادی
بیفتادی و در جوش اوفتادی

جنین گفتا نمی‌دانم جه جیزی
مگر یوسف تویی گرچه عزیزی

بجای یوسفت بگزیده‌ام من
تو گویی پیش ازینت دیده‌ام من

بیوسف مانی از بهر خدا تو
اگر او نی جه رنجانی مرا تو

من بیکس ندارم این پر و بال
نمی‌دانم تو میدانی بگو حال

کسی کین قصه را افسانه داند
وجودش از خرد بیگانه ماند

ترا در پرده دل آشنا نیست
که با او پیش ازینت ماجرا نیست

اگر او را شناسی یکدمی تو
سبق بردی ز خلق عالمی تو

وگر با او دل یگانه داری
جو بیگانه بس افسانه داری

دل تو گر ندارد آشنائی
نگیرد هیچ کارت روشنائی

کسی کز آشنائی بوی دارد
همه با قرب حضرت خوی دارد

حکایت

بود حاضر دران حضرت همیشه
نباشد جز حضورش هیچ پیشه

جو او ناقص بود حق نیز جاوید
ازان سایه ندارد دور خورشید

در اخبارست که در محشر جوانی
درآید وز خدا جوید امانی

ملایک میکنند آنجا شتابش
که پیش آرند از دوزخ عذابش

برایشان این خطاب آید ز درگاه
که از چه می‌کشید او را درین راه

همی گویند می‌تازیم او را
که در تا دوزخ اندازیم او را

خطاب آید دگر کاما معما
که هستیم ای عجب با او بهم ما

شما را این همی باید شنودن
که ما مرد و بهم خواهیم بودن

ملایک زین سخن نشنیده باشند
نه هرگز این کرامت دیده باشند

ازین هیبت همه خاموش گردند
بلرزند آنگهی بیهوش گردند

خطاب آید جو از گاهی پریشان
جرا باشی روان بگریز از ایشان

جوان گوید خدایا در جنین جای
درین وادی نه سر پیداست نی پای

کجا دانم شدن از رستخیزی
که نیست این جای را جای گریزی

خطاب آید که ای در عین پستی
بیا در ما گریز از جمله رستی

جوان گوید مرا این بارگی نیست
که نقد من بجز بیچارگی نیست

مگر تو فضل خود در کار آری
مرا در پرده با اسرار آری

خداوندش بپوشد از کرامت
کند پنهانش از خلق قیامت

بدولت جای اسرارش رسانند
بخلوت گاه دیدارش رسانند

ملایک جون بهوش آیند آنگاه
نه بینند آن جوان را بر سر راه

بجویندش بسی امّا نیابند
بهر سوی بگردی می‌شتابند

بحق گویند خصم ما کجا شد
مگر در عالم باقی فنا شد

بهشت و دوزخش این دم بجستم
نمی‌بینم ازوی دست شستم

تو میدانی الهی کو کجا شد
اگر با ما نگویی جان ما شد

خطاب آید که این از حکمت ماست
که در پرده سرای عصمت ماست

جو او را پیش ما آمد شراری
شما را نیست با او هیچ کاری

کنون من دانم و او جاودانه
شما رخت برید از جاودانه

عنایت جون ز پیشان یار باشد
کجا آنجا بکار اغیار باشد

ولی اول ولی را هدایت
بباید آفتابی در عنایت

عنایت جون ورا با خاص گیرد
همه نقصان او اخلاص گیرد

کند دیدار خویشش آشکاره
که کارش را نباشد جز نظاره

حکایت

جنین نقلست در اخبار کان روز
که پیش آید قیامت وان همه سوز

جوانی در میان آید سترزن
بگرد او هزاران مقرعه زن

بخازن پس خطاب آید ز جبّار
که او را در فلان قصری فرود آر

دران قصرش فرود آرند دلشاد
همه حورا ز شوق او بفریاد

دریجه باشد آن قصر نکو را
هزاران پیش از هر سوی او را

بهر کان جوان می‌بنگرد راست
خدای خویش را بیند که آنجاست

بسی دری گشاید هر زمانی
ز هر در ظاهر گردد جهانی

ولی در هر جهان از مرد و زن او
نه بیند جز خدای خویشتن او

همه عالم تماشای وصالست
ولیک این جمله سودای محالست

نه هر کس را رسد بویی از آنجا
نه هر جوگان برد گویی از آنجا

ولی باید ز حق پیوسته ترسان
زبانی هم ازو پیوسته پرسان

ترا پیوسته گر آنست پیشه
که می‌ترسی و می‌پرسی همیشه

شهادت جمله این اندیشه گیرد
همه شهر ولت این پیشه گیرد

که تا یک لحظه بوئی آن توان یافت
ولیکن از مشام جان توان یافت

ترا عمر حقیقی آن زمانست
که جانت در فروغی دلستانست

دگر عمر تو بیرون از حسابست
که هر دم زان حسابت صد حجابست

حکایت

مگر پرسید درویشی ز مجنون
که جندست ای پسر سال تو اکنون

جوابش داد آن شوریده احوال
که سن من هزارست و جهل سال

بدو گفتا جه میگویی تو عاقل
مگر دیوانه گشتی تو جاهل

بدو گفتا که گاهی وقت بودست
که لیلی ناگهان رویم نمودست

چهل عمر منست و آن نهانست
ولیکن این هزاران یک زمانست

چو این چهل سال من با خویش بودم
ز نقد عمر خود درویش بودم

ولیکن آن زمان سالی هزارست
که تا لیلی مرا خود در کنارست

هزاران سال یکدم باشد اینجا
چه میگویم که زین کم باشد اینجا

دمی لیکن چو هجران سالی هزارست
جنون و جهل من بیرون ز شمارست

چو در باید وجود بی نهایت
ترا یک دم بود بی حد و غایت

ازل چون با ابد آمیخته شد
وجودت در میانشان ریخته شد

به پیش ای دوست تا آن چه وجودست
که هر ذره مرا در سجودست

وجودی کان نه سر پیش و نه کم شد
درو خواهد همه چیزی عدم شد

زهی عالی وجودی کین وجودات
درو معدوم خواهد گشت لذات

چو مرد اینجا یکی نابود گردد
زبانش جمله آنجا سود گردد

اگر دست آورد خلق جهانی
یکی بر دامنش ریزد زمانی

چو زین کس بود می دامن او
که گردد دیگر زمان پیرامن او

حکایت

یکی پرسید زان مجنون که شب داشت
که شب می‌گیرد مجنون عجب داشت

جوابش داد آن شوریده مجنون
که مردم را کرامت گیرد اکنون

بسر گفتش دلم حیران بماندست
که بی شهزادهٔ پریان بماندست

جوان دختر لطیفست و عزیزست
بگو باری چون تا وی چه چیزست

که من نادیده او را در فراقش
چو شمع جان بلب از اشتیاقش

حکایت

بدر گفت این حکایت پیش او باز
عروسی جلوه داد از پردهٔ راز

بهندوستان یکی را کودکی بود
که عقلش بیش و نقصش اندکی بود

ز هر علمی بسی تحصیل بودش
ازان بر هر کسی تفضیل بودش

اگرچه بود در هر علم پر کش
ز جمله علم تنجیم آمدش خوش

در آنجا وصف شاه جنیان بود
ز حسن دختر شه انجا نشان بود

بیکره فتنهٔ آن دلستان شد
که آسان بر پری عاشق توان شد

حکیمی بود در شهری دگر دور
که در تنجیم و در طب بود مشهور

ندادی در سرا کس را ره باز
نبودی بر کسش در خانه دمساز

ازان تنها نشستی تا که کس
نداند علم او او داند و بس

پدر را گفت آن کودک که یکروز
مرا بر پیش آن پیر دل افروز

همی گویند می آید بر او
چو شاه جنیان و دختر او

دلم را آرزوی دیدن اوست
بود کانجا به بینم چهرهٔ دوست

دگر کردم ز هر علمی خبردار
نمیرم هیچ دنیا دار مردار

پدر گفت او نه زن دارد نه فرزند
بدو هستند خلقی آرزومند

که او ره باز ندهد هیچ کس را
چو تو بود آرزوی او بسی را

که می ترسد که گر یابد کسی راه
ز علم و حکمت او گردد آگاه

پسر گفتش که بر آنجا نهانم
که من خود حیلهٔ این کار دانم

پدر شد با پسر القصه در راه
پسر کردش ز فکر خویش آگاه

که پیش آن حکیم هندوان شو
ز دل کینه برون نامهربان شو

بدو گو کودکی دارم کر و لال
ندارم نعمتی جسم معطل حال

برای آخرت بپذیر از من
چنین بار گران برگیر از من

که تا در خدمت تو روزگاری
کند چندانکه فرمائیش کاری

کند آتش کند گاه آورد آب
بیندازد بجز جامهٔ خواب

اگر بیرون شوی در بسته دارد
کند هر خدمت و پیوسته دارد

بغایت زیرکست اما کر و لال
مگردان نا امیدم از همه حال

چنین کس را کسی برهان نماید
وجودش با عدم یکسان نماید

پدر پیش حکیم آمد بسی گفت
که تا آخر حکیم او را پسر گفت

حکیمش امتحانی کرد در حال
که بشناسد که تا هست او کر و لال

مگر داروی بیهوشی بدو داد
چو کودک خورد حالی تن فرو داد

طبیبی را بدر بیرون بایستاد
بجست از جای آن کودک بایستاد

بدانست او که هست این امتحانش
که مستی خوب خواهد کرد جانش

بگرد خانه همچون باد میگشت
بکار خویشتن استاد می‌گشت

ازان میخفت و زان بود اضطرابش
گران دارو نگیرد بو که خوابش

چو آمد او ستاده کرد در باز
همانجا خواب کرد آن کودک آغاز

میان خواب با یک خفته میکرد
نه خود را مست و نه آشفته می‌کرد

چو استاد آمد و بنشست بر جای
فرو بردش درفشی سخت در پای

بجست از جای کودک پس بیفتاد
بزاری کرد همچون گنگ فریاد

چو بیرون آمدی زنگ از دهانش
نشان دادی ز گنگی در زبانش

میان [illegible] بسی دید استاد
ترا ناگاه کای کودک جدا افتاد

نداد البته آن کودک جوابش
نرفت از زیرکی کار صوابش

چو کرد آن امتحان استاد در حال
یقین گشتش که هم گنگست و هم لال

چو گویم روز و شب ده سال بودست
در آن خانه بدین اندیشه بنشست

اگر بیرون شدی از خانه استاد
کتابش می گرفتی سر بسر یاد

و اگر استاد او در خانه بودی
بسی گفتی ز هر علمش شنودی

گرفتی یاد کودک آن سخنها
نوشتی چون شدی در خانه تنها

به هر علمی چنان استاد گشت او
که از استاد خود آزاد گشت او

یکی صندوق بودی قفل کرده
که استادش نهفتی زیر پرده

نه مهرش بر گرفتی نی گشادی
نه چشم کس بران سر گر فتادی

دل میگفت آن کودک که پیداست
که آن چیزی که میجویم در آنجاست

ولی زهره نبودش در گشادن
که داد مهری بانیست دادن

مگر شد شاهزاده شهر رنجور
کسی آمد بر استاد مشهور

که چیزی در سر آن شاهزاده است
که آن شهزاده از پای او فتادست

که حیوانی بجنبد گاه گاهی
بعلم آن کسی را نیست راهی

اگر دریابدش استاد فیروز
وگرنه زار خواهد مرد امروز

ازان علت نبود آن کودک آگاه
چو استادش روانه گشت در راه

روان شد کودک و چادر برافگند
که تا خود را دران منظر درافگند

چو رفت القصه پیش شاه استاد
بنزد روزن آن کودک بایستاد

بدان پرده که شه بر مغز سر داشت
ورم بود و برو یک جانور داشت

همه مویش بچید و عظم بشکافت
چو خرچنگی درو جنبنده یافت

فرو برده درون پرده چنگال
یکی حالت حکیم آورد در حال

که تا او را ببیند از در پرده
بگیرد و با آهن دور کرده

چو کردی پیش آهن پنجه زیرش
فزوی برد او چنگل بسر بیش

حکیم از حادثه در حیرت افتاد
پشیمان شد که در زان کله بگشاد

ز روزن آن همه شاگرد می دید
صبوری از دلش زان حال برمید

زبان بگشاد ای استاد عالم
بآهن میکنی از بند محکم

ولیکن گر رسد بر پشت داغش
همه چنگل برآرد از دماغش

چو شد آگه ز سر کار او استاد
ز غصه جان بر آن عالم فرستاد

چو مرد آن مرد کودک را بخوانده
با عزازش بجای او نشانده

بداغ آن جانور را دور انداخت
ز اخلاطش که باید مرهمی ساخت

چو بهتر گشت شاه از دردمندی
نهادش نام سر با بانگ بلندی

بسی زر دادش و خلعت فرستاد
بدو بخشید جای رحمت استاد

بیامد کودک و بگشود صندوق
دران جا دید وصف روی معشوق

کتابی بود در علم تنجیم
همه برخواند و شد استاد اقلیم

بآخر زار زوی آن دل افروز
نبودش صبر یکساعت شب و روز

کشید آخر خطی و در میانش
نشست و شد ز هر سو خط روانش

عزیمت خواند آن کودک چهل روز
پدید آمد پری زادی دل افروز

کسی کز وصف او گوینده لالست
چه گویم زانکه وصف او محالست

جوان کودک ز سر تا پای او دید
درون سینهٔ خود جای او دید

تعجب کرد ازان و گفت ناگاه
چگونه در درونم یافتی راه

جوابش داد آن ماه دل افروز
که با تو بوده‌ام من ز اولین روز

منم نقش تو تو جوینده خود را
چرا پیدا نگردانی خرد را

اگر بینی همه عالم تو باشی
ز بیرون و درون همدم تو باشی

حکیمش گفت هست آن نقش معلوم
که مار است و سگ است و خوک آن شوم

تو زیبائی زمین و آسمانی
درین خوبی بنفس سگ چه مانی

پری گفتش اگر اماره باشم
بتر از خوک و سگ صد باره باشم

ولی وقتی که گردم مطمئنه
شود جانم سعادت را امانه

چو ابلیسان صفت گشتم سزا گاه
ندای ارجعی آمد ز درگاه

کنون نفس توام من ای یگانه
اگر گردم پی شیطان روانه

مرا اماره گویند اهل ایمان
مگر شیطان من گردد مسلمان

اگر شیطان مسلمان کرد اینجا
همه کاری مسلمان کرد اینجا

فراوان رنج برد آن مرد طالب
که تا شد جان او بر نفس غالب

کسی کو سر جان خواهد ز دلخواه
بسا رنجا که او بیند درین راه

کنون تو ای پسر چیزی که جستی
همه در تست تو در کار پستی

اگر در کار حق مردانه باشی
تو باشی جمله و هم خانه باشی

توی از خویشتن گم گشته تا کاه
که تو جوینده خویشی درین راه

تو نی معشوق خود با خویشتن آی
مشو بیرون بصحرا و وطن آی

اذان حب الوطن ایمان پاکست
که معشوقت جان در درون پاکست

حکایت

وزیری را یکی زیبا پسر بود
که ماه از مهر او زیر و زبر بود

جمالش خیمه کرده دلبری را
چشمه لب زلال کوثری را

بخوبی همچو ابرو طاق بوده
بنرگس وزن عشاق بوده

یکی صوفی ز عشقش ناتوان شد
جهان کو شد ندانم ناتوان شد

جهان همواره عشقش زاری سوخت
که سر تا پای او همواره می سوخت

چو همدرد و هم آوازی نبودش
دران اندوه رازی نبودش

درون دل نهان می داشت آن راز
که تا از پی دلی هم ماند زان باز

دو چشمش همچو ابری گشت خون بار
که تا شد هر دو ناپینا بیکبار

چو ناپینائی آمد آشکارش
ز سر و روی زیادت شد سرائش

بآخر راز او گشت آشکاره
جهانی خلق بر وی شد نظاره

چو تیره گشت چشم روی از دردش
میرود آمد ولی خلقی زد در روش

بزرگان و امیرانی که بوده
همه در دیدنش رغبت نموده

وزیر شاه می آمد ز راهی
پسر با او رسیده گرم گاهی

شوده بود حال مرد عاشق
پیاده گشت در پیش خلایق

پسر را فارغ و آزاد با خویش
خوشی بنشاند اندر پیش درویش

بناپینای عاشق گفت آنگاه
که گر چشم تو شد تیره ازین راه

پسر اینک به پیش تو نشسته
چه می خواهی دگر ای چشم بسته

چو عاشق این سخن بشنید برجست
بزد از نعره و افتاد از دست

نه چندان ریخت اشک آن کار دیده
که ریزد ابر با بسیار دیده

وزیرش گفت ای غافل ازین کار
پسر با تو چرا گریی چنین زار

زبان بگشاد و ناپینای دلتنگ
که خون میکرد از دردم دل سنگ

که میکرد دید عمری در پی من
که یکدم این پسر آید بر من

کنون چون آمد این سر روی عشاق
مراد و چشم می باید در آفاق

حکایت

اگر چو یان او زین پیش گشتم
کنون جویان چشم خویش گشتم

مرا گر چشم می آید بدیدار
بجان معشوق را هستم خریدار

وگر چشم نباشد در زمانه
چه خواهم کرد معشوق یگانه

همه عالم جمال اندر جمالست
اگرچه کوری کو دید محالست

اگر بیننده آن راه کردی
ز بینائی خود آگاه کردی

دلت گر پاک ازین زندان برآید
ز هر جزویت صد برهان برآید

تنت کور است ... چون عثمان
که یک ذره چون صاحب قرآن هست

ز یک جوهر دو عالم برآید
که هر ذره که خواهی هم برآید

۳۰

۱۵

یقین میدان که هر جانی که خارست
بزیر آن بهشتی چون نگارست

حکایت

ولیکن گر برون آید ز پرده
شوند آن کور چشمان زخم خورده

در افتادند در شهری سپاهی
گریزان شد نهان زان شهر شاهی

بشهری شد بگرداند جامه
ز خاصه باز داشتش نه عامه

بجا آورد او را آشنائی
همو گفتا چرائی چون گدائی

بگو آخر که من شاهم پریشان
چرا بنشسته خوار و پریشان

شهش گفتا مرا بس این نظاره
که گر گویم کنندم پاره پاره

کسی کو دیده سلطان ندارد
بسلطان قربتش امکان ندارد

اگر بی دیده جوئی قرب شاه
شوی در خون جان خویش همراه

یکی شه زاده چون مه پاره بود
که مهر از رشک او آواره بود

حکایت

فلک خورشید رویش چون بدیدی
چو مرغی زان سه نوی طپیدی

چو ماهتابش لوح سیم بودی
بر او از رشک سیمین و چهم بودی

چو سیمین و چو پیچ و خم کرستی
بسیمین و چهم ملک جم کرستی

لبش میم انگبین و هم شکر بود
که هر یک زان دو بهتر زان دگر بود

همی هر کس که روی او بدیدی
اگر جان داشتی پیشش کشیدی

یکی سرهنگ عاشق شد بر آن ماه
دلش سرگشته گشت و عقل کوتاه

بدرد افتاد چون درمان نبودش
که جان اندر خور جانان نبودش

بسی زیر و زبر آمد در آن درد
که سر گر کس نگشت آگه از آن مرد

نه چندان گشت در خون آن جگر کش
که سرگشته باشد هیچ عملکش

مگر آن شاه را از کینه خواهان
پدید آمد یکی دشمن ز شاهان

پسر را پیش آن دشمن فرستاد
چو ماهی ماه در جوشن فرستاد

پسر شد تا بسی لشکر بزرگ داد
همه تشنه بخون دل فلک وار

چو آن سرهنگ را حالی خبر شد
میگویم بپای الا پسر شد

جهان و دل شاد شد ز آواز جنگ
که از آواز شادی مرد دل تنگ

دست آورد اسبی و روان شد
ولی با جوشن و برگستوان شد

میان لشکر آن شاه زاده
کمش می شد سوار و جان پیاده

تماشای رخش دزدیده میکرد
نثارش هر زمان از دیده میکرد

زهی لذت خوشا آن زندگانی
که روی یار خود میدید پنهانی

چو القصه سپه در هم رسیدند
بیک حمله دو صف بر هم دریدند

زمین تاریک شد از مرد کشور
هوا تیره بماند از گرد لشکر

علی العجله ز چرخ کوز رفتار
شد آن شه زاده مه رو گرفتار

سپه بگریخت آن شه زاده درماند
ز چندان خلق سرهنگی بر ماند

ببردند آن دو تن را در رو تافی
یکی را وصل دیگر را فراقی

نهادند آن دو تن را بند بر پای
بهم محبوس شان کردند یکجای

پسر پرسید از سرهنگ آخر
که تا کی آمدی در جنگ آخر

نمی دانم ترا تا از چه خیلی
و یا خود در سپاه ما طفیلی

زبان بگشاد آن سرهنگ گمراه
که هستم شاه عالی را نکو خواه

جهان بود آرزو و از دیر کامم
که ببندی بر در خدمت بو که شاهم

چو شه را این سخن ناگاه افتاد
مرا هم نیز عزم راه افتاد

که گفتم با عدو حرفی کنم سخت
مگر پیشش شوم یاری و دبخت

که نامی دگر تا می یابم از تو
همه عمری معالی یابم از تو

چو بشنید این سخن شه زاده از او
ز غم آزاد گشت و شاد از وی

بسی دل گرمیش کردان پسر افزار
خود او دل گرم بود از دیر که باز

دل سرهنگ از شادی جهان شد
که گفتی ملک طفلش ده جهان شد

اگرچه بود آن سرگشته در بند
ز مردی خویشتن رای بیفکند

شبا روزیش کار آن پسر بود
بمردم خدمت او پیشتر بود

همه شب های بالیدیش تا روز
همه روزت سخن گفتی دل افروز

جهان آستاخ شد با شه سخن گو
که نتوان ... آن کردن بعد روی

دعای کرد آن دلخسته پرسوز / که یارب این همه ناکامی و سوز
زیادت کن که تا بود جدایی / ازین زندان مده ما را رهائی
مرا چون هست این زندان بهشتی / بغم وشتم بصد بستانش جستی
چو شد آگاه از شهزاده آن شاه / جهانش تیره شد بی روی آن ماه
جنان دلبند چون در بند باشد / شکیبائی مرا در چند باشد
چو در راه آن جنان خرسنگ افتاد / میان هر دو شه ده جنگ افتاد
علی الجمله چو آوازش بسی شد / میان مرد و خونریزش بسی شد
چو عهدی رفت و صلحی شد پدیدار / شد آن این را و این آن را خریدار
قرار افتاد کان شاه خردمند / دهد دختر بدان شهزاده در بند
بیامد شاه دانا پیش شهزاد / بدو آن دختر چون ماه را داد
بخواند آنزاد و آن سرهنگ را نیز / که کاری نیست با ما جنگ را نیز
نه چندان کرد با هر دو نکوئی / که من آن شرح گویم یا تو گوئی
پس آنگه کار آن دختر جنان کرد / که ده گنج روان با او روان کرد
چو شهزاده بشهر خویش شد باز / ز نیک و خوبی بسته بخت و مساز
میان خیل خود آن عالم افروز / عروسی کرد و عشرت چهل شبانروز
گرفته بود در بر دلستانی / که حسن او ربود در جهانی
دل سرهنگ ساعت ساعت جنان بود / که با آن نیم جانش نیم جان بود
نه بیرون بود یکدم بی قراری / ز دیده بود پر خونش کناری
در آن چهل روز و چهل شب در تب و تاب / چو شمعی بود بی خور و خواب
کسی خو کرده تنها با جنان یار / بسوز جانش افتاده جنان کار
بسر با تاج آمد بر سر تخت / پس از چهل روز شهزاده جوان بخت
بایستادند جانداران سرانداز / کشیده هر یکی تیغی سرافراز
غلامان همچو مژگان صف کشیده / سپه را جمله در کرکش چو دیده
دگر حال وزیرانش بر بسی / همه چون عرش زیر آورده کرسی
دل آن شاهزاده عالم افروز / بدان سرهنگ شد مشغول آن روز
بپیش خویش خواندش چون درآمد / سلامش گفت و حالی در سر آمد
بخاک افتاد و هوش از وی جدا شد / ز خلقش عرق صفی بر باد شد
چو با هوش آمد آن افتاده در خاک / در او پرسید آن شهزاده پاک
کهای سرهنگ این آخر چه حالت / که کارت ناله زن چه حالت
چنین گشتی که بیمارست بودست / و یا بی من جگر خوارست بودست
زبان بگشاد آن سرهنگ کای شاه / در آن زندان ببودم از تو آگاه
چنین چهل روز هجر تو کشیدم / پس از چهل روز تا امروز ندیدم
ترا دیدم میان کار و باری / ز مشرق تا بمغرب گیر و داری
جنان بوصل بی قرارست / جنان بوده چنینم نیست طاقت
در آن جاه که پستی کرجانی / میان خسروی و کامرانی
کجا تاب آورد این جان پرجوش / که با این سلطنت کردم فراموش
بگفت این و در آن کشته بلاکش / بصد حسرت برآمد جان پاکش
اگر تو همت مردانه یابی / شه آفاق را هم خانه یابی
وگر تو دامنی یابی چو سرهنگ / ز ضعف زود آید پای در سنگ
اگر تو ره روی ای دوست ره بین / همه چیزی لباس پادشه بین
که تا گر جاه بوشد شه فراوان / نگردی تو ز خیل بی قراران
غلط گشتی بعشق دانی چو مردان / گه شه راست آیم جاه گردان
بسی جاه است شه را در خزانه / مبین جاه تو شه را بیگانه
که در ظاهر همی جوید نشانی / ز باطن بازماند جاودانی
کسانی کز خدا دل زنده باشند / بچشم آخرت بیننده باشند
چنین چیزی اگر باشد ترا نیز / بچشم آخرت بینی همه چیز
که چشم ظاهرت از نقش او بس / نبرد از دو سر موی نقاش
ولی نقاش را آنست پیشه / که نقش خود بتو سازد همیشه
چو رویش را جمالی بی حسابست / جمالش را فروغی او حجابست
که گرچه خوبی خورشید فاش است / ولی هم نور رویش دورباش است

جهانی گر بود

جهانی گر بود تیغی کشیده / بسلطان ره برد اصحاب دیده
ترا با تیغ و بر دارند لشکر / چه کارست از همه چیز نهی منکر
ز هر چیزی که می بینی بس و پیش / گذر می بایدت پی شو ز خویش
که تا چون نقش بر خیزد ز پیشت / دهد نقاش صانع ترتیب خویشت

حکایت

مگر محمود با جمعی سواری / برون در بازی گشت از شکاری
یکی خیمه در آن منزل گشادند / نگاری را بر آتش می نهادند
بره در شاه پیری ناتوان دید / که بارش بسته هیزم گران دید
بر او رفت محمود از ترحم / بدو گفتا بگو تا این بسته هیزم
نمی دانست هیچ آن پیر زنده / که محمود است او هیزم خرنده
زبان بگشاد مرد پیر کای میر / بدو جو می فروشم می دو جو گیر
یکی همیان که صد دینار زر بود / ز دو نقره قراضه بیشتر بود
شه آن بگشاد پیش پیر بنشست / نهادش یک قراضه بر کف دست
بدو گفت آن دو جو گر باشد ای پیر / اگر خواهی ز من بستان و بر گیر
بدو گفتا دو جو افزون بود این / ترازو نیست سخت چون بود این
یکی دیگر نهادش شاه بر دست / بدو گفتا نظر کن کین دو جو هست
جوابش داد او کین باشد زیادت / توان دانست با سخته بعادت
یکی دیگر بداد و گفت چونست / بدو گفت پیر این هم فزونست
بدین ترتیب میدادش یکایک / نمی دانست کان زر نیست بی شک
یکی همیه چو زان همیان بپرداخت / دلش بگرفت آن در هر انداخت
که زر در هره کن کین هره پوست / بسوی شهر بر کان چار ز دوست
دو جو بر گیر و باقی آن زمان زود / بدست حاجب سلطان رسان زود
مگر آن پیرزنی بسته از شاه / شه از پیشش فرس افکند در راه
چو روز دیگر آمد شاه بر تخت / بدرگاه آمد آن پیر نگون بخت
چو شهزاده بدید دل دره اش افتاد / ز هیبت لرزه بر اندامش افتاد
بپیش شد که شاه آئینه اوست / همان شاه آشنای دیده اوست
چو شاه سخن بدید گفتار دو سید / یکی کرسی بپیش من نهیدش
نشست القصه و شه گفت ای پیر / چه کردی پیش من کن جمله تقریر
چنین گفت او که ای شاه دل افروز / گرسنه خفته ام من دوش تا روز
شهش گفتا چرا گفتا درین راه / نکردی هیچ بیعی با من آنگاه
چو خویشم خواجه می پنداشتی تو / که دو شم گرسنه بگذاشتی تو
شهش گفتا بر آن زر زنگه دار / که خاص توست آن جمله بیکبار
زبان بگشاد پیر و گفت ای شاه / چو می دادی بمن آن زر ابکیشاه
چرا دادی نمی توانستی ندادی / یکایک بر کف من می نهادی
شهش گفتا که می خواندی مرا پیر / ندانستی که سلطانم من ای پیر
دل در آرزو آمد جهانم / که بشناسی که من شاه جهانم
وگر با تو بگردم عشق بازی / که تا از عشق بازی ام بنازی
میان شاه و تو گفتار باشد / ترا از من قرین بسیار باشد
چو از شاه من آگاه گشتی / بهر حاجت که باشد شاه گشتی
عزیزا پیر هیزم کش درین راه / توئی و نور حق آنگه دست شاه
ز حق یک یک نفس در زندگانی / چو او یک یک قراضه می ستانی
اگر افتی پس صنایع نسازی / بجد باشی و نگه داری بیازی
چو فردا عمر جاویدان بیابی / بپیش تخت آن همیان بیابی
سرافراز ترا زان عمر گرامی / دمی نبود ازین کز تو تمامی
چو ملکی نیست آنجا که حیرانست / ز دو روز زیده بیاید یافت لذات
گر اینجا خفته میری این زمان تو / نیابی ذوق عمر جاودان تو
دگر بنده نهان بر پای میری / تو فردا بر فراوان جای میری

حکایت

دوم فرزند آمد با پدر گفت / که من در جادوی خواهم گرفت
ز عالم جادوئی می خواهم ای زال / مرا گر جادوئی آید بحاصل

تماشا میکنم در هر دو یاری   بشادی می زنم بر سر کناری
گهی در صلح باشم گاه در حرب   شود جولانگه من شرق تا غرب
زمانی خویشتن را مرغ سازم   زمانی همچو شاهین پر فرازم
زمانی پیل گردانم تن خویش   زمانی صورت خود آورم پیش
زمانی کوه گیرم با پلنگان   دمی در بحر سوزم چون نهنگان
همه صاحب جمالان را ببینم   درون پرده با هر یک نشینم
بیابم آرزو و کام رانم   همیشه کام با آرام رانم
بهر چیزی که باید راه یابم   زمانی حکم خود تا ماه یابم
درین مذهب تأمل کن نکوتر   ازین خوشتر چه باشد چون نکوتر
بدو گفتش که دیوت غالب آمد   دلت زان جادوی را طالب آمد
اگر دیوت چنین حاصل نبودی   ترا این آرزو در دل نبودی
اگر از دیو بگذشتی برستی   وگرنه در بر شیطان پرستی
نداری از خدا آخر خبر هیچ   که کار دیو می سازی دگر هیچ
خدا از ما بدید و ندیدی هر درویش   هوس طی دی ره از پس و پیش
سگی باشی هوا و ریا را   بخیل بی خبر باشی خدا را

حکایت

مگر بود است جانی ناتوانی   که بر سیده ز شبلی ماجرایی
بسی بشنیده بود آوازه او   ندید و بود روی تازه او
بسی در شوق او بنشسته بودی   که او را عاشقی پیوسته بودی
نبود او عاشقش از روی دیدن   ولیکن عاشقی بود از شنیدن
مگر یک روز شبلی گرمگاهی   درآمد گرم رو از دور راهی
بدان نا آشنا بگذشت و تا خبر داشت   ازان دوکان او یک گرده برداشت
کشید از دست او آن ناتوان نان   که ندهم مر ترا من پی سهانان
بدان آن نان و شبلی زو گذر کرد   کسی آن ناتوان را زو خبر کرد
که او شبلی است گر تو دوست داری   چرا یک گرده از وی باز داری
دو دید آن ناتوا یک تا بیابان   ازان تشویر پشت دست خایان
بصد زاری بپای او درافتاد   بهر باری بشکل دیگر افتاد
بسی عذر نمود و کرد اعزاز   که تا او را تدارک چون کند باز
جو در ره دید شبلی گفتش آنگاه   که گر خواهی که برخیزد از راه
برو فردا و دعوت ساز ما را   بیک ره جمع کن آشکارا
برفت آن ناتوا القصه حالی   فرو آراست قصری سخت عالی
یکی دعوت بزیبایی چنان کرد   که صد دینار زر در خرج آن کرد
بجندان کرد سر جیزی تکلف   که هر کس را رسد آنجا تصرف
ز هر لونی بسی پس را خبر کرد   که شبلی سوی ما خواهد گذر کرد
بآخر جون همه بر خوان نشستند   دعایی گفت شبلی نان شکستند
عزیزی بود بس شوریده حالی   ز شبلی کرد آن ساعت سوالی
که نه خوبی شناسیم و نه زشتی   بگو تا دوزخی و که بهشتی
جوابی داد شبلی آن اخی را   که گر خواهی که بینی دوزخی را
نگه کن سوی صاحب دعوت ما   که دعوت ساخت بهر شهوت ما
کشید از بهر شبلی صد غرامت   بحق یک گرده ندهد تا قیامت
اگر یک گرده دادی پی درشتی   نبودی دوزخی بودی بهشتی
کنون کرد دوزخی جویی نگه کن   همه آتش بر زبانش سیه کن
برو حق را عبادت کن باخلاص   که تو سگ می پرستی از ریا خاص
برای سگ توانی بود حاضر   برای حق نباشی اینت کافر
شبی در مسجدی شد نیک مردی   که دردی داشت اندک مایه دردی

حکایت

عزیمت کرد آن شب برد دل سوز   که نبود جز نمازش کار تا روز
جو شب تاریک شد بانگی برآمد   کسی گفتی دران مسجد درآمد
جنان پنداشت آن مرد نمازی   که هست آن کاملی در کارسازی
بدل گفتا چنین جای چنین پس   ز بهر طاعت حق آید و بس

مرآن مرد پی شک هوش دارد   نماز و طاعت من گوش دارد
گهی توبه که استغفار میکرد   دعا و زاری بسیار میکرد
بلطفی هر چه نیکوتر ادا کرد   ولیکن حق ازان جمله ابا کرد
نکو نبود الحق خویشتن را   بجای آورد آداب و سنن را
جو صبح صادق از مشرق برآمد   روان نوری بدان مسجد درآمد
سگی بود آمده آنجای خفته   گشاد آن مرد آن چشم نهفته
ازان تشویر اندر جانش افتاد   جو باران اشک بر مژگانش افتاد
ترا امشب ببین سگ حق ادب کرد   زبان بگشاد و گفت ای بی ادب مرد
همه شب بهر سگ در کار بودی   نه از بهر خدا بیدار بودی
که کردی طاعت از بهر خدا خاص   ندیدم یک شب هرگز باخلاص
بسی سگ از تو بهتر مرد راهی   ببین تا سگ کجا و تو کجایی
نداری شرم آخر از خدا تو   ز بی شرمی بماندی در ریا تو
جو پرده برفتد از پیش آخر   چه گویی با خدای خویش آخر
امید از کار خود کلی بریدم   کنون جون پایگاه خود بدیدم
ز من کاری نیاید در جهان نیز   وگر آید سگان را شاید این نیز
ازین پس حق پرستی را بیاموز   همه شب سگ پرستی کرده تا روز
یکی تاکی حریف دیو بودن   ز نفس سگ صفت کالیو بودن
وزین زندان پر کالیو بگریز   ازین ظلم آشیان دیو بگریز
جه می جویی ازین دجال رایان   چه می خواهی ازین مهر غایان
که جون دجال از پندار رستند   بسی دجال مهدی روی هستند
پی دجال جاه و جبه گیری   که وقت آمد که آخر پند گیری
پی دجال گیرد همت کامی   اگر آخر زمان یک تا تمامی
جنین غفلت از دانشده زار   که تو آنگه که گردد زود می باز

حکایت

متابع کرد او را در همه حال   بماند جاودان در جنگ دجال
پی دجال میگرد جنین است   کسی کو صفت کای کان نه دین است
کسی هفتاد سال از مکر و تلبیس   نهد کامی عجب بر کام ابلیس
که با مردان حق همراز گردد   بآسانی جه سان زان باز گردد
جو دجال و یکی دیو ستمکار   دوم دنیا سوم نفس ستمکار
جگونه زو برآید یکنفس خوش   کسی را این همه دجال سرکش
بسا مهدی دل پاکیزه رفتار   که از دجال دنیا شد گرفتار
که روزی را بسان سال سازد   بسا صحرا که آن دجال سازد
یکی پرسید از مجنون غمگین   که از لیلی جه می جویی تو مسکین

حکایت

بخاک افتاد مجنون نگونسار   بدو گفتا بگو لیلی دگر بار
ترا زین پس که لیلی گوی باشی   تو از من چند معنی جوی باشی
جو دیگر نام لیلی باز گفتی   جهانی در جهانی راز گفتی
جنان نبود که لیلی گفته آید   بسی کو در معنی سفته آید
جو دایم نام لیلی می توان گفت   ز غیرت گز زم آید نیز مان گفت
بر مجنون همی عاقل شدی باز   کسی گر نام لیلی کرد آغاز
وگر جز نام لیلی یاد کردی   شدی دیوانه و فریاد کردی
روا باشد که از وی یاد آری   اگر کم بودن خود یاد داری
ولی تا از خودی تست پیش است   اگر یادش کنی آن یاد خویش است
تو غایب شو جنین گفت نوری   بود غایب ز تو تا در حضوری
خوش آوازی ز خیل نیک خوانان   موذن بود در شهر سپاهان

حکایت

دران شهر از بزرگی گنبدی بود   که سر در گنبد کردند و می سود
نماز و صلا امید اد آواز   بدان گنبد شد آن مرد سرافراز
یکی دیوانه می رفت در راه   یکی پرسید از وکای مرد آگاه
جوابش داد آن مجنون مجنين   جه میگوید برین گنبد موذن

که این جوز است از سر تا قدم پوست گرمی افشانند از گنبد ای دوست

یقین می دانک چون جوز است گنبد جو او از صدق دمی می بخشند

تو همچون جوز از غفلت که داری نود و نه نام بر حق می شماری

چو تو در هیچ نامی را از نیست ز صد یک کم ترا از یک خبر نیست

ترا این بس نمودن چیست مقصود که ده عابد شماری تو چه معبود

چو نعمت بر تو بشمرد او هزاران تو هم شکر برو چون صدق خواران

چو نام خویشتن حق بی نشان کرد چگونه یاد او هرگز توان کرد

چو نتوانی ز کنه او نفس زد نمی باید نفس از هیچ کس زد

حکایت

چنین گفت شیخ معنی یک روز که رفتم پیش پیر عالم افروز

گزست آن پیر ابو العباس قصاب که بر و بحر بگرفت از رخش تاب

چو المردش ازان گفته مردان که عارش آمدی از چرخ گردان

نمودش یافتم دایم بغایت فرو رفته به حرفی بی نهایت

بدو گفتم که حرفی گوی ای پیر که دل را تقویت بخشد ز تقریر

زمانی سر فرو برد از پس حال پس آنگه گفت ای پرسیده فال

بجز حق هر دو جوی زان چه گویم گر انگشت بگفتن زان چه گویم

ولی آن چیز کو حق الیقین است بنتوان گفت خاموشیم ازین است

چو نتوان گفت چندین یاد ازو چیست چو نتوان یافت این فریاد از چیست

نیاز اوست کار مرد مانی ز خاموشی توان بودن زمانی

چنین کاری عجب هر دو ازان بود که معشوق بغایت دلستان بود

یکی عاشق همی بایست بپوست که معشوقش کند که نیست کست

میان عاشق و معشوق حاجت که گفتش شرح آن ارج و بلاست

اگر تو در فصیحی لال گردی سزد گر گردد از شرح حال گردی

چو معشوق آمد اندر نیکویی طاق بلاشک عاشقی بایست مشتاق

که چون معشوق آید در کرشمه کند چشم همه عشاق چشمه

اگر معشوق را عاشق نبودی بمعشوقی خود لایق نبودی

نباید عاشقی نسبه ز مخلوق نداند قدر عاشق جز معشوق

جمال الحسان را روز بازار ز شوق عاشقان آید پدیدار

اگر عاشق شود جاوید ناچیز وگر گم گردد از هر دو جهان نیز

اگر معدوم گر هست است او را دل معشوق در دست است او را

حکایت

سحرگاهی مگر محمود عادل ایاز خاص را گفت ای نکو دل

مرا امروز آهنگ نگاریست اگر تو هم بیابی نیک کاریست

غلامش گفت کی پس از نگارم گر اینجا من شکاری کرده دارم

شهش گفت ای همه جا یک سواری چرا بگرفته اینجا شکاری

غلامش گفت ای شاه بلندم شکاری این بزرگست در کمندم

شهش گفتا نگار تو کدام است ایازش گفت او محمود نام است

شهش گفتا کمند خویش بنمای سر زلف دراز افکند در پای

کمند گفت زلف بیقرار است شکیبی کمندم را نگار است

اثر کرد این سخن بر جان محمود فرو افکند سر می سوخت چون عود

کهی چون ماری پیچد بر خویش کهی میرد چو گردم بر دلش خوش

یکی را گفت تا سرو بلندش ز سر تا پای آرد در کمندش

چو گوی آن سمن بو را فرو بست ولی پنهان بده جای درست

بدو گفت ای ایاز اینت تمام است شکاری کمندت از کدام است

زبان بگشاد ایاز و گفت ای شاه اگر جاویدم اندازی فرو جاه

وگر از من بریزی خون بخواری تو خواهی بود جاویدم شکاری

شهش گفتا تو نی افتاده در دام مرا از چه نگاری می نهی نام

ایازش گفت تن فرع است و دل اصل تمام است از دل پاک توام وصل

اگر بگذیم تم در دامت افتاده دلت در دام من ناکامت افتاد

اگر زلفم ببری یا بسوزی دلت را زو خلاصی نیست روزی

یقین میدان که زاغ زلفم اکنون نخواهد خورد الا از دلت خون

اگر خاکی شود بیچاره تو بود آن خاک من خونخواره تو

اگر معدوم و گر موجود باشم همی خونخواره محمود باشم

چو پیوسته دلت باشد شکارم شکار خویش دایم کرده دارم

اگر در شیوه خوبت کمال است دل از دستم برون کردن محال است

وگر بکشی مرا دادم که ناچار همی خود را کشی در ماتم زار

اگر من هستم و گرنه درین راه منم دلبر منم سرور تویی شاه

ولیکن گر کجا گر چند دم من بهر نوعی که هستم بر توام من

تویی خود من نیم غیرت دگر هیچ همی شد راستی دیگر گرو هیچ

پسر گفتا بگو تا جادوی چیست که نتوانم دمی بی شوق آن زیست

چو سحرم اینچنین محبوب آمد چو از نزدیک تو معیوب آمد

مرا از پیر سحر آگاه گردان پس آنگه با خود و همراه گردان

حکایت

هر گنج سخن را کرد در باز پسر را گفت ای داننده راز

حکیم ترمذی کرد آن حکایت ز حال آدم و حوا روایت

که بعد از تو چو با هم رسیدند ز فردوس آمده گنجی گزیدند

که آدم بکاری رفت بیرون بر حوا رسید ابلیس ملعون

یکی بچه بدش خناس نام او بحوا دادش و برداشت کام او

چو آدم آمد و آن بچه را دید ز حوا خشمگین شد زو نپرسید

که او را از چه بد رفتی ز ابلیس دگر باره شدی مغرور تلبیس

بکشت آن بچه را و پاره کردش بدشت انداخت تا آواره گردش

چو آدم رفت ز آنجا آمد ابلیس بخواند آن بچه خود را ابلیس

درآمد بچه او پاره پاره بهم پیوست تا شد آشکاره

چو زنده گشت زاری کرد بسیار که تا خواهد پذیرفتش دگر بار

چو رفت ابلیس آدم آمد آنجا بدید آن بچه او را هم آنجا

بخاکستر حوا را دگر بار که خواهی سوختن ما را دگر بار

بکشت آن بچه را آتش افروخت وزان پس بر سر آن آتش سوخت

همه خاکستر او را بر باد برفت القصه از حوا بیزیاد

دگر بار آمد ابلیس سیه روی بخواند آن بچه خود را ز هر سوی

درآمد حیله خاکستر از راه بهم پیوسته شد آن بچه ناگاه

چو شد زنده بسی سوگند دادش که بینیدش بده دیگر بیادش

که نتوانم بدادن سر بر آتش چو باز آیم برم زین جایگاهش

بگفت این و برفت و آدم آمد ز خناسش دگر باره غم آمد

ملامت کرد حوا را دگر باز که از سرگشته باد بود مساز

نمی دانم که شیطان سیه کار چه می سازد ز بهر ما دگر بار

بگفت این و بکشت آن بچه را باز ز لحمش قلیه پرداخت حالی

بخورد آن قلیه با حوا بهم خوش وز آنجا شد بکاری دل بر آتش

دگر بار آمد ابلیس لعین باز بخواند آن بچه خود را باواز

چو واقف گشت خناس از خلالش ندا داز سینه حوا جوابش

جوابش چون شنید ابلیس مکار مرا گفتا میسر شد همه کار

مرا مقصود این بود است مادام که گیرم در درون آدم آرام

چو خود را در درون او فکندم شود فرزند آدم مستمندم

کهی در سینه مردم ز خناس برسوائی منم صد دام و سواس

کهی صد گونه شهوت در درونش برانگیزم شوم در رگ چو خونش

کهی از بهر طاعت خوانمش خاص وزان طاعت ریا خواهم نه اخلاص

سرانجا جادوی دارم دگرگون که آدم را برم از راه بیرون

چو شیطان در درون رخت بنهاد بسلطانی نشست و تخت بنهاد

ترا در جادوی همت قوی کرد که تا جانت هوای جادوی کرد

اگر شیطان چنین ره زن نبودی چنین سلطان مرد و زن نبودی

در افکندست خلقی را بغم در همه گیتی برآورده بهم بر

بهر کنجی دلی در خواب کرده / بهر جایی گلی در آب کرده
کرا دم را که در یک دانه بگریست / بصد سال می بایست بگریست
ببین ابلیس را در لعن و در رشک / ندیده هیچ باید ریختن اشک
براه بادیه گفت آن یگانه / دو جوی آب سیه دیدم روانه
شدم در پی روان تا آن چه آبست / که چندانیش در رفتن شتابست
چو آخر من بسر چشمه رسیدم / بخاک ابلیس را افتاده دیدم
دو چشمش چون دو ابر خون فشان بود / ز هر چشمش جوی خون روان بود
چو باران می گریست و زاری گفت / بیانی این سخن هموار می گفت
که این غصه ز زان روی چو ماه است / ولی رنگ گلیم من سیاه است
نمی خواهند طاعت کردن من / کشند آنگه گنه در گردن من
چنین کاری کرا افتاد هرگز / ندارد مثل این کس یاد هرگز

حکایت

بزرگی گفت چون یوسف جهان خواست / که خود با این یا این دل کند راست
جمال او کی کرد با اخلاص / بتنهایی کند هم خلوتش خاص
برانش از پی آن صلح در بار / بزدی کرد منویش زی کار
چنین گفت آن بزرگ دین که مطلق / همین رفتست با ابلیس از حق
برانندش ز در واز سر آز / بلعنت کردش از آفاق ممتاز
ازان از قهر او را جامه پوشید / که در قهرش ز چشم جامه پوشید
برین درگاه استاد است پیوست / گرفته حربه از قهر در دست
نخستین تا عبادی زو نخواهی / قدم نتوان نهادن در الهی
برین در روز و شب از خشم پیوست / که تا گر دامن آزاری زند دست
نباشد با عباد خاص کارش / بیفکند حق از ایشان در کنارش
محک نقد مردان در کف او / ز مشرق تا بمغرب در صف او
کسی کا بجا برد نقد بهره / خورد در حال از ابلیس بهره
چنین گوید بصاحب نقد ابلیس / که ای از من ربوده گوی تلبیس
هزاران تو هزاران سال طاعت / برویم باز زده در نیم ساعت
تو زین یکساعت طاعت شدی گم / برحق می بری و نیست شرمم
اگر لعنت کنندم مرد و عالم / نگردد عشق جانم ذره کم
اگر خواند ترا یک تن بلعنت / بیکساعت فرو ریزی ز محنت
برو اول چو پاکان مرد ره شو / پس آنگه جان فشان و پیش رو شو
چرا در دست تو خود دست ابلیس / که روزن شد بزرگان را بتلبیس
یقین دان که امیران که بستند / که صد تن را چو تو گردن شکستند
اگر چه بر در تو پادشاه اند / ولی در خیل شیطان یک گدا اند
گدای دیو چون شاه تو باشد / مسلمانی کجا راه تو باشد
ولی ابلیس خالی نیست زین سوز / ز ابلیس لعین مردی در آموز
که در میدان معنی مرد آمد / نگویی راز خود در خورد آمد
شبی بنشسته بد محمود پیروز / ایازش پای می مالید تا روز

حکایت

بخدمت هر دم افزون بود در پیش / همی مالید و می بوسید پایش
ایاز سیمبر را گفت محمود / ترا زین پای بوسیدن چه مقصود
ز جمله اعضا چرا بر پا دهی بوس / دگر اعضا رها کرده بافسوس
تو قدر روی میدانی که چونست / چرا میلت بپای سر نگونست
ایازش گفت این کار غریب است / که خلقی را ز روی تو نصیب است
که می بینند رویت جمله چون ماه / نمی یابد بپای تو کسی راه
بچیزی کان ندارد غیر شرکت / ندارم میل دارم میل وحدت
چو اینجا نیست غیر من باخلاص / همی زد دیگری این پایم خاص
همین افتاده بود ابلیس را نیز / که قدر حق طلب کرد از همه چیز
پس میدید لطفش را خریدار / ولی کم بود قهرش را طلب کار
چو تنها قدر حق را طالب آمد / بمردی بر همه کس غالب آمد
چو در وجه حقیقی متهم شد / کمر بربست و حالی بر قدم شد

چو لعنت خلعت درگاه او بود / چو خاص شاه بود او را نکو بود
بدان لعنت حریف مرد و زن شد / بسی خلقی جهان زان راه زن شد
ازان لعنت گرش عزت نبودی / کجا با خلق این قوت نمودی
چو آن لعنت بر او آمد امان جست / به بدنامی حیات جاودان جست
که آن خلعت چو پوشانید بازش / بدان نازش بود عمر درازش
نیاید بر کسی لعنت پدیدار / که او شد طوق لعنت را خریدار
ز حق آن لعنتش با برگ آمد / اگر چه دیگران را مرگ آمد
یکی صاحب جمالی دلستان بود / که از رویش عرب چون بوستان بود
سواری بود بر صحرا بمانده / درون خیمه تنها بمانده
از آن خیمه سپهر معتبر بود / که زیر خیمه خورشیدی دگر بود
جوانی را نظر تا که بیفتاد / ز عشق او دلش در ره بیفتاد

حکایت

چنان در عشق محکم گشت بندش / که چند کس نیامد سود مندش
نکردی صبر یک دم از جمالش / ولی بودی بتر روی از وصالش
مگر بود اجتماع غمگساران / که روزی اوفتاد آغاز باران
همه صحرانشینان می دویدند / بزیر خیمه سر در می کشیدند
قضا را عاشق و معشوق دلبر / دران یک خیمه افتادند همبر
چو از اندازه باران بیشتر شد / همی هر کس بزیر جامه در شد
بزیر خیمه دران هر دو دلخواه / درون جامه رفتند ناگاه
بچشم از یکدگر جان می ربودند / لب بر یکدگر جان می فزودند
دعایی کرد هر سو دیده جایی / که گم کن ای خدا باران زمانی
ولی میگفت عاشق یا الهی / زیادت کن نه کم چندانکه خواهی
ز دیری گاه من بر خشک ماندم / ازان کشتی همه بر خشک راندم
کنون چون ابر طوفانی روانست / اگر کشتی برانم وقت آنست
بسی بودست قحط غمگساران / که تر نیست این ساعت زباران
اگر می بارد این تا روز محشر / قیامت گرد داز شادی میسر
خدایا نقد گردان این سعادت / که گردد هر دمی باران زیادت
چو حق ابلیس را ملعون همی خواست / همایون راز حق افزون همی خواست
چو حق بی واسطه با او سخن گفت / برای آن همه از خویشتن گفت
چو امر آن دم بسجده شد لعین را / بخواباند چشم راه بین را
همه گفتند اسجد قال لا غیر / مر او خواندند احسنا قال لا خیر
اگر چه لعنتی از پی در آرم / بر پیش غیر او کی سر در آرم
بغیری گر مرا بودی نگاهی / نبودی حکم از ره تا بماهی

حکایت

دران ساعت که محمود جهاندار / برون می رفت ازین دنیای غدار
ایاز سیمبر را کرد درخواست / که با او می بگویم یک سخن راست
مرو گفتند یکدم عمر باز است / سخن گفتن سزاوارت با ایاز است
چنین گفت او که گر نبود کنارش / مرا دایم لحد با من چه کارش
اگر از وی دل افروزیم باید / برای این چنین روز یم باید
هر آن عشقی که نی جاوید باشد / بود یک ذره گر خورشید باشد
چو عشق است عشق بی پایان بیابیم / برای آن جهان باید ایاسم
بخواند آخر ایاس سیمبر را / نهان در گوش او گفت این خبر را
که ای محرم بحق عهد محمود / که چون تابوت کرد و مهد محمود
چو محمودی بمویی می توان بست / نباید پیش خبر او میان بست
ایاز خاص تا موجود باشد / ملازمش تا ابد محمود باشد
دران ساعت که ملعون گشت ابلیس / زبان بگشاد در تسبیح و تقدیس
که لعنت خوشتر آمد از نوایت / گر سر پیچیده از تو سوی اغیار
بر تنی گر بپکی اندر شود دور / ز نعمت باشد او پیوسته مهجور
چه می گویم که چون لعنت شنید او / ازان لعنت همه گوینده دید او
کسی صافی هزاران سال خورده / نداند که جام ما لا مال خورده

بیک دردی که در آخر کند نوش   کجا آن صافها کرده فراموش
اگرچه دردی لعنت چشید او   دران لعنت بجز ساقی ندید او
جو اندر صاف بی حد وقت آن دید   کجا در دردی بغیر آن توان دید
ازان درگه چو لعنت قسم او بود   وزان حضرت چو ملعون اسم او بود
ندید او آنکه این زشتست و نیکوست   ولی این دید کان از حضرت اوست
بجان در رفت و شد افسانهٔ کوی   نزد دم دست خود بگرفت و برجست
بدو گفتند ای محنت رسیده   برای جا کرده بودم نقش اخلاص
دریغ من ز نقش است این زمان بیش   کو پی این زندگی بر من حرام است
زدم گر کرد قسم چو الم نیست   اگر سجده نمی کرد او ازان بود
ز نقش خود درو نقش آمد این کار   نه چندان آن در و آن آستان هم
که تا نوزی ازو در پرده عز   نگردد در نظر آلوده هرگز
تو نشنیدی که پرسیدند از ما   بگیرد ما بود در پرده جاوید
همیشه روی خواهم زیر تیغش   که دارم از همه با خود در تیغش
رفیقی گفت با مجنون گمراه   جو می سوزی چرا گویی چنین تو
بدو گفتا که چون من بهره زان ماه   ندیدم تا نه چندین هیچ بر خواه
کسی پرسید از ابلیس کای شوم   جو گنجی در دلش پنهان نهادی
چنین گفت او که لعنت تیر ماست   که تا تیر از کمان گردد روانه
تو آن ساعت ازان تیری خبر دار   همه در خدمت محمود بودند
شه عالم بدیشان کرد روی   بسی درخواستند آن روز از شاه
جو نوبت با ایاز آمد چنین گفت   برون زان من نخواهم هیچ دیگر چیز
من آن خواهم همیشه در زمانه   مرا هرگز نماند درد و رنج
بدو گفتند ای محروم مانده   که می خواهی نشانه جان خود را
تن خود را چرا خواهی نشانه   شما زین بیش نیست ای قوم آگاه
مرا گر عالمی از احترامست   نظر می افکند بر تیر آنگاه
جو اول آن نظر در کار آید   ولی من آن نظر می بینم از شاه
جو باشد ده نظر از پیش رفته   بزخمی کی شوم از پیش رفته
جو شبلی راز یادت گشت شورش   بنظاره بایستادند در راه

حکایت

جو لعنت بود تیر نقش زد گاه   ببریدند دزدی را مکر دست
چه خواهی کرد این دست بریده   چنین گفت او که نام دستی در خاص
کزین قطعه بریده دست درویش   کنون تا زنده ام ایم تمامت
جو با من هست نقش دوست غم نیست   جو ابلیس لعین اسرار دان بود
که پیش غیر خود ننهد سر باز   که نام او و تا خلق جهان هم

حکایت

که تو چه دوست داری درین راه   چنین گفت او که آن خواهم که خورشید

حکایت

که لیلی مرد گفت الحمد لله   بدو گفتند کای شوریده دین تو

حکایت

جو محمود خویش گشت معلوم   چرا لعنت چنین در جان نهادی
و زو سابق نظر بر جایگاه است   نظر باید در اول بر نشانه
نظر که چشم داری بر نظر دار   بزرگانی که سر در جیب سودند
که در خواهیت هر کس آرزویی   ز شهره مال و ملک و منصب و جاه
کای در حسن طاق و با سر جفت   چه خواهی آرزو گفتا که یک چیز
که تیر شاه را باشم نشانه   اگر این آرزو دستم دهد هیچ
ز جهل از عقل نامعلوم مانده   مگر تو پشت خواهی زد خود را
که کردی سوی کوهستان روانه   زبان بگشاد ایاز و گفت آنگاه
نشان تیر شه بودن تمامت   که اول بر نشانه چند ره شاه
باخر زخم کی دشوار آید   شما آن زخم می بینید در راه

حکایت

فرو بستند در رشیدی بر در کش   گروهی پیش او رفتند ناگاه

بدیشان گفت شبلی سخن ساز   که چه تو میت برگوید این راز
همه گفتند خلیل دوستانیم   گروه جز دو پستی تو نداییم
جو بشنید این سخن شبلی زیاران   برایشان کرد حالی سنگ باران
همیاران او جون سنگ دیدند   ز سنگ او ز پیشش در رمیدند
زبان بگشاد شبلی گفت آنگاه   که ای جمله همه کذاب گمراه
جو لاف دوستیشان بود با من   بنودی شان خسیسان باک دامن
که بگریزد ز زخم دوست آخر   که زخم آخر نه زخم دوست آخر
جو زخم دوست دید ابلیس بگریخت   ولی از زخم او صد مرهم آمیخت
ز حق زان بهل جست و تا قیامت   که تا آن زخم او کرده تمامت
بجان بپذیر هر زخمی که او زد   که او گر زخم زد بر دل نکوزد
اگر یک ذره عشق آید پدیدار   بصد جان زخم را کردی خریدار
دلت داند که زخمش زندگانیست   هزاران سال طاعت مرد آنست
توی شایسته باشی در جدایی   اگر گویید تو ما را نشانی
عزیزا قصه ابلیس بشنو   زمانی ترک کن تلبیس بشنو
گر این مردی ترا بودی زمانی   ز تو زنده شدی هر دم جهانی
اگرچه ماند او مردود راست   همیشه در حضور پادشاهست
هزاران سال اگرچه طاعتش بود   بهای لعنت یکساعتش بود
جو لعنت میکنی بروی شب و روز   دمی از روی پیلمانی در آموز
شنیدم موسی که میرفت بر طور   بپیش او رسید ابلیس از دور
چنین گفت آن لعین را کای نمودم   شدم بی علتی مردود قدرت
اگر بودی بدان سجده مرا راه   چه گویم چون نیامد جز چنین راست
کلیمش گفت ای افتاده در رنج   فراموشش کند هرگز زمانی
همی جستم اکنون او را که پیش است   ولی از قول موسی در حضورست
اگرچه کرد لعنت دل فروزش   تو چونی ای پسر در عشق دل خواه
ببین تا چند که هاروت و ماروت   بمانده سرنگون بی آب و بی نوش
دران جا هستند دل پر خون و محبوس   شده در جادوئی مرد یگانه
جو نتوانند خود را کرد آزاد   عصای پس جنگی در زمانی
ترا در سینه شیطانیست پیوست   شود سحر تو نفخه و کفر ایمان
ز اهل خلد کردی جاودانه   کنون سحرت جاودان کمالست
جو کردی اینچنین سحر آوان گشت   چنین باید شدن پی آنچنان گشت
بیامد نور پرسیدم تا کالی   من آن خواهم نه ملک پادشاهی
شنیدستم که آن جای جنانست   دهد آن جام از جمله نشانی
توام آنجا آینه است زیبا   دهد از جمله روزت چون خبر باز
چنین جای اگر درد پیشم آید   بسا مشکل که من نادان بدانم

حکایت

چرا سجده نکردی پیش آدم   لعینش گفت کای مقبول حضرت
کلیمی بود می من جو تو آنگاه   ولیکن حق تعالی اینچنین خواست
بود هرگز ترا یاد خداوند   لعینش گفت جون من مهربانی
مرا مهرش درون سینه پیش است   بلعنت گرچه از درگاه دور است
ازان لعنت زیادت گشت سوزش   جو شیطان اینچنین گرمست در راه

حکایت

شده از روزگار خویش مایوس   جو ایشان نه استاد زمانه
کسی زان علم هرگز چون شود شاد   اگر تو جادویی داری جهانی
که کرده زار زوی جادوی مست   اگر شیطان تو گردد مسلمان
کند شیطان سجود پیش بهانه   بیان کردم کنون سحر حلالت

حکایت

مدبر راو حالی شرح حالی   که یک جامست در گیتی نمانی
که در روی هر چه می جویی عیانست   اگر باشد بسی پیشتر نهانی
که در روی نقش آفاقست پیدا   بیکدم گر جهانی باشدت راز
سپهری با بلندی بست آید   شود پر جمله عالم عیانم

بدو گفتش که حاجت غالب آمد / دلت این جام را زان طالب آمد
کنا چون واقف آیی از همه راز / شوی بر جمله عالم سرافراز
چو خود را با فلک آن جاه بینی / همه خلق زمین در چاه بینی
ز عجب جاه خود از خود شوی پر / بلای جاه دانی در تکبر
اگر در پیش داری جام جمشید / که یک ذره نمی‌بینی چو خورشید
چو گرد آن جام بینی ذره ذره / که چون مرگت نهد بر فرق اره
نداری هیچ حاصل چون جم از جام / که چون جم زاری میری سرانجام
چو جست این جاه در چاه او فتادن / حرامت باد در چاه او فتادن
مگر سلطان دین محمود غازی / به تیری با سپه می‌راند تازی
برو بر چوب را دید جانی / فکنده قصه را در عصائی
ز دست ظالمان او داد میخواست / وزان فریادرس فریاد میخواست
چو دید آن پیرزن را شاه حالی / نکردش التفات و رفت حالی
مگر محمود آن شب دید در خواب / که بود افتاده جسمانی بگرداب
بناگه پیرزن گشتی پدیدار / برای او عصا کردی نگونسار
بدو گفتی که دست ار زن شاه / برای از قعر این گرداب و این چاه

حکایت

زدی شه در عصای زال دستی / وزان چاه بلا آسان برستی
چو روز دیگر آمد شاه بر تخت / شد از خواب شبانه تنگ دل سخت
دگر ره پیرزن را دید رنجور / که می‌آمد برای داد از دور
عصا در دست و پشتش خم گرفته / چو ابر از گریه چشمش نم گرفته
بجست از جای شاه و خواند او را / بتخت خویش بنشانید او را
بلشکر گفت گرد و پیش او بود / نهنگ مرگ جانم را ربوده
عصائی او بشد آویز کامم / خلاصی داد از گرداب و جاهم
زنید اندر عصای او همه دست / که دست آویز شاه این است بپیوست
در افکندند مردم خویش برهم / گرفتند آن عصا در دست محکم
بنوبت آن عصا را می‌ببوسند / بحیلت یک ز دیگر می‌ربودند
ز هر سوی در آمد هر زمانی / برای آن عصا خلق جهانی
نشسته پیرزن بر تخت شاهی / شد از فیض عصای او مباهی
عصا در دست آویز کرده / بسی بازار زو می تیز کرده
چو موسی زان عصا پشتش قوی بود / که در دین چون عصای موسوی بود
شهش گفتا که هان ای زال مسکین / تو بس می توئی و خلق چندین
به عجز خویش با یک چوب پاره / چه خواهی کرد چندین پشت واره
بسی خلقند از بهر تو در کار / توانی کشیدن این همه بار
زبان بگشاد زال و گفت ای شاه / کسی کو بر کشد محمود از جاه
همه کس را تواند بر کشیدن / ز تو این قصه را نتوان شنیدن
کسی کو بر کشد از جاه چیلی / ز منجی بش کی کرد بخیلی
در اینجا قوت تن نیست درگاه / که اینجا قوت دل شد سزاوار
چو اینجا جاه بخشان کم زنانند / بسی یاری ده و شاهان زنانند
چرا باید بعجز معذور بودن / به هیچ ولی چنین مشهور بودن
ز هر دو نی فغانی تیز خوردن / بهر شومی زبان تیز کردن
ز هر خیری برای لاف لاغیر / انا خیر از هر دو نی و لاخیر
تو چون کافری در ریش مانده / که هم در خلق هم در ریش مانده
نمی دانی که چه در پیش داری / از آن پروای ریش خویش داری
اگر چون لام الف دستار بندی / بسی به زان اگر زنار بندی
که چون دستار بندی لام الف وار / الف لامت چه لیبا چست ای یار
ولی تو نیست زان دستار آگاه / که بر تابوت اندازند ناگاه
سر تو چون نشیمن گاه سوداست / سر تابوت را دستار زیباست

حکایت

مگر بهلول چوبی داشت در دست / که بر هر کور می‌زد تا که بشکست
بدو گفتند ای مرد پرآشوب / چرا این کور را می‌زنی چوب

چنین گفت او که این قومی که رفتند / دروغ بی عدد گفتند و رفتند
که این گفتی که اینک باغ و گلشن / که آن گفتی که اینک کشت و خرمن
خدا گفت این همه دعوی روا نیست / که میراث منست آن شام نیست
چو ایشان جمله آن خویش گفتند / شدند و ترک جان خویش گفتند
از ایشان می‌زنم من فی خورد خواب / که بود ندانی همه یک مشت کذاب
چو انجام همه بگذاشتن بود / کجا دیدند زان پنداشتن سود
کسی جمع آر سر چیزی جدا کرد / که باید بو چشیدنها رها کرد
چرا در عالم بندی دلت را / که آخر خشت خواهد زد گلت را
دو در دارد جهان همچون رباطی / ازین در تا بدان در چون صراطی
بران پل گر بخواهی رفت هشیار / فرو افتی به دوزخ سرنگونسار
نگونساری تو سر روز پیش است / که جانت را همه آفت ز خویش است

حکایت

نجوم نیک می‌دانست آن شاه / شد آگه کو فلان روز آن فلان ماه
شود بیچاره در دست بلائی / بکرد القصه یک محکم بنائی
چو کرد از سنگ خارا خانه راست / نگه دارنده بسیار درخواست
چو در خانه شد آزاد روزی دید / ز روزن خانه را چون گلشنی دید
بدست خویش روزن کرد در پیش / که تا در خانه تنها ماند محبوس
نبودش هیچ ره پر بسته آمد / بآخر تا که مرد زد کشته آمد
در آویزی بدو انگشت از خویش / نیاری شد بیک انگشت در پیش
اگر خواهی که پیش افتی بیک گام / بترک خود بباید گفت ناکام
تو گر ترک خود و عالم نگوئی / چو مرگ آید نبینی هیچ نکوئی
چو باقی نیست خواب خورد و آخر / چو مرگ آید چه خواهی کرد آخر
چنین گفت آن پاکیزه ذاتی / که گر یار ترا آید وفائی

حکایت

در اول روز مادر داد ریش تو / دوم روز سیم هم دار ریش تو
زمانی تا بهفتم می گذاری / چو هفتم بگذرد هشتم چه سازی
چو آخر روز باید کرد تسلیم / چه می پیچی در اول گر بتعلیم
همه تن گر شود چون مار باشی / گریزی نیست ممکن هیچ جایت
نه بینی وقت رفتن مار را هیچ / که در ره می رود بر تاب و بر پیچ
ولیکن چون بسوراخ آورد روی / در او کژی نماند یک سر موی
که تا ننهد سر آن هیچ هیچی / نیابد راه در سوراخ هیچی
تو هم کژی ز خود بگسل پس آنگاه / سوی کورت بیا از راستی راه
توکل چیست پی کرد آن زبان را / ز خود به خواستن خلق جهان را
تصور چیست در صبر آرمیدن / طمع از جمله عالم بریدن
فنا گشتن دل از جان بر گرفتن / همه اندیشه آن بر گرفتن

حکایت

شقیق بلخی آن مرد مدرس / مگر می گفت در بغداد مجلس
سخنها در توکل پاک می رفت / برفعت برتر از افلاک میرفت
بمردم گفت در باب توکل / قوی باشید و منديشيد از دل
که من در بادیه دلشاد رفتم / توکل کردم و آزاد رفتم
ز مال و ملک با من یک درم بود / که آن در جیب من با من بهم بود
همیشه من چو دل بر غیب دارم / هنوز آن یک درم در جیب دارم
بکعبه رفتم و باز آمدم شاد / که سوی آن درم حاجت نیفتاد
جوانی گرم بود از جای برخاست / بدو گفتا که بشنو این سخن راست
در آن درم کان درم کردی تو در جیب / کجا بود اعتماد و جات بر غیب
کجا بود آن توکل آن زمانت / که افکندی آن درم صد در کجاست
شقیق آن حرف چون بشنید از وی / بمنبر بر بسی لرزید از وی
مباد انصاف کین محض خیانت / بگویم حق بدست این جوانست
در آن دیوان درم در می نگنجد / که موی نیز هم در می نگنجد

حکایت

چو اینجا کشته را شستن روا نیست / گر از خونش کفن سازی خطا نیست
الهی پیرهن در تن ندارم / وگر تو صبر داری من ندارم
خطای آمد آن بی خویشتن را / که گر باشد دهم اما کفن را
زبان بگشاد آن مجنون مضطر / که میدانم ترا ای بنده پرور
که تا اول نمیرد مرد عاجز / تو ندهی هیچ گر باشیش هرگز
دلا گر کشته این راه گردی / بیک دم زنده ناگه کردی
ترا ای کشته خونین پیرهن بس / مباش پیرهن خونت کفن بس
تو چون خونی و خاک از پای تا فرق / بزیر خاک رو در خون شده غرق
مران زن را که شیر آید بدیدار / بهم چند خون حیض او بیکبار
بگردانید خونش رهنمائی / که تا خون می خوری و شیر دانی
چو آغاز تو در خون خوردن آمد / چو انجامت بخاک آوردن آمد
کسی کو در میان خاک و خونست / چرا سر میکشد چون سرنگونست
اگر ای هیچکس دانی که چونی / بهم برکشته می خاک چونی
ز خون و خاک اگر پاک کردی / که خونی می خوری یا خاک کردی
چو نبود کار تو جز اشک و سوزی / ز زلفش سایه افتد بر تو روزی

حکایت

یکی دیوانه می بگریست بسیار / یکی گفتش چرا گریی چنین زار
بگریه گفت زانم خون فشانی / که تا دل سوزدش بر من زمانی
یکی گفتش که او را دل نباشد / کسی کین گوید او عاقل نباشد
جوابش داد آن دیوانه پیشه / کرا او دارد همه دلها همیشه
ز دلهایش او را ما ز رفتست / تو گویی دل ندارد این چه حرفست
همه چیز که اینجاست از آنجاست / چو نیک و بد ز وقت از آنجاست
بس این دلهای ما زانجا بود نیز / دل تنهائی گویم همه چیز
ترا گر خیر و شر آید روایت / ازانجا می توان کردن روایت
بهین با خاک جبرئیل از چه خون کرد / که قوم سامری را سرنگون کرد
ولی چون آرزو در مریم آمد / مسیح حق حیات عالم آمد
بدان زینجا که خیر و شر از آنجاست / که گر نعمت و یا از خیر از آنجاست
تو دانی ای منزه از قدس و پاکی / که اندر تنگنای آب و خاکی
اگر تو زین خراب آزاد گردی / چو گنجی در خراب آباد کردی

حکایت

هم اینجا گر رهی زین جسته باشی / بدل باری بحق پیوسته باشی
درآمد واسطی را این شبابی / بدیوانه‌ستان در شد پگاهی
یکی دیوانه را دید پیر مست / که می زد نعره می زد دست بر دست
ز شادی چون بدیدی در فکنده / میان بار و میخی بر جهنده
مر او را واسطی گفت ای ز ره دور / میان سخت بندی مانده مهجور
چو در بندی چو این شادیت از چیست / تو بی خر بنده آزادی ز چیست
زبان بگشاد پیش شیخ مجنون / که گر بر پای دارم بند اکنون
دلم در بند نی و اصلم اینست / چو دل بگشاده دارم وصل اینست
ز جگر سینه خود و شو زمانی / که تا در خویش گم بینی جهانی
چو باشد صد جهان در دل نهایت / کجا در چشم آید یک جهانست
زمین و آسمان آنجا بدانی / که تو هم این جهان و آن جهانی
نمی دانم جهان ور تو عیانست / بجای جنگری کان بگر مانست
جهانی برتر از اخلاط و اسباب / بشسته هفت اقلیمت بیک آب
در آن عالم نباشد هیچ از حیض / سرای خلد وانگه حور را حیض
نباشد انگبین آنجا ز زنبور / نه شیر از بره نی می ز انگور
وسایط چون ز ره برخیزد آنجا / ز هیچی هر همه می ریزد آنجا
همی تو هر چه را باشی خریدار / شود بر آرزوی تو پدیدار
بچشم خود تو منکر خویشتن را / مدان هر دو جهان جز جان و تن را
تویی جمله ز آتش چند ترسی / دلت عرشست و صدرت کرسی
چو دل اینجا ز عشق او بسوزی / در آتش همچو کافر کی فروزی

۲۲

مگر یک روز در بازار بغداد / فروزان آتشی سوزنده افتاد

حکایت

فغان برخاست از مردم بیکبار / وزان آتش قیامت شد پدیدار
بره در پیرزالی مبتلایی / عصا در دست می آمد ز جایی
کسی گفتش مرو دیوانه ای تو / که افتاد آتشی در خانهٔ تو
زنش گفتا تو بی دیوانه من / که حق هرگز نسوزد خانهٔ من
بجز سوخت آتش صد دکانی / نبود آن زال را از آتش زیانی
بماند خوب و سالم حجرهٔ او / نبوده هیچ ز آتش بهرهٔ او
برو گفتند هان ای زال دمساز / بگو کز چه بدانستی تو این راز

حکایت

چنین گفت آن زمان زال فروتن / که یا خانه بسوزد یا دل من
چو سوزید این دل دیوانه ام را / نخواهد سوخت آخر خانه ام را
چو سنگ و آهن افتادند در کار / ز مرد و آتشی آمد پدیدار
درآمد سوخته کر سوزنی نیست / زبان بگشاد آتش گفت او کیست
جوابش داد آن دم سوخته باز / که هستم آشنا ای یار دمساز
پس آتش گفت کارم روشنائیست / نباید کی مرا جز آشنائیست
جوابش گفت حالی سوخته جوش / که تا ریکی از کیم الا از آتش
مرا تو سوختی در روشنائی / کنون گویی ندارم آشنائی
سیه چون سوخته من از توام زار / بلطفی سوخته خود را نگهدار

حکایت

چو صدق سوخته بشناخت آتش / ز عالم کرد یاد او دست در کش
اگر تو نیز پیش از مرگ سوزی / بدوزخ در چو کافر کی فروزی
چنین کرد آن قوی جان نکو عقل / ز خواجه بوعلی فارمد نقل
که مردی را خدا فردا بمحشر / دهد نامه که این برخوان و بنگر
چو مرد آن نامه خواند یک دو ساعت / درو نه معصیت بیند نه طاعت
زبان بگشاید و گوید الهی / چو چیزی نیست در نامه چه خواهی
خطاب آید که من عشاق خود را / نیارم در شمار نیک و بد را
چو نیک تو کم انگاشت جبار / تو دوزخ را و جنت را کم انگار
چو برخیزد بهانه از میانه / تو ما را ما ترا تا جاودانه
و اگر اینت نمی باید چه هیچی / همه مائیم ای نادان تو هیچی
دگر جستی صفت در پیش آیی / وصندت نامه تا با خویش آیی
چو هر آنجا برگ گل نباشد / بهر جزوی حیات کل نباشد
چو باشد بینوا ای مطلق / که خواهد نامه خواندن بجز حق
که گفت او را بگفت و گو شنیدن / شدی یکبار رو از معنی بریدن
چنین نقلست درست از پیمبر / که حق گوید بشخصی روز محشر

حکایت

که ای بنده بیا و نامه برخوان / که تا چه کرده عمری فراوان
چو بنده نامه برخواند سراسر / نه بیند جز معاصی چیز دیگر
چو در نامه نه بیند جز تباهی / زبان بگشاید و گوید الهی
بدوزخ می روم زین عمر تاوان / حقش گوید که پشت نامه برخوان
چو پشت نامه برخواند بیکبار / چنان بیند نوشته کاخر کار
به توبه زان پشیمان گشته باشد / همه درویش درمان گشته باشد
نیک و بد چون پشیمان گشته باشد / ملک در نیکویی بنوشته باشد
چو بنده آن بدید شاد گردد / ز اندوه و فرح آزاد گردد
بجای ده بدی داشته داد / مداد و صد نکویی اش جزا باد
بحق گوید که ای قیوم مطلق / ندیدم اندر آن کاتبین حق
که من دارم کنون این نقش بسیار / که بنوشتند بر من آن دو هشیار
که من زان جمله توبه کرده بودم / بتنهائی ازان آورده بودم
بگو تا بر من مسکین نویسند / چنان کان زانو نویسند این نویسند
که تا چند انکه بد کردم ز آغاز / بهر یک ده نکویی می دهی باز

گرچه من گنه بسیار کردم
بس انکه گفت یا دارنده پاک
که میداند که آن سر عجب چیست
ولی این جمله زان افتاد در راه
هزاران پرده اسباب بنهاد
که بتوان دید سرتا پای معشوق
مگر سلطان دین محمود پیروز
بنود انجا که حاضر ایاسش
که وقت عرض مردان سپاه است
روان شد مرد تا نزدیک محمود
جو من گفتم بیا که شاه پیروز
مرا گو عرض خواهی داد وگرنه
بسر گفتش جرا تا زجاه عارست
ندیدی انکه یوسف از تنگ جاه
ندیدم در زمان یک آدمی زاد
کسی کو را بود آن مرد یکسان
نه عیسی بر فلک رفت از دل
اگر خواهی بلندی برتر از ماه
اگرچه در ره حق خاص خاصی
مگر یک روز سنجر شاه عالی
نیامد کار این با کار آن راست
جوابش داد عباسه پس انگاه
بدان را سگ نیارستم درون
جو گرد تو درآید جاه و مالت
اگر جبریل فرماید بود خوش

که طاعت شدی اندیشه دم
زهی گستاخی این یک کف خاک
جهان از سر عجبی را بی عجب چیست
که تا از تو بگردی هم تو آگاه
درون جمله تخت خواب بنهاد
چنین بهتر که باشد جای معشوق

حکایت

طلب میکرد شاه حق شناسش
برای لشکر موقوف شاه است
شهش گفتا ندیدی روی مقصود
سپه را عرض خواهد داد امروز

حکایت

جو حب جاه مطلوب کبارست
بتخت سلطنت افتاد ناگاه
زحب مال و حب جاه آزاد
بود آن شخص حیوانی نه انسان
ولیکن جز زنی جایش در گل
توان از طاعتی یابی نه از جاه
شوی گر جاه جویی مرد عاصی

حکایت

جو لختی پیش او بنشست بر خاک
که جشم کان زمان افتاد بر شاه
ندیدم چاره جز خاموش بودن
شود جاه تو جاه و مال یارت
زموی دست بردن سوی آتش

بیا میر از چنین گفتار و کردار
زسری کان میان جان پاکست
ترا در پیش چندین پیچ پیچی
جو تو معشوق بودی این از آن کرد
که تا معشوق زیر ده بر تخت
که جلوه دادن معشوق سر کرد

حکایت

کسی را شه بنزد او فرستاد
رسول شاه رفت و گفت آن راز
بدو گفتا که دیدم می نباید
مرا گفتا بگو با شاه گر بد

حکایت

جو جشم از منصب و از جاه پر ماست
بگفتا من حفیظ و من علیم
زهر نوع آزمودم من بسی را
ولی گر آدمی با عقل باشد
بدر گفتش درین سوز دیده زندان
بلا از حب جاه و حب مالست
جهان از تو برآرد جاه دودی

حکایت

کسی گفتش جرا خاموش بودی
جوانی پر زخاری تند دیدم
تو گر از جاه و دنیا شادمانی
دل تو جیست موسی نفس فرعون
وگر گوید و خود فرعون باشد

بخندید و شدش زان بدیدار
اگر آگه شوی هم هلاکست
نه زان آمد که تو خود هیچ هیچی
که از چشم خود و خلقت نهان کرد
تو اندر خفت بی خبری زنی تخت
مسلم نیست پنهان باد از عز
سپه را خواست دادن عرض یکروز
که زود اینجا بیا ای پیر آزاد
جوابی داد ایاز آن مرد را باز
بگفتا آمدن آنجا نشاید
که کس معشوق ننهد عرض هرگز
نه عرضه بجز بر جود و کرنه
گرا دیدی که او از جاه سر تافت
که تا منصب دهد شاه حلیم
که جون کاتش بنه گلخن کسی را
زذلت سوی جاش نقل باشد
بطاعت می توان شد از بلندان
ترا این جاه جستن بس وبالست
که نبود از تدارک هیچ سودی
که عباسه شدی در جای خالی
که نه گفتی حدیثی نه شنودی
زبانم را سگی لب کند دیدم
زجاه آخرت محروم مانی
جو طشتی ما آتش این دنیای صدلون
عذاب آنست که صدلون باشد

اگر طاعت

اگر طاعت بکردی یا گناهی
همان دروی که اینجا کشته باشی
اگر در زهره گردد نوش میری
بحق گفتا کلیم عالم آرای
که تا چشم شود روشن بر ویش
که او از خاصگان درگه ماست
نهاد و نیم خشتی زیر سر در
سلامش گفت موسی گفت انگاه
جو موسی از پی کوزه روان شد
کلیم الله تعجب کرد و برخاست
بخویش آمد دل موسی از آن مرد
کجا سر رشته این سر توان یافت
لباس او جو ما دادیم پوست
جو دید از حضرت ما جون عزیزی
ولی تا باز ننهد آشکاره
عزیز اکار آسان نیست با او
فلک را در صفی مشتم جو مردان
جو در خودی کشد چندین شکست
کی لایق بود در قدس پاکی
نه هر جایی بدان سر راه یابد
که در عالم هزاران جان برآید
شماردتش سالی سه جارست
بجمع آن جمله را پیوسته کردند
جو آن جانها همه دنیا بدیدند
جو این قسم ای عجب جنت بدیدند

بود هر عضو تو بر تو گواهی
همان باقی که اینجا رشته باشی
تو هم نان خود اندر دوش گیری

حکایت

که دل می سوزدم از آرزویش
شبا روزی سلوکش در ره ماست
بلاسی تا بسر زانو ببر در
اگر هست بچیزی میل درخواه
بره دم از پی تشنه روان شد
که تا گر باشد و گوراو کند راست
بسی دردش زیادت شد بران درد
که سر تو نه دل دیدونه جان یافت
جگونه موسی آرد در میان دست
زغیر ما چرا می خواست چیزی
حساب آن بلاس و خشت با او
سخن جز درد دل جان نیست با او
زن پرست جرخ جرخه کردن
جگونه بر فلک باشد در نکت
کرام الکاتبین را جرم خاکی

حکایت

که تا یک جان درین ره بر سر آید
که هر روزی از آن سالی هزارست
بیک صفشان همه در بسته کردند
زده جان نه سوی دنیا دویدند
زده جان نه بجنت در خزیدند

نه آنجا کو دمی ایامت باشد
نیابی شادیی در ویش آنجا
جو یک یک ذره عالم حجابست

حکایت

خطاب آمد که ما را اهل دردی
روانه شد کلیم از بهر دیدار
هزاران موی روز بنور و پس خز
بدو گفت ای نبی الله بشتاب
جواب آورد پیشش موسی پاک
جو باز آمد دریده بود شیرش
زبان بکشاد کای داننده راز
همان بهتر که جون هر بار این بار
کنون جون واسطه آمد بدیدار
جو پای غیر آمد در میانه
بعز ما که گر قدر مویی
جو نتواند کسی بر جان قدم زد
بهر جیزت جو صد پیوند باشد
جو زنجیری زمین بر پای باشد
جمالی کان بزرگان را مباحست

حکایت

جنین گفتند کان وقتی که ارواح
جنین نقلست کان جانها قاری
بر انکه از پس جانها بیکبار
وزان قسمی که ماند آنجایگه باز
بس آن قومی که باقی ماند در راه

از اینجا آنجه بردی آنجه باشد
مگر شادی بری با خویش زاینجا
ترا گر ذره باشد حسابست
کم از دوستان خویش نمایی
بصدقی در فلان وادیست مردی
ببید آن مرد را رنجور و بیمار
بگرد آمده از پیش و پس خز
مرا از کوزه ده شربتی آب
بمرده دید او را خفته بر خاک
تنش خورده شکم ز وکشته سرش
کلی را زمیت کردی بصد ناز
زدست ما خورد آب این جگرخوار
جرا کرد التفاتی سوی اغیار
ربودیم از میانش جاودانه
زما بویش رسد از هیچ سویی
بردی بر کسی نتوان رقم زد
ترا پیوند اصلی جند باشد
کجا بر آسمانت جای باشد
جه جای ساکنان سر حجت
نه هر کس ای پسر آن جاه ماند
بنود آفرینش انشباح
دران مدت که بود از چشم عاری
برای العین دنیا شد پدیدار
بهشت افتاد شان آغاز برداشت
پدید آمد عجب دوزخ بصد آه

جو این پیغام دگر دوزخ بدیدند
نه دنیا نه جنت را گزیدند
شدیت آزاد از دنیا جنت
خروشی زان همه جانها برآمد
ترا جوییم ما دیگر همه هیچ
همی چندانکه موی جانور هست
فزون تر زین همه رنج و بلا کن
جو آن جانها خطاب حق شنیدند
که جان ما فدای آن بلا باد
جو با هر جانش سری در میانست
چنان کارواح می دانند نیکو
جو موی از برین در می کشیدند
عروسان بی یکی روز با هم
بهمبر گفت ای تو هم دل افروز
که تا فردا بگویم آنچه دانم
نهانی هر یکی را خاتمی داد
بس پرده نهان می دارد این راز
بپرسیدند زان پاسخ دگربار
جوابشان آن سخن از وی شنیدند
جدا هر یک ز سر خود خبر داشت
نواله از جگر کن شادی باش
مگر آن رابعه صاحب مقامی
درو یک هفته او از پای ننشست
مگر شد رابعه در درد داغی
دگر باره برفت از بهر کوزه

زده جان نه ز دوزخ در رسیدند
نه از دوزخ سر موئی رمیدند
تم از دوزخ شما را نیست محنت
تو گفتی غم بر جانها بسر آمد
توئی حق الیقین دیگر همه هیچ
همه ریگ جهان برگ سحر هست
فرو ریزیم بخواری بر شما من

بماندند کی ارواح بر جای
خطاب آمد که ای جانهای مجنون
جمی باید شما را در ره ما
که ای دارای عرش و فرش و کرسی
خطاب آمد که گر خواهان مایید
دگر چندانکه بارد قطره باران
حسک سازم هزاران آتشین پیش

حکایت

بهر چه تو می خواهی بما باد
کان هر یکی از جانها جدا نیست
ولی یک روح باشد مصطفا دوست
سر از ده هزاران می برآید
بپرسیدند ازو کای صدر عالم

بلای تو بجان ما باز گیریم
که صاحب سر این درگه جز اوست
دگر با پرده آن روح باشند
همه ارواح گرچه یک صفت شد
گرا داری تو از ما چه دوست

حکایت

جواب جمله گویم گر توانم
برای هر جراحت مرهمی داد
بنگذارد برون از پرده آواز
زبان بگشاد پیغامبر بگفتار
همه پنهان ز هم شادی نمودند
ولی با عایشه کاری دگر داشت
ولی در خون دل آزادی باش

جو شب شد همچو روز هجر تاریک
زن هر یک حجی بسته که یکدم
با آخر جون درآمد روز دیگر
که محبوب من آمد آن عزیزی
نظر کردند در یک دیگر آنگاه
اگر دل خواهدت ای مرد جان باش
که تو تا خون ننوشی در جدائی

حکایت

نماز و روزه بودش کار پیوست
که تا در گیرد از جای چراغی
که بگشاید بآب صرف روزه

جو جوع آخر بزیر پایش آورد
جو باز آمد مگر گربه بناگاه
جو باز آمد مرده بد چراغش

که ایشان را زرف از هیچ سوی
شما از ما چه می خواهید اکنون
که لازم شد شما را درگه ما
جو تو داناتری از ما چه پرسی
همه جویان انصاف بلائیم
دگر چندانکه خار اندر بیابان
بزیر پا نهیمان در هر زمین پیش
ازان شادی خروشی بر کشیدند
نه یکدم جاودان ما باز گیریم
ز سر معرفت اگر جز او نیست
برای او همه مجروح باشند
ولی مقصود اهل معرفت شد
اگر با ما بگوئی حال نیکوست
شما را صبر باید کرد امروز
جدا هر یکی را خواند نزدیک
بگویید با یکی دیگر ز خاتم
رسیدند آن همه پیش پیمبر
که او را داده ام من خفیه چیزی
ازان سر کس نبود الا که آگاه
که کاری باشدت در پرده راز
بیابی لذتی از آشنائی
نخورده بود یک هفته طعامی
شکسته در همه اعضایش آورد
فگنده بود لیت آن کاسه در راه
ز سوز آن جو شمع بد دماغش

بزاری لب آورده کوزه
ز دل آهی برآورد آن جگرسوز
نکندی در پریشانی مرا تو
که اندوه من و دنیای محتال
ترا ماهست این یک روی از آن نیست
بصد دنیا نبخشم اندوه تو
مگر شوریده دل بهلول بغداد
جو عاجز گشت سنگی خورد از راه
اگر بایم شود از سنگ خسته
بسی خون آبیاری دل تنگ
بگنجی شد که آنجا کشته بود
جو دیگر روز خلق آمد بدیدار
چنین کردند حکم انکه بیکبار
من از بغداد گفت اینجا رسیدم
بدو گفتند از بغداد شبدیز
بدل میگفت بهلول جگرسوز
با آخر کشتن آمد امر از شاه
رسن در حلق او چون خواست افگند
فغان در بست و گفت ای کناست
ببردندان دو تن را تا بر شاه
بروی او بسی بود آرزویش
زبان بگشاد کای شاه مبارک
سر و رویش ببوسید و بعد ناز
شه بصره بفرمود آن زمان زود
معاذالله که خون او بریزی

که تا بگشایدان دل تنگ روزه
که گفتی گشت عالم آتش افروز
بخون در چند گردانی مرا تو
نباید جمع در یک دل بصد سال
که اندوه الهی رایگان نیست

بیفتاد آن زمانش کوزه از دست
بصد سرگشتگی می گفت الهی
ولی اندر ز چندین سال تو
گرت اندوه ما باید همیشه
زمانی رابعه وزیاد برداشت

حکایت

ز دست کودکان آمد بفریاد
بدیشان باد و خواهش کرد انگاه
تمازم دست نه هر جز نشسته
که خونین شد ز درد او دل سنگ
میان خون جو گل آغشته بود
بدیدند او فتاده کشته از زار
که بهلول ای عجب کردست این کار
بر این کشته خفتم و آرمیدم
به بصره تاختی از بهر خون ریز
که ای بی دل جه خواهی کرد امروز
جو مرشد را ازان کردند آگاه
ببالا کرد پس سوی خدا او نه
منش کشتم غریبی او بر ماست
وزیر شاه حاضر بر پس شاه
ولی هرگز ندیده بود رویش
اگر بهلول می جستی تو اینک
قبولش کرد و بنشاندش باعزاز
که باید ریخت خون آن جوان زود
که گر خونش بریزی گر نخیزی

بیا پی سنگ می انداختندش
که زمیشان خود اندازند سنگم
جو سنگی تخص آخر کار کرشت
برای آنکه تا برهد از ایشان
نمی دانست شد با کشته در خواب
برش بهلول را دیدند برپای
بدو گفتند ای سگ از کجائی
مرا این کشته انگشت روشن
دو دستش سخت بستند و ببردند
ز سنگ کودکان گر بخیتی تو
بزیر دار بردند آن زمانش
بزیر لب بگفت آنگاه رازی
چنین باری کنون بر می تمامم
شه بصره زدیری گاه میخواست
وزیرش چون بدید او را بشناخت
شه از شادی بجست از جای حالی
جو حال قاتل و مقتول گفتند
شه بهلول گفت ای شاه عادل
که او بر خواست از صدق که او داشت

جگر تشنه بماند و کوزه بشکست
ازین سرگشته مسکین جه خواهی
ز سول بیرون برم و ناله تو
همیشه ترک دنیا گیر پیشه
فغانی از دل ناشاد برداشت
تمام روی خود از درگه تو
بهر سوی بسنگ می تاختندش
ز سنگ سر بگردانید لشکم
دلش از درد آن زیر و زبر شد
که بصره رفت لنگان و پریشان
همه جامه ز خونش گشت غرقاب
بخون آغشته کرده جامه و جای
که در تو می نه بینم آشنائی
که عالم گشت از خورشید گلشن
بزندان بان بی شفقت سپردند
ولی اینجا بخون آغشتی تو
بیاوردند حالی نزد باتش
بجست از گوشه رندی پاکباز
بیک گردن دو خون بر می نتابم
که بهلول بشنید دمی راست
جو دید او را دوش از شادی سرافراخت
بر خود خواند و بگردش جای خالی
وزان پس قصه بهلول گفتند
اگر بگشتی ورا سوزد مرا دل
فدای من شد از بیر نکو داشت

برای جان من در باخت جان را / بگو نه چون توان کشت این جوان را
کسانی کشته را شه خواند الله / به پیشان گفت باید شد دیت خواه

وگر خواهید کشت او را نکو نیست / منم اینجا پیکار ست او نیست
اگرچه عاصی است اما مطیع است / برای آنکه بهلولش شفیع است

بزاری چاره آخر زود کردند / همه خصمانش را خشنود کردند
بپرسید از جوان شاه زمانه / که چون بر خاستی تو از میانه

جا افتادست که ترک جان بگفتی / نترسیدی سخن آسان بگفتی
جوان گفتا که دیدم اژدهائی / که مثل او ندیدم هیچ جائی

دهان بگشاده و آتش فشان بود / که سنگ خاره از وی هم بجان بود
مرا گفتا که بر خیز و بگو راست / وگرنه این زمان کردم و کاست

بخواهیست در کشم در یکزمان من / چارم در درون شه جاودان من
باقی در عقوبت جاودانه / کشت فریاد زن پیر در زمانه

ز هول هم او از جای جستم / بگفتم آنچه کردم تا برستم
پس از بهلول پرسید آن جهاندار / که تو باری چه گفتی بر سر دار

چنین گفت او که دستار جان نشستم / هلاک خویشتن می شد درستم
برآوردم سر و گفتم الهی / ازین سرگشتهٔ مسکین چه خواهی

فدا کردم تن و جان را بیکبار / اگر خواهند کشت این ساعتم زار
نه از تو خون بها جویم نه زیشان / چو گیرم دامن مشتی پریشان

ترا گیرم دگر پس با ندارم / که از حکم تو خالی نیست جانم
چو گفتم این سخن در پردهٔ راز / جوان بر خاست پس برد در آواز

بآوازم فرود آورد از دار / بپاسخ برگرفت این پرده از کار
اگرچه از محبت حق تعالی / مرا بشورید و پیش آورد حالی

بخواهم گر بگرداند اول / نیارم کرد با صد جان مقابل
چو ناکامی من از پیشگاه است / بصد جان پیش رفتن عین راه است

ولیکن تا تو مرد خیر بینی / همه از غیر شر و خیر بینی
ز نیک جایست مهر و کین که رفتست / همه چیزی از آنجا بین که رفتست

زمیشان بین همه چیزی ولیکن / مشو از بندگی یک لحظه ساکن
نمی دانی که مردودی تو یا نه / ز حکم رفته مسعودی تو یا نه

تو میدانی که تا جان بر قرار است / ترا با امر رفتن عین کار است
تو این میدانی و آن را ندانی / یقین نتوان فکندن بر گمانی

خداوندت بزرگست و قوی دست / ترا با بندگی کار است پیوست

حکایت

برون شد لیث بو نخمه ببازار / فغانی خورد از ترک ستمکار
یکی گفتش که ای ترک این فغان چیست / مگر تو خود نمی دانی که او کیست

شنیده بود ترک آوازهٔ او / چو شد آگاه از اندازهٔ او
پشیمان گشت چون صاحب گناهان / به پیشش بر آمد عذرخواهان

که بشنیدم از گناه خویش بشکست / ندانستم غلط کردم بدم ست
جوابش داد آن پیر دل افگار / که فارغ باش ای سرهنگ زین کار

اگر این از تو بینم جز سقط است / ولی زانجا که رفت آنجا غلط است

حکایت

یکی عابد بنا سودی ز طاعت / نبودی بی عبادت هیچ ساعت
شبانروزی عبادت بود بس کارش / بسی شد در عبادت روزگارش

بموسی وحی آمد از خداوند / که عابد را بگو کای مرد خورسند
چه مقصود است از طاعت مدامت / که در دیوان بدبختان است نامت

چو موسی آمد او را خبر کرد / عبادت مرد عابد بیشتر کرد
چنان جدی دران کارش بیفزود / که صد کارش بیکبارش بیفزود

بدو گفتا که تو از اشقیائی / چنین مشغول در طاعت چرائی
بموسی گفت آن سرگشته راه / که ای طوطی طور و مرد درگاه

چنان بند اشتم من روزگاری / که من هیچم نیم بر هیچ کاری
بر او کاه برگی را نشایم / درین دنیا تکم کی را نشایم

چو دوزخ را که صنع قدرت اوست / نمودار از نهیب هیبت اوست
همی شایدم امید بسیار کار است / هزاران دل خوش است و بر قرار است

چو نامم ز اشقیائی او بر آمد / تو پنداری همه اندوه بر آمد
چو دانستم که آخر در شمارم / بیک طاعت زیادت شد مرا رام

اگرچه نیک بنود آب و آتش / بباید زین دو چیزی کان بود خوش
همه چیزی گران در گاه باشد / چه به چه نیک آن همراه باشد

اگر دوزخ بود از حق اگر نار / خدایست آن مرا با بندگی کار
نمی دانستم از نزدیک و دورش / که دایم این دو قسم در حضورش

چو موسی سوی طور آمد دگربار / خطابش کرد حق از اوج اسرار
که چون دیدم که آن عابد چنین است / ز سرتا پای او مشغول دین است

نشد سستی از وعیدم در عبادت / ولی شد در عمل جدش زیادت
چو او در بندگی خویشش بفزود / خداوندی خداوندیش بفزود

کنون از نیک بختانش شمردم / ز لوح اشقیا نامش ستردم
رسانیدم بصاحب دولتانش / برو از من کنون مژده رسانش

خداوندت همی گوید که ای مرد / چو قلبت خاشع است و چهره پر گرد
رهانیدم ز غم اینجا چنانت / رسانم نیز فردا در جنانت

مرو از جهل بر اقرار انکار / که فردا نقد خواهد شد بدیدار
سر موی مکن کار پریشان / چو تو آگه نه از پس پیشان

بزرگی از بخارا بود آنگاه / مخنث پیشه زادی دید ناگاه

حکایت

چو او را دید تر دامن بعالم / کشید از ننگ او دامن فراهم
مخنث گفت کای مرد بخارا / نشد نقد من و تو آشکارا

مشو امروز نقدت را خریدار / که فردا نقد تا آید بدیدار
چو مردودی و مقبولی عیان نیست / ترا از خویش سود از من زیان نیست

چرا تو زهد خود می بینی امروز / چرا دامن ز من در چینی امروز
ولی امروزی باید مقامت / که فردا رسد خلقی بنامت

چو بشنید این سخن آن مرد از وی / بخاک افتاد و دل پر درد از وی
ولا امروز نقد تو که دیدست / که روی او بظاهر در کشیدست

تفحص گر کنی از نقد جانت / تحیر پیش کرد و سر زبانت
بزمان رو چو دادت اختیاری / دگر با هیچ کارت نیست کاری

ازینجا گر نکو گر بد برندت / چو بیخود آمدی بیخود برندت

حکایت

بغزالی مگر گفتند جمعی / که ملحد خواهدت کشتن چو شمعی
فلانرا و فلانرا و فلانرا / بکشت و کرد غارت خان و مانرا

بپرسید و درون خانه بنشست / که تا خود روزگارش چون نهد دست
چو در خانه نشستن کرد بسیار / دلش بگرفت از خانه بیکبار

یکی سوزیده بود اندران عهد / که می خواندند او را خلق بوشهد
یکی از نزد بوشهدی فرستاد / که ای در راه حق داننده استاد

ز بیم ملحدان در خانه ماندم / که من عاقل بدم دیوانه ماندم
چه فرمائی مرا تا آن کنم من / مگر این درد را درمان کنم من

ازان پیغام بوشهدی برآشفت / بدان پیغام آرنده چنین گفت
بغزالی بگوی ای از رهش دور / چو تو حق را نه رازی نه دستور

چو حق می کرد از اول پدیدت / بپرسید از تو چون می آفریدت
نگر کت هم نپرسد از تو هیچی / تو خوش می باش حالی چند پیچی

چو بی تو آوریدت در میانه / نگاهت دارد او هم در زمانه
چو غزالی شنید این شیوه پیغام / دلش خوش گشت و بیرون جست از دام

ترا چون اختیار سابقت نیست / بحال کار حکم خاتمت نیست
چو رای نیست در ملک الهی / چنان بود که تو جوئی چه خواهی

دعای کرد آن داننده دین / جهان خلق می گفتند آمین

حکایت

یکی دیوانه گفت آیین چه باشد / من اگر میرم تا این چه باشد
بدو گفتند آیین آن بود راست / که ما مخواجه از حق هر چه درخواست
جهان باد و جهان باد و جهان باد / زبان بگشاد آن مجنون بجز باد
که بود آن جهان وان جهان هیچ / کمام خواجه خواهد چنداز این هیچ
ولیکن جز جهان بود و کم و بیش / که خواهد جز می خواسید از خویش
گرت چیزی نخواهد بود روزی / نباشد روزیت جز سینه سوزی
اگر او خواهدت کاری برآید / وگرنه از گلت خاری برآید
یکی دیوانه بودی بر سر راه / نشسته بر سر خاکستر انگاه
زمانی اشک چون گوهر فشاندی / زمانی نیز خاکستر فشاندی
یکی گفت ای بخاکستر گرفتار / چرا پیوسته می گریی چنین زار
چنین گفت او که پر سوز است جانم / چو شمعی غرقه اندر اشک ازانم
که حق می بایدم نی غیر وی هیچ / ولی او را نمی باید ز من هیچ

حکایت

بصحرا در یکی دیوانه بودی / که چون دیوانگیش اندر ربودی
بسوی آسمان کردی نگاهی / چنین گفتی بدرد دل که الهی
ترا گر دوست داری نیست پیشه / ولی من دوست دارم همیشه
مرا گر تو نمی داری بسی دوست / بجز تو من ندارم خود کسی دوست
چگونه گویمت ای عالم افروز / که یکدم دوستی از من درآموز
مرا نزا کی بعلت می توان یافت / ولیکن آن ز دولت می توان یافت
اگر یک ذره دولت کارگر شد / بسوی آفتاب راه ابر شد
بشیخی گفت مردی کای نکوکار / چه خواهی کرد اگر دولت بود یار
چنین گفت او که گر دولت درآید / بگوید آنچه شاید وآنچه باید

حکایت

هزاران کس بباید که دولت یار باشد / ز کار خویش برخوردار باشد
بسر گفتش اگر در جاه باشم / چرا آشفته و گمراه باشم
چو من در اعتدالی جاه جویم / مکن منعم اگر این راه جویم
اگر بر بود اندر جاه مسلم / غرور جاه بر باید چو تسلیم
مبر گفتش اگر اندک بود جاه / از آن اندک بسی مانی تو در جاه
درین ره گر بطاعت بنگری باز / ترا حالی حجابی افتد آغاز
چو از طاعت حجابی پیش آید / حجاب از جاه جستن پیش آید

حکایت

بزرگی بود از اصحاب توحید / که شد در بادیه عمری بتجرید
نه با خود زاد و بر توشه رسن داشت / نه آب و زاد ره با خویشتن داشت
بآخر در ره آمد چون غریبان / نهاده پاره نان در گریبان
گهی بوسید آن نان و بر ستی / گهی چون حاجیان لبیک گفتی
یکی گفتش که چون بودت جهان زیست / تو بیچاره چرا گشتی سبب چیست
ببوی پاره نان پس زمانی / چنین چون گشت آخر آن جهانی
چنین گفت او که زان شیوه بدم من / تبارک میسکم آنرا که کردم
که آن بگزیدی من پندار بودست / غرور عقلم بسیار بودست
نه من آن جمله دعوی بود دعوی / کنون چون ذره دریافت معنی
مراد او از غرور خویش تو بر / کنم هر ساعتی صد پیش تو به
روان حق بچیزی زنده بودن / کجا باشد دلیل بنده بودن
بچیزی دون حق گر زنده باشی / بقطع آن چیز را تو بنده باشی
تو می باید که کل برخیزد از پیش / بهر دم می درافزایی تو در خویش
چو میدانی که ناکامست مرگت / چرا نبود دمی بر خویشتن برگت
نه سر سبزتر از برگ تو خیزد / بلرزد زود و شو ز سر فرو ریزد
برین در گر نخواهی اوفتادن / سرافرازیت ازین خواهد گشادن
برین در گر نیفتی چون خرابی / چنان خیزی که ماه و آفتابی

حکایت

یکی تابوت می بردند بر دست / پدید آمد ورا آن دیوانه مست

یکی را گفت این مرده که بودست / که ناگه شیر مرگش در ربودست
بدو گفتند کای مجنون پرشور / جوانی بود کشتی گیر و پرزور
بدیشان گفت آن مجنون که برنا / اگرچه بود در کشتی توانا
ولیکن می نداند آن جگرسوز / که ناگه با که در کشتی شد امروز
حریفی بس تواناش اوفتادست / بقوت نی محاباش اوفتادست
جهان در خاکش افکندست در خون / که دیگر برنخواهد خاست اکنون
ولیک الحمدلله می توان کرد / که جانی اوفتادست این جوانمرد
که اینجا زیستن جان دادن آمد / برآمد جمله در افتادن آمد
چو چاره نیست زافتادن کسی را / بدین دریا بافتادن بسی را
تو اینجا گر نیفتی جان نداری / که در برخاستن ایمان نداری
خوش آمد عالمت افراختی بال / فرو بردی بدین مردار چنگال
نیامد پیش عاقل در جهانی / که بر مردم سر آید در زمانی
ترا حاجت بعالم باز بستست / که این عالم بیکدم باز بستست
جهان آنست اگر تو مرد آنی / شوی آنجا که پیش آن جهانی

حکایت

چنین گفتست با یاران پیمبر / که آن طفلی که می زاید ز مادر
چو بر روی زمین افکنده گردد / بغایت عاجز گرسنه گردد
ولی چون روشنی این جهان دید / فراخی زمین و آسمان دید
نمی خواهد رحم را او دگر بار / که گردد باز در ظلمت گرفتار
کسی کو شد این تنگ آشیان رفت / بصحرا فراخ آن جهان رفت
بعینه حال آنکس همچنان شد / که کودک از رحم در این جهان شد
جنان کان طفل آمد در جهانی / نخواهد باشکم رفتن زمانی
اگر قلبت نخواهد برد ره پیش / چگونه رهبری در قالب خویش
اگر راهی به پیشان می توان برد / یقین میدانک پرجان می توان برد
درون خود بره خلوت کنی ساز / وزان خلوت بسوی حق رهی ساز
اگر کاری کنی همرنگ جان کن / مکن آن بر سر جوی نهان کن
تو گر جامه بگردانی روا نیست / که کار او بدستار و قبا نیست
ولیکن گر توانی همچو مردان / ز جامه درگذر جان را بگردان

حکایت

حسن می شد حسینش بود همبر / بجمله چون رسیدند آن دو سرور
حسن چون بنگرست او را نیافت / گهی از پس گهی از پیش بشتافت
بآخر زان سوی آبش همی دید / جل بآب با تابش همی دید
بدو گفت ای حبیب مرد درگاه / ز من آموختی آخر تو این راه
چنین بر آب چون بشتافتی تو / یکی حیران کرامت یافتی تو
حبیبش گفت ای استاد مطلق / بدان این یافتی من در ره حق
که دل کردن سفیدم بود پیشه / ترا کاغذ سیه کردن همیشه
اگر دل پاک کردی ای جوانمردان / شود خورشید عشقت چرخ گردان
ولی فارغ ز تشبیه و ز تعطیل / مبرا از همه تعطیل و تمثیل
زمانی گل شده در قدس و پاکی / زمانی آمده با مشت خاکی
گهی با خود گهی بی خود و حاشا / که نامش زین بود هم زان کمالش

حکایت

مگر شبلی بمجلس بود یک روز / یکی پرسید از و کای عالم افروز
بگو تا کیست عارف گفت آنست / که گرد درگهش تو هر دو جهانست
بیک موی مژه بر گیرد از جای / که عارف را بود همت چنین بار
یکی پرسید از و روزی دگر باز / که عارف کیست ای استاد جانان
چنین گفت او که عارف تا توانی / کناره تاب یک پشه زمانی
یکی برجست گفت ای عالم افروز / تو عارف را چنین گفتی فلان روز
کنون امروز می گویی چنین تو / تناقض می نهی در راه دین تو
جوابش گفت آن شبلی پرسوز / که ای سایل نبودم من من آن روز
ولی چون من منم امروز حاضر / ازین بهتر جوابت نیست هرگز

کسی کز یک جهت بیند جمالی / نباشد دیدن او را کمالی
بباید دید نیکی و بدی هم / مقامات خودی و بیخودی هم
ولیکن چون همه سو بسته بینی / چو دو چشمش همه در بسته بینی
اگر بینی بدی نیکو بود آن / برای آنکه آن او بود آن
ز معشوقت مبین عضوی بریده / بهم پیوسته بین ای برگزیده
ز یک عضوش مشو از دست زنهار / که هفت اندام باید دید هموار
که چون هم خانه هم سقف بینی / جهانی عشق بر خود وقف بینی

حکایت

مگر روزی ایاز سیم اندام / ز سرما سوخته تنها شد بحمام
رفیقی گفت با محمود پیروز / که معشوقت بحمامست امروز
چو شه را این سخن در گوش آمد / چو دریای دلش در جوش آمد
چو مردی از رعیت شاه عالی / سوی حمام شد حالی و خالی
بعید القصه سوی آن پری وش / در و دیوار گرمابه در آتش
ز عکس صورتش دیوار حمام / همه رقاص گشته از در و بام
چو خسرو حسن سرتاپای او دید / دل و جان وقف یکیک جای او دید
دلش چون ماهی بر تابه افتاد / وزو آتش در آن گرمابه افتاد
ایاز افتاد در پایش که ای شاه / چو افتادت بتو امروز در راه
که عقل تو چو عقلی بود کامل / بغفلت از چه گشت ای شاه زایل
شهش گفتا چو رویت در نظر بود / ز یکیک بند تو دل بیخبر بود
کنون چون دیده آمد بند بندت / دل و عقل و روان شد مستمندت
مرا از عشق رویت جان همی سوخت / کنون صد آتش دیگر برافروخت
چو یک رویی تو آمد دل نوازم / کنون من با که این عشق بازم
دلا معشوق را در جان نشان تو / نثارش کن ز چشم درفشان تو
چو او بنشست بر تخت دل تو / بپرداز همه رخت دل تو
تماشایی کن و می خور جهانی / که تو خوردی جهانی سر زمانی
ولی گر مردم آید صد هزاران / کشند از جهل بر تو تیرباران
چو معشوق تو با تو در حضورست / اگر آهی کنی از راه دورست

حکایت

بکاری بایزید عالم افروز / بقرافان گذر میکرد یک روز
یکی قلاش را در پیش ره دید / ز سرتاپای او غرق گنه دید
همی زد محتسب حدش بغایت / که خون می ریخت بی حد و نهایت
دران سختی نمی کرد آه قلاش / همی خندید و می گفتی که خوش باش
مرا هر شب دایم می زنیدم / بجا پرسید آهن می نهیدم
جنان زان رند شیخ دین عجب ماند / که استاده بد آنجا زان سبب ماند
چو آمد حد او آنجا بانجام / ازو پرسید حالی شیخ بسطام
که چندین زخم خورده چون برفته / تو چون گل مانده خندان و شکفته
نه آهی کرد نی اشکی فشانده / منم در کار تو حیران بمانده
مرا آگاه کن تا سر این چیست / که در محنت چنین خوش دل توان زیست
چنین گفت آنگه آن قلاش مخمور / که بود ای شیخ معشوق من آن دور
ستاده زان جماعت بر کناره / نبوده هیچ کاری جز نظاره
چو من پی دیدمش استاده در راه / نبودم آن زمان از درد آگاه
مرا آن لحظه گر صد زخم بودی / بچشم خشم زخمی می نمودی
ستاده پیر من معشوق برپای / چگونه من نباشم پای برجای
چو بشنود این سخن مرد یگانه / ز چشمش گشت سیل خون روانه
بدل میگفت ای پیر سیه روز / ازین قلاش راه دین در آموز
همه کار تو در دین با سکونست / ببین تا خود تو چونی او چگونست
ترا زین رند دین می باید آموخت / گر آموزی چنین می باید آموخت
بسی باشد که در دین اهل تسلیم / ز کمتر بنده گیرند تعلیم

حکایت

مگر ابن المبارک بامدادی / برو میرفت برقی بود و بادی

غلامی دید یک پیراهن او را / که می لرزید از پیراهن او را
بدو گفتا چرا با خواجه این راز / نگویی تا ترا چاره کند ساز
غلامش گفت من با خواجه خویش / بگویم زانکه می بیند فرا پیش
چو او می بیندم روشن چگویم / چو او بد داند از من هیچ جویم
چو بشنید این سخن ابن المبارک / برآمد آتش از جانش بتارک
بزد یک نعره و بیهوش افتاد / چنان گویا کسی خاموش افتاد
زبان بگشاد چون با خویش آمد / که ما را رهبری در پیش آمد
الا ای دور بینان حقیقت / بیاموزید ازین مرد طریقت
که می داند که در هر سینه چیست / ز چندین خلق داغش بر دل کیست
دلی کز داغ او آگاه گردد / نفس در یک نفس کوتاه گردد
که هر دل را که از داغش نشانست / بیکدم پای کوبان جان فشانست
چنان کان زنگی از داغش خبر یافت / بیکدم عمر ضایع کرده دریافت

حکایت

یکی زنگی بر پیغامبر آمد / که توبه میکنم وقتش در آمد
اگر عفو اگر توبه قبول است / مرا اینی زیبا رسول است
پیمبر گفت چون تو توبه کردی / یقین میدان که آمرزیده گردی
گناهم حق چو بسندیده باشد / میان آن گناهم دیده باشد
پیمبر گفت بس تو می ندانی / که بر حق ذره ای نبود نهانی
گناهت ذره ذره دیده باشد / ولیکن از کرم پوشیده باشد
چو زنگی این سخن بشنید ناگه / برآورد از دل پرخون یکی آه
چنان آن آتش از دل آه برکرد / که مرغ جانش را بی خویشتن کرد
به پیش مصطفی در خاک افتاد / سوی حق نعره زد وز پای افتاد
صلا در داد یاران را پیمبر / که بشتابید ای اصحاب یکسر
که تا برگشته ای باری ز تشویر / بگریید و بپیوندید تکبیر
کسی کو گشته شرم و حیا شد / چو بگذشت او تن او توتیا شد
اگر هر ذره خاکش بوی / بود صد بحر پر تشویر گویی

حکایت

عروسی خواست مردی چون نگاری / بمهر خود ندیدش برقراری
چو آن شوهر بمهر خود بدیدش / نشان دختری هرگز ندیدش
همه تن چون گلاب آنجا عرق کرد / چو گل جان را بجای جامه شق کرد
چو مرد از شرم آن زن را چنان دید / از آن دلتنگ او را همچو جان دید
دل برنا بسوخت از خجلت او / بصحت برگرفت آن علت او
بدو گفتا که من ایمان ندارم / اگر این سر تو پنهان ندارم
نگردد مادرت زین راز آگاه / پدر را خود چرا باشد بدین راه
چو خالی نیست از عیب آدمیزاد / اگر عیبی ترا در راه افتاد
بپوشم تا بپوشد کردگارم / که من پیش از تو در تن عیب دارم
تو دل خوش دار چندین زین مکن یاد / وگر سر کرد مبادت زین سخن یاد
اگرچه مرد با او این کرم کرد / ولیکن آن نگارین غصه میخورد
برین حالت چو بگذشت از قضا سال / بریخت آن مرغ زرین را پر و بال
چنان در ورطه بیماری افتاد / که در هر روز در صد زاری افتاد
رگ و پی همچو چنگش در فغان شد / همه مغزش چو خرما استخوان شد
چو شوهر دید رویی چون زر او / طبیب آورد حالی بر سر او
کجا یک ذره در ما نیز بود / که هر دم روی بی حاصل بتر بود
زبان بگشاد شوهر در نهانی / که گفتن خویشتن را در جوانی
تو آن خواستی تا من بپوشم / بپوشیدم و زین معنی خموشم
وگر آن بود رای تو کزین کار / مرا نبود خبر زان کو نه انکار
چرا زین غم بسی تیمار خوردی / که تا خود را چنین تیمار کردی
چنان گفت آن زن زیبا که ای جفت / ز چون تو مرد نامد جز نکو گفت
تو آنجا از تو سر دگفتی و کردی / غم جان من بیچاره خوردی
ولی من این خجالت چه سازم / که می دانم که میدانی تو رازم

چو تو هستی خبردار از گناهم
چرا برخیزد این آتش ز راهم

چو سر چیزی که بودش آن بخشید
نماندش چیز دیگر جان بخشید

مشو چون قطره زین غم بی سر و پا
که اولی تر بود قطره بدریا

چرا برخواستی چون می نخفتی
چرا آمدی چون می برستی

که شاها تو سفر بسیار کردی
ولیکن بی جهت کین بار کردی

نه از کنج آگهی اینجا که هستی
نه آخر تا چه چیز آنجا فرستی

بگفت این و ز خجلت پیچ پر شد
سیه شد روزش و حالش دگر شد

اگر یک قطره شد در بحر کل غرق
چرا ریزی ازین غم خاک بر فرق

چرا زادی چو می مردی چنین زار
ترا با زار مردن به سزاوار

چو اسکندر بزاری در زمین خفت
حکیمی بر سر خاکش چنین گفت

بسی گرد جهان گشتی چو افلاک
کنون گشتی تو از گشت جهان پاک

چرا بالیت چندین سیر آخر
ازین آمد شدن ما چند آخر

حکایت

یکی دیوانه ای بی پا و سر بود
که هر ذره اش از دیده بتر بود

دلش بگرفته از خلق و از خویش
نه از پس هیچ ره بودش نه از پیش

زبان بگشاد کای داننده راز
نه بینم آفرینش را دری باز

ترا تا کی ز بردن و آوریدن
دلت نگرفت یارب ز آفریدن

ازین غم صد جهان جان سرنگونست
چه میگویم که جان خاک و خونست

مرا گویی که رفتی زین جهان تو
نشانی باز ده ما را بجان تو

چو جانم بی نشان ماند از جهان باز
کسی از بی نشان چون بد نشان باز

نمی دانم که درمانت چه چیزست
دل من جست با جانم چه چیزست

فرو رفتم بهر سوی و کوئی
ولی بر نامدم از هیچ روئی

بسی گرد جهان برگشته ام من
برای این چنین سرگشته ام من

ز بستان الستم باز کندند
نگونسارم بدین زندان فکندند

ازان سرگشته و گم کرده راهم
که مادر را نماندم دایه خواهم

ازانجا کامدم بی خویش و بی کس
اگر آنجا رسم این دولتم بس

اگر آنجا رسم ورنه در آن سوز
بسر می کردم از حیرت شب و روز

دلم پر درد و جانم پر دریغ است
که روزم تیره ماهم زیر میغ است

اگر بارم درین منزل بماند
دلم ناچیز گردد کل بماند

ز کوری پشت بر اسرار کردم
که چشم از روی دعوی چار کردم

خرد را چون خریداری ندیدم
اگر دیدم سپیداری ندیدم

اگر دل هم درین سودا بماند
تکاپوئی بدست ما بماند

وگر دل باشد این سودا فراموش
بهر کوری پذیرفت و کری گوش

چه سود از عمر چون سودی ندیدم
اگر دیدم به بودی ندیدم

دلا چندم کشی چندم گدازی
که نه سر می نهی نی سرفرازی

مرا با تو چه باید کرد آخر
ندارم حاصلی جز درد آخر

چو درد تست مرد درد بنشین
برو ای پیر این در درنشین

چو از دردی تو هر دم سرنگون در
مرا تا چند گردانی بخون در

چو شمعم سر زنان بر سر نهی گاز
هوس دیگرم جلوه دهی باز

اگر در بایت افتم گوییم خیز
وگر گردم دوان گویی مشو تیز

گر از نزدیک وگر از دور باشم
همی تا من منم مهجور باشم

ندارم از در مهدی نشانی
رهانی ده مرا زین در زمانی

چو تو ایوب خود را خانه ساز
چو خانه ساختی در را بکن باز

که تا ناگاه مهد مصطفایی
رسد در خانه چون تو گدایی

اگر تو کافری ایمانت بخشد
وگر درمانده درمانت بخشد

ترا چون پیر راه دستگیر است
مریدی کن که اصل کار پیر است

چو در حق پیر محو مطلق آمد
بعینه کار او کار حق آمد

حکایت

چنین در بصره استاد جهان بود
یکی همسایه گبرش ناتوان بود

که هفتاد سال آتش پرستی
گرفتی بود پیش از جهل پستی

بنام آن گبر شمعون بود در جمع
همه سر پیش آتش داشت چون شمع

چو بیماری او از حد برون شد
حسن را درد او در دل فزون شد

بدل گفتا بباید رفت امروز
عیادت کرد بر بیدش در آن سوز

چه گر گبری ز بی سرمایگانست
ولی آخر هم از همسایگانست

شد القصه حسن نزدیک شمعون
میان خاک و دیدش خفته در خون

سیه گشته ز دودش جامه و روی
دلش پر غصه و ژولیده اش موی

زبان بگشاد شیخ و گفت ای گبر
بترس آخر ز حق تا کی ز تقصیر

همه عمر از هوس بر باد دادی
میان آتش و دود اوفتادی

بیازردی خدای خویشتن را
گرو کردی به دوزخ جان و تن را

مکن ای خفته تا یابی رهائی
اگر شیری تو با حق بر نیائی

چرا آتش دل می فروزی
که گر در یابدت حالی بسوزی

درین آتش که یک ذره وفا نیست
وزو موئی وفا جستن روا نیست

گر آتش را وفا بودی زمانی
ترا از سوختن دادی امانی

تو کاتش می پرستی روزگاری
بسوزد آخرت این طرفه کاری

ولی من گر دل و جان حق پرستم
در آتش می نهم این لحظه دستم

که تا آگه شوی تو ای گنه کار
که جز حق نیست در عالم نگهدار

بگفت این و در آتش برد دستی
که در موئی نیامد زو شکستی

چو دست شیخ دید آن گبر فرتوت
ز دست شیخ شد حیران و مبهوت

هویدا از پرده صبح آشنایی
چو شمعی یافت شمعون روشنایی

حسن را گفت شیخا این چه حالست
که اکنون مدت هفتاد سالست

که تا آتش پرستی پیش دارم
کنون از حق بسی اندیشه دارم

درین معرض که جان بر لب رسیدست
دل تاریک را صبحی دمیدست

چه سازم چاره کارم چه دانم
درین غم گر برآید نیم جانم

زبان بگشاد شیخ و گفت ای پیر
مسلمان شو ترا این است تدبیر

پس آنگه گفت شمعون کای نکوکار
بسی آزرده ام حق را چو کفار

اگر تو این زمانم یار کردی
خطی بمن ده و پذرفتار گردی

که حق معلوم کن بی هیچ آزار
دهد در جنتم تشریف دیدار

من ایمان آرم و در راه آیم
ولی چون خط دهی آنگاه آیم

حسن بنوشت خطی او نکو کرد
پذیرفتار مقصود او کرد

دگر ره گبر گفت ای شیخ دین دار
عدول بصره می باید یکبار

که بنویسند آن خط را گواهی
که می ترسم من از قهر الهی

حسن درمان او گبر کهن کرد
بزرگان را گواه آن سخن کرد

خط آورد و بشمعون داد آنگاه
مسلمان گشت شمعون نکو خواه

چو بست خط حسن را گفت ای پیر
چو جانم زار باید بیک تقدیر

مرا چون پاک شستی در کفن نه
درین خط را بنه در دست من نه

مرا در خاک نه زان پس بدستت
بجانم ده نصیب از جان ستت

بگفت این و برآمد جان پاکش
جهانی خلق گرد آمد بخاکش

نهاد آن خط بدست او وانگاه
سپرد او را بخاکش آن نکو خواه

بخفت آن شب حسن در فکر می بود
همه شب در نماز و ذکر می بود

بدل میگفت ابله اوفتادم
که نادانسته آن خط را بدادم

دلیری کردم و بر جهل بود آن
نمی دانم قوی یا سهل بود آن

چو می ترسم که من خود غرقه میرم
چگونه غرقه را دست گیرم

چو محرومم ز ملک آب و گل من
چرا بر ملک حق دادم سجل من

درین اندیشه می بد تا سحرگاه
رسولی در رسید از خواب ناگاه

چنان در خواب دید آن شمع ایمان
که شمعون بود در جنت خرامان

ز عز پادشاهی تاج بر سر
ز تشریف الهی حله در بر

بسی خندان رخی تابان چو خورشید
مسلم گشته دار الملک جاوید

حسن گفتش که چونی اندرین دار
چنین گفت و چه می پرسی ازین کار

سرای من بهشت جاودان کرد
بفضل خویش دیدارم عیان کرد

کنون تو از پذیرفتاری خویش
شدی فارغ بگیر این خط میندیش

حسن گفتا چو جامم گشت پیدار   خطم در دست بود و دیده بر کار

حکایت

اگر درمان کنی درمان چنین کن   بپذیرفتاری ایمان این چنین کن
برگفتا اگر جامم حرام است   بگو تا جام جم باری کدام است
چنین دانم که جام جم عزیز است   ندانم جام جم را تا چه چیز است
در بگشاد الماس زبان را   بسفت آنگه گهرهای معانی را
بسی را گشت کردار هدایت   همه عبرت تمامست آن حکایت

حکایت

نشسته بود کیخسرو چو جمشید   نهاده جام جم در پیش خورشید
نظر میکرد در هفت کشور   وزانجا شد بهر هفت اختر
نماند از نیک و بد چیزی نهانش   که نه در جام جم می شد عیانش
طلب بودش که جام جم ببیند   همه عالم دمی در هم ببیند
هر آن چیزی که در عالم همی دید   ولی در جام جام جم نمی دید
بسی زیر و زبر آمد در آن راز   حجابی می نشد از پیش او باز
بآخر گشت نقشی آشکارا   که در خاکی توانی دید ما را
چو ما فانی شدیم از خویشتن پاک   که بیند نقش ما و عالم خاک
چو فانی گشت از جسم و جان هم   زمانی نام ماند و نی نشان هم
تو باشی سر بسر بی ما نباشیم   که ما سرگرد در پیدا نباشیم
چو نقشی ماند بی نقشی بدل شد   چه جوئی نقش ما چون بازل شد
همه چیزی بما زان می توان دید   که عکس هست ما را در میان دید
وجود ما اگر یک ذره بودی   هنوز آن ذره خود خود ذره بودی
نه بیند کس ز ما یک ذره جاوید   که آن ذره نباشد عین خورشید
اگر از خویش میجوئی خبر تو   بمیر از خود مکن در خود نظر تو
از آن یک ذره دودی خود ندیدند   که تا بودند مرگ خود گزیدند
اگرچه لعبتان دیده خردند   ولی از خویشتن پیش از تو مردند
چو آمد خشم را مرگ تو در گوش   بمرگ گشت پیش از تو بیرون دوش
اگر خواهی تو نقش جاودانی   کمال زندگانی مرگ دانی
اگر خواهی تو نقش جاودان یافت   چنان نقشی ز بی نقشی توان یافت
کنون ما را اگر خواهی چو ما شو   بمرگ خود بگو از خود فنا شو
حصاری از فنا باید درین کوی   وگرنه بر تو رحم آید ز هر سوی
چو کیخسرو از آن راز آگهی یافت   ز ملک خود و دست خود تهی یافت
یقینش شد که ملکش جز فنا نیست   که در دنیا بقا را بس بقا نیست
چو مردان ترک خویش و آن جا گفت   تن خود را بجاروب فنا رفت
مگر مهرت آنجا بود خواندش   بجای خویش در ملکت نشاندش
بغاری رفت و برد آن جام با خویش   میندیش کس گر تو هم بیندیش
کسی کو غرق شد از وی اثر نیست   از او ساحل نشینان را خبر نیست
تو هم در عین گردابی بمانده   نمی دانی که در خوابی بمانده
اگر تو باخی یا آفتابی   وگر در گل تو در دریای آبی
چو کشتی تو در دریا نشستی   بگو دیدار تو دریا آنچه هستی
مگر سنگ و کلوخی بود در راه   بدریائی در افتادند ناگاه
بزاری سنگ گفتا غرقه گشتم   کنون با خاک گویم پس که گشتم
ولیکن آن کلوخ از خود فنا شد   ندانم تا کجا رفت و کجا شد
کلوخ بی زبان آواز برداشت   شنود آواز او سر کو خبر داشت
گر از من قدر یک ارزن نماندست   وجودم یک سر سوزن نماندست
ز من بی جان و بی تن می توان دید   همه دریاست روشن می توان دید
اگر هم رنگ دریا گردی امروز   شوی فرد او در روز شب افروز
ولیکن تا نخواهی بود خود را   نخواهی یافت جز او خود را

حکایت

مگر شبلی چو شمعی سر بسر سوز   براه بادیه می رفت یک روز
جوانی دید همچون شمع مجلس   بدست آورده شاخی چند نرگس

قصب بر سر نکو نعلین بر پای   خرامان با لباس مجلس آرای
قدم میزد به زیبائی و نازی   چو کبکی کو بود ایمن ز بازی
بر او رفت شبلی از پی مهر   بدو گفتا ای جوان مشتری چهر
چنین گرم از کجائی تو چنین شاد   جوان ماه روی گفتش ز بغداد
شدم بیرون از آنجا صبحگاهی   کنون در پیش دارم سخت راهی
دو ساعت بود از پیگاه رفتم   بدیدم رخ روزه را رفتم
ز حال آن جوان شبلی شد آگاه   که او را در کشید بستند در راه
بدام افتاده ام تا از دست رفتم   بپای خویشتن از دست رفته
چو شد القصه شبلی با حرمگاه   یکی را دید بسته افتاده در راه
سیه گشته ضعیف و ناتوان هم   دلش رفته ز دست و هم جان هم
مرا از پیش کعبه داد آواز   که ای بوبکر می دانی مرا باز
من آن نازک تن و تازه جوانم   که دیدی در فلان جائی جهانم
مرا با صد هزاران ناز و اعزاز   به پیش خود بخواند و کرد در باز
بیک ساعت مرا کنجی و کرداد   ببردم آنچه چشم پیشتر داد
کنون چون آمدم از قدر بردار   بگردانید بر فرقم چو پرگار
دلم خون کرد و آتش در من انداخت   ز صحن گلشنم در گلخن انداخت
بیچاری فقرم مبتلا کرد   ز دو کونم به یک ساعت جدا کرد
نه دل ماند و نه دینار و نه درهم   چنین کامروز می بینی چنینم
از او پرسید شبلی کای جوانمرد   چنان کت نیک می آید چنان کرد
جوان گفتش که ای شیخ یگانه   گر این بهره باشد جاودانه
نمی دانم من مست این معما   که می گوید تو باشی جمله یا ما
از آن می سازم و زان می گدازم   که موئی در میان گنجم چو پازم
تو اندر پیش جسم خود نشستی   ز پیش چشم خود بر خیز و رستی
فرستادند بهر سود است اینجا   ندیدم سود جز نابودن اینجا
چو بهره از همه چیزیست هیچت   همه حکمت ز چندین رنج هیچ است

حکایت

یکی شوریده می شد سحرگاه   سر خاک بزرگی دید بر راه
یکی شبلی نکو بر پیر بنهاده   نوشته قصه بر سنگ ساده
زمانی نیک چون آنجا بایستاد   دل خود پیش جان او فرستاد
چنین گفت او که این شیخ کهن است   ندارد هیچ دین کاری نهفته
چنین مردی قوی جان عزیزش   نمی بینم درین ره هیچ چیزش
جزین سنگی که بر گورش نهاده   نصیبی از همه کونش بداده
بدو گفتند رویش کن تو ما را   چنان کین راز کرد آشکارا
چنین گفت او که این مردیست خفته   بترک دین و عقبی گرفته
نه دنیا دارد و نه آخرت نیز   که او بودست خواهان و گر چیز
ولی چه سود کان چیزیست کز عز   بکس نرسید و نرسد نیز هرگز
جهانی را که چندین کشت و هیچ است   بدین تا چند او در حفظ و دریغ است
تو این بنهادی و بردی آتش هیچ   ز هیچی این همه پیداست هیچ
طریقت هست نقد جان فکندن   که به زین در غلط نتوان فکندن
چو حکمت نیست میرو در غلط باش   چو نقدت راه زن آمد مکن فاش
اگرچه درد بی اندازه هست   بکلی کی دهد معشوق دستت
که تا عاشق بود پیوسته سوزان   وزو پیوسته معشوق فروزان
همه کس را چو در خورد است معشوق   بخالق کی رسد خود هیچ مخلوق
نباشد آگهی در خورد ما را   ز شوق او بباید درد ما را
بس آن بهتر که سر گردد بدست   که تا در سوز او باشی تو پیوست
نه عاشق تر او کی بسوزد   تو دائی سوز تا او می فروزد
اگر داری سر این و نداری   جدا این ره تو ره دیگر نداری
درد معدوم شوای چیره موجود   تو با او در می کنجی چه مقصود
یکی دیوانه ای دید در بند   لب می گفت آری با خداوند

حکایت

روان برلب نهادش گوش حالی / که تا اگر شود زان پس حالی / بحق میگفت ای دیوانه او / که بود از بدی هم خانه او
چو در خانه نگنجیدی تو با او / که در خانه توی بایستی با او / کنون در حکم تو زین خانه رستم / چو تو هستی که من دیوانه رستم
درین مذهب گزین به روی دوره نیست / بتر از ما و من شرک که نیست / برون آی ای پسر زین خانه تنگ / که بار تو گرانست و درخت تنگ
که با عشق را جان بار گیرست / ولی میدان خلدش نا گزیرست / ملازم باش این در را که ناگاه / بقرب خویشتن خاصت کند شاه
حضور تست اصل تو دگر هیچ / حضور تست سعد تو دگر هیچ / اگر تو حاضر درگاه گردی / ز مقبولان قرب شاه گردی
شبی برفی عظیم افتاد در راه / سراپرده بزد سلطان ملکشاه

حکایت

زسرما مرغ و ماهی آرمیده / همه درگه شها پس درکشیده / براندیشید سلطان گفت امشب / غم سلطان که خواهد خورد یا رب
بباید رفت تا هیچ نهفته / که در سرما برین درگه نخفته / جو سلطان سر از آن خیمه بدر کرد / درو هم برف و هم سرما اثر کرد
ندید از هیچ سو یک پاسبانرا / مگر یک خفته بیدار جانرا / قبائی از نمد افکنده در بر / ز میخ خیمه بالش برف بستر
ز دست برف بر یک جای مانده / همه شب لالکان در پای مانده / ندانم تا چه از درد دین تو / هر که را حضرا بودی چنین تو
اگر یک شب چنین سوزیت بودی / تنی آخر چنین روزیت بودی / ز بانگ پای سلطان مرد از جا / بجست از جای و بانگی زد بر آن شاه
که آن تو کیستی شه گفت حالی / منم این مهربان سلطان عالی / تو باری کیستی ای مرد کاری / که سلطان را چنین شب پاس داری
زبان بگشاد مرد و گفت ای شاه / منم مردی نشانی بی وطن گاه / وطن گاه بجز درگاه شه نیست / مرا جز خدمت شه هیچ ره نیست
مرا تا جان و وطن همراه باشد / سرم آنجا که پای شاه باشد / شهش گفتا که فرمان دادمت حق / عمیدی خراسان دادمت حق
علم داد و شکر روز و بهرا / جهانی جمع شد بر وی نظاره / بصد عزت فرستادش خراسان / بشد با مرو زاران و گرازان
وز آنجا رفت تا شهر نشابور / ببر نیکی قریب و از بدی دور / بهر یک شهر با مردان فرستاد / سلام خود سوی یکان فرستاد
بنظم آورد احوال خراسان / ز عدل تا اطراف سمنان / بزرگان را ولایت داد و نعمت / جدا از دور کرد از جاه و حرمت
بسی آمد ز انواع خیرات / رباط و مسجد و دیگر مبرات / همه دلها محب جاه او شد / سعادت لازم درگاه او شد
ملک شه را دعا کرد نیکان / که او دادش عمیدی بر خراسان / همه خیراتش اکنون هست ظاهر / نژادش را عمیدی زان مفاخر
چو سلطان یکشب از مردی نشان یافت / از و آن مرد نام جاودان یافت / اگر تو یک شبی هم بر در یار / بروز آری زهی دولت زهی کار
اگر یک شب به بیداری رسی تو / بر حد فضا داری رسی تو / ز حضرت خلعتی بخشند جاوید / که یک یک ذره می بینی چو خورشید
گران دیده بدست آری زمانی / اگر کوری شوی صاحب قرانی / بزرگانرا که کاری است مهیا / بچشم نیستی دیدند اشیا
چو چشم نیستی برکار است آید / شکر زهرت شود گل خارت آید / فرستادست ابو منصور چیزی / حلالی و کلاهی و شکر ریز
بر معشوق چون معشوق دید آن / بنه بدرفت کر مخلوق دید آن

حکایت

بخادم گفت با شیخت چنین گوی / که ما را باز شد گلی ازین جوی / حلال آنرا بکار آید که از قهر / نخواهد خورد مردم شربتی زهر

جو این کمی نخواهد شد بکام / تو دانی کان شکر باشد حرام / کلاه آنرا بود لایق که سر داشت / و یا از سر سر موی خبر داشت
کسی کو چون گریبان می سر آید / کجا سر از کلاهش در خور آید / ترا باد آن سه چیز ای زنده کافی / مرا یک چیز بس دیگر تو دانی
کسی را افتد خورشید الهی / بذره کی تواند شد مباهی / اگر تو برگ پس عشق داری / نه ای برگی تو دائم پس بر آری
که گر این پس همی خواهی زمانی / سر خویشت همی دارد جهانی / که چون از شمع پس باید جدائی / سواد جمع گیرد روشنائی
قلم را سر ببرید بخت زیبایست / وگر نه حفظه نپذیرد کسی راست / جو بر خیزد ز باطل حق درست / مقید بیفکنی مطلق درست
دهش خویشتن بر بادیست خاست / که تا آن کار نشنیده ترا راست / که تا با خویش می آئی تو پوست / هم آنگاهست شود معشوق از دوست
کسی پرسید از شبلی که در راه / که بود از حسد هر قنا اول بدرگاه

حکایت

سگی را گفت دیدم پر ز آب / برفت از عطش از و طاقت و تاب / جو دیدی خودش در آب روشن / گمان بردی سگی دیگر معین
نخوردی آب از بیم دگر سگ / بجستی از لب آن آب ما تک / دگر باره آمدی نزدیک آن آب / همی خورد از خیال خویشتن تاب
جو گشت از تشنگی دل سوز آتش / ز اندازه برون شد انتظارش / در آب افگند خود را ناگهانی / زمانی گشت روان سگ نهانی
جو او از پیش چشم خویش برخاست / خود او بود آن حجاب از پیش برداشت / خیالی بد جو رفت از وی بخورد آب / برست از تشنگی و گشت سیراب
مرا زین کار روشن شد حجابم / یقینم شد که خود را من حجابم / سگی در راهم اول رهبر آمد / ز خود فانی شدم کار بر آمد
تو هم از راه چشم خویشتن برخیز / حجاب خود توی از پیش خود بخیز / که گر موی ز تو بر جای باشد / ترا بند گران بر پای باشد
تر آن به بدی ای مرد فرتوت / که از گهواره می رفتی بتابوت / از آن موی ز حق آن با که یافت / که از گهواره در تابوت ره یافت
حضور او اگر باید مدامت / میا با خود نصیحت این تمامت / میا با خود گریز از خود برو دور / که هست این کار با نور علی نور
ایاس سحر برآمد بانگ بلبل / بخفته بود زیر پای گل

حکایت

چو سلطان را خبر آمد روان شد / ببالین ایاس دلستان شد / بزیر سایه مه دید آفتابی / عرق کرده ز ما روح تابی
ببالینش بسی بنشست و بگریست / نمیشد سیر زو چندانکه نگریست / زمانی بر جمالش گل فشان کرد / زمانی اشک بر رویش روان کرد
آخر چون ز خواب خوش در آمد / ز شرم شاه چون آتش بر آمد / جو شاهش دید گفت ای جست و جو تو / جو تو باز آمدی من رفتم اکنون
در آن ساعت که تو بی خویش بودی / ز سر صفت که گویم پیش بودی / در آن خواب که دیدم دل ز دست / بنودی تو که من بودم بجایت
که با خویش آمدی محبوب کم شد / جو تو طالب شدی مطلوب کم شد / مباش ای دوست تا محبوب باشی / که گر باشی بخود محجوب باشی
ترا گر خلوت محمود باشد / بس از معدومیت موجود باشد / بقا بعد الفنا بشنیدی امیست / بسی بشنیدی و کم دیده ایست
چو معدوم آئی موجود باشی / تو بر ره بی اگر محمود باشی / همی تا با خودی از تو بگویند / جو بی خود باشی انگاهت بجویند
قمر گفتا که من در عشق خورشید / جهان بر نور خواهم کرد جاوید

حکایت

جو گفتند که هستی درین راست / شب و روزت همی باید تک و تاز / که تا در وی رسی وچون رسیدی / در و فانی شوی در ناپدیدی

بسوزی آن زمان تخت و شعاعش / وجودت حفظ کرده ز ارتعاشش
چو از زیر شعاع آید بدیدار / شود خلقی جماعت را خریدار
بدیدارت نظرها برگشاید / بانگشت بیکدیگر نماید
یکی سرگشته فانی گشته بی باک / موید شد ز جرم ناقص خاک
یکی خود سوخته تخت شعاعش / وصالی دید بعد از انطماعش
ولی هر گه که بینی چون جلالش / درو هر چند بینی نه ملالش
تو تا هستی خود در پیش داری / بلای جاودان با خویش داری
ز جرک شوکت آنکه دل نگیری / که دل در هیچ جودی منزل نگیری
ز شیر شرکت ار جویت شود باز / ز توحید ملوحت سازد آغاز

حکایت

شبی در خواب دید آن مرد بیدار / که ناگه بایزید آمد بدیدار
بدو گفتا که ای شیخ زمانه / چو گفتی با خداوند یگانه
چنین گفت او که ام آمد ز درگاه / که ای سالک چه آوردی از راه
بحق گفتم که آوردم گناهم / ولی شرکی بیاوردم براهم
بر بنا خورده بودم شربتی شیر / بخم درد شکم آمد گلوگیر
چو آن شب درد را اشک جان کش / مگر گفتم که خوردم شیر از آن شب
حق گفتا که میگویی که از راه / بیاوردم تراشی کی بدرگاه
ببین زودی فراموشت شد ای شیخ / بیاوردیم شرک آخر شب شیر
چو تو از شرک در واز شیر دیدی / خطی در خط توحیدت کشیدی
مکن دعوی توحید آشکاره / که تو از شرک پستی شیرخواره
کجا بوید گل توحید جانت / چه بوی شرک آمد از دهانت
تو وقتی در حقیقت بالغ آیی / که باک از شیر خوردن فارغ آیی
اگر تو بالغ اسرار گردی / نه یک یک عضو برخوردار گردی
نه طفلی مانده ای احولی نیز / از و بینی از و شنوی همه چیز
مگر میرفت ابراهیم ادهم / برای درد و کس راه دید با هم

حکایت

یکی چیزی بیک جو زان دگر خواست / بیک جو می نیامد کار او راست
دگر ره گفت بستان یک جو از من / که مست این کار را بیرون شو از من
دگر باره بگفتش یار محرم / که من هرگز بیک جو این بندهم
چو ابراهیم آن بشنود در حال / چو مرغی میزد از هیبت پر و بال
که از خود رفت و گه با خویش آمد / ز مردانش یکی در پیش آمد
از و پرسید کای سلطان دین تو / چرا افتادت کافتادی چنین تو
شنیدم گفت ای دلدار همدم / کری گفت او بیک جو این ادهم
بیک جو این نه ادهم گفت زاغان / بیک جو این ادهم آمد آواز
اگر هر ذره دایم می خروشد / دل بیدار باید تا بنوشد
اگر خواهی کمال حال مردان / فنا شو در خیال حال مردان
مباش ای ذره گر خواهی که خورشید / بود قایم مقام تو بجاوید
اگر پستی تو هرگز نبودی / ترا اینجا یکی منزل نبودی
که سر طفلی که در خوردی بر داو / مرا طرحی حجاب آسمان پرداو
ترا بس این همه در پیش از دست / شب و روزت بلای خویش از دست
ولی گر جام خواهی تا بدانی / بمیر از خویشتن در زندگانی
شنیدم جام جم ای مرد هشیار / که در گیتی نمانی بود بسیار
جهان کان جام جم علت ای دوست / که مغزست و هم حسن تو و پوست
هر آن ذره که در هر دو جهانست / همه در جام عقل تو عیانست
هزاران صنعت و اسرار و تعریف / هزاران امر و نهی و حکم تکلیف
بنا بر عقل است و این تمامست / ازین روشن ترت هرگز چه جاست
عزیزان رمز گفتند و گذشتند / تو می اندیش کایشان خاک گشتند

حکایت

بسر آمد چهارم بیک نکو رای / همه آرام و آرایش سر و پای
بدو را گفت تا درگاه نیامم / همیشه طالب آب حیاتم

اگر دستم دهد آن آب دستم / وگرنه هم چنین بادی بدستم
دلم شد آتشین از ذوق آن آب / نخواهم دست شد از ذوق آن آب
بدو گفتش امل چون غالب آمد / دلت عمراه را طالب آمد
از آنی آب حیوان را خریدار / کجا بت را امل آمد بدیدار
اگر یک ذره نور صدق هست / امل باید که گردد زیر دست

حکایت

رسید اسکندر رومی بجایی / طلب میکرد از آنجا آشنایی
که از اسرار حکمت شاد گردد / ز شاگردی یکی استاد گردد
دمت علامت اگر شاه جهانی / چو ذوالقرنین گردی گر بدانی
بدو گفتند اینجاست مردی / که در دین هست و یرا هم نبردی
گروهی مرد دیدش دیوانه خوانند / گروهی کامل و فرزانه خوانند
وطن دایم بسر دیوانه دارد / بعزلت در جهان آوازه دارد
سکندر کس فرستاد و بخواندش / کسی کانجا شد القصه براندش
بدو گفتا رسول شه که برخیز / ملک می خواندت منشین و برخیز
اجابت کن اگر بر تو گرانست / که ذوالقرنین سلطان جهانست
زبان بگشاد آن مرد یگانه / که من آزادم از شاه زمانه
که آنکس را که شاهست بنده اوست / خداوندش منم کی دارمش دوست
شهت از بندگان بنده ماست / نباید رفت پیش او مرا راست
رسول آمد بداد از مرد پیغام / بجوش آمد از و شاه نکوکام
بس آنکه گفت با دیوانه مردیست / دیا از کاهلی مردانه مردیست
سخنهایی و را تاویل باشد / مرا از حضرتش تحصیل باشد
چو من هم بنده ام حق را و هم دوست / که گوید حق تعالی بنده اوست
نیارد خواند نه شاه و نه درویش / مرا از بندگان بنده خویش
برا و رفت کرد آنکه سلامش / جوابی داد در خورد مقامش
شهش گفتا چرا گر کاردانی / مرا از بندگان بنده خوانی
جوابش داد مرد و گفت ای شاه / بزیر پای کردی عالمی راه
که تا بر آب حیوان دست یابی / نمیری زندگی پیوست یابی
کنون این را امل گوید ای شاه / ترا چون بندگان افکند در راه
بهم آورده صد دشت لشکر / که تا مالک شوی بر هفت کشور
کنون این حرص باشد گر بدانی / که او را بنده ای بسته میانی
چو حرص است و امل افکنده من / خداوند تو آمد بنده من
چو آن حرص و امل گیرنده باشی / به پیش بنده ما بنده باشی
امل چون شاخ زد از تو امان داشت / ز تو آب حیات از بهر آن داشت
چو بر جان و جهان خویش لرزی / تو بر جان و جهان بس هیچ ارزی
جهان جان ترا بس جاودانی / تو چه مردان این جان و جهانی
ز دو چشم سکندر خون روان شد / دلش میگفت از غم چون توان شد
سکندر گفت او دیوانه نیست / که عاقل تر از و فرزانه نیست
بسی راحت از و آمد بر و جسم / تمامت از سفر این یک فتوحم
زبیم مرگ آبی زندگانی / سکندر هست و مرد اندر جوانی
چو بر سی قصه سد سکندر / وجودت سد گشت از پیش بگذر
وجود تو ترا سد لیست در پیش / تو پیوسته در آن سد مانده با خویش
تو بینی در سد خود یاجوج ماجوج / که طوق گردنت سد لیست در عوج
تو گر بر گیری از پیش این تتق را / برون اندازی آن طوق عنق را
اگر آزاد کردی گردن خویش / برستی زین همه غم خوردن خویش
وگرنه هفت تو من پرده بینی / درون پرده جانی مرد بینی
وگر خواهی کز آتش بگذری تو / در آتش گاه دنیا شکری تو
وگر مویی خیانت کرده باشی / بمویی آتشین در پرده باشی
چو بر آتش گذشتن هین راه است / چو بر سی گر سیاوش بی گناهست
محمد را که از حق وقت شد خوش / بس خود دید و پیش قوم آتش
از این رو گوید از آتش گذشته / ز انفعال وجود خویش رسته

بگو سائی مردم از محاباست / محابا گر نبودی گر شدی راست
ترا چندین بلا در پیش آخر / چه می خواهی بگو از خویش آخر
جهانی خشم کرد آواره تو / بزار از مرگ آخر مرده تو

حکایت

یکی گفت از اهل سلامت / اگر رسوا شوند اهل قیامت
عجب نبود عجب آنست دایم / که یک تن رهد از چندان مظالم
مگر شد آشکارا قحط سالی / پریشان خلق آمد تنگ سالی

حکایت

سراسیمه جهانی خلق محبوس / شدند از بهر باران پیش طاوس
که باران می بباید آشکارا / دعائی کن ز حق درخواه ما را
چه ایشان گفت طاوس عزیزان / نکرد ابر بر بیهوده ریزان
شما را گر چه جز باران طلب نیست / اگر باران نمی بارد عجب نیست
عجب اینست کز چندین گنه کار / نبارد سنگ بر مردم بیکبار
اگر چه میغ رنگ آسمان کرد / تعجب گر کنی زان می توان کرد
بشکافد زمین از شومی ما / خورد ما را ز نامعلومی ما
تو پنداری که از مردان راهی / کدامین مرد سرگردان راهی
چو پنداری تو بر گیرند از پیش / یکی مرده سگی را بینی از خویش

حکایت

پیامبر در شب معراج ناگاه / یکی دریای اعظم دید در راه
ملایک گرد آن ایستاده خیلی / گشاده هر یکی از دیده سیلی
پیامبر گفت ای پاکان بیکبار / چرا گویید پیوسته چنین زار
ز غیب الغیب چون فرمان بداده / زبان در پیش پیغامبر گشاده
چنین دریا ز آب دیده ماست / که از غصه همی گرییم ناخواست
ازان که بازگین کردن حمید است / خدای از نور ما را آفرید است
ز خوف ترس می لرزیم ای شاه / ز قوم امت که ایشان درین راه
چنان دانند در باری نباشند / که در کارند و بر کاری نباشند
ندارند و ز پنداری که دارند / درین پندار عمری میگذارند
بدین نقدی که تو داری و دانی / چگونه میکنی بازارگانی
بکن کاری که اینجا مرد کاری / که چون آنجا روی در زیر باری
اگر بودی عزیمت زمانی / نبودی در رهت جز زیانی
دریغا عمر خود بر باد دادی / به هیچی عمر را دادی بداوی
بده بر باد عمر رایگانی / که بر باد است عمر زندگانی
چنین عمری که گر خواهی زمانی / کسی نفروشدت یکدم بجانی

حکایت

حریصی در میان مست هشیار / بسی جان کند و زر کوشید بسیار
بروز و شب زیادت بود کارش / که تا دینارش شد صد هزارش
فزون از صد هزارش بود املاک / فزون از صد هزارش نقد در خاک
فزون از صد هزار دیگرش بود / که آن بر مردمان کشورش بود
چو مال خویش از حد بیش می دید / سرای خویش و مال خویش می دید
چنان گفتا که بنشینم همه سال / بخورم خوش تا از آن پس چون بود حال
چو شد آن مال اینجا خورد و نوشم / اگر باید دگر دیگر بکوشم
چو خوش بنشست تا روزی خورد خوش / بشادی نفس را می پرورد خوش
چو با خود کرد این اندیشه ناگاه / در آمد زود عزرائیل جان خواه
چو عزرائیل را نزدیک دید او / جهان بر چشم خود تاریک دید او
دهان بگشاد و زاری کرد آغاز / که عمری حسرت کردم در تک و تاز
کنون بنشسته ام تا بهره گیرم / روا داری که من بی بهره میرم
کجا میگشت عزرائیل از و باز / همی جان بر گرفتن کرد آغاز
بزاری مرد گفتا کای جهانست / که تا جان این زمان قصدت بجانست
سه روزم مهل ده و بر من ببخشای / وزان پس پیش گیر آنچت بود رای
کجا بشنید عزرائیل آن زار / کشیدش عاقبت چون شمع در کار

دگر ره مرد گفتا دارم ایثار / ترا دو صد هزار از نقد دینار
دو روزم مهل ده چون هست این سهل / نداد القصه عزرائیل هم مهل
کرم داد و هر سه صد هزارش / که تا مهلت دهد یک روز کارش
بزاری گفت بسیار و شنید او / ندادش مهل و مقصودی ندید او
بآخر گفت می خواهم امانی / که تا یک حرف بنویسم زمانی
امانش داد تا چندانکه آن حرف / نوشت از خون چشم خود بشنگرف
که هان ای خلق عمر روزگاری / که میدادم بها سه صد هزاری
که تا یک روز را دادم خریدن / نبودم هیچ مقصود از خریدن
چنین عمری شما را گر توانیت / نکو دارید و قدر آن بدانیت
که گر از دست شد چون تیر از شست / نیفروشدی سر گرد در دست
کسی کز در چنین عمری زیان کرد / بغفلت عمر شیرین رایگان کرد

حکایت

حکیمی بود کامل مرزبان نام / که با وی پیش زان بودیش آرام
بسر بودیش یک چون آفتابی / بهر علمی دلش را فتح بابی
سفیهی کشت تا که آن پسر را / بدرد آورد جان آن پدر را
مگر آن مرزبان را گفت خاصی / که باید کرد آن سگ را قصاصی
جوابی داد او را مرزبان خوب / که الحق نیست خونریزی چنان خوب
که من شرکت کنم با او در آن کار / نریزم زنده را خون چنان زار
بدو گفتند بس ایشان دیت را / نخواهم گفت هرگز آن دیت را
چرا باید پسر را خون بها کرد / که خون خوردن بود آن خونبها خورد
ز آن بد فعل کاری بس نکو کرد / که باید مر مرا هم کار او کرد
گر از خون پسر خوردن روا نیست / چرا این خون خود خوردن خطا نیست
ز خون خویش اگر کس خورده باشد / که عمر خویش ضایع کرده باشد
ترا از عمر باقی یک دو حرفیست / دگر آنچت که بهتر بود رفتست
گرفتم تو بکردی یک دو هفته / چو سازی چاره آن عمر رفته
چنین گفته است آن داننده پاک / که تختی در مقام خانه خاک
جهان در راه بازی سر برافراخت / که برچش بود تا یک چشم در باخت
گرفتم تو به کرد و هیچ نشکست / ز بر بیهوده هیچی داد از دست
تو به گرچه در پیشت صعب آید / ولی چشم شده کی باز آید
عزیزا هر دمی گر دل بر آری / که آندم گر ز حق حاصل نداری
چو چشمی دانک در بازی آنرا / کجا سودی توان کرد این زیان را
بده از دست چیزی را که از عز / نباید پیش در دست تو هرگز
چو از پوری چرا افتاد در خشم / دل کسری کشیدش میل در چشم

حکایت

منادی فرستادند از روم / که تا آنجا که آن راز معلوم
خراجش می فرستیم و اگر نه / جهان پر ز ما چیزی و گرنه
حکیمان را همه بخشانه کسری / کسی زیشان نشد آگاه معنی
همه گفتند این راز سپهرست / چنین کار از پی بوزرجمهرست
بغیر او کسی نشناسد این راز / بپرسید این معما را از و باز
حکیم رانده را از نو روان خواند / بدان خواری عزیزش همچو جان خواند
حکایت کرد حالی زان معماش / که جز تو کس نداند کرد پیداش
حکیمش گفت حمامی یک خواهم / در او یک ساعتی آرام خواهم
تنم چون اعتدالی یافت یخ خواه / بیخ بر تن نویس آن نقش آنگاه
که گرچه چشم من کورست اما / دلم بیناست داند آن معما
بغایت شادمان شد زو دل شاه / بدو گفتا که از من حاجتی خواه
حکیمش گفت چون این روی دیدی / که کورم کردی و میلم کشیدی
کنون او خواهم از تو ای سرافراز / که چشم من که بردی دادی باز
همو شه گفت آن در دست من نیست / از این سان ماهی اندر شست من نیست
حکیمش گفت میدانم چنین است / ولیکن گفت مقصود من اینست
بر این سان کن جفا بر زیردستان / که گر روزی بدان کردی پشیمان

نانی در جفای خویش حیران / همارک باشدت در حد امکان
مکن تندی ز کس چیزی ستان تو / که گر خواهی توانی داد آن تو
جوابی بستدی چیزی که از عز / عوض نوای آن را داد و مرکز
بذیرفت آن شه از وی تا بعد شرم / بیکباره شد از کردار خود کرم
بخورد از کار خود بسیار حسرت / همی بد مدی در درد و حیرت
ترا هم هر نفس در وی عزیز است / وزین درت گرامی بر چه حرمت
مده بر باد آن کو هر به بازی / که گر خواهی که بازاری چه ساری
ترا از تو هزاران برده در پیش / چگونه ره بری یکذره در خویش
تو پی خویشی اگر با خویش آیی / ز خیل بس روان در پیش آیی
نخواهندت بجود سر گز رها کرد / ترا بس عمری باید قضا کرد
اگر روزی از ینجا دور مانی / چرا اینجا نه مهجور مانی
یقین میدان که چون آن آشنایی / همی آید نماند این جدایی

حکایت

یکی مرغیست اندر کوه پایه / که در سالی بنهد چل روز خایه
بحد شام باشد جای او را / بسوی بیضه بود رای او را
جو بنهد بیضه در چل روز بسیار / شود از چشم مردم ناپدیدار
یکی بیگانه مرغی آید از راه / نشیند بر سر آن بیضه ناگاه
چنان آن بیضها در زیر آرد / که تا روزی کزو بچگان بر آرد
نگردد دور زانجا یک زمانی / ز چند کس دگر جا ز و نشانی
چنان شان پرورد آن دایه پوست / کند هر بچه کس را آن قدر دست
جو آن بچگان همه پر بر آرند / بیک ره روی در یکدیگر آرند
در آرد زود مادرشان بپرواز / نشیند بر سر کوهی سرافراز
کند بانگی عجب از دور ناگاه / که آن خیل بچه کردند آگاه
جو بشنوند بانگ مادر ایشان / شوند از مرغ بیگانه پریشان
بسوی مادر خود باز گردند / وزان دایه سبک ممتاز کردند
اگر روزی دو سه ابلیس مغرور / گرفت زیر پر سیمی تو معذور
که چون کرد خطاب حق بدیدار / بسوی حق شوی ز ابلیس بیزار
چنان شو تو که گر آید قضا پیش / تنت مرده بود جان زنده باش
اگر پیش از اجل مرگیت باشد / ز مرگت جاودان برگ باشد
ترا تا برده تن در حجابست / بشکاه که ز دل در حجابست
چراغی در بیابانست جانت / که مشکات تن آمد سد انت
جو این مشکات شد در راه بیابان / شود جاوید چون خورشید تابان
عجایب در دلت بیش از شمارست / تو تا آگه شوی بسیار کار است
بتو سر دم تو در دین پیش پای / که در سر بیخودی و در خودی ای
که تا آن مرد ره راز / جهانی نیکویی گیری عوض باز
بحقیت او هر دل شادمی باش / وگرنه هر ز خویش آزادی باش
از آنجا حرمت آید باز ندی / وگر بر نایدت آواز ندی

حکایت

جو غالب گشت بر بهلول سوداش / زبیده داد بریانی و حلواش
نشست و شادی خورد آن کی گفت / که می ندهی کسی را او بر آشفت
که جود در جوع ایم این زمان دار / توان رد کرد و از ما سکان دا
ترا سر جاوه هر راضی بدان باش / وگر دست بر و رامنی بر آن باش
که هر حکمت که از پیشان روانست / تو بشناسی و هر چه در تو آنست

حکایت

مگر پرسید موسی از خداوند / گرای داننده بی مثل و مانند
ز خلقان کیست دشمن زده ای دوست / که هم محتاج و هم درویش تر اوست
خدا گفت ای زمین نعمت ما / کسی کو سر کشد از قسمت ما
کسی کز قسمت ما در فقیر است / اگر روز است و گر شب در زحیرت
چنین گفت جبرئیل با ربرا / که بی اندوه کرد ای تو خود را
حسد از خود ببرون کن شاد گشتی / بحق راضی شو و آزاد گشتی

سحرگاهی بزرگی در مناجات / زبان بگشاد و گفت ای عالم الذات
من از تو راضیم هم روز و هم شب / تو از من نیز راضی باش یا رب
چنین گفت او که آوازی شنیدم / که در دعوی ترا کذاب دیدم
که گر خود بوده راضی ز ما تو / زمانی جسته ای هرگز رضا تو
اگر راضی شدی از ما تو مجنون / رضای ما چرا جستی تو اکنون
کسی کو در رضا عین الکمالست / جو راضی شد رضا جستن محالست
اگر تو راضی از ما چه جویی / وا گر نه خویش را راضی چه گویی
زمانی در تمنای محالی / زمانی در جوال صد خیالی
سخن می نشنوی یک ذره اسمر / که گشتی از محالی غره احسن

حکایت

چنین گفت پیری مرد درگاه / که شخصی صعوه بگرفت از راه
بدو آن صعوه گفت از من چه خواهی / وزین دو ساق واین گردن چه خواهی
کرم آزاد کردانی ز بندت / در آموزم سه حرف سودمندت
یکی در دست تو گویم ولیکن / دوم چون بر نشینم بر شاخ ایمن
سوم چون جای تیغ کوه سازم / نو تیغ کوه گویم با تو راز م
بصعوه گفت بر گو اولین راز / زبان بگشاد و گفت آن صعوه از ناز
که هر چه از دست رفت از دست جانی / بر و حسرت مخور هرگز زمانی
رها کردش بقول خویش از دست / که تا شد بر کنار شاخ بنشست
دلم گفتا محالی کو شنیدی / مکن باور جو مثل او ندیدی
بگفت این و روان شد بر سر کوه / بدو گفت ای ز بدبختی پر اندوه
درو فرمت در جو هر قوی حال / که هر یکیست وزنش هست مثقال
مرا گر کشتی جوهر ترا بود / مرا از دست دادی و خطا بود
دل آن مرد خونین شد ز حسرت / گرفت انگشت در دندان حسرت
بصعوه گفت بر گو آن سوم حرف / جو دل شد غرق بحر حسرت از رفت
بدو گفتا نداری ذره هوش / که شد در حرف هیشیت فراموش
جو زان دو حرف نشنیدی یکی راست / سوم را از چه باید کرد درخواست
ترا گفتم مخور بر رفته حسرت / مکن باور محال ای پاک سیرت
تو بر رفته بسی اندوه خوردی / محالی گفتمت تصدیق کردی
دو مثقالم نباشد جبه امروز / جهل مثقال و در شب امروز
چگونه نقد باشد در درونم / اگر تو عاقلی من در جنونم
بگفت این و بپرید از سر کوه / بماند آن شخص در افسوس و اندوه
کسی کو از محال اندیشه دارد / شبانروزی تحیر پیشه دارد
قدم نتوان نهاد آنجا که خواهی / بفرمان روز و فرمان جو پنای
که هر کو در هوای خود قدم زد / جو شمع از سر جدا شد تا که دم زد

حکایت

یکی زنبور می آمد ز خانه / بغایت بی قرار و شادمانه
که موری جان ولش ودیدش / ز حکم بندگی آزاد ویدیش
بدو گفتا چرا شادی چنین تو / که از شادی نگنجی در زمین تو
جوابش داد آن زنبور کای مور / چرا نبود ز شادی در دلم شور
که هر جایی که باشد می نشینم / که هر خوردی که باشد می کزینم
کهی کز گوشت بر دکان کنم شور / کهی در باغ از انجیر و انگور
بکام دل همی کردم جهانی / چرا اندوهگین باشم زمانی
بگفت این قصه و چون تیر پرتاب / همی پر دید تا دکان قصاب
مرا از گوشت آنجا همیشه بود / یکی قطعه زر آن بر ده بود
همی زد از قضا قصاب ساطور / ز آسیبش دو نیمه گشت زنبور
یکی نیمه بریده و دگر نیم / بیفتاد از قصاب بر خاک تسلیم
جو از خاک وی آن مور کفبرداشت / بیامد زود آن یک نیمه برداشت
بزاری می کشیدش خوار در راه / بآواز حزین می گفت آنگاه
که هر کو آن خورد کو را بود رای / بآخر کو فتد تا که چنین جای
کسی کو بر مراد خود کند زیست / جو تو میره ببین تا آخرت چیست

چو گام از حد خود بیرون نهادی / بنادانی قدم در خون نهادی
قدم بر حد خود باید نهادن / بفرمان خرد باید نهادن
غرور و کبر کم باید گرفتن / ره خلق و کرم باید گرفتن
که یک جو خلق را آن زور بازوست / که وزن کوه قافش در ترازوست
گرانتر چیز در میزان عقبی / بود خلق حسن ای مرد معنی
کم آزاری گزین و بردباری / کزین نزدیکتر راهی نداری

حکایت

چنین نقلست از سلمان که یکروز / نشسته بود صدر عالم افروز
یکی زنگی کنیزک روی چون نیل / درآمد از در مسجد بتعجیل
ردای مصطفی بگرفت ناگاه / که با من نه زمانی پای در راه
مهمی دارم و اکنون توان کرد / ندارم خواجه اینجا چون توان کرد
تو نی سر پی کسی را یار امروز / ستم بی کس فتاده کار امروز
سخن میگفت و کرم الکاه میرفت / روانش میکشید و راه میرفت
پیمبر دم نزد با او روان شد / وزو بسته ردا و همچنان شد
ز خلق خود پیمبر پیش همبر / که تا اینجا کجایم با تو ره بر
خوشی میرفت با او چون خموشی / که تا بردمش بر گندم فروشی
زبان بگشاد و گفت ای سید امروز / ولی دارم ز جوع خود پر امروز
من اکنون رشته ام این بیم اندک / جو از بهر من گندم خر اینک
پیمبر بسته و گندم خریدش / ببست آنرا بکیش اندر کشیدش
ببردش تا وثاق آن کنیزک / بقبله کرد پس روی مبارک
که یارب گر درین کار پرستار / مقصر آمدم ناکرده آن کار
بفضل خود درین کار و درین جای / اگر تقصیر کردم عفو فرمای
برای بنده گندم کشیده / ز خلق و حلم جمالی گزیده
بصد خجلت زبان با حق گشاده / برای عذر بر پای ایستاده
جوانمردا کرم بنگر وفا بین / نظر بگشای خلق مصطفی بین
درین موضع ز جان و تن چه خیزد / ز دعاهایان تردامن چه خیزد

حکایت

یکی پیری مشوش روزگاری / بر فضل ربیع آمد بکاری
که حاجت بود پیش تخت هارون / نبود از وی کسی را منصب افزون
ز شرم و خجلت و درویشی خود / بگفت از عجز و از بی‌خویشی خود
سنانی نیز بود اندر عصایش / نهاد آن پیر بر پشت پایش
روان شد خون ز پای فضل حالی / برآمد سرخ و زرد آن صدر عالی
نزد دم تا سخن جمله بیان کرد / بلطف قصه بسته زو نشان کرد
چو پیر از پیش او دل خوش روان شد / ز زحمتش فضل آنجا ناتوان شد
بزرگی گفت آخر ای خداوند / چرا بودی بدرد پای خرسند
یکی فرتوت با پیت خسته کرده / تو گشته متبع لب بسته کرده
جواز پای تو آمد خون روان شد / توان گفتن که از بس ناتوان شد
چنین گفت او که بر سیدم کز آن پیر / خجل گردد و خورد زان کار تشویر
ز جرم خویشتن در کار مانده / ز حاجت خواستن بی‌بار مانده
نه بار فقر چندین خواری او را / روا نبود چنین بیچاری او را
زهی مهر و وفا و بردباری / وفاداری ببین گر چشم داری
ازان فضلی که شد فضل ربیع است / ز لطف خود به از فضل ربیع است
تو مردی زین جوانمردی بیاموز / ازین مردان جوانمردی بیاموز
مجوی از خاک چون آتش بلندی / چو تو خاکی مشو آتش بتندی

حکایت

اگر آن پیشکی بایدت زود / درین ره خاک ره می بایدت بود
یکی میرفت در بغداد بر رخش / تو گفتی هست در دعوی جهانبخش
بسی درویش بسی سرسنگ فرشته / بمردم بر جهان زو تنگ می‌شد
در سوی خودش طرقوا بود / که بردار بر داو از چهار سو بود
مگر بهلول مشتی خاک برداشت / بشد وان شخص را پیش بصر داشت

که چندین گیر از خاک روانیست / که گر فرعون شد خواجه خدا نیست
وزان پس خاک اندر چشم او زد / که آتش در دل بر خشم او زد
بگفتا گر بود چشم تو روشن / کنی خود را چو جسم ای مرد تن زن
ازین گفتار آن مرد شد گرم / بپیش مردمان بگداخت از شرم
دلی آزرده زین سر و نبود خوش / غضب راندن نبرد بهره نبود خوش
بگفت این بدین روز آن رسیده / که این دیوانه را هارون مریدست
بجنس ترجیت کس از اهل بازار / همه بنهاده وام از بهر مردار
جو مطلوب کسی مردار باشد / چرا باجنت اورا کار باشد

حکایت

بره در بود مجنونی نشسته / همی رفتند خلقی یک دو رسته
مگر آن قوم دنیا دار بودند / که غرق جامه دستار بودند
ز رعنائی و کبر و نخوت و جاه / چو کرکان می خرامیدند در راه
چو آن دیوانه بی خان و بی مان / بدید آن خیل خود بین را خرامان
کشید از ننگ سر در جیب آنگاه / که تا زان غافلان خالی شدش راه
چو بگذشتند سر بر کرد از جیب / یکی پرسید از و کای مرد بی عیب
چرا چون روی رعنایان بدیدی / شدی آشفته و سر در کشیدی
چنین گفت او که زان سر در کشیدم / ز بس باد بروت اینجا که دیدم
بترسیدم که بر باید مرا باد / چو بگذشتند سر بر کردم آزاد
وگرچه چون گوز رعنایان شنیدم / شدم بی طاقت سر در کشیدم
چو صفت اعضات رعنائی گرفتست / جهانی از تو رسوائی گرفتست

حکایت

کسانی کین صفت از خویشتن برده‌اند / بدنیا کار عقبی پیش بردند
محمد ابن عیسی کر لطیفه / سبق برده اند ندیمان خلیفه
مگر می رفت رخشی تنگ بسته / سرافساری مرصع بر نشسته
غلامانش همه یکسر سواره / همه بغداد مانده در نظاره
ز هر کنجی یکی میگفت کو کیست / چنین با زینت و با زیب این چیست
بره میرفت زالی با عصای / بدیشان گفت هست این مبتلای
که حق از حرمتش مهجور کرده است / مگر از پیش خویشش دور کرده است
که گر از خویش معزولش نکردی / بدین بیهوده مشغولش نکردی
شنود آن راز مرد از هوشیاری / فرود آمد از آن مرکب سواری
معز آمد که حال من چنانست / که شرحش برزن از بر زبانست
نگونساری حالش چون یقین شد / بیکباره آن مردان دین شد
بگفت این و به توبه راه برداشت / بکلی دل ز مال و جاه برداشت
بیک جو چون نداری حکم بر خویش / که بتوانی جو بی داد او درویش

حکایت

جو نتوانی که بر خود حکم رانی / چگونه بر کسی دیگر توانی
بر دیوانه محمود بنشست / نهاد او چشم بر هم شاه بشکست
بدو گفتا چرا کردی چنین گفت / که تا رویت نبینم شه برآشفت
بدو گفتا لقای شاه عالم / نمی خواهی بگفتا نام خود هم
جو خود بینی درین مذهب روا نیست / اگر خود غیر من جز خطا نیست
شهش گفتا اولو الامر جهانم / بود بر تو همه حکم روانم
بدو دیوانه گفت این چند پیش / که امرت چون روان خود نیست بر خویش
نباشد بر دگر کس هم روانه / مراکم سوز چند آری بهانه
نمی آید تر ازین خواجگی ننگ / که گرد آورده عمری بجو سنگ
کسی باشد بمعنی مالک خود / که او تاجی بود بی مالک خود
بود مردی نکو خوی و نکوخواه / نباید گز پی سرگز بدو راه
جنان خود را نماید کو جنانست / که چو گندم نمودن بس زیانست
جومی دانی که گزی ای مرائی / چرا بس راستی را می نمائی

حکایت

کلیمی بود آن شوریده جانرا / بری داوتا بعزت شد آنرا

چو وکین مرد گفتا کان درشت است / بگفت دستت بچون خار پشت است
خریداران مردار زان دم انگاه / خریداری بدیدار آمد از راه
چو گفتا گلیمی بزم داری / چنین گفتا که دارم تا زر آری
چو زر القصه پیش آورد درویش / بنهادش پیش آن گلیم آن مرد درویش
چو گفتا گلیمی بی نظیر است / که از زنی بعینه چون حریر است
یکی صوفی سوی او موس میداشت / خریدی بی بارو فروشش گوش میداشت
یکی نعره بزد گفت ای یگانه / مرا ایشان درین دوکان دوتا
که جرمی کرد اینجا چون گلیمی / سفالی می شود در ریسیمی
که من در جوهر خود چون سفالم / ز صندوقت بکرد و بو که حالم
اگر بر تو نخواهد گشت حالت / نخواهد بود عمرت جز وبالت
چو در ظلمت گذاری زندگانی / چه حیوانی چه تو چون می ندانی
همه اعضای خود در بند دین کن / اگر خود را نکو خواهی همین کن
ببین تو کو الا الحیوان / که تا کارم نیزی ای مسلمان
جوانمردی نمی بینم در هدایت / نگاه از مردمت رسم بجایت
برای عزت این طاق و ایوان / تو جز شهوت نمی بینی چو حیوان
ببازاری که دایم سود جان بود / چگونه باشدت ای خر زیان بود

حکایت

یکی عورت طواف خانه میکرد / نظر میکرد درویشی یکی مرد
زنش گفتا گر اهل رازی تو / بمن اینجا کجا پردازی تو
ولی اگر نه تو بی پرده بای / گر از کی باز ماند بسی چنین جای
گر از مردی خود بودی نشانیت / سر زن نیستی اینجا زمانیت
تو اینجا از پی سود آمد بسی / ز اهل زیان بود آمد بسی
تو مرد خود را ببازاری چنین گرم / زبان خواهی نداری از خدا شرم
خداوند جهان پوشیده ناظر / تو از روی غایب او با تو حاضر
چو در هر دم خدا از تست آگاه / چرا چون مار پیچی از سر راه
چو حق با تو بود در هر مقامی / مزن تیره در حضورش هیچ گامی

حکایت

اگر بی او زنی یک گام در راه / بسی تشویر باید خوردت آنگاه
بهشتی و پیران پاک گوهر / مقرب بود پیش تخت سنجر
اگرچه روی او دلکش کم از ماه / ولیکن داشت پیوندی بر شاه
بنی در مرغزار رایگان بود / به پیش سنجر چنین و نشان بود
چو شب یکدمت با پس شاه سنجر / ز بهر خواب آمد سوی بستر
بهشتی نیز رفت از خدمت شاه / بسوی خیمه خاص آمد آنگاه
مگر سنجر غلامی داشت ساقی / که از خوبی نبود کش هیچ باقی
جمالش با ملاحت یار گشته / ز سر دو شاه برخوردار گشته
بصد دل بوده شه دیوانه او / که بود آن ماه عاشق دانه او
در آمد شب ز خواب او را طلب کرد / بقصد کشش قصد آن یاقوت لب کرد
لباچه نیم شب در شغف انداخت / بکینه تیغ هندی بر بر افراخت
نیامد تا در آن خیمه ناگاه / که ماه پستی در آنجا بود با ماه
بر او دید ساقی را نشسته / بهشتی دل در آن هر دو بسته
بزاری میزدی از عشق رودی / خوشی میگفت آن خوش سرودی
چو سنجر گشت از آن احوال آگاه / گرفت آنجا دو بی یاد از آن ماه
بدل گفتا که حالی گر به تندی / در آن خیمه دوم با تیغ هندی
نماند زهره آن هر دو بر جای / شوم در خون این دو بی سر و پای
مشوش نیست شرط آخر بتعجیل / بسوی خیمه خود کرد تحویل
چو روزی دو بر آمد شاه یک روز / فرو آراست جشنی عالم افروز
بهشتی پیش سلطان چنگ میزد / نوای اهل بلبله آهنگ میزد
نشاده بود ساقی نیز بر پای / قدح در دست و چشم افکنده بر پای
شه آن چندان شبانه یاد میداشت / از او درخواست شمع آزاد میداشت
بهشتی چون شنید آن پیش از شاه / بیفتاد از کنارش چنگ در راه

چو برگی لرزه افتادش بر اندام / برفت از هوش عقلش ماند در دام
شه آمد بر سر بالینش بنشست / برویش بر گلاب افشاند از دست
چو زن با هوش آمد بار دیگر / چو اول باز گشت از بیم سنجر
چو باری دو بخود آمد صنم باز / سر از شرمش نکرد آواز خود باز
شهش گفتا اگر ترسی از من / بجان تو امینی ای خویش دشمن
زنش گفتا که من زین می نترسم / ولی آن هست یکشب بود در سم
همه شب در سخن خود تکرار کردم / کنی اقرار و که انکار کردم
از اینجا باز می جویم نشانی / که بر من تنگ میکرد جهانی
که یک شب بنده را افتاد این کار / که پنهان بود از من خبردار
مرا گر تو بگیری ور برانی / دلت ندهد که بارم بخوانی
وگر یک شب مرا در شد رستی / نجاتی باشدم از دست هستی
مرا این ترس چندانی ندانست / که سلطانی که رزاق جهان است
چو او در هر نفس با من همیشه است / مرا یک یک نفس بنگر چه پیش است
چو حق پیش آورد چل ساله رازم / من آن ساعت چگویم یا چه سازم
چو حق می بیندت دایم شب و روز / چو شمعی باش خوش می خند و می سوز
دمی بی شکر از دل بر میاور / نفس بی ذکر غافل تو میاور

حکایت

که گر در شکر کوشی هرچه خواهی / بیابی نقد از جود الهی
مگر یکروز محمود عدو بند / پسر را گفت ای داننده فرزند
ببین تا پیل چندست این زمانم / که من اکنون عدد شان می ندانم
پسر بشنود و گفت ای خداوند / هزار و چهار صد پیلست در بند
شهش گفتا که خود را یاد دارم / که ده بزمی نیاید در شمارم
کنون گر تا بجز خشم کار و بار است / ز من نیست آن ز فضل کردگار است
چو هست نعمت حق بی کناره / ترا از شکر منعم نیست چاره
چو در حق تو نعمت برد و است / دمی بی شکر حق بودن حرام است
وگر نفس تو از شکر است کاهل / دلت باید که این مشکل کند حل
چو نعمت کاهلی دارد همیشه / دلت را هست حمد و جهد پیشه
چو نعمت مرد کار خویش باشد / دلت در کار خود درویش باشد

حکایت

بگوشی می فزود شد عیسی پاک / جهودانش بسی دشنام ناپاک
مداوند خوشی آن پاک زاده / دعای گفتشان روی گشاده
یکی گفتش همی کردی پریشان / دعا از تست و دشنام از ایشان
مسیحش گفت هر دل آنچه آرد / از آن خود کند خرج آنچه دارد
ترا نقدی که در دریای جانست / اگر موجی زند از جنس آنست
ولیکن تا دم آخر نیابد / ترا نقدی درون ظاهر نیاید
محک جان مردان آن زمانست / که بهلول آن زمان صاحب قرانست
غم فردا ترا امروز باید / دلت پر خون و جان ماسوز باید
ترا بایست پیش از مرگ مردن / که بتوانی این وادی سپردن
اگر از بر بارد بر تو آتش / تو می باید که باشی در میان خوش
که چون در وقت جان دادن خوش آیی / بمعنی گرم تر از آتش آیی

حکایت

مگر شد ناگهی دزدی گرفتار / ز کرد راه بردندش سوی دار
امان جست از سر عجز و نیازی / که ریزد آب و بگذارد نمازی
که یارب در چنین وقتی و جایی / که می پیچم بهر موی بلایی
ببین تا تیغ قدرت بر سر دار / چو می آرد برویم آخر کار
تو از قدرم چنین حیران گرفته / من از مهر تو ترک جان گرفته
بده قوت اگر جان میدهی تو / وگرنه قهر تا دان میدهی تو
اگر خواهم زند از قدر تو جوش / مکن سر گرم لطف او را فراموش
سبک دل چون گران رو چو نه نیست / بشادی میر دلتنگی ز ره نیست
عروسی جهان ماتم نیرزد / که صد شادی بیک غم هم نیرزد

جو خواهد کرد کرد دشت بیاده
یکی دیوانه چو پی بر نشسته
یکی پرسید ازو کی مرد درگاه
که چون دستم فرو بندند ناکام
چو از ماضی و مستقبل خبر نیست
چو یک نقطه است از عمر تو برکار
که گر تو بس بدوی و پیش آیی
یکی دیوانه آمد بید ار
بدو گفتا به پیش این قلعه چون نیست
زبان بگشاد آن دیوانه حالی
بلا چون ز آسمان می آید آغاز
گر افتاده شوی در بست کردی
مگر محمود می شد بامدادی
گرفتش چون عنان شاه زمانه
چو شاهش دید در ماند چنان بی
عنان بر دی نه دادی داد هیچی
کنون هر موی این مظلوم دست است
گرفتارم میان این همه دست
بلندی چون درین ره بست گیرد
کسی کو در میان تا زنباشد
کسی پرسید از آن مجنون که چونی
تنم گرچه بزاری ناتوانست
هزاران سنگ بکس آید گزند
که گویم کاشکی این بیچاره هرگز
چو کار افتاده بود بغایت

حکایت

بنگ می شد جوابی تنگ بسته
دمای داشت همچون گل ز خنده
چنین گرم از چه می تازی درین راه
چنین گفت او که در میدان عالم
نجنبد یک سر مویم بر اندام
اگر کسی درین منزل تو برکار
بجز وقت تو نقد ما حد زنیست
بده این نقد بر نسیه بر باد
هزاران جرخ زن بروی جو برگاه
خوشی با نقد این الوقت می ساز
بلای روزگار خویش آیی
سپه داری برای کوتوالی

حکایت

زر رفعت جفت طاق سرنگونست
ازین قلعه کسی کاغاز دارد
بدو گفتا تو مرد تیره حالی
ز خویش و از بلای خود تو آنگاه
بقلعه می روی پیش بلا باز
بلای خویشتن چون تو تمامی

حکایت

یکی آمد ز روی حسبت دادی
فغان میکرد و پیش راه بگرفت
بزد بر پشت دستش تازیانه
ز درد دست مرد دست کوتاه
کشید از درد او آنجا عنان باز
یکی پرسید کان مظلوم ای شاه
پس اکنون این عنان بهر چه هیچی
شهش گفتا که بودم آزمایش
که از هر موی او بر من شکست است
چو چندین دست هم در عنانم
نمی دانم که چون بیرون توان جست
چو افتادن درین ره کار مرد است
عنان پادشه بی دست گیرد
کسی باید چون در گشته صد بار

حکایت

گر این بیچاره و بس زبونی
بدو گفتا که من پیسم حری پیر
همه روزی من بارگرانست
وگر آسایشم را بعد صد غم
همه ریش من بیخش او فکنده
ز بعد آن بسی حله پسی زاغ
ندیدی از چنین آسایش عز
اگر باشی تو کار افتاده راه
مرا ور اخنده آید زین حکایت
چو مشغولی بباز و کار را فی

سواری را کمین ابرو کشاده
چو بیبین جوش در عالم فکنده
سواری با بجواهم کرد یک دم
نصیب خویش را مردانه برد آ
که بر نسیه کسی ننهاد بنیاد
چو بیکاران به پیش و پس مرو باز
بجای قلعه می کرد حالی
به پیش خود بخواندش آن سپهدار
مگر تا چون بلا زو باز دارد
خلاصی یابی کلی از درین راه
بلای نیز مطلب ای گرامی
تمامی هست ما که بست کردی
در آمد پس عنان شاه بگرفت
بصد زاری فرو دافتاد در راه
چو آن وقت عنان بگرفت در راه
که بگرفت او عنان من بیک دست
چه سان دستم دهد کاسب رانم
بیفتد هر که اینجا اهل درد است
که تا گرد و ز افتادن خبردار
کجا بر جانش این در باز باشد
سرون سور لخ از بار کلو گیر
ز پشمم جامه بر گیرند یک دم
بکاوید زنده بر جان من داغ
چنین کارت بسی افتد بناگاه
تو کار افتادگان را خود چه دانی

کی باید

کسی باید مرا افتاده صد کار
تو تا عاشق نگردی جست جا باز
جوانی بود سرگردان همیشه
بگرد شهر میگردی تک و تاز
جهان در عشق وی بر روی سیه
شبا روزی دلی پر خون چو مستی
نبودی بی نمک در عشق آن ماه
ایاز سیمبر چون برگذشتی
ز سوز عشق آن فرتوت گمراه
دل با خود بگفت این خدا و نیست
زبان بگشاد محمود و بدو گفت
جوابش داد عاشق گفت ای شاه
میان ما ز عز پادشاهی
مرا عشقست از وی جاودانه
چو بکشد عشق او روزیم صد بار
شهش گفتا ز سر تا پای تو ننگ
گدا گفتش که آن سرمایه هوست
چو من دارم نمک بر من چه تازی
شهش گفتا که حجت گوی عاشق
چو تو از ملک بر پر می بناهی
من از وی من بپردازم بدو گوی
شهش گفت ای گدای زینهاری
ندارم جای آن هر گز چه سازم
ندارم طاقت یک جای او من
ز عشق او چرا پس بیقراری

بروز ماتم خود کرده صد بار
نیابی سر کار افتادگی باز

حکایت

بهر کوچه فرو می داد آواز
ولیکن بود روشن کان ز سر شد
همیشه بر در سلطان نشستی
از آن افتاد و شور آورد در راه
ز اشکش آب او از سر گذشتی
مگر محمود را کردند آگاه
که عشق حال با شرکت نکو نیست
که بنده رای گدا از من نکو گفت
تو بر تختی و من افتاده در چاه
نشسته پیش او آنرا که خواهی
که آتش میزند در دل نشانه
نیم ترسان اگر بکشی مرا زار
تو با من کی توانی بود هم تنگ
ترا یک ذره نی و مرا هست
ز عشق بی نمک چندین چه نازی
ترا دیدم نه در عشق لایق
بپردازی بعشق از پادشاهی
تو با او می بپردازی بصد لون
کدامین جای او را دوست داری
که با یک جای آن بت عشق بازم
چرا کردم ز سر تا پای او من
بگو تا بر چیست این دوستداری

بحق زنده شده وز خویش مرده
کسی کو در میان تا زنده هست

ایاز دلستان را دید یک روز
جهان از مه سیه چون کرد دامن
میان خاک ره افتاده بودی
گهی آواز در دادی بخواری
بیفتادی ز عقل از وی برفتی
زمانی سر به پیش افکند محمود
بخواند القصه او را پادشا زود
بترک عشق این مردی من گوی
زیارت را تو داری جاودانه
چو آن مه را تو داری من چه جویم
دمی گر عشق او چشم نگردد
که عاشق هیچ بر جانی نیرزد
تو سر گر عشق بتوانی نکو باخت
تو چون دیگی پر آلایش ز شاهی
چو مال و ملک و زر و زور خواهی
گدا گفتا اگر من حجت آرم
من از عشق ایاز تو زمانی
پس اکنون عشق تو و عشق من چیست
چنین گفت او که من کی زر [illegible]
که گر من موی او گیرم زمانی
شهش گفتا که از سر تا بپایش
چنین گفتا که جانم پر خروشش

نه از بس ماند کان گریش مرده
ز جان باز آن عاشق باز ماند
نمک بود و خستن بود ریش چشم
بسوختن از پای تا فرقش بیک سوز
که تا دل زو بصد خون کرد دامن
نمک در پیش خود بنهاده بودی
گهی کردی چو آتش بیقراری
زده جوشش جان در پی برستی
گهی نالید گاهی سوخت چون عود
نمک بر سر در آمد آن گدا زود
و یا خود ترک جان خویشتن گوی
مرا زو نیست حاصل جز فسانه
چو او با تست من ترک که گویم
بجز قربان شدن گر چشم نگردد
که در چشمش بجو جانی نیرزد
بجز سرمایه دانی عشق او باخت
ولیکن بی نمک چندانکه خواهی
نمک باید چو من گر شور خواهی
اگر عاشق بوم باکی ندارم
بپردازم بسودای جهانی
تفاوت بنده را با خویشتن چیست
که عشق آن صنم در خاطر آرم
شود هر موی من آتش فشانی
چو عاشق نیستی بر هیچ جایش
تو میدانی ز چیست از [illegible] کوششش

جو آمد حلقهٔ گوشش بدیدار
شهش گفتا که زین گوهر نشان یافت
که بحر عشق را غواص کرد
گدا گفتش که تو با پیل و کشور
دو عالم را بر افگنده یکبار
تو بگشاده همه عالم پر و بال
ببین اینک که در گوشش ابست
تو جان میکن که این در خاصهٔ ماست
که این در آن تو آنگاه بودی
اگر شاه جهان بودی وفا کوش
چو تو آن حلقه در گوشت نداری
گدا را بانگ از پیش براندند
بر گفتش اگر آب حیاتم
گر از عین الحیاتم نیست روزی
سکندر در دو فیضی دید یکروز
دگر ظلمت و وادی سرمه دانی
مرا زان نام کرده طبل تو لیخ
کسی کز سرمه میلی در کشیدی
جهان میگشت با خیل و گروهی
درش بگشاد طاقی در میان دید
امیری بود پیشش ایستاده
سکندر گرچه او را گشت آگاه
شاالقصه برای آب حیوان
چو شد عاجز در آن تاریکی راه
هزاران مور را می دید هر سوی

بجانم در گوشش را خریدار
ز بحر جسم یا از بحر جان یافت
جهان گوهر مرا او را خاص کرد
ز مشرق تا بمغرب ملک و لشکر
فرو رفته درین دریا نگونسار
نیابی بوی این در در همه حال
گدا را حلقه بگوشش حق شناست
مراد آورد ترا گرداب دریاست
که اندر گوش شاهنشاه بودی
شهنشه بی غلامش حلقه در گوش
مزن در عشق دم هوشت نداری

هوای عشق آن دریا نیم کس
گدا گفتا چنین ای جهان دار
شهش گفتا چنین بحر ای جوانمرد
درین دریا نداری بود غواص
نفس بگرفت هست از جان بشسته
شهش گفتا که سلطان هیچ شایست
مرا پی آنکه باید شد نگونسار
گدا گفتا که بزین کن تفکر
چو در گوشش تو بود در پر آواز
خوشی بر رفته عاشق تا بمعشوق
ز خجلت شاه گوئی غرق خون شد

حکایت

نخواهد داد از مردن نجاتم
بود از علم یابم دل فروزی

نیاید کم از آنم هیچ کاری
مدد بگشاد راستش در حکایت

حکایت

که هر دو دست کار خرده دانی
که آنرا ماند او را بر زده گنج
زمانی تا بساق عرش دیدی
که تا روزی رسید آخر بکوهی
بر آن طبل دید و سرمه دان دید
مگر زد دست بر طبل نهاده
در دیده ماند آن طبل معما
بهندستان تاریکی جو دیوان
بماندم همه سپه حیران و هم شاه
که میرفتند هر یک از دگر روی

شنیدم من ز استاد مدرس
اگر قولنج سخت او فتادی
سکندر را بغایت آرزو خواست
نشانی دید آنجا کوه بشگافت
کشید آن سرمه در چشمش چنان شد
رها شد زو مگر بادی باواز
همان خاصیت او گشت باطل
چرا با تو کنم آن قصه تکرار
بدید آمد قوی یک پاره یاقوت
چنین پنداشت کان یاقوت پاره

که عشق در گوشش او مرا بس
ز بحر عشق می آید بدیدار
چگونه عزم غواصی توان کرد
که این را مفردی باید با خلاص
که در قعر دریا باز جسته
چنین دری که گفتی رایگان یافت
چنین دری بدست آمد بیکبار
تو هرگز کی بدست آورده در
ترا با در چکار این در مکن باز
فکنده حلقه اندر گوش معشوق
فرو آمد ز تخت و در درون شد
ندانم تا سخن بر خویش خواندند
بگو تا من بدانم چیست باری
ز بهر او فرو گفت این حکایت
که هست آب حیات آبی دل افروز
که بود آن سرمه دان و طبل بر سر
بر آن طبلش زدی دستی گشادی
که او را کرد آن سر آرزو راست
بس از ده روز و ده شب خانه یافت
که عرش و فرش در جانش عیان شد
در دیدان طبل را از جهل و ناز
و ز و بیمار مسکین مانده عاجل
که آن قصه شنودستی تو ده بار
که در وی خیره ماند مرد مبهوت
برای عجز او گشت آشکاره

خطاب آمد که آن شمع فروزان
مگر نومید گشت آنجا سکندر
بجای منزل و منزل آمد
بود از مردمان دیوار خانه
نبود از صبر چندانی بر آتش
در ایشاد و بد خلقی کرد او در
ز شاگردان افلاطون حکیمی
چو تو در دست تا ایشان نهادی
ندانستی که کار پاک دینان
چو قدر آن عمل نشناختی تو
ولیکن غم مخور زو حرف بنیوش
چنین ملکی که بود شاه در روست
مخور زین غم بر و بر دست پرون
تفکر کن مده خود را بپیچ پیچ
ترا این علم حق داد است بیا
مخور غم ای پسر تو نیز بسیار
اگر تو راه علم و عین دانی
کرامات تو شیطانی نماید
یکی کشتی شکست و مقصد تن
چو تنها و آن زن آشفته دل بار
خطاب آمد بباد و موج و ماهی
همه روحانیان گفتند الهی
چو آخر بر کنار بحر افتاد
چو بالا بر کشید و راه وان شد
چو میلی در کشید از سرمه پاک

برای خیل موران سوزان
که چون شد به موی سنگ گوهر
که تا آخر بخاک بابل آمد
ز زر سرخ الحب آسمانه
که کس بر پای کردی بارگاهش
سپر بستند در هم جمله از زر
که ذوالقرنین را بودی ندیمی
بدست این چنین علت فتادی
ببایدبر دو پیش کار پنهان
تن از صحت بدر انداختی تو
که به گر آب حیوان کردی نوش
ببین تا این زمان جنباد برحست
که بادی می رود از دست بیرون
اگر آن علم بنماید بصورت
که هست امیر از او هشیار
که هست آن آب علم کشف اسرار
ترا نقد است آب زندگانی

حکایت

در آب افتاد و باقی ماند یک زن
فرو افتاد و در دریا نگونسار
که او طفلیست در حفظ الهی
چو تخت است این میان موج و ماهی
بگفت آورد صیادیش استاد
مگر یک روز در راهی روان شد
بیک ره عرش و کرسی دید و افلاک

که تا از تو زان موران گمراه
ز تاریکی برون آمد جگر خون
نوشته داشت اسکندر که آنگاه
ببابل آمدش قولنج پیدا
یکی زیبا فراشی بر کشیده
بسی بگریست اما سود کی داشت
نشست و گفت آن شاه جهان را
اگر آنرا بکس بنمودی تو
بدان طالع که کرد آن طبل ظاهر
اگر آن هم چو جان بودی عزیزت
چنین ملکی و چندینی سیاست
چنین ملکی که در بنیاد باشد
دگر آن آب حیوان را که جستی
بود آب حیات آن بی کدورت
چو بشنید این سخن از استاد او
اگر بر جان تو تابنده گردد
اگر تو راه دان آن نباشی

زنی بر تخته ای آنجا بماند
بر آن تخته بماند آن کودک خرد
نگه دارت تا رسد بلایش
خطاب آمد که زین شوریده ایام
بپرورد شش بشیر مرغ و ماهی
بره در سرمه دانی یافت یاقوت
چو میلی نیز در چشم دگر کرد

شود از خانهٔ خود هر یک آگاه
دلش را بر نفس حالی دگرگون
که وقت مرگ برگیرند شان از راه
ز درد آن فرود آمد بصحرا
سرش مردی بزانو بر نهاده
که مرگ بی محابا را نبی داشت
که آن طبلی که در سر ساخت آنرا
درین غم مبتلا کی بودئی تو
کجا آن وقت آمد پیش آخر
رسیدی شربت زان چشم تیزت
ببین موقوف بادی از آنجا
چه باشد هر چه باشد باد باشد
اگر چه این زمان زان دست شستی
که آن علم لدنیست و دگر هیچ
دلش شد خوش بشادی جان بداد او
دلت کونین را پاینده کرده
در آن پیش بجز شیطان نباشی
همه نور تو ظلمانی نماید
بزاد القصه و زد یک پسر ماند
بیابی موج جز از سو همی برد
که می باید رسانیدن بجایش
چو وقت آید شود آگه بهنگام
بکمی داشت او را از تباهی
که در خاصیتش شد عقل مبهوت
بکنج جملهٔ عالم نظر کرد

هزاران گنج زیر خاک میدید / زمه تا پشت ماهی پاک میدید
ملایک جملگی گفتند ای پاک / چو بنداشت اینچنین شایستهٔ ادراک
چنین آمد زغیب الغیب آواز / که هر دوست این شخص سرافراز
زندلاف خدای و بصد رنگ / برون آید یکین با ماکه جنگ
ببین تا چون ببرورد شی درین راه / چگونه خوار بازافکند ناگاه
کسی را در دو عالم هر که خواهی / دو قوی نیست بر سر الهی
بعلت جستن مشغول بودن / نخواهد بود جز معلول بودن
وگر در جار طبع هیچ شک نیست / که اندر استقامت یک بیک نیست
درین دریا درای و سرنگون آی / هم از طبع و هم از علت برون آی
نه از چرخ برتر زو در آموز / که او هم سرنگون کرد و شب و روز
همه کار جهان از روزه تا پس / چو پی بری کان لم لعن بلا پس
بر آر از جان برجون آه دلسوز / که نازش خبرداری نه از روز
شب خوش باد زین نخچیر جه سود / که روز روشنی سرکو نبود دست
اگر خواهی که باشی روز و شب شاد / مکن ای نام و راز روز و شب یاد
کر تو تا هستی اندر خویش مانده / نخواهی بود جز دل ریش مانده
تو می باید که چون خود کردی از سوز / شوی پاک از خود و از کار خود کور

کر تو تا خویش را بر کار بینی
بزرگی گفت پرشوقت حالم
جو رفتست این دقیقه بر زبانش
جوان صدقه میدی تو کم و بیش
نخواهی زندگانی گر بدانی
نشسته بود روزی پیر اصحاب
درآمد از در مسجد یکی زال
درین شیخی شدی معزول اصحاب
ز زاهد بخیلی جستن حرامست
جو اشک و سوز کشتن شد تمامش
رفیقی گفت با من کان غلامی
که جزوی از جهودان می ستانم
که باید شد جهود دانش بریشان
اگر صد باره روزی غسل سازی
بحر پی رفته خالد ظفر یافت
جوانی بود دل داده بمعشوق
دگر ره گفت ایمانت رهاند

اگر در خرقه زنار بینی
که آن صدقه چند کس کم و بیش
جوان صدقه میدادی خود نمی
که خود را مرده تو زنده بلانی
همه کم کاستی خویش بینی
به بیداری و هشیاری بجواب
بلیدی میکنی دعوی پاکی
وگرنه زاهدی باشی زخاکی
که خواهد بود کشتن وقت روزش
نماند کار با او هیچکس را
حلالی می خورد قوت جهانی
من آن دانم که از سنگم جبانم
که این یک دوزخ آن دیگر بهشت
جو با خویشی نه هجر با غازی
نکشتی ورنه حالی پیر بدیدی
چنین گفتا که بس من عاشق زار
جو هر باری بعشق آورده اقرار

حکایت

که شد عمری که من در بند آنم
جنین گفت آن لقمان زمانش
دگر گو هر که خواهد بیش میندیش
که مردن بهتر است زین زندگانی

گر از من صدقه ای برسد بدرویش
توئی باید اگر صاحب یقینی
تو هم چون مرده ای پس می نشینی
اگر تو پیش دان در پیش بینی

حکایت

دل همچون الف با قد چون دال
برون آی حیب از پیش محراب
که زاهد تا تمام و خشت خامست
برآید کشته معشوق نامش

بدو گفتا که تو عین سلاکی
بسوز از عشق خود را ای گرامی
جو شمع جمله شب اشک سوزش
شود در پرده همدم هیچکس را

حکایت

وز آنجا می خورد به زین که دانم
که تا خواهند از من جزیه ایشان

بدو گفتم که من آن می ندانم
وجودت با عدم در هم سرشتست

حکایت

وز آن کفار سرکش ساکه دریافت
بیاورد ند چون مجنون مصوق
بدو گفتا که این عاشق چه داند

شهادت عرضه کردی گر شنیدی
بایمان آر گفتا خالق اسرار
بدو پیش خواند خالد هم بسیم با

بزد تیغی بخشم و کشت زارش / میان خاک و خون افکند خارش
چو پیش مصطفی خالد بشد باز / پیمبر را کسی بر گفت این راز
پیمبر کین سخن بشنید از مرد / دران فکرت بخالد گفت از درد
دلت میداد آخر این چنین کار / که کشتی عاشقی را این چنین زار
جو غم کشت عاشق و آن خطا نیست / دگر ره کشته را کشتن روا نیست
زحق کشتن نکو واد و تو زشت / که این را دوزخ و آن را بهشت

اگر تو میکشی خود را نکو نیست
یکی پرسید از آن گستاخ در کار
نماند از وجود خلق آثار
که چون پروای حق یکدم ندارند
اگر فانی شوند اهل زمانه
چنین طوفان اگر گردد درسیم
که تا از هستی خود رسته گردی
هلاک خود بجو کردن نه نیکوست
اگر یوزد بشدت صد بار دلدار
جوانی سرو بالا بود چون ماه
جو هم دادی سر زلف زره ور
همه عشاق را آهنگ او بود
جهان در کار آن دلبر زبون گشت
باخر خویشتن را وقف او کرد
بر او دوری شدی هر روز آنگاه
مگر با پیر او بر گفت روزی
ترا نیست از زر بسیار چاره
مرا بفروش و زر بستان و برگیر
مگر کرسی نهادن رسم آنجاست
چنین گفتا ای عجبا آن پیر مدهوش
جوابش داد آن برنا که کرسی
تو آن دم از خدا دل زنده کردی

که این کشتن روا چه کار او نیست
که خلق این جهان از ره بمانند
شوند از شرکت و از شرک معزول
و مارا ز خلق پس گردان بر آید
هلاک خویش اول بایدم خواست
تن خود را بدریای درانداز
که هرچه از من بود چون من بود آن
که تا وانت هرچه از عاشق آید
تو هر دم پیش کرد از جان خریدار
بیک یک موی کارش دلبری بود
گرفته عاشقان را حلق در چنگ
ز عشقش گشته سرگردان چو پرگار
ولش گرداب دریای بلا شد
ز سوز دل برفتی زمرهٔ او
بدان همین بر سر مست دادی
ز زر بسیار خواهم کرد درخواست
ندارم نقد جز مستی رگ و پوست
یکی نخاس پس خانه در میان بود
نشاد آن جایگه آن پیر برنا
که هستاو بنده تو بر سر راه
که خواند کرد کارت بندهٔ خویش
که جاودیش بصد جان بنده کردی

حکایت

که جه بود آرزوی تو درین راه
شود فانی و یار رود او دیار
جهان بهتر که این عالم ندارند
تو هم فانی شوی اندر میانه
هلاک خویشتن خواهم بجسم
مگر با آرزو پیوسته گردی
مگر قصد هلاک تو کند دوست

چنین گفتا که طوفانیم باید
که تا این خلق در سیدای مصقول
بدو گفتند گر طوفان در آید
چنین گفتا که گر طوفان شود راست
بدو گفتند بس رو حیله ساز
چنین گفت او که بس روشن بود آن
ز معشوق آنچه آید لایق آید

حکایت

ز مهر او جهانی گشته گمراه
میان کار زری کشتی پیسه گر
بیک ره دست زیر سنگ او بود
که عقل پیر او هین جنون گشت
همه کاری بجای او نکو کرد
فتوح خود بدو دادی شبانگاه
که چون هر ساعت پیش آیت سودی
دلم سیر آمد از کر با پس خاره
تو خوش باش و کم این پی خبر گیر
که بنشیند فرو شده پیر راست
که هرگز نکنم این لذت فراموش
که هستاو بنده هم آخر چه پرسی

اگرچه پیشه او کار زری بود
اگر جامه زدی در آب پر سنگ
یکی پیر او فتاوش عاشق زار
ز عشق قد او بشتی دو تا شد
اگر روزی ندیدی چهرهٔ او
همی هرچیز کو را دست دادی
نخواهد گشت کار تو چنین راست
زبان بگشاد پیر و گفت ای دوست
بسوی مصر بر دش آن جوان زود
بران کرسی نشست آن تازه برنا
که شخصی ناز جوان برسید ناگاه
که این نعمت داری تو برین پیش

حکایت

مگر در مصر مردی بود مردو پسر در روز مرگش عهد کرده که یک بنده کند در گورش آزاد خرید آن پسر را حالی و زر داد
بگور باب خود آزاد کردش چو او بشنید و دل شاد گردش بدو گفتا اگر خواهی هم اینجا نکرد و مال ما از تو کم اینجا
وگر آن خواجه پشیمنه خواهی بره کار زاد خویش و پادشاهی دوان شد پیر و هر سوی جوان داد دگر ره دل بدست دلستان داد
نشد غایب از او دیگر زمانی که رویش دید از رویش جهانی چو باز آمد دگر نفروختش مرد چو دیدش در هر اطاعت عاشقی فرد
بصدق عشق نام او بر آمد دلارامش بکام او بر آمد الا در عاشقی صادق نباشی تو جز بر خویشتن عاشق نباشی
چنان باید کمال عشق جانان که گر عمری زبان در فشانان ز معشوق تو گوید پیش تو باز تو دانی کان نفس کردند آغاز
چنین گفت مجنون آن یگانه

حکایت

که بگین داد دادم در زمانه
دگر بود ندشتی بی سلامت که میکردند در عشقم ملامت زنی پیش من آمد گفت یکروز کنارم دید پر خون دیده پر سوز
مرا گفتا ز بهر چه چنینی که عزت چون بخاک اندر نشینی بدو گفتم که لیلی را بدیدم بدادم عقل و رسوائی خریدم
ز عشق روی لیلی ام چنین من کز آن عشقش نه دل دارم نه دین من مرا زن گفت ای شوریده مجنون ز نزد لیلی ات بودم من اکنون
اگر آنست نیکوئی که او راست نخواهد گشت سر گرد کار تو راست بتر زین بایدت بود این چه باشد بباید مرد دل غمگین چه باشد
سزاوار است گر عشق چنان کس بود صد چون تو عاشق در جهان بس که روی است گر عشق چنان روی شوی چون موی در تاب چنان روی
از آن زن مردی دیدم که باید وز و حرفی شنیدم من که شاید سخن از عشق و از دل هم چنانست دگر بردار کوی جان آنست
دلم خون گشت ای ساقی تو دانی

حکایت

حدیث دل کجا باقی تو دانی
بدام افتاد روباهی سحرگاه یکی روباه بازی کرد روباه که گر صیاد بیند همچنین ام و بدهالی بکار زر پوستین ام
پس انگه مرده کرد آن خویشتن را ز بیم تن فرو افکند تن را چو صیاد آمد او را مرده پنداشت کرامت داشت روبه را که انگاشت
ز تن برید یک گوشش و لیک که می آید بکار این خود مرا نیک یکی دیگر بیامد گفت این دم دم روبه بکار آید مرا هم
دم او چون برید این شخص ناگاه نکرد از بیم جان یک ناله روباه دگر کس آمد و گفت از همه چیز بکار آید مرا دندان او نیز
نزد دم تا که آهن در شکندند دو سه دندان روبه را بکندند دگر کس آمد و گفت اختیار است دل روبه که رنجی را بکار است
چو نام دل شنید آن لحظه روباه جهان بر چشم او تیره شد آنگاه بدل گفتا که با دل نیست بازی کنون باید بکام حیله سازی
بگفت این و بصد دستان و تزویر بجست از دام همچون از کمان تیر حدیثی دل حدیثی بس شگفت است که دو عالم حدیث دل گرفته است
روا داری که در خونم نشانی سخن از دل بگو دیگر تو دانی چو دل خون شد دگر از دل چه گویم ز دل با مردم غافل چه گویم
دلم آنجا که معشوق من آنجاست من آنجا کی رسم این کی شود راست دل از من کم من از دل ناپدیدار ز من از دل دل از من خبردار
چو دایم از دل خود بی نشانم

حکایت

نشانی کی بود از دل ستانم
مگر سلطان دین محمود یکروز ایاز خاص را گفت ای دل افروز گدائی تو از ته تا بماهی گدا از من بپیش دار و پادشاهی

چو ملکم این چنین زیر نگین است چه جای ملک روی زمین است پس انگه شاه گفت آن نازنین را که ای بنده چه حجت داری این را
زبان بگشاد ایاز و گفت ای شاه چه می پرسی چو زین رازی تو آگاه اگر چه پادشاه حاصل تست و لیکن پادشاه تو دل تست
دل تو زیر دست این غلام است ور این پادشاهی خود تمام است تو ای شاه و دولت شاه تو امروز ولی من بر دل تو شاه پیروز
فلک را رشک می آید ز جاهم که من پیوسته بر محمود شاهم چو گر ملک تو ملکی مطلق آمد ولی ملک ایازت بر حق آمد
چو اصل تو دولت و دل نداری بگو تا مملکت را بر چه داری بسر تختم یک آمد غرق انوار پدر را گفت کای دریای اسرار
من آن انگشتری جویم با خلاص

حکایت

که در ملک سلیمان را بدان خاص
ز بهر آن نگینش به ز اغنیر رموز مور و کشف منطق الطیر کز آن انگشتری در دستم آید فلک با این بلندی پستم آید
پدر گفتش چه ملکت بکار است که گر دست دهد تا پایدار است چنین ملکی همان بهتر که دانی که در باقی کنی چون هست فانی
اگر در ملک ظالم بوده باشی روا داری مظالم بوده باشی و مسندت در قیامت صورت مور که در شاهی چرا کردی بسی زور
جهانی خصم در پی کرده باشی که تا یک گرده روزی خورده باشی جهان یک مشت آبادست جمله کفی از خاک بادا دوست جمله
مشو غره بملک باد و خاکی بجای گرد و پیوند هلاکی اگر آن زندگی با برگ باشد که انجامش بزاری مرگ باشد
جهان پر نوش دارو ای الهی مکش خود را بزهر پادشاهی بسی تریاق دشان از بر برد چه سود از نوش دارو چون بمرد
طلب کن ای پسر ملک دگر را که بشناسی پدر را و پسر را جهان را پادشاهی که بودند که سر در کنند کردند و سودند
بملک اندر نبودی ایشنان کم مگر از بشتی آن باره جرم همه در زیر جرم آرام کرده درفش کاویانش نام کرده
ز ملکی چون نمی گیری کناره که بربایت از یک جرم باره مرا ملکی که اصلش جرم باشد بدان گر فخر آرم شرم باشد
چو سر کارها معلوم کرده بسی آهن که آنجا موم کرده دران موضع که عقل انجاست مدهوش اگر کوهست گرد و بسم منقوش
اگر خواهی که یابی ملک جاوید ترا ترسی ز عالم برج خورشید مگر محمود می شد در شکاری جدا ماند و ز لشکر بر کناری
بنزدیکی یکی ده بود می دید بجای بر بیرده دود می دید فرس را راند سلطان طرف زود نشسته دید زالی پیش آن دود
بدو گفت آمدت مهمان خلیفه جوابش میکنی مان ای ضعیفه چنین داد او جواب آن زال آنگاه که خود را ملک می جویم من ای شاه
بنهش گفتا بگو ای زال عاجز که ملکم می دهی گفتا نه هرگز که من ملک از برای خویش جویم بملک ملک خود را کی فروشم
نیم ملک ترا هرگز خریدار که ملک من به از ملک تو صد بار جهانی خصم دارد ملک از بس مرا بی آن همه غم ملک خود بس
چو شه در ملک پیر زال نگریست بسی از ملک خود بر خویش بگریست بآخر چون ز بس ملک آن زال مرادش چه ره و نور رفت در حال
چو جو جو در حساب است ای توانگر ز ملکی زال ملکی نیست برتر طریقت چیست عیب راه دیدن کم آزاری سبک باری گزیدن
بهشتی ملک بر کردن شکم را چو ای انگاشتن ملک و علم را چو ملکی بی زوالست امروز چو جوی چون کمالی نیست امروز
درین عالم کمال امکان ندارد که گر ماهست جز تاوان ندارد ز اول می برآید تا دو هفته دو هفته نیز میکرد و گرفته

دو هفته نیز میکرد و نهانی دو شب را باز میکرد و عیانی
میان آن دو شب زین یک کمال است که هست آن یک شب و دیگر زوال است
کمالی کان بجز یک شب نباشد طلب کردن چرا زان بیش باشد
تو اکنون زین مثال آگاه کردی که دائم ناقصی گر ماه گردی
چو ملک این جهان ناپایدار است ترا او بی قراری چون قرار است

حکایت

مگر میرفت شیخی کار دیده به ره در دیده طاقی برکشیده
همای کرده از گچ بر سر او بکرده دور ز هم بال و پر او
زبان بگشاد و گفت ای مرغ پرباز توئی شبرنگ بدینجا آمدی باز
بهر یک چند بگشاده پری تو نشینی بر سپهر دیگری تو
نیامد از تو کس را سایه داری که تا باشد کی سرمایه داری
اگر پاینده کی بودی هما را سویدای نبودی عقل و جان را
همه دنیا سراپای می نمودی جهانی عقل خوابی می نمودی
خرت در گل بدان سخت اوفتادست که در تعبیر خر بخت اوفتادست
چو خر باشد کسی را بخت اینجا بلا شک کار باشد سخت اینجا
اگر غربال پنداری خود از آب برآری عالمی همچو خواب

حکایت

بشه گفت غزالی کای شاه برون نیست از دو حال تو درین راه
اگر بنده را اینجا چون نشینی که تا بر هم نهی دیده نه بینی
وگر تو خفته این پادشاهی نه بینی هیچ چون چشمت گشائی
بملکی چند نازی چند خندی که تا چشمی گشائی رخت بندی
از و آثار در عالم نه بینی نه خود هیچ و ریده نه بینی
تو گر چه نزد خود چون پادشاهی کشندت عاقبت در آسیائی
اگر آگه نئی زان آسیا تو یکی بنگر بدین چرخ دوتا تو
چو افتادی بدین چرخ دوتا در سوی آخر بنانی آسیا در
برین آتش چه خودی چه گیائی تفاوت نیست از شه تا گدائی

حکایت

مگر محمود می شد با سپاهی زهامون تا بگردون بارگاهی
سپه می راند سر سوی شتابان که نامیدی بیامد در بیابان
خمیده پشت پیری دیده غمناک برهنه پای سر با روی بر خاک
درمنه می کشید و آه می کرد میان خار خود را راه میکرد
شه آمد پیش و گفتش ای گرامی زبان بگشای با من تا چه نامی
چنین گفت او که من محمود نامم چو هم نام شهم اینم تمامم
تو محمودی و من محمود و یکسر کجا باشیم با هم هر دو برابر
جوابش داد پیر و گفت ای شاه من و تو چونکه برخیزیم ازین راه
رویم آخر دو گز زانجا فروتر شویم آنگه دو محمودی برابر
برابر گر نیم با تو که هر دم برابر گردم آن ساعت که مردم
چو خواهی کرد ملکی در جهانی که نتوانی که خوش باشی زمانی
چو نتوانی شدن تنها برای نه کارت راست آید بی سپاهی
نه هم بی چاشنی گیری خوری آب نه شب بی پاسبانی آیدت خواب
غم ملکی چرا چندان خوری تو که نتوانی که در وی نان خوری تو
گرت مانند کسری تخت عاج است ورت چون خسرو بهرام تاج است
اگر یک گرده یک روزت تمام است چو ده کرده همی جوئی حرام است

حکایت

مگر میرفت محمود جهاندار به ره در گازری را دید در کار
کشیده رزمه کرباس در بند بدو گفت این همه کرباس را چند
جوابش داد کازرگای شهنشاه ترا کرباس ده گز بس درین راه
چو زین جمله ترا گز بس بداست چه پرسی دیگری را این که چند است
رخ از خورشید چون انگشت کرده ره و صحرا همه بر خشت کرده
جو این بشنید گریان شد از و شاه غریبی خشت زن را دید در راه

بتنهائی بصحرا

بتنهائی بصحرا کار میکرد همه یک یک دگر انبار میکرد
بدو گفتا همه خشت بچند است غریبش گفت ده خشت به بند است
چو ده خشت از این جمله تمام است زیادت زین ترا جستن حرام است
وبال است گر خوبی و گر زشت برون ده گز نی کرباس و ده خشت
ز دنیا این دو چیزت هم وثاقست ازین چون در گذشتی طمطراق است
نصیبت تا ازین سان تاج بختی نخواهد بود الا خاک تختی
چرا است این ملک و تو چه پادشاهی که با میر اجل بر می نیائی
ترا زین کار گر شوری رسیدست جهان آن کار با موری رسیدست
ز نفس شوم بگذر تا خسروانی بجان کار جهان و کار خود ساز
چو تو از ملک جز یکدم نداری بکن کاری که آن دم هم نداری
چو شه بشنود گفتی آن دو تن را بخاک افکند حالی خویشتن را
بسی بگریست تا بی خویشتن شد بآخر کار ساز آن دو تن شد
بسی زر داد آن دو مهربان را برو آمد بگفت آن داستان را
یکی ره کرد تاج و تخت کم گشت بصحرا و بوریا بنهاد و زر گشت
چو قسمت آن دو چیز است از زمانه چه خواهی کرد این مردار خانه
اگر تو بر فلک بهرام زوری بروز واپسین بهرام گوری
بترس ای گورخان از گور خانه که باید در زمین رفت از زمانه
وگر از زهره رخشانی چو ماه تو شوی بهرام چوبین زنان بوت
بنه رگ راست تا آن گور رفتار نگردد اندر آید در تو گرفتار

حکایت

حکیمی دید ذوالقرنین در راه بذوالقرنین گفت آن مرد آگاه
که آخر گرد عالم چند گردی که گیتی جمله پرآشوب کردی
سکندر گفت نیمی از اقالیم نهادم راست باقی ماند یک نیم
کنون من میروم عزمم بدانجاست که تا این نیمه دیگر کنم راست
حکیمش گفت نیست این داد دادن ترا رگ راست می باید نهادن
چه میدانی که بر می بایدت خاست بنه رگ راست چه گرد خلق راست
اگر تو فی المثل شیر نبردی چو راه گور گیری مور گردی
چو در دنیا از اینک قرار است ولی در گور سالی ده هزار است
بدنیا در چرا کاشانه سازی که هم در گور به گر خانه سازی
نمی بینی که اینجا کاخ رانند همه بر فرق گردون خان مانند
همه سرگشته میکردند در سوز ازین خانه بدان خانه شب و روز
چو می دانند کان جز دو دمشان نیست دمی در خانه آرامشان نیست
اگر چه شاه عالی ذات باشند ولی در خانه هم مات باشند
چه ماندست آن همه طوطی و مات است ز هر حالی بحالی انتقال است
تو هم گر خانه سازی درین راه درو میری چو کرم پیله ناگاه
بسی بار است ای دیوانه بر تو فرود آمد بآخر خانه بر تو
مشو دلشاد از کاشانه خود مکن دل تنگ از ویرانه خود
که نه تنگی دل ماند نه شادی که هم این بگذرد هم آن چو بادی

حکایت

جهاندار پادشاهی پاک دین بود که ملک عالمش زیر نگین بود
نبودی در همه عالم نظیری که بودش از همه خلقان گزیری
سواد ملکش از مه تا بماهی ز مغرب تا بمشرق پادشاهی
حکیمان که پیش شاه بودند که اجری خوار درگاه او بودند
چنین گفت ای عجب روزی بایشان که بر من میرود حالی پریشان
دلم را آرزوی این عجب خاست نمیدانم که این از چه سبب خاست
مرا سازید یک انگشتری پاک که سر وقتی که باشم سخت غمناک
چو خوانم نقش او دلشاد گردم ز دست ترک غم آزاد گردم
وگر دلشاد باشم نیز بخت چو دردی بنگرم غمگین شوم سخت
گریزد که بر شاهی از روانم ببوی خاک گردد میل جانم
حکیمان ز و امان جستند که چند نشستند آن بزرگان خردمند

بسی اندیشه و فکرت نکردند / بسی چون نامه حسرت بخوردند
بآخر اتفاقی جزم کردند / بیکره بر نگین جزم کردند
که بنگارند بر روی این رقم زود / که آخر بگذرد این نیز هم زود
چو ملک این جهان ملکی بود دست / نگوید ملک آخر مر که زند دست
اگر آن ملک جوئی تن فدا کن / بابراهیم ادهم اقتدا کن

حکایت

نشسته بود ابراهیم ادهم / بر و پیشش غلامان دست بر هم
یکی ناگه مرقع بر سر او / بغلطاقی معرق در بر او
درآمد خضر در فرمان در ایوان / بصورت چون یکی مردی شتربان
غلامان از نهیبش تن فرو شد / کسی کاو زاهد بیدار هم زو شد
جو ابراهیم او را دید ناگاه / بدو گفتا که داوت ای گدا راه
خضر گفتش چو آمد رایم اینجا / رباطست این فرو آیم اینجا
زبان بگشاد ابراهیم ادهم / کو است این قصر سلطان معظم
رباطش از چه میخوانی تو غافل / که دیوانه ای مرد عاقل
زبان بگشاد خضر و گفت ای شاه / کرا بودست اول این وطنگاه
چنین گفت او که اول گاه اینجا / فلانی بود دایم شاه اینجا
ز بعد او فلانی بس فلانی / وز آن پس باب من شاه جهانی
ز بعد او منم شاه خراسان / بسی دشوارها را کردم آسان
خضر گفتش که پس شه را خبر نیست / رباطست این و پس چیزی دگر نیست
جو می آیند و می تازند پیوست / نشستن در رباطی چون دهد دست
جو پیش از تو بسی شاهان گذشتند / نکوخواهان و بدخواهان گذشتند
تراهم نیز جان جویان در آیند / وزین کهنه رباطت در ربایند
درین کهنه رباط آسودنت چیست / که زین جای تو اینجا بودنت چیست
جو ابراهیم آن بشنود درگشت / جو کوئی زین سخن زیر و زبر گشت
روان شد خضر و او در پی روان شد / ز دام خضر کی بیرون توان شد
بسی سوگند دادش ای جوانمرد / قبولم کن کنون گر می توان کرد
جو تخمی در دلم کشتی نهانی / کنون آبش بده ای زندگانی
بگفت این و رفیق او روان شد / که تا مردی ز مردان جهان شد
رباط کهنه را در برانداخت / جهانداری بدرویشی بدل ساخت
بزرگانی که پیش فقر دیدند / بملک فقر درویشی گزیدند
ز نقش پادشاهی باز رستند / بمعنی از گدای باز رستند
که گرچه ملک ملک پادشاهیست / ولی چون بنگری الحاصل گدایی است
مگر محمود می شد با سپاهش / رسیدش پیش درویشی براهش

حکایت

سلامی گفت شاه او را اشارت / علیکش گفت آن درویش یکبار
بلشکر گفت شاه پاک گوهر / بپرسید آن گدا را تا تکبر
بدو درویش گفت از هوشمندی / گدایی شاه تو نی بر من چه بندی
که در صد شهر دوده من چون ندیدم / بهر جای گدایی تو دیدم
بکی دینار زر بر هر سرایی / نوشته است اینچنین جون تو گدایی
ندیدم هیچ بازار و دکانی / که از ظلمت نبود آنجا فغانی
کنون گر می حشمت تمامست / زما هر دو که اینک گدا است

حکایت

مگر شد سنجر پاکیزه اوصاف / بخلوت پیش رکن الدین اکاف
زبان بگشاد شیخ و گفت آنگاه / که زین شاهی نیاید هیچ ای شاه
که هر گه پیرزالی بی نیازی / بسازد خویشتن را بی نیازی
که تا زان بی نیازان پیرزن زال / بستانی تو چیزی در همه حال
شنش گفتا که شیخا من ندانم / که چون از بی نیازی میستانم
بگفتا شیخ زالی ناتوانی / بخون دل بریسید ریسمانی
جو بفروشد تو خرجی میستانی / هم از سیمش تو بستانی بگرانی
ز نیک و بد خراجی می بخواهی / گدایی بهتر است زین پادشاهی

شه آفاق نقد خویشتن یافت / زکات از بی نیاز پیرزن یافت
دل سنجر از آن تشویر خون شد / ببخشید آن سه بازار و برون شد
گدا در راه او چون پادشاهست / شه دنیا گدای خاک راهست
گدای راه حق با هیچ در دست / جو هستش حق جهان و اندهوست
شهی کو را هزاران گنج کم نیست / بدان ماند که نقدش یکدرم نیست
درین ره سیم و زر حرمت ندارد / که حرمت جز قوی همت ندارد
برای یکدرم در مانده باشد / ولی دست از جهان افشانده باشد

حکایت

برای درمنه برخاست آن پاک / درمنه چون برون میکرد از خاک
برون افتاد حالی حقه زر / از آن غم مردی زد دست بر سر
بحق گفتا که گردی سیر روزم / نخواهم از تو چیزی تا نسوزم
چرا چیزی دهی از پیشگاهم / که در عالم بسوزد می نخواهم
من از فضلت همی خواهم پشیزم / درمنه بایدم اما درم نه
اگر تو همتی داری جو مردان / بهمت خویشتن را مرد گردان
ز شاهت گر امید زر و سیم است / ولی جان را بپیوسته بیم است
چرا باید طلب کردن زر و سیم / جو آخر جانت باید کرد تسلیم
بترک سیم و زر کو جان نگهدار / که جان بهتر بسی از سیم بسیار
چنین آوازه محمود زان یافت / که جان او ز درویشی امان یافت
ز انبار خدا او خرج می کرد / غم فقر و فنا هرگز نمی خورد
بدرویشان همیشه مختلط بود / نبود حق زان زبان لیکن بپیش بود
دگر در ملک کردی کبر پیشه / نکردی خلق ذکر او همیشه
ملک شه داشت پیش از وی جهانی / نیابی ذکر او را بر زبانی
جو سلطان می شود از فقر مذکور / توانی شد تو هم در فقر مشهور
که شاهانی که پیش فقر دیدند / پناه از سایه زالی گزیدند
مگر یک روز محمود نکوروی / ز لشکر اوفتاده بود یکسوی

حکایت

بره در دید ناگه پیرزالی / عصای چون الف قد جو دالی
یکی انبان بگردان برنهاده / که سوی آسیایی شد پیاده
شهش گفتا که در زورت نگه نیست / که در انبان زکت و در تو رگت نیست
بیار انبان جو محکم سپرهی / بپیش زین من نه باز رستی
شه او آن پیرزن انبانش در پیش / جو بادی شد دوان یکرانش در پیش
جو پیشی یافت اسب شه از آن زال / زبان بگشاد و شه را گفت در حال
اگر با من نه ایستی ای شه امروز / نه استم با تو من فردا در آن سوز
جوابت گرم کردی در دویدن / جو در گرد تو نتوانم رسیدن
اگر فردا شتی مرکب بتازی / تو هم در گرد من زسی چه سازی
مکن امروز این تعجیل ای شاه / که تا فردا بهم باشیم همراه
شه از گفتار عورت خون فشان شد / عنان برتافت بادی هم عنان شد
اگر در سر وفا تعلیق داری / جو محمودت دهد توفیق یاری
کرم اینست و عمر این و وفا این / نکوکاری و تسلیم و رضا این
که هرگز بر نخیزی تا قیامت / وگرنه اوفتادی در ندامت
اگر زین راه هرگز بوی بردی / زنه چوگان گردون گوی بردی

حکایت

بسر گفتش که هرگز آدمی زاد / ندیدم زار زوی ملک آزاد
ندیدم من از مه تا بماهی / کسی را کو نخواهد پادشاهی
کمال ملک نتوان داد از دست / بسی کس ملک را جان داد از دست
نکو گفت آن حکیم مشتری فش / اگر شاهی بود روزی بود خوش
بدو گفتش جو ملک این جهانی / که ملک اصل پر باد است و فانی
برای اینچنین یکدیده ئی تو / که ملک آخرت نشنیده ئی تو
بزرگانی که ملک آن ملک دیدند / بیک جو ملک دنیا کم خریدند
جو میدیدند ملک جاودانی / برافشاندند ملک این جهانی

زبیده را ز هارون یک پسر بود / که در خلوت ز عالم بی خبر بود
بصورت بود چون ماه دو هفته / ز تاب نور رویش خلق خفته

برون نگه داشتی مادر ز ایوانش / درون پرده می پرورد چون جانش
چو قوت یافت عقل پیش بینش / بجوش آمد دل حکمت شناسش

پدر گفت عالم این سرایست / و یا بیرون این بسیار جایست
چرا این جای اگر هست آشکاره / بگو تا پیش گیرم این نظاره

دل مادر بسوخت الحق بر آن بخت / بدو گفت ای گرامی و نکوبخت
ز قهر این لحظه بیرون رفت خواهم / بعجز او بیاموخت فر چشم

برای او خر مصری بیاراست / غلامی چند گرد از بهر او راست
بر و بر هم از آن روز این پسر را / که تا بگشاد در عالم نظر را

ندیده بود عالم آن یگانه / تعجب کرد از رسم زمانه
قضا را دید تابوتی در آن راه / که خلقی بر همی بردند ناگاه

همه در گریه و زاری بمانده / ز نوحه در جگرخواری بمانده
بسی پرسید آن ساعت ز خادم / که مردن بر همه خلقت لازم

جوابش گفت هر جسمی که جان یافت / ز دست مرگ نتواند امان یافت
نباشد مرگ را عامی و خاصی / که ممکن نیست کس را زو خلاصی

پسر گفتا چنین کاریم در پیش / چرا جانم نترسد سخت بر خویش
چو سنگ از مرگ خواهد گشت چون موم / بباید رفت و گرد این کار معلوم

چو شیر مرگ را روی کمین بود / تماشا کردن کودک چنین بود
شبانگاهی به پیش مادر آمد / نشاط و خوشدلی بر وی سر آمد

همه شب می نخفت از هیبت مرگ / شکسته دل همی لرزید چون برگ
بوقت صبحدم بگریخت از شهر / بترک لطف گفت از هیبت قهر

طلب بسیار کردندش بهر سو / بجستندش بهر شهر و بهر کو
بجای کس ندید از وی نشانی / نه اخباری بود از وی عیانی

بشهر بصره در یک پاکدل بود / بگفتا در سرایم کار گل بود
نه خانه خود برون رفتم ببازار / یکی مزدور را بودم طلب کار

جوانی را نحیف و زرد دیدم / ز سر تا پای حیران درد دیدم
نهاده تیشه و زنبیل در پیش / شده واله نه با خویش و نه بی خویش

چو گفتم تو توانی کار گل کرد / توانم گفت اما نه بدل کرد
چو گفتم مرا شاید تو برخیز / چنین گفتا این جوانمرد پرهیز

که من شنبه کنم کار و دگر نه / مرا خواهی همین روز و دگر نه
چو روز شنبه‌اش بودی سر و کار / بسی زین سبب شد نام بردار

ببردم آخر او را سوی خانه / دو مرده کرد کارم او یگانه
شدم در هفته دیگر ببازار / طلب کردم ز هر سو پیش بسیار

مرا گفتند او دیوانه باشد / همیشه در فلان ویرانه باشد
شدم او را در آن ویرانه دیدم / ز خلق عالمش بیگانه دیدم

بزاری و نزاری او فتاده / بدام مرگ و خواری او فتاده
بدو گفتم که چون بیمار زاری / ز من آید ترا تیمار داری

بیا با خانه بنده تو امروز / که کس را نیست بر تو هیچ دلسوز
اجابت می نکرد القصه برخاست / رضای من بجای آورده در خواست

چو آمد با وثاق من چنان شد / کز انسان ناتوان خود کی توان شد
جهانی درد صحرا گشت بر وی / نشان مرگ پیدا گشت بر وی

مرا گفتا سه حاجت دارم ای دوست / برون می باید آمد با تو از پوست
بدو گفتم که هر حاجت که خواهی / بگو ای محرم سر الهی

بمن گفت آن زمان کز جان برآیم / ز قعر چاه این زندان برآیم
رسن در گردنم بند و برودیم / درافکن پس بکش از جا بسویم

بگو گرچه که این از اهل دینست / جزای من عصی الجبار اینست
کسی کو عاصی جبار باشد / چو تو هم سرنگون هم خوار باشد

دوم کهنه گلیمی هست با کم / کفن این ساز و با این نه بجاکم
که با این طاعت بسیار کردم / مگر در خاک برخوردار گردم

سیم این مصحفم بستان و بشناس / که دوست آن عبد الله عباس
که هارون این حمایل کرده بودی / ز چشم دیگران در پرده بودی

ببر هارون بر این مصحف ببغداد / بگو آنکس که این مصحف بمن داد
سلامت گفت و گفتا گوش میدار / که در غفلت بمیری همچو مردار

که من در غفلت و پندار مردم / ندیدم زندگی مردار مردم
بگو نی مادرم را کز دعائی / فراموشم مکن در هیچ جائی

بگفت این و بکرد آهی و جان داد / علی الله عنه زین سان جان توان داد
بدل گفتم که می باید رسن خواست / که حالی این وصیت را کنم راست

رسن در گردنش کردم بزاری / کشیدم روی بر خاکش بخواری
یکی هاتف زبان بگشاد ناگاه / که ای از جهل محض افتاده از راه

نداری بیش غم تو ای حیل بسیار / کنی با دوستان ما چنین کار
رسن در گردن مردی میفکن / که چون جبریل نهادش چرخ گردن

چه می خواهی ازین غم کشته راه / فلا تحزن فانا قد غفرناه
چو بشنیدم من آن آواز عالی / ز هیبت شد وجودم مست حالی

بدل گفتم که ای عاقل بپرهیز / چه جای این سخن با دست برخیز
شدم یاران خود را پیش خواندم / سخن از حال آن درویش راندم

همه جمع آمدند با دل پاک / گلیمش را کفن کردیم در خاک
چو فارغ گشتم از حال جوان من / گرفتم مصحف و گشتم روان من

همی رفتم ز بصره تا ببغداد / دلم پر حسرت و دولت بر از باد
شدم بر در هارون سحرگاه / که تا هارون به دیدار آمد از راه

نمودم مصحف و بستد ز من شاد / مرا گفتا چه کس مصحف ترا داد
بدو گفتم یکی مزدور کاری / جوانی لاغری زردی نزاری

چو گفتم ای عجب مزدور کارش / دو سیل آمد دو چشم اشکبارش
بسی بگریست تا شد هوش از وی / چو بنشاندند کی آن جوش از وی

مرا گفتا کجاست آن سرو آزاد / بدو گفتم که سلطان را بقا باد
چو این بشنید بخروشید بسیار / برفت از هوش آن دانندهٔ هشیار

بخوان اشک راند و کرد فریاد / که کوری شرح آن سر که توان داد
بگردون میرسد آواز آتش / نگه می داشت از هر سو سیاستش

بس آنگه گفت آن ساعت که جان داد / چه گفت از من ترا و چه نشان داد
بدو گفتم که آن ساعت چنین گفت / که باید با امیر المؤمنین گفت

که زین شاهی مشو زنهار مغرور / سخن بشنو از این درویش مزدور
در آن کن جهد کز من پند گیری / میان حیرت و غفلت نمیری

بغفلت گر بمیری ای یگانه / بزاری میری ای جاودانه
اگر در مستی شهوت بمانی / همه بر باد دادی زندگانی

بدنیا مبتلا تا چند باشی / پی دین گیر تا خرسند باشی
که دنیا برده جان تو باشد / ولی دین شمع ایمان تو باشد

اگر ملک همه عالم بگیری / همه بر تو نشیند چون بمیری
تو مرد نازکی پرورده در ناز / ز حال خلق خوی کن باز

کنون من گفتم و رفتم تو پسند / که بنیوشی چنین وقتی چنین پند
ز حسرت درد هارون تازه تر شد / ز غیرت هر دمی نوعی دگر شد

بآخر باد ثاقش برد با خویش / که تا بنشست پیش برد درویش
زبیده در پس آن پرده آمد / که تا پیشش حکایت کرده آمد

چنین گفت او که چون اینجا رسیدم / که در خاکش فکندم می کشیدم
برآمد از پس پرده خروشی / چو دریا زان زنان برخاست جوشی

زبیده گفت ای فریاد از تو / خدایت داد آخر داد ما از تو
جگرگوشه مرا در مستمندی / نرسیده که درد او بشکندی

خلیفه زاده را نشناختی تو / رسن در گردنش انداختی تو
دریغا ای عزیز و ای جوانم / دریغا نور چشم و شمع جانم

چو بادی عزم ره ناگاه کردی / که جان مادر آتشگاه کردی
دریغا ای لطیف و نازنینم / که ماندی همچو گنجی در زمینم

بدو گفتم که من مأمور بودم / چنان دانم که من معذور بودم
چو گفتم ناگهم دادست آواز / که داری بی ادب دست از دو باز
ز بیم و شاد گفت الحمد لله / سکونی یافت قصه کرد کوتاه
بهر کس فرستاد او ز بغداد / که نیکو شهدی کرد بنیاد
خبر گوینده را بسیار زر داد / ولی هارونش از زر بیشتر داد
تو آنگه گشت آن مرد خبر گوی / کنون این رفت کرداری دگر گوی
چه خواهی کرد ملکی را که ناکام / بلای جان تو باشد سرانجام
اگر شاهی و عالم خانه داری / شوی شه مات از خانه بزاری
چرا در کلبه‌ای بنشسته راست / گرو ناکام بر می‌بایدت خاست
چرا جمع آوری چیزی بصد رنج / که باید ماندن او را چو شد گنج
ز حال آن پسر دادم نشانی / کنون حال همه گویم زمانی

حکایت

مگر روزی نشسته بود هارون / گذشت آنجا یکی بهلول مجنون
زبان بگشاد کای هارون غمخوار / توی در خشم شد هارون یکبار
سپه را گفت کیست این بی سر و پای / که می‌خواند بنامم در چنین جای
بدو گفتند بهلولست ای شاه / روان شد پیش او هارون هم آنگاه
ورا گفتا ندانی احترامم / که می‌خوانی تو بی حاصل بنامم
نمی‌دانی مرا ای شخص مجنون / که بر خاکت بریزم این زمان خون
جوابش داد مرد پر معانی / که می‌دانم ترا نیکو تو دانی
که در مشرق اگر زالیست باقی / که در سنگ آیدش پای اتفاقی
دگر جای بلی باشد شکسته / که کرد اندری را پای بسته
تو گردد رفتنی آن از تو پرسند / بترس ای بی خبر کز تو بپرسند
بسی بگریست زان هارون بزاری / بدو گفتا شنیدم وام داری
بگو تا جمله بگذارم بیکبار / جوابش داد بهلول نکوکار
که تو دایم بوامی می‌گذاری / جوان جو است یک جو نداری
ترا کو مال مال مردمانست / که اندر دست ای شه این زمانست
برو مال مسلمانان ز بس ده / که گفتت وام کس بستان بکس ده
نصیحت خواست از بهلول هارون / بدو گفت آن زمان بهلول مجنون
که گردی کار دنیا را همه راست / نشان اهل دوزخ بر تو پیداست
بدو گفت محو گردان آن نشانی / بگفتم هست تو دیگر تو دانی
بدو گفتا اگر دوزخ نشینم / کجا شد آن همه اعمال و دینم
بدو گفتا ببین سر ماه و هر سال / که چون اهل دوزخ داری اعمال
ز گفتارش خلیفه تافته شد / ز سرخی غضب رخ تافته شد
دگر ره گفت اگرچه بوالفضولم / لب نقدت باری از رسولم
بدو گفتا که چون قرآن شنیدی / فلا انساب بینهم نه دیدی
دگر گفت هان ای کم بضاعت / امیدم منقطع است از شفاعت
بدو گفتا که بی اذن الهی / شفاعت را تو از من می چه خواهی
سپه را گفت هارون هین بر آنست / که او مارا بگیرد وی ندانیست
چو بی ملکت اینجا و نه مالک / نجاتت نیست که گردی تو هالک
همه خاک زمین خون سیاهست / سیاوش وار خلقی بی گناه است
عیان بینی اگر باشی تو باهوش / ز یک یک قطره خون صد سیاوش

حکایت

سلیمان کوزه‌ای می‌جست روزی / که تا آبی خورد بی هیچ سوزی
که آن کوزه بوده باشد آنگاه / ز خاک مرده افتاده در راه
چنین خاکی طلب کردند بسیار / ندیدند ای عجب چندین طلب کار
یکی دیوی بیامد گفت این خاک / بیارم من ز خاک مردگان پاک
بدریا در فرو شد سرنگونسار / شد و در سنگ فرو رفت و یکبار
ز قعر آن همه خاکی بینداخت / وزو گل کرد و زان گل کوزه ساخت
سلیمان چون بکوزه آب در کرد / ز حال خویشتن کوزه خبر کرد
که من هستم لطیفی دلستانی / بخور آبم چه می‌پرسی نشانی

که آن خاکی که شخص آدمیست / از آن تو کوزه جویی در زمینست
بکلسان گل که گرچه یافت تابی / ولیکن کوزه شد از بهر آبی
ترا گر کوزه و گر تنوریست / یقین می‌دان که آن از خاک گورست
بتر آن گل که آتش بزوری / که سر ساخت تا بندش تنوری
بگورستان نگر تا درد بینی / جهانی زن جهانی مرد بینی
همه در خاک و در خون باز مانده / درون ره‌ای به بیرون باز مانده
اگر بینایی تو جان پاکست / ببین تا خاک گورستان چه خاکست
که سر ذره ز خاکش گر بجویی / ز حسرت صد جهان بابی تو کویی
چو گورستان نخستین منزل آمد / ببین تا آخرش چه مشکل آمد
دگر جویی صفای آن جهانی / بگورستان نشین گر می‌توانی
که دل زنده شود از مرده دیدن / شود نقدت میان عالم رسیدن

حکایت

شهی در خشم شد زان مرد درویش / براندش او و بی پروا ز خویشش
بدو گفت ار براندم هم امانی / که اندر ملک من باشی زمانی
برفت از پیش شه مرد تهی دست / بگورستان شد و آزاد بنشست
که بیرون شو ز ملکم بی ستیزی / مگر خواهی که خون خود بریزی
بدو آن مرد گفتا گفته‌ام من / هم از ملک تو بیرون رفته‌ام من
چو آن بشنید از شاه پیغام / که من فرموده‌ام ای شوریده ایام
قیامت را که کاری مشکل آمد / نه گور او را نخستین منزل آمد
نخستین منزل محشر چو آنست / نه ملک است ملک آن جهانست
تو هم ای بی خبر تا در جهانی / میان دو دمت دایم جنانی
که این دم شد دگر بر نیاید / نشان تو بعالم در نیاید
مزن بانگ و مکن نوحه بیارام / که ناید باز مرغ رفته در دام
چو تن شد مرغ جان زاد امکاهی / چرا زین دام کرد آرام گاهی

حکایت

جوانی رازیی را دید چون ماه / که عقل کس نبود از وصفش آگاه
جمالش آیت دلخستگان بود / لبش جان داروی لب تشنگان بود
چه گویم آن عروس حجره مرد / نبود کس علی از درد ره مرد
چو القصه بخاکش کرد شویش / بگل بنهفت آن که ماه رویش
یکی شیشه گلابش بود باقی / که روزی شیشه بد زو ماه ساقی
میان شیشه سر آن گور گل کرد / ولی با اشک خونین معتدل کرد
چرا شوییده‌ای آن دل آرام / که باید دست شست از وی بناکام
چرا اندر عروسی شست بایش / چو از وی دست شستن بود رایش
چه گویم از تو وا از خود دریغا / دریغا از سند و آمد دریغا

حکایت

یکی گفتش بر مجنون معیوب / تو میدانی که ملک است مطلوب
بزرگان و حکیمان زبردست / بدرشان قوت می‌جویند پیوست
نه سرگز جمع دیدم نی پریشان / کسی را فارغ از درگاه ایشان
بدو گفتش عزیزا چند گویی / ز غفلت ملک فانی چند جویی
جوابی نیست ملکی چند زمانی / مکن در کردنت بار جهانی
چو بار خود تو تنها برنتابی / ببار خلق دیگر چون شتابی
بدرویشی چو مردان هست مشغول / بشاهی زان بتر مردان بصد بار
چو می‌بینی زوال پادشاهی / عجب می‌آیدم تا از چه خواهی
چنین گفت آن امیر دردمندان / که گشت این بس عجب از گوسفندان
که می‌آرند ایشان را بخواری / که تا برند سرهاشان بزاری
از آن قصاب می‌باید عجب داشت / که او هم علم دارد هم ادب داشت
که بی عقلند ایشان می‌ندانند / از آن سوی تغار خون دوانند
چو میداند که او را نیز ناگاه / بخواهندش بدین سر زین ره راه
چگونه فارغ و ایمن نشستست / نمی‌جنبد خوشی ساکن نشستست
جهان طفلی که اینجا در شکم داشت / وجود او بهشتی عدم داشت

نگه کن تا با آدم بهشت بر بهشت / که چندین طفل عالم در شکم کشت
جهان از او زه در مردم کش نیست / که او چو رستم سهراب کش نیست
چه میگویم خطا گفتم جو ستان / که او زالیست سرتاپای دستان
ترا می پرورد از بهر خوردن / بنا این تیغ را ناکام کردن
بکش کردن فلک سیلی زن تست / که گر سیلی خوری در کردن تست
بسیلی کردنت پرورده کردی / که تا فربه شوی و خورده کردی

حکایت

زمرغی خانگی بازی برآشفت / بمرغ خانگی انگه چنین گفت
که مردم دارد دست تیمار خانه / دمی نگذارد بی آب و دانه
نگه می دارد ت زعادات بپوست / که تا بر تو نیاید دشمنی دست
وفای تست مردم را همیشه / ترا جز بی وفائی نیست پیشه
نیامیزی تو با مردم زمانی / چو تو نشنیده ام نامهربانی
مرا باری اگر مردم بصد بار / زپیش خویش بفرستند بده کار
بعزمان شان در آیم خوش بپرواز / بزودی هم برایشان رسم باز
وفای نیست مرغ خانگی را / که پیشه میکند بیگانگی را
چو مرغ خانگی بشنید این راز / زبان بکشاد وگفت ای بیخبر باز
اگر صدره فرو آئی بیازار / نه بینی باز کشته سرنگون سار
ولی صد مرغ بینی سر بریده / بپای آویخته سینه دریده
وفای آدمی گر این چنین است / ازان بیزار گشتم من یقین است
چنین عهد و فا را در زمانه / چه بیند خاک بر سر جا و دانه
جگر این ساعتم می پرورد نیک / برای کشتنم می پرورد لیک
شگفتا کار تو ای چرخ گردان / روانی آسیا از خون مردان
جهان از حاصل پروردن ما / نمی دانم بغیر خوردن ما
کس از خون خوردن تو نیست آگاه / که پنهان میکنی در خاک در چاه
جهانا چون حیات تو خیالیست / وفا از تو طمع کردن محالیست
جفات اول مرا در سوز انداخت / وفات آخر مرا در گور انداخت
نمی دانم که تا این پی در و بام / برای چیست گردان صبح و تا شام
مرا در خون بگردانید صد بار / عجایب نامه این سخت پرکار
ز سرتاپای دنیم سر زمان من / نمی دانم سروپای جهان من
چو گوی بی سر و بی پا ازانم / که سر از پای و پای از سر ندانم

حکایت

چو جان اینجا نفس از دل نهان زد / چگونه لاف دانش می توان زد
یکی بیننده معروف بودست / که او را خویش هم مکشوف بودست
ولی گر بر سر گوری رسیدی / هر آنچه بود دری اندر گور دیدی
بزرگی امتحانی کرد خوش / بسوی تربت خیام بردش
بدو گفتا چه می بینی درین خاک / مرا آگه کن ای بیننده پاک
جوابش گفت آن مرد گرامی / که این مردیست اندر ناتمامی
بران درگه که روی آورده بودست / مگر دعوی دانش کرده بودست
کنون چون گشت جهل خود عیانش / عرق می ریزد از تشویر جانش
میان خجلت و تشویر ماندست / وز آن تحصیل در تقصیر ماندست
بران درحلقه چون حلقه آسمان زد / بدانش لاف آنجا کی توان زد
چو پیدا نیست انجام و آغاز / نیامد کس سروپای جهان باز
فلک گوییست و گر عمری شتابی / چو گویش پای و سر هرگز نیابی
که داند تا درین وادی منکر / چگونه میروم از پای تا سر
سراپای جهان صدباره گشتیم / ندیده چاره بیچاره گشتیم
ترا این چرخ چون صندوق ساخت / ز بازیچه رها نکند بطاعت

حکایت

یکی پرسید آن شوریده جان را / که چون بینی همی کار جهان را
چنین گفت این جهان بر غم در یخ / نمی ماند بغیر از دست شطرنج
گهی آرایشی بینی بصفت در / گهی گرده نابا هم چون دو صفدر

یکی رای برند از خانه خویش / یکی رای بنند از خانه درویش
گهی برشه در آید از حوالی / بصد زاری کشندش خانه خالی
چنین گفت او که تا آنگه که دانست / که این نطع مرحرت برفشانند
حیات لعب و لهو از ره شود دور / حیات جاودانی افکند نور
ز لعبت بازی لعب زمانه / ولت باید خلاص جاودانه
حیات لعب و لهوت کرد مغرور / شدی مشغول مال و ملک و منشور

حکایت

تو شهبازی گشاده کن پر و بال / بپرهیزین دام و لعب اطفال
یکی پرسید زان دیوانه ساری / که ای دیوانه حق را نیست کاری
چنین گفت او که لوح کودکان را / اگر دیدی جهان میدان جهان را
که کار آن لوح بنگارند آغاز / بشویندش بگلی که گهی باز
درین نظاره بودم روزگاری / بحواثات و محوش نیست کاری
فغان از خلق و فریاد از زمانه / بغیر از نقش لوح کودکانه
دل آن بهتر که اندر بند نبود / که آن هم بیش روزی چند بود
نگاری کان نخواهد ماند برجای / نه بر دوست زبینده نه برپای
اگرچه ذوق دنیای شمارست / ولیکن در بقا چون آن نگارست
سر مردان عالم مصطفا بود / بهین مادر ره دنیا کجا بود
جوانمردی که در درویشی سر افراخت / قبای مسکنت در پشت انداخت
طعام جو بیاد و خوان بگسترد / بلک فقر شادروان بگسترد
جنان بر ملک دنیا خاک انداخت / که رخت از خاک بر افلاک انداخت

حکایت

کمال ملک درویشی جنان داشت / که آن طاقت نمی دانم توان داشت
اسامه گفت سید داد و زمان / که بوبکر و عمر را پیش من خوان
جو پیش آمد ابوبکر و عمر نیز / پیمبر خواند زهرا را بدرنیز
بدو گفتا جهازت مرجه داری / جنان خواهم که در پیش من آری
اگرچه نور چشمی ای دل افروز / بحیدر میکنم تسلیم امروز
شد و تا پس که آن یگانه / برون آورد باشری زخانه
یکی کهنه حصیر از برگ خرما / یکی مسواک و نعلین بطهرا
یکی کاسه زچوب آورد در هم / یکی بالش زچوب آورد محکم
یکی چادر ولیکن کهنه پاره / همه بنهاد و آمد در نظاره
پیمبر خواجه انواع و اجناس / بگردن بر نهاد آن سنگ و دستاس
ابوبکر آن حصیر انگاه برداشت / عمر بالین او از راه برداشت
پس انگه فاطمه نور پیمبر / شد و بر سر فکند آن کهنه چادر
پس آن نعلین را بگرفت در دست / گرفت آنکه سواک اندر دو دست
اسامه گفت من آن کار آنگاه / گرفتم پس روان گشتیم در راه
جو پیش حجره حیدر رسیدیم / زگریه روی مردم را ندیدیم
پیمبر گفت ای مرد نکوکار / چرا می گریی آخر اینچنین زار
بدو گفتم ز درویشی زهرا / چه باشد دل بگرید سنگ خارا
کسی کو خواجه هر دو جهانست / جهاز دخترش اینک عیانست
بهین تا قیصر و کسری چه دارد / چنین پیغامبر از دنیی چه دارد
مرا گفت ای اسامه این قدر نیز / چه باید مردرا این هم بسی چیز
جو بای دوست در چشم و جسم و جانست / نخواهد ماند گو این هم همانست
جگر گوشه پیمبر را عروسی / جو زین سانست تو در چه فسوسی
شنودی حال پیغامبر زمانی / تو می خواهی که گرد آری جهانی
جو کار این جهان خون خوردنست / چه گرد آری که بار گردن تست
جو خورشیدت گر باشد کمالی / بود آن ملک را آخر زوالی
اگرچه آفتاب عالم افروز / بتخت سلطنت بنشست هر روز
ز دست آسمان بار وی جون ماه / کله را بر زمین زد هر شبانگاه
اگر این پرده نیلی نبودی / ندیدی کس نه کوری نه کبودی
فلک کژ دانست از سر تا پایش / نیاید راستی در هیچ جایش

فلک در خون مردان راه زن شد   ز دلوش حلق مردان در رسن شد
زمین بر گاو ساکن گشت مادام   ولی گردون ندارد هیچ آرام
نمی‌دانم چه کارست او فتاده   که گردون میرود گاو ایستاده
فلک را قصد جان تو از آنست   که با تو گاو بایش در میانست
زمین بر گاو ماند و دشمن تست   که دایم گاو او در خرمن تست
میان گاو و گردون چند حسبی   اماره برفکن بر گاو و پستی
بجز تو جنبری ره نیست هیچی   بخود بر رشتها تا چند پیچی
ستوری تا فتاد این قرص آتش   که از خوانش نیابی گرده خوش
که میداند که این گردنده پرگار   چه بازی می‌نهد هر لحظه بر کار
سپهرا عمر شتی پی سپر و پای   به جائی به جائی به همای
ازین حمامه بودن به ادرار   نمی آرد بجز پر کشتگی بار
نکوکاری نکردی ای نکو باش   چو طشتی سرنگون پس سرنگون باش
چرا افسوس می‌داری همیشه   چو جز کشتی نداری هیچ پیشه
سپهر پیر چون شش روزه طفلی   ز خلوت افکند تا که بطفلی
تویی ای شصت ساله تیره حالی   که این شش روزه گردت در حوالی
تو چون بچه ده روزه آگاه   که این شش روز طفلت برد از راه
چو طفلی و ترانه دل نه رویست   محافظ تو کفن گهواره گورست
جوان چون آتشست ای پیر عاجز   تو چون پنبه نسازد سرد هرگز
چو با پنبه نسازد آتش تیز   مگرد ای پیر تو در گرد تو خیز

حکایت

مگر پیری یکی دختر جوان خواست   نیامد کامه کار این یکاران راست
بخود می‌خواندش بوسه آن پیر   نمی آمیخت با او روغن و شیر
رفیقی داشت پیر خورده سال   بدو گفت ای لبی تیمار خورده
بگو تا حال تو با زن چگونست   تو پیر و او جوان این با سکونست
چنین گفت او که گر اسم من از وی   که تا که بوسه خواهم من از وی
مرا گوید ندارم بوس تو دوست   که پنبه در دهان بوده نکوست
چرا در بوسه آری هر زمانم   نهی چون پنبه موییت در دهانم
از آن پشت به پیری چون کمان شد   که دست و پای علت ناتوان شد
ز حق پیش از اجل بیداری خواه   چو مست غفلتی هشیاری خواه
برافشان هرچه داری همچو مردان   چه سازی چون زنان با چرخ گردان
اگر داری سرت در گل چه شوی   سرت بی گل نخواهد رفت کوی
حجاب خاک زین ویرانه برگیر   طبق کوش از طبق مردانه برگیر
که این ویرانه جای شرک و علت   شود معموره از دین و ملت
اگر در شرک میری وای بر تو   که خون گرید سراپای بر تو
کسی عمری در ایمان ره سپرده   در آخر چون بود کافر بمرده

حکایت

شبی در خواب دید آن مرد مشتاق   که بس گریانی بوبکر وراق
بدو گفتا که ای مرد خدای   بدین زاری چنین گریان چرایی
جوابش گفت چون گریان نباشم   ز پای افتاده سرگردان نباشم
که امروز اندرین جای نشستم   درین یک قطعه گورستان که هستم
زده مرده که آورده ام امروز   یکی ایمان نیاورد ای دل افروز
کسی را دین بود هفتاد ساله   بفکرش چون توان دیدن حواله
کنون هم گریه هم سوزم ازین است   چه گویم نقد امروزم خود این است
عزیزا کار مشکل می‌نماید   ولیکن خلق غافل می‌نماید
ز خوف عاقبت سر کو خبر یافت   بتو هر لحظه اندوهی دگر یافت
ز خوف ره میان کفر و ایمان   نه کافر خواند خود را نه مسلمان
میان کفر و دین بنشست ناکام   که تا کارش چگونه گیرد انجام

حکایت

رسید آن شیخ را عمر به هشتاد   ز بعد آن مگر در نزع افتاد
یکی گفتش که ای شمع زمانه   امام اهل دین پیر یگانه

چو کشتی اندران عالم قدم زن   کجا وصفت کنیم آنجا رقم زن
چنین گفت او که من شوریده ایمان   نخواهم در بر جمعی مسلمان
چو من در مسلمانی ندارم   بگورستان دین داران چه کارم
نباشم با جهودان نیز هم بر   که بیزارند ایشان از پیامبر
میان این دو گورستان بمیرم   بدست آور که من با آن زیم
مرا نی در مسلمانی قدم بود   نه در راه جهودی نیز هم بود
میان این و آن باید چنین کس   که تا خود حال او چه بود ازین پس
گرفتی یک نظر در راه آخر   کجا بودی تو چندین گاه آخر
که چندان عقبه در پیش است جان را   که سرگردان انجامست جان را
ازین وادی صعب بی‌نهایت   همی نالم همی ترسم بغایت
ازین وادی که در روی هم جانست   اگر خونین شود جان جای آنست
چو دریانیست در روی جان بدیدار   نه سر پیدا و نه پایان بدیدار
هزاران جان اگر خون شد درین راه   ولی زان جمله جانی نیست آگاه
که میداند که سرداد چون چراغی   چو سودایی بزد در هر دماغی
همی هر لحظه غم بیش است ما را   ازین سودا که در پیش است ما را
چراغی بود ایمان بر سر راه   چه سازی گر فرو میرد بناگاه
مگر سفیان ثوری کو جوان بود   ز گوژی قامت او چون کمان بود

حکایت

یکی گفت ای امام آن جهانی   چرا پشت دوتا شد در جوانی
جوانی و تا این پشت دوتا نیست   که پشت تو چنین دیدن روا نیست
چرا افتادست ما را حال برگوی   نشانی ده بیانی کن خبر گوی
چنین گفت او که استادیم بودست   که دایم راه رفت و فنودست
چو وقت مرگ او آمد بدیدار   ببالینش نشستم دیدمش زار
بغایت اضطراب و در دروش   که می‌جوشید همچون بحر جوشش
همه جان و دلش پر آتش رشک   ز هر یک موی صد دانه اشک
طپان دل تن همی لرزید چون برگ   دلش را نا امیدی در بر مرگ
بدو گفتم که شیخا این چه حالت   بمن گفتا که ایمان در زوالت
بپنجه سال در خون گشته ام من   کنون از تیغ مرگ آغشته ام من
خطاب آمد که تو مردود مانی   بدوزخ رو که ما را می نشانی
رسید از گفت او زخم در شتم   طراقی زان برون آمد ز پشتم
چو قول او چنان وقتی یقین بود   دو تا شد پشت من چون روی دین بود
ضعیف اوستادم چون چنین است   کجا شاگرد را امید دین است
چو شد انجام استادم برسم   من از شاگردی خود دست شستم
چراغی را که ره بر باد باشد   نمی‌دانم که چون آزاد باشد
چراغی را که باد سخت بودست   همان انگار کو هرگز نبودست
چراغ روح تو چون رفت ناگاه   نیاید سوی او بی بوی او راه
چراغ مرده را ماتم مکن تو   بخود بر می‌گری چون زین سخن تو
خنک آن کس که او شد خاک در غم   ولی بیچاره این فرزند آدم
ز مردن غم نصیب کس نبودی   اگر انگیختن از پس نبودی
بدانش زنده شو یکبار آخر   نمیرای مرده دل مردار آخر
ازین وادی خاموشان خبر خواه   چو دریا بی خبر زیشان گذر خواه
جهودی را که کارش او فتاد   بجان مصطفی راهش گشاد
ترا گر نیز کار افتد بزودی   درین معنی نه کمتر از جهودی

حکایت

جهودی پس معمر بود در شام   که چون توریت را خواندی بهنگام
چو پیش نام پیغامبر رسیدی   از آنجا محو کردی تا ندیدی
چو مصحف باز کردی روز دیگر   نوشته یافتی نام پیمبر
دگر ره کرد محو از سر آغاز   دگر روز آن نوشته یافتی باز
دلش بگرفت یک روز و بدل گفت   که نتوانم بگل خورشید بنهفت
مگر حقست این ره برگ برخاست   بباید رفت و زد اسلام خواست

چو دریای دلش شوقش بجوشید … ولی چون کوه آن گوهر بپوشید
یکی اشتر بدست آورد و برخاست … بیامد تا مدینه برره راست

رسید آنجا بوقت کرم کاهی … نمی دانست خود را روی و راهی
چو پیش مسجد پیغامبر آمد … انس آمد و بکین زانجا برآمد

انس را گفت ای پاکیزه گوهر … دلالت کن مرا پیش پیمبر
انس او را بمسجد برد گریان … بدید آن قوم را بنشسته حیران

برافکنده بران محراب صدیق … نشسته کرد او اصحاب بتحقیق
جهان پنداشت آن پیر معمر … که صدیق است و درپیشان پیمبر

بدو گفت ای رسول خاص درگاه … سلامت میکند این پیر گمراه
همه چون نام پیغامبر شنیدند … چو مرغ نیم بسمل می طپیدند

خروشی از میان جمع برخاست … ز هر دل گفتی صد شمع برخاست
همی گفت آن غریبی های بسیار … ازان زاری ایشان دل شکسته

بدیشان گفت من مرد غریبم … جهودم و ز شریعت بی نصیبم
مگر ناگفتنی چیزی بگفتم … که نیکوتر بدان اندر نهفتم

وگرنه از چه میگوئیت چندین … که من آگه نیم زین شیوه و دین
عمر گفتش که این گریه نه زانست … که از تو هیچ جرمی در میانست

ولیکن صحبت ای پیر مضطر … که تا رفت از دنیا پیمبر
چو بشنیدیم نامش از زبانت … بسوزند از غمش جانها چو جانت

کهی در آتشم از اشتیاقش … کهی در زمهریرم از فراقش
دریغا آفتاب عالم افروز … که بی او ذره گشتیم امروز

دریغا آن چنان دریای اعظم … که بی او مانده ایم از قطره ای کم
چو گشت آن پیر راز آشکاره … بزد دستی و جامه کرده پاره

بخندان زخشش از چشم باران … که ریزد بر زمین ابر بهاران
نوا شو واو بیاد آن روز … ز سر تا پای تو شد جهان سوز

علی الجمله چو آخر شور کم شد … درآمد عقل و دل را زور کم شد
یهودی گفت یک کارم برآیست … مرا یک جامه پیغامبر آیست

که چون دستم نداد آن روی دیدن … توانم بوی او باری شنیدن
عمر گفتش که آن جامه توان جست … ولیکن باید از زهرا نشان جست

علی گفتا که یار روشن براو … که شد یکبارگی بسته در او
دران یک صفه سر در پیش دارد … که او از جمله حسرت پیش دارد

همی گوید سخن از سوگواری … زمانی می نیاساید ز زاری
دو سیار اندران اندوه و محنت … شدند آخر بر خاتون جنت

کسی آن در بزد بانگی برآمد … که باشد آنکه ما را بردر آمد
که می گوید در چون من رهی … بمانده در پس پرده گلیمی

که میگوید در چون من اسیری … نشسته بر سر کهنه حصیری
که میگوید در چون من حزینی … گشاده مرگ بر جانش کمینی

بگفتند آن چه بود آن قصه یکسر … چنین گفت او که حق گوید پیمبر
که آن ساعت که جان باد او کرد … بزیر لب از این عالم خبر داد

که ما را عاشقی می آید از راه … ولی دیدم نه چندان نکوخواه
بدو داد این قمیصم کین تماشش … به نیکوئی زمن برسان سلامش

چو بوی او بدو آمد خروشید … چو آن کرته بدو دادند بپوشید
چو آن بوی الصدقش آشنا جست … مسلمان گشت و خاک مصطفا جست

ببردند بهشش از آنجا تا بدان خاک … دلی برخاسته بنشست آن پاک
چو بو بشنید آن مسلمان بوی خاکش … فرو رفت و برآمد جان پاکش

بزاری جان بداد آن پیر غم خور … نهاده روی بر خاک پیمبر
اگر تو عاشقی مذهب چنین گیر … چو شمع از شوق معشوق چنین میر

بسر گفتش گران خاتم عزیز ست … بگو با یک سر آن چه چیز ست

حکایت

که او معموری دنیا گزیند … که نادر سند دنیا نشیند
ولیکن هست عشقی جای معمور … وز و معمورتر آن جان پر نور

که خواهد تا کند عقبی عمارت … ز مشغولی و هر دنیا بغارت

حکایت

مگر یحیی المعاذان مرد محرم … برای بردی بگذشت خرم
یکی گفتش که ست این ده دهی خوش … زبان بگشاد یحیی همچو آتش

که او خوش شد ولی مردیست بالغ … که ست او زین ده خوش سخت فارغ

حکایت

یکی پرسید از ان دانای فتوی … که بهتر چه بود از مال و دنیی
چنین گفت او که مالی کان نباشد … وگر باشد بجز تاوان نباشد

که گر مالی ز دنیا افتد آغاز … ترا آن دارد آخر از خدا باز
ولی کی زر و آن مالت جهانی … که از حق بازمانی تو زمانی

چو از حق بازمی دارد ترا مال … همان بهتر که نبود در همه حال
ترا چون عشق دینار از زن شد … کجا در دین توانی بت شکن شد

همه عمرت بشد ای خفته در راه … نه از روزی نه از سپید آگاه
که صحبت میشود در روشن بر دی … که تو در عشق بازی پاک بودی

بران دم که تو نه در عشق دینی … حریف اژدهای آتشینی

حکایت

یکی شهزاده خورشید فر بود … که پیشانی درو چشم بدر بود
مگر آن شاه بهر شهزاده … عروسی خاست داد حسن داده

بخوبی در همه عالم مثل بود … سر خوبان نقاشش ازل بود
سرای را بزین کرد آن شاه … سرای بهشتی بهر آن ماه

سرای پای تا سر حور در حور … ز بس مه روز بس نور در نور
زبس شمع معنبر روی در روی … مطیب گشت عالم موی در موی

ز بهر شعر و صورت رود هر دم … خروشش بر دو و افتاد هر دم
عروسی انجنان جستی چنین خوش … پری جمعی همه زیبا و دلکش

ز شوق سبع الوانش اتفاقی … محل سبع السموات الطباقی
نشسته منتظر یک خلد پر حور … که تا شهزاده کی آید بدان سور

عروس آراسته بر یک نشسته … نهاده دیده دل اندر سوی بسته
مگر از شوق عشق آن شاه زاده … نشسته بود با جمعی پیاده

ز بس کان شب بشادی کردی نوش … وجودش برد دل او شد فراموش
بجست از جای سر افکنده در بر … خیال آن عروس افتاده در بر

دران غوغا ز مستی شد سواره … برون انداز در دروازه یاره
نه پیدا بود در پیش طریقی … نه همبر در رکاب او رفیقی

مگر از دور دیری دید عالی … منور از شموع او حوالی
جنان پنداشت آن سرمست مخمور … که آن قصر عروس اوست از دور

ولی آن دخمه گبران کرده بودند … که یکچندی از ایشان مرده بودند
درون دخمه شمعی چند میسوخت … دل آتش پرستان می برافروخت

نهاده بود پیش دخمه تختی … بران تخت او فتاده شور بختی
یکی زن داشت پوشیده کفن را … چو شهزاده بدید آن تخت زن را

جنان پنداشت از مستی باده … که هست آن زن عروس شاه زاده
ز مستی پای از سر می ندانست … ره بام و ره در می ندانست

کفن از روی آن نو مرده برداشت … محل شهوتش را پرده برداشت
چو زیر اسنک را در پرده افکند … زبان زاوره مان مرده افکند

شبی در صحبتش بگذاشت تا روز … خوشی لب بر لبش میداشت تا روز
همه شب منتظر شد ماه پیکر … نشسته تا کی آید شاه بر در

چو ناپیدا شد آن شهزاده عالی … پدر را تو خبر کردند حالی
پدر برخواست با خیلی سواران … بصحرا رفت همچون بی قراران

همه ارکان دولت میدویدند … ز دور آن اسب شهزاده بدیدند
پدر چون دید اسب شاه زاده … نهاد آنجا رخ انگه شد پیاده

پسر را دید با آن مرده بر تخت … بدلداری کشیده در برش سخت
چو خسرو با سپاه آو چنان دید … تو گفتی آتشی در قعر جان دید

پسر چون باز با خویش آمد
پدر با لشکرش در پیش آمد

گشاد از خواب مستی چشم حالی
همه آن تخت زن وان جای خالی

گرفته مرده را تنگ در بر
سپاه و بر سپاه و شاه لشکر

بجای آورده افتاده بودش
همی بایست مرگ خویش زودش

چو الحق غصه ناکامش افتاد
ز خجلت لرزه بر اندامش افتاد

همه آن بود میلش از دل پاک
که بنگاه فلذ زین او را کند خاک

ولیکن کار چون افتاده بودش
بود از خجلت و تشویر سودش

مرا هم صبر نیست ای مرد مجموع
که چون آمد ببالین توان توز

دران ساعت برای وی چه بینی
که پاکی کرده تو همنشینی

چو ابراهیم در دین بت شکن باش
بجان آزری را راه زن باش

که ابراهیم چون آهنگ آن کرد
خداوندا جهانش امتحان کرد

ترا گر امتحان خواهند کردن
نگونسار جهان خواهند کردن

حکایت

نوشته در قصص اینم عیان بود
که ابراهیم پیغامبر جهان بود

که بودی چل هزارش از غلامان
سگی زان هر غلامی را بفرمان

قلاده جمله را زرین ولیکن
شمار گوسفندش نیست ممکن

ملایک چشم بر کارش گشادند
زکارش در گمانی او فتادند

که او مشغول چندین گوسفند است
خدا میگوید و پاک و بلند است

که او مستغرق رب خلیل است
سگ دار و حلالی چون خلیل است

بجبرئیل امین حق گفت برخیز
به پیش او ز ما آواز کن تیز

که تا چون بینی او را در ره ما
چو میسازد به پیش درگه ما

چو مردی گشت روح القدس محسوس
باواز خوش الحان گفت قدوس

خلیل الله چون بشنید آواز
بپای افتاد گویی آن سرافراز

بدو بخشید ثلث گوسفندان
بدو گفت ای دوای دردمندان

بگو یکبار دیگر نام یارم
که آن نامست دایم تنگ ردم

دگر ره گفت روح القدس پس اله
خلیل افتاد دیگر بار در راه

بدو بخشید آن تاج بلندان
دوم ثلث آن جمیع گوسفندان

دگر ره گفت سبوحی بآواز
دگر ره چو ویش افتاد آغاز

بدو بخشید دیگر گوسفندان
کم از میشی بود نگذاشت چندان

درآمد جبرئیل و گفت ای پاک
منم روح القدس در عالم خاک

مرا این گوسفندان نیست درخور
ترا است این جلال ای پاک مطهر

که جبرئیل امین در هیچ بابی
نبودت آرزومند کیابی

خلیلش گفت میدانی تو این راز
که من چیزی دهم نستانم آن باز

بدو جبرئیل گفت از من شتابی
بیاید من کنون رفتم تو دانی

خلیلش گفت من دست از همه پاک
نشستم ما جز بر روی این خاک

ملک گفتا خلیل پادشا را
مکن ضایع تو انعام خدا را

خلیلش گفت پس اینجا چه سازم
درین حیرت چگونه پاکبازم

بگفتا وقف ابنا السبیلی
بجان تا ماند این ایوان سبیلی

فرشته چون بفرمودش چنان کرد
همه چیزش فدای میهمان کرد

غلامان و سگان و گوسفندان
همه گشتند وقف خلق حیران

هنوز آن وقف بر جایست در شام
همی گیرند خلق از پخته و خام

خطاب آمد ز حق سوی ملایک
که تا چون بود ابراهیم سالک

که چون جبرئیل نام ما ندا کرد
بنام ما همه چیزی فدا کرد

یقین شان شد که او جز بنده نبود
بجا زنده بجانی زنده بود

ملایک باز گفتند ای خداوند
مگر دل زنده کی دارد بفرزند

بس انگاهی خدای از راه خوابش
بفرمود از پی کشتن خطابش

پسر را چون برای کشتن آورد
زمین را چون سما در کشتن آورد

برآمد از ملایک بانگ و فریاد
که ابراهیم هست از کون آزاد

بنفس خویش ازان کرد امتحانش
که تقدیر آن نبود از غیب جانش

چو رفت از منجنیق او سوی آتش
دران جولان بحق بر شاد و دل خوش

درآمد جبرئیل

درآمد جبرئیل از اوج افلاک
درین حالت بگفتا چون ای پاک

بخوان از من سران حاجت گدازی
بدو گفتا ندارم تا بر آری

اگر از غیر حاجت خواه باشم
بس از اغیار این درگاه باشم

من از خود فارغم بشنو سخن راست
همی چند کند انجش بود خواست

ملایک چون مقام او بدیدند
ز صدق او خروشی بر کشیدند

کالهی پاک جسم و پاک جانست
بجرجیش آزمودی پیش ازانست

بهشتی گشت و دوزخ از دل او
زهی خلت که آمد حاصل او

گرش خواهی خلیل الله شاید
گرش جلوه کنی بر ما شاید

اگر از دین خلیلت رهبری نیست
ترا پس جز طریق آزری نیست

عجب داری که نمرود جهان شد
که بهر حرب حق بر آسمان شد

اگر کاریست تا که کور گردد
دلت نمرود کی بر زور گردد

زهی در خشم و شهوت تا بجای
که چون کرکس بپری در هوای

جهان در چشم آید خوش کیبیست
که بر گردون رسد صد دود سیاهت

ترا چون کرکس و صندوق همدست
بنمرودیت در عالم علم است

چو سر دم میزنی صد تیر انگار
چو نمرودی برین گردنده پرگار

چو دیناری ربا خوردن بجانست
بعینه حرب کردن با خدایست

تو بس در کار خود مرد و خوشی
به نیک و بد زیان و سود خویشی

تو نی در بند افزونی بمانده
ملایک غرق بی جوی بمانده

چو عمرت رفت آخر چون کنی تو
که بنشینی که زر افزون کنی تو

تو نمرود را پیمبر مرده خواندست
کسی کو سیم دارد مرده ماندست

چو سگ از بس بکس چندین جهانی
که این سگ را تمامت استخوانی

بکاری گر نگردانیش مشغول
شوی از دست او از کار معزول

که تو در ره نه مرد قوی ذات
که تنها دم توانی زد بمیقات

حکایت

بسر را گفت حلاج نکوکار
بچیزی نفس را مشغول میدار

وگرنه او را معزول دارد
بصد ناکردنی مشغول دارد

ترا تا نفس می ماند خیالی
بود مشغولیش دادن کلالی

اگر این سگ زمانی سیر گردد
عجب ایست اینجا شیر گردد

شکم چون سیر گردد دیگر ماندش
بغیبت گرسنه گردد زبانش

چو تیغ تیز بگشاید زبانی
بغیبت میزند بر هم جهانی

بسی گر چه فرو خوانی بکوشش
ندا کرد یکساعت خموشش

حکایت

چنین گفت در توریت کان کس
که او غیبت کند وانگاه زان پس

اگر آن توبه کند آخر کسی اوست
که در صحن بهشتش ره دهد دوست

وگرنه توبه نکند او لین پس
که در دوزخ رود او باشد و بس

وگر تیغ زبان چون زبانه
شود چون رمح خطی راست خانه

نشان را بسی دل بود آن
که دلو اولین منزل بود آن

درین منزل بزرگان جهان را
چو خاموشی سرای نیست جان را

یکی گفتش که ای دانای دمساز
گر ادیدی که زو گویی سخن باز

حکایت

بزرگی بود میگفت و شنود او
بسی گرد جهان گردیده بود او

چنین گفت او که گشتم هفت اقلیم
ندیدم در جهان جز نیک تن و جم

یکی بدمانده در عالم بسی او
که نیک و بد نگفتی از پی او

ولیکن خیم تن او بود در عز
بجز نیکو نگفت از خلق هرگز

ترا گر نیک و بد همراه باشد
نه دل بیگانه جان آگاه باشد

ولیکن چون نه این ماند نه آنست
بسر قدس مشغولست جانت

بر گفتش که درویشی بسیار
بسی باشد که آرد کافری بار

بزر چون دین و دنیا میشود راست
ز حق هم کیمیا هم زر توان خواست

بدو گفتش که چون زر سایه افکند
ترا سودی نماند و مایه افکند

نباید دین و دنیا راست هردو
ز حق میدان که نتوان خواست هر دو

حکایت

یکی شیخی نکو دل صاحب اسرار
شبانگاهی برون آمد ببازار

که لختی تره بر چیند ز راهی
که میشد گرسنه او را بگاهی
یکی ترسا کینی تنگ بسته
ببوزینی مرصع بر نشسته

دو جاری جو زده در بازار با او
غلامان پیش وی بس بیار با او
جو شیخ آن دید حالی گرم دل شد
از آن ترسا بچه من هم خجل شد

خطاب کرد سوی حق کالهی
چنین خواهی مرا او را نخواهی
منم از دوستان و ز دشمنان او
چنین خواهی که من باشم چنان او

یکی ترسا است در ناز و زر و عز
مسلمانی چنین بی برگ و عاجز
محبت را نصیب از تو گدازش
عدو را هم تو او هم نوازش

ز تو نی نان نه جامه خوانده را
ولی اسب و عمامه رانده را
جو گفت آن پیر جون ماند این راز
شود از هاتفی در سینه آواز

که ای مومن اگر خواهی همه چیز
بدل کن تا کند ترسا بدل نیز
توانی خود دیده از ننگ و پستی
وزان او همه بستان و رستی

مسلمانی بترسایی بدل کن
ره کوز و عنان گیر و غسل کن
اگر او را درم دادیم و دینار
ترا هم نیز دین دادیم و دینار

ز دین بیزار شو دینار بستان
بود و حرفه ز زنار بستان
جوان سر در دل او باک افتاد
ز خود بی خود شد و در خاک افتاد

فغان در بست و گفتا ای الهم
نمی خواهم بدل سر گر نخواهم
بگویم من بدل هم توبه کردم
دگر هرگز بگرد این نگردم

حکایت

بزرگی گفت او پیران این راه
که تا بشناختم حق را از آن راه

مرا خوف است و امنی هست
نه با کس دوستی نی دشمنی هست
کنون من گفتم اسراری که با
از این بس تو بکن کاری که شاید

حکایت

نشسته زبیده بود در موج نشسته
زبخ می رفت بر خالی نجسته

ز بادی آن سر موج برافتاد
یکی صوفی بدید عشق در سر افتاد
جهان فریاد و زاری در جهان بست
که نتوانست کس او را زبان بست

از آن صوفی زبیده گشت آگاه
سفره خادمی را گفت آنگاه
مرا از نعره او باز جستن زود
دگر جز جست شو بسیار زر زود

یکی همیان زر خادم بدو داد
بسته جون کرشش تن فرود آ
جو نشش همیان زر بستد بیکبار
ز نعره ماند بیش و نه ناله زار

زبیده جون ز سر او خبر یافت
کان صوفی بر از عشق سرایت
بجادم گفت تا دستش فرو بست
بزخم چوب جفت اعضاش بشکست

فغان میکرد کاخر من چه کردم
که چندین زخم بی اندازه خوردم
زبیده گفت ای عاشق تو بر جوش
چه خواهی کرد ای کذاب زین بیش

که کردی دعوی عشق جو من کس
جو زر دیدی بر گشت زمین بس
ز سر تا با همه دعویت دیدم
همان دعوی بی معنیت دیدم

مرا بایست جست و جون بجستی
یقینم شد که تو در کار سستی
مرا گر حسنی اسباب و املاک
زر و سیم ترا بودی همه باک

ولیکن جون مرا بوز حسنی باز
سرای همی تو کردم آغاز
مرا بایست جست ای بی سر و بار
که تا جمله ترا بودی بیکبار

تو در حق دل بند با رسته کردی
که دل در خلق بندی حسنه کردی
همه دریا بکل بر خود فرو بند
دراو گیر و کلی دل در و بست

که تا از میغ تاریک جدایی
بتابد نور صبح آشنایی
اگر آن روشنایی باز یابی
طریق آشنایی باز یابی

بزرگانی که پی بر راه بردند
بنور آشنایی راه بردند
شود دم کارد تیز شه زنی داشت
که در خانه از آن زن دشمنی داشت

حکایت

مگر گرد آن زن اسیر قهر
طعامی بر و پیش کرد پر زهر

بودر اگر

جو در راهش نظر بر شاه افتاد
ز دستش کاسه بر درگاه افتاد
بلرزید و برفت از رنگ رویش
وز و واندر گمان افتاد سویش

طعامی او بمرغی داد آن شاه
بمرد آن مرغ و حیران گشت از آن شاه
بموبد داد زن را شاه حالی
که قالب کن ز قلبش زود خالی

بدیدش خون و در خاکش مینداز
دل ما زین سگ بی دین بپرداز
زن آبستن بد از شاه خردمند
نبود آن شاه را هم هیچ فرزند

بیندیشید موبد کین شهنشاه
جو افتاد او بدام مرگ ناگاه
پسر شود که بنشیند بجایش
شود طوفان غوغا در سرایش

همان بهتر که این زن را نهان من
بدارم تا چه زاید از جهان من
ولی ترسید کز راه محالی
کسی را بعد از آن بندد خیالی

ز راه تهمت بدخواه برخاست
جنان کان تهمتش از راه برخاست
جو شاه او را بزن کشتن وصی کرد
برفت آن موبد و خود را خصی کرد

نهاد آن عضو را در حقه راست
به پیش شاه شد بس میر او خواست
جوابش داد موبد کای جهاندار
جو وقت آید شود بر تو بدیدار

سر حقه بمهر شاه و فیروز
فرو بستم بدین تا آنچه امروز
جو گفت این حرف آن مرد یگانه
بسر دا آنرا بحفاظ خزانه

جو ماهی چند بگذشت آن زن شاه
یکی زیبا پسر آورد جون ماه
تو گفتی آفتابی بود رویش
که نامد در شبستان ایمنی ز مویش

جو موبد دید روی طفل از دور
نهادش بر سعادت نام شابور
بصندوقش درون بر دوز راز
همی برورد روز و شب باعزاز

جو القصه رسید آنجا که باید
نشاندش پیش استادی که شاید
دلش از علم جون آتش برافروخت
بزودی کیش زردشتی در آموخت

جو از تعلیم و از تدبیر برداخت
بجوگان و کمان و تیر در ساخت
به تیغ و نیزه استاد جهان شد
هنر و صنعتی که گویم بیش از آن شد

کشیده قد جو سرو بوستان گشت
رخش بر سرو ماه و گلستان گشت
مگر شاه مهین بگرید غمگین
نشسته بود ابرو کرده در چین

از و برسید موبد کای جهاندار
شد این را جه غم آمد بدیدار
که بر آب می بینم جو سر روز
دلم ندهد که بنشینی درین سوز

شهش گفتا منم من سنگ خاره
ز مردن هیچکس را نیست چاره
غم زانست که جور زمانه
ندارم هیچ فرزند یگانه

که جون مرگ افکند در حلق دام
نشید بعد من قایم مقامم
جو بشنید آن سخن مرد یگانه
ز چشمش گشت سیل خون روانه

بشه گفتا مرا راز نهانست
که او هم از شگفت این جهانست
اگر جان خنداز شهریارم
بگویم ور نه هم در برده دارم

جو بیجان کرد شه القصه با او
بگفت آن قصه بر عصمت با او
بفرمود انگه آن مرد یگانه
که تا آن حقه آرند از خزانه

بشه بنمود عضو شرم خود را
شده انگشت خون کرم خود را
جو شاه عالم از بیم خیانت
ز موبد دید آن دین و دیانت

وگر آوازه در شهر زند بشنود
خروشش و مهر آن پیوند بفزود
بمیدانت کر شادی جه گوید
وزان موبد ز آزادی جه گوید

بموبد گفت صد کودک بیارای
همه مانند شابور هم بیک جای
همه هم جامه و هم زاد و هم سپر
همه هم مرکب و با هم برابر

که تا جامه درون بر دوز راز
تواند یافت آنی خویشتن باز
که مردم را نبود آشنایی
توان دیدن نه کید بکر جدایی

برفت آن موبد دانا دگر روز
بمیدان برد صد کودک دل افروز
همه هم جامه هم اسب و هم رنگ
جنان کش بود آن شاه با سنگ

جو در نظاره آمد شاه آفاق
پسر را دید حالی در میان طاق
بیک دیدن که او را دید بشناخت
بر خود خواندش و بگرفت و بنواخت

بدو بخشید حالی مادرش را
بسی غم خورده بر غم خورش را
از این قصه بدان گر آشنایی
ز هر یک ذره دل روشنایی

دگر ذره نیابد ره بخورشید
شود محجوب چون بیگانه جاوید
دگر یک ذره باید آشنایی
ز خورشیدش بود صد روشنایی
نگه از زخم چشم کور اغیار
بدو چشم ایاس آمد گرفتار
ز درد چشم چشمش همچو خون شد
دو نرگس وان چشمش لاله گون شد
علی الحمد چو روزی ده برآمد
ز درد چشم چشمش در پر آمد

حکایت

جهان از درد چشمش ممتحن گشت
که صفرا کردش و بی خویشتن گشت
کسی محمود را از وی خبر کرد
سواره گشت محمود و گذر کرد
ببالین ایاس آمد نهان او
نهاد انگشت بر لب آن زمان او
بدان چاکرداران کرد اشارت
که گفت از قدوم من عبارت
چو بنشست آن زمان محمود غازی
بجست از جای ایاز از دل نوازی
ز هم بگشاد چشم و شاد بنشست
زهی بنده که چون آزاد بنشست
بدو گفتند کای از خویش رفته
تن از بس مانده جان از پیش رفته
ز درد چشم سرگردان بمانده
میان جان و تن حیران بمانده
چو شه بنشست بر بالینت از پای
تو صفرا کرده چون برجستی از جای
بگفت کس نبود چشم بر راه
چگونه گشتی از محمود آگاه
چنین گفت او که حاجت چه شنیدن
ندارم احتیاجی هم به دیدن
ز گوشم چشم آزاد است جانم
که من از جان بویش باز دانم
چو بوی آن ز جان خود شنودم
شدم زنده اگرچه مرده بودم
تویی باید که درد از چشم سازی
ز درد چشم تو خودی کدازی
چو موی آشنایی یافتی تو
بر آفاق دو عالم تافتی تو
چو دایم دوستی حق جانانست
که یک ذره جاه از هر دو جهانست
طلایی انجمن می دارد دوست
ازین شادی توان گنجید در پوست
بزرگانی که این پرکار دیدند
بصد جان نقطه درویش گزیدند
هزاران جان برای یک خطابی
برافشانند دل پر اضطرابی
که آن ذره نور آشنایی
چو صد خورشید دارد روشنایی
سه بار آن کافر از آتش و خون
بگردانید بر چرخش گردون

حکایت

شدش تن ذره ذره چون غباری
ز خاک او برآمد ناله زاری
میان آن همه رنج و عذابش
رسید از حضرت عزت خطابش
که مر گز دوستی ما زند لاف
نخواهد خوردنی در دهر صاف
سرای دوستان اینست مادام
که گردون شان رود بر هفت اندام
بدو گفتند کای جرجیس پاک
ترا هیچ آرزویی هست در خاک
مرا گفتا آرزو آنست اکنون
که یکبار دگر در زیر گردون
کنندم پاره پاره در عذابی
که تا آید دگر بارم خطابی
که چندین رنج بر جانم رقم زد
که اندر دوستی ما قدم زد
تو قدر دوستان او ندانی
که مرد عاشقی در زندگانی
کسی کو دوستی ورزد تو آن باش
وگرنه دور شو از دوستان باش
مگر یک روز می شد یوسف پاک
زلیخا را نشسته دید بر خاک

حکایت

شده پوشیده بر چشمش جهانی
ندیده روی شادی را زمانی
به بیماری و درویشی گرفتار
ز صد گونه به بی پشتی گرفتار
بهر دم صد قیامت پیش خورده
غم یوسف ز یوسف پیش خورده
برو بنشسته امیدواری
که از خاک رهش یابد غباری
چو یوسف دیدار اگفت الهی
ازین فرتوت ناپیدا چه خواهی
چرا او را نگردانی کم و کاست
که او بدنامی پیغامبرست است
درآمد جبرئیل و گفت ای شاه
که ما او را ببردازیم از راه
که او با آنکه ما را دوست دارد
جهانی دوستی در پوست دارد
چو او را دوستی تست پیوست
مرا بهر تو با او دوستی هست
که گفت مرگ گل در بوستان خوا
بلا که دوستان دوستان خوا

که گر عمری بجان کردامش من
برای تو چو جان کردامش من
چو او جان عزیز خود نداد او
چرا برگیرمش جانش کنم شاد
چو او بر یوسف نامهربانست
گر او در کینه او قصد جانست
گرش دعوی عشق همچو تو شاهست
دو چشم آب ریز او گواهست
چو این عاشق گواه خویش دارد
بتو هر روز رونق پیش دارد
دگر جان از فشاندن نیست بویست
ندارد هیچ سودی گفت و گویست
ز سر عاشقان یابی نشانی
اگر واقف شوی از جان فشانی
چنین گفت ابراهیم ادهم
که برفتم ز بلخ دلشاد و خرم
چو چشم من بذات العرق افتاد
مرقع پوش دیدم مرد هفتاد

حکایت

همه از گوش و بینی خون گشاده
میان رنج و خواری جان بداده
چو لختی گرد ایشان در دویدم
یکی را نیم مرده زنده دیدم
برفته جان و پیوندش بمانده
شده عمری و دمی چندش بمانده
شدم آهسته پیش او خبر جوی
که حالت چیست آخر حال برگوی
زبان بگشاد و گفتا ای براهیم
بترس از هیبت آن تیغ تعظیم
بزاری حاجیان را کشت بی باک
بسان کافران روم در خاک
غذای او همه با حاجیانست
که با او جان اینها در میانست
بدان شیخا که ما بودیم هفتاد
که ما را سوی کعبه عزم افتاد
همه پیش از سفر با هم نشسته
بخاموشی گزیدن عهد بسته
دگر گفتیم یکساعت درین راه
نیندیشیم چیزی غیر الله
بغیر ننگریم و جمع باشیم
همه در استقامت شمع باشیم
با آخر پای در ره چون نهادیم
بذات العرق با خضر او فتادیم
سلامی گفت خضر پاک را
جوابی گشت از ما آشکارا
همه از دیدن او شاد گشتیم
چو بگفتیم ما آزاد گشتیم
بجان ما چو این خاطر در آمد
بدلها هاتفی پس آخر در آمد
که هان ای کژروان بی خور و خواب
همه هم مدعی و جمله کذاب
شما را نیست عهد و قول مقبول
که غیر ما شما را کرد مشغول
چو از میثاق ما یک ذره گشتیت
ز بدعهدی بغیری غره گشتیت
شما را تا بریزم خون بزاری
نخواهد بود روی صلح و یاری
کنون این جمله را خون ریخت بر خاک
نمی دارد ز خون عاشقان باک
از او پرسید ابراهیم ادهم
که تو از مرگ چون ماندی مسلم
چنین گفتند با من کفت خامی
نمی تیغ ما چون ناتمامی
چو پخته کردی آیی روی بر راه
بایشان در رسانیمت هم آنگاه
بگفت این و برآمد جان از و تیز
نشان گم گشت چون ایشان از و نیز
چو زن آرد درین ره خون مردان
که از خون تا به گرد چرخ گردان
چو تو بی دیده در بازی دو جان
که باشی تو نه این باشی و نه آن
شعیب از شوق حق بسیار بگریست
برفتش چشم پوشیده همی زیست

حکایت

گروهی جان محنت دیده آرند
گروهی در ره او دیده بارند
خدا بیناش کرد از بعد آن باز
که شد ده سال دیگر خون فشان باز
دگر ره تیره شد دو چشم گریانش
دگر ره چشم روشن داد یزدانش
دگر ده سال دیگر زار بگریست
دگر ره باز نتوانست بگریست
چو نابینا شد و گریان بایستاد
خداوند جهان وحیش فرستاد
که گر از بیم دوزخ خون فشانی
ترا آزاد کردم جاودانی
وراز بهر بهشتی زار گریان
ترا بخشم بهشت و مرغ و بریان
شعیب آنگه زبان بگشاد حالی
که ای حکم تو حکم لایزالی
من از شوق تو میگویم چنین زار
که من بس فارغم از نور و از نار
که کی دم از بهشتم یاد آید
نه از دوزخ مرا انده یاد آید
مرا تو باید جاودانی
بگفتم درد خود دیگر تو دانی
خطاب آمد ز اوج آشنایی
که چون گریان برای شوق مایی

کنون بس بی‌کری دی کری زار	که تا وقتی که آید وقت دیدار	بس انگه گفت ای داننده راز	چه مبتلای من جدا ازین باز
که تا وقتی که آن دیدار نبود	مرا با دیدن خود کار نبود	عزیزی چون نظر بر یار داری	بسی بکری که عمری کار داری
که جدایی که در دل شکر پیش است	حکایت		بچشم عاشقان در اشک پیش است
جنین غفلت که ترا حاد است	بود یک قوم بی‌بهره ز رحمت	خطاب آمد که ایشان را هم اکنون	سوی دوزخ برند اغشته در خون
تا آخر لب دوزخ بیکبار	زحق خواهند مهل اندکی بسیار	خطاب آید ز حضرت آشکارا	که کاری می نکرد دو دیرها را
کنون سالی هزاری بی علت	بفضل این قوم را دادیم مهلت	جوان سالی هزار آید بپایان	ز حضرت مهلتی باید دگرشان
جنین غفلت زان قوم جگر سوز	که میگریند ازین امشب وروز	هزاری دو دگر مهلت ستانند	که تا بر در خود خون می فشانند
بدای سه هزاران سال برخورد	همی گریند بهر کرده بد	اگر کس یک لحظه با آن قوم مسکین	بگوید گرچه میگریند چندین
بزرگی گفت صد جان بر ایشان	چو جان من فدای اشک ایشان	که دردی را که آن درمان ندارد	ز حضرت بجز دل ایشان ندارد
ترا گر دردی درمان نباشد	بدرمان کردنش درمان نباشد	بخاک انداز خود را سرنگونسار	مگر گر خاک برگیرد ترا یار
اگر تو برنگیری سر ز بالیش	بدستاری کمند دل بیالش	مگر سلطان دین محمود پیروز	ایاز خویش را بر سید یکروز
که رشک از جیب در کل جهانت	حکایت		جوابی داست خواهم این زمانت
جنین گفت او که در شکم همه جای	ازان سنگی که می مالی تو بر پای	دلم اندر شکنج سنگ می بنالد	که او رخ در کف پای تو مالد
اگر سر گرد و جان آن دو لتم دست	نهم سر بر کف پای تو پیوست	چو روییم بر کف پای تو باشد	همیشه روی من جای تو باشد
اگر روی ایاز آمد ترا جای	شد بر آسمان هشتمین پای	چوبی سرمی خرد یار و نه دستار	بطاری وو ستانش به بستار
ندیدی انگه رستم از کرشان	چو با اسفند بازی کرد دستان	بباطن مرجه بتوان کرد میکن	بظاهر ترک خواب و خورد میکن
برستان و کحیلت پیش میرو	بصدق و معرفت پی خویش میرو	مگر راهی به پیشان باز یابی	زمانی همدم و مساز یاسی
اگر با همدمی یک دم بهم تو	بمعنی خویش را بستی زغم تو	تو بنگر کو کجا و تو کجایی	عجب نبود اگر باشد جدائی
یکی دیوار بود از سنگ بسته	حکایت		برانجا لیلی و مجنون نوشته
مگر یک روز مجنون در نشالی	نشسته بود در پیش رباطی	نگرده صورت هر دو بیک جای	خوشی لیلی نشسته قیس بر پای
همی گفتی اگر عمری دو بدیم	هم آخر هر دو را باهم بدیدم	نگر در خواب می بینم من اکنون	بهشتی لیلم استاده مجنون
بهم بر هر دو را سر کرده دیست	حکایت		خدایا در جهان این عز که دیدست
بر گفتش بهر بندی که دادی	یکی پند از دل تنگم گشادی	مرا صد مشکل از پند تو حل شد	مس تن با دل رکنی مدل شد
سخنهای تو یکسر سود مندست	بغایت هم مفید و هم بلندست	ولی زانم هوای کیمیا خواست	گر تو هم دین و هم دنیا شود راست
که چون دنیا و دین در هم زند دست	بدست آید مرا معشوق پیوست	پدر گفتش دماغت پر غرورست	که این اندیشه از تحقیق دورست

که تا هر رنگ و مهره تا نبازی	نباشی عاشق الا مجازی	اگر در عشق می باید کمالت	بباید گشت دایم در سه حالت
یکی اشک و دوم آتش سیم خون	که تا آیی مگر زین بحر بیرون	درون پرده معشوقت دهد بار	وگرنه بس که معشوقت دهد بار
وگر اکنون شنوی زین روایت	ترا استاد حالت این حکایت	مهی بخت عالی رای بودی	که اندر حد بلخش جای بودی
بروی بلشکر صعب بودی	بنام آن کعبه دین کعب بودی	بعدل و داد امیر پاک دین بود	که جدا و ملک زاد مهین بود
که در وقت ابو مسلم بهنجار	بدست او شد آسان کار دشوار	ز رایش رشک در تخت و قرارا	ز جودش نام و نان اهل هنر را
ز عدلش بره با آهو در حوالی	بهم گرگ آشتی کردند حالی	ز سهمش آب دریاهای پرجوش	شدی چون آتش اندر سنگ خاموش
زوالش بره خورشید فلک نور	جهان از روشنی بخشیده اندور	امیر نیک دل را یک پسر بود	که در خوبی بعالم او سمر بود
رخی مانند خورشید آن پسر داشت	که همچون بنده پیش خود قمر داشت	نهاده نام حارث شاه او را	کمر بسته چو جوزا ماه او را
یکی دختر در ایوان بود دیگرش	که چون جان بود شیرین و عزیزش	بنام آن پیمبر زین عرب بود	دل آشوبی و دلبندی عجب بود
جمالش ملک خوبان جهان داشت	که در خوبی ز بخت و حسن آن داشت	بخوبی در جهان افسانه بودی	خرد در عشق او بیگانه بودی
کسی کو نام او بردی بجای	شدی سر دزد یوسف بیادی	مه نو چون بدیدی ز اسمانش	زدی چون چنگ را بر سر ز بالش
اگر پیشانیش رضوان بدیدی	بهشت عدن از پیشان بدیدی	سر زلفش چو بر خاک او فتادی	از و چینی در افلاک او فتادی
جمالش را صفت کردن محالست	اگر وصفش کنم آن هم خیالست	بلطف طبع او مردم نبودی	که هر چیزی که از مردم شنودی
همه در نظم آوردی بیکدم	بهوسی چو مروارید درهم	جهان در شعر گفتن خوش زبان بود	که گفتی از لبش طبعی روان بود
چو وقت مرگ پیش آمد پدر را	به پیش خویش بنشاند آن پسر را	به دلداری بسی تیمار او داشت	پدر پیوسته دل در کار او داشت
پدر بسپرد دختر را که زنهار	ز من بیدار باش و تیمار میدار	بهر وجهی که باید ساخت کارش	بسازد تازه کرد آن روز کارش
که از من خواستند پیش نام داران	بسی گردنکشان و شهریاران	ندادم من بکس گر تو توانی	که شایسته کسی یابی تو دانی
کواین سخن کردم جدا را	پژولیده مکر دان جان ما را	چو هر چیزی سخن پیش پسر گفت	بزیر فت آن پسر هر چش پدر گفت
بآخر جان شیرین زو جدا شد	ندانم تا چرا آمد چرا شد	پدر چون شد بدیوان الهی	پسر بنشست در ایوان شاهی
بعدل و داد و دادن در جهان تاخت	جهان از وی دم نوشیروان یافت	رعیت را و لشکر را درم داد	بسی سالار را کوس و علم داد
بسی بود از سر مغزی برون کرد	بسی بی داد گر را سرنگون کرد	بخوبی و بناز و نیک نامی	چو جان می داشت خواهر را گرامی
کنون بشنو که این گرهنده بر کار	زبر او چه بازی کرد پرکار	غلامی بود حارث را یگانه	که بودی او نگه دار خزانه
بنام آن ماه وش بکتاش بوده	ندانم تا کسی همتاش بوده	بخوبی در جهان اعجوبه بود	غم عشقش عجب منصوبه بود
مثل بودی بزیبایی جمالش	اجل بودی بزنگ دار وصالش	اگر عکس رخش گشتی پدیدار	بجنبش آمدی صورت ز دیوار
بپیش قصر باغی بود عالی	بهشتی نقد او را در حوالی	همه شب می‌بگفت از عشق بلبل	جفای خار و حسن روی گل

گل از غنچه بصد غنج و بصد ناز / شکرخنده خوشی میکرد آغاز
صبا چون زلیخا در دو دیده / چو یوسف گل از و دامن دریده
چو باد خضر بر صحرا گذشته / خضر بر رشته صحرا سبز گشته
بنفشه سر بخدمت پیش کرده / ولیکن پای بوس خویش کرده
بیک رو ارغوان آغشته در خون / بخون ریز آمده از خویش بیرون
بدست آورده نرگس جام زر را / ز باران خورده شیر چون شکر را
هزاران یوسف از گلشن رسیده / ز کنعان بوی پیراهن کشیده
بوقت صبحگاهی باد مشکین / چو سوهان کرده روی آب پرچین
ز هر سو کوزه دیگر روان بود / که آب خضر یک رشحی از آن بود
به پیش باغ طاقی تا بکیوان / نهاده تخت حارث پیش ایوان
شه حارث چو خورشید خجسته / سلیمان وار در پیشان نشسته
چو جوزا در کمر دست غلامان / ببالا هر یکی سرو خرامان
ستاده صف زده ترکان سرکش / بخدمت کرده هر یک دست در کش
ندیمان سرافراز نکورای / بخدمت جبهها افکنده بر پای
شریفان همه عالم وضیعش / نظام عالم از رای رفیعش
ز بیداری بختش خفته در خواب / ز بیم چشمش آتش چشم پر آب
زحل کین مشتری فر ماه طلعت / عطارد فطنت و بهرام هیبت
مگر بر بام بر شد دختر کعب / خروشش جوش در گوش اندرش صعب
چو طفلی کرد هر سو نظاره / بدید آخر رخ آن ماه پاره
چو چشم و عارض کیکاوش را دید / چو سروی در قبا بالاکش را دید
جهان حسن وقف چهره او / همه خوبی چو یوسف بهره او
بستانی به پیش شاه بر پای / سر زلف دراز افکنده بر پای
چو پستی روی چون گلنار کرده / مژه در چشم عاشق خار کرده
شکر از چشمه نوشین فشانده / عرق از ماه و پروین فشانده
گهی سرمست در وادی شرابی / گهی بنواختی گوشش ربابی
گهی برداشتی چون بلبل آواز / گهی در خود برفتی چون گل از ناز
جهان خوبی چو دختر روی او دید / دل خود وقف یک یک موی او دید
درآمد آتشی از عشق زودش / بغارت برد کلی هر چه بودش
دلش عاشق شد و تن متهم شد / ز سر تا پا وجود او عدم شد
ز دو نرگس چو ابری خون فشان کرد / ز دو نرگس یکی طوفان روان کرد
چنان بر کند عشق او ز بیخش / که گویی کرد گردون چارمیخش
چنان از یک نظر در دام او رفت / که شب خواب و به روز آرام او رفت
چنان بیچاره شد از چاره سازی / که پای از سر ندید و جیب ز بازی
همه شب خون فشاند و نوحه گر بود / چو شمعش هر زمان سوزی دگر بود
علی الجمله ز دست رنج و تیمار / بیک هفته چنان گشت بیمار
طبیب آورد حارث سود کی داشت / که آن بت درد بی درمان ز کی داشت
چنان دردی که درمان نپذیرد / که جان درمان هم از جانان پذیرد
درون پرده دختر دایه‌ای داشت / که در حیله‌گری سرمایه‌ای داشت
بصد حیله از آن مه روی درخواست / که ای دختر چه افتادت بگو راست
نمی‌آمد مقر الیه آن ماه / بآخر کرد اقرار آن طرب خواه
که من یکماه‌وش را دیده‌ام دی روز / بزلف و چهره جان سوز و دل افروز
ز مستی ربابی داشت در بر / من از وی چون ربابی دست بر سر
چو در عشاق خوش برداشت آواز / ز قولش کرد زیر آهنگ پرواز
بآواز لطیف جای بستان / گلی بشکفته از سر سرو گرسان
بزخم زخمه در راهی که او داشت / مخالف را بقولی کرد در راست
دل من زان مخالف شد موافق / شدم یکبارگی در عشق صادق
جهان سرگشته آفاق گشتم / که اهل پرده عشاق گشتم
چو بشنودم از آن سرکش سرودی / ز چشمه ساختم بر لاله رودی
جهان عشقش مرا بی خوابش آورد / که ده ساله غم در پیش آورد
چنان زلفش پریشان کرد حالم / که آمد ملک جمعیت وبالم

جام عطا

چنانم حلقه زلفش کمر بست / که واخون کرد تا مجنون جگر بست
چنین بیچاره سرگردان از آنم / گری دانم که قدرش می‌ندانم
بخوبی کس چو یک ماهش آن ندارد / که از وی خوبتر امکان ندارد
سخن چون می‌توان زان سروبن گفت / چرا باید ز دیگر کس سخن گفت
چو پیشانی او میدان سیم است / گر از زلفش بگویم چون جحیم است
در آن میدان جان سرگشته چوگانش / نخواهم برد گویی از زنخدانش
اگر از زلف چوگان میکند او / سرم را گوی غلطان میکند او
اگر رویش نباید آشکاره / کند مرغی چو از من پاره پاره
هلال عارضش چون ماه انداخت / مه نو از غم در ناله انداخت
چو زلفش کرد با پیش حلقه در شست / بهر یک حلقه ده جان در کمر شست
خطی دارد بران لعل او چو مرجان / بخون من لبش نبات خندان
صدف را دیده ور آن در عیشش / بهین دندان او چون کم عیشش
دهانش هست تنگ و خندان / که از کعبتین افتاده دندان
از آن شد دیده چون ابر بهارم / ز حسرت دایما در سوز و زارم
چو صبح خنده آرد در تباشیر / مرصع استخوان گیرد طباشیر
لبش را صد هزاران بنده پیش است / که آواز آب حیوان زنده پیش است
خط ابرویش محقق او فتادست / ز خط نسخ مطلق او فتادست
ز بیمش بر بهی کردم روانه / ازین شکل صنوبر تار وانه
چو آزادیم از آن سرو سهی نیست / بهی شد رویم ور روی بهی نیست
غم هر یک از او چون کمانی / مرا در ره در آرد هر زمانی
کنون ای دایه برخیز و روان شو / میان آن دو دلبر در میان شو
برو این قصه با او در میان نه / اساس عشق این دو مهربان نه
بگوی این راز شو کم خشم گیرد / بصد جانش دلم بر چشم گیرد
کنون بنشان بهم با مرد و تن را / کزان بشنو خبر یک مرد و زن را
بگفت این و نکو نامی رها کرد / بخون دل یکی نامه ادا کرد
الا ای غایب حاضر کجایی / بچشم من نه آخر چه جایی
چو چشم روشنایی از تو دارد / دلم نیز آشنایی از تو دارد
بیا و چشم دل را میهمان کن / وگر تیغ گیر و قصد جان کن
بعقد از نعمت ملک جهانی / نمی‌بینم کنون جز نیم جانی
چرا این نیم جان در تو نبازم / که من بی تو ز صد جان بی نیازم
دلم بردی و گر بودی هزارم / نبودی جز فشاندن بر تو کارم
ز تو یک لحظه دلبر نگیرم / بجز تو در جهان دلبر نگیرم
غم عشق تو در جان می‌نهم من / سر از تو در گریبان می‌نهم من
چو من بی تو نه دل دارم نه دینم / چرا سرگشته میداری چنینم
منم بی روی تو روی چو دینار / ز عشق روی تو روی به دیوار
ترا دیدم که همتای ندیدم / نظیرت سرو بالایی ندیدم
اگر آیی به چشم خود پرستم / وگرنه می‌دوم سرجا که هستم
به انگشت ار بگیرم چراغی / ترا جویم از هر دشت و باغی
اگر میرم چو شمع آیی به دیدار / وگرنه چون چراغم مرده انگار
نوشت این نامه و بنگاشت انگاه / یکی صورت ز نقش خویش انگاه
بدایه داد نامه دایه روان شد / بر آن ماه روی مهربان شد
چو نقش او بدید او شعر او خواند / ز لطف طبع و نقش او عجب ماند
بیکساعت دل از دستش زبون شد / چو عشق آمد دلش خوش بود خون شد
خدنگ عشق در جانش زبون کرد / برای خود دلش دریای خون کرد
جهان بی روی او روی جهان دید / که گفتی نه زمین نی آسمان دید
چو گوی بی سر و بی پای مضطر / کلاه در پای کرده کفش در سر
بدایه گفت برخیز ای نکوروی / بر آن بت رو و از من بدو گوی
ندارم دیده روی تو دیدن / ندارم صبر بی تو آرمیدن
مرا اکنون چه باید کرد بی تو / که نتوان برد چندین درد بی تو
چو زلف تو دریده پرده‌ام من / که بر روی تو عشق آورده‌ام من

اثاث زلف تو آمد زیر و زبر کرد / که نتوانم بدو عمری بسر کرد
ترا تا دیده در جان چون نشستی / دلم خون گشت تا در خون نشستی
چو تو در جان من پنهانی ای حسن / چرا تشنه بخون جانی ای حسن
چو صبحم دم بده ای ماه در میغ / کشش چون آفتاب از سرکشی تیغ
اگر روشن کنی چشمم بدیدار / بصد جانت توانم شد خریدار
روان شد دایه تا نزدیک آن ماه / ز عشق آن غلامش کرد آگاه
که او از تو بسی عاشق‌تر افتاد / که از گرمی بمن آتش در افتاد
اگر کرد دولت از عشق آگاه / دلت زود از ره عشق آموز داناه
دل دختر بغایت شادمان شد / ز شادی اشک بر رویش روان شد
نمیدانست کاری آن دل افروز / بجز بیت و غزل گفتن شب و روز
روان میکرد شعر و می‌فرستاد / غلامش بود شاگرد و وی استاد
غلام آنکه سر شعری که خواندی / شدی عاشق بر او حیران بماندی
برین چون مدتی بگذشت یکروز / بدلگیری برون شد آن دل افروز
بهیچش تا کهی یکبارش نشناخت / کلی عشق با نقش رخش باخت
کرا با آن پی دیبا چه دلیرست / تو روباهی ترا چه جای شیرست
که باشی تو که گیری دامن من / که پوشد سایه از پیراهن من
غلامش گفت ای من خاک کویت / چو کردی ز من پوشیده رویت
چرا شعرم فرستادی شب و روز / دلم بردی بدان نقش دل افروز
چو در اول مرا دیوانه کردی / چرا در آخرم بیگانه کردی
مرا در سینه کاری او فتادست / ولی آن بر تو مرکز کی گشادست
چنان کاری چه جای دو غلامست / که ظاهر آرد او را نا تمامست
اگرچه دل بتو دادم که فردی / نگه دارم تن خود را بر دی
ترا بس این نباشد در زمانه / که تو این کار را باشی نشانه
اساسی گر نهادی تو برین کار / که افتادی بشهوت اندرین کار
بگفت این و ز پیش او بدر شد / بصد دل از غلامش فتنه بر شد
بخط بوسعید مهنه دیدم / که بوشیده من آنجا رسیدم
بپرسیدم ز حال دختر کعب / که حارث بود او یا عاشق صعب
مرا با تو بگفتا آن چنان بود / که آن شعری که بر لفظش روان بود
ز سوز عشق معشوق مجازی / نبکشاید چنان شعری ببازی
نبود آن شعر را با مرد کاری / که او را بر دیا حق روز کاری
کمالی بود در معنی تمامش / بهانه آمده در ره غلامش
بآخر دختر عاشق شب و روز / بزاری شعر میگفتی در آن سوز
مگر میگشت روزی در چمن ما / خوشی میخواندی این نظم تنها
الا ای باد شبگیری گذر کن / ز من آن ترک یغما را خبر کن
بگو کز تشنگی خوابم ببردی / چو تشنه کردیم آبم ببردی
مگر حارث از آن سوی چمن بود / بگوش حارث آمد این سخن زود
بجوشید و برو زد بانگ ناگاه / بدو گفتا چه میگویی تو گمراه
بپرسش دختر عاشق زبون رفت / بگردانید این شعر و چنین گفت
الا ای باد شبگیری گذر کن / ز من آن لعل سقا را خبر کن
یکی سقاش بودی سرخ رویش / که آب آوردی دایم در سبویش
بنامش لعل سقا خواندندی / بروز زر و درم افشاندندی
بجای ترک یغما خاص آن ماه / نهاد آن لعل سقا را مر آنگاه
بلادر را چنان در همت افکند / که بر خواهر نظر بی حرمت افکند
گرفت اندر دل از شمشیر کینه / شکستش خار اندر حلق و سینه
چو القصه ازین بگذشت ماهی / در آمد حرث حارث را سپاهی
بیامد لشکری از کوه وز شیخ در / که شد گاو زمین چون چرخ هم بر
ز دیگر سوی حارث با سپاهی / ز دروازه برون آمد بگاهی
چو بخت او جوان بکر سپاهش / چو رایش مرقع چتر و کلاهش
طغری شد زیک سو حلقه در گوش / بیکسو فتح و نصرت دوش بر دوش
سپاه القصه افتادند در هم / بکشتن دست بگشادند بر هم

غباری از

غباری از همه صحرا برآمد / فغان تا گنبد خضرا برآمد
خروش کوس گوش چرخ کر کرد / زمین را چون سما زیر و زبر کرد
زمین از خون مردان لاله زار شد / هوا از تیر باران ژاله باری
هویدا از قیامت شد علامت / گرفته مو بمو قامت ز آن قیامت
در آمد پیش آن صف حارث آنگاه / جهانی بر سپاه آورد آنگاه
سپه را چون بیک ره حمله کرد او / در آمد همچو شیر و حمله کرد او
سپه بشکست با چندین ستاره / شده از شاخ رمحش پاره پاره
چو تیغ بر سپر آمد ز کرات / فروشد فتنه را سر تا قیامت
چو تیغش خصم را چون گل بخون شد / گل نصرت ز تیغ او برون شد
وز آن سوی دگر بکتاش مه روی / چو خورشید همی زد تیغ هر سوی
بآخر چشم زخم کار گر گشت / سرش از زخم تیری سخت در گشت
همی نزدیک شد کان کبک رفتار / بدست دشمنان گردد گرفتار
در آن صف بود دختر روی بسته / سلاحی خوب و بر اسبی نشسته
به پیش صف درآمد همچو کوهی / ور زود افتاد در سر دل شکوهی
نمیدانست کس کان سیمبر کیست / زبان بگشاد و گفت این کاهلی چیست
من آن شاهم که یار من سپهرست / بیاده دریکیم ماه و مهرست
اگر با فلک بر چرخ گردان / دریغ طرح و خم چون شیر مردان
سری کو سرکشد از حکم این ذات / بجای سیل اندازم بشهمات
اگر شمشیر ران بر کشم من / جگر از شیر غران برکشم من
چو تیغ آتش افشان را دهم تاب / بجوشش زهره آتش شود آب
چهار تیغ را در کف بپیچم / نیاید پهلوان در صف بپیچم
اگر سندان آید پیش نیزه / شود از زخم صفحم ریزه ریزه
ز زخم زور چندانی نمایم / که سندانی سپندانی نماید
چو مرغ تیر من از ره برآید / ز حلق مرغ گردون دود برآید
چو بکشایم کمند از روی فتراک / چو باد آرم عدو را روی بر خاک
بتازم رخش و بکشایم در وصل / که من در روز وصل بیم دوستم ازان اصل
بگفت این و چو مردان در شد او / ز خیل دشمنان ده تن بکشت او
بر بکتاش آمد تیغ در کف / وز آنجا بر گرفتش برد در صف
نهادش پس نهان شد در میانه / کسش نشناخت از خلق زمانه
همی نزدیک آمد تا بیکبار / نماند از سپاه خلق دیار
که بود آن شه نکو نصر بن احمد / که بودش از عدا النصر مؤید
در آمد لشکری از کوه و از دشت / گردان کرد سر افلاک بر گشت
چو حارث را مدد در حال دریافت / سپاه حارث و حارث ظفر یافت
چو شد در شهر آمد شاد و پیروز / طلب کرد آن سوار حب به روز
ندا داد ای نشانی هیچ مردم / همه گفتند شد همچون پری گم
علی الجمله چو آمد زنگی شب / نهاد و بصفتی از ماه بر لب
همه شب تا بصبح چون قرص صابون / همی انداخت گلگل از نور بیرون
بدان صابون بجد و جهد تا روز / سپاهی گشت از خود شاد و پیروز
چو از نیمشب در آمد آن دل آرام / دل دختر چو مرغ بود در دام
دل از زخم غلامش ایچنان سوخت / گران در چشم زخمش تیز جان سوخت
نبودش چشم زخمی خواب آرام / که بر سر داشت زخمی آن دلارام
کجا میشد دل او آرمیده / یکی نامه نوشت از خون دیده
چنین آورد در نظم سخن گوی / که بشنو قصه کبک سخن گوی
سری کز سروری تاج کیانست / سرسکان در آن سر دیده کار است
صحبت که بادا بی سپر دکا / مبادا در سر کشد جز سپر دار
سری را کز وجودت سروری نیست / نگون ساری آن سر سرسری نیست
سری را کان به خاک آن در آید / بجان او که آن سر در سپر آید
حسود سرکشد گر سرنشین گشت / چو مارش کوب سرکان سرنشین گشت
و گر سر در کشد خصم سبک سر / سرش یا بد بریده سبک تر
سری کان سر ندارد با تو سردست / مبادش سر که رنج او ز سر خاست

جو سر بنهد عدو گر سر درآید   عجب نبود که او از پی برآید
وگر سر افکند نزد تو در پیش   سر مویی ندارد او سر خویش
سرسبزت که تاج از وی سرافت   ز سر سبزیش بر سر سروری یافت
پس پیشت نگون زان شد سرافراز   که سردم می نهند پیش تو سرباز
اگر رو سرم در دست داد   سرم ای دوست درمان سرست داد
نهادم پیش این سر بر زمین پیش   فدای انجمان پس صد جبین پیش
کسی کز شاخسار عیش بر خورد   اگر می خورد بی یارت جگر خورد
کسی اندر غم مردان کینه ورگشت   اگر بر کشت از قهر تو در کشت
کسی کز جهل خود لاف خرد زد   اگر زر زد و نه برنام تو بر زد
کسی بر سوی حج کردن هوا کرد   اگر حج کرد بی امرت خطا کرد
چه افتادت که افتادی بکوی در   من از تو اندرین غم سرنگون تر
همه شب همچو شمعم سوز در پی   جو شب بگذشت مرگ روز در پی
جو شمع از عشق سر دم باز خندم   به پیش چشم بستری باز بندم
جو شمع از عشق جانی زنده دارم   میان اشک و آتش خنده دارم
شبم را گر امیدی روز بودی   مرا بودی که کمتر سوز بودی
جو شمعی را امید روز نبود   زمانی کار او بی سوز نبود
ازین آتش که در جانم رسیدست   بسی باران بهر کامم رسیدست
از آن آتش که چندین تاب خیزد   عجب نبود که چندین آب ریزد
چه جویی ز من بالین همه سوز   که تا شب بودم و بی سوز بودی روز
میان خاک در خونم بگردان   سراسیمه چو گرد دوم بگردان
چو سرگردانیم می دانی آخر   بیایی بر سرم گردانی آخر
تو میدانی که سرگشته توام من   بپای افتاده از دست توام من
من ای بیچاره خونی چون نگردم   چرا چون در میان خون نگردم
چنان محوم ز سودای تو از خویش   که از بس می ندانم راه و از پیش
ولی دارم ز درد خویش خنده   جو پیت الکون در بر خویش بسته
بزاری چند بندم چند سوزی   بر آتش چون سپندم چند سوزی
اگر امید وصل تو نبودی   نکردی ماندی وازمن نه درودی
ترا تو دامنی باشد بجان زیست   جو بر بوی وصال تو توان زیست
دل من تاب هجران بر نتابد   که بی دل وصل جانان برنتابد
ز درد خویشتن چون پیوزاران   یکی با تو بگفتم از هزاران
وگر گویم اگر بالم رهی باز   وگرنه کشتم در جانم این راز
روان شد دایه واین نامه برد   بسی شد راه و پیر آن قلم برد
سر کیناس را چندان جراحت   ز سرتا سر همه دیده ور احت
ز چشمش سیل خونین شد روانه   بسی پیغام داد وحش عاشقانه
که جانا کی مرا تنها گذاری   سر چاره بس ما نداری
چو داری مشک و حجت و گریبان   دمی بنشین ببالین عزیزان
اگر یک زخم بر پیوند آرم امروز   هزارم بس که بر جان دل افروز
ز شوق پیرهن برتن کفن شد   بگفت این و ز خود بی خویشتن شد
همه روز چندی کیمیاش و ساز   ز مجروحی برفت و تنگ شد باز
برای رودکی می رفت یک روز   نشسته بود آن دختر دل افروز
اگر بینی جو آب زر بکشتی   بسی دختر از آن بهتر نگفتی
بسی اشعار گفت آن روز استاد   که آن دختر مثالی تش ز استاد
ز لطف طبع آن دلداده دستان   تعجب کرد آنجا رودکی باز
ز عشق آن صنم پر گشت آگاه   نهاد از جای پای خویش در راه
جو شد بر رودکی راز آشکارا   از آنجا رفت تا شهر بخارا
بخدمت شد روان تا پیش آن شاه   که حارث داده او کرد از جاه
رسیده بود پیش شاه عالی   بلای عذر حارث نیز حالی
مگر شاه جشنی بود آن روز   چه میگویم بهشتی بد دل افروز
مگر از رودکی شه شعر درخواست   زبان بگشاد آن استاد برخاست
جو یادش بود شعر دختر کعب   همه برخواند و مجلس گرم شد صعب

سخن کی

شهش گفتا بگو تا این که گفتست   که مروارید را ماند که سفتست
ز حارث رودکی آگاه کی بود   که او خود دست شور است می بود
ز سرمستی زبان بگشاد کای شاه   ز گفت دختر کعبست چون ماه
بصد دل عاشق است بر غلامی   در افتاد ست چون مرغی بدامی
نمی خوردن و خفتن ندارد   بجز بیت و غزل گفتن ندارد
اگر صد شعر گوید بر معانی   برادر می نرستند در نهانی
اگر عشقش چون آتش شود وی   از و خود شعر گفتن خوش نبودی
جو حارث این سخن بشنید بشکست   ولی چون بود خود در آن زمان مست
جو القصه ز شهر خود بشد باز   نخواهر ز نهان میداشت آن راز
ز وقت لعل سقا در کان بود   جو بشنید این یقین گشتش که آن زود
دلش از غصه می جوشید و جانش   ولی میداشت پنهان از کسانش
که تا بروی فرو گیرد گناهی   بریزد خون او را در بهای
سران شعری که گفته بود آن ماه   فرستادش بر بکتاش ناگاه
نهاده بود در درجی با عز ناز   سرش بسته که نتوان کرد پیدا
رفیق داشت کیمیاش همین بر   جنان پنداشت کاو را دست کوته
سرش بگشاد و آن خطها از و خواند   به پیش حارث آورد و برو خواند
دل آن شه پر آتش گشت زان راز   هلاک خواهرش را کرد آغاز
در اول آن غلام خاص را شاه   بفرمود اندر افکند و کرد در چاه
در آخر گفت تا یک خانه حمام   بتابند از پی خواهر با حکام
شه آنگه گفت تا از هر دو دستش   بزد فصاد رگ تا نه بستش
در آن گرمابه کرد آنگاه شاهش   فروبستند گچ و او دخت راش
بسی فریاد کرد آن سرو آزاد   نمیداد هیچ مقصودی ز فریاد
که دانستی که دل چون می شد از وی   جهانی را جگر خون می شد از وی
چنین قصه کرا افتاد هرگز   چنین کاری کرا افتاد هرگز
درین زاری درین درد و درین سوز   که هر کرد در جهان بود ستمکی روز
بیا گر عاشقی تا درد بینی   طریق عاشقان شنو دو بینی
درآمد چند آتش کرد آن یار   بسوزید از همه آتش بیکبار
یکی آتش از آن حمام ناخوش   یکی آتش از آن شعر چو آتش
دگر آتش از آن ناز جوانی   دگر آتش ز چندان خون فشانی
دگر آتش ز شور عشق و غیرت   دگر آتش ز رسوایی و حیرت
دگر آتش ز بیچاری و پستی   دگر آتش ز دل گرمی و مستی
که بنشاند چنین آتش بصد آب   کرا با این همه آتش بود تاب
گرفت از دست خود در کاسه خون   ز درد و صف وحد شمع پیرون
سر انگشت در خون می زد آن ماه   همه اشعار خود بنوشت آنگاه
ز خون خود همه دیوار بنوشت   هم درد دل بسی اشعار بنوشت
ببالایش جو دیواری نماندست   ز خون هم نیز بسیاری نماندست
همه دیوار چون بر کرد از اشعار   فرو افتاد چون یکباره دیوار
میان خون و عشق و آتش و اشک   برآمد جان شیرینش بصد رنگ
جو بگشادند گرمابه دگر روز   چگویم من که چون بود آن دل افروز
جو شاخ زعفران از پای تا فرق   ولی از پای تا فرقش بخون غرق
نظر کردند بر دیوار آن روز   نوشته بود آن شعر جگرسوز

حکایت

نگارا بی تو چشمم چشمه سارست   همه رویم بخون دل نگارست
ز سر تا کام بسیلابم سپردی   غلط کردم همه آبم ببردی
ربودی دل ز من بس خوش نشستی   غلط کردم که در آتش نشستی
جو در جان آمدی بیرون نیایی   غلط کردم که تو خونین بنائی
جو از دو چشم من دو جوی دادی   بگرمابه مرا سرشوی دادی
منم چون ماهی بر تابه آخر   نمی آئی درین گرمابه آخر
نصیب عشق این آمد ز درگاه   که در دوزخ کنندش زنده ناگاه
کتا در دوزخ اسراری که وارد   میان سوز آتش چون نگارد

تو کی دانی که چون باید نشستن / چنین قصه بخون باید نبشتن
چو دوزخ گشت از حق حصهٔ من / بهشت عاشقان شد قصهٔ من
چو در دوزخ بهشتی روی دارم / بهشتی نقد از هر سوی دارم
کنون من بر سر آتش از آنم / که گه خون ریزم و گه اشک سانم
سره دارد جهان عشق اکنون / یکی آتش یکی اشک و یکی خون
باشکم پای جانان می بشویم / بخونم دست از جان می بشویم
باتش خواستم جانم که سوزم / چو در جانی تو بتوانم که سوزم
ازین خون گر شود این راه یادم / همه عشاق را گلگونه سازم
بدین آتش که از جان بر فروزم / همه خامان عالم را بسوزم
ازین اشکم که طوفانی است چون نوح / نمایم ابر را چشمم که چون یار
ازین آتش که من دارم درین سوز / تا می هفت دوزخ را که چون سوز
ازین آتش جهان گردم زمانه / که دوزخ وام کرد از من زبانه
ازین خونم که دریا نیست گوی / در آموزم شفق را سرخ روئی
ازین چون مار بستم راه گردون / نمی کرد وجوبا این چرخ در خون
ازین اشکم دو گیتی را تمامت / کلی را آب کردم تا قیامت
از آن کردی که بود آن نازنین را / ز اشکم آب بربندم زمین را
بجز نقش خیالی دل فروزم / بدین آتش همی نفسی بسوزم
بخوردی خون جان من تمامی / که نوشت باد ای یار گرامی
جوی دارد بهم خون خورده‌ام دوست / زخونم گر جهان برگشت نیکوست
مرا بی تو سر آمد زندگانی / منت رفتم تو جاویدان بمانی
کنون در آتش و در اشک و در خون / برفتم زین جهان چند بیرون
دریغا کی یکی بل صد هزاران / ز مرگ زار آن تاج نگاران
چو من بنوشتم این فرمان در آمد / که تا زین بی نوا این جان برآمد
میان اشک و خون اندر سرانجام / پدید آمد سوی عقبیش انجام
خبر بردند زان نزدیک یکباش / کسوی آخرت آن یار تو فاش
دل از دنیا بکلی پاک واشت / زهی با دلبر چالاک برداشت
چو بشنید این خبر مسکین شد از هوش / همی زد در دل او موج خون جوش
نهان رفت و سر حارث بحر کاه / پسر دید و روان شد با پسر راه
هنری و فرصتی می جست یکباش / که تا از دست جاه آمد بیالاش
ازین دریای خالی رخت برداشت / دل از زندان و بند سخت برداشت
بخاک و خون آمد جامه بر زد / یکی دشنه گرفت و در جگر زد
نبودش صبر بی یار یگانه / مدد پیوست و کوته شد فسانه
باب دیده او را پاک کرده / به پهلوی نگارش خاک کرده
کسی این قصه را چون یاد آرد / عجب نبود که حسرتش خون ببارد
بگفت ای پدر در کیمیا چیست

حکایت

کسی آن دست می ند پدر از بیست
بیانی کیمیا کن تا بدانم / که تا آرام گیرد بود جانم
مدد در پیش او کرد این حکایت / ز افلاطون یونانی روایت
فلاطون گفت استاد جهان بود

حکایت

مگر دایه اعرش چنان بود
که استخراج زر پیش سازد / ز بس شعشعه کند و اکسیر سازد
به پنجه سال شد در کوشش کم / ز قشر چند واز موی مردم
جهان اکسیر نغز معتبر کرد / کرانه که کیمیا بسیار زر کرد
چو زر کردن چنان آسان شد او را / بقیمت خاک و زر یکسان شد او را
جدل کرد و بگفت ای دل میندیش / گر اکسیری کنی در جوهر خویش
چو قشر چند موی پس آموز / ز همت کیمیای شد دل افروز
گر اکسیری کنی در جوهر خویش / بود آن کیمیا از عالی پیش
ز قشر و موی چون این می توان کرد / چگونه باشد آن اکسیر جان کرد
بکم آید ز قشر چند جانست / ز موی سر فزون گشت است ...
چو پنجه سال این اکسیر کرد پس / تخمی روز و شب ... پیر گردی

کنون گر عاقلی این کیمیا ساز / دو عالم در ره این کیمیا باز
جنان از جوهر خود کیمیا کرد / که از نور بیش دو عالم پر ضیا کرد
چو عمرش جزم شد سالی هزاره / ز خلق عالم آمد در کنار او
ز سینه محو گشتش مدتانی / بیک فکرت برون آورد الهی
دو پانصد سال واو را سر افرشت / شبانروزی مدد کار سرشت
برستی موی همچون پر زاغش / ز مستان زین همی در دفع سرماش
ز مستان زندیدار بیش در پیش / بالیدی ز سرتا پای بر خویش
سرشته بود یک داروی دیگر / که مالیدی بهار اندر بگوید کر
بریزیدی از آن موی اندام / نکردی تف تابستانش ناکام
باستاد مزاج او بتعدیل / نکردی زور رطوبت هیچ تحلیل
یکی داروی دیگر کرد بر کار / که هر شش سال نومی خورد یکبار
بخوردی اندرین مدت غذائی / تن خود را نکردی هم دوائی
اگر چه افضل روی زمین بود / خورد و پوشش دو پانصد سال این بود
نشسته بود افلاطون در اندوه / بغاری سنگین ور جنبش کوه
برفتش پیش ارسطالیس ناگاه / سکندر نیز با او بود همراه
درختی بود زیرش چشمه آب / فلان مانده انجا ده بر آب
سکندر با ارسطالیس بسیار / نشستند و نزد دم هیچ شیاه
جوابش داد آن استاد ایام / که خاموشیست نقد ما سرانجام
سکندر گفتش آخر یک سخن گوی / که سرد و آمدیم اینجا سخن جوی
چو خاموشیت رنگ جاودانی / برنگ جاودان شو تا بیابی
سکندر گفت اگر خواهی طعامی / مرا باشد از آن عالی مقامی
مخور کین کرد زان کردن پرهیز / بلعبرز رفتنت خوردن نیز ز دو
چنین دادش جواب آن مرد مردان / کای چنین و تم مبر ز مکر دان
چو معده باشدم جاه نجاست / مرا ای علم باشد بی فراست
سکندر گفت کای مرد جهان بود / تحت آسایشی کن بگزمان بود
که بتوان گفت کان چندست در جوشت / مرا خود عمر پنداری کنون نست
جوابش داد پر حکمت اندیش / که چندانی مرا خوبست در پیش
چو سردم میدمندم تازه جانی / روا نبود اگر حفظم زمانی
چو گشت از گفت و گویش دل پریشان / بگوی ای بر شد و بگر بخیت زیشان
سکندر با ارسطالیس هشیار / بهم بگریستند از درد بسیار
اگر تو کیمیای عالم افروز / شنیدم که ز افلاطون در آموز
چه سازی کیمیای سیم و زر هم / ز قشر چند واز موی سر هم
تنت را دل کن و دل جان و جان حق

حکایت

کزین گونه بود اکسیر مطلق
بزرگی هم نکو دل هم نکو عقل / ز خواجه بوعلی طوسی کند نقل
گر این ساعت تو در عین بلائی / که از سر تا قدم جمله فنائی
همه بشتی همه رو کرد در راه / چو گشتی رو همه دیده شو انگاه
همه دیده همه دل شو بیکبار / همه دل درد شو ای مرد در کار
چو تو از درد عینی درد گردی / همه درمان شوی و مرد گردی
اگر تو درد خواهی تا بدانی / ز ملک گشت روی زندگانی
ولی میدان که عین درد آنست / که سر کرد درد و عالم کس ندانست
یکی پرسید ازان دیوانه مردی / که چه بود درد چون داری تو دردی
چنین گفت او که درد آنست پیوست

حکایت

که چون باید بریده دست را دست
ویا آن تشنه سر روز رستخیز / چگونه آب جوید از همه چیز
کسی زان گونه می جوید خدا را / ترا گر نیست این آن هست ما را
همه درد آن بود این زندگانی / که خیری بایدت کانرا ندانی
ندانی آن و آن خواهی همیشه / ندانم کین چه کار است و چه پیشه
جدا از هر چه بود باشد همه هیچ

حکایت

تو او را خواه و او را دان دگر هیچ

زنی آورد طفلی را به بازار / زمادر گم شده بگریست بسیار
زمانی خاک بر سر زد و می‌ریخت / زمانی اشک خون آلود می‌ریخت
چو میدید غرق خون خاکش / بترسید از پی پر بلاکش
بدو گفتند آخر او چه نامست / بگفتا من ندانم نام ناست
بدو گفتند ای دیوانه او / با جای آخر خانه او
چو گفت آن تحفه افتاد گمراه / که یکذره نیم زان خانه آگاه
بدو گفتند نام آن محلت / بگو تا فارغ آیی از مذلت
چنین گفت او که من سرگشته راه / نیم زان نام و جایش آگاه
محلت می ندانم خانه هم نیز / بجز مادر ندیدم دیگر چیز
من آن دانم که پر خونست جانم / که مادر یابدم دیگر ندانم
من آن دانم چنین درمانده بی کس / که اینجا مادرم می باید و بس
اگر از پای تا سر درد کردی / حریم وصل را درخورد کردی
تو در حق و نباشی چون علی الحق / ولیت اندر جهان مطلوب مطلق
ولی بر تو نه بل عکس اویی / از آن دایم جمیلی و نکویی
ترا از اصل مینا داد و بنهاد دست / نه نیکو تو او نیکو نهاد است
تو خود را منگر و این جان و تن را / نها و اوکری خویشتن را

مگر یوسف در آینه نگه کرد / بسی تحسین آن روی چو مه کرد

حکایت

ولی آینه می‌پنداشت نااهل / که او را میکند تحسین نه جهل
چو گر یوسف جمالی تهنیت داشت / ولی آینه جای تعزیت داشت
زنان مصر چون رویش بدیدند / ترنج و دست را برهم بریدند
اگر برخواستی آینه از راه / که کشتی از جمالی خویش آگاه
چو روی او عیان ناوی شد / ز عشق خویش جان ناوی شد
چو در خود هم نظر کردن نبودش / ز عشق خویش خون خوردن نبودش
ولی گر دیگری نظاره کردی / ترنج و دست بی شک پاره کردی
ترا گر یوسف محجوب باید / بجز در دیدهٔ یعقوب باید
که تا آینه از زیبا نباشد / جمال بی نشان پیدا نباشد
چو روی خود در آینه عیان دید / جمال بی نشان را در نشان دید
جمال خویش را حق بر تو انداخت / تا آدم خویش را آینه ساخت
جمال خویش را تحسین بسی کرد / مبر آن ظن که تحسین کسی کرد
اگر چه آدمی زاد از خیالی / شهد خود را لقب صاحب جمالی
چو آن آینه در عین غلط ماند / ز نقش دایره بیرون خطا ماند
اگر صد قرن در خلوت نشینی / که تا تو روی خود بینی نه بینی
ندیدم کس که روی خویش دیدست / کسی نشنید کین سرگشته دیدست
اگر عکسی در آینه ببینی / نه آن روی تو است ای جان بینی
چو روی تو بود باقی نه فانی / کجا تو روی خود دیدن توانی
چو ممکن نیست روی خویش دیدن / چرا آینه در پیش دیدن
مکن زنهار پیش آینه آه / وگرنه تیره بینی روی چون ماه
دم سردت درون جان نگه دار / چو خواهان نفس پنهان نگه دار
که یک ذره در خود هیچ یابی / تهی آن عکس را هم هیچ یابی
نامرد و باش ای خفته بیدار / تو خود اصلاح باش و یاد میدار
به پیش پاک بازان دل افروز / چنین گفت احمد غزالی یکروز

که چون مهر جمال یوسف خوب / بمصر آمد ز بیت الحزن یعقوب

حکایت

درآمد تنگ یوسف پیش او در / گرفت آن تنگ دل را تنگ در بر
فغان در بیت یعقوب و بزد آه / که گر یوسف مگر افتاد در چاه
بدو گفته آخر ای چه گویی / گرفت اندر برش او را چه جویی
ز کنعان بوی پیراهن شنیدی / چو دیدی این دوش گویی ندیدی
جوابی داد یعقوب پیمبر / که من یوسف شدم امروز بیگر
چو من یوسف شدم او بس کجا شد / تو گویی از دو چشم در عطا شد

چو یوسف لاجرم نامی شنودم / که من خود بندهٔ یعقوب بودم
همه من بودم و یوسف که است / چو خود را یافتم ایم تمامست
بخود گر سر فرود آری زمانی / ز گلگونی نیابی نشانی
ولی چون از همه آزاد کردی / که نه غمگین شوی نی شاد گردی
ز زیر چرخ گردانت برآرند / برنگ کار مردانت برآرند
چنین دا او ندره پنهان و مساز / خبر از بوعلی فارمد باز

که گفت او مرد خویش کم سخواند / ندانا خوش کن از خیران درماند

حکایت

قبول خویش را مشمر غنیمت / مشو گرد روشنی سر گرو سر بیت
که چون ابر دی از نعمت دمی تو / بگردی از بلا بشت همی تو
چو آمدت سیر دستی به بیدار / چو دستی را نباشی تو خبردار
برون این همه رنگ دگرگون / برنگ دیگرت آرند بیرون
اگر این رنگ افتد گرد کویت / دو عالم عنبرین گردد ز بویت
اگر این رنگ یابی پاک بی هیچ / مست زر گرده و تن جان دگر هیچ
اگر این رنگ یابی ای یگانه / نیابی هیچ خیرت جاودانه
چو دایم محو باشی در الهی / ز تو خواهند اما تو نخواهی

بمجنون گفت آن یاری ز یاری / که لیلی را تو چندی دوستداری

حکایت

بدو گفتا بحق حرمش دگر کسی / ندارم دوست مردی را چو بر کسی
رفیقش گفت چندین سخن گفتن / شبان روزیت نه خوردن نه خفتن
میان خاک و خون بودی ز خواری / ز چه بود این همه دوستداری
جوابش داد کان بگذشت اکنون / که مجنون لیلی و لیلیست مجنون
دوی برخاست اکنون از میانه / همه لیلیست مجنون بر کرانه
چو شیری بهم پیوسته گرده / ز نقصان دو بودن رسته گرده
کسی چون سوی دا گشت اینجا / دوی را نیست یار گشت اینجا
اگر سی ی بجان اینجا خریدار / چو تو گم نیستی چاره نگه دار
چنان گم شو که دیگر تا توانی / نیابی خویش را در زندگانی
یکی جانیم با هر دو بدو تن / منم لیلی و لیلی کیست خود من

برای بایزید آمد ز جایی / غریبی در بر او چون آشنایی

حکایت

میان خانه در شیخ نکورای / بلطف است ایستاده بود بر پای
بدو گفتا نکویی گر کجایی / غریبش گفت مرد آشنایی
بغربت آمدم بهر لقایی / برای بایزید از دور جایی
جوابش داد شیخ عالم افروز / که ای درویش سی سالست امروز
که من در آرزوی بایزیدم / بسی جستم ولی گردش ندیدم
ندانم تا چه افتاد و شش کجا شد / نمی بینم مگر از چشم باشد
جهان در حق وجودش گشت خاموش / گر از خود گشت سی سالش فراموش
کسی کو جاودانه محو او شد / نشاید گفت او به نکو شد
ولیکن کیمیا آنست مادام / که نور ذاتش بنهندش سالکان نام
اگر بر کافری تابد زمانی / ز دو گیرد بنور خود جهانی
وگر بر سیل زن آید باعزاز / چو قائمش کرد آمد پر افراز
وگر یک ذره با معروف گردد / ز ترسائی بدین موصوف گردد
وگر پیش فضیل آید به دیدار / شود از ره زنی در راه اسرار
وگر در جان این آدم درآید / دلش سلطان هر دو عالم آید
اگر بر تن زند دل گردد از خاک / وگر بر دل زند جانی شود پاک
چو جان از خویشتن آن نور یابد / دو گیتی را ز هستی دور یابد
چو جان زان محو می گردد مطلق / بسنجانی درآید یا انا الحق
چو در صحن بهشت آیی با خلاص / خطابت این بود از حضرت خاص
که شد این نامه از شاه یگانه / بسوی پادشاه جاودانه
جواز خاص خود کش پوشید جا / ز فردوسی بفردوسیت نامه

چو قدوسی توانی گشت جمشید
نگر محمودی آید ز رای
ولیکن امتحان شیخ را شاه
نظر کرد آن زمان شیخ الهی
توای محمود اگرچه پادشاهی
چو تو در ملک عالم پادشاهی
که دریاهای بی پایان صفت داشت
چو اسرار عرشش بوشید و برداشت
بهای آن صفت را شد خریدار
چو من بیچاره گشتم زان چه سود است
همه دنیا و عقبی مر مرا باز
عزیزا می ندانم کین چه کارست
که مردم را حقیقت چون ایاس است
در دل چون تصورت خویش
وگر چون نیست دستوری چگویم
اگر تو مشک میخواهی درین راه
چنین گفت استادان پیر نغز
چو دارد آن جله دریای اکناف
چو آن دم بگذرد بر خون جانش
که واندر آنجهان دم در جهانی
بلی چون نور حق در جان درآید
اگر تو کیمیاسازی چنین ساز
بساز این کیمیا گر مرد راهی
ورای این معانی دگر هست
بشرح آن اگر از غیبت آواز

تنت دل شد دلت جان گشت جاوید

حکایت

ایاس خاص خود را خواند آنگاه
بدو گفتا که ای جان دار شاهی
ولیکن دل همی خواهد گدائی
چو درویشان چرا نان پاره خواهی
جهان پر عارت و پر معرفت داشت
زجین وار طالبی خوب هوا داشت
ز بهر آن صفت شد هم بدیدار
که او هم پرسش من خود بنود است
من از تو وام می خواهم زبی راز
که دل خونست هر دم گر سزا است
ولی از خاص محمودش لباس است
صفات خویش آورد آخرت پیش
خطا از دیک تو زودی چگویم

حکایت

گر آهو نیست کاندر چل شبانروز
سر خود سوی صبح آرد سحرگاه
شود از ناف او نافه روانش
گر آن دم مشک سازد در زمانی
دمت حالی برنگ جان برآید
ولیک این کیمیا در راه دین ساز
که جانرا کیمیایست این الهی
ندانم تا کسی را زان خبر هست
بگویم ورنه اندر پرده بر راز

چو دادت صورت چون صفت هم

حکایت

لباس خود در پوشید آن روز
بیا فاش آی ای شاه درویش
همی ملک جهان داری بسلم
نمی بینی اگر محمود از ازل بود
رها کرد آن همه از بهر آدم
تعلیمش خواند وکیسی را ببود او
بموسی گفت ای مرد زمانه
چو نان و آب چشم از در تو
مت با این همه مشتاقم و دوست
باستغنار بوبیت نیابی
خداوندا توی کار نیست اما
بلی نام تو نام خویشتن کرد
بحق تا باخودی ره کی توان برد

حکایت

بجوید سر گز از خاشاک و خاری
دمی گو واندر آن سر صبح گاهی
از آن دم مشک از و آید پدیدا
چو خونی مشک گرد از دم پاک
چگویم پیش ازین امکان ندارد
چو نیست این کیمیا در عرش و کرسی
ورای این ترا اسرار گفتن
بگو در رفتن بدان راهی ندارم
بسی رازست در پرده نهفته

بیا تا به دست آن معرفت هم
درآمد پیش خر کاهی بکاهی
که من جان دارم از شاه دل افروز
که حق اکنون ترا کردست فاش
همه در دست و این می بایدت هم
که گوئی نیز او را این عمل بود
برون آمد بدست خلق عالم
حق از وی را بحق داد او خدا شاد
اگر هستی تو در عالم یگانه
شدم بی نان و بی آب از بر تو
اگر مشتاق من باشی تو نیکو است
ولیکن در عبودیت بیابی
نه چندان سر ولی در روشن معنا
گر اسم خویش اسم او من کرد
ولی گر بی خودی این پی توان برد
مباش از آهوی کم در سحرگاه
گل خوشبوی جوید یک دو باره
سوی خود درکشد آن دم بگاهی
وزان دم کرده کش خلق خریدار
بود ممکن که روحانی شود خاک
که جانم پیش ازین فرمان ندارد
ز جان خود طلب دیگر چه پرسی
روا نبود مگر پرواز گفتن
که جز دستوری آنی ندارم
که او را کس ندانست و نگفته

سخن گر برتر از عرش مجید است
ز عالمهای علوی یک مجاهز
دم عیسی ترا پیدا نمودم
جوان مردان بسی شبهای تا روز
اگر با دوزخ من می زیستی او
چو بحر شعر من کامل نهادست
مدد از بحر خالق گر شود وی
که تا در خلد حوران دل افروز
چو شعرم ترجمه شعر لبید است
ملایک ساکنان آسمانند
بنو سر ساعتم جانی فرستد
ولی از لذت او نرم کرده
چو آن وحشی ز حمزه باد قامت
چه خواهم کرد طول و عرض دنیا
چو در ملک قناعت پادشاهم
بزرگی بر یکی مکتب گذر کرد
مگر دو مرد را نان خورش خواست
بیا ای نان خورش از من اگرنه
نهادش بسته در دندان که سگ شو
بزرگ کوششش گفت ای خورد کودک
بهر که نان خورش بایست گفتن
اگر محمود اخبار عجم را
چرا کرد آن پیلوارش کم نه از زیر
بحمدالله که در دین بالغم من
چنین گفت روزی حق پرستی

حکایت

نگوید آنچه ما گفتیم هرگز
چو صبح از دم بدی پیدا نمودم
شوند از باغهای من دل افروز
بر دی کرد درین نکرستی او
هزاران چشمه بر ساحل نهادست
ز تیغ خویش هرگز سر نبردی
بلحن عشق می خوانند هر روز
عجب نبود گر شعر احمد مرید است
الهی نامه عطار خوانند
ز غنیم سر نفس خوانی فرستد
نخواهد خورده ای کرم کرده
مرا با حمزه و وحشی چه کارست
کبودی سما و ارض و دنیا

حکایت

مگر تا که مرد و کودک نظر کرد
که کارش بود بی نان خورش راست
ترا این نان تنها و گر نه
بیا که سگ در آیی تیز تک شو
اگر تو بودنی در کار زیرک
که تا چون سگ نبایستت زدن
بداد آن پیلوار بر درم را
برشاعر فقاعی هم نه از زیر
بدنیا از همه کس فارغم من

حکایت

رسانیدم سخن تا جایگاهی
ز چندین باغ کز ما یادگارست
کسی کز گفته خود لاف میزد
بدانستی که شمس آمد بدیدار
از آن یک چشمه خورشید بلندست
قیامت تیره گردد ماه و خورشید
چو شعر من همه توحید پاک است
در گنج الهی برگشادم
ز فخر این کنارم پادشاهیست
چو من نازند عجب روزی خواره باشم
منم وحشی صفت در گوشه بیکس
چو من شاهی بس این پیروزه بام
مرا ملکی که من دارم بدست است

حکایت

یکی را پیش نان و هم خورش بود
بگفتش اگر باشی سگ من
چو راضی گشت آن کودک بدان کار
چنانکه القصه فرمودش چنان کرد
قناعت کرده بر نان زمانی
چو سگ تا کی کنی از بس جهانی
اگر شعر آری این دم پیلواری
زهی همت که شاعر داشت انگاه
جوان چیزی که باید پیش از آن هست

حکایت

همه منظوم در شعر فرید است
که کس را نیست زان سو هیچ راه
جهان چون باغ جنت پر نگار است
نفس چون صبح از دل صادق میزد
نماند آن صبح را یک ذره مقدار
که بذل بوزر در کیسی فلک دست
ولی روشن بود این شعر جاوید
اگر در خلد برخوانی چه باکست
الهی نامه را نام این نهادم
الهی نامه از فضل الهیست
چرا در بند هر بیچاره باشم
ز عالم کار حمزه مرا بس
ز دنیا یک در خانه تمامم
وگر چیزی دگر باید بسندست
توانم کرد وایم هر چه خواهم
دگر را نان تنها بی خورش بود
که همچون سگ نهی تک بر تک من
دوان همچون سگ در ره برفتار
که تا آن نان خورش وی را روا کرد
ازین سگ بود بیت بود اما
برای چیفه ای و استخوانی
نیابی یک درم در روزگاری
کنون بنگر که چون برخاست از راه
چرا آرم بسوی غیر آن دست
که او را بود در اسرار دستی

که هر چیزی که بود دست آویز ازان چیزت فراغت به ازان چیز

ترا چیزی که در هر دو جهانست چو از بودش بسی نابود آنست

اگر صد ره دهد السلام است تماشاگاه جانت آن تمامست

چو جان پاک من فرد و بس باشد مرا و همدمی در خور پس باشد

بهشتی انچنین و همدمی نی ولی بی پیر عشق او محرمی نی

چو هر همدم که می بینم حجابست مرا این همدمی همدم کتابست

چو کس را نی نه بینم همدم خویش درین جای فرد گویم غم خویش

مراد من در دل درد بیست تنها کزو می زاید این چندین سخنها

اگر کم گویم و گر بیش گویم کسی را چه چو هم با خویش گویم

برآوردم بگرد عالمی دست ندارم هیچ تو می همدم دست

ز چندین آدمی در هیچ جائی نمی بینم کسی مونس وفائی

چو در من نیز یک ذره وفا نیست ز غیری این وفا جستن روا نیست

چو من محرم نیم خود را زمانی که باشد محرم من در جهانی

ز همراهان دین مردی ندیدم ز اخوان صفا گردی ندیدم

بسی رفتم همین جایم که بودم نمی دانم کزین رفتن چه سودم

ولا چون هم نشینانت برفتند رفیقان و قرینانت برفتند

تو تا کی باد پیمائی و سودا تو تا کی میکنی امروز فردا

بخوردی هیچ پی کاران جهانی غم کارت نمی پرسم زمانی

بکن کاری که وقت امروز داری که گر کاری نداری سوز داری

همه خفتند چه مست و چه هشیار تو کی خواهی شدن از خواب بیدار

ترا تا چند ازین باریک گفتن کجا باید ترا باریک رفتن

چو ابراهیم گفتار آمدی تو چرا نمرود کردار آمدی تو

چو نتوانی که مرد کار میری زهی حسرت اگر مردار میری

بگرد قال آخر چند گردی قدم در حال نه گر نیز مردی

دل تو گر بحال آرام گیرد کجا از حال مردان نام گیرد

چو قشری پیش نیست این قال آخر طلب میکن چو مردان حال آخر

چو تو گر عزیز خود بیکبار همه در قول کردی کی کنی کار

اگرچه شعر در حد کمالست چو نیکو بنگری حیض رجالست

گرت بودی دل از بوی خبردار نبودی از خبر گوئی ترا کار

بت شعر تو بشکستم همیشه ترا و بت پرستی نیست پیشه

حکایت

بپرسید از اویس آن پاک جانی که میگوید سی سال آن فلانی

فرو برد است گوری خویشتن را فرود آویخته زانجا کفن را

نشسته بر سر آن گور پیوست ز گریه می ندارد یکزمان دست

ز خوف و ترس او در روزگار به ننهد دست او بر هیچ کاری

بروز آرام و شب خوابش نماندست بچشم اشک پیر آتش نماندست

تو اورا دیده ای پاک و بر بگفتا پیر زار دیک او بر

چو رفت آن جایگه اورا جنانش ز بیم تیغ مرگش مرگ جان دید

بزاری و نزاری چون خلالی رخ چون مه زرگرده چون هلالی

ز هر چشمش چو سیلی خون روانه ولی بر لفت و هائی پر ز فانه

کفن در پیش گوری کنده در بر بشکل مرده بنشسته بر پیر

اویسش گفت ای نامحرم راز بدین گور و کفن ماندی ز حق باز

خیال خویشتن را می پرستی همه گور و کفن را می پرستی

ترا گور و کفن مشغول کرده بسالی هم ز حق معزول کرده

ترا سی سال بت گور و کفن شد که از راه خدایت راه زن شد

چو آن آفت بدید آن مرد درویش تبه شد حال آن دل داده درویش

به پیدا گر حقیقت گور افتاد بزد یک نعره و در گور افتاد

چو مرغی بر پرید از دام هستی برو وا باز رست از بت پرستی

چنین کس را که زهره پی حسابست چو از گور و کفن چندین حجابست

حجاب تو ز شعر افتاد آغاز کی آئی زین شب از خدا باز

بسی بت بود کو تا کون شکستی کنون در عیش شهوت بت پرستی

بهشت چون از خدا من باز کردم چگونه با خدا همراز گردم

بلائی کان مرا در کردن آمد یقین دانم که آن هم از من آمد

سخن چندین که بر تو خواند عطار اگر بر خویش خواندی مرد بیکار

بقدر راز چرخ هفتم در گذشتی ز خیل قدسیان برتر گذشتی

زهی غصه که از شومی گفتار سگی بهتر شود مردم گرفتار

ولا چون هیچ منزلگاه است اینجا نکونساریست آب و جاهت اینجا

سر از آبی و جاهی بر میاور فرو بر چون و آهی بر میاور

زبان بودی بسی اکنون چو مردان ز سر تا پای خود را گوش گردان

بسی آفت که گویا از زبان یافت چو صالب بود از عزت از آن یافت

قلم را سر زد آن دایم از آنست که او را در دهانی دو زبانست

ترا زو چون زبان بیرون زد از کام بیک یک جو حسابش کرد ایام

زبانت چون به بندت روز محشر شوند اعضای تو یک یک سخن در

ازان سوسن بآزادی رسیدست که او با ده زبان گنگی گزیدست

چو خواهی گشت همچون کوه خاموش کنی بر لب چو دریائی مزن جوش

حکایت

چو اسکندر ز دنیا رفت بیرون حکیمی گفت ای شاه همایون

چو زیر خاک میگشتی چنین کم چرا میکردی این چندان ستم

دریغا و دریغا روزگارم که دایم جز دریغا نیست کارم

چو نقد روزگار خود ندیدم امید از خویشتن کلی بریدم

همه در جور جان خویش بودم که تا بودم زیان خویش بودم

بامید بهی تا کم حبه شد همه عمرم فرو شد در بهی شد

جهان چون صبحم برد و مرض داد جوانی برد و پیری در عوض داد

چو من هم نیستم جز جسم و جانی نمی خواهم که من باشم زمانی

که چندانی غم و اندوه دارم که گوئی بر دلم صد کوه دارم

مراد دوست هر ساعت سر آن که بر دل درد می بارد چو باران

چو گل عمر عزیزم بر سر خار بپایان بردم و من بر سپردار

چو نتوان داد شرح سرگذشتم نفس در کام بستم گنگ گشتم

چه گویم کانچه گویم هست گفته کرا گویم خلایق جمله خفته

زبان علم هیچ شد چو خورشید زبان معرفت گنگست جاوید

چو مستی حسرت خود باز گفتم چو هیچی در میان خاک خفتم

مرا گوئی بگو و یکسر نگویم چه سازم می بسوزم گر نگویم

ز تیر من سخن بر سید آخر ز سوز من نمی ترسید آخر

عزیزا با تو گفتم ماجرائی مدار آخر دریغ از من دعائی

گر از یک کس دعائی پاک آید مرا صد نور از آن در خاک آید

کسی را چون بچیزی دست نرسید و گر که رسد پیوست نرسید

همان بهتر که بی روی و ریائی سحرگاهی بسازد با دعائی

کنون از اهل دل در خلوت خاص دعای خویش میجویم باخلاص

غرض زین گفت و گویم جز دعا نیست که کاری بی غرض جز از خدا نیست

عزیزا با تو گفتم حال مردان تو گر مردی فراموشم مگردان

ترا گر ذره زین راز روزیست همه ساله تو دایم سینه سوزیست

اگر ماتم زده باشی درین کار ترا نوحه گری باشد سزاوار

ولی تو خود ز رعنائی چنانی که نوحه بشنوی بازیچه دانی

وگر نه عاشق گم کرده یاری تو آن سر گشته افتاده کاری

که هیچونی نه گم گشته نشانی وزین جستن نیاسائی یکزمان باز

چو چیزی گم نکردی ای عجب این چه می جوئی ز چندین طلب این

چنین گفت آن یکی با خاک بیزی که می آید شگفتم از تو چیزی

حکایت

که گم نا کرده چون جوئی تو عاجز نیابی چیز گم نا کرده هرگز

عجب تر گفت ازین چیزی دگر هست که نا گم کرده گردد هر مرادست

بغایت من برنجم زین شگفتی / نبی پیش است زان اول که گفتی
نه بتوان یافت نی کم توان کرد / نه خاموشی ز دست و نی زبان کرد
غرض آنست این تا تو نباشی / نه آن باشی و نی این سر دو باشی
بزرگی گفت ایوب پیمبر / که چندان سال گشت از کرم مضطر
ز چندان رنج آهی بود مقصود / چو کرد آهی نجاتش داد معبود
یکی دیگر پر اره بزاری / بدو گفتا اگر آهی برآری
کنم از انبیا کسر دو نامت / مزن دم تا کند آره تمامت
عجایب بین کزان یک آه می جست / وزین یک خامشی راه می جست
نه آهی می توان کرد از سر خویش / نه خامش می توان بود این بیندیش
چو دریا میست این نقش جهانی / نه سر پیدا ازین پیدا ازمانی
درین دریا نه خاموشی نه گفتار / نه ساکن آمدن لایق نه رفتار
جهان مرد او چندین پیچ پیچی / چگونه می بری چون هیچ هیچی
هزاران بند داری تا قیامت / چگونه ره روی راه سلامت
مگر زین پیش برخیزد نقابی / ز لطف خود بتابد آفتابی
که چون آن لطف از پیشان بیابی / جهان در ره راه درمان بیابی

حکایت

یکی اعرابی آمد پیش مهتر / کنار خویش محکم بسته در بر
بدو گفتا که من اسلام آرم / اگر گویی چه دارم در کنارم
پیامبر گفت داری یک کبوتر / گرفته دو کبوتر بچه در بر
ز صدق دل مسلمان گشت حالی / ز صدق معجز آن صدر عالی
بدو گفت این که گفت ای پیامبر / پیامبر گفت آن سلطان اکبر
دران دم مرحبا از عرب بود / ز فعل آن کبوتر در عجب بود
که او آن مرد را یکبار محکم / بزیر پر کشیده بود در هم
محمد گفت ای اصحاب و انصار / شما را چه عجب آید ازین کار
بحق آن خدای کاشکار را / بخلق خود فرستاد است ما را
که بر هر آدمی کو در جهانست / خداوند بار مشفق تر از انست
که این مادر برین دو بچه امروز / کزو گشته جمله شفقت آموز

حکایت

چنین نقل درست آمد ز اخبار / که فردا بنده باشد که جبار
دهد هفتاد بار آوازش از خویش / که او از شرم سر بنهاد در پیش
خدا میگویدش کم سوز آخر / که روز آشتی است امروز آخر
برآر از پیش سر تا کی ز انکار / همه ناکردنی ناکرده انگار
عزیزا کار آسانست با حق / که کرد درست درمانست با حق
چو آسانست با حق جاودانی / روا نبود که تو دشوار دانی
شبی بوسهل صعلوکی سحرگاه / چنان در خواب می دیدی در آنگاه

حکایت

درآمد بوسعید مهنه از در / فروغی ریختی از روی او نور
جهان از نور او روشن همی شد / زمین از بوی او گلشن همی شد
ازو پرسید ای شیخ هنرجوی / خدایا تو چه کرد آنجا خبر گوی
همی سوزم من از بیم عقابش / چنین از بوسعید آمد جوابش
که با حق کار آسان تر از انست / که خلق بی سروبن را گمانست
اگر لطف خدا یار تو باشد / جهان با رونق از کار تو باشد
بعید عصیان اگر مشغول باشی / چو یک طاعت کنی مقبول باشی

حکایت

پیمبر گفت یک مفسد زنی بود / که در دین هیچ کس تردامنی بود
مگر میرفت بر صحرا برای / پدید آمد میان چاه و جای
سگی را دید آنجا ایستاده / زبان از تشنگی بیرون فتاده
بشفقت ترک کاری خویشتن کرد / ز موزه دلو و از معجر رسن کرد
کشید آبی بسگ داد و خدایش / گرامی کرد در هر دو سرایش
شب معراج دیدیم همچو ماهش / بهشت عدن گشته جایگاهش

زن مفسد سگی را داد آبی / چو بود از حق چندان ثوابی
اگر یک دل کنی آسوده یک دم / ثوابش بیش بادا هر دو عالم
برای آنکه دل بی خویش باشد / بسی قدرش ز گیتی بیش باشد
خود ابلیسی و ملعونی آمد / منی بر دیگری افزونی آمد
ز ابلیسی خود گر پاک گردی / چو آدم در نکونی خاک گردی
چو ابلیسک منی آورد زانست / که او اندر حجاب جاودانست
مگر شبلی امام عالم افروز / گذر می کرد در عرفات یک روز

حکایت

فتادش چشم بر ابلیس ناگاه / بدو گفتا که ای ملعون درگاه
چو نه اسلام داری و نه طاعت / چرا کردی میان این جماعت
چو بشنید این سخن ابلیس [illegible] / زبان بگشاد و گفت ای شیخ عالم
چو حق با صد هزاران سال جاوید / پرستیدم میان خوف و امید
ملایک را بحضرت ره نمودم / بهر گشته آن درگه نمودم
دلی پر داشتم از نیت او / مقر بودم بوحدانیت او
اگر بی علتی با این همه کار / براند آوازه در خویشم بیکبار
که هر کس راند زهره بدرگاه / که گوید ارچه رد کردیش ناگاه
اگر بی علتی بپذیردم باز / عجب نبود که نتوان گفت این راز
چو بی علت شدم من رانده او / شوم بی علتی هم خوانده او
چو در کار خدا چون و چرا نیست / امید از وی بدین هم روا نیست
چو قدرش کرد حکم رد آغاز / عجب نبود که فضلش خواندم باز
نمیدانم نمیدانم الهی / تو دانی و تو دانی تا چه خواهی
یکی را خوانده با صد نوازش / یکی را رانده با صد گدازش
ز آن یک طاعتی وزین گناهی / بحکم تو کسی را نیست راهی
بحق آنکه تو کس را نمانی / که این بیچاره را بی کس نمانی
ز جرم ناکسی من گذر کن / بفضلت در من ناکس نظر کن
مکش در پای پیل قهر زارم / که من زهره دل موری ندارم
مرا چون پهلوی یک مور نبود / به پیش پیل قدرت زور نبود
من غمگشته را دل شاد گردان / ز خوف قهر خود آزاد گردان
اگر کردم بدی با خویش کردم / نه از فضل توان [illegible] کردم
اگر نیک و اگر بد کرده ام من / تو میدانی که با خود کرده ام من
چو از نیک و بد من بی نیازی / ز بهر دو بگذری کارم بسازی
اگرچه بسته نیک و بدم لیک / ز نیک و بد نمی گویم بد و نیک
چو بی علت بسی دولت دهی تو / مرا هم نیز بی علت دهی تو
چو بی علت عطا دادی وجودم / هم از بی علتی کن غرق جودم
چو نیست از رنج من آسایش تو / که علت نیست در بخشایش تو
نه آن کافر که او دین دار گردد / در اول روز مرد کار گردد
نه چندین ساله کفرش از شهادت / شود محو و درآید در سعادت
خدایا گرچه در خون آمدم من / همان انگار کاکنون آمدم من
چو آن کافر پشیمانیم انگار / همی چون تو پشیمانیم انگار

حکایت

چو در نزع اوفتاد آن مرد بسطام / دران دم گفت کای قوم نکونام
یکی زنار آرید هم اکنون / که تا بر بنده این مسکین مجنون
خروشی از میان قوم برخاست / که شاه ای شیخ ایمان تو برخاست
بتا آن میان بنده که برساست / پس از زنار ناید کار تو راست
چگونه باشد ای سلطان اسرار / میان بایزید آنگه ز تار
وگر رحمت زناری ز اصحاب / نمی آورد کس آن کار را تاب
با خر شیخ کرد الحاح بسیار / نمیدانست کس درمان آن کار
همی گفتند کز شیخ تقدیر / شقاوت خواهد آن را نیست تدبیر
یکی زنار آورد از اصحاب / که تا بربست بگشاد از دو چشم آب
بگفتا جانب مسجد بریدم / بران خاک در مسجد نهیدم

ببردندش در مسجد بوسعید / بسی اینجایگه از دل خروشید
بسوز جان و درد دل بنالید / بسی بر آستانش روی مالید
بسی افشاند اشک چو گل نار / وزان پس از میان ببرید زنار
زبان بگشاد کای قیوم مطلق / بحق آنکه جاویدان تویی حق
که چون این دم بریدم بند زنار / جوان هفتاد ساله گیرم انگار
چو گبری کو بیک دم باز گردد / بیک لطف تو صاحب راز گردد
من آن گبرم که این دم باز گشتم / که گرد دنیا آمدم هم باز گشتم
بگفت این و شهادت تازه کرد او / بسی زاری بی اندازه کرد او
کنون ای پادشاه جان و ایمان / شدم سیر از عبادت هم ز احسان
بسیصد راه افزون آمدم من / همان انگار کاکنون آمدم من
چو دانستم همه هیچم الهی / ز هیچی من [illegible] چه خواهی
چه دارم درد بی اندازه دارم / ولی از لطف تو رخ تازه دارم
چه دل دارم خرابی و کبابی / چه میخواهی خرابی اندر خرابی
اگر تو عجز می خواهی بسی هست / ندارم تا چو من عاجز کسی هست
غم جز تو دگر کس می نداند / بجز تو دفع آن کس کی تواند
چرا گویم که دایم ناظری تو / کرا جویم که دایم حاضری تو
تو خود بخشی اگر جویم و گر نه / تو خود دانی اگر گویم و گر نه
چو پا بی سر شدم افتاده در بند / چه بر خیزد ازین بی سر تنی چند
چو از خلعت نه سود و نه زیانست / همه رحمت برای عاصیانست
بپیش کعبه ابراهیم ادهم / بحق میگفت کای دارای عالم
مرا معصوم دار و بی گنه دار

حکایت

تن و دل را ز عصیانم نگه دار
یکی هاتف خطابش کرد ناگاه / که این عصمت که می جویی تو در راه
همین بودست راز خلق من خواست / اگر کار تو و ایشان کنم راست
که تا جمله همه معلوم ما نیست / بپاکی همچو قطره آسمانی نیست
اگر معصوم بینم جاودان من / کرا آمرزم آنگه آزمان من
به نیکان دادن نیکی خطا نیست / بد ارا جز برحمت برگ ز نیست
هزاران بحر رحمت بی قیاس است / ولیکن بنده را جای هراس است
نمیدانم که تا درمان من چیست / طریق عقل سرگردان من چیست
ندارم از جهان جز نیم جان من / ز درد او زبان ترجمان من
چو من از غم بهبودی ندیدم / زیان دیدم بسی سودی ندیدم
برون راهیم زین زندگانی / اگر بارم رهانی من تو دانی
ز سر تا پای من جای نظر نیست

حکایت

که بر وی هر دمی زخمی دگر نیست
یکی رندی میان داغ و دردی / گذر میکرد بر دکان مردی
از و می خواست چیزی می ندادش / بسی در پیش دکان ایستادش
زبان بگشاد دکاندار پیچ / که تا تو زخم نکنی ندهمت هیچ
چو کردی زخم از من نقد می جوی / وگرنه خیره می‌ایست و می گوی
برهنه کرد اندام حالی / بدو گفتا نگه کن در جوالی
اگر بر من ز سر در گیر تا پای / توانی دید بی زخمی یکی جای
بگو کان جایگه زخمی رسانم / که بی ده زخم من جای ندانم
اگر بی زخم جستی جایگاهی / به پیش چشم زخمت و گناهی
چو نیست از پای تا سر بی جراحت / بده چیزی که یابم از تو راحت
تنم چون جمله مجروحست اکنون / ازین پس نوبت رحمت اکنون
خدایا من چو آن رند گدایم / که در تن نیست بی ده زخم جایم
ز سر تا پای من جسته اگر گوی / جراحتهات چندانی که خواهی
دمی بی رنج و راحت می برآرم / که از صد جراحت می برآرم
دمی کرده جراحت می نیابم / ز عمر خویش راحت می نیابم
اگر چه پای تا سر چنین دردم / ز دردش کار [illegible] سیر کردم
غم تو یابدم از عالم تو / ندارم غم چو دارم من غم تو

دریغا جان ندادم صد هزاران / که در پای تو ریزم همچو باران
چو جوقی های و هوی آید بگوشم / همه دریای وجودم در خروشم
ز راه دیده خون خود سپردم / بتو زنده شدم از خویش مردم
اگر دایم چنین باید کمالست / وگر با خویشتن دهی زوالست
خدایا دست این شوریده گیر / خلاصم ده ازین زندان دلگیر
دران ساعت که جان آید بحلقم / نماند هیچ امیدی بخلقم
تنم را روشنایی لحد بخش / دلم را آشنایی بجود بخش
چو کس [illegible] اینجا هم وجودم / مکن بی بهره از دریای جودم
چو هارون رشید آن مرد بیدار

حکایت

بجام مرگ در آمد گرفتار
فرود آمد ز تخت و تاج انداخت / میان خاک و خاکستر وطن ساخت
شها دانکه بزاری روی بر خاک / زبان بگشاد و گفت ای داور پاک
بحق آنکه هستی حق تعالی / که هرگز نیست ملکت را زوالی
که رحمت کن برین بیچاره خوار / که ملکش را زوال آمد بدیدار
ازانست این همه غم بر دل سخت

حکایت

که تا خود آخرین دم چون دهد دست
چو آمد شیخ اقطع را اجل پیش / بصد زاری همی بگریست بر خویش
بدو گفتند کای شیخ نکو بخت / ز بیم مرگ می ترسی چنین سخت
چنین گفت او که من مشتاق مرگم / بجز مرگی ز عالم نیست برگم
ولی من زان همی ترسم بصد تاب / که افتاد آن دمم کشتی بغرقاب
ندیم آگاه کین کشتی تمامت / فتد در غرق یا یابد سلامت
اگر قدرم کند شد غرق کشتی / وگرنه وایافتم بهشتی
کنون در معرض این دو مقامم / نمی دانم که تا اهل کدامم
کسی بر خشک کشتی را دهد سیر / کنون از غرق کرده چون بود خیر
ولی امید این سرگشته آنست

حکایت

که حفظ حق دران دم حرز جانست
عزیزی بود چون هر شب بخفتی / شهادت از سر صدق بگفتی
بحق آنکه گفتی ای خداوند / کرم کن این امانت گیر یک چند
امینی چون تو در روی زمین است / چه میگویم که غیرت خود امین است
که تا وقتی که در مانم تو دانی / دران درماندگی با من رسانی
چو زو دیگا آمدش مرگ جهانسوز / زبانش بسته آمد سه شبانروز
چو از سه دم نماند او را زیادت / گشاده شد زبانش در شهادت
شهادت چون بگفت القصه جان داد / یکی هاتف ز حال او نشان داد
که ای مرد بستان آن امانت / که هر شب می‌سپردی از دیانت
که تا آگاه کرده مرد هشیار / که ضایع نیست رنج یک نکوکار
خدایا کردی من پر امیدست / ز حسن ظن و از موی سفیدست
امیدم بر عبادت بر غرورست / که هرچه از من بود در وی قصورست
چو عفوت را سر مویی سبب نیست / اگر بخشی بیک مویم عجب نیست
امام الدین سجاوندی بمجلس

حکایت

چنین گفتست کای خلق مهوس
مذکر را گدایی هست عادت / مراست آن گدایی بر زیادت
مرا یک بنده می باید که هست / که تا از رحمت پیرم بر هست
یکی یک بنده و دیگر دوم گفت / دگر سیوم همی تا هشتم گفت
بمیان گفت چون من پیرم و زار / چو خویشتم پیر باید بنده ناچار
چو مردم از وی آن پاسخ شنیدند / همه یکبار کی دم در کشیدند
دوم مجلس سوم مجلس همین خواست / نمی شد بنده پیرش ز کس راست
شکایت کرد پیر و گفت آنگاه / نبودم از مریدان هم من آنگاه
که می چشم از ایشان این ولیکن / کنند از بنده با من بخیلی
یکی گفتش که از من نیست تقصیر / ولیکن بنده می باید ترا پیر
ز کوه دهی آید چنین کار / که آرد بنده پیری ببازار

همی گویند اگر در اضطراریم
ولیک از حق تعالی شرم داریم

که نفروشیم هرگز بنده و پیر
گر این پیر از چه باید خورد تشویر

چو بشنید این سخن آن پیر برخاست
چنین گفت او که آمد کار من راست

ازین بنده مرا مقصود اینست
که گویم عاقبت محمود اینست

چو نیست امروز مخلوقی روادار
که کرد و بنده و پیرش دل افکار

خداوند کریم روز پیری
که تا بنده فروشد در اسیری

خدایا گرچه بس افکنده ام من
ولی هم پیرم و هم بنده‌ام من

اگرچه جمله در تقصیر گشتم
مرا مفروش کاخر پیر گشتم

حکایت

کنیزی داشت عبدالله مسعود
که صد گونه هنر بودیش موجود

مگر چون احتیاج آمد پدیدار
طلب کرد آن کنیزک را خریدار

کنیزک را چنین گفت آن دلاور
که رو جامه بپوش و شانه کن سر

که تا بفروشد چون احتیاج است
که دل را بر خراب تن خراج است

کنیزک لاجرم فرمان او کرد
دو سی موی سفید از سر فرو کرد

بآخر چشم چون بر رویش افتاد
هزاران اشک چون بر رویش افتاد

چو عبدالله مسعودش چنان دید
دو چشمش همچو ابر خون فشان دید

بدو گفتا که گر گرینده‌ای تو
زچشم تیغ گرچه بسته‌ای تو

کنون من عهد کردم با تو خاموش
که نفروشم ترا گری و خروش

کنیزش گفت من گریان ازآنم
که در حکم فروشت حاجتم

ولی من زان بگریم چنین زار
که عمری کرده‌ام پیش کسی کار

که دید از خدمتت مویم سفیدی
بآخر دیدم از وی ناامیدی

چرا بودم بخدمت پیش مردی
که بفروشد مرا پی داغ و دردی

چرا کردم جوانی خرج جائی
که در پیری رسیدم در بهائی

چرا بردم بجای روزگارم
که از خدمت فروشش آورد بارم

بجائی آمد این عمرم بپایان
که گردانید روی از من بپایان

چرا بر در که غیرم ره بود
که درگاهی چنان در پیش او بود

کسی را کش چنان درگاه باشد
چرا جائی دگر خود راه باشد

تو ای خواجه حدیث بنده بنیوش
گرت ناید یمین بر رحم بفروش

درآمد جبرئیل انگاه حالی
بپیش صدر بدر لایزالی

که عبدالله را گوئی وفادار
مباش این درد را آخر روا دار

سفیدی یافت در اسلام مویش
چرا سازی بخواری نزد رویش

خدایا چون ترا حلقه بگوشم
مکن در روز پیری در فروشم

گر از طاعت ندارم هیچ روئی
سفیدم هست در اسلام موئی

اگر جز رویم جان سوختن راست
که در دوزخ نیز آن بفروختن راست

ز جان سوزی و دل سوزی چه خیزد
ز موری در جهان موری چه خیزد

بحق صفوت ای داننده رازم
که اندر خندق گرمم مینداز

بدست قهر چون مومم مگردان
ز فضل خویش محرومم مگردان

همه نیک و بدم نا کرده انگار
ز فضلت کن مرا پای من شکیبا

که هر نیک و بدی کان از من آید
مرا ناکام غل در گردن آید

مرا گر تو بخواهی کرد بیدار
بخواب غفلتم در مرده انگار

چو من سرگشته پستم تو بلندی
بلندم کن چو بستم او فکندی

گرفتار توام از دیرگاهی
مرا بجای سوی خویش راهی

درم بگشا و در قوت خودم کن
دلم بربای بیهوش خودم کن

مرا برهان ز خود کن رهائی
که هر چیزی که خواهی می توانی

ز من در من بسی آمد تباهی
الهی حی منی یا رب الهی

مرا بخود مدار و بی خودم کن
ز خود سیر آمدم آگه خودم کن

نه خود را خواهم و نه نیک و بد را
چو تو هستی چه خواهم کرد خود را

مرا بخود و بخود گردان گرفتار
میاور با خودم هرگز دگربار

سگم خوان و مران از آستانم
گر از خوان تو بس یکی استخوانم

حکایت

گر از کوی تو یابم استخوانی
کشم پیش سگ اصحاب خوانی

در اول روزی شد شب جانی
ز دردی شست اما جانش صافی

مگر یکپاره کاغذ یافت در راه
بر آن کاغذ نوشته نام الله

بجز جبه دگر حاصل نبودش
بجای مشک بستد او ببودش

بس آنکه نام حق آن مرد حق جوی
بمشک آلود و معطر کرد خوشبوی

بجای ایمن از غوغا نهادش
چو نور چشم بر بالا نهادش

در آن شب دید وقت صبح خوابی
که کرد ندی بسوی او خطابی

که ای برداشته نام من از خاک
بحرمت کرده هم خوشبوی هم پاک

ترا مرد حقیقت جوی کردم
همت پاک و همت خوشبوی کردم

چو این عطار ازین خوش گوی بودست
کز نامت جاویدان خوش بوی بودست

تو هم از فضل خود خاک درش کن
بلطف خویشتن نام آورش کن

که جز از فضل تو روئی ندارد
چه از طاعت سر موئی ندارد

تم تم

تمت تمام شد کتاب الهی نامه

بسم الله الرحمن الرحیم

اسم توحید ابتدای نام او / مرغ روحم جملگی در دام او
اسم توحیدم بجام ذات بود / در بیانم عین کلمات بود
اوست گویای لسان الغیب ما / اوست پنهای دل بی عیب ما
او بجام جم من چون باده است / باب فتح غیب ما بگشاده است
مقصد مقصود و کل کاف و نون / عاشقان مست او را رهنمون
در لسان الغیب ما گفتار او / دیده اشیا ز پنهای او ست
در لسان الغیب گویای او ست / در درون عین با دیدار او ست
مست اویم در لسان العیب من / او بهشیاری موسد عیب من
دوست در عین حقیقت دیده ام / دیده ام او را بدیده دیده ام
شاه بار پسند دست خود است / گاه هشیارت گه مست خود است
در چنین پیش شدم من سرفراز / بر سر دستش شدم من شاهباز
من لسان الغیب عرش اعظم / زان بیانی دیده نطقی آدم
تاج شاهی بر سرم بنهاده است / همچو آب رحمت ما گواست
در لسان الغیب دید آدم / نقطه شرع و بیانی محکم
در لسان الغیب شاهی آن ما ست / معدن سر الهی جان ما ست
در لسانم نکهت گفتار او ست / در عیانم حالت دیدار او ست
در لسان الغیب مظهر گشته ام / شمه از سر حیدر گفته ام
پادشاه ملک معنی گشته ام / خاک درگاه ولایت بر سرم
یا الهی در لسان الغیب من / نطق گویایی را از انجمن
ابتدای نامه من اسم تست / نقطه بر تقسیم بسم ...
ابتدا و انتها اندر وجود / حالتانت کرده ابدا سجود
در دو عالم عین گفتار تو / در حقیقت عین دیدار تو
در بیانم غیر تو نبود سخن / در حقیقت هم حدوث هم کهن
راز گویای عطار آمده / زان چو موسی واله و مات آمده
در لسانم گوشش بر او آر تست / مرغ جانم باز در پرواز تست
مستی اشیا تو پیدا کرده / چشم ما بینا تو بینا کرده
جو سر انسان و فیض مظهر ... / بازگشت جمله باشد بر در ت
سر نهانی بزیر جیب تست / مظهر جو سر ز علم غیب تست
در لسانم گفته سر نهان / در نهانم گفته راز نهان
هرچه گویم آن ز گویایی تست / پیش جمله ز بینایی تست
پادشاها خیل اجسام توم / جملگی خورسند انعام توم
رحمت عام است و ... / اندرین دیر کهن درمانده ام
عجز دارم و بنا ... / ای دلیل رهنما بنما رهی
بس ضعیف و عاجز و افتاده ام / بوالعجب در این نشاطی زاده ام
در لسان الغیب امیدم توی / پادشاه ملک جاویدم توی
از تو میخواهم لسان الغیب را / پوشش بر نهان عیب را
پوشش عیب این بیچاره تو کن / ورنه آید چون ادا آنچه گوی

کن مرا از گفتن دنیا بری / اندرین صورت مراد گری
پوشش عیب من بیچاره / پوش عیبهای این آواره
پوششی بر سر این عطار توشی / جبه دیگر و راز اسرار پوش
چون لسان تست در اسرار / در جهان اسرار گشتم فنا
از لسان الغیب او را داده ام / بهر اسرار خود او را زاده
تو ورا در دل نهادی راز خویش / در حقیقت کرده انجاز خویش
می تواری صبح و شامش اکرم / واقف سر وی به پیشش دمبدم
رهنمای مسکنی آواره را / می رهانی از غم آن بیچاره را
چون درویش از تو هر ملک باد / در درونش خوشی بنهاده
پادشاها بنده درمانده ام / وز تمامی کار و بها مانده ام
رهنمای کن مرا در وز تو / تا ز تاریکی به بینند روز تو
ای در ابتدا و بتا و جان دل / بوده در پشت بسی آب و گل
قافله سالار درویشان توی / در محل مرگشان ایمان توی
غلغلی اندر میان قافله / خبر تو نبود شبان این رمه
سالکان ملک و دنیا جملگی / از تو می یابند انجا زندگی
عاشقان مست بخود در رهت / واصلان بنهاده سر بر درگهت
عاشقان را بسته در راه تو / اینچنین سر لایق درگاه تو
بارگاه لامکانش دیده ام / همچو سیاره فلک گردیده ام
گرد تن هر دو سیت اینجا بکاه / تا ببینم آن رخ زیبا کلاه
پادشاها هیچ نبودی مست را / بستگی از وی تمامی مست راه
پادشاها بنده فرمان تست / در وجودش پرتو احسان تست
قل هو الله احد حجت ای حکیم / اهدنا الصراط المستقیم
در لسان الغیب معراج توام / خاک روب فرش درگاه توام
پیروی احمد مرسل کنم / بندگی خواجه قنبر کنم
احمد مرسل ترا بشناخته / شرع را بهر بیانت ساخته
احمد مرسل حبیبت ساختی / کسوت شرعش سراندازی
جای داری برد معراج خودش / در لعرک داده تاج خودش
مصطفی را دید معنی داده / تاج شاهی پیش او بنهاده
برگزیدی از تمامی انبیاش / خوانده در سر معنی اولیاش
او ترا اندر حقیقتها رفیق / در شریعت داده او را طریق
کرده او را ستایش در کلام / ملک دنیا را از و دادی نظام
قدر او را کس نداند در جهان / جز تو ای دانای اسرار غیب دان
مصطفی را معجزات است سر / قدسیان را در حقیقت گفته است
مصطفی را مرتضی بشناخته / مرتضی را مصطفی بشناخته
هر دو اینجا گوهر بحر وحدتند / رونق بازار این شهر و هند
هر دو یک گوهر در دریای صدف / سر این گفته لسان غیب کن
هر دو نور واحد ذات حقند / در شریعت پیشوای مطلق اند
دیده ایشان همچو دید تست / حب ایشان فرض در توحید تست
دیده اند ذات حقیقت در یقین / هم ز سر اولین و آخرین
پیشوای راستانند در جهان / می برند اهل بیت سوی جنان
پیشوایند و امام رهنما / گفته این معنی همه جا که خدا
تو از ایشان جوی راه حق پرستیش / خو نکرد ایشان را آنند راه قدر
عین حکمت در جهان اندر خلقت / همچو لقمان صد بمن مو احتسب
در لسان الغیب گویای حقند / وز پس این پرده پیدای حقند
دیده حق بین بحق بگشاده اند / رو بوادی عیان بنهاده اند
واصل ذات خدا ایشان شدند / بر نهان و آشکارا گه شدند
سر عیب از ذات ایشان برده / جام موت جمله ز ایشان سر شده
قطره دریای ذات آلهند / با تو در زیر لباس همند

در لسانم هست گویای شان / در عیانم هست بینای شان
در میان جان من بنشسته اند / وین لسان الغیب را خود اند
این کتاب مصطفی و مرتضی است / نور عین دیده اهل صفاست
این کتاب مصطفی و اصلان عارفان / زنده در وادی قدرت همچو جان
من نیم گوینده گفتار او / او بگوید در لسان عطار گو
من نیم محرم بر اسرار اله / لیک می بردم از ایشان سوی شاه
من نیم گوینده اسرار او / اندرین معنی تامل کن بگو
این لسان الغیب السان که ام / بر دل اهل دلان بنشسته اند
غیر را نبود ازین معنی نصیب / همچو بیماری که ماند بی طبیب
پیش نابینا کتاب من بدست / وین کرین دور است انکار کرده است
شیشه بشکسته است پیش کور دل / پیش خورشید نه خفاش خجل
رو تو چشم مقلد در جهان / چون نمی بیند رخ ایشان عیان
من رخ ایشان بمعنی دیده ام / والضحی و هل اتی بشنوده ام
خوانده اند درین کتاب عشق را / بسته اند این تمامی فسق را
گفته اند بنویس اینجا گر کسان / تا بگیرد فیض رو اهل جهان
یک کتابی بهر اینجا نوشت / کوری چشم از حسودان خسیس
رو بگو اینجا لسان الغیب را / حاجت اهل دلان را کرد روا
سر به پیش کش از حسد دو / منکر اسرار آوری بیرون زتو
کن رجب آگه دل انشت زنده را / زیر خاک آنکه تن پژمرده را
کن خبر اهل دلان را از خدا / تا درین آیینه بینی روی ما
ده خبر از پسر آدم در جهان / چون رجب آورده اینجا لسان
آدم خاکی ز حق جان یافته / وز جفای ارد در بان یافته
او صدف بوده در وسحان درون / گرد بهر این صدف شیطان بدون
این صدف بشکن که مقصود در است / چون صدف در بحر بی پایان در است
هر صدف را هست در قیمتی / چون نداری در از آن گوهر تهی
آن صدف بشکن که در درس درون / گرد بر گردش همه دریای خون
معنی سر یقین از وی بپرس / حالت عشاق را از بی سر بپرس
در صدف باشد در معنی نهان / رو صدف بشکن که او گردد عیان
این صدف جای بلا و محنت است / معدن رنج و بلای غربت است
در تن همچون صدف بنهان در است / کاندرو تابنده هم ماه و خور است
چشم بگشا طلعتش را گر نگاه / تا ببیند از سر این کلاه
این دیگر باید اندر بینشش / سر دیگر باید اندر کو کشش
تو بخود وا مانده ای کور دل / زان سبب بایست و در بگل
سر به پیش کش در دیده است / زانکه باشد او عیان دیده است
در نگر در این خزان معنی بهار / دیده معنی گشا در روی یار
تو باین دیده بجا بینی ورا / گر هزاران سال باشی عمرها
دیده ام آن یار را در دیده ام / بر تماشا حسن بکر دیده ام
دیده ام کور اندرو ما کار / این ندا آمد بموسی سوی طور
دیده دیگر کش در دیده یار / در خود کش همچو گمراه خود را
یار با تست و تو او را در طلب / در لسان با تست اندر دبیر لب
یار با تست و تو همی غافلی / نیست پیش اهل بیش
یار با تست چون نمی بینی ورا / در چنین کوری چگویم من ترا
پاک شو از کثرت دور باک / در رنگ تو چنین افلاک
پاک شو از کثرت دنیای دون / تا بنفتی در کمند غیر ای درون
پاک شو از این غش سوزنده گل / تا نظر اندازد در سوی دل
پاک باز آن کوی زین مسکن / در شریعت از جهان اهل نظر
هر که ایمان یافت جهل باید او /
/ راه خود در سوی جنت باید او
راه راه شناس تا منزل رسی / ترک گل کن دوست تا در دل رسی
ترک کن حرص جهان بی وفا / تا نبیند از دو بمکرت در بلا

ترک کن هم صحبتی با خلق زود / تا نمانی همچو بیچه زیر دود
ترک باید کرد این حب جهان / ور نمی افتی چو خسرو در زیان
ترک این دنیا که کار سر خست است / آنکه کرده ترک اینجا او کی است
سوی آبادان رود آباد شو / اندران آسودگی دلشاد شو
وا ره از حرص فسون و مکر او / تا بگیری اندر اینجا رنگ او
زنگ دنیا را به روی است / حق کسی این گلخن زر گشت است
در بیه روی بکوش ای سعید / سرکشی کم کن هم اینجا همچو بید
چون درخت میوه سر زیر من / ده ثمر اهل دلان را ای حسین
گر توانی نیک دلی را شاد کن / بنده را از غم آزاد کن
دل بدست آور هم از ابرار رس / ور بدی از زشت این کفار رس
ره همین است درویش از من شنو / رو باین گفتار خود را گم گرد
از لسان الغیب بشنو پند من / تا درین رشته شوی پیوند من
گر تو پیوندی کنی با اهل راز / روز و شب باشی معنی در نماز
لوح دل را پاک باید ساختن / تا توانی بروی نظر انداختن
من نظر در خوب رویان بسته ام / لوح زشتی را از رستی شسته ام
خویش را بگذار و خالص شو چو من / تا بیابی ذوق سر این سخن
بگذر از تقلید اگر مردی بجز / ترک کن این جایگاه را ای من
پیش درویشان بود لوح سعید / همچو طفلان پیش مولانا رود
خط او دیدم نوشتم لوح دل / بر سر این لوح کردستم سحل
تو مقلد و شن تقلید ای من / زان نداری با خط خوبان سخن
در جهای روشنی پیدا بود / چشم نابینا کجا بینا شود
بگذر از تقلید گر مرد منی / گر نباشد پیش ما ما و منی
بشنو از پیر طریقت پند را / دور کن از چشم خود این گند را
پاک کن چشم خود را آلودگی / تا شوی آلوده از بی باکی
پاکبازان ره یکتا نان برده اند / سر درین میدان چو گو افکنده اند
پاکبازی کار شیران نر است / هر که در پاکی نبوده ابتر است
پاک کن ز آلودگی جان و دل است / تا چو عیسی عرش باشد منزلت
من بپاکی این جهان بگذرام / در دل اهل صفا بنشسته ام
در دو عالم مقصد مقصود او / بود نی ام جملگی از بود او
در دو عالم او لسان الغیب است / روشنی دیده بی عیب است
مقصدم در این جهان یار بجو / ور کسی ناکس عاری بود
ای سر شناس اصل خویش را / کن وصال دوست وصل خویش را
تا توانی اندرین منزل مپان / چو نگه داری سر آن زاهدان
رو مکن گم کرده گمراه تو / باش از سر یقین آگاه تو
راه گم کردند خلقان جهان / جان بداده از برای این و آن
رفته در وادی جهل و ناکسی / وای بر حالات روز و در بسی
از جهان نادان بزده عمر جهل / طی کن این وادی که این وادی سهل است
ای برادر بشنو از عطار پند / تا نباشی در حقیقت ریش خند
بند درویشان شنو دل را رهست / رحمت اندر رحمت اندر رحمت است
رحمت حق باد بر اهل یقین / چون نبودند اندر اینجا کوی دین
شرع احمد را بجان پیوسته ام / در حقیقت با خدا بنشسته اند
اهل تقلید رهنمای مردود گو / خرقه ایشان نبوده لون لون
در حقیقت دیده آمد سر یقین / اینچنین باید درین جا راه بین
بگذر از تقلید راه حق برو / تا خلاص از ما وپه یابی شنو
اهل تقلیدند کوران جهان / زان نمی بینند حسن جانان
خدمت خواجه من اینجا کرده ام / چون بپای وصلتش بر رده ام
چون ندیدم خواجه خود را عیان / لاجرم ماندند در بند گران
خواجه خود را کن و خدمت بجان / سر نهم همچون بکشش بر آستان
در عیان دیدستم آنجا یار را / از لسانم بشنو این اسرار را
در عیان آشکارا دیده ام / این بیان از غیب جان بشنیده ام

در لسان الغیب گویای ازوست
بادشاه ملک معنی ام بدو
هرکه با ما هم زبان گردد بحق
چون به بینی دیده عطار را
یار خود بان محو ان دیدار باش
اهل ترک کند و مجرد در جهان
تو چرایی غافل از اهل یقین
عاقل از ایمان ندارد بهره
پاک شو ورنه چو قارون سر بروی
شرم دار و ترک این دنیا بگیر
رو بکن ترک جهان آزاد شو
دل منه بر جیفه دنیا ز دون
نیست دنیا باید از اهل دل
حب دنیا قاتلت باشد یقین
هرکه باشد پیر او شاه نجف
مرحبا سلطان خود را گفته ام
او بود در نطق گویای من
لوکشف را تو مکرر شنید
راه زن بسیار دارد در جهان
با درخت دین حق پیوند کن
آنجهان را می نمود پشت حق
گفته عطار را منکر مشو
رو براه احمد مختار کن
چشم بگشا گوش کن اسرار من
دستگیرت هست حب آل او

در حقیقت جمله مینای ازوست
در لسانم بنگر و این را بخوان
کی زند دیگر درین ره از تعلق
بگذری از غیر معنی مار را
پاک شو ز الودگی عطار باش
سوی جنت با تسلی سالکان را
واندرین دنیا سگی کور هین
جسم قسلابان نه بیند کوره
یا چو ما پیسل کون اندر گوی
وقت موتت نیست دین در دماغ
در غسل مذوه اودش دشو
ورنه می افتی بچاه سر نگون
جهد کن او را بدست آر ای بحل
زهر دارد او درون آنکس
او بود مقصود در این صد سخن
آستان رفعتش را رفته ام
او بود در چشم بینای من
زان مکرر نیست دیگران کردند
بر حذر می باش تحقیق همین سالکان
دیو نفس شوم را در بند کن
اندران ره سر نه عطار گو
راه عشقی خواهی این را ره برو
حب فرزندانش با جو دیار کن
تا شوی آزاد ازین زندان تن
هست مقبول بهشت آل او

پیشم دادست او پند و سر
در لسانم بحر بی پایان بود
یار را اینجا جو من باید شناخت
یار اگر اینجا به بیند خود کی
راه مردان رو که مردان رو زنم اند
جان ایشان منزل جانان بود
تو چرا غافل شوی از اهل راز
پاک شو ز الودگی این جهان
در کلام حق بدیدم چند جا
هرکه ترک این جهان کرد او برست
بشنو این پندم ایا مومن بند
هست دنیا ره زن جمع اهل دل
حب دنیا رنگ بر دل می بهند
حب دنیا ترک کن چون مرتضی
مرتضی باشد لسان الغیب را
روز و شب با کوئم او را زو
در سلوک راه سر و گر گفت
دست خود را ده بدست او بزن
پی رو مردان حق می باش تو
بی رو آشنا عشر باش ای جوان
هیچ راهی بهتر از این راه نیست
دوستی آل احمد جنت است
تا لسان الغیب باشد گفت
جاه در راست و پستی چون بصر
حال اوست روشنی دل بود

غیر او ماند مراد این بصر
در بیانم جان جان جان بود
مستی جاروب کش باید شناخت
پیشکی در نار سوزد چون خسی
زانکه پیش از بر کیا ایشان تمام
همنشان رحمت رحمان بود
پیشکی خود را درین بوته گداز
ورنه در بوته گداز دست ازان
اینچنین معنی که میگویم ترا
پیشکی در روضه رضوان نشست
کم بگو اینجا زخون و چند من
باشد او را پیش او اسحاق کل
داغها بر جان غافل می بهند
گر تقرب خواهی در پیش خدا
او دهد مینای این عین
شربت کوثر همی جویم ازو
از دل دانا جفار خوش رفت
تا شوی تو این از این راه زن
تخم اسرار خدا می باش تو
تا شوی آزاد از دوزخ روان
هرکه رفت این راه او گمراه نیست
از خدا بروی هزاران رحمت است
تا بوقت مرگ باشد همت
وای بر تو چون نداری دستگیر
ره برت در آخرین منزل بود

دین و دنیا کن نثار دوستان
داده اند دنیا طلاق ای مرد نیک
ترک دنیا گیر و این ره را برو
ای پسر بشنو نصیحت از پدر
نیست راه بهتر از راه نبی
راه ایشان سوی حق پیوسته است
رشته ها دست عیب سر هاست
سلسله امنیت تا روز شمار
در بدر افتاده چون سگ نان
ترک این ماتم بگیر ای سوار
نفس شوم خویش بر دو روی باد
ازچنین منزل روان بگذر تو
اهل دین مانده انداز دوست
آنکه او نشناخته دلدار خویش
اندرین وادی سرگردان بود
عاقبت سوزی مرا این گفته ام
مرتضی اندر عجایب مظهر است
چون بسوزی مظهرم لعنت
درکه امین مذهب این مرتضی
رو حق بغض و علی مرتضی
رانده درگاه حق باشد جوان
تا خبر یابی ز اسرار نهان
در کتاب مظهرم باب حیات
آمرزیش جمله در فرمان او
چشم داری تو نظر را بسوی او

تا بجایی راه اندر کویشان
بستر خود ساختند آنجای یک
این نصیحت را بجان از من شنو
گر همی خواهی خلاصی از سقر
لیک باید رفت آن ره چو علی
اندران پیوستگی ام رسته ام
کس ورا مانده نه دارد اگر آن
چرخ این رشته است در لیل و نهار
نیست سودی اش در آنجا جز زیان
چون به تیغ آنجا نمیگیرد قرار
نیست این صورت به پیش ما نکو
سوی آن منزل ره رو کی باد
دیدن آن قوم مسلمان ما نگشت
همچو گفتاری بود در غار خویش
جام کوثر از کف ساقی بخورد
شرمت از حق باید اینجا ای جوان
اسم با کش حیدر و جنة دوست
از عذاب نارکی یابی نجات
سوزش مظهر کر این رو حدا
گفت رحمان و حدیث مصطفی
آنکه سوزد مظهرم ابدا رو فات
لیک باید کرد کوشش ان نشان
آنجهان نیکو بود عین صفات
گوی گردون خم چوگان اوست
تخم جنس رهایان این خاکدان

او بدنیا آمده داده طلاق
ترک دنیا کن چو ایشان تا بجا
هرکه درین راه مانده پاک گشت
از کلام و از حدیث مصطفی
تا شوی واقف ز سر کاف و نون
رشته ام پیوسته اسرار او
رشته ام پیوسته با آل نبی
شاه عصر خویش را نشناختی
بر حذر باش از جهان ای حیله
تشنه لب در پیش مگذرده
ترک این گیر و نصیحت گوش کن
کاهل عشقی سوی آن منزل اند
تو مکن همراهی این قوم شوم
مانده اندر کاروان اهل راز
قفل شومت شوم باشد در علل
زان بسوزی مظهرم کان اسم اوست
ای سمرقندی حذر از سوزشش
چون بسوزی آیت کعب رسول
رو حق از شرع بیرون رفتنت
لعنت حق باد بر سوزنده اش
شاه مردان را چه باک از سوختن
من نشان دادست از سر دوست
مظهرم حال حیاتی اصفیاست
هرچه بینی جمله در حکم وست
تا ترا از چشم طوبی خوری

تو که زینش در پی ما همچو عاق
ورنه مانده تا تمام اندر جهی
راه بر او را جو زنخ ما کت است
با تو میگویم اما مرد خدا
اهل معنی را تو باشی رهنمون
سالکان را اینچنین رشته نکوست
اوستاد دم اندرین رشته علی
چون گدایان خویش را در ناخوشی
در گذارت آورد چون مار خشم
آب حیوانی از او نا خورده
حلقه اسرار را در گوش کن
جمله با جانان خود واصل شوند
گرچه عم باشی و در باشی دوم
نور ایمان نه روزه نه نماز
کار تست ای نادان همه مکر و دغل
غافل از حیدر او دیده دوست
چون کنی ز آتش در آنجا گور
کی بود در شرع احمد این قبول
بیخ تقوی را نفس بر کنده است
چو نکه یزدان از در خود رانده است
مظهرم از آتش و آتش ازو
گر توانی گرد در غم عشق دوست
ذکر فراشان درگاه خداست
پیش ما پیدا درین معنی گمست
راه یابی سوی او ای مولوی

هر که ره برده یقین او راه دان — در همه دیده در آنجا کو عیان
هر که کرده اینچنین اندر جهان — لعنت بر خویش کرده جاودان
دیده معنی کشا در روی دوست — جمله عالم گرفته سوی دوست
تو چرا غافل ز سلطان دلی — او فتاده در پی آب و گلی
خویش را بشناس ای غافل از او — همچو روحست در رگ اعضای او
تو بدست خویش حسرت کنده — ره بکوری سوی دوزخ برده
هیچ دانا این نکرده در جهان — خویش را بر دار کردی رایگان
تو یزید عصر هایی ای پلید — میکشی نقد حسین اینجا شهید
هم بسوزی جملگی هیچ و را — از خدا شرم بدار ای بی حیا
اسود دنیا و دینست روی تو — هیمه دوزخ بوی از روی تو
تو چه دانی قدر شاه اولیا — مدح او گفته خدا در انبیا
این ثنا ایزد توان گفته است — گوش کن دانا این بیان بشنوست
مصطفی گفت حدیث یار خود — وز بدان کرده نهان اسرار خود
پیش و پس او حقیقت گفته — گوش کن دانا در بیان گفته
در جهان چون بینا مرد کار — او حقیقت کرده اینجا آشکار
گر تو داری بهره از مهر او — بشنوی از این لسان توحید او
رو نظر کن در یقین جانان گر — ترک کن بغض و در اغان
مست ایمان رهبر این راه تو — چون برفتی عرش منزلگاه تو
رو با ایمان باش در ایمان گر — چونکه ایمانست آخر دیگر
نیست ایمان آنکه در بیش نوشت — بغض مردان حد اسلام گشت
بغض و ظلم و فسق کردی چه خود — کرده شیطان دیدن شاکر خود
کرده مال کیان بر خود حلال — شرم نه از پادشاه ذو الجلال
لقمه دونان پرستی روز و شب — بهر دونان بوده در تاب و تب
در پی حور و قصوران جنت — رنج عمر خویش را بر بیده
بت پرست مال و جاهی دور — بهر این جمعیتی اندر بر
غافل از یاد حق و فرمان او — اینچنین کس نیست در اعمال او
اینچنین کس بار ماند از طریق — با شیاطین گشته اینجا رفیق
ترک کن گفتار این قوم فرند — نه به باب اهل دل اینجا کمند
درگذر بر اهل معنی یکدمی — زانکه جز ایشان نباشی محرمی
در جهان گلستان سر کن — مسجد بی قلب کار و در کن
تو چو عطاری و در حکمت تمام — گشت بیماری صحبت والسلام
خوش در عطار در میدان او — بشکن این لشکرش را در آن او
کور معنی را ببین اینجا که او — چون ندیده اندر اینجا شاه او
شاه راهی دارم اینجا سوی دوست — رفتم اینجا حقیقت سوی او
راه بسیار است سرگردان مشو — بی ره دوست بر تر ساز مشو
ز حقی داری و یار در بر — ای ز یار خویش بوده بی خبر
رو نظر بگشا جمال یار بین — کفر ایمان را بجان و دل دار این
او بگنجد هیچ جا هر جام او — باد و خاک و آتش و در جام او
اوست آن بادی که در آدم دمید — اوست آن خاکی که مانند دمید
آب رحمت باشد و اندر رود لطف — چون هر سرشته خود بنمود درس
او ز مهر تشنگی آبت دهد — شربتی از لعل غایت دهد
اوست سلطان حکیم لایزال — اوست در عین یقینت بی زوال
دیر کی اندر پس او بین — تا شوی واقف بر اسرار یقین
غیر او چیزی نمی بینم عیان — این یقین مطلق است بی زبان
جمله فانی اند و او باقی همه — تشنگان را تشنه او ساقی همه
زنده از جام شراب عشق او — در چنین معنی سر خود می نهند
هر که پنهان گشت ره یابد او — آنکه پنهان ماند و ای او
چشم بگشا اندر اینجا بار بین — خویشتن را قابل دیدار بین
مرد آنست کو ببیند یار را — در لسان جوید دره اسرار را
ره ندارد اندر اینجا مرد غیر — گر هزاران سال باشد او بدیر

ره ندارد مرد جاهل سوی یار — چند گویم ای پسر شرمی بدار
در میان جهل و کوری مانده — زان میان اهل منش رانده
کور کی بیند شعاع روی او — ره بخواهد یافت اندر کوی او
دست از دنیا بدار و یار بین — عرش را و فرش و این دلدار بین
دست از دنیا بداری کور دل — ور نه بی ایمان روی در زیر گل
چشم دار مرد معنی دیده — ذره در جان و دل تو چسبیده
روز و شب در بند مال جمع او — غافل از نور خدا و شمع او
در پی لقمه گردی همچو سگ — پرورش داری به لقمه هم تو رگ
پرورش داری تنت بهر گور — پیل کردی خویش را از بهر مور
در جهان گوی سخن از سیم و زر — بر قناعت رایگان داری نظر
اهل دل را کردی زیر آن کسی — شعله نار بسوزد چون خسی
اهل دل را کرده خاطر حزین — در چنین حالت تو مرگ در زمین
ای پلید اینجا بیالودی جهان — بر تو داد امروز اینجاگه دوان
از خدا غافل ز جان خویش — پر مستی گشته ای بر قدم
چون دواش خوردی حرام — بر در اهل جهان کردی قیام
من یقین در حال دنیا دیده ام — زان سبب دامن از او در چیده ام
از زر و نقره بتان در کار است — بت پرستان می کند اینجا
بت پرستان جمع کرده مرد زر — ما ندید از بهر بت اینجا
بت تو داری بت پرستانیم — دیدن بت از تو دارم التجا
خدا را پیش تو بشناختیم — سر چو گوی در میان انداختیم
بهر تنهایی که داری در درون — در درون دوزخت از دیگرون
حب سیم این جهان بگذار و — بعد از آن در بادیه اندر آرد
دل از این جهان سیم اندام کن — مرغ زرین را ز زیر دام کن
مرغ روحت را از آن دانه رهان — ورنه می استی بدام ابلهان
مرغ روحت را باین خلد بر — رس یاران مراست حاضر از
همچو مرغ خاکی در خانه — یا چو کوهی اندرین ویرانه
زر پرستند اهل دنیا بخدا — این یقین گشته است
بد بود این حال بر خود رحم کن — غیر این نبود مرا با تو سخن
این حدیث روشن از گفت — این جهان از بهر ملت در کمات
ز میناری از جهان بیزار باش — در ریاضت ره روش هشیار باش
او ز چیزی نیست کشد مر ترا — با کسی اینجا نکرده او وفا
همچو یوسف در کشش جاه — گر شوی مشتری چو روبه بیت کند
او ترا همچو کند بر سر چو زن — همچو مرد و پچه اندر کفن
می کند رسوا برادر سر گون — همچو زن نالد بر جسد الون
گر تو مردی ترک او با دگر — از من این بند ای پسر شنفت ماند
بند من از آدمیت ای غلام — بشنو از بهر طریقت این سلام
حال آزادی به بهشت اندر علی — چند گردی تو بگرد پست و چل
سیم و زر در کعبه احسن تو است — در نگر کاین صورت دیوانست
کعبه دنیا بدان ویرانه است — بودن خلقان در رود افسانه است
ترک این دنیا بکن عطار خوش — از جل و هم عشق تر از بارش
از لسانم این سخن در گوش کن — گوش گیر و همچو من خاموش کن
گر تو مردی این لسان را خوان — تا دی همچو صفی بر آسمان
حالت آزادی بت بنموده ام — پای جنت بر رخت بگشوده ام
تا بسوی دوست باشد راه تو — همچو عیسی باشد اینجا جاه تو
احمد و حیدر بگفته ترک کن — چاره درد و دوای مرگ کن
همچو ایشان ترک کن گر ره روی — ورنه چون کوران فتاده در گوی
ترک کن بشنو حدیث دوست را — ده مر این آینه دل را جلا
مصطفی و مرتضی رهبر تو اند — در شریعت رهبر و پیر تو اند
رهبر عطار ایشان گشته اند — موی جانان همچو جانش بوده اند
رهبری کرد ندار سوی دوست — رهبری این دو کس اینجا نکوست

من ندیدم این ره روان کاملان / همچو من کم یابی اینجا راه دان
همچو مردی نیست در دنیا و دین / کش فرید الدین بود همنشین
خضر را دیدم بحق مصطفی / در طریق فقر همچون مرتضی
گفته است با من حدیث دوست بار / دیگر آنکه ترک این دنیا بگو
گفته او را چو در در گوش کن / جام گیر این جهان را نوش کن
این جهان و مال او چون همت است / میر باید سر کرا گر رستم است
غیر ایشان رهبری نبود مرا / بر حدیث صدقم اینجا گوا
رهبری دنیا و دین اندر جهان / در یقین پیر جان اسرار جان
این جهان و مال جمله دشمنند / همچو طوق لعنت در گردنند
این جهان چون تو بسی را دهی / مرهمی بر درد دست اینجا کشند
ترک او کن پاک شو زآلودگی / بگذر از بیماری و آلودگی
هر که در پی سیم جهان بسته دلی / میرود زین خاکدان چون کاهلی
جاهلان را نیست ره در کوی او / می نخواهند دید آنجا روی او
دیده پاکان به بیند پاک را / چون سگی گیرد سوی افلاک را
پاک زین آلودگی هر کو شود / وصل کرد و نزد یار او شود
پاک زین آلودگی حلاج شد / نه چو تو در مانده و محتاج شد
پاک شو زآلودگی ای مرد خاص / تا شوی از آتش دوزخ خلاص
زر چو خالص گشت سوزش کی رسد / دیگ چون بی آب جوشش کی رسد
خالصی باید درین ره همچو من / تا شوی واقف ز اسرار سخن
پاک بازان کرده اند ترک همه / غیر حق کرده ز پیش خود برده
چون ز جا برخاسته وز گشته اند / از خور و خواب آن زمان بیگانه اند
این جهان نه جای اهل دل بود / کفر دارد اول اسفل بود
این جهان را ترک گیر و نقش اش / زانکه سوزنده است آتشش
این جهانت آتشی دارد بسی / دل در و بستست اینجا کسی
در جهان بسیار مردان آمدند / دامن از وی جمله افشان آمدند
بر حذر بودند از مکر و فسون / هست غافل آنکه دارد زو جنون
عاقلان از وی خبردار آمدند / بلکه از وی جمله بیزار آمدند
این جهان منزل که شیطان بود / کی در و جای خردمندان بود
این جهان درد و بلا و دام است / کور طیلای ز بهر آدم است
نه بتی و نه دلی اینجا بهشت / اینچنین دیوار را گر دم بست
تو درو دل بسته ای خود پسند / همچو خر تو کرده ای خود را بند
اندرو دیگی ز سودای بخت / خویشتن را زار و رسوا کرده
اندرو بنشسته چون احمقان / کز چنین و آن یقین دکان
در خوری کاتش ز سر گردد برت / بشکنند زان زهر اینجا گردنت
این جهان رسوای مردود است / همچو تیری در کمان است
گر تو از ان جام یک دم درکشی / خویش را دار از آن مردان کسی
بر سر جاه و بلا بنشسته اند / شیشه جان و تن بشکسته اند
همچو گاو از چرای خفتی بکه / از چنین اوقات بهاری بکه
اندرو گردی بسی جمع / کاین بود تاریکی ما را چو شمع
اندرو بختی خیال خام تو / بر کنی زان بخت یک دو جام تو
بر سر کاریشنی چون سگان / سر دروانده همچون ددان
جرعه را چه سند را این کاسه کنی / بعد بر خوردن بسی ناسر کنی
چون سگ نفست نه در پرده / وانکه این دد را با تو همخور کرده
تو زخز حرص خود پستی کنی / طعنها بر سر کجا مردی زنی
کاین منم در دولت دنیا تمام / نیست چیزی بر من اینجا حرام
هر چه از دنیاست مسلم کشته جمع / گفته من اهل دنیا کرده جمع
بر سر خلقانست حکم من روان / پیش من دانا بود بسته زبان
در جهان بر ستر نا خودم / در شریعت صاحب از خودم
خورده و خوابم بر طریق عشرت / اندرین وادی نه مارا محنت است
کامرانی میکنم در این جهان / نه خبر از کفر و بر ایمان نه جان

پادشاه عشرت دنیا منم / پرورش زین یافته اینجا تنم
باچنین کس هست شیطان همزبان / کن تو پرهیز از چنین کس ای جوان
تا بیابی از جهان بیرون روی / گر تو این پند و نصیحت بشنوی
خوردن و خفتن نه کار عاقلانست / واندرین بودن نشان جاهلانست
اندرو ایمان نباشد مرغنت / دست ناید از چنین کاسه نشست
اندرین کاسه است زهر قاتلان / می خورند از جهل و نادانی دلان
حیف باشد چون تو دانایی حریص / و اندر آن کاسه جانی چون خصیص
حرص دوری از خدا و مصطفی است / روی مرده در جمیع اولیاست
حیف اوقاتی که باشد اهرمن / غافل از رضوان و حور و یاسمن
غافل از پیر یقین حال او / در سیه رویی شدی با مال او
سال بود و یار را پایان بدان / باشد او نابود باشد این بدان
ای پسر بشناس جاه و زرست / کاندرین دنیا نباشد حاصلت
حاصل دنیا بجز حسرت از آن / در چنین حسرت فرو رفته کسان
اینچنین دنیا فکنده دام گرگ / از چنین دامی گسسته هر بزرگ
این جهان دامیست دانه گیاه / مرغ زیرک کرد اینجا ترک او
بهر تو دنیا فکنده دام مرگ / شد خلاص از وی در اینجا اهل ترک
حاصل دنیا بجز اندوه نیست / برده ام بار چنین چون کوه نیست
این جهان تاج شهنشاهان گسسته بود / نه اثر از خسرو و دارا بود
این جهان چون بس کسی بگشته است / دست از خون تو اینجا آغشته است
نه ز اسکندر نشانی در جهان / نه ز کیکاووس آثار کیان
گفت با دو دارد شیر و ملک او / کو فشانی خانه این کلک او
نه اثر ماند و ز شاهان جهان / از لسان الغیب این معنی بدان
نیست دنیا پایدار و مرد دیگ / کیسه از گردن در اینجا با نهنگ
چند گویم ترک او کن همچو من / تا سوی این ذکر آیی تو من
اندر اینجا که علاج مرگ کن / بعد از آن بر خیز ترک مرگ کن
مرگ در راحت کین جنت / همچو صیدت بر سر ما آمد است
صید کرده همچو او تو صد هزار / واقف صیاد باش هوشیار
هیچکس از این جهان جز کی دل / دل بکن از این جهان ای مرد خورد
دل کنی جان کند است آسان بود / باچنین دل کند نی ایمان بود
هر که دل کندست از او آزاد بود / سوی جنت خرم و شاد آن بود
هر که دل کندست جان کندش تمام / از عذاب دوزخ بردا رهید
دل درو بستن نه کار عاقل است / مرده آراسته در این جا محنت
دل درو بستن بود دلبستگی / اندرو بودن بود از گمرهی
طی کن این منزل که جای منزل است / میکنند خلق جهان را است این
می گذاری این جهان را ای کسی / کس نخورده از درخت او ثمر
هیچکس دیدی درین دنیا مقیم / چو حکیم لم یزل حی قدیم
او بود پاینده و دیگر فنا / گفته ام این راز با تو بارها
ترک کن وسواس شیطانی کدام / تا شوی مقبول پیش کردگار
می توانی یار دیدن بی حجاب / گر برون آیی چو خور از زیر میغ
آفتابی زیر میغ اینجا مباش / رخ گشاده تماشی از عطاش
آفتابی دیده پنهانی توی / در لسان الغیب کو یا می بوی
پرده بردار زود از روی کار / تا ز زیر پرده بینی روی یار
پرده در پیش چشمت بسته / همچو نابینا در اینجا برده
اندرین کوری ندیدی روی او / لاجرم سرگشته در کوی او
اندرین سرگشتگی در مردنت / جان بجهل خویش بسپردی درت
اینچنین زیستن نه کار عاقلانست / ماندن از دیدار کار جاهلانست
جسم را احیا ده و زنگ آرد / وقت رفتن شوی از رحمت گلیت
دل بشوی از آب رحمت تا نیست / تا در آید آفتاب اندرونت
پاک شو تا روی یابی سوی پاک / ورنه در آلودگی گشتی هلاک
گر نه آلوده بالا میروی / ورنه چون ناپاک زیر این کوی

پاک بازان اندرین منزل روند   با ملایک هم نشین و دل شوند
پاک باید رفت در وادی پاک   هر کرا باشد سر سودای پاک
خویش را بشناس حق دان سوی   واقف اسرار این قرآن شوی
در جسم خویش را بشناختی   رایگان خود را در اینجا باختی
هیچ کردی خویش را اکر هیچ   چون از آن منزل نه آگهی
رحم کن بر خویش و مرد کار شو   در وصال دوست برخوردار شو
می توانی خویش را آسوده کرد   ترک افعال بدی بیهوده کرد
می توانی یار را دیدن یقین   گر دمی باشی بدانا همنشین
رحم می باید ترا بر خویشتن   تا شوی یکتا ده دار و رس
مرده دار جهانی ای پسر   ز نشانی مانده از تو بر اثر
مرده چون جاهلان در جاهلی   پرده از این جهان بی حاصلی
چند گویم ترک این دنیا بکن   خویشتن را پاک چون مردان بکن
زینت دنیا بنزد یک جوی   همچو مرده گلشن اندر کوی
زینت دنیا ز رعنایی بهشت   بهشت زینت داند مگر رسوایی
زینت دنیا بنزد یک شتر   رو تو این زینت بنه در رهگذر
زینت دنیا بنزد مرد کار   گر تو مردی ده بیادی آتش
این گیاه باد بر گلشن زدست   ورنه میکردی از روز تار
ده بیاد اینجا تماشا ده برا   تا بعقبی می نمایی قهر را
ده بیاد اینجا تماشای بهشت   دور کن از پیش خود داس را
ده بیاد از او که بر بادت دهد   تا نه اندر گور بر بادت دهد
او کند مست ترا انجا خراب   او بود املاک اینجا کار باب
ترک او گر دولت زا بنیاد کن   بهر خود بیت بهشت آباد کن
ای سر و دیده چه چین دلدار   بشنو از عطار این اسرار را
چشمی داری درین دیده عیان   کاندرو بینی خدا را ای فلان
چشمی داری از خورشید و ماه   کاندرو بینی همه انوار او
یک دمی خویش ای خویشتن   می نکردی کرده مرد خویشتن
خویش پنهان بت پرستان حق دهم   پیش بینای جهان انسان زده
در شریعت نیز هشدار ای عم   در حقیقت همچو حیوانی ندم
در طریقت حق بی برده اند   در چنین نادانی اینجا مرده
از چنین کس برگرفت احمد رهی   زانکه مکره را نبی با شر رهی
راهبر همراه داری تا بکی   سوی همراهی چنین منکر نظر
در لسان الغیب همراه تو ام   بر یقین پیش آگاه توام
با حذر باش از خود و در من نگر   زانکه دارم بی رو همچون قمر
همره تو بود سر غیب من   تو چرا می جویی اینجا عیب من
مظهرم سوزی بسوزی هیچ جو   در میان ناری باشی جو دود
هیچ میدانی که مظهر گفت   معنی سر در ادانی که بگفت
ای بتقلید کیان در مانده   همچو حلقه بر چنین در مانده
جز شیاطین در دو عالم رانده   وز برون فیض حق همراه
باچنین دانش تو قصد من کنی   خویش را همچون سر بی کس کنی
تو بلعنت تا ابد بنوشته ام   زانکه از دین نبی برگشته ام
من کتاب مظهر ازحق کرده ام   در لسان مصطفی بنوشته ام
از کلام و از حدیث دوست او   روشنی روغن این تو ست او
مظهر ما را ز سر تا پا بخوان   تا ترا معلوم گردد ای جان
مظهر ما را قیامت در جهان   لعنت او بر تو ای نادان رواست
معنی او را چه دانی ای لعین   چون بشیطانی در انجامش
مظهر او معنی اسم خدا است   یادگار انبیا و اولیاست
معنی او چشمه کوثر بود   ساقی او خواجه قنبر بود
اندرو گفتار لو کشف الغطا   مدح او صاف علی المرتضاست
تو ز بغض او بسوزی مظهرم   درد این سوزش بمحشر می کشم
داد خواهم از تو ای مرد حق   غیر ازین فردا نمی خواهم سبق

ای ستم قندی حذر کن از خطش   ورنه می یابی در اینجا کو بلاش
زو و باشد گرچه او رسوا روی   بی زن و فرزند بی مادر روی
زیر بالا کرد و اینجا حال تو   جملگی تاراج یابد مال تو
هر دو عالم بر تو چون زندان شود   کفر آید پشت او ایمان شود
مالک دوزخ ترا گردد رفیق   رهبر شیطان ترا در این طریق
در طریق ما نباشد بغض او   در شریعت نیست این معنی نکو
بغض حیدر سود ننمود ای سفیه   آن زبان جانت باشد ای سفیه
وانکه ببغض مرتضی ببغض حق است   در بیان اهل این مطلق است
بغض حیدر دشمنی مصطفی است   بلکه از ایمان جمیع انبیاست
بغض حیدر راز تو ایمان برد   سوی قعر دوزخ آسان می رود
ترک کن این کفر اینجا ای پسر   تا ز نور راهی شود خیر البشر
مدح او گفته خدا در هل اتی   مصطفی بوده درین معنی گوا
چونکه خلقان رو کنند کفار بر خویش   پاره گردند مظهر او را قند خویش
پاره کرد حب ایمانشان   مالک دوزخ ستاند جانشان
یکدم از گفتار ما پابند شو   راه ایشان گشته بر ایشان عسیر
کن مر ایشان را حواله با خدا   چونکه می آمد در محشر ترا
این زبان از وادی حیرت بگو   زانکه حیرت راه دارد سوی او
اندرین ره رفته اند مردان بسی   دیده اند دیدار آن جانان بسی
همچو من راه برطی کرده اند   پای خود را بر سر خود کرده ام
راه حق را زینت با پای خود پا   تا درین ره سر نهم اینجا خود
تا سر بی ما درین ره افکنم   ور ز بی ما و سر بادی کشم
نی ز حال اهل دل داده نشان   این نشان بشنو ز اسرار آن زبان
نی رود دل چو مجنون در بدر   ور نسر دیا گشته اینجا بسر
نی خبر دارد ز اسرار دلم   وز لسان و دارهای مشکلم
از لسان ما گر گوشت کر است   یاد گیر حدیث ز اهل خبرست
این لسان گوید ترا اسرار غیب   پرده پوشد ترا بر کل عیب
گرد منصوری شنو اسرار ما   زانکه دانند همزبان اسرار ما
ماندای سر غیب آورده ام   در لسان الغیب آن بنوشته ام
یادگیر و گوش دار فهم کن   ور جوارح دور باش و وهم کن
نه شنیدستی که با پیر خدا   رو بهان کردند هم خوردن جفا
پور او را کرده اند اینجا شهید   یکدگر را تهنیه داده چو عید
بر حذر باش ای جوان از قوم   شوم و نادان را مکن همراه
پر حذر باش ای چنین قوم ای جوان   تا بریزند هر سرشت را با ربان
با من مسکین جفا کردند خلق   خواستند تا تیغ را اندام خلق
آنچه با من کرده اند این عاصیان   کرده اند بر آل حیدر بهتان
این زبان سوزند در دوزخ   کس نکو بد در جهان سوزش گو
ای پسر بشنو زپیر خویش پند   یا رب این معنی بر ایشان کن سخن
رو به اهل دل نشین و امن شو   تخم عصمت در زمین دل بکاش
راه عصمت رو که عصمت رهنماست   پیر معصومان در اینجا شاه است
پیر اوستادی بیابی در جهان   گر شکی داری بر و مظهر بخوان
من بمظهر گفته ام وصفش بسی   از کلام و از حدیث آن تقی
من بمظهر سر این بگفته ام   در لسان الغیب این بنوشته ام
در همه معنی لسانم داده است   در یقین سر عیان بنوشته است
در طریق سر جانان آگهم   در شریعت او نموده این هم
مانده در تقلید این ره رحیم   رهبر خود شاه خود را کرده ام
او نموده راه حق اینجا کوا   رفته ام در راه دیگر کی رود
شاه من اینجا نموده رخ بمن   میکنم با او بجان و دل سخن
یار او بودم بهنگام عجم   روز شادی بوده روح ایمنم
او گشوده در ره حق این درم   کی برد دیگر در اینجا رو دم
در محل مرگ جانم داده است   بر من این باب لسان بگشاده است

من بجام او رسانم رود دوست   چون مجاز ابنام او نکوست
این لسان را سر بسر شمار تو   ذکر در گفته عطار تو
زانکه او دیده است این الله را   از لسانش گفته اینها برا
پر اسرارم علی مرتضاست   در حقیقت راز دار مصطفاست
پیر من راه طریقت رهنماست   آنچه مقصود حق است اوست
من بغیر گفت او کی بشنوم   بر کلام دیگران می بگروم
غیر او در پس مکن اینجا نگاه   زانکه او پیر است از الله
من ز اسرار وی آگاه ام   در بالماس وی اینجا مبتلام
همره او خواهم بمن همراه شو   در یقین سر من آگاه شو
من بروی دست معنی داده ام   در چنین صورت معنی داده ام
زاد بود و اصل من زان دولت است   چار خلقان از آن بالا است
گشته اند اندر شب ز خلق کم   از جفای آن خبر
آن لعین گفتا رم اینجا رود کنید   چاه و او بلا برای خود کنید
این لسان و مظهرم   خاطر اهل دلان انکار او
تو لسانم را لسان دو   کن بجوهر مظهرم تو امتحان
تو لسانم را لسان الغیب اوست   گر بخوانی مغز یابی سوی دوست
رو لسانم در بغل چون حاکم   تا شوی زنده ز تعالی
غیر از آن در کس مکن اینجا نگاه   سوی او برای راه
مرغ روحت را بسوی او برانی   روضه فردوس را کی آسمان
همرهی خواهم درین راه دراز   تا شود از صحبتم او سرفراز
همرهی کن با منی اینجا عمر نیست   در طریق کرهانم سر است
سر شرع مصطفی اینجا منم   بیخ نادان متعلم میکنم
در ره شرع طریق مصطفاست   پیر عطار اندرین منزل
در فنا سوی محمد رفته ام   اینچنین راهی به پایان داده ام
در حقیقت مصطفی پیر منست   در طریقت مرتضی پیر منست
تو چو من اینجا ذاتی دوست را   زانکه افکندم ز تن این تو را
تو چو من اینجا ذاتی سربار   جان بجانان کرده ام بنخاستار
کن چو من اینجا دارد شرع را   احمدم در کل فکندم را
سبزه این کشته ارچه دوست   این زند بر دیگران اینجا
تخم خود را تو بشورستان مریز   از چنین تخمی تو اینجا برخوری
من ازین آب رحمت جو دوام   کار آن مزرع را اینجا کرده ام
راه دان مزرع دل آدم   زان سبب در سوی منزل آدم
همره شاهم درین عمر دراز   وندرین منزل ستم
منزل حق را با وطی کرده ام   تا جمال جان جانان دیده ام
پیروی کن در چنین منزل مرا   تا رسی در منزل
پیر وال نیم ز جهان   درین ره برده ام سوی جنان
اندرین دنیا بهشتم همت است   حق برا اسرار محرم
پاک کردم از ابهاد لم   تا بکشد اندر چنین منزل ام
پاک کردم دل که مر لنگاه   گر قدم داری درین منزل نکوست
پاک باید کرد دل را از خرد   ورنه می سوزد دولت
بک باید کرد دل را ز بس   با محمد گفته یزدان کلام
تا در آید دوست اینجا محو   با تو گوید راز اسرار نهان
از دو عالم یابی اینجا کی حرم   می شوی واقف ز سر حرف
چون خبردار آمدی از سر دوست   دمبدم اندر سرت سودای اوست
هر که دانا گشته بر سر   او ربوده گوی معنی ز
هر که دارد در جهان یک ذره دین   او لسان الغیب را آگاهی شنید
گفته اینجا که تو کن ترک جهان   تا بیابی حالت ره جان
ترک می باید در اینجا ترک گیر   تا حیاتی یابی اینجا که مرگ
ترک این دنیا بکن ای مرد   ورنه می گردی زدرد
ترک حب این جهان ایمان بود   آنکه کرده ترک جانان جان بود

٤٧

کن ز عطار نصیحت گوش تو   لب ببند ار گفت شو خاموش تو
گوشه گیر و خدا را کن سجود   تا شود گفت در بها سر بود
هر که در گوشه بود از او شد   او ز شاگردی علی استاد شد
او ستادی دانش علم حق است   پیش او غیر از خدا جاه رد است
او خدا بیند بچشم سر و جان   گشته مداح وی اینجا که لسان
از لسان الغیب بشنو پند من   تا شوی آزاد وی پیوند من
تا هر چه برود که در امکان است   آه او از چرخ این کیوان است
کرد کنج عزلت اینجا که قبول   او شنیدا پنجا که گفت رسول
بود خیر زند ز رسول آن مرد دین   با خوارج بود او در جنگ و کین
چون منو داد مرد میدان سخن   زان چو لعل اندر جشان جنان
مرد حق گوشه کن اختیار   تا که باشد در نیت اینجا استوار
هر که گوشه گیرد او شاد بود   عاقبت او زنده جانان شود
هر که گوشه گیرد در مشکل ها   همچو قطره وصل کرده دریاها
من جهان سر بسر گردیده ام   کنج خلوت را بدان بگزیده ام
کنج خلوت دان عدم   مرد خلوت چون شبان آمد
کنج خلوت چون کنی اینجا قبول   پیش خود دیدم علی را با رسول
مرد را بینی بخلوتگاه خوش   مرحبا باشدت اینجا که ترس
مرد و با تو هم هند ناساخت   می کنندت همچو طفلان تو جنت
کنج خلوت یار دارد در نظر   رو بکان خویش آن خلوتگه
چار اقلیم جهان گردیده ام   دامن ثابت دگر پوشیده ام
پیر من در صومعه بود از بهر او   او بمن همراه بوده کو بکو
او بمن نزدیک تر از من من   همچو دل پنهان شده در
در دل و جان هم پیوسته بود   پیش محراب خود او کرده سجود
حاکم او بود دز جان عاقلم   زان سبب دیوانه عاقلم
پیر من از بهر او دل از دو   دل برای دیدنش بیمار بود
روز و شب سرگشته او بوده ام   خون دل از بهر او پالوده ام
تو ز اقلیم تن خود غافلی   زان ترا گوید اینجا جاهلی
من رمعت اقلیم دارم آگهی   بر در روز جنتم اینجا که رهی
راه طی کردم بدیدم روی یار   پیش جانان خویش را کردم نثار
راه طی کردم بدیدم کنج دل   منعم جان کی شود اینجا حل
وصل او در کنج خلوت داده ام   گرچه راه بی کران پیموده ام
وصل او در کنج خلوت یافتم   رفتن این راه اندر جستم
در تماشا بودم در کنج خلوتی   با خدای خویش کرده
یار با من همنشین من در سفر   تا ببینم روی آن زیبا قمر
خویش را در این ره صحبت حرم   حرفهای با خود و دو جستم
رحم کرد او بر من و بنمود رخ   زیر ابر چشم من بگشود رخ
دیدمش با من عیان همراه بود   چون دل از سر جان آگاه بود
دیدمش در باطن و کردم سلام   جو که از حق بود دار این سلام
خوش کنج خلوت بنشسته بود   همچو دم در تن رگم پیوسته بود
او نشسته در درون جان حال   من از او غافل درین سرگردان
ترک کردم جنبش چون بانشستم   رحمت راه در اندر آن جستم
گوشه کردم درین ملک جهان   تا درین منزل ببینم روی یار
روی یار از گوشه ها حاصلم   این زمان در گوشه او حاصلم
وصل او دریافتم از او شدم   زان درین باغ جهان خوش شدم
آب رحمت گشته ام در جوی او   رو نهادستم خوش بر روی او
من چار خویش خلوت ساختم   یفر لوا و کوشش برون انداختم
خلوت باید ترا از غیر پاک   تا کردی اندر آن خلوت هلاک
خلوت باید جان گر عاقلی   واندرین باشد صفا هم جاهلی
جهل را بگذار گر خواهی صفا   این بود مقصود اندر چنین
آب خلوتگاه دل بگشا چو من   تا در و معنی تو بسر انجمن

از یقین پر جان کو هم سخن
رهبر مردان سخن باشد بحق
خلوتی خواهی بخوان اسرار من
دیدم اندر خلوت جان دلبرم
غافل اینجا وصل کی یابد از ان
اسب تمثال درین ره لنگ شد
اسب غفلت اندرین ساحت
راه سوی خویش برای مرد راه
راه این دنیا خطر دارد بسی
رو تجارت کن براه دوست تو
در تجارت ای خلوت بگو
تو بحر مال سرگردان مشو
اسب مرده صاحبش از غم خسته
بر سر بار او بمانده مرد زار
بهره گیر از جهان در پستی
از جهان بگذر که او بگذشتنی
خواجگان را مال میکند نور
بر حذر باش ای پسر از درد درد
چون بکلید دوزخ اینجا هست او
ترک کن همراه شیطان ای پسر
حب دنیا کار شیطانی بود
یاد و دارد این جهان بسیار کس
در قطار اند خفته بسی
در قطار او کنی این راه کم
بار بفکن تا درین منزل رسی

گر تقیست هست این راهم کن
گر تو مردی خوان ز قرآن آیتی
دیده خواهی ببین دیدار من
همچو روحی او روان آمدم
کور نابینا کجا بیند عیان
پیر تمثال درین ره دنگ شد
بر خداوندش همه رنج و ملال
تا رهی از کو عصیان و گناه
در خطر سودی نمی ماند کسی
کن برون این مغز را از پوست تو
آب رحمت اندرین خاک نکوست
بهر جاهش در جهان سرگشته شو
بار خود اندر میان از جنت می برد
این بود حال چنین کس کار
عاقبت نقش نشان هستی
همچو دشمن او ترا اندر کمین است
پادشاها را برد در سوی گور
می نماند او ازین حال ار درد
تیز جان جاهلان از کشتن او
ورنه می برد ترا او پای کم
ترک او میدان که زندانی بود
رفته اندر بی قدر رنجی بسی
بر کنند این رشته در حلقه کسی
بفکنی از زیر این دم بارم
همچو اهل دل بسوی دل رسی

از سخن مردان بجای رنج
این سخن در خلوت دل کن مدام
خلوتی دیده ز ما دیده است
گفتمش غافل دم از وصل تو
غافلان را نیست اسب بستر دو
اسب همت را تو ای عاقل مران
اندرین ره مرکب جسم تو لنگ
راه سوی خویش برای راه دان
تو تجارت بهر این دنیا کنی
رو تجارت کن نه دنیا طلب
در تجارت یافتم سود حق دوم
اسب از بار گران کردی تو لنگ
کس نبود آنجا که بارش را کرد
درگذر زین مایه و سود جهان
خویش را در فتنه های مست کن
این جهان با کس نکرده آشتی
هست شیطان با جهانداران رفیق
مرد او جانست و اهل حاصلت
کار او خلق زاری کسست
حب دنیا نیز باید ترک کرد
حب دنیا سوخته مردم بسی
باد دارد بر جهان انبار
در قطار اوست این اهل جهان
بارکردی خویش را بسیار تو
بار بفکن تا درین منزل رسی

در سخن دانی چه باز از سر و رنج
راه اهل خلوت دل زن مدام
انچنین دیده جهان کرده است
این زمان دریافتم اصل تو
پای ایشان مانده اینجا که نکو
زانکه هست او کور لنگ نادان
بار مانده او فتاده با لنگ
بگذار سودای سود این جهان
خویشتن را اندر رسوا کنی
تا چپایی سود اینجا بی سبب
زان سبب بگذشته ام از سود خود
بر سر آن بار ماند پستی خود بگو
یا بنزل کاو بارش بارد
زانکه در وی نیست سودی جز زیان
بعد از آن دیوار شوره پست کن
گشته او را مانده عاشقی
بسته گشته سوی رحمانش طریق
می کند با دوزخ اینجا وصلت
بر سر تار بلا افکند نشست
همچو مرد انست دوای مرگ کرد
انچنین کوزه بسوزد جوش بسی
او بسی کشته بزاری های زار
خویشتن را از قطار او رهان
گرده خود را درین بیمار تو
همچو اهل دل بسوی دل رسی

بار دنیا بفکن و راحت رسان
کن تو در دنیا کرم را ورد خویش
در کرم کوشش و کم آزاری خلق
مرشدت باید لسان الغیب گر
یا بجو سر کن نگاهی در جهان
یا برو پیر ابهام خبر
یا زبی سر نامه را اسرار بر
زانکه آن معراج نامه سر اوست
جزو کل را کشف دار مهر جلال
کرده ام وصلت بوصلت نامه اش
یا برو تو نامه مختار خوان
در الهی نامه سوی یار بین
من زبندت داده ام اینجا کتاب
در کتابم جمله ترک سر بود
گفته من نیست همچون دیگران
من ترا بندی شفقت داده ام
دادمت شاهی این هر دو جهان
هر کسی چیزی ازو می خواستند
اندرین وادی بسی سرگشته اند
پای کش از آب و طین این جهان
پای برکش همچو مردان از کشش
هر که سلطان یقین اینجاست
جمله او دلست و غیر نیست
غیر او دیده ما نیست بس
دور مانده اهل تقلید از روش

تا دران راحت ببینی جای جان
گفته اند این راز را یاران خویش
تا برد آنجا ترا در پیش بر
تا ببینی دوست را در روی عیان
یا دمی در منطق طیرم نگر
یکدمی بنشین و یار را در رس
گفته این گفته بر گو سنت
تا بگیری جز و جان در کنار
دوختم از وصل جانان خاتمش
تا شوی مر احمد مختار خوان
بگذر از خویش و همه دلدار بین
کرده ام ای دوست پیدا در خواب
آدم از گفت ردایم گر بود
او لسانی باشد ار گرد بیان
از برایت تخت زر بنهاده ام
ملکت حق یافتی بس رایگان
بهر آن خود حرمی آراستند
عاقبت بر خاک خواری مانده اند
تا ببینی دوست را در خود عیان
تا رسی در منزل جان و دلش
همچو حیوان اندرین صحرا چرم
گر شود غیری شود اینجای تهمت
می مس برده کوبیت اینجا غش
می نمایند راه نزدیک در روش

راحت دنیا ز خود بردار تو
در کرم حق را توانی یافت تو
یا بمظهر کن زمانی گوش تو
ای پسر با جوهر مظهر بشو
تا شوی اسرار دان عطار بین
تا ز شرح القلب من یابی خبر
رو ببلبل نامه و بنده ای حکم
حیدر نامه ز حیدر خواستم
از یقین اولیا دارم خبر
یا شتر نامه بخوان بر خود تمام
رو نظر کن هیلاج نامه نگر
دو کتابم را یکایک یاد گیر
سوی گفتارم تامل کن جوان
تو ز گفتارم ره یابی بکوش
بر سر تخت خوشه بنشانده ام
آن جهان دانا دلا [illegible]
هر کسی در پستی خود گشته عاق
اندرین وادی کو هستی بکم
پای در کش دوست را از بر نشان
هر که در منزل رسیده یار ماست
رو نظر کن در دولت منصور دار
غیر حق جمله شود اینجا سبا
در نفس جان دارم و جانم و دوست
اهل تقلید اند در مانده بخود

بهر یاران کن ز ایثار تو
همچو حاتم باش کین باشد نکو
چند میگردی بگرد اهل زرق
تا بتو پیوند گردد هوش تو
یا چو مجنون در جهان دیوانه شو
یا مصیبت نامه شو هم نشین
رو بسوی دوست معراجم نگر
گوش کن سر صراط المستقیم
طاق این ایمان بهوش افراشتم
بی معنی [illegible]
تا بیابی از کف گرداب عام
تا شوی دانا ز تو سر نه سر
تا شوی در پیش آن سلطان نزار
زانکه این گفتار باشد ز آسمان
وارهی از گرد دیگر در روش
حکم تو بر ماهی و مرغ انداده ام
عاشقان را دیدار پیدا بود
سر نهاده همچو مستی ز زلف
همچو سگ سر را نهادی بر دوم
تا ز دنیا چه داری همچو زن
در خور سودای این بازار ما نیست
در انا الحق بین هم انجا روی
گر تو داری دیده بینا بیا
پیش تقلید مر این معنی کی است
وین نظر بر لوح همت راه جود

ترک شرع مصطفی کرده همه / تو از تف دونان خورده همه
بجو این دونان بدونان کرده هیچ / عاقل دنیا بنادان کرده هیچ
جنگ بهر لقوسان مر صبح و شام / کنج عزلت را بخود کردم حرام
محو این دنیا چو فرعون و قباد / هیچ از عقبی نمی آرند یاد
جمله سر کرده اند این دون دنی / از برای حب او گشته زبون
وز زبون جان مالک داده اند / در چنین وادی بجهل افتاده اند
خلق جمله جاهلان را سرورند / قصد اهل حق در اینجا میکنند
جهل را ابجد از ایمن باش تو / تخم علم معرفت می پاش تو
خرم آنکس کو ازین صورت رست / کرد با جان خود اینجا آن شکست
صورت دنیا تراش از لوح دل / دل بکن از معدن این آب و گل
دل مقام و مسکن آن یار کن / جان فدای دیدن دلدار کن
یار را بشناس چون حیدر بمن / تا به بینی اولین و آخرین
بر تو گردد کشف اسرار نهان / گر شوی واقف ز گفتار لسان
من ز سر غیب دارم آگهی / بنجو تو دارم درین ره گمرهی
منکر ما گشته ام رو باد دم / کرده است خود را بجهل اینجا حاکم
منکر ما گشته است آل نبی / گشت بد لبوده بر حیدر حیا
منکر عطار را کو رافضی است / وز حسد بیمغزی کس علی است
منکر عطار را در علم غیب / مادرت زانست الحاکم عیب
گر زنا در زاده اینجا تو بکو / می بری حب ورا اینجا نکو
رافضی بنود بدین مصطفا / رافضی خواندم مرا مادر خطا
رافضی آنست کو دین گشته است / بغض اولاد علی سوزشت است
قصد ما کنی هر لحظه تو / بهر آنچه اکنی حسد خسته تو
مظهرم کوهی بباید سوختن / چشم مظهر خوان بباید دوختن
اینچنین فتوی دهی ای بعد من / غافل از ذوق و تنهای درد من
ای سمرقندی مکن این کار تو / می فرستی خویش را در نار تو
سوزشش مظهر سمرقندی کنند / خویش را از کفر او بندی کنند
تا ابد باشد بلعنت سوگوار / آید او با اهل دوزخ در شمار
اینچنین از باشد ز ابلیس / کو بزده بی بسر این ره نقص
اولیا را کرده بیر از خود / در شریعت کرده این کار خود
در حقیقت کی روا باشد حسن / می بسوزی شرع را از نقص
آیت قرآن گفت مصطفا / رد کنی اینجای ای مادر خطاست
اصل صدقت دشمنی حیدر است / گوش ایمانت ازین معنی کر است
میروی از این جهان نخادمه / از درت اینجا که سگ افتاده
در جهان خوانند مظهر را نشان / بر تو خوانند کر لعنت کی بر آن
چون یزید شوم گردی لعنتی / نیک بنود ای لعین ای بدی
از سگان جور فزاو دیدم / در بدر در این جهان گردیدم
در حیات از تو جفا و هم ممات / نیک بنود در شریعت این صفات
من حسینی تو یزیدی چون سگان / میروی با بغض حیدر از جهان
من ترا کردم حواله با خدا / بیده ای سگ تر اجر
این سرایت بس که مظهر حقی / جامه از بغض حیدر دوختی
ای پسر چون بشنوی از بهر او / لعنتی کن بر روان کور او
روح ما را شاد گردان ای جوان / لعنتی بر گمرهان نادان بسان
رو بو کرده بر من و بر مظهرم / گر کنم گرمی درین بس کار او
حق تعالی نسب او ما کرده است / در درون ناز شان افکنده است
ما فقیران حسینی در جهیم / ره طریق این چنین اینجا روم
راه دیگر را نبو گمراه شستم / تنگ در راه جان انداختم
من براه دوست شادان مرده ام / خوش رهی داریم داستان تو ام
راه ما اینست ما در این رهیم / جان بجانان اندرین ره میدهیم
در شریعت محکم است و هم نهاد / در حقیقت جمله حق بینم ما و
تو بدنیا داده دین خود همه / از تو ای ملعون بگویم کمه

دین بدنیا داده خود در اکبر / کی کنی ای شوم از افعال گر
چند گویم حال درد خویش را / در جهان با دشمن و با آشنا
در درانا له بود اینجا دوا / این بود بگو ری کس را شفا
جور بیحد از خوارج دیده ام / زان جهت خون میرود از دیده ام
مردم خون میرود از دل بر / جام ازین دیر گشت سر
در تن من جز رگ و جز پوست نیست / در درون جان بغیر از دوست نیست
ظاهر و باطن مرا یزدان بود / همنشینم آن شه مردان بود
یکزمان اینجا مرا همراه نیست / کس ز حال من بدان آگاه نیست
دیده ام او را آب بشسته ام / وز همه یک جهان وا رسته ام
در جهان غواص دریای ویم / ناله افغان بسر آن نیم
دم مهم افزودم آدم زده / بهر جانان جسم و جان بر هم زده
یار را در دیده و دیده بین / تا ز کوری و دهی ای دور بین
یار ما دارد وصال آشتی / پوششش آن خلعت و آگاهی
لعنتی را کن شعار اندر جهان / تا حیات از دوست یابی جاودان
لعنتی هست کند و مست شود / تا دهد جانانت اینجا جان تو
لعنتی دارد همه سنی خود / او ز اول دیده اسرار خود
کمتر از تخمی ز در زیر خاک / سبزه داری اگر پستی تو پاک
هر که افتد بر زمین خیزد از او / در حقیقت فیض میریزد از او
با عیال این سگان اینجا شدم / پیش ظاهر بین بسی رسوا شدم
در جهای من بگو بشنید همه / جامه این ظلم پوشیدند همه
جمع گشتند خلق بهر قتل ما / جرم عطار است حب مرتضی
می کشمش می بسوزیمش همه / غرق کرد ایمش اینجا چون کمه
عاقبت ما را از دست ایشان / حق خلاصی داد از وهم گمان
حق مرا داد شربت مخلص مرا / یافتم از رحمت ایشان صفا
گفت این شربت نبود عطار را / ریزد از این کوره عطار ما
ما بتو دادیم از شربت دوا / تا بیابند جمله رنجوران شفا
ما بتو دادیم حال اینجا مر / در جهان میگوی زین اسرار کن
تو لسان الغیب یابی در جهان / کن درو اسرار پنهانی عیان
ما اسرار همه کس واقفیم / دم بجسم مرشی اینجا دهیم
نیک و بد را ما ببینیم اینجا / برکش تو تا بیابی در جزا
هر که او نیک است بر همه نعیم / در امان دار پیش از خود نیم
ما به یکسان هم همین اینجا بکار / پیش ما باشند ایشان در بهار
در بنا ما همچنین / اسم ما بوده مر ایشان را نشان
باز گشت اولیا در پیش ما / جیب دنیا در بن دشمان صفات
چاره چاره گان اینجا شدیم / در حقیقت داد ایشان میدهم
دل در و جان نظر باشیم ما / تخم جا را در جهان پاشیم ما
ما اهل دل کنیم اینجا کار / چشم اعمی را کنیم اینجا رسا
حکم ما بر او خویش شد رهن / تو چرا آمیشی ای جوان عاقل
تو بحکم ما هی جان ای سلیم / پاک گردان خویش را از جور و بیم
گرد آزار کس هرگز مگرد / بدتر از آزار نبود هیچ درد
گر تو آزاری دلی را در جهان / باشد آزار سبحان بدان
چون که حق آزاده کردی سوختی / جامه ناری ز بهر خود دوختی
ترک آزار اهل دل بسر / تا بیفتی هیچو دین در سفر
واقف تبدیل باش ای مرد / تا بریزد بر سرت از بار خشت
بدتر آزار دل اینجا مدان / کرده ام بیدار این را امتحان
گنج عزلت گیر و ترک خلق کن / ترک این کهنه ردای دلقی کن
با خدا و خلق اینجا راست باش / با فقیران ترک کن اینجا تلاش
جان و دل را با خدا پیوند کن / هستی دنیات را در بند کن
رشته خود با یقین پیوند ساز / در چنین رشته دل خود درگداز
پاک گردان چشم خود از ریشه / تا بباشد روح تو اینجا

پاک گردان جسم چو در راه عشق / چند گویم پای زین میدان بکش
ای همچو دزدان اندرین زندان مشو / راه گو ماست سر گرد اهل شو
چون نه تو مرد این میدانها / سر بغی فی الحال اینجا زر را
همچو شیطان مانده در صد جوش / می‌سزد بر خویشتن چون زن بزه

ای بتقلید بند شیطان اسیر / باز ره در بند و در زندان عمر
راه طی کن زینهار اینجا مان / زانکه گمراه است اینجا از مکان
چون بتقلید این جهان در مانده / زان جهت اپیش جهان را ندید
در مکانی دیده ام آن یار را / زان شکستم صورت پرکار را

من تبطلت دوست راهی رفته ام / سوی آن سلطان بجانی برده ام
جمله رفتند و تو ماندی ای نگار / می کشی این جیفه دنیا شمار
زه و برخیز و تو راه دوست گیر / مغز جانرا می پی بی پوست گیر
این بود جهل که پیش دوست / در چنین تا یابیت آن بی نکوست

جهل و نادانی ترا شد راه دل / تا نباشی پیش دانایان خجل
علم و دانش نقطه دل بود / اندرین دریا در رحمت گشته بود
علم و دانای خوش است ای کاردان / چون درین کاری تو این را بدان
بهتر از دانش نمی یابی تو چیز / پیش اهل دانش این باشد عزیز

دانش اینجا راه دارد سوی دوست / روی دانا دیدن اینجا پس نکوست
گر بصورت او ندارد جعفه / گنج دارد پر ز معنی کیسه
خاکپای اهل دانش توتیاست / سینه‌شان آینه دید خداست
درد او دریای رحمت در درون / وز برون ششتست این معنی نگون

اهل وحدت غسل خود از خون کنند / خانه در ویرانه‌های لون کنند
جانشان بر خون دل و جان خسته / فرقه وصل بلا ر دو خسته
اهل وحدت از جهان آزاده اند / بر سر کوی فنا افتاده اند
نه بشب خواب و نه روز را قرار / نه خزان دیده نه عشرت بهار

پیش خلق رو به پیش او قبول / گرد جور او نگردی بوالفضول
زینهار از جور دانا کن نگار / تا نباشد سکنت در زیر دار
گر کنی تو جور بر اهل دلی / مستی برد مالک محلی
کرده حق اندر کلام خویش یاد / ظالمان را لعنت حق بیش باد

خویش را از آتش دوزخ رهان / ترک کن این جور با اهل دلان
تو ز بهر این جهان بیهه گنی / زانکه او گشته در آخر عدوی
سوی جنت راه دارد در گذر / شفقتی کرده بدرویشی نکو
بگذر از جور فقیر درد مند / ورنه می سوزی در آتش چون سپند

واقف از حال دل درویش باش / زانکه سوزد خرمن عزت دعاش
قصد مردم نیست چنادی بکس / ای ز مسجد رو نهاده سوی دیر
تو چو کردم قصد مردم میکنی / زیر سنگی این زمان جان میکنی
قصد خود کردن نه کار عاقلان / اینچنین صورت شعار جاهلان

جاهلان مردار زشتند از جهان / مصطفی در شرع کرده این بیان
نیست آزارند ار دوزخ خلاص / مستحق کشتنت او در قصاص
جاهلان دین را بنیاد اداند / سر بزیر پای تن بنهاده اند
تو چرا آزرده عطار را / بی گنه را می دهی اینجا سزا

بی گنه آزرده او را مپرس / از حکیم عادل فریادرس
فکر کن گر ظلم مقصود تو هست / جمله در درد و حسرت و واماندگیست
بر من اندر این جهان بگذشت آن / تو سزا یابی بمحشر ای لعین
جمله بدبختی و مردودی از آن / با خود اندر بوته داری در گداز

بگذر از جهل و هوس آزهر او / ورنه در دوزخ جشندت زهر او
هر که او اندر خرابات یافت آباد / این نوا بر شال باد یافت
بگذر از دیر و خرابات دگر / روضه رضوان جانان شاد گیر
در گذر از این جهان مردار وار / سوی جانان کن درین منزل قرار

در گذر از این جهان بی وفا / زانکه دارد مکر و افسون و دغا
خلق را از دست این مکر و فسون / همچو شیطان کرده ایشان را زبون

ای شیطان گشته انبار جهان / تا کمی سودی رفتی در زیان
از چنین کس پرحذر باش و برو / گر همی خواهی که یابی جان نو
روز و شب دنبال شیطان رفته اند / وقت رفتن از جهان آیین بوده اند
جان بیرون از دست شیطان در جهان / تا شود حاصل ز مهلک جان

در فقیری راه رو چون او نبی / گفته مردست فقر مصطفا
اهل دنیا چون خران بارکش / گشته اندر جهان انبار کش
هر که کوی فقر را دیده اگر / مردمی صد زخمی اشیطان بخورد
از خران بارکش دوری گزین / تا با اهل الله گردد همنشین

اهل دنیا پیش دارند در بغل / تا زنند بر اهل معنی در محل
با جمیع اولیا کردند زور / بوده اند این حال را اینجا بکور
دشمنان اهل معنی آمده / ره زنان اهل تقوی آمده
انبیا را نیز سر ببریده اند / اینچنین داعی بدیشان داده اند

هر که او دارد طریق انبیا / سر کنند از تن و را اینجا جدا
ره ندارند و ندانند راه را / گشته اند همراه آن گمراه را
جمله خلقان از طریقت گشته اند / در طریق اولیا سرگشته اند
گمرهان بسیار دیدم در جهان / نه خدا دانند نه دانند جان

رو کناره گیر کنج خلوتی / تا بیابی از خدا بر رحمتی
او برفت از خاطرم اغیار عیار / زان ز اهل بغی کردستم کنار
بیست سالی مرتضی عزلت گرفت / راه اهل وحدت اینجا در گرفت
پاک کرد از غیر حق این راه را / رهنمونی کرد هر گمراه را

راه او گیر ار نه گمراه تو / باش از سر علی آگاه تو
راه بسیارست راه راستی او / بشنو این پندم تو سی راه رو
راه بسیارست راه او بگیر / در شریعت اینچنین پیغمبر
راه شرع احمدست او را طریق / در حقیقت او شده مارا رفیق

اندران راه چنین ما جان دهیم / در حقیقت با ز خفان میبردم
شرع را اندر طریقت یافتم / زان سبب من حقیقت یافتم
در طریق اینچنین مردانه باش / وز جمیع گمرهان بیگانه باش
ما طریق مرتضی بگرفته ایم / حب او در بطن جان بنهفته ایم

در طریق او بسر بردیم راه / یافتم اندر طریق او پناه
در پناه او گریزی خواجه باش / تا بیابی در دم آخر علاش
در طریق او ولایت دیده ام / زان جهت اهل یقین او دیده ام
مصطفی اش در بلا بر خوانده / بر زبان نادعلی بر رانده

مصطفی را او بسی ستوده است / رخ زیر پرده اش بنموده است
در غم و شادی احمد یار بود / در طریق شرع او در کار بود
شام غارش بستر خود نموده از او / بهر فرزندش بود هم دل شاد از او
ره چو احمد مصطفی را او بسته داد / تخم نیک اینست اینجا ای نکار

گر تو ایمان داری این معنی بدان / در لسان الغیب او را ترجمان
گر ترا ز ایمان ایمانی بود / همرمت آن شاه عراقی بود
گر تو در ایمان احمد محکمی / پیش اهل شرع اینجا محرمی
از دل خود کرده جنبش برون / همچو شیطان گشته اینجا زبون

از تو دارم داغ درد دل بسی / نه بفریادم رسید اینجا کسی
داغها دارم من از جور لعین / مرهم آن حیدرم داده ...
داغها دارم من از جور بدان / گفته ام این درد خود اندر بیان
جور و زور این سگان بردیده ام / پیش قهار جهان نادیده ام

تا بچشم خویش دیدم حالشان / در بلای ظالمان با آشنان
این جهان چون ادشان گر بنده است / خط گمراهی شان بنوشته است
عز و مال جانشان بر داشته اند / در زمین شان تخم لعنت کاشته اند
همچو فارون این زمین کرده فسون / این بود حال بدان اندر جهان

این لعین مکان در حال ها / در بدی رفتی از این دار فنا
تو گمان بد چنار داشتی / ره درو کین تخم کاینجا کاشتی

سر چه کاری در جهان آن بدروی   گفته این اسرار شاه غزنوی
این جهانت کشت زار آخرت   ترس اگر کشت چنین در آخرت
آخرت را یاد کن ای بی‌خبر   تا نیری چون پیکان در بدر
آخرت را یاد کن ای بی‌خبر   زانکه عمر را ایسل اینجا گذر
آخرت را یاد کن ای ذی‌فن   یکدمی اینجا بحال خود نگر
تا ببینی آنچه مقصود تو است   بشنو این پندم که بهبود تو است
پند نیکو بشنو از عطار تو   تا نگردی همچو تب بیمار تو
پند عطار است شربت خسته را   می‌دهد احیا وجود مرده را
مرد بی دانش بود مرده بدان   پیش دانایان است این نکته عیان
زنده کو در درون جهل مرد   با خود از این خاکدان حسرت برد
جهد کن تا او رهی از جهل تو   سوی دانش باش ای دانا تو
دانش از جهلت کند اخلاص   فارغ است او ز حکم اهل قصاص
جهل درد معنوی باشد بدان   باشد از جهلت در ایمان زیان
مصطفی بوجهل را از آتش براند   علم دانا بی یار خویش خواند
سوی آن سلطان ز دیگر بیکسی   نه چو کوری یا منغ سوی کسی
از دو رنگی کرده اند بیرون گل   غیر دو رنگی ای بی‌دین جا
وای بر آنان که بی‌دین رفته‌اند   تن بخاک جاهلان بسپرده‌اند
در درون جهل مانده تا ابد   کی کند دستگیری ایشان احد
حیف باشد از جهان بی‌حسن   مرد عاقل باشد اینجا راه بین
راه پنهان بادیه طی کرده اند   تا درین راه چنین بی پرده اند
حق بتو نزدیک تو دوری از او   زان نیابد هستی از کوری از او
سرمه در چشم خود در کش ز دوست   کاین همه اشیا رهنمای از دوست
هر که بینا گشت در دید خدا   خاک پای دوست کحل البصر
چشم بینا را کشد دلدار هین   ظاهر و باطن همه جا یار بین
یار را اینجا شد هستی اختفا   آنچنانش راز دیدن مانده
دیده افلاک انجم آمده   زان سبب در عین مردم آمده
فهم کن ای دوست این اسرار را   و اندرین آشنا بین دلدار را
دیده معنی به بیند روی دوست   هر که دارد اینچنین دیده نکوست
تو بدین دیده همی بینی ورا   دیده دلدار بودش بر کش
دید منصور را یکتا بر دار   تا ببینی آنچه دیده واصلان
دیده منصور را یکتا بر دار   تا ببینی آنچه دیده واصلان
خوش ببینی یار را اغیار خویش   داری ار کندن این جان خویش
جان کند آنکس که دل بر جهان   اینچنین کس کرده ایمان زیان
تو به بندی این جهان در بند تو   ور لباس جامه آتش خرسند تو
این چه اوقات است که دارد انجمن   وقت مردن دو گروه مسکین
آنچه حاصل کرده بگذار تش   یا خوری بر بستر بیمار تش
اینچنین بشناخت پیدا کرده   خویش را ای دوست سودا کرده
جیفه دنیا ترا آلودگی است   خوردن او آن ز تن پالودگی است
ترک گیر آنچه ترا همراه نیست   بگذر از آنچه ترا آگاه نیست
اصل معنی گفته ام با تو شنو   سوی خود بنگر با آنجا خود گرو
چون تو بی مقصود خود دار جهان   غیر این صورت نی ذات جهان
روز هستی جهان هشیار شو   خویش را بشناس مرد کار شو
رخ نما در دیده بینندگان   چو بکه هستی بینش از آزادگان
رخ نمودم پس مرا آنجا   بعد ما گفتار ما خواهند شنید
گفتم خواهند حال این سخن   خویشتن را در لسان گوینده
یا زبان اهل راز و باطنیم   رخ نادانی ز عالم بکنیم
اندرین عالم بدانش آمدیم   وز برای اهل بینش آمدیم
کی مرا بیند غیب کور دل   چون بتقلید آمده او را جهل
بر تماشا این ورق تقلید را   در نگر از دیده ام این پند را
دیده ام دلدار خود را در تن   در چنین فکرا اینجا به بین

دیده عطار چنین باید ترا   تا ببینی آنچه دیده اولیا
بی بصر بینش نمی باید کسی   کرده تحقیق این دانش بسی
در جهان بسیار گشتم در بدر   شور دیدم در وی سر شتر
در شر و شور ند خلقان اندرو   در چنین درگاه رهبان بنده
صحبت اهل جهان نیکو بدان   اینچنین صحبت ترا دارد زیان
از لسان الغیب بشنو راز دوست   اندرین معنی تو بشنو اسرار دو
از لسان الغیب بشنو پند من   تا درین رشته شوی پیوند من
در لسان الغیب مظهر گفته ام   جمله از اوصاف حیدر گفته ام
مظهرم من و ثنای حیدر است   قطره از بحر حوض کوثر است
مظهر دیده لسان الغیب را   خاک کرده دامن عشق را
خویش را تجرید کرده در جهان   کشف کرده بروی این سر نهان
بنده است عطار شاه خویش را   زانکه مرهم او نهاده درش را
از خوارج زخم بسیار خورده ام   از جهان این زخم بس چندین خورده ام
رحم دار از حب شرم مجو   در جهان تا بان از آن مجو
زخم داری چون او کردگار   کاین بود مولای حیدر را
مرد میدانم ز رحم غافل است   با خوارج دیگرم گفتار نیست
سر نهادم در بیابان چند   هر چه آید بر سرم رو بر جنا
خویش را با تو سپردم همچو جان   باز رستم از جفای ظالمان
بی کس و بی زاد و بی یار و دلیل   در بیابان فنا گشته قتیل
در بیابان فنا بنهاده سر   باز رسته از جفای هر خسی
زنده گشته چون شهید راه حق   خوانده بر استاد معنی آن سبق
کشف شد ز اسرار سر حق لدن   از لسان الغیب بشنو این سخن
یک زمان کن گوش اسرار او   و اندرین خانه چو محرم اندرا
یک زمان گوش بینا ای   تا شوی واقف از و ز هر خبر
سوی عقبی رو که این اسرار   غیر این نبود رهی ای ره رو
باخبر باش و مکن خود را خبر   بشنو این راز حقیقت سر بسر
تا خبر یابی ز سر خویش تو   داری پیک رهش تو
بشنو این پندم که در بند منی   پیش اهل هوش اینجا روی
پند بشنو از لسان الغیب   ده از تو آیینه دل را جلا
این جهان چون تو بسی آورده   یاد دارد او پسی دو در قبر
بگذر از وی چونکه داری مهلتی   چون نداری در جهان تو همدمی
از جهان مردان کناره کرده اند   کس درین دنیای دون
بر حذر باش از چنین قتال تو   تا نیابی بر از گوشمال تو
رو نظر کن همرهان خود ببین   جمله را کرده در زیر زمین
هر کسی او را قصاص می‌کند   رنج عمر اهل دنیا میکشد
او چو صیادی نشسته در کمین   تا ز صیدی در شکار
او چو زن باشد که آرایش کند   همنشین خویش را با اسکند
ای پسر از صحبت ایشان گریز   خاک ایشان را در کوره
پیشوای این جهان شد سحر   پیش اهل الله گشته جلوه
می دوند از بهر دنیا همچو سگ   تا دمی باشد اینجا تبرک
رو بدنبال شهی افکند در   ورنه مانی تا ابد در خواب قهر
رو بسوی حوض کوثر آ   تا شوی روشن تو از این بالجو
آبروی نور ماه کو رست   هر که او این با خورده گو
ای بمانده در ته او منی   منزل جانان ببینی چون
عرض دنیا میکنی عاقل مشو   آنچه گشته آمده اندر درد
ملک دنیا بی جهای همچو   زان بکیری آهوی معنوی
غرقه گشتی اندرین بحر فنا   زان نیابی حیات با بقا
پو پسی باید که در دریا رود   ما بریر سبزه همچون ما بر دد
غرق این دریا چو ما باکی تو   روح را از غرق کی باکی بود
رو چو نوح و کشتی دریا ببین   ما در این بحر همچون ما ببین

یا چو الیاس اندرین دریا گذر
تا بری این راه را آنجا گذر
جیبت واقف او ز رو جدا
کور مادرزاد کی یابد صفا
سالها با کور صحبت داشتی
حب او را در دلش یکجا کاشتی
عاقبت چون او سوی در مانده
از چنین درگاه کردی رانده
جمع دولت را ندیدی احول بصر
گرچه دانا بود بر علم گهر
صبح دولت می دمد بر دو صلان
شب همی سوزد لباس عاجزان
فاجران در شب بخواب افتاده اند
بر خودان گشت مبارک داده اند
مانده اند در خواب چون ...
کی شود از خواب آنجا آگهی
در جهان ماندی نیاداتی هم
روز و شب سوداش ملکی می کنی
اندرین بازار سرگردان شو
سوی او منکر در حیران شو
اهل بازارند بازار و دراست
بر سر ایشان ازین بازار گریست
زیر گرد گشت بازار کم
اینچنین حیران شده بازار کم
در چنین ناپاک و غش آلوده
در چنین پس در عتی بالوده
ای بدکان جهان در مانده
همچو بت در دست او در مانده
هر که دل بسته است در دنیای دون
همچو بابل او بماند سرنگون
ترک حب این جهان کردن رواست
اینچنین ترکی پیش اولیاست
من بسی ازار دارم در جهان
با وجود ترک این معنی بدان
گر همی خواهی که گردی نیکبخت
رو بیا زار جهان بگذار رخت
مرد عاقل رخت این ره سازد
بر سر آتش نهاد سر چون سپند
اهل دانش رو بحق آورده اند
در سوی سلطان خود بنشسته اند
اینچنین حالی نه حال هر کسیست
مرغ زیرک
مرغ زیرک کی بدام افتاده است
اینچنین دامی ز بهر لاده است
راه این دامت نمود هر کسی
هر کسیت را پاک کردم ار حسی
نی بتزل گاه وحدت برده ام
چون شراب از جام ساقی خورده ام
شکر کن عطار کین ره رفته
در بیابان فنا ره برده
کرده خود را درین صحرا گم
این زمان چون اهل کهف احکام
سر دران صحرا نمود لدار این
همچو موسی لعب وید ار این
جیبت کور از این چشم حر کی
حرمت درویش را حرمتی
مرد معنی دار در
چون دریای حلال گر بایست
مرد دانا زود می یابد اله
تا کنی ناداراست بر گشته
مرد دانا زود می یابد اله
زانکه نادانست ره کن سیاه
مرد دانا خویش را در باخته
همچو شمع از سوزش بگداخته
مرد دانا با خدا وصلت کند
خویش را دریای پر جمع کند
مرد دانا با خدا الفت کرد
در بحر دوست را بی کس سعت
مرد دانا ره ساند سوی دوست
چون حیات زندگی این سوی اوست
مرد دانا منش خوش کن
خویش را در پیش او در ...
همچو مرد دانا جنت است
حرمت او از کمال همت است
همرهی دانا بسر برد راه
اهل دانش را غنی باشد گناه
مرد دانا خلاص از دور جنت
نار در پیش محقق چون رحمت است
دور جست هم صحبتی نامرد شوم
این خبر داده است لیکن در نجوم
مصطفی راه شریعت ساخته است
در بدریای تعین اندا جسته
مصطفی در شرع سازو دان حق
هم سراج ظلمت راه لواست
مصطفی همراه داری در طریق
شکر یزدان کن که داد این رفیق
لیک گفت او نکردی گوش تو
رفته است آنجای عمل و هو نیکو
عقل و هوشت جمله مغض
در شریعت دوزخ و نار است
وارث فرعون و شدید یزید
گرده جو رمن اینجا بر خزید
آنچه با من کرده شرم تو باد
یکنم دایم لعنت از دل
رو سیاه دینی عمی شدی
دست را در صورت نیکو دید
سوی من داری تطاول از جهد تو
کرده تفضیل حیدر ...

کشتن عطار در دین سنت است
قتل او ایمان و تیقن سنت است
پیش عطار است تفضیل علی
کشتنی باشد درین صورت علی
ای خوارج در شریعت محکم
پیش شاه خویشتن بر محرم
من بتحقیق و یقین شان دیده ام
سر ایشان را چو ایشان دیده ام
تو چو من کی دیده شاه دوسترا
مغز جان بردار بگذار پوست را
مجتهد در دین اعلم گفته است
اینچنین تفضیل او بوده است
گفته است بوبکر افضل از علی
هر که این را می نداند از علیست
ذره حب علی باید بدل
این بود در جهت اهل جهل
در همین معنی تامل کن دمی
همچو من در دین نباشی محرمی
نیک باشد در جهان بغض علی
این نه ایمانست باشد جاهلی
مصطفی او را برادر خوانده
دشمن او را ز رحمت رانده
مصطفی تفضیل حیدر گفته است
همچو جانش در دل ایمان زده است
جبرئیل آورده پیش از خدا
هل اتی و انما و بشترا
در همین راه است عطار ای فقیر
در بحر مهره نکرده او بشر
پیر من امروز شاه اولیاست
در لسان الغیب او بحر سخاست
اسم او او راد او اوقات منست
خواندم این او راد او با جان بد
این دعا در روز با من بود
کی مرا پروای آن دشمن بود
من بیقین سر حق و یافتم
جان خود در پیش او در باختم
همرهان ما درین ره رانده اند
از در درگاه یزدان مانده اند
همرهان طاقت ندارند در رحم
جملگی ماندند سر در گم
گوی میدانست و اینکه محرم
مرد میدان گوی زین میدان برد
مرد میدان سخن اینجا منم
گر زنم دم بی ولایت چون زنم
من از و بشناختم معبود را
در شریعت یافتم مقصود را
پیشوا و رهنما گفتش نبی
بعد من باشد بحق احباب حبی
من بگفت مصطفی کردم عمل
کی بود پروایم از جمع دغل
در جهان عطار را بو بوده است
در یکی دیده است در مولوی
در شریعت یافته ایمان کل
پاره کرده جسم تو را ز حلل
شرع دانسته طریقت سر هم
حق تعالی کرده یاد او کرم
مصطفی شرع و طریقت هر دو است
هر که این دور اندازد ...
همره عطار شو این ره صفت
تا ببینی آسمان جاده
لیک باید پیر خود را یافتن
اینچنین رشته بیاری تافتن
هر خود را دشمنی ای سگ صفت
کی بود حوران روضه مغفلت
دشمنی مردی بشده در این جهان
گر شناسی گفته شاه باهدی
بغض حیدر هر که در دل کرد جا
چنگی زاده زمادر در خطا
حب حیدر دان شرع احمد است
مردی برد از یزدان رحمت را
بغض او خواری سوی سقر
رفته از بغض و از ایمان
رو ببین در دین کلام حق گفت
از کسی یزدان مرا این نعمت است
بنگر اینجا کلام حق به من
دور شو از صحبت ذرد لعین
رو کلام الله کرد دوست بات
چند می گردی بگردی دو اب
ترک اینها کن بسوی شاه رو
نیست غیری را رهی این راه رو
مصطفی را همدم و داماد بود
پیک حضرت را بحق استاد بود
او خدا را در نفس بشناخته
در سجودی که جان رهبر ساخته
مرتضی را کی شناسد بی ادب
مانده دور از ما در خود جو اخوه
او کعبه زاده در قبله بر فت
در حقیقت ساقی انجا نعمت
مرتضی را تو مکن با کس جدا
چونکه در حق غرق بود آن حق شناس
مرتضی را مرد حق بشناخته
آل و جان تن بر بهوس
هر که مرد است مرشدش آنجا است
وقت مردن همرهش آن مرد است
من نخواهد گشت بی سوم در
چون محبان علی دادست نشر
بر سر خلقان بلطف کردگار
مرتضی را حکم در روز شمار
ساقی کوثر قسیم نار و نور
در ده ... از عکس اثر افضل صور

بخواه سر حقیقت کس نگفت / کس بجز او در معنی نشنفت
گفته او را حق برسیدم یقین / نیست تقلید من اندر راه دین
گفته او را حق بدیدم در جلا / کی بود تقلید اندر پیش ما
من خدا را دیدم و بشناختم / خانه از غیرش از آن پرداختم
تا بگویم آن کی دیدم این ندا / چو که پیوستند با ما کسرا
دشمنی با حق پیوسته اند / عهد این مار و در محشر شکسته اند
بغض با میراث دارند از ندا / بهر این بغض اند ایشان در سقر
این بدیع شاه مردان را بدان / برگشا چشم و لسان الغیب خوان
تا شود معلوم علم باطنت / در جاهل الغیب باشد طاعت
جهد کن تا گفته ام از حکمت / تا درو بینی تو سر من عرفت
گفته من چون نیست کعب و دگر / ساعران را بسته اینجا که زبان
این زبان دیگرست کر کن تو / شو درین سر لسان خاموش تو
در لسان الغیب خاموشی است / این بیان را گر نهان داری
گر لسان الغیب بینی مکرمی / همچو مریم بینی اینجا که دمی
در لسان الغیب سر از تو ام / در خور مایش اینار تو ام
تو لسان الغیب اینجا که شنو / تا بر آید از جهت این نامه تو
این لسان الغیب گفت مصطفی / اندرو اسرار سر کبریاست
این لسان الغیب ار شنیدهم / بهر این گفتار خود را گم کرد
تا شوی دانا بر اسرار یقین / همچو با باشی تو بر روی زمین
در بهشت عدن آئی بی حساب / آید از رب العلا این خطاب
کای محب شاه مردان مرحبا / سوی جنت رو کن و جاوید را
منزل شاهست فرزندان او / بی ولایش بس بمانی در دو
جای آن کس کوست در دنبال او / در جهنم باشد او مردود دوست
دست را در دامن کرار زن / دشمنش را سر ببر دار زن
دشمن او ست مردودی دمی / زانکه بوده در دلش بغض ولی
رو بدر کن از دل او بغض او / تا بگوید روز محشر وای او
بو ترابش خوان و خاک ره سر / پای شاهی بر سر افلاک نه
ای برادر عاقلی آر دیدار / چشم را بگشای کو حیدر یار
روشناساسی اثیر خویش شو / در همه کون و مکان در جوش شو
پیشتر رو سوی جنت جوان ای / تا به بینی صورت روحانیان
تا با ایشان شاد باشی تا ابد / گفته در قرآن دین حق حمید
هیچ دشمن را بغض ار دو است / مغز جان بنگر که اینجا او ست
رو ازین منزلت ره عشق گیر / یا یکی در دو حل می با ای آسر
رو به این راه چنین عطار / می شود در وادی انکار
رو چو عطار یقین اینجا بین / بیکران تا چند باشی همنشین
در کانی اندرین تقلید کوشش / زان زنی بر اهل دل آتش
در یقین بشناخت دلدار را / چون مرا بنموده این اسرار را
من بخود اینجا نگویم سر دوست / زانکه گویای مرا از آتش اوست
او لسان فهم عطار آمده / همچو منصوری برین دار آمده
این شرف از دولت او یافتم / همچو خور بر خاره خار افشاندم
این شرف عطار را از تحفه است / زان مقام او چو موسی در سماست
این شرف عطار دارد در ازل / زان درین عالم خدا ارزد بدل
فضل من از جا کری حیدر است / چو که پایم در حقیقت بود در
در سخن همتا ندارم در جهان / بر تمام خلق گشته عیان
در سخن بگرفته ام روی زمین / چون لسانم گفت جز الم سین
این لسان در پیش احمد گفته ام / در مقام نکته سنجی گشته ام
از سر قهر علی اظهار شد / بعد از انی چیش عطار شد
این لسان در بیت در سر علی / هر که این در بود باشد غنی
اندرو رهبر بسوی کیش خویش / وارد از افلاس و رنج درد خویش
ای براه مرتضی عطار برد / گو از علی میدان این اسرار برد

اندرین اسرار استادم علی است / زان وجود الدین اینجا گروی است
در ولای شاه مار حضرتم / بر محبان موالی نصرتم
نصرتم خواهی لسان الغیب خوان / بگذر از تقلید گو تا فهم آن
از لسان الغیب خویش تو / گر کنی همراهی درویش تو
با خدا کن اندر اینجا وصل خویش / ای برای دوست اندر اصل خویش
با خدا شو دوست کن محو اش جهان / تا شود بر تو عیان نهانی جهان
چون ز خود برخاستی بینی ورا / دیده بینا شود در دیدها
این لسان دیگرست گردانش / دین بیان دیگرست گر خواهیش
این لسان در نی زبانی گفته ام / خویشتن را اندرو گم کرده ام
ای فقیر اینجا نگردی گرد او / گشته اند اهل نثار گرد او
با تو او کاری ندارد گوش کر / در علوم اهل دل سر گوش کر
علم باطن را با اهل دل گذار / زانکه پیوستند بنهاده بر دار
تو نکردی گرد تیغ اولیا / گر نکردی سر نهاده در فنا
رو بجو مشغول شو از اکدار / کاندرین ماتم تو هی چون سوگوار
مست او ام نیست پروای خودم / زان به پیش قوم صورت بین روم
هر چنین کس تو مکن بسیار حجت / تا نگردی گشته اندر زیر سعت
هر چنین کس قتل بود گوش دار / چونکه جان خویش کرده اوست نثار
هر چنین کس حکم اهل شرع است / زانکه گشته او در هستی خوش است
نیستی دارد ندارد هستی / نه از این خمر جهانش مستی
نه چو کس او دست این ها بود / نه زیانش در جهان بود نه سود
مست دنیا را خبر از دوست نه / ذره مهرش درون پوست نه
اهل حق بیزار خود گشته اند / وز جهان و جان او بیگانه
اهل حق کردند قربان دوست جان / فقر مانده اند از احسان دوست
اهل فقر ز منعم گنج خدا / بهر موسی آمد از حق این ندا
پیش اهل خدا در آسمان / پیش اهل الله این باشد عیان
هر که او انسان کامل گشته است / کوی از میدان گرد و نیک است
بشنو از من در پناه حق گریز / خمر دنیا را ازین کاسه بریز
ترک این دنیا بکن حق را بدان / تا بیابی زندگی جاودان
این جهان با کس ندارد دوستی / جنگ باشد اندرو بهشتی
در چنین جایی کنی چو در او / زان بخلق خویش فلهندی
تو بخلق خویش پیوندی کنی / با چنین پیوند خرسندی کنی
رو در حق کردند در پیش خلق / دام زراقی نهاده زیر دلق
در تلاش منصب جاهی کلا / رفتن دوزخ چنین کس پاک
در بدر در این جهان گردند / نان خوردن را بخون آلوده
گر دو جمع از حرام اینجا زر / شرم نه از قادر جی جلال
تو چو این تحفه ز دنیا برده / پیشکی از پیش یزدان آمده
اهل دنیا را بنا شد رو بدوست / اکثر آنکه درین جا که گو
اهل دنیا مانده اند از راه حق / روز و شب خوانند بر سلطان سبق
اهل دنیا از جهان بیجان شوند / کی ازین فقر که ایشان زر
اهل دنیا غافلند از اهل حق / می روند دنبال اهل جاه خود
جامه زربفت اینجا دوختند / وین ز بهر این جهان نو
اهل دنیا همچو حیوان در جهان / استخوان چون سگ گرفته در دهان
اهل دنیا مست و بی هشیار اند / اندرین مستی خود آلوده اند
اهل دنیا را ببین اینجا حشم / زانکه بر ایشان خدا کرد خشم
اهل دنیا دان پلیدی بی نماز / نیست ایشان را با اهل دل بار
اهل دنیا را ببیند ام کسی / قرب ایشان نیست پشم چون خسی
اهل دنیا را اگر پیوند هست / نفس شان از لقمه حرص بست
اهل دنیا موش دنیا خورده اند / همچو گوی اندرین ویرانه اند
اهل دنیا را درین ره گم گشت / وز برون شان چنگی آلودگی است
اهل دنیا خویش را آلوده اند / زان درین خود بخون آلوده اند

اهل دنیا هر زمان گرگشته اند / زان بر سمان هلاک بسته اند
اهل دنیا را ببین وز دور کر / در چنین چیت خراب اماد خر
اهل دنیا را ببین در حال مرگ / بعد از ان کن اندر جهان دوست ای
اهل دنیا را بوقت مرگ بین / عوریان و نعلین دنیا و دین
اهل دنیا پستند هم رنگ / مانده اندر وادی صد عین بلا
اهل دنیا کرده با ما دشمنی / جور بیچه کرده بر خون ولی
اهل دنیا کرده اند بر ما ستم / یافتم از این جماعت بر الم
اهل دنیا را شرف باشد جفا / هیچ ننهند شیدا روز جزا
اهل دنیا کرده ویران خانه ام / اندرین ویرانگی مردانه ام
اهل دنیا کرده اند بارها / گشته اند با اهل دولت همنشین
اهل دنیا کرده اند بسیار جرم / در جوارح هست جور از دو ...
اهل دنیا را نداری دوست تو / گر همی خواهی که یابی دوست تو
اهل دنیا را رتش خود ران / تا شوی امن از همه شیطان
اهل دنیا اند شیطان بی همه / همچو گرگان در کمین اند ای پسر
اهل دنیا را نه باک ... قسمت / رفته اند این راه ... باد
اهل دنیا پسر و عولاش خود / اندرین دادیش سرگردان شوند
اهل دنیا جمله کی در تب ... / جان ازین مرگ ... بر
اهل دنیا بند ... فساد / آیت یوفون نکرده هیچ یاد
در بسته بر خود اینجا حال را / جمع کرده همچو شیطان مال را
اهل بر خورده از جهان / همچو خر پستند اندر کاهدان
اهل دنیا را نباشد سر ... / وقت بودن گفته اند ... تی
اهل دنیا را بوده سر کی / رو بهان دشت را ... کی
اهل دنیا آخرت ... بهشت / آتشی از بهر خود افروخته
اهل دنیا پستند اهل بهشت / همچو خاک اندر فتاده در بهشت
اهل دنیا را که ... هم جا / تا شود آباد این ویرانه را
اهل دنیا جمله راه دین زنند / در حقیقت این جهان را ره زنند
راه زن داری در دین ... / بر حذر می باش از ... ان
در خلا و در ملا ایشان حذر / می خورند خون دل ... تر
اهل دنیا ... کرده اند / مرکب و دندان او ... اند
اهل دنیا با جمیع اولیا / جور بیچه کرده بشنو این ...
اهل دنیا تیغ ... زر / مرده ک از بو ... ستند
اهل دنیا ... کرده ام / لاجرم گشتند چون ابلیس ...
اهل دنیا ... / کرده اند آنچه شنیدی ...
اهل دنیا با محبانش همه / آنچنان کردند که آتش با همه
اهل دنیا کافر ... / در چنین بی راهی اینجا مرد
اهل دنیا را نخواهد بود ... / چونکه هستند دشمن اهل یقین
اهل دنیا چون کرده ... / بر سر خاک سیه بنشسته اند
اهل دنیا چون ... داده اند / در تک چاه بلا افتاده اند
اهل دنیا جمله در جان کنده اند / رخت خود را پیش شیطان داده اند
اهل دنیا ان جهان ... / این جهانش بین که چون ...
اهل دنیا جمله زیر ... / همچو سگ اهل یقین را سگ ...
اهل دنیا در جهان افتاده اند / جیفه اش در زیر سر بنهاده اند
اهل دنیا کی برند دنیا ... / بود کشت شان در پیش ...
اهل دنیا را بود دنیا چند / گر تو مردی شو از این دنیا جدا
اهل دنیا را بود دنیا حرام / بگذر از مولا و ... ام
اهل دنیا بوی ... شوند / گر هزاران سال سوی ...
اهل دنیا را العطا ... / بر سرش اینجا زده بسیار سنگ
اهل دنیا را زبان بربند ... / وقت مردن شان رود ایمان ز یاد
اهل دنیا را اندازه ... / رنگ از ایشان می ... ود
اهل دنیا غرق این دنیا شوند / مشمند ... رسوا شوند

اهل دنیا را السان من بد است / روبه فتوای فقیر بست بر
اهل دنیا را ... / همچو ... رفته اند ...
اهل دنیا نیست هر خواجه ... / در پی فتوای دون افتاده اند
غافلند از حال اهل ... / می خورند ... سگان ...
غافل اندر شرع و گفت مصطفی / در پی زر جمع کردن ...
گو خوانند گفت عطار را / زان نمی پخشند ...
گو من ترک جهان ... / بر سرای شرع احمد در بود
گو من جنت جمیع ... / دیگر اسرار دل ...
گو من پاکی و ... / دیگرم بر دل شده ...
گو من ایمان ... / ... عطار ...
گو من شرع نبی المرسلین / بعد از آن حب امیر المؤمنین
گو من انست که ... / از بدی اش سوی جنت ...
توبه تا پاکی شوی اینجا هلاک / دفع تا کی ... زیر خاک
تو ز تا پاکی مرا ... / این یقین میدان که بودند ...
اهل دنیا ... / زان بود دیوار ایمان تو ...
اهل دنیا را نباشد راستی / زان ندارند با من ...
اهل دنیا را به چشم ... / از یقین راشان آگاه ...
اهل دنیا را ... / اینچنین تو می ...
اهل دنیا را از آتش ... / اندرین جا شان نخواهی ...
اهل دنیا در نعل ... / عاقل اندر خانه این ...
اهل دنیا ... حال ... / نه خبر از ...
اهل دنیا را بود بغض ... / ترک این صورت بکن گر ...
بغض بردار و محب ... / وین نصیحت را ...
بغض مردان خدا ... / این ندا بشنو تو از ...
بغض بردار و با ایمان ... / در طریق سر جان آگاه شو
بغض بردار و ... / تا ... در ...
بغض را سود بود اینجا ... / در درون خویش دارد دو رنگی
بغض ویرانی ... / دوزخ ... جای تو
بغض بردار و محبت پیشه کن / اندرین معنی یکی اندیشه کن
با تو میگویم نصیحت ای جوان / بشنو از من در بیان ...
حکم من باشد روان بر اهل درد / جون به باب ...
حکم من باشد در دنیا شفا / رو طلب کن نور عطار ...
من شفای دردمندان آدم / مرهم زخم ... آدم
از من اینجا که دوای درد تو / در سوی میدان ...
ای برادر من می خواهم ... / ... از این بحر عشق
ای برادر درد ... / بر رخم از این جهان گردی ...
من علاج درد ... / ... و درست مرهم می نهم
سالها در درد ... / تا طلسم ...
هر که او در دست من ... شفا / حاجت بی درد کی باشد ...
هر که او در دست درمان ... / هر کرا جانست جانا ...
پیش اهل درد درمان خدا / عاشقان را درد او ...
یک دمی درد و دو صد ساله دوا / نبود این درد ... خدا
هر که او را درد نبود مرد نیست / در شمار دردمندان ...
دردمندان خدا ... / ناله مظلوم ...
درد را هم درد می داند علاج / این بود شاه حقیقت را خراج
درد را این جهان ... / شکر گویم کان مرا اینجا ...
کشته ام ... / بر کشیدم درد و هم ...
جور سلطان ... / بر کشیدم اندرین ویرانه ...
تا صفای دل شد اینجا حاصلم / این زمان در پیش جانان ...
هر کرا اینجا ... درد ... / خاک ...

هر که اندیست درمان یافت
چون سلیمان ملک سلطان یافت

هر که او بنود عطای درد را
او نمی یابد ز بی دردی دوا

در ذین العابدین بشنیده
کی مقام کربلا گردیده

اولیا در درد رفتند همه
نه ز جانان کرده اینجا گله

جمله قربان اندر اندر راه او
سر نهاده سوی منزلگاه او

اینچنین حوری همیدانم روا
دوستان را سر کنند از تن جدا

لیک حکمت اندر اینجا این بود
دوست کی با دوستان کین بود

حکمت حق این بود کی جان ما
تا ببینی دوست را بی شک لقا

هر که سر را او فدای دوست کرد
مغز جان را بهر جانان تو کرد

چون سر بی تن ز هیچند جان بجان
اینچنین شرحی نباید در بیان

گر تو او خواهی سر خود کن نثار
تا بگیری دلبر خود در کنار

تو نه اندر جهان هم جمله اوست
سر درین میدان مردان همچو گوست

گوی سر پیش نگار خویش بر
در چنین میدان چنین گوی ای پسر

گوی میدان شهنشاهان بجست
هر که گوی سر برد اینجا سرست

تو بسر واماندهٔ چون بال خویش
عاقلی از رفتن و از حال خویش

حال چه بود ترک سر باید گرفت
دامن جانان بر باید گرفت

جان چه باشد پیش یار ای خاص
می کنیمش در زمان از بن خلاص

تن بود چه پیشکی اش جهان
خیز خود را زود وارهان زین جهان

وا رهان خود را ازین دنیای دون
تا شوی آزاد از درد درون

خویشتن را کن ازین دنیا خلاص
تا شوی هم خانه سلطان خاص

هر که او بگرفت دین دنیا شکست
او به تخت شاهی عیسی نشست

هر که دنیا را ز دست خود فکند
گرد شیطان لعین را در کمند

هر که دنیا را طلاقی داده است
او ز مادر پاک و طیب زاده است

رو طلاقی ده تو این کم مهر را
دور کن از گردنت زنجیر را

طوق لعنت را ز گردن دور کن
خویش را پاک و خوش مستور کن

طوق لعنت دانکه دنیای تو بود
بر تنت او بار رسوایی بود

پیت دل را ز ورقی معنی گشا
تا ببینی بر تو خورشید را

هر که در عالم بود او پاکدل
کی رود چون دیگران در زیر گل

هر که او را در جهان هوسکی است
روز و شب اوقات او سر شکست

زود باشد گر جهان سرور شود
ور غم دنیا دلش پر خون شود

این جهان چون نوسی وراه است
بند از بندش همه بگشوده است

هر که دست از این جهان یکبار
می نهد استادش اندر زیر کار

او به هر کاری رجا را این بود
بر سر تخته نگورستان رود

زیر خاک تیره اش محکم کنند
پای را بر خاک او محکم زنند

کای تحسرت رفته سر و ای جهان
سود را بگذاشته با صد زبان

ای ز من بشنو کی دیوانه شو
وز جهان و خلق او بیگانه شو

تا بیابی گوهر تجرید را
برگشای دیده و جسید را

همچو ابراهیم ادهم ترک کن
وز جهان برگ و نوای هم مکن

هر که از هستی خود پی بردن رود
همچو عیسی بر سر گردون رود

مرد انست گر ز هستی گذشت
رفت سوی عرش بر کرسی نشست

گرد عالم سر بسر گردیده ام
خون دل از راه دیده خورده ام

روز در سیر و شبان اندر شمار
تا کند روز و شبانش کارساز

یک شبی در مکه بودم معتکف
آمد آوازی بگوشم کای حریف

هم رهست آنچه میجوی ورا
گنج مخفی راست در ویرانه جا

گنج بردار از خراب آباد خویش
طرح نو انداز در بنیاد خویش

چشم بگشا روی آن دلدار بین
چون عطار رو عطار بین

هر دلست آنچه میجوی کسی
گر بیابی اش تو با هیچکی

تا کسی تو ز نادانی بست
در خراب آباد و ویرانی تست

هم نشین خود نمی بینی نصیر
یا الهی کور دل را دستگیر

یافتم از آنکه می جستم همه
خویش را دیدم نهانی ای

خوش درا دریافتم عطار رفت
دوست را دریافتم اسرار رفت

لب بدندان دوختم گفتم نهان
تا کنم با دوست حال خود بیان

دوست خود از حال من آگاه بود
در همه جای بمن همراه بود

من باو گفتم رفیق کم سخن
سجده کردم پیش رویش بر زمین

ترک کردم صحبت اهل جهان
باکشیدم از جمیع همرهان

کنج عزلت کرده ام ای بوالفضول
یافتم میراث از آل رسول

گنج وحدت کردم اختیار
تا بگرد آیینه دیگر غبار

ترک کردم صحبت دنیا تمام
رو نهادم در سوی خیر الکلام

حب دنیا کردم از دل دور من
در زدم آتش بخرمنگاه تن

حب او یم ذره در دل نمانده
چونکه استاد این سبق ار بچه داد

حب او یم ذره در دل خود بود
سوی او دیگر نکردم هیچ جود

تو ورا در تن چو دل بنهفته
یا وی اینجا عهد و پیمان کرده

بازباری در میانه میکشد
دلبر دیگر به بر در میکشد

او ندارد با کسی اینجا وفا
گرچه جانش بر دربسته دار

چند گویم من بتو ترکش بکن
زنده جاوید شو در خود ببر

او ترا در زندگی همراه بود
بر سوی تخت بقیت شاه بود

پیش از مردن بمیر و زنده شو
شاه جان خویشتن را بنده شو

با خود اینجا فکر کن ای جان من
بشنو این بند و نشین ای جان من

خوان جنت راست کردم تو بخور
چونکه هستی در جهان مهمان تو

اینچنین کس مرغ باغ جست
برش او از کمال همت است

حتی باید ز دنیا پیشتر
تا دهد اشجار رت اینجا که ثمر

همتی دارد جهان همچو راه
خلوتی باید لسان کشوده راه

همره احمد روی تجرید باش
در طریق مرتضی توحید باش

دیده حق بین گشا در روی ما
چند بینی خویش را ای خود نما

من بنم عطار حق گویا درین
اندرونی کفر و نه ایمان و دین

من ز خود برخاستم عطار گو
چشم را پوشیده ام دیدار گو

دیده دیگر در آنجا دیده ام
در لسان الغیب این بشنیده ام

از سر گفتار خود برخاستم
تخم این اسرار اینجا کاشتم

مهر بر لب ابکم گشته لسان
تا بماند در تنم اینجا زبان

عین گفتارم همه تجرید دید
در حقیقت لمعهٔ توحید دید

هر که تجرید است او توحید یافت
چه اسرار معنی ز اشکار رفت

بگذر از تقلید ای جان جهان
تا شوی واقف ز سر لامکان

بگذر از تقلید تا یابی تو راه
این ندا آمد ترا از لا اله

بگذر از تقلید در تحقیق آ
تا شود کشف تو کشف الغطا

هر که از تقلید روی خود بتافت
دیده بینش درون خویش تافت

خلق دنیا گشته در تقلید شد
بهر خود بردار بسته آن کمند

خلق در تقلید رسوا گشته اند
بر سر کوی بلا بنشسته اند

نیست از تقلید غیر از گمرهی
جهد کن تا تو ازین کم وارهی

جهد کن تا وا رهی از ننگ و نام
بهر تو آوردم اینجا که بجام

ای پسر اینجا نه جای ماست
هست دنیا را درون او هوس

ست دنیا را اجزار خویشتن
اینچنین هستی دور دوری خویشتن

ترک هستی کن بجو آنکه دمی
چونکه بنیادی ندارد شبنمی

ترک هستی کن بیا هشیار شو
یکدمی در کلبهٔ عطار شو

با چو تو هستم لیکن مست دو
پیر میخانه درین جا که همو ست

هستی تو هستی شیطان بود
وندرین هستی کجا رحمن بود

ای ز یزدان نجم در راه دین
چند باشی تو بشیطان همنشین

ای ز یزدان نجم در راس جهان
چند گردی گرد ای شیطان جان

بگذر از شیطان نفس شوم خویش
تا رهی اینجا که از زخم خویش

نفس شومت میل بر دنیا کند
وندرین بازار سودا میکند

اینچنین سودا بروی کس ارد
تا شود عقبی در اینجا حاصلت

حاصل دنیا نماند بعد تو / باشد اینجا حاصل عقبی نکو
حاصل عقبی بود ترک از جهان / چند گویم با تو این معنی بدان
رد کنی گفتار ما چون زن زن / دیگرم با تو نباشد زین سخن
حب دنیا موجبت بر سر کشند / بر بگرداند ترا در بر بسند
مر ترا در بیت بگذار و دگر / کو بود چشم پیسی با داغ خبر
با چنین کس می‌کنم همصحبتی / زان جهت گوینده کاینجا گردوی
ای بدین دنیا شده سی بو الفضول / کرده او را درین جا کم ملول
با تو آخر چون زمان عیر جو / میکند آخر معاش ما نکو
در ذکر خلق جهان غیرت بکن / کو ببنگدار و یکی بر ما و سر
جمله را رسوا کند اندر جهان / بعد از آن بیرون برد زین خاکدان
آل ایشان خورد ایشان / سر برد شان اندر احجار
رد کند انجای اهل آل را / ره دهد سوی خود اهل حال را
اوباش این جهان بار زی کند / که مرا ایشان را ز خود رهی کند
که دهد دنیا بیاری مرد را / که نهد داغی دل بی درد را
راه زن باشد جهان را سر زن / در ذکر این حال دیگر دم مزن
ای پسر آنجا مجال گفت نیست / سوزن عیسی جان را آفت است
بشنو از من این نصیحت ای پسر / بند پر شفقت از جان بخبر
بند ما را همچو در در گوش کن / می ز جام ساقی جان نوش کن
ترک دنیا گیر و شو آزاد و فرد / تا رهی از آه و واویلای درد
پادشاهی کن تو با خیل سپاه / پاک شو از کو عصیان گناه
پادشاهی او بود گور را خدا / میدهد از عالم معنی ندا
پادشاهی خشت دزد زیر سر / این مراتب زان مراتب بهتر است
خشت ناید هم بکار این سر بنه / پای شاهی بر سر قیصر بنه
در تجرد پادشاهی جمله را / هم خزان و هم بهار و هم ولی
در تجرد پادشاهی یافتم / حکم خود بر ماه و ماهی یافتم
گرد حضرت مرد عالی با قبول / گشته ام هم خانه آل رسول
پیرو ایشان شدم دین یافتم / در محل مرگ تلقین یافتم
چون نبی بگرفت ما را در پناه / شاد و خندان میروم تا خرگاه
در پناه مصطفی و آل پاک / بر رخ حوران شمال جال پاک
گوش نصرت را درین عالم بزن / گر تو پستی واقف از این سخن
پادشاه اهل معنی آمدی / بر سر سجاده تقوی آمدی
همره ما باش تا نزدیک دوست / گر طریق داری این ره جست کو
همرهان ما درین منزل رسید / باده از دست شه مرسل چشید
من که از شاه از خود گرد مست / وچنین در باره از خود سفت
این ندای عالم الغیبی بود / گر کنی رد مر ترا عیسی بود
گر ترا اکنست بندم گوش کن / می ز جام ساقی جان نوش کن
گفته ام می نوش را تا نی او بگیر / وندرین راه چنین اینجا بمیر
ور بباطل گفتنش گوش کرد / گفته باطل نخواهد هیچ مرد
گفته من سوز اهل دل بود / روشنی دیده کامل بود
سوز درد من جهان بگرفته است / عارفان را نیز او سر رشته است
من با او پیوسته ام سودای اوست / تو نه پنداری که این دو دوست
رشته یکتا بسی محکم بود / خود درون باب او محرم بود
چون نداری رشته گو در رشته / در چنین چرخ ای حوادث رشته
تو نهادی پیش خود بحر زیان / گشته مهبوط از بهر دو نان
ذکر تو افسانه دنیا بود / اهل دنیا را بدین رسوا بود
حالت افسوس است کار احباب / اینچنین کس پیش پا دیوانه است
نیست عاقل اینچنین در جهان / باشد او دیوانه سر زبان
عاقلان زین خیمه آرمیده اند / سر درین وادی بی پایان نهند
مرد آنست کو ز سر بگذشت / در ره روی غیر حق در بست
مرد آنست کو برد جان از جهان / پای در دامن کشد چون واصلان

دست از دنیا برآر و گوشه گیر / ور لسان الغیب اینجا توشه گیر
بعد از آنی زن قدم در راه او جست / ور یقین راه خودی باش
اندرین ره می توانی داد داد / تو چرا ای از چنین ترک بار
چون کنار راه بی پایان بود / اندر ره باکی سر ز جان بود
ی براه راست برای راه / تا مگر ای نیستی سوی کو
راه احمد گیر و در عرش بکوش / بادهٔ عرفان تران رهوش
راه احمد گیر در عرش برو / در شریعت گفته ما کان بشنو
داد شرع مصطفی ایمان بود / شاهد این معنی ام قران بود
شرع احمد گیر راه در تعب / تا بیابد باطن پاکت صفا
مرد حق کنج نعمت رسته است / از جهان و قید او دور است
هر که دارد در جهان دلبستگی / کی دهندش نعمت وا
هر که او دارد بدنیا وصلتی / کی بعقبی باشد او را حرمتی
هر که او بسته باین دنیا شود / روز آخر از جهان بیرون رود
هر که در آلودگی این جهان / بر سر او معجزی همچون ریان
هر کرا در جاه دنیا دل بود / چون حمار لنگ زیر گل بود
هر که در قید جهان بی دفاست / جای او مید آخر در گی
ای پسر زنهار گرد او مگرد / حاصل او نیست غیر از داه و درد
چند گویم ترک او گیر ای جوان / رحم کن بر خویش در خوان لسان ای
چند گویم بار رحمت میبرند / جان ازین چشم بر نعمت میبرد
چند غفلت بکن از گوش هوش / وارد از سود و زیان نوش وش
غفلت دنیا چو تو سر گشته است / دین رس از بهر علقت رسته است
غفلت دنیا ز حق دور است کنند / خوار و سرگردان و رنجور کنند
حب این دنیا طریق احمقست / ترک گیر این حب گر ای معنی رواست
حب سلطان ازل باید ترا / با جهان داران جدل باید ترا
با جهاندار از نزاع و جنگ کن / مر تن ایشان بزیر سنگ کن
زانکه ایشان را بنا سلامتی در نشست / وقت رفتن پیش ایشان ملعن در
هر که تن پرور د جان درمانده است / در حقیقت چون نقش ساحر او
هر که تن پرور شده تن پرور است / زیر خاکش خشت در او بستر است
جان بپرور جان بیا لا میرود / پیشک او در سوی مولا میرود
دل بپرور دل دهد از او جنت / کنج خلوت گیر در او فکر
اینچنین حالت به از ملک جهان / پیش صاحب دل مر این معنی عیان
سوی خلوتگاه دل پیش دمی / زانکه به از او دنیای مرمی
حال خود با او بگو ای جان و دل / ورنه می کردی درین وادی تحمل
محرمی اسرار درویشان دوست / سوی سلطان ز ایشان رهرو است
سوی خلوت باش با دل هم زبان / گر همی خواهی حیات جاودان
در حقیقت دل بود همراز تو / او بود پیرایه این ساز تو
دل بدلداری ده و دلدار / نیکی کنج زاویه بسیار بهین
زاویه دارد بسی بهمار نفس / ترک کن این جای اسیر نفس
نفس شوم کافرت رسوا کند / در درون بادیها واکنند
نفس شومت را ازین جا بر آن / تا در آید اندرون نوری عیان
نفس پرور بیچشم قرب نیست / جو که او کشته درین جا گاه نیست
نفس پرور از نشان دور جنت / بر فسرده تر در اینجا از جنت

نفس پرور این چنان شناخته / در جهانی در حقیقت دیدها
چون ریاضت عیش درد مندان تو / همچو او لیکن لسان درهاخت
در ریاضت کوش و دل را ده صفا / الوداعی کرد پشت مرگ تو
هر که دنیا را فکند از پیش خود / زان خلاصی شان ار انگر
حب این دنیا چو کردی ترک تو / در جهان هم لاف تجرید می زنی
اصل کار آنست کو کار حرم / مرهمی بنهاده هست زیر حشر خود
اصل کار آنست کو ترک خودی / بهر این مزرع کنی بسیار

تخم نیکی کار و بر ده حاصلش
هر که نیکی کرد اندر این جهان
تا بیابی حشمت دنیا و دین
دیده بینا به پیش دوست را
دیده بینا خدا را دیده است
دیده بینا عیان نور او است
دیده بگشا در جمال دوست تو
بهر تو بسیار گفتستم سخن
پیشت است در دیده نه اینجا است
پرده بردار و جمال او ببین
دیر ویرانه جای ناکس است
این جهان بر باد داده مردمان
چونکه داری اندر اینجا راه دو
رو ببر نزدیک یار و یار شو
این جهان دونان بسی خورده است
این جهان چون موسی کشته ...
این جهان جای بغض آمده
این جهان جای خر و خرس است
همرهان رفتند تو هم میروی
زیر سم این جهان است شاه
این جهان بازی دو خلقان بود
روا زو دست خود کوتاه کن
کرد نادان نه عاقل کسته است
منزل جانان به بین و جان بده
بنده درویش سلطان جهان

تا شوی ای دوست اینجا قابلش
او بعطار است اینجا ترجمان
در یقین تا شوی اسرار بین
گر ز خود افکنده باشد پوست را
عکس رخسارش درین آیینه است
بر سر دار فنا منصور او است
زانکه این بینش ترا باشد نکو
از عیان او لقای او بکن
دوست در دیده جمال او درین
گنج خود بردار از زیر زمین
بت پرستان را مقام ناکس است
گر تو مردی است خود آزادی فغان

واده از گفتار این گفت و شنو
بعد از آن نقش فرزین افکنده است
او نکرده با کسی اینجا قرار
کس ازو بهره از اینجا نستده
اندرو دارند مسکن اهل سلوک
مثل ایشان عاقبت اندر کوی
خاک او بر باد رفته چون گیاه
باتش حیران نامردان بود
نه جوان سگ بازی رو با کن
وانکه گشته او بسی گر بسته است
پای خود را بر سر کیوان بنه
حکم او در دین و عقبی روان

بهتر از نیکی نباشد هیچ چیز
این چه دیدم بشنو و کن گوش تو
دیده اسرار بین خود ترش
دیده بینا ببیند دید را
دیده بینا ندارد کور دل
دیده کور از دیده دیده نیست
دیده بگشا در نگر عطار را
تا تو گردی واقف اسرار دوست
غیر دید او نبینی هیچ شی
گنج پنهان است چشم خصم بین
ترک این کهنه سرای دیر کن
هر که دستار این جهان ستاده است

رو ببر نزدیک یار خویش تو
عاقبت بکشند زاری جمله را
این جهان مثل هارون گشته در
این جهان جای تو نبود دائمی
واقف اسرار شو از خویش هم
بر سر کوی شهان بنگر حشر
تو چرا مغرور او اینجا شوی
با چنین جمع در آلوده
جهد کن در کرد نادانان مگرد
کرد دانا گرد و شو همراه او
با رفیق فقر منزل دیده ام
رو یقین بشناس ای مرد حکم

هر که راه حق گرفت است خیر
در کرم آزاری نیکی گوش تو
تا ببینی جمله کی پیر خدا
او بگوید سر این تو جمله را
در چنین صورت بمانده او خجل
آنچنان دیده ز سر افکنده است
چونکه در دیده تو بینی دیده را
بگذری از پرده پندار تو
نیست بر سر عیانم توشی
بر حذر می باش ازین ویرانه دیر
همچو احمد سوی عقبی سیر کن
او بعقبی چون علی پی برده است
این جهان بر باد ده چون کاه جو
واره از رمز و زبان پیش تو
در کشد در خاک خواری جمله را
تاج قارون ترا بر سر نهد
فکر خود کن جای خود ازدی بجو
دور کن اینجای لهو شیخ روم
باتش خود کرده بهر آب جو
نه بماند کهنه اینجا نه نوی
زان عیب در خاک و خون آلوده
تا نگردی غرق در دریای دو
تا رسی در منزل آن شاه تو
زان شده سلطان عقبی دیده ام
تا رسی از زور کار خود بدوم

اندرین منزل کان بد بدار
رو کان بردار و در تحقیق آی
گفت و گوی تو نمی آید بکار
گوی این میدان بزدی بردوام
گوی ازین برده عیسی من
هر چه دیدم از عیان من است
تو ندانی حال اهل العدرا
خویش را بر تیغ عیب های د
این میه روی شد اینجا صلبت
بهر جرم کرده خلقان تو جمع
رافضی را سوختن واجب بود
حب حیدر دارد و بغض عمر
بغض و ظلم و کین بود اینجا
مومن پاک اعتقاد اینجا منم
تا بشاه خویش دارم انتساب
زهر کرده خادم شاه من
مصطفی اش همدم و هم روح تن
قصد من کردی بسی کذاب
مصطفی و مرتضی آزرده
روز او لاوش بکرد اینده
هر کسی را حشر با هر کش کنند
هر کسی مردی بقصد کار برد
کان ثمر خواهد ترا دادن بسی
گشته عطار آمد در درون
گشته عطار داروی تاجسر

چونکه این منزل نباشد پایدار
تا ببینی اندرو سر خدای
چشم بگشا تا ببینی روی یار
وین ثمر از شاخ طوبی خورده ام
در مقام لایموت سیر من
وانچه میگویم بیان داده است
زان بگیری دامن بی راه را
زان بیش اهل حق اینجا رد
داغ لعنت را نهادی بر تن
تا بسوزی ام درین میدان چو شمع
بوترابی را چنین منصب بود
میکنیش از چنین دنیا بدر
نصف دیگر آنکه داری در تنت
بر طریق صدق صدیقان بدوم
در یقین و در کمان در بلا
زان بسوی دوست اینجا راه زن
دو ببند لیکن کی در سر من
چونکه داریم از ولی اینجا سبق
سوی رحمان راه خود گم کرده
همچو کلبی در جهان گردیده
مر تقدر بشر تو پرسش کنند
چون متاع خویش در بازار
با من این معنی عیان گشته بسی
چون نداری تو از آن گشته درد
اندرین مزرع مکن ای دوست سر

تو بسی دیدی کان فرسوده
ترک تقلیدی خود اینجا مکن
بگذر از تقلید و از تحقیق گوی
کو ازین میدان ببردی برگ کام
زنده جاوید عطار آمده
تو چه دانی حال من ای بی خبر
مرد او با منی اندر نزاع
رد شدی پیش جمیع انبیا
ظلم پیچد کرده بر من بی حیا
گفت عطار اینجا رافضی است
هر که سوی حیدر است و آل او
کی بود عطار را این اعتقاد
شیعه پاکست عطار ای پسر
باز فاروق التجا بر کنده ام
از من اینجا سر زد حب شهی
خادم درگاه او شد جبرئیل
تو ندانستی علی را ای پلید
دست ما و دامن آل نبی
با چنین ایمان کی دعوی کنی
بغض حیدر داری و حب یزید
هر کسی را سر راهی داده اند
تو متاع اینجا چه داری ای
هر چه داری آن کسی اینجا
گشته عطار دارد یار دوست
گشته عطار دارد یار عشق

دامن خود را درد آلوده
گر همی خواهی یقین بی لدن
تا ز میدان جهان سر او کوی
وین ثمر از شاخ طوبی خورده ام
زانکه بینا از اسرار آمده
رفته از عالم معنی بدر
روضه رضوان جای کرده ام
او سوی دوست رویت پیش دل
مست با شیطان درین معنی
پیرو اتباع و اولاد است
بر سلاطین جهان صاحب حال او
لعنت حق بر سر و بر هم باد
حش این شیعه بجان خود بخر
بی ز نور من شما بیبهره ام
کامده از بهر او جبا بهی
مدح او گفته نبی حی جلیل
زان کنی عطار را ای پست مهد
گر تو قصد من کنی چون کافری
لاف اسلام اندرین بازار
باشد این حب تو ای سگ مرید
نزد شاهنشاه جای داده اند
آنچه داری با خود اینجا نگر
هر چه کاری بدروی در روز کار
زان ثمر او را ببر جا که او دوست
از خوارج دیده او اینجا الم

گشته عطار دارد تو بتو … تا تو برخوردار گردی زو کرو
کشت زار او ز مهر مصطفاست … آب آن مزرع ز بحر کبریاست
جهد کن تو بدر نیکویی بکار … تا ثمر یابی از او در کارزار
ظلم کردی و جهان بر هم زدی … پیش مردان خدا چون دودی
تاختن کردی و بردی برای … یاد کن این دم ز حال خود دمی
کرده اینجا تو بغض با رسول … راه را گم کرده بر شکل غول
بر من بیدل نهادی بار غم … شادی تو بود چنگ بار غم
در جهانش سعی بیحد کرده … نقد دنیا را بغارت داده
هرچه بوده از قلیل و از کثیر … گفته با ظالم کرد اینجا بگیر
ای لعین بگذشت طلب این سخن … تا ابد ماند بدنیا این سخن
بگذر از بغض علی مرتضا … تا از این رنج و بلا یابی شفا
هرکه با اهل علی کرده نزاع … روضه فردوس را کرده وداع
هرکه با آل علی پیوند کرد … دیو کفر خویش را در بند کرد
هرکه با شاه ولایت آشناست … با غریب الدین درون آشناست
تو چرا وا مانده دنیا شوی … پنجه از حالت عقبی شوی
در جهان از بهر چه دل بسته … در تک رود زودان بنشسته
باز عالم دست خود وا داده ام … با خود اینجا سر مردان انداده ام
مفلس دنیا غنی آخرت … این بود چون ماه اینجا حرمت
چون کنه کاران کمین اکار تو … ظلم بیدادی ز خود بردار تو
پند نیکو بشنو از عطار تو … زود بر گردی تو را انکار تو
بشنو این پند و نگردی کار د … رو کن این صورت مسیح دوش
روز حشر از مالک دوزخ بترس … کاروان رفته با او جرس
مصطفی پیغام حق آورده است … می روان خویش را آنجا کردست
ای روی احمد مرسل نکوست … آب مردان خدا اینجا کو بست
پیروی احمد حبیب علی … بیند آیینه دل را جلی

گشته عطار در عالم کسی است … بهره بردار از وی هر جا کسی است
گشته عطار حیدر آب داد … این لسان را کشته او رده شود
چون نهال ظلم کاری در جهان … بار او در آخرت گیر و این
تخم ظلمت در دلم انداختی … این فرس از قهر بر ما تاختی
لاف شیخی در جهان آجادی … لیک گمراه از سکان بدعی
میردی از این جهان با صد بلا … سوی عقبی میدهد یا رب سرا
سوختی عطار را از خویش … کرده خاطر ورا اینجای ریش
کرده چون ظالم بنا اینجا جفا … حاجت ظالم زنا کرده روا
مال عطار ست حلال اینجا تو … نیست گفتارش به یسی با نکو
لعنتی بر خود نهادی در جهان … مانده از تو یادگار این جهان
هرکه با آل علی بوده محک … خویش را انداخته در در نک
هرکه با اهل علی در آشتی است … بر مثال بود اینجا حقیقت
هرکه دارد با علی صدق حومن … هم باشد زیرا این کهن
تو ز حیدر و جهانی زده دل … رو بکش بابت از میدان کل
سالها در حیرتم از دست ا … رحم می آمد مرا بر دانش ا
می برد آبت چو خاشاک روان … رحم کن بر خویش بوای جوان
با جو مفلس از چنین عالم روم … فارغ از برکه وسال بوم
حال آخر را در اول کن نگاه … چون که می رسد آخر از گناه
در نیازه نامرادی کن نگاه … تا دهد دلدارت اینجا کباه
پند نیکو یاد کن از یار خویش … در درون دیده بین دلدار خویش
بد مکن اندر بدی انجا مپیر … بشنو ای نور دو دیده بد مسر
ای تدارا آسمان آمد دوست … نیکویی میدان حبیب با نکوست
پیروی او نجات دوزخ است … یار پیش می روی او چون نخست
می رود کو را نباشد حب شاه … روز محشر گشته باشد رو سیاه
پیروی ایشان خلاصی یافتند … دست بو جهلی ز یار تافتند

پیرو او زاو او اندر بهشت … چون کلی خود را ز حب او سرشت
گر ترا عمری بود چون عمر نوح … وین جهان را بیکسی یا بر فتوح
مرتضی را تو مگر نشناختی … خویش را از گمرهی در باختی
احمدش خوانده برادر بارها … گفته اندر گوش او اسرارها
گفته ام با تو یقین دوست را … دور کرد پیشم ز منزلت پوست را
تو چرا کس بر علی بگزیده … غالبا گفت نبی نشنیده
گفت او را جسم و روح جان خویش … دیگر آنکه واقفی بر سر خویش
گفت احمد گوش کن ای بارحی … بگذر از بغض علی ای خارجی
این کمال اینجا تو پیدا کرده … خویشتن را زار و رسوا کرده
خط بخوان دوستان سوخته … کلبه احزانش ویران کرده
ای لعین رحمی بکن بر خویش تو … ترک کن بر بازوی این خویش تو
تو مرا کردی نشانه بهر تیر … این زمان بر جبر ایمان سر
بر من آنچه کرده مگذشته ا … لیک درویش درد کم سست
بر من آنچه کرده اند اندر جهان … نیست جایز در شریعت ای جوان
سنگ باست از آنکه دل از زهمست … کی بسوی اهل دل بی پرده است
هست بر بی زخم تیغ اینجا روا … زانکه او پرسی ندارد از خدا
هست مر بی رحم کشتن مستحق … چون برون رفتست او از کشتی حق
ترک این کبر اختساب خویش کن … نه درین ظلمت عذاب خویش کن
ترک کن آزار دل تا جان بری … در چنین سر تعصب ایمان بری
اهل دل از خلق پنهان گشته اند … با خدای خویشتن همسایه اند
تو بدین دانش بدانا کرده جنگ … بر سر ایشان زده بسیار سنگ
گشته اند خلق درین ظلمت هلاک … برده اند با خود نجات اینجا پاک
وای بر حالات ایشان روز حشر … چون از ایشان بار چو صد حال
جهد کن تا رد نگردی ای دوست … ابر را کرده درین جا که تو
رد کنش عطار دست او مدار … کو ندارد با خدای خویش کار

گر ترا ز آن سال طاعت کرده … بی ولایش کی تو ایمان برده
بی ولای مرتضی مردود تو … در شریعت کمتر از نمرود تو
مصطفی را ابن عم داماد بود … یک حضرت ز الحق اتحاد بود
محرمی را از نهان من توی … و آنکه سر عیان من توی
تو چرا با اینچنین شاهی بدی … والله بالله که در عقبی بدی
مصطفی او را وصی خویش خواند … از همه اصحاب او را پیش خواند
یار جان و نور عین این من … نیستی غایب دمی از پیش من
دشمن او دشمن احمد بود … پیش جبار جهان او رد بود
تو بر سوای علم در عالمی … گر سکندر روزی و گر حاتمی
ترک این فعل شومت یا مسلمان … در شکری ز ایمانت زیان
ای لعین با بی حست از حد گذشت … تیر ظلمت در دل و بیران نشست
عاقبت دنیا بخواهی ماند تو … سوی عقبی میروی بی آبرو
بر من آنچه کرده مگذشته رود … زود باشد کر تو آید نوبت دو
بهر جاه خویش با من این کنی … و آنگهی دعوی داد و دین کنی
سگ بهر حالی به از اهل نفاق … زانکه او در پیش مردان گشته عاق
هست کشتن بر منافق و حمق … این نبی گفتست یار آن حسن
آنچه بر خود تو نپنداری روا … بر کسی دیگر نباشد آن عطا
ترک گیر این کشتن ارباب وصل … زانکه گردستند در دریاس عقل
بر حذر می باش کاندر این جهان … اهل دل باشند در صورت نهان
چشم دید آن نداری روسیاه … تا کنی فرق بیابی از راه
خاطر دانا ز خود آزرده … در درون این بیابی رفته
کرده اند تقلید ایشان در جهان … وای بر این قوم بد کیش کان
در چنین رسوا بباشی شرمسار … لعنت شیطان بود بر تو نثار
رد ندارد جای جز دوزخ عیان … گفته اند این راه و را اهل نشان
رد کنش عطار کو مشغول هست … با خدای خویشتن مشغول هست

رو کنش عطار در اسرار رو
رو کنش عطار چون سلطان رو
رنگ کش اینجا که خوان سرا
خلق گراهند گرامی مست
ازبدان این مباش اندر جهان
ازبدان این مباش ای جرده دان
ازبدان هرکس که روی اکرم
ازبدان هرکس که بگریزد جو جیل
ازبدان این جهان سرکو گر تحت
ازبدان عطار خویش بگر بحت
ای زمان در گوش سر ام
در لسان الغیب ادمدم ولی
چون مسیحا یک دمی با هم زنم
همدمی اهل دلان می باش تو
آدم اینجا که جمال یار ده
آدم اینجا سر نهاده در بهشت
در نگر این دم جهان دون دون
در نگر حالت که بس در مانده
این جهان بر کار سر بشنو
کاسه راس شهان بر خاک شد
ای شه دینار خود آگاه شو
چون سلیمان تخت خود بر باد ده
این جهان دارد سراران خویش
نیست او را باک از شهان خویش
خوان جهان خورده بر و آن مست

یک دمی در خلوت دیدار رو
طوق در گردن مراد از آسمان است
که زشرع مصطفی داری حسد
جای قوم اینچنین در دوزخ است
چو نکه هستند دشمن اهل دلان
گر سری خواهی سخن کوتاه بیان
پلنگ اندر پیش جان خود در
هر صد اندر مقام حسب ملل
او بجام صحبت خود باده تحت
در زمین خویش تخمی ریخت
در اسرار خدا را شگفته ام
تا بپا بد فیض از و هر مقبلی
کردن عبور با دان گلشنم
ترک کن همراهی او باش تو
رفت از خویش و همه دلدار
کس ز نادانی نبوده کهنه
تا ببینی کاسه سر کوتان
از در درگاه جانان راه ده
گاه خاکستر درو که آب جو
خاک مردم صف گیس باک شد
یوسف جاه ثمت را داده
تخت شاهان را بپی داده باد
گرچه در عالم نهاده خوان خویش
اندرین جنگی حس عو عاس مست

رو کنش عطار چون رو کرد رو نیست
رو کنش اینجا و در خلوت نشین
رو کن اینجا جمله بغض بر تضا
تو ز خلق دل مجو اینجا وفا
ازبدان این مباش ای سر
ازبدان این مباش و شاد شو
ازبدان دامن بر انگور در گشته
ازبدان ای نور چشم کن سیار
ازبدان ای مرد دانا دور باش
در جهان گشتیم دیدیمش نگان
در لسان الغیب دمدم عیان
ای مسیحا دم بیار دم یک ما
دم غنیمت دان چو داری همدمی
چون درین دم عار کار مرگ است
منزل جانان چرا گم کرده
ای چو آدم منزل خود کرده گم
بارها دیده این دنیا رو
در نگر این کاسه جام جهان
صد هزاران کاسه در وی بشکسته
چشم مخمورش ز کاسه سر
واقف حال جهان خویش شو
مهمان در این جهان بر گشته است
او ندارد ذره پروای کس
او برد با درد یک کاروان

بر سر بازار باره کرد مست
تا شود اینجا یقینت هم نشین
تا شود حاجات شاه حاکه بود
بر تباه خویش پیش کبریا
تا بجا ند بر تخت آنجای سر
و ز غم اندوه او آزاد شو
پشکی جا می زکوثر در گشته
تا ز زر خونت اندر زیر دار
در درون خلوت جان نور باش
آنچه پنهان بود بر ما عیان
تا نگردی فیض از وی بی نشان
با هم گوییم اسرار خدا
با رفیق دل در محرمی
واندر دید حقیقت حاصل است
همچو آدم رهنما چو ده
گر تو جان داری دمی خویش چو
در چنین کوری تو نا بینا رو
بر شده از سر شیر پلنگ
خاکشان با یکدگر آمیخته
کو شده همچو اس کو کرد
بر سر تخت جانت شاه شو
مرهم درد دل درویش شو
بعد از آن بر خاک شان است
این نداده کاروان داده کس
چون جرس بر خیز داد و فغان

هر که خورده لقمه از خوان او
از چنین وادی که در کو زر رو است
باز ره از قید این دنیا دمی
خلق را آگاهی درگاه نیست
خلق عالم هستند قابل بدان
صحبت اهل جهانت خوار کرد
این جهان دارد بسی ماتم زده
گر تو مردی از جهان پرهیز کن
عاقبت بر خاک اندازد بخور
واصلان کوی او بین صد کش
این مراتب هست ایشان را بدهر
ای جهل بر کن برستی در جهان
در سیه رویی بمانده سال ها
ای شده هم گشته در راه دام
چند بنمایم ترا راه یقین
جهل را تو حشمت خود کرده
بگذر از جهل و بعلش کار کن
من از و بسیار دیدستم جفا
تو مکن با چنین کس اعتماد
روکان بر دار تا بینی نقش
در لسانم فهم اسرار دل است
در لسانم بشنو اسرار سخن
اینچنین بسته ز هم بکشای تو
یار با تو همنشین در یک قبا نیست
رو ز پستی بگذر اینجا مست شو

در عوض داد ست اینجا جان او
اندر و بودن یقین حسن حیات
کاندر و با و انکرده آدمی
در بهشت جاودانش راه
لعل می یابد ولی در کان کان
اندرین عالم ترا مردار کرد
خان و مان جمله اش بر هم زده
بهر قتلش تیغ تقوی تیز کن
او نه مسلم میکند دو آن گور
جای خود را در رهانان زیر
تو از این گفتار باشی بقهر
زان نداری ذره آگه جهان
رو بجهل خویشتن کرده سیاه
راه کوتاه است کرداری سیار
گر نه کوری ای سر این ره چه
نه ز جهل این جهان بر خورد
خویشتن را و اهل دیدار کن
او نکرده هیچ اینجا ر وفا
ترک کن بهر خدا این اعتقاد
عیب او را اولین مرسل است
با تو می گویم درین جا فهم کن
تا نماند سوی خویشت جای تو
گاه در سوی قفا که در لقا است
تا دهد سلطان جانان جان تو

با چنین کس چون نشیند کس سیر
از چنین زاهد کس دوری گزین
همنشینی کن تو با اهل دلان
خلق چون از صحبت شاه زده اند
رو گریز از صحبت جاهل دمی
با خلایق همنشینی کم کنی
این جهان بسیار دارد مکر سد
چون تو مرد او نه گریز از او
هر چه جاندار است قربان وی است
پیش و اصل این جهان چون دود
سوی همراهان خود روای جهل
نه جهان ظاهری نیکو بود
ای شده سرگشته در راه اهل
راه کوتاه است مرد راه نه
ره بکوری رفته در اساس جهان
جهل درد بی دوای دل بود
این جهان چون تو شکی است
او سر برده دارد در بغل
یک پر کاهی نیرزد اساس جهان
اندرو هم کیمیا هم سیماست
خود چرا گوشش عاشق نیسته
چشم بگشا لمعه دیدار بین
یار سلطانست بر او حکم مست
در فنا مردان حق جان باخته اند

بگذر از دی ازین وادی بحر
تا شوی با مرد دانا همنشین
بگذر از باغ چنین تو پیسگان
واقعه در ماتم خود خوانده اند
خویش را جاده بنزد محرمی
در نشینی گریه و ماتم کنی
بهر تو پسته گر اینجا کمسه
روز و شب می باشدش در هر زاد
حکم عزرائیل فرمان وی است
نه فلک با سیر گردون قطره
چو نکه هستی بر سر کین در جهل
نه صفای باطنت چون ناوید
در پی سرکین دو دیده چون جعل
کس ز کوتاهی ره آگاه نه
تا ابد در جهل مانی این بدان
همره شیطان درین منزل بود
استخوانت همچو سگ طالب شده
با جهان سر باز می دارد بغل
این یقین است پیش دانا همکان
زبده اسرار سر او بین
هم شریعت هم طریقت هم حقیقت است
ذره معنی زبا بیسته
هم ز خود برخیز و در خود تا بیار بین
بود حمله میکنند اینجای نیست
تا فدای خویش را بشناخته اند

درفنا سر با ربا جانت بدید
تنزل موسی عمرانت بدید
درفنا عطار جان دریافته
با عیان حسب خود دریافته
درفنا عطار جانان دیده است
زان همه اهل جهان را آگه است
دیده پیش کش در عین سر
تا ببینی در ترازش سر من
شین غوغای منست اندر جهان
مظهرست این شین و غوغا را لسان
در لسان الغیب گفتار هم
ثانی منصور و دیدار هم
در لسان ما شنو این تعین
پیشتر زان دم که گیری راه من
در لسان ما در و بحر دوست
که عیان و گه نهان و گه
بشنو این گفتار جانا زاد مکن
لیک فکر خویش را اندازه کن
بشنو از من پند در جان بند کن
وین لسان با خویشتن خوشنود کن
ای پسر گفتار درویشان گرو
در شریعت باش با ایشان گرو
اهل حق با حق کنند سودای خوش
یکسلانند رشته‌های مدهوش
با خدای خویشتن خلوت گزیند
ره به بحر پایه بر رحمت کشند
با خدای خویش باش همبستر
گر تو از باده دنیا مست
هر که مست باده دنیا بود
پیش ایشان کی در اینجا بود
مست دنیا دین خود بفروخته
خرقه کفر شیاطین دوخته
مست دنیا هوشیار کور شد
چشم ظاهر بینش اینجا کور شد
ظاهر دنیاست اینجا جاه
غیر لاحول ولا از وی مخواه
او بلاحول بلا جان داده است
تن به زیر خاک آن بنهاده است
او بلاحول ولا خورده جهان
این زبان در شده لالش بیان
بشنو از من یک نصیحت ای کرم
ترک کن در این جهان حب درم
هر که حب این درم با خود بود
خلعت عصمت بدان در بر بود
هر که در حب جهان ... از جهان
او چالاک داده است این جهان
حب دنیا در جهنم آردت
زانکه یزدان کرد احکامش درست
حب دنیا گر نگردی ترک تو
لاجرم یابی ملال مرگ تو
ترک دنیا کن که تا بشنوی دم
تا بعزرائیل ندهی جان به غم
ترک دنیا کن چو مردان ای جوان
تا بیابی تو حیات جاودان
هر که ترکش کرد برخوردار شد
همره محمود تا دیار شد
ترک او کردن چه کار سر بود
اینچنین ترکی نه عاری بود
گفته اند خلقان که بر سر عار او
خلق عالم گشته اند بیمار تو
گفته اند خلقان که عار است این کلاه
باز کش اینکم اینجا کلاه
من کلاه عار از سر می‌نهم
ننگ شان در سوی لسان صدم
تو به ننگ و نام خود وا مانده
از در سلطان معنی مانده
ننگ و نام این جهان را در رفت
خاطر دانا ازین غم شاد رفت
ننگ و نام این جهان وا ده غمی
کاندرین غم نیست کس را محرمی
مرهمی از ترک ساز این ریش را
تا بصحت باز بینی خویش را
مرهم درد دل بیمار شو
اندرین شب شربتی از یار شو
شربتی بستان ز عطار ای
کان بود اینجا شفای درد سر
اندرین بازار عطار اندرای
بوی عطری بشنو با خود برای
بوی عطر خویشتن بشنو دمی
کاین بود درد ترا درمان همی
حکمتی داری بسی عطار تو
زان نمی‌کردی دمی بیمار تو
هر شفای درد بیمار را
چون مسیحا همدم آن یار را
از دم سر مسیحا کو مست
در عیان عین مو لاحوت
چون مسیح روح آمد در برم
خضر معنی داد اینجا ساغرم
ساغر شوقم پرست از سوی دوست
در لسان الغیب مستی ام ازو
من درین خانه خمی ام پر ز راز
گر خوری از وی شوی مست و خراب
یکدمی بنشین بپای خم حکم
تا ببینی اندرو سر قدیم
مست روی شربت کو ... کسی
می خورد دانا برغم ناکسی
رو از آن خم شربت عرفان
تا شوی واقف بر اسرار ایم

رو شراب دانش ای گیر تو
تا شوی اینجا لسان دستگیر تو
مست شو منصور وار ای مرد دین
زان انا الحق دوست را جویم
با بیابی دار معنی بسته ام
خویش را در بابی دار سلام
لاف دانائی زده اندر جهان
نعره یا هو شنیده ز آسمان
از شریعت یافته اینجا جسم
از حقیقت کرده انداز نظر
در حقیقت واصل مولا منم
زان در اینجا که دم از او زنم
مست شو چون من اگر خوردی شراب
ورنه می‌مانی چو مخموران کور آب
مست شو منصوروار ای مرد راه
تا ده بارت درس درگاه
ما درین دار جهان سرگشته ام
رو بدار سر عشقی کرده ام
با جز از سر یار خود دیهیم
این ندا در عالم معنی دهم
جان بجانان وصل کردم در رفت
این لسان بر جای خود ... نشست
ظاهر و باطن مرا یکسان بود
چونکه وصل یار رفیق جان بود
ظاهرم با جان و باطن جان جان
پیش ما جمعند مرکز و بیان
ظاهر و باطن یکی دانسته ام
نه دو بین چون او که جسم
آن فقیه کور دل را دیده مست
گوش او سر نقش نشنیده است
آن فقیه کوردل پیچان بود
وز جهان رفتار بی‌ایمان بود
او بدنیا داده عقل و فهم و هوش
خاطر دانا دلا زار کرده ریش
او برای این جهان جان می‌کند
در چنین جان کندنی جان می‌دهند
اهل تقلید نداند اینجا راه کم
گشته در وادی بی‌راهان گم
بگذار این جاه و منصب ای فقیه
تا نگو میت بشتابی بشتاب
علم شیطان بی حد و بی مر بود
زان مجسم اینجا می سوزان بود
در چنین منصب پرستی از جهان
جان ز بهر او بدادی رایگان
نیست این حالت دریغ ما بگم
هر که رفته بی ولایش وای او
وای بر آنان که بر آلودگی
جان بداده در چنین آلودگی
وای بر آنان که دنیا خورده اند
بر بساط منصبش بنشسته اند
وای بر آنان که جان داده درین
گشته با شیطان صورت همنشین
وای بر آنان که گرد او بود
وین متاع اینجا که بر دست بگور
وای بر آنان که با خود زند باد
وز خدای خویشتن کرده کنار
وای بر آنان که این کرده اند رفت
در تک دریای را افکنده نفت
وای بر آنان که جور بار روا
داشتند اینجا ... در بلا
وای بر آنان که جانشان دربلاست
روز اول شان درین دنیا حیات
در فناشان چون بقا حاصل نشد
از چنین رفته کی واصل شوند
بشنو از من پند و حال خویشتن
در جهان می‌باش ای دل همنفس
پیش من شو تا دهندت آخر
باز بگشایند اینجا که در ت
پیش من شو یار را در بر بگیر
بعد از آن درپیش آن ...
پیش من شو شور غوغا ترک کن
اینچنین کاری تو پیش از مرگ کن
پیش من شو عالم دل در نظام
تا بگیری آخرت اینجا بکام
پیش من شو تا غنی در رسی
بر سر آتش ساختی چون خسی
پیش من شو وارهان از سر بیان
جهد کن این اسب را در ران
پیش من شو این سقا زمیش خون
تا نداری آخرت اینجا زیان
پیش من شو در باش اینجا چو من
تا بیابی بحر را در خویشتن
پیش من شو ای دل گم کرده جان
تا نیابی اندرین جا که زیان
پیش من شو دست را آگاه کن
با رفیقان عزم این درگاه کن
پیش من شو بشنو از من سر کن
راز مخفی از زبان این لسان
پیش من شو با روی در کوی یار
وارهی از کشتن این دار
پیش من شو در شریعت همچو من
تا بماند این زبانت درد من
پیش من شو فکر سر اینجا مکن
باش بی‌سر همی گو بد سخن
پیش من شو پاک از دشمن مدار
زانکه دشمن نیست چشم در شمار
پیش من شو دوست را ایمنی
دور شو از دشمن و از دشمن

پیش پیش شو کن نظر اخرست
پیش پیش راینست آنچه او درد و
او ز شادی غم دمار است
واصلان اندکه در اصل گرشتم
فارغند از کفر و ایمان [illegible]
یافته سلطان خود را ... بان
وصلت اهل دلان سوی [illegible]
وصل را دریاب و شنو این سخن
وصل جانان باید و مخورد خواب
مرد در خوابست با غفلت و فسق
سر تسلیم خود بنهاده ام
در لسانم نطق اسرار دل است
مشکل است راز لسان عاشقان
مشکل است پیش ... جاهلان همت
هر که او دانا بعلم باشد
او بود فارغ ز دنیا و ... من
نه ز سر پروانه از ... سرکش
وز نکر احوال اهل دل دی
اهل دل فارغ ز ظلم ...
در جنون خود را ... حکمت
در جنون عاقل دم ...
من ز دیوانه جنون گفتم سخن
کار من اینجا جنون ... پستی است
من جدا از اهل جنونم در سخن
... گفتار چو اهل عقل ...

چند چون تو هوس جمع آری حسنت
نه درین دنیا غم بیهوده خورد
چون نبوده در جهان او راست
نی درین وادی بحال برده ام
بار رسته از چنین بیداد [illegible]
چون صفی رفته نمازم را نمیمان
غیر این دانسته جمله ماست
گر خبر داری ز دلدار کهن
مرد در خوابست پیش ...
نه شریعت دارد آنجا طریق
محو گوی در میان افتاده ام
پیش کوران خواندن اسرار مشکل است
پیش این جمع مقلد در جهان
چون سواد لوح مرد قابل
درد و عالم الکه او سردار
خاتم سر یقین او را بکین
نه بترکش میل و نه از ... کش
تا شود به از همه درد و غمی
بار رسته از لباس اهل ...
خانه عقل و خوشی برد ...
در چنین دیوانگی مرده است
گرنه عاقل تو این را فهم کن
بعد از آن و خود ...
فهم گفت چنین دیوانه کن
رو ز چشم عاقل افسانه ...

پیش پیش شو دوست با ما کار
غم ندارد ذره درد این جهان
بت پرستیدن بکار عاقل نیست
پا ازین دنیا کشید و درد ...
بار رسته از همه در ماند کی
با ملایک وصل کرده جوش را
وصل کن خود را با اصل جهان
چیز بودن بکار عاقل نیست
وصل جانان یاب و کار ...
شو تو بیدار و سر تسلیم نه
گفت و گویم در زمین و آسمان
مشکل است سر ... عمر
مشکل آنست آنکه او ... است
هر که در دنیا ندارد حالتی
انچنین کس را نبوده ...
فارغ از آزار و از ...
نه باکل و شراب مشغول بود
اهل دل سوی دل آورده ...
رفته اند از قید این ...
در جنون یابی مقام من دو ...
من جنون دارم بکن ...
این لسان دیوانه کار اهل ...
من سخن از جنون گفتم تو
تو بکن گفت من ...
نیست افسانه درین دفتر سواد

وز نه بیهری خود دشمن زیر دار
چون بشادی ... اورا ... مکان
وصلت دنیا نه وصل واصلان
فارغند از سوزش دوزخ ...
یافته فیض حیات ...
مرهمی کرده در بیمار ش را
پیش ازان دم گفت سود ...
وصلت جانان شعار جان ...
چند می نازی بخوابی کرده
چون الف بار سر آن ...
پیش مرد اصل این معنی عیان
در شریعت ره ندارد اهل ...
در لسان الغیب این ... است
پیش دانا و اندر ...
این لسان گویا شده ...
بر سر کوی بلا باشند ...
در مقام شوق مشغول بود
جملگی بپسندند ...
گشته اند هم صحبت اهل جنون
اندرین میدان ...
کس دیوانه ندارد ...
بر سر او لوح دانا اهل ...
گر بصورت ...
زانکه دارم این جنون ...
چون ... تصور داده ...

من چو چشم واله و شیدای دوست
در گلو گیری گشته اینجا ...
عقل را بگذار پیش ما ورای
من ندارم عقل دنیا ذره
حال ما در این جهان دیوانگی است
بهره نبود مرا از وصل او
چون نصیب ما در اینجا کم است
هر چه از آن باز آید ... است
در شریعت خاک راه دوستم
بگذر از خود ای پسر ...
مرد دانا آنکه با ما همنشین
دوست را خواهد نخواهد ...
پیش اهل یقین را دیده ام
بهر کار او بدیدم بد ...
تا ترا معلوم گردد سر دوست
رشته سر لسان بر دست ...
بهر کاری آدم ... تو
بهر کاری آدم ... در جهان
غفلت از خود دور کن ای ... دل
ترک دنیا کن که ترکش ... است
ترک دنیا گیر ای کوتاه عمر
در نصیحت برده ام ...
سالها با تو گفتم سر خویش
شکر حق گویم که چون ... تم
اصل کار آنست که تو ...

از سخن پروا ندارم کان نکوست
خشک کرد اندر ... کیا
ز آنکه بیهوده درین دنیا ...
نه ز خوان لقمه او بهره
با چنین مجنون مرا انجا ...
زانکه بر ... اینجا که ...
در فراق یار اینجا ...
اینچنین ... اینجا که ...
در حقیقت جان ... دوستم
همنشین باشو آن یار ...
واقف اسرار سر اولین
دین بود در پیش او اینجا ...
محو سیر این فلک گردیده ام
تا کنم بیرون ز جانت ...
چون ... رشته همه سود او
ورنه هستی پیش اهل ...
تا بگویم سر اسرار نکو
پای بیرون کش ازین میدان گل
دوستان را این نشان ... است
تا نبندد بر تو اینجا ...
خوانده ام بر ...
تا شوی مرد جوان یاران ...
از رعایت ... جستم
بهر خود از حوض کوثر ...

هر که گوید نیست این معنی نکو
تو مشو غره بزیر این کلو
عقل نبود هیچ عشق اینجا نکو
عقل دنیا کرده اند از ما ...
بهر از این جهان برده ام
بهره نبود مرا از یار کان
در فراق یار جان در باختم
هر چه آید بر سرم آسان او
در شریعت ... الم یافتم
هر که با ما همنشینی کرده است
مرد می خواهم که این ... بود
پیش اهل یقین انجا ...
اندرین ... ما را گردشی
بهر کاری آورید ندم ...
رشته سر پای ... گیر و یاب
رشته سر پایان ما زمان
بهر کاری آدم ...
ترک دنیا کن تو اینجا ...
ترک دنیا کن اگر مرد منی
ترک دنیا گیر در جنت ...
لیک واقف نیستی ...
از تو طمع ... دیده ام
هست دنیا خاک ...
در جهان بهتر از ...

مرد مجنون که دلش اینجا کلو
یکند مشکور دیوانه ...
در جنون بردست این ...
کو چو ما اینجا نبوده هوشیار
یک شکم سیری از و نخورده ام
در چنین حسرت ... جهان
تا وصال عیب او ... ختم
در شریعت آن ... است
تا خدای خویش ... ختم
بی لمولای حقیقت برده ...
کو درین انجای با ما ... بود
هر که او پیش ... است
و ندرین ... است ما ...
یکدمی بنشین و این صورت بخوان
تا ترا محکم شود اینجا ...
همچو آبی اندرین بستان ...
تا ترا ... کنم ... کار
تو چرا غافل ز ما ... خوان
تا شوی ... اسرار ...
شو چو مردان خالص ...
وین نصیحت را ... اینجا ...
خویش را بر باد دادی ...
بر بساط ... خون گردیده ام
هر که ترکش کرد ...
هر که ترکش کرد او ...

ترک دنیا کرد عطار از نشست / چونکه جور این جهان بر وی گذشت
دیدم و تحقیق کردم حالتش / چونکه بودم در درون آتشش
این زمان وارسته ام از سوز او / دفع کردم تیر جوشش دنو او
این زمان وارسته از روی صلات / تیر معنا بنهاده در کمان
شکر گویم حضرت جبار / جان بجانان کرده ام اجبار
یاد ما کن چون بگیری این لسان / تا شوی از جمله روحانیان
بار بر بستیم و لسان را بجا ماند / مرد چون خواهد اینجا که بخواند
ما برفتیم و لسان بگذاشتیم / در زمین غیب تخمی کاشتیم
مرد چون خواند و بنویسد بنوشش / نه چو آن ناپاک او کرده روش
یادگار ماست در عالم آن / گر تو مرد عیسی این معنی بدان
خوش بخوان گفتار ما در صبح و شام / تا شود کارت درین منزل تمام
تو لسان ما بخوان پیوسته باز / تا شود کشف همه اسرار راز
از لسان پنهان شوی چون سالکان / در مکان انفت شوی در لامکان
من در او اسرار پنهان گفته ام / وز یقین دید جانان کسلام
گفته ام ترک جهان در دی کسی / خوش بود گر دفتش کرده کسی
ور روی از تحقیق سرتا در خوشش / گفته ام اینجا چو آن یاران خوش
گفته ام بهر کسی کو راه دان / پیش دانا این حقیقت بیان
کیست دانا آنکه عرش مطهر / در حقیقت او لسان بود در است
کیست دانا آنکه اندر دیده ساکت / از سر در جان زمین یاد آگه
کیست دانا آنکه اینجا دو شد / مغز جان گشت و برون از او کهد
کیست دانا مرتضی اینجا نهان / در لسان الغیب آن کشف عیان
کیست دانا شهسوار لو کشت / آنکه بنهاده احمد را انگشت
کیست دانا آنکه در کعبه زاد / چشم را بر روی احمد او گشاد
کیست دانا آنکه دانا راست سر / او شهرستان احمد چون در است
کیست دانا آن شه دلدل سوار / لافتی در شان او با ذوالفقار
دانش علم طریقت زان او / هل اتی با انما در شان او
کیست دانا آنکه بر عرش است در / سالکان را اندرین گنج نجات است
سالکان این راه را ای کرده اند / سوی منزل گاه او بی برده اند
بی بجانان بر اگر در این رهی / ورنه میگویم چو داد آن گدای
بی بجانان بر همان درگاه تو / شود درین منزل چو سر آگاه تو
گر از این منزل شکستی بحر / روز روشن باشد از بهر
گر تو باشی همنشین یار ما / می شود حاجات اینجا کرده ا
حاجت عطار را می کن قبول / زانکه او دست پر آل رسول
بی روی آل نبی عطار شد / از خوارج در جهان سر از شد
زانکه بر وی جور کرده ایش / از برای حیدر جنت در جهان
بی برد عطار با خود این کو / او غنی رفت از این دنیا عزیز
تو بچشم دیگران میکن نگر / زانکه حق داد است او را علم
تو کمر عطار را بشناختی / خویشتن را در سفر انداختی
تو مشو غافل ز عطار ای جوان / فهم کن اسرار این معنی بدان
تو مشو غافل ولا از حال او / در عدد آن زین لسان فال او
تو مشو غافل دمی از حال خود / ذکر کرد در سیر ماه و سال خود
غفلت دنیا بدست بگرازد / از سر هستی بنا بر خیز از او
خلعت دنیا ترا غافل کند / همچو موسی مرده زیر کنگ کند
روز خلقان دو دستا بخاک کنا / تا بگیری دلبر خود در کنار
روز خلقان جهان بر سر کن / در کتاب دل قلم را بر کن
تو لسان الغیب را بنوش زود / تا بیابی گوهر دریای بود
این ز تو ماند به دنیا یادگار / بردمد از خاک تو انهار
زان بهارت خرمی دل بود / گر چه با دانش مکان گل بود

ازل

از لسان باغ دولت خرم شود / باز او درد ترا مرهم شود
از لسان یابی ثواب آخرت / مرد نیکو بود در آخرت
تو لسان را نویس و ده بکس / تا بود همراه مونث هم نفس
تو لسان را بکس اینجا مده / تا شود در روز تو از سر روز بد
فیض تو عامست بر خلق جهان / ای بسا امروز از تو فیض سالکان
هر که او سر لسانم برخورد / همچو خضر اندر جهان بی مرد
هر که واقف از لسان ما بود / پیشکی در پیش ما آش جا بود
هر که از سر لسان آگاه شد / روز محشر روی او چون ماه شد
هر که واقف شد ز اسرار دلم / او بود در دیده معنی کلم
واقف ما باش با یار اشو / از فرید الدین نصیحت را شنو
دم نگه دار و ز دم آگاه باش / و ندرین دم واقف اسرار کل
غیر این دم نیست در عالم دمی / دم نگه دار و بجا بنشین دمی
روح انسان از دم و لدار است / تو نمیدانی که این دم از کجاست
دم شد این دم تا وجانانا کرد / جمله این اسرار پنهان ز دم
آشکارا کرده ام در لسان / هر چه از طامرگشت رو از عشق دان
هر چه از عشق است گفتار دل است / بلکه عین دیده اسرار است
گر تو از اسرار دل واقف شوی / این جهان را ای فرو هشتی بهم
واقف اسرار باش ای مرد پاک / پیش از آن روزی که باشی زیر خاک
واقف اسرار شو ای هوشمند / لب مکن شیرین در دنیا بخند
واقف اسرار را از دید خود / بگذر از گفت سر تقلید خود
روز تقلید جهان بر گرد تو / کنج خلوت گیر از توحید تو
هم بذکر دوست شو مشغول او / زانکه این گفتار در معنی بگو
قلب خود را صاف گر سازی بحر / دل بباید کندنت زین گنبد در
دل بباید کند زین ویرانه جا / زانکه دارد در زبان خوف و رجا
دل بباید کند زین مار بود / این زبان دارد که بسیار سود
دل بباید کند از این فانی دغا / چونکه دارد او بسی مکر و جفا
دل از این دنیای دون کند نیست / وین چنین ویرانه ویران گرد هست
جای بودن نیست یکساعت از او / ور تو سگی نیست زان برای
تا بسوی جسم خود آشکنی / در جهان دون همان کافری
از خران کمتر بود آن ناشناخت / گو سر خود را درین میدان بباخت
از خران کمتر بود آن بیخرد / گو بزیرکی از این دنیا خورد
در تهی دستی ندارد او بری / از فرومایه بماند اسری
از تهی دستی زبان افتاده تو / نیست حال تو درین دنیا نکو
آن تهی دستی که شد بی درد ما / او ندارد سوی یار خویش جا
آن تهی دستی جهان داده است / آب هستی چون و را او سر گذشت
آن تهی دستی گدای بی حیا / بیرود از این جهان ماننده بلا
دل درین دنیا و تن در خاک / در مقام جاهلی گشته هلاک
همچو مردان حب او را کن تو بر / تا نگردی ابله با اهل مرگ
حب او را هر که گرد از خوش دور / او بهر دو کون می یابد حضور
هر که از حب جهان دوری گزید / او طناب معصیت اینجا برید
ترک حب این جهان بر دست خوش / اینچنین حالی ترا کردم عرض حق
ترک دنیا گر کنی جان می بری / سوی عقبا تو با ایمان می روی
ترک دنیا هر که کرده جنت یافت / لیک باید رود ای از خلقان ساخت
ترک کردن کار مردان مرد هست / در درین در بانت او را در د
ترک باید کرد کلی از جهان / این حدیث از احمد مرسل بدان
ترک دنیا گو و اهل ترک باش / تا ز تو بگریزد اینجا که بلا باش
اهل ترک است میوه این باغ تو / چون نداری ترک ای بشنو
اهل ترک از این جهان برخاستند / روضه رضوان ز خود آراستند
بشنو از گفتار عطار این / تا بری پی در طریق آنجا کجی

پند بشنو ای لسان مرد خدا
بشنو از علم این معنی بدان
اهل ترک کنند در حقیقت راه رو
اهل ترک کنند در حقیقت پیشوا
اهل ترک کند مرغ باغ لم یزل
ترک دنیا کرده مرد کاردان
این جهان با کس ندارد الفتی
این جهان دارد جفا و ظلم و جور
از غم دنیا تو خود را پاک کن
این جهان دارد چو تو زنو که
از خلقان گشته ام ای جان جدا
گشته است حاصل همه مقصود این
ای پسر از او کناره کن چو من
چون از او کردم کناره عار غم
مرد عاقل سوی عشق آورد رو
مرد عاقل است و حیران آمده
عقل داری این سخن در گوش کن
عقل داری همنشین یار شو
جوشش دریای معنی آدم
غیر از او این جهان نشناختم
تا بیا ز خویش گشتم هر نفس
تا بیاری خویش گفتم راز
یار را اینجا بر تو ام بر سر فلک بند
یار با ما جور کرده لطف هم
یار ما را کرده بدنام جهان

تا ز علم غیب می یابی نشان
تا تو باشی همنشین کاملان
در شریعت گفته ایشان شنو
کس نداند سر ایشان جز خدا
وانکه ترک شهوت زد چون جهل
چو آنکه واقف گشت اکثر جهان
چونکه الفت کرد دارد نوحتی
یاد دارد همچو تو بسیار دور
همچو عیسی سیر افلاک کن
ترک این ماتم بکرد و جان بسر
زان ندارد هیچکس پروای ما
پخته گشته این علم و دین راسخین
ور نه می دوزی برای خود کفن

ور نمی خواهی نه برگرد و برو
بر سر بازار گریان آمده
می زنم وحدت ما در گوش کر
همچو موسی کوشش بسیار شو
در شریعت راه تقوی آدم
لاجرم اینجای خود را باختم
قافلی با کی شنیدم از جرس
گو شریعت گو طریقت گو مجاز
پادشاه فقر گشتم سربلند
سکه حکم زده بر این درم
اسم نیک ماست این معنی بدان

بشنو از علم راز دوست را
اهل ترک کنند در میان اولیا
اهل ترک کنند کوز او در با جنت
اهل ترک کند ترک کرده این جهان
ترک دنیا کن که ترک کس گرد نشست
این جهان بر مکر شد و شعبده است
این جهان را سبع اندر آستین
این جهان را ترک کن چون مرتضی
این غم دنیا ترا خواهد بکشت
ما درین دنیا خود هم گشته ام
خلق از ما میگریزند همچو تیر
گرچه دنیا خواری برده ام
همچو من باید کناره گرد او

هست عاشق در سخن سلطان او
مرد عاقل در درون خلوت است
عقل داری خویش را رسوا مکن
در درون بنگر یقین بیرون منم
در جهان کردیم با دلدار سر
هر که او غیر است او را رد کنم
تا بیار خویش در خلوت کنم
یار همان است در خلوت کنم
چون همای این جهان او را کند
یار با ما چون نظر انداخته است
گر به بدنامی برآوردیم نام

تا شوی محرم به اسرار انبیا
صورت معنی ایشان با صفا
کوی حیرت در میان انداخته است
خویش را دیده بچشم سر جان
وانکه ترک او نکرده چون دو نیست
دارد و دست برید از او تمام
بهر قتل پاکسان اندر کمین
تا شو و حاجات سر انجا که او
چند گیری جوز را انجا بمشت
در بروی خلق محکم بسته ام
دوری دارم کن از بر ما و سر
این زمان بنگر در دم دوام
ور نمی خواهی بگرد این سو
بر نگار جا بگشت خود عاشقم
هم سر و سودای درهم عام او
بر سرش باران زخمی آمدست
بر سر بازار این غوغا مکن
در حقیقت گردش گردون منم
هیچ جا که ما نداشتیم غیر
غیر از آن دلدار با کس نیستم
که برون آن در خلوت رهم
زان سبب هستی برخوان هشتم
همچو عیسی در سما پرواز کرد
کسوت شرعم سر انداخته است
لیک حاصل گشته ما را جمله کام

وصل جانان گشته جسم انداختیم
هر که با دریای جانان وصل شد
هر که با مرد اتقی واصل شود
هر که ما را در حقیقت او ساخته است
جهل بردار و یقین ما بدان
راز او گشته العطا و السلام
ما فدای راه ایشان آمدیم
جور بر دیدم از این مشتی لعین
هست عطار فقیر انجا فقرا
هست عطار این زمان در گوش
یا الهی دردمندان توام
پادشاه حکم و فرمان آن تست
بخشش آنجا که کنی مشتمل اکرام
بخشش تو هست العام هم
گرچه پیش تست اعضای محترم
رحم کن بر حال من ای پادشاه
در پناه تست عطار ای حکیم
ما سر تسلیم را بنهاده ایم
چشم بگشادیم و روی دیده ام
ای بما پیغام داده در سفر
بنده را این ما کرد مستی خود
من بیاد تو ازین دنیا دوم
شکر حمد تو خداوند قدم
چون ورا تو دوست داری غم مخور
گر خوری لقمه ز دست خور

جان خود هم پیش جانان باختیم
پیش سلطان حقیقت واصل شد
در جسد ما را چو جان و دل شود
همچو ما در بوته تقوی گداخته است
تا شود راز تو ای نادان کان
از جهان و ذوق او مگذاشتم
تا ز مجرد و جم و کبریا آدمیم
داد می خواهم ز رب العالمین
روی او اینهاست از کرد را

پای بند و بند زندان توام
این گدای بی نوا مهمان تست
تا شود آزاد ازین زندان غم
گوش سلطان نبی بر بام هم
جان نهادیشان بلطف و کرم
اینچنین سرگشته را بنمای راه
بر طریق تست ای مستقیم
چشم انعامی بتو بگشاده ام
جو سیران فر نکت برده ام
گفته در عالم معنی بکر
هست لا یعقل ندارد هیچ هوش

داده این مستمند را نعیم
بعد از آن لقمه دم خور
تا نه بینی روشنی ماه و خور

قطره ما واصل دریای اوست
هر که با دریای جانان واصل است
هر که ما را دید دریای دل است
هر که ما را او ندا اندر کار است
ما خدا را در یقین بشناختیم
در طریق مرتضی ره یافتیم
از خوارج داغ دارد این دلم
هست عطار این زمان مجنون عطار
هست عطار اندر آن ای سر خسته

ده خلاصیم از این زندان سر
بخشش کن مهمان خویش را
کن خلاصش از غم و اندوه دل
تاج شاهی شهان از سر تست
لیک فقر من زیاده از آن
جمله را پشت پناه در جهان
در امان تست شاه ما تن
گوش ما پیوست بر پیغام تو
ای بما پیغام داده صبح و شام
ای بما پیغام انعام تو عام
بنده را آزاد کرده مستی تو ساد

شکر کن ای دوست تو دوست جو داری
تو مخور لقمه جو اهل روزگار
تو با مرد حق بکن اینجای کار

در میان واصلان این گفت و گو
صحبت اهل حیات جان حاصل است
پیش اهل الله او راه بر دل است
جاهل و ترسا ز اهل حسرت است
جان ز بهر احمد پیش در باختم
خانه وحدت بکویش ساختم
زین الم سرشته شد آب و گلم
رحم کن بروی ایا پروردگار
جامه خود را بدرد سخت دو
دارد از خوان نعمت توشه
رحم کن بگشا و ای صمد از کمند
از کرم کن مرغی درویش را
وز درین دنیا مکن او را خجل
خاندان با کرم از جوش تست
پشت ای سلطان مهمانان
از تو می گوید درین خاک لسان
در مقام تست ما را این وطن
تا کی آمد پیش با انعام تو
کار ما کرده درین دنیا تمام
از شراب کوثرم دادی تو جام
میکنم ای دوست دایم یاد تو
در درون جنت المأوا ادم
خوش برون آ این زمان عشق تو
تا نباشی همچو شیطان سوگوار
تا نباشی دور محشر مسار

در بدی اینجا نکوسی ای پسر   تا شوی آزاد از بار سقر
از نکویی سوی جنت میروی   وز بدی در قعر قعر این جهی
از بدی رسوای مرد و زن شوی   در شریعت همچو گلشن شوی
گر تو نیکو زیستی نیکو روی   در تمام این جهان نیکو شوی
ور نکویی گنج معنی می دهند   بعد از آن در سوی مولی کوی
نیکویی بهتر ز فعل بد بود   بد بدان نزدیک یزدان رد بود
نیکویی در حشر همراهت بود   آبروی حشمت و جاهت بود
نیکویی را ساز دایم همرهت   تا که دارد ز تو او کم همت
نیکویی باشد ترا همراه نیک   در بدی رویت شود چون دود دیک
از بدی بگذر تو نیکویی گزین   روز محشر باشدت او همنشین
نیکویی باشد ترا از ارز حق   از نکویی می نگردانی ورق
هم نشین کردی بحضرت در بهشت   یار اگر باشدت در زیر خشت
ترک بد کن گر همی خواهی خدا   اینچنین گفتند اینجا انبیا
بد بود رسوای هر دو جهان   نیست سود از بدی الامان
در بدی کمتر کنی انگشت   تا نیفتی همچو ماهی زیر شست
در بدی اسود شود روشن تنت   دور گرداند ز تو این اسلام دین
ور بدی کم میکنی ای مرد تو   می در افتی در درون چاه تو
در بدی زنهار دست خود مزن   تا نیفتی همچو حیوان در رسن
در بدی تهی تو اینجا کام کام   تا نمانی بر بزیر خشت خام
در بدی کردن ز رحمن شرم دار   گر همی خواهی که یابی بار یار
در بدی کس را بنود هیچ کام   گرچه دارد گوش سامی زر رام
در بدی کردن شوی در نار تو   کی بیابی لعبه دیدار تو
در بدی مردود کردی پیش او   حال او بنود درین دنیا نکو
در بدی باشی همیشه سوی نار   همچو پوسیده کی چیند بهار
در بدی کردن جهانت تهمت است   هم ترا دوزخ درون مجرم است
در بدی کردن نه نیکی شوی   در شهی نه لایق تختی شوی
در بدی کردن بناشی تنگ جهت   تا بر آید ماه دولت از جهت
در بدی کردن شوی اینجا هلاک   نعرتی باید ز تو بسیار خاک
در بدی نه حق نه ایمان نه   نه تن و رفتار و نه جان و ان
نه یقین دارد نه اینجا مجاز   زان در اندازش به تو در کدار
درگذار و انکه بشناسد یقین   سوی دوزخ می کشند بر زمین
درگذار است انکه حق بشناخت   در بدی او خویش را در باخت
درگذار است آن بد زردی   کی شود خالص این سور یقین
درگذار است انکه تا باکی رود   این گذارش پیش دانایان نکو
خویش را بگذار تا پاکی شوی   ذره مردان حق خاکی شوی
خویش را بگذار و ز سوختی   دانش شیطان ز خود انداختی
دانشت انست که گردی پاک تو   بعد از آنی گرد در افلاک تو
دانشی جوی ز نخالی کس   نان دهی خلق عالم را تو بس
دانشت انست عطار ای   عمر خود را کن درین دانش بسی
دانشی ترس خدا و رحم خلق   گوشه خلوت پیک باکی دلق
اینچنین رفتند دریا برکسی   ترک کردند کشتهای مار
تا نکی بگذار و جام از درد سر   برد و اینجا دامن آن مرد گیر
تا نکی دنیا شدستی در بدی   پیش حق دایم که کمتر از دوی
در بدی کردن نکردی نیک نام   جو نه مرغ زیر کی افتی بدام
این فریبا هست در پیش دو   با تو میگویم که این را کو
نشنوی تو پند مرد خوش را   زان نمیابی تو نیز اینجا شفا
چند گویم با تو ادرار   می کنی این ترک اندر مرک
اینچنین ترک نداری هیچ سود   مانده در جهل خود کور و کبود
ترک گیر از او خوش اسوده باش   در حقیقت نور نور دیده باش
ترک گیر آکنون دل بیکناه   تا نباشی پیش رحمان روسیاه

ترک گیر از عطار ای لعین   چند کردی بهر قتلش در کمین
ترک گیر آزار عطار ای پلید   ورنه در گور به بندت چون حدید
ترک آزار دل عطار کن   در چنین بستی دولت شهباز کن
تو چرا بد باشی با پر خطر   چون در اینجا بود چیست آخر
توبه این در قتل او پیچیده   رشته هیچ و تنش بیمره
ما لک داریم ما از بس تو   اندرین میدان سرت چه چه کو
انبیا و اولیا پیشش سر اند   فاضلا این جهان خوش سرند
من درین دوران جهان کچاچ   چون شه مردان خود در منیم ام
تو نه بتوانی مرا کردن حرام   بر سر خود میشکنی اینجا تو آب
کار تو هیچ است ما از کار   در چنین پیچی بماند ستی تو کج
کج هیچ مرتد و نادان عور   می بری این حالت از بد نکو
نیست آزار مرد را اسلام هیچ   در دو عالم نیست او را کام هیچ
نیست آزار نده دینا و دین   چون بجهالت رو سیاه و همنشین
نیست آزار نده زصورت نکو   در ضلالت مانده است ای جاهل او
نیست آزار نده در اعتقاد این   بسته از توحید حق در این زمان
هر که آزار لسان می کند   راه خود را چون سرکش می کند
هر که مظهر را بیندازد ز دست   پر ز عقبی در دلش خواهد نشست
ورنه تو بر عیب میکرد هلاک   مظهر سلطان ما را زان چه باک
گر بسوزی و بیندازی در آب   او ندارد باک چون دارد خدا
چون طریق شرع احمد داشته   مدحت شاه ولایت گفته است
با خدا کار خود اینجا که مکن   ورنه اینجا چه داری تو یقین
تو چرا با حق کنی اینجا نزاع   یکی بی شک تو رضوان را وداع
با خدای خویش داری دشمنی   در شریعت بی شک سگ کمتری
هر که در حق کشته عاصی وای   چشمگی دوزخ بود ماوای او
هر که در حق کشت عاصی در جهان   تو بر آزاد از دوزخ هان
ترک کن تو دشمنی اهل دل   تا شوی آزاد از زندان گل
ترک کن این کار دیگر دم مزن   تا نگوییت که چستی کم ز زن
ترک کن آزار دل مرد خدا   نیست در کل همه ایشان روا
انکسانی کاین بدی کرده اند   این زمان در آتش نا پخته اند
بلکه اینجا هم بجو ز آتش زند   اینچنین مردم در عالم زدند
از بدی کردن نکردی نیکنام   گر شهنشاه جهانی با نکام
از بدان مردان حق بگریختند   با رفیقان نکویی آمیختند
مرد حق را نیست اینجا خانه شی   تو برای مرغ خوش باشی
مرد حق را دام و دانه است   ظاهر و باطن روشن عالی است
ای ز خود غافل شده اندر دو چشم   کی دهندت راه در سوی حرام
بگذر از خود دوست را دارای تو   تا جیبا گردد دست اسباب تو
در نگر ما را و سر بر زمین   تا شوی آگاه اسرار تعین
در ره جانان ز سر بگذشته ام   با شهید کربلا بنشسته ام
ای لبرار حال غافل مسل   تا رهی از کهنه دنیا تو نو
در نگر ما را که ما چون پیر دوم   پای خود بر فرق کردون میهم
اندرین ره منکر مردان مباش   تا نباشی کمتر از کلبان کاش
منکر مرد خدا ملعون بود   عاقبت حالش ندانم چون بود
گر تو مردی پیر و دین شو   بشنو از پیر طریقت این سخن
در طریقت دوست را شناس تو   دور کن از پیش خود وسواس تو
پیش یار خویشتن بنشین دمی   تا نهد بر پشت اینجا مرهمی
پیش یار خویشتن بنشسته ام   وز بدی فعل دار استه ام
یار ما را اینچنین داده است   باب فیضی بر رحم بکشاده است
یار با ما همنشین و همزبان   درد درون دیده ام عین عیان
یار با ماست از مست غم   نعمت از خوان کرمش گفته کم
بر سر خوان و بند اینها کم   نیست انعامش مرا اینجا کم

تو چرا داری کله از یار خویش / غافلی اینجا که از کار خویش
تو چرا اکنون بدم بد پستم / در دل شب چشم او بر جستم
من یتیم و تو بدستی چون منی / در سمات این دلم زار منی
این دل ریشم بخون سوخته است / تا یکی اهل جنون بنشسته است
بر دل ریشم نهاده مرهمی / این زمان دارم از آن مرهم دمی
مرهمی دارم برین دل از اله / به بود این مرهم که شاه
تاج شاهی بر سرم از همت / بس سران را اینچنین مرهم حکمت
تاج شاهی شد نهاده بر سرم / پادشاهان سر نهند پیش درم
پادشاهم بر همه روی زمین / هست با خلق جهانم کین همین
پادشاهی کم از آن کم نیم / ملک و بخت ظلمانی ویران کنم
پادشاه ملک معنی گشته ام / سیر در وادی مولی کرده ام
در سلوک طالبانم در جهان / در قفس سر ایشانم عیان
هم و سالک منم در راه دو / شو درین منزل دلا آگاه دو
سر کجا اسرار یابی بر زبان / یا نظر انداز بر روی جهان
آن منم اندر نظر کن سوی دل / تا برون آرم ترا زین آب و گل
رشته ام پیوسته با آل رسول / رهبر شرع در اینجا که علی
در شریعت محکم و در راه او / در حقیقت واله و آگاه او
مست و حیران بر سر کوی دوم / در نظر آینه روی وم
مرتضی را دیدم و بشناختم / هستی خود پیش او در باختم
با مرید حیدر و آل دم / مست و حیران اله و حال دم
غیر حیدر نیست تا پیش رو / عمر جان خود کردم در پیش رو
هر کسی راهی گرفته سوی دو / غیر راه مرتضی آن ناکو
راه حیدر سوی احمد هست آن / وانجهان راهی بکو سوی ست ا
هر کسی راهی بخود سر کرده اند / دیگران راهی چنان در نموده اند
ره نبردند در رهش واماندگان / گوش کن این معنی از سر لسان
راه بی رهبر نکرده پس مرو / گر تو این دانسته راه نکو
راه بر باید درین منزل عیان / آنکه او ره برندارد مرده دان
رهبری گر رهبری داری چو او / ورنه سرگردان بسانی همچو گو
ره بر دانا گزین ای راه کم / چند چون خرمی روی سیاه دم
رهبری بگزین و پا در راه نه / هستی خود را بدین همراه ده
تا خلاصی ره زن ای شوی ره / بر سریر ملک معنی سر شوی
شه شوی گر شرع میدانی چو من / بهری از عشق و احسان در تن
شرع باید همره نیکو تو / در حقیقت اوست روی تو
هر که او از شرع بیرون رفته است / در تن این خاک بی سر رفته است
هر که شرع مصطفی را خوار داشت / در ره کوری دو چشم کار داشت
از شریعت تو قدم بیرون منه / تا نکردی غرق این دریای جهان
شرع یابی طلوع جسم تو است / در نکو نامی بدان اسم تو است
شرع نبود آنکه حلقه سر نهد / در طریق دوست پیچان سر نهد
شرع نبود آنکه گرده گرده ام / گفته احمد کنی اینجای رد
شرع نبود آنکه اهل دل / اندرین دنیا کند زنجیر جهل
شرع نبود آنکه ارادی دلی / تا بزور دوست گیری منزلی
شرع نبود آنکه داری کیش / یا زنی بر اهل دل اینجای نیش
شرع نبود آنکه کاری تخم / یا کنی اهل دل اینجای رد
شرع نبود آنکه فروشی درا / در حقیقت نیست این فتوی روا
نقره گیری و فروشی خوان در / میروی بر باد چون خاکسترش
میفروشی دین زنهر درهمی / در جهنم در بمانی دائمی
دین بدنیا میفروشی ای پسر / از خدای خوش هستی بیخبر
بیخبر از عالم معنی تویی / جو مکه داری پیش خود داغ دغا
دین زنهر این جهان بر باد رفت / ذکر و اسرار خدا از یاد رفت
ای فقیه اینجا گو شرعی رو / همچو کلب مرده در این کوی

شرع احمد کرده از جاه کم / از خدا شرعی بداری راه کم
شرع احمد نیست این فرمان او / گرچه دارد او هزاران راه او
راه رو باشند در ره دانسته اند / در چنین وادی همی دانسته اند
بیستند اهل سعادت در دو کون / از دو بینی جسته ایشان لون
مرد یکرنگ است خوش همراه / اندرین روشن دلی دیده خدا
گر خدا خواهی بیا یکرنگ باش / نه چو آن پر قلندر دنگ باش
گر خدا خواهی رهرو سنگ / زانکه داری در صدف نحل
گر خدا دانی به پستی دوست را / بشکنی چون منکر دو دوست را
حق شناسی کار اهل حق بود / هر که این حالش نبود احمق بود
حق شناسی نیست کار احمقان / مرد دانا باید اسرار دان
دوستخوانان در جهان بسیار در / لیک بشناسند خر مهره ز در
در دریای یقین بشناسند / خویش را در قعر جا انداختند
تو درین عالم ز بهر دانشی / نه برای خورد و کرد و باششی
تو درین عالم خدا همدانی / سوی یزدان هست حاجت روا
تو درین عالم بخود درمانده / همچو کلبی بر در درمانده
تو درین عالم شدی شیطان جهان / زان نمی یابی در اینجا خاکدان
تو شدی مست از سرای خویش / زان کنی سر لحظه اینجا رحم تو
گرچه صورت آدمی اما دد / پیش آنکس کو شناسد حق روی
رد بود آنکس که حق نشناخته است / دین زنهر این درم در باخته است
ای فقیه اینجا شدستی بت‌پرست / بهر جیفه میکنی اینجا نشست
یا بگیری شاد اینجا درمی / مارخوری لقمه خوان پیچی
این بنا شد راه شرع و دیده دوست / رد کنی منزو روی در سوی او
ای شده در جهل اغشته بخون / در درون بادیه رفته نگون
تو چرا مغرور دنیا گشته / خویشتن را زار و گریان کرده
در نگر در حال خلق روزگار / گشته اند در خاک تیره استوار
مالشان در ماتم ایشان خورند / پای در املاک ایشان می نهند
جملگی رفتند آه از جهان / غیر حسرت کس نبرده از میان
بایه دینار حسرت ساختند / آه و واویلا درد انداختند
در نگر امروز در جبه عالی / عاقبت رسم و رسوم منی
در نگر با تو چرا ای در جهان / با که همراهی و با که همزبان
در نگر تا تو ز بهر کیستی / واندرین دنیا ز بهر چیستی
در نگر خود را تو کم ز درویش شو / مرهم درد دل درویش شو
در نگر خود را ز پس شیطان دگر / روی خود کن در سوی جانان نگر
در نگر عین حقیقت باز کن / چون صفی لامکان پرواز کن
در نگر نور محمد را ببین / تا ترا گردد نهایت با یقین
در نگر نور ولایت هم هست / بر ظهور سر جانت آگه است
در نگر چون مرغ باغ جنتی / کاندرین ویرانه بردی زحمتی
در نگر خود را خلاصی ده ز کو / ورنه می کوشی در و صد جام
در نگر در این جهان بی وفا / میدهد بازی ترا صد گون دغا
در نگر شاهان تخت افتاده اند / هر کجای پای خود بنهاده اند
در نگر آن حشمت درگاه او / جملگی بر دست باد افتاده او
در نگر این خواجگان و سروران / جمله رفتند از جهان حسرت کنان
در نگر ای کور بخت اینجا و گور / ریزه ای طعمه ماران و مور
در نگر حالت در آخر چون بود / حاصلت از داد دل پر خون بود
در نگر دنیا و دینار جهان / اینچنین تیری رها کن از کمان
در نگر در این جهان ای مرد پاک / بهر او خود را مکن دانی هلاک
در نگر ما را درین جا کاه تو / چند با شیطان شوی همراه تو
در نگر دنیا ندارد حاصلی / مرد عاقل را که دنیا حشمتی
در نگر دنیا که دنیا دوزخ است / بر سر گور پیمان او جست
در نگر اینجا و کوری ده رکن / دیده معنی خود بر نور کن

درنگر دانش درآنجا پیشه کن / ذره از حال خود اندیشه کن
درنگر کوره گر رسوا نه / بهره و بیمار و درم شیدا نه
درنگر کوری ز خود بردار تو / تا شود صحت یقین بیمار تو
درنگر سلطان معنی را این / تا شناسی کور در روی زمین
درنگر امروز ای نادیده سوز / زانکه فردایت بدارد سوز سوز
درنگر اندرون دیده ات / تا ببینی نور عین دیده ات
درنگر آنجا بقرار دیده مست / شو درین دید تو در جنت نشست
درنگر امروز آن یار حق / بر کسای اینجای ای جسم تن
درنگر امروز چون روز تواست / کهنه پوشیده و زیر لباس گوست
درنگر در خود که نقد اینجا توی / از ظهور ظاهری پیدا توی
درنگر خود را مکن خود را کم / درنگر امروز بس بهبود را
در زیان خویشتن بی سود را / تا نخوردی چون حمارت مردم
درنگر امروز گنج فقر تو / زانکه باشد گنج فقر اینجا نکو
درنگر فقر و بفقرت شاد شو / وز جهان قید او آزاد شو
درنگر فقر و تو فقر خویش بین / تا شوی با پاکان هم نشین
فقر را جو همچو احمد فقر جو / تا شود حال تو ای نادان نکو
احمد اندر فقر تاجی بر سرم / در حقیقت اوست اینجا همدمم
فقر من از اوست اینجا ای فقر / زان بزرگ دینم ... ام حقیر
در جهان افتاده اسم فقر من / از زبان بی زبان گویم سخن
شهر شابور تولد گاه بود / در حرم گاه رضا ام راه بود
مرقد آشنا عشق زنش بکشم / بیش زخم بر دشمنان تنگ چشم
در حرم چند گاه گشتم معتکف / تا یقینم گشت سر من معرفت
غوطه اندر آب زمزم کرده ام / راه قدس دوست را پیموده ام
اولیا را ظاهر و باطن همه / دیده چون موسی عیان آن تجلی
بحر و بر را چون مدینه دیده ام / در نقیش همچو خور گردیده ام
مشرق و مغرب مقام من بود / ظاهر و حالش کام من بود
عاقبت کردم به نیشابور جای / اوفتاده از من اعلام این صدای
چون رسی بر خاک نیشابور تو / بوی فقری بشنوی از خاک تو
فقر میدان زد که تا بی دل بود / از یقین دوست کی غافل بود
فقر پاکی دلست و نور جان / لیک کرده خویش را از خود نهان
فقر را گفتست شاه لب او / از من است و از من گشته جدا
رو بفقر دست زن ای مرد پاک / ورنه همچون اغنیا گردی هلاک
روضه‌ای فقر را از خویش کبر / تا شوی واقف ز اسرار ام
فقر سلطان دل است شاه تن / نیست در فقر چنین کس انجمن
پیشوای اهل فقر است مصطفی / فقر را گیر و مداوا کن التجی
مصطفی گفته که فقر فخر منست / در علوم ظاهری کافر منست
فقر با عطار گشته همنشین / مست طامع چشم گشته همین
فقر با عطار گشته همزبان / گوش کن اسرارش از سر لسان
پیش تو عار است فقر اهل دل / ای غنی این خواجگی اینجا بهل
خواجگی بگذار درویشی گزین / با فقیران باش اینجا همنشین
همنشین فقر در جنت بود / از خدا افتاده و رحمت بود
اغنیا را نیست از حق بهره / خورده اند در بحر دنیا غوطه
اغنیا را نیست پیش دوست جا / چونکه رحمت شنیدند در عین لا
اغنیا اند که زر دار و درد دست / پیش شان این جیفه دنیا نکو
اغنیا اند شیطانشان سرشت / خلعت رو خدا شان ست در
اغنیا آنند که گرد مال جمع / و اندر آن مالید سرگردان بحق
اغنیا اند که کمتر از سگ اند / روز و شب از بهر لقمه در کند اند
اغنیا را نیست از دین بهره / کی چشند از آب کوثر قطره
اغنیا غرق است در دریای کبر / چون شیاطین مانده اند در قید در
اغنیا غرقند در دریای کبر / خاندان خویشتن کرده چو غز

۸۶

اغنیا موشان کور خانه اند / همچو بوم کور در ویرانه اند
اغنیا را ای پسر بگذار تو / شو ز ایشان در جهان بیزار تو
اغنیا را تو مکن همراه خویش / تا نگردد خاطر دانات ریش
اغنیا اند همچو کوران در جهان / در چنین کوری بمانده جاودان
اغنیا اندر تب مرگند همه / زیر سنگ آسیا گردند همه
اغنیا دان ریش چند عالمند / چون زنان بیوه اندر این کمند
اغنیا پیش تو از صد اعتبار / پیش ما باشند کمتر از حمار
اغنیا قوم بد اند و بد سرشت / عنصر ایشان بدان شیطان سرشت
اغنیا را پیشوا فرعون بود / پیش تنها کرده اند ایشان سجود
اغنیا دین را بدنیا داده اند / زان بدنیا در حرام افتاده اند
اغنیا را سوی جنت جای نیست / در جحیم و اصلانش جای هست
اغنیا همچون سگان در مانده اند / در پی جمع دوان افتاده اند
اغنیا با اسب و زین جارجوب / قتل ایشان است پیش اهل صواب
اغنیا روی از خدا کرده اند / آیت لوح بتان برخوانده اند
اغنیا محروم درگاه وی اند / چونکه شیطان را فتاده در بند
اغنیا از مرگ و مردن غافلند / در حیات جاودانی جاهلند
جهل و نادانی حب این جهان / می برد کس را بدوزخ بیگمان
زینهار از اغنیا دوری گزین / تا نگردی رد خو شیطان لعین
چند گردی تو گرد اغنیا / رو سیه کرده ز بهر شوربا
با از این قوم سرگردان خویش / فرو گشته و شده حیران خویش
وارم از این قوم زخم دل بسی / در همش تنها و اینجا که بسی
الهی گویا ز جمع پیکسان / گاه ظاهر گشته و گاهی نهان
درد ما را او دوا کرده مدام / از دلم برداشته صد بار غم
مرهمی بگرفت عطار ای حکیم / بود آن مرهم شفای بس عظیم
چون شفا از درد و شمن یافتم / روی از خلق جهان بر تافتم
باب بس فتح از پیش خلقان تمام / چون نهال از بوستانش بر بام
این لسانم میوه آن شاخ بود / پیش شهنشاه قدش کرده سجود
میوه های لون لون از وی بکم / تا خوری بر از صغیر و از کبیر
جهد کن در گوشه بنشین چو من / تا رهی از جور زشتی اهرمن
کنج عزلت کرده ام اندر تجول / کوری چشم حسود بو الفضول
شکر یزدان کرده ام در این جهان / نیستم هم صحبت این جاهلان
از بر ایشان فکنده دور اوم / کرده ام دم ناصر و منصور او
مردی صد بار شکر وی کنم / نه حساب ساده و نوی کنم
با جهان و با جهان در هستم / لیک اهل اعدد را اند بی ام
پیرو ست عطار آن درویش شد / اهل معنی را معنی خویش شد
پی رو عطار باشی در روش / تا بیابی خوش جاتی از روش
هر که اینجا پی رو مردان شود / بیکی در روضه رضوان شود
روضه رضوان جای اهل دل / تو چرا آیی اینجا با گل
در چنین برف آب یابد تشنه / با تو شیطان خویش آشنا
پای خود برکش قدم در راه نه / گنج معنی در دل آگاه نه
تا دهندت روضه رضوان جا / لیک باید کرد ترک ما جرا
روضه رضوانست جای عاشقان / پر سر کرده دل با عاشقان
عاشقان اینجا جفای او کشند / جان بیک لحظه فدای او کنند
عاشقان را پیش بین اینجا نگر / شو درین صورت تماشاگی سفر
عاشقان را پیش مسیح شاد دین / شو درین معنی با ایشان هم نشین
عاشقی دریاب مرد کار شو / وز یقین خویش برخوردار شو
عاشقی دریاب و در اکن سلام / تا بیابی معنی سر کلام
عاشقی دریاب حال و ترس / از سر اخلاص این ملعس ترس
عاشقی دریاب یار ما شو / همچو منصور دوان بر دار شو
عاشقی دریاب در راه کن نظر / تا ز اهل خویشتن یابی خبر

عاشقی دریاب و شو اسرار دان / تا شود کشف همه سر نهان
عاشقی دریاب ای دنیا طلب / تا رسی در منزل شاه عرب
عاشقی دریاب کار خویش بر / یکدمی در سر و دید او نگر
عاشقی مردانه خواهم با وجود / تا بدو گویم من اسرار خود
عاشقی مردانه مرد کار ماست / همنشین دلبری اغیار نیست
عاشقی مردانه بی سر آمده / در درون دیده پر نور آمده
عاشقی مردانه هم درد منست / در درون خلوت و درد منست
عاشقی خواهم که شد شیدا جهان / تا کنم با او عیان درد نهان
عاشقی خواهی هم ز تو برد یکسر / تا ازو واقف شوم سر تا بسر
عاشقی را اینچنین من یافتم / منزلش را در دل خود ساختم
عاشقی عاشق شدم گو مرد عشق / تا شوی با آدمی همدرد عشق
درد عشق دوست را درمان گرفت / عاشقان را در جهان سامان گرفت
عاشق حیران سرگردان منم / وز توکل بی سر و سامان منم
جان بجانان داده ام در کنج / نیست در دنیای دون یکدم غم
ای عزیز من بیا از خویش بر / تا بیابی زین صدف [illegible]
ای عزیز من دمی هشیار باش / وز جهان بیوفا بیزار باش
در گرفتاری دنیا مانده / همچو بی ایمان ز درگه رانده
در گرفتاری دنیا دل بود / مرد دنیا از جهان غمگین بود
در گرفتاری دنیا جان دهی / زان ازین منزل تو بی ایمان روی
جمله نوشیدند جام نیستی را / رفته اند بی جان ازین دار فنا
جای باشش نیست الحق همچو دون / جمله را مالیده اندر خاک چون
با چنین کس زندگانی میکنی / آتش در حاصل خود میزنی
ای بسر بسیار در دنیا مپیچ / چونکه دارد او بهشت و دوزخ هیچ
این جهان باشد سراب چشم تو / میکند از تشنگی آب اندرو
می برد در سوی آب زر لیس / تا بریزد خونت اندر در بدر
می بری از غم آن آب زود / زین زیان دل چنین هیچ سود
در جهان رفتی و سود ناکس بود / اندرین منزل ترا کی دوش بود
دین نداری کردم دل بدست / چند گویم با تو ای هم درد دست
درهم دنیا تو کردی جمع بر / ای زمان برخیز بر بالای بر
چون ببری آن نصیب دیگران است / چشم اهل دل درین معنی عیانست
می خورند مالت که لعنت بر تو باد / در چنین یکسر آزارند از تو یاد
لعنت حق اغنیا را از جهت / دوزخ از قوم ایشان کرده راست
هر که در حب جهان رفت از جهان / تو درا آزاد از دوزخ امان
هر که دینداری جهان را است / خویش را با کافران خود دوست
هر که سوی این جهان بگشاد چشم / او بکوری داده است بر باد چشم
چشم بگشا کاینهمه سر بین / همچو قارون کشته پنهان در زمین
اهل دنیا را نه ایمان حق و ره است / زین دو روزه عمر انسان ماندست
اهل دنیاست خرکس اند / در چنین آلودگی ما مرده اند
غم خور دنیا فراوان دیده ام / آتش ایشان ز خود بر هم ام
ای پسر شوم است روی اهل جاه / گر ببینی روی شان کردی تباه
روی شان شوم است سوی راستین / چند گویم دور از من مردی خبیث
مرد دنیا را بود دنیا ز حق / میکشد او را ابد دوزخ در عمیق
چند گویم تا که واقف خود شوی / بر جراحتهای دل مرهم بهی
این چه اوقات است کردی صرف تو / در لسان ما نباشد حرف تو
تو برون رفتی ز راه اهل دل / زان چو قارون مانده در زیر گل
میروی نادان ز دنیا زار زار / چون نکردی پیش حق سجده کار
کار عقبی را نکردی راست تو / زار و سرگردان بماندی ناتکو
راه مردان را پرستی تکیه می / نه ز تو مجروح دل را مرهمی
کی ز تو خشنود اهل دل بود / چون ترا حب روانی کی بود
مسندی ام احقی در خاکدان / بر سر کشتی نکته چون مغیلان

چون منان در ما را پیچ خفته / گاه چون حیران بزیر پرده
کی کنی اینجا تو پروای کسی / خویش را در پرورش دارد کسی
ای بخود مغرور از کبر و منی / دمبدم در این جهان جان کنی
میرود از دستت این دمهای دون / همچو کشته مانده در زیر چون
میرود از دستت این دم تا بخت / می نهد شیطان ترا در زیر سخت
باید دل راست بگفت من / سالها گر گویش اینجا سخن
این سیه رو نشنود گفتار دوست / روی او دیدن درینجا نامکو
روی جمله انبیا ای از تو شوم / بر فقیران کرده اند اینجا هجوم
با فقیران بد بود اینجا که او / رانده اند ایشان ز درگاه اله
با فقیران رشک دارد از حسد / زان کشند جان فقیران از جسد
اینچنین افعال بد پیدا کرده / خویش را بدحال و رسوا کرده
ای بافعال بدی در مانده / بر مثال اهل چینی آزرده
از بدی کس را مراد دل نشد / هر که از بد دور راه تمکین شده
بد بود افعال شیطان لعین / گر تو پاکی از بدان دوری گزین
بدفعالی دارد اینجا گاه گرگ / میکنند قصد رمه چون مرگ
بدفعالی دارد اینجا کارها / میزند او نیش بر پای دار
بر عزیزان نیش زد دان مرید / درد بر جان فقیران می نهد
گر تو مردی مرهمی بر درد نه / یا نهی پای به پیش مرد ره
بامرادی در دمشت ای الراد / با تکبری حور جنت در کنار
همچو اهل جهان درمانده / همچو شیطان از در او رانده
اهل دنیا بر سر افزوده اند / از طریق یارها وا مانده اند
هیچ در دنیا تو دیدی همچو کسی / کو ندارد در جهان دل آدمی
هیچکس دیدی بود آلوده کی / غیر از اثنی عشر ای متقی
من چو ایشان ترک دنیا کرده ام / بی بهای هویدا برده ام
من ندیدم مرد آرسته خود / برده از مستی ما را آب برد
ما درین دم زار و حیران مانده ام / اسب در وادی رندان رانده ام
ما درین دم لشکر بر هم زنیم / تاج شاهنشاه را بر سر نهیم
ما درین دم آگهم از سر دوست / زان ز بهر دوست ایمانم نکوست
ما درین دم آگهم از دیدیار / گرچه پیش تو پیام از شمار
ما به پیش یار مقبول آمدیم / پیرو آن شاه مخدوم آمدیم
ما بدانستیم آن دلدار را / تو مباش اینجای در انکارها
تو مشو منکر یقین دوست بین / روغن این مغز بر پوست بین
نیست اندر صحبت رندان بدی / نیکوی کن درین خانه بدی
از بدی خویش شو اینجا بدر / تا بیابی از کلیم حق نظر
هر که او پیر طریقت راه یافت / او حکیم خالق رحمان ساخت
هر که او پیر ندارد در جهان / او ندارد پیش اهل الله جان
هر که با پیری ندارد اعتقاد / داده است ایمان خود اینجا بباد
پیر باید در شریعت کامل / تا شود از دید قرآن با قلم
پیر باید در شریعت همچو من / تا بداند او چنان این سخن
پیر باید در شریعت استاد / تا نیابد راحت اندر این بلا
پیر باید کو شریعت رو بود / در طریقت همچو ماه نو بود
اینچنین پیری بود لایق ترا / تا شود حاجات اینجا کار روا
پیر را هر کو نیابد در جهان / او لسان الغیب را گر در روان
تا نیابد پیر خود را در یقین / راه یابد سوی رب العالمین
دارد او از نام و ننگ جهان / او کند اسرار عالم را بیان
او به بیند هر چه مردان دیده اند / او بداند آنچه مردان گفته اند
هر که دارد ترک این حالات اوست / اسم جانا میداد او ذات اوست
هر که دارد ترک ترکش کی کنم / چون رفیق این کهن نو بوده ام
اندرین دیرم بماند خوش حال او / عوریان چشمه در وش حال او
مانده در دیر فنا خود آمدم / وین همه لاف ولایت میزنم

او پیاده ره مرا خود کرده او / خویش را گم دارد و خود داده او
گاه ظاهر گاه پنهان در دلست / گاه مردار شریعت مرسلست
گاه مجنونست پیش عاقلان / گاه چون تیری برفته از کمان
گاه نشتر بیست در قتل آدم / گاه با دریای جان وصل آمده
گاه ویران میکند دنیا و نوح / گاه موسی می شود او گاه روح
گاه دنیا می کند آرایشی / تا کند آدم درو آسایشی
گاه ویران میکند آباد خویش / گاه آباد آن کند بنیاد خویش
گاه در پرده صدای می کند / گاه چون مستان بری می کند
گاه دست خویش برهم میزند / گاه او گوشه گرفته دم میزند
گاه بنهاد دست با پای دار / گاه در شاهی چه بسته او کمر
گاه سر را گوی میدان میکند / گاه قد سرو چوگان میکند
گاه یوسف را خریدار آورد / گاه منصور برین دار آورد
گاه طفل مهد را گویا کند / گاه کوری بی بصر بینا کند
گاه سلطان را درآرد در بخت / گاه مفلس را دهد اینجا بخت
گاه کنج خلوت مستانست / گاه باب دیر را در بسته است
گاه بگشاده بروم دیده را / گاه نهفته در ربا هدره را
گاه سنگ بر دل میزند / گاه غار قدس منزل میکند
گاه پیر دیر را آرد درون / گاه بر شیخ صومعه کرده زبون
گاه سور خرمن صد شاه را / گاه آرد بهر دیدن ماه را
گاه بیماری بصحت آورد / گاه نادانی بقدرت آورد
گاه برجوزنی بحکمت نیک کرد / گاه حیوانی بعالم پیک کرد
گاه بیدارست تنها با سحر / گاه مست خواب را آورده حکم
گاه در بیرست چون بایکان / گاه در کنجی نشسته بی زبان
گاه زمزم می دهد که کوثر زم / گاه چون موسی گرفته در زم
گاه چون یونس بحوتی همزبان / گاه چون موسی بخضری همعنان
گاه در معراج احمد را رفیق / گاه پشت سنگ خاره را کرده عقیق
گاه دارد مرتضی را در عجب / گاه گفته ظاهری از کل عجب
گاه دلداری اهل دل کنی / گاه در وادی جان منزل کنی
گاه پنهان گر عیان آئی تو / گفته عطار را اینجا بگو
غیر تو در منزل باشد کس / مرزم از تو درین جا که نفس
زینهار اینجا بغیر او مبین / تا نمانی همچو شیطان در زمین
غیر می بینی از آن کی غیرتی / اندرین تیره مکان در غفلتی
پرده بردار از رخ آن ماه تو / تا ببینی وجه الا الله تو
ای خدا خوان تو خدا نشناختی / خویش را چون جاهلان در باختی
کل شی هالک نشنیده / زان سبب از دیدن حال
ای پسر در جهل ماندی تا ابد / چون ندانستی تو اسرار احد
رو کنی مرد خدا را در جهان / لاجرم گیرد برکت اهل زمان
وای بر آنکس که او ره گم کند / پنج اسرار دل خود برکند
وای بر آنکس که او در آتش است اندر / در درون با وی سگ ماند
رو بنا شد پیش اهل دل مول / گفت اینجا که برین معنی رسول
رو کن آنکس را که حق بین اندر / اینچنین رو کرده در دوزخ نماند
تو مشو اینجا سپه یار یار / توبه کن زود رو سوی احد
تا خلاصی یابی از این جاهلی / لیک بایدت ترک کردن کاهلی
کاهلی کار خردمندان مدان / گفته ام با تو درین لسان
چند گویم ترک خود دردی بکش / آب ده این بوستان را از رحیق
چند گویم با تو بشنو از من / شو درین اسرار خوش ابنار تن
تو نکردی گر ز خود در رفته / پاکی اهل دل بنشسته
گفته ام با تو بسی اسرار دل / گشته ام زین گفتهای خود خجل
آنچه گفتم نیست اندر پس تو / کی شود به اندر نگارش تو
گفت اهل فضل را در گوش کر / می ازین خم خانه نوش کر

رو مکن گفت او بهر خویش را / تو مزن بر خویشتن این نیش را
گفت پیر خویشتن از جان شنو / با چنین اسرار بی پایان گرو
تا نیابی منفعت از او بسی / از زبان گویم که اینجا که کسی
ای پسر بشنو تو راز سر دوست / زانکه این معنی که میگویم از اوست
تو مبین عطار را اندر میان / گر همی خواهی که دانی سر آن
من درین دیدم زمان را زاده است / گر تو داری این زمان میدان کو
من درین دیر فنا افتاده ام / عارفان را جام عرفان داده ام
من درین دیر فنا گشتم عیان / وین زمین طی کرده همچون آسمان
ما سلامت ما ملامت ما فقیر / اهل بدعت را شده اینجا اسیر
باز ایشان را بجاه افکنده ام / باب فتح ملکشان بر کنده ام
ما ازین دنیا بشادی میرویم / کی بخاک تیره اینجا در گوییم
زیر خاک تیره دشمن رفته است / تیر عیب ما درین جا خورده است
زیر خاک تیره شان یکسان کنیم / همچو سگ از جانشان بیرون کنیم
در حقیقت قتل این آدم بود / چون زر دنیا نشان اینجا خورد
زیر بستان کاوران مطلق اند / در حقیقت دور مانده از جهند
تو خدا را می شناسی بر زبان / در دولت بنوی کی در بازان
تو خدا را می شناسی در سخن / غافل از اسرار پیر کن مکن
تو خدا را می شناسی حق شناس / گر دمی آیی برون از این لباس
حق شناسی نیست کار کمرهان / چشم بگشا و ببین اینجا جهان
در جهان راهی ز حق بگشاده / لیک در روی زوالی در
در زمان ما شده پیدا ری / در جهان منزل شده پیدا شهی
آن شه کو تاجدار انبیاست / او گزین جمله در صدق حق است
مصطفی در عرش اینجا رهبرست / در طریقت اولیا را سرورست
مرتضی در راه او جان باخته / در چنین منزل خدا نشناخته
رو براه شاه و راه دین مکن / دین فرید خویش را تحسین مکن
زانکه همراه تو ام در راه دین / وانمی بر سرا سپهر او یقین
با تو همراهم مرا اینجا بدان / تا شود بر تو همه پنهان عیان
در زمان ما شود پنهان ظهور / چونکه غرقم اندرین دریای نور
چشم بگشا گرنه کورت دیده است / کاین فلک از بهر تو گردنده است
چشم بگشا در لسانم کن نظر / وز لسان دیگران مشکن جگر
در جهان بنوشته اند کعبه / همچو خفاشان شده در پیش خور
در جهان بنوشته اند پنهان دگر / از لسان واز بیان زید و بکر
در جهان بسیار دیدستم کسان / عاجز از زین دم زگفت جسابان
از جهان بسیار بشنیدم سخن / تا یقینم گشت اسرار کهن
در جهان بسیار دیدم مرد زر / جمله رونق در همی سخره
جمله در تحصیل ظاهر گشته اند / در طریق راه جانان گشته لنگ
جمله سرگردان بالعب ظالمان / جان درین سختی بداده چون سگان
جمله از حال حقیقت بی خبر / مانده سرگردان ز مکر خر و شر
از حقیقت ذره واقف نشند / بهر جیفه ظالمان را در پی اند
جاه و منصب دوست دار هم چو عام / مرغ این صورت گرفته زیر دام
اصطلاح نحو و حرف لغت / نیک دانسته غنیمه اندر صفت
لیک از علم حقیقت بهره ام / در چنین بحر حیاتی قطره ام
از علوم قال اینجا حال نیست / همچو بی مایه که او را مال نیست
علم حق را نیست پایانی بدان / خویش را از علم حق دان کشته دان
علم حق را نیست پایانی پدید / شو درین غرقاب این با دل شهید
اندرین غرقاب رفتم در درون / همچو یونس گشتم آنجا که درون
هم درون و هم برون را گشته ام / چشم را از غیر او بربسته ام
تا جمالش در نظر آمد عیان / اینچنین باشد حقیقت در جهان
دو درین عالم جمال دوست بین / بگذر از صورت نه اینجا بو چه بین

هر که در بحر حقیقت راه یافت ‌ ‌ در اسرار الهی را شناخت
در شریعت یافتم در سخن ‌ ‌ زینهار این رمز من در گوش کن
در شریعت باش و دانا ای پسر ‌ ‌ تا ز جان جان جانان بی خبر
علم دانش از شریعت آمدت ‌ ‌ سر مش در حقیقت آمدت
او در شرع و در راه دوست بین ‌ ‌ تا کند آن یار بر تو آفرین
در حقیقت تو خدا را میشناس ‌ ‌ پوش در چشم شریعت این لباس
در حقیقت هم خدا را شناس باش ‌ ‌ تخم این را در زمین دل بکاش
تا چو قطره واصل دریا شوی ‌ ‌ از نهانی لاف دریایی زنی
لاف معنی اید این جا که بکام ‌ ‌ نه فغان ناله بر چرخ چهار
لاف مردی میزنم اندر سخن ‌ ‌ گر تو مردی گفت ما را گوش کن
در سخن همتا ندارم در جهان ‌ ‌ از لسان الغیب بشنو این بیان
در لسان الغیب نطق دوستم ‌ ‌ مغز اسرار دل بی پوستم
بشنو از من تو کتاب ذوالمنن ‌ ‌ تا شوی حاصل ترا دیدار جان
رو کتابی گیر در معنی دل ‌ ‌ علم صورت را درین منزل بهل
رو کتابی گیر در علم طریق ‌ ‌ تا شوی موسی عمران را رفیق
رو کتابی گیر از علم الست ‌ ‌ بگذر از گفتار علم نقص و پست
رو کتابی گیر از علم پیشین ‌ ‌ تا شوی حاجات ای اهل دلان
رو کتابی گیر از شرح بیان ‌ ‌ تا شوی کشف حقیقت بی گمان
رو کتابی گیر که اسمش طهارت ‌ ‌ کو سراز بحر سر حیدر است
رو کتابی گیر و گنج خوقی ‌ ‌ تا ز فیض او بیابی وحدتی
رو کتابی گیر از اعیان خویش ‌ ‌ بر نگردی از سر پیمان خویش
رو کتابی گیر بر خوان حال او ‌ ‌ تا خبر یابی ز ماه و سال او
رو کتابی گیر از گفت نبی ‌ ‌ بشنو این معنی وگرنه جاهلی
رو کتابی گیر ختم ای دوست کن ‌ ‌ نه نظر در صورت این پوست کن
ختم بر دوست بر عطار شد ‌ ‌ چونکه از خواب گران بیدار شد
ختم کردم بر کتاب عشق خویش ‌ ‌ چون در و ذره ندیدم عشق خویش
ختم کردم بر لسان الغیب من ‌ ‌ زانکه بهتر زو بگفتستم سخن
سالها مانند بنیاد این لسان ‌ ‌ چونکه تیر اوست دایم در کمان
عارفان یابند اینجا بهره زود ‌ ‌ آب رحمت دارد اینجا که کجود
گر ترا چشمی است اینجا کن نگاه ‌ ‌ تا ببینی دیده کشف الغطا
گر ترا چشمی است در من کن نظر ‌ ‌ تا شوی واقف ز اسرار
من ترا چشمی یقین بگشاده‌ام ‌ ‌ هر که گفتار ز بانت داده‌ام
من ترا ای دوست پیغام دلم ‌ ‌ بر یقین دیده جانت کاملم
دانش من از کتاب سر او ‌ ‌ همچو روی احمد مرسل بگو
دانشی دارم ز احمد در جهان ‌ ‌ کرده‌ام در این لسان آن را عیان
در لسان من ثنای مرتضی ‌ ‌ ظاهر و باطن لقای مرتضی
در لسان من علی گوید سخن ‌ ‌ ای جوان گر تو فهم داری گوش کن
گوش کن گفتار شاه اولیا ‌ ‌ تا بیابی همچو بیماران شفا
گوش کن گفتار عجب و دو ‌ ‌ غیر این گفتار چشم ما گو
گوش کن تا گوشه جنت دهند ‌ ‌ صد هزاران بحر رحمت دهند
گوش کن تا عین بینا کرده ‌ ‌ در درون دل هویدا کرده
گوش کن در گوشه خلوت دمی ‌ ‌ تا زدار دخانه مانی مرهمی
گوش کن ای نور چشم و دیده جان ‌ ‌ آنچه گفتم ترا اندر لسان
گوش کن گفتار مردان خدا ‌ ‌ تا شوی دور از سر تا اینجا
گوش کن گر هوش داری ذره ‌ ‌ وز بیانش گیر اینجا بهره
گوش کن گر نوش خواهی کو نش ‌ ‌ گر این باده ز دست حیدر خوش
گوشه گیر و گوش در دستی خویش ‌ ‌ تا فنا گردی در الماس پیش
گوشه گیر و نوش کن این جام ‌ ‌ ترک کن گفتارش اینجا که حکم
هر که گوشه گیرد خلوتگاه خویش ‌ ‌ خویش را کرده خلاص از رنج

مرد دانا ترک خلقان کرده است ‌ ‌ پی درین منزل بجانان برده است
مرد دانا نیست خلقان را رفیق ‌ ‌ سر نهاده بر سر راه طریق
از طریق خلق چون برگسسته است ‌ ‌ با رفیق جاه دان بگسسته است
در توکل پای در دامن کشید ‌ ‌ چون خران کی بار حاجت کشید
گوشه عزلت کند اینجا حصول ‌ ‌ این بود میراث اولاد رسول
ای پسر زنهار ترک جاه کن ‌ ‌ خویشتن را محرم درگاه کن
زینهار ار گور کردان روی خویش ‌ ‌ تا رهی از قید این زندان خویش
کیش قید تست بشکن قید را ‌ ‌ وا ده از گمراهی مکر و دغا
چند کردی گرد این دنیا چو سگ ‌ ‌ عاقبت بشکست زندانت فلک
تو بزیر سنگ می کردی ‌ ‌ پایمال خلق می کردی چو خاک
بر نصیحت کردمت از نیکوی ‌ ‌ لیک کردی گفت ما را تو رد
من سخن دان کلام داورم ‌ ‌ مصطفی گشته است اینجا داورم
در سخن دنیا مسلم آدم ‌ ‌ زانکه من میراث آدم آدمم
آدم ثانی و اسرار دلم ‌ ‌ در یقین دید سبحان کاملم
آدم معنی پر اسرار ها ‌ ‌ اندرین برده کنم او از ها
آدم اندر لسان غیب دوست ‌ ‌ اندرین معنی عیان من همو
آدم معنی ام خوانده مرتضی ‌ ‌ از رمی معنم پسند اولیا
فیض من عامست بر خلق جهان ‌ ‌ زانکه هستم باب گرد او جوان
فیض من دارند مردان خدا ‌ ‌ پیش شان حاجات کل باشد روا
این در علم علی بگشاده است ‌ ‌ در ولایت شهریارم داده است
داده است ما را لسان الغیب خویش ‌ ‌ دیگرم گفته است مرهم بر ریش
داده است ما را چنین لسان ‌ ‌ تا کنم ظاهر در سر زبان
داده است ما را کمال بی زوال ‌ ‌ گر تو دانایی بکن از ما سوال
سر اسرار سلونی گفته‌ام ‌ ‌ در اسرار علی را سفته‌ام
در لسان او کنم اینجا بیان ‌ ‌ اینچنین گفته ز من اینجا بدان
از لسان الغیب او بنمایم ‌ ‌ وز عیان دیده گویا ایم
گفته است ما را لسان الغیب راز ‌ ‌ بعد ما این در تو کن اینجا باز
تو لسان اهل راز در جهان ‌ ‌ این حقیقت کرده‌ام بر تو بیان
گوی در میدان دین انداز تو ‌ ‌ در بروی اهل دل کن باز تو
رو قوا ایج را کنون بردار ‌ ‌ ناصحی را همچو من انکار کن
دیگری را با منافق ره تیغ ‌ ‌ تا رود از پیش خورشید تو میغ
تو برگ دین های در جهان ‌ ‌ زنده از مای در بالای عیان
رو فرید الدین از آن علمها که گر ‌ ‌ خاک این ویرانه را اینجا بریز
گنج فقری گیر و حق بشناس تو ‌ ‌ بشنو از من این سخن یار است تو
چون شنیدم این حدیث مرتضی ‌ ‌ گردم این دنیا رو آن را حیا
هستی او را داد وان اندر ختم ‌ ‌ خانه را از غیر او برداختم
در زدم آتش بخرمنگاه کبر ‌ ‌ لوح دنیا را کشیدم خط عبر
تو ز من غافل مشو چون کور کان ‌ ‌ زانکه دارم از چنین سامی نشان
گرچه در صورت فقیرم همچو هم ‌ ‌ لیک دانایم بر اسرار
در یقین سر حاکم کن نظر ‌ ‌ تا شوی روشن دلت همچون قمر
سالها در خدمت مردانم ‌ ‌ در سواد لوح دل حیرانم
چند بر عشق بر گشتم رفیق ‌ ‌ تا بدانستم یقین این طریق
در طریقت یافتم راه یقین ‌ ‌ پیر عقل شرح میگوید چنین
سالها باشم بیاران همنشین ‌ ‌ در چنین صورت همی گردم عیان
صورتم را در لسان الغیب بین ‌ ‌ اندرین معنی دلا با او نشین
بشنو از من گوش جوشی همچو زر ‌ ‌ تا شوی روشن ضمیرت همچو خور
پاک شو تا پاک بینی پاک باز ‌ ‌ در درون تو بس میگداز
پاک شو چون زر خالص در جهان ‌ ‌ ورنه آزردت بشود زبان
زر خالص می گدازد شمع دم ‌ ‌ چون تو قلبی دور شو از دلم
در بیابان تجارت بر خاک زن ‌ ‌ پای همت بر سر افلاک زن

دریغا زانجا تو جان و دل
دریغا زانجا نمار باش تو
دریغا زانجا خدا اشناس باش
دریغا زانجا تحمل کن بدرد
دریغا زو دو دستان حق بود
دریغا زانجا محمد دید دوست
دریغا زانجا حسن دیدار شد
دریغا زانجا تمام اولیا
دریغا زای دل توانی راه یافت
دریغا زای دل شوی مرد خدا
دریغا اینجا منم سر باخته
دریغا زانجا شدم دانای راز
دریغا زت داده ام صبح دست
دریغا زانجا جان را سر کن
دریغا زت داده ام اینجا نشست
دریغا زانجا شد هستی در گداز
دریغا زم پیش جان دلبران
دریغا زم جان دهم در پای او
دریغا رست پیش یوسف العزیز
دریغا رست مرد اینجا دیده
ای پسر اینجا فنای خویش جو
ای پسر دادم ترا اسرار هش
ای پسر تو چند باشی دل ده
ای پسر از لذت دنیا بر
ای پسر فکر مقام خویش کن

در درون تو به معنی کدام از
پیش محمودی ایاز باش تو
نه بفکر این عوام الناس بس
ورنه می میری درون دار بود
اندرین دنیا بسی رونق بود
بهتر من آورخش چون بحو دست
رفت از جوش وهم راه او تاز
سر نهاده بر سر راه فنا
پیش سلطان حشمت درگاه یافت
گر مشک تن بریزی دو عوا
وین لسان زان زان اینجا باخته
لاجرم بر خلق گشتم سرفراز
تا ز تاریکی توانی درگذشت
هم بقدر خویش اینجا خبر کن
تا نگردی گرد این افعال زشت
با چنین دردی دلا اینجا بساز
گر تو داری عقل این معنی مدان
نیست جز در این درم سودای او
عشق پیدا کن اگر داری تمیز
در فنای جونکه او بشنیده
جون فنای بی بقا خود مگو
بشنوی بند بدر جون اهل دهم
انچنین مرده دلی اینجا سهل
کیسه معنی ترا پر کن ز در
این بیان و گر لسان تو بیکن

دریغا زای دوست باشی درد مند
دریغا زانجا نماز دوست کن
دریغا زانجا شریعت را بدان
دریغا زانجا دلا می باش تو
دریغا زانجا بیابی کام خویش
دریغا زانجا علی جان باخته
دریغا زانجا حسین از جان گذشت
دریغا زانجا فرید الدین رسید
دریغا زای دل توانی یافت جان
دریغا زای دل جهان بکردام
دریغا را فروختم شمع جهان
دریغا زانجا منم مرد یقین
دریغا را فتاب ستاره تم
دریغا زانجا بری این گوی را
دریغا زت باب دین بگشاید
دریغا زم این زمان یک رد باز
دریغا زم سر نهم در پای یار
دریغا رست پیش نوجوان
دریغا رست آسمان هم زمین
در فنا بند عاقبت جمله بدان
ای پسر شناس خود را جستنی
ای پسر یکدم بحال خویش آ
ای پسر این نیست حال اهل راز
ای پسر تا چند باز نی در جهان
ای پسر چون زین جهان خواهی گذشت

تا نباشی زین جهان هم باخبر
فکر نو صورت این بوش کن
تا نباشی هم نشین خاصگان
بر وجودی در کرم می باش تو
داری از چند دار ما کام خویش
در حقیقت سر جان بشناخته
برخ ردخش بر سر کیوان نشست
جون رخ زیبا جانان را بدید
گر کنی ترک متاع این جهان
راه شیطانی نخود بربسته ام
لمعه او شعله آخر زمان
جون صفی دارم مقام جاری
بر سرش فتح و لوای نصرتم
سوی خم خانه بری این گوی را
در بکر کلب گر کنی حاجت
در چنین حالت شدم مستقرار
میکنم جان را به پیش او نثار
خیر بر شیخ صنعان را بدان
پیش ذات پاک رب العالمین
در تقا رو سوره اسرار خوان
وا اندرین عالم برای گستی
شو به سر منزل دل آشنا
یاب حی خضر کن برخویش باز
میروی از دوی بعلی بی نشان
در یکی این خاک دان خواهی

ای پسر فکری بکن اینجا ای تو
ای پسر سلطان و دنیا مغلست
ای پسر دیدی سلاطین جهان
ای پسر گر این جهان در حکم توست
ای پسر دنیا بدان و فکر او
ای پسر چندین نصیحت کرد مست
ای پسر راستان نه کو
صاحب خانه را داد دست جان
صاحب این خانه دانشناختی
بشنو از من هم نشین یار شو
تا تو داری زنهد خویش تو
ترک کن خب جهان و درد او
اندرین صحبت بسی دولت بود
دردی دردی برون کن از دلت
درد و داری اندرو بی مایه
اندرین دردی بماند ای فقیر
مست کلیان را شرف بر مکی
تا فقیرانم زین دنیا کشت ر
تا فقیرم او غنی مردو کون
تا فقیرانم و شاهی آن ماست
تا فقیرانم سر بر خاک راه
تا فقیرانم وا فتاده دهم
تا فقیرانم آن دلبر ماست
تا فقیرانم کو اهل دلی
تا فقیرانم و زردان خلاص

پیش از آن وقتی که گویند دائی تو
سر همی خواهی از دو بر دار دست
فاکفن زستند بیرون از جهان
بکشتی آخر درو چون مار تو
ترک او گیر و بترس از مکر او
بر لب آب حیات مردمیت
گنج شاهی را از آن خانه بخر
دود کن این صورت خود از میان
خویشتن را در جوار اندختی
تو ز بهر در همی بیمار شو
زان خورند مال ترا این خوشتر تو
تا نگویندت که آن بیمار کو
از بهشت خوان نعمت بود
تا دهند در موی جنت مرتبت
پیش خورشیدش تهادی سیاه
جون چپسعت نیست اینجا کمر
کو بیمار ز دل دانا پسی
نیست مار اندر فقیری اختیار
نیست ما را بو شئی از لون لون
خسرو کردون نشین در فرمان ماست
نز کس امید لقمه نه بنا
از جهان و مردمش ازادم الم
زان سبب این حسرتی مان ماست
تا کند حل بر فقیری مشکلی
جون شنیدیستم بنده خاص

ای پسر چند داری سروری
ای پسر زمرت کند دنیا بحام
ای پسر دیدی جهان که دا اشتند
ای پسر در این جهان سری مگیر
ای پسر دل را بدنیا دادم
ای پسر چند فقر آن گوش دار
صاحب انکانه زهیکس بجود
صاحب خانه ترا اندر دست
صاحب این خانه جامیع
تو برای زر بسالم اندری
تا تم نیست درجهان شادی
درد داری اندرو درمان طلب
درد بگداز و بصحبت شو تو هم
دردبی دردی همه در حسم تست
اندرین وادی بماندی جواب
درد دل در رو رفتم از جهان
مست حیوان بهتر از اس کمراه
تا فقیرم زوجودت درد مند
تا فقیرانم پیش اغنیا
تا فقیرانم و سلطانی کنم
تا فقیرانم و سرگردان دوست
تا فقیرانم و سامان نیست ما
تا فقیرانم بر درویش حال
تا فقیرانم وارسته ز خویش
تا فقیرانم آزاد از دو کون

با کفن میدان گزین دیناره
نفت عیشی کنند تو حرام
تخم عدنی اندرو کی کاشتند
تا شود در الجنانت دستگیر
همچو کوران اندران افتاده
تا شود آسان ترا روز شمار
تا بچی در تن آتش تو د
دولت شایست با تاج سر
در جهان بر لسانت میدان
زار و بیمار جهان بهر
زان تو این ماتم سرا
اندرین صحبت بسی سالها طلب
کاین بود شادیت ار باز نقش
همچو آن دزد اندر پنجا اسم
جهد کن خود را ازین نو بکن
بر تو از مشرف اینجا بیکان
با فقیری کرده اینجا گفت و گو
همچو صیدی او فتاده در کمند
نیست ما را حاجت ایشان بود
نه شال اغنیا جان میکنیم
در نگر کین کوی ازمیدان دست
درد سر دارم در بان نیست مانی
در خلایق یافته برگو شمال
دیده ام احوال خود را از دو روش
نه خبر از صورت اینجا بون

ما فقیرانیم مست و عاشقیم
با بلا در این جهان بوده‌ایم
همت عطار بگرفت جهان
مرد می خواهم که در مردی بود
مرد می خواهم که باشد پاک دین
مرد می خواهم که جان بازد چو من
مرد می خواهم که سر عشق گوید
مرد می خواهیم چون آزاده‌ای
مرد میخواهم که باشد مرد حق
رو که تو مردی چنین میدان نه‌ای
رو که در تو نیست بنیادی درست
با منت کاری درین عالم نماند
تو به مالک می سپاری جان خویش
تو درین دنیا بخوردستی گراب
تو ازین دنیا نبردی جز عذاب
کی شریعت گفت دنیا کو بدست
جیفه دنیا نداری دوست تو
تو بکاسه داده بیستی خویش
رو چو اهل الله بشکن کاسه را
ترک دنیا کرده اند دنیا الهی
ترک دنیا کن که دنیا جای نیست
ترک کن دنیا و بگذار از سر
هر که ترکش کرد و درست آمد
ترک اینجا کن که عطار تو
شکر میکن چونکه حق یار تو است

بر سر کوی بلاکشان میرویم
این زمان در گوشه بنشسته‌ام
گوز ظاهر چنین کی چند عطار
نه درین میدان بنام مردی بود
تا کند عطار براو دین
اسب همت سوی او تازد چو من
در طریق راز سبحان محرم است
تا برآرد از دل دریا شکر گرد
نه چو حیران گیرد اینجا رنگ و بو
همچو گوری در خم چوگان نه
زانکه تخت از زمین سوده است
تیغ عزرائیل خواهد بر تو راند
کرده رخنه در میان جان خویش
خویش را در نار کرده مستی
دل ز دست تست در کسب کباب
اولیا را کی چنین آمد نکوست
تا نسوزی در درون تو
اینچنین لقمه نهاد بیستی‌ش
پر کن از در معانی کیسه را
پاک کرده خویش را از گناه
اندرون جز سوزش غوغای نیست
برفشان دامن ازین خاک سر
کی بود بار ادکر پیشش کلاه
چونکه هستی ناظر دیدار تو
با ملامت شرع در کار تو است

در بلا پاییم حکم ما بلاست
در بلا دوست اینجا گفت است
مرد است کو بدل بینا بود
مرد می خواهم درین میدان سوار
مرد می خواهم که برین دنیای دون
مرد میخواهم که درین جای …
مرد میخواهم برای مرتضا
مرد میخواهم که سر آید برون
مرد میخواهم که باشد آگهم
رو که در تو چند من گرفته جا
با منت بنود دگر کار ای پسر
بعد ازانت ملک دوزخ عذاب
تو ازین دنیا بردن … حسن
تو ازین منزل برون رسی حسن
تو بحال خویشتن سرگشته
گفته است احمد بدین معنی عیان
اولیا کردند ترک این جهان
چون سگان در کاسه سر انداختی
جمله از مال جهان بگذشته‌اند
ترک دنیا کن اگر مرد منی
ترک دنیا کن اگر خواهی بهشت
ترک دنیا کن که ترکش به بود
چون کله از حال خود دارم بسی
تو چرا اینجا کله از خود کنی
دشمنانت را خدا داده سزا

وانکه ازما روی کرده از صفات
خوردن آن از کمال همت است
در طریقت همنشینی با بود
تا برآرد از دل تو دین برار
میرود چون پاک بازان از برون
زن بشیطان لعین ایمان ده
تا به بیند او جمال مصطفا
تا کند این دار گردون سرنگون
تا بزرگان گوید این در کهم
خویشتن را کرده از من جدا
چونکه از عالم شدستی بی‌خبر
میکند اینجای از بهر هوا
با شیاطین گشت اینجا همنشین
این زمان در بند دهان چرخ تن
از طریق شرع چون برگشته
طالبان دنیا را همچون سگان
نه نهادند کاسه بر روی خوان
هستی خود بهر او در باختی
خاک بر فرق سر او ریخته‌اند
در نه چون نامرد برخوان نهی
بگذر از گفتار و کردار زشت
چون سگان ترک او برتر بود
غافل استی از حال اینجا کسی
ترک کن اینجا که این خود بسی
تا ز لی ایشان شده اینجا …

۹۱

گرچه اینجا کرده‌اند با تو جفا
شکر حق میکن بهر دم صد هزار
شکر واجب ست اندرین جهان
جمله غرق جیفه دنیا شده
شکر کن در شکر عزت بیش
عاقبت دیدم بکام خویش شان
ملکها و دشمنانست این جهان
این جهان جای نشستن با …
این جهان را کاملان بگذاشتند
هر که خود را در جهان دانسته است
هر که داننده است سر خویش
هر که او دانا بود بر سر …
هر که دانا نیست اینجا مرده است
هر که دانا گشت چون احمد ز شرع
این جهان را حال از دل دان
همچو مرده بر سر تخته زدی
خویش را اینجا بغل انداختی
خویش را در سودای عالم کرده
خورده مالت بماتم نوحه‌گر
مال یار تست از رخش خود
مال زنهاری بیاری جمع تو
گر ترا مالی بدست افتد تمام
بذل کن او را که تا گردی خلاص
بهتر از بذل و کرم چیزی ندان
زینهار از جور کردن دور باش

گشته اند اندر مقام کبریا
تا رسی از نار اندر آن دیار
آنکسی کو را خلاصی است از این
از طریق شرع بی رو … شده
چونکه بود حق ترا یار سفر
بر زمین افتاده چون قارونیان
در کمر حالی و این معنی بدان
از چنین وادی که نتوان آمده
بهر یک دیگر سخنها گفته اند
از گمراهی نادان رسته است
او بخواهد دید اینجا گر فنا
روی او در صورت معنی نکوست
همچو سنگی بر تر آب افکنده است
او ندارد کار دیگر سوی شرع
هر که این حالت ندارد جاهلان
در چنین بازیچه کی باقی سوی
زانکه این نرد چنین کج باختی
حیف در آتش ماتم داد
مزد رخت و مالت این داده
صرف کن او را و جان خود بخر
می خورند از ابن شرع تو
کن نثار اهل معنی‌اش تمام
ورنه جز حسرت از عمر و خاص
کرده‌ام بسیار این را امتحان
خاطر دلها مکن اینجا خراش

این زمان اندر صدف افتی چو در
از دیار کفر بیرون رفته است
شکر میکن ای پسر صبح و شام
کافران شان جهل دار ملکی
گرد بر گرد جهان گردیده‌ام
دشمنان رفتند زین دنیا چو خس
این جهان را از نظر انداز تو
این جهان دارد نظر بر هر کسی
این جهان دارد بسی همچون تو باد
هر که او اندر جهان بگزید شد
هر که داننده است سر دل همه است
هر که دانا گشت بر اسرار …
هر که دانا شد بر اسرار خود
هر که دانا گشت مشکل او …
کاملان را در جهان نشناختی
خویش را در باختی ای خود پسند
خویش را در این جهان گردی زبون
ماتم دنیا تو داری بهر مال
مال بگذار و چو پیران مردی
مال سوز آتش دوزخ بود
تو نمیدانی زوال خود پسر
در قیامت دیده‌ام در آب گل
بذل کن او را که به از مال …
چون ترا جان کرم آید بدست
دست از ظلم چنین کوتاه کن

گرچه کردند با تو اینجا جور بر
وز جفای مردمش وارسته
رفتستی از مردمان مصر و شام
رفته‌اند ازین جهان در گرهی
این زمین چون آسمان … گام
چونکه بر آلوده اندر ایشان
اندرون چون شمع دل بگداز تو
قابلان را دوست میدارد بسی
جمله را چون کاه بادی داده باد
او شعاع دیده توحید شد
در یقین آشکارا او دوست
همچو موسی گشت واقف از …
قدر یابانش میکنند اینجا سجود
در حریم بارگاهش محرم است
چهره گلی بطلس انداختی
زان همانی دیدگی …
چون سری بی تن شدی در زیر خون
کی رسد مال تو اینجا گل
با دل غمناک بر خون میزدی
وز بلای آتش آن خوش بود
من ترا دادم ازین معنی خبر
کل تماشا ازمیان جان و دل
وانکه او را داشت محکم فضل …
کن زجور مردمان کوتاه دست
در شریعت خدمت اهل الکمال

دست از ظلم فقیر اینجا بدار / تا شوی در سوی عقبی رستگار
دست خود کوتاه داری ای زمی / گر همی خواهی نشان سرمدی
دل ز آزار کسان بردار تو / ورنه رفتی از جهان بردار تو
تو نیازاری دل شب زنده را / داغ می ماند بدل آن بنده را
تو نیازاری که آزاری بدست / چونکه آزار ذره کمتر از سنگ است
تو نگردی گرد آزار دلی / بشنو این پند از لسان مصطفی
ترک کن ظلم دل درویش را / مرحمی می باش درویش را
ترک کن اینجا جفای اهل دل / ورنه افتی چون حمار اینجا بگل
ترک کن اینجای فعل شوم را / ورنه می مانی از این شومی بلا
فعل شوم آزردن دلها بود / بهر شومی تو این غوغا بود
سعی کن در زندگیت ای پسر / تا دلی از تو نیازارد دگر
تو بترس از آنکه این دل آن اوست / رفتن ره تو در فرمان اوست
دل نیازاری که آزار خداست / گر برای دوست آزاری تو هست
با طلا از گر بیازاری چه باک / طالبی تو زان کن روان در روی خاک
با طلا از زندگی در جست همت / در میان واصلانش آن همت
با طلا از اتقی دم اینجا سزا / گر هزاران سال باشد با بد سا
تو بباطل مروی راه خدا / در دم آخر و بد نارت ترا
در شریعت میل با باطل مکن / زان نگه کن نگاه دل آتش زنی
در بدی انبار شیطان گشته / در چنین وسواس حیران گشته
در بدی کردن بیا زردی دلم / زیر و بالا کرده آب و گلم
زانکه هستم بی زوال رسول / کی بود در پیش دستی ای جهول
بوحنیفه را در سنت بگذار تو / تو برو اندر بی کرار تو
بوحنیفه را بدان اینجا امام / تا شود کار تو در دنیا تمام
این به پیش شافعی اینجا ردست / بر چنین کس پیش او اینجا ردست
بوحنیفه نه مقدم بر علیست / چونکه او را داد دین علم سنت
جانشین مصطفی اینجا دست / دیگران را اینچنین جای کی است
مظهر ذات یقین کبریاست / مرحمت او در میان اهل آل ای
مصطفی آتش لحک ولی بود / در دم او دنگ دمی بود
وصف او بسیار گفته مصطفی / در میان امت او بر ملا
باز یک نور هم اینجا آمده / کام خود را از شریعت بسته ام
تو برادر در طریقت آمدی / در یقین سر حقیقت آمدی
اندرینجا محرم راز منی / روز و شبها شادی و نازمنی
هست عطار اندر اینجا بی روش / حب دنیا نبود و یک دوش
او بود اینجا امام و پیشوا / حکم این کرده خدای بی حیا
هر کسی پیری گرفته در جهان / دست ما و دامن صاحب زمان
در جهان بسیار پیر و پیشواست / غیر حیدر شنیده ام کی رواست
مرد دین را هم مرا او رهنماست / چونکه بعد از مصطفی او مستواست
پیروی شرع احمد کرده ام / بی راه راست اینجا برده ام
من درین راهم مرا او رهبرست / خون که بر کل نبی او سرورست
بهترین انبیا احمد بود / بر جمیع اولیا سرور بود
حکم او را گر نداری گوش تو / جوشش بر قوم باشد نوش او
حکم احمد کرده ام اینجا قبول / بهترین از عاصیان بو الفضول
شکر حق گویم که دارم راه راست / میر دم این راه تا جان و جاست
راه سرگردان درین عالم کجاست / زانکه دارد این طریق اینجا کجاست
گرنه گمراه راه دست گیر / واندرین دم پیش وارد و دگر
گرنه گمراه راه راست بود / گفته رهبر درین جا گوش تو
گرنه گمراه برده گوی را / دور کرد گمرهی خوی را
خود بدی بگذار این باش تو / می نگردی گرد آن اوباش تو
پیش نادان اندرین دم ... / چونکه پیش اوست اینجا جان گرو
پیش نادان عمر خود ضایع مکن / گفته اندر آن دانا این سخن

هر که با نادان بسر برده شبی / جان او آمد اینجا بر لبی
هر که با نادان دمی بنشسته است / تا محل مرگ او دل خسته است
هر که با نادان نشست و خاست کرد / خویش را بر دار در داری رد
هر که با نادان کند هم صحبتی / چنگی گرده در اینجا دوزخی
دوزخی دارم ز دست همنشین / گر نمی دانی که اینجا کردن
تا بدانی حال اهل درد را / ترک گیری صحبت نامرد را
من ندانی با کسی اینجا نشست / غصه بر از بدان بر من گذشت
از بدان ایمن نباشد اهل دل / پای خود بیرون کش از آن گل
از بدان ایمن نباشی هیچ وقت / گر همی خواهی که باشی نیکبخت
از بدان مردی خدا دوری کرم / رفت کنج عزلت حوری کرم
از بدان هر کو کناره کرده است / حکم او بر سنگ خاره کرده است
از بدان ایمن نباشی در امان / جاهلان را نیست اینجا که عیان
از بدان تو روی نیکو مجوی / راز دل را با بدان هرگز مگوی
از بدان هر کو که هیچ تمیز / نیستند این قوم از اهل تمیز
از بدان آزرده گشته مبتلا / جور دیده از ایشان اولیا
از بدان ناید صلاح خیر هیچ / هر که با ایشان نشست گشت هیچ
از بدان خون دل و غم خورده ام / در دل شبها بحق نالیده ام
از بدان دل خسته ام در این جهان / با فغان و درد و زاری هم زمان
از بدان بسیار زحمت بر دلم / بوی این می آید از آب و گلم
از بدان دارم دل پر درد و سوز / در سیاهی بوده ام دیده سوز
از بدان ویران شده ملک دلم / لیک کرده دوست در جان گم
از بدان سلطان مرا داده امان / در بلام کرده اینجا امتحان
از بدان کرده خلاص انجام / ورنه گشته بود جنگ انجام
از بدان من در جهان آزاد کرد / خانه ویران من آباد کرد
از بدان در راستی یابی امان / ورنه آزادگی بری اینجا تو جان
از بدان آزادگی دل خسته اند / گرچه از دنیای دون وا رسته ام
از بدان بسیار دلها خسته است / سوی عقبی کار ایشان پس شدند
رو تو اینجا با خدای خویش باش / تخم نیکویی درین عالم بکاش
بر فقیر و زیردستان رحم کن / تا را ایمان بود بشنو سخن
زینهار این پند من در گوش کن / شربت نور و ضیا ام نوش کن
زینهاری تا توانی گوش گیر / در نصیحتهای تو توشه گیر
زینهار ای دل نه بندی در جهان / تا رهی یابی بعقبا ای جوان
در جهان غیر از بلا و درد نیست / لیک واقف باش کوی مرد
تیغ در دست ستاره بهر آن / تا کند قطع سر ما دایمان
او ز بهر آسمان ایستاده است / کج روان را نرگی نهاده است
ظالمان را می کند اینجا قصاص / ظاهرست بر باد تو ای مرد خاص
من ورا دیده ستم اینجا ما رهوش / گفته این مرهم بنه اینجا بریش
مرهم او بود ما را ذوق جان / یا فتم اینجا حیات جاودان
مرهمش اینجا شفای درد بود / شربت از دست دم برخورده بود
مرهم دلدار ما را شد شفا / زان شدم آیینه گیتی نما
روی آن دلدار دیدم گر رو / گفته عطار پر کن این سبو
در سوی جسم خود اندر آمدی / بشکن اینجا سد افسرده نی
بس می از جام لسان حلوا / تازه گردان خرقهای دلق را
در خرابات جهان بنشین دمی / باش در دبی دوا را مرهمی
بر حریفان جهان بنمای می / تا شوند خوش حال جون اوباش
بعد از آن زین دایره بیرون گذر / وین ندا از صوفیان دل شنو
مست شو اندر سماع چرخ زن / ورنه پیش ما رس آن چرخ زن
در بی چرخ زمان بنشسته / همچو نامردان در دل بسته
پیر زال دهر را کردی طلاق / نیست این مکاره از اهل صلاح

ده طلاقش ورنه خونت میخورد   گر سخن گفتی زبانت می برد
او فکنده از برایت بستری   تا ترا بروی نشاند چون پری
خویش را در صورت آرایش کند   بر سر بستر ترا بالش کند
شل طعلانت کند اینجا که خواست   تا خورد خون ترا اینجا که خواست
می خورد خونت که میراث منست   بهر روح دیگران جنت گرفت
روز شب در قتل نمای خود است   چون جهل نشسته بر جای خود است
رو از و گردان اگر مرد منی   چون حسن کردی تو خوردم منی
روی خود گردان ازین دیو و شو   در چنین بند گران آزاد شو
دان که من بندی حسن کسام   تا بیار خویشتن پیوسته ام
یار کرده آنکه از پیش او   دور گشتم من ازین رنگ و بو
یار همبوده مرا اینجای راه   پاک کرده جسم ما را از گناه
راه همبودست ما را سوی خویش   غم ندارد این زمان از رمش
یار را اینجا یکه باید ساخت   هر که دارد ذره اینجا ساخت جنت
یار را بشناس گر عاقلی   همچو اهل ظلم بر باطل نه
یار را بشناس و در خود کن نظر   تا بیابی از نفس خود خبر
هر که او خود را شناسد در جهان   او بود تطلب زمین و آسمان
نیست بهتر از شناسی خویش   بگذر ای نادان رسوای خویش
تو ز نادانی شوی رسوای دین   رو گذر از جهل تا یابی نفس
هست رسوا آنکه در او جهل مرد   بر شده و بیچاره آتش اینجا درد
بگذر از جهل و نشین با اهل راز   چونکه ایشانند اینجا کار ساز
بگذر از جهل و بزن صیقل دلت   گر همی خواهی که یابی مرتبت
بگذر از جهل بدان اسرار دل   زانکه همراه است با تو متصل
هر که از جهل جهان رها شست   باغ جنت را خود آرا است
سالها رفتی به جهل و جاه و مال   جان بداده بهر مال و آل
ال کردای آشنا افتاده دود   جان پسختی عاقبت داده دود
این جهان با کس ندارد آشتی   افکند کس را درون آتشی
این جهان بسیار دارد گرمان   جمله را کردست اندر خود نهان
فکر حالی خویش کن دردی دمی   تا رهی از ماتم و درد و شمی
ما برای آتش اینجا آمدیم   کار خود را مرد نادان ساده ام
تو ز دانا غافلی ای مرده دل   چند باشی همچو نادان در گل
تو نه آگاه از حال دلم   زان سبب کوهی در اینجا ظلم
با ظلم کوهی و سوزی گفته ام   بهر تو آتش عجایب گفته ام
در زتم در حسرت آتش کشی   با نهم بر قلب تو داغ می
یا کنم رسوای خلقت در جهان   یا کنم همچون سگت بر ریسمان
واقف خود باش این کار عظیم   کرده بر خود حرام اینجا نعیم
رو بسوی بادیه کردی به جهل   پیش دانایان بود این کار سهل
کار بد را جاهلان پیدا کنند   لاجرم پیش خدا رسوا شوند
در چنین رسوایی تا کی ام   اینچنین گمراه کی بینی اسد
حال اهل دل کجا داند لئیم   میرود از این جهان با خوف و بیم
حال دل از تو نیدانستی نرد   گوشه گیر و حشمتی میبرد
حال را داند اینجا که هست   پیت بر دانست و اسرار الست
حال دل پیک مقام کبریاست   قبله گاه قدسیان این سما است
تو شناسای دل بند شو   وه زان پنهان شب در دم شو
تا کی شناسی بقین خویش را   هم بدانی از چنین خویش را
تو برین دانش اینجا آمدی   نه برای ظلم و گفتار بدی
ازبدی پس میرود در سوی نار   ازبدی رتو به کن صد زنهار
اول منزل درین ره توبه است   رو براه توبه کن کین توبه است
توبه کن همچو مردان خدا   تا برنگرد و بیایت در سما
هرکه او در راه توبه رفته است   این زمان در پیش جانان آمده است

توبه کن پس قدم در راه نه   وین لسان در دل آگاه نه
توبه کن همچو مردان ای جوان   تا بمانی در شیاطین امان
توبه کن دست از عصیان بدار   تا نباشی همچو نادان سوکوار
توبه کن پاک شو از هر گناه   تا شوی واقف ز اسرار اله
توبه کن چون مفسد در جهان   تا شوی ایمن ز خوف این سگان
توبه کن توبه مردانه   تا شوی ایمن ز خوف این سگان
توبه کن ای پسر شل فرید   تا شوی ناپاک رش آرامیده
توبه کن همچو عطار ای جوان   تا دهندت این جهان و آن جهان
توبه مردانه می خواهم ز تو   تا بری از آنچنین میدان تو گو
توبه کن این دم که جای توبه است   مرد بی توبه مثال مرده است
توبه کن تا راه یابی سوی یار   زانکه اهل توبه را نبود شمار
توبه کن در توبه محکم باش تو   تا ببینی صورت نقاش تو
توبه کن از هرچه توبه کرد نیست   هر که او بی توبه رفت او دوزخست
توبه کن تا شربت کوثر خوری   رو با توبه بود ایمان تو ای
توبه کن از شر شیطان و دو باشد   ورنه باشی کمتر از کلبان لاش
توبه کن از هرچه کردی پیش تو   تا ببرد ره در خودت اینجا رتو
توبه کن این دم که دم همراه تست   دان دل چون آینه آگاه تست
توبه کن کی ترا خواهند داد   وا در دارد نماید این کمینه داد
توبه کن گر کی نگر بشنیده   در طریق این دوان گرویده
توبه کن کی دهندت در جهان   وای بر حالات تو ای بی زبان
هر که بی توبه میرود ناکس است   میشود در کوره افلاک نیست
هر که بی توبه بزیر خاک رفت   او بدوزخ همره ضحاک رفت
هر که بی توبه جهان بدرود کرد   در حقیقت خدمت مرد و گرد
هر که بی توبه برفت از این جهان   او بود همراه آن فرعونیان
هر که بی توبه برفته هالک است   در گرفتاری بند هالک است
توبه کن از خطا و کفر و کین   تا برای از این جهان امان یقین
توبه کن ای لعین در این جهان   تا بری ایمان و باشی در امان
توبه کن ز آنچه برپا کرده   ناله و دردی مرا نشنیده
توبه دیگر کن از بغض علی   ای خواجه ترک گیر این جاهلی
توبه کن خویش از بغض بوتراب   ورنه خواهی یافت از سجان عذاب
توبه کن تو هرچه با ما کرده   خانه ما را بغارت داده
توبه کن از جهای موشیان   دیگر این قصه به پیش ما بخوان
توبه کن رو با چه آر تو   بعد از آن شو پیرو کرار تو
غیر این نیست با توانایی کس   گفت و گو در عالم معنی دگر
بند دانا بهتر از گنج جهان   بلکه نور دیده و عیش جهان
بند دانایان نشان دولت است   چونکه او را از جهان قدر است
غیر از این نیست بندی در طریق   در جهان از بهر یاران در تق
بند ما را دولت پیوند کن   دان ز حق بغض را در بند کن
چند کردی کرد بغض اهل دل   عاقبت کردی تو ای نادان خجل
چند کردی کرد آزار کسان   شرم دار از خالق هر دو جهان
چند کردی بهر قتل مدلی   یا بیازاری تو اینجا مقبلی
چند کردی در هم چون ظالمان   روز موتت بسته میگردد زبان
در نگر اینجا که من این ورد خویش   تا نهندت مرهمی بر روی ریش
در نگر در اینجهان حق را بدان   چند کردی کرد ناحق ای جوان
هر که ناحق کرد توبه برفت   این زمان در نار کرده او نشست
هر که دارد ترک آزار دلی   او بماند جاودان اینجا بسی
نام نیکویش بماند جاودان   ذکر نیکویی کنندش خاندان
هر که دارد ترک آزاری کسی   او شود با حور جنت هم نفس

هر که دارد او دل بی کبر و کین / سوی جنت شد با احمد نشین
هر که دارد با من پیر دل کرم / همرهش در سوی جنت میروم
هر که کرد او بر سیاه کاه رحم / کی بسوزد مرد را در نار لحم
هر که کرده شفقتی بر اهل زار / او نیابد در تنک گور کار
هر که دارد با خدای خویش کار / او نیازرده ولی را شد یار
هر که دارد آرزو اینجا نعیم / او بود در دین احمد مستقیم
هر که دارد آرزوی جنتش / از دلی برداشت بار رحمتش
بار رحمت از دل بردار تو / تا بیابی سوی جنت بار تو
بار دل بردار از اهل دلان / بفکن از دندان چو سگ استخوان
بار دل هر کس که بردار ز دل / کی بروز حشر گردد او خجل
بار دل هر کس که بردارد ملعنت / کی بشوید روی او شیطان بعث
بار دل بر جان دانا می نهی / جاهلان را خلعت اینجا می دهی
می شوی انبار شیطان در جهان / میکند لعنت خدا بر تو عیان
ظلم باشد انچه بر خود دیده / خویش را در طوق لعنت کرده
تو مشو دنبال شیطان ای جوان / در نه می استی بلعنت جاودان
تو مرو دنبال سلطان زر / از چنین راه بلا شو بر کنار
از زین دنیا شیاطین پر بود / جملگی شان صورت خوش خو بود
می فریبد خلق در صورت بیان / غافلند از معنی سر نهان
اهل صورت را بصورت مشکل است / کی چو اهل الله شان دار سگی است
تو بصورت بت پرستی کرده / در چنین صورت بعالم زینت است
صورت دنیاست نقش جاهلی / بر تراش نقش گر تو قابلی
نقش دنیا را کشد شیطان بکر / بعد از ان الله زر کند بهر مکر
آن کمر را همت بد بهوس / میکند آن مرغ زیرک در قفس
هست همره با تو شیطان عاقلی / دور شو از او گر نه جاهلی
پاک کن خود را ازین پا پاک تو / تا ببینی چون مسیح افلاک تو
پاک کن خود را با پاکان نشین / تا شوی با حور همت نشین
در بحر خیری کنی این کار تو / پاره گردانی خود این زنار تو
در بحر بر خیز و رو بر خاک نه / پا بهمت بر سر افلاک نه
با نیاز و درد میکن طاعتی / تا ز ذوق دوست یابی وحدتی
طاعت شب دان جدای دلبر / روشنی دیده کامل بود
شب چو بیداران بسر بردن خوش است / توبه و زاری درد کردن خوش است
شب رفیق نالهای زار تست / در درون دیده بیدار تست
شب نشینان دیده اند دیدار را / در عیانش گفته اند اسرار را
شب بیابی دوست را از جگر / کن زعرش مسکی بر ببر تو
شب ببین اینجای یار در نظر / بعد از آنی کن زعرا و حذر
شب ببین و روز او را کن نهان / ورنه می گردی هلاک اینجا دان
شب ببین دلدار چو در رای / گر نه از دین و ایمان حسر
بی خبر کی بیند آن شب را / کور کی بیند شعاع دیده را
مرد بیند از میدان کوی برد / همچو یعقوبی پی یوسف بوی برد
بوی یوسف اندرین پیراهن است / چشم بگشا کاین ضیای آن است
یوسف و یعقوب پیرهن بوی / تا ردا را سیم آن گلشن بوی
از تو پیراهن نیست احمد چو / انچه هست اینجا توی ای بی بصر
تو چرا خود را کنی اینجا کم / گر نه مرده روان ز خویش حرم
مرده کی بیند وصال دوست را / تا پسند از خویش این تو سر را
مرده انانند کز خود غافلند / پیش دانایان همی جاهلند
مرده انانند که نادان ز خبیثه / در کمند صید شیران دجال
مرده دانا نند که دنیا سائل است / خلعت نادان و دیگران در
هر که او دنیا شد و با او قرین / همچو قارون میرود زیر زمین
هر که او دنیا ز خود پرورده است / سوی خود شیطان مسکر برده است

تو بدین دنیا مکن دلبستگی / تا نماند در تن تو خستگی
تو بدین دنیا شکستی در کرد / انچه گشتی اندرو میکن درد
تو بدین دنیا چرای همزبان / گر خرد داری بر آر این سکان
تو درین دنیا نداری غیر آن / بر حذر می باش ازین گنهکار
هر که از هستی خود یکدم گذشت / او بذات پاک حق پیوسته است
هستی دنیا ندارد اعتبار / جهد کن خود را ازین ظلمت برار
هستی دنیا کند اینجا نیست / در چنین ترا پروری مست
هستی خود را ز خود برداشتم / ملکت دارا با دارا استم
هستی خود کرده ام زیر و زبر / یکدمی در بستم کن در نظر
هستم اینجا فلک در هم شکست / در زمین هستی طاقی هست
هستی یار افلاک در چرخ برد / زیر چرخ اینچنین گشتم فرد
زیر این چرخ دو سنگ آسیا / مو سفیدم شد ز گرد دو صفا
در چنین سرای چو بخت دم / لایق تاج و سر تخت دیم
عدل من بگرفت این روکی / نصرة الله دست با ما همنشین
حال من هشکر دلا خوش حال ام / در چنین خواب گران بیدار ام
حال دنیا را ابلیس سنگی است / اندرو مردار پر آلودگی است
حال دنیا مردن و بیماری / زاری اندر زاری اندر زاری
در چنین زاری بهشتی خانه / زانچنین خامی نباشد خانه
در درون دیگ می جوشی چو خام / چون نشدی پخته بود پخته حرام
اسم خامی از دلت بردار تو / تا شوی زان پخت بر خوردار تو
بر سر بردار تسلیم اله / تا دهد سلطان عقبی ات شاه
سر بنه تا وارهی از سرکشی / تا یکی گردی بگرد ماه خوشی
سر بنه بر آسمان همچون ملک / تا شوی آزاد از جور فلک
سر بلندی حال درویشان بود / نه فلک در پنجه ایشان بود
سر بلندی تاج سلطان دولت است / فقر حاصل کن که افسر است
سر بلندی همت یاران بود / نعمت از برکت ایشان بود
یار را شو چو که جانان باز است / وین لسان سر گشته اسرار است
یار هر کس را نه بیند در جهان / گرچه باشد او با انسان هم زبان
زنده ام من این شان گلعذار است / در عجائب لمعه دیدار است
مظهر سر عجائب آدم / بر جراحتهای زندان مرهم
جان جانان زنده دارم باده ام / فخر این درویش عطار است درد
حکم اسرار همه پیش وی است / حشر و نشر کار خانه در ای است
با فقیرم و درین دنیا بسند / چشم بر ازادی آن هوشمند
ادرین دنیا بنوشته ام / شادی او در دم هو سته ام
هیچکس را دیده اندر جهان / کو ز دست مرگ باشد در امان
هیچکس را دیده ام اینجا مقیم / رفته اند جمله بزیر این
اندر آخر حالت اینجا خون بود / از چنین رفته دولت بر خون بود
هر که از فتنه شود اینجا خلاص / چون خضر باشد درین جا مرد خاص
واقف حق باش سوار کوه دور / تا تو با ایمان روی در سوی گور
شب ندانی آدم اینجا بگو / بر سر سس جمله رحمت بگوش
بر سر سس جمله بعدل او کنم / دوزخی را باب دوزخ وا کنم
اهل جنت را دهم اینجا نجات / در از ایشان داده ام اینجا نجات
یک جماعت را چهار زیم / انکه باشد ظلم پیش آورد
حکم این قسمت بجبید داده ام / اینچنین ای برو بگشاده ام
با خدا دیدم بر سش میش ناست / پیش عز انا این سر سر ست
با یجید داده ام اسرار غیب / خادمش گردم همچون شعیب
با یجید رآب کوثر داده ام / تاج شاهی بر سرش بنهاده ام

شاهی و بینا و دین او را بود
هر که با جنبش بزنند رهی جهان
هر کرا باشد شریعت رهنمون
راه احمد را برد چون مرتضی
محرم درگاه و سر کبریاست
تو نکردی کرد جاهل در جهان
تو نکردی کرد گمراهان دین
تو نکردی کرد اهل بدمستی
کرد دانا کرد تا دانا سوی
این جهان باب بلا بگشاده است
از چنین دام بلا اینجا حذر
تا توانی کن حذر از دام دهر
بر حذر می باش از صیاد دام
دام بسیارست در عالم نهان
مرغکان دیدم بزیر دام پر
زخم خورده گشتم ز صیاد دل
من رسیدستم از این صیاد دام
کشته پر ادا زین حالات همه
خلق این دنیا گرفتار همه
هر که در دنیا برفته راه دو
راه دانی کار هر گمراه نیست
هر که در راه خدا دارد قدم
جان فدای شرع احمد کرده‌ام
جان فدا کردم جانی یافتم
جان فدا کردم دل در باختم

چونکه پیوسته شده او در جهان
روضهٔ رضوان بود او را مکان
در طریق شاه ما رفته درون
گر همی خواهی که یابی دوست را
ال اتقی با انما اینجا گواست

تا نباشی همچو شیطان لعین
در همی گردی نداری همتی
نور چشم دیده ما سوی
اندر و کینه اجل بنهاده است
زانکه پاره کرده شمار حکم

چند گویم با تو این معنی غلام
دیده پیناست قفل روح عام
کرده جام عرش را نام
از جان زخمی شده جام روان
کرده چون بومی در انتقام
کشته است کسوری چشم جام
همچو مظلومان درین دار همه
مردوانه دین و نه دنیا مگو
هر گدا را پیش سلطان راه نیست
پیش عطار است اینجا محرم

وندرین منزل مکانی یافتم
تا خدای خویش را بشناختم

هر که پیوسته به او وارسته است
هر کرا حب شه او در دل است
هر کرا جبار رحمت کرده است
راه احمد را علی طی کرده است
بشنو از عطار گفت راست را

تو نکردی کرد مرد کوردل
ای بسی بسیار کردی بد مکرد
گرد دانایان فضل کرد تو
تو نکردی کرد دام و دانه‌اش
در چنین وادی مرو بنهار تو

تو شدی صید شیاطین صد گر
دام در عالم بسی انداختند
من حذر از دام و دانه کرده‌ام
بر هم زخمی و بر دل داغ پر
در چنین دانه از صیاد شوم
همچو خلقان پستم مشغول خوش
هر که در دنیا ندارد درد دین
هر که او دانسته راه خویش را
راه دانا برده اندر راه بده
هر که در راه خدا جان باخته است

جان فدا کردم منصور آمدم
جان فدا کردم و خون در ره

گوی دانایی ز میدان برده است
منزل جانانش او دل بر گل است
پیشکی در راه احمد رفته است
بعد از آن در سوی جانان رفته است
از تو دارد او یکی درخواست را
بشنو از من این نصیحت ای جوان
ورنه می باشی همیشه زیر گل
ورنه می میری به صد زاری و درد
تا بیابی دوست اینجا در خود تو
یکدم از تمثیل و از افسانه‌اش
بشنو از عطار این گفتار تو
زانکه خورده دانه او آب زهر
در چنین وادی بماند سالی بسر
شعبده در زیر او انداختند
با وجود این درد در مانده‌ام
خشک گشته اینچنین آب بر
وهم دارم با همه فضل و علوم
رسته‌ام از زهر و از مکار و خوش
او گرای شده زیر زمین
میرود تا جنت رب العلا
روی نادان دیدن اینجا مگو
او شریعت را یقین بشناخته
گوی زین میدان چنین بربوده‌ام
در حقیقت شعلهٔ نور آمدم
ای سر و جان یافتم اینجا خدا

این زمان در عالم جان آمدم
همچو من شیرینی از خون دل
آدم در این جهان بار دگر
تو ندانی مرا ای کوردل
یار را دیدم یقین اندر خوش
مرد حق از دید دنیا فارغ است
مرد حق خود را بحق پیوسته است
اندرین جا مانده در قید تن
از خری خویش گم کردی تو راه
راه حق دارد حقیقتها بسی
در جهان دیده شناسی مرا
یار با ما همدم و هم در نظر
یار با ما شفقتی دارد عظیم
نطق ما بگرفته است آفاق را
در زبان خود ندیدم همچو خود
از بد و نیک جهان دیدم بسی
سوی خود کردم سفر یک لحظه
هم زبان خویش خود را یافتم
من نه از خود گویم اینجا که بیان
چون دمی دیدم همه بگذاشتم
قطره با دریای جانان وصل شد
ای پسر خود را بدریا غسل کن
ترک او گیر و بکن او را رها
ای پسر کن امتحان گفت ما
ای پسر گفت پدر را گوش کن

بر سر آن عهد و پیمان آمدم
تا برویید شاخ طوبی اتصال
جان فدا کردیم اینجا کاه بر
زان فنا دستی چو می کرده گل
در شکستم خانهٔ ویران خوش
در یقین دید جانان صادق است
بر سر تخت سما بنشسته است
بهر خود بر دوختی اینجا کفن
لاجرم گیرند از فرقت کلاه
مرد حق بین باشد اندر راه کسی
گر شوی واقف بری اسرار را
گر نه کوری رای پسر در ما نگر
شکر او گویم تا عهد قدیم
این سوادت گنبد زرقای را
سیر کرده سوی بحر و بر و دد
زان تنم بگداخته همچو لاجسی
اندر آن وادی بدیدم دیده
روی زین وادی روان تا ختم
از لسان الغیب میگویم عیان
وین حجاب از پیش خود برداشتم

وین نهال تازگی را وصل کن
تا کنی ای دوست وصلت را جدا
تا بیابی راه سوی کبریا
جام اسرار از شراب نوش کن

گر خوری پیمانه‌ام از جام دوست
همچو من شیرینی از خون خویش
از ره معنی بدنیا آمدیم
تو چه دانی حالت عطار را
من خدا را در یقین بشناختم
مرد حق را جسم و جان ستار
رو که از اسرار مردان غافلی
تو نیازی نعمت تن پروری
راه حق دارد امانی خطیر
راه حق پیموده‌ام بسیار را
دیده یار است عالم را نظام
یار با ما همره و ما در جهان
یار با ما حالتی دارد بسی
حال ما را هر کسی دانسته‌اند
بحر بر بدم زمین طی کرده‌ام
در چنین وادی ندیدم یار هیچ
دیده خود یافتم روشن شدم
با رفیق جان خود کردم سخن
من نیم با هر کسی همراه بود
قطره با دریا شد و وصلت یافته

ای پسر دنیا ندارد اعتبار
رو تکلف کن سود کی دارد جهان
ای پسر گفتار اهل دل شنو
ای پسر بسیار گفتم سخن

مهر ساقی آن زمان شد جام دوست
تا نشانه او ترا برخوان کشد
از عیان دوست پیدا آمدم
والعدو بالعدو که دیدم یار را
کفر و ایمان را ز خود انداختم
با بد و نیک جهان کس کار نیست
مانده در قید دردی جاهلی
همچو حیوان در شمار آن خری
اندر او انگوار خیر و شر
مست معنی کرده‌ام هشیار را
از نظام دوست یابی فیض عام
سر برآورده بزیر آسمان
قدر ما کی داند اینجا ناکسی
گفت ما را او زبان بشنو شده
ناقص گمراه رابی کرده‌ام
جز لیمان و خیسان مانده کی
یاسمین و سوسن و گلشن شدم
گر نه مجنونی سخن را فهم کن
در یقین سر دل آگاه بود
در چنین پاکی عصمت یافته
فرع بود و چند گاهی اصل شد
هیچ کس را اندرو سود و قرار
صد هزاران بار کردم امتحان
همچو آب رحمتی اینجا رود
بشنو از من این معانی و فهم کن

ای پسر دریست گفتم در نهان / بشنو از من نه ورا در گوش جان
این در اسرار را در گوش کن / گوشه بنشین خوش خاموش کن
تا بمانی زنده جاوید تو / برکن از دنیای دون امید تو
هر که از دنیا امید خود بکند / کرده شیطان لعین را در کمند
هر که از دنیا بریده کرد دل / او بکرد پیش تو سجاده حل
دل بدنیا هر که بسته جاهل است / کی به پیش اهل معنی کامل است
هر که دنیا را فکنده همچو من / او بریده کرد از دار اس من
هر که دنیا را نکرده او دوال / گشته او هم صحبت اهل سلیل
هر که دینار را بخود همراه بود / وقت رفتن از جهان آه کرده بود
هر که دینار را بخود کرده خفیق / او فرو رفته درین جا عمیق
بر حذر باش از جهان بی‌وفا / گشت بخون غشته دارد ترا
این چنین در خود کشیده خلق را / بیگسنده او مویهای تو سترا
اینچنین بسیار دارد با عیان / نو بهاری دیده در فصل خزان
این جهان را کرده ام بسیار گرد / اندرو کم یافتم یک اهل حر
اهل حرا نت که حرمش حق بود / در طریق شرع شان این رو بود
خیر کن بنده و فی الله حوان / تا شوی از همت خود کاران
خیر بار جنت کوثر بود / هم نشین احمد و حیدر بود
خیر کن در راه حق بی اشتباه / تا شوی پاک و مطهر از گناه
بعد از آن در عدل گر کوشی روا / هر که این حالت ندارد او
رحم کن بر خویش خلقی ای کس / بر حذر از فتنه و غوغای باش
رحم بهتر از عبادتهای تست / همنشین و مونس تنهای تست
رحم بر خلق خدا اینجا بکن / بشنو این پند و نصیحت گوش کن
هر که او پند عزیزان گوش کرد / حلقه شاهنشهی در گوش کرد
این نصیحت از منت باشد حیات / میرود از منت کمی حیات
پند پیرانت کند کلی جوان / چون خضر یابی حیات جاودان
پند باشد مرشد هر راه رو / بهر پند نیک خود را گرو کرد
پند مرهم باشد اهل درد را / او برد در آورد نامرد را
مرد دانا اکمل است گو ز عطا / بشنو اسرار این معنی را
مرد دانا اکمل است گو همچو من / چشم بگشا بر اسرار سخن
دانش دانا بود نور دلم / پرورش زو یافته آب و گلم
گر ز مجنون نو دستی یار کرد / گو سزا گر این اسرار سر
یکدمی در پیش اهل دل درآ / تا به بینی لمعه نور خدا
پادشاهانند درویشان شنو / خویش را در راه ایشان گرو
اهل فقرند از دو عالم با خبر / یکدمی در روی ایشان کن نظر
اهل فقرند کاملان راه دین / اشرف ایشانند بر روی زمین
اهل فقرند زنده اهل کمال / چون رسیده شند در عین وصال
اهل فقرند در جهان آمن / میر سد از دیدشان فیض
اهل فقرند در جهان انسان کل / پاک و صافی اند در بستان گل
اهل فقرند کوس سلطانی زده / خیمه در آب و گل حالی زده
اهل فقر اند اولیای حق گون / از دل خود دور کرده ما و تو
اهل فقرند در حقیقت راهبر / از نهال باغشان بستان ثمر
اهل حق دارند صدق هر کار / نیست ایشان را درین ره ادعا
اهل حق پیشند مار اپیشکی / در وجود ما نباشد جز یکی
با یکی روی برآوردیم ما / چون ز دست پیر خود جام
تو نه پنداری که این افسانه است / بگذر از جان تا ببینی روی او
رو بکن وصلت درینجا با خدا / ورنه مانی ابد از او جدا
تو درین دنیا ز بهر دوستی / روشنی دیده این دوستی

تو درین دنیا مشو غافل ز یار / ورنه می‌گردی در آخر شرمسار
تو مشو غافل که هستی عشق دوست / چون نظر کردی عیان او دیده است
تو ز خود غافل مشو اینجا دمی / چونکه داری پیش جانان محرمی
محرمی جانان تو یی در این جهان / باز یاب این سر و این مخزنان
محرم تو کرد نامحرم بکرد / شو از این دنیای دون آزاد مرد
خط آزادیت اینجا کو تو کس / چند کردی چون غلامان حس
سهل باشد بندگی این خسان / شو تو آزاد و شکن بند گران
ای تو در بند خر شیطان شده / مثل خر بنده درین زندان شده
گر خرد مندی خلاص از وی شو / در چنین آزادگی خرسند شو
تا بکی در بند خواجه بنده‌ای / از چنین زنده دلی واماندی
این جهان دارد بسی هم خوی او / جمله را چو کاه بکشی داده او
این جهان دون بزرد یکرزن / ورنه خوش اینجا ده او را
این جهان در نعمت شادی کند / کی ز تو اینجا تو آزادی کند
این جهان در بوته بگداز دترا / ورنه در آتش ترا همچون کباب
مست دنیا دشمن جانست ای / گر تو دانایی از او میکن حذر
اهل دنیا سر بر افراز ده اند / نه بسلطان زمان بی رزده
اهل دنیا را نباشد عقل و هوش / بر مثال راه زن شان خون کش
اهل دنیا را نگو ای سرمکن / ورنه می دوزی برای خود کفن
سر بار را تو بصاحب راز گو / در شریعت از طریقت باز گو
سر بار را همچو اهل کسی / در نیابد پسر بار را هر خسی
خس ندارد بهره از آب حیات / در درون آتش باشد ممات
سبزه سیراب دانه قدرها / جام خضر ابو شد چون ما
آب دارت گفته ام چون در گهر / نوش دار وست اندرین دهر
ابدار است تیغ در دست لسان / تا زند بر فرق جمله جاهلان
جاهلان را نیست از علمی نصیب / عاجزست از درد شان ای طبیب
جاهلان در دین احمد خسته‌اند / در طریق موسی رسیدند
صحبت دانا بکن ای مسول / همچو عیسی باش در دین رسول
صحبت عیسی نیابد هر کسی / دانه ارد فهم مید اند بسی
صحبت اهل دلان خوش حال بود / همچو حور و روضه رضوان بود
صحبت اهل دلان کن اختیار / جان خود را ساز بر ایشان نثار
صحبت اهل دلان آیینه است / دیدن آن آیینه پر فایده
صحبت اهل دلان دنیا و دین / بلکه مقصود جهان او همین
صحبت اهل دلان میدان حیات / کم نشین با آنکه او دارد ممات
صحبت اهل دلان از حق طلب / زانکه عالیست از اسرار نسب
صحبت اهل دلان از دوست است / اینچنین دولت ترا اینجا کس
هر که با اهل دلی دارد زیان / همراه دارند هم کرد و پشان
هر که با اهل دلی پیوند کرد / دیو جهت شوم را در بند کرد
هر که با اهل دلی همراز شد / در شریعت او بس انباز شد
هر که با اهل دلی کرده سلام / کار او گشت اینجا با نظام
هر که با اهل دلی شفقت کند / بیشکی یزدان برو رحمت کند
هر که با اهل دلی دارد قدم / کم نگردانند خدا او را درم
هر که با اهل دلی هم کاسه شد / جام جم از بهر او برباده شد
هر که با اهل دلان همخورده است / همچو خضر از آب حیوان خورده است
هر که با ما نشده اینجا رفیق / در جوانی باخته سر عتیق
هر که با اهل دلان همراه شد / از یقین حکمتش آگاه شد
هر که یکدم همره دانا بود / بر یقین سر دل آگاه بود
هر که چون مردان نیابد / او شود باک از فسوس

هر که او را حالت معنی بود
هر کرا مرد خدا همجا بشد
هر کرا دامن نه در آلودگی
هر کرا صافی بود در دل یقین
هر که در راه ولایت قدم زد
هر که ما را بی ریا این راه
هر که ما را بچه کرده مسکن بود
هر که ما را در جهان آزرده است
هر که ما را در جهان کرده بود
هر که در در عالم معنی کشاد
این دل از نور او داران کی چون
خلق این دوران مرا آزرده چون
خلق در دنبال آزار همه
خلق این دنیا تمام گشته اند
خلق دنیا کافران مطلق اند
خلق دنیا جملگی آلوده اند
خلق دنیا غافل از اسرار شدند
خلق دنیا گشته اند عاطل ازو
خلق دنیا سر افسرده اند
خلق دنیا را نه بینی زینهار
خلق دنیا پسته اند از اهل دین
خلق دنیا دین خود گم کرده اند
خلق دنیا از خدا گشته جدا
خلق دنیا را زبان حال مست
خلق دنیا را جهان در خاک هست

زاد و دانش صورت مولی بود
در میان عاقلان دیوانه
در طریق شرع احمد سعی را
حب حیدر گشته با او همنشین
بر سواد شرع احمد سدره قسم
او رفیق روح روح الله

هر که او را همنشین مرد خدا است
هر کرا تاج ولایت بر سر است
هر کرا دنیا و دین نیکو بود
هر کرا شد بخت با هم اما او
با در پنجا بر و کشش دم
هر که ما را دیده هست او دیده

شربت زقوم دوزخ خورده اند
اجر می یابد رجب را جهد
مرهمی بر درد بیچاره نهاد
جان بجانان دوست داکرده چون
ریخته را عصیان الحاکاه چون
از فرید الدین بشنو اسرار همه
در بیابان بلا سرگشته اند
کمتر از نادان شوم حسد
در چنین آلوده که مرده اند
زان سبب در کوه سالار
مانده اند در عین ظاهر بر تو
در این معنی پی می برده اند
تا نباشی کور در نسل و بهار
زان شیطان نداشتن دین
لاجرم در سوی آتش سوختند
همچو شیطان خویش را کرده جا
مرده مالید کشته ناتمام
بی بهر کشتند آمد حال مست

هر که ما را بچه کرده در جهان
خلق از در دمن اینجا غافلند
درد بیچاره در دست از ار
خلق بر من جور بیحد کرده اند
خلق دنیا چون مرا آگر ده بود
خلق این دنیا و در جهان
خلق دنیا را از پیش کو بدان
خلق دنیا را اگر کن در یقین
خلق دنیا در زد و کر همه
خلق دنیا بر سرم آورده
خلق دنیا را بجای کسی است
خلق دنیا را نباشد صحن دود
خلق دنیا را نباشد آشنا
خلق دنیا بهر دنیا مرده اند
خلق دنیا را نباشد همه
خلق دنیا را نباشد عاقبت
خلق دنیا تیغ در دو کشند
خلق دنیا را نباشد همگی

بی روی کرمی کنی او را زدها
پرو میر طریقت حیدر است
همت شاه نجف با او بود
مرتضی خود شجاعت جاه او
در چنین منزل با ایمان میسر دوم
در طریق کرمان کرده است
او پلید و ناکس و مرکر بود
او در عسر رایل کی یابد امان
در چنین بی درد و بی حس غافلند
پاره کرده پرده دل زار دق
وین طناب توم بهره انه
ترشان نباید جبار احد
بسته شد بر روی شان راه
جندی کردی بکرد عاصیان
کرده خرمنها شیطان خوش چین
همچو دزدان کهنه سر بر همه
کاین بود عطار را کش جلوه رو
جنگ شایان ... ره آری
مانده اند در قید این کنده
تا شفای یابی از رنج و بلا
خویش را در سوی ما افکنده اند
نه در چهار جهان شان و هم
هست بر ایشان حرام آتش
کز گلستان از خانه دور گم شدند
بهشت نادان را ز در ابحای

خلق دنیا پسته اند هر کسی
خلق دنیا را زبان در بند باد
خلق دنیا کیسه پر زر کرده اند
خلق دنیا را بدنیا مانده ام
خلق دنیا را جهان باشد بهشت
چند گویم ترک این جلعان بگیر
تو جدا از سر جانان غافلی
این جهان بر باد داده چون گیاه
این جهان را همچو مردان کن قبول
این جهان را تو به دنیا داده
در جهان اسرار بزد آن کجام
این لسان معنی ابیات دل است
این لسان پیغام احمد داده است
بشنو از نطق لسان اینجا سخن
در لسان الغیب گشتم مست من
تا ز ده واقف شوی بر سر کار
دل در او بند و بجان سودا کن
لوح دل از غیر خالی کن کنون
اهل دل را دیده ام سر او خود
اهل دل را در لسانم راز دار
در دبیرستان دینی جو طفل
در دبیرستان چو استاد توام
من لسان ذات پاک احمدم
در جهان لاف ولایت میزنم
لاف معنی میزنم اما کجاست

در دو رنگی گشته اینجا مبتلا
با شیاطین شان همه پیوند باد
در جهان تقلید آذر کرده اند
آیت این واقعه بر خوانده ام
گوشه گیر و بشنو این پند
ترک گیری دوست اینجا حاصلی
وندرین دنیا شده غرق گناه
وین جهان رد کن جواب رسول
زان سبب در سوی نار افتاده
بر سر لوح لسان بنوشتام
نوبهار بوستان این گل است
بر سر راه شریعت راه داده است
گو بیانت میکند سر کهن
دیگری میگوید اینجا که سخن
داری اگر پرسش ره شمار
خویش را از ذوق خرسند کن
تا بیابی لذت سر سخن
از جهان دیدن شدم آگاه خود
لوح معنی را نهاده در کنار
زان نهادستم اینجا سوی طفل
خوانده تر آن او را ادا توام
در جهان فقه و کامل نعرتم
بی شریعت کرد نم دم چون زنم
الکه از وی بشنو این سخن هست

خلق دنیا را ببوده دیده خر
خلق دنیا را اگوسه را
خلق دنیا را بود انس سل
خلق دنیا را بدنیا سگی است

تا شوی زنده و زوبای جهان
زندگی خویش را بفروختی
این جهان را کرده رد حرام
آن جهان را سر کو اینجا داده
این جهان را دیده ای کار دار
این لسانت راه بر راست بده
این لسان از دوست مسکو سخن
در شریعت او لسان مطلقی
این لسان از گفت عطار مست
گر همی خواهی که یابی همشی
این لسان بر لوح دل اعلامی
روح دل را پاک کن از حرم
اهل دل را لذت جانی بود
اهل دل در من نظر کرده بسی
در دبیرستان معنی کامل
در دبیرستان شدم کامل ز
در دبیرستان استاد جهان
میزنم لاف توکل در جهان
لاف معنی و نقص سر کرده است
لاف معنی معانی میزنم

همچو رهبانی نشده در قید در
تا نباشی در جهان غافل
یلین شوره بنود شش فصح سل
کی جو اهل الله شان نگاه دار
کاتب اول جو این معنی سر
از تو بهره گیر در انجا کاه
در جهان مرده دلی اکنون توی
این جهانت نیست انجام کار
این لسان بر لوح جان بنوشته است
وین جهانت دور کرد چون کمان
زانکه شرح آیت قرآن او
گر تو جاهل سخن را فهم کن
در طریقت او بیان مطلقی
زانکه گشته پیش او دلدار مست
در نظام خواندش کن گوش
او بیانگی وصف اقرارش
چون همای باش اندر سر او
در پی او آب حیوانی بود
زان شدم مقبول در روز فنی
در لسان الغیب مولی دا علم
فخر دارم بر همه انسانیان
نیست ثانی ام توان معنی بیان
کشف گشته بر من این جهان
میزند عطار این میدان گو
زین کمان تیر نشانی میزند

زیستی را درین معنی خوش است   بازگشت با علم پیش خدا است
شربت داده حکیم در ازل   کان بود ما را حیات بی بدل
شربتی دارم برای اهل درد   یافت صحت هر که این شربت بخورد
شربتی از عطار بستان ای حکیم   زانکه دارد او بسی آن حکیم
شربتی دارم که جای آن طبیب   تا بگیری از جهان شربت نصیب
شربتی عطار دارد صد شفا   گر همی خواهی ازین شربت صفا
شربتی عطار دارد تو جان   چون شکر باشد ترا اندر دهان
شربتی عطار بس شیرین بود   قوت جان و دل انگبین بود
شربتی عطار دارد صحتی   حق نهاده اندرو هر حکمتی
قوت دارد شراب با یقین   کاندرو سرشته گشته خواب یقین
شربت از دست حکیم آمد ای موسی   تا نباشد از غم و درد خودش
حکمتی دارد ز انفاس حکیم   کی خبر دارست زین معنی لئیم
حکمتی دارم ز علم کبریا   نیست ازو بیچاره می یابد شفا
حکمتی را آمنی واندر عوام   زان بود روی چنین سر در حرام
حکمتی را از شریعت شد مدد   چون حکیم او را بقدرت بود هم
حکمتی را حقیقت دم زدم   خال صحبت بر رخ آدم زدم
حکمتی را بدان تا واری   از غم اندوه دنیای دنی
حکمتی عطار دارد صد شفا   گر تو هم چو ما ز تو دیگر مرا آ
تا دهم شربت ترا در این صلاح   خود آرم از بهشت در کلح
تا شوی صحت ز غم یابی خلاص   تاج شاهی بر سر هر عام و خاص
ما برای اهل معنی آمدیم   در شریعت شرط تقوی آدم
با شریعت را بجان دارم دوست   چون حقیقت عین تحقیق است اورد
در حقیقت باش از خود دور شو   همچو موسی لحظه بر طور شو
این حقیقت دید در وی شان بود   تاج شاهی بر سر ایشان بود
تو مشو غافل دمی از اهل دل   پیش ایشان است قرآن محمد
تو مشو غافل ز اسرار جهان   تا نمانی در رنگ این خاندان
این لسان اسرار می گوید بشنو
گشته او را درین جا همچو درد
از لسان بشنو صدای عشق تو   دردم اینجا که ندای عشق تو
از لسان بشنو تو مقصود دولت   تا شود بودی اینجا ها جهالت
از لسان بشنو حدیث راز را   در نگر انجام این آغاز را
در جهان در چند بندی ای دولت   بد سرشته شد در آنجا که گلت
این جهان دارد ترا در بند خویش   با تو کرده در یکی پیوند خویش
رو از این دنیا دل خود سرد کن   رو بمنزل گاه اهل درد کن
رو از این دنیا تو یکبارگی بگذر   تا شوی هم صحبت اهل نظر
رو از این ویرانه بر در خوشتر   تا بیفتی تو بدست خاک سر
اینجهان دارد هزاران کارکن   اینچنین خود را تو رو دل فارغ کن
کارکن باشد جهان را هم بدان   از چنین کاری گریزان شو جوان
کارکن باشد خرد حمال
لیک کرده او ز ربار قهر
یار را بگذار اینجا بار سر   گر توانی پیش آن دلدار سر
بس دلدارت بس پرده نهان   از پس پرده برون از پیش برون
تو بجان همنشین در پرده   واندرین پرده تو او را
گر تو برداری ز پیش آنجا حجاب   خویش را بینی همه لب لباب
گر تو برداری ز پیش آن پرده را   باز یابی از زمان گم کرده راه
پرده بردارد نگار خود   یکدمی در پیش یاری خود
پرده بردارد دمی با خویش آ   تا ببینی بر دولت نور خدا
در درون پرده رخسارش ببین   وز برون چون ماه رخسار ببین
در درون پرده دیدم هر عجب   همره موسی بدم پیش شعیب
در درون پرده حسن یوسف است   دیده یعقوب خود را او گشت

در درون پرده غیر دوست نیست   وز برون بر صورت این نیست تو
بگذر از پرده که تا بینی ورا   زانکه باشد صورت پرده هبا
در درون پرده غوغای جهان   در درون پرده روی او عیان
درگذر از این جهان با جان سوی   در حقیقت موسی عمران شوی
درگذر چون اینجهان یکدم بس است   اندرو بودن کمال احمقی است
از جهان بگذر مشو در بند او   در چنین پیری مشو خرسند او
این جهان دارد هزاران دام پیش   می کند این تخم کشته زود لاش
این جهان در گردنت گرد بقول   ای شده بازیچه دجال غول
قول اینجا ره زده چون رهزنان   ای پسر که ای خود را بدان
بار کرده از کرم شو مرد راه   ورنه می افتی درین وادی بچاه
نیستی زنده چو مرده همچو بر   اینچنین حالت تو داری در نگر
نیستی واقف ز جان دل مرده   چون فعال جاهلان بگزیده
جهل حالی نیست اینجا ای اخی   رو تو از جهل چنین اینجا گذر
حال مردان چند او یکسر بود   روز روز از بدان بدتر بود
حال باید مردانه قال نوح   چند کردی گرد الکن محو لوح
حال پیدا کن اگر مرد حقی   ورنه میگویم که گمراه زنی
جمله مردان خدا را حال بود   مستی دنیا نشان ما ال بود
از چنین دنیا اگر دل برکنی   دست در دامان مولی بزنی
این جهان دارد چو بسیار دد   جمله را داده درین حرص ساد
آمد و رفت کسان بی حال مست   اندرین رفتن مجال حال نیست
واقف اسرار خود شو ای جوان   بشنو این پند و نصیحت از لسان
جهل نیکو نیست بفکن جهل را   وین دل زنگ یافته را جلا
رو نظر کن در حق و دنیا نهان   گر همی خواهی حیات جاودان
برگذر از راه اهل کفر تو   کن با سلام نبی آنجا تو رو
درگذر از آنکه همراه تو نیست   هر که غیر این کند او ناکسی است
درگذر زین خاکدان بی وفا   تا شوی همخانه اهل صفا
چند گویم این جهان یکدم بس است   ترک او کردن کمال آگهی است
این جهان بگرفته در دست خویش   از چنین باده شده سرمست خویش
مست دنیا نیست بیننده یقین   میرود تا قعر چاه اسفلین
مست دنیا را اینجا شد آخر بت   رو بپرهیز از او که می برد دست سر
مست گشته دنیا را اینجا شد آخر   رو بپرهیز از او که می برد دست
مست دنیا را نخواهد بود دین   همچو قارون رفته در زیر زمین
مست دنیا آخرت برباد داد   باب دوزخ را برای خود گشاد
مست دنیا را بود خواب گران   بسته باشد چشم او از دیدن جان
مست دنیا کی شود هشیار کور   او بپای خویش رفته در تنور
مست دنیا خر خواری میکند   در چنین دنیا بزاری میرود
مست دنیا در هم افتاده اند   بر آن ازام زبان بگشاده اند
مست دنیا می فروشد گر و ناز   می کشندش در ته بوته گداز
مست دنیا کی شود هشیار دوست   روی او شو مست دیدن نا نکوست
مست دنیا را اینجا شد نظر تی   همچو مجنون دارد او سر حرفی
مست دنیا خویش را نبود خسته   آتشی از بهر خود افروخته
مست دنیا را اینجا شد آخرت   میشود معلوم این در آخرت
مست دنیا را نخواهد بود دین   چون با اهل دل کمر بسته یقین
مست دنیا را اینجا شد در ده ست   این همه فریاد هشیاران ازوست
مست دنیا را نخوان انسان که   میرود از این جهان سوی سقر
مست دنیا دین بدنیا داده است   زان سبب اندر بلا افتاده است
مست دنیا باشد اینجا کاه   سوی عقبی چون چه گوهم بسیار
مست دنیا را جای کی آسمی است   هر سو رشک او مرا چون آتشی است
مست دنیا غافل از حال است   زان سبب در دو سرا ما ال
مست دنیا هوشیار مرگ شد   صحبت صاحب دلان شش کر شد

مست دنیا کرده است بر ما ستم / خاطر و دست آزاد و را [illegible] / مست دنیا بند بار ادشمنند / همچو سگ ایشان رسن در گردنند

مست دنیا بند در قصد قهر / بر سرم این قوم را [illegible] / مست دنیا بند در [illegible] / در بلندی نه که در پستی روند

مست دنیا کی به پیند بار / گر هزاران سال باشد در علا / مست دنیا در سفر افتاده است / شربت زقوم او را باده است

مست دنیا را نخلعت رحمت / رشته زنار را اینجا نهفت / مست دنیا را زبان زار مست / چشم بینش در عیانش بار نیست

مست دنیا را نبود سا بهشت / روضه رضوان در آنجا که بهشت / مست دنیا در بلا افتاده است / باب غفلت را برو بگشاده است

مست دنیا را نباشد رو / بست کشته بر مثال خاک کو / مست دنیا را نه کام دل بود / زیر خاکش اولین منزل بود

مست دنیا در رنگ زنار کرد / همچو کافر از جهان مردار گرد / مست دنیا را فراوان درد و دام / بار جور ظلم شان کشیده ام

مست دنیا را گو هشیار تو / جو که دارند در میان زنار او / مست دنیا در حرم [illegible] / زان نشد بند لایق [illegible]

مست دنیا رنج بر من [illegible] / [illegible] / همچو سگ اهل دلارا [illegible]

خلق دنیا با من پر صنعت / آنچنان کردند با قوم [illegible] / بر من این خلقان مردود [illegible] / کرده اند بسیار [illegible]

زان زبان در کوچه ام انداختند / دشمنانم را بسی [illegible] / گر کسی گفت که رحمت [illegible] / رشته عمر ورا باید برید

خلق دنیا را بسی از خدا / ظلم اهل دل بحر ایشان رو / خلق دنیا را بود غوغای عام / مال و زر نی دان [illegible]

خلق دنیا با من اینجا که بد بد / سنگ و چوب و خشت [illegible] / من کشیدم جور از خلقان [illegible] / تا رسید اینجا بد [illegible]

عاقبت سلطان [illegible] / گفت ای عطار [illegible] / چون خلاص از جور ظالم کرد / خط آزادی در اینجا داد [illegible]

کرد مست آزاد اندر [illegible] / چون نبودی پیش با آنجا دو کون / اولیا را آمدی سر دار تو / زانکه هستی [illegible]

عارفان را نیز [illegible] آمدی / در شریعت دید اسرار [illegible] / هر که بشناسد ترا اندر جهان / او ز علم غیب می [illegible]

هر که بشناسد در اینجا [illegible] / او نماید در همه دیدار [illegible] / هر که بشناسد که او چون [illegible] / پاک او را در جهان پرورده

او بود کامل در اسرار [illegible] / قطب آفاق است [illegible] / او بود قطب درون [illegible] / جمله اشیا را بود [illegible]

او بود واقف ز رازهای جهان / کشف اسرارش [illegible] / او بود با کاملان [illegible] / او بود با جاهلان [illegible]

تو اگر دانی که اینجا [illegible] / می نگردی گرد [illegible] / تو برو او را بران [illegible] / همچو آب [illegible]

تو کجا و حال درویشان کجا / رو به کنج محنت ای مرد [illegible] / رو به چشم چو نکه [illegible] / کم شود در این جهان [illegible]

تو درین دنیا کجا یابی نجات / چو نکه کشتی غرق دریای [illegible] / ترک از [illegible] / رو بسوی دوست کن [illegible]

ترک کن زنهار جور اهل دل / گفته ام نیست با تو متصل / بند از [illegible] / نه ترا [illegible]

هر که خواهد گو شود آزاد [illegible] / بشنو از این لسان [illegible] / هر که خواهد کو جا باشد [illegible] / بایدش اول که [illegible]

تا بیابد اندرین ره دوست را / بشکند این مغز بلکه پوست را / غیر جانان او نبیند در جهان / از جهان دیدن شود او [illegible]

در طلب باش و بهین دلدار را / گل ببین در این جهان [illegible] / هر که او دنبال این دنیا [illegible] / جای دی کی جنت الماوی بود

او بمانده در سیه روی خویش / گو بدش شیطان ندیم و یار [illegible] / او نخواهد دید در معنی لقا / چون نرفتی یکدم در کوی ما

هر که اندر کوی ما یکدم [illegible] / او به پیش و اصلان محرم بود / محرم شاه و ولایت [illegible] / زان جهت تسلیم گشته [illegible]

خاورم بر آستان رخ بوده است / روز زیر برده ام بنموده [illegible] / حکم شاهم بود بر خاور روان / این بیان [illegible]

گر تو بشناسی امید خویش را / با ملایک جمع کردی [illegible] / گر تو بشناسی ولی خویش را / آن زمان باشی تو اینجا [illegible]

من بکعبه دیده ام اسرار او / در زمین قدس [illegible] / در مدینه قبله جان و دل [illegible] / در درون کوفه او را [illegible]

در نجف چون سر جایش [illegible] / بر زبان اسم [illegible] / چند گویم از حدیث [illegible] / گوش کن گر [illegible]

تو نمیدانی حقیقت [illegible] / زان گرفتاری نداری [illegible] / تو نه استی در آنجا پیشوا / زان نداری [illegible]

تو یقین بشناس شاه خویش را / در شریعت بین تو [illegible] / من که عطارم سگ کوی توام / کمترین هندوی هندوی [illegible]

من بجان پیوند دادم [illegible] / نی تو او را آنچه دارد این [illegible] / رو تو ای عطار در کنج [illegible] / چون نمی یابی رفیق [illegible]

اندرین خاک [illegible] / چو نکه یابی [illegible] / من رفیق خویش [illegible] / جان خود [illegible]

در نگر در خویشتن دلدار را / [illegible] / همچو اهل دل دمی با خویش [illegible] / وین دل [illegible]

هر که باطن را صفای داده است / خوان معنی در جهان بنهاده است / هر که او خود را بداند [illegible] / در حقیقت خازن گنج خدا

خویش را بشناس [illegible] / در همه آینه دیدار [illegible] / از سراج [illegible] / بی قصوری یافتم اینجا [illegible]

تا در این عالم ز خود [illegible] / سر جان جان جانان [illegible] / قل هو الله الاحد [illegible] / قل تعالی [illegible]

تا جود [illegible] / این زمان گویم [illegible] / هر که بشناسد که او [illegible] / پیشگی میدان [illegible]

رو یقین خویش [illegible] / کن قلوب [illegible] / هر که با رحمان بود [illegible] / چه دنیا به پیش [illegible]

هر که دارد راستی اندر جهان / یافته در دل خدا را [illegible] / راستی راهی است اندر [illegible] / هر که [illegible]

گر تو مردی خویش قدم [illegible] / این خبر اندر دل آگاه [illegible] / گر تو مردی همچو مردان [illegible] / در عیان [illegible]

گر تو مردی مردی خود [illegible] / از سر [illegible] / گر تو مردی کوی میدان [illegible] / جان ده و گوی ازین میدان [illegible]

گر تو مردی حال اهل دل [illegible] / جان خود را در پی [illegible] / گر تو مردی باش اینجا [illegible] / چند گردی گرد دریا [illegible]

گر تو مردی حال اهل درد [illegible] / اندرین میدان [illegible] / گر تو مردی مرد همراه تو [illegible] / دینی و عقبی [illegible]

گر تو مردی همچو مردان [illegible] / تا نشوی واقف ز حالات عدم / گر تو مردی دیده دل [illegible] / تا به بینی اندرین منزل [illegible]

گر تو مرد حق به بین اندر [illegible] / این چنین بوی شنو از [illegible] / گر تو مردی حال اهل راز [illegible] / تا خوری آب حیات [illegible]

گر تو مردی دعوی منصور کن / خویش را در حق شناسی نور کن / گر تو مردی ترک این [illegible] / پیش از این مردن [illegible]

گر تو مردی این لسان را گوش کن / ملک دل را زین سخن آباد کن
گر تو مردی این جهان را باد ده / بندگی را اندر اینجا داد ده
گر تو مردی جهد او کن در دلت / این بود زین دیر ویران حاصلت
گر تو مردی کار نامردان مکن / چونکه شیری عزم این میدان مکن
گر تو مردی همره عطار باش / وز جهانداران دون بیزار باش
گر تو مردی شرم دار از روی من / زانکه کردی حاکم اینجا سخن
گر تو مردی جور ما را ترک گیر / رحم کن ای نوجوان بر حال پیر
گر تو مردی سر دهی تو اتحاد / با دل پر درد می خواهم ترا
گر تو مردی بر فقیران رحم کن / از هر اطراف حال پیران وهم کن
گر تو مردی باش همره زبده / ورنه می گویم که اینجا جاهلی
گر تو مردی کار زن اینجا مکن / این علم را در جهان بر پا مکن
اینچنین حالت طریق اولیاست / غر این صورت شد کفر و جهالت
گر تو مردی از ره مردان درای / بشنو از اهل دلی اینجا ندای
من سخن در وصف مردان گفته ام / از دل الماس قرآن سفته ام
من ز قرآن دیده ام اسرار او / واندرین اسرار رو شد مرا زگل
من ز قرآن گفته ام اسرار آن / وز عیان انبیا کردم بیان
من ز قرآن کرده ام راز آن عیان / تا خبر یابی ز حالات جهان
من ز قرآنست خبر از جانب هم / وز جهان جان دم اندرین جا زنم
من ز قرآن حال خود بشناختم / بعد از آنی این لسان را ساختم
من ز قرآن گشته ام اعلای کل / در حرم افتاده سودای کل
من ز قرآن حال خود بگشوده ام / مشورت اینجا جو با او کرده ام
من ز قرآن دیده ام دیدار او / در خیال پستی شدستم هوشیار
من ز قرآن این لسان را گفته ام / راه پیت الله جانان زان قیام
راه جانان گر روی تنهای تو / کس بگوید اندر اینجا وای تو
سر بسر گشتم درین وادی بسی / تا بیابم همچو قرآن دان کسی
اندرین ره طلب کم کرده ام / غیر فال پستی بگشوده ام
اندرین صورت مرا وصل دوست / چونکه این دیدم نه اینجا راه است
اندرین جا که مرا قرآن سر است / رو شده اینجا مرا دشمن
راحت از قرآن تمام دوست سوی / چون نداری معرفت هستی چه کار تو
اندرین دنیا تو قرآن کار کن / ترک ظلم و درشتی گفتار کن
چند آزاری دل اهل ولا / کفر باشد اینچنین حالت بدان
هیچ بدتر نیست از آزار دل / گشته ام از درد تو بیمار دل
آنچه بر می کرده پیشت آیدت / هر که مردم خوار اینجا ماند
آنچه کردی زود آید پیش تو / کی شفا یابد در اینجا ریش تو
قصد خوان و مال هر کم کرده / پاره جام ز من بسر برسیده
آن همه با خویشتن کردی تو نقش / گشته ام بابا در خود هم نقش
قصد کردن در جهان بر نیکوان / دارد این قصدت اینجا قصد زمان
قصد درویشان نباشد کار حق / چون ورا ظلمت بود جای سر
قصد درویشان نشان جنت / آه و واویلا فغان داد
قصد درویشان ترا و بر آن کنند / دور بیت از دایرهٔ ایمان کنند
قصد درویشان نکو شد در آن / است ظلمت را ازین مسکین مردان
قصد درویشان هزار دو دوزخ است / ترک این کن قصد این کس نکو است
قصد درویشان ز دل بیرون مکن / فهم چون مسکین برون کن این محن
قصد درویشان بود کفر عیان / بگذر از کفر و این معنی بدان
قصد اهل کردی و زد جوش / لاجرم خوردی در اینجا زخم و مس
قصد اهل الله کار بد بود / پیش آن مرد گزیده رد بود
قصد اهل کردی از حرص / هر که دارد این مراتب در
قصد اهل الله کردی وای تو / چیکی باشد دوزخ جای تو
قصد اهل الله کردی ای پلید / باب دوزخ را کشادی ای
قصد اهل الله کردی بارها / ای سگ از تو باشد این کارها

قصد اهل الله کردی همچو سگ / صورتت گردد در اینجا همچو سگ
قصد اهل الله مردان کی کنند / هر که کرد قصد او را بی کنند
قصد اهل الله کردی همچو شر / زان نرشتی در درون ها در گر
قصد اهل کردی چون رند / طاعت صد ساله را بر باد داد
قصد اهل الله کردی در جهان / عمر خود بر باد دادی رایگان
قصد کردی در جهان عطار را / فهم گر کردی مرا این گفتار را
چون بجوی سوخت کفار مرا / هم درین منزل همی یابی جرا
از چنین کردار حق بیزار تست / خاطر اهل یقین آزار تست
در چنین کاری بلعنت مردوی / از درخت اینچنین بر چی خوری
مردمی لعنت کنی بر خود رواد / کی بود روح ولایت شاد تو
این چه حالت این که داری ای / گر تو در خویش یابی عجب
این چه حالت این که داری پس / خویش را انداخته در ورطه غش
این بلا بر خویشتن کردی روان / خویش را کردی رحس عاصیان
ترک کن این کفر شو دور از بلا / ورنه میکردی در اینجا مبتلا
این بلا از ذات خود بردن فرست / تا نشینی با مقیمان در بهشت
این بلا از خویشتن بردار تو / تا شوی واقف درین گفتار تو
این بلای بس عظیم است ای / ترک او کن تا رهی اینجا ز سر
ای نخیبه اینچنین بهیده / فتوی در خون تنم همچند و
زان بکون خویش کشتی عشق تو / چشم شومت میزند در بار برق
واقف حال حسن ندانی / زان چو دشمن شان نهادی
ما ازان زندان سست حرم / در چنین پستی بر آتش مردم
او نشاد کاملان دین نهم / عاقلا ذکر در تلقین منم
تو بخود کردی بدی این گمرهی / نیز جدلان در بهشت خواهد نشست
تو بخود کردی بد و کین گشته / کرده ات پیوند شیطان سرشت
تو بخود کردی درین دنیا جفا / از چنین رنجی کجا یابی شفا
اهل دل بر درد م اینجا همسند / نی چو تو در قصد این کشتی و مند
قصد کردی ز نکو نام رای / همچو ره زن بر سر دار آمدی
قصد کردی و شدی در خاک تو / بهره کی یابی ازین افلاک تو
قصد کردی و شدی آزرده دل / خویش را انداختی در چه نگون
قصد کردی و شدی بدنام تو / می خورد خونت سگ ایام تو
قصد کردی و فرد رنجی / سر نهادی در میان همچون کلاه
قصد کردی و شده آسوده جنت / زان سبب در تا بیابد دور جنت
قصد کردی و سالوسی جهان / رانده درگاه گشتی چون سگان
قصد کردی و نداری حالتی / زان کشند شیطان بگرد و خطی
قصد کردی و نداری دل صاف تو / نیست پاکی نعین در غسل تو
ای لعین خود را نهادی در بلا / لاجرم در بند بای مبتلا
ای لعین بر خود تو لعنت ماند / در طریق شرع احمد رانده
ای لعین آزرده ز اینجا کار راست / بر دل اهل دلان زنار بست
ای لعین آزرده بازار کسی / داد ای یاران ز دست ناکسی
بعد ازین این قوم را لعنت کنند / تا محل مرگ با ایمان روم
ما ترا کرده ایم از جاهلان / گر تو مردی با همه
ما سرا از لعیان کرده ام / در تولاره بجانان برده ام
ما ترا کرده ایم از ظالمان / رخ نهاده بر صاحب دلان
ما ترا کرده ایم از اهل ظلم / در هوا آلوده ایم از اهل جرم
جرم علی رست حب مرتضی / باشد ایشان را حواله ها جزا
هر که بد کرده درین منزل بدست / همچو شیطان مثل چون سلطان است
هر که بد کرده بیابد او جزا / عاقبت بر سنگ دهد بار ترا
هر که بد کرده بخواهد سوختن / همچو آتش خواهد او از درد حق
هر که بد کرده بخواهد دید دست / می نهد اندر درون نار تو

هر که راه گشت از درگاه او
هر که در راه جهان بنهاد رو
راه حق رفتن نه کار جاهلان
تو چرا ما را در اینجا رد کنی
در بدی کردن تو عالم سوی
همچو سبزه از زمین بردار سر
ترک کن افعال نادانی که تو
برتراش از لوح دل این کبر را
بهتر او وصلش بیابی جای
غافل از حالات درد
احمد مرسل بر آن درویش بود
اولیا را تو نه بدی در جهان
اولیا ما را ز فیق و معو نشند
اولیا دانند حال دوست را
هر که حاصل کرده وصل یار را
هر که حاصل کرده وصل یار خویش
هر که او عطار را اینجا ندید
یکدمی بنشین لسان را گوش شو
طایر جان از قفس پریده است
بشنو از طیر لسان الغیب را
بشنو از طیر لسان دوست
گر بگویی از زبان طیر کو
هر که داند او لسان طیر را
یعنی سیمرغ نام او است
این لباس با برگ و دولت

در درون تا نباشد راه او
رفت از کوی حقیقت او بدر
پیش دانا در شریعت آن عیان
این بدی دان که عاصا خود کنی
گر بسوزی نار را
یکدمی در سوی بالا کن نظر
تو چو مرهم باش بر بالای ریش
این جراحت ده ز مرهم شفا
غافل از جانان نباشی عشق
بغض ایشان را از دل
سینه از درد بد انش پر بود
سر نهاده همچو گوی در میان
در درون میکده در جوش شند
مغز دارند در بغل نه پوست را
او بود در دیده پنهان لقا
در جهان دیده است او دلدار خویش
سوی این صحرا چو حیوان می‌چرد
مستی خود را فلک بر پشت کرد
بلکه جانان را به جان آورده است
آنچه حق گفته با احمد در سما
گر ترا آب حیات است آن نکو
ورنه داری سر در این سودا مگو
او با سرار خدا است آشنا
در لسان فرقند مرغان
زین پرس در آسمان

هر که گم کرده ره او در جهان
هر که در راه جهان سر می‌نهد
گو نباشد پیش جاهل راه دو
در بدی زنهار اینجا گه مکوش
خویش را از نار برهان ای پسر
سوی بالا میل کرد اهل دل
ترک زخم دل در این جا کن پسر
بهتر از دیدار جانان نیست خیر
واقف اسرار خود می‌باش تو
بغض درویشان بود بغض خدا
احمد مرسل چنان بسیار بود
اولیا جان باختند در راه او
اولیا را حالت مستانه بود
ای پسر حاصل کن اینجا که صفا
هر که حاصل کرده اینجا دیده
هر که با عطار اینجا همزبان
هر که با یک نفس پیوسته است
از لسان بیا بیابی فیض تو
بشنو از طیر لسان یا سخن
بشنو از طیر لسان گوش شو
بشنو اینجا منطق الطیر گفت
بشنو از طیر وجود خود سخن
از لسان واحد سیمرغ گو
مرغ ای راز لب
بشنو از مرغ دلم اینجا سخن

پیرو عاصی از این دنیا مدان
تلخ خود بر آذر نهد
چون ندیده خضر را آن دیده است
کن نصیحت ای اینجا گوش
تا بیابی همچو یعقوب سر
کی رود چون دیگران در به در
تا نیفتی همچو صید اندر خطر
غفلت کرده این حقیقت را تمیز
گرنه اندر جهان او باش تو
سوی احمد داده
طعنه اعدا بسی اینجا شنید
تا بدیدند روی همچون ماه او
جای ایشان در وادی جانان بود
یا ربی صافی نباشد خوش ما
چشم او بنود درآنجا نیست
زبده مقصود این خلق جهان
با جمیع اولیا بنشسته است
طیر معنی را بگیری
تا شوی واقف ز سر من لدن
بعد از آن در کوی جانان گوش شو
آنچه از وی دانی بکس گفت
وین لسان طیر اینجا هم بکن
در بسی کوه فنا سیمرغ شو
می‌کنند بر خود لباس
گر ز جانی با خبر این فهم کن

این لسان با کسی نشناخته
این لسان عطار را او داده است
گوش کرداری بیان زبان تو
در چنین کوری نبینی یار را
این جهان جای زیان است
بگذر از او خدا را کن سجود
این جهان هر دم بسی نیرنگ گو
این جهان دارد هزاران فند او
بشکند کوزه به سنگ قهر او
ای ترا اینجا نه تن پرورده
در نگر امروز در جهان عالمی
حیف اوقات که داری در جهان
این جهان بهر تو پیدا آمده
از چنین قتال کن پرهیز تو
از چنین درگاه مسکن تا بده
خویش را بشناس پس در عالم
دیده معنی تو داری در نگر
نور بان را مرد کار ساز
حق وجود نور سرشته
این جهان بشناس روز راه او
در ریاضت کوش تا گردی تو پاک
در ریاضت کرده‌ام خود را حزین
در ریاضت آفتاب قدر تو
زانکه استاد تو را در راه دین
در حقیقت بوده‌ام شاگرد یار

زان سبب او خویش را در باخته
باب عزت را بروی تو گشاده است
چشم اعمی و نداری حال تو
بشنوی تو گفته عطار را
کش ز بهر شوهری صد شوهر است
تا بیابی گوهر دریای بود
بازی می‌سازد بهر خویش تو
می‌دهد بر خاک کسان اینجا
تا بریزد بر زمین آن زهر او
دست این ماتم ترا بر سر زده
ای ز خود غافل بسر آرد دمی
می‌دهی از او بصد حسرت بدان
وندرو صد شور و غوغا آمده
ورنه گشته می‌شوی از آتش تو
زان ز اسرار حقیقت مانده
نوح او را کن از این معنی خبر
تا شوی واقف ز حالات بشر
تو عیان پس در دریای نیاز
بر تو کرده آنچه می‌خواهی صلاح
ورنه می‌افتی به غرقاب جگر
بهره گیر از این جا از تو کار
همچو من مردان بیابی بعد از این
در شریعت عین عین نعمتم
از منت حاصل شده سر یقین
او مرا دست استادی کار

این لسان اهل راز شناسای
تو گوش خود بگیری بنده او
در چنین کوری نرفتی زین جهان
در جهان و حال او در مانده
در جهان نیکو نگر کرت نظر
بگذر از دنیا که دنیا جای تست
این جهان را تو مکن استاد خویش
این جهان کوره حسرت سوخته
سالها در بند زندان تنی
این جهان پیمای همان
ای ز نادانی خود حیران شده
تو یقین دست در ساختی
این جهان در تو نماند خوش ترا
تو ندانی خویش را زین غافلی
تو نداری ذره پروای خویش
با خبر باش از مکان و لامکان
اندرین عالم وجود کاملی
تو در این دریای پر در آمدی
تو بدنیا بهر کاری آمدی
این جهان میدان ریاضت
در ریاضت باش تا مرد سوی
در ریاضت خویش را کن
یاد کن ما را چو صبح و شام تو
یاد کن ما را که
او ستادم کیست سلطان او

باش از سر عیانش بی خبر
می‌شود چنگ ای جوان
عمر خود بر باد دادی تا کنون
زان سبب از پیش جانان مانده
بگذر از روی بر رفته تر
اهل دل را اندرو آوای نیست
زانکه هست در کندن خویش
اندرو آب اجل
پیش ز زندانست این هم کشتی
در نهنگ قهر عمان رسد
همچو گرداب اسیر گرداب شده
زان سبب نقد هست در باختی
بعد از آن بر تو نماند خویش را
از وجود خویشتن بس غافلی
مانده در صورت غوغای خویش
زانکه مستی دیده بند کان
بلکه بهتر از جمیع حاملی
بلکه روشن تو
وندرو مقصود یاری آمدی
مرد عاقل اندرو دیوانه است
در حقیقت مرهم دردی سوی
خانه از عرش روان
از دعا کرده مرا انعام تو
در لسان الغیب استاد تو ام
مرغ او گفته خدا

ره برم در راه هستی او بدم / در خم چوگان او چون گو دوم
گوی معنی آدم دریای جهان / بحر من عارف نیابی در زمان
مرد میدان سخن اینجا منم / وز یقین سر جان دم میزنم
همدمی خواهیم اینجا همچو خود / پاک و طیب بر مثال آب رود
مرد میخواهم که بشناسد مرا / چونکه چشم پرده دارد از قفا
ور شناسایی بگوش ای نیکنام / ورنه می میری چو خود در زیر کام
شاهی راهی ساختم اندر لسان / بگذر این از شناسایی با ماهیان
سالها در حسرت این مانده ام / تا لسان خویشتن بر تو خوانده ام
از لسانم بشنو اسرار نهفت / لیک اینجا گو کسی [illegible]
بشنو این اسرار دم در گفتگوی / ورنه میدوزی برای خود کفن
تو چرا در صورت تن مانده / وین قلم در لوح هستی رانده
دم بدم از عالم صورت روی / باغم و درد بعد حسرت روی
بهر تن دنیا را کرده در بون / بر کفن بنوشته است [illegible]
کاخرت بر باد دادی دین درست / غالبا از خم دنیای کوت
آخرت خواهی ز دنیا دور شو / همره موسی بکوه طور شو
آخرت اندر نظر باشد ترا / در حقیقت باخبر باشد ترا
آخرت بر باد دادی وای تو / در تک دوزخ بود ماوای تو
این جهان بر خود فروش ای دهر مجر / تا نباشی همره اهل سقر
محو من این جز من دنیا بسوز / از پیسای بگذر و من بای روز
این جهان بر باد ده همچو کلیم / تا شوم هم صحبت اهل نعیم
این جهان بر باد ده چند کومت / راه گم کردی و من می جومت
این جهان بر باد باشد در دگر / رفته اند از دهر خلقان در بدر
این جهان را ابسی گوشمال داد / هستی خود را بما چون بال داد
ما نیفکندیم او را همچو غنم / دافقت ادباش اینجا دم بدم
ما نیفکندیم مال و مار را / تا ز زخم او سام [illegible]
هرکه سر حق نبیند در جهت / چون شغالی ماند در زیر رزیت
هرکه او را خود نبیند اندر نهاست / در درون آتش غم مبتلاست
هرکه او را خود نبیند اندر سوخت / جامهای غم ز هر خود بدوخت
هرکه او را خود نبیند اندر برد / چون می صافی بدانسته درد
اصل این حالت تو هم شاهی بود / در درون دیده بینایی بود
اصل این معنی بود با جاه جست / هرکه او نشناخته خود را جست
اصل خود بشناس با او اصل شو / ورنه بر بادی مثال کاه جو
اصل کار انست که دریای بود / راز اسرار مرا می شوی
اصل کار انست که [illegible] / ز غمانی در کمند جمله جو
بگذر از او پستی در جاه تو / چند بر خود بندی این دوران تو
بگذر ار و پستی ای جهان / چونکه او دارد علامت جاودان
بگذر از و پستی نام و ننگ / گر نه در راه آن جان لنگ
بگذر از لهو و طرب در همه / یاد می در سوی مولا [illegible]
تو ز نخوت گشته اینجا حکم / سر نهاد هستی چو سگ در دگر
تو مکان یار خود گم کرده / در چنین گمراهی اینجا مرده
خویش را گم کن ولی در دوستی / کاین چنین گم گشته اینجا [illegible]
خویش را گم کن اگر مرد منی / در وفای دوست همدرد منی
خویش را گم کن که مانند سوی / در بزرگی علم الاسما شوی
خویش را گم کن بمنزل یار شو / در چنین خوابی چو ان بیدار شو
خویش را گم کن همی [illegible] / این زمان گویم ترا [illegible]
هرکه در راه خدا گم گشته است / در حقیقت همچو عیسی مانده است
هرکه او گم گشته ابراهیم دان / همچو اسمعیل جان داده روان
هرکه در راه خدا نابود گم / همچو خر باشد بزیر بار دم
هرکه در راه خدا ننهاد گام / هشت جنت پیش گیر دوز گام
هرکه در راه خدا مردانه است / با من اندر سوی این خمخانه است

هرکه در راه خدا باشد در [illegible] / همچنین معنی ز بلغ او برست
هرکه در راه خدا اینها و سر / بر سر خاکش درین دنیا گذر
هرکه در راه خدا او رود [illegible] / چون ضیا او عالم افروزی بود
هرکه در راه خدا گردد [illegible] / باشد او را عاقبت اینجا [illegible]
هرکه در راه خدا پیوسته است / او ز مرگ اینجا که وارسته است
هرکه در راه خدا گم گشته است / در جهان مانی مثال [illegible]
هرکه بشناسد در اینجا حق یقین / میکشم بر او هزاران آفرین
هرکه بشناسد در اینجا حالی / با ملایک راز گوید [illegible]
هرکه بشناسد مرا همچون فریدم / در یقین سر خود عطار دم
ای عزیز اینجا بحق پیوند کن / دیو و حرص شوم را در بند کن
ای عزیز من مرو دنبال [illegible] / کن حذر از آن لعین [illegible]
از کسی نا پاک اینجا کن حذر / تا شوی چون پاک منظور نظر
از همه آلودگی شو پاک تو / در چنین حالت مشو غمناک تو
هرکه در آلودگی دارد قدم / عمر او گردد در اینجا کاه و کم
دست شو ز آلودگی ای جان / تا شوی پاک از همه گمراهی جوان
دست شو ز آلودگی ای پاک مرد / تا بیابی اطلاع از سر خاک
هرکه از سر تراب آگاه شد / بو ترابی گشت سوی شاه شد
هرکه از اسرار این واقف شود / او لسانی علوفت [illegible]
هرکه واقف گشت بر اسرار / کی کند در این لسان انکار
زانکه من غرق فنای حیدرم / شاه را باز اشیانی قدرتم
گر تو مردی در فنای باش تو / نوش کن از کاسه [illegible]
در فنا مردان ز سر برخاستند / ملک معنی را بسر آراستند
من فنا جام محبت خورده ام / بی بها دادی ولایت برده ام
ملک دنیا را بدیدم [illegible] / رو نهادم در مقام کبریا
هرکه از دار فنا دو گوی برد / در بقا آواز من با گوش شنید
ای پسر در ملک او [illegible] / بر دل نادان اینجا کاه درد
تا شوی واقف ز درد عاشقان / بگذری از جاهلی این جهان
هرکه او دردی ندارد همچو من / او بجان تا ابد در قید تن
هرکه او دردی ندارد جاهل است / کی به پیش دردمندان قابل است
هرکه او دردی ندارد او [illegible] / کو نه تقوی او اینجا [illegible]
هرکه او دردی ندارد آمده / در ره مردان حق بس مانده ام
در درون درد دیدم یار را / زان شفا دارم من اینجا در [illegible]
تو نه پنداری که دیگر شاعران / هست گفتار من اندر این لسان
سالها در درد دل پالوده ام / خون دل باشد بخلوت باده ام
سالها در درد بودم چون صبور / تا گشتم واصل دریای نور
سالها تنگ ملامت خورده ام / تا رسی در کوی جانان برده ام
سالها از ظالمان دون نواز / بوده است ما را درین تو گداز
سالها در درد پیمودیم راه / این زمان دارم درون صلح شاه
سالها با درد هم زانو بدم / با دل مجروح پر از خون بدم
سالها در بوته تن در گداز / سالها در خلوت دست دراز
سالها با سینه سوزان چاک / او فتاده بر سر سینه ای خاک
سالها در کنج غفلت در بسند / سالها در سینه ظالم در کمند
سالها در درد حسرت بوده ام / سالها در قرب حیرت بوده ام
سالها در دوست [illegible] / سالها با عقل چون مجنون بدم
سالها در گرد عالم جستمش / سالها در دیگ تن می پختمش
عاقبت دریافتم [illegible] / گفت سرگردان چرایی [illegible]
ظاهر و باطن مرا بنمود رخ / از بس بر دو جهان بنمود رخ
در نگر در خویش و دریابم [illegible] / می نه بندی بعد ازین [illegible]
من ترا جانانه و همخانه ام / همچو آبادی درین ویرانه ام
گر شوی غافل ز من امروز تو / کی شوی اینجا که فیروز تو

تا بدانی جهل و کفر خویش
روز بازار خود جز آن نفتی
روز عطار این جهان مسوری
سالها محنت نه تا بوده
سالها محنت نه درد دلم
در درون درد رسم از جهان
این سگان دارند با ما عناد
لعنت حق باد بر ظالم لعین
لعنت حق باد بر [illegible] او
لعنت حق باد بر دل لیل و نهار
لعنت حق باد بر کذاب شوم
لعنت باد بر آن مار او
لعنت حق باد بر روسیاه او
غم نداری از خوارج ذره
بر سر پسند براق ترک کمان
او ندارد دین اینجا یقین
ای خوارج بوحنیفه دشمن است
با شهید کربلا را بنده ام
در غم و اندوه او مو سوخته ام
پیشوایم اوست ای نادان
پیشوای من شهید کربلاست
پیشوایم اوست او را بنده ام
پیشوای من حسین مرتضاست
پیشوای من کلیم فاطمه است
دشمن او را شده جنت حرام

چون ندیدی پایه خود [illegible]
چونکه او را در جهان [illegible]
همچو حلقه ساز این در گوش تو
این زمان دوری در اینجا [illegible]
چون سرشته او در روحی کلام
این لسان او در دمی گویم بران
خشک را در دام اینجا [illegible]
رو تو این را در کلام حق ببین
در جهان آزار دارد دل از او
بر خوارج حمله ما روز شمار
کو بجا کرده بجمع روی نجوم
کو بگرد انکار شاه اولیا
بر سگ ملعون دون روسیاه
همچو مردان نیست او را بهره
در چنین ظلمی کشاده او زبان
بوحنیفه را ندا پنداشته [illegible]
حب حیدر پیش او کی راست است
خویش را با خاک [illegible]
چونکه این رشته با و بسته ام
تو شیطان کن در اینجا دیگر
لاجرم بر من ز ملعونان جفاست
تا به هر ذره این جهان گردیده ام
کو ز بحر یقین گوهر یافته است
زنده پیش ظهور قائم است
در درون با وی به گروه تمام

پیش تست یار زود ورزی کمین
روی بر روی تنها دست یار
همچو من بشناس اینجا دوست را
تو نمیدانی مراد از بیکسی
سالها در فکر این دردم حزین
این سگان کرده مکر فتنها
این سگان تا دامن آخر زمان
لعنت حق باد بر رفتارشان
لعنت حق باد بر آن بی حیا
لعنت حق کرده ام بر خارجی
لعنت حق کرده ام بر آن لعین
لعنت حق باد بر نا در خلف
این سگ ملعون نکوهم کرد حکم
بی روی خارجیان کافر است
بر سر من کرده سگان اتفاق
او محب مرتضا و آل او است
با حسینی نزهیم و پاک دین
در پی ستم [illegible] آن سلطان شده ام
پیشوایم در ره دین آمده
پیشوایم در ره تحقیق او است
پیشوایم اوست در علم یقین
پیشوایم اوست در دنیا و دین
پیشوای من حسین ابن علی است
پیشوایم غیر او نبود کسی
دشمنش را نیست از حق نصیب

بر خود ای نادان چنین زوری مکن
دست در آغوش تن آورده کار
در بغل کن مغز و بفکن پوست را
دست ماتم بر سر خود میزنی
کو چرا با ما شده اینجا کمین
بهر خوانم بین که چون [illegible]
می خورند تیری ز لعنت از لسان
بر طریق صدق گفتار شان
کو بسی کوشیده در آزار
زنده در گاه شد چون ناصبی
بر کسی کو کرد ترک مهر دین
کو فدک را بستد از خیرالنسا
گفته ای عطار اینجا حرم و کم
پیش صاحب شرع اینجا ظاهر است
تا بریزد خون که دارد او نفاق
اینچنین کس را نباید کند دوست
با خوارج بوده ام اینجا کمین
پاک طینت حق سبحان شده ام
با من اندر ترک ملعون آمده
خانه دین و در بوم او است
بهر این جاهل ما گشته کمین
ز آن نهم بر خاک کوی او جبین
در حقیقت قرة العین کی است
دشمنی او قصد ما کرده کسی
این چنین [illegible] داد و ز [illegible]

دشمنش بر باد رود بسیار رحم
از جهان رفتم برای آن لعین
گریه کردم کند اینجا بسی
خاک می گردد تراب کربلاست
بعد ما از خاک ما آید ندا
می سگ شاه جهان اسلام [illegible]
او مرا تحقیق جان کرد بیان
بعد ما در وصد و ده کن نظر
زنده ام من چون لسان در حرم تو
این جهان خالی نباشد از آل
سراسر احمد آورده ام
در سرای شرع سلطانی منم
در جهان سلطان و آبا منم
در حقیقت رفتم در کمین
در حقیقت آدم در من [illegible]
جمله خالی از او باقی همه
حال خود را کردم اینجا کمان
ترک کن اینجا شکایت از سگان
حال خود بسیار جاها گفته ام
حال خود کردم اینجا کاه کو
با پیاده یار خود گفتیم راز
با پیاده یار در کنجی رویم
با پیاده یار از کس فارغیم
از لسان با پیاده دوست را
دوست با تو در دلست این زبان

این لعین بر ما نکرده هیچ رحم
با دل مجروح نو ز دی حسین
چون مدد ما رسد اینجا کسی
در چنین خاک [illegible]
کز لسان الغیب بشنو سر ما
او مرا گفته حدیث این لسان
ز آن چو دل در شدم اینجا نهان
تا رسد از [illegible] خبر
بر زبان آرم بیان اسم تو
قل هو الله دست ما را ای گواه
شرع احمد را اینجا آورده ام
آفتاب فقر انسانی منم
راه تحقیق ولایت [illegible]
کی رسد کس را بما اینجا سخن
ز آن سبب گفتارم اینجا [illegible]
ترک کردم گفتن این در حرم
پیش آن دانا حکیم عیب دان
چون همه پیش ما نهان باشد عیان
درد خود از عارفان بنهفته ام
این جهان آمد مرا از عین مکر
بار دیگر سوی او رفتیم باز
تا ندای راز او زود بشنویم
قیل و قال اینجهان را شوم
لیک دور انداز اینجا تو
زانکه کور اینش نمی بیند عیان

دشمن او داغ بر دل مانده ام
از جهان رفتم دل بغداد [illegible]
گریه کردستم بخاک کربلا
خاک من مشتی گدای کوی او است
این لسان ما رضا اند حب آن
او مرا اسرار دل گفته یقین
بعد ما کرد و یقین ما ظهور
بعد ما بستند ما را در جهان
این جهان خالی نباشد از حکم
این جهان خالی نباشد از لسان
در شریعت سر بدم اینجا کلام
در جهان ما را لسان داد خدا
در جهان آنچه بود کعبه است
در شریعت در معنی یافتم
در حقیقت یافتم خود در بقا
او همی داند که در دم از که بود
گفت تو از گفت تو دادم
من ز جانان را ز جان در یافتم
حال خود کردم بیاران بیان
با پیاده دوست اینجا [illegible]
با پیاده یار خود پیر یافتم
با پیاده یار مشغولیم یار
با پیاده یار در رفتم از جهان
از لسان با [illegible]
دوست با تو بو از آن [illegible] علی

اشک سوزنده برخ افشانده ام
گفتم تا شد محب تر انجات
یافتم از روح پاک او صفا
این صفا اینجا مرا از بوی او است
زانکه او سردار اهل جنت است
ظاهر است این دم لسان اینجا
و آن یقین باشد سراجی همچو نور
آن حریفان لطف خرده دان
ذات پاک او بود حی قدم
این رموز از گفت عطار دان
زانکه هستم واقف از اسرار
کرده ام این معنی جا به جا
این لسانم آن بیان [illegible]
رشته سر طریقت یافتم
می ندانم اندر اینجا جز خدا
یا که می گویم زبان آنکه بود
چاره دردت در اینجا کرده ام
روی خود را از شکایت یافتم
ظاهر است از حال این کو لسان
سوی آن دنیا با سامان روم
هستی جان و تن در یافتم
در مستان دام اینجا نهان
مانده از ما یادگار اینجا لسان
در جهان با شوی [illegible] دو
در حقیقت [illegible] آنجا [illegible]

دوست با تو کرده ورزش خلوتی   یافته در چار عنصر حکمتی
آینه بردار در خود کن نظر   تا به بینی صورت همچون قمر
صورت معنی و بر ظاهری   بر تمامی آفرینش ناظری
مقصد مقصود رحمانی بدان   پر ز جمیع راستی را دان
در حقیقت کن نظر با او بسی   ترک کن بر خویشتن اینجا همی
در حقیقت آدمی سلطان دل   بهر زلفت سرو و سنبل از گل
در حقیقت شاه مبارز صفدری   بلکه تحقیق نقش حکمتی
در تو دیدم آنچه مقصود منست   در حقیقت دوست معبود منست
من خدا را چون علی بشناختم   قطره در دریای وصل انداختم
قطره است عطار چندین دور دست   جمله را چون قطره با دریا ز دوست
گر تو مردی دیده حق بین بس   همچو حلاج این زمان دم زدم
گر تو مردی پیر عطار شو   سر جانان را ز جانان می شنو
گر تو مردی حیدر کرار من   در وجود خویشتن آن یار من
شاه مردان دیده بینا بود   کور جاهل را در این غوغا بود
شاه مردان را عیان دیدم   زان صدای در جهان انداختم
من نه این اسرار گو دم کم سلام   وین در دریای قدرت سفته ام
از زبان اهل حق اسرار من   گر شوی واقف تو ای یار من
از زبان بی زبانی دار دان   خلق عالم را همه غافل دان
خلق عالم کور دینا شنوند   زان به چشم اندرین خاک ره شوند
خلق عالم را مگو اسرار دل   کور دیده از جاهلی در زیر گل
خلق عالم رو بکوری برانند   نه ز اهل دل سخن بشنیده اند
خلق عالم گشته اند گمراه دین   بسته اند بر عارفان راه کین
خلق عالم را زبان در بند باد   با شیاطینان لسان همبود باد
خلق عالم را نباشد معرفتی   اهل دل دارند از ایشان نفرتی
ای پسر سوی خدا کن روی را   بشنو از گفتار با این بوی را
بوی مشک کهنه ام عالم گرفت   خواجه مذکور است نورانی شکفت
خواجه مذکور است بر هر لسان   همچو نابینا نمی بیند عیان
خواجه مذکور است کور و کر شود   وز تن ناپاک خود بی سر شود
خواجه مذکور است از بوی گلم   زان نمی بیند درین خاک ظلم
هر که آید در گلستان لسان   بوی پیر ار یابند زا مکان
هر که آید در گلستانم دمی   همچو یوسف مانده اینجا کهی
رو چو یونس در درون بحر تو   راز جان از نطق ماهی می شنو
هر که او داناست از حال آگه   در دل دریا و ماهی اسیر
هر که او ز امانت پیدا شد جهان   هم نشین جاهلان آسمان
هر که دانا گشت در وادی عشق   او بود در این جهان بادی عشق
عشق کرداری بری را گوی را   اندرین مزرع بکشتی جوی را
آب رحمت آوریدی در جهان   از تو آبادان بماند خاکدان
خاکدان این جهان آباد کن   روح عطار از دعا شاد کن
در فراوان ریختم در راه تو   گر از آن دریا اگر آگاه تو
در فراوانست در بحر دلم   در حقیقت بین که اینجا کاملم
در دریای شریعت دیده ام   سیر در وادی رحمت کرده ام
در حقیقت بین که اینجا واصلم   این شده از جان جانان حاصلم
حاصل دنیا و دین می یافتم   روی خود را از جهان برتافتم
حاصل دنیا منم ای با سیاست   اینچنین حاصل مرا اینجا حیات
نور دنیا حاصلی دارد دگر   نیست این حاصل مرا در دهر
حاصل دنیا پیش جاهلان   ترک او کردن بکمال واصلان
حاصل از جانان مراد دارم   سر دنیا درد و محنت در جحیم
سوی مولا کی رسد دنیا پرست   او ز ظلم چشم مستی را شکست
سوی مولا کی رسد مرتد   گر به طاعت بگذرد امروز و شب
سوی دینی بی ادب گفتم سخن   او فتاده در تمنا دمی

گر تو بینایی کشت چشم یقین   تا به بینی اولین و آخرین
گر تو مردی چشم معنی برگشا   تا به بینی روضه فردوس را
گر تو مردی با خدای باش تو   نه چو نادان سوی دنیا پیش رو
از خدا اینجا دمی غافل مباش   بهره بنده ای دوست بر حظ وفاش
از خدا غافل نبوده کاملان   وصل او کردند خود را واصلان
از خدا هر گو شود اینجا جدا   همچو شیطان باشد اینجا مبتلا
از خدا هر گو شود غافل دمی   بینش او کی یابد اینجا همدمی
از خدا غافل نباشی ای حکیم   تا شوی در روضه رضوان مقیم
هر که غافل گشت از یزدان پاک   میرود ناپاک اندر زیر خاک
هر که غافل گشت از اسرار دوست   در چمن میدان سر او همچو گوست
از خدا غافل نباشی هیچ جا   گر بگیرد جمله عالم بلا
از خدا غافل مشو زنهار تو   گر همی خواهی وصال یار تو
از خدا غافل مشو ای مرد نیک   دور کن از گردنت این لنگ
از خدا غافل مشو در عشق تو   ور نه میری جو اهل فسق تو
از خدا غافل مباش و تو کریم   وقت رفتن از جهان آری کرم
از خدا غافل نباشی ای جوان   ور نه می گویم که پستی ای سگان
از خدا غافل شدی ای وای تو   در جهنم باشد ای سگ جای تو
از خدا آنکس که اینجا غافل است   در طریق راستان بی حاصل است
از خدا هر کس که اینجا روی تافت   در محل مرگ او ایمان بیافت
از خدا هر کس که او بر گشته است   در بیابان بلا سرگشته است
بگذر از وادی شیطان همچو من   بشنو از دانا دلان اینجا سخن
هر که در وادی شیطان آمده   بی شک از درگاه رحمان رانده است
هر که با شیطان کند همخانگی   او کند با آشنا بیگانگی
هر که با شیطان کند همراهی   یافته در راه خود گمراهی
هر که با شیطان درین دنیا بود   در دم آخر ز ره رسوا بود
هر که با شیطان سرشته شد گلش   نار دوزخ باشد اینجا مرکبش
هر که با شیطان دنیا شد قرین   کی بکام او رسد او دور سعید
هر که با شیطان خورد اینجا شراب   می شود در آتش دوزخ کباب
رو تو شیطان این جهان بگذر تو   گر همی خواهی وصال یار تو
زانکه شیطان از جهان شد در مقام   می کند با اهل دنیا او سلام
جهد کن دل زین جهان تجرید شو   بد نبال کس از تعلق بند شو
جهد کن تا پاک گردی از گناه   بعد از آن در ره روی جانان نگاه
جهد کن بیرون شو از آلودگی   تا نمیری اندرین آلودگی
جهد کن دل را بسوی دوست بر   صحبت جانان بجان اینجا بخر
جهد کن تا وارهی از مکر و کید   جهد کردی در میان اهل قید
قید دنیا کرده دینت را خراب   جهد کردی در میان اهل فسق
قید دنیا مرد را ویران کند   در ره وسواس چون شیطان کند
قید دنیا کافرت سازد بدان   وز جهان بیرون برو چون عاصیان
قید دنیا رهزن دین تو است   همچو دشمن بر سوی کین تو است
قید دنیا را بسی کمراهی است   آنکه بر کش کرد او راستی است
بگذر از قید جهان ای مرد پاک   تا نگردی اندرین دنیا هلاک
بگذر از قید و شهنشاهی بکن   ترک کردم با تو این معنی سخن
در تو تاثیری کرده راه   گر شود گوشت ازین آواز ما
در تو گر گفتت پند اهل دل   از نصیحت کردنت گشتم خجل
پند بر دارم ترا ای مرد کار   می نگردی اندر اینجا گرد عار
پند بر دارم ترا ای اهل دل   همچو عیسی پای نه بر فرق گل
پند بند اندر شریعت واد مت   در طریق جمله درگشاد مت
پند بر دارم ترا ای یار یار   گوش کن این پندهای کس یار
پند بر دارم ترا اندر جهان   تا شوی واقف دمی زین خاکدان
پند بر دارم نگردی گوش تو   رفت اینجا که چو مستان گوش تو

بنده بردارم ترا از بند دوست
چو نکته پستی تو درین جا کار او

بنده بردارم ترا اندر لسان
گر همانی بگذری از آسمان

بشنو از من ای بسا اینجا سخن
تا توانی اندرین جا ...

بشنو این بندم که بندم سود و
در حقیقت جملگی بر بود است

بشنو این بندم اگر کرده
وز فریدالدین بشنو این سخن

بشنو این بندم که دارد حالتی
بر تو دار تدارکی شفقتی

بشنو این بندم اگر ره اندره
در طریق راه مردان اندره

بشنو این بندم که بندم رحمت است
اهل معنی را نشان دوست است

بشنو این بندم که با اهل وفا
تا بپا مرز و ترا اینجا چنده

بشنو این بندم اگر تو زنده
ور ز رفیق راه حق نه مانده

هر که او از بند من گیرد عمل
پیش او چون موم بگیرد و دل جهل

هر که از بندم بگیرد بهره
خور بود در پیش او چون ذره

هر که از بندم شود امیدوار
کی بروز حشر باشد شرمسار

هر که از بندم بگیرد بخش خوش
خاطرش اینجا شفا یابد ز بهشت

هر که از بندم بگیرد کام دل
می کنم او را درین دنیا بحل

هر که از بندم بگیرد گل ز باغ
کی بود حیرتش در اینجا که دماغ

من بگلستان زبهرت ساختم
اندر و دیباچه ای ستر اندر ختم

بر سر دیباچه اش بستم ترا
تا خبر از بلبلان یابی ولا

بر سر دیباچه چو گل بشکفته
از لسان بلبل این بشنیده

داد منت اینچنین نقش فتوح
بگذر این بندم ترا از نعمت

پرورش دادم نهالش را بعلم
تا از فیض تو زبانی چو علم

در دو گل گوش و صبری پیش کر
این لسان را در گلستان نحو گر

در گلستان سخن چون بلبلم
بر مثال رعد باشد غلغلم

در گلستان من این جا که ...
تا به معنی ناله مرد خدای

در گلستان لسانم بلبلی است
سر نوایش این جهان غلغل در است

در گلستانم چنین گل بسته
بند بر پایش بمعنی رشته

رشته بر دو پسته گل بسته ام
تا قیامت این بود سر را ...

رشته محکم است در بند دوست
چون همه سر رشته را سوختم او

رشته ما محکم است در بند دوست
چون همه سر رشته اند او است

رشته ما در شریعت محکم است
زان سبب مجبورم اینجا ...

رشته ما با کسی پیوسته است
این نهال از باغ عصمت ...

رشته ام بر امر قاضی پیوند بود
دل از این رشته کسی ... بود

از چنین حال خوار خسته ...
کاین چنین رشته با دو ...

رشته ام پیوسته او سلطان ...
می برم این رشته همراه اجل

چون کفن زین رشته ام بر دوخته‌اند
رشته شرع و دلم ازو دوخته اند

رشته ام پیوند سلطان و ...
لاجرم در پیش حاکم ...

تو چرا از جان نداری فره
از چنین شربت بخورده قطره

تو چرا از حال خود آگاه نه
پیش از آن روزی که گوید ...

مرگ حق است و جهان حق است
هر که این معنی ...

مرگ می آید بر تو ای بی خبر
تا کند چون ... در بهشت

مرگ می آید بر تو ای همه
تا کند از چشم جانت ...

مرگ می آید که در دو عمر تو
تو چه میگویی درین معنی بگو

هیچ فکر خود نداری در جهان
همچو سگ میرو ناصل ...

فکر خود کن دست از دنیا ...
جان خود در پیش سلطان کن نثار

فکر خود کن دست از دنیا فشان
تا شنا گویند اینجا واصلان

فکر خود کن از جهان بی وفا
تا شود از او از جور و بلا

فکر خود کن ورنه با دل بی مرد
از جهان دون برد این مرد

فکر خود پیش از جهان رفتن
بشنو از عطار ای نادان سخن

از جهان آنکس که او آلوده رفت
این زمان در بار می شود ...

گر همی خواهی که گردی پاک تو
در جهان دون شو غمناک تو

گر ترا او دشمن گردد دوست ...
عاقبت در آتشش چون تو است

گر همی خواهی ازین دنیا امان
رو بگردانی از او چون واصلان

گر همی خواهی بهشت با نعیم
باش در راه وی اینجا ساکنم

راه بی پایان بود با پس دو
پیش او نه راه و نه منزل ...

راه بی پایان بود در پس خوشت
خورده اند مردان درین جا تو

گرد آزار اهل دل بس
کی رسد اینجا بفریادت کسی

کرده آزار دلها صبح و شام
جنت جانان بخود کردی حرام

بر بنا زد مرا در این جهان
این زمان دارم ملامت ...

تو بیا از روی دل مجروح من
کی در دست تو رسد مفتوح من

ای به دوزخ مر تکون افتاده تو
تن بسوی آتش بنهاده تو

در بلا افتاده از آه من
خواهدت کشتن ترا این دامن

جهد کن تا پس نیفتاده در تو
ور ز باران بلا بارد در تو

جهد کن بردار ظلم از راه خویش
تا بیفتی در درون جاه خویش

بعد از آن دست کرم را در کش
اهل دل را کوی اینجا ...

جهد کن اندر کرم تا جان شوی
هم نشین سرور مردان شوی

در کرم دنیا و عقبی آن ...
نعت شاه نجف بر خوان ...

در کرم بابا بیا در چون نشین
نه برو با ظالم و شیطان نشین

از کرم دارم ز حق نعمتی
از دلم برداشته صد زحمتی

شاد و خندان و خوشم ای دوست
چون مرا شادی درین جا جمله اوست

شاد و خندان میروم از این جهان
سهل شد بر من جفای ...

شاد و خندان سوی جانان روم
انجمن داری چرا سامی روم

شاد و خندان با رخ دلدار ام
همرهش گرد جهان گردیده ام

شاد و خندان گویم ای جان سخن
کوری آن کور بختان فهم کن

شاد و خندان گویم این اسرار
شو تو واقف دوست ...

شاد و خندان دلبرم آمد ...
گر تو داری دیده دریا نگر

شاد و خندانم بحمد الله من
برده ام گوی حقیقت در سخن

شاد و خندان آدم از کوی دوست
بار گشتم در حقیقت سوی ...

شاد و خندان بر سر کویش ام
در نظاره عاشق روی توام

شاد و خندان باشم و رود ...
لحظه پیش بکار خویش ...

شاد و خندان در غمش ...
در حقیقت محرم خود آدمم

شاد و خندان در بلای او بدم
شکر گویان جفای او بدم

شاد و خندان ... گشته ام
صحبت اهل جهان بگذاشتم

شاد و خندان این جهان ...
این زمان چون خلوتش ...

خلوتی دارم بکنج عزلتی
وز جهان دایرش دارم ...

خلوتی دارم که بشناسیم
وز همه خلق جهان ...

گشته ام از خلق در معنی نهان
کس نبیند اندرا این جا عیان

سر چو سر حق کرده برون
گشته خوش در خانه اهل جنون

ظاهرم اما ز بر برده ام
تو نبینی چشم اعمی گشته ام

ظاهرم اما نهان در دو ستم
آفتاب و ماه بحر خوشتم

نی سرم از باطن اینجا خبر
چشم را بر دوز سوی ما نگر

ظاهرم چون آفتاب اینجا ...
لیک زیرا بر تن گشته نهان

ظاهرم چون ماه در افلاک ...
سر زده در بحر از این خاکدان

ظاهر و باطن مرا اینجا یکی است
پیش احوال چنین این یکی است

ظاهر و باطن مرا او است دو
لیک همچون دیگرانم در تو

سر ما را همچو من داند کسی
قدر من نشناسد اینجا هر کسی

سر بلندی من ازینجا بود
کی مرا بر دامن ...

از تعین غیب می گویم سخن
مرد معنی ام چو پیران کهن

سر بر آورده ز جیب غیب من
زان ندارم اندرینجا عیب من

سر بر آورده ز جنت قلندرش
خوب میدانم طریق حکمتش

سر بر آورده چو انسان ...
چشم بکش و مرا اینجا ...

سر برآورده ز مجنونی کوش
کوفه وری تا خراسان کشیده ام
سر برآورده ز جیب معرفت
سر برآورده ز دنیا تا بقعر
سر برآورده شده پنهان ز خلق
پیش ازین با خلق بودم روز و شب
گشته ام بیزار از خلق جهان
بحر و بر بسپرده ام و خود با خودم
گر تو همچون من برای خویش را
مرده با ما مسکنی بر خود کنی
چند گویم ای پسر گم کن کلم
درد خود کردی نهان از اهل دل
بهره از عشقی نداری بهره
اندرین منزل کجا یابی مراد
گفتن ما مرهم زخم دلست
گفتن من آفتاب مس است
گفتن ما را لسان الغیب دان
گفتن ما را ملایک خوانده
گفتن ما را سر نعمت داده است
گفتن نادان لسان داده
کی بداند مرد جاهل گفت من
در من اینجا که صدای عشق هاست
رو چو بر خود کن لسان در راه دین
ره بر خود کن یقین اهل راز
رهبر خود کن دلا مرد خدای

چون بدیدم صورت عالم خویش
بحر و چیچون نقش را بر دیده ام
دیده ام سر نقش آخرت
دیده از بالا حقیقت تا بقعر
کس نشناسد مرا در زیر دلق
وز جهانشان برده ام اسرار
پشت من از جور ایشان گشته کمان
زان سبب روی از ایشان تافتم
کی زنی بر اهل معنی نیش را
در چنین بدبختی اینجا بد کنی
همچو دیوانه درین جایی بود
زان ز دنیا میروی خوار و خجل
چون ازین دنیا نه ایمان داد
چون بدی باشد برادر قوم عاد
نوش داروی حیات معتدل
همچو دریای عمان خوش است
زان ز صورت گشته ام پنهان
چون قلم بر لوح کیوان از ره
در طریق علم مولی خوانده است
در دل و گوشم همه آواز او
عاقل دانا کند فهم سخن
در درون گوش صاحب ملک
تا شوی همخانه اهل سخن
تا شود مقبول اینجا کار تو
تا نگردی از پس چهره خدا

سر برآورده ز مجنونی عشق
ملک هند و در ترکستان مس
سر برآورده چو ماهی از کنش
سر برآورده پیدا تا فتی خوش
گشته ام پنهان ز خلق روزگار
این زمان از خلق گردستم کنار
سر نهاده در بیابان چند را
این زمان دانسته ام خود را یقین
هر که دانسته است اسرار ازل
چند گویم ترک کن از خلق
بلکه دیوانه ز تو بهتر بود
جانداری پیش جانان ای بلند
این چه حالست بندهم سوی
این چنین گفت برای جهاد
گفتن عطار دارد درد را
گفتن ما دارد اسرار خدا
گفتن ما را کمو اینجا تو بس
گفتن ما راز بان گوهر است
گفتن ما از بهشت و کلام
گفتن ما را امید اندر بسی
در سخن سلطان ز آیا یان منم
از من آمد در ظهور اینجا نشان
ره بر خود کن کتاب اهل حق
رهبر خود کن کتاب راه اهل دل
رهبری خود کن بیا رو سر جان

سر کرده مکه و مهر و دمشق
رفته چون اهل خطا در سوی چین
گل برو دیده معنی شش
گو کسی تا مرهمی اندر رشش
پیش ما یکسانست این لیل و نهار
چون خزان گشته اینجا نوبهار
سر چه آمد بر سرم زو مرحب
کشف گشته بر من اینجا زرمین
کی با اهل العده از روی جدل
تا بینا دیده رحمت اینجا که خلق
زانکه جور شش در جهان کم بود
بی سعادت کی بود اینجا سعید
وندرین ویرانه جا اندر روی
مرهم درد و جفای صابران
گر کنی گوش زخم ما بی
می دهد اهل دلان را او عطا
کاین لسان از بهشت جانان است بکر
وانکه گفت کو او گفتست
منکر بر اهل اسلام او
زانکه در آتش سوزد جهان چو خسی
در نقش دریای بی پایان منم
کن نظر در او و خود را ترجمان
رد مگردانی درین جا رسی
بگذر از گفت و دنیای اهل دل
این چنین رهبر دادم ملک جهان

رهبر خود کن عبادت اهل اس
رهبر خود کن مراد این جهان
رهبر خود کن کلام ایزدی
رهبر خود کن کتاب شرع را
رهبر خود کن علی را در طریق
رهبر خود کن علی موسی رضا
رهبر خود کن امام حسن و حسین
رهبر خود کن رضا را ده چهار
رهبر اشناسند ایشان بر حق
رهبر بهتر نیابی از کلام
رو مکن گفتار مردان چند را
رو کنی گفتار را ارادلی
از من اینجا که دل ما زنده است
هر که در آزادمردی بوده است
ترک آرزو کن و خود را ندان
ترک آرزو کن و شب زنده دار
ترک آرزو کن اینجا ای جوان
ترک آرزو کن و شو تو شهید
ترک آرزو کن تو درویش شو
ترک آرزو کن و تنهایی
ترک آرزو کن و در علم کوش
هر که جانان یافت خود را گم کند
هر که جانان یافت فارغ از هوس
هر که جانان یافت از دو گر گریخت
هر که جانان یافت وارست از جهان

زانکه طاعت را بسی باشد ثمر
تا ز جا یابی راه در سوی جنان
تا برآید اسم تو در سرمدی
بر طریق و دست پیر و همچو
تا ازین رهبر نیابی
تا شوی حاجات اینجا کار روا
تا بتو گرویدن کیر
تا ز تو احمد شود اینجا رضا
اهل بینش را یقین مطلق اند
ختم این معنی یاد کن والسلام
زانکه این تو مند اینجا رهنما
بی ترا پروای درد منعتلی
ور تو اهل دردی آسوده است
تا که نهان از عیب تیری خورده است
تا ترا خوانند اینجا مردمیان
گر همی خواهی که گردی مردکار
زانکه بذر جنت را در دل
خوش بروی خلق در صحبت بخند
وز تمام ره روان درویش شو
رو فقیری را درین جا که بنا
جام می از ساقی کوثر بنوش
همچو یوسف راه در علم
زان حریف عیش اینجا رو
جام حرص باده دنیا بر
دیده است و صحبت ره کاروان

رهبر خود کن سخنهای مرا
رهبر خود کن لسان العیب را
رهبر خود کن شریعت را نهان
رهبر خود کن نبی را در جهان
رهبر خود کن ولایت دار کرم
رهبر خود کن امام هشتمین
رهبر خود کن کسی کو از رسول
سوی یابا و روی مردان
رهبر اشناسند در راه خدا
از کلام ایزدی گویم سخن
رو کنی رو کرده یزدان شوی
از چنین کاری بکاری ختم ظلم
هیچ مدر بهشت از او
با ولعنت بر چنین کس در جهان
ترک آرزو کن و دل شاد شو
ترک آرزو کن و از خلق
ترک آرزو کن و شو تو سخن
ترک آرزو کن و در خوشحالی
ترک آرزو کن و شفقت
ترک آرزو کن و کشادی در بهشت
تا بیابی ره بسوی جان خویش
هر که جانان یافت با جان آشت
هر که جانان یافت در سر گرد
هر که جانان یافت جان و دل
هر که جانان یافت فیض عام

تا بیابی از جهان ذوق جفا
تا رهی یابی نو آمد پیش
تا نیفتی همچو ره زن زیر دار
تا درین دنیا تو گردی کامران
همچو مردان اندرین ره زن قدم
تا شوی بگزیده و روی زمین
گفته خضا دست چه او قبول
وز جمیع جاهلان بیکاره
از کلام خوش شنیدم این ندا
این بگن اندر جهان آنکه من
وز جهان ای دوست پی اقبال شوی
چون سوی مردان سوی زاهل کرم
بگذر از این شنو اینجا که نفس
گو بیا زاده ولی را از زبان
در چنین بندگران آزاد شو
تا شوی تا بنده اینجا همچو حور
زانکه این معنی بود از کم سخن
با خوارج ترک کن اینجا ملک
تا از جهان یابی در معنی عطا
در کرم کن ای پسر اینجا ثبات
بعد از آن یابی تو خود مال خویش
وز حرام بر تو دل اگر
بلکه در نزد وی سر گرد
بر تن و دیگر کامل شود
مرغ لاهوتی پیش را هم

هرکه جانان یافت او را دیده است / همچو احمد پیش حق بگزیده است
هرکه جانان یافت خود را هم او / روی از ملک جهان بر تافت او
رو بجانان وصل شو ای [illegible] / لحظه در جان جانان کن نظر
تو درین انبار جانی بی خبر / چهره خود را گزیده بر گهر
هرکه جانان یافت از خود دید [illegible] / گشت در دریای وحدت ناپدید
تو ازین دنیا بغفلت زیسته / چون چنینی بر رهی در مانده
تو درین دنیا ز جان آگاه شو / بر تمام ملک سلطان شاه شو
تو درین دنیا شدی جاهل / دیگر او تو نباشد زین سخن
تو درین دنیا بخوردن راضی / بی ره و کاوان شیخ و قاضی
تو درین دنیا چرا مهجوری / مرغ و جنت را تو دادمی
تو درین دنیا ز خود افتاده / در رخش چشم جهان [illegible]
تو درین دنیا ز بولی [illegible] / بر مثال جاه جنبر کش کوک
تو درین دنیا چرا ناکسی / بر در دوزخ چرا داری مهد
تو درین دنیای گردون چو آب / صورتت پنهان شود در [illegible]
تو درین دنیا بد اینجا حال خود / گشته بابسته این ابدال خود
گر درین دنیا نداری وصل خود / پاک گردی و بیابان وصل خود
تو درین دنیا نماز بهره / وز یقین ننشسته نه دیده
هرکه وصلت یافت اینجا خود / لاف یکتایی زند خون گرد
وصل خود را با خدا کن با خدا / چند گردی همچو بادان بی جنا
مرد دانا ایم در حق سفته ام / بحر و بر را بهر این طی کرده ام
اینچنین لافی نه در خورد تو است / مرد دانا ای نقش آگه است
جان جانان در لسانم [illegible] / زان سبب گویم که حق [illegible]
جان جانان گفت اسرار دلم / زان یقین دوست که حاصلم
فکر کن بشناس ما را خود خود / چند می لافی ز لافت تا بود
هرکه او امروز نشناسد مرا / او بفردا کی همی یابد جزا
سجده کن او را که سجده [illegible] / ور نهانی جانت جان است
سجده کن او را که جانان تو است / ظاهر و آگاه و پنهان تو است
آدم آمد آینه دیدار [illegible] / خویشتن را اندرو دیدار آن
سجده کرده جمله کروبیان / آدم اسرار خود را از نهان
غافل از آدم شدستی جاودان / مثل نادان مانده در کار آن
غافل از آدم مشو ای کاردان / تخم آدم را درین منزل بکار
واقف حق باش خود را می شناس / گوش از سر لسانم این لباس
غافل از آدم [illegible] / زندگی دانم ترا در زیر گل
اهل چشم دانم سر درون / طبل سر بازی زده اندر جنون
در لباس سر معنی آدم / با رفیق جانت ای دل محرم
این زبان عطار است از حق است / دست او می دانکه [illegible]
این زبان عطار از اهل جنون / کاسه های خوان دنیا سرنگون
این زبان عطار مرتضی صفدر است / بر خوارج همچو تیغ [illegible]
این زبان عطار نطق مرتضاست / بر تمام اهل معنی مقتداست
رافضی نبود کسی کو را امام / مرتضی باشد بمعنی کلام
این زبان عطار گشته مرتضی / کور شد چشم لعین ناصبی
حب او همراه من بود از ازل / همچو نورش [illegible] در عمل
شافعی گفتا که حبش [illegible] / هرکرا حبش چنین نبود رد است
بر من است ختم همه اسرار [illegible] / گر تو گوشی [illegible] گفتار ما
اندر عمل [illegible] / گرد اقلیم جهان گردیده ام
همچو من اینجا نیابی مرد کار / پیش من آی و بگیرم در کنار
علم معنی بر سر لوح دلم / در دبیرستان علی کامل
این لسانم مرتضی سر حق است / هرکه داند این لسان عطار است
بعد ازان بنشین و نوش [illegible] / در لسان اسرار جانان [illegible]

تو ازین اسرار اینجا غافلی / زان همی گویندت اینجا جاهلی
جهل بغض مرتضی و آل او است / این [illegible] دریغا حال او
ای لعین در بغض کردی تو هلاک / این چنین بغض بری با خود بخاک
بو ترابی گشته ام چون نور [illegible] / از شراب [illegible] این خطاب
در [illegible] دوست در این با لعین / تا سرشته می اندر جیب دین
از گل مردم دمیده پیش ازین / آنچه می بینی ربوده پیش ازین
در [illegible] دوست اینجا [illegible] / تا شود کشف معانی حاصلت
حاصلت را تو بخواب خود ده / ور نکار بسته یک [illegible]
تا کی این در بر و بت بسته / همچو بیماران [illegible]
تا کی باشی گرفتار جهان / ترک کن همکاسگی این سگان
خویش را بردار گردی [illegible] / از چنین عمر ای پسر کی برخوری
برخورده از جهان محمد [illegible] / بشنو این پند شفقت از فقر
بشنو از عطار ای زیبا جوان / ترک کن آزار خلق این جهان
دیگر اندر فضل دانایی بکوش / تا ز خواب غفلت آیی بخوش
پند بشنو ترک کن آزار دل / ورنه افتی در رگ خار و گل
بار گل بیرون کن و خوش باش تو / تا نباشی در جهان اوباش تو
مرد مردان از جهان آزرده است / دل درین دنیای دون پژمرده است
رستگاری کار اهل دل بود / جنت یزدان ورا منزل بود
رستگاری خواهی ار [illegible] / رشته حب چنین رسول [illegible]
رستگار است آنکه او [illegible] / خویش را با جان جان [illegible]
هرکرا باشد چنین حال این / همچو عیسی مرو بر آسمان
حال را دریاب و [illegible] / دان مبارک بر خود این حال
حال را دریاب مرد حال شو / زیر پای اهل دل پامال شو
تا بپایی چند مقصود را / بر تراشی صورت نابود را
صورت [illegible] این جهان / بگذر از صورت که این معنی جان
صورت ظاهر [illegible] باد ده / چند واحد را [illegible] ده
در طریق قل هو الله [illegible] / تا شوی یکسان [illegible]
کار بسیار است مرد کار [illegible] / اندرین دیده ترا اسرار [illegible]
دیده باید ترا دیدار دوست / تا ببینی آنچه پنهانی در اوست
اندرین دنیا بسی خون خورده ام / دل بیاب زندگی پرورده ام
راه بسیار کرده ام درین جهان / غیر خود مردی ندیدم در جهان
در جهان کی مرد یابی زنده دل / گو کشند بار چنین [illegible]
هرکه او راه بر جهان واقف شود / بر سر روشن دلان [illegible]
درد مندان را نوا [illegible] / اهل معنی را بدار و محترم
در نورزد کفر این دنیا تمام / رحمتی باشد بجان بر خاص و عام
واقف سر خدا شو اندرین / تا بری گو از میان اهل دین
در جهان بشناس اصل کار [illegible] / بگذر از نادانی افعال خویش
بر تراش از لوح دل [illegible] / تا بری زین پایه [illegible]
با سر تسلیم در راهش [illegible] / کاین بود از جمله افعال به
کار کار است کس را حکم [illegible] / لیک دنیا پیش دانا دوزخ است
دوزخ دنیا جان [illegible] / پیش از موت ای پسر اینجا بمیر
تا بیابی زنده جاوید تو / وصل کرد و صورت بیدار تو
هرکرا وصل [illegible] / دست پنهان جان [illegible]
وصل کن خود را که جانان ای جوان / کاین بود مقصود دانا ای جهان
وصل کن خود را که او اصل [illegible] / کار بی وصلان بدان [illegible]
وصلت عطار با جانان بود / لیک این حالت ز کس پنهان بود
وصل ما را با الف احمد است / در ره صدق جسم [illegible]
وصلت ما با علی مرتضاست / احمد مرسل برین وصلت گواست
وصلت ما و اصلان [illegible] / لاجرم خود را بجا [illegible]
وصلت ما را چه داند [illegible] / میرود در نار همچون دوزخی

وصلت ما را چه داند کوردل   زان بخوانم کرد انجیل جلیل
وصلت ما کو باشد پیش کور   کی برد آز این جهان اعمی کور
وصلت آنکس یافت کو گردد کسل   ما من بی سر درون چون نشست
وصلت آنکس یافت کو آزاده است   این چنین دادی بجان بنموده است
وصلت آنکس یافت جانی آشکار   بی سر اینجا صاحب اسرار
وصلت آنکس یافت کو دارد لسان   فهم کرده او ز عطار این بیان
در جهانم بنگر و شو آشنا   ما کی بیگانه باشیم ای دغا
ذکر را امروز اسرار دلم   سر ورا آزاد سررشته کلم
مرتضی با من درون این فناست   مستی ما زان سبب عین فناست
مرتضی اسرار جانم آمده   در زبان نطق لب نام آمده
حال ما کس می نداند در جهان   گشته در زیر صد پرده نهان
حال ما بشناس ای مرد خدا   تا بیابد باطن پاکت صفا
سرها از غیر ما پنهان بود   با موحد همنشین جان بود
سر ما اسرار سبحانی بود   با موحد آن تنهائی بود
بشنود گر این سرود راز ما   گر جهان گیرد و همراه ار
ای مقلد این کلام گوش کن   لحظه اینجا بیا تا گوش کن
تا خبر یابی ز راز آخرت   وارهی از هم زبانی طاهرت
مرد مردان خدا را راز هست   هر که این راز جوید او هست
در دلم پیدا شده صد چشمها   رو حیات خضر را زان چشمه آ
در جهان با خضر باشم همنشین   این حیات جاودان از من یقین
خضر را در این جهان بشناختی   خویش را از گمرهی در باختی
خضر را در باب ما مانی یقین   هست اینجا از حیات اهل دین
خط همراه است کو اهل راز   تا کند خود را درین ره کیمیاز
ره بر خود را بدان باده بر   برهم راز جهان آگه سوی
رهبرم خضر است خضرم رهبر است   منزلم در کار درگاه احمد است
ره برت را در جهان بشناس تو   گر همی خواهی که باشی پاس تو
رهبر عطار شاه اولیاست   بعد از آن سلطان علی موسی رضاست
تو مشو غافل از این گفت من   در لسان بشنو تو سر باز من
تو مشو غافل که هلک کفرهاست   در ره تحقیق جان اولیاست
یار راهی باش مثل مرتضی   تا شوی مقبول ذات کبریا
پارسایی پاکبازی آمده   خط ازادی ز پاکان بستده
پاک شو ای دوست در راه خدا   تا ببینی دیدن آن سنده را
هر که او پاکست او پاکی گزید   در لسان الغیب این معنی شنید
هر که ما را دید عیشش خوش شود   جان ما باشد همیشه در سجود
هر که برخواند لسان الغیب را   می شود با اهل معنی آشنا
هر که برخواند کتاب مظهرم   هیچ ما نی آید او اندر برم
هر که برخواند جوهر ذات را   او ببیند جمله ذرات را
هر که برخواند کتاب پاک آن   او بود همپایه گردون پیان
هر که برخواند رموز اهل راز   او بود در صورت شرع و نماز
هر که برخواند کلام الله را   در شریعت او بیاید راه را
هر که برخواند حدیث مصطفی   باطن او باید اینجا که صفا
هر که برخواند عیان گشت او   او شود آگاه سر من معرفت
هر که برخواند کتاب اولیا   راه یابد در مقام اولیا
راز حق دانسته از دل جمعها   سوی جانان او ندای
راز با تف از لسان ما شنو   سوی او کن رو و راه او بود
از لسان بشنو حدیث جان و دل   ترک کن اینجای پیچان رای کل
در عمارت دل مردان بکوش   می ازین خمخانه ایشان بنوش
از لسان بشنو بیان یار ما   بگذر از صورت ببین آن یار را
بار دنیا بر دلت بنهاده   در بر دی جاهلان بگشاده
بار دنیا کرده بر خویش بار   می کنی یاری چنین بردم شمار

بار دنیا کو گشته بر تنت   بشکند این بار اینجا گردنت
گردن بسیار در بند وی است   ابله بسیار خرسند وی است
این جهان بنهاده است جایی بر   تا بجوشاند کنون او را بقهر
این جهان داد جو تو برباد   گر تو مردی رشته خود در بر
این جهان دام بلای مردمان   قبله گاه عاشقان کاملان
بر حذر باش ای پسر در این بلا   چونکه کرده او بسی را مبتلا
بر حذر می باش کو بلو هست   چون بیک لحظه درین جا در رود
اویسی را کشته و خون خورده است   تخت شاهان را دگرگون کرده
او بیازرده دل اهل دلان   زخم او دانند جمله مقبلان
او فراوان کس اینجا کشته است   خط بخون تاجداران بنوشته است
بگذر از وی و حذر کن زود ازو   تا بیابی گوهر مقصود ازو
پنبه غفلت ز گوش خود بکن   دست خود بگشای از سود و زیان
از جهان برگرد و کن کردار نیک   تا ترا باشد در آخر نام نیک
گوش چشم دل نهادی در جهان   سود خود را داده بستان بنان
ای بر خویشتن رحمی بکن   غیر ازین نبود مرا با تو سخن
چند گویم از وصالت رود   ماندهٔ حیران دنیا بی سبب
حیرت دنیا طریق جاهلان   هر که این حیرت ندارد در ازل
حیرت دنیای دهر تنهای   او تکندت اندرین میدان چو گو
تو درین دنیای دون در خاک   خویش را کردی بدست خود هلاک
در هلاک افکنده خود را مران   تا شوی وارسته در کون و مکان
از هلاک خویش را آزاد کن   اهل وحدت را ببین دل شاد کن
مرهم اهل دلان می باش تو   خاطر دانا دلان مخراش تو
مرد دانا را بود بند دو جان   چونکه بادی بود اینجا هم زبان
مرد عاقل را بود معنی حیات   بر ترا شد از خود اینجا اسم ذات
مرد کامل از جهان بگذشته است   در نهان سر جان موسی است
مرد کامل را جهان زندان بود   پیش جاهل روضه رضوان بود
مرد کامل از جهان کامل رود   نی جوان نادان و دل جاهل رود
بگذر از نفس و هوای جهل تو   نیست این صورت بهیده ... تو
بگذر ای دل چون همه در فتنه اند   در فغان و کرد خود سرگشته اند
بگذر از پستی سخن در راه کو   تا بود مرد خدا همراه تو
بگذر از عصیان و کم کن معصیت   تا شود علم حقیقی حجت
بگذر ای دل از هوا خواهانش   تا نیفتد بر تو دست ...
هر که رو شد نیست مرد راه ما   او بود عاصی درگاه خدا
رحم کن بر اهل کامل نیز با   بند با اهل دلان پیوند را
رحم کن بر خویش و راه راست گیر   بر طریق راستان اینجا بسر
هر که در راه خدا ... است   از گمراهی دیوان رسته است
هر که کرده با علی سو سگی   او بخواهد دید هر گر پستی
هر که کرده با ولی پیوند خویش   او شفا می یابد از این رنج خویش
هر که بوده با ولی حق دوست   او شود هر را النجات
هر که بوده با ولایت آشنا   او بود هم حب اسرارها
هر که دارد با امام ما نفاق   در همه مذهب بود اینجا عاق
هر که دارد پیشوا چون مرتضی   می کند عطار را ضد دعا
هر که او را مرتضی باشد امیر   پاک روش باشدش سر همسر
هر کرا اینجا بود حیدر امام   کار او در دین و دنیا شد تمام
هر کرا حب است با شاه نجف   در معنی اوست در بطن صدف
هر که بر راه شه مردان بود   پای رفعت بر سر کیوان بود
این زبان عطار در راه وی است   در محبت خاک درگاه وی است
این زبان عطار سلطان زمان   علم معنی در زبان او عیان
این زبان حیدر ز جام حیدر است   در درون او شراب کوثر است
این زبان عطار ست مرتضی   محو او در راست کوی مصطفی

این زبان عطار راه انور است اهل معنی را بمعنی یاور است
این زبان عطار در دین مست است پیرو صدق امام رحمت است
این زبان او لسان الغیب دان گر لسان الغیب او را درو جان
این زبان عطار سرع مسکنست چون ورا استاد شاه او لمات است
این زبان عطار غرق بحر شد در هدایت باب فتح شهر شد
این زبان عطار از خود رسته است در بیابان ولا گم گشته است
این زبان عطار مجنون آمده جرعه او بحر جیحون آمده
این زبان عطار که شتاب ز برش چونکه آمد یک جهت در برش
این زبان عطار چون منصور شد غرق در دریای نور نور شد
این زبان عطار لاف از [illegible] از لای خویشتن رنگی کشید
این زبان عطار رفت از خود برون چونکه غسلی کرد او در بحر خون
غسل از خون دل خود کرده است پاک از این آلودگی او گشته است
پاک شو همچون محمد ای پسر چونکه پر تست در وعده [illegible]
پاک شو بر مثل ابراهیم تو تا نباشد سوی آتش هم تو
زر چو خالص شد در آتش چند زد بر سر تاج شهنشه بیخ زد
پاک شو در راه یابی در بهشت همچو عیسی کو شده روح خدا
پاک شو ای پاکباز لامکان همچو احمد کن شریعت را بیان
پاک شو مردان بپاکی ره زدند راه پاکان را بپاکی رهرو اند
پاک شو تا وصل یابی پیش یار در تر مانی تا ابد در جهل را
پاک شو گر وصل خواهی با خدا آمد از وادی چنین این ندا
کای پسر با پاکبازان شو رفیق تا برای از رنگ جامه عشق
در میان پاکبازان خیمه زن آتشی در خرمن این خیمه زن
در میان پاکبازان اندرا حاجت ایشان کن اجلاله
پاکبازان اندرین وصل اند در جهان مانده اینجا غافل اند
پاکبازان راه بر گو ای چون وصال دوست شان آمد
پاکبازانند دنیا را امین رحمت ایشانند رب العالمین
پاکبازان بلبل وصلند سر چون رفیق پادشاه صدر شدند
پاکبازان از محمد ره نمود در شریعت گشته اند پیچ و خود
پاکبازان مرتضی را همره اند در طریق راه مردان آمدند
پاکبازان از حسن سرور همنوا زانکه او بد نور عین مصطفی
پاکبازان چون حسن مجتبا جبه این اسم خود کرده قبا
پاکبازان همچو زین العابدین اشک گلگون بهر حسن سوی حسین
پاکبازان مثل باقر در جهان جان خود کرده نثار جان جان
پاکبازان مثل صادق ره دهند رنج نادانی با دانی کشیده اند
پاکبازانند با کاظم رفیق چون رضا گشتند [illegible] صدیق
پاکبازان نیک بختی خفته اند خویش را همچون تیغ در [illegible] ختند
پاکبازان عسکری را بنده اند همچو هادی در مکان [illegible]
پاکبازان دیده اند عطار را خوانده اند از لوح الاسرار را
پاکبازان در امان اهل راز میر شدند نعره که این در گشاد
پاکبازان را اخلاق دیده اند در حقیقت گر از خر [illegible] اند
پاکبازان را جهان زندان بود آن جهان شان بس حاصل بود
پاکبازان با عرش [illegible] اند خویش را در بوته [illegible]
پاکبازان شاه بار وصلستند در حقیقت ران داده بهر
پاکبازان در سماع [illegible] کنند همرهی با موسی عمران کنند
پاکبازان در عزیزی یوسفند دیده یعقوب را همچون کنند
پاکبازان را سلیمان [illegible] است همچو یوسف [illegible]
پاکبازان را جز داده تعب گفته است عیسی با ایشان سر عجب
پاکبازان پر ادریس اند در حقیقت چون جرجیس اند
پاکبازان را اسمعیل دان پیش جانان جان خود داده [illegible]
پاکبازان را محمد [illegible] بود در حقیقت دیده انور بود

پاکبازان را بوحید [illegible] وقت رحلت شان [illegible]
پاکبازان راحت شد نور جان خاک پای اوست کحل دیدگان
پاکبازان را حسین اینجا امام ختم جانبازی باشد و السلام
پاکبازان سر نهاده پیش دار محو گشته پیش شان منصور وار
پاکبازی کار مردان خداست هر که دارد این صفت عین [illegible]
در چنین راهی کسی کو جان دهد پاک از این ابنای سرگردان دهد
پاکبازان دل گرفت ذوق [illegible] کاین چنین شوه عیان [illegible]
جان بیا رو شو بجانان همنشین تا بیابی راه در دولت یقین
هر که واقف گشت از اسرار کار اندرین میدان بود او مرد کار
هر که واقف گشته از جانان بسر گشت غرق بحر بی پایان خویش
هر که واقف نیست جان [illegible] پای خود را او [illegible] بنهاد
مرد دانا کوی از میدان ربود بی بیابان سر چشمه حیوان بود
مرد را باید [illegible] اسرار دان مهر خاموشی نهاده بر زبان
هر که در خور دوست را نادیده است پیش بینای جهان نادیده است
دوست همراه تواست ای [illegible] در طلب تو چند گردی در بدر
هر که او اینجا ندیده دوست را باید کش کندن ز دل این پوست را
هر که حق را در جهان نشناخته خانه در وادی شیطان ساخته
این جهان نیز کن [illegible] اندرو دانا دلان حیران بود
در جهان کاری بکن چون واصلان بگذر از این جای کشتی غافلان
این جهان از جهل و نادانی پرست هر که بوده دو را ز جهل ابحر است
جهل و نادانی بدست آدمی فکر خود کن این زمان گر آدمی
چند گویم با تو اسرار دل پای بیرون کش ازین گرداب گل
گرد بر گردت بلا بگرفته است مار غفلت در تن تو خفته است
عاقبت رحمت زند ای بی خبر بفکند اندر درون آن سقر
فکر حال خویش کن درویش تو پیش اهل دل بکن خود را گرو
گر توانی خدمت کن آن استادار پیش درویشی نهی پی نثار
گوش در تیمار هر بیمار دل تا نباشی پیش حق سبحان خجل
هر که در عالم بترسد از خدا میرود در جنت رب العلا
ترس حق آزادی دوزخ بود کی ورا چون زاهد کالوح بود
ترس و رحم و شفقت خلق خدا پی بری بی شک ترا تا منتها
زینهار ای دوست ناز ار کی تا نسوزی روز محشر چون خسی
هر که آزار دل درویش بود [illegible] رود خدای خویش بود
میرود کافر دنیا آن دنی باشد آتش ز قوم انجا خوردنی
پر نصیحت کرده اند مردان دین بشنوی پند عزیزان حسین
اینها گفتند تو نشنیده زان در رحمت بر و بسته
اولیا کردند منعت از [illegible] چونکه نشنیدی تو گمراه [illegible]
رو تو گفتی اهل معنی گوش کن شربت کوثر در اینجا نوش کن
خویشتن را بشنوی مرد خدا لحظه گر عقل داری با خدا
با خدا باش و بگو این را بکن زانکه باشی در ره دین امر
با خدا باش ای پسر هر کام ترک کن دنیا پرستی همچو شاه
با خدا باش و بخود دشمنی کن از غفلت خواب چون خرگوش کن
در سجودش جمله مهمان [illegible] حکم دانا بر مه و ماهی روان
این حقیقت بشنو از عطار تو تا شوی دانا بعلم یار تو
گر تو از عطار مشنوی نقش دور گردد از تو غول و [illegible]
چند گویم با تو از علم بیان بشنوی همچون کری الکن بیان
من سخن نام زبان خود کنم خشت نادانی ازین ویران کنم
من سخن گفتم درین [illegible] هر کر از آن بشنود باشد کسی
هر که خواند گفت عطار را کشف او گردد همه اسرار را
هر که برخواند لسان الغیب بود در شریعت کامل قران بود
هر که در یابد لسانم در جهان او خبر یابد ز سر لامکان

هر که دریا بُد در او دریا شود پاک و طیب بر مثال ما شود
هر که دریا باید شود روشن ضمیر پادشاه غیب را گردد وزیر
هر که او دریا یافت دید اسرار کل [illegible]
او بدانش [illegible] در ترح کوشش [illegible]
او ز حق سر برزند بشنو از او بشنو از این گلستان احکام او
آید اینجا و سر خواهیم ما اسب معنی بر فلک خواهیم تاخت
جمله اهل فقر محتاج منند بر مثال بحر تاج مسند
مصطفی گفته مرا سردار فقر زان زدم منصور را من دار فقر
مصطفی در فقر همراه منست گنج وحدت حشمت و جاه منست
در جهان [illegible] از زبان فقر این معنی شنو
خاک پای عارفان می باش تو تخم معنی در جهان می پاش تو
عاشق روی نگار شو تو چونکه هستی در حقیقت آشنا
عاشق روی پری رویان [illegible] همچو مجنون واله و حیران منم
عاشق روی نگار یار را سر نهاده بر سر خط قضا
جان بداده بهر [illegible] دل روان کرده بسوی بیکران
عشق مهرویان [illegible] جان سپارم [illegible]
هر که در عشق بتان مردانه با فرید الدین درون جان آمده
با عشق [illegible] [illegible] بستان نو بهار
در گلستان سخن گل چیده ام چون ریاحین [illegible]
در زبان خلق افتادم بعلم در سخن [illegible]
در کنار دوست جان پرورده ام گوشه کنجی خلوتی بنشسته ام
در بروی خلق بسته [illegible] چون بخلوت [illegible]
هم زبان اهل رازم [illegible] او مرا کرده درین وادی عیان
در طریق مصطفی ره دان منم واقف اسرار این قرآن منم
این زبان با من علی مرتضی است در لسانم همراه او هم صحبت است
مرتضی در جسم عطار است [illegible] زان رسد از ما باهل دل فتوح
فتح از باب معانی آمدم در لسان عطار ثانی آمدم
اول و آخر [illegible] پیش [illegible] نادان [illegible]
از دوی بر خاسته یکتا منم در شریعت دیده بینا منم
از دوی بر خاسته [illegible] پیش [illegible] جان خود [illegible]
در حقیقت واصل جانان شدم در چمن پیدای پنهان شدم
زندگی و مردگی این جهان پیش عطار است یکسان ای جوان
نیست همتا در جهان عطار را گر برانی [illegible]
من بدانش [illegible] غرق دریای یقین [illegible]
من بدانش سر [illegible] تقویم زان هو هو [illegible]
ای جوان [illegible] تا بدانی آنچه میگویم خدا
در لسان بنوشته ام اسرار دل بار رسته از مکان آب و گل
تاج منصوری بسر آمد [illegible] پیش جانان جان خود [illegible]
مستی خود در روان [illegible] [illegible]
در شریعت مصطفی بشناختم منزل و ماوای [illegible] ساختم
در طریقت مرتضا را دیده ام در حقیقت گفته او بشنیده ام
هر چه از من گشته پیدا سر او هر که این اسرار باید [illegible]
چند گویم واقف اسرار [illegible] در چمن خواب گران [illegible]
چند گویم با تو ای مجنون جوان ترک کن همراهی چرخ خران
چند گویم این حدیث [illegible] نشنوی چون آن [illegible]
بشنوی [illegible] اسرار اهل راز را ره دهی در کلبه عطار را
با حریفان [illegible] با سگان هم خاکی هم کاسه
عمر خود را در جهان بفروختی جامه ات [illegible] دوختی
دل ز بهر [illegible] داری در جهان جان کنی در وقت مردن با سگان
وقت مردن [illegible] میروی با حسرت از دار فنا

تا ابد در لعنت حق مانده چونکه اهل دل [illegible]
آنچه از تو در بدی من دیده ام [illegible]
آنچه از تو در جهان [illegible] رسید هیچ گوشی آن نتواند شنید
با دل پر خون [illegible] از جفا [illegible] جمع سگان
بر دلم باری نهادند همچو کوه [illegible]
نیست رحمی بر چنین کس ای جوان کو بود اینجا محب خاندان
[illegible] [illegible] مثنوی [illegible]
پیش سنی این چنین گوئی مگو گر یکی باشد [illegible]
پیش سنی [illegible] در طریق شرع [illegible]
بشنو از عطار ای سنی جواب [illegible]
پیش سنی [illegible] روی او [illegible] نادیدن مگو
پیش و امام پیشوا اثنا عشر است هر که این مذهب [illegible]
بغض او [illegible] بلکه این جمله همه بدعت بود
نیست نیکو بغض [illegible] تخم جوش در زمین دل بپاش
جان برای آل حیدر [illegible] تا نباشی روز محشر [illegible]
هر که در حب چنین اینجا رود [illegible] در پیش مولانا بود
هر که از ظلم چنین بغض [illegible] آب کوثر را بکام خود [illegible]
بند شفقت [illegible] میکنم حاجات [illegible]
شفقت و خلق کرم [illegible] جهان پیش صاحب شرع این معنی عیان
در لسان بگشوده ام [illegible] تا در آئی و ببینی روی [illegible]
باز بینی روی سلطان ازل [illegible] از صحبت جمع دغل
تا ببینی جای [illegible] عیان [illegible] عیسی [illegible]
راه طی کن [illegible] تا شوی تو محرم درویش را
هیچ بهتر نیست ز آگاهی دل هر که [illegible] نیست اینجا [illegible]
هر که در اسرار جانان [illegible] [illegible] تحقیق عیان [illegible]
هر که خورده از شراب [illegible] بحر باشد پیش او [illegible]
مست او دم [illegible] شراب [illegible] زان دریده کرده ام [illegible]
از کفن پوشان [illegible] زنده جاوید باشم جاودان
این همه لطف است [illegible] عطار را خورده ام [illegible]
زان سبب [illegible] میکند منع دانایان کسی میکند
میکند [illegible] میدهد اهل معانی را [illegible]
میکند [illegible] گشت با اهل [illegible] آشنا
در طریقت ساخته [illegible] در حقیقت [illegible]
در حقیقت وصل کرده [illegible] [illegible]
در حقیقت دل [illegible] تا اساس فقر را بنهاده ام
از فقیری یافتم گنج نهان میکند اینجا [illegible]
از فقیری نیست [illegible] دارم اینجا با رفیق دل سخن
کنج عزلت کرده ام [illegible] این بود میراثم از آل رسول
بنده اثنا عشر از جان منم در لسان زان [illegible]
در دم من هست گفتار ازل کی شناسد گفته ام اینجا [illegible]
در دم من هست سر لایزال اهل معنی [illegible]
این دم صبح سعادت آمده در درون این لسان سر برزند
این لسان الغیب [illegible] صد لباس [illegible]
از سخن با اهل دل گوید کسی فهم این معنی نگردد [illegible] کسی
او سخن از [illegible] در لباس شریعت [illegible]
در حقیقت یافته دیدار او [illegible] جان خود [illegible]
بشنو [illegible] کار [illegible] تا بگیرد [illegible]
جاهل دنیا ز سر آگاه نیست زان ورا در پیش جانان راه نیست
راه مردان خدا [illegible] [illegible] راه روان [illegible]

جان بجانان وصل گردد عاشقان با رسته از همه شک و گمان
عاشقان این راه [illegible] حال خود از خون خود [illegible]
عاشقان را با جهان [illegible] [illegible] خود را درین ره [illegible]
[illegible] حال یقین دل بود واصلان [illegible] حاصل [illegible]
[illegible] واصلان وصل [illegible] این چنین واصل [illegible]
از یقین من [illegible] گر یقین داری تو این معنی [illegible]
با یقین را ارکان شناختم در یقین جان یقین [illegible]
این لسان گفته یقین [illegible] در یقین [illegible] جانان [illegible]
در یقین هر کس که دید او دوست روی او دیدن یقین اینجا [illegible]
در یقین [illegible] وصلت خود با یقین [illegible]
نور دارد این نشانم در چنین آینه بردار و این صورت [illegible]
در حقیقت دید یار [illegible] همچو خورشید تمام در جهان
من ز لوح دل [illegible] وین لسان را [illegible]
این گفتار سر جان [illegible] در دل دانای معنی [illegible]
در لسان ما کسی [illegible] [illegible]
این لسان از خون دل [illegible] [illegible] جبریل معنی [illegible]
این لسان را [illegible] تخم معنی [illegible]
تا بر [illegible] از چنین [illegible]
زرع دانش را [illegible] این سخن از پیر دهقان [illegible]
از ثمرهای جهان بر [illegible] خود قلم [illegible]
از جهان بر سر کن امروز تو تا شود [illegible]
هر که او را نیست [illegible] مرد را انسان درین [illegible]
اصل [illegible] آنکه سنی نیست در این کار را
هر که او عطار را رد کرده [illegible] از جهان دون [illegible]
این نداد آخرت بر باد داد اسم خود را باز [illegible]
[illegible] طوق لعن حق [illegible]
[illegible] کلب [illegible] [illegible] دشمن [illegible]
غافل از حال [illegible] زان میان اهل معنی [illegible]
ترک کن با [illegible] [illegible]
زین لسان ما را [illegible] [illegible]
زانکه عطار است [illegible] رو کند گفتار او [illegible]
هم بسوزد گفته [illegible] [illegible]
گفته عطار را سوزد لعین جای او باشد درون [illegible]
مظهر عطار را سوزد [illegible] شربت زقوم می نوشد [illegible]
مظهر عطار روح مرتضاست و اندرون آیات سر [illegible]
بر حدیث مصطفی [illegible] با [illegible] اهل بیت پاک او
ای لعین تو منکر مظهر مشو در لسان الغیب این معنی [illegible]
ای لعین خود [illegible] می کنند [illegible] چون شغال [illegible]
منکر عطار کی ایمان برد [illegible] سوی جان برد
منکر عطار را [illegible] دشمن او [illegible]
منکر عطار بی ایمان رود سوی دوزخ [illegible]
منکر عطار کشته [illegible] آب [illegible]
منکر عطار رد مصطفاست مانده در [illegible] ذات کبریاست
نیست سودی [illegible] غیر جان دادن [illegible]
ترک کن این راه گمراهان [illegible] در میان کفر [illegible]
همره ما باش [illegible] ورنه در راه [illegible]
سالها در راه مردان [illegible] تا مقام سر جان [illegible]
تو ندانی حال ما ای کور دل زان کنند [illegible]
جان من [illegible] اهل دلان از یقین مظهر [illegible]
از لسان ما [illegible] کور بختان [illegible]

در لسان ما بود سر خدا [illegible]
[illegible] زان [illegible] جانان [illegible]
اندرین ره کرده ام [illegible] [illegible]
[illegible] سوی صحرای قیامت [illegible]
یار را جستم [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
در حقیقت یار همراه تو است [illegible]
[illegible] جسم و جان [illegible]
با تو اندر [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
هر که سلطان [illegible] [illegible]
خویش را بشناس [illegible] [illegible]
مرد دانا را بود ترک از همه [illegible]
[illegible] مرد دانا [illegible]
مرد دانا [illegible] [illegible]
مرد دانا از سر خود [illegible] [illegible]
مرد دانا بود آن [illegible] [illegible]
هر که واقف گشت [illegible] [illegible]
هر که از خود [illegible] [illegible]
لیک باید [illegible] [illegible]
در شریعت [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
بارها از خون خود [illegible] [illegible]
هر که او را [illegible] [illegible]
تا برو بیند [illegible] مقصود تو [illegible]
هر که او [illegible] [illegible]
هر که او مرده است [illegible] [illegible]
تو چرا افتاده [illegible] [illegible]
این جهان زندان مردان [illegible] [illegible]

این جهان مردار پیش اولیاست / هرکه او از دو میدان مرد راست
این جهان کرده بسی خون تو هلاک / از چنین قحطی نداری هیچ باک
این جهان بحر نهفته دو سوی / دست باینده در و میدان کی
این جهان با جیفه او سوختست / اگر پیوسته درو باشد گداست
تو چرا در او نشسته غافلی / راه باطل میروی زان جاهلی
هرکه او در جهل رفته از جهان / خط کرامی درویش ای جوان
هرکه او در پیش دانا کرد جا / او خبر دارست از سر خدا
بی خبر او زو انا دلان طلب / تا بپابی سر ایشان بی سبب
همت اهل دلان جانست و ... / در طریق شرع ایمانست و ...
دست زن در دامن اهل دلی / تا ز هول یابی اینجا حاصلی
چند گردی گرد نادانان ای / هستی از این حال اینجا خبر
چند گردی گرد دنیا بهر زر / از خدا غافل شده رسوای خلق
حاصل دنیا ندارد بهره / کور را گر نیاشد دیده
دیده معنی کش و دلدار / اندرین بستان گل بی خار
چند گردی در جهان بهر دو نان / این ترا دارد بسی اندر زبان
در قناعت نیم نان کافی بود / هرکه اینجا دل صافی بود
اهل ترکم دعوی کلی کنم / دم زلای پستی اینجا ...
هم این دنیا مرا در دل نشاند / چونکه دلدارم بپیش چون خرام
از جهان مارا دلا راهی کسی / این بداند هرکه او اهل کس
دست یار خویش گیر ای جان تو / باید رویشی درین جا ماند
این ترا بس باشد ای دل شاد / وز جهان دون تو هم آزاد
هرکه خود را از چنین زندان رهاند / تا ابد او زنده جاوید ماند
اندرین زندان چرا بی بسته تو / با چنین کس میکنی پیوند تو
اندرین زندان بغل خود کرده / وز نعیم و خلد رضوان مانده
پیش سلطان ازل تو راه جو / چونکه بر بسته درون جای تو
چند کن ازجاه ای نادان ترا / تا بمصر یوسف افتد صد صدا
تو بمعنی صورت بزدی / چند گردی بی ره دنیا دو
عاقل از مردان نیابی ای جوان / گر همی خواهی که باشی جاودان
هرکه غافل گشت از مرد خدا / می شود از تن سرش ای جدا
هرکه از مردان ندارد او خبر / زود میرد چون سگان در ...
از خودی غافل ز مردان کم / می خورد این کلب دنیا ...
تو بدست حرص کلب افتاده / غافل از ساقی و ذوق باده
با درین دنیا رخود کم گشته ام / بی کموی هوشیار ...
غافل از مستی و از هشیار هم / زان فتادی در رکیک ...
از غم دنیا چنان رنجور تو / کاین خور روشن شده دیجور تو
این غم دنیا ترا خواهد سوخت / جا بها از حسرت خواهد سوخت
از غم دنیا چرا در مانده / همچو حاجت بر در در مانده
اهل دنیا را جز آز و رشک ... / نوش ایشان جز ...
اهل دنیا را نگردی در کنار / تا نگردی پیش مردان ...
اهل دنیا را خدا رد کرده است / راه جنت را برایشان بسته است
اهل دنیا را بدنیا بهره است / قطره شان در شور و غوغا است
اهل دنیا با فریدالدین ... / لاجرم از پیش خدا ایشان ...
اهل دنیا کافر زنار گیر / بنشسته اند اگر سر اللهی
اهل دنیا دشمن اهل دلند / چون حمار لاشه با گل اندرند
اهل دنیا داده اند دین بر باد / گشته اند در بتکده آتش پرست
اهل دنیا دست از دین شسته اند / در پی غولان بی دین رفته اند
اهل دنیا را اگر دی همنشین / گفته این معنی نبی المرسلین
اهل دنیا دین خود را خورده اند / کسوت جامه بیان ...
راه دنیا راه دوزخ میرود / در فراق روضه آن میرود
تا توانی از جهان بر بیرکن / اصل معنی این بود بشنو سخن

گر تو مردی گوش کن از جنت ... / چونکه این دنیا ندارد اعتبار
گر تو مردی گوش کن از جان و دل / پای بیرون کش ازین چاه و گل
گر تو مردی گوش کن گفتار من / پیروی کن برهمین گفتار من
راه حق بنموده ام اندر لسان / تا نگردی در راه گم این مردمان
مرد کمره را اگر دی همنشین / تا نگردی همچو قارون بت زمین
مرد کمره رانده درگاه اوست / در درون با وی زبان را راه نیست
مرد کمره را اندازی چو نان / زان شده در بس مانده این کاردان
واقف گفتار این راه باش / در فنا می دو در اینجا که فناش
تا شوی واقف درین بحر عمیق / زانکه دانا در فنا اند ای عتیق
گر همی خواهی درینجا حاصلت / از لسان بشتاب برای حیات
از لسان می پرس راه جو شتن / گر همی خواهی در اینجا رستن
از لسان الغیب یابی دوست را / بگذر از مغز و مپس این پوست را
هستی خود جمله در آتش بسوز / چون علی جام شهادت را بنوش
از سر جان و دل و دین درگذر / چونکه با او دست کردی درکمر
هرکه از جان بگذرد جانان شود / واصل دریای حق سبحان شود
هرکه از جان بگذرد چون مصطفا / می نهد او پای بر فرق سما
هرکه یار خویش اینجا در یافت / ذره اینجا ندارد او شناخت
هرکه جان خویش با جانان بداد / او ز وسواس بد شیطان برهد
جان متاعی نیست دم از جان مزن / کو ز جان جان جان اینجا سخن
دم که از عطار می آید برون / آدم ستورنده دارد بوی خون
تو چه دانی حال اهل درد را / جان نداری چون شهید کربلا
چون حسین ابن علی جانان برو / جمله در کوی جانان سر برو
هرکه از خود رفت بی دیده راه یافت / در حقیقت وصلت الله یافت
مرد حق این راه بی سر رفته است / این سخن وادی بلا را رفته است
از سر بی تن سخن باید شنید / در انا الحق دوست را باید بدید
از سر بی تن شنو اینجا لسان / یا زره از ناله و درد و فغان
این لسان دارد کلام ... / هرکه خواند مرد را یابد خدا
این لسان سر دو عالم کرده است / باده سر دو عالم خورده است
گر تو یک دم با لسان سی باختی / راه یابی نزد جانان زین طریق
در طریقت او فرستاده کرا / تا حقیقت فاش گویم جمله را
در شریعت برده اند اسرار حق / در حقیقت خوان اینجا این ورق
در طریقت شرع اگر دم میزنی / تا شنولی دانا ...
در لسان اسرار حق بنموده ام / راه شرع و دوست بنموده ام
در شریعت او شناسا و عالم / در طریقت عارفان را همدم
تو بجوی تشنه در راه دین / کی خبر داری ز حال این یقین
تو همی گویی فریدالدین ... / پیش او بغض علی اینجا ...
در طریق مرتضی واز قدم / رافضی را دار و اینجا محترم
او طریق سنیان نگذاشته / بهر اهل رفض بر برخاسته
مرتضی را هیچ گفته بر بلا / دور گشته او ازین کیش ها
روز و شب در مدح آل مصطفی / رافضی را در جهان او رسواست
کشتی سلطان است در پیش ما / مال و خون او بود بر ما روا
آنچه با من کرده اند این رافضان / کرده اند با آل حیدر در جهان
شکر و حمد ایزدی مردم مرا / چونکه آل مصطفی ام هست ...
مومن پاکم مرا این بغض نیست / اهل بغضند در درون نار نیست
هرکرا بغض علی اندر دل است / کور و شیطان نش او را مشکل است
پاک دین امت اندرین ... / غیر تحقیق اندر اینجا که ...
دوستدار خاندان احمدم / لیک خارج پیش او اینجا رد
او ز دانایان و زن کدایان ... / دور گشته چون امیرالمومنین
نیست عطار ای پسر در طلب / کو ز بهر خرده باشد یا حلب
ای پسر فکری بکن در این جهان / دست خالی میروم زین خاکدان

هرکه از دنیا رود بی حب دوست / شربت زقوم اندر خورد او
هرکه کین بغض علی مرتضا / گر همی خواهی وصالت با خدا
من ز شفقت گفته ام این مسکلی / گر نه بشنوی بسوز تو ...
زین نصیحت گر ز با شدت ... / چون فریدالدین زبانی باشد
ضامنم در روز محشر ای تو من / دیگرم ترک است با تو ...
من سخن بهر محبان گفته ام / نی برای غول نادان گفته ام
من سخن دارم ز عرفان خدا / هرکه دارد گوش او را ...
من سخن دارم بسی از بهر تو / لیک مستی و آید قهر او
آتشی باید درو هم شعله زن / همچو پروانه بسوزد خویشتن
کمتر از پروانه تو هستی / کن تمام خویشتن در هستی
هرکه از خود نیست گشته در جهان / یافته بشک حیات جاودان
نیستی باشد مقام اولیا / کن بگو هستی امروز جا
زانکه در هستی بیابی دوست را / مغز شو بفکن ز وای تو پوست را
پوست اهل ظاهری در جهد ... / غافل از ذوق درون ...
شربت صافی بهشت او دو ... / مرد درد آشام شو ...
پاک شو چون صوفیان پاک رو / چون نمی گنجد درینجا تا برو
شربت صافی کشیدم مست وار / زان ندارم ذره اینجا قرار
مست یارم هوشیار هستم / از سر دنیا و دین برخاستم
دوست را دیدم ز مردم خویش را / افکنیدم عقل و عقل کیش را
در بیابان فنا افتاده ام / دل بجای جان جانان داده ام
عقل از من ای پسر کم گشته / با دو نادان چنین آمیخته
خویش را پیوند ایشان کرده ام / تن بکل قید جان پرورده ام
زندگی دارد عیار عشق ها / تو مکن با مردگان ... صفا
عشق گوید زندگی ... / زانکه اصلم از دم ...
ذوق عشقش عاشقان را ... / لاجرم با جان جان پیوند
عشق دریایست در درگاه او / پیش او رو تا بیابی راه او
باز میمنی گر تو بی عشاق ... / لیک باید داشتن از عقل ...
عقل بر در مانده و عشق اندرون / لاجرم در پیش عشق ...
تو بعقل خود ببند افتاده / دل باین دنیای فانی داده
همچو شیطانی بعقل دربند تو / با مسیری کی شوی خرسند تو
ای بدنیا داده دل چون ابلهان / در پس دریشته چون ...
بشکن این بند و از این بگذر ای / تا چو عیسی بشنوی بوی خدا
هرکه از جهان ندارد او خبر / همچو شیطان او فتاده دربدر
عاقلان انند که ... / همچو عاشق خویش را در باخته
خویش را در بار کر عاشق شوی / با به پیش یار خود صادق شوی
گر چنین نتوانی باری ... / لحظه بنشین فکر مرگ کن
فکر کن امروز از فردای خود / از جهان هنگامه غوغا ...
تو نمی ترسی ز حال آخرت / این ترا معلوم گردد آخرت
آخرت بفروختی ای مرد خام / راضی در فانی دنیا تمام
آخرت از دست خود بگذاشتی / با جهان داران تو گردی آشتی
در جهان جان میکنی از بهر زر / سر نهاده ستی چو ...
این جهان دیر است ... / کمره و نادان در ...
ای بدنیا داده جان چون ... / همچو گرگ افتاده دنبال ...
حاصل معنی خود بگذاشتی / این جهان جان خوش بنداشتی
حاصل خود را ندانی از خری / کی از این دنیا تو ...
برنخورد کس ز دنیا ای جوان / گر تو مردی عاقلی این را بدان
جمله رفتند و جهان بگذاشتند / تخم حسرت را درو برکاشتند
فکر کن حال خود آخر ای ... / کان درین دنیا ترا ...
حال کیکاوس و ... / حال ایشان باد برده ...
هیچ شاهی از جهان چیزی نبرد / غیر عدل و راستی دست برد

اولیا و انبیا هم رفته اند / وین جهان دون بدو نمانده اند
ای پسر تو هم روی دنبال شان / چون نه ای واقف ازین احوال شان
هرکه او واقف ز حال اینهاست / سوی عقبی رفته شان ...
هرکه او با اهل حق صحبت نداشت / تخم فکر و عصمت در جنت نکاشت
میرود از جهل از دنیا برون / می شود او غرق این دریای خون
تا ابد رسوا بماند آن لئیم / بگذرد او از صراط المستقیم
خوار و پسر کرد ای سوا مانده او / پشت دست در زیر دندان ...
چاره را نیست او را ... / چونکه افتاده و زیار خود جدا
هرکه او غافل ز یار خویش شد / سوی دوزخ او ز شیطان پیش برد
حق ترا از غیب آورده برون / وین لباس را بر تو می خواند کنون
در جهانت او پدیده بهر خویش / خود به نوشت بر تو ...
او ترا بر خوان خود بنشانده / بر تو در لوح معانی خوانده
هرکه در حال تو کرده یک نظر / گاه شربت داده گه خون جگر
گاه نازش کرده است صبحگاه / گاه بر فرقت نهاده تاج شاه
گاه راحت می نماید سوی خویش / گاه مرهم می نهد بر روی ریش
گاه در دل اوفتاده میبرد / گاه در معنی عطایت میدهد
گاه جامی بر کشد از کوثرت / گاه گیرد همچو جانی در برت
گاه زار زار را احسان کند / گاه درد درد را ...
شفقت او بی حد و اندازه است / مرد کار آگاه او حیات تازه است
حیف با شما از چنین یار ... / در چنین زنده دلی اینجا ...
یار را بگذاشتی در این جهان / سوی جاهل رو نهادی ای جوان
جاهلت دنیا درین شهر کند / آنکه با تو اندرینجا کین کند
او یکین تو میان در بسته است / همچو تو نادان بسی او بسته است
در نگر در حال دنیا ای ... / پیش از آن روزی که دوزخ ...
سود کی دارد ترا او بیشتر / گر تو مردی از سر او درگذر
هرکه از دنیا گذشته بار ها / در ره فقر و فنا دیدار ها
بار ها با تو حکایت کرده ام / ور جهان دون شکایت کرده ام
ور غمی گردد بتو اینجا سخن / آهن زنگار را صیقل بکن
چونکه بندم نشنوی ای ... / آتشی افتد درین اعضای تو
تو بدست خویش خود را ای کشی / در چنین کشتی بدوزخ میروی
نیست بر تو رحم ای جاهل ... / نفس شیطان و وسواسش بشنو
چونکه شیطان در دلت ره کرده است / بر سر امت بسی ...
تا در اندازد ترا چون ابلهان / این حدیث روشنست ای ...
گر بدانی داری از نام و ننگ / زود گیری دامن جانان بچنگ
گر بدانی داری از مکر ... / ور بدانی او هستی در دام
گر بدانی واقف مولا شوی / ور بدانی پیشگی رسوا شوی
گر بدانی یار را در خویشتن / واری از مردن واز رستن
گر بدانی تو چه مرغی در جهان / زود پروازی کنی زین آشیان
گر بدانی تو یقین خویش را / کی خوری اینجا لسان پیش را
گر بدانی گر کجایی ای حکیم / پیش تو یکسان نماید خوف و بیم
گر بدانی می شوی اسرار گاه / مسری از بند و از زندان و گل
گر بدانی این ره تحقیق را / صدق یابی و شوی صادق ...
گر بدانی اسم خود را ای تمام / آتش دوزخ شود بر تو حرام
گر بدانی معدن خود را ... / گردی اینجا رحمت للعالمین
گر بدانی این لسان الغیب را / بر بشتی داری بمرغان در هوا
کس لسان اندر عالم دوست / بلبل نطقم جوار بستان او
من لسان میر جنت آدمم / پادشاه ملک حشمت آدمم
حکمتی دارم ز علم ... / لیک می دانم طریق کیمیا
جامه بو سینا همی من دوختم / بو علی را کیمیا آموختم
حکمت لقمان ... اندوختم / این جهان و آن جهان در باختم

حکمتی دارم بزیر آسمان / واقف این حکمت کردم جهان
چون ز حکمت هستی آگه برو / مژده اهل دلان را می‌شنو
مرد حکمت دان خود آگاه [illegible] / طلعت خورشید عکس او باشد
نام خضر و حکمت و آب حیات [illegible] / بر تفحص سر جانان [illegible]
کشف اسرار معانی [illegible] / حالت علم تصوف [illegible]
گوشه‌ای پنهان گرفت [illegible] / تا نه چند روی شوم [illegible]
من چو فقر او کنجی نشسته ام / از همه خلق جهان وارسته ام
عالم صورت بکردم [illegible] تمام / عاقبت در گوشه کردم مقام
من چو آن سلطان کردم گوشه / چون بمعنی داد ما را گوشه
همچو او گر گوشه گیری ای پسر / همنشین گردی تو با خیر البشر
جمله مردان گوشه کردند [illegible] / بی رو کردند بر گفت رسول
وارهیدند از بلای این جهان / لقمه افگنند در پیش سگان
گر تو مردی از جهان پرهیز کن / صحبت اهل دل انگیز کن
گر نیابی همدمی در خود نگر / چونکه همدم یافتی ای [illegible]
تو مشو غافل ز یار همزبان / گر همی خواهی که یابی جان جان
همزبان چون شاه خلوت گاه توست / او برابر هم شب آگاه توست
هم زبان خود تویی ای [illegible] / آینه گیر و دمی در خود نگر
اندرین صورت [illegible] / کو همه از [illegible] جهان
اندرین صورت [illegible] / زانکه همچون جان درین [illegible]
دوست را در خود طلب ای [illegible] / چند بینی صورت این است تو
دوست را بشناس [illegible] / بار وان بردن کش [illegible]
دوست را نتوان درین صورت [illegible] / تا نگردانی تو این صورت شهید
دوست را هم [illegible] / لاجرم در تو چو نور [illegible]
دوست را نامحرمان [illegible] / همچو من در بوته [illegible]
دوست زیر پرده پنهان گشته است / بعد از آن روح انسان [illegible]
دوست در تو [illegible] غافلی / در چنین کوره بماند جاهلی
جهل را بردار و بینا شو [illegible] / تا ببینی دوست را در انجمن
جهل بردار و برابر [illegible] / بگذر از حالات و [illegible]
جهل دور از یار کرد اندر [illegible] / دور شب بیمار کرد اندر [illegible]
جهل نادانی و ناپیدا [illegible] / راه گم کرده جهان [illegible]
دور کرد از خویش [illegible] / روی آن زیبا [illegible]
روی زیبا و شراب ارغوان / هر دو پر عشق [illegible]
پر ز مستی [illegible] / یک نظر دید روان [illegible]
با جوانان [illegible] وصلتی / دارم از آن وصلتی [illegible]
غیر این حسرت ندارم حاصلی / جان کنم در پیش آن [illegible]
واصل دلدار شد عطار زود / در زبان او بود [illegible]
جان ز بهر روی خوبانی [illegible] / این [illegible] که آسانی [illegible]
غیر جانش نیست اینجا [illegible] / می‌کند صرف رخ زیبا [illegible]
بهر حال جان [illegible] / کو بیک بوسه ز او [illegible]
جان فدای قدرت [illegible] / همچو [illegible] باز [illegible]
چون شهید وصل جانان [illegible] / وین جسد در [illegible]
تو مشو در قید صورت ای حکیم / زانکه صورت [illegible]
اهل صورت مانده اند [illegible] / اهل معنی را جمال جان [illegible]
اهل معنی را تمام اینجا [illegible] / گر تو مردی راه بردار [illegible]
در رفیق [illegible] باشد [illegible] / دیگرت کاری نباشد [illegible]
هیچ بهتر از حیات اینجا [illegible] / همزبانی کن در اینجا [illegible]
تا شوی واقف بر اسرار سخن / برکنی شاخی [illegible]
در لسان با حیات جاودان / اندرون نامحرمان [illegible]
ای که مانده پستی بدنیای [illegible] / گشته در بازار [illegible]
ای بیاز ار بلا [illegible] / خار در پای کسان [illegible]

۲۲۰ ۱۱۴

خویش را بر باد داده چون سگان / لعنتی گشته به پیش دیگران
تو درین کشته سرای اندر [illegible] / در تمامی کار او [illegible] مانده
اندرین دنیا بغیر از [illegible] مست / مرد بادی را چو که [illegible]
اندرین دنیا نشاید بود [illegible] / می‌شود جام همه این جای [illegible]
چون ازین دنیا فرو رفتی بغم / از یکی باد [illegible] مالی الم
جز جمال خود اینجا [illegible] سوز / چونکه شب گشته ترا اینجای روز
روز آخر هست فریاد [illegible] / غیر حق گر تو بدانی [illegible]
فکر خود پیش از جهان بیرون مکن / تا بیابی بهره از این سخن
از سخن مردان شنید [illegible] / در انا الحق جان خود کرده نثار
جان خود در راه جانان [illegible] / سر درین میدان چو گو [illegible]
تو سرداری دار خود [illegible] / او فتادی در میان [illegible]
از سر خود دور کن این [illegible] / تا نه بینی اندر اینجا [illegible]
از سرا سر رفته ای [illegible] / هیچ ماندی ز حال [illegible]
می‌روی بی دوست [illegible] / در حقیقت چون [illegible]
از چنین رسوایی [illegible] / گر چه جان زان شب [illegible]
دوست را نتوان [illegible] / شب به پیش کرد ره دانی
شب بود محرم برای [illegible] / همچو شمع از سوز دل بگداز تو
سوزش اهل دلان در شب بود / جاهلان را روز روشن شب بود
روز و شب جاهل [illegible] / داغ گمراهی بدل بنهاده [illegible]
جاهلان اندر دنیا جان [illegible] / بهر جیفه در جهان ایمان [illegible]
جاهلان درمانده [illegible] / در پی شیطان دنیا [illegible]
ای پسر بسیار پندت داده ام / باب غیب از بهر تو بگشاده ام
تو چرا ای بیخبر از سر دوست / چون همی بینی همی [illegible]
دیده دیدت [illegible] / تا ببینی دوست را در خود لقا
هر که در خود دوست را [illegible] / گر بچشم خود اینجا [illegible]
دوست [illegible] / کی بود [illegible]
با خدا بشناختم ای پسر / تو مرا اینجا کنی [illegible]
قصد خونم کرده در این جهان / از شهادت بسته خود را زبان
با من [illegible] / زان به پیش دوست [illegible]
آنچه با عطار کردی [illegible] / در عوض یابی بلای [illegible]
در بدر از دست [illegible] / در توکل دل بجانان داده ام
گرد عالم گشته ام [illegible] / گفته ام از [illegible]
تن نهاده بر قضای [illegible] / تا چه آید بر سر این [illegible]
چون شوم اندر [illegible] / درد تو روید همه [illegible]
ناله ام [illegible] / تو لسان [illegible]
این لسان درد [illegible] / همچو عیاران شب [illegible]
حرمت او دار [illegible] / تا بزد همچو الماس [illegible]
تو روا داری جفا و جور او / سگ ز تو بهتر [illegible]
مرغ کور از تو [illegible] / چون ترا لعنت [illegible]
چون شیاطینی [illegible] / در جهنم همنشین [illegible]
چون شیاطین همنشین لعنتی / با شدیم از رحمت [illegible]
پیش حق از تو بسی نالیده ام / گوش گردان را ز خود نالیده ام
جمله اشیا ز درد [illegible] / در سما کروبیان [illegible]
جور در دین [illegible] / بر من جور و جفا [illegible]
بهر حب از این [illegible] / زین الم گشتیم اینجا محترم
در بلا کرده [illegible] / لعنتم داده درین [illegible]
در بلا روز و شب [illegible] / و ز غم و زاری دلم آگاه بود
او مرا کرده ز [illegible] / غم خور من بود [illegible]
پادشاه خلوت دل [illegible] / از گذر جان و تن [illegible]
در جهانم نیست [illegible] / لیک دارم [illegible]

مصطفی [illegible] از حاسدان / مرتضی چون دست رحم [illegible]
با حسین مرتضی کردند زور / هیچ اندیشه نه سان از خاک گور
همچو ایشان رفته خواهم از جهان / این بود حال فریدالدین [illegible]
ختم گفتارم بر ایشان بود و بس / این بود ما را [illegible]

تمت تم

115

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه نور جسم و جان ساخت / خدای آشکارا و نهان ساخت
خداوندی که جان در تن نهان کرد / ز نور خود زمین و آسمان کرد
فلک خرگاه تخت لامکان ساخت / ز نور خود زمین و آسمان ساخت
مه و خورشید سرگردان و مدهوش / طلب کار آمده در بود و نابود
ز یک جوهر پدید آورد اشیا / ز بود خویشتن پنهان و پیدا
بهر کسوت که می‌خواهد برآید / بهر نقشی که می‌شاید نماید
زمین و آسمان گردان از اوست / کواکب جمله سرگردان از اوست
خرد انگشت در دندان بماند / درون پرده جان حیران بماند
ز کنه ذات او کس را خبر نیست / که جز دیدار او چیزی دگر نیست
همه دیدار یار است ار ببینی / ولی هم عاقبت حیران بمانی
صفاتش عقل کی تواند ادا کرد / اگرچه عقل از ذاتش جدا نیست
کمالش عقل و جان سرگردان ازو / اگرچه راه بسیاری بپوید
ز تو شد عقلها در قطره آب / همه در قطره پنهانست دریاب
همه در بحر این اندیشه غرقند / ز فکرت در ابتدا و پایان غرقند
نمود خود نمودست او چنان باز / که نادانسته کس انجام و آغاز
همه حیران شده اندر کمالش / نمی‌یابد کسی اینجا کمالش
کجا داند خرد کو خود چه بودست / که او پیوسته در گفت و شنودست
همه جا نهاد درون پرده پنهانست / فلک از شوق او سرگردان است
چو نتوانی که او را باز بینی / سر اندر جیب خاموشی کرمنی
ز خاموشی همه حیران و مستند / طلسم چرخ کمکار بستند
کسانی کاندرین ره در فشانند / همه در قعر بحرش باز ماندند
اگر اسرار کلی رخ نماید / ترا زین چشم جانی در رباید
برو تا لامکان و دید راز / ببینی در زمان انجام اغیار
نبیدانی درین میدان چه گویی / که گردان چون فلک مانند گویی
همه گردانست ای دوست دریاب / درون خانه اکنون تو در ناب
زهی صنع نهان و آشکاره / که جان اینجا بماند در نظاره
اگر خورشید گویم هست گردان / بمانده در درون پرده حیران
اگر هستت دوام غرق در راز / گهی مدهوش گاهی در گداز
کواکب نیز گردان و حقانند / گهی اندر هبوط و گه بلندند
قلم بشکافته از بهر یار / بسر گردان شده مانند پرگار
بروی لوح خود نوشته اسرار / که تا اسرار بیند جمله یکبار
دگر جو شست اندر قطره آب / بمانده در تحیر گشته دریاب
دگر فرشته اصحاب مسکین / ازو پیداست این بار مسکین
دگر بیست کرسی رهنمایی / شده گردون از او جای جدایی
ز شوقش میزند آتش زبانه / که تا هم محو ماند جاودانه
ز عرشش باد بی باد و سر آمد / پدید اسرار او حیران برآمد

ز ذوقش آب سر جای دوانست / که او آسایش جان و روانست
ز عجزش کوه گشته پاره پاره / بهر جای شده بهر نظاره
اگر بحرست دایم در خروشست / ز شوق دوست چون دیگی بجوشست
چو جمله اینچنین باشند ای دوست / طلب کن مغز ما کی اندر پوست
رها کن این همه در باب اول / چرا ماندی تو چون ایشان معطل
تو داری آنچه گم کردی در آنجا / فرو ماندی درین اسرار اینجا
تو داری جوهر بس بی بهایت / نمی‌یابی مراد و راه غایت
تو داری جوهری از جمله برتر / بسوی جوهر ذاتی تو رهبر
چو بنمودی جمالت را بشیدان / که ذرات جمله حلقه گوش آنان
گرفته ملک جان و دل سراسر / توئی هم مونس و هم یار غمخور
تویی محبوب و هم معشوق جانان / توئی اسرار پیدایی و پنهان
تویی راه و تویی آگاه و سرور / یکی بنمای جمله بی کدورت
تو هیچونی ز چون پیدا نمانست / قیامت میکنی جانا نمانست
عجایب جوهری جانا حکیم / که در شرح تو سرگردان حکیم
چه داند چرخ سرگردان چه بودی / که دیدار خود اندر روی نمودی
تویی اندر صفات خود نمودار / حجاب خود خودی اینجا پدیدار
چرا شان اینچنین انکار در کار / حزین و خسته غمخوار داری
چو یکی در یکی بنمودی از خوش / زمانی مرهمی نه بر دل ریش
خرد طفلیست در وصف کمالت / فرو مانده درین بحر جلالت
حقیقت عشق وصف ترکمند / که جز دیدار تو چیزی نخواهند
حقیقت عشق توحید تو خواهد / که همچون عقل او حیران بماند
حقیقت عشق می بیند کمالت / که او دیدست اسرار کمالت
حقیقت عشق در جان راه دارد / که در سر و جان نوشداو دارد
حقیقت جون تویی ذات عیانی / تو بنمای بکل راز نهانی
یکی می‌بینمت در پرده باری / که جز جمله توانی کار سازی

ز ذرات‌اش خاک جای راه / بیاشیدست و مانده راز بردار
بدیده پس رو بوده در انجوار / بگویم جمله حیرانند و بیکار
نمودار و یقین اندر عیانش / وزین دریا دلان دانند حالش
ببرده هیچ ایشانی تو مانم / ازان اسرار کل حرفی نخواهم
تو داری از جو اسرار درونست / ولی کس نیست اینجا رهنمونست
تو داری جوهر ذات و صفاتش / ولی دوری تو از دیدار ذاتش
زهی دیدار تو افلاک انجم / درونی و برون پیدا و هم گم
ندیده دیده جان روی تو باز / حجاب آخر دمی از جان برانداز
زهی اینجا نموده سر اسرار / حقیقت نقطه و عین پرگار
توئی هم جان صورت پیشگی تو / صفات جمله اندر یکی تو
توئی ذرات خورشید معانی / چرا اندر کف صورت اسیری
طلب کار تو و تو در درونی / چو هیچونی بگویم من که چونی
عجایب جوهری جانا نمانم / که چون شرح صفاتت را بخوانم
نمودی روی خود در هفت پرده / بدید و هیچ جسم سال خورده
توئی بنموده روی اندر دل جان / بگویم در حقیقت راز پنهان
چو مشتاقان همه حیران و مستند / هنوز است بسته عهد الستند
زمانی رویشان بنمای در راز / حجاب چرخ انجم را برانداز
بهر وصفت که میگویم تو آنی / که تو برتر ز وصف و داستانی
ولیکن عشق میداند صفاتت / که او مشتاق شدست از بود ذاتت
حقیقت عشق دیدش بود ساخت / اگرچه عقل کل در سر نگون است
حقیقت عشق میگوید ثنایت / که فانی نیستی و دیده لقایت
حقیقت عشق تو برده آرام / که در یکی ترا دیدست و شناخت
حقیقت چون تویی چیزی دگر نیست / کسی دیگر ز ذاتت را خبر نیست
توئی در پرده جان رخ نموده / تو گفتی حقیقت تو شنوده
تو دانی این زمان عین صفاتی / ز صورت در صفات جان و ذاتی

همه جویای تو اندر دل و جان / که کی باشد صفاتت عین جانان
تعالی الله زهی ذات و صفاتت / که بنمودی یکباره تو ما را

در ذات و صفات و توحید باری تعالی گوید

تعالی الله زهی دیدار رو / ز نور خویش پیدایی و پنهان
توئی صنع نهان و آشکارا / شد پستم عقل در ذات تو شیدا
توئی صانع توئی جان جهان خوش / نموده خود همه در گفت و گو
حقیقت نیست جز ذات تو اینجا / جهانی در جلالت مانده حیران
تو خواهی بود تو باشی سراسر / توئی در سر دو عالم نور مطلق
وصالت را همه جویا تو در جان / فکندی شور و غوغای معنی
تو بودی آدم و آدم تو بودی / حقیقت جز تو چیزی نیست دیگر
تو بودی نوح در دریای معنی / تو هم دردی و هم درمان جوشی
تو ابراهیمی و در نار هستی / خودی خود تو در آدم نمودی
تو اسماعیلی و قربان خوشی / ازان کز یوسف جانت جدایی
تو اسحاق جود را سر بریدی / بت از خود پر صورت پرستی
توئی یعقوب نابینا چرا یی / جهانی مر ترا اینجا نظاره
توئی یوسف درون جاه تنها / چو جز دیدار خود چیزی ندیدی
توئی جرجیس گشته پاره پاره / اگر خواهی کنی تو دیگر آباد
توئی موسی و بر طور آشتی / ز سر خویشتن آگاه مانده
سلیمانی و ملکت داده بر باد / بتیغ عشق چون یک لخت لخت
تو ایوبی و دیده رنج و محنت / ز اسرار نمود خویش و هستی
زکریایی و مانده در درختی / چرا از تشنگی جان بر لب آری
تو یحیی در اینجا پیسر بریده / ولی در عاقبت دیدی نور
تو خضری چشمه حیوان تو داری / نموده اندر اینجا سر خاتم
توعیسی و اندر پای دار / وصال اینجا زچونی بریده
توئی مر مصطفی و نور عالم / تو هستی ابتدا و انتها را
چو در شهر علومت حیدر تو / نمود عشق خود را پایدار
توئی مر انبیا و اولیا را / ازان پیوسته دایم در عتابی
جلالت انبیا را هیچ نمودست / نمود راز معنی در تو
توئی آتش ولیکن در جمالی / بهر کسوت که میخواهی تو آیی
توئی باد و روان در جسم جانی / در اسرار کلی بر گشودست
توئی آب و روانی در همه جای / سزد گر این زمان گوهر فزایی
توئی خاک و نموده کل اسرار / ازان از دیده مردم نهانی
توئی کان و پر از گوهر نمایی / درین ظلمت تن آب حیاتی
توئی عین نبات و سر معدن / توئی پیدا شده اعیان دیدار
توئی بنموده رخ از کاینات / درون جانها چو باشد تو
توئی جانان جان اینجا گویم / نمو شد جمله اسرار نور وش
زبانی در دهان گویا شده تو / تو پستی در نهان گم کرده دل
توئی تو را پیدا شدی یار / که جز ذاتت درون جان نجویم
توئی ای دیدنت در پرده دل / ز خود بر کوی هم از خود در خوان
توئی الله در توحید مطلق / کرا اینجا می ننم هیچ اغیار
توئی الله اینجا در دل و جان / ز چشم آفرینش در نهانی
توئی الله جوهر در عیانم / نمودت شد اشیا جمله الحق
توئی الله گویایی زبانی / نمودی مر حجاب جان و تن تو
دلا چون راز دیدی جمله از ز / بخواز جوهر ذاتت تمام
حقیقت فاش کردی خویشتن تو / تعالی الله زهی نور هویدا
جهان چون اول آخر تو باشی / حجاب از پیش چشم خود برانداز
بدیدار تو پنهان گشت پیدا / مرا در عین خود کن باز بیدار
تو یکی جز این مثود چوم / بگویم کین زمان اسرار اعیان
دلم خون گشت ای ساقی کرامی / مرا جامی بده زان جام باقی
توئی مطلوب طالب چند گویم / که تو هم جامی و هم جانی و ساقی

چو از اسرار توحید تو لافم / چنان خواهم که جان را برشکافم
یقینم شد که نه مردی زمیری / همه ذرات عالم دستگیری
زهی اسرار جان سپارد ان گو / یکی دانند بیننده جان گو
تویی جانان بجز تو من ندیدم / ز دست این جمله گفت و شنیدم
چو دیدت عقل عشق آمد علامت / ازان بنمود این راز و علامت
حقیقت هم تو دیده و دیده و دیدار / ز جمله او ترا آمد خریدار
تو جانانی و بیرون تو ذاتست / توئی کنه و همه عالم صفاتست
ز یکی در یکی خود باز دیده / خود این انجام و خود آغاز دیده
تو دانستی که چون هستی صور را / توئی اندر اخته عین گهر را
نو آگاهی و صورت بیخبر / درون پرده حیران زین نظر هم
چنین گفتست اینجا راه حقیقت / ز وصف تو مرا عین الیقینی
ندیدم هیچ جز جانان حقیقت / که بسیارم دوبار آه و ظلمت
ندیدم هیچ جز دیدار احمد / زدم دم در عیان قل هو الله
ندیدم جز یکی در کار کارش / شدم در سایه عشق و نیازش
ندیدم جز یکی و در یکی بود / نمود یار حق خوش یکی بود
ندیدم جز یکی در کنج جانان / اگرچه بر کشیدم رنج جانان
ندیدم جز یکی در لا نمود / نمودم باز در لا لا ربوده
یکی دیدم همه انجام و آغاز / ازان اسرار کردم جمله باز
یکی دیدم مکان و لامکان هم / بهم پیوسته دیدم جسم و جان هم
یکی دیدم عیان و در یکی هست / یکی اندر دو یکی باد پیوست
یکی دیدم درون را با برونش / همه ره گم بکرده در نمونش
چو بر توحید جانان در یکی ام / ز یکی جوهر کل بیشکی ام
منم توحید یار و سر اسرار / منم در جسم و جان بنموده گفتار
منم توحید جانان آشکارا / خودی خود ز خود کرده نظاره
زهی دیدار من و دیدار یکتا / منم پنهان ز عشق خویش و پیدا

خوشا آندم که جان بی جسم باشد / بجز ذاتت تنم بی اسم باشد
حیات باقی و عین بهشتی / که طینت در ید الله سرشتی
هزاران جان پاک راز دانان / فدای آنکه باید سر جانان
ز خود آورده در خود او نمودست / گره در عاقبت خود بر گشودست
حقیقت جمله دیدار تو آمد / جمال جان حسن در آزو کم
ترا شناخت اینجا در معانی / که کل رهنمای جان جانی
زهی کنه تو جوهر کاشف کرده / تویی نقش و تویی نقاش کرده
زهی از عشق خود بی روح گشته / توئی صورت عنان روح گشته
ترا بر ذره ذره راه بینم / ترا در جزو و کل آگاه بینم
نه بینم جز ترا یک چیز دیگر / چو تو باشی نباشد نیز دیگر
که کردیدم بسی در عالم جان / نظر کردم همه پیدا و پنهان
ندیدم هیچ جز دیدار رویش / همه دارند پیش لا هو هوش
ندیدم جز یکی در جوهر ذات / نمود یار دیدم جمله ذرات
ندیدم جز یکی پیدا و پنهان / نمود خویش دیدم جمله جانان
ندیدم جز یکی تا راه بردم / ز دید عشق راه دیگر سپردم
ندیدم جز یکی در دل عیانست / یکی یار بی نام و نشانست
ندیدم جز یکی اندر نمودار / عیان دوست دیدم لیس فی الدار
یکی دیدم تمامت بی نهایت / همه در دوست از دیدار روشنت
یکی دیدم یکی کل نموده / یکی دیده و دیدم گشوده
یکی دیدم ز خود پیدا نموده / ولی اندر حجاب هفت پرده
یکی دیدم درون جان سراسر / ازین اسرار ربانی تو مگذر
چو در توحید جز یکی ندیدم / یکی را در یکی بیشک گزیدم
منم توحید اسرار کماهی / نموده سر ز ماهی تا بماهی
منم توحید در لا مانده پنهان / حقیقت می نمایم سر اعیان
زهی دیدار من در اول کار / نموده در حقیقت عین پرگار

زهی دیدار این جان کل نموده / در آخر راز تن کلی فزوده
زهی وصف ثنایم برتر از جان / منم صورت منم تحقیق جانان
زهی دیدار من در جزو در کل / نموده خویشتن هم رنج و هم ذل
کسی هرگز ثنایم چون تواند / گر این از خودی خود نماید
کسی هرگز ثنای من کجا گفت / چو من باشم حقیقت گفت و اشنفت
کسی هرگز ثنای من بگوید / وگر گوید منم از من بگوید
منم آن جوهر پیدا نموده / که این دریای پر غوغا نموده
منم آن جوهر اسرار پیدا / که بنمایم درین بازار خود را
منم آن جوهر از حق حقیقت / که بنمودم عیان سر طریقت
منم توحید خود گویان و جوهر / نموده از نمود جسم و اختر
منم آن جوهر توحید بیچون / که آوردم همه از صنع گردون
منم آن جوهر لا از زمایین / که باشد پیش چشم ذره کوبین
منم آن جوهر دیدار جمله / که بنمایم ز خود اسرار جمله
منم آن جوهر اعزاز گردون / که پیدا مانده ام پنهان و بیچون
منم آن جوهر افلاک و انجم / که بنمایم ز حکمت بر دم
منم آن جوهر بیچند و عاقبت / که بنمایم که پا راز ادریت
چو چونم ز خود توحید گویم / که جز دیدار خود چیزی نجویم
همه دید منست از بار و ادنی / چرا چندین زنی خیران لسانی
منم گویای خویش و سر اسرار / که میگویم بدین گفتار عطار
منم عطار او را این نموده / ایا ادرار گفته هم شنوده
نمودم راز خود او راز آغاز / وگر در پرده خواهم برد بس بار
بسی با او عیان من باز گفتم / حقیقت مرو را گفت و شنفتم
مران سری که او اینجا نمود است / ز ذات او در این گفت و شنود است
کنون حیران ما اندر حلالست / چو ما گوییم نطقش گنگ و لالست
چو ما گفتیم هم ما باز گوییم / نموده راز ما زآغاز گوییم
کنون حیران خود با ماه عطار / منم گوینده این سر و گفتار
برون خود را داد مرد جان‌کش / برون آوردم از رنج و بلاکش
چو او جز ما و گر غیری ز ما هست / من اندر گفتم و او در شنیدست
کنون عطار را با خویش آرم / کنون گویا بس جا خویش دارم
چو گنج راز او دیدست پنهانی / بخشم جوهرت تا زرفشانی
چو در بیرون و در جان عیانم / همت او در زبان خود نشانم
چو کردی ذات ما را در عیان فاش / ندیدی غیر ما اینجا تو ما باش
منم اول منم در آخر کار / ز فضل خود ترا بخشم بیکبار
چو من باشی بیابی رزم قامت / بحکمت هم رسانم در قیامت
حقیقت فاش کردم در حقیقت / تراعطار سازم در حقیقت

در ثنای احدیت و فنای بشریت گوید

زهی عطار کز سر الهی / نمودی عین و دید پادشاهی
تویی کشتی پر اسرار معنی / تو خواهی دید حق اظهار معنی
عیان وصلانی در جهان تو / که بنمودی چنین سر نهان تو
بمعنی برتر از سر و جهانی / که کردی فاش اسرار نهانی
عنان را بازکش اندر ره اسرار / که هر کس نیست مر آگاه اسرار
که میداند که این گفتار چو نیست / که حق میگوید و حق همچو نیست
بحکمت لوح گردون می نگاری / که تو حکمت ز نون الحکم داری
بحکمت راز جانان داری اینجا / ز دید خویش برخورداری اینجا
چو این جوهر ترا داد او ز اول / چو زد کس مشکلات جمله کل حل
ترا داد او ز معنی تا بدانی / جواهرهای معنی بر فشانی
تو داری گنج و ملک پادشاهی / که ذرات جهان ز آنک خواهی
ازین شیوه سخن هرگز که دیدست / حقیقت چون تو هرگز کس ندیدست
نمانده عقل اندر عشق جانان / بیکباره شده در دوست پنهان
نمانده عقل اندر عشق دلدار / خودی خود ترا کرده نمودار

نمانده عقل و بینایی تو در دوست / حقیقت مغز شد در حق ترا پوست
نمانده عقل با عاشق شد یکی / بقای عشق را لا یوسد شکی
نمانده عقل با عشاق عالم / ز بند سیر معنیها دمادم
نمانده عقل تا در عین عشاق / نمایی دیدمه در کل آفاق
نمانده عقل راه کل سپردی / تو گوی معنی از آفاق بردی
نمانده عقل سالک در روی / از آن نزدیک ذات حق قبولی
نمانده عقل عشق آمد پدیدار / بچشم تو نه در مانده نه دیوار
نمانده عقل عشقت ره نمودست / از آن جان و دولت دریای چون تست
نمانده عقل عشق اندر صفاتت / عیان بنمود اینجا سر ذاتت
نمانده عقل تا در لا فتادی / در اسرار کلی بر گشادی
نمانده عقل عشق و نور هدی / ولی در مانده این ره رسیدی
نمانده عقل و دیرت شد هوایی / سزد گر خویش بی این دیر یابی
نمانده عقل جوهر فاش کردی / میان سالکان خود فاش کردی
نمانده عقل اسرار جهانی / درون جسم و جان گنج نهانی
نمانده عقل تو راز دو کونی / از آن اندر یکی هر کون کونی
نمانده عقل هر گو آنچه آید / که حق میگویدت حق مینماید
نمانده عقل من گفتارت آمد / یقین ذات در دیدارت آمد
نمانده عقل حق در گفت و گوست / فلک بهر تو سرگردان چو گوست
نمانده عقل حق در جانت آمد / ز پیدایی خود پنهانت آمد
نمانده عقل هم از عشق بگذر / که بی عشقت نه بینی حق برابر
نمانده عقل جانانت عیانت / ازو بشنو همه شرح و بیانت
نمانده عقل توحیدت یکی شد / همه عین یکانت بیشکی شد
یکی دیدی ز یکی آمد هستی / در اینجا وصل جمله هستی
یکی دیدی ز یکی در وجودی / بنودی تا بنودی زانکه بودی
یکی دیدی از آن در یک نمودی / که اندر آتش معنی چو عودی
یکی دیدی تو چون ذات و صفاتش / صفاتش گوی کاعیانست و ذاتش
یکی دیدی از آن صاحب رازی / که خواهی گشت هم انجام و آغاز
یکی دیدی در اول هم در آخر / که میدانی هم اسرار ظاهر
یکی دیدی در اینجا صورت یار / رها کردی ز دید خویش پندار
یکی دیدی تو صورت در معانی / از آن از بحر معنی در چکانی
یکی دیدی ز معنی جسم و جانت / از آن شد راز اسمای عیانت
یکی دیدی تو اندر دیده خویش / از آن برداشتی آن پرده از پیش
یکی هستی و در یکی یکی تو / مثال قطره در قلزمی تو
یکی دیدی درین بحر الهی / نموده جوهر ذاتت کماهی
از آن این جوهر توحید دیدی / که در معنی و صورت ناپدیدی
تویی آن جوهر بحر هدایت / که کس اینجا نداند نهایت
تویی آن جوهر کان حقیقت / که بنمودی عیان جان حقیقت
تویی آن جوهر اسرار یزدان / که جوهر فاش خواهی کرد زین کان
تویی آن جوهر اسرار معنی / که کردی این همه اظهار معنی
تویی آن جوهر دریای ذاتی / که جوهر پیش اعیان صفاتی
ز اسرار الستت مست جوهر / از آن تو هستی اندر عین گوهر
تو داری جوهر بازار معنی / گهر پاشی کن از اسرار معنی
زهی کاین دیدت هر یک جوهری اند / ز ریگ دریا و هر ریگ گوهری اند
اگر گویی ثنای خویش بسیار / نیابد هیچ بر دکان خریدار
کم خود گیر و خود گم کن در این راه / که جز جودی نداری هیچ همراه
نداری هیچ همراهی جز اسرار / که او دارد حقیقت دیدن یار
نداری هیچ اندر دهر فانی / بجز گنج اسرار و معانی
نداری هیچ در سر و جهان تو / بجز یکی خدا عین العیان تو
نداری هیچ جز دیدار الله / از آن دم میزنی از حسبه الله
نداری هیچ بر جان جای دادی / ترا شاید که او را پایداری

غافلی هیچ در دنیا فلان هیچ
رها کن این طلسم هیچ بر هیچ
چو دیدی گنج ذاتت در یکی حق
زهی گوهر که هم از خود بود مطلق
تو گنجی لیک در بند طلسمی
تو جانی لیک در زندان جسمی
طلسم و بند بر نجات بشکن
بشو و جو سر ذاتت بشکن
طلسم جسم گردان پاره پاره
که تا یار یکی ترا باشد نظاره
چرا در در صورت بسته مانی
چو تو صورت شکندی کل جدایی
ترا صورت حجاب بود همراه
ز معنی جدا ای باش آگاه
ترا صورت بکاری می نماید
خدا دیدار تو اندر جان نماید
چو صورت بشکنی خوش گل تو
دو بینی شد محو گلی در یکی تو
بلای را کشیدی هم ز صورت
ازان چو پسته بودی در کدورت
بلای دل کشیده در سرانجام
بیک ره در فکندی ننگ با نام
بلای دل کشیدی تو در ایام
که از جاه او فتادی در بن چاه
بلای دل کشیدستی و دیدی
ازان این لطف هم دیدار دیدی
بلای دل کشیدی در جهان تو
ازان دیدی همه راز نهان تو
بلای عشق اینجا دل گسستست
ترا زان این همه گفت و شنیدست
بلای عشق دل در راه دارد
ازان کس دل نظر در شاه دارد
بلای عشق در جان چو دل آید
که دل با جان درین عین بلا آید
بلای عشق داند سالک پیر
که اینجا در نگنجد هیچ تدبیر
بلای عشق داند آنکه چون من
بشب نالان بود تا روز روشن
بلای عشق آدم دید آدم
من از او پیشتر دیدم در آن دم
بلای عشق جانان در فناست
از اینجا کین نمود وصل ذاتست
ولی تا این بلا در لا فناست
بلا شک گشت ذات لا الهست
طریق عشق جانان نی بلاست
تو هم لا شو که در حق هستی لاست
طریق عشق جانان لطف باشد
که جز مر لطف او چیزی نباشد
طریق عشق خلوت جوی کن ساز
اگر مردی بصورت جوی کن باز
طریق عشق آنکس یافت چون من
که او را عین کل گشت گلشن
طریق عشق آنکس باز داند
نه انجام و نه او آغاز داند
طریق عشق جز یکی نه بیند
یکی را دید یکی از یک که بیند
طریق عشق من بردم حقیقت
که بسپردم بحق راه شریعت
طریق عشق آن باشد در انجا
که اینجا می نه بینی جز که جانان
طریق عشق اینجا باز بین باز
همه در تست ای جان راز بر راز
طریق عشق در جانست دیدار
برافکن صورت و جانست دیدار
برافکن صورت و منزل ابد در
ترا بر حقیقت تاج در بر
برافکن صورت و معراج خود بین
همه ذرات جان محتاج خود بین
برافکن صورت معراج بیار
ز دید جان نظر کن آشکار
اگر معراج جانان جان نماید
همه در پیش تو یکسان نماید
اگر معراج خود در جان ببینی
رخ معشوق ذات ای جان ببینی
اگر معراج اینجا که بدیدی
میان اهل معنی نا بدیدی
اگر معراج اینجا رخ نماید
ترا از بود صورت در رباید
اگر معراج اینجا روی بنمود
ترا چه اندر عیان بود
رهی ناکرده چون تیری در حاج
بکاهی کز بیابانی دید معراج
رهی ناکرده سر کز جیب کردیم
که تا اسرار معراجت بکردیم
رهی ناکرده مانند احمد
که تا بر قدر خود کردی تو موبد
رهی ناکرده مانند او تو
که تا کردی بقدر خود بگو تو
رهی ناکرده مانند باران
که تا چون در درون آیی به عمان
رهی ناکرده در سدره جان
که تا بینی حقیقت روی جانان
رهی ناکرده در اسرار مطلق
که تا بینی تو جان جاودان حق
رهی ناکرده در جوهر جان
که تا بنمایدت اسرار پنهان
رهی ناکرده اینجا چه جویی
چرا بیهوده اندر گفت و گویی
رهی ناکرده اندر صفات
که بنمای حقیقت عین ذات

رهی ناکرده تا باز و اسفی
که سر این جهان و آن جهانی
رهی ناکرده مانند مردان
ازان سرگشته چون چرخ گردان
رهی ناکرده چون سالکان ساز
که تا یابی نمودت جمله سرباز
رهی ناکرده چون کار جهان تو
بکن راه و منزل خود عیان تو
رهی کن تا بمنزل در رسی باز
که تا یابی نمود خویشتن باز
رهی کن تا خوش و فارغ نشینی
که این دم در مکان نه در مکینی
چو مردان راه کن باشد که گردی
ز عین وصل جانان کردی کو مرد
چو مردان راه کن ای نور دیده
درین دنیا ولی اگر بدیده
چو مردان راه کن وز چه برون آی
بمعنی و بصورت ذو فنون آی
چو مردان راه کن در جسم و جان تو
که می بینی جهان اندر عیان تو
چو مردان راه کن در جوهر جان
که تا بینی حقیقت سر سبحان
چو مردان راه کن در باب جانا
وزین دریای بی پایاب جانا
چو مردان راه کن دولاب آتش
که چیزی نیست در دنیا بکار
چو مردان راه کن بگذر ز کونین
در اینجا خود نگنجد هیچ با کس
برون شو زین جهان و آن جهان تو
دمی منگر زمین را باز مان تو
برون شو زین جهان و آن جهان هم
یکی را ذات خود عین العیان هم
برون شو زین جهان و جای دوران
بجای کان نباشد جز که جانان
برون شو زین سرا گر مرد راهی
که تا یابی حقیقت عین شاهی
چو معراج تو در جانست تو بین
که با تو هیچ شود پیش تو تزیین
بقدر خود چه یابی آنچه یابی
همی ترسم که جز خود در نیابی
حقیقت جسم و جان الحاق ماند
ازان کین نقش بر دریا بماند
چو در نزدیک جانان مرد تو
سزد کز در جهان جانان شوی تو
ببین خود تا ترا او چند اسرار
نظر انداز دست بر جان و دل باز
چو جانت در نظر جانان نماید
دل و جان سر دو سوی او شتابد
چو جانت سوی او بیند شاهی
نماند هیچ جز حق هیچ راهی
نماند هیچ در دیدار جانان
نه بینی هیچ جز انوار جانان
نماند هیچ جز دیدار یکسر
بگویم تا ترا آیدت باور
نماند هیچ در دریای فانی
تعقل صورت و فهم معانی
نماند هیچ جز در ذات احمد
کجا ذاتی نمودت قل هو احد
چو قطره غرق دریا شد جدا شد
وجود قطره جز دریا نباشد
چو قطره غرق دریا شد حقیقت
بدان این سر تو در عین شریعت
شود در گر نماند در صدف آن
وگرنه عین دریا باشد از آن
ایا دریا بدیده چند گویی
که در دریا فتاده چون سبویی
سبو چون افتد اندر عین دریا
کند از آب دریا [illegible]
بباید بانگ و فریادش کسی هم
که تا پنهان شود در بحر در دم
رود با عین دریا در زمانی
میان آب و گل گردد مکانی
ترا با آنچنین گفتار حاصل
که یکدم می نگشت دوست واصل
اگر دریای لاهوتی بیابی
سوی آن بحر ما سوی شتابی
اگر تو غرقه مانی هم بدریا
سر تخت کی باشد ثریا
وگر در تو بماند بحر غرقه
یکی بینی تو آن منقاد فرقه
شود کثرت درین دل پایدار
چه یابی جوهر جسم در شهوار
همه در عین دریا باز بینی
چو مردان تو دمادم در امینی
ولی ای دوست دریا جای تو هست
حقیقت عین جان اوای تو هست
تو دریایی و از دریا تو در بر
نمود خویش در اسرار بنگر
بجز دریای جان دری دگر نیست
که اینجا جز یکی دانی گهر نیست
کدامین جوهرست از بار روانی
که چون دیدی نباشد در معانی
حقیقت جوهر است الله
کسی مانند او کی باشد آگاه
حقیقت اوست در هر دو جهان نور
که اندر هر دو عالم اوست مشهور
تمامت سالکان محتاج اویند
بجان پیوسته در معراج اویند
صفاتش وصف کردن می بیارم
اگرچه جوهر دریاش دارم

صفات صورت معنیش جای حجت
بیالا مصطفی سرور روانست
وجود مصطفی از نور پاکیست
محمد بر همه عالم رسولست
دو گیسوئیش بر یک مسک اذفر
نمود او نمود کردگارست
حقیقت در شریعت پیشوای او
ز سر منزل که او سوی دگر شد
یکی بود و نمود هر دو عالم
زهی صاحب قران کره خاک
تو گفتستی نمود من رآنی
طفیل خنده تو آفتابست
تو آغاز بد آرا آفرینش
زهی شرعت فکنده کفر و دین
زهی شرعت بگرد حق نشسته
کجا همچون تو دیگر یار هستند
تمامت سالکانت را علامند
بصورت برتر از کون و مکانی
تراشد کاینات اینجا چو از تن
تو هستی ذات پاک و عین رحمت
تو خورشیدی و جمله ذره هستند
چو دارد چون تو شاهی چون بگردد
ز شوقت آفتاب اندر دوی گردانست
تو کرد دعوت و پنهان ظاهر سر
همه در تو شده چون قطره و یم

در نعت سید المرسلین علیه افضل الصلوة واکمل التحیات گوید

ز لطف حق نبی الله صفاتست
رسول سرور صاحب نبوتست
دو چشم نرگسینش زیره و سکر
که در اسرار کل او پایدارست
بگویم راست دیدار خدا او
اگرچه نکته دید او بنگه رشد
بیامد تا بعید الله از آدم
بصورت رفته بر بالای افلاک
حقیقت واصلان واحد کانی
ز حشمت قطره جبین سحابست
تو هستی دیده ما را نور بینش
ندیده هیچکس مثل تو تمکین
سر زنار تنها ر پیسته
طلب کار تو مرا ایل تعینند
تمامت نیکان نزد تو جاند
تمامت واصلان از جان جانی
مرا اسرار کل شد از تو روشن
تو هستی پیوسته اندر عین قربت
فلک این جایگه گم کرده گشتست
که بی یاد تو بر گردون بگردد
کواکب نیز سرگردان چرا نشست
تو دادی پنج وقت الله اکبر
کجا پیدا شود در قطره قلزم

زمین و آسمان او را طفیلست
هنوز آدم میان آب و گل بود
لب و دندان او گوهرفشانست
بگویم من ثنای او خدا گفت
حقیقت نور پاک ذات یزدان
چو خود حق یافت حق را آشکاره
بدین تعظیم سر لامکانی
حقیقت حق تو هستی آنجا بدیدم
ترا زیبد که ختم انبیایی
تو هستی شاه و همه آفاق خیلند
زهی شرعت گرفته قاف تا قاف
زهی شرعت ورای سقف افلاک
زهی شرعت نموده روی در دل
کجا همچون تو باشد رهنمای
تمامت خاک درگاه تو باشند
تو هستی جان جانان را نهان
محمد صادق القول امینی
تو دیدستی شب معراج حق تو
فلک شد خرقه پوش جاه هستت
مه از مهر رخت سرها ملدا
ز رویت ذره دریافت خورشید
تمامت دیو نهار ابر خلیده
همه جانها فدای روی تو باد

ازو این جوهر عین العیان یافت
رخش مانند ماه آسمانست
ملک با آدمی جنس جبلت
که او شاه جهان جان و دل بود
میان جمله او سر عیانست
که نور اوست با نور خدا جفت
که آمد خاک کرده سر اعیان
شب معراج را جمله یکی دید
ازان دیدار چنین صاحب قرانی
تو هستی از انبیا اینجا گزیده
که در هر دو جهان تو پیشوایی
تو هستی اصل و همه عالم طفیلند
فکنده زلزله در نون و در کاف
تو کرده نفی حکمت ز هر خاک
گشاده رازهای مشکل
درون قلعه دل در گشایی
همه همره تو در راه تو باشند
ترا دانند حق صاحب نفسان
جهان را رحمت للعالمینی
ازان بردی یکی انجاست تو
بسر کرد انت اندر عرش را
سر از خجلت روی حسد
ازان اندر فلک گرد است گردان
تو نوح کفر از عالم بکندی
تو دادی حقیقت جمله داد

همه از بهر

همه از بهر روی تو فدا اند
تو داری هرچه هست اینجا پدیدار
تویی جانان و جان را کرده اینجا
حبیب اللهی و حق را تو دیدی
تویی الله را محبوب بی شک
چو حق بی واسطه در جوش و دم
تویی ذات و صفاتت صورت هست
شبی آمد بپیش جبرئیل از در
براق از لامکان آورده با خود
برون بر مهد را از هر دو عالم
در آن جایی که انجا جبرئیل اند
همه بهر تو امشب در خروشند
همه جویای دیدار تو گشته
قدم برنه ببام عرش اعظم
تمام انبیا استاده در راه
بر آمد پیش بر و در نشست او
یکی میدید می شد تا بر دوست
ز پنجم بر گذشت و از ششم هم
تمامت مصطفی آن شب بدیدند
در آمد آدم و کردش سلامی
شب امشب مرا از یاد مگذار
در آمد نوح گفتا ای ستوده
تمامت انبیا گفتند تکبیر
بقدر آنجا که مهتر را محل بود
در آن منزل که بود و بود و بود او

شده حیران ز بهر یک نداند
تمامت خانمانت خیر مانده
ز پیدایی نهان در پرده اینجا
ازان مغز حقیقت بر گزیدی
نمود اری ز حق در جملگی یک
جهان گر نیست مه دیدی نیش
یکی کرده دو بگرد تو کدورت

در معراج رسول علیه السلام گوید

بر آن نور و لکاش بود دیدم
که تا بینی عیان سر دمادم
که در جنت بپستاده حور عین اند
ز جان و دل تمامت حلقه گوشند
بجان و دل خریدار تو گشته
که پاشد از رخ هشت دو عالم
که در یابند دیدار تو ای شاه
طناب شش جهت را بر گسسته او
جدا منزل که بد می کرد از تو
ز هفتم نیز و انجا دید آدم
ز شادی در رسید و دید
ز عیسی معرفت گفتش کلامی
ز بهر تو کشیدم رنج و تیمار
نمود تو مرا کلی نموده
نمود خویش با او جمله پیشک
زحل آنجا نشست در زحل بود
امین را هیچ گنجشکی نمود او

بتو دارند یکسر جمله امید
چو جانان ترا از جان گزیدم
تویی پیدا و پنهان همیشه
حبیب اللهی و حق را تو هستی دوست
یکی دیدی تو خود الله در دوست
درون خویش دیدی ذات الله
سزد ای دل که معراجش بگویی
رحضرت سوی بیند شد که برخیز
بدار الملک روحانی سفر کن
فتاده غلغلی امشب در افلاک
تمامت آسمان را در کشادند
ترا از جان و دل لبها دو دارند
دو عالم در تو امشب گم شدست
خدایت همچو ایشان دوست دارست
رخش بگذشت و زجان هم گذر کرد
گذشت از اول و در دوم نماند او
ستاده انبیا کار دیده
سلامش جملگی کردند از جان
که ای فرزند پاک و نور دیده
بخواه از حق تعالی امت خویش
مرا نیز امشبی میدار بر یاد
بداد آنجای جمله دل خوشی را
جنان راند و بشد از سدره آن نور
نمی گنجید آنجا لیس فی الدار

چنین بگذار راز آنجا پدید
چو جان تن بکر خاکت ندیدم
تو هم جانان و هم جانی همیشه
تویی مغز و همه آفاق چون پوست
ازان ذاتت تمامت عکس آیات
یکی اندر صفات قل هو الله
بالفاظ زبان در بیکرانی
سراسر کرده عالم را از نور
دمی زین رخش زیبا گرد او بر
زرخش جهات هفت اختر گذر کرد
تمامت اختر از روی رخ خاک
ز بهرت دیده یار پنهان
ستاده باطبقهای نثارند
که حق امشب وصالت را نمود است
ترا امشب حقیقت وصل یارست
ز یکی در یکی نظر کرد
بهم بگذاشت و زجا رم رانده او
گشاده از براسب یار دیده
شده از روی احمد جمله شادان
تو امشب در وصال کل رسیده
بنه شان مرهمی اندر دل ریش
که جان من فدای روی تو باد
بر اندازند در هر شد جیالا
که جبرئیل امین افتاد از دور
اگر تو اصلی این سر نگه دار

نمی گنجید انجا هیچ احمد / احد شد در زبان هیچ محمد
چو از خلوت بدر که او فرو رفت / درآمد نور ربانی فرو رفت
دران وحدت زبانش گفت آرا / محمد شد ز دید خویش پیدا
محمد محو شد تا ماند احمد / کجا ماند کسی آنجای آگاه
محمد دید خود را لا نموده / نموده دیده در الا فزوده
یکی را دید آنجا بی چه و چون / چو بیچون بد چگویم تا که بد چون
ز بیچونی خود خود را نمون یافت / نظر کرده خدا را در درون یافت
همه خود دید حق در روی انسان دید / جمال دوست هم در خود عیان دید
عیان بد در درونش عشق دلدار / ندا آمد این که خبر بر دوی دار
جمال دوست پیدا دید پنهان / محمد بد حقیقت جان جانان
یکی را دید در خود آشکاره / ز خود در خود همی کردش نظاره
یکی را دید جمله خویشتن را / نکند در حجاب جان و تن را
حجاب از پیش رخ برداشت او / ز دید خود نظر بگماشت او
همه او بود عزتی را اندرونش / ازان حالت زبانی از سر درونش
چو نور ذات دیگر بار بنمود / نمود مصطفی دیدار بنمود
قبائی کرد جانان در سلامش / نموداری نمود اندر کلامش
چو زان حالت دمی آسوده گشت او / سلامی و علیکی پیشش آورد
برسیدش بخود همو در نازش / که میداند که تا چون بود سازش
بسی اسرار وصی زانش گفت ای سر / که بشنو در حقیقت سر بگردار
زهی خلوت که موی در نگنجید / فلک در ترد او ذره بسنجید
زهی تو دیده اسرار گاهی / تو بشنیده همه راز الهی
ترا گفته سر آنچه آن گفتنی بود / حقیقت گوهری کان سفتنی بود
تو بشنودی حقیقت گفت دلدار / تویی خورشید و ما ذره گرفتار
حقیقت حق بدیده بر سر چشم / اگر چه ناسزا گر دارمی خشم
معاینه خدا دیدست او خود / که پیدا کرد انجا نیک او بد
حقیقت او خدا را دیده یافت / نه همچون ما همه چیزی جدا یافت
جدا از دیگر او سر کز نهان شد / که دید انبیا عاجز نهان شد
خلاصه مهتری کو بود در سر / طفیل نور او آمد سراسر
اگر دیده همی دیدار او یافت / شب معراج کل دیدار او یافت
نه چندین چو او دیگر کسی بار / که پنهانست اسرارش ز اغیار
کسی کان کار او کرد است مسلک / بهست از وی بصد بارش بسی سک
حقیقت سک شرف دارد در انگش / ببر اهل معنی هست آن پس
بدان گفتم که تا منکر نشود کور / بماند تا ابد از جهل رنجور
اگرچه منکر است بعض دو دیدند / همه از دید نش دل از نش دیدند
دران دم گفت کای دانای اسرار / نمی آیم ز تو من خود بدیدار
تویی جمله چگویم اندر این کار / حقیقت نقطه عین پرگار
چنین گفت ای محمد آنکه باز / ترا دادیم این ترتیب و اعزاز
ترا بنموده ام این راز تحقیق / ترا بخشیده ام این عین توفیق
ترا دادیم اسرار عیانی / تو از جمله حقیقت کامرانی
ترا دادیم دیگر کس بدادم / همه از بهر دیدارت نهادم
طفیل تو همه کردم هویدا / ز نور تست در تو جمله اشیا
حقیقت ما و تو جمله یکی ایم / بنزد مومنان این بی شکی ایم
ز نور شرع هر کوی انجه دیدی / که دید از دید خویشش دیدی
منم تو دیگری و هر چه کردم / همی در ذات خود آگاه بودم
ز نور شرع هر کوی آنچه گوید / بجز حکم رضای ما نجوید
ز نور شرع تو شرع جهان کن / کنون کل اوی با خلق جهان کن
ببخشم امتت را من سراسر / که خواهی بود در عرصات رهبر
دران شب چون همه در هم خود یافت / ز دید احمدی عین احد یافت
چو فارغ بود و کل از یک دم / دران معراج کلی شد جدا او
یکی بود و یکی بود و دست داشت / دگر ره باز گشت اندر صفاتش

زعین لامکان دید او نمودار / نبودی کرده در خود شاه هشیار
زعین لامکان چون باز گردید / از انجا صاحب اعزاز گردید
دگر ره کرم رو ز تربت شاه / همی آمد پس جمله آگاه
ز تربت همچنان با خود چو خود بد / بچشم پاک او یکی شده بد
ز عزت همچنان مدهوش با هوش / ز شوق یار هم گویا و خاموش
ز وحدت همچنان اندر یکی بود / همه حق در رو او پیشکی بود
کان رفته یقین گشته بدیدار / چو برق گرم رو در عین رفتار
ز پرده پرده ها کل بر دریده / بجز معشوق خود چیزی ندیده
همه یکسان و او عین شهر بود / حقیقت رهنمای خیر و شر بود
درآمد آنچنان با جای خود باب / که بودش گرم پیشک جامه خواب
بدانند پاک دین کین سر درستست / کسی را که ازین یک سر نکستست
ز حالت مردی بودی و صاحبش / کسی دیگر کجا داند کمالش
نگه میداشت با خود سر اسرار / زبان در بند کرده دل گفتار
نگه میداشت با خود اندر دید / که هم دیدش دران محرم نمی دید
چو روز دیگران سلطان دو جهان / بمسجد رفت پیش جمع یاران
وصال یار دیده او بغایت / ز حق دریافته چندین سعادت
نماز صبح کرده از یقین را / دعا کرد او عباد الصالحین را
بگفت او راز چندی آشکاره / همه یاران بسوی او نظاره
چنین گفت آن رسول نیک کرده / که ای یاران راز ما شنیده
شب دوشین برداو از بودم / کلام او بگوش جان شنودم
همه اسرار خود با من عیان کرد / ز دید خود مرا شرح و بیان کرد
سه باره سی هزاران راز اعزاز / تمامت گفت با من دو یکی باز
سرانجام آن گفتنی ناشنید بگویم / رضای دوست اینجا باز جویم
عیان دیدم جمله دوش تحقیق / مرا بخشید آن دیدار توفیق
یکی دیدم زمین و آسمان را / گذشتم از یکی هر دو جهان را
حجاب نور ظلمت بر دریدم / جمال دوست من بی شک بدیدم
خدا دیدم بچشم سر یقین من / بدیدم اولین و آخرین من
شه مردان بی آنکه گفت صادق / درستست این نشان دو الحق
نمی گفتش کو این خود درستست را / همه از بهر یک سوی تو راست
پس آنکه گفت قاسم صاحب راز / تماشا شد چو پل جنت فراز
علی گفتا تویی اسرار جمله / ترا میدانم از انوار جمله
جو یاران اینچنین بودند با او / عیان عین الیقین بودند با او
بزعم آن منکر کوا نیم است / چراغش راز با و نیم است
نیاید رافضی اسرار معنی / نمیگنجد بدعوی دار معنی
نمودار خدا او هم نداند / که چشمک رافضی حیران بماند
نداند هیچ او اسرار ربانی / کجا داند حقیقت دنو قرآن
بداند عقل این معنی که یاد است / که راز او همه با اعتقاد است
نگو میدار پیشک اعتقاد / یقین میدار دایم در نهاد
یقین دریاب و برگردان گمان تو / گر امینی جمال حق عیان تو
اگر داری یقین در نهاد دل / بشو خندین چرس بیگانه دل
یقین را پیش کن با حق بیانی / و یا دم سوی خود از جان بدانی
یقین بگذار از دست ای برادر / کاتراد از حقیقت عین آذر
کسان را دور گردان از بر خویش / یقین را دان حقیقت رهبر خویش
یقین جوی و یقین بار و بگذار / یقین بنماید تا کار دیدار
یقین را کن طلب تا چند کوهی / که سرگردان صورت همچو کوهی
اگر تو مرد راهی پیش بینی / یقین را ارکان کوش بینی
همه اسرار جان عین الیقینست / یقین هم رهنمای پیش بین است
یقین گفتست پیشک جمله اقرار / ز عین جان یقین را نگهدار
اگر تو در طلب مستی عین شو / درین ظلمت یقین چو راه پس شو
ز بیدار جوی اسرار معنی / مباش اینجا که در عین دعوی

یقین را پیشوا کن همچو سید
اگر اما و یقین خود بیابی
ازو کن مشکلات خویش حل
بصورت مانده اندر حل تو
چرا معذور جای دیو گشتی
ز آن معراج جان حاصل بود ست
ولا معراج داری نیست معراج
تو بیشک برتر از کون و مکانی
چو ابراهیم این بیت بر زمین زن
حقیقت باز جوی اندر دل خود
ز صورت کی گشاید در تحقیق
چو مردان جهان در خود نظر کن
حجابت صورتست و دل حجابست
بر اندازی ز پیشت عین اعداد
بر اندازی حجاب جمله اشیا
بر اندازی حجاب آب یکجا
بر اندازی حجاب آسمانت
بر اندازی حجاب شمس بر تو
بر اندازی حجاب مشتری را
بر اندازی حجاب و مار گردی
بر اندازی حجاب از عین کونین
بر اندازی حجاب از روی دلدار
بر اندازی حجاب از روی جانان
چو جای نه عرض باشد ز اعراض
بر آن حکمی که کردی آن تو باشی

که با کار تو باشد جمله جهد
مجو چیزی بجز عین خدایی
که او بگشاید ت هر راز مشکل
کجا یابی عیان خویش حل تو
از آنت غرقه شد در بحر کشتی

در خطاب کردن دل و دریافتن اسرار معانی گوید

چرا اندر نمی بیند ازین باج
تو بیشک در عیان عین جانی
نفس از لا احب الآفلین زن
بمعنی برگشایی این مشکل خود
که جان جان چه باید عین توفیق
چو مشتاقان نکی در خود نظر کن
از آنت این همه راز و حسابست
برون آیی تو ار بندار جو او
ز پنهانی شوی در رو و پیدا
تو باشی در حقیقت صانع پاک
یکی بینی یقین را یا بکلیات
شوی آنگاه مانند قمر تو
ببین در خویشتن کل گشتی را
زمین و آسمان را در نوردی
کنی بس محو کل و بینی این
چه بینی در عیانت لیس فی الدار
چه یابی راز پیدا اینی پنهان
نه احرام و نه انجام و العیاص
حکیم عالم و یان تو باشی

ترا او پیشوا و راه بین است
درون جانت او حق رهنمایست
درون جان برون دل گر بفتست
تو این دم در دو حل هر جای دار
چو اینجا نیست جز او رهنمایت
چو یار تو نماری چون کنم من
جهان بگذار صورت بر شکن تو
حقیقت بار مجو از دل و جانت
حقیقت این همه در تو نهانست
اگر توفیق انجه میجوهی ترا است
چو مشتاقان کنون در دو بدنیار
حجابت چون رود نو نور گردی
بر اندازی حجاب جان ز صورت
بر اندازی حجاب باد و آتش
بر اندازی حجاب شش جهت تو
بر اندازی حجاب هر چه بینی
بر اندازی حجاب نیر و بره
بر اندازی حجاب نجم و افلاک
بر اندازی حجاب از بود نابود
بر اندازی حجاب و ذات بینی
بر اندازی حجاب جوهر کل
بر اندازی حجاب و حق تو باشی
نه صورت باشد و عین معانی
اگر تا در کان اینجا افتی

درون جانت او عین الیقینست
که او هم عقل تست و عاقل است
چرا صورت ترا در کل گرفتست
عجایب بشکن و ماوای دار
همو را دان که باشد در کیانت
از آن جان و دولت حاصل شود است
که شک را از دولت برون کم من
بت صورت بمعنی بر شکن تو
که باشد در حقیقت دید جانان
ولی صورت درین عین جهانست
درون جان و دل عین خدا است
برون شو از حجاب و عین دیدار
ز عین جزو و کل منصور گردی
یکی بینی حقیقت بی کدورت
زبون گردانی اینجا نفس سرکش
صفات کل بیابی بی صفت تو
درون خلوتت با حق نشستی
چگویم چون نداری هیچ نقش
یکی بینی تو اندر عین جان پاک
نه بینی در زمان تو عین مقصود
نمود جمله ذرات بینی
نه بینی در صفاتت کشور کل
جهان جان جان مطلق تو باشی
چگویم تا رموز کل بدانی
گر خواهت برده است خوش بحقیقی

مشو در خواب و بیدار طلب کن
در اینجا باز جوی این روی دلدار
در اینجا گر حقیقت باز بینی
در اینجا می نماید روی دلدار
در اینجا نیست جسم و جان ملکدار
در اینجا نیست جسم عقل و ادراک
در اینجا بود نابود ار می توانی
در اینجا باز بینی صورت خویش
در اینجا هم فلک هم فرش هم روح
در اینجا آسمان با با زمین هم
در اینجا باز بین کم کرده خود
تو قدر خود نمیدانی دمی تو
تو قدر خود نمیدانی که چونی
تو قدر خود نمی دانی حقیقت
تو قدر خود نمیدانی زمانی
تو قدر خود نمیدانی که یاری
تو قدر خود نمیدانی ز خود نه
تو قدر خود نمیدانی که یارت
تو قدر خود نمیدانی که رازی
تو قدر خود نمیدانی که اشیا
تو قدر خود نمیدانی که عرشی
تو قدر خود نمیدانی قلم وار
تو قدر خود نمیدانی که شمسی
تو قدر خود نمیدانی همی
تو قدر خود کجا هرگز بدانی

نمود عین دلدار ادب کن
نمود جان خود را دید شو بین
حقیقت در مکان عشر اینجا
عیان عشق باشد لیس فی الدار
در اینجا نیست پیک خار و دیوار
نمودارست اینجا صانع پاک
نه بینی هم مدور از نهانی
ز وحدت مرهمی بر دل ریش
دمادم میدهد روح ترا روح
نمودار مکان اندر یقین هم
درون دل نظر کن بر دو خود
که بر پشت نهی یک مرهمی تو
که بیشک هم درون و هم برونی
فنا گشتی درین عین الیقین صحت
که تا بنماید ت کل عیان فی
زمانی کن در اینجا پای دار
که تا بر ده بر اندازی ز رخ باز
چگونه گرد اینجا آشکارت
در اینجا گی تو عشق برده بار

در معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه گوید

بکرسی آمده در عین عرشی
که بنویسی درین خود اسرار
ولی اینجا یکه در قید نفسی
درون جان و دل عین خدایی
که میکائیل و رتق رسانی

در بینی عاشق هشیار می باش
در اینجا باز جوی و می مشو کم
در اینجا هر چه گفتم گر بدانی
در اینجا در حقیقت ذات با شیم
در اینجا نیست صورت هیچ نقشی
در اینجا بود کلی می نماید
در اینجا باز بینی جوهر ذات
در اینجا انبیا و اولیا بند
در اینجا هم قلم هم عین کرسی
در اینجا آفتاب و ماهتابست
همه در تست و تو بیرون ازانی
تو قدر خود کجا هرگز بدانی
تو قدر خود نمیدانی ز اسرار
تو قدری خود نمی دانی چه جوهری
تو قدر خود نمیدانی چه گویم
تو قدر خود نمیدانی که ذاتی
تو قدر خود نمیدانی تحقیق
تو قدر نمیدانی که در تست
تو قدر خود نمیدانی بدان این
تو قدر خود نمیدانی که لوحی
تو قدر خود نمیدانی بهشتی
تو قدر خود نمیدانی که ماهی
تو قدر خود نمیدانی که حر
تو قدر خود کجا دانی که روحی

حقیقت در عیان دلدار می باش
مثال قطره در عین قلزم
حقیقت بی صفت تو جان جانی
تمامت او عیان آیات باشیم
نمی گنجد در اینجا عین دعوی
دل هر لحظه جانی نیست ریا
که بر بستست هم بر جمله ذرات
حقیقت جمله مردان صفا بند
همی گویم ترا تا خود برسی
تمامت ذرها در عین ماست
چگویم قدر خود چون می ندانی
گزین معنی من بینی بخوانی
که چونی اندرین صورت گرفتار
که تو بس جوهر عین عنصری
ز بهر تو جنین در جنت و حوم
چرا افتاده در عین صفاتی
که از جان عین جانانی بتحقیق
حقیقت باز دان از خویش ساخت
که میگویم ز اسرار کلان این
درون تست پنهانی و پیدا
ز عین ذات اندر عین بودی
که ذات جان درین دل کرد کشتی
درین چرخ دولت نور الهی
ترا هر لحظه آورده منزل
نه سر اغیار در عین فتوحی

تو قدر خود کجا دانی خدا لک
که در تو درج شد چندین ملک
نمیدانی چگویم جمله جانی
که هم تو آشکارا هم نهانی

نمیدانی چگویم جوهری تو
که در عین دو عالم رهبری تو
نمیدانی که سر لا الهی
تو داری سلطنت بر پادشاهی

نمیدانی عیان خویش اینجا
نمی‌بینی نهان خویش اینجا
نمیدانی عیان دوست دائم
که هستی این دم اندر دید آدم

نمیدانی کزان دم این چنینی تو
ز دید سر دو عالم آدمی تو
نمیدانی که اینجا آدمی باز
حجاب از این بهشت عالم برانداز

تویی آدم تویی نوح یگانه
که در کشتی نهانی جاودانه
تویی عین خلیل الله هستی
که هر مرده را کردی تو هستی

تویی موسی و اندر کوه طوری
حقیقت یافتی از سر عرش نوری
تویی در کوه جان و دل اسمعیل
که هستی در نمود عشق تهلیل

تویی اسحق اینجا سربریده
نمود دیدار دیده سر شنیده
تویی یعقوب یوسف بازدیده
در اینجا که بکام دل رسیدی

تویی یوسف ز چاه افتاده بر ماه
به تخت مملکت بنشسته چون شاه
تویی ایوب دیده رنج و محنت
رهایی یافته از عین زحمت

تویی جرجیس زنده گشته اینجا
رخ جانان بدیده کل هویدا
تویی داود بگشاده گره تو
گشته باز از هم این زره تو

تویی کاینجا سلیمان حد تو
کنون فارغ ز رنج و کرد دیوی
تویی یحیی زنده گشته بیشک
نمود انبیا را دید یک یک

تویی عیسی و اندر پای داری
بهر صورت که آیی پایداری
تویی مصطفی و جان جانی
که تفسیر معانی جمله دانی

تویی دریافته معراج معنی
بسر بنهاده این تاج معنی
تویی دریافته معراج جانان
حقیقت یافته اسرار در جان

تویی حیدر که حق را برده جا تو
ز بهر قتل نفس کافری تو
تویی و هم تو باشی جاودانه
بجز تو جمله کی باشد فسانه

زهی اسرار با اسرار دان گو
یکی صاحب دل بسته جان گو
هزاران جان فدای صاحب اسرار
که در یابد چنین اسرارها را

کسی کو علم لوت و لات داند
بلاشک این بیان ما داند
ز چشم کور پنهانی نشاید
که از خاکش چو تابی بر نیاید

کجا دارد که دیدارهاش
که چون آفتاب جان و دل باش
کجا یارد که بیند عین خورشید
کسی کو کور خواهد بود جاوید

اگر بینا دلی در چشم جان رو
دمادم اندرین راز نهان رو
دمادم سر معنی‌ها برون آر
بهر معنی دمادم کن تو تکرار

دمادم سر کلی گوی و میباش
ازین گنج گهربار گوهر باش
زبان در فشانت چون گهر ریخت
بنور کوکب دری سر تخت

زبانت گوهر افشان شد عطار
تو دادی در حقیقت جوهر یار
زبانت گوهر معنی فشانست
ولی این جوهرت بس بی نشانست

زبانت گوهر افشان است دوست
که این جوهر هم از جسم است و دوست
زبانت گوهر اسرار دارد
بغرق سالکان ایثار دارد

زبانت گوهر کل را گشاده
بغرق این عزیزان می‌فشاند
زبان در فشان تو هر راه
بجز در از زبان تو سر برآرد

زبان در فشان تو حقیقت
گهر بخشید در عین شریعت
زبان در فشانت گوهر افشان
عجایب این همه تقریر بارد

زبان در فشان بر راز داری
که هر ساعت ازو در بار آری
زبان در فشان از دوست دیده
که گوهر پاش در گفت و شنیدی

از آن جوهر شدی اینجا عیان تو
جواهر ذات داری در عیان تو
از آن جوهر شدی کاین جمله جوهر
ترا باشد که داری هفت کشور

تو داری هفت کشور شاه معنی
تویی اندر جهان آگاه معنی
ز جوهرنامه ذاتت نمودار
زبان خویشتن کردی گهربار

ز لطف خویش گوهربار کردی
بیانت بهتر از هر بار کردی
ز لطفت جان و دل در کل بدیده
جمال یار اینجا باز دیده

ز لطفت یافت آسایش دل و جان
که ما که یافت این اسرار پنهان
ز لطفت این چنین آسایش صبح
ز دیدن دل صفا دار عین صبوح

ز گنج عشق چون سر داری امروز
ز یار خویش گشتی تو پیروز
بس اشکالان اسرار گفتند
نه بر این شیوه عطار گفتند

ازین شیوه چرا تکرار کردی
نمود خویشتن ایثار کردی
ازین شیوه که داری حسن معنی
همه دریافتی در عین تقوی

نمودی یار خود بنمود ما تو
حقیقت راست نه بیهوده تو
ترا معراج جان باشد مسلم
که بر گویی به پیش خلق عالم

ترا معراج جان بنموده دلدار
شده اینجا حجابت عین پندار
ترا معراج اینجا کی دهد دست
چه باشد نور جانت جملگی تو

چو در معراج جان بسیار هستی
عیان در دیدن راز الستی
تو داری لامکان دیدار یار
تویی امروز در خود عین دیدار

جمال دوست دیدی بی لسان تو
نمودی یار با خلق جهان تو
جمال یار بنمودی بعالم
تویی یار و تویی دیدار محرم

جمال دوست در پرده نهانست
یقین در دیده وصل بی کرانست
جمال دوست اکنون یافتی بحق
گر از دیدار خود گم گشت بحق

جمال دوست اندر خود نگر بین
نمود جسم و جان زیر و زبر بین
جمال دوست بی نقش و نشانست
که محو کل جمال جاودانست

جمال جاودان کرد بار مانی
حقیقت از خدا اعزاز یابی
جمال بی‌نشانی در دونست
کسی داند که در گرداب جونست

جمال بی‌نشان چون می‌ببینی
گر اینجا عکس این گردون ببینی
جمال بی‌نشان چون نیست دم
ز دل رنگی جوانشی برد آدم

جمال بی‌نشان عین خدا است
خدایت در دو عالم رهنماست
جمال بی نشان دریاب در گل
حجاب آب و گل گردان تو در دل

چو کل خواهی شدن مشکل کن حل
اگر دانسته‌ای یوم تبدل
چو کل خواهی شدن در یار آخر
بکن ای دوست بی‌شتاب آخر

چو کل خواهی شدن در عین این حال
حقیقت باز بین اسرار اجلال
چو کل خواهی شدن اندر زمین تو
نمود خویشتن هم باز بین تو

چو کل خواهی شدن در معدن دل
زمانی بر کشی این راز مشکل
چو کل خواهی شدن با صد مرادت
ز پیدایی تو خواهی گشت پنهان

چو کل خواهی شدن در راه آخر
زمانی باش ازین آگاه و آخر
چو کل خواهی شدن اندر طریقت
ز دست خود مهل جانا شریعت

چو کل خواهی شدن از عین ذات
شوی عین صفات و شرح ذات
شریعت را دمی کن دار درست
که او راهت نماید تا سوی حق

شریعت رهبر ذرات آمد
ز عین جان نمود ذات آمد
شریعت دار اینجاگاه تقوی
همه دردی نهان اسرار معنی

شریعت دار اینجا پاک بازی
که پیشک می‌کند او کار سازی
شریعت رهنمای سالکان شد
نمود دید جمله واصلان شد

نه شرعت گفت کاینجا دل ببندی
چرا در صورت خود پای بندی
نه شرعت گفت کز صورت گذر کن
دل و جانت بمعنی رهبر کن

نه شرعت گفت کو حیاتست
مر این گفته ز اسرار تمامست
نه شرعت گفت حرص و مشک
نمی‌دانی تو ای افتاده در شک

نه شرعت گفت کز دنیا تو شو دور
تو ماندستی چنین در خویش مغرور
نه شرعت گفت اصل کل طلب کن
دریغا چون نداری گوهر و بن

نه شرعت گفت کاینجا کو تو الست
ز بعد صورتت پشک و ماست
نه شرعت گفت خواهی مرد اینجا
ببین تا خود چه خواهی برد اینجا

نه شرعت گفت دیدار است و جانان
ولی کی یابی ای جان بس نهان
نه شرعت گفت بیران جهانست
نمودار خدایست و کتابست

نه شریعت گفت دوری جست در راه
دلت زین دار کل کی گردد آگاه
نه شریعت گفت دیدار و بهشت است
دلت یکباره از خاطر بهشت است

نه شریعت گفت کاینجا بار گردی
بیندای که چون ناپا ز گردی
نه شریعت گفت نیک و بد تحقیق
تو از معنی مدان ای دوست توفیق

نه شریعت راه بنمودست در جود
تو نیکی کی کنی چون آمدی هم
ز نقول شرع مگذر بگذران تو
ز حق بشنو در این شرح و بیان تو

ز نقول شرع مگذر تا توانی
که تا یابی بقای جاودانی
ز نقول شرع مگذر یکدم ای دوست
که تا مغزت شود در حال زین پوست

ز نقول شرع مگذر اندرین راه
که تا شرعت کند زین حال آگاه
ز نقول شرع مگذر تا شوی یار
در آن وقتی که باشی لیس فی الدار

ز نقول شرع گفتم من معانی
که چون گفتم ترا راز نهانی
ز نقول شرع شو آگاه معنی
که خواهی رفتن اندر راه معنی

ز نقول شرع راحت می‌نمایم
حقیقت راز معنی می‌گشایم
ز نقول شرع دیدم این علامت
ز حق دریافتم عین قیامت

ز نقول شرع اینجا در تظلم
ز راه راست بیچون بحر تا تم
ز نقول شرع پیش از مرگ آدم
ره تحقیق جان می‌سپردم

ز نقول شرع مردم من بصورت
که تا بیرون شدم از دل کدورت
ز نقول شرع مردم من ز دنیا
شدم همچو مسیحا من بعقبی

ز نقول شرع مردم من ز باطل
که باشد معنی جانم بحاصل
ز نقول شرع مردم من ز عرش
شدم فانی ز عین دید فرش

ز نقول شرع رفتم من سوی گور
گذشتم من از این بازار پر شور
ز نقول شرع در خون اوفتادم
سر اندر کاینات دل نهادم

ز نقول شرع صورت بفکندم
هوای عالم یاد از تو شدم
ز نقول شرع دوزخ دیدم از خود
کنون فارغ شدم از نیک و از بد

ز نقول شرع مردستم ز خویش
نه خویشم نه در کوم نه درویش
ز نقول شرع راه حق سپردم
بیکباره ز دید خویش بردم

ز نقول شرع جز جانان نخواهم
که در توحید جانان جان بخواهم
ز نقول شرع چون دیدار دیدم
من اندر عین جانان ناپدیدم

ز نقول شرع رو بسپرده‌ام من
نه همچون دیگران در پرده‌ام من
بسپردم راه راه و باز جستم
از این چون بلا من باز رستم

بسپردم راه حق در زندگانی
ز جسم و جان شدم در دوست فانی
بسپردم راه حق در جان و در دل
ز حق بگشاده‌ام من سر از گل

بسپردم راه حق مانند مردان
برافکندم نمود چشم و پنهان
بسپردم راه حق چون سالکان من
عیان کردم نهان و اصلان من

بسپردم راه حق تا حق بدیدم
ز عین مصطفی در حق رسیدم
بسپردم راه حق با حق نشستم
چو دیدم در حقیقت حق پرستم

بسپردم راه حق در عین جان من
نمود دوست می‌بینم عیان من
بسپردم راه تا واصل بودم
عیان شد جزو و کل حاصل بودم

خدایا یافتم در شرع بی‌خویش
نمود صورتم رفت از پس و پیش

در معانی ما رایت شیئاً الا رایت الله گوید

خدایا یافتم در جان حقیقت
که بسپردم طریقت در شریعت
خدایا یافتم در جوهر جان
حقیقت باز دیدم روی جانان

خدایا یافتم جمله خدا بود
چو بود من ز بود من خدا بود
خدایا یافتم در لامکان باز
چو دیدم عین جان در کن فکان باز

خدایا یافتم در اصل خود بود
نظر کردم حقیقت جمله او بود
خدایا یافتم بی عقل و بی‌هوش
حجاب پرده دل رفته از هش

خدایا یافتم کل از درون من
یکی دیدم درون را با برون من
خدایا یافتم عین قلم را
که پیوسته وجودم در عدم را

خدایا یافتم در پرده راز
یکی دیدم از انجام و آغاز
خدایا یافتم از مصطفی من
یکی دیدم همه عین صفا من

خدایا یافتم در عین

خدایا یافتم در عین تحقیق
مرا بد در جهان این دید توفیق
خدایا یافتم در جمله اشیا
ز بود خویش بودم من هویدا

خدایا یافتم در عرش اعظم
نمود عکس آن در جمله عالم
خدایا یافتم بالای کونین
درون را با برون عین با عین

خدایا یافتم در عین کرسی
ایا ای دل تو زین بیچه چه پرسی
خدایا یافتم در لوح دل من
که او هم دیده کل لوح دل من

خدایا یافتم در صور دم من
که اسرافیل و صور آمد دم من
خدایا یافتم در جان معانی
ز عزرائیل چندان می‌هرانی

خدایا یافتم در عین توحید
بدان زنهار این اسرار تقلید
خدایا یافتم در ذره ذره
تو بودستی تو اندر هوش غره

خدایا یافتم از دید من ماه
که پنهان می‌شود پیدا ابر ماه
خدایا یافتم در کون کیان من
نمود ادی شده در آسمان من

خدایا یافتم در عین آتش
نمود جان شده در عشق سرکش
خدایا یافتم در مخزن باد
جهان جان و دل زو گشت آباد

خدایا یافتم در آب روانست
که آدم قوت روح روانست
خدایا یافتم در خاک پیدا
ز آنکه لا تراب آمد هویدا

خدایا یافتم در بحر اعظم
یکی گوهر نمود نام آدم
خدایا یافتم در دیده جان
نموده این همه پیدا و پنهان

خدایا یافتم دیدم حقیقت
برون رفتم من از حرص طبیعت
خدایا دیدم و کل فاش او بود
تمامت نقش و نقاش او بود

بگو ای جان رموز دیگر اینجا
که خواهی گشت از معنی تو شیدا
بگو ای جان چنان چون دیده‌ای داد
دگر ره زود تا او بیزدان داد

بگو ای جان چو خود را باز گردان
که سرگردان شوی چون چرخ گردان
بگو ای جان حقیقت آشکارا
که تا کامت کند حق پادشا را

بگو ای جان بیان راز معنی
که اینجا پس بماند راز معنی
بگو ای جان دگر بین خود او را
اگر گویی بگو این جمله بی‌یار

بگو ای جان سخن چندین بر آخر
حذر میکن ز تیغ و تیر آخر
بگو ای جان دم سوی خود آور
زبان اندر دهان خود نگهدار

قدم بالا نهادستی تو از خویش
نمی‌بینی حجابی از پس و پیش
قدم بالا نهادستی و جانی
چنین دریا تو بی‌خود می‌فنانی

قدم بالا نهادستی تو بیخود
که پستی مانده با نیک و بد
قدم را در نهاد و جان نهادی
در معنی بیک ره برگشادی

قدم از کار رفت از دیده مستور
چرا دم میزنی با همه منصور
قدم از کار رفت اندر عدم ماند
وجود بی‌خودت اندر عدم ماند

قدم بیرون نهادستی ز کونین
یکی می‌بینی اینجا گر ز ما بین
قدم بیرون نهادی از مکان تو
یکی می‌بینی اینجا بی‌زمان تو

قدم بیرون نهادی از شریعت
نماندی هیچ اینجا با طبیعت
قدم بیرون نهادی تو ز منزل
برافتادت حجاب آب با گل

قدم بیرون نهادی مرد راهی
عجب اندر معانی پادشاهی
قدم بیرون نهادی تا شدی لا
حقیقت عقل و جانت ماند شیدا

شدی بیرون تو دیدی کبریائی
ز عین دید دیدار خدائی
شدی بیرون و دیدی اندر ذات
یکی دریاست بی‌شک موج ذات

شدی بیرون و در بحرش نمانی
ز دریای دلت گوهر فشانی
شدی بیرون و کلی اندرونی
در این دم نه درون و نه برونی

شدی بیرون حقیقت جانی
چنین اسرار بیشک هم تو دانی
شدی بیرون ز نیکویی تو با خود
که جز حق نیست از نیک و از بد

شدی بیرون به پیش خود دگر بار
چو رفتت جسم و جان عین دیدار
شدی بیرون و سر لامکانی
یقین دیدی که کل عین العیانی

شدی بیرون تو زین ترتیب تکرار
چو اشترنامه این سر گفتار
شدی بیرون ز ترتیب لغات
ندارد هیچ بحر کل نهایت

یکی دیدی اگرچه در دوئی تو / همی گویی که جمله هم توئی تو
ازو گویی و ازو بین و ازو خوان / ازو یاب و ازو اسرار کل جان
چو او اینجا نمودست جمله اسرار / همو باشند ترا انوار و دیدار
ترا بنمود چون در خودی روی / ازو هم در حقیقت دید او جوی
ترا بنمود اکنون یار جای ای / نمود جزو و کل در دیده نمای
مرا چون خود شدی با خود رهای / ز باقی در نمود از مکان ای
چرا چون خود شدی در پرده راز / گر این چون دیدی نه بینی هیچ تو باز
چرا چون خود شدی غفلت کجا شد / چو عشق آمد تعین غفلت ما شد
چرا چون خود شدی جمله فلک گیر / بگو دیدار آی و آهنگ ادب کن
چو مردان پیر کن با جای خود رو / ز حق گفتی و کرا از حق تو شو رو
چو عشق او ترا ابر بود جانان / شدی در عین دیدن جمله جانان
چو عشق آمد خرد یکباره بگریخت / طناب حاجب طبیعت عشق بگسیخت
چو عشق آمد نمود جسم برخاست / ربود تو عیان اسم برخاست
چو عشق آمد فنا شد عقل در خویش / ز دید جان نه بس ماند و در خویش
چو عشق آمد عنایت شد پدیدار / بچشم تو نه در ماند نه دیوار
چو عشق آمد ز صورت دور گشتی / تعین الله را در نور گشتی
چو عشق آمد بدیدی جمله شد باز / کنون وقتست تا گویی همی راز
چو عشق آمد عیان کن آنچه باشد / که جز دیدار چیزی می نباشد
چو عشق آمد نمود خود عیان کن / ز شوق حق تو خود را داستان کن
چو عشق آمد وجودت پاک بگرفت / صفات آمد عیانت خاک بگرفت
چو عشق آمد حجاب از پیش برخاست / ترا این یار کل معنی بیاراست
چو عشق آمد کنون از جان چه گویم / چو پیدا شد کنون پنهان چه گویم
چو عشق آمد خرد را میل در پس / برای عشق خود را میل در کش
چو عشق آمد نهد بر جان و دل داغ / ز داغ عقل عشق را باشد عقل را داغ
برای عشق بس دل مبتلا گشت / فتاده اندرین بلا گشت
برای عشق بس کس جان بداده / همه در کنجها پنهان فتاده
برای عشق بس جانها نهانست الان / گر او هم نهد عشق بر جان
در آخر درد و درمان سود بنشست / در آخر جان با جانان سود بنشست
ولی اینجا حقیقت گفت و گو هست / نمود عقل اندر جست و جو هست
نمود عقل غوغا کرد بسیار / ولی در عاقبت شد پاک بیدار
نمود عقل بر طریق غرور گفتست / ولی در عشق در راز شنفتست
نموده عقل از آن گفت و تقلید / که عشق از جان نمود این جمله توحید
نمود عقل اینجا دید صورت عشق / ولیکن عشق باشد بی کدورت
نمود عقل اینجا کی شد او / که نشنیده حقیقت هیچ جز او
نمود عقل تا کی باشد ای جان / که هم روزی شود در عشق پنهان
نمود عقل تا کی باز ماند / که هم روزی نهان بی ساز ماند
نمود عقل روزی اندر اینجا / اگرچه کرده است از عشق غوغا
طلب کن عشق تا لذات مستی / حقیقت هم تو در زیبا رهینی
طلب کن عشق ای دل در نمودار / حجاب عقل را اکنون دو بردار
مرا گو عشق باشد زحمت آتش / رساند چون خودی اندر حد آتش
مرا گو عشق را آتش کرد پیدا / شود در عاقبت مجنون و شیدا
مرا گو عشق بنماید جمالش / بیفزاید ز دید جان کمالش
مرا گو عشق اینی کاو بشناخت / سر و جان در نمود عشق درباخت
مرا گو عشق بشناسد ز جان باز / شود در انجمان نی جان باز
مرا گو عشق را در پرده بیند / حقیقت خویشتن گم کرده باشد
اگر عشقت نماید روی ناگاه / ببینی در درون پرده الله
درون پرده تو باز مانده / اگرچه در عیانی راز خوانده
ز عشق این جملگی شرح و بیانست / ولیکن عشق بی شرح و بیانست
ز عشق آمد نمود جان پدیدار / ثبوت خویش کرد این عرض بازار
همه باز از عشق آمد آخر / بجز عشق برادر هیچ منگر

بدست حکمت خود حق تعالی / نهاد از بهر چیزی کاملی
نبات و معدن و ایوان افلاک / نمود نار و باد و آب با خاک
همه در عشق میکردند از حال / چه در روز و چه در ماه و چه در سال
همه در عشق حیرانند و مدهوش / همه در عشق می باشند خاموش
همه در عشق پیدا و نهفتند / نمود این جهان و آن جهان بند
همه در عشق میگویند با خود / توئی دانای سر نیکی و هر بد
ز سر عشق کس واقف نبودست / که در دیدار کل واصف نبودست
ز سر عشق اگر گویم ترا باز / برافکندم پرده از اسرار کل باز
ز سر عشق پرده باز کردم / کنون اندر عیان دوست فردم
چو از عشقت اشیا زنده حاوی / زیک یک ذره می شنو ما بخوانید
دو عالم غرق یک دریای عشقست / ولیکن خلق عالم پر غرورست
دو عالم جمله در گفتار عشقند / همه در پرده و پیدا از عشقند
نشاید عشق را بر ناتوانی / بباید کاملی و رازدانی
تو پنداری که این عشق از گزافست / که برقی او نهاد کوه قافست
همه عشق است عشق اندر عیانی / نمود عشق باز آمد نهانی
ز عشق این جمله اشیا گشت گردان / ز سر عشق جان بنمود جانان
ترا این عشق اینجا کرده بنشست / چرا در جنبر گردون کسی دست
چو پیدایی که چون تست ای جانم / که این نکته من اندر عشق دانم
مرا عشقت اینجا محرم جان / مرا عشقت اینجا همدم جان
مرا عشقت جان اندر رخ نموده / ز جسم زنگ آینه زدوده
دو آینه است عشق از دل نظر کن / سر سوی تو خود را زین خبر کن
دو آینه است عشق و دل تو بنگر / که پیدا شد درو جانان سراسر
دو آینه است عشق و دل ابا هم / که پیدا اندر نهان هر دو عالم
دو آینه است عشق و دل الهی / درو بنموده خود را هر کجا هی
دو آینه است میگویم ترا باز / درو پیداست هم انجام و آغاز
دو آینه است بنگر اندرو زود / ببین از این آینه دیدار معبود
دو آینه است هر دو در یکی تن / نمود هر دو در خود یکی بین
دو آینه است پیدا و نهانند / دو جوهر در درون اینجا نهانند
دو آینه است بین اندر الهی / که جانانست اندر وی پدیدار
رخ جانان درین آینه پیداست / نظر کن گر ترا دو چشم بیناست
رخ جانان درین آینه بنگر / تو داری آینه ای دوست در خور
رخ جانان نظر کن در دل خود / چرا درمانده در شکل خود
رخ جانان نظر کن تا ببینی / درین آینه کو صاحب یقینی
چنین گفت آن بزرگ کاردیده / که بود او نیک بسیار دیده
که بسیاری طلب کردم نمودار / که باشد تا بدانم سر اسرار
درین اندیشه بودم سالها من / بسی معلوم کردم حالها من
طلب کردم درون دل بسی سال / که تا یابم کمر دیده احوال
درون دل بسی رفتم سرانجام / نظر کردم حقیقت من در این جام
درون پرده دل راز دیدم / دو آینه در اینجا باز دیدم
یکی دیدم میان هر دو در حال / نظر کردم بدیدم روی فی الحال
ازین آینه وزان سوی دیگر / میان هر دو پیدا بود گوهر
درون هر یکی یک جوهری بود / که جوهر در دو آینه یکی بود
یکی جوهر از دریای وحدت / که اینجا آمده در عین قدرت
چو آن جوهر بدیدم گم شدم من / مثال قطره در قلزم شدم من
دران جوهر نظر بگماشتم من / نمود او عدم پیدا گشتم من
سراب از دو ز همچون آب دیدم / بمردم تشنه چون آنجا رسیدم
یکی را دیدم اندر جوهر دل / دو تا بنده بدو گفت اختر دل
یکی جوهر بد آنجا آمد باز / گرفته در درون انجام و آغاز
یکی جوهر بود دریا گرفته / وجود جمله زو غوغا گرفته
یکی جوهر نظر کن لامکانی / ز پیدایی خود اندر نهانی

الا ای دل چو جوهر باز دیدی / چرا در آینه تو باز دیدی
الا ای دل ندیدم ام کجایی / گر این دم اوفتاده در فنایی
الا ای دل ندیدم از تو دیدت / ولی اندم درین گفت و شنیدت
الا ای دل تو جایی در حقیقت / که بسپردی درو راه شریعت
تویی آن جوهر گر ذات بیچون / درینجا آمدی و غرقه در خون
میان خون بماندی خاک بر سر / عجب افتادی این دم را که بنگر
میان خاک خون خوردی بهر حال / که تا هم باز دیدی عین احوال
چرا در پرده گم باز مانده / میان جان طبع آز مانده
چرا در پرده بخرام بیرون / بسوزان پرده را با هفت گردون
بپرواز جهان قدس شو زود / عیان کن بی صفت دیدار معبود
درینجا چون دمادم راه داری / نظر دارم بعین شاه داری
درینجا دیده اسرار الهی / ببین دیدار تو در راه ماهی
درینجا باز دید پستی جسمانی / تو میدانی بخود راز نهانی
جهان جان و دل هر دو یکی است / بنزدیک محقق بیشکی است
بسی خون خورد اینجا دل نهانی / که تا دیدار دید از عین فانی
بسی خون خورد از خون گشته پیدا / ولیکن هم عیان گردد همینجا
بسی خون بایدت خوردن بناکام / که تا در عاقبت یابی سرانجام
ترا این جسر گردون در نوشتست / چرا در گردن جسر کنی دست
تو میخواهی کزین جسر بتازی / برون تازی همی چون مرد غازی
قدم زین جسر آن ساعت توانی / که جان بر جسر خلقت برنشانی
ازین جسر بسی جانها بردند / درین جسر بزرگان جمله خوردند
درین جسر که خورشید است گردون / نمی بینی تو یک راز نهانت
درین جسر نمود عرش گر هست / چه گویی چه روحانی چه قدسست
درین جسر نمودی صورت خویش / نمود عقل و عشق و گوهر خویش
درین جسر عیان راز باشد / کسی کو را دو چشمش باز باشد

الا ای دل کی جسته فتادی / گریزان از برم تند بادی
الا ای دل بدیدم ام که چونی / نهانی در درون و در برونی
الا ای دل کجایی مرحبا جان / دمی بنمای خود را در لقایان
دلا جایی کنون در هر دو عالم / ز تو پیدا شده پیدا دمادم
میان خاک و خون شاد اینکه گشتی / در از عالم بروی خویش هستی
میان خون نشستی راز و محرم / بدیدی عاقبت هم قوت آدم
چرا در پرده گم کرده راه / اگر حیران شدی در دیدن شاه
چرا در پرده بر دار آواز / که تا آیی ز نکبت بی پرواز
دلا یک دم رها کن آب و گل را / صلای عشق در ده اهل دل را
رها کن صورت و معنی نظر کن / دل خود ای دل از جانان خبر کن
درینجا دیده دیدار جانان / دمادم میکنی تکرار جانان
درینجا کرده احوال معلوم / تو دادی در حقیقت داد مفهوم
جهان جان تو دیدی دل نمودی / چو اندر عاقبت آن در گشودی
بسی خون خورد اندر پرده سازی / نبود این پرده اینجا کار بازی
بسی خون خورد دل در کار آنش / که تا در عشق میداد او نمایش
بسی خون بایدت خوردن درین راه / که تا بینی درانجا روی دلخواه
بسی تو بایدت خوردن بدنیا / که تا یابی همی آخر تو عقبی
اگر گردون نمودی ما بپا علم / بگشتی خاک چندین سال عالم
همی خواهی کزین جسر جهی تو / قدم بیرون این جسر نهی تو
این جسر بسی جانها ربودند / همه در بهر او گفت و شنودند
درین جسر عجایب راز با هست / زیکی در یکی آواز با هست
درین جسر نمی بینی که هر ماه / شود یکدم اختر ماهی ز ناگاه
درین جسر عیان گر باز بینی / دره انجام و هم آغاز بینی
درین جسر نمود از بهشتست / که در او طینت آدم سرشتست
درین جسر چرا دل تنگ گشتی / درون مزرعه تخمی نکشتی

نشیب جسرت یک مرغزار است / که دلها اندران چون مرغ زارست
بسی ره کرده زان سرمستی / اگر با ور نمیداری تو بنگر
بسی ره کرده در پرده نور / که اینجا آمد پستی از ره دور
هزاران پرده در پرده که گشتی / که تا از سر کل آگاه گشتی
هزاران پرده اینجا رفته تو / چه میگویم مگر گوش خفته تو
بصد انواع بیرون آمدی تو / که تا در عاقبت دل خون شدی تو
بهر صورت که می آیی تو بیرون / یکی هستی عجایب طرفه بیچون
جهان زین قصه بیشک نامدارست / که در این قصه جوهر بی شمارست
تویی آن نطفه افتاده اینجا / گر خواهی ماند بس دل ساده اینجا
چو میجویی تو اندر قصه باشی / نگو تا گرچه خود زینسان نمایی
نمیدانی که در اول چه بودی / گر این لحظه تو در گفت و شنودی
درین چاه بلا ماندی چو بیژن / نهادی بر دولت باری ز روزن
تویی یوسف درون چه فتاده / عجایب همچو خاک ره فتاده
ترا یوسف شده در چاره تاریک / نمیدانی تو این اسرار باریک
تویی یوسف درون چه نهاده / دل اندر حکم کلی زان نهاده
جمال یوسف ناگاه از چاه / برآید با دو اوس رفعت و جاه
چو از جاه بر آید یوسف جان / نماید راز در اجزای پنهان

درین جسر چه بندی خویش را باز / برون چه تا که گردی محرم راز
بسی ره کرده و خود بدیدی / که تا از خون دل اینجا رسیدی
بسی ره کرده دیدی تو خود آغاز / ولی نادیده انجام و آغاز
هزاران پرده در پرده بدیدی / میان خون درینجا آرمیدی
بصد انواع گشتی در طبیعت / سپردی بی صور راه حقیقت
هزاران دور پیچاپیچ داری / که تا این دم نمودی هیچ دار
درین قصه که پر از جوهر آمد / درو دیدار ماه و اختر آمد
درین قصه نگون افتاده تو / عجایب معنی دل ساده تو
تویی در قصه صورت گرفتار / چو موری لنگ افتادی چنین زار
رسن در دست و خوش بخت آمد / تنت عریان و دل بی رخت آمد
ندانی کین زمان اندر کجایی / فتاده در دهان اژدهایی
درین چاه بلا ماندی چو یوسف / نخوردی یک دمی اینجا تاسف
ترا یوسف درون چاه ماندست / دلت در خون و خاک راه ماندست
دریغا یوسفت در چاه افتاد / نمی دیدی که از ناگاه افتاد
دلی چون یوسف از این چه برآمد / نمودش جسم و جان و دل بر آمد
نبیند وانچه کردی باز بینی / نظر کن روی او تا راز بینی
ز رفعت بیقرار آمد دل و تن / شود اسرار کلی جمله روشن

جمال حسن یوسف بس لطیف است / ولی دل دیدنش را بس ضعیفست

حکایت

چو اهل مصر مر او را بدیدند / به بیهوش جمع از جان بریدند
اگر داری تو طاقت در کمالش / بیابی در درون جان وصالش
ولی آن جمع بیطاقت بماندند / ز دردش جمله بی راحت بماندند
هزاران خلق آنجا پیش مردند / همه جان در نمود او سپردند
سیاهی بود پیر آنجا جگرسوز / ضعیف و خسته تا شب بود هر روز
صد و چل سال عمرش بود آنگه / بدی او ساکنی بار ای و دم
درون خلوت دل بود ساکن / بطاعت در بدی پیوسته ایمن

چو پیدا شد جمال یوسف از دور / جهان از پرتو او گشت پر نور
زلیخا کم بشد چون دید او را / جمال حسن آن روی نکو را
در آن دیدار حیران گشته او دم / مثال قطره افتاده بقلزم
ندیدی کس مرا در روی بازار / که دایم بود در حسنش کم آزار
سیاهی بود اما دل سپید او / ز رویش خلق بودی پر امید او
بسی اسرار و سر معنوی داشت / ز دید دوست بس دل قوی داشت
بر او خلق رفتندی دمادم / که زان دم می شدند ایمان تمام

دمی او بود روحانی چو عیسی / بصورت آسمو دو پاکیزه معنی

عیان اسرار سر لامکان داشت / همیشه او بدل راز نهان داشت

بقدر خویش بد در عشق واصل / بسی اسرار یارا کرده حاصل

بسی اسرار معنی داشت در جان / دم حکمت زدی آن تن نهان

بیایی بود دل روشن چو خورشید / حقیقت داشت او اسرار جاوید

قضا را صورت خوش در سرشت / ولی اسرار آن ما دوست داشت

خلایق هرکه بودی صورتی خوش / جمال حسن او بود بیش دلکش

بر او امدی بهر دیدار / بجان و دل شدی صورت خریدار

بند شهوت مر او را هیچ بر تن / وجودی داشت چون ماه روشن

بسی او را انمودندی صورها / بجز جانان ندیدی هیچ جانا

دم از الحمد و زدیده ایزد بیرون / نبود عشق از دلدار بیرون

چو از احوال یوسف بشنید او / ز بیهوشی دران مجمع دوید او

نظر کرد او جمال جاودانه / نهان خویشتن اینجا عیان دید

بنزدیک نعره در پاش افتاد / برآمد زود با دم بانگ و فریاد

خلایق جمله حیران ایستاده / در انجا جمله گریان ایستاده

برفت و پای یوسف بوسه داد او / زبان خویشتن در کام بگشاد

که ای نور دو چشم و دیده و دل / مر اعین العیان را از مشکل

توهی جانم که در تن آمدستی / یقین دان گر بی من آمدستی

زهی کرده زیار خویش غربت / کشیده هم بلا و رنج محنت

توهی از بار خود دور او فتاده / درین نظاره معذور او فتاده

توهی گم گشته از یعقوب ناگاه / فتاده در چه و درمانده در راه

توهی نور دو چشم و جان یعقوب / بیایی را کجا آیی تو محبوب

در تنها گفتن پیروز یوسف را علیه السلام و جان در باختن در نظر یوسف

توهی آن آفتاب سایه پرور / که دوری این زمان از معشوقه ور

توهی آن ماه ... کردان / که هستی همچو نور ماه تابان

توهی آن مشتری زهره دیدار / کجا مانند بود اینجا خریدار

توهی آن ماه ملک حسن و خوبی / مرا از جان تو ستار العیوبی

بیایی را کجا اصل تو شاید / که در چشم از سیلی کم می نماید

بیایی را کجا بس باشد ای جان / که می بیند جمال یار عیان

بیایی کی بیابد وصل شاهی / غباری کی بیابد اصل ماهی

مرا بی روی تو جان بر لب آمد / زعشق تو شب و روزم تب آمد

مرا بی روی تو در خلوت دل / کجا باشد دو کون اینجا حاصل

زعشقت سوختم ای جان کجایی / توهی پیدا چنین پنهان کجایی

زعشقت سوختم ای جان جانم / توهی گفتار رمشک در دهانم

زعشقت سوختم تنهای دلدار / که در دردم میان خاک بگذار

زعشقت پای از سر می ندانم / دلم خون گشت دیگر می ندانم

دلم گم گشت ای یوسف تو دانی / سزد گر نوحه ازین غم رهانی

زعشقت یوسفا مهجور ماندم / عجب بر خاک و خون در خواب ماندم

دلم خون گشت و اندر خاک افتاد / عجایب چون قلم در خاک افتاد

دلم خونست خون از دیده بارد / که از جان و دولت او دوست دارد

دلم خونست و در اندوه ماند / بزیر بار غمت چون کوه ماند

دلم خونست در اندوه و ماتم / دم از آتش زند اینجا دمادم

چو دیدم روی تو ای ماه درگاه / شدی بر ملک مصر جان شاه

کنون ملک دلم اینجا تو داری / که در کوشش دلم تو گو سواری

کنون بر مصر جان بر تخت خوهی / نشستن جان که پیک پادشاهی

وصالت در درون جان عیانست / حجاب من کنون خلق جهانست

وصالت را طلب کردم بسی من / بسر بردم غمت را در بسی من

وصالت را طلب کردم شبانگاه / چو دیدم می شوم در سوی درگاه

شبی دیدم جمالت آشکاره / بخواب اینچنین جلوهان نظاره

شبی از زلف تو عالم چو شب بود / سر موی تو طالب بطلب بود

منت طالب بدم در پرده راز / جهان کامروزت اینجا دیدم باز

دران شب اینچنین جلوهان ستاده / همه دل بر جمال تو نهاده

من بیچاره چون امروز نالان / بجایت در فتادم زار و حیران

زدم یک نعره و مدهوش گشتم / میان بیهشی خاموش گشتم

مر احوال تو دانسته ام باز / حجاب اکنون ز پیش من بینداز

حجاب از روی برگیر ای دلارام / کز اینجا کی کند دل آرام

حجاب از پیش برگیر ای خوش آواز / مرا در قعر بحر حقیقت انداز

حجاب از پیش برگیری تمام / که رفتم این زمان هم ننگ و نام

حجاب از پیش برگیر ای دل و جان / که خواهم رفت ازین دریای عمان

حجاب از پیش برگیر ای بود اصل / نموده مر مرا اینجایگه وصل

حجاب از پیش تن بردار و جان شو / مرا در دید جان عین العیان شو

حجاب از پیش تن بردار و جان شو / مرا در دید جان عین العیان شو

حجاب از پیش تن بردار ای من / بخود کن راه چشم جانت روشن

حجاب از پیش بردار و بنگر / که دیدار تو می بینم سراسر

حجاب از پیش تن بردار و بنگر / که دیدار تو می بینم سراسر

حجاب تو منم من را فکن زود / مرا کن یکزمان ای دوست خشنود

زعشقت واله و شیدا شدستم / کنون از بیخودی رسوا شدستم

وداعت میکنم ای پور یعقوب / توهی در جان و دلها جمله محبوب

وداعت میکنم ای نور عالم / که خواهم گشت ناپیدا در این دم

وداعت میکنم ای ماه جانم / عجایب در فراقت مهربانم

وداعت میکنم ای محرم گنج / کشیدم وا رمیدم از غم و رنج

کنون خواهم شدن یا رد تو یوسف / ز حالش ماند و یوسف در تاسف

همی گفت و عجب در راز ماند / دو چشمش سوی او بد باز ماند

بزد یک نعره و جان داد در حال / برست او از زبان از قیل و قال

چو رو شد جان صد آدر پس جانان / ز پیدایی بماندند او نهان

در آمد یوسفش گریان و مدهوش / دلش اندوهگین پر از خروش

سر و رویش چو گم رفت آن آواز / نهاد اندر میان دیده آتش باز

بروی بوسه داد آنجا دو صد بار / چه سود ای دوست چون جان رفت هزار

غریوی او فتاد اندر خلایق / که مرد آن سوز دردش عاشق

خلایق جملگی گریان بماندند / دران راز عجب حیران بماندند

دریغ و آوخ از هرکو سرشتست / ببیند ای که این راز وجود است

بفرمود آن زمان یوسف که در دم / که تا او را کنند از کوشش کم

بشستند آن زمان درویش حکی / نهادندش درون خاک گلشن

وصال دلبرش در برده افتاد / نمود چشم در کم کرده افتاد

چو یوسف یافت اینجا پادشاهی / ز عین دوستی و نیکخواهی

شدی یوسف بخاک و دست بر سر / نشستی یکنفس بالین پیکر

ز درد عشق کردی گریه بسیار / یکی یار است اگر داری تو هشیار

ز درد عشق آگاهی ندار ای / چگویم چون تو دل خواهی ندار ای

ز درد عشق اگر جانت بر آید / ز الم روز یوسف بر سر آید

ز درد عشق در جان جستجو هست / همه اسرار اندر گفت و گو هست

مرو در عشق اینجا مبتلاهی / بر یوسف تو از بهر دواهی

دوای درد تو هم مرگ باشد / که اندر راه حق گل برگ باشد

دوای درد تو صبر است ای جان / که تا روزی ببینی روی جانان

دوای درد تو حاصل شود زود / عیان جان تو واصل شود زود

دوای درد از دلدار یابی / چو خود را اینچنین افگار یابی

دوای درد او دارو دوا اوست / درون جان پاکت رهنما اوست

دوای درد چون درد باشد / کسی باید که مردی مرد باشد

دوای درد درد آمد بدیدار / اگر هم مرد مرد آمد بدیدار

دلا چون خسته ای درمان طلب کن / دوای درد از جانان طلب کن

چو داری درد درمانت باشد چو جانت هست جانانت باشد
چو داری درد درمانت باشد دوای درد خودی چو ز جانان
چو درد تو دوا دارد طلب کن دوای درد جان بوالعجب کن
چو درد هست جانانت دوا که او مر اینها در ده دوا است
ترا اینجا یقین حاصل بباشد ز درد جان و دل واصل بباشد
ز وصلت درد یابد بر دوام که تا کردی بذاتت حق تو لام
الا ای جان و دل از درد دوام

در تفسیر ولقد کرمنا بنی آدم گوید

توان نوری که لم یمسسه نار
تو در مشکاة تن مصباح نوری ز تیرگی پستی دور و دوری
ز روز نهای مشکات سبک نشین کرده خاک مبارک
زجاجه بشکن و زینت برون تر بنوری کوکب دری درون تر
ترا با شرق و مغرب چه کار است که نور آسمان کردن حصار است
ز پیمانه بدان ای نور و هنگ که گنجشکی تو پر و پست و تنگ
تو آن نوری که منشور بعالم عیان عین منصوری بعالم
تو نوری لیک در ظلمت فتادی ولی در عین آن تربت فتادی
تو نور مخزن اسرار جانی که اینجا رهنمای لامکانی
تو نوری این زمان در عین مشکات ز مصباحت نمودار تو در ذات
حقیقت لامکان گلشن نمودی که جسم و جان و عقل و کل نمای
سفر کردی ز دریا سوی عنصر سفر با کرده قطره کی شود در
سفر کردی تو منزل در رسیدی حقیقت روی جان اینجا بدیدی
سفر کردی ز دریا در صدف باز شدی گوهر کنون از عزت و ناز
سفر کردی تو در انجام این تن تنست این جمله آفاق روشن
سفر کردی ز گل خارج شدی تو در اینجا در صدف بالغ شدی تو
توی گوهر جوار دریا برای ز زر بر طشت زرین بر سرای
توی گوهر که قدر خویش دانی نباید کین چنین اینجا بمانی
تو در قعر کی باشد بهاست بهای تست جان بیحد و غایت
توی آن گوهر هر دو جهان هم که بخشیدی تو این معنی دمادم
کنون در هر جه پستی روی بنمای یکی شو بعد در هر سوی بنمای
که گوهر روشنی او یکی است نمود گردش او چشمکی است
الا ای گوهر بالا گزیده ولیکن در کانی بار رسیده
الا ای گوهر بحر معانی کنون اندر صدف چشمک نهانی
توی دریا ولی گوهر نمودی که دایم در صدف گوهر نمودی
سفر کردی و دیدی روی دلدار حجاب این صدف از پیش بردار
صدف بشکن که اندر نور قدسی جدا مانی ز حیوان مدسی
بر افکن شش جهاتت از حد باز که با نورت بود بر در صدف باز
زند عکس و تو مه را باز بینی ست انجام و هم آغاز بینی
تو نور قدس داری در درونت یکی نور درون و هم برونت
تو نور قدس داری در نمودار عیان روح داری چشم بردار
تو نور قدس افتادی فدا شعاع تو گرفته عین دریا
تو نور قدسی و در این صفاتی حقیقت ترجمان عین ذاتی
تو نور قدسی و دیدی تو خود را عیان دریاب خود عین احد را
خطاب با تو و هم کس نیست که جز تو هیچکس و بادرس نیست
الا ای نور قدسی روی بنمای ز رنگ آینه دل پاک بزدای
زمین و آسمان از پیش بردار نمود چشم جان از خویش بردار
درین آینه دل کن نظر باز حجاب صورت و معنی بر انداز
از اشتر نامه پس کار ره کن حقیقت دیده دیدار ره کن
بر افکن چار طبع و شش جهت تو که تا را عدد او کردی بیک صفت تو
صفات و ذات خود هر دو یکی بین درون را با برون هم یکی بین
توی ذات و صفات ذوالفضل جهان جان تویی ای یار مطلق
چو از ذات بر گوی آشکاره چو خواهد کرد یارت پاره پاره

چو چیزی دیگرت اینجا نباید بجز ماهیت اینجا که شاید
بگو اسرار فاش و فاش گردان بر افکن نقش و خود نقاش گردان
توی عین العیان جوهر ذات نمود تست پیشک جمله ذرات
چو خواهد گشت محبوبت برای بر افشان جوهر و کن پایداری
چو عیسی زنده میر از جوهر پاک که تا چون خر نمانی در که خاک
چو زان کانی که جانها گوهر اوست فلک از زیر که خاک در او است
تو داری ملکت معنی سراسر دمی تو از نمود دوست مگذر
دمی در صحبت جان از سر صدق درون کعبه دل باز دیدی
شتر بار ارها کن در سر کار درون کعبه منبر صبغة الله
درون کعبه جانان تو داری شود گر اشتران اینجا گذاری
درون کعبه جانان دل تست که این دم در ده عالم حاصل تست
درون کعبه بی تن دار می باش بر آور خلوتی با یار می باش
درون کعبه خلوتگاه جانست که مر دیدار جانان کل عیانست
درون کعبه در راز داری شود گر دل ز شهوت بار داری
درون کعبه این سر در نگنجد فلک اینجا بیک گنجد نسنجد
درون کعبه زیبا باید و پاک درون کعبه نه گرد است و نه خاک
درون کعبه گر کشتی درآئی به بینی جان جانان جانفزائی
درون کعبه جانان ره درآ اگر چه فی بگنجد بت درین در
درون کعبه غیری در نگنجد بجز یک دید سیری در نگنجد
حرمگاه دولت را کن نظر زود که تا بینی در او دیدار معبود
حرمگاه دولت جانان مقیم آ ترا هم پرده داز و هم بدست
حرمگاه دولت چون خانه در باب ز پیدا ای عجب پنهان شده در
حرمگاه دولت جانانست در دم ز دیدار وی این گفت شنید
چو در خلوت نشیند یار با یار اگر موی بود کی گنجد آغاز
بگنجد در نمود این دو دوست ترا از گوش جان بشنید دوست
چو در خلوت مقیمست عیانت او زمانی تازه گردان عین جا
تو بی در کعبه و بت می پرستی چرا تو بت بیکباره نشکستی
توی در کعبه و بت کرده حاصل کجا گردی تو اندر عین واصل
توی در کعبه اینجا بت شکن باش چو حق دیدی تحقیق جای دل باش
توی در کعبه و بتی بشکن بت صورت چو ابراهیم بشکن
توی در کعبه و خلوت کرده نمودی دیده و بت کرده
اگر نادیده با دیده می باش ز خلقان خویشتن در پرده می باش
اگر با دیده نادیده مشنو حقیقت جوی و بر تقلید کرد
اگر با دیده راز نهان گوی دگر گوی ابا خلق جهان گوی
اگر با دیده حاصل چه داری درین ایمان و دولت حاصل چه داری
بدیدی وصل یاری مینوات تو از آن پستی درین راه جنات تو
جفا کردی و فا میدار ای امید بسوز و ذره اندر عین خورشید
جفا کردی و فا هر گز نه بینی بجز وقتی که خود عاجز نشینی
بجز از اراده ای تو پستکار که تا عذرت پذیرد روی دلدار
ز عجز خویش دایم باش مسکین که تا چون گل شوی خوش سوی مسکین
ز عجز خویش دایم رهنما گوی بروز و شب یقین فاغفر لنا گوی
ز عجز خویش کم ره هر حال که تا رسته شوی از قیل و از قال
ز عجز خویش دایم کن تو طاعت که بیرون آید از رنج تو راحت
به بینی چون دهی انصاف از خود ز نور شرع بینی کار از بد
اگر انصاف دادی رستی از نار ببخشد مر ترا بس عافیت یار
اگر انصاف دادی پاک باشی ولی باید که همچون خاک باشی
اگر انصاف دادی رستی از منی درون کعبه با جانان نشینی
اگر انصاف دادی بار رستی بکنج عافیت شاد آن نشستی
اگر انصاف دادی گنج یابی درون جان و دل بی رنج یابی
اگر انصاف دادی جان جانی که معنی قاف سیمرغ معانی

اگر انصاف دادی نور گردی درون جسم و کل مشهور گردی
اگر انصاف دادی در صفاتی نمود عشق کل و اندر صفاتی
بده انصاف تا این راز یابی که خود چشمک حق از خود یابی
چو انصافست اینجا پرده برانداز تو نیز انصاف ده و پرده برانداز
ز طاعت بگذر و عین قناعت قناعت برتر است عین طاعت
قناعت بهتر است اندر دو عالم قناعت کرد و تو به یافت آدم
قناعت سلطنت دارد تحقیق ز هر کس یابد او پند از توفیق
قناعت کرده اند اینجا که مردان تو از عین قناعت رخ مگردان
قناعت آن صفا کرد است اینجا مصفا شد از آن آمد هویدا
قناعت مرد را در حق رساند ولی کور از فقر کل بماند
قناعت بهتر از مرد و جهانست بدان این سر که بی شک کار جانست
قناعت روی جانان باز دیدست قناعت زینت و اعزاز دیدست
قناعت انبیا کردند پیشه از آن در وصل بودند همیشه
قناعت اندرون صافی نماید همه رنگ طبیعت برزداید
قناعت جوهری بس بی بهایست قناعت جوی بس عین لقایست
قناعت دل کند صافی و روشن نماید دید گلخن همچو گلشن
قناعت کرده اینجا سید ما که تا جان در عیان کرده هویدا
قناعت چون کنی اینجا تو عینی رخ معشوق خود از او ببینی
درونت پاک صافی گرد و تن کل شوی فارغ نیابی رنج و هم ذل
دلت آیینه صافی کند زود نماید اندرو دیدار معبود
در آیینه ببینی هر چه باشد بجز رخسار جانان چیزی نباشد
همه جانان بود گر باز دانی ولی باید که آن جز او ندانی
که بی غیرت نباشد این مسلم ز فقر افتادم این عین آدم
قناعت کرده ام اینجا یقین من یقین دانسته ام خود با یقین من
ندیدم خویش را در عین مقصود از آن ذوقم نمود آن بی کم و زود
قناعت کردم و دیدار دیدم نمود جان و دل را یار دیدم
قناعت جوهرست از عالم عشق که میخوانند او را آدم عشق
قناعت لامکان دارد ز الله عیان دارد نمود قل هو الله
قناعت جز کسی هرگز ندیدست اگر چه زو بسی گفت و شنیدست
ز فقرست ای برادر این قناعت قناعت کن تو یابی سعادت
قناعت کرد اینجا عنکبوتی درون خلوتی اندر بیوتی
حقیقت کرده اینجا پرده باز درونش آن تست ای محرم راز
در آنجا او قناعت می گذارد وطن پیوسته اندر پرده دارد
تو تا چون عنکبوت اینجا نشستی چو او لاغر صفت اعضا شکستی
درون پرده کی بینی تو اسرار که میگویم ترا اینجا بتکرار
تو این صورت در اینجا پرده بستی درون پرده بس فارغ نشستی
بیکباره چنین می بایدت راست که این پرده به پوشه گر آراست
چو خواهد گشت پرده پاره پاره قناعت کن تو دم کن نظاره
بهر چیزی تو بنگر تا توانی خدا را این تو از روی معانی
چو جز حق نیست چیزی دیگر ای دوست اگر جز حق دگر بینی نه نیکوست
ریاضت اختیار کاملانست کسی را گر چنین راهش نشانست
ریاضت مرد را واصل کند زود عیان دیدار حاصل کند زود
ریاضت واصلان دیدند اینجا از آن در قرب حق گشتند یکتا
ریاضت کش که جانان رخ نماید درون چشمه کل بحر زاید
ریاضت میکشند اینجا ذرات بخوان از جا به و در عین آیات
ریاضت مصطفی اینجا کشیدست از آن جانان درون خود بدیدست
ریاضت او کشید و گشت سرور ز جمله انبیا او گشته بهتر
ریاضت او کشید از دید شاه چو بیخود شد بگفت او لی مع الله
ریاضت او کشید و جان جان شد درون جزو و کل کل نهان شد
ریاضت او کشید و ذات آمد ز عین ذات در آیات آمد

بکن

بگفت اسرار فاش اینجا که حیدر که بر شهر علومش بود او در
بدو اسرار گفت اندر صراحت محمد صاحب حوض شفاعت
محمد با علی هر دو یکی اند ز نور حق حقیقت بی شکی اند
محمد با علی هر دو در آغاز که بهر آفرینش کار پرداز
محمد با علی هر دو نمایند که ایشان در میان کل نمایند
محمد با علی از نور ذاتند که این دم همدم عین صفاتند
محمد با علی هر دو جهانند که ایشان برتر از کون و مکانند
محمد با علی دو سر رازند که جان مومنان را کارسازند
محمد با علی دارند پیشه وجود ملک لحی از یک ریشه
یکی باشند ایشان گر بدانی وگر اسرار ایشان بازدانی
یکی باشند ایشان عکس انوار از ایشان شد حقیقت کل پدیدار
یکی باشند ایشان و دو دیدار اگر تو مومنی ایشان بگذار
از ایشان راه جوی تا رهنمایند که ایشانت در سر گشایند
از ایشان باز دانی جوهر خویش نهند ت مرهمی اندر دل ریش
از ایشان باز دانی هر دو عالم که ایشانند نقد جان در این دم
از ایشان باز دانی باد بودی که با ایشان تو در گفت و شنودی
از ایشان باز دانی سر اسرار که ایشانت دید تو بدیدار
از ایشان جوی اینجا مرهم دل که ایشانند اینجا محرم دل
از ایشان جوی در عین شریعت که بنمایند راهت در حقیقت
از ایشان جوی اینجا نور ایمان که ایشانند اینجا داد سبحان
از ایشان جوی مسک نور بینش که ایشان زنده اند از آفرینش
از ایشان جوی عین کل امامت که ایشانند شاهان قیامت
از ایشان جوی تا بینی عیان یار از ایشانت شود عیان دیدار
از ایشان جوی راه لا مکانی که ایشان سر سبحانی بدانی
از ایشان بود بود آدم پدیدار نداند این سخن جز مرد دیندار
که ایشان سالکان و واصلانند حقیقت بی شکی هر دو جهانند
جز ایشان یک نفس خارج نباشی که جانند و در جمله تو باشی
چو ایشانند و توستی از ایشان برادر خواندت هستی چو خویشان
از ایشان کم ز ایشان هم همی بین درون جان و دل ای مرد ما بین
از ایشان واصلی اندر هم اگر داری قدم در کار محکم
درون دل ترا گشتند پیدا نمی بینی تو ایشان را هویدا
درون جان تو ایشان بدیده ولی از چشم صورت نادیده
درونت نور دیدت محو بودند به نیکی هر دو در گفت و شنودند
درون جان و دل اسرار گفتند ابا تو جمله از دادار گفتند
درون جان تو عین عیانند هم ایشان جان و هم دل هم جهانند
ترا گفتند اسرار دمادم چگویم خفته اینجا تو بی غم
کجا دانی تو مر اسرار ایشان که این دم خفته بی شک بر ایشان
کجا هرگز بیابد خفته این راز مگر وقتی که با خویش آید او باز
کجا هرگز بداند خفته اسرار مگر آنگه که گردد زود بیدار
مخسپ ای دوست یارت در درونست ولی بیچاره خفته در جنونست
مخسپ ای دوست تا بیدار گردی گر شایسته اسرار گردی
مخسپ ای دل سخن بشنو ز اسرار که میگویم ترا اسرار اظهار
چرا خفتی که یارت هست بیدار ز مستی با خود ای و باش هشیار
محمد با علی از خود طلب کن بر ایشان تو آهنگ ادب کن
اگر ایشان درین معنی ببینی کمال بردباران صاحب یقینی
دل و جان کن نثار روی ایشان چو خاکی باش اندر کوی ایشان
دل و جان در رضاشان در تک و تاز پس آنگه تو حجاب از رخ برانداز
دل و جان باز اندر راه ایشان اگر هستی تو مرد آگاه ایشان
دل و جان تو ایشانند دریاب اگر در خانه عشق تو دریاب
ز علم حیدری گر تو بدانی ترا بنماید اسرار معانی

کر دل علت و اسرار و حقیقت
انزو یا بنده جویان طریقت
طریقت روست از احمد بر یعت
جدا زین هر دو آمد کل حقیقت

حقیقت مرتضی نفس رسولست
محب او یقین صاحب قبولست
حقیقت مرتضی مرکان علمست
که او پیوسته هم با علم و حلمست

حقیقت مرتضی ابرار و دینست
که او از اولیا صاحب یقینست
حقیقت مرتضی کل نور شرعست
که او هم رهنمای اصل و فرعست

حقیقت مرتضی اسرار و دانست
درانجا که حقیقت بار و دانست
حقیقت مرتضی دم از یکی زد
چو او بد در یقین دم بی شکی زد

حقیقت مرتضی ولدار و دست
که او سر جمله اسرار و دست
حقیقت مرتضی ذات و صفاتست
ازان در لو کشفت او نور ذاتست

حقیقت مرتضی توحید دانست
نه همچون دیگران تقلید دانست
حقیقت مرتضی عین همه ست
تمامت اولیا را رهنماست

حقیقت مرتضی شاهست و دست
که او همسایه نور الست
حقیقت مرتضی این راز بر گفت
در اسرار ربانی عیان سفت

حقیقت مرتضی بنمود ما را
عیان لو کشف بنمود ما را
یکی دید او و دایم در یکی بود
درین اسرار کل بی شکی بود

یکی دید و یکی گفت اسرار
تمامت سالکان راه یکبار
مرا او را دوستدار و خاک او شد
که از دیدار او اندر لقا شد

در امامت امیر المؤمنین و امام المتقین علی ابن ابی طالب فرماید

امامست او یقین بعد محمد
بیا با این راز و بی شک محمد

امامست او یقین بر کل عالم
کزو پیداست اسرار آدم

امامست او بی شک او امامست
که او را جبرئیل از جان غلامست
امامست او حقیقت مومنان را
برو فرد او سوی جنان را

امامست او حقیقت حوض کوثر
بدست اوست می دار این تو باور
امامست او ز قول مصطفی و من
بدان تا باشدت پاک دین و تن

امامست و ز بعد مصطفی او
اگر این می ندانی نیست نیکو
امامست او ز احمد باز دان تو
ز عین دید حیدر راز دان تو

امامست و من دانم امامش
که بشنیدم ز جان و دل پیامش
امامست او اگر این می ببینی
کجا در دین من صاحب یقینی

امامست و در عین حقیقت
سپرده راه کل را در طریقت
عیان حق حقیقت مرتضی را
که در دید از نفس مصطفی را

عیان سر حقیقت اوست در جان
ازو دیدم تمامت راز پنهان
امام حیدرست و پیشوایم
درون جان و دل او رهنمایم

امام حیدرست از عشق تحقیق
بجان دوست دارم در ره صدیق
امام حیدرست و حاصلم کرد
ز دید دید خود هم حاصلم کرد

امام حیدرست و جان ایوم
درون و دل بنمود گفت و کیوم
علی دیدست بی شک وصل جانان
ازو پیدا شدم اسرار پنهان

علی دیدست بی شک حق ابد هو
بنو دستم ز جان و دل سوی احد هو
علی در جان عطارست رهبر
که او بر شهر علم آمد در

در علم گشود و شهر دیدم
حقیقت لطف او بی قهر دیدم
در علم گشود از عین جانان
مرا بنمود اندر خود یقین را

مرا بنمود بی شک سر سبحان
بدیدم اولین و آخرین را
مرا بنمود اسرار الهی
رسیدم از گدایی من بشاهی

مرا بنمود در خود حق شناسی
بدان این راز را علم قیاسی
مرا بنمود وصل و اصل دیدم
ز اصل او حقیقت وصل دیدم

مرا بنمود وصل و واصلم کرد
عیان علم کلی حاصلم کرد
مرا بنمود اینجا ذات بر او
نمودم بی شکی در دار برهان

بهر نوعی که میگویم یکی است
مرا دید از حیدر بی شکی است
مرا دید از حیدر بس عالم
که بنمایدم اسرار آدم

مرا دید از حیدر بس زو بینی
که دارم از محمد جمله معنی
از ایشان مرده بس با سر حق
که ایشانند و هم دوست الحق

تو ای عطار از ایشان گوی بحثی
که بر دو بستی ز میدان سخن گوی
تو ای عطار سر ز ایشان …
ابا ایشان تو در گفت و شنیدی

توهم اینجا و هم آغاز و …
که تحقیقا با ایشان در رسیدی
از ایشان بر کش و این در یکبار
ازانی گوهر ایشان نور اسرار

که های ای فشانی تو بعالم
چو تو نابد دگر در دور آدم
تو صافی دل شدی اندر حقیقت
همیشه راز دانی در سعادت

قناعت کردی از ایشان …
تو سالک بودی از جان …
ز معنی بود راز ایشان
حقیقت باز دیدی جان جانان

تو بی و اصل درین دوره …
تو خواهی بود در خود جاودانه
تو بی و اصل ز عهد ذات قربت
رسیدی آرزو و اندر …

تو بی و اصل میان اهل تمکین
که داری مهر کل بگذشت از …
تو بی و اصل که جز جانان معنی
نه همچون دیگران صاحب سخنی

تو بی و اصل درون چرخ گردان
ز دید جمله مردان رنج گردان
تو بی و اصل بتوفیق الهی
که یکسانست سپیدی در سیاهی

تو بی و اصل که دیدی جمله یکسان
ز یکی بیکنی پیوسته بر بان
زبر بان حقیقی راز گفتی
همه با اهل عرفان باز گفتی

زبر بان حقیقی اهل عرفان
حقیقت مطلب داد و برهان
تو بر بانی و گفتار حقیقت
که جان و دل تراند و …

تو بر بان داری از حس سوی الله
نمی بینی تو غیر جز هو الله
تو بر بان داری امر عین توحید
نمی گنجد سخن اینجا بتقلید

تو بر بان داری و تقلید مشنو
ازین بس جز که بر توحید مگرو
ره توحید اگرچه بی نهایت است
ولی توحید معرفت بایدار …

ره توحید ذات دو عالم
همه گردند در اتمام آدم
ره توحید از او اینجا بدیدست
اگرچه جز یکی و اصل ندیدست

عیان تو نباشد در یکی هم
نمود قل هو الله بی شکی هم
یکی ره بود چندین اندر این راه
کجا غافل ازو گردید آگاه

کسی آگاه این معنی در آید
که از جان دو پیوستند …
ره توحید حیدر دید پیر …
بزرگانند پیش ذات او خرد

ره توحید حیدر کل بدیدست
اگر دیدی تو هم زان دید دیدست
تو در توحید او آگاه می شو
ز مهر و ببیاو اینجا گو شو

تو در توحید ای مومن بنا هی
ز صورت گرچه تو اهل فنایی
فنا باشد بقا گر باز دانی
کجا اندر فنا نور از دانی

تو در راه فنا دیدار یکتا
گر تو اندر فنایی سر پیدا
فنا بودی ز اول در فنا تو
بدیدی عاقبت عین بقا تو

فنا خواهی شدن هم سوی آخر
که اینجا در نگنجد موی آخر
فنا خواهی شدن تا بازدانی
که جز عین بقا راه نخوانی

فنا خواهی شدن زین عین صورت
بقا جوی اندرین عین کدورت
فنا خواهی شدن اینجا نمودار
سر موی نگنجد هیچ در کار

فنا خواهی شدن اندر فنایی
فنا را جو که در عین بقایی
فنا جستند مردان رخ نمودار
ازان دیدند بی شک دید دلدار

فنا بودست اینجا در وجودت
فنا بنگر حقیقت بود بودت
فنا بر گویم اینجا آشکاره
اگر بی شک گشتندم پاره پاره

فنا جویم سبق کردم فنا را
که من در این فنا خواهم بقا را
فنا جویم درین تحقیق مردان
بتوفیق این دلم را شاد گردان

فنا باشد جدا این تن ز من
درین مرتض دون کردن ز من
فنا باشد عیان دید حقیقت
بنما بی این حجاب ذات …

فنا در شرع عین مرگ آمد
که آن در عاقبت کل ترک آمد
فنا شو تا بقای دوست یابی
حقیقت مغز جان بی پوست یابی

فنا شو چون همه مردان خدا اند / که در عین فنا عین لقا اند
فنا در شرع باشد آن جهانی / ترا می گویم این سر گر بدانی
فنا شو چون نخواهی شد تو از خویش / حجاب صورتی بردار از پیش
نه صورت در فنا آید پدیدار / فنا خواهی شدن در آخر کار
چو کردی ناگهان روزی فنا تو / که باشد رهنما این شد اتو
فنا عین حقیقت دان از اسرار / بقای حق ازو بین زین تو بگذر
بدو بشناس او را و فنا شو / دران عین فنا عین لقا شو
بدو بشناس او را در فنا باز / کزو یابی بقا و هم لقا باز
بدو بشناس او را امت است / طریق جان معنی خواه است
بدو بشناس او را تا توانی / که چون فنا شوی حق را بدانی
بدو بشناس او را ای صور تو / که بی این، ذره در ره گذر تو
بدو بشناس عین آن فنا کل / که در عین فنا باشد لقا کل
فنا بد راز در انجام و آغاز / کسی اینجا نداند آن فنا باز
که بیند مر فنا اینجا چه گویی / که چرخ اندر فنا ننهد کویی
همی گردد ز عشق آن فنا او / که دید است از فنا عین لقا او

حکایت

شبی آن پیر زاری کرد بسیار / که یارب این حجاب از پیش بردار
حجاب از پیش چشم پیر برخاست / ندیدش جز فنا بشنو چنان است
نبد چیزی ز چندینی عجایب / عجایب ماند آن پیر از غرایب
نبد چرخ فلک اینجا پدیدار / بجز دیدار یار و لیس فی الدار
نبد خورشید و ماه و سیر انجم / همه اندر فنای محض شد گم
نه آتش دید باد و خاک و آب / بجز عین فنا این نکته دریاب
نه لوح و نه قلم نه عرش و کرسی / نه کروبی و نه اشیانه قدسی
نبد چیزی بجز ذات جهاندار / فنا اندر فنا و دید دیدار
نبد چیزی بجز ذات الهی / شده جمله فنا از ماه و ماهی
جهان بد عین جان و جمله جانان / همه پیدا شده در دوست پنهان
بجز جانان نبد چیزی حقیقت / فنا گشته عیان عین طبیعت
حقیقت سر از خود رفت بیرون / که بیرون بود او از هفت گردون
نه عقلش ماند و نه دید صورت / شده محو غمش جان کدورت
یکی بد جملگی اندر یکی گم / همه اشیا ز دانش جملگی گم
نه پرده بود و نه ماه جهانتاب / حقیقت گم شده او اندر آن باب
جهان حیران بماند و گشت [illegible] / که نه جان دید او نه چشم و نه گوش
همه حیران شده دل نیز گم بود / بجز عین فنا و ذات معبود
نبد چیزی دگر نه دست و نه پای / همه ذرات بد نه جای و نه گام
خدا بود و خدا باشد خدا این / خدا را در دو عالم انتها این
همه در پرده گم دید و بس او / حقیقت منکشف گشته در عیان او
جنون محض شد در سر پیدا / بمانده واله و حیران و شیدا
زبانش در دهان خاموش او دید / وجود خویشتن مدهوش او دید
ز حیرت پای از سر می ندانست / دلش گم گشت دیگر می ندانست
ز حیرت دید یکی حق را عیان او / وجود خویش بی نقش و نشان دید
ز حیرت بود حق در بود هست / طمع جز حق ز دید خود گسست
ز حیرت در فنا دیدار می دید / عیان خویشتن دریا همی دید
چنان بد بار گشت پیر درویش / که در عین عیان نه پس بد و پیش
جهت رفته طبایع گم شده باز / صفاتش دیده در انجام و آغاز
ز بی عقلی جهان عشق بنمود / دگر باره ز حیرت سر برون بود
نمی گنجد عقل و عشق با جسم / ولیکن لابد بر در عشق محکم
چو عشق آمد کجا عاقل بماند / که عاقل عشق را کامل نداند
چو آید لشکر عشق از کمینگاه / نماند عقل را از هیچ سو راه
چو عشق آمد خرد را اصل در پس / بداغ عشق نه پا را بر کش
خرد ابتر شود عشق است صورت / نسازد آب با آتش ضرورت

خرد دیباجه دیوان راست / ولیکن عشق شه بیت نیاز است
خرد زاهد نمای مرد خواهیست / ولیکن عشق یکی لاابالیست
خرد را خرقه از تکلیف پوشند / ولیکن عشق را شربت نوشند
خرد را محو کن تا عشق یابی / ولیکن عشق باشد بی حجابی
خرد راه سخن آموز خواهد / ولیکن عشق جان افروز خواهد
خرد خرطا مرد پنهان نبیند / ولیکن عشق جز جانان نبیند
خرد سیمرغ قاف لامکانست / ولیکن عشق شه بیت معانست
خرد بنمود اینجا گاه صورت / ولیکن عشق جان آمد ضرورت
بده اندر فنا شو محو دایم / که عشق آمد دران دیدار قایم
ز دل با عشق یک سو ساز بشتاب / وجود خود درافکن زود بشتاب
سراسر صورت او را ای ستر / بجان بشنو تو این معنی حق را
حجاب صورت آفاق بردار / فنا شو تا بیابی زود دلدار
اگر حقیقت در اینجا گشت پیدا / شوی در ذات یکتایی هویدا
چو پیر سالک اندم در فنا شد / دمی چون خویش در عین لقا شد
دران عین فنا بگشود دیده / کسی باید که باشد راز دیده
زبان بگشاد در توحید اسرار / ز عشق دل بگفت ای پاک غفار
توی پاک منزه در وجودم / که من بی بود تو هرگز نبودم
توی پاک و منزه در دل و جان / درون دل تو هستی راز پنهان
توی پاک منزه در دل من / توی در هردو عالم حاصل من
توی پاک و منزه هم مبرا / ترا دانم درون جان شیدا
توی پاک و منزه در حقیقت / که بنمودی مرا راز شریعت

در مناجات کردن پیر با حق تعالی

منزه چون توی پس خود کجا شم / که بی بود تو من هرگز نباشم
منزه چون تویی جمله یکی شد / مرا دیدار ذات جملگی شد
قدیمی محدثم من هم تو دانی / مرا پیوسته تو دار نهانی
قدیمی محدثم من در دو عالم / ز تو دارم عیان دیدار دایم
چه حالت این که جمله جان تو باشی / مرا پیدا و هم پنهان تو باشی
نمی بینم بجز ذات تو ای جان / حقیقت مر مرا بنموده ایمان
کی شد جمله اشیا در نهادم / که من در بود تو اینجا فتادم
نمی بینم کنون اینجا و آنجا / مرا بنمود اینجا ذات پیدا
کی شد جملگی تا باز دانم / بگو با من که با هم راز دانم
نه بیند جان من ذات تو بیشک / که پنهان کرده جمله بود در یک
ندا آمد ز دار الملک اسرار / که گفتست ای پیر از ما پدیدار
اگر خواهیم در یک طرفة العین / ببیدارم در هر ذره کونین
دو عالم موم دست قدرت ماست / همه دیدار صنع قوت ماست
همه چیزی بما دیدست پیدا / کجا باشد کسی دیگر بجز ما
بجز ما نیست چیزی در همه جیست / بگو پیدا این سخن جز من دگر نیز
بجز ما نیست چیزی جمله ما هم / که کسوت هرچه خواهیم آن ماییم
بجز ما نیست چیزی سر چه بینی / تو ما را یاب اگر عین الیقینی
بجز ما نیست چیزی در حقیقت / همه بنموده ایم اندر شریعت
بجز ما نیست چیزی در عیانی / همه از ماست جمله تا بدانی
مرا بنگر تو ای پیر از دل و جان / که پیدا از تو در خویش پنهان
مرا بنگر که اندر تو بدیدم / درون جان تو من تا بدیدم
ز پیدایی خود پنهان تمام / ترا عاشق بکل یکسان تمام
ز پیدایی که بنمودم سراسر / ز خود من هیچ غیری نیست دیگر
من آوردم ترا اینجا یکه باز / منت هم می برم زین بایکه باز
من آوردم ترا از بهر دیدار / منم دیدار دید خود پدیدار
من آوردم که تا من با منی / مرا در جزو و کل تو را تو بینی
من آوردم ترا در عالم جان / که هستی تو مرا محرم جان
منم تو تو منی پیرا یکی بین / مرا در دید دیدت جملگی بین

شو و خود شود و بی نشانی ام
تو بی تو منم در دیده دید
مرا این و عیان دید را هم
منم یکتا که جمله دستگیرم
منم حی که دایم زنده باشم
جهان و هر چه در هر دو جهانست
من آوردم تمامت اندرین جای
همه در خویشتن پیدا نمودم
ز دانم عقل و جان اینجا خبر
کجی و همت تواند کرد ادراک
خدایی مر مرا باشد بتحقیق
دهم توفیق دیدارم ببیند
ز وصف ذات پاکم عقل
ز وصف من تمامت گنگ آمد
ز وصف من همه ذره بحر باشند
کجا وصفم تواند کرد هر جان
عیانم در همه چیزی تو بنگر
همه از شوق گذارانست پر
بمانده در درون پرده خاموش
که عرش از دید من پر قطره آب
ز چشم در بهشت افتاده دایم
منم بیچون و دانم راز جمله
منم بینا و دانا در دل و چشم
چو من هرگز نباشد پادشاهی
چو من هرگز کجا در جاودانی

منم تو تو منی هر دو یکی ام
منم در جان جانها گفت و گویم
منم بیش و دلیل اینجا و هم

بکن من منگر و در خود نظر کن
مرا این و بجز من هیچ منگر
مرا این راز اینجا باز دان زود

در اظهار کردن قوت و قدرت و استغناء کل ذات

کریم بد کنش بر کننده باشم
بر من جمله بی نام و نشانست
برم باده کرد در عین ساده
ز دید خود چنین غوغا نمودم
که من در بود خود هستم دگر
کرا ادراک هست و عقل افتاده در خاک
که هر کس زان خشم عین توفیق
و گر خواهم همی با من نشینند
از آن پیوسته اندر نقل ماهست
ز من اندر تجلی جلالند
اگر چه بود خود هم خود ببینند
منم جسم و منم جان اندر عیان
بجز دیدار ما را هیچ منگر
پیر انداخت از پیم در راه
که در دم جبرئیل اینجای مدهوش
بماندست اندر اینجا عین غیرت
نموده روح و ریحان گشته قایم
منم انجام و هم آغاز جمله
که بر بنده نگیرم زود من خشم
چو من هرگز نبینی نیک خواهی
سزد گر مر مرا اعیان بیابی

ستانم داد مظلومان ز ظالم
خدایم من خدایم من خدایم
یکی بودم در اول هم در آخر
ز ذاتم عقل و جان اگر نباشد
من آوردم شمار ایم هر شی
منزه آمدم از جمله خلقان
خدایی مر مرا باشد سزاوار
منم یکتای بی همتا که بودم
ز وصف ذات پاکم جان چو کوه
ز وصف من تمامت گشته حیران
کجا وصفم تواند کرد هر کس
حقیقت من منم یکتا و دلدار
فلک گردان ز من و ز شوق مدهوش
کنم من شمس را هر شام رخ زرد
ملایک جمله در من راز دانند
زبود من فرش گویا کون بر پای
ز دوزخ کس امان من نخواهد
منم آن پادشاه لایزالی
منم پیدا و پنهان جهانم
چو من هرگز کجا هم از یقینی
ز وصف خویش ایم در حضورم

بجز من زود باش از خود بدر کن
چو من باشم بدل تن هیچ منگر
نظر میکن که گفت این راز بنمود
ببرانم تمامت من بسیرم
بذات خویش من پیوسته قایم
که از عیب و سهو من حرام
نمودم خویشتن در عین ظاهر
بجز من هیچکس الله نباشد
برم من جمله اندر سوی عقبی
منم بیننده نمود جمله میدان
که گر خواهم بیامرزم بیکبار
نمود جملگی در بود بودم
اگر چه دید من چیزی نخواهد
که با پیشتم اندر پرده پنهان
که من در دید خود اللهم و بس
ز ذات خویشتن با هم چهار
کواکب جمله حیرانند خاموش
که از دیدار من باشند بر از درد
که در دیدار ما خلوت نشینند
نموده رخ درین دیدار بر کار
که اینجا جز عیان من نخواهد
که در بانم نمود هر دو عالم
که در نطق همه شرح و بیانم
نمود پیشتم اگر خود باز بینی
که در ظلمات تنهایت نورم

ز وصف خویش خود را یاد گویم
ز نور خود نمود جمله اشیا
ز گفت خود برارم آدمی را
همه خورشید دایم در سجودم
ز وصفم عقل در پرده نهان شد
که انجام نمود بی کس منم من
ز دید خویش جمله آفریدم
حبیب من ز جمله مصطفی است
هر آنکس کو رسول خود شناسد
هر آنکو راه پیغمبر گزیند
کنون ای سرو چیدم مشتری
خوشا آنکس که جز آنکس نبیند
همه اندر درون خویشتن بین
حریم وصل ما میدان و می رو
نه بیند هیچکس ما را بتحقیق
کسی کو می سراید اندرین راه
اگر بی سر شوی اسرار یابی
سر خود دور نه تا دید دیدار
سر خود دور نه گر کاردانی
سر خود دور نه مانند مردان
سر خود دور نه مانند جرجیس
سر خود دور نه با سر تو باشی
سر خود دور نه همچون شهیدان
سر خود دور نه تا بر سر دار
انا الحق گوی تا واصل بباشی

شوم خویش با خود باز گویم
ز بود خویش کردم جمله پیدا
ز گفت و تو فلک را او هویدا
که ایشان سر در نور نمودم
ز دیدم عشق هر جایی عیان شد
نمایم ظلمت اندر نور روشن
درین روی زمین شان آوردم
شما را پیشوا و رهنمای است
هر آن دید خود احمد شناسد
یقین کاندر جهان او دید بیند
درون ذاتم اعیان باز دید
یقین ذات ما را بر گزیند
نمود جسم جان تن بین من
بجز ما را مبین و هیچ مشنو
مگر آنکس که باید چشم توفیق
بیابد مر مرا بی خویشتن گاه
ای دیدار خود دلدار یابی
ببینی در حقیقت جان دلدار
که مردن بهتر از این زندگانی
که بهر تست خدمتکار دو جهان
چرا چندین شوی در مکر ابلیس
نمود عالم اگر تو باشی
که تا یابی وصول آن جهان
ببینی خویشتن را عین جبار
فنای عشق را حاصل بباشی

ز دید خویش دایم در جهانم
ز خون مشک و زنی شکر خام
ز دود کی کنند خضر اکرم
نهان از خلق و نهان از جهانم
منم اول منم آخر در اشیا
زبان ناطقانم لال و مدهوش
ز ذات خود محمد را زدادم
نمودم شرع در دیدار احمد
نمایم مر او دیدار خویشم
حبیب من ز جان مر دوست دارم
برو با سکن خود زود بیش باش
چو با هوش آیی بینی یقینم
بسر هر کس نگوی اسرار فاش
که ذات پاک ما هرگز شناسد
نه بیند هیچکس ما را جز آن
اگر بی سر شوی این سر
اگر بی سر شوی فانی حاشی
سر خود دور نه مانند حلاج
سر خود دور نه تا یار گردی
سر خود دور نه اندر بلا تو
سر خود دور نه مانند یحیی
سر خود دور نه با دوست گردی
سر خود دور نه مانند کوهی
سر خود دور نه در خاک و خون شو
انا الحق گوی تا مانند منصور

ز نور خویش قایم در جهانم
ز باران و زر کان گوهر شیارم
ز پیهی نرگسی بینا کنم من
که نور آمد تجلی جمالم
مرا باشد همه صنع مهیا
همه در صفت من حیران و خاموش
مرا شوکت و اعزاز دادم
که هر کو شد بجان دین دار احمد
که من در عشق بر خوردار خویشم
نمود عشق ما را یاد آرند
وزین گفتار باعین العین باش
نظر کن اولین و آخرینم
ز دیدارم تو بر خوردار می باش
اگر چه سالکان مردم شناسند
که تا اینجا کند چشم جان باز
واگر نه هوایی
نمود جز و کل را جان تو باشی
که تا بر فرق معنیات نهد تاج
ز نقطه بگذری پرکار گردی
بمانند شهید کربلا تو
که تا گردی ز پنهانی تو پیدا
حقیقت مر تو جانان در تو گردی
بزن تو عاشقان پای دمو
ز عین این جهان دون بیرون شو
بر افشان اندر اینجا جوهر خود

انا الحق گوی و پس بردار سر را / که جوهر بی نباشد کمتر از در
انا الحق گوی در جمله قدم زن / وجود خویشتن را بر عدم زن
انا الحق گوی و محو آور وجود / نظر کن آنگهی بر بود و نبود
انا الحق گوی گر حق الیقینی / چرا مانده تو اندر کفر و دینی
انا الحق گوی و بگذر کلی از من / هم اندر حق حقیقت عین جود من
انا الحق گوی اینجا آشکاره / ز عشق دوست شو تو پاره پاره
انا الحق گوی تا یکسان باشی / میان جزو و کل رسوا تو باشی
انا الحق گوی بگذر از دل و جان / دل و جان بر نثار حق برافشان
انا الحق گوی و چون گوی سرگرد / اگر در عشق مردی مرد و مرد
انا الحق گوی تو مانند عطار / که او بزنده است اینجا بر سر دار
انا الحق گوی چون حق حقیقت / پسروی هم طریقت هم شریعت
انا الحق گوی چون حق بیح بود است / که حق اینجا ترا گفت و شنود است
انا الحق گوی و عین لامکان شو / جو مردان بی زمین و بی زمان شو
انا الحق گوی تا خوشتر بباشی / که حق خود حقیقت هم تو باشی
انا الحق زن در اینجا تو انا الحق / که نه بر باطلی الا که بر حق
انا الحق گوی تا چون او شوی باز / تو در عشق گردی اندرین راز
انا الحق گوی چون حق دیده تو / حقیقت نور مطلق دیده تو
انا الحق گوی اشتر نامه خواندی / همه اندر قطار اشتر تو راندی
انا الحق گوی کاشتر آشکار است / که این معنی ز اشتر در قطار است
انا الحق گوی وز دیر برون آی / تو و دیر و کعبه مرد و بجای
انا الحق گوی و بین کعبه برانداز / تو چون شمع وجود خویش بگداز
انا الحق گوی کیش دیر بشکست / درون دیر چنگ اقامت است
انا الحق گوی و اینجا بی نشان باش / جو مردان آذری رو بی حجاب باش
جو مردان زن انا الحق تا توانی / که بهر تست اسرار معانی
جو مردان زن انا الحق در جهان تو / کنند گم از زمین و از زمان تو
جو مردان زن انا الحق بر سر دار / اگر تو خود زنی این سر نگه دار
انا الحق گفت و بس بر دار آمد / ز دید دوست برخوردار آمد
انا الحق گفت شد قربان در دار / یکی دید او و جانان شد در دار
انا الحق گفت و قربان گشت در دوست / در اینجا مغز گشتش جملگی پوست
انا الحق گفت و گفتا هر کی بود / خدا را دید و وصل بی شکی بود
انا الحق گفت و در حق جو نگه کرد / همه ذرات عالم را خبر کرد
انا الحق گفت و جانان دید جانان / در افشانید و آمد سرافشان
انا الحق گفت چون او راست اینجا / بگفت عشق او پیداست اینجا
انا الحق گفت عشق او پیدا نمود / گره از کار عالم جمله بگشود
انا الحق گفت و حق حق دید اینجا / که دیدار است پنهانی ز پیدا
انا الحق گفت تو گر یار بینی / مرد گر حق در اینجا راز بینی
انا الحق آن کسی داند کز خود / رود و بیرون نبیند نیک و بد
انا الحق زن یقین الله باشد / کسی کو از عیان آگاه باشد
جو منصور از حقیقت مست شیدا / حقیقت نیست گشت و مست شیدا
جو منصور از حقیقت یافت جانان / ز پیدایی شد اینجا گاه پنهان
جو منصور از حقیقت راست بین بود / حقیقت جان او عین الیقین بود
جو منصور از حقیقت دید حق باز / حقیقت گفت و شد با سوی حق باز
جو منصور از حقیقت لامکان بود / از آن او خسته کل جهان بود
جو منصور از حقیقت لاف کل زد / جو سیمرغ خود اندر قاف کل زد
جو منصور از حقیقت دل ربا کرد / ز جان آهنگ دیدار خدا کرد
جو منصور از حقیقت بی جهت شد / ز ذات کل یکی او یک صفت شد
جو منصور از حقیقت کل خدا شد / حقیقت جاودان عین لقا شد
جو منصور از حقیقت جان برافروخت / جو شمعی در عیان عشق بگداخت
خدا شد بی جهت در حق سرا / دم الله زد و ز دید یکتا

خدا شد بود و او نابود آمد / ز دید دید حق معبود آمد

در توحید صرف تجلی کل فرماید

خدا شد در خدا او بی عدم / در اینجا اول و آخر بین دم
خدا شد در خدا از الله دم زد / در اعیان خدایی او قدم زد
خدا شد بود حق در بود خود باخت / عیان عقل صورت را ز هم باخت
خدا شد با خدا در جان نشان شد / نمود بود او اعیان نشان شد
خدا شد از خدا گفت آشکاره / بگردید در اینجا پاره پاره
سرانگه او ازین باشد درین کار / شود بر عاقبت اندر سر دار
سرانگه سر بداد و سرفشان شد / ولی در عاقبت حیران بماند
سرانگه سر براند جان جانست / ولیکن این سخن از من نهان است
جدا خواهد شدن از خود ز خود / شود در عاقبت دیدار معبود
جو اسرار ذات بعد از این که خواند / ز سر یک چشم جوی خون براند
جو دید است اندر اینجا کشش خویش / حجاب خویشتن برداشت از پیش
شتر نامه عیان یار خود گفت / ز منصور حقیقی باز گفت
عیان منصور عطار است در تاب / کنون از عشق بردارست در تاب
عیان منصور بود و دید منصور / که اشتر نامه زو گشتست مشهور
عیان منصور بود و کل لقا هم / جو اندر کشتن خود او لقا دم
عیان منصور بود و راز گفت او / همه راز نهانی باز گفت او
عیان منصور بود و زد انا الحق / بگفت اندر میانه دار مطلق
عیان منصور بود و گفت عاشق / فنای خویشتن میدید لایق
عیان منصور بود و در حلاش / بدید آنجا نمود از کالش
عیان منصور بود و جان بداد او / ز عین عشق چشمک داد داد او
عیان منصور بود و کشش خویش / ز دید حق بدید اینجای از پیش
عیان منصور بود و جوهر ذات / نمود اینجا همه در عین اثبات
عیان منصور بود و گفت کس ساخت / همه در دیدن جانان برانداخت
عیان منصور بود و در لقا شد / ز دید حق نهان اینجا شد
میان جزو و کل از پیش او / که بد در واصلی صاحب تصرف
ز عین وصل حق چون اصل دریافت / طمع از خود برید و وصل دریافت
ز عین وصل او در لامکان شد / بر جانان بکلی او نهان شد
سرانگه کار کل عشق شناخت / جو من چون موم در جو ... آخت
جو خورشید حقیقی دیده ام من / ز جانان راز جو بشنیده ام من
جو ذره در فنا گشتم محو شد / از آن ماندم من اندر عشق جاوید
عیان جاودان اینجا بدیدم / ز حق بینی بکام دل رسیدم
ز جان بگذشتم و جانان شدم کل / ز بود خویشتن پنهان شدم کل
حقیقت چیست پیش اهل بودن / ز خود بگذشتن با خویش بودن
حقیقت چیست جانان بار دیدن / نمود خویش عین راز دیدن
حقیقت چیست محو جاودانی / که گردی از نمود خویش فانی
سر خود دور نه اندر سر دار / که تا زان سر تو باشی تیز بر دار
سر خود دور نه تا جان برافشان / غبار هستی از دامان برافشان
سر خود دور نه مانند عطار / که تا چون او شوی در وصل اسرار
سر خود دور نه بگذر ز هستی / جو کبر آنه می کن این بت پرستی
سر خود دور نه تا خود نه بینی / حقیقت نیز جنگ و بد مبینی
سر خود دور نه تا راز یابی / نمود ذات اعیان باز یابی
سر خود دور نه تو رخ نکردن / که یابی بی شکی دیدار مردن
سر خود دور نه مانند منصور / که زو شد عالم تحقیق مشهور

حکایت

شبی حلاج را دیدند در خواب / بریده سر کیف مانند جلاب
بدو گفتند چونی پس بریده / بگو تا چیست این جام که برده
چنین گفت او که سلطان نکو نام / بدست سر بریده می دهد جام
کسی این جام معنی می کند نوش / که گر دست او سر خود را فراموش

کسی را جام معنی بایدت دست   که اندر سر بریدن بایدت دست
کسی این جام معنی نوش دارد   که او گفتار جانان گوش دارد
کسی این جام معنی درکشیدست   که چون عطار خود را سر بریدست
کسی اینجام معنی خورد اینجا   که بگذشت او ز خواب و خورد اینجا
بکل این جام معنی می خورد او   که جز جانان حقیقت ننگرد او
کسی اینجام معنی خورد از دور   که او شد کل فنا مانند منصور
کسی این جام معنی همچو او خورد   که باشد همچو مردان صاحب درد
کسی این جام معنی بکشد خوش   که آنکس در فنا باشد جهان کوش
اگر این جام معنی میخوری تو   یقین کز هر دو عالم برتری تو
اگر این جام معنی نوش خواهی   بگو تا جان دهی در دید شاهی
اگر این جام خواهی کرد نوش   ببر سر همچو منصور و تو خاموش
ببر سر تا شوی اینجای دیدار   انا الحق زن چو او اسرار دار
طمع چون بر گرفتی باز کردی   درون جزو و کل پیدا کردی
چو سر اینجا بریدی حق تو باشی   حقیقت در خدا مطلق تو باشی
چو سر اینجا بریدی پیشکی تو   عیان بینی یکی اندر یکی تو
چو سر اینجا بریدی راز بینی   نمود حق حقیقت باز بینی
چو سر اینجا بریدی همچو عطار   ز دریا چو سر افشان بیکبار
چو سر اینجا بریدی صورت دوست   ببینی و بدانی کین همه اوست
چو سر اینجا بریدی در شریعت   درست ترا این حقیقت
چو سر اینجا بریدی حق ببینی   تو با عین ابد با او نشینی
چو سر اینجا بریدی انبیاوار   تو باشی نقطه پرگار اسرار
حقیقت چون شوی در عین معبود   مرا اینست دایم عین مقصود
حقیقت حق شوی زین حس فانی   عیان جزو و کل کس را ندانی
حقیقت حق شوی در جوهر خوش   نمود جملگی بر خرد از پیش
حقیقت حق شوی از نور الله   تو باشی در صفات حل هو الله
حقیقت حق شوی و جان جانان   ز با نها راز تو باشی جمله کونین
حقیقت حق شوی ای مرد دیدار   ببینی خویشتن را دید دیدار
حقیقت حق شوی و من نماند   بجز حق هیچ او من نماند
حقیقت حق شود اندر صفاتت   کسی دیگر کجا داند ز ذاتت
حقیقت حق شوی و جان تو باشی   حکیم عالم دیان تو باشی
حقیقت حق شوی مانند منصور   همه عالم ترا گردد پدیدار تو
حقیقت حق شوی در لا الهی   تو حاکم باشی و جمله رهایی
حقیقت حق شوی در عالم جان   همه خود جان شوی در عین جانان
حقیقت حق شوی اندر جهان تو   ببر روی کوی الهی جهان تو
حقیقت حق شوی بی دید خود   نماند پیش تو جز نیک و چه
حقیقت حق شوی باری کس تو   ز جانان بشنوی این جان حق تو

در فنا خود را دیافتن بمقام حق موصوف شدن گوید

ز خود بگذر که ماهی عین ماهی   که از دیدار خود ماهی نمایی
ز خود بگذر جهان جان نظر کن   ازین گفتار کل خود را خبر کن
ز خود بگذر تمامی باش قائم   که خواهی بود با ما هم تو دایم
ز خود بگذر تو بود طلب دار   عیان ما درین شبها نگه دار
ز خود بگذر بیکباره که رستی   اگر کل دیده عهد الستی
ز خود بگذر نمود جان جانان   طلب کن اندر اینجا همچو مردان
ز خود بگذر نه با خود باش مهجور   انا الحق گوی شو مانند منصور
اگر سر می بری اینجا بزاری   حقیقت جملگی اعیان تو دانی
اگر سر می بری غلطان چو گوی   انا الحق در نهاد جان و دل گوی
اگر سر می بری باشی تو بر حق   بزن مانند او اینجا انا الحق
انا الحق گوی چون سر از حق   یقین گفتم ترا این راز مطلق
چو مردان زن انا الحق گو الهی   سر دگر چون زبان عذر خواهی

چو مردان زن انا الحق تو همیشه   مترس از رو بیان ای بیهش
چو مردان زن انا الحق سر بیفکن   نمود خویشتن کلی تو بشکن
چو مردان زن انا الحق گر تو کافر   چو این معنی ترا گشتست حاصل
چو مردان زن انا الحق تو سر خویش   که در حق می نگنجد کفر با کیش
چو مردان زن انا الحق اندرین دار   که از بهر چنین گشتی نمودار
چو مردان زن انا الحق جاودانه   که تیر عشق را باشی نشانه
چو مردان زن انا الحق جای داری   بکن کز مرد عشق پای داری
چو مردان زن انا الحق دایما تو   که گردی ابتدا و انتها تو
انا الحق هر که زد کل حق آمد   ز باطل بود کاینجا بر حق آمد
انا الحق آنکه زد حق دید در حق گفت   عیان بردار حق بشنید و حق گفت
انا الحق آنکه زد حق دید در خویش   نمود جسم جان برداشت از پیش
انا الحق آنکه زد حق دیده بود او   ابا حق گفت و حق بشنید بود او
انا الحق آنکه زد از جوس بگذشت   طریقت در سلوک دوست حوست
انا الحق آنکه گفت از دید دیدار   حقیقت خویشتن شد بر سر دار
انا الحق گفت اینجا بعین گفت   ز مغز اولین و آخرین گفت
انا الحق آنکه گفت او سر ز سر است   کنون این داستان گفتست
انا الحق آنکه گفت او حق شد   که کلی در نمود اوست حق شد
انا الحق گفت و بنمود آشکارا   حورش خود کرد اینجا پاره پاره
انا الحق گفت دم را از یکی زد   از آن حق در پیشکی زد
انا الحق گفت و بگذشت از زمانه   بماندش نام اینجا جاودانه
انا الحق گفت و در یکی قدم زد   از آن حق گفت هم در جوش دم زد
انا الحق گفت و بود بود شد او   درون جزو و کل معبود شد او
انا الحق گفت و در عین حق عیان است   حقیقت برتر از هر دو جهانست
انا الحق گفت و لا شد کل انجا   ز بود خویشتن پنهان کرد بود را
انا الحق گفت و حق دید از نمود   حقیقت حق او در دید از نمود
حقیقت چیست اینجا سر بریدن   وصال دوست اینجا باز دیدن
حقیقت چیست پیش دوست مردن   چو مردان جان این ره بسپردن
حقیقت چیست تا بود دم زدن   خبر دریافتن اسرار بینی
حقیقت چیست جانان دیدن اینجا   توی بگذاشتن یکسان
حقیقت چیست یکتایی شدن زود   چو در در بحر یکتایی شدن زود
حقیقت چیست چون خط از بودن   همیشه واقف اسرار بودن
حقیقت چیست از جان مردن اوست   چو دیدی این زمان عطار کل اوست
ره جان گیر جمله عین او بین   زبد با در گذر جمله نکو بین
مرا جانان ابی نام و نشان کرد   چو از ذاتم اینجا او بیان کرد
هنوزم این بیان ماند بسیار   ولیکن تا بیانم هست بردار
بیان من یکی جان باید جز برین   نخواهم زجان باید شنیدن
بیان من هم از دیدار یارست   یکی معنیست گرچه بیشمارست
بیان من حقیقت روی بنمود   مرا از دید خود را اینجا از بود
بیانم گوییا آب حیاتست   که هر یک جوهر نور ذاتست
بیان من بجز من کس نداند   هر آنکو خواند این اسرار ماند
هر آنکو خواند این و اصل باشد   همه مقصود او حاصل شده باشد
هر آنکو خواند این از دو اصل لات   حقیقت برتر از هر دو جهانست
هر آنکو خواند این یابد بصیرت   به بند اولین در آخرین باز
هر آنکو این بخواند یار گردد   دل او جانش همه دلدار گردد

در برداشتن حجاب و واصل شدن و یکتا گردیدن فرماید

هر آنکو این بخواند شاه باشد   ز بود جزو و کل آگاه باشد
هر آنکو این بخواند گردد آگاه   زند دم دایما از قل هو الله
شود واصل حجابش دور گردد   بمعنی صورت منصور گردد
شود واصل نبیند جز یکی او   حقیقت حق شود کل جملگی او

از اشترنامه این بهتر نمودم ز هر دو عالم این برتر نمودم
از اشترنامه این کرد وصل وزین هر دو بکن مقصود حاصل
از اشترنامه این من برگزیدم که در عالم ازین بهتر ندیدم
چو اشترنامه و این دو کتابت ولیکن این در آخر بی نهایت
قطار افتاد معنی همچو اشتر ازان من بی قیاسم چو هر قدر
چو معنی در حقیقت بی شمارست ازان شعرم قطار اندر قطار
چو معنی من اینجا کاشش آمد حقیقت نقش هم کاشش آمد
چو معنی من اینجا بود توحید یکی گردیدم گذر کردم ز تقلید
چو معنی بود صورت محو گشته بحق جمله از خاطر بهشته
یکی دید و یکی از راستی یافت همه ذرات را در راستی یافت
حقیقت در یکی دل بی نشان شد صور بشکست با کل جان جان شد
حقیقت بود را تا بود دید او تمامت در یکی موجود دید او
یقین دانست کین صورت نمانم عیان جز دید منصوری نمانم
یقین دانست کین بعضی نبود ست ز بهر این همه گفت و شنود ست
یقین دانست و زو دید از کل یافت اگر چه بی شمار او ریخ دل یافت
عیان را باز دید از زنده خود و خویش اگر جویان بود او گم کرد خود و خویش
طلب حاصل کند اسرار در او اگر او را نباشد عین دیدار
طلب حاصل کند اینجا حقیقت ولیکن در نمود از شریعت
طلب مقصود را حاصل کند زود زنا که هر در او اصل کند بود
طلب گر می نباشد کس دواند نمود و اصلان هر کس جه داند
طلب کن انچه گم کردی عطار که از تا که شود جوهر پدیدار
طلب کن جوهر خود از عیانم که بی تو عیان این جهانم
طلب کن تا کران خارج تو منشین که تا گاهی شود اینجا تمکین
طلب را چند قسمت با حکمت ز حکمت باز بینی هشت قسمت
چپا برد او بقدر خویش اسرار چو طالب را طلب آمد پدیدار
بقدر خود بیابی جوهر دوست که یکسانست پشت و شمس دو دوست
ز دشمن دوستی کم طلب کن همه آهنگ دل سوی او کن
ادب را دوست دار و باد باش بقدر خویش دائم در طلب باش
چگویم مبتلا و باز ماند چو کنجشکی تحنک بار ماند
میان چار طبعی در جمعیت ز رفته بر ره پاک بیعت
رمت باید سپر دائی تحقیق که تا یابی عیان اسحای توفیق
ره تو بس دراز و مرکب لنگ بماندستی عجایب اندرین ننگ
درونی تنگنای این جهانی چو تر اندر کرا اینجا چه یابی
سکست دنبال او تا کاست کم کرد دران حالت بگو کت دست کم کرد
تهی نادان ز حیلت خود روباه که افتادی ز ناگاهان درین چاه
تو در جای عجب بر کرد تدبیر نداری آگهی ای بر تابیر
ز حکمت آگهی درد ام آستی حقیقت بی تنگی ناکام آستی
فرو مانی عجایب اندرین چاه ترا گردم ازین اسرار آگاه
درین چاه بلا تا چند بودی حذر زینجا بکه می باید کرد
درین چاه بلا اندیشه کن سخن را گوش دار از سر تو باهش
درین زندان همی چون او فتادی بدست خویش سر بر باد دادی
سرت بر باد رفت و می ندانی که اینجا در نمود خویش مانی
شوی ناگاه تو تا سد ز ره بمانی همچو او اندرین چاه

در حکایت روباه و چاه خراب

گرسنه رفت آن روبه شتابان دوان هر سوی در کوه و بیابان
رسید از ناگهان نزدیک راهی بیکنده بر سر آن راه چاهی
چهی بس دور و دلوی بسته بر او سخن بشنو ز من ای مرد نیکو
درون چاه چون روبه نظر کرد یکی روباه دیگر دید بر درد
درون آب عکس خود بدید او درآمد زود در گفت و شنید او
اشارت کرد دست خود ز بالا اشارت کرد و روبه گفت او را

مران لعبی که او از خویش میکرد درون چاه آن بیهوش میکرد
بخود میگفت آن روباه بالا که من بیخود اندر و باید شد انجا
درون باید شدن تا او ببینم حقیقت اینست اسرار یقینم
درون چاه چیست او در آب مرا او را جان فتاد انجا به غرقاب
چو اندر آب چه با که چهید او بجز خود هیچکس انجا ندید او
نه بتوانست بیرون شد از انجا میان آب او میکرد غوغا
شنای چند کرد و سست و شدش ز نومیدی جان بیهوش شد
بخود میگفت خود کردم که گم گم اگر این دم من اندر حسرت و غم
بدست خویش خود در چه فکندم که و اندرین که من ناگه فکندم
چو خود کردم کرا با او اتهام کجا یابم در اینجا دوستانم
چو خود کردم بماندم در بلا من درون آب غرقم مبتلا من
دریغا هیچ کس فریاد رس نیست بماندم غرقه و همچو ارکسی نیست
دریغا این چه بد کاندر ام هم شدم غرقه ندیدم هیچ همدم
ندارد کس خبر دائم یعنی حق بنو در اندرین سر پس بمن حق
درین چاه او فتادم بیخبر زار دگر منم پیش چاه وطن کار
ز دستم رفت هم جان گرد و بود نخواهد رفت اینجا بودنی بود
بسی اندیشه زینسان کرد او نظر میکرد و مردم بر سر چاه
زناگه غرقه شد تا جان بداد او خوشا آنکس که اینجا داد داد او
میان آب جان ده در جنابت که اندر آب خواهد دید تمامت
توان روباه بر کرد تلبیس که افتاد پستی تو اندر جاه ابلیس
بدیدی عکس خود بر سر آب ببیند اسنتی اینجا عین غرقاب
که کردی ناگهان و جان دهی تو نداری از تن و جان آگهی تو
ز دنبال صور در جاه صورت فتادستی تو ای روباه حسرت
به هر نقشی که بازی می نمائی که خواهی گشت اندر جاه فانی
درون جاه تو ای او فتادن عجایب خویش را بر باد دادن

در صفت دل گوید و جاه دنیا بهر نوع

دلا زین جاه آخر چند افتاد گهی چون عاقبت کشتی تو غرقاب
دلا تا چند ازین در جه ساقی جو زین جاه خلاصی می نیابی
درون جاهی و صحبت جز نه نخواهی مرد اگر خواهی و گرنه
درون جاهی و اندر بلایی عجب غرقه تو در رنج و عنایی
همه همچون تو اندر چه فتادند نمی دیدند بس تا که فتادند
همه در جاه شان اندر جه صورت تمامت کرد غرقاب کدورت
همه غرقاب جاهند اندرین جای درون جاه بگرفتند با و پای
همه غرقاب مانده اندرین آب جو روبه میکشد انجا و اشتاب
تو تا غرقه نه چو یابان خوشی درین جاه گریان خوشی
چه خواهی کرد چون غرقه شوی تو سزد گر در بلا این شنوی تو
بیر از خویش تا یابی رهایی که اینجا مانده در جاه بلایی
چو آب از سر گذشت ای مرد دانا کجا باشی تو در غرقه توانا
بیرو داره ازین جاه دنی که تا گردی یقین آگاه دنی
چو مرد از فنا شد روی بر بستر چو آمد وعده کاینجا چه همسر
چو وعدالعد حق آید بدیدار که باشد مر ترا از جان خریدار
چو وعد الحق در پیش داری جرا ارزو دل را پیش داری
تمامت وعده را گر دست داری که بنماید جمال خویش اظهار
ولی این دم برای کان جه بودست نبودی بود کاندر چه نمودست
چو بنماید ترا دید از نکاه ز جاهت می برآرد تا شوی شاه
درون جاهی غرقاب جانی بگویم سر اسرار معانی
درون آب حل شو دور در آب که مخوانی شوی در عین غرقاب
درون آب حل شو ای برادر درین اسرار با نهان نگر
درون آب حل شو در صفات ببین آخر دراینجا خبر تا تو
درون آب حل شو در نهایت که تا یابی ز قرب حق بدایت

درون آب حل شو بازده بود / گر پیدای که تقدیر قضا بود
درون آب حل شو در مصفا / گر مانده پستی درین جاه سودا

درون آب حل شو در نهانی / چو حل کردی تو پیک بازدانی
درون آب حل میشو سر شش / گر مانده مستی چنین در جوش محو

درون آب حل کردان چو تو / کز تا پیدا شود کل بود بودت
درون آب حل کردان خود را / که محو اینجا بماند نیک و بد را

درون آب حل شو بی صفاتت / گر بنماید عیان اسرار ذاتت
چو حل کردانی ای سر اسرار / ببدای چو کردی نا بدیدار

چو تنهان شوی پیدا نمائی / بگو تا چند ازین غوغا نمائی
شدی حل در درون جاه ذاتی / گشتی یکدمی آگاه و بینی

شدی حل می نکوئی شکلت حل / گر بگشاید ترا این راز مشکل
شدی حل و همه کردی نظاره / نداری در درون اینجا بیچاره

شدی حل در درون جان بنگر / اگر بنشستی دمی آگاه بنگر
مرادی داد و اندر چاه ماندی / اگرچه خویشتن آگاه ماندی

چو حل خواهی شدن شکل محل / ز بند صورت اینجا گه تو بگسل
ز درد خویشتن درمان ندیدی / شدی جان یقین جانان ندیدی

درین جاه بلا بستی بصد درد / گر همچون دیگی اینجاگاه در جوزد
درین چاه بلا بخته شکستی / بگو تا کی چنین زار مرده بستی

برای ازجاه ای بیچاره‌ما / گر مانده بستی عجایب اندرین جاه
بده جان تا برون آیی تو مشهور / که در مانده اینجا جان مغرور

بده جان تا شوی جانان عیان / عجایب افتد اینجا گه ز رنج باز
هرانکو جان دهد ماند رها / چو حل کرده شود در اسرار ناگاه

هرانکو جان دهد در شادمانی / بسی لذت بیابد جاودانی
هرانکو جان دهد جانان بیاید / همه دشوار او آسان بیابد

هرانکو جان دهد دلدار گردد / گهی گر نبود بیزار گردد
هرانکو جان دهد معنی شود زود / بصورت در نهان معنی شود زود

هرانکو جان دهد در دار دنی / بیابد عاقبت اسرار عشقی
هرانکو جان دهد او کل شود جان / ز جانان کل شود در درد جانان

هرانکو جان دهد تا دل بماند / بتو بی چشم و جان شکل نماند
هرانکو جان دهد تا دوست گردد / حقیقت مغز جانان پوست گردد

هرانکو جان دهد او وصل یابد / چو کرد محو کلی اصل یابد
هرانکو جان دهد در عشق جانان / بماند جاودان در درد پنهان

هرانکو جان دهد در دیدار / بیابد عاقبت شادی بسیار

در صفت جان دادن و جانان دیدن بتحقیق گوید

بده جان گر خبر داری درین تو / زمانی بازدان عین البصر تو
بده جان از سر شوق و آزاد / گر تا بی عیان اندر سعادت

بده جان دید بیش کم گردد / درون پرده و انجام و آغاز
چو حل خواهی شدن در آب بنیاد / چرا باشی درین غم قانت بنیاد

چو حل خواهی شدن بیساب خود / نظر کن در شریعت سنگ باید
چو حل خواهی شدن فانی تماشی / نزد کو تخم نیکی را تماشی

بپاشش این تخم ما اگر دهد / طلب کن سر که تا باشد تمیز
چو دنیای کدای عاقبت باز / طلب آید در اینجا عاقبت راز

طلب کن عاقبت در حضرت / تو منکر در تو و جان و تن تو
ز رو با طبیعت گر شوی دور / نباشی غرقه ای درویش مغرور

رهی مانده چنین مغرور غافل / چه خواهی کرد اینجاگه حاصل
زهی مانده اسیر اندر تن خود / ندانی این بیان از بیک خود

تنت در جایگه جانی باز / دلت در عین جهل و کاهلی باز
درین محنت سرا در محنتی چون / فتادی و نخواهی جستن بیرون

ز جان دادن شود آسان / وگرنه جای زشت و هراسان
اگر بی خوف و گر با خوف باشی / همی گر عاقبت حیران بباشی

همه دنیا بیک جو زر نیرزد / چو یک جو زر که نیم ارزن نیرزد
همه دنیا نیرزد قطره آب / اگر تو زاهدی زود بشتاب

همه دنیا نیرزد یک بشیری / نظر کن زانکه اینجا بس عزیزی
همه دنیا نیرزد حبه خاک / گذر کن زود ازو ای نور پاک

همه دنیا نیرزد پیش دانا / بکو برگی حقیقت بی لم و لا
همه دنیا سرشته دست ماهی / در اینجا تو نظر کن جای جای

همه دنیا درون بر سنگ خورشت / و خاچستن ز اشک خون جسته
همه دنیا نظر کن خاک آدم / که می خفتند اندر او دمادم

همه دنیا گرفته موج خون بین / دل خود را ازو در جوش بودن
همه روی زمین برگ گیاهست / درون ذره بر در دو آهست

همه روی زمین از سنگ و خر سنگ / تن سیمین و گیسوهای شبرنگ
همه کوه و بیابان کام ناکام / قد چون سرو بین و چشم بادام

همه دریا ببین خون عزیزان / که اندر کان نهان شد لعل بیرون
دل و جان خون است چون جان گرسنت / درون جان سر جانان گر فتست

ز دنیا هیچ عاقل شاد نبود / دل دانا در و آزاد نبود
ز دنیا کی شود شادان دل تو / ازو کی برگشاید مشکل تو

قدم بیرون نه از جاه بلا تو / بگو تا چند باشی مبتلا تو
قدم بیرون نه ازاین جاه پستی / که بی خود عاقبت در آب جسته

درون آب پیکش می کرسازند / در اینجاگاه ماه و مشک کسی سازد
تو در آبی و حل گشته ندانی / که خود را چون ازین جا بازدانی

تو در آبی کنون در پرده آب / محال آخر چنین ای دوست غرقاب
همه دنیا سراسر در خروشند / چو دیکی اندرین جا که بجوشند

درون دیگ دنیا تو کوششی / چو زیرت آتش آمد از حرکت شی
چو در جوشی بمانی همچنین تو / که تا بخته شوی اندر قفس تو

درون دل کی باشد بحر جانان / گر چون پخته شوی در دید جانان
درون جان و دل دلدار بنگر / عجایب خویشتن بردار بنگر

درون جان و دل اسکر بضای / چرا ماندی تو کاهل همچنین باز
ندیده خویشتن در دیده بنگر / که پشت بس بود برده که از بر

جهان خلق بود و در بخفتند / بزاری غصه زین خاک خفتند
ز چندانی کسی اگر گشتند / که چون پیدا شدند و چون گم گشتند

اگرچه جمله در پیداست بودند / چنان کو جمله را پیدا شد بودند
نه جان دارد هزار جان گرسنت / نه تن را آگهی از تن که آن گشت

نکوش آنگاه از شیبدی خود / نه دیده با خبر از دیدن خود
نه آگاهی ازین کس ملک را / نه جز از آتش شیطان و ملک را

فرو رفتند بیاری درگوی / بسی دیگر رسیده در کوشی
نه آن کو میرود زین راه گام / نه آن کاندر چنین دارد ازین راه

جهان کم کرده شد سرگشته زان / که یک سر مو نیابد هیچکس بار
بباید داشتن کردن ره فرمان / که جز خاموشی نیست در آن

که دارد زهره در وادی تسلیم / که باشی بگذر از در پای آدم
بمعنی مو بمو بشکافتم من / طریق آخر خموشی هم من

همه جز خاموشی راهی ندارم / که یک تن زهره آنی ندارم
چو خاموشیست بس خاموش گردم / ز دیدار او دهوش کردم

چو چشمه تا کی در جوش باشم / چو دریا این زمان خاموش بنشسته
ز خاموشی رسی در حضرت کل / برون آیی هم از پندار و هم دل

ز خاموشی شوی مانند دریا / چو چشمه می‌کن جیب زین نوع غا
ز خاموشی همه مردان عالم / نمود در دم نهان پس دمادم

ز خاموشی شوی واصل در اسرار / ببینی در میان عین دیدار
دلا خاموش او لشکر گستی / رها کن جشن تا کی هستی

بت طبع و هوا بشکن بیکبار / برون جه زین چنین گرداب تنعظم
تو در گرداب دنیا غرقه مانده / در این کشتی از اینجا برآمدی

بیان موج دریا چون کند کشتی — پر است از خوف پیک نهنگ کشتی
چو کشتی آمدت اندر کناره — کنی سیر و سلوک خود نظاره
درین دریا بسی سر عجب است — ولی نفس تو بس چیزی عجب است
همه دریا صدف دارد سراسر — ولیکن مختلف را امر بنگر
درین دریا بسی کشتی براندم — باخر رخت در دریا فشاندم
درین دریا عجایب بی شمارست — ولیکن عین دریایی کنارست
کنار بحر کشتی هین و رو کن — نهنگان طبیعت را زبر کن
کنار جوی هم در دیده کشتی — بران شکر که چون بگذشت کشتی
چو بگذشتی از آن دریای خون — بگویم عاقبت چون آیی بیرون
تو در دریایی و افتاده بیخود — درون کشتی صورت زنی سر
شدی فارغ که در دریا شکست — بگویم چون بجای خویش بنشست
شوی خارج تو ای ملاح بر سر — که باشی کشتی از دریا بدر بر
درین دریا که پر از موج خونست — دل دانا ازین دریا برون رفت
دل دانا درین دریا بماند — چو عاقل عین پا پر و بماند
دل دانا در اندر از تحقیق — مگر توفیق که یابد ره توفیق
چو زین دریا بیابد در اسرار — نیابد سر حق با ذره اظهار
درین دریای پر در الهی — اسیر استند از مه‌ها ماهی
درین دریا کسی جوهر بدست — که سر آن ز نادان باید دست
درین دریا که من دیدم حقیقت — فرو شوید همه عین طبیعت
درین دریا که زو عالم گرفتست — همه موجش دمادم در گرفتست
درین دریا مرا شد آرزویی — که در تو رخش زنم من با حق
درین کشتی صورت مانده‌ام من — بسی در بحر کشتی رانده‌ام من
درین دریا که خور شد قطره‌ای — شکر بگذار و اینجا با تمطر
درین دریا که بگرفتست این موج — کجا این در ببینی اندر آن موج
اگر میدانی اینجا آشنایی — بکن از قعر او اینجا شناهی
حباب آن در معنی در عبارتست — صدف کن در درون خشک بحارست
صدف بشکن جواهر را برون آر — بنمای آنگاه خود را بی خجول آر
تو در بحر فنایی جوهری جو — که جوهر کس کجا دیدست در جو
تو در بحر فنای چون شوی گل — ز الا الله در الا شوی کل
گهی اندر هبوط و گاه در اوج — تو در بحری ولی کشتی درین موج
تو در حیرت فرو ماندی کرانی — گرفتی تا کمان اینجای عوا
چو آب از سر گذشت و غرقه گردی — کجا اینجا یکی مرد نبردی
درین دریا شناها بی شمارست — چرا کین دیده دریای کنارست
درین دریا اسیر استند خوش خوش — همه اینجا فقیر استند جوشش
درون بحر در جوشست خون و — درونش خورده بشکستن کمر
درون بحر پر درست گوهر — ولی می بایدت اینجای زر سر
اگر کشتی خرابت آورد زود — بگو تا کت وطن اینجا کی بود
درین بحر عشق افتاده‌ای تو — سر اندر سوی چین نهاده‌ای تو
می‌ترسم که بی خود غرقه گردی — ازین دریا نشاید سر بدر دی
چو تسلیم آیی و بردی طمع تو — ز جمله کردی اینجا پس تیغ تو
بود اینجا خلاصی بار منی — که این دم مانده بی عین تعیینی
بس کشتی که موجش در ربوده است — تو گویی سرگران کشتی بخود بود
بسی کشتی که زانجا در نشستند — ره چین و خطا در بر گرفتند
بسا کشتی که بر تسیم درآمد — از آن این یک سفینه بردر آمد
بسا کشتی که در این بحر دوار — بشد غرق و یکی نامد پدیدار
بسا کشتی که در دریا فتادست — از اینجا تخته عد افتادست

حکایت پدر و پسر و بکشتی نشستن و مقالات ایشان با یکدیگر

چنین دارم من از آن سر خرد یاد — کزین معنی ازو شد حال من شاد
که قومی در ره چین بود مردی — که در دریا سفر بسیار کردی

قضای حق بر آن پیر پر اسرار — مر او را یک پسر خورشید رخسار
بخوبی مهر رویش بد منور — ز پیدایی چو ماهی خوب و دلبر
دو چشمش همچو نرگس مست و شهلا — قدش چون سرو و رخسارش چو لاله
بغایت در لطافت دلربا بود — چو رویش در همه عالم کجا بود
بزیبایی او دیگر نیاید — چو او دیگر جهان چون نزاید
قضا را با پدر عزم سفر کرد — که همچون باب بد او صاحب درد
ز تقوی او به معنی پاک رو بود — بمعنی و بصورت حق معبود
مر او را آورده با سعادت — مر او را داده بود بخش و عز و فر
بغایت آن پسر فرمان بر او بود — هر آنکو اینچنین گردست نیکو
ز حسن خویش برخوردار خود بود — نمیدانست هم از نیک و بد آنجا
چو در نزدیکی دنیا رسیدند — نظر کردند و دریا را بدیدند
تمامت تاجران آنجا بمانده — ز بهر خویش در غوغا بمانده
پدر کرده سفر کرد و بسی بود — پسر در صورت و معنی کسی بود
شده آنجای سرگردان تمامت — گرفته در بر در تا قیامت
نبد کس را فراغ و هیچکس بود — که تا واقف شوند آنجا درین بود
ز ملاحان یکی آواز درداد — که آیند این زمان کاید عجب باد
نخواهد رفت کشتی و نماند — شتابی آورید از کار و امید
همه بیخود میان بحر و کشتی — همی جستند چون موشان و کشتی
ز خوف ترس دریا می‌شدندی — بهر جانب همی نهان بدندی
پدر نیز و پسر آنجای رفتند — درون کشتی غوغای ز...
چو کار جملگی شان زان آمد — پسر را از پدر دل خواست آمد
که ای بابا درین دریا چه بینی — درین خوف بلا چون می‌نشینی
بروتا باز گردیم این زمان ما — شو ایشان شاد و دل سوی گلها
که خوف آمد درین بحر آهن — شود عقل ما را رهنما این
کجا عاقل درین کشتی نشیند — که عاقل نیست این دریا مبیند
برو تا بازگردیم از چنین جای — همی نالید دلانه سوی بابا
که الهامی مرا آمد درین دم — که بی سری نباشد کار عالم
همی گفتند در کشتی می‌شد از جا — درون بحر پر آز شور و غوغا
پدر گفت ای پسر طفلی مکن تو — بگو تا چند گویی سخن تو
بگو تا چند گویی اندرین درد — ز گرمی هر زمان آتش بگیرد
ورا از بهر تماشا آمدستم — میان شور و غوغا آمدستم
پسر گفت ای پدر چون مال داری — چرا عمرت بضایع می‌گذاری
گر این تو مند اشند تو غافل — بصد باره چو تو بستندی دل
کسی کو سیم و زر دارد و راقی — چرا بر خون گردد تا بمانی
درین کشتی نهد بی عقل اقبال — نماندی پایمال از کل احوال
چو جای خوف باشد او چگو — چو کشتی گرد اینجا و آرکونی
شود غرقه بیک لحظه در اینجا — نباشد ذره اینجا هویدا
پدر گفت ای پسر کس چه حرست — بزرگی از جهان مال و عزت
یکی را سود و زید بدیدار — درین دریا ز بعد رنج بسیار
بود سود و زیان ره آتش — شود اندک ترش از شتری بیش
همه از بهر زر حیران بماندند — ز بهر مال سرگردان بمیرند
چو بعد از مدتی با خوف دریا — به بیند سود بسیاری ز کالا
همه از بهر سود خود بکارند — در اینجا خواجگان بی شمارند
همه با نعمت و زر تمامند — ز بهر این همه دنیا نیک نامند
پسر گفت ای پدر اکنون تو دانی — چو ایشان کی بیابی سنگ نامی
طلب کن نیک نامی بقا تو — چرا در بحر باشی در فنا تو
چو ایشان طالبان زر و سیمند — فتاده اینچنین در خوف و بیم اند
ز بهر اینچنین ایشان بکارند — ز بهر آخرت تخمی بکارند
مرا کردی تو سرگردان چو ایشان — شده پستم ای پدر خوار و پریشان
ندارم راه تا بیرون روم من — پدر گفت ای پسر اکنون تو را ...

نبایست آمدن چون آمدی تو ... شود کز قول بابا بشنوی تو
دل از جان خود اکنون برگیر ... مرین پند پدر را از جان بپذیر
که دنیا جای کس هرگز نباشد ... وجود جمله زو عاجز نباشد
همی بهر تفرج سالها من ... بسی وا گشته ام احوالها من
ازین بند بدر بسیار رفتم ... درین کشتی بشب بسیار خفتم
تماشای فراوان دیده ام من ... ز دور خویش صاحب دیده ام من
ز جمله مردم وجود تو دارم ... بجز دیدار تو چیزی ندارم
تو دارم در همه عالم تو دارم ... که بی رویت دمی طاقت ندارم
بجز تو من ندارم هیچ آمالی ... که چون ایشان بجام با کمالی
ز بهر دیدن تو پایمالم ... چو تو هستی نخواهم هیچ مالی
کنون دارم ترا در هر دو عالم ... بتو شادانم اینجا گاه خرم
همه بر بال و پرم در حسن زار ... شده غرقه فتاده عین بیدار
من از بهر تو ای دلدار جان ... سوی دریا شدم دریاب میدان تو
که بابا جز تو چیزی می ندارد ... ولی اینجا نمود جمله دارد
من اندر بحر می بینم جمالت ... درون بحر می بینم جلالت
همه از تو من پیدا نمودست ... ز تو دارم که این دریا نمودست
بدر بی روی تو عالم نخواهد ... بجز دیدار تو این دم نخواهد
من اندر عشق رویت بیقرارم ... که از سودای تو حیرانی زارم
ز مادر دور تا افکندم بکشتی ... ترا دانم بعالم دلبر خوش
چرا از باب خود می باز گردی ... کنون شاید که صاحب راز گردی
سفر کن ای پسر شتاب از من ... نمود جزو کل دریاب از من
چو هر دو با همیم و نه جدا هم ... ز دید یک نظر بابا و شاهم
سفر کن جان بابا ناتوانی ... نظر می دار ایام جوانی
سفر کن جان بابا در دل جان ... درین بحر حقیقت راز با دان
سفر کن جان بابا سوی دریا ... ولی اینجای باش از عشق پیدا
سفر کن باید ار چندی دگر تو ... که همچون من شوی جان پدر تو
که چو مرا اندرین دریاست کی ... بدست افتد بسی اندر سفر در
ولی در خانه می جز بی حسابی ... اگر چه چند هر سوی می شتابی

سخن گفتن پسر با پدر در عین دریا طریقت بهر نمود

پسر گفت ای پدر گفتی حقیقت ... کجا گنجد حقیقت در طریقت
طریقت گوی با من هم تحقیق ... که با دریا مرا عین تو توفیق
کسی هرگز وجود خویش بشکست ... بگویم گر چه این سری در بست
همه این قوم کشتی رانی دارند ... کجا اسرار این سر پای دارند
من اندر بحر شادانم بر از تو ... نمود عشق خود دیدم جدا از تو
تو داری معرفت در جوهر خویش ... توهی در عشق خود هم رهبر خویش
من از کشتی و دریا بیقرارم ... پر رحمت مثال طیر دارم
منم سیمرغ باغ لامکانی ... که در من جوهرست و جان جانی
پدر نه من دریام اینجا ... که دارم صورتی اینجا هویدا
ولی در نور شرع مصطفی ام ... ترا اندر شریعت رهنمایم
بتو گفتم نمود خویش از اول ... ولی من مانده ام از تو معطل
من اسرار خود اندر بحر دیدم ... حقیقت لطف او در خود بدیدم
مرا اسرار بابا مستعار است ... جواهر عجوبات دریا مستعار است
نظر کردم ز دریای حقیقت ... بدانی هست در کشتی حقیقت
نظر کردم کی دیدم ز دریا ... حقیقت با تو مر خود را هویدا
ولیکن باز گویم ای پدر من ... که از دریا بکلی در گذر من
ز دریا عین پایان دیدم ... درون دل بدو یکتا بدیدم
پدر چون گوش کرد و خشم بنشست ... عجایب راز اسرار سر دم
بدو گفت ای دل و جان پدر تو ... مرو زینسان ز دیدار پدر تو
منه بالا تو گام خویشتن را ... بد پستی منه تو گام خویشتن را
برو اسرار بالاتر نگویان ... که سرگردان شوی مانند گویان

پدر چون شرع میدانی بقدرت ... مکن محو این جمال نور قدرت
بقدر عقل رو با هد کشتی ... مکن در حد خرد این درشتی
مگو چیزی که آن بی عقل باشد ... که جز بی حرمتی اینجا نباشد
سوالی کردی و گفتم جوابت ... ولیکن اینچنین منم صوابت
کز تو طفلی و راهی من بدیدی ... بقدر خویش گاهی می بدیدی
حقیقت را کجا باشی خبردار ... مشو بی عقل ای بابا خبردار
حقیقت از کجا و تو کجایی ... که این دم این پدر را کجایی
درین دریا کجا لحد حقیقت ... همه دلالت اسباب طریقت
بسی اینجای در خوف و رجا اند ... ز حیرت می ندانند تا کجا اند
ز حیرت پای اسرار می بماند ... کجا گفتار تست ای بابا بماند

پسر گوید در شرح رموز حقیقت در پیش حال

تو طفلی این زمان و در حقیقت ... فزون دم جز نمود از طریقت
اگرچه سعی مردم سر بسر است من ... حقیقت مر ترا ام رهنما من
بقدر خود نظر میکن نمودت ... پسر گفت ای پدر آخر چه بودت
مراده کم تو اینجای بابا ... که مسکین دیده ام در عین او را
درین بحر سعادت راه دیدم ... درون بحر دل آگاه دیدم
نه عاقم من که دانا ام بهر کار ... ز تو دارم نمود عشق و اسرار
چرا تو رهزنی از اندرونی ... وگر دانی پدر حیران بمانی
منم در دیده در دریا نمودار ... که دادم جوهر دریا بیکبار
شما ز بحر در کشتی بس همین ... که در عین کلم دریای تن همین
ز جمله فانیم وز خویشتن هم ... گذشتم من ز بود و جان و تن هم
ز عالم فارغم وز جمله آزاد ... مرا حکمت درین دریا هویدا داد
ز حق حق حقیقت باز دیدم ... پدر در بحر او اعزاز دیدم
پدر چون عین دانش ره نمودست ... مرا عقل از عقول تو فزودست
پدر جان منی هم جان جانی ... ولیکن ذات من اینجا معانی
تو کشتی دیدی و من عین دریا ... رسیدم در نمود یار یکتا
درین دریا شدم یکتا بدیدم ... نمود جوهر الا بدیدم
درین دریا پدر هست کشتی ... نظر کن گر نمود اوست کشتی
درین دریا که اینجا بود حاشت ... درو جوهر در اینجا را نگاشت
مرا یک جوهر آمد در نظر باز ... که جز افکندم و کل از نظر باز
در اول آنچنان می دیدم او را ... که دید دیده او در عشق جویا
پدر چندانست کان عین نمودست ... ببیند آنست کو را همچو بودست
پسر سید از پسر گفتا که تن زن ... نمی گنجد در اینجا ما و هم من
کجا دیوانگی حاصل نمودی ... که پنداری که خود واصل نمودی
پدر خاموش شو ورنه ترا من ... در اندازم بسوی بحر روشن
نداری عقل ما جان بابا ... در اندازم ترا حالی بدریا
ز حد شرع با بیرون نهادی ... تو در چشم درین چندین ترا دادی
حقیقت میفروشی با جنونی ... بگویم کس ترا گر خود فنونی
حقیقت ای پدر راهی دگر دان ... دلت بابا اینجا بی خبر دان
تو اینجا گر خبر از خود نداری ... که در کشتی و در عین بخاری
عجب جاییست بابا عین دریا ... که عقل عاقلان گردست شیدا
عجب جاییست در خوف و رجا هم ... سزد گر کس نگوید زین سرا هم
حقیقت می گویی هم عیان باش ... چو بابا در نهاد خود نهان باش
عنان عقل را در پیش میدار ... دمادم جان و دل را خوش میدار
ز غفلت کار بگشاید از اصل ... که غفلت این که بشنیدی ز عقل
همه کار جهان زان از غفلت است ... درین جا خطر چه جای غفلت است

در راز معنی پسر گوید در نوع حقیقت کل است

دل و جانم تویی و رهبر جان ... ترا دادم نکو زینسان سخنها
پسر گفت ای پدر قول حدیث است ... ترا بر من چنین دانی حسنت است
تویی از دید من اسرار عالم ... من در عین کشتی بحر اعظم

تو هستی دریا و من اسرار آن — همه در عالم جان عین جانانی
منم با تو درون بحر هستی — بدر در قفل با دستی و مستی
منم از آن صدف دریکانی — که خود جسم بدزاس جاودانی
من بابا سخن هستان بکوم — که حق می آرد اندر گفت و گوم
چرا با سخن نادیده گفتی — که در دیدار خود نادیده هستی
مرا سوی دریا گفتی اینجا — که اندازم بگو گفتی در اینجا
بسوزم بحرم انداز و نظر کن — ز سر خود نمود جان خبر کن
مرا در سوی بحر انداز جانی — حقیقت در دلم عین العیانی
مرا در سوی بحر آخر انداز — مرا از دید خود این لحظه بردار
مرا در سوی بحر خود روانی — مکن ما می نخواهم داستانی
مرا در سوی بحر اندر کمند — ولی زین ره نه اکنون تو بر
پدر من دارم اسرار حقیقت — پدر من دیدم انوار حقیقت
پدر جانان منم در روی عالم — که آوردم ز دل سر و ادم
منم آن جوهر ذات و صفاتت — بر نهادانی و بنگر بود ذاتت
ز ذات خود بدان اسرار از — حجاب از پیش دیدارم بر انداز
بدر دادی سر آن کین زبان تو — به پیدایی این جهان و آن جهان تو
مرا ره دار سوی بحر هستی — مکن با من تو چندین پیش مستی
ببینکر درآ تقلید اینجا — نمود ستم نمود دید اینجا
نخواهم رفت ازین دریا برون من — که تا باشم شمار از سر کن
قضای حق کسی بر گذارد — و کرد اندر اینجا جزو با
مرا الهام حق میگوید ای — که خواهم شد در اینجا که سر جای
مرا الهام می گوید که جان شو — برون از عالم کون و مکان شو
مرا الهام میگوید که با ای — گره یکبارگی از خویش بگشای
مرا الهام می آید در اینجا — که تا پیدا شوی اندر عین در
مرا الهام می آید که ذاتی — چرا در کشتی عین صفاتی
مرا الهام می آید که بگذر — درون بحر نا یابی تو گوهر
مرا الهام می آید ز دلدار — که کم گردان نمود خود بیکبار
مرا الهام می آید که دیدی — نمود جمله اسرار رسیدی
مرا الهام جانانست امروز — که پیدا هم تو جانانست امروز
مرا الهام می آید که نوری — درین دریا تو کل صاحب حضوری
مرا الهام جانانست در دل — شدم بی عین این کشف اصل
منم و اصل پدر بی عمل جان — مرا بنموده مر رخ جانانی
من از کشتی شکستم صورت خود — کی زینگو کویم و دورم میزانم
درین کشتی کجا بینی تو آزار — که چیزی نیست جز دریا پدیدار
درین دریا منم منصور بنگر — درین عالم منم مشهور بنگر
بدر اسرار من سر و جهانست — ولی از چشم نامحرم نهانست
بدر اسرار من کل صفات — مرا دریا نمود داری روانست
تو در دریای دایم از قدم — وجود خویش در عین عدم
تو در دریای ذات من چه ای — که همچون قطره در بحر نهانی
تو در دریای ذات من فنا دی — دریغا ای پدر دادی مراد

تو در دریای ذات من نهانی — نمود گفت من بابا بدانی

هم پسر گوید در عیان حقیقت کل

منم دریای لاهوتی اسرار — که در دریا شوم من جاودان دار
منم دریای علم و حکمت حق — که خواهم گفت اینجا راز مطلق
منم دریای دیدی جمله مردان — که از بهر منست این چرخ گردان
منم دریای بیچون و چگونه — که گردم جمله کشتی بار گونه
منم دریای علم و بحر تنزیل — که صورت را کنم اینجای باطل
درین دریا منم با با اله — چو خواهی میدهندم مر ندای
درین دریا منم الله بنگر — نمود دید الا الله بنگر
منم با با حقیقت دید الله — درین دریا منم عین هو الله

منم منصور

منم منصور بنمایم ترا دید — که میگویی با من عین تقلید
پدر در بحر افکندیم خود را — کنون بنگر بگو تو نیک مرا
منم اینجا خدای سر و عالم — درون بحر من سر و مادم
نجاتم ای پدر در عین هستی — نخواهم بود من در بت پرستی
منم بابا درین بحر بدایت — ولیکن این زمان عین عیانست
منم این دم ز وصل خود عیانست — کنم تحقیق بابا در عیانست
همه در من من اندر جملگی کم — شدستم همچو قطره بحر قلزم
ختم در اینجا عین توحید — مگو با من دگر از راه تقلید
همه خلقان کشتی مانده در جوی — دران دریا و آن مستی و آن می
که بود او از آن کشتی برون شو — حقیقت آفرینش رهنمون بود
همه دریا شده مستغرق او — اگر تو آگهی زین راز برگو
بدان زین رو حکایت مجملی — سر و کرزین حکایت خود بخوانی
بپا برخاست آن قطب سرافراز — که او را بود کلی عزت و نام
نمود و اصلان بود منصور — کجا همچون که او باشی تو مشهور
چنین گفت ای پدر اکنون عیانست — مرا زین دیدن دریا صد است
وداعت کردم و خواهم شدن زود — ز بهر شرع از من پاک خشنود
که ما را سر اسرار است اینجا — نمود من بسی کار است اینجا
اگرچه در کتابم می تو کردی — ز صدرش بر من سعی بردی
شدم من حافظ قرآن و اسرار — نمود خود از آن دیدم نهاد او
بسی اسرار دانستم پدر من — کجا مانم ز ذات خود جز من
دهم با تو نشانی این زمان شاد — که اسرار من اندر ملک بغداد
شو و پیدار بعد سعت بکمال — مرا اینست اینجا گاه احوال
کنون بر تو سر بگشایم — ولی دیدار با تو می نمایم
خدا بخشید ما را سر و عالم — که من دارم عیان عین آدم
خدا بخشید هم از حق سوادت — بحکمت باز دیدم می چپارت
ولیکن جرعه خوردیم اینجا — که از پستی من حیرانست در ما
همه پستی دریا بای عالم — کجا گنجد که پیش ماست شبنم
مرا زان جنب می جای نداند — مرا ارکان کل گامی بداده
ز جام عشق دل زفت و شدم جان — ز پیدایی خود پستیم نهان
خدا از عین جز و کل هر دم — درین دریا بدید حق رسیدم
درین دریا بردم عین تحقیق — که چون سر هستم از دید تو فیق
پدر دریای وحدت جز یکی مست — محقق زاد درین معنی شک نیست
نخواندی سوره طه سراسر — ز موسی دار این معنی تو باور
درختی دید آن شب موسی از دور — ز صد ساله ره انجا کر برا تو
بیک جزو بشد ای یک یکی او — ز قربت ما سوی نور درختان
همی زد آن درخت انی انا الله — که واصل بود ای بابا درین راه
از انی در انا الله بود پر نور — که حق کردست این آیات مشهور
درختی اینچنین گوید انا الله — که کرد او آن نمود شاه آگاه
درختی اینچنین و اصل نمود ست — که او را این شرف حاصل
درختی اینچنین قربت سا... — که در دیدار این وحدت ساله
درختی اینچنین گفتست خود راز — بکرده پرده از اسرار کل ها
درختی اینچنین مشهور بنمود — که موسی را عیان نور نمود
درختی اینچنین در منزلت ست — که گفتارش کشود مشکلاتست
درختی اینچنین اسرار گفتست — روا باشد اگرچه در نهفتست
درختی یافتست این قربت دوست — که میداند که بود بود سر راه
درختی یافتست اینجا نمودار — که میگوید نمود سر اسرار
روا ست انی انا الله گفتن او — که پنهان نیست گوهر سفتن او
روا است انی انا الله از درختی — ز وصل اینجا نگوید نیک تحقیق
روا ست انی انا الله گر گویی — بوقت کر خودی خود نکویی
چو حق دیدم فنای خود کردم — که در عین فنای کل رسیدم

چو حق دیدم من و وصل نبودم
همو ذات او حاصل نمودم
چو حق دیدم پدر در عین تحقیق
حقیقت حق شدم از سر توفیق
چو حق دیدم شدم با حق دگربار

هم پسر گوید در حقیقت عیان صفات

گواه من همو حق زد دگربار
منم ای حق پدر همو درودم
ز شوق خویشتن در گفت و گویم
منم حق هیچ باطل نیست ذاتم
ببین اکنون تو اعیان صفاتم
منم حق لیک ما و تنم در آمد
نمودم سوی وصل کل که آمد
ز حق در حق حقیقت حق بگویم
انا الحق در میان مطلق بگویم
انا الحق گویم اندر ملک بغداد
ز عین عالم معنی دمم داد
انا الحق گویم اینجا بی سر من هم
نهم بر ریش بر درد تو مرهم
انا الحق گویم و در حق شوم گم
مثال قطره در عین قلزم
انا الحق گوی حق خواهم شد اکنون
حقیقت کل خدا خواهم مر این تن
انا الحق گویم و در حق نمودم
تو حق تنها ای پدر گفت و شنودم
انا الحق گویم اندر پای وحدت
فرو پوشم کنون در عین قدرت
خدا با ماست با ما هیچ کس نیست
همو عشق جز الله کس نیست
خدا با ماست با ما این زمان هین
مرا در عین حق در آسمان بین
خدا با ماست جز من کس نبیند
کسی باید که همچون من ببیند
خدا با ماست در دریا و کشتی
پدر اکنون نظر کن تا چه کشتی
خدا با ماست در من کن نظر باز
حجاب از پیش خود با ما برانداز
خدا با ماست اندر گفت و گوی
هزاران سر درین دریا چو گوی
درین دریا منم الله مطلق
زده دم همچو مردان از انا الحق
انا الحق میزنم در عین دریا
نخواهیدم دگر دیدن در اینجا
انا الحق میزنم با او بگفتم
جواب خود در حق کلی شنفتم
انا الحق میزنم بر جوهر بحر
که کردم پستم حقیقت لطف و قهر
انا الحق میزنم و اندر میانم
چو دریا من ابی نام و نشانم
انا الحق میزنم چون جمله دم
اگر بینی مرا هم تا بدیدم
انا الحق خود زدست ای باب دریاب
درین کشتی چو آیی عین غرقاب
درین کشتی تن دریا نظر کن
پس آنگه این دل شیدا نظر کن
درین کشتی تویی جان و دل من
که همو هستی این آب و گل من
درین کشتی بماندی جاودانی
که دارم رمز سر مو نهانی
حقیقت گر تو خواهی اندرین تن
مرا اینک کنون و کل مر این تن
بیا تا هم سفر باشیم با هم
چو من شو تا شوی در عشق محرم
بیا تا بگذرم از عین دریا
ز دریای دگر کردم یکتا
دران دریا که این دریا مرا است
که این یک قطره زان عین العیانست
دران دریا قدم زن ای تماس
نمود عشق من انجای دگر
دران دریا قدم زن تا شوی یار
بدر یکی شمر انجای بسیار
دران دریا ترا یکی نماند
ترا عین نمود کل فزاید
دران دریا نه بینی و نه کشتی
بوقتی گر صور اندر گذشتی
دران دریا منم حق الیقینم
نمود اولین و آخرینم
دران دریا یکی دیدم سراسر
نهان جان و دل او را برابر
دران دریا شدم تسلیم و انجم
نمی گنجد دران دریا شراید
دران دریا همی یکسان نمودم
ازان دریا من این برهان نمودم
دران دریا نمودم همه راز
بدیدم اندرو انجام آغاز
دران دریا همه خاصست جانان
نمودستش عین همه پنهان
دران دریا حقیقت نور دیدم

هم پسر گوید در قطع علایق این جهانی

نظر کردم بکل معبود دیدم
درین دریا نگنجد سر و پای
کجا باشد در آنجا مو بجای
درین دریا همه پرسش است اسم
عرابت و عین التمت
درین دریا همه خوف و رجا است
عذابست و نمود ابتلا است
درین دریا همه سرگشتگی دان
دل خود زین بلا و رنج برهان

درین دریا که کس سرگشته است
بهر لحظه بجای در رسیدست
چو سرگردانی اندر عین دریا
کجا سر گرد پسی در منزل ما
ز دریای منست در قطره باز
رسد در قعر جان انجام و آغاز
شود پیدا او کشتی شکستی تو
نمود خود بدریا اشکستی تو
چو در دریا شدی در خورد یکجا
که جز آبی درین دریا نخواهی
تو در آبی و او در واری
ببین گر این زیان چه سود داری
تو در آبی و سر تا پای هستند
بگویم چون ترا اینجا جستند
تو در آبی و خوابت برده غافل
بگو تا کی شوی ای طفل ناخ
ز کشتی بیخبر در رفتن او
خبر داری تو از آشفتن او
ز کشتی بیخبر حیران بماند
عجایب زار در سرگردانی
درین دریا اگر موجی برآمد
ترا کشتی بیکدم در رباید
زند بر کوه و گردد پاره پاره
بگو تا خود چه خواهی کرد چاره
چو کشتی ریخت و شد کشتی
ببینی عین دریا هم تو کشتی
چو کشتی غرقه شد جمله دمانست
که نامت بعد ازین کل بی نشانست
دران کشتی زمانی گوش دلدار
که تا با تو چه گفتست دلدار
دران کشتی زمانی کس تو قحب
حجابت را که پیدا ار نیست
که موج و باد کشتی هم علم افکند
درین دریا همه عین گرافتند
دران کشتی تو فارغ سو زمانی
اگرچه نیست دریا را کرانی
دران کشتی وجود مرا طلب کن
وجود خویشتن عین سبب کن
بهر نوعت که گفتم سر اسرار
نخواهی شد تو از این جواب آگاه
میان بحر و کشتی عین خوانی
درین کشتی عجایب می شتابی
همی ترسم که اندر خواب مانی
درین گرداب سر غرقاب مانی
دمی بیدار باش و گوش دل دار
بسوی من کن ای باب اقرار
تو و این قوم جمله عاقلانند
درین دریا عجب بی حاصل آمد
تو و این قوم در غرقاب مستند
ز ترس و خوف اندر خواب مستند
میانه من شدم پیدا در اینجا
که پا کم از نمود مال دنیا
ندارم هیچ و فارغ در جلالم
نه چون ایشان در اینجا پای مالم
مرا دنیا همه یک قطره است
گر کشتی وجودم در ثباتست
برم دینی و عقبی همچنانست
که شخصی یک نفس در دوستانست
برم دنیا و عقبی هیچ آمد
که چون سر مو که جمله هیچ آمد
برم دینی و عقبی ناپدیدست
که دایم جان جانان کل بدیدست
برم دینی و عقبی در روست
که آن آخرت همه عین کمالست
برم دینی و عقبی مست چیزی
نبرزد نزد عارف یک پشیزی
برم دینی و عقبی چون حبابست
که پیشک خانه رنج و بلاست
برم دینی و عقبی محو شد پاک
نه آتش باد و نه هم آب و خاک
ندیدم جز یکی و در یکی ام
خدای پاک بیخود بیشکی ام
ازین دنیا همه زحمت و محنت

در بلا و غصه این جهان فرماید

دران خانه همه تاریست دو
درین دنیا همه درد و بلا است
در اینجا جملگی عین تباهست
درین دنیا همه عین غرورست
در اینجا فیض فضل و جان گورست
درین دنیا همه زشتست و تو از
در اینجا جان جان گر باید آری
درین دنیا چه خواهی کرد آخر
وزینجا که چه خواهی خورد آخر
درین محنت سرای جای ماتم
نماند جمله در زندان آدم
گلاب و مشک عالم اشک و دو دست
خوشی جستن ز اشک و خون جو
درین غرقاب غم دین عین
وجود جمله ذرات است و شیدا
درین گرداب غم در عین کشتی
تر اینم که آب از سر گذشتی
درین غرقاب درماندی برای
گر خواهی گشت و غرق و زراری
که تا بیرون روی اندر کناری
همه بشستند و ماندم هشیاری
درین دریا بسی کشتی که غرقست
گرو در سیل باد و ابر بر خست
گرفته ظلمت و عین طوفان
بیک لحظه شود این خانه ویران

چو کشتی در رباید باد آنجا	کجا داند ولی اباد اینجا	درین دریا تو دریایی و کشتی	که یک لحظه بجای در گذشتی
چنان حیران شدی در عین تنها	که خواهی گشت تا که از تو پیدا	چنان در عین دریا غرقه مانی	که راهی باز در موضع ندانی
درین بحر فنا و عین دریا	بگو تا چند مانی خوار و رسوا	فلک گردان ز بالا و پست است	نهنگ جان ستان همراه آب است
یکی را کاندرین دریا خوش آمد	چو تحسین جای او در آتش آمد	ازینسان سر شکل کاید پدیدار	دلم جانست مرا و در خبردار
کنون با با شعلها مستمار است	وجودم این زمان کل مست است	شدم سرگشته ز خوف عین دریا	نخواهم رفت من بی عمر و حکمت
میان کشتی آنجا بود پیری	در صفت پیر دانا و حکایت اسرار کردن کل با او		بمعنی و بصورت بی نظیری
بقدر خویشتن واصل بدش او	همه اسبابها حاصل بدش او	میان جمله مردان بود او سر	دران کشتی خود او بد صاحب جود
سفر کرده بسی دانسته اسرار	گرفته سالها او انس دلدار	بمعنی برتر از هر دو جهان بود	ز عشق و عقل او صاحب بیان بود
ز درد عشق جانان با خبر بد	ز دید چیز و کل صاحب نظر	که کرده بد سفرها نیز بسیار	همی در عین اعیان بود بادار
علوم جان بداو حاصل بکرده	وز انجا گاه خود و اصل بکرده	ره جانان سپرده بود از سر	دران شرح سر میکرد با سر
زمانی صبر کرده گشت خاموش	ولش از شوق چون دریا پر از جوش	خوشش می آمد از اسرار جانان	ز پیدایی نمودی خوش نهانی
همه دیدی کالش در وصل بود	که در عشق ازل او راه بین بود	همی دانست سر سر او را	که میگفت از حقیقت حکم آن را
همی دانست و میدید موی دار	که میگفت او همی از عشق اسرار	دل آن پیر معنی موج جان زد	بیکدم او دم شرح و بیان زد
نظر کردش بسوی آن گه گفت	که این معنی که گفت و کرد نعمت	بگو میگوی از هستی خبردار	مشو بیهوش از ما تو خبردار
تراشد این سلم تا بدانی	که چو مر سوی دریا فی فنایی	تراشد این سلم در حقیقت	که میخواهی ره عین طریقت
تراشد این سلم راه رو گفتار	که داری در حقیقت حق دیدار	تراشد این سلم سر عالم	که دم از حق زدی اتحاد با دم
تراشد این سلم در نهانی	که گفتی این همه شرح و معانی	دم وحدت ز هستی بیشکی تو	که دید هستی درین دریاکی تو
دم وحدت زدی از راه مستی	درین کشتی مرا همراه مستی	دم وحدت زدی و جان جانی	تویی در جان من صاحب معانی
دم وحدت زدیم و گوش کردم	دل و جان در ره سلوک کردم	دم وحدت زدی کاینسانی	ولیکن این زمان عین جهانی
دم وحدت زدی و جمله هستی	که پنداری بت صورت شکستی	دم وحدت زدی و یار مایی	گره از کار من این دم گشادی
دم وحدت زدی و دید مشکل	دمی فارغ شدم از هیچ وار دل	دم وحدت زدی و بی نی	همه اسرار معنی می ستانی
دم وحدت زدی از عشق دریا	تو هی در سر دو دریاد و یکتا	دم وحدت زدی و جان بکردی	بمعنی بس زیرکی گرچه خوردی
دم وحدت زدی و دل ز دیدی	یقین دانم که ما را بود بودی	دم وحدت زدی در عقل رفتم	ز تو آشفتم و هم راز گفتم
دم وحدت تو داری گر خدایی	چرا از دیدها تو می جدایی	چو داری جزو کل در دید دیدار	منم از جان ترا اینجا خبردار
ترا میدانم و اینجات دیدم	دران دریا درین دریات دیدم	تو دریایی و دریا قطره تست	تو خورشیدی و عالم ذره تست

تو دریایی و جان جوهر نمودی	چرا چو مرز جنگ خود ربودی	تو دریایی و پستی عین کشتی	نبد جایی که انجا گشتی
همه ذرات عالم مست ذاتت	نمودار آمده اندر صفاتت	همه ذرات جویان تو هستند	ازین خمخانه دیر تو هستند
همه ذرات عالم گشته پویان	ترا در وحدت کل جمله جویان	همه ذرات می دانند تحقیق	که از تو یافتند این عشق توفیق
همه ذرات می بینند دیدت	شده از جان بکلی ناپدیدت	همه ذرات میبینند و سرهای	ببینند اندر فقه جمله ارهای
کجا کانجا نباشد دیدن تست	همه گفت تو بشنیدن تست	کجا اینجا پستی و نه دیدند	چرا کاندر نمودت نادیدند
کجایی این زمان اندر دل و جان	درین کشتی نمودی یار پنهان	چو پیدایی چرا پنهان شوی تو	چو با من پستی جانا چه گویی تو
چگونت یافتم بر گوی با من	بیانی گوی ازین معنی روشن	بسی کردم سفر زان سوی دریا	ز بهر دیدنت ای جان جانها
بسی کردم سفر در چین و ماچین	ز بهر رویت ای خورشید حق بین	بسی گردیدم و دریا فشاندم	مرا کشتی درین صورت بر آن تو
بسی با سالکان این ره سپردم	که تا بوی ز وصلت راه بردم	بسی با سالکان گردیدم ای جان	نمود عشق اینجا دیدم ای جان
بسی گشتم بسی دیدم کسان من	شدم خاک قدوم ره روان من	بسی سودای تو اینجای پختم	هنوز از خام کاری هم نپختم
بسی در دیدن رویت بگشتم	بسی دریا بسی صحرا نوشتم	بسی با واصلان هم در گفتم	همه از آیت و تفسیر گفتم
بسی سر بر سر زانو نهادم	ز پای خود بزانو در فتادم	بسی اندر چله سی بار رفتم	ز خان و مان کنون آواره ام
بسی بار بد در میخانه بودم	گهی مست و گهی دیوانه بودم	بسی گفتیم و بسیاری شنودیم	دمی از جست و جو فارغ نبودم
بسی گردیدمت اینجا که طلب باز	که تا دیدمت اینجا که سرافراز	کنون دولت گران رو نمایی	جهان جان تویی و هم خدایی
کنون سی و سه سالست از نمود از	که یکدم دیدمت در خواب بیدار	نمود خود نمودی این جسم	که امروزی ترا عین الیقینم
شدم دیدم جمالت آشکارا	برویت جزو کل گشته نظاره	درین دریا نمودت باز اول	کجا باشد صفات تو مبدل
تو داری و تو دانی و تو گویی	تویی شاه و تو سلطان نکویی	ببینند اندرین ذاتت تمامی	که از تو یافت او سنگ نامی
ببینند اندر اسرارت ای جان	که پیدایی بصورت لیک پنهان	بمعنی برتری از جان حضورت	ترا او دید دیدار حضورت
تویی معنی و صورت دیدن تست	عیان گفتار من بشنیدن تست	تویی جان و جهان عالم دل	که بگشایی تمامت راز مشکل
تویی منصور تا دانی که دانم	که جز دیدار تو چیزی ندانم	تویی منصور صوری در همه دم	تو پستی و همه در عین عالم
تویی منصور گر صد حالت است	ندانم هیچ کس جز خود کمالت	تویی منصور در عین حضوری	که نزدیکی بجمله لیک دوری
تویی منصور در دو دار لقای	سرگشته تو در عین بلایی	ترا بسیار بر هانست اینجا	که دیدت و دید جانانست اینجا
حقیقت برتر از کون و مکانی	گهم جسمی و گاهم جان جانی	ترا اینک حقیقت حق شناسم	که از دید تو باشکر و سپاسم
ترا اینک حقیقت شد مسلم	تویی نور جهان و چشم آدم	خدا دادی درون دل تو تحقیق	تو بردی گوی از میدان توفیق
خدا داری حقیقت در درون تست	خدا باشد حقیقت رهنمونت	تو بنمودی رخ اندر عالم جان	تو پستی در بهشت آدم جانان

تو بنمودی حقیقت روی ما را
تو آوردی همی در کوی ما را

تو جانی و جهان چون سایهٔ تست
تو نور شمس همچون سایهٔ تست

تو ره‌جوی و دل و جان رهبر آمد
که بودت جست از جود برون آمد

کنون چون دیدمت همتای رخسار
که تا کلی شوی بر من پدیدار

ازین دریا که افتادم بعین مست
ترا دیدم کنون عین الیقین مست

ازین داری تو داری جوهر کار
ترا دانسته است اینجای منصور

ازین دریا حقیقت کل تو داری
نمود عالم و جسم و دل تو داری

ازین دریا مرا دل گشت مدهوش
چو کردم عین تحقیق بر آغوش

بدانستم یقین کز خواب دیدم
ترا در کشتی اندر آب دیدم

تو ما را رهنمایی این زمان زود
که دیدارت مرا دیدار بنمود

مرا کن واصل صورت ابراز
مرا مانند کشتی تو نگهدار

مرا کن واصل اندر عین دیدار
بر بختم رسان اندر ثریا

مرا واصل کن ای جانم تو زین بس
درین غرقاب جان دریاب و برس

مرا واصل کن و پرده برافکن
که نور تست در آفاق روشن

مرا واصل کن اندر دید دلدار
که دارم از تو کل عین اسرار

مرا واصل کن و جانم رها کن
مرا کل ابتدا و انتها کن

مرا واصل کن و کل وا رهانم
که می‌بینم توی جانان جانم

مرا از وصل خود بگذر نمایی
چرا اندازیم از جای بر جای

مرا از وصل جانان شاد گردان
دل و جانم بکل آباد گردان

مرا از وصل جانان رخ نمودی
گره این لحظه از کارم گشودی

مرا از وصل خود گردان خدا تو
که تا بینم ز عین کل لقا تو

چو بنمودی جمال اندر جلالت
برون آور مرا یاران از ولایت

جلالت یافتم طاقت ندارم
تو گویی این زمان من تا ندارم

کنم من پایداری گر بگویی
ندانم کین زمان با من چگویی

زهی بگذشته و نشسته اینجا
نمود من در اینجا داده غوغا

عیانی در دل و در جان گرفته
حقیقت کفر با ایمان گرفته

ز ایمانم ملال آمد بیکبار
شدم کافر حجاب از پیش دیدار

ز وصلت کافری دارم چگویم
درین میدان ترا تا چند گویم

عیان عقل ار ز دستم برون شد
دل بیمار من بر موج خون شد

عیان عقل از دستم شد ای جان
کنون از دیدن تو مستم ای جان

عیان عقل رفت و عشق آمد
مرا از کل نهاد خویش بستد

عیان عشق و دیدم از نمودت
یقین من خویش بودم بود بودت

عیان عشق و دریای تو نوری
عجب در عشق اینجا که صبوری

خدای پیش ازین چیزی ندانم
ز بعد صورت و معنی بیانم

ندانم جز خدایت آشکاره
گزین مردم کنند پاره پاره

ندانم جز خدایت در همه تن
توی قلب و توی جان و توی تن

توی افلاک و انجم در نمودار
توی بنموده رخ از چرخ دوار

توی ماه و توی خورشید جانها
که پیدا می‌کنی سر نهانها

توی عرش و توی فرش و توی لوح
که جانها را دهی در عین هر روح

توی عین قلم چون کل تو گشتی
نمود جسم را از طین سرشتی

توی کرسی و دایم در جسد روحی
که در عین همه ذات الروحی

توی آتش که توی در همه گلهای
که از تو شد جهان عشق آباد

توی آب و توی و باد در خاک
نموده صنع خود در عالم پاک

توی هستی درین دریای ...
نمودی از نمودی صنعت اختر

توی کوه و در کان گوهر نمائی
که جان را اندرو رهبر نمائی

توی اصل و طفیل تست دیدار
کنون اسرار کل ما را پدیدار

نمود خود نمای اینجا تحقیق
که گفتم از پی شک راز تحقیق

توی دید بهشت و عین باری
چرا با ما دمی در دم نیاری

جوابم ده که گفتار از تو دارم
نهانم کن که انوار از تو دارم

جوابم ده چرا خاموش نشستی
توی دریا منم در عین کشتی

پیمانی کن که وا اصل تو اصلانی
مرا بر کوی این راز نهانی

در جواب دادن پیر پیر دانا را و دریافت اسرار

جوابش داد کای پیر سرافراز
تو چون رهنما هستی گر کعبه

ترا زینجه که گوهر می‌فشانی
که راز من در اینجا می تو دانی

گواه من توی اینجا حقیقت
بسوی هستی یقین زاده سرشت

بیان این همه تو بی نظیری
که هم دانایی و با عشق سر را

ز پیری راه دانستی در اسرار
ترا ز پیدا بود اعیان گفتار

توی ره برده در اسرار معنی
توی هم نقطه و پرگار معنی

توی دریافته اسرار یارا
توی بشناخته سر خدا را

توی این دم زده و وحدت گشتی
درین اسرار ما واقع تو گشتی

توی دریافته معنی باطن
ز دید شرع و در تقوی باطن

تو داری و تو گفتی الحمد دست
یقین جان تو این معنی شهدست

مرا تو دیده جانی در بدایت
که داری ره عیان سوی سعادت

زهی دریافته اسرار معنی
تو کردی هستی ما تکرار معنی

عیانست این چه جان و کل ز آغاز
که جز جانان نباشد هیچ نیکو

ز جانان سر چه جویی آن تمامی
که این دم در میانه خود ولی

ز دید واصلان ما را نظر کن
همه جان مرا مستغرق و بصر کن

منم منصور اینجا رخ نموده
گره از کار عالم بر گشوده

مرا اندر میانه با تو کارست
گزین معنی بیانم بی‌شمارست

منم منصور با من راست گفتی
در اسرار ربانی تو گفتی

مرا این ابتدای وصل ذاتست
که ذاتم با همه ذرات پیوست

نمود عشق دارم این زمان من
شده مخفی ز خلق جهان ز من

سفر کرده منم در ابتدا اش
عیان دیده جمال انتهایش

ز بود خود سفر در خویش کردم
نمود عشق را در پیش کردم

ولی در معنوی و هم تصورست
کنون افتاده کارم راز و صورت

ازین پس در سفر حالا که خواهم
ز جمله من نمود پاک خواهم

بدر آورده امروز چنین مست
درین دریا منم را عین الیقین مست

مرا اینست اول راه صورت
که بگرفتم من از کلی نمودست

مرا بنموده اند این راه هیچ
که دیدم غایت آغاز هیچ

کنون در عین دریا هست جسم
که در حق اولین و آخرینم

درین دریا بسی ناباب گفتم
در اسرار حق را من بسفتم

بسر مردی ترا گشت از نمودار
ولی ما را اندر عین اسرار

ترا این بکر معنی دست داد
که حق در دیده جانت نهاد

تو داری زین بیان معنی تو داری
حقیقت دین این معنی تو داری

مرا در عین در ما هست اسرار
اگر اینجا در افزایم بگفتار

یکی حاصل کنم من دید یکتا
که مغز آمد مرا این صورت و تو

ایا سالک تو در راه بشنو
بیان شاه از شهباز بشنو

مرا بنموده اند اسرار باقی
می در دادم اینجا ماده ساقی

می خوردیم از آن جام ...
که تا پیداست پیش جمله ...

می خوردم که هشیارم ز مستی
ولی در مستی دانسته ام هست

می خوردم که جان مجو شد در بار
نمی گنجد بجز دلدار دیار

نمی گنجد بجز جانان دو عالم
که جانان شد درون جسم بودم

نمی گنجد بجز جانان درین دل
که او بگشاد ما را از مشکل

حقیقت دیده دیدار دیدم
ز بیش این جسم از رواز دیدم

ندانم کاحوالم چه باشد
عیان من درین عالم چه باشد

ولی شرح و بیانم بی‌نهایت
که دایم با ی وار هی ...

حقیقت چون نمایم صورت تو
ندانم در جهان من صورت تو

حقیقت دم زنم اندر تو ابعد
یکی پیدا کنم در دید ابعد

ولی از حال مستقبل چگویم
که این دم در جهان مانند گویم

مرا کوی ملک گر دانست درا
که بینگرد در دید از دراست

مرا گویی فلک در رو به صد است
مرا گویی فلک چون ... از بی
بسی سالست از دوران افلاک
که از من دارد این بار از ...
مرا شوریست در این بحر اعظم
مرا شوریست اندر عالم جان
ز درد عشق ناپیدا بماندم
مرا و بیدار باید تو خبردار
مرا دردیست در مان دو ... باشد
حقیقت دردمی ... تو در مان
چو درد من دوا ای می ندانم
تویی جانان و جانها در ...
مرا در سوی این دریا گذار
صفات و ذات ... جانم
بدو گفت ای دل و جان در ...
تو خواهی رفت بیدا ... عشقم
مرا کن یاد در هر کار دشوار
بجز من هیچ شاهی را ...
منم دانای در اسرار هر کس
طلب کن در میان جان مرا من
بوقت صبح دم ... شود نور
بوقت صبح ذرات دو عالم
چو پیدا شد جمال ...
بوقت صبح و ... کرد آن
که هر حاجت که خواهی آن برارم

ایضاً فی الاسرار

که خورشید اندر و چون ...
مرا گویی فلک سرگشته باشد
که گردانست بر باد ذره ...
بسی سالست تا بسیار گشتست
که مردم زاد گان بسیار گشتست
مرا شوریست در این بحر اعظم
که یک شب بود درپیش دو عالم
مرا شوریست در سر بی نهایت
که از هر ذره پیداست ...
ز درد عشق جانم جان ... شد
تمامت رفت بر دریا ... ندم
زعین جوهر لا در اللهم
که چنگ جان ... گر ... دیدار
مرا دردیست هم از دیرگاهی
ز مغز جان چنگ ... باشد
مرا دردیست درمانش تو باشی

در دو شدن درد بیدرمان

حقیقت تو خدای ... ندانم
چو دردم دادی داری ... درمان
دل و جان تماشا ... عجایب
تویی جانان و اندر جان نهانی
که اندر وی عجایب بی شمار
مرا می باید اینجا عین ذات
مرا گردی درین دریا تو واصل
حقیقت پرده خواهم شدن من

حکایت

ببین در اول این و آخر هم
زمین فارغ شو یک لحظه ای
که من بی نهایت اینجای ...
بهر حالی مرا مگذار از یاد
بجز من هیچ راهی راه بس ...
که اندر جمله کون و مکانم
نگاهی کر بود صبح ... عشق
مرا این لحظه بنخوان باز ...
نمود آتش و جان در جان ...
حقیقت چون مرا جویی ...
بوقت صبح ... منصور
بوقت صبح دلرا تازه یابی
نموداری کن ... اتحادم
سران خلعت گزین در گاه ...
نخواه آن سر که از نامی تو ...
برآرا زسینه پر خون دمی ...
حقیقت جان تن آباد گردان
زبان بکشای با من راز ...
که من در جان و دل ... دگرام
زمین ای پیر تا تو مست ...

که از دید ... گردان صد است
که در گویم حقیقت گشته باشد
حقیقت جان ... چون آدم ...
که یک شب بود درپیش دو عالم
که گفتن ... ناید در حکایت
نمود صورتم هر دو جهان شد
که بر ذرات عالم باد شاهم
که در بانست ... اوامر الهی
مرا جانیست جانانش تو باشی
جهان جان تویی ای جان جانان
مرا اکنون دوا آمد زجانان
حقیقت راز من پنهان نبود ...
که لا لست این زبان اندر ...
یکو تا کی درین جو هم ... کن
که بینی تو جوان من ...
بهر کاری مرا می بین ...
که تا باشی ز یاد من تو دلشاد
نمودار هر کس می ندانم
حجاب ... خود کلی ...
بوقت صبح چون مردم ...
همه ذرات را آوازه یابی
چو آید صبحدم آنگاه ...
که بسیاری درین ...
غم دیرینه دل باز ...
میان هست ... با هوی

زمین ای پیر تا تو مست ...
زمین ای پیر تا تو مست خوردی
من و تو در یکی دیدم ... پیدا
زیک کانیم و یک جوهر ...
چو ما هر دو یکی باشیم ...
نماند نقش کشتی هیچ در آب
دوای دار و اینجا ... فانی
زاول هر چه می بینی ... آید
زاول هست هر ... خورشید
زوالی هست جمله کوکب ...
همه دنیا زوال اندر زوالست
گذر کن زین ... ای پسر ...
وصالست آنکه ... بعد ...
جهان جان بجز جانان ...
جهان جان طلب ... نبود
جهان جان طلب در کل احوال
چو خورشید ذره ... تابی
ز دریا جوی در های معانی
یکی کشتی و یکی هست دریا
محمد با علی اینجا ... ست
دم از ایشان زن و هر دو جهان ...
دم از ایشان زن و ... یاب
دم از ایشان زن و آدم ... نظر کن
شریعت ... اندر این صد سال
بقای جاودانی یافتم من

حجاب این صورت ... است ...
که همچون نور باشند لیک جاوید
زیک ذاتیم اینجا گه ... پیدا
شدم ... پستم اینچنین ...
نگنجد هیچ شادی ... غم
ز ناگاهی ... زود ...

زمین ای پیر تا تو یک دم ...
من و تو هر دو در یکی ... ندیدم
من و تو هر دو چون کشتی ...
نهایت نیست اینجا ... ...
ولی اینجا تفاوت از صور دان
جهان و هر چه در هر دو جهانست

حکایت

نمود ار جهان دون ... آید
زاول جمله آسیاست پیدا
که در مغرب شود ... تو ...
زوالست هر ... در سیاه
که از خورشید میکرد ... آن هم
زوالی هست ... که ... بی
ره جانان و بال اندر و بالست
همه دنیا خرابی در خرابست
که هر دم هیچ بینی زود ... دم
وصال بی فراق ... کس
کسی داند که اندر ... تحقیقست
جهان جان نه همچون این جهانست
شود گر جان جان ... آید ...
جهان جان طلب گر با خوا ...
بگو ای دل که آخر ... چه بود
جهان جان طلب ... هستی
رها کن بعد از این هم ... حال
... از خود تو صورت ...
درین صورت ... ...
رها کن صورت و کشتی ...
ز کشتی خبر نبود خود ندانی
درین کشتی ... گشتند ...
درین کشتی حقیقت رو ... شتاب
دران کشتی ... درهای معنی
از آن ذرات کل ... هست
دم ایشانست در دریا ...
نمود از زمین و آسمان ... شو
دم از ایشان زن و ... ...
درین دریای کل توفیق ... یاب
دم از ایشان زن و دیدار ... ...
ز ذات خود عیان کل خبر کن
من از ایشان زدستم دم ...
نظر کردند ایشان عین ... احوال
بقای جاودان دیدم از ایشان
همی نزدیکشان ... من
بقای جاودانی ذات ...

گر این دم باد من ... ام
که جز ... دیدار تو ... ندیدم
که با یکدیگر اینجا ... ام
که ... اندر این زمان کرد ...
که از دریا تو کشتی بر گذر ...
چو بینی اندرین دریا نهانست
که بی صورت نیابد این معانی
که هر یک در چه خواهد ... ...
که یکباره ز عشق دوست در راه
ولیکن این معانی تو ... یابی
شده پیری ... هنگام ...
که گل بی خار و شکر بی مگس ...
کر آنجا که عیان جاوید ...
وگرنه همچو ... کوه کاهی
که چون هستی رها کردی ...
که خورشیدست در آفاق ...
طلب کن در میان دریای ...
درین بود ... د ... ...
بگو ... همی دریای معنی
نهاد عشق در ... ...
که آنجا ... گفتن ...
حقیقت جملگی ... ایشان ...
سپردم من همی راه ...
از آن هرگز نبودم من بر ...
عیان عشق در آیات ...

محمد با علی ذات خدا اسد / حقیقت در یکی و نه خدا اسد
از ایشان شد مرا مقصود حاصل / از ایشان گشته ام در بحر واصل
از ایشان یافتنم سر دو جهان من / بدیدم کام از ایشان را نگار من
که ایشانند ماه و مهر گردون / از ایشان یافتنم اسرار چون نان
کنون ای پسر خواهم رشد در باب / تو هی صورت نبرد با بوستان باب
که گشتم مست ز حیرت عین عز تجاب / کنون ای باب خواهم رفت در باب
کنون ای باب خواهم سد حقیقت / ز دست خود مهل اینجا سر بعت
که تا مقصود خود بینی تو حاصل / شریعت گوش داری عالم دل
شریعت گوش دار و راز کل این / تو در عین شریعت راز کل این
که بعد مرتضی شاه است ایشان / ز نور شرع یابی جان جانان
ز نور شرع رو را این نور رو / جهان صورتست اینجا و گلشن
که پنهان میشود در شب ز نور / ز نور شرع نور شمس بنگر
ز نور شرع مه یکدانه تیر و / که تا بو سی برد در شرع از راه
سیوم ره دوم زن از عین حقیقت / شریعت گوش دار آنکه طریقت
حقیقت در شریعت می توان یافت / طریقت در حقیقت نیز جانبات
مسلم هست بی نور شریعت / که تا دریافت اسرار حقیقت
کسی کو شرع بشناسد از ابله / شریعت هست عین کل مواسد
که محو آرد نمود از طبیعت / مقامی ایمنی باشد شریعت
مقام ایمنی در شرع یابی / که اندر او تو اصل و فرع یابی
در این خانه بگشا دست در باب / مقام ایمنی شرع است و در باب
شریعت ایمنی و ساکنی است / که با نور خدای هست سو ست
کسی کین راز جان آید خبردار / مقام ایمنی زو شد پدیدار
مقام ایمنی دارند ذرات / که اندر شرع می یابند اثبات
دمادم تا کنی از او بیانی / ز شرع مصطفی بگذر زمانی
شریعت سر عالم بر گشود است / ره تحقیق حق اینجا نمود است
که مخفی میکند عین طبیعت / شریعت راز دار است حقیقت
حقیقت حق شناس در راه ما طلب / رها کن تا شود مقصود حاصل
حقیقت اولین و آخرین شو / شریعت حق شناس و حق بحق شو
چو راه شرع بسیاری الهی / تو داد هر دو یکی بعد الهی
عیان قطره در دریا یکی بود / چو قطره سوی این دریا رود زود
شریعت قطره و بحر دارد / کسی نشاید که این را بایدارد
حقیقت مغز او در پوست بنشید / که در عین شریعت دوست بشنید
ره شرع محمد هست آسان / از او باشد منافق خود مسلمان
که جز حق می نه بینی بر تو کس / ره شرع محمد رو بحق رس
ره شرع محمد رو که دلدار / نماید رخ ترا اینجا به اظهار
که تا تو دم زنی مانند منصور / زمانی شرع را از خود مکن دور
درین دریا همان یکدانه روی / مکن پستی بیکدو جام بر می
سزد گر خویشتن با هوش آری / اگر خواهی نهار او خوش آری
مکن پستی اندر روی قدر / مشو بیخود درون بحر در روا
بخور باشند او این جام حق تو / چو راهی می ندانی محو وی تو
بقدر خویشتن باید زدن لاف / که گنجشک نماند رفت بر قاف
چو یاران بر رخ افشان لنگی ساخت / بگلیم عمر بر سر کش ز حیرت
که بشناسد بحق مرحق ای دوست / چه برخیزد ازین مسکین کو دوست
بعالم در جهان افسرده و جم کم شد / اگر موری ز عالم با علم شد
خدا را جز خدا یک دوست کس / که در خورد خدا هم اوست کس
که هر کس می نشاید همچنین کار / تو هم در خورد خود میگوی اسرار
بمردان اوفتد این گوهر شوه / کجا این سر بدانند مرد لیوه
اگر تو می توانی زود بشتاب / ره حق راه مردانست در یاب
ره حق صادقان دریافتند خوش / سوی آن کل تعین شتافتند خوش
نه در عین طبیعت می توان یافت / ره حق در شریعت می توان یافت

ره حق عاشقان دانند خود / رها کردند چشک نیکی و بد
ره حق اصل دان و بگذر از فرع / که نور جان شو و تا بنده و از شرع
ره حق چون شریعت منتهی شد / ره شیطان طبیعت بنهند
ز شیطان بگذر و رحمان طلب کن / ز جانت بگذر و جانان طلب کن
بحر جانان ببین ای دوست زنهار / که او دید است و دید او نگهدار
درون بحر جان انکشتی بین / نظر کن طفل ره منصور روشن
که با تو اندرین دریاست کوهان / زمانی رو نه اینجا تو یابان
تو گر منصور هستی باز بینی / مرا او را صاحب این راز بینی
گشاید مشکلت ای پسر صورت / شو از طبع و از حالت صورت
نمود مشکلت اینجا گشاید / ره تحقیق او اینجا نشاید
ولیکن همچو او در عین ما / ندانی رفت تو ای پسر شیدا
چو جان تست پر حق هوا / بهر کسوت که میخواهد عیانست
کی او را شناسی اندرین بحر / که تریاک تو آید جملگی زهر
اگر بود وجودت پاک دار ای / حقیقت زهر را تریاک دار ای
حقیقت زهر کن تریاک معنی / که تا اینجا تو باشی پاک معنی
دمی غایب مشو در هیچ حالی / که تا هر لحظه یابی تو کمالی
دمی غایب مشو از دید جانان / که تا اینجا نماید روی جانان
زیارت غایبی و اوست حاضر / ترا اندر دل و جان اوست ناظر
زیارت غایبی و او ترا دید / نمود تست اندر گفت و شنید
چو یارت گم شود در عین فریاد / کجا می باز بینی روی او را
گرو فتی که اندر دار باشی / ز دل خویش برخوردار باشی
نمی دانی تو یک حرفی زراه / بگویم با تو من اسرار آن دار
که وصف آن نمی آید حس را / اگر بینی تو در عین العیان راست
بیان یار آسانست و خوشست / از آن مرهم نیابد جان ز زشت
بیان یار بی شرح و بیانست / کسی داند که انجا جان جانانست
ز کم کرده اگر آگه نباشی / بیان عاقلان الحمد تو باشی
ز کم کرده خبر کن یار یابی / تو هم انجام و هم آغاز بینی
ز کم کرده دمی یارای داد / بهر چیزی که می بینی بگو هین
ترا دلدار انجا ماند جست / مشو اندر طلب عین و سوخت
تو دلدار اندر اینجا جوی م آن / بری او ز جان و دل بگو هین

در اعیان پسر کو بد و اسرار منصور رو اجازت از پدر خواستن

ازین دریا اگر او را بجویی / تو با او یی و اندر گفت و گویی
چو منصور این حقیقت راز گفت / نمود چون سر اسرار گفت
در آن دریا بصورت جمله او / ز چشم جمله گشتش ناپدید او
مثال برق از انجا گاه بشتافت / چه کس باشد کزین معنی خبر یافت
بدر چون دید آن سر عجب / عجایب ماند اینجا زین عجب
بنزدیک نفره بن خاموش شد او / در آن عین خودی بیهوش شد او
چو پیران دید اندر حالت افتاد / برآمد از درون پسر فریاد
که ای جان جهان آخر کجایی / ندانم تا برم دیگر کی آیی
شدی غایب ز چشم ما کجایی / ببینم ام من این پسر و تو دانی
سدی غایب ولی در جان حجی / تو هی گنج و در دم در طلسمی
کجیست بینم ترا او کرد اینجا / برآوردم خروش و بانگ و غوغا
تمامت خلق گشتی در تحیر / بماند بی خبر چون در صدف در
همه حیران در آن اسرار ماندند / مثال نقطه در پرگار ماندم
چو با هوش آمد آنکه بابا منصور / ز جان افتاده بود و از جهان دور
برآوردم یکی نعره درشت / نمود خویش در دریاب گشتست
برو انداخت از کشتی و خود را / درون نار بحر شد دیدار تو را
منم کز جهان دید او جوان دم / بدیده دیده آن راز نهان دم
بنزدیک الصمد و از جان برآمد / جهان جان گشتان روی برآمد

جهانا هرچه میخواهی کنون تو | که هر عهدی که بشکستی تو | وفاداری مجو زین کنده هم | که هر لحظه کند صد رای و تدبیر
وفاداری مجو از وی بپرهیز | تو با او دیگر اینجا که ستیز | که از ما هیچ اینجا که وفا نیست | که کار با او بجز جور و جفا نیست
جهانا چند خواهی کشت آخر | گرا خواهی بدین هم جست آخر | دلا خون خور که از خون آمدی تو | بگویم تا که خود چون آمدی تو
بخور خون تا که خاکت را خورد باز | نمود تو بجای خود برد باز | میان آب بیرون پاک دین شو | یقین العشق دیدار جهان شو
میان آب دریای جهانی | بگو تا چند ازین کشتی جهانی | دلت شد با خبر زین سر دریا | حکایت گوش کن گر دستی دانا
نه آگه جون بود است راز | رها کردی در اینجا شاه باز | چو نشناسی نمود سر مردان | از آنی چون فلک پیوسته گردان
سوی بحر فنا شو همچو منصور | ز کشتی و ز آب خویش شو دور | سوی بحر فنا شو برق وار | میان آب دریای حکایت
خبرداری ز جو سر زد و لسان | نمود خویش در بغداد حالت | ز بغداد است اگر واقف شدستی | ز دید جسم و جان آصف شدستی
چرا چندین تو اندر بند خلقی | بدان ماند که حاجت مند خلقی | ز دنیا بگذرد و ز عین در ها | که در دریا نه هم جسم که سود
درون بحر جان انداز خود را | مگر کاو که شود از خیل ابد | درون بحر شو تا راز بینی | حقیقت جوهر جان باز بینی
درون بحر معنی هر که ره برد | چو غواصی ره دلدار بسپرد | صدف را یافت تا کانی برد | برون آمد دگر آن سر شکست
بگو سر در رسیدم چند گویم | بهر وصفی که میگویم چه گویم | چو گویم اندرین میدان فتاده | میان خاک بی جولان فتاده
منم بیچاره و حیران بمانده | چو گویی خوار و سرگردان بمانده | منم بیچاره اندر کوی دلدار | اگرچه راه بردم سوی دلدار
نه در دینم نه اندر کیش مانده | بسان کافری درویش مانده | درین دریای بی پایان فتادم | سر اندر قعر این عمان نهادم
چو غواصی کنم در بحر اعظم | قدم می دارم اندر عشق محکم | چو غواصی کنم در ها سلام | بس اکنون سوی بالا شتابم
درون جان من بحریست در | که می پرسم بهر که نعره | درون جان من بحریست معنی | ندارم با کسی اینجای دعوی
منم عطار کز بحر معانی | کنم هر ساعتی جوهر فشانی | منم دریا و کشتی را بجهد | شده فارغ ز بود نیک و از بد
منم عطار کاسرار جهانم | ورای این زمین و آسمانم | حقیقت من نمودم جوهر ذات | برون آوردم اینجا ره ... تو
عیان این جهان و آن جهانم | حقیقت در معنی می فشانم | چو نقش من دگر عالم نبیند | کسی داند که جانانی گزیند
سلاطین عالم گرچه شاهند | بحمد الله بر من خاک راهند | چو سلطانم بمعنی و بصورت | بینکنده ز دل عین کدورت
بسی شادی و غم خوردم بعالم | که سلطانم ابی شک بی ... | منم سلطان جمله سالکانم | که دیدستم حقیقت جان جانم
چو سلطانم ابی جسم و بی نام | که اندر سلطنت دیده ... | منم شاه جهان در سر معنی | که دارم در حقیقت عین تقوی
کجا اهل دلی در کو سر زده | که بنشیند دمی با من درین ره | که بیتم در اسرار آسمانی | بیابش اکنم اسرار نهانی
همی اسرار گو باشد بسیار | ولی هرگز نباشد مثل عطار | که من بگشاده ام این راز مشکل | بسی حسرت که در جان دارم و دل
کجا گویم چو جوهر از آن ندیدم | نخواهم چون هم آوازی ندیدم | ازین ایوان پرده در شناز | بسی کردم بهر جانب نظاره

دمی غافل

دمی غافل نبودم زین نمودار | که تا دریافتم اعیان اسرار | نمود عشق جمله عاشقانم | عیان جمله راه پیش السالکانم
حقیقت یافتم جانان و جان من | بکردم فاش این راز نهان من | حقیقت هر که شد اینجا خبردار | نمود خویشتن او بخت بیدار
حقیقت هر که این دیدار او دید | هر آن چیزی که می بیند نکو دید | بجز حق بین نداند گفت من | که بنهادستم این انوار روشن
دلا خون خور و ما را ز گفتی | سر از رازی که دیدی نا گفتی | دلا خون خورده و در برده خود | که تا دیدی عیان گم کرده خود
دلا خون خورده و غرق جوانی | یقین میدان اینجا که چو دانی | دلا خون خورده تا در صفاتی | ولیکن این زمان دیدار ذاتی
دلا خون خورده خون بخور هم | که خون خوردست هم بسیار آدم | دلا خون خور که چون بودی در اول | ولی اینجا شدی در خود معطل
ز خونی آمدی اول بدیدار | بآخر هم بخون ماندی گرفتار | ز خونی لیک اندر خاک ماندی | ز سر صنع عین پاک ماندی
ز راه چشم خون دل برافشان | که خواهی گشت خاک خاک بیران | که بعد از ما وفاداران بشمار | بخاک ما شنو که بنده بسیار
نباشد فایده زیرا که خاکیم | بعین عاقبت اندر هلاکیم | چه حاجت بود چندین کشتن آبی | که می بایست در طین جسمانی
نمود خاک اصل پاک دارد | که آدم دید حق در خاک دارد | اگر نه خاک اصل پاک بودی | گل آدم کجا از خاک بودی
نمود خاک از آن حاصل نمودست | که خود را اینچنین در اصل بودست | ز خاکست اصل و در خاکی شدی تو | بگویم تا در اول چون بدی تو
حقیقت خاک و اصل شد ز ... | که او اینجا ریاضت یافت از شاه | حقیقت خاک چندینی ریاضت | کشیده او بیافت او جنگ سعادت
حقیقت خاک میبد اندر جهان صحبت | درون نقش این همه دار نهان صحبت

حکایت

شنیدم من که پیری پر ز اسرار | بگرد خاک مردان گشت بسیار | شبی میگشت خوش خوش گرد خاکی | بگوشش او رسید آواز پاکی
که ای مسکین چرا چندین گردی | بگو تا اندرین دنیا چه کردی | چرا این گور مردم می پرستی | بگرد کار مردان گرد و رستی
که ما خاکیم و پستی تو هم از خاک | ولی با تست بی شک صانع پاک | اگرچه خاک گشتیم اندرین راه | ولی ما بهتریم از جمله آگاه
که خاکیم این زمان در عشق هستی | نمانند شما در بت پرستی | چو زیر خاک ما را یار باشد | درین معنی بسی اسرار باشد
درون دم برون بگرد از دو | حقیقت مغز کرده جملگی پوست | چو زیر خاک کلی خاک گشتیم | فنا گشتیم در حق پاک گشتیم
خدا با ماست هم دیدار اویم | که اندر خاک برخوردار اویم | نمود خاک ما را کرد واصل | همه مقصود ما اینجاست حاصل
همه مقصود اینجا که بدیدم | که از چشم جهان ما ناپدیدم | جهانیم و نه اندر روی خاکیم | که این دم روح قدس و نور پاکیم
بیابم این زمان دیدار معبود | که فانی ایم فارغ گشته از بود | خدا با ماست ما با خداییم | که این دم یافته عین لقاییم
فنائیم این زمان از دید صورت | برکرده همه عین کدورت | فنائیم این زمان در جسم و در گل | برسته از غم و از رنج و از دل
حالا ام این زمان از عالم دون | درون افتاده ایم از عین گردون | فنائیم این زمان اندر علائیم | ز حسرت پیش جانان گنگ و لالیم
فنائیم این زمان در عشق هستی | رها کردیم اینجا بت پرستی | فنائیم و بقا دریافته ما | بسوی جزو کل بشتافته ما
ز بود خویشتن نابود بودم | که این دم بود بود بود بودم | ز بود حق چه صورت برفکندم | خود اندر گرد آتش در فکندم

جمال اندر جمال او بدیدم — حقیقت با خدای خود رسیدم
نمود حسرتست اینجای از عشق — ندیدایم آن غوغای در عشق
درونت و برون یار آنگهی هم — که خود گشتیم در خود یکی هم
شما مانند ما خواهید بودن — بماند دایم این گفت و شنودن
شما مانند ما در خون سراسر — چرا در دیده این دیوان تحیر
دل از بند جهان آزاده دار — بجز تخم نکوکاری مکارید
که ما همچون شما بودیم چندان — نشنیدیم پند هوشمندان
ز کار آخرت بودیم غافل — نکردیم آنچه مان فرمود عاقل
کنون پیش تر از گرده پشیمان — که کرم و مور باشند تان همیان
چه سود از روزگار برخشانده — بدل در حسرت جاوید مانده
کنون ای دوستان زنهار زنهار — نترسید از بد این دهر مکار
بجز فرمان یزدان هیچ کاری — نورزیده و ندارید هیچ عاری
که راهی سخت و دشوار است در پیش — اگر تو مومنی این دم بیندیش
بجز حق هیچ کس واقف نبود — که این اسرار از دیدار بودست
نمود خاک جمله جان پاکست — درون زنش تو بنگوی چه پاکست
بهر گامی که اینجا می نهی در — سزا شایست و چون معنی و قشر
بسی با دام چشما نند در خاک — که جان داده اند نزد صانع پاک
تو نیز از عاقلی آهسته میرو — نمود عشق از عطار بشنو
محب ای دل بسی بیدار آخر — ز چندین رخنه نوبت گیر آخر
محب ای دل که تا بیدار گردی — گر شایسته اسرار گردی
درین اسرار تو اندیشه کن — نمود عشق خود را پیشه کن
محب اندر شب مهتاب آخر — چه خواهی دیدن از این هیچ آخر
شب مهتاب چون خواستی روشن — شب مهتاب نور عشق حق بین
شب مهتاب چون می آید خواب — که عاشق خواب کم یابد ز مهتاب
شب مهتاب وصل سوز ابرار — دران ساعت که باشد لیس فی الدار
شب مهتاب اگر معشوق بینی — دمی با او دران خلوت نشینی
شب مهتاب اندر نور بیشی — میان خسرو و گل شهره باشی
شب مهتاب بنماید رخ یار — که در شب می کشد هیچ اغیار
شب مهتاب بنماید رخت یار — که در شب می کشد هیچ اغیار
شب مهتاب اگر واصل شوی تو — نباید زین سخن غافل شوی تو
شب مهتاب کان شب بیدار باشد — دران شب عاشقان را قدر باشد
شب مهتاب حق مشک نمایی — بگویم حالیا در عشق جوانی
چرا خفتی شب مهتاب ای دوست — چرا نا محرم دانی همه توست
چه اندیشی که چون عمرت سرآمد — بسی مهتاب در کورت برآمد
ترا زیر گلخن بگرفت خوابی — فرو افتند بکورت ماهتابی
محب و سر این اسرار دریاب — مشو ای دوست چندینی تو در خواب
بگو بشنو و چه گویی مرد هشیار — نخفته عاشق و معشوق بیدار
تو در خوابی و بیداران برفتند — عزیزان وفاداران برفتند
تو در این دنیی و این دیو خود رای — بمانده هیچو بیم قلب بر جای
تو در این دار دنیا بازمانده — ز بهر شهوت بر آز مانده
تویی غافل درین دنیای مکار — که تا کامت برون آرد ز زنگار
تو این دم جهت آگاهی بمانی — که اینجا عین اللهی ندارد
همه مردان سوی درگاه رفتند — ز بود خویشتن آگاه رفتند
همه مردان عالم راز دیدند — ز جان گم کرده خود باز دیدند
همه مردان درین میدان چو گو شدند — بجز توحید او چیزی نگویند
چو مردان عالمی بردار دارم — ز درد عشق خود را فرد دارم
اگر مردی تو اندر راه دنیا — خبرداری ز ناجیان عشق عشقی
اگر مردی بجز مردان مجو تو — همیشه خدمت مردان گزین تو
که مردانند دایم سالک راه — طلب کاران دایم دیدن شاه
طلب کار چندی در نموداری — ولی چندی دگر در یافته بار

طلب کن گر طلب کاری درین راه — که تا گاهی رساندت بر شاه
طلب کن همچنین مردان حق تو — که بردی از همه در ره سبق تو
خدا زیشان طلب تا یار یابی — حقیقت جان جانت بازیابی
خدا زیشان طلب در عین اسرار — که از ایشان شود این سر هویدا
خدا زیشان طلب کن تا بمانند — که ایشانند کاینجا در خدا
خدا زیشان طلب چون میندانی — چو گویندت عجب حیران بمانی
که پیری رهبران گزیده — طلب میکرد مردی زاده

حکایت

یکی پیر بزرگ با ادب بود — ز شوق دوست دایم در طلب بود
بسی در عین طاعت کرده کوشش — چو دریا بود او در عین جوشش
همیشه صاحب درد و الم بود — ولی در عشق او صاحب قدم بود
نخوانده علم صورت سربسته — نشسته دایما بسیار با او
طلب میکرد اینجا وصل او — که تا یابد ز اعیان حاصل او
طلب میکرد اینجا پیش بینی — در اعیان خدا صاحب نصیبی
نشان داد او را صاحب راز — بشد نامی خبر یابد از او باز
چو نزدیک وی آمد رود انک — سلامی کرد و بنشست آن زمان کو
برش بنشست و دردی باز گفت — که پیری بود او هم خوب و هم خوش
نظر میکرد او را دید خاموش — نمود عشق را می دید با هوش
دمی بنشست با او در خلوت — که بود آن پیر صادق مست حضرت
سوالی کرد آگاه از حقیقت — که ما را گوی ای پیر طریقت
سوالی دارم و برگوی ما را — مرنجان مر مرا اینجا خدا را
بگفت ای دوست برگو چه سوالست — که ما را آشنی تحصیل و حالست
بگو تا من بگویم مر جوابت — که تا چونست این عین صوابت
بگفتا ای سر من جان و جهانم — خدا اندر کجاست تا بدانم
مرا اینجای گر حق رهبری تو — که میدانم که نیکو اختری تو
جوابش داد کین مرد سوالیست — بگویم این من اکنون بی محالست
طلب کاری و هم از خود ...الی — اگر نه غرقه اندر آب و بی
خدایا تست اگر او زنگوهی — حجاب از پیش برداری تو او هی
حجاب از پیش خود برداری — بکن دیگر تو مر این رای و مهر
خدایا تست و در جانت نهانست — ولی در دیده جان عین العیانست
خدایا تست تا چون منکری تو — چگونه راه او چون پیری تو
خدایا تست در دیدار منکر — درون جان و دل دلدار بنگر
خدایا تست سر کار او ندیدی — درین دم او به پیش چون قدر سیدی
خدایا تست و این دم رود دریاب — درون جان و دل معبود دریاب
خدایا تست بنموده جمالش — ولیکن چون نهانی بود وصالش
خدایا تست اندر دیده بین — ولیکن مرد راه دیده بین
خدایا تست در پنهانی تست — عیان بنگر که در دریا ماهی
خدایا تست و در گفتار منکر — ز من دریاب و این اسرار بنگر
خدایا تست اینجا رخ نموده — ولیکن در دلست و دل ربوده
خدایا تست اگر دانی منش — حجاب صورتت بردار از پیش
خدایا تست صورت محو کرده — چنین کردند اینجا گاه مردان
خدایا تست چرا او کس میس تو — اگر اینجا شوی راه رو نقش تو
خدایا تست او را می شناسی — بگو گردی که با شکر و سپاسی
خدایا تست و اندر کعبه است — چنین نیز ترا بگو جهت از رو
خدایا تست ای پیر طریقت — که پیر دینی بحق راه شریعت
خدایا تست میدانم که دانی — که هستی پیر و بس صاحب معانی
درون جان نظر کن با خود را — یکی بینی تو اندر جان احد را
درون جان تو دیدار او نمود — ترا این لحظه کل اسرار بنمود
تو چندینی که در آفاق گشتی — بدیدی دین زمان کل جان گشتی
درون جان طلب کن حق ببین تو — که داری اولین و آخرین تو

درون جان طلب کن روی دلدار   گر از هستی شدی ای مرد هشیار
درون او همه اسرار او بین   وجود نقطه و پرگار او بین
درون جان نظر کن تا بیابی   اگر بر جای از خود می‌شتابی
ببینی مرد را جز دیدن خویش   نظر کن این زمان بشنیده خویش
زبانت نیز خود گویای او است   دل و جانت بکل جویای او است
دو چشمت هست پیدا داده داد   زمانی رخ ازین معنی بگردان
چو بود دست او رای چه جویی   چو او اینجاست با تو وجه گویی
نهان تست در صورت نمود است   نمود تست او پنهان و پیدا
ترا گفتم اگر دانی تو ای دوست   که دیدار همه در دید تو اوست
تو خود بشناس و بشنو در حقیقت   برون آی از هوا و از طبیعت
تو خود بشناس تا او را بدانی   اگر هستی تو مر صاحب معانی
تو خود بشناس کاین پیدا ز تست   حقیقت بیشکی دلدار باتست
تو خود بشناس اگر حق می‌شناسی   چرا در علم حق تو ناسپاسی
تو خود بشناس و زکانی چه آئین   نمود خود از او در بند دین
تو خود بشناس تا واقف شوی تو   ز دید دید حق واصل شوی تو
تو خود بشناس تا واصل شوی نی   دل خود از بلای نفس برهان
تو خود بشناس خود دیدار او بین   نمود جان فن اسرار او بین
تو خود بشناس کانجا که قبولی   چو حق دیدی عیان صاحب وصولی
تو خود بشناس چون فی الجمله حق   خبر دادم ترا از راز مطلق
تو خود بشناس و همچون خود فنا شو   در آن دید فنا از خود فنا شو
تو خود بشناس تا جانان شوی کل   ز دید خویشتن پنهان شوی کل
تو خود بشناس و در حق نیست منکر   صور هیچ است اندر هیچ منکر
تو خود بشناس و در حق خود نظر کن   دل خود را ازین معنی خبر کن
تو خود بشناس و آنگه باز شناسو   ز اسم صورت معنی جدا شو

تو خود بشناس تا جانان شوی تو   اگر معنی کلی بشنوی تو

حکایت

خدا اشو گر تو جانان دوست داری   تو مغزی چون نظر با پوست داری
خدا اشو تا بظاهر حق شوی تو   اگر معنی خدا الحق شوی تو
تو جانانی و آگاهی نداری   گر این دم ملکت و شاهی نداری
همه ملک جهان پیش تو هیچ است   همه همچون طلسمی هیچ هیچ است
همه زان تو است و تو همه   دریغا چون بری در این سخن
همه زان تو است و تو فنایی   فنا شو تا شوی عین خدایی
همه زان تو است و بود بود   بیهوده تا نمودی داد بود
همه بهر تو پیدا کرد در ناب   ترا از بهر خود این نکته دریاب
همه فانی شوند و تو بمانی   خدا ماند چو تو خود بی توانی
بهر چیزی که میگویم ترا من   ترا ره می‌بری دین راه روشن
نداری درد آن تا جان پاک   برون آیی ز زین آب و گل خاک
نداری درد آن تا فرد باشی   چو مردان دایما در درد باشی
نداری درد آن تا زین صور تو   برون آیی ز گرد راه پرتو
نداری درد آن تا جان دهندت   زمانی صحبت جانان دهندت
نداری درد دین در جان بماند   چو مرحمت زار و سرگردان بمانی
نداری درد در جانی طلب کن   نداری جان و جانانی طلب کن
نداری طاقت دیدار جانان   نیاری تا کنی دشوار آسان
نداری طاقت فرد امیدت تو   نداری عالم رو جاینت تو
نداری هیچ در گفتار حرفی   از آن سرگر ندیدی یک سر موی
چو وصل و اصلان اینجا ندیدی   ز کوری دیده بینا ندیدی
ز وصل و اصلان بویی نبردی   میان رند کانی تو سپردی
ز وصل و اصلان کامی برانی   درین وادی بدین صورت بمانی
ز وصل و اصلان شو دان آنات   گذر کن از نمود و بود ذرات
ز وصل و اصلان گر حق نبردی   درین جانب دلت مرحی ندیدی

عذاب جاودانی یا بدان تو   دمی خود را بتو دوست رسان تو
بهشت جان ندیدی گشته ای   فرو ماندی درون چاه دیگی
ز جانان دوری و معدود داری   که او نزدیک و تو بس دور ماندی
ز جانان تا بتو ره نیست بسیار   درین ره مرد جود تست دیوار
ره جانان خرابی در حرامست   در آن عین خرابی جمله شادست
چو جانان را ندیدانی چه گویم   گر تا درمان تو این طلسم جوم
بهر نوعی که گفتم سر اسرار   نظر داری تو بر این نقش دیوار
درین دیوار گنجی زیر او بین   چه میگویم تو این گنج کو تو بین
چه گنج گنج اسرار الهی   نمود جمله از مه تا بماهی
یکی گنجی که زر خاکست انجا   نمود صانع پاکست انجا
یکی گنجی درون سینه تست   از آن شیطان شده در کیسه تست
ز شیطان گنج تو محفی بماند   ترا آن گنج آسان می بیابد
ز شیطان در گذر گر بشنوی دم   که شیطانست اینجا صورت تو
اگر شیطان ترا مرده ره کرد   همه بود و نبود پر ز منی کرد
مبر فرمان این شیطان تو هشیار   که گرد اندر ترا او خوار و مردار
مبر فرمان این شیطان ملعون   که با کامت برید بیشکی خون
مبر فرمان شیطان و خدا شو   ازین شیطان بد نفسی با تو
مبر فرمان شیطان و مدد کش   حجاب نفس را بر دار از پیش
مبر فرمان این شیطان کل   و گر فرمان بری تو رنج دل بین
ز شیطان گر چه می گوسم بسیار   شده شیطان ز دیده با تو همراه
ترا شیطان صورت مبتلا کرد   تنت را زیر این کوه بلا کرد
ترا شیطان صورت دم فرو بست   درون خانه تاریک محبوست

چرا در بند این صورت دری تو   از آن این پرده خودی در فنا تو

در روی گردانیدن از شیطان و نافرمانی وی میفرماید

ز شیطان نیز کامی بر نیاید   که میخواهد که کامی در رباید
ز شیطان یکنفس نیست سزا   گر اینجا یکنفس این دید رسوا
همه رسوایی عالم از و دان   بقول حق از و رویت بگردان
مبر فرمان او و شاد دل باش   بکل فارغ ز نقش آب و گل باش
مبر فرمان او و زو تو بگریز   اگر مردی تو با ابلیس بستیز
ز درسوای او غافل بد هستی   از و در پرده تو بی دل نشستی
ز شیطان هیچ نگشاید ترا کار   نبینی تو از و جز رنج و آزار
تمامت انبیا زو دور گشتند   از آن اینجا نهاد دور گشتند
تمامت انبیا او را بدیدند   از و یکبارگی از جان بترسند
تو پیوستی چو شیطان با او همباز   سزد ای جان ز حق گر شرم داری
یکی یار را ابا او هان تو یار   و گر تو او نبینی در عین خواری
چنین شیطان شناسی و ندانی   که چونت رفت اینجا زندگانی
بهر زه زندگانی رفت بر باد   که یکدم خانه کردستی تو باد
چو شیطان ره نماید مر ترا او   بکلی اندر تمام بینکو
همه بد نامی عالم از و دان   بدی را بر شر بیشکی نکو دان
همه بد نامی عالم از او است   از و اندر بد بها گفت گواست
ز بدنامی پشیمانی نمانی   که هر دم بر تو خواند داستانی
همه شرکت حواس تست در راه   همه دیوان و غولانند بدخواه
همه طبعت حواس او پست است   همه کبرست بدوزخ آتش است
ببین چندین هزاران سالک ابلیس   بنوش کار جز تسبیح و تقدیس
همه طاعات او بر هم نهاده   از استغنا ز حق بر باد داده
ز استغنا اگر فرمان در آید   همه امید معصومان بر آید
چو فرد آمد پیش آن ایوان عالی   فرو گو بند کو بس لا ابالی
کجا ابلیس را باشد ... چهره   که پنهان دارد این عقل بنهره
چو او شیخست این دم راه باشد   ترا نزدیک خود او خوانده باشد

جاودانه لعنت مر تو کرده مرد / چرا ماندی همه در راه تا بار
جو او مردود حق شد تا کجائی / چرا تو همچنان حیران بماندی

مشو ایمن شد او در عین لعنت / ز لعنت در گذر در باب رحمت
تو رحمت هست از لعنت گذر کن / دل خود راز ابلیست خبر کن

ترا ابلیس از راست بشکند / ابدی تو که تا کار بشکند
ترا ابلیس اینجا داوری کرد / ترا اندر جنت در اندوه و درد

همه درد دل تو هست از ابلیس / که هر لحظه پراکنده است ابلیس
همه درد دل از او دان و خواری / از او دان جمله فریاد و زاری

زبانی خوش دلی بیخود اینجا / دلت ابلیس چون بربود اینجا
جو نفس کافرست اندر نهاد / که همراهی در اینجا او فتادست

تو همراه سگی سگ با تو همراه / ازین دوری کز بس ...
بگو لا حول تیز اندر لعنت / بره از دست وسواس طبیعت

براه انبیا رو تا توانی / که راه انبیا عشقست دانی
بصورت ره مکن ما شیطان / که صورت می نگنجد مرد جانان

بصورت ره مکن تا در نمانی / که صورت ناگهان میبنی فانی
بصورت ره مکن در خود نما باش / اگر و اصل ز عین خدا باشی

بصورت مانده حیران بی دل / اگر مرد رهی در مست هست
ترا صورت کجا راهی نماید / ترا شیطان ترا در ره کشاید

ره مردانست جان در جان گسل / دگر ره افتی اینجا در بن چاه

در انفعال شیطان و سخن گفتن دیگر او ... باید

ره مردان طلب نه راه ابلیس / درین ره باش تو بی مکر و تلبیس

ره شیطان چه باشد درد بی خون / ازین بسیار باشد ارچه و چون
ره شیطان خیال اندر خیالست / همه عین و بال اندر و بالست

حدیثی خوش دمی شیطان نگوید / همیشه جمله را آزار جوید
چگونه هر که جوید با صوابست / همه کارش در اینجا خورد و خوابست

... کاری ندارد / گر او زین ذات خود عاری ندارد
ره فسق و فجورست او نمود / که عین آتش او پر زدودست

همیشه مست کارش بی قرار / جو آتش دارد اینجا سرفرازی
بکم دارد وسواس و محاش / بود منزلش تنها بند خانش

جو آتش ذات او باشد پدیدی / میان آتشت جو س ار سری
بسوزد آتش اینجا هر چه بیند / کسی هر گز درین آتش نشیند

میان آتشی خواهد سپردن / نمانی در درون سخت سرد
ترا آتش درون پرده دریافت / بسوزانید اینجا هر چه در یافت

تو در خوابی ... اینجا مدار / گر آتش سوختت اینجا برآر
ز حرص و حرص و شهوت راه مستی / چنین چون کافران هستی پرستی

جو شیطان کافرست و سست ... / ز حرص و حرص جانش یار دو سست
ترا هر لحظه بفریبد بصد لون / بر و روزی ترا ناکام ارکون

بصدر رومی ترا اینجا دوام / ولی چون در دل آمد بار ما
درون پرده دل ره ندارد / از آن اینجا دلی آگه ندارد

ز خود بینی ره خود می سپارد / از آن عمر تضایع میگذارد
ز خود بینی میان آتش افتاد / تنها و بود بس با خویش افتاد

ز خود بینی او ابلیس آدم / در پنجا ماند در آتش ارقم
ز خود بینی غرورش هست اینجا / بکار کرد بذات خود هویدا

ز خود بینی برون در بمانند / جوانی عین در آدر بماند
ز خود بینی شده معلق فتاد / دگر چه پرده بدار گل گشت او

ز خود بینی گر کرده دور شد باز / نشد او زوی خدا آن عزت و ناز
ز خود بینی بسر افتاد در چاه / نمیدانست و کار افتاد با گل

ز خود بینی درون چه بمانند / جو لنگی بر سر این ره بماند
از اول بود او در عزت و ناز / میان خشت و گل بود او سرافراز

سرافرازی او برتر ز جان بود / بدست او همه کون و مکان بود
بدست او بد انچه هست جنت / ولیکن بیخبر از طوق لعنت

که چون بر لوح لعنت دید اینجا / نمیدانست تا این باشد او
ز طوق لعنت اینجا بی خبر بود / که استاد ملایک بر سر بود

هم او را بود در عین حقیقت / ولیکن بیخبر بود او ز صنعت
چه نوری بود روحانی و ناری / سزد گر این معانی باید ارای

چه نوری بود روحانی و ناری / سزد گر این معانی باید ارای
جو نور و با هم متصل شد / نهال صورت اندر آب و گل شد

بگویم شرح آن کی میبد بود / ولیکن چون بگویم تا نهانست
رسم اندر سلوک و شرح گویم / که این دم من عجب باشد گویم

جو در اول جهان اسرار حق دید / خود از جمله بیرون گرده او بود
جو لوح آنجا بخواند او دید لعنت / جو بندی شید کور اوبود در نت

ملایک جملگی حیران بماندند / ز خوف آن همه ترسان بماندند
نکرد او خوف بگذر ز لعنت / که خود دیده بد او در عین قربت

بخود اندیشه کرد آیا که باشد / که او را این بر اینجا نما شد
اگر جبریل باشد یا که دیگر / نمیدانست سر رب داد ار

مکن اندیشه بد نیک اندیش / مکن مسند علی خود مسندی او بر کش
دگر ره گفت این سر اعظم / که تا باشد کسی اینجا لعالم

مرا این خود بنا شدست مطلق / که نیکی داده است اینجا بر حق
جو نیکم داد هر گز کی دید بد / چنین میگفت آن بیچاره خود

ز سر حق کس آگاهی ندارد / کسی دیگر کجا این سر نگارد
اگر نالی و گر نه کار رفتست / همه نقشی از این سر کار رفتست

قضا بنوشته اند اینجا نگار / سیاه بر سر آن جمله مسک

در قضای رفته گوید و در ان تسلیم شدن و گردن نهادن

تو از پیش قضا چون میگریزی / که با حق این زمان تو می ستیزی

قضای حق همه بر سرنوشتست / عزیز اندر همه طینت سرشتست
قضای نیک و بد کل از خدا است / ولیکن قول با بر انبیا است

براه انبیا نیک و بدی است / بگو از حق بدی هم از خودی ا
براه انبیا رو از بدی دور / نوای جان تا جانی غرق نور

رضا ده بر قضا گر حق شناسی / مکن اینجای جانان ناسپاسی
ز فعل بد تو دوری کن بهر کار / تو این سر بیت را یک یک نگار آر

بفعل بد مرو نیکو گزین تو / بحز نیکوئی اینجا که پیش تو
بفعل بد نظر اینجا مکن باز / دل خود را زدست دیو برهان

چرا مغرور دیوی زشت آرد / اگر بر خود بکری جان آن هست
ترا شیطان ببرد از رهنمانی / که همچون او تو در لعنت بمانی

برو اندیشه گری کمن تو / همی استاد خود دیگر اس سخن تو
مکن اندیشه بد ار میر زود / که چون ابلیس مانی در تعب دود

کان نیک برو زید جدا شو / حقیقت پاک رو چون انبیا شو
بیاد خود ببین نیکی هم زود / درون جان و دل علم الیقین

منی را دور گردان می‌گو تو / منی را کم شمر یمن بگو تو
تو خود را چه دان ملک گستر / که تا اینجا بسوزی تو به آذر

منی شیطان سزد تو آدمی باش / تو آن دم بین و خود را آدمی دان
تو برتر ز آدمی گر گوی اسرار / تو دادی نور حق اینجا شود خوار

بترس از حق بقدر خود ومی زن / که هر گز می نباشد مرد چون زن
ولی فعل بد و باطل بدست / ز عین حق عیان دل پدیدست

بترس از مرگ و هر گز من مبین / و گر نه از منی گردی تو دل زیش
منی شیطان بگفت و در منی شد / بگردن طوق لعنت صد نشستی

منی دیو است و تو فرزند آدم / کجا مانند ره دیوی و دام
منی دور ست کن از عین هستی / ترا انداز د اندر بت پرستی

منی دورت کند از خانهٔ دل
شوی اینجایگه بیگانهٔ دل

منی دورت کند از مردوان
ازین معنی دلت آگاه کردن

منی دورت کند از سر اسرار
کند از تو نهانت عشق دلدار

منی دورت کند از هر دو عالم
شوی دور از همه سردم دمادم

منی دورت نگرداند ز جانت
فرو مانی میان نور ارکان

طبیعت ره زنت شد در وجودت
طبیعت کی کند اینجای سودت

طبیعت کی کند مر سجده اینجا
که او دیوست دایم خوار و رسوا

طبیعت ره زنست و راه گم کرد
ازان آدم فتاد اینجای در درد

طبیعت راه دارد در صفت او
زند دستان تو در معرفت او

طبیعت نزد آدم گشت گندم
که تا آدم کند اینجایگه گم

طبیعت عین شیطانست باور
ازین معنی بکن تو نیز آسا

بپرهیز از طبیعت در جدا شو
ز بود فعل بد اینجا جدا شو

بپرهیز از طبیعت ماسد کار
بدان اسرار من اینجایگه کار

ببازی نیست انتزار طبیعت
بپرهیز از پلیدی طبیعت

ببازی نیست اسرار جلوه دلدار
که با شیطان بگیری سخت هموار

تو بازی میکنی ای دوست باری
ولی با اسب تازی لاابالی

تو بازی دان که کار کودکانست
کناری گیر کاینجا خوف جانست

ببازی نیست اسرار دو عالم
تو بازی می شماری سر آدم

همه در آب و در بازی فتادند
ازان در آب و گل گلها نهادند

چو ذره باش اینجا پای کوبان
ز عشق دوست ده جان شادان خندان

ز ابلیس و ز ابلیسان مندیش
همان زنهار اندرکو درکیش

بحر جانان مجوی در هر چه دیدی
بجان دان گر خوشی خوش آرمیدی

چو حق باشد نگنجد مکر ابلیس
رها کن مکر اینجا که ابلیس

جهان برنام حق استاده قایم
نماند مکر و شیطان نیز دایم

چه باشد مکر شیطان مکر ابلیس
نظر کن تا شوی زین راه آگه

ز مکر نفس شیطان کمتر کن آن
بکن در فعل او سرکن نظاره

ز آدم دم زن ای آدم بجز دم
که این دم جز تو ای سر آدم

ز آدم دم زنی ار دیدی آدم
که بنماید ترا چیست در دم دم

دم توحید آدم جوید اینجا
حکایت بازکن تا گوید اینجا

درین دم مانده ای حق تو غافل
نهاده نام خود اینجای عاقل

درین دم در فنا و در بقایی
یقین میدان که در عین لقایی

تو در عین بقایی و بهشتی
چو آدم تو بهشت جان بهشتی

بهشت جان تست ای آدم جان
ز دوری دور مانده از تو شیطان

ندارد نزد تو ابلیس راهی
گرفته در درجنت پناهی

امیدستت که تو آید بجنت
بر رحمت او فتد از عین لعنت

ز عین لعنت آید تا بر تو
بگندم خوردن آید رهبر تو

کند از تو بهشت جاودان دور
ترا گرداند چو تن خوش مغرور

تو در جنت حذر کن شاد بنشین
ز ابلیس صور آزاده بنشین

بجو هم صحبتی با او تو مشنو
درین نص کلام حق تو کرد

در یاد کردن آدم علیه السلام و ذریات وی و مشقت کشیدن از شیطان و شرف انسان فرماید

مخور گندم بدان کین سر عالم
مرا سر با خواص آمد نه عام

خواص اینجا نیابد این تو دلدار
کسی کز عشق باشد از دلدار

تو ای آدم ز ذات حق نموده
بسی گفته ابا حق هم شنوده

درون جنت جان بود ای دل
گر ابر گویمش این راز مشکل

گر تا چون بود احوالت در اینجا
دگر چون آدمی بخشش اینجا

ز ابلیست بسی زحمت کشیدی
اگرچه جنت رضوان بدیدی

نه مردان چون بدانستند اسرار
ز لقمه در گذشتند یکبار

بنافرمان خوری گندم دمادم
خدا گفتت با تو سر آدم

چو مردان راه جانان تار دیدند
بکلی مرطمع از نان بریدند

طمع از خوردن اینجا برکه جانی
چرا چندین تو اندر بند نانی

طمع بر تا شوی پاکیزه گوهر
ز حرص و لذت شهوات بگذر

ز لذات بهیمی کن حذر تو
مخور مردانگی هم مختصر تو

ز لذات بهیمی دور گردی
ز خورد و خواب چندی که تو مردی

مشو قانع که تو اندر بطیعی
نکو بنگر که بس ذات شریفی

چرا در صورت در خوردی ای دوست
بپرور مغز تا کی پروری پوست

تو خورد و خواب می بینی دگر نه
نخواهی مرد گر خواهی دگر نه

ترا گر کوشش باید کرد اول
که تا فارغ شوی از گندهٔ گل

که دنیا بر سر پلست دریاب
همه گفتش ای دوستدار دریاب

درون پولی اندر گلخن تن
تو در این تنگنا بگرفته مسکن

مقام نور جوی و نور شو تو
که در ظلمت کجا یابی تو اطلاق

شبی گر ای باشد در سیاهی
دران شب بین تو هم سر الهی

نه مه باشد نه خورشید منور
نباشد نور هر خورشید اختر

بجز تاریک شب چیزی نه بینی
نه گر خود توان شب تا ببینی

نباشد هیچ پیدا هر که ظلمت
بود زان دمادم عکس رحمت

تو باشی نور برده پیش اینجا
بظلمت نیز هم بنشسته اینجا

توان دم دان که او بود دوست الست
نمودت آن همه حاصل که سودت

دگر چون رفت ظلمت نور معنی
همه ظلمت ز صورت دور معنی

دران دم خود ببین گر مرد رازی
که تو ظلمت و پرده بازی

شبی کز لطف او عالم چو شب بود
سر موئی نه طالب طلبت بود

عدم بود و صفاتش محو ظلمت
دران تاریکیهای عکس رحمت

ز برق عشق پیدا شد حقیقت
طلب کاری ما سرار طبیعت

ترا این سر بباید دیدن اینجا
بکاری باید این شنیدن اینجا

درین جا گر بری ره کاردانی
چو دانستی عجب حیران بمانی

تمامت پیش اینجا بماند
کتب برهم نهاد و درنخواند

که دانستند کس اسرار جوست
که این سر از حال دل برونست

در اینجا گاه خاموشی گزیند
که جز خاموش اینجا که نبیند

همه محوست در تو گر بیابی
زبانی در دل آنگه دریابی

تو بی اصل ای نه اینجا نه بودت
تو ره گم کردی آخر می چه بودت

چو ره گم کرده خود بازیابی
سزد گر خود درین معنی شتابی

درین دنیا برست از بیم سادور
برو از جنت زود بگذر

خلیفه زاده آخر چه بودت
بجو این جایگه می بود بودت

خلیفه زاده شاه زمانی
بمعنی برتر از سر دو جهانی

تو هستی آدم اندر عین جنت
کنون دریافتی اسرار قربت

کالتت برتر آمد از ملایک
ز اول جز گل شی مالک

همه ذاتیست اینجا گر بدانی
نهادت ذاتیست اینجا جوانی

توان ذاتی که مسجود بسجده
تو بی از آفرینش عین زبده

تو مغروری نمیدانی کی تو
که اینجا گاه کلی در جهان تو

تو قدر خود نمیدانی که چونی
درون جان جهان اندر عیانی

بهشت خلق نیکو است و صورت
تو این معنی حقیقت دان ضرورت

جهنم مردم آزاری خود دان
در اینجا وا بمان زاری خود دان

برو نیکی کن از بد باش پرهیز
ز دام نفس اگر مردی تو بگریز

ز جان یکذر دراینجا گاه از خود
که دیدی اندر اینجا نیک و هم بد

بسی محنت کشیدستی ز صورت
که ابلیس است او اندر کدورت

زهی کابلیس کاینجا کاردانی
که دراینجا تو پسر زندگانی

زهی آنکس که اینجا طوق لعنت
بگردن در فکند از دوی قربت

شده در عین قربت لعنتی شد
اگرچه عین اصلش لعنتی شد

در اسرار قربت شیطان فرماید

بسی اسرار دانسته ابلیس
دل پر مکر دارد ذات تلبیس

ز اصل او که اصل بود اینجا
نمودش جمله حاصل بود اینجا

دران تربت ز وصل یار هانشت / بنود عشق و اسرار جهان اشت
حقیقت بشنو اسرار او تو / جو اندیشی هم از کردار او تو
حقیقت بود او و اسرار او / که دایم دیده بد عیان انوار او
همه اشیا بر او بود روشن / قدم مکانش بدی او گلشن
همه در زیر فرمانش زهان موجود / جواب اندر همه اشیا دو کالمود
کنون در خیل کلی او روا نیست / ز اشیا دو دو مردود جمانیست
ز وصل ابتدا دار و نشانی / کند لحظه این جا بیانی
نیاری زار جون می شنودکی / که او بیند تعین اللهٔ راسی
همی بالذ خوشی اندر جراهات / سرش کرم است دایم با مناجات
ز وصل اولین جون شاد آمد / ز بود لعنتی آزاد آمد
که دید اند تعین سر حد او / که خارج نیست اینجا از حد او
یقین تحقیق دیداند که رحمت / بامر خالق خلقت و لعنت
جو تشریف است اول لعنت اینجا / که بهتر دانداو از رحمت اینجا
جنان عاشقت از کعبه دو / که بیند ارد که کلی خود همه او
جنان از عشق جانان عیان است / که ذوق عشق جانان در خطابست
خطابش در میان جان نماند / امان از بود خود حیران بماند
گر ابلیس را دیدان سر اسرار از / سوالی کرد کای در عشق جانباز

سوال

همه کار جهان از تو نظام است / که بود تو بعشق کل تمام است
تو داری ملک دنیا جمله در دست / اگر بشناختمن جای آن هست
تو داری سر جانان اندر اینجا / تو هستی هم سر پنهان اندر اینجا
تو داری طوق لعنت از دو دوست / برت یکسان همه نیک و بد دوست
بملک دل نداری ره که جانی / جو جانی ره بخود اینجا ندانی
جه بودت سر کل اینجا بگو تو / حقیقت درد من اینجا بجو تو
بگو تا چند کاست از تو دار / که داری راز طوق لعنت یار
جه بودت و آن همه خلق که شد / جرا کار تو منشور رو هبا شد
درین لعنت بگو آخر که چونی / که تو افتاده در دریای خونی
جه بودت کین چنین در کس نشستی / که اول عین هر تمکین پرستی
جرا چندین کنه آخر کنی تو / عیان عهد اول بشکنی تو
جرا چندین جدل در پیش داری / عجایب سر پیش اندیش داری
بنود جان تو هی در عالم دل / اگر چه تو شدی اینجا معطل
اگر چه سر حال و قال داری / که اینجا که عیان اعلال داری
که همچون تو بهیبت دیده شد سر / که خسکت لب شد است و دیده شد تر
تو داری درد عشق و راز جانان / تو داری سر شوق و طوق اعیان
ز عشق دوست اینجا سوز داری / از آن بر گردن دل طوق داری
ز طوق هست شوقی در مناجات / که آنجا دم زنی اندر مناجات
بگو با من که راز تو بدیدم / عجب امروز در ذاتت رسیدم
یقین دانسته ام من عشق باری / نداری مر تو خود در عشق یاری
تمامت انبیا از عین لعنت / رسیدند و شده در عین رحمت
ز حق اینجا بناه جان گرفتند / بنود عشق را آسان گرفتند
حذر کرده از لعنت بیکبار / زهی عاشق شده بر لعنت یار
کند بر اختیار ان درد و عالم / علی القصه عیان بر آدم
بگو آخر که سر کار چونست / که از عشقم دل و جان در جنونست
بیان کن گرچه اندر اصل اول / دگر آخر چرا گشتی مبدل
جه بود است اول و جونست آخر / که تا دانم منت باطن بظاهر
جوابش داد کای پرسش گرده / جرا پرسی سخنهای شنیده
جه می پرسی مرا از عین اسرار / شنیده می نگر اینجا گفتار

جواب

ندیده گوی تا من دیده گویم / ترا من گفت بگزیده گویم
گزیده گو سی جندانی که گویی / گزیده هست اصل نیک خویی

ز اصل ذات من اینجا چه رسی / که معنی ماند اینجا نور قدسی
ز اصل ذات میگویی چه دانی / که از معنی گر نامی بدانی
اگر تو پیر عشق موی گشتی / درین میدان مثال گوی گشتی
چو زور بازویت اینجا تمامست / فتاده گوی حیران و تمامست
منم آن جوهر راز عیانی / که دارم طوق لعنت رایگانی
منم آن جوهر اسرار جانان / که فعلم این است اسرار نهانان
منم آن جوهر جان داده داد / بلعنت کرده اینجا کرده اباد
منم آن جوهر ذاتی که اثبات / خدا از بهر من گفتست در ذات
نبودن حیث جانانم نمود است / زیانم نزد جانان جمله سود است
زیانم سود باشد از خطابش / نمی یارم ز پیش من جوابش
بدان با من که جانان باز گفتست / عیان عشق با من باز گفتست
خطاب دوست اندر اندرونم / که میداند که من در شوق چونم
خطاب دوست مارا در نهادست / نهادم اندر اینجا داد و دادست
خطاب دوست کردش نام باشد / همه ننگ جهانم نام باشد
خطاب دوست در جانم زد او نور / نبود من و ما دم در عدم زد
بقا بودم شدم نقش فنا من / ولی خواهم شدن عین بقا من
بقا بودم ولی اندر خطابش / خوشی کردم همه عین عذابش
عذاب اینجا و اینجا در عذابست / مران عاشق که مرا او را عتابست
جو من کرد ذکر دویکدم از دوست / حقیقت منکر اندر عیان اوست
جو من در عشق کی آید پدیدار / که لعنت را شود از جان خریدار
جو من خود عاشق اینجا ندیدم / نشانم و اصلی پنهان ندیدم
به تنهان در میان انبیا تن / بسی بشنفته ام اسرار با من
بیان انبیا من راز گفتم / حقیقت هم بدیشان باز گفتم
نبود من در اول بود و بود وش / نبود خویش دیدم در حضورش
حضورم بود جانان بود دایم / بذات خود بدم پیوسته قایم
عیان راز دیدم در ملایک / نبود کل شیء هست هالک
همه در لوح محفوظم نمودند / نبود عشق در بودم نمودند
همه دیدم بچشم سر نهانی / جمال یار در عین العیانی
نبود یار دیدم در همه چیز / نبود جمله بوده آن من نیز
قلم پیرفته در سر راز او بود / ولیکن یار من عین نکو بود
ندانستم که چون بد سر اسرار / که اینجا نم بد اینجا دیدن یار
جمال یار بود اینجا عیانم / نبود عشق در هر دو جهانم
جو خواندم راز دیدم آنچه بود آن / مرا از اجازه ما را نبود آن
قلم جون رفته اندر عین کاغذ / ولی نتوان نوشتن بیک بر هم
قلم جون رفت و کاغذ شد نوشته / جو خاکی شد مجسد با آن سرشته
جسو از رفته دارم الحذر خود / کنون چه خبری بیند شاید نگاه
همه رفتست اندر بود او نیز / که او داند یقین یار همه چیز
جو خطی یار بنوید بخوانم / حقیقت حاکمست او من نبودم
من بیکس درین دریا بماندم / نبودم جمله در عقبی بماند
عیان مردم من اینجا اسیرم / همو باشند در اینجا دستگیرم
من بیجاره چه توانم کرد آن / بحر غم نیز اینجا کاه خورد آن
ندارم هیچ خبری جز نمودش / طلب کارم در اینجا بود و بودش
طلب کارم که تا دانش تمام / نبود عشق در دانش تمام
ز اصل جوشش در عرعمر گفتار / عیان ازاد رده سر عمر گفتار
عجایب راز دیدم در جهان من / که دادم در جهان راز نهان من
طلب کردم بسی تا خود بدانم / که جون یار اصل و فرع داستانم
بحر من گر کسی من جون شناسید / کسی باید که او بیجون شناسید
بحر من کس ندانند حال سرانجام / برش چه پیشتن بنهاده ام هم
بحر من هیچکس پرا زم ندانند / و گر دانند بخود حیران بمانند
منم استاد جملش پیش بنیان / منم اینجا نمود عشق جانان

مرا طوقست در گردن فتاده / از او در عین ما و من فتاده
ز طوق لعنتم خود پاک بوده / گر آتش اندر اینجا خاک بوده
ولی چون خاک اصل ما که از / نبود زمر من در پاک دارد
همی با یک دگر پیوند دارم / ز قول عهد او سر برندارم
مرا یک چشم باشد گفته دوم / بحر کی در بین دیده پستم
بحر کی نباشد در وصالم / بحر کی نیاید در جمالم
بحر کی در انجا من ندارم / که راز جان جانان خادم
بگویم راز با تو گر بدانی / که مستی صاحب عشق و معانی
مرا افتاد کاری تا بیاست / ندارم خود بجز اینجا بدانست
مرا افتاد کاری اندر اینجا / اگر دانم رخ از دیدار یکتا
مرا افتاد اینجا گاه کاری / گرفتست این زمان در ره عیاری
ملامت میکشم در عشق دلدار / نبیند بیشتر دمی از لعنت یار
ملامت میکشم در عمر خرم / ز بیهوشی فتاده در جنونم
ملامت میکشم در هر دو عالم / منم در عشق جانان شاد و خرم
زیارم گر جفا آید پدیدار / ولی از من وفا آید پدیدار
زیارم گر جفا دیدم بسی من / همان خواهم که باشم کسی من
که او اینجا کس از پاکان نیست / هر آنکو این بداند خود کس است
اگر با کس شوی در کوی دلدار / کسان از جان نشوند می خریدار
اگر تو با کسی از کسانش / ز من بشنو همی شرح و نشانش
چو دیدم خود بدیدم یار بودم / ز بود کفر در زنار بودم
همه کفر جهان دادم بیکبار / شدم کافر چنین در کوی دلدار
اگر در کفر یکدم دم زنی تو / بیام مغبچین چنبر که زنی تو
اگر در کفر آئی صدق پستی / نمود عشق هم در عشق سنی
اگر در کافری بوی ... تو / ز بود چرخ انجم بگذری تو
اگر در کافری با تو دلدار / نمود بت شکن در کوش دار
شو اندر آخر کارت نظر کن / ولت از کفر و حالی خبر کن
اگر کافر شوی باشی مسلمان / ولی گفتن مرا این سر نیاران
اگر از کافری دم میزنی تو / بخون مردان معنی چون نئی تو
اگر از کافری خواهی نشانی / ز من بشنو کنون شرح و بیانی
من اندر کافری دلدار دیدم / در اینجا که نمود یار دیدم
من اندر کافری زنار بستم / از آن رو در نمود یار بستم
من اندر کافری عاشق نبودم / هم اندر کافری صادق نبودم
من اندر کافری اسرار دارم / نمود جسم و گل دلدار دارم
من اندر کافری بگزیده ام یار / من اندر کافری من دیده ام یار
نشان عشق او دارم بگردن / چه گویم و چه بتوانم کردن
نشان عشق اینجا بر نهادم / که در عشق باشد در نهادم
نشان عشق از من بگرای دل / چرا در ماندهٔ در آب و در گل
نشان عشق زو بیم ... کردست / نهاد جان و دل بر درد کردست
نشان عشق ما را دیبای کرد / ولی بودم ابی تام و نشان کرد
نشان عشق من دادم نزاری / که کردی پستم در اینجا بای داری
نشان عشق در جانم نهانست / ولیکن یار اینجا در میانست
خود در دوست دارد جان من / کجا ... باشد مرا هر کز دل و جان
چو جانان رخ نمودم رایگانی / من این لعنت گزیدم در نهانی
من اسرارش ز جمله بتوانم / که بود ستم خود از جمله عیانم
ز جانان مر خطایی هست ما را / ندادم مر جوابی هست ما را
حلایش ... باشد جوانی / ولی در عشق پیکینی حطابی
کنم هر لحظه در عشق تکرار / چو او دارم ابا او گویم اسرار
که ای جان جهان و جو ... / مرا گر راحت آری و اگر دل
منت ز دل گل نهادم راه / که می بینم ترا از عین اسرار
همه جا تنها بتو قایم بدیدم / همه دلها بتو دایم بدیدم

نمود جان و دلها چون تو داری / مرا کی در میان ضایع گذاری
مکن ضایع مرا و شاد دل کن / ببخشم یار ما را ز اصل کن
ببخش اندر میان دوست کرم / درین لعنت که دارم ...
نمود لعنتم اینجا تو کردی / در اینجا که مرا رسوا تو کردی
منم خوار و تویی غمخوار مانده / میان آتشش خوار مانده
منم رسوا شده در کویت ای جان / نظر بنهاده ام در سویت ای جان
بسی درد اینجای تو کشیدم / با میدی بکوی تو دویدم
منم در راز تو ثابت قدم من / که دیدستم همه از قدم من
مرا شاید که گوید وصفت ای جان / که لعنت میکنی اما چه تاوان
تو لعنت کردی و جمله ... دم / که در رحمت منش لعنت بدیدم
مرا لعنت مکن چند آنکه خواهی / که بر اجزای این کل پادشاهی
مرا لعنت کن اینجا که دادم / بهانه می منه ابلیس آدم
مرا لعنت کن و آخر دمادم / که هر چیزی که گویی من چنانم
منم ملعون ترا اینجا طلبکار / که دارم از عیانت راز بسیار
منم لعنت گزیده چند گویم / که از بهر تو من در جست و جویم
مرا این لعنت عالم چه باشد / نمود سجده آدم چه باشد
که ما را با تو افتادست کاری / که ما را داده تو یاد کاری
مرا شد یاد کاری دام این را / که دیدستم عیان عین الیقین را
مرا این بس که دارم بودت ای جان / بروز حشرم هم شاد گردان
بروز حشرم بخشا بیکبار / ز دو شش اینجای برداری مرا تار
بروز حشر کلی بخشی / گناه کلی و جزوی ببخشی
گنهم پیوسته من زاری کنم زار / که من دارم نمود دار ابلیس
اگر منسوخ گشتم در در او / فتاده پستم بکلی در در او
چو مسکم کردی اندر این میان هم / بفضل خود ببخشم رایگان هم
مرا از رایگان کردی پیدا / شدم در کوی تو مسکین و رسوا
چو رسوایی مخشی کم نباشد / ز بحر جود یک شبنم نباشد
مرا چیز تو دگر اینجا گرا بود / که بودم من ز بودت اینها تو
بفضل خود ببخشا در جهانم / که من جز فضل تو چیزی ندارم
مر آن حکمی که کردی حاکی تو / خداوندا نمود عالی تو
همه رحمت ترا لعنت ... / بفضل خویش کن مارک رها تو
عیان رحمت تو بی شمار است / مرا امید تار و شمار است
عیان رحمت تو جاوید است / همه امیدم آن تا جاودانست
چو تو شاهی و شاهانت گدایند / نمودت انبیا و اولیا اند
چو تو شاهی تمامت ملک تست / همه امید را بر رحمت تست
تو شاهی و تمامت بندگانت / نهاده جمله سر بر آستانت
تو شاهی و ترا از جان غلامند / اگر اتمام و گر ناتمامند
تو شاهی و کنی هر چه که خواهی / که بر کل جهان پادشاهی
تو شاهی همه در یو اسیرند / ... همه پیش تو سیرند
تو شاهی و ترا زیبد که ماتی / که شاه آشکارا و نهانی
همه شاهان بنومان شنیده / شدند از جان ترا محکوم بنده
تویی شاه و تویی ماه و تویی راه / تویی مالک تویی اصل و توانا
ز کار رو از جمله می تو دانی / که بیرون از جهان و هم جهانی
ترا دیدم به اینجا بدیدم / ترا در نقطه گویا بدیدم
بتو باشند دانا دل همه کس / بجز تو نیست کس اندر دو عالم
ز اول تا باخر من تو دیدم / همه از تست این گفت و شنیدم
ز اول تا باخر راز داری / ز تو گر لعنت از من یار داری
بمن رحمت کنی یوم القیامة / ببخشی این گنه با نام اسم
تو امروزی تمامت هستی تو / که دیدستم عیانت مر کی تو
چو ذات تو قدیم و لایزالست / زبانم اندر اینجا گنگ و لالست
تمامت انبیا وصفت بگفتند / بجز تو سر ز انوارت نگفتند

مرجران تو بهر خطا بی   گر تو تمامی اثبات ز عتابی
ز بهر تو چنین حیران بماندم   حزین و خوار سرگردان بماندم
زدید پیدا لکان و واصلات   بجستم من ز جمله ره روانت
چه باشد لعنتی نور رحمت هست   اگر در رد تو دارم راه رحمت
ترا دیدم همه تصدیق در رحمت   نمی گنجید در ذات تو لعنت
ترا دادم که هم جان هم دلی تو   گره بگشای از مشکل تو
حقیقت نیست جز دید اسرار   گر باشد لعنت اینجا در دو بسیار
خداوند نهان و آشکاری   مرا باید بدین در پرده یاری
عیان در لعنت تو دیدم انجا   بس در کوی تو گردیدم انجا
همه در من بدو من در همه کم   چو دیدم قطره در عین قلزم
صفاتت لامکان و من مکانم   گر راز تو درون باشد عیانم
صفاتت برتر است از عقل عقال   کجا گنجد بعلم عالمان قال
تمامت وصف گفتند ز هر حال   زبان جمله از حیرت شده لال
بجز تو هیچ غیری در نگنجد   همه چشمم بجز شکی بسنجد
بجز تو من ندیدم هیچ چیزی   ز دورت دور آدم تو کردی
بعینت عین بالا بود و هستی   که بدت صنع حکمت نقش بر
تو بینی نقش آدم از نمودت   شده پیدا اینجا بود و بودت
نظر کردم صفات و ذات دیدم   وجود آدم و ذرات دیدم
بهم پیوسته بودی جزو کل تو   گر تا محرم شوی زان عز و ذل تو
بهم پیوسته شد تا خاص کوی   حقیقت در عیان خاص تو دیدی
ز ذاتت در صفات فعل مطلق   نمود و بود آدم را تو الحق
چو من بی تو بتو اسرار دیدم   وجود آدم و انوار دیدم
همه علم من و حکمت تو بودی   مرا اندر بهانه درد بودی
بند آدم که دیدم ذات پاکت   تجلی فعل گشته در صفاتت
جهان و جان جانان کل شده باز   بهم پیوسته بر انجام و آغاز
یقین من دانستم اسرارت در اینجا   چو دیدم آدم از ذاتت هویدا
یقین شد زانکه غیری نیست جز تو   نموده جمله سیری نیست جز تو
بعلم اندر ملایک سخن گشتم   تمامت نام و ننگم در تو گشتم
کجا می گنجد آنجا نام و ننگم   نهاده سر خفی در سینه تنگ
ز معدن روشنم شد در معانی   گر پیدا کرده راز نهانی
ندیدم غیر از آن من بیدل انجا   گر بود تست هم پنهان و پیدا
مرا گر چه تو فرمودی که سجده   گر آدم هست ما را عین دیده
بهانه خاک بود و من بدم یار   شدم کافر ستم عین زنار
چو کافر گشتم و کفران گزیدم   ز کفران روی خوبت باز دیدم
ندیدم غیر تو دیدم سر هستی   برم آنجا نگنجد بت پرستی
من اینجا کافر عشق تو هستم   بت صورت بمعنی کی پرستم
جمالی بی نشانی یافتم من   بسوی بی نشانی تاختم من
جمال بی نشان صورت شده باز   حجاب بت برم از سر بر انداز
بصورت آدم آمد حق ولی یار   بسی تاختم اینجا عین برهان
تو گفتی که آدم صورت ماست   ز دیدم من عیانم جمله هست
اگر سجده کنم هم پیش من   بود پیش تو اندیشه من
غلط این بد که خود بینی نمودم   عیان عشق تو کلی ربودم
ز خود بینی شدم در عین لعنت   ولی آخر کنی بر جمله رحمت
چو عین کبر رحمت خاص و عامت   از اینجا قطره‌ها را عامت
اگر خواهی بخششم مرمر است   گر ذات پاک تو گشت در نقش
کجا وصف تو داند کرد ادراک   گر عاجز او فنا و اندر کل و جامع
عقول عاقلان گم شد ز حیرت   فرو ماندند اندر عین حیرت
ز ذات پاکت ای پاک منزه   عقول انبیا در خود اندر سر ره
گر باشد عقل گر ذات تو ندم   گر سرگردانست اندر عین عالم
گر باشد عقل طفل شیرخواره   نداند کرد اینجا هیچ چاره

گر باشد عقل افتاده بر او   فرو مانده میان آب و آذر
گر باشد عقل اینجا باز مانده   میان آرزو و آز مانده
گر باشد عقل گرد اگرد کویت   دو دیده تا برو در تو هست
بسی گشت و ندیدت جز که افعال   نهاد دشمن صفاتت بر محال
بسی زو عاقبت در مانده عاجز   نمود عشق تو نایافت سر گر
منم حیران لعنت را ندیده   نمود عشقت اینجا باز دیده
چو دیدم رویت اینجاگاه نهانی   مرا این لعنت تو بس بود آن
چو در کوی تو باشم لعنتی من   گشتم مر لحظه‌ای جز حتی من
من از لعنت نترسم هم تو دانی   تو دانی گر مرا خوانی و رانی
از آن نگذارمی آدم دمادم   که من سجده نکردم دید آدم
گر من چون سجده تو کرده باشم   چرا من عاقبت در پرده باشم
مرا چون پرده اینجا بر دریدی   که جز من هیچکس جز تو ندیدی
من اندر کوی تو حیران و مستم   اگر چه خویشتن کلی شکستم
کسی کو مر ترا بگزیده باشد   در اول عزت تو دیده باشد
در آخر چون کند خوی او نگاری   کند در عشق لعنت پایداری
چو من کردم سجودت شب بالا   بسی رغبت مرا دادی تو در لا
کسی گر تو چنین عزت بدیدست   کنون در طوق لعنت مانده مست
عیان کن اندر اینجا آن نمودار   حجاب لعنتم از پیش بردار
من آدم را بدیدم جز که ذاتت   شده منصف ز اعیان صفاتت
من آدم را ندیدم آن تو بودی   کو با ذرات در لعنت شنودی
نمود روی آدم شد پدیدار   نمود جزو کل شد جمله اسرار
مرا این بد که سر تو بدیدم   نکردم سجده و لعنت گزیدم
چو دیدم من جمالت را نهانی   بدانستم که اسرار جهانی
نمود آدم تو بودی رخ نموده   گره از کار عالم بر گشوده
حجاب عزت از رخ در کشیده   عیان آدم از کل برکشیده
نظر کردم در آن دم دیدم آدم   که پیدا شد نمود تو در آن دم
چو آدم دیدم او دیدار تو بود   در عشق آمده عقل بر بوده
مرا محو نمودی همچو آدم   نظر کردم ترا دیدم در آن دم
اگر من گم شدم تو گم نباشی   نباشد هیچ شی جمله تو باشی
اگر چه بار عشقم دیدم از جان   همیدون لعنتی ام زار و حیران
اگر لعنت بود آن از تو باشد   گر رحمت عین احسان از تو باشد
زهی انکس که اینجا حق بداند   بجز رحمت دگر لعنت نداند
زهی شکر و سپاس حق گداران   چنین کردند ایجاد و پسند اوران
سخان کو دو پسند از آرزو دلدار   نگرد اندر رخ خود را بازار
بازاری کجا بر گردد از دوست   بر عارف چنین کردن نکو نیست
چو ابلیس از تو مردی حق شناس   ز لعنت در نمود عشق هر کس
گر آزاری رسد از یار اینجا   درون را با برون گردان معشوق
بازاری که از محبوب یابی   نزد ای جان اگر رنج نبیند سرانی
رخ عاشق همیشه زرد باشد   گر از عشقش درون پر درد باشد
ز عاشق می توان دیدن اثرها   گر او دارد ز دید حق خبرها
چرا معشوقه سر دم ترک گوید   از آن سرگشته مانند کوهی
رخ جانان بجای سخت لعنت   گر اینجا که جمال دوست اعیانست
رخ جانانت اینجا در دو است   دو جا نیست و گفت و گو نیست
رخ جانان درون دیده بیست   ولیکن عقل اندر عشق سند است
اگر اشتند شیطان رهبری تو   قدم در کفر و لعنت بسپری تو
کشی بار جفای عشق جانان   نمود درد خود آری بدر ما
امیدی بنده‌ای ای پاک نموده   عیان خویشتن سالک نموده
تو چون سالک شوی در کار   نمود لعنت آید پدیدار
درین ره هر زمان صد گونه دست است   گهی عین کمان گاهی همین است
درین ره هر زمان عین بلا است   مثال تشنگان کربلا است

دیدن وادی دل و جانت گشاید
بکش بار فراق وصل در بر
تو با عشق چون اینجا شدی
شود پیدا جمال بی نشانی
تو قول دوست فرمان بردار اینجا
همه ذرات پشت پر سجود اند
بتو حیران شده تو خود ندانی
نه هشیار تند و نه بیدار باشند
بگرد کعبه جان در طواف اند
جمال یار می جویند جمله
طلب کار آمدیم و دوست اینجاست
طلب کار آمدیم از جوهر اصل
جو خود میخواست کاینجا کند آید
همه در جوهریم و با نشانیم
جمال یار در ما کل اثر کرد
جمال خویش آدم کرد پیدا
جمال آدم از جز و کل آمد
صفات و ذات باهم جلوه ساخت
صفات عشق و عقل و جان و
کر درو ی جمع شد در جمع جانان
نمود آدم اندر دست جانان
ز عقل و عشق اینجا کار کاست
همه ذرات عالم عشق دارند
تو خانه دیدی و جانان ندیده
تو خانه دیدی و دیوانه گشتی

کجا تا مت شود پیشک پدیدار
رها کن فرع اگر اصل در بر
یقین جانا بکام دل رسیدی
نماید بود کل در تو نهانی
که بگشاید ترا مردر در اینجا
طلب کار تو اینجا در وجود اند
جو ایشان در خودت حیران بمانی
تمامت عین این انوار باشند
جو سیمرغان همه در کوه قافند
مر این اسرار میگویند جمله
درون کعبه روی او نموداست
که اینجاست پیشک جوهر وصل
نمود عشق را الله نماید
که پیدا آمدیم و بی نشانیم
نمود عقل در اینجا خبر کرد
مر او را آورید اینجا بصحرا
اگرچه عین او اندر دل آمد

در معنی خلق الله تعالی آدم علی صورة الرحمن فرماید

نمود عشق در عین روان آن
ببین در ابینی راز نهان
ولی دیدار آدم دید ساخت
ز ترکیب عناصر جان جاست
مر آن خورشید را ز ختان اینم
ز بود خویشتن بیگانه گشتی

جرا از لعنت من سکر بری
که شیطان اصل خود در فرع باخت
بکش با بند مرد اش تو باری
جو شیطان باش و از امشد رحمت
بفرمان باش و طاعت کن دمادم
همه ذرات در تو جمع گشته
طلب کار تو اند در تو هستند
همه پیدا شده در جوهر یار
جو برقی در جمال او درو مانند
که ما با تو نه بی تو نه جگونست
طلب کار آمدیم و دوست دیدیم
همه ما را در اینجا رهنمون کرد
نمود خود نمود جمله ما ام
ز عین بی نشانی مست گشتیم
جمال خویش بر صحرا نهاد
جمال خویش در دیدی جون نهاد او
جمال آدم از اعیان ذات است
بهم پیوسته اند باهم جمله ذرات
بقدرت خویشتن پیدا نمود او
بهشت اینجاست لیکن کس ندانند
نبیند اند کسی مر راز جانان
تو خانه دیدی و خانه خدا ای
درون خانه معشوقست در یاب

مرا با تو با قضا اینجا ستیزی
عیان لعنت اندر شرع در باخت
که بر خیزد زره باری غباری
مبیند پیش اندرین ره همت
که فرمود است سجده نزد آدم
بعمر بگشاده اند و جمع گشته
ز جام عشق تو ذرات مستند
همه گرده اینجا که بیدار
همش برقی نهانی در ربایند
که ما را اندر اینجا رهنمونست
نمود خویشتن در دوست دیدیم
نمود عشق خود اینجا فزون کرد
که در بازه هوا هم خاک پاییم
ز جام عشق جانان مست گشتیم
نهان راز را پیدا نهاد
نمود آمد در اینجا داد داد او
نمودش در فعال و در صفاتست
نمود آدم از خود عقل بر داشت
نمود ذر بار اتن بتن جا
ز ترکیب عناصر نفخ در ذات
همه ذرات را بخشید نمود او
و گر و اندر نهان حیران بمانند
اگرچه دیده اند این یار جانان
بگویم فاش تو دید خدایی
زبانی گوش جانت کن در یاب

درون خانه رو تو روی جانان
درون خانه دلدارست پنهان
که ره باراه رو پیوسته باشید
بعقل این سر ندانی تا بدانی
ز نحن اقرب اینجا جان جان بین
جرا بر نقش اینجا غره باشی
جرا بر نقش خود مغرور گشتی
تو هستی بی نشان و در نشانی
جرا در نقش مغروری جو ابلیس
ز لعنت دور شو رحمت طلب کن
جفای یار بین و تن فرو ده
مشو شیدا و بنگر در وجودت
اثار کنت آدم صافی کن اینجا
جو آدم باش عین لامکان تو
مشو آلوده دنیا و شو پاک
تویی اینجا خلاصه کن بدانی
تو ذاتی در صفات آدم جرایی
تو جانانی کنون در جان هویدا
تو زایشان آدمی اینجا حقیقت
تو نشناسی بهر معنی که جوهم
اگر واصل شوی هستی تو آدم
بدان اینجا بقای جاودانست
تو پنهان باش تا پیدا نمائی
تو پنهان گرد و پنهان باش از خود
تو آدم نسلی و از تو عیانی

ببین ای بی وفایی باده جرانی
وجود اوست بشنو این بیانان
ولیکن راه جانان بسته باشید
که او پیداست در جانت نهانی
بخود پیوسته یار اندر نهان بین
تو خورشیدی جرا جون ذره باشی
اثار کل ار وصالش ده گشتی
کنون جانی و آن دم جان جانی
جرا چندین کنی ای دوست تلبیس
نمود جسم و جان را تو ادب کن
ببین اندیشه جان و سر فرو ده
درون دل طلب اعیان بودت
که تو اینجا ز ان ار خویشتن ان
گذر کن از زمین و از زمان تو

در اثبات ذات و دل گوید

که دید عالم انسی و جانی
که حق مطلق ز ان دم جدایی
بصورت آدم و معنی تو ازا
فتاد و ستی درین عین طبیعت
ازین بس بحر ما جسته کوهم
ببینی سر عشق حق دمادم
نمود نقش بی نام و نشانست
ز عین لا یقین الا نمائی
ببین جو در اینجا کی ببین و به
شود پیدای سر معانی

درون خانه بین و خانه کن محو
درون خانه و بیرون یکی است
جو تو خارج شدی داخل ببینی
گرفته یار آنجا پی تو در بر
ز نحن اقرب اینجا راز کن فاش
جرا بر نقش خود واله بماندی
جرا بر نقش خود عاشق شدستی
جرا در نقش جانان می نبینی
بخود بنگر دمی تا عین رحمت
گو من همچو آدم ربنا گوی
جو معشوقت درون جان پدید است
همه در تست و تو در جمله پیدا
جو آدم صاف شو تا پاک باشی
مشو آلوده دنیای غدار
تو ذاتی در صفات آدم نمود
خدایی لیک بر صورت نمودار
بلند و پست با هم یار بود
تویی آدم از ان دم یاد آور
تو نشناسی بخود حق را تو بصلی دان
اگر آدم تویی آن دم تراست
ز بی نقشی جدایی سر جانان
تو پنهان باش اینجا در نظاره
تو فانی باش تا حق هست گی تو
از آدم گرد در اینجا دم زنی تو

بعشق آی و نمود خویش کن محو
بنزدیک محقق بیشکی است
جو تو دیوانه عاقل بمستی
ز گفت حق بحق اینجای رهبر
ز نقشت این عیان بنگر تو فاش
حروف ابجد معنی کو اندری
گر بی نقش از عیان لایق شدستی
گرچه نقشت بود جان می ببینی
شوی و فارغ آیی نور رحمت
نمود وصل جانان در جهان جو
جرا جان و دولت و جوش تست
شده اینجا که عینت مصفا
نه نار و باد و آب و خاک باشی
مرو در راه کن ای جان یکبار
که عین جان تویی بنگر درین خاک
ازان دم خویشتن این دم نموده
خدا را کس حجاب از پیش دار
ز ذات پاک اندر کار بوده
زبانی از چند او بندی تو کدر
نمود عشق را از اصلین دان
نمود عشق در عالم تراست
بو فتنی گر خودی گردی تو پنهان
که بینی جان جانت آشکاره
نماید بود بودت در یکی تو
نمود نقش هستی بر کنی تو

ز هستی آدم اینجا گر بدانی
ز آدم آن دم است و ... اینجا
چو آدم این جهان از دور بیند
چو طوق نور باشد عکس رحمت
همه بینا وجود خویشتن دید
جهان آدم بد از جزو و کل
بمانده بود او در ... ات
چو حق او را همه تعلیم جان داد
چو آدم باز دانست از همه راز
سوی جنت شد آنجا گاه بازان
اگرچه دیده بوده از سر جنت
نمی دید آن جمال بی نشانی
چو طفلی کو ببیند بوستانی
همی بیند ولی چون گشت بالغ
نه بشناسد آن جز از خیالی
تو چون سر سوی خاک ره سپار
جهان مستغرق سر الهی بود
ز جنت هر که میگوید نشانی
درین معنی کسان بسیار گفتند
ترا این راز مشکل می نماید
بهشت نقد جوی از نسیه بگذر
بهشت نقد تو چون یابی اوی
بقول آنکسان ز جنت کم آمد
ایا مسکین سرگردان غمخوار
بدیدی آنچه می بایست تحقیق

عیان آدم اینجا گر ندیدی
وجود هستی بین آدم اینجا
وجود خویشتن پر نور بیند
بود صد باره به از طوق لعنت
عیان یار اندر جان تن دید
که می پنداشت خود ز انوار دوری
عیان گشته درو عین سعادت
ز بید ای که راز نهان داد
بخود می دید اینجا عزت و ناز
شو می در انجا بد جمال جانان
بپنداشت او از عکس جنت
که صورت داشت اول در معانی
در انجا که بود خوش داستانی
بمانده زان همه اسرار فارغ
بر نادان بود این سر معالی
چو جوهر باش اندر جنت و ناز
که بود خوش جان عیان تن در دل زود
درین معنی بسا مد کاردانی
همه از جنت و دیدار گفتند
که جنت نقش آب و گل نماید
که هستی این زمان از خویش بردر
بنطق حق عیان گوهای اوی
ترا اینجا نهاد قلزم آمد
ز جنت فارغی و انچش بار
دران دیدی نبردی گوی تحقیق

دم آدم دم است این بدانی
چو آدم نیست در دم در عیان است
چو نور عکس حق پیرامنش بود
نشان عشق کل بود از نمودار
نظر میکرد جمله خویش می دید
حجاب صورتش پیوسته در دل
نظر میکرد خود را دید در کل
همه اسما کل حق کرد تعلیم
سوی دنیا گذر کرد و برون شد
چو آدم در سوی جنت رسید شد
بپنداشت جنت بود دیده
بدیده بود بهشت و جمله املاک
جمال دلستان و بوستانش
چو فارغ گرده آن باز یابد
بر نادان نگو اسرار نهار
چو آدم یافت خود را در بهشت او
جمال بی نشانی دید خود را
درین معنی بسی گفتند اسرار
نه آنست آنچه بشنیدی ز گفتار
ز آب و گل نه بینی جز بهانه
درون جنتی ای آدم جان
درون جنتی شادان و فارغ
درون جنت و حوران از اسرار
بدیدی آنچه اینجا دیدنی بود
چنین بیخود ی در خورد در خواب

بگو جانان چنین در سر بربان
فنا بنگر که آن دید لقا است
مثال طوق اندر گردنش بود
جهان جان اندر عکس اسرار
عیان راز را از آتش می دید
بمانده پای شوقش اندر گل
نمی دانست چیزی مانده در دل
مر او را چون جنانش دید تسلیم
مر او را چون بلیسش مشغول شد
جمال جان جانان بار دیدش
ولی در صورت بد عین دیده
ولیکن داشت ترکیب از سر خاک
نماید مرده نقشی در عیانش
سوی آن باغ و بستان او شتابد
که گوهر اندر خاک است بی کار
نمود خویش از خاطر بهشت او
شده مستغرق عشق اندر او را
زهی نادان چه می دانی تو این کار
زهی نادان چه می دانی تو اسرار
عیانی جوی اینجا جاودانه
تو داری این زمان در عالم جان
ز طفلی گشته اینجا بالغ
به پیش تو کمر بسته تو بنگر
که گوشت هر سخن بسیار بشنود
بهشت جاودان از خویش در یاب

بهشت نقد داری تو جهنم
ز جنت فارغی و در طبیعت
سجود آدم اینجا که نکردی
بدان ای جان من ز اسرار حقیقت
یقین مر طاعت جان است بهشت
تو آدم سجده کن تا جان نمائی
تو آدم سجده کن مردم بتحقیق
ز آدم این زمان دودی گرفتی
بهر شرحی که میگویم کلامت
تو پخته باش فارغ از همه باکش
بجز دلدار چیزی منگر ای جان
جهان آدم ز ذاتش بی نشان بود
همه دیدار او بد عین فنائی
همه دیدار بود او عین رحمت
خوشا آن دم که این دم در کشید
خوشا آن دم که جانان روح باشد
خوشا آن دم که جز یکی نباشد
یکی باشد دوی برخیزد از پیش
یکی باشد خدائی آبر سنی
یکی باشد نمودت تا بدانی
عیان بینی جمال یار جنت
بنو جاوید باشد ملکی دن
بنو جاوید باشد تا بدانی
زهی نشناخته خود را به نیکو
چو خود را می ندانی کیستی تو

خوشی خوش می روی از جان و با دم
میان دوزخی تو در شریعت
ازان مرانده بسیار خوردی
بیامیز اندر اینجا با طبیعت
ولی نعمت همه از خود بهشت است
ز جان کلی شوی عین خدائی
چو کردی می سپردی گوی توفیق
ازان پیوسته معدودی گرفتی
تو و امینی درین معنی تمامت
حقیقت هم شبان شو هم رمه باش
که دلدار است بیک جان جانان

سوی جنت دمی از جان برمی
عزازیلی و آدم را که زد ره
سجود آدم اینجا در نفس کن
طبیعت دوزخست و نار سوزان
سوی جنت شتابان شو و با دم
تو آدم سجده کن تا جان بیابی
تو هستی تحقیق آدم آن دم از بهشت
ازان دم باز دان اسرار جنات
چرا در راه دین بی تنگ تا جی
بجز دلدار از اینجا مجو تو
چو آدم در بهشت جان نظر کرد

در صفت جان و اثبات توحید کل فرماید

بگویم تا که این معنی بدانی
بقا اندر بقا و عین قربت
جهان موسی دران لحظه شنید
حدوث طبع کلی بر زد آن دم
یقین دیدی کان شکی نباشد
شود ذات از دوش آنی تو
چو آدم زینت و اعزاز بینی
نمود صورت و هم نقطه پرکار
چو آدم او فتی در عین قربت
بجان در یاب از سر نهان
همی گویم ترا راز نهانی
فتاده اندرین افعال بیچون
درین معنی بگو تا چیستی تو

همه دیدار بود و حق نص بود
خوشا آن دم که آدم یافت اینجا
خوشا آن دم که دم خالی بماند
خوشا آن دم که بنماید لقایش
خوشا آن دم که خالی گرد آفاق
یکی باشد جمال بی نشانی
یکی باشد حجاب تن نماند
یکی باشد بهشت و یار بینی
عیان بینی همه نور حضورش
بنو جاوید می بینم سراسر
بنو جاوید تو کل فنائی
بمعرفت گشته خلق چون شناسی
صفتهایست صفتهای خدا است

بیان این جهنم خوش بگفتیم
بده او را اگر دستی تو سجده
تو سر او لیس و اجتناب کن
بسی اینجا ببین تو دل فرو ران
سجود عشق کن اینجا ای آدم
ز جان کلی شوی عین خدای
دم از جان زن حقیقت که دم است
که خود گفتست اندر عین آیات
تو ابلیس بخت کمن اینجا جا می
بجز شرح کلام او مگو تو
نمود خویشتن زیر و زبر کرد
که کلی در بهشت جاودان بود
که آدم اولین و آخرین بود
ز دید دید شد در جوش یکتا
بجز اعیان ربانی نماند
نمودار کند کلی لقایش
بهشت یار باشد در عیان حق
بود آن دم عیان جاودانی
دران دیدار او من نماند
نمود دوست بی اعیان بینی
بهشت جاودان جوی و حضورش
بگویم چون نداری این تو باور
درون جنت و عین لقائی
برو بگشای چشم دل تو خود بین
نمود نیست هم آدم ابتدا است

صفات حق تو دادی مر صفاتش / نخواهی برد ره در سوی ذاتش
صفات او ترا موجود آمد / نمود تو عیان معبود آمد
توئی آیینهٔ سر الهی / نمودستت سر خود گر تو خواهی
بخواه از خویشتن تا بازبینی / بخلوتگاه با جانان نشینی
چو جانان در درون دادی بخلوت / چرا یکدم نیابی عین عزت
چو جانان در درون دادی نمودی / اگر چه سر اسرارش شنیدی
تو جانان شو که جانان مر ترا است / درین دیدار با تو اوست پیوست
ترا جانان نمود و رخ در اینجا / نه بینی در درون تست گم تا
تو هستی نقطهٔ دیدار جبار / همه در تو نمود و رخ بیکبار
بهشت جاودانی و قصوری / بگو بنگر که در دیدار حوری
تو داری اولین و آخرین قوت / توئی اینجا که سر خود سر نوشت
توئی اینجا فتاده از بهشتش / نظر کن اولین و آخرش
چو آدم باشش در عین لقا تو / درون جنتی بنگر خدا تو
چو آدم باشش بگشاده در بهشتش / که او خاک تنت الخاس سرشتش
چو آدم باش اینجا آشکاره / که بهر تست حور از نظاره
چو آدم باش در جنات ذرات / ز خاطر واگذار این جمله ذرات
ببین خود تا بهشت آید بدیدار / عیان بنمایدت رخسار دلدار
ببین خود تا خدا بینی حقیقت / نمانی هیچ اینجا با طبیعت
ببین خود تا نمانی جاودانی / که بی خود گشت عیش شادمانی
ببین خود تا حیات یابی از تو / درین اسرار رمانی تو بشنو
ببین خود تا نمائی در عیان نور / بتو پیدا شده نور علی نور
ببین خود تا شوی واصل در آیات / یکی گردی عیان در جوهر ذات
که آدم جوهر ذاتست بی شک / نمود نور خود در عین یک یک
تمامت آدمند و در بهشتند / ولی خود را ز دیده می بهشتند
نمی دانند ذات او عالم / که یک جوهر است اینجا عین آدم
نمی دانند در خواب فتاده / سر اندر راه بیهوشی نهاده
نمی دانند در عین طبیعت / فتاده دور گشته از حقیقت
نمی دانند سر دوست اینجا / فرو مانده همه پوست اینجا
نمی دانند سر جان جانان / ببین مانده تمامت زار و حیران
نمی دانند کایشان خود چه چیزند / که ایشان جوهر ذاتی عزیزند
بیدانشند ازان حاصل نمانند / عجایب بی خبر بی حاصل نمانند
بیدانشند و اندر ره فتادند / زناگاهی درون ره فتادند
بیدانشند چون بیهوش و مستند / ازان پیوسته کل دل را شکستند
نبیدانشند و نادانند جمله / درین کو مست حیرانند جمله
که سر حق شناسی چیست اینجا / خوشا آنکس که او را رست اینجا
چو حق را بی ندانی خود که باشی / بشود گر در جهان هر کس که باشی
تو قدر خود نمیدانی که چونی / که هستی در درون و در برونی
نمود او نقش در دیده بمانده / اگر چه دست بر کل فشانده
ز خود دیگر شنیده بود از در یافت / عیان انجام از آغاز دریافت
تجلی جلالش آنچنان کرد / که تا پیدایش عین العیان کرد
تجلی دید نور حق عیان دید / نمود خویشتن از نهان دید
چو آدم یافت خود را باز دید / درون جان بدید او یار در سر
شد او واصل که حاصل دید دلدار / درین معنی زمانی هوش دل دار
عیان واصلان زین مکشف بین / نمود عشق در خود متصف بین
نشانش مست کرد اندر تجلی / که در خود دید آدم سر اولی
نظر میکرد جمله خویشتن دید / اگر چه خویشتن بی خویشتن دید
رموز علم الاسماء درون یافت / خدا را هم درون و هم برون یافت
خدا بشناخت آدم در درون او / اگر چه پس میکرد از برون او
برون بگذاشت سر از درون دم / چو حق را اندرون او همون دم
ز شورش در همه جنت بگنجید / جهان پیشش بیک حبه نسنجید

جمال جاودانی دید بی شک / همه در خویشتن در خویش در یک
یکی بد اونش در آخر کار / بگرد خویش گردان دید پرگار
بگرد خویشتن کون و مکان دید / ولی خود برتر از این و از آن دید
بگرد خود ایستاده دید او آن / نمود خویشتن دید او قصور آن
چو آدم در جهان اعزاز کل یافت / خدا را هم درون جان و دل یافت
چو عرش و فرش و کرسی دید و جنت / شمار نور دید و عین قربت
تمامت انبیا در خویشتن یافت / نمود اولیا هم تن بتن یافت
زمین و آسمان گردان خود دید / کواکب جمله سرگردان خود دید
ملایک دید گرد خویش استاده / همه دیده بسوی آدم گشاده
طبقها پر ز نور اندر بهشت / گرفته جمله و اندر بهشتش مست
نشسته اندر تخت کل دید / بدید راز جانان خویشتن دید
دمی در جلوهٔ معنی در آمد / غم و اندوه او جمله سر آمد
بجز جانان نمی گنجید پیشش / کجا گنجید اینجا گرد خویشش
ز روح و راحت محبوب شد شاد / که جانان همدم دیدار بنمود
چنان بد آدم از دوری وصالش / که پیشش بود کوهی مر خیالش
خیالی بود پیشش لیک بی خود / حجاب جسم و جان برخاست از خود
یکی میدید مست جاودان شد / در اینجا بی زمین و بی زمان شد
زمین و آسمان شد در یکی گم / که آدم بود اندر عین قلزم
فنا را در بقا دید و فنا شد / در آن عین فنا کلی بقا شد
بقای جاودانی در فنا دید / نظر بگشاد و خود را در بقا دید
تو دانی در صفات اینجا که چون بود / بتو پیدا شده دیدار معبود
بتو پیداست اینجا هر چه دیدی / در اینجا چون جمال خود بدیدی
ندانستی تو خود را ای سکوم / که در جان ترا اینجا بکوم
ندانستی تو خود را این زمان یاب / از این معنی بهشت جاودان یاب
ندانستی تو خود را تا که چینی / که در راز نهان عین الیقینی
ندانستی تو خود را تا که چیستی / که در راز نهان عین الیقینی
ندانستی تو خود را جوهر اصل / که دریابی تو از دلدار خود وصل
بتو پیداست دیدار خداوند / نمی یابی تو اسرار خداوند
بتو پیداست جسم و جان حقیقت / مرو بیخود چنین اندر طبیعت
بتو پیدا همه در تو نهانست / که ذات تو همه دید جهانست
تو بنمودی رخ از کاف هم از نون / درون جان گرفتی و برون
تو بنمودی رخ و اسرار دیدی / خودی و خود بهم تو باز دیدی
تو بنمودی حقیقت عین هستی / عیان خود ساختی و خود شکستی
تو خود بنمودی و خود دید اینجا / بخود گفتی و خود بشنیدی اینجا
تو خود بنمودی و خود عاشق کدی / همه در عین این سودا که دیدی
تو خود بنمودی و خود در بود بودی / تو بودی کادم اینجا بود بود
تو خود دیدی جمال خویش از خود / نهادی در شریعت نیک و هم بد
تو اصل جودی و کلی در اینجا / حقیقت جانی و عضوی در اینجا
تو اصل کلی و اینجا فتادی / ز چار ارکان و پنج حس نهادی
تو اصل کل و کل بودی و بودی / ز بودی با بدانی گر چه بودی
تو اصل کلی و دانا بی ای جان / تو دانی سر پیدا ای و پنهان
ز اصل کل تو دادی عین هستی / چرا در عین هستی بت پرستی
ز اصل کل تو دادی راز پنهان / توئی عین حقیقت جان جانان
ز اصل کل تو دانی در صفاتت / ز فعل کل نمودی کاینات
ز اصل کل بدیدی خویشتن تو / که بنمودی عجایب جان و تن تو
ز اصل کل تو دادی تا بدانی / رموز علم در صاحب قرانی
ندانی قدر خود ای جسم و کل تو / بصورت در نمود و رخ و دل تو
تو داری جمله در خود پادشاهی / ز عین معرفت چیزی نخواهی
ز علم کل کنون تو پی نبردی / بمیدان آمدی گوئی نبردی
بزن گوئی درین میدان اگاهی / که داری جان جان در مرکز کاهی

بزن گویی که این میدان تو داری / برخش معنوی جولان تو داری
بزن گویی که شاهی در حقیقت / گذر کن تو ز میدان طریقت
بزن گویی که شادان دل شوی تو / اگر این راز جانان بشنوی تو
بزن گویی کنون چون حکم داری / که بر ملک وجودت شهریاری
بزن گویی که وادی سرد عالم / درین میدان حقیقت همچو آدم
بزن گویی تو هم ما سر عطار / که خواهی گشت ناگه با بدلدار
بزن گویی درین میدان معنی / بکن بر رخش دل جولان معنی
بزن گویی و چون مردان درین خاک / بشو غلطان تو خوش تا سوی افلاک
بزن گویی لوای شاه حقیقت / گرو بر تو ز میدان طریقت
بزن گویی کزین گوی فلک تو / بخواهی رفت ناگاهی بیک تک
بزن گویی و چون گویی روان شو / ازین عالم بسوی آن جهان شو
بزن گویی تو در میدان وحدت / گذر کن آزموده عین کثرت
بزن گویی و انگاهی نهان شو / عیان ابتدا و انتها شو
بزن گویی و چون دلدار داری / کنون خوش خوش دل معمار داری
بزن گویی که اکنون کامرانی / درین میدان سزد گر کامرانی
بزن گویی و کام دل ببر تو / دمادم با خدا شو همنشین تو
بزن گویی که تا گوی بری تو / نظر انجا کن آخر که چه شد
بزن گویی که جلدی می نماید / حذر کن پیشتر کت درد باید
چو میدان داری این چوگان ترا است / میان جان نقش جانان ترا به
درین میدان ببین خود داد شاه / که گوی چرخ داری در میان راه
چو گوی چرخ گردان تو باشد / شود عشق جولان تو باشد
ترا این گوی چرخ آمد چو گان / که داری این زمان در دست چوگان
چو گوی چرخ سرگردان ترا شد / درین میدان بر سلطان خبر شد
چو گویی چرخ داری سر چو کان / تو شاه حقیقت کن تو جولان
ز معنی گوی وحدت برد عطار / که میدان دار دو شاهی اسرار
بمعنی گوی برد از کل آفاق / که در معنی فنا اینجا یکه طاق
بمعنی گوی وحدت می ربایم / دمادم عین معنی می نماید
بمعنی گوی چرخش هست گردان / که او دارد نمود جمله مردان
بمعنی گوی برد از عین دلدار / که او شاهست اندر کل اسرار
بمعنی گوی دل گردان نمودست / که گوی چرخ هم غلطان گذشت
ندارد شک در اسرار گفتن / کسی کو تا که این دارد سخن
خراباتی شو و عین خرابی / که از عین خرابی ایمن آبی
خراباتی شو و تو آدمی باش / دران عین خرابی شادمانی باش
خراباتی شو و سجاده بشکن / خم بر درد انگاهی تو بشکن
خراباتی شو تسبیح باطل / بسوزان دردی اندر رخ خلق
خراباتی شو و از بام بگذر / بس انگه نام و ننگ خویش بشکر
خراباتی شو جام دمادم / فراکش تا جهان بر عین آدم
خراباتی شو و دردی بهر جام / فرو کن تا کنی چون بکسد اکام
خراباتی شو اندر عین مستی / شکن تنها ز نفس و خود پرستی
خراباتی شو و ای یار دل افروز / مریز طامات عشق ار می نیاموز
خراباتی شو اندر کوی عالم / که جز مستی نباشد عین آدم
خراباتی شو و کلی برافکن / گذر کن هم زما و هم تو ازمن
خراباتی شو و دلدار خود بین / مشو هر دو یک هم در هیچ
خراباتی شو و کامی از و یاب / دگر ره از گفتش جامی کویاب
ستان جامی که جام جم چه باشد / بران سر دو عالم هم چو باشد
ستان آن جام و فارغ از جهان شو / زبانی بی زمین و بی زمان شو
ستان آن جام در کش را یگانی / گذر کن هم ز صورت هم معانی
ستان آن جام و در نور فنا شو / عیان عین معبود لقا شو
ستان آن جام از هستی الهی / دمی زن همچو مردان از الهی
چو آن می درکشی نابود گردی / درون جزو و کل معبود گردی

چو آن می درکشی جان جهانی / ولی گر قدر خود آن دم بدانی
چو آن می درکشی در لا شوی تو / نمود عشق را لا شوی تو
چو آن می درکشی از جام وحدت / کجا بینی تو مرد دیدار کثرت
چو آن می درکشی بینی نقش تو / ز خاک پاک را عین النفس تو
چو آن می درکشی جمله بشکن / نمود عقل بر فرزانه بشکن
چو آن می درکشی عشاق باشی / شود جمله آفاق باشی
چو آن می درکشی بی تو آیی / همه کون و مکان عین جلایی
شود زان می ترا مقصود حاصل / شوی چون عارفان انجا تو اصل
شود زان می ترا اسرار فاش / حقیقت نقش کرد عین نقاش
شود زان می ترا کون و مکان فاش / چو خردل دانه این سر مشتاق
شود زان می دو عالم کم ز ارزن / قدم بر بود و بر نابوده در زن
نمی بینم کسی دریای بیرون / که این میدان برد ناگاه گویی
همه ترسان و شاه استاده آنجا / نهاده چشم اندر گوی شیدا
شده لرزان ز بیم شاه جمله / نمی یابند کرد اینجای جمله
کسی باید که گستاخی نماید / که گوی شاه از میدان رباید
که او باشد حقیقت بر همه شاه / ز سر شاه هم او باشد آگاه
درین میدان نگه کن تا چه گفتست / عجایبهای این منزل که گفتست
درین میدان بیارد بر دو کون / اگر داری عیان الله در کوی
که برخوردار شاه از گوی باشد / نداند سر که او بر گوی باشد
بزودی هیچ گویی ای دل ریا / بماندی ماه شاه وی زیر
بنزدی گوی آنجا تا بدانی / نظر کردی درین گوی معانی
تو سرگردان چه گویی ای خاقان / ندانم تا چه گویی ای دل و جان
تو سرگردان مشو مانند گویی / درین میدان بزن تو سر به هر سوی
مترس از جان اگر تو مرد کاری / درین میدان نبرد کرباری
مترس از جان و جولانی تو هر جای / به پیش شاه بربانی تو بیجا
مترس از شاه و جان ایثار او کن / همی دیدار خود دیدار او کن
مترس از شاه و گستاخی کن آخر / بباطن باش تو بگذر ز ظاهر
که شاه این گوی در میدان فکندست / فلک از ترس او چوگان فکندست
تو گوی شو درین ره همچو مردان / که خود متکار تست این گوی گردان
چو گوی باش اگر بتوانی ای راه / که بینی خویشتن عین النفس را
چو گویی بی سر و پا خویش کم کرد / چو مردان اندرین دریای ژرف
چو گوی پیش شه تسلیم او باش / براه شرع پیش و هم او باش
دریغا ره نمیدانی چو گویی / که سرگردان شده مانند گویی
درین میدان چو گویی یک دو بار / شدی اکنون درین چوگان ز میدان

در صفت ره یافتن و می عشق خوردن و جان یافتن تحقیق فرماید

درین میدان چو گویی می سپردی / کجا صافی خوری در خورد دردی
خراباتی فنا کن اختیارت / تو با میدان و گوی اکنون چه کارت
خراباتی فنا از بهر مردانست / که آن چرخ فلک زین سر بگردانست
خراباتی شو و رطل گران کش / و مادم جام وحدت را کنی کش
خراباتی شو و این جام کش نوش / اگر مردی درآ اینجا بیاش جامه نوش
خراباتی شو و اندر خرابات / بوقت صبح دم میکش مناجات
خراباتی شو و اندر پیش دلدار / ز نام و ننگ خود بگذر بیکبار
جو ار می کل شو و فانی وجود ست / نظر اکنون تو بود بود تست
خدا در یاب از خود شو تو فانی / که تا تو سر معنی باز دانی
می کان عاشقان خوردند اینجا / از ان می کو کل برد اینجا
می کان عاشق صادق بنوشید / همی باید گران سرکم خروشید
می کان عاشقان خوردند در جنت / حقیقت را ز معنی فاش گفتند
می کان عاشقان لاابالیست / کشید تا که همی عین وصالش
دران می وصل اینجا بازدیدم / ز بود او بکام دل رسیدند

دران می جمله ذرات هستند	ازان در بود خود پابستستند	دران می هر که او تابی ندارد	یقین دانم که او تحقیق دارد
دران می را ببینند همچو مردان	حقیقت نزد وی لاشی بود جان	دران می جان کجا گنجد نشانی	که آن دم نیست اینجا که مکانی
دران می پستی جاوید باشد	ترا زان ذره خورشید باشد	دران می دریکی معنی تو خود را	نگنجد هیچ کون نیک و بد را
دران می گر کسی معنی حقیقت	طریقت با حقیقت در شریعت	دران می در صفا بینی حقایق	نگنجد کی کجا گنجد دقایق
دران می جمله مردان غرق گشتند	ز نقش اندر زمان نقاش گشتند	دران می واصلیشان بشکست شد	نمود اول آخر متصف شد
دران می شان جهت گشته حاصل	شدند اندر خرابی جمله واصل	دران می شان عیان عشق یار	حجاب از پیش شان برخاست یکبار
دران می شان عیان عشق یار	حجاب از پیش شان برخاست یکبار	دران می شان علامت گشت روشن	رها کردند آنکه عین گلشن
دران می شان تمنا آمد از یار	نگه کردند و دیدند عطار	دران می گر نبودی هستی من	کجا پیدا شدی این هستی من
دران می یافتم من روی جانان	که بودم دایما در سوی جانان	ببینید اینچنین و غافل بماندم	درین عین جهان بیدل بماندم
ببینند اینچنین وهم باز دیدم	نمود عشق کلی باز دیدم	ببینید اینچنین و دانستم اکنون	که یارم در درون ماندست بیرون
بدو پیدا شدم از هستی او	نمودم سر کل از هستی او	بدو پیدا شدم از او بگفتم	در اسرار او نیکو بسفتم
ازو پیدا شدم رو گشته پنهان	ازو دادم نمود از وی جانان	بدو پیدا شدم در جوهر راز	حجاب صفت برده کرده ام باز
بدو پیدا شدم از بود نابود	مرا اندر میان مقصود او بود	بدو پیدا شدم او واصلم کرد	عیان خویش اینجا حاصلم کرد
بدو پیدا شدم همچو دلارا	عیان ابتدا با انتها را	بدو پیدا شدم دیدار او بود	نمود عشقم و گفتارم او بود
بدو پیدا شدم او بود باقی	مرا از جام کل او گشت ساقی	بدو دیدم همو را بی حجابی	بجز یکی نمیدانم حسابی
بدو دیدم جمال طلعت او	همو بر نور قدس خلعت او	فرو بخشید در گفتار اسرار	و یادم گفت در جانم که عطار
یقین در پیش دار و جز او تو	ببین در ابتدا او انتها تو	مرا این درد دل و جان تا توانی	منت دادم همه سر معانی
منت دادم همه اسرار عشاق	بتو ختمست کل انوار عشاق	منت دادم چنین سر در تو گوش	زبانی می‌شنو اینجای خاموش
چو بلبل باش اندر گلستانم	نواها می زن اندر بوستانم	بصد دستان همی زن سر نوا تو	چو داری این زبان عین لقا تو
نوای پرده عشاق می ساز	درون پرده ام می سوز و می ساز	بهر دستان که خواهی دل نوازان	بجز بی دید اللهم تو ستان
که مست شوق هایی از ازل تو	وجودت را بجان کردم بدل تو	نظرت نیست لیکن در تعینات	عیانت نیست در اسرار ذات
منم گویا درین عین زبانت	منم اینجا همه شرح و بیانت	ترا دادم عیان سر معانی	که تا اینجا تو قدر ما بدانی
ترا دادم عیان و اصل ذاتت	کنم اینجای بی نام و نشانت	اگر یار ابکل اینجای خواهی	نبرد گر هیچ جز از ما نخواهی
نشان واصلی است در باب	عنان را سوی من پیچان تو بشتاب	سراسر جمله معنی ها همی بین	درون خلوتی با من تو بنشین
رها کن بت چو ابراهیم بشکن	مگو چون دیگران تو با ایا من	زما و تو زما یکسر در این بین	بجز من هیچ در دیدار منگر بین

چو تو جویای ما بودی در اول	در آخر می شود چند من معطل	رضای ما بدست آور ز مایی	که ما را هست کل عین خدایی
بکل قربان ما شو اندرین راه	که کردی آن زمان از سر آگاه	نثار ره روی ما کن جان و دل تو	گذر کن از نفوس آب و گل تو
کلاه عشق دادیمت بر سر	که تا پیشت نهم آفاق سر	برستم تا مرا بینی عیان تو	که این سر در نگنجد در عیان تو
ز خود چون بگذری ما را بدانی	در آخر چون توانی کل توانی	منم مخفی ز جمله ناپدیدار	که آدم رو ز خود کلی بدیدار
ز خود پیدا نمود خویش پنهان	شده اینجا مراد دیدت ایوان	دران دم کین دم صورت نمایم	بجز من عین منصورت نمایم
نماند اسم و جسم و عقل و ادراک	سراسر محو گردانم ترا پاک	حجاب صورتت بردارم از پیش	کنم بود وجودت جملگی خویش
نماند هیچ گفت از تو تنها	نماند هیچ اسرار تو اینجا	بجز من سر چه در اسرار آری	یقین میدان که تو سر مداری
نماند باز جز من در برابر هیچ	تو بینی این طلسم هیچ بر هیچ	مرادم کشتن تست اندر اینجا	که تا اینجا به بینی دید ما را
مرادم کشتن تست از طریقت	که تا رهبر کنی اندر حقیقت	مرادم کشتن تست آخر کار	که تا یابی مراد جمله اظهار
مرادم کشتن تست از بدانی	که مقصودم توی سر نهانی	مرادم کشتن تست و فنا شو	مراد جزو و کل عین لقا شو
مرادم کشتن تست و تو بگذر	ز خود جز من دمی در هیچ منگر	مرادم کشتن تست و وصا است	نمایم جزو و کل عین لقا است
چو تو جز من یقین غیری ندیدی	ز من گفتی و هم از من شنیدی	ز من گفتی همه اسرار ما را	تو کردی فاش مر سر لقا را
تو با من بودی و من با تو بودی	یکی شد ناتوان گفت و شنودی	بجز من هیچ اقراری نکردی	میان واصلان امروز فردی
بمن دیدی بسی گشتی منزه	بمن دیدی سراسر عین آنگه	منت ره بودم و بس رهبر دل	منت بگشاده ام این راز مشکل
منت گویا ام و من جوهرها	درین عین جهان منکر بجز ما	یقین اینجا بجز من هیچ کس نیست	بجز من هیچ کس فریادرس نیست
منت جان دادم و من جان جانم	منت دلدار و من جانان جانم	کنم اسرار کلی بر تو روشن	برم از گلخنت من سوی گلشن
چو بیش از خویش اینجا که بمردی	ازان گوی سعادت بو بردی	تو مردستی و هستی حی زنده	برون تو رفته اکنون زنده
مرا کو پیش از کشش بیمرد	عیانش حلقه این در بیبرد	منت می بینم و دیدار من تو	شدی در وصل آگه مر تو
منت منم چو از خود در گذشتی	حقیقت راه اعیانم تو گشتی	بسی اندر جهان سالکانند	که در کسب سوی ما بسیار رانند
طلب کار آمدند اندر سوی ما	ولی در عاقبت گشتند شیدا	طلب کار آمدند و بازگشتند	نمود جزو و کلی در گذشتند
کرا باشد نمود عشق طاقت	که در آخر بیابد این سعادت	کسی باید که او از جان نترسد	بجز ما هیچ حرفی او نپرسد
بجز ما نشکرد در هر دو عالم	یکی بیند مراد عین آدم	بجز ما هیچ در بیشش نگنجد	دو عالم نزد او مویی نسنجد
بجز ما هیچ حرفی نشکرد او	بمردی این ره ما سپرد او	چو ره بسپارد آید سوی درگاه	یکی بیند مراد جمله آنگاه
مرا دیدن درین صورت نتوان	بوقتی کو ببیند راز پنهان	که جان بسپارد و ما را ببیند	ابا من اندرین خلوت نشیند
تو ای عطار جانا رخشاندی	بسی در بحر ما گشتی برآمدی	درین دریای ما دیدی تو گوهر	ترا دیدم در اینجا هفت اختر

تمامت در تو اینجا درج کردم / درون دل تو ما را عین دردم
تو داری درد هم از درد فرود / که فردی می نیابی سر کار درد
ز درد عشق ما آگاه می باش / بصورت همچنان اینجا در راه
که من دیدم ترا از جمله مردان / دل و جانت زدیدم شاد گردان
تویی و نزد من جمله عزیزی / که جز با من نه بینی نه خیزی
چو جز من در تو کی گنجد زهی بخت / دمادم می نماید رخ عیانت
چو جز من در نگنجد درون بخت / تنم اندر درون و در برون بخت
کسی کو شرح مجموعم سپارد / بشرع او پای دارد
مرا دو را اینچنین واصل کنم یار / نمودش جمله کی حاصل کنم یار
تمام ذات خود را او عیانست / بغرده پیش برم روز قیامت
بخشم من گناه او سراسر / ندارد این بجز من هم سراسر
کند این را قبول از جان و دل او / بگرد و عاقبت انجا خجل او
تو ای عطار اکنون دم زن / درخت وسوسه از بیخ بر کن
دمادم مر ترا دارم نهانست / که ذات کل ترا عین العیانست
دمی از این جهان بی تو فرزند / که داری در میانه سر آدم
ترا زان دم که آدم در بهشت است / ازان دم این بیرا ثبت است
ازان دم این دم تو سر ما / از آدم یافتی این دم همه ما
اگر آن دم درین آدم نبودی / وجود تو درین عالم نبودی
ازان دم یافتی این جوهر یار / ازان اینجا همی بینی تو اسرار
ازان دم یافتی انوار عالم / نعمت ... می آید دمادم
ازان دم سردمی اندر دمی تست / که دم اندر دم تو را دم است
ازان دم دم زنی بر عرش مسند / رها کن جمله از عالم مسندش
ازان دم تو دمادم سر بگوی / که بر داری حقیقت در بگوی
ازان دم دمدمه افکن در آفاق / دمادم دم زند جمله عشاق
ازان دم در عیان اسرار کل بین / وجود خویشتن انوار کل بین
ازان دم این دم تو در جهانست / که بگرفته زمین اندر زمانست
ازان دم آدم اینجا خوش بخفت / عیان بود و بدید جان من گفت
ازان دم این دم تو میزند دم / جهان پر مرتو این گفتی دمادم
زدم جان من کاینجا که زدی تو / دمادم کام معنی بستدی تو
زدمهای که از دلدار دیدی / حقیقت جمله از اسرار دیدی
دم آدم ازان دم یافت بوده / ازان دم عین آدم می نمودش
چو آدم در بهشت آن رحمت یافت / ازان دم سوی جانان ره دو شتافت
چو آدم در بهشت جان ندا داد / نظر می کرد و خود می دید عالم
عجب درمانده بد درگاه شاه داد / که چون آمد نهان از سوی ذات او
نهان تا خود دمادم راز می گفت / غم دل با خدا او باز می گفت
چو حق در خویشتن می دید تحقیق / بخود میگفت و خود می کرد تصدیق
کای جان جهان وجودم من / تویی در هر دو عالم رهبرم من
مرا آورده ... تو / خودی خود بین بگشوده تو
درونم هم تویی بگرفته پیرون / نزادم در اینجا پس چو گفتن
تویی جنت تویی حور آن ... / حجاب خود مرا ایش ...
حجاب تو بود این صورت تو / که عین شوق آمد سرت تو
حجاب ایش من بود ... / که مستی در درون جان یکتای
چو من می بینم و جز تو کسی نیست / بجز تو هیچ فریادم رسی نیست
چو من تنها مرا اینجای مگذار / که دانایی مرا کرده به دیدار
ندا آمد درون جسم و جانش / درا چون کل راز نهانش
کای آدم چرا این تنها تو / که من با تو درم اینجای یکتا
چو با تو درون جسم و جانم

در معنی و هو معکم اینما کنتم و اتحاد کل فرماید

درین جنت ترا این العیانم
چرا تنها همی گویی که هستم / که با تو در درون دل نشستم
ایا آدم درین دم شاد می باش / بجز من از همه آزاد می باش

ایا آدم درون خود نظر کن / نظر در جسم و جان مختصر کن
ایا آدم منت در بود حانت / که بنمودم همه راز نهانت
ایا آدم تو در بیش نفسی / همی خواهی در اینجا هم جلیسی
دلت تنگ آمدست اینجا هماره / که جز ما نیست اینجا هیچ دیار
ولیکن من خداوند کریمم / عیان من صانع و حی رحیمم
منم دانا منم بینا بهر حال / همی دانم درونت کل احوال
منت بخشم بفضل خویش انجا / نمود عشق هم در دید ما
منت بخشم در اینجا دیدن خود / که پیشش ما نگنجد هیچ ...
حجاب انکه زر دی خویش برداشت / چو آدم در نمودش جسم بگذاشت
میان هیچ ذی حق را یکی یافت / خدا در خویشتن او یکی یافت
چنان مست لقا شد او که یکبار / کرانجوق دید سر او کل دیدار
نمی دانست آدم بس سرا ... / بماند واله و حیران و شیدا
نمی دانست آدم هیچ خویشش / حجاب جملگی برداشت از پیش
چنان مست لقای جان جان بود / که آدم در نهان حق عیان بود
چنان مست لقا بد در جلال او / که از حیرت عجب بر گنگ لال او
چنان مست لقا بد در عیانش / که بیرون بود از کون و مکانش
چنان مست لقا حیران او / که جز یکی ندیدش سر پیدا او
چنان مست لقا بود آدم انجا / که در اعیان نمی دید هیچ دم انجا
دم آدم و جزو و کل برون بود / که آدم سر کل را یافت چون بود
چنان بر آدم آدم که نگنجد / که جز عین العیان آن دم نگنجد
چو آدم مست حیرت شد زعالم / بهشت جان بدید و سر اعظم
دران دم کرد او این عشقبازی / مر این سرت بمیکوم ...
مدان اسرار حق بازی دو درباب / درین اسرار سری کن حرباب
خطاب حق سوی روح الامین شد / مرا او را در زمان عین الیقین شد
سوی جنت شتافت از سوی حق / که تا پیدا شود کل قدرت حق
خطابی کرد حق در سوی جبریل / که تا آن از پهلوی چپ جوی تبدیل
کنی حوا در اینجا آشکارا / که تا بیند حقیقت سر ما را
در آن دم عقل کل آمد مشهر / ز من بشنو تو این اسرار بیشر

در صفت پیدا آوردن حوا از پهلوی چپ آدم علیه السلام و نمود سر کل و الفت گرفتن او

ز پهلوی چپ آدم عیان شد / نمود جزو و کل دیگر نهان شد
چو جوهر در درون بشتافت او را / حقیقت عین در جان یافت او را
چو جبریل اندرین ... در ره / یکی صورت دگر شد آشکاره
عجایب در نمود دیگر اسرار / ز پهلوی چپش آمد بدیدار
یکی صورت که بد آن جمله تحقیق / که او را بود در جان سر ...
نمود انبیا و اولیا بود / که در جان او زکی یاد گار بود
قدم تا سر همه نور الهی / درو پیدا همه سر کماهی
دو چشمش نرگسین مانند بادام / ولی در راه معنی او شده دام
سر و پایش بر از فیض و بر از نور / میان جزو و کل او گشته مشهور
ز دیدی جان جانان گشته همدم / در انجا گشته ...
هوا در کرد کوپش ره بر ده / زعزت در درون جنت برده
ز اوج عزت و عز و صفاتش / نمود از آمده از عین ذاتش
صفاتش بی صفت در عالم دل / ولی صورت بمعنی گشته حاصل
نه از آب و نه از خاک و نه آتش / نه باد الا که او بد روح مهوش
بحکمت از درون جان آشنا / نمودش کرده اینجا حق تعالی
بحکمت از سوی پهلوی آدم / نموده در ... عیان آدم
عجایب جوهری بیرون ز افلاک / میان باد و آب و آتش و خاک
ولی در عین هستی جان جان بود / که از دیدار آدم او عیان بود
ز بود آدم آمد آشکاره / تمامت جزو و کل در وی نظاره
همه گرویان عالم جان / نظر کردند در آن ... نهان

ولی آدم جهان بد در جلالش
جهان چون آفتاب و نور خورشید
حجاب اندر حجاب نور هو بود
ازان سوی دگر در جنت آمد
حقیقت دید جان و دل نشسته
حقیقت دید حوا را بر خود
حقیقت دید حوا جان خود را
حقیقت دید او را رهبر دل
ولی حوا ز سر تا پای نور
چو حوا نیز آدم دید آنجا
یکی باشد مه و خورشید هر جا
دگر خورشید و مه چون یک بماند
دگر پیدا شود نور الهی
شود راز برش تا نور گردد
چنین دان سر آدم تنگنای جان
بدش حوا قرین گشته بعشق
دگر پیدا شود در نور انور
نمود عین آدم دان تو خورشید
شود اسرار من می بین دمادم
حقیقت حق تعالی حاکم است
حقیقت دان که دنیا هیچ آمد
حقیقت دان که دنیا تو تماشاست
حقیقت دان که دنیا بار رست
حقیقت دان که دنیا هست آدم
حقیقت دان که دنیا چون بهشت است

که آنجا می نمود از دل جمالش
که گم کردی حقیقت جمله جانند
بهوش آمد ز نا پیوست
سوی اعزاز و سر سرشته آمد
در غمها ابر آدم بسته
که او بد در عیانش رهبر خود
که پیدا کرده از تن جان خود را
نمود عشق او چون آب در گل
اگرچه این بیان خود هست مشهور
ز نور حق شده آن هر دو پیدا
که از هم نور یکدیگر مصفا
عیان خورشید کل مسکن بماند
نمود عشق اینجا بی نشانی
دگر در چرخ او مشهور گردد
که میگویم ترا این راز پنهان
ز صدق دوست دار این راز صدق
حجاب یکدگر رفته بدیدار
که این انجم ازو باشند و ماهند
که رمزی است این چو او آدم
که راز آدم و حوا نشان است
همه همچون طلسمی هیچ آمد
ولی آخر درو میوه نهان است
درین راه اژدهای بی شمار است
نماید راز کل اینجا دمادم
بچشم عاشقان اینجای راز

جهان میدید بیهوش آن دمادم
ز بیهوشی جهان میدید در خویش
دگر آدم نظر کرد و جهان دید
نظر کرد و جمال دلستان دید
حقیقت جان و دل آمد در اینجا
حقیقت دید حوا آشکاره
حقیقت دید حوا را دل و جان
حیات محض روح روح آدم
ز من این راز حق دان تو
دل هر دو جهان با مهر هوست
شدند ایشان نمود چرخ و انجم
شود نور مه اندر نور خورشید
دگر مه آید از خورشید پیدا
نماید نور اندر قدر ماه شد
چنین دم سر آدم هم حوا
مه نو بود خورشید حقیقی
شود پیدا از هم خورشید و مه
نمودش کرد مه خورشید دیدار
حقیقت حق رمز حق بگفتست
حقیقت دان که دنیا دل گرفتار است
حقیقت دان که دنیا گول راهست
حقیقت دان که دنیا سنگ مردار
حقیقت دان که دنیا چون کلاست
حقیقت دان که دنیا هست خوار
حقیقت دان تو دنیای فنا داری

که جانان را ازو پیدا شدی دم
حجابش تا کم برداشت از پیش
نمودش در زمین و آسمان دید
سراسر نور عشق اندر جهان دید
ز یکتایی دویی گشته هویدا
ز صنع خود درو کرده نظاره
که از حق بود پیدا گشته پنهان
نظر میکرد اندر روی آدم
که این راز است اینجای روشن
چو ماهی کان زمان با مهر هوست
ولی از نور ایشان جملگی کم
یکی باشد حقیقت جان جاوید
نماید چون هلالی در مصفا
دو هفته بگذرد او بدر باشد
که آدم پیش در عین النقش هم
که کرده در بهشت جان رفیقی
اگر مردی ازین معنی بگذر
ازین اسرار شو یک لحظه بیدار
در اسرار از احمد بگفتست
بحر جانان همه ناپایدار است
بچشم عاقلان مانند خوابست
بگرد او مگرد ای دوست زنهار
ترا بفریبد آن زن از سر دست
ازو بگذر که گردی زود رسوا
بخستی هر بری ناپایداری

گذرد

گذر رو و منکر در طبیعت
ازین دنیا شوی بیرون تو آدم
ازو بگذر هوا رای نهان تو
تو بی در مانده در دنیا بدانی
بهشت صورتت این عین دنیا
طلب کردی هوا اندر طبیعت
تو تا باشی هوا را دوست داری
هوا بگذار تا گردی مصفا
هوا بگذار ای آدم از آن دم
زهی جاهل که دنیا دوست داری
ز مغزی دور بی دل گشته ای تو
ز بی مغزی خود تا چند لافی
حقیقت مغز جوی و قشر بگذر
ازین اسرار سر دوستان بین
گران لذات خوش یابی حقیقت
سقط باشد گذر کن زان مخور تو
ازین بستان بخور لذات شیرین
حکیمان کرده بسیار اند در در
حکیمی هست تا گوید دوایی
حکیمی نیست تا رنجش بگویم
ز حکمت کرد درمان جمله قرآن
حکمت ذات دارد کو حکیم است
دوای درد خود عطار گردد
دوای درد او بد عین صورت
چو درد عشق بی درمان فتاد است

بجانت شاد باش اندر سر نعمت
ببین دنیا و جوی تو دمادم
که مستی در بهشت جاودان تو
بدانی آن دمی کاین تو فانی
بهشت آخرت در عین معنی
بهشتی در دمی کامی حقیقت
بمانده دور از عین خدایی
سوی مانند او اول تو گفتا
مزن دم چند این حوا و آدم
نداری مغز جمله پوست داری
میان ابر دل گشته تو
زبانی کاسه پر دار جانی
وزین اسرار پای نغز بگذر
جهان از سر یک بوستان بین
که افتاده طلب دار و سر نعمت
طلب کن میوه را از شاخ تر تو
که از آنست در بر باغ مسکن
که جان پاک را سازند مرهم
مثال ره بوی تا ره شناسی
ز درد عشق ازو چاره بگویم
ز عین حکمت و از آیات
که پیش سر قرآن الحکیم است
همی آسان چنین کس را دهد دست
برش قرآن بذیرفت او همه رو
حقیقت راز با جانان فتاد است

گذر کن رو و منکر او دی تو
درین جنت که بیرون دی آمد
بهشت صورتت اینجای دنیا
تو حوا دیده و آدمی تو
ز تو پیدا شده اینجای حوا
بمانده در هوای نفس چگونم
هوا بگذار و بگذار این هوست
هوا بگذار و میگویم نفس بین
دم جان گیر و مرو جان را بکش
ز مغزی دور تا جان گشته از تو
ز مغزی دور جانان می ندیدی
ز بی مغزی چرا اینجا نشستی
ازین اسرار با کن مغز باز
ازین بستان بخور یک میوه تر
بر آن میوه که افتاد است از بار
چو تو زین بوستان لذت بیابی
حکیمان جان جانند از مسیح
حکیمی باید و پاکیزه جانی
حکیمی نیست تا درد بگوئی
حکیمی نیست بر مانند عطار
ز حکمت جمله درمان کرد اینجا
دوای درد خود کرد است اینجا
دوای درد خود دید او جانان
حقیقت درد بود و یاد او شد
چو درد عشق در جان بود جانان

اگر اینجا بمعنی آدمی تو
حقیقت عین کرده روی آمد
بهشت جان طلب در عین معنی
تو از آن آمدی در این دمی تو
هوا بگذار و شو در عین یکتا
دوای درد تنهایی دان خوم
رها کن صورت عین تو هوست
درو دست او لبن و خمر بین
حقیقت برتر از عین جهان باش
حقیقت دور ماند مستی تو از دو
درین عالم سرا عیان می ندیدی
گر از اول تو هم ابله نشستی
که تا نقشی تو اندر عین کار
طلب کن میوهای خوب بی مر
مخور از وی که خاک دوست زنهار
یقین دان عزان زینت بیابی
حکیمانی که دارند این عیانی
که دانند کرد سر از بی بیانی
ز بعد درد درمانت بگوئی
که درمان بکند اینجا یکسار
حقیقت جان جانان گیر اینجا
که دارد انبیا دارد هویدا
حقیقت فاش کردم راز پنهان
عیان انتهایش ابتدا شد
حقیقت درد شد اینجا و درمان

چو درد عشق درمان کرد عطار عیان مرجانش جانان کرد عطار
چو درد عشق نبود در کسی را مخوان کس کو ست بی شک اکنی را
چو درد عشق داری هست درمان ولی وقتی که کردی محو جانان
ترا آن درد باد درمان شود زود بیابی در میان دیدار معبود
ز درد از آگهی درمان طلب کن زجان گر آگهی جانان طلب کن
ز درد از آگهی دریاب دلدار که درمانت کند هر درد بسیار
ز درد عشق جانها مبتلا شد همه دلها درین عین بلا شد
ز درد عشق اگر بویی بیابی دمادم سوی درد او شتابی
بگو درمان اگر مردی درین درد بیان جان و دل شیرینی فرد
چو آدم فرد شو و بیچون که دل وگرنه آگهی کردی بی بیدل
بیان جان تو داری یقین درمان دل خود از بلای درد درمان
بیان جان نظر کن سر بیچون که گردانست در پیچ گردون
بیان جان نظر کن با دل حقیقت برکشای این [illegible]
زهی نادان که خود دانایی داری ز شرم حق کجا سر می برآری
زهی نادان که ماندی اندرین جای که باشد رشحایت اندرین جای
ندیدی هیچ از یار و دنیا بسی دیدی همی آثار دنیا
ندیدی هیچ زاندوه و جز درد ز رفتی یک زمان نزدیک بگرد
گرت ناراهی کر بارت نباید گره از کار بسته بر گشاید
تو در بازار دنیا بازماندی ازان در شهوت و در آزماندی
تو در بازار دنیا مبتلایی نمی دانی کنون کز که جدایی
تو پنداری که در عین بهشتی خدا یکباره از خاطر بهشتی
تو پنداری که دنیا هست جنت ازان هر لحظه یابی رنج و محنت
تو پنداری که در عین جنانی ازان اینجا یقین حیرانی
تو پنداری که می آیی زجایی زهی پندار تو با خویش ملاهی
تو پنداری که چه چیزی ماسی تو حقیقت هیچ می نایافتنی تو
تو پنداری که اینجا باز مانی که نادانی یقین در سر معانی
زدانایی چنان پنداری که پیوسته دلی افکار داری
زدانایی چنین در بند خوشی ازان جان و دلت پیوسته کشی
زدانایی بماندی ایمن خوار که گردت قید اینجا دمکار
زدانایی بماندی در جهنم بلای خویش می بینی دمادم
زدانایی بماندی زار و مسکین گهی رهبر کجا گشته برکین
زدانایی بماندی در کم تار برو این حرف از کردن بساز
زدانایی بماندی زار و مجروح نمی یابی در اینجا قوت روح
بگویم تا که دردت شود به اگر مردی رهی داد سخن ده

در خطاب کردن با دل از اعیان کل و گذر کردن از تقلید

دلا بگذر ز خود اندر فنا عیان انبیا و اولیا شو
تویی آن جوهر درد مانده که در عین جهانی مرد مانده
تویی اول در آخر بار دیده شود عشق ظاهر باز دیده
ز دیده کور در تقلید گم بود دگر اسرار آدم نیز بشنو
تویی آدم نگر تا باز ماندی عجب در عزت و در نازماندی
بگو اگر جانی یار بیچ یقین چون او تو جان دراینجا
چو میدانی که خواهی رفت ... دمی بگذر تو از معنی ظاهر
ز حق یکدم مشو دور ای دل و جان وگرنه او بهشت زود جانان
کنند بیرون بیکدم همچو ابلیس بگو تا چند خواهی کرد تلبیس
چو بیرونت کنند اینجا ز رازی سزد گر این زمان شرمی بداری
بدان میگویمت تا گوش دل تو گشایی بی حجاب آب و گل تو
شود آدم و حوا در لقا ز تعظیم عیان سر نهانی
چو آدم آنجهان صورت عیان دید بنادی در جهان یکدم بیارید
چو حوا دید پیش خود نشسته در غمهای بر روی خود بسته

زمیش وبس همه خیل فرشته همه از فیض ربانی سرشته
ستاده جبرئیل و جمله خوبان همه در پیش آدم با قصوران
خطابی کرد حق آنکه ابا او که چون می بینی آدم گفت نیکو
تویی دانا و جانی چه گویم درین معنی که سرگردان چه گویم
صفات ثبت اینجا آشکارا مرا اینجا رسید پی نظاره
تو بینایی و دارا جمله دانی که پیدا کرده راز نهانی
منم مانده عجایب اندرین حال زبانم گشته اندر صنع تو لال
تو آوردی مرا اینجا پس چون نمیدانم که این احوال چون
بجز ثابت این که می هم عیانی دیا پیدا این سر نهانی
منم اندر بهشت از برایت شده اندر تجلی جمالت
ز صنعت واله و شیدا و مستم ز جام عشق نوشیده او مستم
ز صنعت عقل من حیران بماند خرد انگشت در دندان بماند
ز صنعت مانده ام در حیرتانی که بینم بهلوی خود آفتابی
که شاد هستی ندانم از کجا بود که ما را راحت دل زان لقا بود
کجا بود اول این از که آمد که عقل و هوش آدم جمله بستد
مرا بر گوی تا خود این چه بودست که صنع تو مرا پیدا نمودست
تعالی الله زهی دید از حکمت که کردی اندرین جنت هویدا
تعالی الله که این قدرت نمودی درین جنت چنین صنعت نمودی
تعالی الله زهی دیدار بیچون که پیدا کرده از کاف و از نون
تعالی الله زهی نقاش مطلق ترا باشد چنین دیدار الحق
تعالی الله که آدم گشت حیران جلالش را در اینجا وصف نتوان
تعالی الله که آدم را نمودی مرا در عین جنت آوریدی
نمودی این زمانش خوش نکو شد بجانم برگرفتی جمله از پیش
بجانم این زمان بر داشتی تار که دیدم اندرین انجام اعشار
بجانم این زمان رفت بیکبار که آمد راز جانانم بدیدار
بجانم این زمان شد حلکی دور که می بینم در انوار تجلی نور
بجانم دور شد تا راز دیدم نمودت اندر اینجا باز دیدم
بجانم دور شد از روی دلدار چو دیدم گشته از جنات بیزار
بجانم دور شد تا روی یارم حقیقت گشت اینجا آشکارا
بجانم دور شد منیش ردی نشسته این دم جانان بهلوی
بجانم دور شد در عین حالت که می بینم من اکنون مست الهامت
جمال یار دیدار روی هستم نمود دوست هم پهلوی بستم
جمال یار بینم و انجمانم که وصف او ندانم چون بگویم
جمال یار بین حیران کماشند بدان نظاره منظوران که ماشند
جمال یار با حور و قصورت جمال جان آدم پر ز نور است
جمال یار عین جان و داش است که دیدارش حیات جاودان است
جمال یار بین از وی چه گویی که وصفش می نگنجد در نکویی
جمال یار بنگر کل بکاشد که درد جان آدم زان لقا شد
جمال یار بگرفت این در وغم درین جنات آمد همچو مرغم
جمال یار می بینم بشادی مرا این عین جا و بدان تو دادی
جمال یار می بینم عیانی تو آوردی و کردی تو دانی
جمال یار بی برقع نمودست ولیکن از لطافت تا بدیدست
جمال یار روح جان فرودست که در جنات عدم هیچ نمودست
جمال یار دیدم رایگانی تو گویایی درین شرح و معانی
جمال یار بس زیبا و خوش است ولی در ذات تست از العیوبست
نمودی این زمان در پرده راز مرا پیدا شده انجام و آغاز
نمودی این زمان دیدار خورشت عجب برداشتی اکنون ز هجرت
چو برقع برگرفتی ای دل و جان ندارم طاقت خورشید رخشان
ندارم طاقتی خورشید رویت ازان چون در کوم کرد گویست
ندارم طاقت عکس جمالت اگرچه دیده ام عین صفاتت

وصالت می رباید جان آدم
شدست آدم درین حالت مهوش
تویی صانع درون جان آدم
بگو تا چند گویی در بهشتم
ز حد بگذشت اکنون کفش اینجا
منم آدم در اینجا رنج بنموده
کنون دلدار اینجا گشت حاصل
جمالت هست از راز نهانی
از آن گشت آدم شادمانش
از آن گشت او و تو آرزوی
از آن گشت او در عین تحقیق
درون خانه رو بینگر اوش
بده صلوات ای آدم تو صدبار
بده صلوات و عین جاودان شو
بده صلوات ای آدم درین دم
بده صلوات را از بهر کار
که خاتم کیست تا من باز دانم
بدو گفتا که ای آدم بدانی
مراد او بس بود در هر دو عالم
طفیل اوست این جنت که دیدی
طفیل اوست این اشیا سراسر
اگر او می نبودی در دم تو
ز بهر او تمامت آفریدم
خروش افتاد اندر عرش افلاک
ملایک بر فلک در عین صلوات

که بنمودی چنین اعیان آدم
زبان اینجا بیارم کرد خاموش
تویی خواهان تویی جانان آدم

وصالت می رباید جوهر جان
دل و جان واله و حیران حکوم
خطاب آمد که آدم چند گویی

در مباح شدن حوا آدم را و نکاح بستن بعد بار صلوات بر سید المرسلین صلی الله علیه و سلم

گره از کار عالم بر گشوده
بدید از معنی اینجا وصل
که پیدا کرده ام عین العیانی
درین سر بی حجاب این دو ان باش
چو او خواب و دلارام نکوئی
بهشت رایگان داری در وفق
خوش افتادست حوا بر آدم
بروی مصطفی آن فخر ابرار

منم آدم جمال او تو دریاب
کنون دلدارت اینجا او دم
جمالت هست خوش بنگر او را
از آن گشت آدم باز بین راز
از آن گشت او او تو بوده است
تو از او باز دان دلدار ما با
ولی این دم ترا عهدیست پنهان
بده صلوات و حوا شد حق تو ایست

در خواستن آدم علیه السلام از حق تعالی نشان خاتم النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

که حوا یافت زین اسرار عکس
که شد تازه ازین روح روانم
محمد را اگر اسم آمد عیان
ز بهر او ترا کردم من آدم
ولیکن اسم او اکنون شنیدی
ز دیدارش درین جنات خرم
کجا بودی اساسی زادم تو
ترا از بهر او من بر گزیدم
ز هیبت لرزه افتاد بر خاک
درون خانه شد بر تحفه ذات

خطابی کرد آدم کای دل و جان
که باشد مصطفی یارب مرا گوی
بود فرزندی از نسل تو ای کس
طفیل او ترا من آفریدم
طفیل اوست ماه و چرخ انجم
اگر او می نبودی تو نبودی
مرا محبوب اوست ای آدم اینجا
بس آنکه داد آدم نیز صلوات
خروش افتاد در ذرات عالم
همه روح و صفا اندر صفا دید

نمی یابم که بینم روی تو یار
در اینجاگاه ای جانان حکوم
ترا بنموده بودم چند جویی
که من تخم ترا اینجا بکشتم
زبانی گوش کن تشنیعی اینجا
درون خانه شادان تو دریاب
درین جنت برایت آوریدم
که من پیدا اگر دستم بگو را
تویی گشت در انجام و اعزاز
که در صنعم در اینجا رو نمودست
که از تو آمدست اعیان در اینجا
که بنده من در اینجا هم عیان
که از صلوات بینی تو وصلت
بصورت بر نزار کون و مکان شو
بروح مصطفی کوست خاتم
بگو با من کنون این راز پنهان
که در میدان عشق او نکوی
مرا اندر میان جمله او بس
ز نسل او ترا من برگزیدم
همه در پرتو روش بود کم
که گفتی اندر اینجا کشودی
از او بنمودم جمله اشیا
خروش افتاد در حوران جنات
از آن هیبت زبان در بسته آدم
درون جان چو دید او مصطفی را

درون جان عیان تو محمد
چنین گفت ای خدای حی رحمان
خداوند جهان جان تو باشی
بحق ذات پاکت یا الهی
بحق این محمد خاتم تو
بفضلت جمله فرزندانم ای جان
خوشی صلوات و ادی و دعا هست
ولی آدم ز من بشنو کی راز
همه زان تو و تو زان مائی
ولی آن یک شجر اینجا تو منگر
بود تو آن بنید ای شنو
مخور این گندم و راز نهانی
مخور این گندم گفتم تر این
بهر جایی که او را می دل آمد
اگر ما را بر فرمان تحقیق
از اینجا جبرئیلش تخت برد او
بهر جای روان گر عشق می
تماشای بهشتش سر بسر داد
بزمان باش در زمان تو گرد
بزمان حق این مشکش برمن
مخور تا شادمانی جاودانه
ترا من پند دادم رایگانی
دلش مستغرق فرمان شد
همه جنات بر حور و قصورت
چو حق او را بریم آورد دست

می دید او مصور هم بود

دعا کرد از زبان بگشاد او دست

در دعا کردن آدم در حضرت عزت و فرزندان در خواستن و تشفیع آوردن سید المرسلین صلی الله علیه و سلم

که تو دانای رازی و تو شاهی
بیامرزی بفضلت آدم تو
با همه بخش ای غفار رحمان
قبول آمد برم این دم بهاست
اگر خواهی که یابی جمله اسرار
کنون بر جزو و کل تو پادشاهی
گزانت اکنون در عین آذر
ببین اسرار ای آدم تو کرد
مرا پیوسته تو عین العیان بین
بگو ما را ببین و شاد بنشین
همی بر تا مرادش حاصل آمد
دهم من بهتر او را بار توفیق

بحق این محمد کادم اینجا
بیامرزی گناه جمله را پاک
خطاب آمد که آدم خوش دعای
بیامرزم هم آخر من گناهت
همه آن تو است و من تمام
نظر کن جمله را آن تو کردم
تو این گندم مخور تا می توانی
مخور این گندم و آزاد می باش
مخور این گندم و باقی بخور تو
کنون ای جبرئیل این تخت بردار
کنم لطفش که من پرورده کام
بده جبرئیل او را هر چه خواهد

بر گرفتن جبرئیل آدم را و عرض کردن بروی جنات عدن

که آدم زاد نیش جان جانان
ز جای ایمن الحی تو بر خور
که قول حق چو خورشید است روشن
وگرنه حق ازین گیر و بهانه
ز حق گفتم ترا باقی تو دانی
چو آن اسرار از جبرئیل بشنود
زمین و آسمان هم غرق نور است
ز بهر من در اینجا آوریدست

چو آدم سوی عدن آمد باقی
بزمان باش تا جاودانی
مخور زین درخت ای آدم تو باش
بمانی جاودانه تو که تو کار
بشد جبرئیل از اینجا بانگ زن
نمود اندیشه میکرد آدم
ولی این صورت زیبا در اینجا
همه میل دلش بر سوی او دید

ز عجز خویشتن شد رفت در
کریم و قادر و دانا و سبحان
حکیم و خالق و دیان تو باشی
بکن بخشایش این لحظه او را
که پیدا کرده ما را نور خاک
بکردی اندر اینجا تو نشانی
بهر جای بود چنین بنیاست
نمود عزت و عین المقام
همه در حکم و فرمان تو کردم
که مر ما را درین راز نهانی
درون جنتم دلشاد میباش
نمی فرمان شیطان می بر تو
ز صنع ما و اندر زیر بردار
بفضل خود درون اینجا کو بدارم
که ما را می بفرماید نه کاهد
ز عزت آدم اینجا سر برافراشت
دمی اینجا که آدم همی بد
بده جبرئیل گفتش باعلادی
کنی در ناز و نعمت کامرانی
ز عشق حق کن اسرار کل فاش
نشوی عاصی تو اندر حکم جبار
گرفت آدم بسوی عدن و آن
که می بینم عیان اسرار و مادم
برسم یک سخن اینجای او را
که حوا پیش چشمش بس نکو بد

همه میل دلش او را گرفته بجز او جمله از خاطر برفته
بجز او در دلش چیزی نگنجد جهان نزدیک او موئی نسنجد
بحوا گفت کای جان و جهانم توئی در نور مرده دیده کانم
تو زو روشن شده نور دو دیده توئی از آفرینش برگزیده
ز فیض فضل حق نور عیانی خلاصه این جهان و آن جهانی
من و تو حق تعالی آفریدست ز جمله آفرینش برگزیده
من و تو مرده دیدار بهشتیم که از حضرت درین صورت بهشتیم
من و تو مرده ار اعیان اعلم دمی خوش هست کاملا عشق و علم
من و تو مرده ما هدم ار ابد که پیدا آمدیم از حضرت شاه
من و تو مرده دیدار اللهم کنون بر سبزه و گل با ماد شاهم
کنون خوش باش با ما کر مانی که خواهد ماند از ما داستانی
چنین کان من همی هم نهانی خدا را خوش بود با ما بودنی

در نصیحت کردن آدم علیه السلام حوا را در ناخوردن گندم و ملاقات شان

که جز دیدار حق چیزی دگر نیست ترا حوا ازین معنی خبر هست
کنون ای جان و دل رنگ رنگی که یکبارگی زین سبز بگشای
مرا جانی تو و هم زندگانی ولی سر خدا را می ندانی
تو و حق نیز چیزی هست یاری تو این دم نه قامت سر فرازی
تو قدر خود بدان و نگهدار ببین تا سر چه چیزت گفت جبار
ازین گندم حذر میکن و دادم که حق گفت این و گفت آدم
من از آن توام تو ز آن من باش ولی با منی با خویشتن باش
درین جنات اگر خواهی که باشم حقیقت تخم نیکوئی بپاشم
بروی بگذر از گندم حذر کن بسوی خویش و سوی من نظر کن
که با باشیم با هم جاودانه نگر در هیچ کس با بهانه
همه حوران در اینجا مانده مست خدای ما کریمست و رحمت
اگر خواهی که مانی جاودانی بپذیری پند و رنه هم تو دانی
بدو گفت آن دم جان و دل من بمن بگذار اینجا مشکل من
نه حق با تو چنین اسرار گفتست که با من نیز ازین بسیار گفتست
بمن بگذار من هم نیز دانم مگو گفتی مگو جان و جهانم
بیک دست درآ گرفت آدم که دستش اندر کشید آنجای محکم
درآغوشش گرفت آن نور دیده و آدم بود اندر عین رحمت
بروئش برنهاد آن روی انگار شدند از عشق کل آن فرد ذمت
بخوردند که ایشان زالقا بود نمودی مرده دیک عین بقا بود
کان اینجا برای دوست بابست توئی مغز و حقیقت پوست در
عزازیل دژم چون دید احوال بیامد بر در جنت در آن حال
کنون بشنو تو اسرار نهانی اگر مرد رهی این سر بدانی
جهان ابلیس بر درگاه بنمود که از احوال شان آگاه می بود
قضا را مار با طاوس رخشان بدند آنجا ت ایشان مردان
برفت ابلیس با ایشان بپیوست شنو کاسرار مغز اندر بس
تو اینجا چون بدانی سر اسرار که گوشت نیست اصلا حق گفتار
بر تو چون حکایت باشد این را ندانی تو بیان علم الیقین را
تو چون این سر حق را قصه دانی همی ترسم که اندر غصه مانی
مدان این قصه را مانند صورت که مانی خوار چون کودک ز قدرت
اگرچه قصه خواند این حق تعالی نمود که این اسرار مارا
ولیکن قصه در عالم روانست پراکنده دلی باز کسی دانست
حقیقت قصه چون بسیار گفتند همه اندر بیان یکبار گفتند
مگو بسیار و گر گوئی مگو گوی ته هر چیزی که می آید مگو گوی
اگر در قصه میخواهی که خوانی بخوان این قصه از شرح بیانی
که این معنی ز تقریرست و قرآن کسی باید که این آرد به فرمان
نه بار بخت این اسرار خوانی نمی گنجد درین قصه چه دانی

نخواهی

ز هیچ هست این اسرار تحقیق کسی داند که او راست توفیق
بداند کین نمود از کجا است حقیقت عین گفتار از کجا است
ببازی نیست این دنیا نگر ز بازی بگذر و خود را خبر کن
که حق گفتست این اسرار با تو دراید این همه گفتار با تو
که تا دانی چگونه زندگانی کنی تو روزی اندر دو جهانی
ز بهر تو تمامت انبیا را فرستادست و چندین پیشوا را
مدان این پیشوایان را ببازی وگرنه در تف غیرت گدازی
همه توریت با انجیل و فرقان ز نور حکمت اینجات برخوان
همه اینجا که سر کاملست که حق گفتست یک معنی تمامست
ولی آن سر که گفتست عین قرآن همه در جست اندر ذات سبحان
جو حق اینجاست اینجا می نمودست در اسرار بر معنی گشودست
تو هست این دره در اندرون باش تو در معنی قرآن ذو فنون باش
تو مر سری که از قرآن بیابی یقین میدان که این از عذابی
سر الکو سر قرآن یافت اعیان بیرون شد از خود و بشتابد اینجا
سر الکو سر قرآن باز دید او چو آدم عزت و هم باز دید او
سر الکو سر قرآن باز داند همیشه از زبان گوهر فشاند
سر الکو سر قرآن یار دوست است یقین انجام با آغاز دوست
حقیقت جوهر قرآن هدایت که او مر جمله کل را پیشوا است
حقیقت جوهر قرآن نور است که مومن را ازو با حضور است
حقیقت جوهر قرآن لقا است که در خواندن نزاعین لقا است
حقیقت جوهر آن در دو بین در آ گر مرد رازی رهنمون بین
حقیقت جوهر قرآن طلب کن نمود جزو و کل شی سبب کن
حقیقت جوهر قرآن نور دریاب اگر مردی مرو سر گرازین باب
حقیقت جوهر قرآن ترا در جانست که اینجا که ترا پیدا و پنهانست
ز نور او بری ره با شوی دوست کند معرفت در اینجا مملکت نو
ز نور او همه آفاق نور است ولی بدبخت ازین اسرار دور است
ز نور او زمین و آسمانست ز دید او کین است و مکان است
ز نور او تمامت روشن است بدو کرد است این گردنده گلشن
ز نور او اگر بینی عیانست بر انداز زمین و آسمانست
ز نور اوست اینجا جمله زنده اگر مرد رهی میباش زنده
بجان بشنو بندهٔ زبان حق محب ای دوست اندر دو قت خالق
ز خواب بیخودی بیدار گشتی بشنو مرین اسرار از الله بشنو
نخفت نیمه اندر صبحگاهی اگر صبح زد او شتابی
نیابد صنعت اینجا که تن می بیابی درد و عالم نیابی
بوقت صبحدم ذرات عالم ز بند اینجا نفس هر لحظه ز آن دم
کنند زنده همه ذرات با تن کسی باید که باشد عین توی
شود آدم در آن دم عین جانها ببیند در زمان او جوهر ذات
هوای دوست آرد در دل و جان ببیند هم باو هر راز پنهان
بجز جانان نگنجد در ضمیرش که جانان باشد اینجا دستگیرش
ز قول و فعل شیطان سر بتابد که تا اندر بهشت کل بیابد
مخور بل کم خور ای بیچاره هم ز عین خان و مان آواره
مگو تا چند اندر خورد باشی گران فی زانه اندر خورد باشی
چنین از بهر گندم کنی خود را تو اندر جان جانم
چنین از بهر نفست سرنگونی فرو مانده چنین زار و زبونی
هوا و نفس و آز و طبع و شهوت ترا انداخته از عین قربت
ز بهر نان مشو ننگ دو عالم گزین اسرار یابی سر آدم
مگو تا چند تو دیوانه باشی از آن حضرت همی بیگانه باشی
مگو تا چند خود را بشکنی تو که چون ابلیس در ما و منی تو
چو شیطان برو جنت نعمت حذر کن زانکه شیطانست زحمت
تو اندر خلوتی تو عین جنات نمود خود نگر با جمله ذرات

ترا مشغول در بر خویش نخسته / همه اسرار از خاطر رفته
ولی بیدار کردت حق تعالی / بکن چندین بخود اینجا حجابرا

چو خفتی گفت بگویم تا بدانی / که داند سر این راز نهانی
برون از شرع سر گر تو نیابی / اگر در نور شرع از جان شتابی

بنور شرع و نور حق قرآن / بیابی این معانی سخت آسان
ولیکن این بیان بادا صلاتست / کسی کین سر بدانند او صلاتست

کسی کین سر بدید و این صفاتست / بنور شرع پاک مصطفی یافت
بیامرزاد و برد آتش بعقبی / که گوید فلسفت این شیوه معنی

زجای دیگرست این سود اسرار / ندارد فلسفی با این بیان کار
کسی کین دیدم از مصطفی دید / در اینجا جملگی عین لقا دید

ولی گر ره کنی در پرده راز / همه ذرات را بینی تو آغاز
همه مانند تو در گفت و گو شد / همه همچون تو اندر جست و جو شد

همه اسرار را اینجا طلب کار / همه کار تو شده در عین پرگار
همه چون باد در جانان رسیده / جمال روی جانان خود بدیده

همه ذرات در جانان رسیده / تمامت روی جانان باز دیده
ولی تا یافتند آن راز اول / که بود اندر اینجا که معطل

جمال روی جانان را بدیده / گر از خود او طلب اینجا رسیده
چو او من نماندش زین سر او / نظر کردش ابر زیر و زبر او

درون جان رسیده بعد از آن بار / نمودش روی بی دیدار زر جار
طبایع محو شد از دید او را / گذشت از پرده دل تو بتو را

یکایک محو کرده بر فلک او / رهایی یافت از عین بند او
یکایک بر فکند و گشت واصل / ورا در بی نشانی گشت حاصل

عیان یار را کل بی نشان دید / ز آن کو جسم جان اندر میان دید
چو ظلمت رفت نور آمد پدیدار / درون جان حضور آمد پدیدار

چو ظلمت رفت و آمد صبحگاهی / بیابی از زبان نور الهی
وجودت ظلمت آباد جهانست / ولیکن آفتاب عین جانست

ازین ظلمت گذر کن تو بیکبار / حجاب ظلمت از پیش بردار
ز ظلمت دور شو تا نور گردی / تو چون آدم زحق مشهور گردی

ازین ظلمت سرای حس فانی / گذر کن تا شوی سوی معانی
ز معنی نور بین در هر دو عالم / ز معنی بر کشایی این سر آدم

ز معنی از صور تو دور هستی / عیان در عالم پر نور هستی
ز معنی کاملان ره باز دیدند / حقیقت سوی آن حضرت رسیدند

ز معنی فاش شد اسرار انسان / ز معنی یار دانی جان جانان
ز معنی روشنی جان بیینی / درون خورشید جان جهان بینی

ز معنی باز یابی ابتدا تست / ز معنی باز بینی انتهاتست
ز معنی فاش گردانی همه راز / حجاب از ذات اندازی عیان باز

ز معنی دان اگر دانی صفاتت / عیان گرد اندر اینجا نور ذاتت
ز معنی حق تعالی باز بینست / ز معنی بود کاینجا نور بینست

ز معنی این همه آمد پدیدار / کسی کو هست معنی زین خبردار
بمعنی گو شد و هستی بنا بد / همی از جان سوی معنی شتابد

بمعنی سر دو عالم باز بینند / عیان او سر آدم باز بینند
بمعنی زنده شو در عالم کل / که اینجا که تو بینی سر آدم کل

بمعنی از همه افلاک بگذر / ز جان اعیان ذات پاک بنگر
بمعنی بگذر از خورشید انجم / که در دریای ذات آیی عیان گم

بمعنی بگذر از اشیا یکبار / که تا یابی در آن حضرت شکر بار
بمعنی بگذر از بود وجودت / نگه بنگر حقیقت بود بودت

بمعنی بگذر از کون و مکان تو / ببین اعیان جانان را عیان تو
بمعنی گر خدا را باز بینی / وجود انجام با اعیان ببینی

بمعنی جمله مردان ره سپرده / ز بود خود یکباره سپرده
بمعنی جملگی دیدار دیدند / نظر کردند خود را باز دیدند

بمعنی تن عیان با جان شد اینجا / عیان شان جملگی جانان اینجا
بمعنی در صفات اینجایگه ذات / ببین از آنکه بی دید ذرات

بمعنی گر کلاه عشق خواهی / ببینی اندر اینجا که تو شاهی
بمعنی گر شوی از جمله آزاد / ز تو باشد حقیقت جمله آزاد

بمعنی باز بین ذات حقیقی / نظر کن عین آیات حقیقی
بمعنی ذات شو در سینه خویش / ازین معنی ره جانی ببند پیش

که حق در سینه و دل باز یابی / درین معنی گر تا راز یابی
خدا در بود جان داری به پیش / حجاب آخر دمی بردار از پیش

نمی بینی تو آدم در درونت / خدا در عقل کل شد رهنمونت
ز تو زان خدا دوری گزیدی / ازان عین حقیقت می ندیدی

زهی غافل که خود عاقل شماری / برو تو کل که عقل کل تو بی مداری
چرا دم حیرتی مانند مردان / نداری هیچ تو بی تو از ایشان

نشان صادقان تو بی نشانست / که بی نقشی عیان جاودانست
ترا تو بی از ایشان شد نهان / چرا تو مسکینی بسیار عوضها

براه غیرت مردان نرفتی / چو حیران دایما خود دیدی و خفتی
براه راستان رو دایما تو / وجودت از بلا و رنج برهان

براه راستان آیی منزل / چرا در مانده چون خر در گل
براه راستان سوی بهشت ای / گرو یکبارگی از خویش بگشای

براه راستان صافی شوی زود / اگر زنگ آیی از دل زنگ آلود
دلت آینه است و جمله در وی / نمود آرست این آینه راهی

بکن آلوده از زنگ گنه پاک / گر ناگاهی کنی اینجا تب آن
همیشه داری این آینه صافی / چو آدم دار تو در سینه صافی

تو صافی باش همچون آینه پاک / در آیینه ببین سر آینه جان
تو صافی باش مانند آدم / گر صافی جان شوی اینجا تو هم دم

تو صافی باش چه در بند در دی / ز صاف صفوتت تو بی پی بردی
تو صافی باش مانند آب / بکن ای دوست همچون انبیا است

تو صافی باش همچون شعله نار / بسوز این سرسرای نفس بد کار
تو صافی باش همچون صورت خاک / گر بنماید در اینجا سیرت پاک

تو صافی باش مانند باد / گز و شد آفرینش جمله آباد
تو صافی باش مانند ذراتت / ز فیض اصل اعیان دید ذاتت

تو صافی باش مانند خورشید / که نور تست اندر جمله جاوید
تو صافی باش همچون عین جهان / ز خورشید جان او دمی تاب

تو صافی باش مانند افلاک / نمودش آب آتش باد با خاک
تو صافی باش همچون جان جانان / که تا یابی همه اسرار روشن

تو صافی باش جانا کل راز نشان / همی از جملگی بین نور جانان
درون جنتی ز ابلیس بر حذر / زمانی از طبایع زه و بگریز

چو امر دار صافی در حقیقت / بسوزان سر بسر عین طبیعت
چو آدم دار صافی تو نهادت / که از صافی بود اینجا گشادت

دل و جان صاف گردان ای معنی / گر در معنی خداوند جهانی
گرامیکو هی این اسرار عطار / که چو سر فی فشانی نور گفتار

زهی صافی دل آیینه جان تو / گر پیدا کرده راز نهان تو
زهی صافی دل آیینه رخسار / که گردی فاش معنی را یکبار

حجاب از پیش کلی بر گرفتی / ترا ز پیدا که کلی راه رفتی
تو در منزل دری بی صورت گل / گشاد هستی در اینجا دار از گل

تو اندر منزل بی شک رسیده / یقین تو بی کان این راز دیده
تو اندر منزل فارغ نشستی / در از گیتی بروی خلق بستی

تو اندر منزل جانان رسیدی / حقیقت روی جانان باز دیدی
تو اندر منزل عین لقایی / بکل پیوسته در عین لقایی

تو اندر منزلی ای جان نظر کن / همه ذرات دیگر را خبر کن
تو اندر منزلی جان داده و دل / که می بینی حقیقت خویش واصل

تو هی اندر میان واصلان طاق / که رفتی از معانی جمله آفاق
درآخر اول خود باز دیدی / نظر بگشادی و کل راز دیدی
درآخر زدشت شد گرگهی / حجابت رفته در عین اللقایی
درآخر بیکان کشتی یکبار / گرفتت جان و دل اعیان یکبار
درآخر بلی کانستی چو منصور / شدی در جمله آفاق مشهور
درآخر بی کمان جانان شدی تو / درآخر دیدن جانان بدی تو
درآخر چون حجابت شد تو اوی / ولی از نوی کنون در گفت گویی
ترا این گفت کلی راز گوست / شب و روزت ازو اعیان گفت و گوست
تمام سالکانت از جان بدید / چو معنیهای ذات تو بدیده
تمامت سالکان عالم اینجا / ترا از جان و دل دیدند یکتا
زهی معنی که اینجا که تو داری / درین عالم دل آگه تو داری
زهی معنی که دارنی در حقیقت / همه دیدی تو در عین شریعت
زهی شوق تو اندر عالم جان / که بنمودست اینجا جانت جانان
عجایب جوهری بس پر بهایی / که در عین العیان این بنمایی
عجایب جوهری هستی عجایب / که اسرارت نمودست این عجایب
مترس اکنون که بر دست خاکت / تو در کشتن وجودت دار باست
سرت خواهد بریدن راز جانان / که پیدا کرده او را ازینسان
سرت خواهد بریدن همچو گویی / که تا او پیش ازین اسرار گویی
سرت خواهد بریدن هم تو دانی / که اکنون پیش هستی در معانی
ترا بعد از وفات این سر اسرار / شود با صاحب دردی پدیدار
مر این اسرار افتند در کجا او / که او گوید ابا خلق است نیکو
کسی باشد که او را درد جانان / میان جان بود همواره پنهان
بسی جنبد بلایت او در آفاق / کینه باشد اندر نزد عشاق
میان آتشش فرد باشد / ازان کو عاشق بر درد باشد
ز رسوایی که باید پیش از پیش / شود واصل ازین آن مرد درویش
ایا بیچاره چون این سر بخوانی / شود فاشت همه راز معانی
میان جان نظر کن و ندرای از / ببین و خویشتن یکباره در آز
چنانت فاش کردم بعالم / که بینی تو مرا سر و پادم
تو نیز این کن بعالم همچو خود فاش / که زنسان نقش تو کردست نقاش
اگر پنهان کنی اینجا گفتم / ببینی در همه عالم عیانم
کنی مر فاش این و راز باقی / بآخر عزت اندر نار باقی
شود این سر بصد سال دگر فاش / بدست سالکان افتد او کش
تو ای عطار این از پیش و دریا / که خفا هستی همه در جوش دریا
فراست در صور داری و جانان / ترا همچو سر خویش عیانست
ببین از پیش و دل با خویش بیدار / نمود خویش را در پیش بیدار
زهی صاحب یقین کل پای دار / که بر جمله مردان یار دانی
شدستی واصل حق معنی اینجا / حقیقت راز مطلق مینی اینجا
شدستی واصل و در حق فنایی / درین اعیان تو در بهار خدایی
شوی کشته ز بعد سال ایمی / پسندار این جواز ای یار همی
دمی فارغ مشو ز اسرار گفتن / که آمد مر ترا هنگام رفتن
شب و روزت بباید گفت ناچار / در اسرار باید سفت ناچار
زمانی نیز خوش بنشین براسا / که خواهی رفت مشک سوی عقبی
یکی خواهی بزن در جمله اشیا / ازین پس چون شوی در جمله یکتا
چو در اینجا تو سر کار دیدی / ز دنیا و صورت در رسیدی
بر تو جمله دنیا خاکدانست / بهشت کن تو مر این خاکدان
چو سر واصلان ذات کلی / چرا اکنون تو اندر سر دلی
جهت بگذار کون و مکان تو / رها کن با کسان این خاکدان تو
ز دنیا هیچ شادی می ندیدی / درین صورت تو زادی می مری
بدنیا شادی تو گاه بیگاه / ازان باشد که داری حضرت شاه
چو داری حضرت ما حبس تو / دمی بگذر ازین عین الیقین تو

چو داری حضرت بی وصف ادراک / چرا دل می نهی بر این کف خاک
تو اینجا سر اول باز دیدی / میان جمله این اعزاز دیدی
عجایب جوهری دریافتی تو / میان خاک آن دریافتی تو
بسی گفتند اسرار صفاتش / ولیکن این چنین در نور ذاتش
بگفتستند این شرح و بیانها / کجا یابند این اسرار جانها
کسی کین در ز تو در کش نبیند / مر او را راه اینجا که نمایند
ره بود ازل راهی دراز است / نشیب افتاده و تفت فراز است
فرازی جو که اینجا کار بستست / که اینجاگاه جای پای بستست
بهشت باش ازین ره ما نوانی / کز نتوانی شدن جز با معانی
دمی خالی مباش از خود بحالی / که تا هر جا غمی گیری کمالی
دمی خالی مباش از جوهر قدس / نظر میکن و ما دم صاحب انس
زمان خود شناس و در مکان باش / بهشت برتر ز سر دو جهان باش
بهشت نقد داری جسم ظاهر / تو هی بر ملک معنی جمله قادر
بهشت نقد داری در برابر / زمانی چند ازینجا و مگذر
مباش اینجا زمانی فارغ از خود / براه شرع نیکی کن کمی بد
قناعت کن گذر کن از خور و خواب / گذشت ای اکنون ذات دریاب
زمانی فارغ از گفتار منشین / نمود جزو کل در خویشتن بین
ز خود جوید سرانجه کرد هر کس / چو داری سر صبح بی تنفس
خوشا آن صبح کین جان در دمیدن / نمود عشق اینجا شد بدیدن
خوشا آن صبح کاندم کرد پیدا / ز ذات خود درین دنیا هویدا
خوشا آن صبح کاندر خاک باشم / نمود عشق جان پاک باشم
خوشا آن صبح کانجا کس نباشد / جهان و طبع و پیش و پس نباشد
کنون هست اندر جزو کل عیان / که او در امت این اسرار اعیان
محیط مرکز جانهاست احمد / که او اندر دو عالم شد مؤید
درون جان حقیقت جان جانت / بگویم آشکارا و نهانت
چو مر عطار او را دید بشناخت / عیان جسم و جانش بامد اخت
درآخر کرد اینجا واصلم او / همه مقصود کلی حاصلم او
بگرد احمد چو دیدم صاحب درد / که من بودم میان سالکان فرد
بگفت اسرارها در گوش جانم / نمود اینجا یکه عین العیانم
عیان بنمود ما را در حقیقت / بحق بسپرد شش راه شریعت
ره شرعش سپار و دم ازین زن / وجود خویش بر چرخ برین زن
ره شرعش سپار و جان همانداز / نقاب از لعبت صورت برانداز
ره شرعش سپار اندر نهانی / که بنماید ترا کل معانی
ره شرعش سپار و حق همی باز / نمود او همی عین الطلب
ازو واصل شو و رو کوی دائم / که بود اوست اندر ذات دائم
ازو واصل شو و حاصل کن اعیان / ازو بشنو حقیقت نقش قرآن
ازو واصل شو و زود دم همی زن / کزو کرده همه اسرار روشن
ازو واصل شود بر کوی یار / درو شو تا گمانی با دیدار
چه میگویم ندانی این معانی / و گردانی درو حیران جانی
خدا و مصطفی هر دو یکی است / بنزدیک محقق مسلکی است
خدا و مصطفی در جان نهانند / مرا اینجا یکه شرح و بیان اند
خدا و مصطفی در جان بدیدم / چو مر در پیش ایشان با بدیدم
منم بگداخته از ذوق ایشان / بجا دارم همی من شوق ایشان
یکی اندر حقیقت دیده ام یار / مرا بر داشت اینجا عین دیدار
یکی اندر حقیقت یافتستم / ازو بنمود کل بشناختستم
یکی اندر حقیقت بین تو دلدار / که میگویم و ما دم در سخن یار
منم در جان و پنهان بود بودم / ازان بودم که من معبود بودم
اگر مردی رهی کلی فنا شو / دهان و دم فنا تو در لقا شو
تعالی باری صورت بودیان / چرا هستی ندیدی و بدیدمان
دلا تا چند گویی سر اسرار / چو جانت گشت کلی عین دیدار

بنودی جمله مردان دیده از خویش / حجاب صورتت چون نیست از پیش
زجنت آمدی بیرون چو آدم / چرا اسرار با کوئی دادم
تو اینجا گر عزیزی ای دل آزار / ولیکن هستی اندر دید دلدار
تو اینجا گرد در حشر را دیدی / نمودی یار خود را باز دیدی
نمودی یار داری در فنا باز / ترا مکشوف شد انجام و آغاز
سرانجام چنین افتاد فانی / که خواهی گشت در کشتن زفانی
سرانجامست چنین افتاد در حق / که بنمودی بسی اینجا انا الحق
انا الحق راز الحق در دو حرفست / چنین معنی شرع اینجا تکرر
انا الحق گوی تا رازت شود فاش / انا الحق خود بگوید نیز نقاش
همان کو گفت در منصور الحق / همی گوید حقیقت می انا الحق
همان کو گفت او هم یار کوه / در اینجا که همه کل را کرده
همان کو گفت هم الکس حقیقت / که چون از خود شنفت احمد حقیقت
همان کو گفت در منصور الحق / ترا گوید ابا مر کل انا الحق
همان کو گفت در منصوری دار / بگوید در بها ده تو یکبار
همان کو گفت خود را گر بر دار / تو گر مردی ازین معنی خبردار
همان کو گفت این جا سر بر او / جمال خویشتن بی سر میداو
همان کو گفت گر یک دیده باشد / درون جزو و کل گردیده باشد
چو منصوری شود تا سر براند / بخواه او هیچ چیزی می نماند
چو منصوری شود اندر قماش / ببیند عاقبت دید لقاش
چو منصوری شود جوید انا الحق / سزد گر دید کل گوید انا الحق
چو منصوری شود در عین جوار / کشد در پایدار و پایدارے
چو منصوری شود هستی ذات / بگوید راز کل را جمله ذرات
چو منصوری شود اینجا عیانی / بزیر دار او نشان بی نشانی
نشان با بی نشان گردد در این راز / گر او نماید آنچه راز چو باز
بیازی نیست این کفش حقیقت / که تا بسپار داینجا که طریقت
طریقت سر و دریابد انا الحق / چو در کلی رسی حق گوید الحق
کسان کین طلب داوند اینجا / نیابد راست این در عین غوغا
کسی مردست اندر دید عشاق / که چون منصور گردد در جهان طاق
کسی مردست همچون او نمودار / که او نز دار را بر سردار
کسی مردست همچون او عیانی / که گردد او نشان در بی نشانی
نشان اینجا کجا بی نشان باش / حقیقت دار مردان جهان باش
نشان صورت از معنی مکن / اگر مردی تو بی دعوی مکن
نشان ذات کلی بی نشانست / که عاشق در نهاد او نهانست
اگر تو مرد ذاتی بی نشان شو / بس آنگاهی چو مرد آن جهان شو
چو گردد بی نشان صورت درین راه / بیابد اندر اینجا صورت شاه
چو گردد بی نشان نابود باشد / یقین در دید حق معبود باشد
چو گردد بی نشان داد او اگر گرد / ز دید خویشتن بیزار گردد
چو گردد بی نشان هستی بمیرد / وجود او نمیرد و حق بگیرد
بماند زنده جاوید او کس / که جز یکی نه بیند در جهان کس
بماند زنده جاوید عاشق / که اندر بیخودی حق یافت صادق
اگر زنده دلی سر کن تمیزی / اگر هستی چنین حق بی نظیری
اگر زنده دلی مرده مشو تو / چو هیچ اینجا فسرده مشو تو
چو عیسی زنده میر و جان شو / ز چشم احولان اینجا نهان شو
چو عیسی زنده دل میرای دل تو / که تا اینجا نباشی آب و گل تو
چو عیسی زنده میر از خویشتن پاک / برافکن همچو عیسی جان و تن پاک
چو عیسی زنده میر و جان جان بین / تو روح الله شو عین العیان بین
چو عیسی زنده میرای دل پاک / که تا چون خر نمانی در گو خاک
چو عیسی زنده میرو دار حق بین / بجز تو حق بدان آیات حق بین
چو عیسی زنده دل باش و فنا کرد / چو رفتی از میان دیده فنا کرد
چو عیسی زنده دل باش و صفا دان / نمودت اولین و آخرین دان

چو عیسی گر شوی از جسم و جان پاک / ببینی ذات حق اندر عیان پاک
چو عیسی گر شوی در حق مجرد / شوی فارغ تو از ترکیب و مرقد
چو عیسی گر شوی تو روح الله / زنی دم همچو او در قل هو الله
چو عیسی گر شوی نور علی نور / تو خود روح اللهی نحن صور
تو روح الله باشی همچو عیسی / شوی در ذات او اینجا یگانه
تو روح الله پستی و بستی / ولیکن بود خود اینجا بسی نی
تو روح الله باش و روح بر دار / که تا الله کل آید پدیدار
چو روح الله باش اندر طریقت / حذر کن از پلیدی طبیعت
چو روح الله باش و سر تعین / خدای اولین و آخرین بین
چو روح الله دم زن در نمودار / که مرده زنده گردانی ز دیدار
چو روح الله دم زن در عیان تو / که همچون او شوی کل جاودان تو
چو روح الله دم زن باد دم آهی / که پیدا شود دید شاهی
چو روح الله شو جان بخش مرده / برافکن از نمود ذات پرده
چو روح الله مرده زنده گردان / فلک را با ملک کل بنده گردان
چو روح الله اگر این راز دانی / حقیقت هم تو جان بخشی و جانی
تو جانانی اگر این دیده یابی / بیابی سر از شنید دیدانی
تو جانانی و لی پنهان ز دانی / کنون افتاده در عین صفاتی
تو روح الله را اینجا مدد ده / چه گر عمری درین عالم دو ...
تو داری آنچه گم کردی بجو باز / که تا یابی تو اینجا گنج باز
تو عیسی در درون داری حقیقت / ولیکن باز ماندی از طبیعت
چو عیسی صورت و معنی بهم کن / که تا گردی حقیقت جان روشن
چو عیسی صورت جان را یکی کن / تو روح الله عیان را یکی کن
نداری تاب آن کین سر بدانی / بیابی باز اسرار نهانی
تو هم افتاده چون عیسی گرفتار / بدست تا کی این مردم ادبار
تو هم افتاده چون عیسی مجرد / ز سرتاپای تو یکتا همه روح
تو روح جسم را کلی رها کن / عنایت را چو عیسی شد گرفتار
چو جان کردی اگر جانان شوی تو / بدین گفت راز جان بگرو تو
چو جان کردی چو عیسی روح الله / همی جانان جان هستی تو تا که
ولی اینجا بلا یابی در اول / شوی اینجایگه تا که مبدل
بلا بین و بلاکش اندرین جای / که تا گردی چو عیسی عین الای
بلاکش همچو او گر پایداری / که چون عیسی کنون گر پایدار
که بد کاینجا بلا گر جان ... / که بد کاینجا لقا پنهان ...
بقا را با لقا پیوسته میدار / کسی کو در بلای او خبردار
هر آنکو در بلا تابی ندارد / میان او بلا تابی ندارد
هر آنکو در بلا تابی ندارد / میان آن بلا شکری که دارد
بود او رهیشه عاقبت خر / اگر در کعبه می باشد و کر بر
بنزد جان و دل مردود گشت / بلا و خیر از حق پیشکی است
بلا نفس است و شیطان نفس سگ کر / اگر مردی تو توان نفس سگ کر
تو از نفخت بلای بی سر سپه پیش / از آن او ام شدی مسکین و دلریش
زنیت این همه اینجا بلا ات / از آن جانت بمانده مسلمان
بلای نفس سگ دیدند مردان / اگر مردی ز نفخت روح بگردان
بلای نفس سگ دید آدم / از آن مجروح شد بی عین مرهم

در مکر کردن شیطان آدم را در گندم خوردن و ناپدید شدن

بلای نفس دید آدم ز تلبیس / بر آدم ساخت قرآن لحظه ابلیس
از آن تلبیس چون شیطان نهان شد / عجب آدم بماند و ناتوان شد
پدید آنست تعلیم اسرار کار / که چون شد در بر او ناپدیدار
بخود اندیشه این میکرد آدم / بماند در تعجب او دمادم
بخود اندیشه میکرد و نهانش / که او را چه پیش آمد از نهانش
عجایب مانده بد حیران و غمخوار / تو میکردی بگندم در برابر

نمود گندمش تا خیره میکرد / زبهر خوردنش تدبیر میکرد
بخود میگفت کین کس مرد خواب بود / که ما را تا که اینجا روی بنمود
بمن گفت آنچه در مردمست اینجا / ندارم من دروغی قول او را
خورم من گندم اینجا در نهانی / اگر باشد قضای آسمانی
چو آید بر سرم از صد هلاک / تو خواهی زهر باش و خواه تریاک
چنان کاید چنان باید بخس وان / نداند جز خدا این راز پنهان
چنان بد آدم از وسواس غافل / که مانده بود آنجا گاه بیدل
شده ابلیس او را در رگ و پوست / بدو میگفت این مرحله ای دوست
بخور گندم چرا حیران شدستی / که در اندیشه سرگردان شدستی
بخور گندم مخور یک لحظه تو غم / چرا حیران بماندستی تو آدم
بخور گندم مترس از بود و نابود / چنین بیدل شدی چندین چه سود
بخور گندم که حق گفتست کم خور / یقین اینجا که فرمانست حق بر
بخور گندم بقول حق بیندیش / حجاب خوف را بردار از پیش
بخور گندم که اسرارست آدم / که حق خواهد نمود از تو عالم
بسی اسرار اینجا که نهانست / ولی آدم عیان اسرار است
که ابلیس است او را بردار از راه / قضای حق مگر کادم بناگاه
بزد دست و یکی خوشه از آن چید / نهاد اندر دهان خوش میچشید
یکی طعم لذیذ اندر دهانش / پدید آمد عجب در آن نهانش
فرو برد آنگهی آن گندم آدم / سه خوشه دیگرش بر کند آدم
بخور گفتا بدان . بخور این / که خوش چیزست خوب است و شیرین
بخور زیرا که این راز نهانست / که حق ما را نمود و جاودانست
همو گفتا بخور هم او ده گر گفت / بخورد حوا چو این اسرار گفت
درون هر دو بد شیطان نگهدار / زچشم هر دو گشته ناپدیدار
بحوا گفت بستان و بخور زود / که تا آدم کنی از وسوس خشنود
نه او خورد و نه بد رنجی دراهم / ببر تو این زمان فرمان آدم
تر اینکو بود حوا چو خوردی / چو آدم نیز تو هم کوی بردی
شد حوا از آدم گندم و خورد / بتر داد عاقبت فرمان معبود
نهاد اندر دهان و خورد حوا / مر او را گشت مر لذت هویدا
چو حوا گندم از حیرت بخائید / ز سر تا پای چون بیدی بلرزید
بکل حله از هر دو جدا شد / نمود هر دو منشور هبا شد
بپرید از بر هر دو چو دو تیر / همی کردند ایشان هر دو را گیر
دران اسرار حیران ماندند / عجایب خوار و سرگردان بماندند
جنان حیران شدند ایشان مدهوش / زحیرانی چنان گشتند مدهوش
برهنه هر دو تن شیدا بماندند / میان حوریان رسوا بماندند
ز رسوایی و شرم اهل جنت / فتاده هر دو را اندوه و محنت
ز رسوایی که اینجا یافت آدم / بتر از مرگ بد او را دمادم
تمامت اهل حوران قصور آن / فرو مانده عجب در حال آن
عجب در حال ایشان مانده بود هم / که چون ابلیس ایشان رانده بود هم
آنان ابلیس شادان و خندان / که بد آدم شده جنت چو زندان
بشادی هر زمان خوش می بخندند / چو آدم سر خود آنجا چنان دید
سر افکنده به پیش از شرمساری / زدیده همچو باران بهاری
بزاری زار و گریان گشت آدم / جگر از سوز بریان گشت آدم
فتاده خوار و دستش پس و پیش / زبهر شرم خود او مانده دل ریش
نمیدانست تا او را چه آمد / که ناگه حلهای از پیش بستد
نمیدانست چه چاره کند او / شکسته مر سوار از لب چو
چه چاره چون بشد از دست تدبیر / بباید کرد در هر کار تدبیر
چو کاری میکنی اینجا تو نقش تو / سرد کاینجا باشی پس از تو
همیشه پیش بین کار خود باش / که تا گردد ترا اسرار خود فاش
نکردی پیش بینی تو در هر کار / فرو ماندی تو اندر رنج و تیمار
نکردی پیش بینی جان بدادی / بهرزه در بلای دل فتادی

نکردی پیش بینی ای محو تو / زدی بر سنگ بشکستی سبو تو
نکردی پیش بینی و بماندی / خود از درگاه شه مرده بماندی
نکردی پیش بینی و شدی خوار / بسرگردان شدی مانند پرگار
نکردی پیش بینی همچو مردان / بلای درد بی حد مرد دان
نکردی پیش بینی در بلا تو / شدی مانند آدم مبتلا تو
نکردی پیش بینی بر سر جاه / بجاه انداختی خود را تو ناگاه
نکردی پیش بینی اول کار / که تا آخر شدی در غم گرفتار
نکردی پیش بینی از سر راز / بماندی همچو موری در کف باز
نکردی پیش بینی در نظر تو / از آن ماندی چنین زیر و زبر تو
نکردی پیش بینی همچو حوا / فتادی همچو او مجنون و شیدا
نکردی پیش بینی چند گویم / که تا مردود جانان چاره جویم
دریغا نیست سودی جز ندامت / که شد فاش اندر اینجا راز آنت
دریغا فاش شد اسرار اینجا / ترا خواری نمود و یار اینجا
دریغا فاش شد راز نهانت / بشد مخفی کنون عین العیانت
بدست خود زدی بر پای تیشه / درخت شوق بر کندی ز ریشه
بدست خود زدی خود بر سر خود / تو چون بودی در اینجا بر سر خود
بدست خود تبه کردی تو سود / چه چاره چون که زد در کاس تو دود
بدست خود بچاه انداختی تو / وجود خویشتن در باختی تو
بدست خود چو گندم خورده تو / در اینجا خویش رسوا کرده تو
تو رسوای جهانی ای دل زار / فرو مانده عجب در کار اسرار
تو رسوای جهانی در نظاره / چو آدم می ندادی هیچ چاره
تو رسوایی و اندر خون فتادی / زعز بوده ات بیرون فتادی
تو رسوایی و اکنون چاره نیست / ز رسوایی ترا اینجا رهی نیست
تویی رسوا و شیدا چون شده دل / که بگشاید ترا این راز مشکل
بتن عریان و بی ستری تو بگذار / بماندی خوار و حیران و دل افکار
درین دنیای غدار افتاده / بدست خود تو سر بر باد داده
درین دنیای غداری چو مردار / فتاده در نهاد خود گرفتار
چو خود کردی کرا تاوان کنی تو / که تا مرد د خود درمان کنی تو

در عریانی و سرگردانی آدم و ملامت کردن جبرئیل آدم را در خوردن گندم

چو در دردی فتادی نیست درمان / بدان این درد خود ای دوست آسان
چو در دردی چنین تو مبتلایی / چو آدم این زمان عین بلایی
چو آدم آنچنان بد ایستاده / تن اندر حکم ربانی نهاده
تن اندر حکم و جان اندر شکایت / ستاده در بلای بی نهایت
بحالی جبرئیل آمد ز داور / که ای آدم نمودت خوش شکر
چه کردی کین چنین آمد بلایت / نگفتا این مخور اینجا خدایت
ببین تا بر سرت اکنون چه آمد / ندیدی کین بلایت از که آمد
بگفتم مر ترا گندم مخور تو / همی فرمان دیو اینجا ببر تو
بگفتم مر ترا فرمان نبردی / بقول دیو مر گندم بخوردی
زفعل زشت شیطان در بلایی / چنین استاده زار و مبتلایی
نبردی هیچ فرمان خداوند / فتادی اینچنین مجروح در بند
کسی هرگز نکند آنچه تو کردی / که مر فرمان خود را می نبردی
زفرمانی اکنون دور ماندی / تمام در میان سوز ماندی
زنافرمانی اکنون دور ماندی / تمام در میان سوز ماندی
زنافرمانی اکنون خوار گشتی / تو حوا چنین غمخوار گشتی
کنون این درد را درمان نباشد / که کار حق همی آسان نباشد
تو خود خوردی و خود کردی سرانجام / شدی نیک و نشد یکبار کام
ملایک در تو حیرانند جمله / زهیبت سخت گریانند جمله
تمامت حوریان از بهر آدم / در اینجا چون بدل افتاده در غم
زمین و آسمان ها در خروشست / زهیبت جمله چون دیگی بجوشست

ترا از ره ببرد و داد گندم / فکنده ناگهان اینجا بکم
ترا از ره ببرد آن زشت مکار / کند شیطان بعالم اینچنین کار
ترا خصم آدم نفس و شیطان / ترا افکنده از راه و میان
ترا او دشمن و شد دوست اینجا / وطن کردت درون پوست اینجا
ترا وسواس کرد و کرد بیداد / یکی داغی عجب بر جانت بنهاد
ترا او دشمن است اندر رگ و پوست / وطن بگرفته دشمن کی سود دوست
ترا او دشمن است و خوار کردت / چنین اینجا گرفتار کردت
ترا از ره ببرد و قول او گوش / بکردی و شدت کل حق فراموش
بقول او خودت بر باد دادی / تو قول او بجان دادش مرادی
ز قول او که کاری در دم آدم / ز من بشنو درست اکنون تو آدم

در عتاب کردن حق تعالی با آدم در گندم خوردن و عاجز شدن آدم در گناه متضرع شدن و توبه کردن فرماید

ز قول او که کاری کن نکار / بقهر حق سزاواری سزاوار
ز قول او خود اندر چه فکندی / کنون حیران و زار و مستمندی
ز قول او چنین رسوای آدم / چنین حیران و دل شیدای آدم
ز قول او پریشان حال گشتی / ز قیل و قال شیطان لال گشتی
ستاده آدم اندر بر جبرئیل / بیم رخ مانده او سر تا به دل
شده از دست کار و گشته انکار / فرو مانده ضعیف و خوار و بی یار
ندا آمد ز حضرت ناگهانی / ز من بشنو تو این سرّ معانی
که ای آدم بگفتم مر ترا من / مخور گندم چرا خوردی تو نادان
بگو تا گندم آخر از چه خوردی / چرا فرمانم اینجا که نبردی
ز عزّ و زینت اکنون چه سازم / ترا در آتش غیرت گدازم
بسوزانم کنونت در تف نار / ایا آدم همی روزی بصد بار
تو هستی هیچ اکنون ز ذاتم / برافکندی عیان اینجا صفاتم
بگو با من کنون وز ده جوابم / وگرنه آتش غیرت بتابم
بسوزانم به یک لحظه دل و جانت / بگو با من کنون اسرار پنهانت
ز شرم و خجلت اینجاگاه آدم / بعجز برکشاد آن لحظه آدم
زبان بگشاد کای دانای اسرار / تو میدانی چه گویم من بگفتار
گنه کارم فتادی در چه گل / که از قولت نبودم آگه دل
گنه کارم فتادم اندرین چاه / مرا ابلیس کرد اینجا گمراه
مرا ابلیس اینجا وسوسه کرد / بدادم گندم اینجا او بخورد
مرا ابلیس اینجا رهنمون شد / دلم از خویشتن کلی برون شد
مرا ابلیس کرد اینجا تو خوار / نکردم من اطاعت پایدار
مرا از ره ببرد و داد گندم / مرا کرد از وصالت ناگهان گم
مرا از ره ببرد و کرد خوارم / تبه کرد او بهرزه روزگارم
مرا از ره ببرد و داوری ساخت / چو مرغ ناگهان در دامش انداخت
مرا از ره ببرد و کرد رسوا / تو میدانی که هستی دانای حکمت
تو میدانی که اسرارت نهانم / که آدم اینچنین بیکس بماندم
تو میدانی و دانایی ترا است / کز ذات تو بود جان پیوست
کنون تو حاکمی بد کرد آدم / برین ریش دلش مرهم نهم
اگرچه من بدی کردم در اینجا / شدم اندر وجود خویش رسوا
اگرچه من بدی کردم در آخر / تو هستی دانای اول تو آخر
بدی کردم نخشم رایگان تو / که هستی فرد دانای غیب دان تو
بدی کردم در اینجا بد بکردم / میان این بلا بودستم کرم
بدی کردم بعشق خویشتن من / شب تاریک من کن روز روشن
بدی کردم ز نفس خود نهانی / فتادم در بلا اکنون تو دانی
بدی کردم ز نفس خود یقین من / بنودم اندر اول پیش بین من
بدی کردم ندانستم گنه کار / منم تو عالم السرّی و ستار
بدی کردم بپوشان سرم اینجا / که در درگاه تو هستم رسوا

ز رسوایی کنون طاقت ندارم / که سر در حضرت اینجا برآرم
ز رسوایی مرا طاقت شده طاق / که در درگاه تو ماندم چنین عاق
ز رسوایی که آمد بر سر من / تو خواهی بود اینجا رهبر من
برسوایی چنین مگذار آدم / که عاجز مانده است و اندرین دم
چنین مگذار آدم را تو حیران / بفضل خود تو او را شاد گردان
چنین مگذار آدم زار و غمخوار / بپوشان تو مرا ای رب ستار
چنین مگذار آدم را دل پر خون / بمانده در بهشت زار و محزون
چنین مگذارم و تو دستگیرم / که کس نبود بجز تو دستگیرم
چنین مگذارم اینجا مبتلا یار / چنین تو در بلای قهر مگذار
دلم خون شد درین رسوایی خود / که می دانم که بد کردم همی بد
بدی من ببخش و درگذارم / که هستی کارساز و کردگارم
چو شیطانم بدی کرد و بدی ساخت / چنین بازی بمن اینجا مرا باخت
چنین بازیچه دادی در بهشتم / که گفت تو من از خاطر بهشتم
چنین بازیچه دادم خود اینجا / ابا من کرد شیطان مکر اینجا
چو شیطان بود اینجا همچو دشمن / چنین کرد او در اینجاگاه با من
ولیکن من زخود دیدم ز شیطان / تو هستی ستار و هم غفار و رحمان

در ندا کردن آدم را که چون عجز آوردی از عقوبت

پس آنگه حق تعالی گفت آدم / عجب عجز آوریدی اندرین دم
تو چون از عجز خود مسکین ببودی / کنون اسرار ما را در ربودی
چو میگویی که بد کردم بدی دان / بدی از نفس مرد ار دو بدی دان
بد کردی و اکنون راز گفتی / تو عجز خویش با من باز گفتی
بدی کردی بدآمد سرنوشت / ولی مرهم نهم بر جان زشت
بدی کردی گنه کاری شناعت / فتادستی کنون اندر شقاوت
کنون از جنتم خیز و برون رو / ز من اکنون تو و جان تو بشنو
تو اکنون راز ما اندم ز ابلیس / نمی گنجیدم سالوس و تلبیس
چو از عین عقوباتت گذشتم / تو اکنون رانده رو از بهشتم
عقوبت خواستم کردن ترا من / ولیکن هست زارت هم ابا من
کنم بیرون ز جنت بی عقوبت / بسی باشد ترا اندوه و محنت
ترا این بس بود در هر دو عالم / که این خواری ترا باشد چو آدم
ترا می بس بود این عیش خواری / بلای قرب را تا پای آری
بلای قرب با کش این زمان تو / که بخشیدم در اینجا رایگان من
بلای قرب با کش در اینجا / که خواهی بود تو زین پس بتنها
بلای قرب میکش آدم از جان / که ما داریم با تو راز پنهان
بلای قرب میکش با توانی / کنون چون خوار و رسوای جهانی
بلای قرب باکش آدم پر / که از دستت برون شد کار یکسر
بلای قرب باکش خود بسوزان / که ناگاهت بخوانم زآسمان
کنون از جنت با تو برون شو / بدنیا خوار سوی رهنمون شو
بسوی رهنمون شو حالیا من / ولی اینجایگه مکار ابلیس من
کنون خواهی شدن در سوی غدار / از او تو خویشتن اینجا نگهدار
کنون خواهی شدن نزدیک او تو / ابا او هست اینجا گفت و گو تو
کنون خواهی شدن با او رفاقت / بسوی ما بود هم اشتیاقت
کنون خواهی شدن اندر بر او / تو باشی دایما در راز در تو
کنون آدم ایا انست و یقین هم / ز ما بشنو کنون این راز آدم
چو خوردی گندم او بد رهنمونت / همو خواهد بدین در ریخت خونت
که تا خونت بریزد او براری / مرو گر گفت ما را پای داری
چو اینجا کرده انصاف خود از او / بلا آید بسیت از رنگ و راز
بلا آید بسی اندر سرت باز / ولی من بگذرانم از سرت باز
تو با من باش هر جایی که باشی / دمی با ما تو تا غافل نباشی
تو با من باش اندر درد و محنت / که با کامت دهم هر لحظه راحت
تو با من باش از شیطان ببر بند / تو هم پیوند ما شو باز خویش

تو که گشتی ما
از بهشت ما
بیرون باد و

تو با من باش و جز من می مپرس تو / بهر جایی ز من شو پیش بین تو
تو با من باش مارا هست ایام / بهر دردی ترا درمان فرستم

تو با من باش و از من خود و است / که من خواهم درون کل رهنمایت
تو با من باش اکنون یاد می آر / بهر حالی مرا از یاد مگذار

تو با من باش و اکنون بار گفتم / نمود عشق با تو بار گفتم
بهر کاری که پیش آید در آنجا تو / درون جان نگردم لقای تو

مرا برخوان که ای ستار سبحان

در بیرون کردن آدم از بهشت و نصیحت کردن جبرئیل او را

وجود آدم از این غم تو بر جان

کنون جبرئیل بیرون بر تو آدم / که گستاخی ندارد او دو در آدم
برو کن از بهشتش تا رود زود / که تا گردم از و انبار خشنود

برون شد آدم و حوا ز جنت / فتاده مرد و اندر رنج و محنت
فتاده هر دو در راه دو تا یافت / بحال جبرئیل آنجای شد رفت

گرفته دست آدم را بزاری / چنین بشکست آدم با نزاری
نداری چاره و من ندارم / که در فرمان حق کرد کارا

زبان خود نگه میدار و شتاب / که این بند دگر از من تو بودی
چو خود کردی چه تاوان است بر کس / همی گو دایما الله را بس

بهر کاری که آید در بر تو / بود والله پشیمان رهبر تو
بهر کاری که پیش آید ترا آن / بجز الله مخوان الله را دان

ندارد چاره جبرئیل اینجا / که تا سازد ترا درمان در آنجا
کنون آدم ببین خود را زمانی / که خواهی یافت از حق زندگانی

سوی دنیا ترا خواهد فرستاد / که دادی روزگارت جمله بر باد
سوی دنیا تو خواهی شد کنون تفت / همه خواهد بدین فرزند محنت

سوی دنیا تماشای دگر دان / بیخ از جانان بهر حالی گردان
سوی دنیا ترا اسرار بسیار / ز حق خواهد شد ای آدم مددکار

ترا در سوی دنیا راه داد او / بسی اندوه بهر تو نهاد او
قلم رفتست اندر لوح بر راز / بخواهی یافت فرجت دگر باز

خیالی بود کاینجا می‌نمود است / کنه کرد نه از خود در ربود است
خیالی بود آن سر الهی / فتادی این زمان از رحم ماهی

خیالی بود بگذشت از نبوده / چه چاره آدم اکنون نو نبوده
خیالی بود همچون تیر بگذشت / ره خود دید اندر کوه و در دشت

بشد آن عین بیداری که آدم / بجز عین خیالی تو ندیدی
بدادی عمر خود بر باد ناگاه / فتادی از پسر ره در چاه

قضا بر سر تو انجیل برانده / دلت در حسرت جنت چنین ماند
قضا بد رفته اینجا بر سر تو / که باشد بعد از این مرهم خور تو

قضا در رفته پیش از آفرینش / نماند هیچکس عین النقش
بر آن چیزی که می‌خواهند کند او / بکن جانا که نیکو است نیکو

بر آن چیزی که خواهد کرد آدم / اگر شادی برت آید کرم غم
بنه تن تا بحال روزگارت / که هم خواهد شدن در دو سر کار

بلای دوست کش ای آدم بزاری / که او راست با تو دوستداری
کنون آدم بفرمان خدا تو / ز جنت دور باش و در سر سر

برون شد آدم و حوا ابا او / فتاده مرد و اندر کهف و درکوی
بهر جایی که باشد آدم از دور / ندرد عشق بد در ظلمت و نور

یکی بادی بر آمد بس پریشان / زهم دور افکنیده آنگاهی ایشان
اگر تو مرد راهی بار دانی / تو از عطار کلی دار دانی

نمیدانی دلا گر چه جدائی / فتاده در میان صد بلایی
جدا افتاده و می‌برای / بهرزه مانده در دنیای فانی

جدای این زمان از یار خود تو / بگردی بسی فرسنگ و ده تو
جدائی این زمان در ماند غمخوار / فتاده سستی میان خاک خوار

جدائی در بلا تو صبر کرده / بمانده در درون جنت برو
شدی در پرده دنیای غدار / نهان و می نیابی تو بدیدار

ز یار خود جدا گشتی از آن دم / جدا مانده تو چون حوا و آدم
درین دنیا چه خواهی یافت آخر / زمانی باش اندر یافت آخر

نمیدانی دلا راحت کجا است / همه میل تو اندر رنگ و مات است
نمیدانی دلا اسرار تو دوست / ولی جان تو میدانی چه بود است

تو جان میدانی آخر کز کجایی / درین دهر فنا گل از دهای
تو زان جایی که جنت در بر آن / یکی باشد حقیقت هم بر آن

تو زان جایی که جا بالا مکانست / سکون انبیا و اولیا است
تو زان جایی که راز جمله آنجاست / در آنجا عین راز جمله آنجاست

تو زان جایی که هیچ در نگنجد / فلک آنجا یکی خیمه نگنجد
تو زان جایی که آدم بود در سی / عیان راز و هم مقصود سی

تمامت انبیا اینجا مقیمند / همه حوران درین مجلس بمسند
مقام جان در اینجا است بی‌شک / نمی‌گنجد دوی اینجا یکی یک

مقام وعده و پیشگاه اینجاست / زهی آن مقام این شور و غوغاست
زهی آن مقام آنجاست گفتار / که اینجا که باشد دیده دیدار

مقام صادقان عاشقانست / مقام رهبران و عارفانست
مقام جمله مردان است اینجا / که ذات حق عیانست اینجا

یکی باشد در اینجا سر هستی / اگر تو مرد راه و پیش بینی
ببر از خویش و بگذر تو ز صورت / که تا دایم بود اینجا حضور

فنا کردی ز صورت عطر همچو / که جان جاودان آید پدیدار
جهان جاودان ذات تحقیق / ولی هر کس در اینجا هست توفیق

اگر از خود جدائی ناگهانی / مراین گفتار این جا که بدانی
اگر از خود بمیری بگذری / نظر کن تا تو حق را ببینی گردی

اگر از خود بمیری در فنا تو / پیامی بود بود ابتدا تو
اگر از خود بمیری جان شوی کل / ببینی اینجایگه جانان سوی کل

اگر از خود بمیری و دو عالم / گذاری جنت اینجا که تو آدم
گذاری جنت و دوزخ که او شو / بکش دردی از این عالم برون شو

برون شو زین بهشت و دنیا آباد / مباد در بعد از این تو یاد دنیا
که دنیا نیست چیزی جز خیالی / نباشد آخرت زان جز خیالی

مشو محبوس دنیا و آخرت هین / از اول باز بین آخر تو هین
مشو محبوس دنیا بگذر ای رو / حقیقت دان تو این اشکال لاشی

مشو محبوس خود را ده خلاصی / نگر یابی در اینجا که مناصی
مشو محبوس اندر دنیای غدار / دو روزی کاندر اینجا ناچار

چرا در بند این ویرانه تو / نه عاقل گرد دیوانه تو
سراب است این و پنداری که آب است / خیالست این خیال است و خواب است

تو پنداری که این صورت بماند / و یا عالم درین حیرت بماند
خیال است این همه دارد شماری / بود بعد از هزاران سال بهاری

بهشتی خویش دانستی چه باری / کجا یابی بهشت جاودان را
بهشت لذت تا پایدار است / رها کن این چنین لذت تو بکار

بهشت لذت بگذار و بگذر / بجز حق را در اینجا کاهش کر
برو حق بین و صورت را رها کن / نظر از جملگی بس با خدا کن

برو حق بین شو از جمله بکل / مبند اندر سرای آب و گل دل
برو حق بین شو و از او ببین بس / ز غم فارغ شود دلشاد بنشین

برو حق بین شو و وحدت نگهدار / مبین جز روی چون یار دلدار
برو حق بین شو جمله یکی بین / صفات و ذات آن یکسان یکی بین

برو حق بین شو و خود را ببین تو / ببین او را همه عین الیقین تو
برو حق بین که غیری نیست جز او / مبین غیر خدا کان نیست نیکو

مبین غیر خدا در هر دو عالم / نه در صورت نه در معنی دوا دم
مبین غیر خدا ای مرد صادق / ببین او را و هیچ گرد عاشق

مبین غیری که عین اوستی تو / که او دشمن شوی چون دوستی تو
مبین غیری که گردی تو محقق / خدا داده ات دید خویش توفیق

ببین خیری که ما که خیر کردی / ز چین معرفت بی سر کردی
ببین خود را و او را بین همیشه / بزن بر پای خود را نیست تیشه
ببین خود را بخود دیدار یکتا / که بنمودی درین انوار یکسان
ببین خود را که تا معجب نگردی / ز خود بگذر خدا را بین که مردی
ببین خود را که خود میبی نگار / اگر تو خود ببینی آن نگار است
بیکسی فروتن سوی چو مردان / نمود خویشتن پنهان بگردان
چو مردان ترک کن لذات دنیا / که تا واقف شوی زاسرار معنی
چو مردان باش فارغ از امانت / جنبیدی نشی از علامات حیات
چو مردان حاضر جان و دل باش / به دنیا دلی این حاصل باش
چو مردان از بر دی جان سپاهی / حیات و موت را یکسان شماری
چو مردان از حقیقت برخور ای جان / شریعت گوش دار و کار گردان
که شریعت را معنی می نماید / بران مسلک که هست می گشاید
ز شرع اسرارها مکشوف گردد / حقایق جملگی معروف گردد
ز شرع آمد حدیث وحدت ما / شریکی نیست کثرت بار شمار
ز شرع انوار عرفان می درخشد / بمعنی حقیقت شرع بخشد
ز شرع آیات وحدانی نمودم / طراز جان جانانی نمودم
ز شرع آنکس حقیقت بار جوید / که ترک لذت دنیا بگوید
بهشت خود مساز این دهی دون / که کرد اندت کرد خود چو گردون
بهشت خود مساز ای مرد جسم / گذر کن از چنین رسم و چنین جسم
بهشت خود مساز این جان فانی / که از جنات جاوید آن بمانی
بهشت خود مساز از نقش روزی / که منزل دیگر چون میرود تو
بهشت خود مساز این عمر خاوت / ز نعمتهای ربانی محدث
بهشت خود مدان این خاک فناک / فی جنات الفردوس باک
برون شو زین بهشت لذت حوری / که در جنت چه سلطانی و درویش
برون شو زین بهشت خود خزنده / که غیر از خواب و خوراکی ندیده
برون شو زین بهشت و فنای تو / مجوای دل بهشت با نقاتو
برون شد آدم از جنات عقبی / چه جای تست این در ابدی
برون شو زین بهشت و درد و نکردار / که تا کاهی شوی مانند او خوار
رها کن این بهشت و دوزخ اسما / که تا ناله نکردی با تو
برون شو زین بهشت ناتمامی / که تا بجنه شوی زیرا که خامی
برون شو زین بهشت و حور جنت / که تا کامت رسد اینجا و الی
برون شو زین بهشت و نعم گذر / اگر مرد رهی او را تو منکر
دل خود در بهشت اینجا که بستی / عجب عارف درینجا که نشستی
برون خواهی شدن زینجا بخواری / خبر زین سر که میکوم نظار
بخواری زین بهشت خود برانند / کتاب عجز با که بر تو لولند
براند زین بهشت با کهی خوار / بجانی خاک سبزی و مسکین و غمخوار
براند زین بهشت نا گهانی / زناکه خوار و سرگردان بمانی
براند زین بهشت خوار افکار / میان صد بلاهایی که رفتار
براند زین بهشت همچو آدم / بلای قرب اینجا دمادم
تراز زیست ای خوش خواب / بمن گوش دلت کن تا نو در
تراز زیست اینجا خرم کار / که تا کامت کند درجود گرفتار
ز جسم و جان خبرداری که گوید / مرا انسان را استا اینجا درد و سوز
جدا خواهند بود از هم بیشدان / که حق گفتست این اسرار قرآن
جدا خواهند شد در دم فانی / تو آنکه مغرور این دم بار داری
جدا خواهند بود اینجا حقیقت / یقین خواهد سپردن مرد طریقت
نداری تو خبر زین راز اسرار / که خواهی رفت اینجا نا
نداری تو خبر زین درد خونخوار / که خواهی گفت اینجای چو خونخوار
بریزد خونت این دریا نداری / که گرد او را تو از جان دوست داری
بریزد خونت اندر خاک دنیا / گذر کن تو و از این خاک دنیا
بدو کن پشت رویت در حق آور / بدنیا و آنچه اندر اوست منکر

بگردان رویت از وی همچو مردان / بعقبی آر جانت شاد گردان
بگردان رویت از وی تا توانی / که تا اینجا سر اندر زندگانی
جهان از وی غدر پیشه بی جهان / که عاقل ننگرد دنیای غدار
یکی غدار دان دنیا و ای جان / که بر بینند ترا از مکر و دستان
یکی غدار ناپاینده باشد / که تا که جان و دلها می‌خراشد
جهان بو نبیدت این کند پیر / کند هر لحظه صد داغ تو در بر
خیانت اول اینجا شاد دارد / ز هر غم مر ترا آزاد دارد
که کوهی به ز او سرکز برستم / بر او اینجا شادان نشینم
ولی در آخر کارت بیکبار / کند چون خونی دزدی گرفتار
گرفتارت کند چون مرغ در دام / فردا ای تو در بینشت ناکام
گرفتارت کند در عین زندان / که بجز مونس این جای ویران
همه شادی اینجا دان بلا تو / مرو چون بر طریق انبیا تو
تمامت انبیا دیده بلایش / شده در عاقبت عین فنا شان
تمامت انبیای کاردند / از او هم رنج و هم تیمار دیدند
تمامت انبیا گشتند از وی دور / ز ظلمت آشنا گردند در نور
چو این دنیا بلی خاکست پر غم / مقام حسرت است و جای ماتم
همه دنیا مثال گلخنی است / در گلخن دولت چون سادبست
درین گلخن که جای آتش آمد / به پیش انبیا ناخوش آمد
گذر کردند از او و شاد گشتند / ز زندان بلا آزاد گشتند
گذر کردند زو دوری گزیدند / که تا آخر بکام دل رسیدند
گذر کردند از او چون باد در دشت / ترا هم عمر همچون باد بگذشت
دریغا بر گذشت عمر ناکام / بماندی خوار تو اندر سر راه
دریغا بر گذشت عمر کش / وجودت ناگهی عین عدم شد
دریغا نیست عقل و هوش راست / از آن می آورد از جا بجانت
دریغا رنج بردت ضایع آمد / ترا از تو عجب دنیا ستاند
نمیدانم که چون باشد سر انجام / که بشکسته شود ناکامت اینجا
اگر مرد رهی اول ببین باز / که چون خواهد بدن انجام و عار
گرت ملک زمین زیر نگین است / بآخر جای تو زیر زمین است
نماند پس به دنیا جاودانی / بگورستان نگر گر می ندانی
بگورستان نگر اخر دمی تو / چو مردان باش دایم در غم تو
بگورستان نگر با راستی / نمود آخر خود با رسنی
بگورستان نگر ای دل زمانی / چو نشنفتی ز مردان داستانی
بگورستان نگر ای مرد غمناک / ببین آن روی ها بنهاده بر خاک
بگورستان نگر اینجا نظر کن / دل خود را زمانی تو خبر کن
بگورستان نگر در این کار / که تو چون نیز خواهی شد کجا
بگورستان نگر ای مرد عاقل / که خواهی رفت روزی زیر این گل
بگورستان یکی ای دیده بنگر / حقیقت کل مغفور و معصر
بگورستان نگر ایشان همه خاک / شده ذرات ایشان بر عین افلاک
بگورستان نگر بر خاک و بر خون / که هم بر گشته است این چرخ گردون
دمی بنگر قطار اندر قطار است / رهی بگذشته و بس بی‌شمار
نهان او خراب اندر خراب است / بسا تنها که اینجا در عدا است
خرابات است گورستان نظر کن / دل تو بی‌خبر زیشان چه سرکن
خرابات فنا اندر فنا است / ولی عین بقا اندر بقا است
خرابا نیست پر از بام انجا / پر از دار است بنود مرهم اینجا
همه پاکان در اینجا که مقیمند / نه پاکان نیز اندر خوف و بیم اند
بسا دلها که خون شد زیر این خاک / بر ایشان برگذشت ادوار افلاک
همه بر خاک و خون درمانده‌اند / وزان یابم اینجا کرشان
چو ایشان هم اندر خاک خواهم / گهی در عقل و گاهی در جنون خم
اگر میرم از خود زنده باشم / خدا را بنده زیبنده باشم
بمیرای دل چو ایشان پیش از خود / که تا فارغ شوی از نیک و از بد

بیرای دل چه خواهی مرد ناچار / گذر کن این زمان وار هیچ از عار
تو ای دل هم درین دم کار ای / بگو تا چند ازین دستان کاهی
زری ببیا راینجا مهره برطاس / چو مهره خرد گشتی اندرین این
بهر مکری که کردی دو صد فن / بهر دیو ایگیهای جنونی
ترا اینجا سوالست و جواب است / ز قول حق ترا اینجا بیک عدد
در اینجا گر گدا اگر میر باشد / چو کار افتد چه اینجا بر بباشد
ازین سان تا بحر آید بمدار / شدی عطار زین در چو دگر نهار
گذر چون کرده بودی باز گشتی / مکن رجعت ز مرجان درگذشتی
که مردان ره از سر چه آن گذشتند / تو چون مرغان بهشت بازگشتند
ز جان و دل گذشتی یکبار / ز آب و گل گذر کردی یکبار
مرو یار دگر در جای محبوس / که تا که بازمانی زار و مدروس
چرا مدروس جان و تن زاری / چو کفاری چرا بت می پرستی
بت نفس و هوا از هم شکن / که بازسته شوی از ما و از من
چرا بت می پرستی محو گفتار / دمادم می شوی از بت گرفتار
بزرگ هر چه گفتستی آن پس تو / اگر مردی اندر تقییس تو
بحر او مسکر اندر عین و حد / حدوث نفس را از عین بر کن
بیک ره محو کن فنا اندر تو / که داری در جهان جان معانی
بیک ره محو کن ای محو خود بس / که دیدستی حقیقت راز ار نشش
بیک ره محو کن بود و وجود / چو دیدستی عیان مرلود بودت
بیک ره محو کن اینجا مدار / چو مردان باش و بر سو بیدار
چو مردان باش بیدار حقیقت / تو چون منصور بر دار حقیقت
قدم نه تا قدم بینی در اسرار / شوی از جسم و جانت نابدار
قدم زن همچو مردان طریقت / چو شد فاش همه راز حقیقت
حقیقت اصل بود عاشقانست / ترا اینجا که زمینسان بیانست
که داری جوهر ذات مؤبد / ز رقی دم دایما از صبغة الله
دم تو دم زدست اینجا چو منصور / شده ست آن نقش ثبت اینجا که در دور
دم تو از دم عین الیقین است / چو مردان اندر اینجا راز بنت
دم تو زان دمست ای مرد اصل / که ذرات جهان زان گشت حاصل
دم تو زان دمست اینجا نهانی / که زو شد فاش اسرار معانی
دم تو زان دمست اینجا دادم / که الحق میزند هر دم از آن دم
دم تو زان دمست ای جان جانان / درون دل همی بیند عیان
دم تو در جهان بس یاد در اشاد / که راز مشکل عشاق بگشاد
دم تو از بقای ذات آمد / نمود جمله ذرات آمد
دم تو گشته است از کل آوار / ازین دم شد حقیقت آن مدار
دم تو زان دم رحمان که آمد / مراد خود ز معنی جمله بستند
دم داری که آدم آن بدارد / تر آن دم حقیقت برشمارد
دمی داری که دید انبیا است / از آن پیوسته در عین لقا اند
دمی داری عجایب در معانی / که پیدا کند در آن انسانی
دمی داری که آن جوهر صفاتست / برای زاد جمله ره روانست
دمی داری که ذات کل فایست / درین دم اولین و آخر است
درین دم هیچ غیری در نگنجد / جهان دون بیک ذره نسنجد
درین دم آن دم اینجا کرده / نمود ستی حقیقت دیدن نفس
درین دم جمله مرد بد الهیت / یقین میدان که این ساعتست
درین دم منکشف عین الیقینست / درین دم اولین آخرین است
درین دم می سر اسرار / همی آید ز یک معنی بیدار
درین دم هر چه بودی خاص گفتی / عیان این جوهر اسرار عشقی
درین دم بحر معنی مرتو دیدی / چو مردان از دو جوهر گر نمائی
درین دم دم فزن چه سر ای گمی تو / که حق دیدی در اینجا بیکی تو
درین دم دم زدی از جمله مرد آن / ترا جا گر شدست این چرخ دوار
درین دم دم فزن چرا ردم بار / چو گشتی در حقیقت همدم یار

درین دم دم زن

درین دم دم فزن چرا ز بود / چو پیدا کردی اینجا بود و بودش
درین دم دم فزن چه راز حقیقت / که میدار اسرار شریعت
درین دم دم فزن چه در جان تو / یکی بین در حقیقت جان جان تو
درین دم دم فزن چه ذات بیچون / برافکن عرش و فرش صفت کرده
برافکن صفت کرده ز نفس تو / که تا مر ذات بینی پیش بر نور
برافکن پرده او دیدار بنگر / دمادم بود جان یار بنگر
دم از او زن که او اینجا بدانیاز / همو بنمی تو مر انجام و آغاز
دم از وزن بحر او هم بنگر / سراسر جز یکی در سر مبنگر
دم از او زن که او همدم تراست / نمود عشق و هم آدم برآشت
ترا بنمود از دید خدا او / همیشه دان حقیقت در خدا او
ترا بنمود از خود با همه ای / ز خود گم گشتی و در او رسیدی
ترا بنمود از خود در جلالش / عیان در راه بردی در وصالش
ترا بنمود از خود او بعالم / که شرح او کنی از جان دادم
ترا بنمود از خود تا شد او کم / از و بود تو حقیقت کو بجز هم
ترا بنمود از خود ناگهانی / از و دیدی چنین شرح و معانی
ترا بنمود از خود تا عیانی / زنی دم زو تو اندر لامکانی
تو ذات پاک بیچون خدا هی / چو از بود خودت اینجا خدائی
از و گوی و از و بشنود دادم / فزن عطار جز یکی از و دم
یکی دیدی تو او بی مثل یارانه / وجود جانت شد با دوست پیوند
یکی شد جانت اندر درد دلدار / نمی گنجد بحر او هیچ دیار
یکی شد بود بودت در بر او / شود از جانت جانان همراه او
یکی شد جانت اندر جوهر ذات / همه جان گشت اندر دوست ذرات
یکی شد جانت کم شد این دوئی باز / ببینی پیشگی انجام و آغاز
یکی شد جانت اندر نزد دلدار / حقیقت جسم شد ز و ناپدیدار
یکی شد جانت ای دل در لقا بش / فنا بنگر عیان دیدار اش
یکی شد جان و جانانت معانی هم / نظر کرد و نمود خود عیان هم
یکی شد جانت دلدار در یافت / بجز خود جملگی دلدار بر یافت
چو دیدی یار دلداری کنون / مشو اینجا دمادم در جنون تو
چو دیدی دید دید از خدائی / ازین جستی ز صورت بی خدائی
چو دیدی آنچه گم کردی حقیقت / ببیدی یار در عین شریعت
چو دیدی یار گم کرده در اینجا / حقیقت بر گرفتی پرده اینجا
چو دیدی از خود جان جهانی / ترا زبید کنون سر معانی
حقیقت یار بنمودست دیدار / ولی در بی نشان بی نام بدار
حقیقت یار بنمودست خود را / یکی گرده در اینجا نیک و بد را
حقیقت یار بنمودست بر دم / از و باشد همیشه گفت و گوم
حقیقت جز یکی بنمود موش / یکی باشد در اینجا بود و بودش
حقیقت یار ما عین العیانست / ولی از بود پیدا و نهانست
حقیقت یار ما ذات و صفاتست / صفاتش پیشگی و برار دات
حقیقت یار ما در هر چه دیدم / بجز او هیچ دیگر می ندیدم
حقیقت یار ما در جمله بنهانست / نمود جملگی و جان جانانست
حقیقت یار ما با جمله بودست / ولی صورت چو معنی بی شمارست
حقیقت یار ما گویای خود شد / در اینجا گاه او جوهای خود شد
حقیقت یار ما هر دو جهانست / بر دو اصل بکل عین العیانست
حقیقت یار ما گفت و شنودست / اگر دانی تمامت بود بود
حقیقت یار ما هم اولین است / نمود انبیا و مرسلینست
حقیقت یار ما دیدار است جو / درین اسرار با گفتار جو
بسی آوردم و بنموده ام شان / بآخر در فنا بر بوده ام شان
بسی آوردم و شکستم اینجا / ز ذات خود بخود بنموسم اینجا
بسی بنمودم و من بس نشانم / دمادم دید را خود کشانم
منم پیدا و پنهان گشته در خود / که بنمودم حقیقت نیک و هم بد

دو عالم دیده‌ام از خود هویدا / ز خود کردم در اینجا کار پیدا / ز خود در خود نمودم آشکارا / ز خود در خویشتن کردم نظاره

ز خود گویا شدم در هر زبانم / من اندر هر زبان عین بیانم / ز خود بینا ام و دانای اسرار / ز خود بنمودم اینجا جمله گفتار

ز خود دایم بیانم می‌توانم / که در جمله بدیدی بیانم / ز خود شان جملگی واصل کنم من / نمود خویششان حاصل کنم من

حقیقت جسم و جان دیدار ماست / زبان جملگی گفتار ماست / حقیقت جسم و جان مردم ما جسم / ز دید خویشتن آن ساختم من

دو عالم دید چون من آمد / نمود صفت کرده‌ی من آمد / من اندر هر زبان گویای خویشم / من اندر هر دلی جویای خویشم

من اندر دست جمله دستگیرم / خداوندی جهان در بی‌نظیرم / بجز من نیست من دیدار خویشم / منم مرهم که بر هر جان ریشم

بجز من هیچ نبود گر بدانی / منم پیدا منم راز نهانی / نمود من منم خود هیچ کس نیست / بجز من هیچ کس فریادرس نیست

نمود من دو عالم آمد و بس / بهشت عین آدم آمد و بس / جمال خود نمودم عاشقان را / نیام سالکان و اصلان را

جمال من درون جان ببیند / همه با من درون دل نشینند / جمال من همه آفاق بیند / نمودم دیده عشاق بیند

جمال من ز هر ذرات پیداست / که ذاتم در نمود جمله یکتاست / جمال من عیان جمله آمد / ولی در کل نهان جمله آمد

جمال من کسی اینجا ببیند / که با من خیزد و با من نشیند / جمال من یکی بیند سراسر / نمود خاک و باد و آب و آذر

جمال ماست اینجا هر چه دیدی / اگر دیدی چنین بیننگ سدی / جمال ماست شبنک جمله پیدا / منم اینجا که جمله پیدا

جمال ماست در خورشید انور / که پیدا میکند ذرات یکسر / جمال ماست در خورشید تابان / ز دید ماست هر ذره درخشان

جمال ماست اینجا نور او من / اگر مردی او را نگو من / جمال ماست کو را هست اندر / که تا با که مقصودش سازد

جمال ماست در مهر منیرم / که رخشانست عین بی‌نظیرم / جمال ماست اندر ماه انور / که نور انداز و دم در افواه

جمال ماست کو را می‌گدازد / کسی کو ما که خود چون او بسازد / جمال ماست اندر برگ گل / که رخشانست در شب بعالی

جمال ماست همه نور و ضیاست / چو گلشن صفا اندر صفاست / جمال ماست در گلشن آمده گل / ز دیدارم ابروش آید گل

جمال ماست در لوح نمودار / قلم از من نوشته سر اسرار / جمال ماست اندر عین جنت / که دیده حوریان از ذات قربت

جمال ماست اندر جان نهانی / که بنماید همه راز معانی / جمال ما چنین دیدار کرد / که اشیا نور ما اظهار کرد

ز نور ماست اینجا جوهر جان / نمانده از نمود خویش پنهان / ز نور ماست دل روشن نموده / در اعیان هست کلش نموده

ز نور ماست پیدا و نهانی / منم در جان رموز کن فکانی / ز نور ماست عین دیده باز / عیانم کرده از دیدار خود باز

ز نور خود همه پیدا نمودم / بهر جانب دو صد غوغا نمودم / همه غوغای من بگرفت جانها / نمودم فتنها اندر جهانها

ندارم جز نمود یکی من / که دایم در عیان بی‌گل شکی من / ندارم اول و آخر پدیدار / هم آرم اول و آخر پدیدار

ندارم اول و آخر عیانم / نمود باطن از ظاهر بیانم / ندارم اول و آخر نمودم / در آخر راز جمله بر گشودم

ز تیغ خود نمودم آشکاره / ز خود کردم یقین در خود نظاره / بدیدم دید دید خود ز اول / در آخر ذات خود کردم مبدل

نمود ذات خود کردم صفاتم / نمودم از نهان و پیدا ذاتم / نمود خویش از چشم دونان / ز پیدایی نمودم جمله پنهان

بهر نوعی بر آوردم نمودم / ظهور آوردم اینجا بود بودم / نمودم تا مرا از من شناسند / اگر چه جمله بی فهم و قیاسند

نمودم تا یکی کردم آخر / بر اندازم نهان از دید ظاهر / حقیقت یار ما خود بی نمود است / گره از کار مشکل گشود است

حقیقت یار خود می‌گفت اسرار / دمادم در یکی معنی به تکرار / همی گوید که من جان و جهانم / نمود آشکارا و نهانم

همی گوید که من بشناس من تن / بجز من هیچ غیری را تو کم کن / همی گوید که من دیدار دیدم / ز خود گفتم یقین از خود شنیدم

همی گوید که من عین وصالم / درون جمله در دید جلالم

در تجلی جلال گوید و ناپیدا شدن اشیا

جلال من که پیدا آمد و خود نیست / که دید من ز عقل و جان برون است / جلال من یقین جمله آمد / وجود عاشقان از خویش رستند

جلال من فنای جاودانست / نمود من لقای بی نشانست / جلال من ز دوام در صفاتست / همه ذرات من در عشق ماست

جلال من کجا هر کس بداند / اگر چه عقل اینجا بس بگردد / جلال من نبیند اینجا عیانی / کسی کو زد دم از اسرار معانی

جلال ما ندید و هم خرد باز / اگر چه دایما در گفت و گویم / جلال من وصال جاودانست / کسی باید که بی نام و نشانست

جلال من همه را زندگی اینجا / منم در جزو و کل خود هویدا / جلالم واصلان را ابتدا اینجا / همه ذرات حیرانند در ما

جلالم در نمود جمله پیداست / که دانم در درون جان هویداست / جلال من نشانی نور دارد / محمد زین بیان منشور دارد

جلالم انبیا اینجای دیدند / ز وصل ما بکام دل رسیدند / مرا زیبد که بنماید جلالم / رسانم جملگی اندر وصالم

مرا زیبد که پیدایی نمایم / پس آنگه دید یکتایی نمایم / مرا زیبد بعالم پادشاهی / منم رحمان منم حی الهی

درون جمله‌ام هم در زوالم / من آوردم همه من رهنمونم / نیام راه هر کس بار خویش / حجاب آخر خود برداشتم من

نیام راه جمله پاکانم / نمود ارواح ایشان من بدانم / نیام راه ذرات عالم / بر خود در عیان اینجا بادم

صفاتم هست خود حقیقی / منم اینجا که بود حقیقی / صفاتم هست اسرار نهانی / نیام جمله ذرات معانی

همه از بود خود شان راه دادم / ز دید خود دل آگاه دادم / همه در بود من کلی فتادند / سر اندر راه من هر دم نهادند

مرا جویان و من با جمله هستم / بسی آوردم اینجا و شکستم / بسی آورده‌ام از پرده بیرون / ز دید دید خود از قطره خون

بسی آورده‌ام در کن ابیض / که هستم اولین و آخرین کس / چو خود بنموده‌ام چون من خودم باز / با عیان خویش از انجام و آغاز

نیام تا همه اینجا برآیند / همه در دید من حیران بمانند / کمالم را ببینند از نهانی / نبینندم هم اینجا رایگانی

بچشم سر ببیند هیچ کس من / که من هستم یقین اسرار روشن / بچشم سر جمال من ببینند / جگر کبیا ردر خلوه نشینند

منم پیوسته بر خوردار از خود / که بنمایم همه اسرار از خود / نمود ذات من جز من نبیند / که با شند تا مرا در من ببیند

ندارم غیر هستم قل هو الصمد / منم در جزو و کل پیدایی احد

در وحدت صرف و یکتایی ذات و صفات گوید

منم احمد و در عین کمالم / منم احمد در دید وصالم / منم احمد یکتا در صفاتم / منم احمد که نور ذاتم

منم احمد در حضر بانها / کنم در وصف خود شرح بیانها
منم احمد اندر دیده بینا / شده اندر دیده خود عین بینا
منم احمد خود در خود بدیدم / بخود گفتم کلام و خود شنیدم
منم احمد دیدار خلایق / شدم بر خویشتن از خویش عاشق
منم احمد جویای عیان شد / چرا در بود من خود می نهان شد
منم احمد یکتا بی نمودار / تمامت اندر اینجا سر اسرار
توای عطار اندر بود مائی / وجود عاشقان را می ربائی
تو کردی فاش بار حقیقت / ز دید خود ببردستی طریقت
ز دید با چنین اسرار ها را / بیان کردی چه گفتار ها را
ز دید با عجب صاحب شدی تو / عجب در دید بی کار شدی تو
نمی بینی بجز من کل تو آنی / ببخشیدست من را از معانی
همه معنی ز من داری بهائی / نکردی یکدمی از من جدائی
همیشه در حضور ما نشستی / در غیرت بروی خود ببستی
همه ذرات ما بیدا نمودی / چو موسی تو ید بیضا نمودی
ز گفتاری که داری زبان تو / کنی هر لحظه پنهان ار بیان تو
بعالم فاش کن مائی همه دانند / رموز راز تو اینجا بخوانند
بدانندت که داری سر اسرار / که می آری ببین اینجا ز گفتار
ز گفتاری که از ما یافتستی تو / ایا عطار در ما یافتستی تو
دران دم یابی اینجا یافت ما را / که کردی ابتدا و انتها را
دم وحدت زدی مانند منصور / گذر کردی ز جنات و هم از حور
ز جنت آمدی بیرون چو آدم / نهانی راز میگوئی دمادم
دمادم راز ما گوئی در اعیان / تو کردی فاش ما را کل از ایشان
دمادم وحدت کل می نمائی / وجود عاشقان را می ربائی
دمادم وحدت اینجا فاش گوئی / تو در میدان وحدت همچو گوئی
توئی اسرار ربانی مطلق / همه ذرات از تو در انا الحق
زنند ذرات انا الحق گر بدیدست / که ذرات جهان کلی بدیدست
همه در پیش من گویای عشقند / در اینجا گه نهان جویای عشقند
زبان شان من همی دانم بمعنی / که گردم من ز او کس مبتنی
نهان جملکی از پیش دیدم / نمود یار اندر خویش دیدم
که باشند تا شود خالی ز من باز / که تا بینند عیان اینجا همی باز
رخ شاه اندرین آئینه پیداست / بر عشاق این همه نور ما راست
بسی جانها برفت و کس نه دید او / کر اینجا که بکلی ناپدید او
رخ شاهست پنهانی و پیدا / نمی یابد در اینجا عقل شیدا
رخ شاهست دید اندر دل و جان / درون جمله ذره ماه تابان
رخ شاهست اینجا مرد دل جان / ولی از اول یا دست پنهان
نموده شاه رخ در جمله ذرات / تمامت گم شده در نور آن ذات
رخ شاهست اینجا آشکاره / همه در روی او کرده نظاره
همه جویای او او در میانست / چرا کو آشکارا و نهانست
ز دیده جمله پیداست بتحقیق / ولی هر کو بد اندر راه توفیق
ور اینجا گاه اینجا که ببینند / درون پرده اش حیران نشینند
نه چندانست او را هیچ انجا / که بینند هر کسی آن را هویدا
نه چندانست گفتن در نهانها / که بتوان یافتن کلی بیانها
ببینند ظاهرست این عکس اسرار / زهی معنی زهی ترکیب گفتار
ازین گونه کسی هرگز نگفتست / در اسرار از زبان کس نسفتست
همه جویای او گویای اسرار / زهی معنی زهی ترکیب گفتار
مسلم آنکسی باشد بگفتار / که همچون من شود او نامدار
نه من این گفتم و نه من نوشتم / که فانی گشته از نار و بهشتم
نه من میگویم این اسرار او گفت / همان کین گفت کل از خویش گفت
ز هر دیدی که دید خویشتن دید / نمود جان و تن بی جان ز من دید
نمود جان و تن کلی برانداخت / چو خود شد در فنا هم خویش بشناخت

ز دید خویشتن دیدار خود دید / ز نور خویشتن اسرار خود دید
همه گفتار این سر در یکی یافت / خدا را در درون او یکی یافت
یکی دید و یکی دم زد در اینجا / درون ذات شد در دید یکتا
یکی شد صورت خود چون بگفت او / نمود او خویش در گفتار شیدا او
نموداری نمود او پیدا آشکارا / نمود اینجا که او جان جان ما را
چو جان جان بدید و گشت عاشق / ز دید شرح اینجا گشت صادق
بسی جان داده است اینجا دمادم / که او را در جهان گفت و شنیدست
یکی دیدار بنمودش عیانی / نمودش فاش کرد اینجا نهانی
همه راز نهان بیشک عیان کرد / ز هر رازی یکی معنی بیان کرد
بیان او همه آفاق بگرفت / نمود او دل عشاق بگرفت
دل عشاق ازو اینجا فرو شست / درو هم بحر اعظم در خروشست
دل عشاق بربوده بیکبار / که جانان گشت اینجا که بدیدار
درون بحر اعظم جوهرات / نمود اینجا که در سر آیات
نمود اینجا بجو هر راز خود کل / برون آمد نفس از پیچ و از دل
عیان شد یار چون سر حواری / که کردم درد او را پایداری
عیان شد آنچ ناپیدای کل او / از آن صورت نیاید هیچ بود او
ز درد یار درمان غم فزاید / که جان در عاقبت جانان نماید
ز دید یار جمله در نشینند / میان آتش عشق و نبینند
کسی کین درد را درمان کند او / عیان جان خود جانان کند او
کسی باید که در دنیای غدار / چو آدم او کشد بسیار آزار
بسی خون دل اینجا که خورد او / نمود شرح از عرفان برد او
نمود شرح اینجا پای دارد / چو مرد آن شیطان بر جای دارد
بتقوی و بمستی راز یابد / بهر راز عیان باز یابد
بسی در ماتم صورت نشینند / که تا آخر دم معنی که بینند
بمعنی او رسد در جوهر یار / بسی اینجا گشاد او هیچ و هموار
ز اصل ذات جویان باش اینجا / درون راز بر اینجا یکیتا
کند تا محو را مطلق آید / نهاد دید دید از حق آید
ز هر تا بای در معنی بود او / ظهور رش با برون تقوی بود او
درون را با برون یکسان کند او / ز خود هر لحظه دیگر سان نماید
نظر در جزو کل کلی شناسد / ز نار جان پریشان او کی بسد
حقیقت ذات یابد در معاد او / عیان بیند نمود نور ذات او
ز بود خویش تا بودی که گر سند / بجز کلی حقیقت حق نه بیند
بهر کس این بیان داند بتحقیق / کسی کو را بود اینجای توفیق
سعادت را نه هر کس رخ نماید / که تا دیدار جان پاسخ نماید
ز جان تا سوی جانان صورتست / یقین آنکه بدانی کز تنت جست
تو جان در بازی اندر پیش دلدار / کسی اینجا که مر پیش دلدار
بلای او کشی هر لحظه از جان / مدان دشوار این اینجا تو آسان
نه آسانست درد عشق در دل / کسی اینجا نماند اندر آن مشکل
که چون عطار بیند راز از آتش / که او خواهد بریدن سر دو دوش
بخواهد او سر بریدن سر بنهادها / که تا بردار اینجا هیچ با جار
ر شود او کشته باید اینجا / مرا اسرار یقین یکتا بد اینجا
دل و جان پیش جانان باش شید / که صورت جملکی از بیچ باشد
یقین عطار اینجا که فدا دید / اگر چه عاقبت عین بلا دید
بکشتم سر به پیش آشکاره / ولی گردش در آخر پاره پاره
بترسید او ز جان خویش بیزار / نخواست اینجا که از بهر دلدار
مرو را دید چون عشاق بی خود / که شنیده چو منصور از سر خود
دم عشق انا الحق در معانی / همیزد او در اسرار عیانی
دم عشق خدا در جان جانش / دمادم حق ز حق معبود جانش
بحق میزد انا الحق تا حقیقت / وز آن عین فنا جان تا بیافت
انا الحق زد ز خود بگذشت حق دید / ز بود آفرینش حق بکل دید

قدم اینجا حق تواند دید کس / که چیزی نیست جز افسوس و بس
بنا شد هیچ جز حق در نهادم / میان عاشقان دادی بدادم
بدادم داد تا بردم ز هر کس گوی / درین میدان منش بردم بعشق گوی
بدادم داد حق اینجا نهانی / که تا بخشیدم اینجا که معانی
کسی جانان شناخت اینجا بی راز / که بنگوید یقین سر چنین راز
دلم خون شد میان حال در بند / که گردم من هم از افلاک و بنیاد
دلم خون گشت تا چون دم بدم / عجب بی چون گل را جوی دم بدم
دلم خون گشت تا بنمود پاسخ / ز بعد آن نمودم در میان رخ
رخ او آفتاب عاشقانست / ولی در چشم نرگس بی نشانست
رخ او آفتاب روح روحست / کسی را گر عیان فتح و فتوحست
رخ او آفتاب جان جانست / برآ این زمان عین العیانست
در این خورشید حیرانست عطار / کنون در جسم و جانانست عطار
درین خورشید گر راه بردست / نمود او کسی اینجا ندیدست
منم چون ذره در نزدیک خورشید / که خواهم بود اینجا گاه جاوید
اگر چه ذره ام خورشید گشته / عیان سایه ام جاوید گشتم
تمامت ذره اینجا غرق نورست / بر معشوق جان اینجا حضورست
حضوری چون ترا آید پدیدار / کسی کو را بود از جان خبردار
حضوری گر ترا همراه باشد / دلت پیوسته با درگاه باشد
حضور دل به از طاعت بر ماست / حضور اینجا که در رهبر ماست
حضور دل همه مردان گزیدند / بس آنگاهی بکام دل رسیدند
حضور دل نماید آنچه خوبی / بزد کر راز کل اینجا بگوئی
حضور دل نماید بر دل و جان / تو باشی در نهاد و اندر جانان
حضور دل بجد یافت در جوش / حجاب آب گل برداشت از جوش
حضور دل یقین همراه او بد / که مر جبریل پیک راه او بد
حضور دل از اینجا در یقین یافت / درون را اولین دوا از خبر یافت
حضور دل که کشفش من ربانی / چو دو اینجا رسی این سر ربانی
حضور دل بجز جانان نبیند / نمود جسم و دید جان ببیند
حضور دل یکی بیند بهر حال / بگرد او بگرد و قیل و قال
حضور دل حقیقت مصطفی را / که در خلق و اراوت او و فاو هست
خدا او دید و در خود از حقیقت / نمود حق نمود اندر حقیقت
ز نورش پرتوی در جان منصور / در افتاد و انا الحق رو در آن بود
نه بتوانست شد خاموش اینجا / که میزد همچو بحری جوش اینجا
نه بتوانست آن می نوش کردن / درون خویشتن خاموش کردن
درونش پا برون در نور افتاد / شد اندر ذات زو منصور افتاد
بشد منصور و حق آمد پدیدار / نهانی فاش کرد آنگاه اسرار
بشد منصور و بس حق رو انا الحق / عیان و سر خود بنمود الحق
بشد منصور و حق میگفت اسرار / درون جان او بد نا پدیدار
بشد منصور و حق میگفت با هم / که اندر جان و دل کلی هم دم
بشد منصور حق میگفت از حق / عیان ذات خود مطلق انا الحق
بشد منصور ذات او عیان بود / که منصور از میان کلی جدا بود
بشد منصور اینجا ذات بیچون / انا الحق میزد اینجا بی چه و چون
بشد منصور الا نفخه ذات / انا الحق گوی کل بر عین ذات
بشد منصور حق کلی عیان بود / انا الحق در همه کون و مکان بود
یکی دید او برون شد از حسابها / رموز عشق بکشود او سماها
جهان ره برد او در عالم جان / که پیدا الحی صورت کرد پنهان
جهان ره برد اندر عالم دل / که کلی بر کشد او راز از گل
جهان ره برد و صورت میکند او / که بد می دید اندر ذات بیکو
جهان ره برد و اصل شد ز دلدار / که غیرش در نمی گنجید جز یار
جهان ره برد تا راه عیان یافت / نمود ذات حق را کل بکل یافت
جهان ره برد اندر وصل عشاق / که افکنده همه در کل آفاق

جهان ره برد سوی ذات اول / که جسم خود بجان کرد او مبدل
منش جان گشت و جان شد ذات جانان / که حق میدید اینجا ذات سبحان
منش جان گشت تا دیدار حق دید / درون کون بیرون در کمی شد
منش جان گشت تا حق دید انجام / ز روی برده عیان هر بد اکمل
چو آگه او بد الله هر چه باشد / چو او بد شاه کل هر چه که باشد
چو او دم زد ز هستی صفاتش / که نتواند نمودن سر ذاتش
دم او بد همه در عالم افراخت / میان واصلان او سر بر افراخت
ز ذات پاک او کون و مکان دید / نمود و دوست در عین العیان دید
ز ذات پاک چون شد در تماشا / عیان را در نهان کرد و هویدا
ز ذات پاک همچون او تماشا / در اینجا که عیان عین تماشا
کسی مانند او هرگز نیابد / که خورشید دگر هرگز نیابد
کسی مانند او اصلا نگردد / نمود از پیش هر حاصل نگردد
یقین شد مر او را آثار جمله / که او بد در عیان اسرار جمله
یقین شد ز آنکه او جز یکی نیست / بحر جان یقین اینجا یکی هست
یقین بگذاشت شک برداشت از پیش / عیان ذات را میدید در پیش
چو ذات خویش را از خود عیان دید / بیک ذره وی از اعیان که دید
یقین میخواست تا بخشاید اسرار / نمود جزو و کل اینجا اظهار
فنا دید او نمود است اشیا / فنا بد دایم و جاوید یکتا
فنا یکتا بد و ز اشیا جدا او / بند او را در اعیان هیچ منها
فنا یکتا بد و لا جان جان بود / ولی از دیده اشیا نهان بود
فنا یکتا بد و برخاست جان / شده اشیا ز دید ذات پنهان
فنا یکتا شد و اشیا کم آمد / چو یک قطره که چون قلزم آمد
فنا یکتا بد و اشیا در او سر / نمود کعبه را افتاد در دور
فنا یکتا بد و دوئی کم آمد / تمامت جوهر از کل بر فشاند
جهان در سیر و کل با خبر کل یافت / که خود را از میان بد بر کل یافت
ز وصل ذات حق او را بد الحق / عیان جان گفتارش انا الحق
ز وصل ذات اسرار نهان گفت / انا الحق با همه خلق جهان گفت
جهان میخواست او با جمله ذرات / ز نقدی همچو او در نفخ ذات
جهان میخواست او با جمله تحقیق / دو هر این بحث را جمله ز تحقیق
جهان میخواست او با هر دو عالم / در انداز و ز دید خود بیکدم
جهان میخواست با سر نشانی / بگوید فاش اینجا رایگانی
همه ذرات را واصل کند او / مراد جمله را حاصل کند او
همه ذرات را جانان نماید / نمود جمله از خود در رباید
اگر چه بود او در وصل احد / عیان ذات دید و اصل احد
ولی این فعل و فرع سر افتاد / از آن کین جمله اصل و فرع افتاد
ولی او را بد اشیای عالم / که در دم داشت او در ابد آدم
بروی کشود کلی راز اسرار / از او شد این نهان راز اظهار
از او اظهار شد چون شیخ عامل / بیا پستی کسی اینجا ی واصل
بگردون همچو او دیگر نیامد / نمود ذات او را هم نیابد
که تا بر گوید او اسرار بیچون / اگر فاشش بر آمیزد با چون
جهان او بنا شد دیگر اینجا / که مر ذرات آید سر بیجا
وصال سالکان در عرفان / نمود عاشقان ذات سبحان
رموز مخزن سر الهی / کمال صنع و عز پادشاهی
عیان کشف و برهان حقیقت / سپه سالار و اصل در سر بعیت
کمال سر او کشف الغطا او / منور از او دیدار خدا او
نیابد هیچکس چون او درگاه / که بر گوید وی اینجا راز اسرار
نیابد هیچکس مانند منصور / نیاید مرهم تا نفخه صور
جهان بد عاشق صادق بهر کار / که اینجا که به بیند شیدا وار
فدای یار شد از کفر و از راز / بگفت اینجا حقیقت جمله سر باز
فدای یار شد از حسن صورت / برون شد در عیان کل حضورت

قدای یار شد در عین مقصود / که او را بود کل دیدار معبود
فدای یار شد چون دید او دوست / نهاده در پرستی در ذات اوست
ز دیدی یار اینجا راستی دید / ز عین راستی اینجا نگر دید
ز دید یار او در حق جمال حق / یقین می دید اندر راز مطلق
که جز او هیچ دیگر نیست در کار / نه نقطه ماند و نه عین پرگار
که جز او هیچکس اینجا نگه نیست / یقین دانست کین دنیا نگاهست
مقام حسرت ابا دست تنها / نمی گنجد یقین در دار عصیان
نه این نه آن بجز هیچ دید او / ز سر تا پا همه در هیچ دید او
یقین دانست کین جمله ماست / بر صاحبان دل بلاست
بلا و رنج را در خویش بنهاد / گذشت از خویش حق را داد او داد
بلا و رنج دنیا کرد آسان / بشد از خوف و ترس او هراسان
بلا و رنج دنیا نیست دائم / ولیکن ذات حق شناس قائم
ز دنیا کرد تحقیق او کناره / همه حق کرد اندر خود نظاره
همه دنیا برش مانند کاهی / مگر د اینجا که در روی نگاهی
همه دنیا برش همچون سرابی / سحاب اندر سر دنیا حبابی
همه دنیا برش هیچ در حق یافت / از آن اندر یکی دیدن سبق یافت
بجز حق هیچ دیگر در نمی دید / ز قول و فعل بگذر در تجرید
همه ترتیب بلا از خویشتن او / نهاده در گذشت از جان و تن او
یقینش بد که تن عین ریاست / نموده جان بحق عین البصیر است
یقین را گوش کرده بی گمان شد / کان او همه عین العیان شد
یقین را گوش کرده راز بر گفت / ز خود بر گفت هم از جوش بشکفت
یقین ذات او خود بیشک بود / نمود جسم و جان انصاف بود
یقین بیند یقین را در دل و جان / ز دید حق نظر کن راز پنهان
سجود خویش کن تا دل بیابی / نمود جسم آب و گل سرابی
سجود خویش کن اندر فراغت / اگر داری چو مردان تو طاعت
سجود خویش کن حق را تو بشناس / مرو چندین تو اندر عین وسواس
سجود خویشتن کن تا بدانی / که تو سر خداوند جهانی
سجود خویشتن کن تا دلارام / که تا اینجا نگهت باید دلارام
سجود خویشتن کن در بر یار / که دیدی در نهانی زهر بار
سجود خویشتن کن در حقیقت / که بسپردی کنون راه طریقت
سجود خویشتن کن باز در جود / که فارغ دل شوی از هست و نابود
سجود خویش کن چون یار دیدی / اگرچه غصه بسیار دیدی
سجود خویش کن در وصل دلدار / که این فرموده اندر اصل دلدار
سجود خویش کن اندر فنا شو / پس آنگاهی یقین عین بقا شو
اگر واصل شوی زین سجده بی شک / وگر نه واصلی هرگز نباشد
حقیقت وصل یار اندر نماز است / اگر کردی چنین کارت بسازست
زمانی غافل از سجده مشو آن / که در سجده نماید روی جانان
ز سجده کردن اینجا باز بینی / وگرنه غصه بسیار بینی
ز سجده برگشت بدیدار / شود سر دم نمود جه دیدار
اگر در سجده واصل شوی تو / بدین گفتار از جان گرو تو
ز سجده کردن اینجا واصل یار / که تا خود بینی حاصل کار
ز سجده کرد اینجا عین جانان / وجود دوست کن در جوش پنهان

در سوال کردن کسی از منصور حلاج در سر دوستی حق تعالی و جواب دادن وی با تمام فرماید

یکی پرسید از منصور حلاج / که ای بر فرق معنی بوده تاج
ایا دانای راز لامکانی / یقین دانم که تو راز نهانی
تویی سلطان سر لاابالی / مرا برگوی این اسرار حالی
که سر دوست اینجا که چه باشد / بگفت از سجده کردن تا نباشد
کان در عالم اندیشه کردن / که تا سجده بکرد زین دو باطن
نماز است کاینجا راز بینی / یقین عین العیان را باز بینی

نمازت آنجهان باید اسرار / نگردی خاطر تو هیچ تکرار
نگردد جز یکی اندر یکی بس / ولیکن این نباشد کار هر کس
کسی باید که این اسرار داند / که خود کل از وجود یار داند
کسی باید که جز یکی نبیند / در آن یک ذره هم شک نبیند
کسی باید که بگذارد جسم او / که بیند دایما عین الیقین او
که تا عین الیقین اندر نمازش / کند و اصل رنگی کار سازش
ز دید دوست در یکی نهانی / بیابد او نشانی بی نشانی
حضور جان و دل از بی شکی تو / خدا بیند در آن طاعت یکی او
بجز یکی نگردد در سرشش / که یکی باشد اینجا در نگرش
نماز صادقان را ادا نیست / نماز عاشقان دیدار ذاتست
نماز زاهدان بهر نواست / اگرچه اندر آخر بین خواست
نماز واصلان عیان دانست / که معنی حقیقت بی صفاتست
نماز کاملان نماز و اصلانست / چو جای فهم و وهم و جسم و جانست
نگنجد هیچ اندر بود جانان / شرایط هر کسی زان راز پنهان
اگر تو صاحب دردی چو حیدر / ز من دریاب و زین معنی تو بگذر
نماز اینجا چو حیدر کرد با هم / نبی در عشق مردی سر و نام
که تا اینجا نمازی آنجهانش / کند روزی حقیقت جان جانش
نماز او حقیقت لامکان بود / که حیدر بی شکی سر عیان بود
همه دنیا بر او بود خاشاک / ببین بید اینجا حس و خاشاک
میان شرح انوار طریقت / علی بد مرد اسرار حقیقت
نماز او نماز بود ذاتی / نه همچون دیگران فعل و صفاتی
در آن دم کو حضور یار بنمود / عیان لیس فی الدار بودش
نه دینی و نه عقبی را بخاطر / بدش یاد دوست مر اسرار ظاهر
که از پایش کشیدند پیکان الماس / برون کردند ما همه و سواس
حضور خاطر و حق در نظر بود / از آن صورت ز حیدر خبر بود
چنین کن گر کنی اینجا نماز / ارنت آفت بکدم برقرار
دمی بنهاد چشم و جان ز دل باش / نه بنا نمود آب و گل باش
بیکباره چنین معذور گشتی / از برای دود و دود در گشتی
چو بنداری که نزدیکی بود دور / که از نفس و طبیعت در غرور
ز نفس صورت اینجا خود جدا شد / که از وی جز بلا چیزی ندید
چو مردان باش اندر عین طاعت / که تا بیرون شوی کل از شقاوت
ولت را کن خراب از طاعت تو / برون آیی تو همچون مرد از تو
ولت را کن خراب از طاعت یار / چرا اینجا تو خوانی راز اسرار
نه آن سنت که اندیشه تو / چه گر عمری نکو کردی تو
بخند آن سال طاعت کرد ابلیس / نمی گنجید در وی مکر و تلبیس
ولی او راز خود بینی که بودش / در آن طاعت ز خود سودی ندیدش
چو او آخر نمود خویشتن دید / بسا آنگاهی بلای جان و تن دید
ز قربت بعد می آید پدیدار / بر واصل بود این سر خود دار
ز قربت کن عیان را اصل کل / که چون مردان شوی تو وصل کل
نه چون ابلیس خود بین باش اینجا / مکن دعوی نه خود بین باش اینجا
بمعنی باش و طاعت را کن تو / که تا حق بین شوی اندر یقین تو
یقین بر خاطر خود باش دائم / ولت را حاضر از بید دائم
یقین بشناس حق را چون بصیر تو / نمود اول بین و آخر بین تو
یقین بشناس دائم در فنا باش / تو چون کردی فنا عین بقا باش
ز طاعت یک نفس غافل مشو تو / درین دنیا چنین بیدل مشو تو
بطاعت خوی کن تا همچو ابلیس / ولی کرمی نباشد مکر و تلبیس
از آن او را همه مکر و ریا بود / ولی عین العیانش انتها بود
بدید او اوج رفعت همچو عشاق / که آمد لعنتی در کل آفاق
نه همچون او شو الا همچو او باش / ز طاعت کردنت خوب و نکو باش
ز طاعت باش اینجا دید مردان / ز طاعت گر تو مردی رنج بردان

کو طاعت بخشدت اینجا صفاها
دل و جان زان منور کن بنورش
بکرد اندر اختیار اندر صفاتش
دمی طاعت بهست از بهشت
بود طاعت کم آزاری مردم
بود طاعت همه تسلیم بودن
نه راز او کس آگاهی ندارد
بکل وصل است همه عالم فرو شوی
نمی بینی که اینجا در سجود است
چو او می باش دایم با صفا تو
کم آزاری بهست از کل عالم
دمی با دوست در خلوت نشین تو
چو غیری نیست اینجا بس چرا تو
فدا داران که او هم جمله آورد
بنفس داق چون همه خود او
حکوم این همه عین بر تو شورا
محقق باش و این عین الیقین
فنای محض شو چون جمله مردان
چرا نادان و سرگردان همی
چو جز حق نیست هم باطل مس تو
دمی درمان جانت کن با سرار
بکن ترک همه تا دوست گردی
اگر تو ترک خود گیری خدای
تو ترک خویش کن و صورت خود
که چون منصور راحت در بلا شد

ببینی زان جهت برگ و نوا تو
ز طاعت جوی اینجا که حضورش
ازان یابند اینجا که لقاش
که اینجا نیست در روی زمین بهشت
چنین کن تا نگردی در ملالم
ابا او گفتن در وهم نشود دل
بنفس میدان که آنکس راز دارد
بزن آخر چو مردان مرگی کوی
همیشه عاشق آن بود و بود است
که تا باشی عیان اندر لقا تو
کسی کاینجا نهد بر ریش مرهم
اگر از مردم آزاری جمله چو هی
چرا ذات تو مردم نوع توا نیست
بمنع خویش او رشته وگره
بجز او در درونت هم نفس نیست
که تا ذرات گردد جملگی ذات
دل و جان او لیق آخر بین
بیکباره تو خود آزاد کردان
ازان اسرار کل مر تو معنی
نمود ذات کل را باز بین تو
غم و درد آرنها و خوش بدار
چرا چندین بگرد پوست گردی
چرا چندین تو در عین ملامت
رها کن تا شوی محو ملامت
ز گفت خود کی لحظه نکرده

چرا در دارد دنیا عاقلی تو
تمامت انبیا کردند طاعت
دمی طاعت بهست از عالم کل
دمی طاعت کن و فرمان چو [illegible]
بود طاعت همه فرمان بسر بردن
همه با او و او اندر دل تو
که جان آرد فدای روی جانان
چو گوی باش تسلیم اندرین خاک
بسر گردانست دایم در سجود بس
مشو خودبین تو چون شیطان نگار
نباشد بهتر از خلق خوش اینجا
چو غیری نیست اینجا بس چرا تو
چو غیری نیست یک پس [illegible] اینجا
مران چیزی که گرد اورا خلائق
بجز او هیچ دیگر عین نبود
همه ذرات و ذات اندر دل جان
محقق باش جان و دل ابرار
فنای محض باش و خرمی کن
ز خودبینی تو دور افتاده از حق
بگو تا کی چنین آشفته ای مرد
دوا اگر خویشتن را پیش از مرگ
بکن ترک وجود خویش زنهار
تو ترک خویش گیر و حال اسرار
تو چون مردان حق عین خدا شو
جان بنهاد دید و درپیش خود او

ز خود بیرون شدی بس بیدلی تو
صبوری کن خموشی کن عبادت
که فیض نور می ریزد دمادم
ز ذرات جهان اینجا ستور
چو فرمان آید آنگه جان بسر برن
کند حل رازهای مشکل تو
سر انداز و میان کوی جانان
که چون گو نیست اینجا علو افلاک
که گوی برده است از بود و نابود
چو مردان باش در حق سوکم اسرار
نمود جسم و جان دارد معنا
چو وقت گران کنی این با جرا تو
مکن چندین فغان ای مرد گرد شیدا
نه بنمود آنکسی او را دقایق
اگر چه پیش و اصل پیش نبود
ولی این راز از او باش نهان
اگر مردی چون شمع یکبار
درون تست او تو همدمی کن
تو ناحق را دان اینجا که حقی
همی باشی بلا کش اندرین درد
دوای نیست عاشق را به از مرگ
که در افتد چنگ عقل اسرار
منور دار همچون ماه از انوار
اگر باشد میان صد بلا شو
که فانی است کلی در اصل او

بجز حق می نبیند خویش حق داشت
تو چون او کی شوی تا حق ببینی
چو بیرون آمد از پرکار پرده
بسوز آن پرده و بود وجودت
مبرا شو ز دید صورت اینجا
مبرا شو تو چون مردان حق دار
دمی از خود فنا شو ای دل خوش
نظر کن ذات را در جوهر نهان بین
بهانه دان تو این دام وجودت
ترا بند از سر گردان چنین کرد
ترا پندار گره کرد اینجا
تو پنداری که هستی در خوشی تو
ازین دو نوع سوی خوش
یکی بینی حلال دوست پیدا
درین معنی که من گفتم یکی است
همه نور صفا آنگه لقا است
بود لیکن اگر مردی تو
درین تحقیق آنکس یابد اینجا
چو سر کار خود اینجا بی‌شناخت
ندید او از جنت از حیات است
نگنجد هیچ در دیده تحقیق
نگنجد هیچ آن گفت و دعوی
عیانست این بیان ما وصل اینجا
تو خود بینی و دوری جنت
بجا بانگ دانی تو اسرار

یک پرده را از پیش برداشت
چو شیطانی که دایم در کمینی
نمود جملگی بر باد کرده
نگه کن تو چه پیدا بود بودت
که تا گردی بکل منصور اینجا
ز بود خویشتن شو یکبار بیزار
بیک ره جمله را برد از میان
وجود خود کل جاودان بین
ازین گفتار آخر چه سودت
که افتادی چنین در عین درد
هر آن هستی از او سر هویدا
چه میدانی که عین آتشی تو
نشین با پرستگار آتش را
بود اینجایگه پیدا و نهان
که در جنت بجز او هیچ نیست
نمود انبیا او لقا است
بمعنی و بصورت آگهی تو
که بی دیدار خود بشناس اینجا
بشکرانه نمود خویش در ما جنت
در اینجا که عین نور ذات است
کسی کو را بود این راز توفیق
نماید ذات را ذرات معنی
که او کردست این را اصل اینجا
ز قربت جنت در عین محبت
که این دم مانده در خود گرفتار

چو تو در پرده و گم شده باز
همی خود را بحق از خود و ده سوی
بده بر باد عمر زندگانی
ز دار لا بالای بار شو لا
مبرا شو جنت و خوش مردم
فنا بگزین و بس عین لقا اینجا
نگه کن ابتدا و انتها
تو خواهی بود باخود جاودانه
چه میگویم دمادم سر اسرار
ترا پنداری سوز در آتش
ترا پندار خواری می نماید
بگردت آتشی سوزان گرفته
بیابی و بکل باشی تو دیدار
لقا در جنت است و دید آمد
یکی باشد اگر خود حور باشد
نباشد مرگ الا زندگانی
بدانی کین بیانها جنت آمد
همه یک دید یکسان بود دیش
اگر خود را ببازی هیچ منصور
صفات اینجا چو یک ارزن اسلامی
خوشا آندم که در جنت خداوند
عیانست این بیان تا بود دیدار
عیانست این بیان از پس بگو
چو جنت در نماز اینجا بدیدی
گرفتاری وجود خود شکستی

کجا بینی چو او انجام و آغاز
فرو رو آنگهی مر تو در تو
که تا این راز کلی را بدانی
که تا گردی منزه در مبرا
که تا بگشایی از هم آنچه بستند
همه اشیا تو در عین یقین بین
همه کن گشته در عین خدا تا
بجز حق جمله را میدان بهانه
ولی خوش خفته در خوابی بیدار
که سرگردان شدی از طبع ناخوش
چو گوی دم بدم اینجا بدید
ازان جان و دولت اندر بهشت است
بگردد گرد تو اینجا و بیدار
که تا یابی در اینجا قل هو الله
سراسر در بر تو نور باشد
محقق را بقای جاودانی
برین تحقیق کل گشت آخر
طلب کرد از حقیقت بود دو خویش
بهشت جاودان بینی تو با حور
که اینجا ذات کل روشن بماند
گشاده باشد از دیدار آید
اگر باشد یکان اینجا خبر دار
برین گفتار اگر سر بر تو گردی
دمی اینجا تحقق نا رسیدی
بمانده اینچنین در جنت برستی

رها کن جمله را تا جمله گردی   اگر گردی چنین آزاد و فردی
رها کن جمله را در حق فنا شو   دوام سر باقی تو بشنو
قبا بالای جنت آمده دید   اگر چه کوشش تو بسیار شد
ز هر حرفی ولی این سر ندانی   بگاهی این بیان از ما ندانی
که در بالای جنت افلاک کم   کنی بود و جوهر ذات الیقین کم
چو بحر فری در گنجد از بهشت   یکی می‌بینی کین وهم نگانست
ز نه طاق و ز چار ارکان ناخوش   تو خود اینجا بیان اندر نهانی
گذر کن زانکه می‌بینی در انجا   که تا گردی زمین ذات یکتا
گذر کن تا بهشت جاودانی   ببینی قدر خود آنگه بدانی
گذر کن از نشیمن گاه غولان   ازین دنیا وجود خویش برهان
بگو تا چند باشی غرق خویش   نمی‌یابی در اینجا بهر خویش
بگو تا چند در ماتم دری تو   نزد گر برده از هم بر دری تو
ز خود تا چند باشی در بلا زار   اگر مرد وجودی خویش بگذار
ز بهر خویشتن در بند ماندی   درین گرداب غم کامی برآمدی
مدام می‌خوری زخم بر دل   نهادی در نهاد این راز مشکل
که بگشاید ترا اینجا یکی راز   مدام می‌کنی چون مرغ پرواز
جهان جان ترا زاینجا برونست   از آن پیوسته کارت بی شکونست
چو مرغی در قفص ماندی گرفتار   تو مانده دوری از جانان دلدار
درین زندان بماندی در نفس تو   نمی‌یابی رهی از پیش پس تو
درین زندان عجب ماندی خود از دین   همی تو زار و سرگردان و حیران
ز حیرت دیده ات خون شد دل ریش   بماندی عاجز و مسکین و درویش
نبینی بیشی تو زین زندان دمی باز   که ماندی پستی عجب در گور دراز
درین زندان چرا خواهی حزینی   مقام جاودان اینجا ببینی
مقام جاودان اندر دل تست   بهشت نقد اینجا حاصل تست
چو تو بی طاقتی در حکم جبار   بماندی پستی در اینجا گرفتار
اگر طاعت کنی بیرون بری دست   چو مردان جهان خلعت دهند دست
کسی اینجا شناسد هوش داد   که در زندان او طاعت گذارد
کسی کین عین طاعت دید بشناخت   ز شوق طاعت اینجا کار بگداخت
مثال شکر اندر ات شیرین   شده دریافت اندر عشق مسکین
دلا طاعت کن و بگذر ز رعونت   بقدر آنکه داری استطاعت
دلا طاعت گزین در امر جبار   که هستی اندرین دنیا دگر بار
دلا طاعت گزین مانند مردان   ثواب طاعت اینجا روی جانان
ببین ماننده ایشان چو مردی   ز جمله در گذر تا چون رسیدی

حکایت

چنین گفتست عبادی یکی روز   که از طاعت شدم اینجای بی روز
ز طاعت یافتم اسرار جمله   ز طاعت یافتم انوار جمله
ز طاعت روی جانان می‌بدیدم   ز طاعت من بکام دل رسیدم
ز طاعت یافتم جنات اینجا   شدم در ذات کل یکبارگی مست
ز طاعت راحت اینجا یافتم کل   برون رفتم بکل از جسم آب و گل
ز طاعت من شدم واصل حقیقت   که بسپردم جهان بر بر است
ز طاعت هر که خواهد دیدن یار   کند طاعت ز دید دوست بسیار
مرا کو جان جانان شد تحقق   کند طاعت چو از حق یافت توفیق
ز طاعت مرد واصل شود زود   مر او را جان جانان حاصل شود زود
ز طاعت ذات کل آید پدیدار   اگر مردی طاعت بر دار
ز طاعت یافت منصور حلاج   بغرق خویش از ذات جهان تاج
ز طاعت یافته رحمان مطلق   در آخر گشته واصل از انا الحق
چنان شد او ز نور طاعت حجاب   گر بیرون و درونش شد صفا
چنان شد نور قدسی ذات بیچون   که یک ارزن بدش در کس گرد
ز نور طاعت اینجا که جهان دید   وجود خویش اینجا بی نشان دید
ز نور طاعت اینجا یافته دلدار   مقام خویش کرده بر سر دار

جهان به عاشق طاعت دار اول   که جوشش گشت او با جان مسول
جهان به عاشق طاعت در اسرار   که روز و شب به اندر خدمت یار
کمر بسته به او از جان گذشته   ره شیطان بیکره در نوشته
شده خالی ز نو سوی پیش بی نشان   گذشته از وجود خویش مسکین
و بیده سوی ذات جان شده او   چو جانان در همه پنهان شده او
ز وصل اینجا که او اصل دریافت   نه همچون دیگران از فضل دریافت
بیک ره بود خود آزاد کرد او   همه ذرات را دلشاد کرد او
نهانی اندر اینجا او عیان کرد   وجود خویشتن را بی نشان کرد
جهان عاشق بد اینجا گاه و درگاه   کرو اصل کرد اندر بود درات
جهان واصل شد اندر عین جانان   که بد پیدا ز پیدایش نهانی
ز دیدار او دمی اینجا نکرده   یقین ذات چون جمله خود دید
چو حق می‌دید حق اینجا یقین بود   درونش او یقین واحسن بود
ز سلک معنوی شد پاک تن او   یکی می‌دید حق بی خویشتن او
یکی را یافت در سر معانی   نشان ذات او در بی نشانی
نگاه معنوی اسرار گفتن   نداند این بیان هر کز شنفتن
بیان او پستی تقریر دارد   کلام او پستی تفسیر دارد
نه هر کس راز او اینجا بداند   کلامی او نه هر کس می بخواند
کسی باید که همچون او شود حق   ز نه آنگاه در باقی انا الحق
تو خون آلوده اینجا یکه خوار   کجا دانی که چونست سر این کار
اگر آلوده با لوده دل شو   چو او اینجا که بی آب و گل شو
ازین آلوده پاک اسرار ا   شو اینجا که ز حق در جوش گشت
سلوک خویش را اینجا ز رکشا   گذر کن از نمود جان و از تن
بیک ره پاک شو اینجا یکه تو   که تا یابی گر این بابی تو
بیک ره پاک شو از جسم و از جان   دل خود پیش از این انجام بخشان
بیک ره پاک شو ما نند منصور   که تا ظلمت شود اینجا که نور
بیک ره پاک شو از هستی خویش   که تا یابی ز حق سر هستی خویش
چو پاک آیی ز جمله حق شوی تو   بجان باید که این سر بشنوی تو
چو پاک آیی ز جمله یار گردی   ز ذات کل جهان ذات فردی
چو پاک آیی در اینجا پاک رو باش   کمن اسرار چون منصور بر فاش
چو پاک آیی منزه ذات باشی   همیشه عین هر ذرات باشی
چو پاک آیی چو منصور اندر اینجا   تو باشی و ایما از راز آگاه
چو پاک آیی پلیدی هم شود پاک   نماند باز رنج آب با خاک
تمام حلقه‌ی یک انجام   ز هر دم نقش دیگر سان نماید
نماید نقش پستی اندرین راه   کسی کو باشد از اسرار آگاه
شود لوح دل از اسرار روشن   مصفا کن در اینجا جان ای تن
صفا اندر صفت آید برابر نور   حقیقت رخ نماید دید منصور
اگر چون او شوی واصل ز جانان   نمایی مجو او اسرار پنهان
دگر نه تن زن و خاموش می باش   چو دیگی در اینجا در جوش می باش
که تا پخته شوی مانند منصور   زنی دم زان دمت مانند صور
اگر پخته شوی مانند او تو   یقین می‌بین ز بهیام نکو تو
اگر پخته شوی در جوهر دل   گشاده کرده اینجا راز مشکل
اگر پخته شوی دلدار گردی   ز بود خویشتن بیزار گردی
بهشت زین بیان داری تو گنج   اگر اینجا گشتی از جان تو بیخ
بهشت این توانی یافت اینجا   که تا گردی در اینجا کل یکتا
بهشت راز تو دانی نمودن   بهشت کوی این میدان ربودن
بهشت گر شوی یکتا درین کار   بهشت هم شوی تو با سردار
بهشت بگذری از سنج و انجم   بهشت بود خود آری یقین کم
بهشت راز دار آیی چو منصور   بماند نام تو مانند صور
بهشت هر که این اسرار یابد   مقام خویشتن بردار یابد
بهشت جان کند با تن بدل او   نیابد هیچ اینجا که خلل او

بهمت او زند اینجا انا الحق / بگوید دار کل با یار مطلق
بهمت گردم اینجا گر زنی تو / بیکسر هیچ اندر بر کی تو
بهمت ذات کن اینجا صفاتت / که تا بینی اکنون عیان ذات
بهمت در یکی اینجا قدم زن / وجود خویشتن را بر عدم زن
بهمت در یکی لا از نگر تو / عیان خویش در الا نگر تو
بهمت این بیان از من نگهدار / که بی عقل آنچه میگویم ز اسرار
بهمت چون همه برداری از پیش / که بینی حقیقت جملگی خویش
همه حق بینی و در لا شوی تو / ز دید خویشتن الا شوی تو

در حق بینی و نگاه داشتن ادب و راه رفتن راه رو فنا باید

همه حق بینی اینجا در یقین باز / یقین بین اولین و آخرین باز
همه حق بین که جز حق نیست اینجا / چو لای نفی و حی اثبات لا
همه حق بین و از حق حق طلب کن / ولیکن این همه اندر ادب کن
همه حق بین و آن با خویشتن دار / دگرها کمانی است ابروار
کنند اینجا که مانند حلاج / که بر تر عشق را گردی تو آن تاج
به تیر عشقت اینجا که بدوزند / پس انکه بودت اینجا که بسوزند
کجا دانی تو مر این راز دانست / که گر کس این سر معنی همی دانست
مدار اندرین بیان الا دمدار / یقین صاحب دلی در راه کار
هدا ما این رموز الا که واصل / کند مقصود موجودات حاصل
بهرزه چند گردی پیش و پس تو / نخواهی کرد ازین اسرار بس تو
ازین اسرار اگر آگه نه ای تو / سزد گر بود جانت بیکسی تو
ازین اسرار دم کم زن چو مردان / وگرنه همچو شیخ آئی تو گردان
درین اندیشه جان دادی و مردی / درین میدان تو خود گوی مردی
نبردی هیچ بویی اندرین راز / که تا بینند اکنون انجام و آغاز
تو خود را در دست میداری حقیقت / فتاده پستی چنین خوار است
ز ازطبع کی بکشایدت کار / چنین گردان بسر مانند پرکار
شده تی اندرین راه از پی دل / فرو مانده میان راه مشکل
بگو تا کی چنین خواهی مرا تو / چو میدانی که هم خواهی شدن تو
بکن پای که چه تنگ نامی / چرا در بانگ همچون خنک ماندی
تو مانند دلی بر باد داری / میانت خالی و بر باد داری
گر همچون دل یابی هیچی / درین معنی بگو تا چند هیچی
بزن باد این بنیادت اینجا / بگیر و هیچ اینجا بانگ و نوحا
سرت باید بریدن پیش دلدار / که تا فارغ شوی از جمله اغیار
سرت باید بریدن تا بدانی / رموز عشق و اسرار معانی
سرت باید بریدن بر سر دار / وگرنه تن زن و سرت نگهدار
سرت باید بریدن زار و مجروح / که تا تن یابد اینجا قوت از روح
چرا خود دوستی زان نیستی تو / وگرنه پای بسته تا دستی تو
چرا خود دوستی از حرص بگذر / نبود بود خود اینجا تو بنگر
حقیقت باز بین و کرده دلدار / نمانی از دلی بی دل خبردار
دمی دارم که عالم جمله هیچ است / چرا کین بود چشم جمله پیداست
دم داری که آن دم دار دارد / که آن دم هست اندر ذات نمت
دمی داری ازان دم در دل جان / که بنماید در اینجا جان جانان
ازان دم داری اینجا ره به ... / ازان دم هست این شرح و معانی
ازان دم میشود اسرار کل فاش / ازان دم می نماید روی نقاش
ازان دم این همه دم می برآمد / وازان دم جملگی امید دارند
ازان دم جان جانم حاصل آمد / وجود من در اینجا واصل آمد
ازان دم جمله و جهان شاد و ماندست / ولیکن آدم اینجا بی نشانست
ازان دم میزند عشق از معانی دم / که آن دم برترست از هر دو عالم
دو عالم پیش ازین دم تا بریدست / ازین دم جملگی گفت و شنیدست
دو عالم زین دم آمد جمله پیدا / که این دم هست اندر جمله اشیا

همه اشیا ازین دم پایدار است / که باشند کاندرین دم پایدارست
کسی زین دم بیابد کام دل باز / که بگذارد حجاب آب و گل باز
ببینند اندکی اسرار این دم / که مخفی مانده است این سر عالم
ولی کاندم درون دل نهانست / دمی دارد که مسکن در نهانست
درین دم گر توان دم باز جستی / چو آدم زینت و عشر از مستی
دم رحمانست اینجا که دم تو / دم تو آمد اینجا آدم تو
ازان دم آدم اینجا گر بتابی / اگر چه خود شوی آدم بیابی
ازان دم یافت اینجا کار منصور / انا الحق با عیان با نفخه صور
ازان دم یافت زین در کل فناش / ازان بود وشش همه عین نقاش
ازان دم زد انا الحق اندر اینجا / یقین میدان که او بر حق بود اینجا
ازان دم یافت هم کون و مکان / حقیقت دید اینجا جان جان او
ازان دم یافت سر لامکانی / یقین بنمود اسرار نهانی
ازان دم دمدمه در عالم انداخت / وجود آفرینش جمله یکدست
ازان دم گشت واصل در حقیقت / ولی بر دار از آن شد کز سر تحقیقت
نمود اعیان زار شرح اینجا / نمود اصلی در ذات یکتا
جوهر همه اعیان ذاتست / نمود اری ذات اندر صفاتست
صفات و ذات یکسان او نهاد / ولی فعل از دو گر سان او نهاد
اگر داری عیان عشق بنمای / گره از کار عالم جمله بگشای
دگر اینجا نداری هیچ تحقیق / نخواهی بر دو اینجا گوی توفیق
دمی از خویشتن گم کوی ای دل / که سرگردان شدی چون گوی ای دل
دمی از خویشتن کلی فنا کرد / که مانند زنان پستی نه چون مرد
زنان را این رموز اینجا شده فاش / ترا خود نیست چیزی جز که نقاش
اگر نقاش بشناسی در اعیان / کنی هم فاش اینجا سر جانان
اگر نقاش بشناسی تو یکی کل / چرا جستی کسی اینجا که غافل
اگر نقاش بشناسی ز دیدار / همو آید ترا اینجا خبردار
اگر نقاش بشناسی یقینی / یقین دانم چو مردان پیش میخی
اگر نقاش بشناسی در وحدت / ببرید نا گهی اینجا ...
اگر نقاش بشناسی چو منصور / شوی در هر دو عالم ...
اگر نقاش بشناسی در اینجا / نمود جملگی کردی تو پیدا
اگر نقاش اینجا گر بدانی / تو ای بیدل اینجا جو عیانی
اگر نقاش بشناسی فنا کرد / که تا آگهی درین ره صاحب فرد
اگر نقاش بشناسی تو در جان / بگوید راز ذات اینجا نهانی
اگر نقاش بشناسی تو در دل / گشاید مر ترا او راز مشکل
اگر نقاش بشناسی چند اشنو / بمعنی برتر از هر دو سرا شو
اگر نقاش بشناسی معانی / حقیقت مر خدای لا مکانی
رموزت جمله میگویم دمادم / ولیکن مانده در نقش آدم
تو تا نقشی نبینی دید نقاش / کمن اسرار اکنون پیش از آن فاش
تو ای عطار تا چند از نمودار / کنی اینجا که مر فاش دلدار
چرا اینجا کنی تو فاش حق را / زنی اینجا انا الحق مر سبق را
تو دیدی در یقین اندر معین / تو کردی راز کل اینجا روشن
یقین گفتنی اینجا دیده و دید / که دید اینجا که یار از بشنید
چنین مر رموز توحید عیانی / نه بگشاید کسی کین هم تو دانی
تو بگشادی کشادی همچو مردان / نمود معنی تو ذات سبحان
بود اینجا و اینجا که عیانست / که گفتار تو در عین العیانست
عیانت آنچه میگوئی در اسرار / ولی کس می چه داند در گفتار
انا الحق حجت تحقیق داری / که از حق این زمان توفیق داری
ترا توفیق بخشیده معنی / تو داری مخزن اسرار مطلق
ببین راستی در راستی تو / نمود عشق را از راستی تو
جواهر ذات پایانی ندارد / که مردم صد هزاران در پیاره
ازان جوهر که دیدستی تو اینجا / بسی دل کرده از گفت شیدا

حقیقت جوهر هستی تو دیدی ‌ درین قعر بحار جان رسیدی
دمادم بیکی نقاش را فاش ‌ دمادم میشوی در نقش نقاش
بخواهد ریخت خونت تا کما فی ‌ که او را فاش کردی در معانی
بخواهد ریخت خونت دوست اینجا ‌ که کرد اندر مغزت پوست اینجا
بخواهد ریخت خونت همچو منصور ‌ که در عالم تویی امروز مشهور
خراسان را تویی امروز سردار ‌ اگر آیی چو او اندر سر دار
دم کل میزنی در وهم مر تو ‌ عجب آنکه که این رمز تو
دم عیسی تو داری در حقیقت ‌ که بسپردی شریعت بر طریقت
دم عیسی تو داری در معانی ‌ که می بخشی حیات جاودانی
دم عیسی تو داری در عیان راز ‌ که گفتستی عیان اندر جهان راز
دم عیسی زدی در دار چون ... ‌ حقیقت دم زدی در عین ...
دم عیسی تو داری جان جانی ‌ عجایب آشکارا و نهانی
دم عیسی زنی و مرده زنده ‌ کنی اینجایگه هستی بسنده
دمی کز جان جانان یافتستی ‌ ازان در جسد کل شافتستی (?)
ترا زیبد که هستی سالک کل ‌ شوی در عاقبت هم مالک کل
ترا زیبد که گفتی راز اسرار ‌ تو جان کردی در روی دو ایثار (?)
ترا زیبد که بود خویش دیدی ‌ حقیقت تو بعینی خویش دیدی
ترا زیبد که جانانی ورا اینجا ‌ شوی تو در حقیقت تا بکیست (?)
ترا چون جنت ذات و صفاتست ‌ ازان معنی تو در وصف ذاتست
که یک جوهرست جمله در نهانی ‌ ولی هر صفت اینجا معانی
کنند تقدیر تا تدبیر سازد ‌ عیان ذات را تغییر سازد
جو ذات کل ترا دادست مرده (?) ‌ خدای پاک دایم مر ترا باد
جو ذات پاک داری یک دل باش ‌ حقیقت بی نهاد آب و گل باش
تویی مرموز سر جوهر ذات ‌ که کردی آشکارا جوهر الذات
تویی مرموز اسرار حقیقت ‌ که یا روح القدس پس دایم رفیقی
تویی مرموز مردان حقیقت ‌ بپرده اندر اینجا که طریقت
تویی مرموز اسرار الهی ‌ که بر اسرار معنی جمله شاهی
تویی مرموز سر جمله اشیا ‌ که پنهان بیکی امروز پیدا
تو پنهان می شوی اینجا به تحقیق ‌ ولی اسرار کل داری بتوفیق
بخواهد ریخت خونت ذات اینجا ‌ که گفتستی تمامت ذات یکتا
تویی یکتا درین عهد زمانه ‌ که خواهی ماند با حق جاودانه
تویی یکتا و بی همتا صفاتی ‌ عجب در شور و در غوغا فتادی
درمعنی ترا کردست حق باز ‌ نمودی هستی حقیقت دید حق باز
در معنی ربوبیت برکشادست ‌ دل عشاق از تو جمله شادست
در معنی ز حیدر داری اینجا ‌ که گفتستی تمامت سر یکتا
در معنی که میداری چو حیدر ... ‌ که کردی هستی همه اسرار با فاش
تو داری ملک و معنی جاودانه ‌ زدی تیر معانی بر نشانه
زدی تیر بربین اوج اینجا ‌ زدوست شاه بر سر تاج اینجا
نهادی هستی و فارغ از وجودت ‌ که پیدا شد در اینجا بود بودت
نمود حق ترا اسرار جمله ‌ تو می بینی کنون انوار جمله
تو داری سلطنت امروز عشاق ‌ بکنده ای دمدمه در کل آفاق
تو کردی فاش و فاش برده مرکس (?) ‌ همی گویی کی الحق خود و بس
ازین گفتار کندر یک نفس تو ‌ جو داری در عیان حق همنفس تو
ازین گفتارها کاینجا تو گفتی ‌ در اسرار در معنی تو سفتی
تو برخوردار نمود خویش اینجا ‌ نمود خویش با درویش اینجا
یقین بردار و در عین یقین تو ‌ حقیقت اولین و آخرین شو
جو اول اندر آخر هستی باز ‌ سوی اسرار کل بشتافتی باز
در آخر جو اول ذات بیچون ‌ که دیدستی خدا را بی چه و چون
خدا را دیده اینجا تو در ذات ‌ شده واصل ایا تو جمله ذرات
خدا را دیده اینجا نهانی ‌ اگر داری تو اسرار معانی

جو او بودست هر چیزی دگر نیست ‌ درین گفتار جز حق راهبر نیست
ترا حق رهبرست روشن اینست ‌ درین اسرار با او جان درانست (?)
ترا حق رهبرست و جان جانست ‌ درون جان تو عین العیانست
درون جان تو را ... هست ‌ که عین الیقینت تو حق سرشتست
درون جان تو را از الست ‌ در اینجا بیشک او در الست
درون را با برون سر و یکی شد ‌ خدا گشت و نمود تو بیشکی شد
از ایشان کین چنین داری حقیقت ‌ ترا دم یکدمی جز سر ربست (?)
درین اسرار با مردی که داست ‌ در اینجا صاحب دردی که داست
ندیدم صاحب دردی درا اینجا ‌ که باشد او یقین مردی درا اینجا
ندیدم هیچ هم دردی نهانی ‌ که تا نام از نور را معانی
مرا یکدم سپر در دو باید ‌ بهر اهم ... سردی مرد باید
درین ره هر که او صاحب قدم هست ‌ ره جانانش از سر تا قدم هست
نمود درد مردان کیست تا هم ‌ که اسراری عیانی می نمایم
نمود درد مردانست عطار ‌ که او آمد حقیقت صاحب اسرار
بر و شد منکشف اسرار عشاق ‌ که افتادست اندر جان و دل طاق
حقیقت یار دیدست او نهانی ‌ ازو میگوید این سر معانی
که حق دیدم حقیقت حق شدم گم ‌ بحق بینی چنین مطلق شدم گم
همه جای او را و هم نشانم (?) ‌ چنین در مانده در عین ثباتم
ز حق حق دیدم و از درد و صالم ‌ نبید اندر کسی اینجای حالم
مرا مقصود حق هر دم بهردم ‌ شدم واصل بکام دل رسیدم
مرا مقصود حق بود از نمودار ‌ که تا کردم ز خواب عقل بیدار
مرا مقصود بد جانان در اینجا ‌ که بنماید رخ پنهان در اینجا
مرا مقصود این بد در دو عالم ‌ که او را بازبینم اندرین دم
نمودم عاقبت اینجای دلدار ‌ شده اینجا ز دیدم تا به دیدار
نمودم حقیقت دیدار اینجا ‌ حقیقت فاش شد اسرار اینجا
نمودم عاقبت سر نهانی ‌ زدم دم در عیان لامکانی
منکر را محو کرد این سرشتم ‌ نهاد او مرهمی بر جان ریشم
زمین را با زمان کلی برانداخت ‌ حقیقت جان تنم مسکن و ساخت
که جانانست خود چیزی دگر نیست ‌ بجز او در دل و جان راهبر نیست
جو او رهبر بود همراه باشد ‌ کسی باید کزین آگاه باشد
جو او رهبر بود در عالم جان ‌ همو پیدا کند مر راز پنهان
جو او رهبر بود عشاق ارنی دو (?) ‌ کند ذرات را از دید خود ...
ازو ره یافتم او رهبرم بود ‌ درای چشم و اندر برم بود
ازو ره یافتم پیدا در اینجا ‌ حقیقت هست او گفتار اینجا
ازو شد منکشف عین الیقینم ‌ که بیشک من نمود چشم جانم
ازو شد فاش کل اسرار اینجا ‌ ازو کردم بسی تکرار اینجا
ازو شد منکشف سر دو جهانم ‌ ازو دیدم یقین عین العیانم
منم امروز در نزدیک جانان ‌ نمود و نزد عالم راز پنهان
منم امروز دم از او زده باز ‌ یقین از پرده بیرون برده راز
منم امروز صاحب درد آفاق ‌ بمن روشن شده اسرار عشاق
منم امروز جان در تن یکی حق ‌ شده اینجایگه کل بیشکی حق
منم امروز واصل در زمانه ‌ که بردم گوی معنی جاودانه
منم امروز واصل در نمودار ‌ که کردم فاش اینجا سر دلدار
منم امروز دم از کل زده پاک ‌ برافکنده نمود آب با خاک
منم امروز سر لایزالی ‌ حقیقت جوهر بیس لاابالی
رموز عشق بر من شد گشاده ‌ ز بهر من همه معنی نهاده
که من یافتم اینجا حقیقت ‌ ولیکن ره سپردم در شریعت
شریعت مر مرا بنمود اسرار ‌ ازو شد راز من کلی پدیدار
شریعت مر مرا آزاد کردست ‌ ز غمهای جهانم شاد کردست
شریعت میکند تحقیق روشن ‌ خدا میگوید این اسرار بر من

من اندر وی کم چون قطره در بحر / بکردم جملگی تریاک از زهر
من اندر وی نهانم دایما او / مرا آمیخت عقل و عشق هم تو

من آوردم طریق عشق بازی / یقین بنمودم اینجا نه مجازی
من آوردم طریق جمله مردان / حقیقت کاشش کردم جان جانان

من آوردم از پیمان شیوه عشق / زبان جان بدادم شیوه عشق
هر کس تا خورد اینجا ازان بار / گر این میوه بهم افتاد از بار

درین بازم سخن قوت گرفتست / که ذرات دو عالم در شگفتست
نماندم عقل و هوش و صبر و آرام / که بنمودست رویم راه و آرام

نماندم هیچ تا عاشق شدستم / بدید عشق من لایق شدستم
ز جوهرهای معنی ار بجارم / بر آمد در پی صد و شمارم

نصیب خاص و عام اینجا دادم / در اسرار اینجا برگشادم
منم اینجا و داده داد جانها / شده امروز اندر عشق تنها

درین تنهایی اندر عالم / حقیقت در معنی می بکام
درین دنیا نه غم دارم نه شادی / که دیدم جملگی مانند بادی

که از دادم ز دین هم زر عشقی / نه دعوی می نمایم هم بتقوی
منزه از همه در جان جانان / شدند بستم در نمود ذات یکسان

نمودارم اینجا فاش گشته / نمود نقش و من عاشق گشته
چو اصل اینجا بدیدم فرع بودم / نظر کردم بجز من کس نبودم

چو اصلم دیدم و فرعم خدا بود / نظر کردم حقیقت کل خدا بود
همه گفتار من سر نهفت / ولی ذرات من زد علم حجت

نباشد هیچ خود بی راز اینجا / که مر ذرات را پردار اینجا
چو مر عشقت و یقین پرده دارم / چگونه خویشتن را باز دارم

همه ذرات در خورشید نورند / عیانی پای کوبان شد رهبر
دو عالم فرق این نور تجلی ام / چگونه من شوم زین راز نومید

دو عالم تابشی خورشید دارد / دلم در سوی کل امید دارد
مرا امید بر خورشید روشن / بود کافتادم اینجا من بگلشن

چو خورشیدت اینجا داد ما را / تمامت ذره رقصان شد چو ما را
همه در سوی خورشیدند ذره / شده اینجا یکی بر خویش غره

نمی بینی تو مر خورشید اینجا / که چون عکس افکند در خانه پیدا
بقدر روزنی اینجا نظر کن / دل خود زین معانی با خبر کن

همه ذرات این پای کوبان / شده در رقص اینجا گاه یابان
همه در گردش اندر سوی خورشید / که نومید از نماند تو امید

چگونه نا امید اینجا نشند / که پیدا گشته اند آنکه نهانند
همه سوی دل آیند از حقیقت / حقیقت می سپارندش طریقت

شوند اینجایگه با حضرت نور / اگرچه ره کنند اینجایگه دور
فتاده ست این ره اینجا دور منزل / حقیقت در بها نور سیدن

تمامت ره روان دستا نگاه / درین درگه جمله آنگاه شدند
تمامت ره کنان در کوی معشوق / نهاده جمله سر در سوی معشوق

تمامت ره کنان در سوی دلدار / شده کل پای کوبان سوی دلدار
همه در راه و فارغ گشته از ما / بامیدی که تا یابند آن شاه

همه در راه قدری خود بدانند / ولی چندین ره تا او نمانند
همه در راه تا دلدار یابند / چو مرغان سوی خانه می شتابند

همه در راه فارغ از تن خویش / همه بینند را او روشن خویش
بسوی نور کل گشته شتابان / که تا ناگه ببینند جان جانان

سوی جنت شده شوریده آنور / شده فارغ همه از بیت معمور
امید جملگی خورشید آمد / همه رخشان چنین جاوید آمد

همه در سوی آن حضرت شتابند / که تا مر قرب آن حضرت بیابند
بور رقاصی کنند اینجای در خویش / نمود جملگی بر خیز از پیش

بقدر خود کنند اینجایگه راه / ولی بینی تو این اسرار آگاه
بر خورشید آیند و بسوزند / چو شمع بر یکی بر خود نسوزند

بسوزند جملگی در جوهر خور / شوند آنگه سوی ذات زبر
چو سوی ذات آیند از نهانی / شوند آنگه عیان اندر عیانی

نمی بینی که چون پروانه ناگاه / شود از شمع او دیوانه ناگاه
چو نور شمع بیند روشنایی / شود حیران از آن در خود جدایی

شود دیوانه سوی شمع آید / بنزد روشنی شمع آید
در آید در زمان تحای برسان / زند خود را بر آن شمع جهان تاب

ز عشق شمع او نابود گردد / زبانش جملگی با سود گردد
چنان خود را زند بر شمع نزدیک / که چون خورشید تابان نزد او

نماند بال و پر او را شود گم / مثال قطره در عین قلزم
شود گم اندر آن نور از نهانی / که تا سر فنا یابد دو اسفی

همه آفاق خورشیدست تو کور / چو چشمه میزنی جوشی عجب شور
چو دریا شو که گر دریا شوی تو / ز عشق خویش پا بر جا شوی تو

چو دریا شو که دریای صفاتی / در اینجا که عیان تو نور ذاتی
چو دریا شو که دریا باشی و جوهر / ز دریا گر تو غواصی بسی در

چو دریا شو تو اندر شور و مستی / که در وادی دریای پرستی
چو دریا باش تو دایم پر از شور / بینگیز اندرین خاک تیره شور

چو دریا باش در بخشش اندر و / بجز دیدار او جوهر مجو تو
یکی جوهر درین بحر دل تست / که برتر از دو عالم مشکل تست

اگر آن جوهر آری هم بکف تو / زنی تیر مرادی بر هدف تو
از آن جوهر ترا آمد شعاعی / درون دل ترا آمد دواعی

که چون جوهر رسیدت بشکن اینجا / صدف پیمای بی باد من اینجا
دریغا عمر همچون باد بگذشت / درین دریا بیک ره جمله بنشست

ولیکن جوهر اینجا باز دیدم / چو دریا یک زمانی آرمیدم
بیارامی همه جوهر ز دلدار / حقیقت یافتم از دید دلدار

ایا دل جوهر ذات و صفاتی / در اینجا که عجایب تو نباتی
صفات داری و جواهر / چنین دریا نهفته در عین ظاهر

نظر داری سوی کون و مکانی / یقین می باز بینی مرز مان تو
سوی دلدار نام تست دل آن / نهان اینجایگه در آب و گل آن

ترا دردیست همچون درد عشاق / نوا میزنی در خورد عشاق
ترا دردیست از دلدار مانده / که در جانی وی آمد یار خوانده

ترا اندر بر خود نا گهانی / بدان میگویمت تا خوش بدانی
بدان این سر که جان خواهی شدای دل / زمانی گاهی نهان خواهی شدای دل

نهان خواهی شدای دل بمانی / همی گویم ترا راز نهانی
نهان خواهی شد اینجا گاه در جان / شوی اینجا حقیقت جان جانان

نهان خواهی شدن ناگاه در جان / که تا رسته شوی از ننگ در جان
نهان خواهی شدن در کوی دلدار / که تا پیدا شوی در کوی دلدار

نهان خواهی شدن همچون چراغی / ترا خواهد بدن از خود فراغی
نهان خواهی شدن مانند خورشید / وگر آیی ز نور قدس جاوید

نهان خواهی شدن آنکه بمانی / بحر کی سر بر کر خود ندانی
نهان خواهی شدن در جوهر دوست / حقیقت مغز گردد جملگی پوست

نهان خواهی شد اینجا گاه و جان چار / که بیرون آیش از تیغ و از جار
نهان خواهی شدن در بحر اعظم / نماند این دمت اینجا فراوان دم

نهان خواهی شدن مانند گوی / که نابد هیچت اینجا از تباهی
دلارای امیدت سوی جانان / بسی گردیده در کوی جانان

امید بسته بودی هم بر آمد / غم و اندوه تو یکسر سر آمد
نمودت روی دلداری تمام / طلب کن این زمان آخر تمام

سر نجات ت بهم اینجا ببینی / چو مردان جهان مر راه بینی
رهت دیدی و گردیدی تو سیدی / رخ جانان درین منزل بدیدی

درین منزل که دلها باید بست / چه جای خفتن و گفت و نشست
درین منزل همه ذرات عالم / قدم اینجا نهاده و می دمادم

درین منزل الیقین اندر یقین است
کسی بیند که اینجا پیش بین است
اگر تو پیش بینی راز دانی
حقیقت دید این ره باز دانی
همه چون ذره و خورشید باشند
ولیکن در روش جاوید باشند
تراجاوید در این راه کارست
که در این ره عجایب بی شمارست
تراجاوید باید شد درین راه
که تا گردی ازین منزل تو آگاه
تراجاوید اینجا گاه ای دل
بباید ماندن اندر راز مشکل
دریغا راه دور و عمر کوتاه
ازین اندیشه ها استغفرالله
ازین اندیشه جز خون جگر نیست
وزین دریا مرا را آنی بدر نیست
ازین اندیشه دلها غرق خونست
که سید اندر کس سر کار چونست
ازین اندیشه بس جانها بر آمد
بس حکم سلاطینان سر آمد
همه غرقاب این دریا بمانند
عجایب خوار و ناپروا بمانند
درین دریا شدند بیش غوطه خوار
که پیدا می نشد تخته باز
درین دریا شما را هیچکس نیست
همه غرقند کس را یاوری نیست

در تقریر مردن شیخ ابوسعید ابوالخیر و تمثیل دریای معانی و گم شدن در و بر مثال قطره بحر

بحق محبوب حق عین شریعت
سپهسالار دین شاه حقیقت
چنین گفت آن بزرگ دین اعظم
پناه دین و سلطان معظم
سلیمان سخن در منطق الطیر
سعید دین ابوسعد ابوالخیر
ابوالخیری که دایم خیر حق بود
که او اینجا که از دید از معبود
بنقش در یافت اسرار نهانی
که او را بود کل صاحب قرانی
نفس او نور حق بود و نمودار
ز شادی داشت اینجا رخ بکار
همش دنیا همش عقبا فزون بود
حقیقت رهبر از رهنمون بود
همش گنج صور هم کان معنی
حقیقت داشت او دکان معنی
جهان رفت که او اندر جهان دید
اگر در خواب ور نه کی توان دید
چنین گفت او که اندر کل احوال
نشان بی نشان جستم بسی سال
بسی سال اندر اینجا چون دل من
بخوردم می نمود آب بکلی
بجانم یک شبی رحمت از این پیش
نگه کردم من اندر جوهر خویش
چو دیدم بحر جستم گم شدم من
چو یک قطره که در قلزم شدم من
نظر کردم درون و هم برون هم
حقیقت حق بدان جا رهنمون هم
صفات خویشتن در ذات دیدم
نمود جسم و دل ذرات دیدم
درون دل نظر کردم من از جان
چو دیدم در حقیقت راز پنهان
یکی دریای بی پایان بدم من
در آن دریا عجب غرقه شدم من
نمود ذات دیدم در دل خود
فرو ماندم میان مشکل خود
عجایب جرم در دل فرو شد
ولیکن عشق با من رهنمون شد
دلا دریا بحر لا رفتم ای خود
ندیدم هیچ اینجا نیک و هم بد
نظر کردم همه یکسان نمودم
که من خود در میان ذات بودم
ندیدم غیر در دریای جانان
شدم از عشق ناپروای جانان
یکی دیدم در اینجا جمله اشیا
ز پنهانی نشده در بحر پیدا
همه ذرات موجود و بند هیچ
ولیکن در نظر نقش بر هیچ
همه گم گشته بود و حق شده کل
بهر کسوت نموده روی لاش
ز آب بحر بنگر هر چه بینی
بکن فهمی اگر صاحب یقینی
همه از آب دریا گشته پیدا
همه در آب حیوان غرق شیدا
همه در آب بنگر رخ نموده
بسته خود گره خود بر گشوده
همه در آب و هم اندر همه جان
نموده سر خود در بحر جانان
بهر نوعی که می دیدم در اسرار
نموده شاه بد اینجای دیدار
نمود شاه بدنه غیر دیدم
همه در آب دریا سیر دیدم
همه در آب و خارج گشته از آب
فتاده جملگی اندر تک و تاب
همه در آب دریا وصل جویان
بسر در عشق او هر لحظه پویان
همه در بحر آب و گشته غرقاب
همه در آب گشته طالب آب
صدف را جوهر او در نهادش
درین بحر عیانی داد دادش

صدف در داشت جوهر نیز در یم
شده در راه او بی پای و بی سر
همه گویا ولی خاموش دهانان
طلب کار آمده در نزد جانان
همه در آب او را هم طلب کار
زهی قدرت زهی صنع جهاندار
طلب کارند جمله چون بدانی
تو نیز اینجا بکن راز نهانی
طلب کاران آب آب حیاتست
که همچون دوست بی نقص و نشانست
نشان دارند کل در بی نشانی
همه جویان حیات جاودانی
تو چون ایشان میان آب غرقی
ولی اینجا یکی در دید فرقی
بسی فرقست ازین تا بماهی
ولی یکسانست نزدیک الهی
بسی فرقست اینجا چون ببینی
ولیکن حق ز جمله بر گزینی
همه یک رنگ دان در عین شاهی
که در دریا شده تر این جمله ماهی
هم از دریاست اینجا جوهر دل
ولیکن هست جوهر قیمتش پر
نه سر دو اصل دارد قطره آب
ولیکن این معانی رو و در یاب
تفاوت از سلوک و خلوت آمد
که جوهر را صدف سر داد و برپا
بخلوت صبر کرده و شاد بنشست
ز جمله فارغ و آزاد بنشست
سکون کرده ز ذات کل عیان شد
پس آنکه لایق شاه یگان شد
ببین تا لاجرم اینجا بپاشش
چه گوهر هست مر نور لعابش
فروغش روشنی دل فزاید
شب تاریک ظلمت در رباید
ز نور است و حقیقت نور باشد
بدر شاهیکان مشهور باشد
درار چه اصل آن آبست لا...
بود از این و آن فرق تفاوت
تفاوت آمدست اینجای ان اصل
ز اصل اینجا بیابی ناگهی وصل
درین دریا تو هی اینجا صدف وار
دهان در بسته و بنشسته تنها
درین بحر خدا بر بین نشسته
دهان خویش از حیرت ببسته
که جوهر در درون سینه داری
چو ایشان نیز تو گنجینه داری
عجایب جوهری داری تو نادان
نمی دانی تو آنرا می چه تاوان
عجایب جوهری داری شب افروز
که شب گردد ز تاب نور آن روز
عجایب جوهری داری بس افروز
که شب گردد ز تاب نور آن روز
عجایب جوهری شاهانه داری
ولیکن در صدف دردانه داری
ترا این جوهر از هر دو جهانست
درونش جوهری دیگر نهانست
اگر این جوهر اینجا یافتی باز
ترا باشد از آن مسکین و اعزاز
اگر بی جوهر اینجا گر بمانی
چو ماهی درین این چه بمانی
طلب کن جوهر ذات اندر اینجا
مشو غره ببین در عین دیدار
طلب کن جوهر چون بنگری ذات
نمود عین گرده در عین ذات
ازین دریای معنی رو و گر بین
درون بیرکی یک جوهر بین
چنین مستغرق دریا شده ستی
که از بود تو نابود هستی
دمی زین بحر کن آخر نظاره
که اینجا جوهری اندر کناره
شده پیدا صدف با او گرده
بجوش عین جوهر جان سپرده
بسر دو جان دیده روی جوهر
نمود عشق گشته ناگهی در
هلاکت فتاده مر صدف وار
تو از آن جوهر اینجا که کنف آر
چو جوهر یافتی بنگر شعاعش
نمود جسم و جان کن بر رو عشقش
کجا یابی ز اینجا جوهر ذات
که سر گردان اندر بحر ذاتست
تو در بحری و جوهر را بجویی
بیان هم ترک کن تا چند گویی
جواهر جوی از دریای معنی
اگر هستی ز دل دانای معنی
جواهر جوی چون بادشاهان
چو جوهر یافتی بر گو بیان ها
خوش آنکه کو جوهر یار بینی
و زان هم عزت و هم بادشاهی
ترا جوهر درون جسم جانست
ولی از چشم صورت بس نهانست
نهانست این درون جوهر
خروشانند اینجا جمله ذرات
طلب کارند او را سر زمانی
ندارد جوهر اینجا گر نشانی
همه جویای جوهر گشته اینجا
نماند جملگی سر گشته اینجا
همه جویای جوهر با همه درج
نمی دانند جوهر را همه هیچ
که داند این جوهر نکو
که دریابد حقیقت جان جانان

الا ای جوهر قدسی تو کیستی

حکایت

زمانی زین صدف مر روی حجابی

صدف بشکن همه جوهر برون ریز   عیانی جوهر اندر خاک خون ریز
منم شاه و مرا هیچ است جوهر   صدف وار آخر از این بحر بگذر
هم اینجا مرده شو تا زنده گردی   چو نور جوهرت پاینده گردی
منم جویای تو مرده بماندی   عجب استم که اینجا زنده ماندی
زمانی اندرین دریا نشستی   زبهر آنکه تا غیری برستی
زمانی در زمین و در زمانی   عجب افتاده بی جاه و مکانی
نداری جای جمله جای آن است   تمامت پیش کرده ماوای آن است
یکی داری حقیقت نور ذاتی   یقین میدانم اینجا بی صفاتی
همه جویای تو و در میانه   ولی باشی حقیقت جاودانه
صفات تو ز راز کون و مکانت   نمود ذات تو کل کن نگاشت
تو بینی نقش هستی دید لقاش   تو کردی پیش چنین اسرار فاش
تویی اصل و مراد فرع هستی   ازبرادر نمود شرع هستی
بتو پیداست جان و دل حقیقت   پس دو هستی همه راز طریقت
همی گویم منم دائم که هستی   چرا عهد الست اینجا شکستی
چو در عهد توام پیدا شده من   ز نور تو چنین یکتا شده من
بتو می بینم آفاق جهانم   بتو زنده شده جان و روانم
تویی اندر دو عالم پادشاهی   که حکم تست از مه تا بماهی
مرا بنمای آن دیدار اینجی   نمود خویش با دید اینجی
چه میگویی بگوی ای حسرو تو   بنه بر ابرسر اینجا مرهمی تو
شدم خاموش و دیدم ابهامت   شدم بیهوش و منم ابهامت
ندارم پیش جانی آن ترا باد   گرم از اکنی از خویش آباد
ندارم هیچ جز دیدارت ای جان   چرا هستی ز خویش و خویش پنهان
وصالم روی ننمود است از تو   که ره می جمله بگشود است از تو
زهی دیدار تو نور مه و خور   کجا باشی من اینجای در خور

تو داری در صدف جویی تهی باز   بده تا باز بینم عزت و ناز
هم اینجا مرده شو تا زنده مانی   بیابی تو حیات جاودانی
هم اینجا مرده شو در جهانت   یکی گردد ز جوهر مر بیانت
زمانی در دلی یکی بسازی   دگر یکبار کی دل در ربایی
زمانی در افق بر کل اسرار   کنی تا کشوف کل آری پدیدار
نه در کونین در گنجی زمانی   نداری در مکان هم آشیانی
طلب کار تو اند افلاک انجم   تو از جمله شدی در جملگی گم
صفات چون کنم چون نور باشی   درون جزو و کل منظور باشی
همه زنده بتو تو نور جمله   حقیقت هر تویی منظور جمله
صفات خوی تو داری در طبایع   مکن بیچاره را اینجای ضایع
تو کردی جمله پیدا نیز پنهان   کشی در عاقبت برتر ز جانان
بتو پیداست اشیا جمله یکی   تویی در دیده جانها هویدا
بتو پیداست سر لامکانی   کجا نی برده ام تو جان جانی
چو در عهد تو اینجا پایدارم   شدم تسلیم اکنون سر ندارم
بتو می بینم اینجا جاه و مدار   بجان هستم برا اینجا خریدار
بتو بینم جهان ای روشنایی   ندانم جز تو اینجا آشنایی
تو خود اصل تمام کاینانی   حقیقت در عیان نور ذاتی
ز عشقت سوختم چون موم در شمع   همه عشقم همه چشمم همه شمع
چه میگویی که جمله گوش گشتم   نهادم عقل او بیهوش گشتم
بدیدم جملگی از تو پدیدار   شدم هستی جان بستم ز اخبار
ندارم هیچ جمله از تو دارم   چو دارم روی تو من غم ندارم
نهانی رخ نموده این چه حالت   ندانم کین و بالم یا وصالت
تو جانی لیک هم جانان تو داری   گرم در جمله هر جانان تو داری
کمالت برتر است از عقل و ادراک   عجایب جوهری هستی خطرناک

درین پرده توام پرده سرای   بهر نوعی که میخواهی سرای
درون پرده پرده برانداز   مرا زین بیش اینجا که مگذار
یقین اینجا ترا بشناختم من   نمود خویش در تو باختم من
یقین دانم تویی جان جهانم   ز تو هم راز پیدا و نهانم
شدی چون جان تو ما من بی نشانی   زدید خویش نه بر صفت ماشی
همه عشاق سرگردان بود تست   طلب کار تو اند ام در نمود تست
چه شوریست این که با من عشق آغاز   که کردی پیش با من جنگ آغاز
تمامت پرده عالم دریدی   از اول پرده آدم دریدی
همه جانها فدای روی تو باد   همه تنها چو خاک کوی تو باد
نداری هیچ رحم من چه گویم   که سرگردان تو مانند اویم
دلی خوی خوشت است جانا   که با جملات کینت جانا
ترا مهر است با جمله نهانی   که کشتن باشد اینجا ارمغانی
ترا این بی وفایی کل دوا است   بر هر کس مر این دردت دوا است
همه جانها ز بهر تو سار است   همه دلها استاده زیر دار است
همه در مانده ایم و زار و مجروح   تو هستی جملگی را قوت روح
همه در تو نکیم و در عیانیم   بتو پیدا شده و اندر جهانیم
جدایی نیست اندر سر معنی   نه این سر دارد اینجا غیر دعوی
تو این درد و مرا درمان کرای جان   مرین دشوار آسان کن خدایی
تو دردم تو درمانی یقینم   تو جانی و تو جانانی یقینم
نمود خود نمودی ای دل و جان   ز پیدایی نخواهی گشت پنهان
تمامت مست و حیران اند جانا   بروز و شب تو میخواهند جانا
ز حسن خویش بر خوردار خوشی   ز فیض نور در اسرار خوشی
تو گویایی تو بینایی تو دانی   تو اسرار همه عشاق دانی
زهی نورت همه عالم گرفته   ازان یک پرتوی آدم گرفته
بتو گویا شدم ای جان جانم   بکش آخر در اینجا وارهانم

درون پرده پرده دریده   کمالی خویشتن هم خویش دیده
درون پرده پرده بسوزان   مرا از نور خود کل برفروزان
یقین دیدم ترا در پرده عشق   تو بودی مر مرا گم کرده عشق
شده پیشم از غمت شیدا و مجنون   که یکسانی بهر لحظه دگرگون
تمامت کاملان لال تو باشند   ز نور تو عیان حال تو باشند
چه شوریست این که می اندر اختی   بجای نهاد خود بر ساختستی
تمامت کشتی و در خون فکندی   ز پرده جملگی بیرون فکندی
تو دانی آنچه خواهی بکن ای جان   بکن پیدا کنون این راز پنهان
ز ملک و آنچه داری کردگاری   دریغا گر وفا بوی ندارد
بکن رحم مرا آخر بکش دوست   چو میدانی که کشتن هم نکوست
تو مهرت نیست کشتن که ماشد   که کس را همچنین آیین نباشد
یقین در کشتن اینجا رمز مهرست   بر عشاق این راز نهایت است
بر من خواب آید عشق با جان   بکن این بنده خود را تو بردار
همه محکوم فرمان تو باشم   سر ما چون تویی گر ما نباشم
همه در بود تو نابود بودم   زبان ناکرده جمله سود بودم
تو بنمودی جمالت بی بهایی   کنون دانم چون باشد جدایی
ولی درد دلم با تو بگویم   طبیبم چون تویی درمان نجویم
تو دردی هم تو خواهی کرد درمان   تو دردی هم تو خواهی کرد جانان
شده معلوم کاینجا هم تو بودی   نمود خود مرا اینجا نمودی
تمامت عاشقانت بنده گشته   ز نور جملگی تابنده گشته
درون جان جمله گفت و گویی   بمعنی و بصورت پس نکویی
کمال جمله نقصان ندارد   دو خود جمله حیران ندارد
زهی نورت ربوده پیش دل   عیان کرده نموده گلشن دل
نهان در جانی و جانت نهانست   بحسن ذات تو عین العیان است
مرا چون آرزوی کشتن آمد   نه همچون دیگران کشتن آمد

مرا از بهر کشتن آوریدی بدین سان از جمله برگزیدی
بکش زیرا که تسلیم تو گشتم یقین من فارغ از هم تو گشتم
منم تسلیم و حیران اندرین راه ز تا من می‌شناسم راه درگاه
منم تسلیم تو از بهر کشتن دمی از دیدنت اینجا گذشتن
مرا آن وعده کاینجا بدادی برآور تا شوم در عشق راضی
توئی جان و جهان و دیدار اسرار مرا چندین درین دنیا میازار
توئی جان و جهان ما چه خواری کنی بر من منم در پا فتاده
چنین من پایدار و پایدارت همی بینم جمالت آشکارت
جفا بر من کنی تو آشکاره بآخر گرد خواهی پاره پاره
چو من اینجا یقین بیدام ای جان که بر گویم من این اسرار جانان
من اینجا در کمان و در تو هستم اگرچه راز تو از پیش منم
تو قتی کین طلسم او را رها شد وجودم لخت لخت و پاره پاره شد
من آن دم گویم اسرار عیانی بکش اکنون که نادم می توانی
ز بهر کشتن اینجا من ترا دم چو اکنون من تسلیمی نهادم
چه باشد جان هزاران جان چه باشم که این مسکین بران روی تو باشم
بهر دم صد هزاران جان شیرین فدای روی تو ای جانان شیرین
توئی کاندر نهاد جمله فردی اگر در اینجا کسی جمله تو کردی
لب شیرین که هر یافت ای جان که بارا آمدن هم درد و درمان
بکن درمان ازان ما جان و هم باز ز عین جسم خود پنهان دهم باز
بکن جانم قبول ای جان جان تو بکش عطار ای جان رایگان تو
بکش ای جان و دیگر زنده دارم منم بنده بخود تا بنده ام
چو قتل من بدیدت نیست جانا ازان جانم ز دست نیست جانا
چو کردی نیست اکنون مست باشم که خود من از وصالت مست باشم
ز جام هستت این مستی که دارم ز دیدارت این مستی که دارم
ز جام هستت اینجا سورش جان که پیدا می کند هر لحظه طوفان
ز جام هستت مستی ام دمادم هم از تو هستم مستی ام دمادم
دمادم حالت اینجا گوش دارم ازان کین حلقه ها در گوش دارم
شدم حلقه بگوشت همچو عشاق ز هر لحظه گوش عشق زراق
خروشم بر فلک از دل که گوش نخواهم کرد تا مستی فراموش
فراموشم نگردد ای دل و دین توئی در جان و دل هم جان شیرین
دمی تا در بدن دارم توئی منم بجز تو هیچ دیگر من نبینم
بجز تو هیچ چیزی در خیالم نگنجد زانکه آن باشد وبالم
بجز تو می ندانم ای دلارام که می تو خود ندارد این دلارام
دلارای دهم آرام جانی ولی از دیده ام کلی نهانی
تو جانی دل و هم جان جانی کنون مرا ازمن اینجا که تو دانی
چرا با من جفا کردی بگو باز ازین اندوه و درد دم زدو باز
دمی شو مرهمی بر جان عطار که هم دردی و هم درمان عطار
ترا دریافت مست و قصه ها اگر جامی دهی اینجا ای ساقی
بده جامی و جانی زود بستان که بی رویت نخواهم ماند بستان
بده جامی که جز تو هست یاری بسوزم این زمان در زلف و زنار
بده جامی که تا جان بر فشانم که از دریای تو گوهر فشانم
بده جامی که جانم مست رویست شدا کنون میز ...
بده جامی که جانم مست ماهت ز جرعه ما ... ست ماهت
بده جامی که گرچه مست هستم بیک جام دگر ای دوست رستم
بگیر از یار اکنون در آور مرا جنت اگر داری تو در بر
که من خود در برت جانان که باشم چو تو هستی بگو تا من چه باشم
خراباتی شدم اندر خرابات خراباتی کجا و کو مناجات
کجا در گنجدم سالوس اینجا بگیرد کرده هم افسوس اینجا
مرا جام نیست فانی بود دست بگو مرا از خود ربود دست
ندانم تو منی یا من توام جان ازان شیوه زنی اینجا و شان

تو باشی من تو اکنون تو ذاتی تو میدانی که اسرار جهانی
توئی اکنون من اینجا نیستم تو بگو کاینجا که جز هستم یا نه

در خواب دیدن عاشق که گوش معشوق گرفته بود و از خواب درآمدن گوش خود در دست خود دیدن فرماید

تو هستی در من و من خود همه تو چو کردی مغز اینجا که مرا ن تو
کرد خفته عاشق در خواب شده بیهوش اندر عین عرفان
چنان مدهوش عشق و در خطا بود که گوئی از زمان عین لقا بود
شده در خواب خاموش و فتاده چو مستان سخت بیهوش فتاده
که معشوق خود در خواب می دید درون خویشتن مهتاب می دید
که معشوقش رخ اینجا می نمودی بیک ره بود او در خواب بودی
جمال صاحب جمالی دید اینجا که وصفش می نگنجد عقل و انا
جمالش فتنه عشاق آفاق بخوبی و ملاحت در جهان طاق
لب لعلش نبات قند و شکر رخش تابان مثال ماه انور
نظر کرده جمالش دید در خواب گرفتش گوش حالی او شتاب
بگفت از جا رخ گفت ای جمالی نمود خود تو ما را می نمائی
بگو تو یافتت ای جان جانم کنون در دست تو عین العیانم
گرفته گوش تو من هم بتحقیق زهی اسرار از دیگر توفیق
نظر کرده بد اینجا گوش خود دید ز شرم خویشتن اینجا بخندید
کان بردا که در اینجا نهانی درون جان و دل کس بس عیانی
تو دانی تو نمودی نور بودی تو گفتی در حقیقت تو شنودی
ندانستم ولی دانستم اینجا ترا گر گوش نتوانستم اینجا
گرفتم گوش تو تا گوش دارم کجا یارم کجا این هوش دارم
کنون دانستم ای پیدا و پنهان که این مشکل ز بن خیت آسان
تو بودی و منی خوش خفته در خواب مرا بنمود اینجا نکته تاب
بگویم صاحب حسن و جمالی منم نقصان تو در عین کمالی
کمالت برترست از کل عالم چنین اسرار بنمائی دمادم
نمودی ور نبودی جان بپیشم لک افکنده اینجا بپیشم
رموز تو در اینجا کشاید مرا اینجا که جز تو می نباید
وگر من از کجا جویم جمالت که یکدم شاد کردم از وصالت
وصالت بود شد عین فراقم کنون دل پر ز درد اشتیاقم
جگر خونست دیگر ردی بنمای گره تو بسته و هم تو بگشای
دریغا من تو بودم با تو ماهی درون خواب دیدم می نمائی
به بیداری ترا دیدم در اینجا بنقش مهر تو بگزیدم در اینجا
همت بیدار دیدم جاودانی اگرچه از دو چشم من نهانی
نهانی لیک پیدا همیشه ز هر جائی و هر جای همیشه
ز پیدائی چنین پنهان نمائی دریغا عاشقا کامی نرانی
برآیین لحظه کام از روی دلدار چو اسرار نهانت شد پدیدار
تو در خوابی و دنیا همچو خوابست یقین هر تو اینجا در شتابست
شتاب اینجا مکن نه صبر و نه دل اگر بنماید ترا این راز مشکل
درین خواب جهانی باد و هی ندیدی هیچ کونه روی مولی
اگر معشوقت اینجا رخ نماید ترا از عقل و جان کل در رباید
ندانی ما که بدای بی دل مست تو گوش که گرفتی دوش در دست
ترا گوشت در دستت گرفته بیک ره عقل و آرامت نفته
نمی بینی دو چشم آخر تو دلدار گر تا چشم اکنی بر روی دلدار
ترا و دلدار اینجا رخ نمودست عیانی غفلت اینجا در ربودست
تو اندر خواب غفلت او بدیدی چنین پستی چرا می آرمیدی
نبیدائی که بنماید ترا روی ولیکن نقش می بازد دگر سوی
بجز دید از حق در خود ببین تو تو هستی صاحب عین الیقین تو
کهر دیدی می شناختی باز بهر دو آن کهر بنداختی باز
چو یار امروز با تست و تو اوئی درین معنی که من گفتم چه گوئی

رخت بنمود او رای شناسی / اگر نشناسیش تو ناسپاسی
ورا بشناس اندر پرده دل / طلب کن یکزمان گم کرده دل
نیابت در برت در حیرت او / درین جایگاه کلی غیرت او
غم او خور که او از تست روشن / نمود او اندر اینجا منظر گلشن
چنین آسان تو دشوار داری / عزیز خویشتن را خوار داری
مشو خوار و جهان جان بسر کن / برو بیش اندر اینجا که نظر کن
نظر کن تا کسی بینی درو خوش / طلب کن در نهاد پاک و در هوش
نفس داده پس از روح داده / دلفام منست اندر دل نهاده
دریغا جان تست و جان شده لال / نمی‌یابی دریغا تا که این حال
توان گفتن بجز تو نامدانی / که او شاهست کرده پاسبانی
تو او را بنده و تو بنده او / سرت در پیش او افکنده او
نمیخواهم که گویم آشکاره / دلی خواهم که گردم پاره پاره
وجود خویشتن در نزد دلدار / که کردم راز او اینجای اظهار
ازین نکته بسی اسرار دارم / نمی‌ترسم که تا رمزی بدانم
نمی‌بینم یکی همدم درینجا / که باشد محرم راز در اینجا
نمی‌بینم در اینجا وصل ای دل / که با او بر گشایم راز مشکل
نمی‌بینم یکی صادق که گویم / که ریزی گاه تا در جنت چو موم
نمی‌بینم یکی هم درد جانی / که بر گویم ورا راز نهانی
همه در غفلتند و رفته در خواب / درین دریا شده کلی بغرقاب
چنین در غفلت اینجا گاه مستند / که گوئی پست‌اند و نیز پستند
چنان بنشسته‌اند در خواب رفته / که ایشان را همه طوفان گرفته
درین طوفان کی گردم پدیدار / درین مستی کجا گردند هشیار
درین طوفان دل جمله خرابست / گرفته پیش و پس گردابست
زخواب اینجا اگر پیدا آیم / که یادی پای پیچی اینجا نیام
بگویم راز با دیوار اینجا / هم از در حریر از اسرار اینجا
به از دیوار کس اینجا ندانم / که با او دمیدم رمزی برانم
که دیوار است دانم راز دار او / که خاکت را نمود و کرد کار او
بود او راز داری عاشقانم / که دارد سر راز و راز جانم
چو باد دیوار گوید سر اسرار / زبان خود در آن ساعت نگهدار
نگهدار ای برادر هم نهانست / که گوش دارد و گوید نهانست
دلا خاموش چون همدم ندارے / تو این عزت بجای آر یکبار
چرا مردم نگوئی دیگر اینجا / همی گردی زحیرت جای بر جا
خبر داری که اکنون دوست با تست / درون مغز نقش پوست با تست
خبر داری که جانا در درونست / گرفته هم درون و هم برونست
خبر داری که او پرده‌نشین است / کسی داند که با او هم نشین است
خبر داری که خود دست رخسار / ولیکن از لطافت پایدار
خبر داری که کردت وصل اینجا / مراد دل بکردت حاصل اینجا
خبر داری که جانت در ربود / خود اینجاگاه در گفت و شنود
خبر داری که میگوید دمادم / رموز عشق خود اینجا دمادم
خبر داری که او جان جهانست / دلی از دیده غفلت نهانست
خبر داری چرا این جسم پیدا / که داری یار اینک در نظر باز
خبر داری که او دارد دل و تن / نمود رخ درین آیینه روشن
خبر داری که در گفتار تست او / یقین اسرار گفت خویش بشنود
خبر داری که اندر دیده پیداست / درون جان و در دل او دل‌آراست
درونت با برون مرد و گرفتست / همه تست یکبارگی اینجا نهفته
درونت با برون در ذات او بین / وجودت جملگی ذات او بین
چنان عاشق شدست اینجا ترا یار / که جز تو در نمی‌گنجد ز اغیار
چنان عاشق شدست اینجا ترا او / که در تو ابتدا هم انتها او
نهانت دوست میدارد وصلت / که منزلت کرده اینجاگاه در تو
نهانت دوست میدارد عیانی / که میگوید ترا راز نهانی

عیانت دوست میدارد نفس تو / اگر گردی اولین در حسن بین تو
نمود او ذات کل اندر صفاتت / عیان کرده در اینجا بود ذاتت
ترا از خویشتن پیدا نمودست / رموز مشکلت کلی گشودست
چنان عاشق شده اینجا تحقق / که می‌بخشد ترا اسرار و مخفی
تو هستی بیخبر کو یار اسرار / نمی‌بینی حقیقت روی دلدار
تو هستی بیخبر در بی‌نشانی / نمی‌یابی ورا اندر نهانی
حجاب آخر ز پیش خویش بردار / تو هستی بیخبر دریاب دلدار
ببین رخسار چون ماه درخشان / درون پرده دل گشته پایان
ببین رخسار او اینجا چو خورشید / که داری در کنار خویش امید
ببین رخسار او چون مشتری تو / اگر هستی بجانت مشتری تو
ترا بنموده اینجاگاه خود او / نشسته فارغ از نیک و بد او
تو سرگردان چرا امر حادثی / نظر کن یکدمی گر کار دانی
تو سرگردان مشو با خویش باشی / برای حجاب جان و تن باشی
نگه کن آنچه پنهان بود از کل / فکنده پر ترا در رنج و درد دل
نهانت کرد پیدا در اکنون / ببین اندر درون نیز برون
درون پرده مانده تو حیران / نمی‌بینی جمال چنین جانان
درونت با برون مرد و یکی ساز / حجاب آخر ز پیش دل بینداز
جمال او نظر کن تا ببینی / اگر مرد رهی این از هستی
تو همچون دیگران منزل پرستی / بروز و شب چنین بت می‌پرستی
ازین بت هیچ ناید مر ترا هان / کنون از بت پرستی جوش بر آن
بت کا و بهشت از این بت تو / ترا بیزار کرد از دین بت تو
ندارد هیچ پایانی در اینجا / ندارد بت همی جان در اینجا
بت خود بشکن و ترسان مشو هان / بگو تا چند باشی دیر رهبان
تو در دیر بری و مر بت می‌پرستی / تو هستی نیست بیداری که هستی
بت صورت ترا گردست شیدا / درون دیر رفته راهب آسا
کنون اندر شراب سرمستی / نشستی فارغ و بت می‌پرستی
چو ابراهیم باش و بشکن اصنام / که آمد زد عاشق مرتش آس
ندارد هیچ پایانی در اینجا / ندارد همچنان جان در اینجا
همه مردان بت خود را شکستند / ز دست صورت اینجا که برستند
همه کردند صورت جمله ویران / شده از پیش بیرون همچو سران
دو عالم عاشق آسان بشکن بزدم / زمین را با زمان هم قید کردم
یک ره باطن خود را بظاهر / یکی کردند در تجلی اسرار
یکی کردند اینجا جسم با جان / شده از ایشان زدیده خویش پنهان
یکی گشتند ازین دو هستی / درو رفتند در صاحب یقینی
چو ایشان در یکی اینجا قدم زن / وجود جان و دل را بر عدم زن
تو همچون ذات ایشانی بمعنی / ولی در باطن تو نیست تقوی
بتقوی انجمن را در یکی برون / ازین امید کل گوئی برون
بتقوی باطنت گر پاک داری / ازین معنی بدانی گر سواری
بتقوی مرکب معنی برانی / بمعنی اندرین ره بی‌نشانی
بمعنی گر بمانی خسته باشی / چو در زندان دنیا بسته باشی
ازین زندان خلاصی بخش خود را / وجود خویشتن گردان اجد را
چرا در بند خود ماندی گرفتار / دمادم میکنی بر خویش آزار
چنین حضرت که می‌بینی بور روشن / ورای صورت خود معنی گلشن
ازین گلشن نظرگاه دل تست / ولی در صورت اینجا مشکل است
تو مرغ جانت را پرواز کن دو / یقین اینجا ورا تو یار کل دو
بمعنی صورت خود جای جان کن / نهادت در همه اشیا نهان کن
یکی گرد قبه افلاک بر گرد / بر افشان خویشتن را پاک از گرد
زمین را با زمان مردی یکی ساز / دمادم مرغ جان او سراز
قدم بیرون نه از این آستان تو / اگر مرد رهی اینجا نهان تو
حجابت هستیست و تن بر سنجی / ازین جسم برون یکدم تو تجستی

ازین نه طاق سقف انجم گذر کن / بذات پاک ربانی نظر کن
ترا ذاتست اینجا اصل واصل / چرا خود را نگردی وصل واصل
ترا ذاتست حاصل اندر اینجا / دو چشمی میکنی چشمی تو شیدا
ازین نه چار طاق بس تماشا / بنور دید یکی لحظه نظاره
نظاره میکنی دم دم درو تو / فرو رفته در و هم تو بتو تو
نظاره زهره اندر دید بالا / که داری تو تفرج عین والا
درون پرده در پرده بسازی / تماشا میکنی اینجا ببازی
درون پرده گلشن هست بسیار / ببین پرده به بین تو روی دلدار
ازین گلشن که گلها بیشمارست / جو بیکاران نصیبا نظاره‌ست
نظاره پیش بنود هیچکس را / درین بیم است صورت هر کسی را
یکی سیر دگر بیرون ازینست / کسی بیند که اینجا پیش بینست
یکی سیرست کین سیر جهانست / ازان نقدست این معنی بوده در
جو توان سیر اینجا می بدیستی / کجا در اصل کل صاحب یقینی
یقین کر باشدت این آن زمانی / رموز عشق اینجا بار خوانی
تراکران شو و این جای کشوف / یقین میدان که هستی جمله موصوف
تو موصوف و لی نه آگهی تو / که چون سالک فتاده دربی تو
بتوفیقی کین سلوک اینجا بیابی / یکی گرد دپس کین رابدانی
شود و اصل ولی اینجا تحقق / یکی بیند جمال جان رونق
ولیکن تا تو درین هوای / بکی مرد وصولی و لقائی
ترا این گلشن اینجا گر خوش آمد / ازان حلمت زیاده دلش آمد
بنود آب و خاکت گرد کردان / بمانذی درجمال خویش حیران
تو حیرانی و حیران حق ببینند / که هر کس سر او مطلق ببیند
تو حیرانی فتاده چشم خوار / بکار آی پری درعین اسرار
ترا حیران کواکب در سمواتست / بیامد در نظر دوری از آن ذات
نظاره کن در اینجا گر خموشی / بگو تا چند بر هر کونه جوشی
همه همچون تو در جوش شیدا اشتا / زپنهانی شده اینجای پیدا
نظاره کن ترا با این چه کارست / که صنع لامکانی بی شمارست
نظاره کن زبان در کش تو خاموش / مشو طره بهر چیزی تو مدهوش
درین دریای پر جوهر نظاره / کن اینجا و مبین دم گشت خواره
درین دریای پر جوهر با عشق راز / اگر مرد رهی دم دم در انداز
طلب میکن درین زندان خداوند / که بیرون کنند ما کو این بند
تو در زندان و نام او بر آواز / تو افتاده چنین از مستی دور
تو در زندان بمانده جمله گلشن / در افتاده چنین اندر نشیمن
بجز نظاره کی اینجا نداری / که چون جان و دل شیدا مداری

در نگاه کردن درویشی در کواکب و پاسخ یافتن از ایشان و اسرار نهانی و طلب مقصود کردن

گرم میکرد درویشی نگاهی / درین دریای پر در الهی
کواکب دید چون در شب افروز / که در شب نور ایشان بود چون روز
تو گفتی اختران استاده‌اندی / زبان با خاکیان بگشاده‌اندی
که هان ای غافلان هشیار باشید / درین درگاه شب بیدار باشید
چرا چندین سر اندر خواب دارند / که تا روز قیامت خواب دارند
دل درویش بی دل در نظاره / بچشمش در دوان شده جون ستاره
خوشش آمد سپهر گوهر نثار / زبان بگشاد چون بلبل بگفتار
که یارب بام زندانت چه حسنست / که گویی چون نگارستان حسنست
ندانم جبین زندانت چه سانست / که باشد جلوه بر بوستانست
تماشا گلشنست و نور اسرار / ولیکن سر گلشن نا پدیدار
همه نوریست عین ذات دانم / بران چون مصحف آیات دانم
جمال تست اینجا نور تابان / شدم اندر جمال دوست حیران
چه گویم من چنین حیران بمانم / ز شوقت جان و دل حیران بمانم
ز سر تا پای نوری و حضوری / ز نزدیک که هستی دور دوری

تو نزدیکی و با من در میانی / نموده رخ در آیینه نهانی
سماواتی ولیکن عکس ذاتی / شده اعیان صفات اندر صفاتی
چنین فیضی و نوری کان تو داری / بهر لحظه که بر عالم بباری
تو جان بخشی و سر تا سر شده ذات / ز نورت هست اینجا جمله ذرات
خوشم می آید اینجا دیدن تو / شدم حیران درین گردیدن تو
چنین گردان شده همچون حبابی / از این پایی تا سر در صفاتی
ز شوق حضرت حیران و مستست / ز اول تا بآخر کرد و مستست
درین گردش که هستی شوق داری / ز نور فیض رحمت ذوق داری
درین دم سر الا الله است تحقیق / مرا اینجا نصیب ده بتوفیق
درین دم سر الا الله دوئی / حقیقت منور گردان مرا تو
درین دم سر الا الله است در جان / مرا کن زنده دل با جمله ذرات
درین دم سر الا الله است / مرا از نور خود گردان تو یکتا
درین دم سر الا الله است حاصل / مرا کرد آن دیده دوست واصل
تو آن نوری که هستی اصل اول / چرا داری تو خود معطل
تو آن نوری که در عین و عیانی / تمامت فیض فضل و جان جانی
تو آن نوری که از تو گشت پیدا / ترا سر کرده سر اسم اشیا
ترا پیوسته می بینم ایا ذات / سراسر عین ذاتست و آیات
ترا پیوسته می بینم ایا خفی / تویی جان و جهان و نور مطلق
ترا پیوسته می بینم دران نور / تویی در ذات کل اینجا ده مشهور
تو جان بخشی همه ذرات عالم / که پیدا ز ان کرده نورت دم بدم
تو جان بخشی و جانان دیده تو / بسی در عشق او گردیده تو
تو جان بخشی و دیدستی رخ یار / مرا از دید خود ضایع مگذار
تو جان بخشی و جانم زنده کردان / مرا چون نور خود تابنده گردان
تو جان بخشی و مستی استاده / ترا دادم در اینجا منور
زبود تو چو من تا بوده بودم / کنون اعیان تو اینجا نمودم
درین شب مر مرا مقصود حاصل / که اینجا تا شوم از دوست واصل
درین شب مر مرا آزاد گردان / ازین زنده دلم را شاد گردان
درین شب قدر دارم از رخ تو / چو خاصه بدر دارم از رخ تو
درین شب قدر دارم و ار [illegible] / رسانی دیدنک نفس و جان جانم
یکی هاتف مر او را داد آواز / که ای درویش خوش میکو بسازد

در هاتف غیب آواز دادن و رهنمای کردن مر درویش را

بسوزان خویشتن در حضرتش / که تا یابی عیان قربت
تهی گردد ز اندر راز با او / ولیکن بوده‌ای اعزاز با او
تو اینجا که شده حیران حسنست / بجا هر گز چنین آسمان دیده دست
تو ما را دان ما را بین ما جوی / هزاران راز بیداری بجا گو
که تا در قرب او بی نیابی / که از مستی و حیرانی خرابی
نگاه کردانه شو حیران شکست / نمود ماست اندر هست هست
ز عشق ما چنین گردان شده او / عجب تر از تو خود حیران شده او
وصال ما همی جوید دمادم / نمود فیض ما خواهد بعالم
ز ما دارد چنین نور یقین او / هزار او بین و اختر بین او
ز ما دارد نمود عشق گلشن / همچون تو ندارد ما و هم من
ز شوق ما چنین گردانست دایم / ولیکن ذات او در ماست قایم
ندارد هیچ خاموشیست کردن / ز تاب نور ما پیوسته حیران
تو رو میجوی ما یکسان و صافست / نبیدانی در اینجا هیچ حالت
اباتست اینجا بی ابر و ماه / حجاب نور پیش خود برانداز
حجاب تو ز ادراک صورت تست من / ازآنی دایما پیوسته مسکین
حجاب اوست روی طلب کار / تو بی نقطه و هست آن برکار
بسر گرداند دایم در نهاد او / درین دنیا عجب داد داد او
طلب کارست او همچون تو ما را / تو رو میجوی یکسان خدا را

چو سرگردانست او مانند گوی
عجب‌تر از تو او ماندست تو کی
تو ازوی چه طلب داری او جی
که سرگردان چو او مانند گوئی

ز خود جوی ای که گم کردی در او جا
بکن جهدی تو تا جسته شود جا
نظر کن در درون درویش بنگر
تو هم ذات با اینجا راپیر

نظر کن در درون جان حقیقت
مشو بیرون تو با تو از سر حجت
مرا بنگر که اندر جسم و جانم
ز دید صورتت اندر نهانم

درون خویشتن را کن منور
ز من درویش مسکین ها بنگر
مرا کردی طلب اینک مرا ام
تا هستی مکن در خویش التفات

مرا کردی طلب من خود ترا ام
ترا پیوسته من عین لقاام
مرا کردی طلب بنگر تو رو ام
گر این دم با تو اندر گفت و گوام

مرا کردی طلب دیدار بنگر
درون تست جان و دلدار بنگر
مرا کردی طلب بنمودمت یان
گره اکنون بکل بکشودمت یان

مرا کردی طلب بنمودمت یان
گره اکنون بکل بکشودمت یان
مرا کردی طلب اکنون بدستم
که من اندر درونت پیش منم

مرا کردی طلب پیوسته هستم
ز روی جان و دل پیوسته هستم
نیم خارج ترا پیوستم و داخل
ترا مقصود شد درویش حاصل

ترا مقصود هم کلی برآرم
غم و اندیشه‌ها را گو سرآرم
کنم مقصودت ای درویش خسته
مشو یکرو ز اینجا دل شکسته

بجز من منگر و جز من مبین تو
همیشه باش در عین الیقین تو
بجز من منگر با من نکودار
که تا بنمایمت انجام و آغاز

بجز من منگر اندر هرچه بینی
که تا اینجا جمال من ببینی
بجز من منگر و ما را نظر کن
بجز من هیچ منگر از برون تو

منم اندر تو و تو دیده مائی
چرا درویش تو از ما جدائی
جدا از ما مشو درویش دلدار
که پیوستم اینجا حشر دار

جدا از ما مشو در هیچ احوال
که پیدا اینست اینجا راز احوال
درونت را بکل ما حاضر استم
ز بینای ترا ام ناظر استم

یقین ایم جز ما هیچ نبود
چو با پیوستم اکنون هیچ نبود
مجو از هیچ کس زنهار یاری
نمود ما کنون گر گوش داری

منزه آمدی درویش در کل
کشیدی از برم بیخ و هم کل
منت این دم دهم گنج نهانی
که امشب در بزم صاحب قرانی

ترا واصل کنم در جوهر خود
ترا فارغ کنم از نیک و از بد
ترا واصل کنم درویش اینجا
برم حالی حجاب از پیش اینجا

لقای خود کنم روزی ترا من
برت آرم بیکدم مشکلت من
لقای خود نمایم تا ابد یان
ببین چرا کنون در جنگ و میدان

لقای ما نگر در جمله آفاق
مرا در خود ببین درویش مشتاق
مرا در جان نگر جانان منم را
ز پنهان مرا اندر تو پیدا است

لقای ما نظر کن در دل خود
کنون بگشای بیکس مشکل خود
درو هم در برون بنگر مرا بین
مرا تو بنده‌ای او انتهائی

چرا حیرانی و خود می‌ببینی
گر این دم در مکان عین الیقینی
درونت بودم آمد و کل
ترا بیرون برم از رنج و از ذل

چو وصل من ترا عیان شد اینجا
کنون پیدا آمد نهان پیدا اینجا
منم خود آسمان خود هم زمینم
منم خود هم مکان و هم مکینم

منم خورشید با چرخ انجم
همه ذرات ای درویش شد گم
ولیکن این همه درویش هم ام
درون جان تو عین لقاام

ببین اکنون بجز من هیچ اینجا
چه کردیت ز ذات خویش یکتا
بجز او هیچ دیگر نیست اینجا
که پنهانست لیکن هست پیدا

ببین اکنون بجز من جان جانم
که راز آشکارا و نهانم
چنین واصل شود در کس ببیند
بجز او جملگی بردار از پیش

کسی پیدا نماید کو نشود او
اگر کردی چنین دانست نیکو
ولی تا تو ز بالا راز جوئی
یقین میدان عیانی تو به او

عجب ماندی تو اندر دید افلاک
میان زار باد و آبی خاک
همه از بهر تو اینجا عیانند
گهی پیدا شده گاهی نهانند

مران کوکب که در چرخ است سرمست
صد و ده یار مهتر از یزدست
بیاید سی هزاران سال از آن
که تا برجی بجای خود شود باز

زمین در جنب این نه طاق میناست
چو خشخاشی بود در روی دریا
تو بنگر با ازین حسی چند دی
بنزد کرد بر وبیت خود بخندی

ازین افلاک گردان می چه جوئی
بگوی آخر که از وی چند گوئی
ده و دو برج در دی بیت اعلا
همه گردان شده مانند باد

حمل خشکی ترا داده ز در پیش
کشد هر لحظه از جایت به پیش
چو گاوی گشته اینجای ثقل
از آن کاینجا سخن گفتی ز رنقل

ترا جوزا از آن اینجا دوروی شد
که ذات تو عجب در گفت و گو شد
چو خرچنگی در اینجا زیر و دست
ترا ز اسپنی که گشته پیدا است

اسد سهم و صلابت می نماید
همی خواهد کت از جا در رباید
ز خوشه تو یکی گندم نه بینی
گر این دم زیر چرخ افتاده چنی

چو از نور اسپنی باید چو میزان
تو از نار اسپنی گشتی چو حیران
ز بیش گردمت هم دل شده در
از آن کاینجات آن دم زبان هش

کمان با زوانت هیچ تیری
نزد سوی نشانه چون ایمی
جهانی بجویز در عین گهسار
فتاده از کم همه نگو نساد

چو دلوی این زمان در چرخ فتاده
نبیدانی عجب تا که فتاده
چو ماهی او فتاده ستی در دام
بمیدانی چه خواهد بد سرانجام

نه خورشید اگرست این کمالت
چو در گردی ببیدا آید دولت
نه ماهی و اگر بدر منیر است
چو پیش عقده افتادی بگیری

زوالی هست هر چیز در اینجا
که تنهائی شوند اینجای پیدا
چنین در مانده چون حلقه بر در
ازین در گر تو هستی مرد بگذر

ازین در جوی کام خویش یکبار
که تا کامت مراد آید بیکبار
ازین در جوی دایم کامرانی
که می بخشندت اسرار معانی

ازین در جوی پیوسته رستی دل
که تا که رسی در هستی دل
ازین در جوی راز و عز و تحقیق
که تا بخشندت اینجا گاه توفیق

ازین در جوی وصل یار خویشتن
که تا گاهی ز رنج عین شیرین
بیابی تا گهانی آنچه خواهی
نشین ایمن تو در درگاه شاهی

درین درگاه دایم شد محبا در
تو این معنی یقین می دار باور
درین دریا کجا کامت برآید
همت روزشه اینجانب نماید

شه اندر بارگاه خود نشسته
برون دل وصال شاه بسته
بعز اینجا ببینی تا کهان شاه
ز ماهی او هستی تا گاه براه

بکن خدمت درین درگاه از جان
که بگشاییدت اینجا راز مشکل
بکن در خدمت فرمان شه بر
ز شاه انگاه ای سالک تو در خور

بکن خدمت و دلشادی یا باش
نشین فارغ ز کل آزاد می باش
بکن خدمت که خدمتکار هرکز
نماند نزد شه مسکین و عاجز

بفرمان باش فرمان ده بجز انکار
که بخشند در و گوهر ترا شاه
بفرمان باش دایم نزد جانان
که تا دشوار گردد پشت آسان

بفرمان باش گر زمان کشی
بیاید هر گدای شهریاری
چو فرمانی نیست هرگز در دو عالم
اگر فرمان بری بنود ترا غم

ز فرمانی شیطان چند نیش
حجاب کبر را بردار از پیش
ز فرمان ایران هم دوزخی باش
پس آنگه در میان نور بی باش

مران کو بر فرمان داد فرمان
که از آن دوست داند داد فرمان
بفرمان خدا میکن سجودت
گزین معنی بیابی بود بود

به از فرمان چه چیزاست فرمان
رهت زین باشد اینجا راه و مانا
ترا از بهر فرمان آوریدند
درین کارت بدنیا آوریدند

چو هم فرمان بر و فرمان ده اینجا
نمود جمله گفتم با تو جانا
بفرمان چنین کن جان من تو
درین معنی تو فرمان کن تو

حقیقت چیست پیش اندیشه کردن / بر سلطان جان و رانت بردن
چو فرمان خدا بردست شیطان / از آن حق اینچنین دید بر جمله فرمان

مراگو بر دو فرمان خداوند / نخواهد بود او در قید و در بند
که تا فرمانش کرد و خانه ویران / بفرمان من چنین فرمود یزدان

بحکم ای دل از و فرمان بری تو / در آن حضرت رسی آسان بهی تو
ز رحمت نزدیک لعنت بحکم دور / چو شیطان را ابا او بر غرور

ترا تا نفس باشد در نهادست / کجا زین بستگی باشد گشادست
ترا تا نفس اینجا کرد زبون کرد / در اینجا کرد لعنت غرقاب خون کرد

ترا تا نفس باشد این نباشد / ترا چون نفس بد فرمان رها شد
ز نفس سگ همه آزار بینی / کجا هرگز دمی دلدار بینی

ز لعنت دایما اندر گدازست / ولیکن عاشق اینجا کارسازست
کند کن بکشد آن زین نفس مضطر / سلامت نیست در این نفس کافر

کجا آید مسلمانی از و بان / که کافر باشد و همراز شیطان
چرا ور نفس خود خوار و اسیری / گر تو با لاتر از بدر منیری

رها کن نفس و فرمانش بهر حین / ز من کن گوش این یک نکته تلقین
رها کن نفس چون همراز نفس باش / چو لعنت رفت کل القدس باش

رها کن نفس تا سلطان شوی تو / وگرنه در صفت شیطان شوی تو
رها کن نفس تا دلدار گردی / بکل شاید گر و بیزار گردی

رها کن نفس با الصدق می باش / دادم از خدا آگاه می باش
چو تو آگاه باشی راز دارست / کشد با خویشتن ناگاه یارست

ز لعنت این همه تشویش و همت / وگرنه ذات او سهل و سلیم است
تو دوری کن از و نزدیک خوش باش / ز بهر آخرت تخمی همی پاش

چو نفس کافرست او را مسلمان / شد اینجا گاه بر فرمان یزدان
ازین کافر مسلمانی نیاید / که از ره زن کمهانی نیاید

ترا این نفس کافر در نهادست / تصورهای تو مانند بادست
ولی جهدی بکن اینجا بعرفان / گر تا او را کنی تا که مسلمان

ز دید گفت این کافر منش خود / مسلمان کردم اینجا باشد بد
بدی نیکو توان کردن همی یک / که جهد دل بر زبان کرد است یک رز

بدی نیکو توان کردن ولیکن / نباید بود از این نفس ایمن
ازو ایمن مباش و باش حاضر / همیشه در خدا انکار زنار

ازو منخواه دایم حاجت خاص / که تا بخشند ترا مراد اجر خاص
ازین شیطان در اینجا که ممیز / تو هم چون اولیا باش هیچ مستیز

اگر او با تو قوت کرد آغاز / تو قوت کن دگر با نفس خود باز
ولیکن هم جهاد جهل شو ... / بتسلیم رضا ار آتش بعز ...

وگر او قوت ابلیس دارد / بسی بر صنعت بلقیس دارد
تو هم از قوت رحمان درآویز / هزیمت زود زن شیطان درآویز

هزیمت کن تو شیطان لعین را / که تا دیگر نسازد بی کسی را
ازین ملعون سگ بر حذر و خوش باش / بکن با او نشست و شاد کن باش

در سوال کردن مریدی از شیخ که شیطان را رحمت میدهد و جواب دادن شیخ او را

یکی پیری ز پیران گشته واصل / مر او را گشته کل مقصود حاصل
چنان شد که همه عالم نهان بود / درون خلوت دل جان جان بود

شب و روزش بکار طاعت نکوکار / ز کل فارغ شده بر روی دلدار
چنان واصل بد اندر خانه او / که پنهان دیده بد هم روی شاه او

مریدان داشت بسیاری ز اکثر / همه با عقل و رای فکر و تدبیر
ولیکن پیر مردی با تو آن بود / ز معنی حقیقت خرده دان بود

بصورت پس خراب از خلق آزاد / همه در پیش او بودند چون باد
مگر روزی که شیخ آمد بپیشش / بمعنی بد مرید بود خویشش

سلامی کرد و زد دیگش بحالی / از و کرد آن یکی اینجا سوالی
بگفت ای واصل عهد زمانه / مر آن شیطان همی کرد بهانه

دادم عین آزارم نباید / ببر هر کس زبون سازم نباید
برو هر کس کند دستوار خوارم / ز طعنش این زمان طاقت ندارم

ز بس رحمت که اینجا دادم ای ... / ندارم من ز دو شش هیچ پیر
و ما دام خون ما اینجا بریزد / بکین و بغض با من می ستیزد

مرا اینجا یکی منفعل کرد / دادم پیش خلقانم خجل کرد
اگر بسیار گویم شیخ شیطان / که او با من جفا کرد است ای شیخ

ملال آید ترا ای شیخ اکبر / مرا از حادثات ای شیخ محفوظ
جوابش داد او شیخ کار دیده / گر بشنو از من ای مرد گزیده

تو شیطان را خود این اقرار کردی / ابا او دایما اندر نبردی
ز خود می بینی اینجا که تو خواری / که عمر خود بضایع می گذاری

ز خود دیدی بلا و رنج رحمت / گر این را میدهی پیوسته لعنت
خود آمیزش تو کردستی کسی را / از آن و خوار میداری تو جان را

ز خود می بینی اینجا که تو خواری / چرا شرمی نکار خود نداری
تو آمیزش بکن با کس چو من شو / چنین کس خویش خود بین خویش شو

تو خود را باش اکنون ای خداجین / وگرنه در بر شیطان بلا چین
ز شیطان بگذر و رحال طلب کن / ز جانت در گذر جانان طلب کن

ز نفس خویشتن تو دور شو دور / که تا نزد حق باشی تو مشهور
بلای تو ز نفس تست اینجا / گر اینجا بیکسی تو شور و غوغا

بلا می آید اینجا از تو بر تو / کجا آید خوشی اینجا از تو
بلا از تست شیطان هر که باشد / ز تلبیس تو شیطان خود چه باشد

بلا از تست و رو مینی زهی دو / نداری هیچ مغزی تو پوست تو
بلا از تست زین معنی ربونی / از آن گر خانه رخنه در برونی

بلا از تست و می بینی ز شیطان / تو شیطانی نیستی با مسلمان
مسلمان کرد اول نور بودت / که شیطان نیست آخر هیچ بودت

مسلمان هست بسیاری بگفتار / مسلمانی همی باید نه گفتار
مسلمانی چه باشد راستی دان / ز عین راستی مرنج مگردان

چرا از نفس میداری تو فریاد / مرین معنی من میدار بر یاد
تو شیطانی خودی در راه از خود / فنا و پستی تو در مکر و فن خود

تو شیطانی خودی و می ندانی / گر بدبا بیکسی ورد و مرجانی
تو آمیزش بکن با خلق بیدار / گرانی تا گهی زیشان گرفتار

چرا چندین تو در بند خلایق / شده شتی دور ماندستی ز خالق
خلایق جملگی حیران تو شستند / در اینجا گاه سرگردان تو شستند

همه در بند افسوس تو در جاه / شدی مانده گرفتار اندرین چاه
همه همچون سگ مردار خوارند / از آن چندی فتاده زار و خوارند

همه اینجا یکه مانده اسیر غم / گر چون مردان ناکامی ببینند
همه اندر پی مردار دیدی / فتاده دور و مانده هم ز عشقی

چو کرکس جیفکی در بند مردار / شده اندر نهاد خود گرفتار
جو اینجا خانه شیطانست ای جان / تو پیش از این وجود خود مرنجان

مر بجان خود که بس چیزی نر نیکی / بگو هر زتر از اشیا لطیفی
تو بی از اصل فرط چو سر بار / که از او اندستی تو بیدار

نبیند انک آورد دست پنجا / بس آنگاهیت گم گردست اینجا
جو گم گردی درا عشق باری / تو همچون لاشه خر چند تا ری

درین دنیا که آراسته حیله / تو از آن چیز نیارست حیله
مثال خاکدانی پر ز آتش / چرا بنشستی اندر وی خوشش

خوشی را تا خوشی دنبال باشد / ندانی عاقبت چون حال باشد
جو حال خویش میدانی در اسرار / چرا خود را نمیدانی تو حاضر

چو تو در خاک خواهد بد ترا جا / چرا پروازی اینجا خانه و جا
از آن اینجا دل خود شاد کردی / که تا دل خانه را آباد کردی

خوشی بنشستی اندر خانه و تو / تو دیوانه شدی ای مرد کانون
مکن اینجا سران چیزی که خواهی / که هم در عاقبت چون ره نکاهی

نمی‌بینی که هر مه در مدار بدر ‌ فتیلی دارد اینجا لیلة القدر
کمالش گهی نقصان پذیرد ‌ چو پیش عقده می‌افتد بگیرد
که بیکرد کمال اینجا خورشید ‌ ولی در عاقبت چون نیست جاوید
درآخر چون کمال آید بدیدار ‌ اگر مرد رهی می‌باش هشیار
بدان کاندر پی نقصان کمالست ‌ بس انگاهی ز بعد آن دوبالست
ببین در راه حق خود را رسانی ‌ که پر حسرت شده اینجا جهانی
بهر کار او اگر آخر تو بنگر ‌ که سر چیزی بود دنبال آن نیز
ببین مه را که چون اندر کمالست ‌ گهی اندر نشیب و که فرازست
ببین کین آفتاب و ماه و خاک ‌ نگر دارد خواب چشم کرم بر گیر
هلاکت آخرست اینجا نقیض آن ‌ تو خود را اندر اینجا پیش بین آن
تو دنیا همچو مردان سالک اینجا ‌ که خواهی گشت آخر خاک اینجا
دلت نوریست اینجا گاه رهبر ‌ اگر مرد رهی در راه رهبر
دلت نوریست از انوار بیچون ‌ فتاده اندر اینجا که پر از خون
بسی اینجا سلوک خویش کردست ‌ هنوز اندر درون صفت برد
دلت نوریست عین جاودانی ‌ ولی جانست عین بی نشانی
رهی نادیده و پی سوز دوده ‌ میان خون و خاک ره طپیده
اگرچه راه بر کردست اینجا ‌ نظر کرد بدش در عین ما را
طلب کارست و می‌جوید نهانش ‌ که تا جایی که یابد نشانش
عجب پیمانده سرگردان چو پرگار ‌ طلبکارست اینجا گاه دیدار
دلا تا چند از سر سود دانی ‌ چرا احوال خود اینجا ندانی
ولی هر سو که خواهد شد بخار ‌ بماندست و هم اندر پیچ و در خار
همه یافتست و این رمز و اشارات ‌ ز ما دم سر معنی را نگه داشت
همه یافتست زین اسرار اینجا ‌ که بنگویم اثر تکرار اینجا
همه یافتست و تو چیزی نداری ‌ تو سلطانی و چینک شهریاری
همه یافتست این شرح و معانی ‌ تو مانده اندر حس حیران مدامی
تو سلطانی و جمله چاکری تو ‌ ولی جانست اینجا رهبر تو
تو سلطان وجودی اندر اینجا ‌ حقیقت بود بودی اندر اینجا
توی سلطان اینجا هست حالت ‌ طلب کن اندر اینجا رهنمایت
توی سلطان سر لامکانی ‌ بمعنی برتر از هفت آسمانی
گذر کن رو که تا بینی تو خانه ‌ که افتادی میان صد بهانه
گر اینجا خانه رحمت و حسرت ‌ بسی دیدی در اینجا گر تو محنت
تو با جان همرهی کن تا توانی ‌ که جان بنمایدت راز نهانی
چو داری خانه باقی در آب ‌ چرا اینجا حبس ماندی تنها
تو با جان همرهی کن تا شوی لا ‌ رسی تو ناگهان در عین الا
تو با جان همرهی کن ای دل دوست ‌ که بیرون آیی اینجا گاه از تو
تو با جان همرهی کن تا بیار ‌ بجایی کان نگنجد هیچ دیار
تو با جان همرهی کن تا شوی جان ‌ که هم جانی و گردی عین جانان
تو خود جانی ولی غافل فتادی ‌ که اینجا گاه تو همراه یادی
تو با جان همرهی مو سند اینجا ‌ حقیقت یک صفت پیوسته بالا
چو اندر دید الهی فتاده ‌ سراسر راز اینجا برگشاده
مه بر باد خود یابا دمی دار ‌ که تا گاهی شوی در نزد دلدار
دل و دلدار هر دو یک صفاتند ‌ حقیقت ای محقق نور ذاتند
رهت نزدیک تو دوری ز دلدار ‌ کنون ای کل تو مقصودی درین کار
چو همراه ولی دل همره تست ‌ کنون اینجا یکی ادراک ذاتست
تو هم سرگشته دل هستی ای جان ‌ درین حسرت سر خود را مالیدی
درین ره مرد و با هم یار گردند ‌ ره جانان ببینی ره در نور
چو همراه دلی داد تو را شد ‌ ز اول گشته ای جان عاشق
برآید این زمان خود را دلالت ‌ رهایی را دهید اینجای ذرات
چو در یک ذات اینجا هم صفاتند ‌ ولیکن اندر اینجا خاطف
یکی گردید اندر عالم کل ‌ که تا رسته شوید از عین این دل

یکی گردید از عین دوتایی ‌ که تا پیدا عیان خدایی
یکی گردید اندر جوهر ذات ‌ که دارید این زمان آن حق ذات
یکی گردیده اینجا نه ببیند ‌ عیان خویشتن پنهان نبیند
یکی گردید در دید خدایی ‌ که تا رسته شوید ازین جدایی
جهان جان شما راست دیدار ‌ همه جزو و کلند اینجا خبردار
شما آیید کاینجا می‌نمایید ‌ روید اینجا و سر حق ندانید
نه چندانست اینجا قصه دل ‌ که بتوان گفت اینجا قصه دل
نه چندانست اینجا شرح دلدار ‌ که در آن گفت من آید پدیدار
بچندانست اینجا که معانی ‌ که ازرا بتوان کردن از ابیاتی
بچندانست اینجا درد و تیمار ‌ که دارد می دوایی چرکه دیدار
که ما را هم جان و دلست او ‌ که حل رازهای مشکلست او
حقیقت او مرا هر لحظه جانست ‌ مرا و را نفس روح و روانست
که بر دیدی همه از دید من او ‌ نمی‌بینم یقین چیزی که دوست
غم دنیا بسی خوردم حقیقت ‌ بسی رفتیم دیده ز نور او طبیعت
با خر باز دیدم سر جانان ‌ شدم اندر نهاد ذات پنهان
بسی در دلم سبب آزر اندم ‌ کنون چون نیز گشتم باز ماندم
چو تا طعنه ز خویش تیز نندم ‌ بلطف درد آتش می‌بدم
ولیکن مست صبرم تا که ایشان ‌ چو من بیچاره گردند پریشان
ز بیری بخت هیچ ارد و ایم ‌ ولیکن بخت دانا و خبیرم
تنم بی قوتست و جان ضعیفست ‌ ولیکن در مکان دل سر نعمت
ببیک ره حرف ذات اندر صفاتست ‌ در اینجا که عیان نور ذاتست
دلم گنج حقیقت یافت ناگاه ‌ همه اندر شریعت یافت ناگاه
شد اینجا گاه اندر آخر کار ‌ اگرچه برکشید او رنج تنها
درآخر در گشودش ناگهانی ‌ برو شد کشف سر معانی
درآخر گشت اینجا گاه واصل ‌ شدش مقصود اینجای حاصل
درآخر باز دیدش روی دلدار ‌ که بر گشت اندر کوی دلدار
بسا دردا که خوردست این دل من ‌ نمی‌داند کسی این مشکل من
هم درد این یافتم و زباید ای ‌ نه از بی صبری و زبی قراری
زبس کاینجا بکه سالک همه تن ‌ زناگاهی عجب پاک شدم من
سلوک جمله اشیا کردم اینجا ‌ که پنهانیش پیدا کردم اینجا
بسی گفتم من اندر عین افلاک ‌ رها کردم نمود آب با خاک
نشانی یافتم در بی نشانی ‌ حقیقت یافتم گنج معانی
یکی گنجی طلب میکردم از هوش ‌ حجاب اینجا همی برخاست از پیش
زناگه دوست سوی گنج بردم ‌ ندیدم هیچ و چندین رنج بردم
چو گنجی بود گنج یار اینجا ‌ بگویم خیستم گفتار اینجا
بسی سودای این نقد هم بختم ‌ هنوز از جام کاری هم نخستم
بسی گفتم و هم خواهیم گفتن ‌ جواهرهای این معنی بسفتن
مراز دید حقیقت هم معانی ‌ که گردستم در اینجا جان فشانی
بسی بار نمد در خانه کشتم ‌ درآخر از همه بیگانه گشتم
بسی اندر جله سی پاره خواندم ‌ کتب آخر درین دریا فشاندم
بسی کردم طلب اسرار جانان ‌ بهر نوعی درین گفتار پنهان
حقیقت در فشانی کرده‌ام من ‌ از آن می کوی وحدت برده‌ام من
که گردستم سلوک دوست اینجا ‌ رها کردم حقیقت پوست اینجا
چو مغز جان بدیدم از نهانی ‌ مرا آن بود کل عین العیانی
ز مغز جان حقیقت یار دیدم ‌ همه اندر شریعت باز دیدم
شریعت سر تمام بود اینجا ‌ حقیقت در کشایم بود اینجا
شریعت راز بنمودم حقیقت ‌ همه من یافتم عین شریعت
دلا اکنون چو دیدی یار داری ‌ ز معنی منطق بسیار داری
تو چندین این بیان اندر گویی ‌ همه از معنی ظاهر چه گویی
چو باطن مست از ظاهر گذر کن ‌ بسوی ذات کل آخر نظر کن

یکی گرد

چو باطن هست روحانی ز ظلمت | گذر کن تا ببینایی بی محنت
اگر در عالم پر نور هستی | ازین دار فنا کل دور هستی
چو داری ذات در افعال ماندی | چرا در گفتن هر قال ماندی
موحد باش چون مردان ره شو | بر افکن دید خود دیدار شو
موحد گرد و یکتایی طلب دار | که تا آگه شوی هر لحظه از یار
تو آگاهی ولی آگه تر آیی | دگر تو نشنوی گر ره تر آیی
تو آگاهی ز سر لامکانی | ولی بر هر صفت اسرار دانی
تو آگاهی ز سر لامکانی | ولی بر هر صفت اسرار دانی
تو آگاهی ولی در صورت خود | بمانده بود اندر جنگ و در بد
کنون بینی و دیدت یکسان شناسی | همه دشواریت آسان شد اینجا
همه فعل تو از عین صفت بد | درونت پر ز درد و سوخت بد
ز دریای دلت در جو هر ذات | شده اینجا مجو در عین ذرات
همه الا شنو در عین دریا | بشد شسته وجودت شد مصفا
وجودت جان شده جان کل جانان | چو خورشید کنون در عشق تابان
چو خورشیدی کنون نور جهانی | همه پیدایی ار چه در نهانی
تو خورشیدی از آن ذرات عالم | شد اینجا بر تو شاد و خورم
تو خورشیدی صورت سایه هستت | ولیکن در میان پیمانه هستت
تو خورشیدی ستت ماه انور | ز ذات خویش اینجا کار مجوز
تو خورشیدی درون سینه داری | ز جانان سوز جان در سینه داری
دلا اکنون تو خورشیدی درین تن | عجب کردی تو این افلاک روشن
منور شد جهانی در تو بر نور | که اندر عالم بیشک تو مشهور
منور شد ز تو اجسام ذرات | که هستی بیشکی تو نور آن ذات
تویی نور و درین ظلمت جمادی | ولیکن عاقبت سرکش نیابی
سلوک جمله اشیا کرده ای تو | چرا مانده چنین در پرده ای تو
منت میدانم و تو نیز میدان | که دارم من در اینجا سر کسان
تو همراهی ابا من هر کجایی | چرا اندر چنین دیدن نیایی
عیانست اندر اینجا گنج هستی | یقینست این که یار کام هستی
بماندی زود ازین پرده برون آی | همه ذرات را تو رهنمون آی
همه ذرات حیران تو هستند | ز پیدایی نهانی تو هستند
چرا چندین تو اندر بند صورت | شدستی اینچنین با صد صورت
ترا چون ذات هست اسم معانی | ترا عیانست اسرار معانی
ازین عالم ندیدم هیچ سودی | وزین آتش ندیدی جز که دودی
زبانت سود کن در آتش برون شو | تو اکنون هوش دار و سر مست مشو
یکی خواهی شد ای دل در یکی بین | مرو کژ هم تو باشی غرق بین
دلا حق بین که حق داری بر خویش | طلب کن در بر خود سر خویش
دلا حق بیش از حق می شود دور | مشو چندین تو اندر حس مغرور
دلا حق بین که حق خواهی شدن تو | در آخر جزو کل خواهی بدن تو
دلا حق بین و اندر حق فنا گرد | که سرگردان نباشی اندرین درد
دلا حق بین و در حق یار جان تو | چو دیدی این زمان را نهان تو
صفاتی این زمان در راه دیده | نمود خود در اینجا باز دیده
چو دیدی باز مر انجام و آغاز | وز آن حضرت شنیدی آن همه راز
تویی شهباز جان لامکانی | بکن پرواز کل اندر معانی
تو شهبازی و شه را بار بین تو | که تا باشی بکل عین الیقین تو
عجایب جوهری داری تو ای دل | زبانی وانگر این دار مشکل
عیان بین باز اکنون در نهانی | اگر چه تو دلی مانند جانی
درون خود نظر کن حق یکی دان | تو خود را حق یقین بی شک بدان
چو هستی حق چرا حیران شدستی | یقین بنگر که کل جانان بدستی
حقیقت حق عیانست ای دل اینجا | بمعنی برگشا آن مشکل اینجا
حقیقت حق عیانست ای دل زار | نکو میکن تو در انجام این کار
حقیقت حق عیانی تو نهانی | چرا اسرار خود اینجا ندانی

حقیقت حق عیانست و یقین اوست | درآور مغز رو وا زین پوست
حقیقت حق عیان و تو خدایی | اگر اکنون ز بود خود جدایی
حقیقت حق عیان بنگر دل تو | که معنی در نهان بس انفا تو
یقین در عشق کل اینجا قدم زن | انا الحق تا بسی اینجا دم زن
دمادم زن انا الحق با من حق | که گردم راز کلی روشن اینجا
دمادم زن انا الحق همچو من تو | انا الحق در همه آفاق زن تو
دمادم زن انا الحق چون جمی تو | که پیدا شد ترا در عشق برهان
دمادم زن انا الحق گر حقی تو | اگر چه در عدم مستغرقی تو
دمادم زن انا الحق در نمودار | ز شوق دوست شو اندر یک انوار
دمادم زن انا الحق بر سر دار | که بنمودست اینجا راز جبار
دمادم زن انا الحق چون خود تو | بریز و بگذر از دید خرد تو
دمادم زن انا الحق چون شدی حق | شدت کشش اندر اینجا راز مطلق
دمادم زن انا الحق در همه راز | درون خود نگر انجام و آغاز
دمادم زن انا الحق چون یکی یار | ترا بنماید اینجا لیس فی الدار
چو گشتی واصل آن دید از دو اینش | یکی بینی گرفت باد هوشش
چو گشتی واصل اندر حق نهانی | درون جملگی تو جان جانی
چو گشتی واصل اندر حق دمادم | نمود او سر او بنگر بعالم
چو گشتی واصل و جانت یکی شد | نمود هر دو عالم بیشکی شد
چو گشتی واصل و آغاز دیدی | هم از انجام خود را باز دیدی
چو گشتی واصل اندر کوی معشوق | نه بینی جز عیان روی معشوق
چو گشتی واصل و دلدار یابی | پس آنگه خویشتن بر دار یابی
چو گشتی واصل و دلدار یابی | پس آنگه خویشتن بر دار یابی
چو گشتی واصل اندر راز معنی | یکی بینی همه با راز معنی
چو گشتی واصل آنگه خود چه هستی تو | نمود هر دو عالم بی یقین تو
چو گشتی واصل ار عیان جمله | تو باشی در نهان پنهان جمله
چو گشتی واصل و بینی حقیقت | همه از بهر تو اندر طریقت
چو گشتی واصل اینجا جمله یابی | تو باشی بی شکی گر این بیابی
چو گشتی واصل و بینی نمودار | تو باشی لاجرم منصور بر دار
چو گشتی واصل و منصور گردی | ببینی جمله و اندر نور گردی
ببینی جملگی اندر دل و جان | تو باشی در همه ذرات پنهان
ببینی لامکان اندر مکان هم | مکان و لامکان در جان جانم
ببینی لا و الا گرد و لاشو | ز دید جزو و کل کلی فنا شو
ز عین واصلان دریاب حق را | بر از جزو و کل اینجا سبق را
چو میدانی گران بودی که بودی | که بود خود در اینجا که نمودی
نمود بود حق گم کرده راز | نخواهی یافت بود خویش باز
ز بود خود چرا غافل شدستی | که جان جانی اینجا در نشستی
ز جای تست اینجا گرچه جانی | بدان خود را که کل کون و مکانی
مکانت خاک بیت ای جوهر پاک | چرا اکنون قرارت نیست در خاک
اگر آن پیش کن اول نیابی | ز هیچ سوی آن پیشکش شتابی
درین پیشکش همه در دست اندوه | فرو ماندی بزیر بار این کوه
تو زیر کوه اندوه و بلایی | ازین رو در غم و رنج و عنایی
نخواهی یافت تا صورت تو ایدم | اگر چه بی نشانی آن دمادم
نمی یابی چگویم چون ندانی | خدای آشکار او نهانی
گر ار گویم این اسرار دیگر | که اینجا نیست هم در خود تو بنگر
همه عاقل شده مانند حیوان | بگفتن راز اینجا که نتوان
چه با هر کس نهم اندر میان من | که همدم نیستم خود در جهان من
چو همدم نیستم با دل خویش | بگویم این بیان زاندازه بیش
چو همدم نیستم خود با چه گفتم | ازان دین جای من شناخستم
بسی جستم در اینجا صاحب درد | که باشد همچو من در این بیان مرد
که تا با او بگویم سر احوال | نمود عشق را در عین اقوال

دیدم گرچه بسیاری بجستم
ازان اینجا که فارغ نشستم

گه همه جستم و اینجا بدیدم
دم خود اندر اینجا برگزیدم

دم خود یافتم سر نهانی
درو اسرار عشق لامکانی

دم خود یافتم زان دم که دارم
در اینجا دوست کلی آشکارم

دم خود یافتم جبار چون
ازان این دم زدستم بی مدد و چون

دم خود یافتم سلطان آفاق
که این دم هست بیشک در جهان طاق

دم خود یافتم الله را من
ازان اینجا شدم آگاه از من

دم من زان دم بیچون نهفتست
که آن دم اولین و آخرینست

دم من دارد آن دم اندر اینجا
که آن دم می بدیدست آدم اینجا

دم من هست جان جمله جانها
که میگوید دمادم این بیانها

دم من هست عین نور جانان
که اینجا حق شناسد دید سلطان

دم من جز یکی اینجا ندیدست
بدیدارست و کل زو ناپدیدست

دم من پیش نمود آدم بکه
که این دم محو کرده آب و خاک

دم من سلطنت دارد ز معنی
که یک ره ترک کرد او دید معنی

ز دنیا در گذشته یافته بار
ندیده اندر اینجا جز که دلدار

ز دنیا درگذشت و لامکان دید
ز دید خود خدا او نه جهان دید

ز دنیا درگذشت و آن جهان شد
بمعنی و بصورت جان جانان

ز دنیا درگذشت و گشت اسرار
نمود خویشتن را داد بر باد

ز دنیا درگذشت و خود نظر کرد
همه ذرات را از خود خبر کرد

ز دنیا درگذشت و گفت اسرار
دمادم کرد در یک نوع تکرار

ز دنیا درگذشت و یافت معنی
بپرده در نقش اسرار نوی

ز دنیا درگذشته جان جان شد
بیکره خالق کون و مکان شد

ز دنیا درگذشت و جان برافراخت
وجود خویشتن یکبار بگداخت

ز دنیا درگذشت و در فنا دید
ازان خود را همی عین لقا دید

ز دنیا رفت اندر لا قدم زد
زمین و آسمان زان دم بهم زد

یکی شد در فنای محو دنیا
نماند اینجا یکی جز عین عقبی

ولیکن چون نمود عشق بکرار
همی آرد دمادم سر گفتار

بگویم سر دمی یکدم تمامم
درین کام دمیدم آن دم از نام

دمی دارم که بیرون جهانست
ز کل پیدا و خود اندر نهانست

یکی دیدست از خود درگذشته
علامت سالک آسان در تو

یکی دیدست و در یکی خدا است
میان جمله یکی عین لقاست

یکی دیدست و در یکی کلامست
درین معنی خدای خاص و عامست

یکی دیدست این گفتار بشنو
دمادم سر کل از یار بشنو

یکی دیدست اینجا جز یکی نیست
حقیقت جز خدا اینجا یکی نیست

یکی دیدست بیکوم یک سخن
که در یکی خدا دیدم زیک من

یکی دیدار بنگر مرد اسرار
یکی دان این همه معنی و گفتار

یکی دیدست او واصل نموده
زیکی این همه حاصل نموده

یکی دیدست و عاشق بر صفاتست
یکی اعیان نور قدس ذاتست

یکی دیدست اینجا رجدائی
چگونه او کند زینجا جدائی

یکی دیدست او همه جلالست
زبان عارفان گو کنگ و لالست

که بسیاری درین کوبیده ام
ولی آن دم نمی بیند محرم

ازان نامحرمی بیچاره اینجا
که این معنی نداری باره اینجا

ازان نامحرمی کاینجا بدیدی
درین معنی زمانی تا رسیدی

ازان نامحرمی مجنون جدائی
که اینجا که ندادی میوه داری

ازان نامحرمی و مانده غافل
که این معنی بکردستی تو حاصل

ازان نامحرمی کان سر رازی
که دریای وصالش سرد رازی

ازان نامحرمی کاینجا یکی تو
ببینداری و بیننگ در شکی تو

نه چندانست گفتار تو اینجا
میان دیده در عین غوغا

کنتوانی که اینجا راز معنی
خدای خود در اینجا بازبینی

ازان غافل شدی ای مانده حیران
که هر لحظه شدی اینجا درمان

ذکر ساقی بیکسان همچو منصور
که دیدار یقین اسرار نور

زمین و آسمان بر نور بنگر
نظر کن خویشتن منصور بنگر

زمین و آسمان اندرو نهانست
ولی اینجا دلت درمانده حیرانست

زمین و آسمان نور تو دارد
همه ذرات منشور تو دارد

زمین و آسمان دیدن نشستست
که اینجا گاه کلی روشن است

زمین و آسمان هم در جهانست
اگر یک شیء اینجا گاه اینست

زمین و آسمان اینجا برافتند
نمود جانت کلی بر سر افتند

زمین و آسمان اینجا شود گم
مثال قطره در عین قلزم

زمین و آسمان اینجا نه معنی
بجز یک جوهر پیدا نه معنی

زمین و آسمان گرد یکی دید
بیان اینچنین هر کو شنید

زمین و آسمان یکی خدا است
بمعنی ابتدا و انتهاست

زمین و آسمان عکسی نمودست
دل و جان اندر اینجا در ربودست

زمین و آسمان گردان زجود
ز اصل افتاده بود از ذات کل فرد

زمین و آسمان اینجا بسر تو
بجز حق گر حقی عین الیقین تو

زمین و آسمان او در نظر کن
اگر مردی دلت را این خبر کن

چنان شو کاین دل اینجا بود
عیان بودی ولیکن کی نمودی

نمی دیدی تو خود در اتحاد بود
ازان این راهی که بینی معبود

ببایست این معانی عشاق
ولیکن هر کسی اینجا که عاشق

بیا شد تا بگرد و جمله فانی
اگر این راز من جمله بدانی

بجای او فنی ای مانده عاجز
که اینجا هیچ کس نرسید هرگز

بجای او فنی چون دنیا خود
که یکسانست اینجا یک دم

بجای او فنی کاینجا بود لا
همه پیغمبران هستند یکسان

بجای او فنی کاینجا راست
یقین میدان که بیرون جهانست

بجای او فنی کاینجا نفس است
حقیقت نه سنگ و نه گوهرست

بجای او فنی در کل اسرار
که اینجا نیست این صورت پدیدار

بجای او فنی ای مانده فانی
که اینجا که یکی بینی و دانی

بجای او فنی کاینجا خدای
ترا باشد حقیقت رهائی

ز جمله فارغ و در جملگی درج
دریغا گر بدانی خویشتن را هیچ

ز جمله فارغ و یکتا تو باشی
ولیکن خود تو بنباشی

ز جمله فارغ و در جمله باقی
تو باشی می تو جام و هم تو ساقی

ز جمله فارغ و دیدار چون
همه اندر تو و توئی چه و چون

ز جمله فارغ و دید تو باشد
همه در عین توحید تو باشد

ز جمله فارغ اینجا باش دوست
که تو اینجا جدائی بگذر از هش

ز جمله فارغ اینجا باش و بنگر
که اینجا که تو یی جبار اکبر

ز جمله فارغ اینجا باش و دریاب
تو داری حال جاه و جمله اسباب

ز جمله فارغ اینجا باش و بشنو
زمین دریاب هم از من تو بشنو

دمی بنگر تو این رمز و اسرار
نمود عشق هم دم در عبادات

دمادم فهم کن سر الهی
که میگویم تراین بی کاهی

دمادم فهم کن گر مرد هستی
نه چون کافران بت پرستی

در اینجا زیر دست مسکین گنجد
دل صاحب یقین اینجا نگنجد

که این معنی نه تقلیدست تفریق
نمود سر نهانی یار توفیق

برین کوی از میدان جانست
بدان اینجا که هر راز نهانست

چرا خون میخوری اندر دل اکنون
نبی ماهی جلال صانع پاک

چرا خون میخوری در کل فانی
ازان ره می نبردی بدانی

ز دانای صفات و ذات بشنو
رموز کل معنی مان و بگرد

بدین گفتار من جان نشان
بمعنی و بصورت بی نشانی

شود معنی نه صورت بین نقش حق
ابا تو گفتم اکنون راز مطلق

چو رازت من دمادم گفتم اینجا
حقیقت در معنی سفتم اینجا

چو رازت می نهم اینجا ابرار
چرا اینجا بماند سستی تو چون خر

سر انداز آخر صورت نکرده
چو او اینجا که هر گاه خورده

تا آخر خود را همی بیرون و باز
ندیده در یقین انجام و آغاز
اگر خود را تو ترسانی ز ترسی
رسی اندر خدا این سر تو اینسی

اگر خود را تو ترسانی ز ترسی
شود اسرار باطن جمله طامس
اگر خود را تو ترسانی ز کرسی
عیان فاش است چندینی چه ترسی

عیان دریاب چندین گفته گویم
یکی خرسند من چندین چه جویم
حقیقت جز خدا خود دیگری هست
گر حق بینی بود چون بنگری هست

ز هست و نیست آگه شو درین دم
اگر هستی ازین اسرار آگاه
ز هست و نیست حق سر دو نقش است
گره هست و نیست راز کرد و د شت

کجا داند کسی این راز اینجا
که جانان را ندیده باز اینجا
ز جانان گرچه میگوید اسرار
بجوهر هست جانان ناپدیدار

بدیدار است صورت با معانی
ولیکن ابد اندر بی‌نشانی
رخت بنموده تو او دیده
ابا تو گفته با تو شنیده

تو نشنفتی که او میگوید بیان
دمادم سر صفت اینجای بزبان
دمادم با تو در گفت و شنید است
ولیکن او ز کلی ناپدید است

دمادم روی بنموده ز پرده
میان تملکی خود گم بکرده
چنان خود گم بکرده است او باعزاز
که دیدی گست گر بینی مرو باز

نمود او یکی و تو دو دیده
درون پرده با او هم نشینی
ازان اینجا دو می‌بینی که صورت
ترا در پیش آورد این کدورت

چو رنگ حرص و طمع آز داری
نمی‌دانی که چون خود بار داری
تو از ابلیس بگذر کاکی شاه
نماید روی در آئینه ناگاه

ز صورت چون برون آیی یکسان
ترا بر خر دار بر نقش دیوار
درون خانه بینی هم خدا وند
گشاید آنگهی از تو چنین بند

گره بگشاید و آنگه شود باز
زبان گفت و گوی شه شود باز
نداری ایچ گر مومنی تو
ز حق اینجا که می‌بشنوی تو

نداری ایچ بشنو زمانی
که داری اندر اینجا که جانی
ولیکن گوش صورت بشنود این
دل مومن ار این بکرد این

ترا چون بازگشت سوی یار است
ترا دل بسته هم کوی یار است
ترا نه روی یه باشد ازین کوی
مشو زینجا تو عاشق هر سوی

ترا اینجا که یار است و حاصل
گرد تا که شوی در عشق واصل
بو تفتی گر خودی آیی برون تو
نه چون دیوانه اندر جنون تو

شوی دمی ندانی کین چه راز است
اگرچه دیده‌ات اینجای یار است
نمی‌بینید یقین اینجا رخ یار
دمادم گو نشست اینجا با یار

دمی گر غافل آید این بداند
چو حیوان عجب حیران بماند
ولی هم یک دمی آن دم نشان هم
که بودش جمله عالم نماید

درون را با برون کل راست است
درین ظلمت حقیقت او ساست
درونت روشنائی دارد اینجا
برونت می‌جدایی دارد اینجا

ز خود دور افتی تا کلی شود نور
وگرنه در ظلمت او بینی ودور
چو دور افتی دمادم ظلمت
رسد و آنگه بنیابی روی قربت

کنون چه حاصلت اینجا بدان تو
ز دید دید من این رایگان تو
خدا با تست و تو در جست و جویی
درین معنی تویی حاصل چه گویی

بسرگردان شدی مانند گویی
ازین معنی چو نادانی تو گویی
دگر ره می‌بری گفتار ما را
بنقش یار است شود هم یار ما را

یکی یار است و جمله دوست دارد
یکی منزلت و چندین تو دارد
حجاب یار بین تو گشت باشد
چو پرده رفت کلی دوست باشد

حجاب اینست ار بدانستی
وگرنه چند این اسرار خوانی
حجاب یار اینجا صورت تست
اگر باشی چو مردان جهانت

تو بر داری حجاب از که گویی
چو نیکو بنگری اکنون تو او هی
خدا را بین و با او آشنا باش
تو با او همنشینی کن بجان تا کس

خدا را بین و با او گوی راز است
از او بشنو بیا تنها جمله یار است
بگوید جملگی با جانت با دل
دگر تو بی بری این راز مشکل

دگر یک ذره دانی تو بخود باز
تو معنی هم هم انجام و آغاز
اگر یک ذره مانده هستی بصورت
کجا باشد تو را زو یک حضورت

حضورت دیگری اینجا نماید
نمود صورتت آنجا رباید
حضورت آنگهی باشد درین راز
که معنی اولت اینجا که باز

حضورت آنگهی باشد چو عشاق
که باشی همچو شمس اندر فلک طاق
حضورت آنگهی باشد چو عاقل
که در اعیان نباشی هیچ غافل

حضورت آنگهی باشد ز دیدار
که او آید ترا کلی خبردار
حضورت آنگهی باشد چو مردان
که بیرون آیی از صورت بیکسان

شوی در یکی آری قدم تو
کی دانی وجودت با عدم تو
وجودت با عدم یکسان نمایی
نه مردم خویش یکسان نمایی

وجودت با عدم یکی کنی کل
رود آنگاه رنج و فکر و هم ذل
وجودت با عدم یکتا نماید
بس آنگه یار خود را لا نماید

وجودت با عدم کلی شود حق
تو باشی آنگهی این راز مطلق
وجودت با عدم الله گردد
کسی کین یافت زو آگاه گردد

در آخر چون نظر دارد حدیث است
درون جملگی او رخ نمایست
در آخر راز او پیوند اینجا
یکی اندر یکی بگزیند اینجا

در آخر و اصل جانان شود او
درون جملگی پنهان شود او
در آخر راز دار شاه گردد
درون جان نهان الله گردد

در آخر چون به پیوند باشد اونجا
یقین جانان بود دریاب عیان
بود اعیان چنین گر راه بردی
درین اینجا بسوی شاه بردی

شد اینجا که عیان تو نهانی
ولی این راز اگر اینجا بدانی
شد اینجا رخ نمودت او ست جمله
حقیقت مغز او تو پوست جمله

همه او است ای بیچاره مانده
چنین حیران و در نظاره مانده
همه او است ای در ماندهٔ مسکین
تو خواهی ماند اندر عشق غمگین

همه او است غیری نیست اینجا
همه کعبست و بوی نیست اینجا
درون کعبه جان آی و کن سیر
نظر کن کعبه را افتاد در زیر

درون کعبه آی ای سربلند
نمود کعبه ظاهر ندیده
چو داری کعبه عشاق تحقیق
توی در آفرینش طاق تحقیق

چو داری کعبه اسرار حاصل
جز خود را اگر دانی تو واصل
ترا چون کعبه جانست او بین
که بد کن این زمان از کفر و دین

ترا این دین یقین باید که باشد
ز کفر عشق دین باید که باشد
چو اینجا کفر و دین یکسان نمود است
ترا زین کفر و دین آخر چه سود است

نمی‌گنجد در اینجا کفر و اسلام
کجا یابدت اینجا ننگ یا نام
نگنجد نام و ننگ اندر ره عشق
کسی داند که باشد اهل عشق

اگر آگاه عشق جمله حق بین
بجز حق دیگری را تو مگر بین
بجز حق هرچه بینی بت بود آن
چو بت بشکست باقی گنج اعیان

ترا گنجست اندر جان نهانی
چرا آن گنج خود اینجا ندانی
ز گنجت رنج دیده سر دمی باز
ازان اینجا ندیدی گنج سرباز

تو آنگه نمود آن خود بدی
ازان اینجا که خاک و خون طبیعی
بماندستی ز بهر دین گرفتار
حقیقت دین پرستی گنجه یار

نه این باشد نمود عشق بازی
گر اینجا که گرفتی عشق بازی
ببازی عشق جانان باختستی
نه همچون عاشقان جان بخشی

تو رسم عاشقی سرگردانی
که در مانده بخود بس ناتوانی
تو رسم عاشقان دریاب و جان ده
هزاران جان بیکدم رایگان ده

تو یک جان داری و آن خود چو کشتی
حقیقت او بداند کو فنا شد
هزاران جان بیکدم عاشقانه
یکی باشد حقیقت جاودانه

بران عاشق که او جانان بکرده
حقیقت شمس او رخشان بکرده
بران عاشق که یک کس کشته جانان
بر آمد این رموز عشق آسان

نشان بی نشان یار دیدم
نمود لیس فی الدار دیدم
بیادم بی‌نشان بد در نشانم
حقیقت فاش شد از نهانم

بدانستم که همچون او شوم باز / بخواهد ماند هم انجام و آغاز
کی خواهم شدن مانند او دوست / که مغزم بی نشانی بود در پوست
جو یارم بی نشان بد من شدم او / نظر کردم حقیقت من بدم او
حقیقت راست گفت ای جان منصور / که اینجای دم در جمله منصور
ولی این راز نامحرم نشاید / که دریابد که صاحب عشق باید
چگونه راز با هر جنس جاهل / کسی کو عشق باشد مرد کامل
که کامل بازداند سر این کار / نه هر کس این نشاید گفت زنهار
نه هر کس محرم راز است دریاب / کجا باشد حقیقت تشنه سیراب
نمود عشق جانان راز پنهان / بدانستند هم خلوت نشینان
برین امید جانها داده اینجا / که تا روزی کی یابند آنجا
کسی کین پی برد از عالم دل / حقیقت برکشد از راز مشکل
بتو فتی گر خودی بیرون شود او / زنیکی و بدی بیرون شود او
اگر بیچون شوی در هم بمانی / حقیقت این معانی بازدانی
نه هر کس صاحب اسرار گردد / کسی باید که او دلدار گردد
که همچون مصطفی در سر اسرار / شود کلی ز خود او ناپدیدار
زند دم از نمود من رانی / برو بیچاره کین مشکل بدانی
رموز عالم او بد در حقیقت / دم این او زدست اندر سر حقیقت
تو هستی در حقیقت کی بدانی / نهانت تا زنی دم از ارانی
بتو فتی کو دم این زد یقین او / که خود را اولین و آخرین دید
نمودش بود اول تا به آخر / حقیقت جان جان و صاحب سر
بدو تا دم زد آن دم نص گفت / خدا در خویشتن عین النص گفت
جو او دم زد دم جمله نهان کرد / حقیقت خویشتن را جان جان کرد
دم جمله نهان شد در دم او / اگر دم جویی اینجا که دم او
دران دم کین حقیقت بازدانی / بس آنگه تو ز معنی راز دانی
تو یکی تو نماند حق شوی پاک / نهی بر فرق معنی تاج لولاک
جو غواصی روی در بحر احمد / کنی آنجا گهر بینی تو هم
بیابی در معنی وصالش / ببخشد تا کی درت کمالش
تو در دریای وی جون غوطه خوردی / حقیقت در معنی را تو بردی
زبود او دمی این دم بزن تو / وگرنه از کجا مردی که زن تو
تو خود جون بی نمود او زنی دم / که او بد در حقیقت مرد عالم
دو عالم آن زمان در پیش معنی / همه کون و مکان در جوش معنی
یکی کرده ز اطراف سروران دم / حقیقت امینت اینجا سر تو
تو هر توحید از احمد یافت حیدر / از ایشان گر خدا بینی تو بگذر
خدا بین باش همچون دیده ایشان / که معنی در میان توحید ایشان
ترا توحید از ایشان روشن آید / که جانت همچو نور و روشن آمد
ولیکن این معانی بر تو آسانست / میان جاهلان این راز نهانست
چو پنهانست این دم در جهان سخت / کجا پیدا شود راز نهانست
از ایشان منکشف آید جس رانست / اگر یابی از ایشان این نقش باز
یقین ذات ایشان بود جنت / بر عشاق این عین العیانست
برون آیی چو مغز از پوست اینجا / ببینی در یقین چون دوست اینجا
برون آیی و در یکی زنی دم / درون خویش یابی هر دو عالم
برون آیی بیابی جان جانت / حقیقت اوست اینجا که عیانت
ازین معنی برای دوست کوبی / بزن از عشق کلی پای و هوی
دوام تخت اسرار چو من / بکرخت هیچ اینجا که تو یکرن
که جز حق نیست چیزی تا بدانی / اگر چنگ تو حقیقت جان جانی
نبیدانی که داری جو سر دوست / بنادانی بمانده در پی پوست
اگر می مغز جان خواهی رگ نه / تو مرا این نوبت را کلی صدا کن
درونت دوست دارد او بو شلان / حقیقت جان خود کس عین جانان
جو جانان بی نشان آمد حقیقت / نه ره ماند و نه نقص و طبیعت
بسی ره آیت لیکن شیخ ره نیست / بر عشاق جز دیدار نیست

خدا را بی نشانی باز بین باز / که او دارد نهان عین الیقین باز
خدا را هیچ از اشیا که در کن / ز دیده خویشتن در خود نظر کن

حکایت کردن شیخ مهنه
تمثیل حقیقت کل

چنین گفتست شیخ مهنه آن پیر / که حق دیدم یقین چون روغن شیر
که روغن هست مخفی هم بدیدار / حقیقت اینچنین دان سر اسرار
چو روغن تا کهی پیدا نیاید / نمود شیر الایش فزاید
جو الایش شود با لایش آن / نموداری شود زانجا دگرسان
جدا گردد مصفا مانده روغن / حقیقت این چنین دان جان هم تن
خورش شاید یقین مرد و زن اینجا / ولی در اصل و فرع آمد معما
نباشد دوغ همچون روغن پاک / چنین آمد نمود آب و خاک
اگرچه اصل هر دو از یکی بود / درون شیر و روغن بیشکی بود
یکی جان هستی از جانان شوی تو / بهر جانب هزاران جان شوی تو
نظر کن ای ز دیده جان جانان / که پیدای تو سر بین پنهان
بهر معنی که اندیشی درین راز / نخواهی یافت هرگز رشته را باز
چرا کاینجا بخود مغرور ماندی / جو عکس از شمس بیشک دور ماندی
اگرچه عکس و خورشیدست باهم / کجا باشد حقیقت جان جو عالم
نمود عالم اینجا پیش افتاد / که صورت دید جان در پیش افتاد
ظهور صورتست این عکس اسرار / که من آرم ز دید جان بگفتار
اگر دریای این راز نهانی / تو این معنی حقیقت بازدانی
نظر کن آفتاب و سایه بنگر / که پنهان می شود در سایه خور
چنین خواهد بدن در آخر کار / که در جان می شود پنهان بیکبار
تن و جان اصل جانانست اینجا / ازو پیدا و پنهانست اینجا
چو رفتست این نمود اینجا که رحمت / حقیقت برق در خورشید مکنت
شود آب حیات خوب روشن / چنین خواهد بدن این جان و این تن
تو حل خواهی شدن در آن معنی / اگر هستت یقین دریاب معنی
تو در صورت چنین حالی گرفتار / که همچون مرغ در دامی گرفتار
تو مرغ لامکانی در قفس تن / بمانده اندرین زندان بامن
قفس چون برکشاید در اجل آن / شوی اندر قضای عشق پران
برون آیی ز خویش ای پر و بال / ببینی آنچه کم کردی همی باز
اگر ره سوی مسکن بازدانی / حقیقت زین معانی راز دانی
دگرهایی تو سرگردان در اینجا / بهر جانب شوی پران در اینجا
بسوی آشیان ره یاب تحقیق / حقیقت این زمان دریاب تحقیق
بیا یابی جان کو از ستی رادام / طلب کن آشیان خود در آن دام
ترا جون آشیان دیدار یارست / چرا مانده تنت در زیر بارست
چو خواهد بود بیشک آخر کار / مباش اندر نهاد خود گرفتار
قفس بشکن برون رو نوردان / ز سد این بام خویش بر بان
دریغا مانده اندر قفص تو / دراینجا که نداری هیچ کس تو
نهادی دانه اینجا که دام سب / بیام پستی حقیقت سخت در خواب
شوی اگر تو چون پیران سرای / که در ره تا قیامت بی تمامی
بیرو کر باز دانی مسکن خویش / یکی بینی حقیقت با من خویش
همه پرواز تو اندر یکی هست / یکی بنگر که این سر بیشکی هست
بنزدیک خدا پنهان صادق / که از دام بلا چون مرغ عاشق
برون جستند در پرواز رفتند / بسوی آشیان یار رفتند
سرانجامت چنین آمد بدان باز / که خواهی رفت سوی آشیان باز
جو بیرون آمدی پی جمله از دام / خوشی در مرغزار خلد بخرام
جو اندر سدره طوبی نشستی / ز بند صورت دنیا برستی
ترا باشد سراسر ملک عالم / یکی بینی تو مر او را دمادم
یکی بینی تو جون صورت مباش / دران بیکش بکو نورت تماشا
حقیقت آن جهان نه زین جهانست / که اینجا عاریت دان جاودانست

حقیقت آن جهان نورست و راحت / در اینجا درد و رنج و عین محنت
حقیقت آن جهان دیدار یارست / در اینجا غصه‌ها بی‌شمارست
حقیقت آن جهان نور و صفااست / در اینجا حزن و خوفست و بلاها
حقیقت آن جهان دیدار بهشت است / در اینجا پیکر ابلیس زشت است
حقیقت آن جهان دیدار باشد / همه انوار و هم اسرار باشد
درین زندان بلا می‌بینی و رنج / در اینجا باز می‌بینی گوهر و گنج
چو زین زندان بجستی وارهانی / بزودی سوی آن بستان ستانی
بهشت جاودان آنجاست دریاب / اگر مرد خدائی زود بشتاب
همه جان عزیزان سر دیده / برون رفتند آنجا که رسیده
همه جان عزیزان جان جانست / حقیقت آشکار او نهانست
همه جان عزیزان گشت دلدار / حقیقت خوش شده اینجا بیکبار
تو هم زین ماندهٔ حیران و مسکین / پر از خوف آمدی تن خوار و مسکین
بچندین انبیا بهر تو اسرار / یقین گفتند از اعیان دلدار
نشانت داده اند اینجا نشانی / تو اینجا ماندهٔ خوار و پریشان
نشانت داده اندر بی‌نشانی / که تا باشد که رمزی باز دانی
دگرچه بی‌نشانیست اینجا / همه راز نهانی است اینجا
تو اینجا بی‌نشان شو همچو مردان / که بی‌شک بی‌نشان بینی تو جانان
چنین گفتست شبلی سر عشاق / که گر دیدم بسی در گرد آفاق

حکایت کردن از شبلی علیه الرحمه در بی‌نشانی جستن از آغاز و جان در بی‌نشانی باختن

سلوک بیحد و اندازه کردم / که تا من منبر جان تازه کردم
نشان می‌جستم و چون بنگریدم / نشان جز بی‌نشان من می‌ندیدم
همه در بی‌نشانی یافتم من / گر اینجا بی‌نشانی یافت روشن
تمامت بی‌نشان خواهم گشتن / کسی باشد که این خواهد شکستن
نهان سوی مردان درد دل جان / که تا یابی دمادم سر جانان
چو کردی از وجود خود نهانی / بمانی تا ابد از حق تو فانی
چو فانی گردی و باقی شوی تو / همه ذرات را ساقی شوی تو
ببین جام جم اندر خود تو بنیاز / بده یک جرعه بر رندان آغاز
تو زان جام از دمی اینجا تو سرکش / عیان جملگی باشد تو خوش کش
تو اینجا محو مردان جام درکش / برافکن چار و پنج و هفت و شش
همه کن محو در بود خدا تو / که بنمایی یقین را لقا تو
همه کن محو در دیدار جانان / گر این باشد یقین اسرار جانان
همه کن محو را باش و انا الحق / زن و برگوی با کل راز مطلق
انا الحق گوی و زجان گن گذرناز / حجاب از دل و از سر برانداز
انا الحق گوی چون دیدی نعمت / ببین گر مرد عشقی گو و دولت
انا الحق گوی چون سلطان عالم / یقین بشناس پس از خود دمادم
یقین بشناس چون منصور اینجا / گر از ظلمت شوی کل نور اینجا
یقین بشناس و در جانان نگر تو / همی گویم ترا بشنو خبر تو
خبر اندر نمود جسم و جانست / ولیکن بجز این سر عیانست
نداند بجز اسرار توحید / گر او بی‌شک در عین تقلید
نداند بجز سر خدایی / که ماندست او همیشه در جدایی
نداند بجز اسرار چون / که ماندست او همیشه در جنون
نداند بجز اسرار عشاق / اگرچه داعیا گردد در آفاق
نداند بجز راز نهانی / که تا اینجا نگردد عین فانی
نداند بجز توحید الله / که چون کافر بود پیوسته گمراه
اگر یابی خبر اینجا حقیقت / قدم بسیار اینجا در طریقت
خدا گردی بمعنی و بصورت / زهی پشت دو رگرده سر کدورت
خدا گردی و یابی جمله در خود / شوی خارج یقین از نیک و از بد
خدا گردی چو بودت در نهانی / زند دایم انا الحق جاودانی
خدا گردی تو اندر جو مردان / تمامت بندگی دارد ندرا

خدا گردی و جمله نور باشد / ز نورت سر بسر تابنده باشد
خدا گردی تو در دید خدائی / دمی در جملگی را رهنمائی
خدا گردی و کل منصور باشی / چو حق در جملگی مشهور باشی
خدا گردی و باشی با دیدار / ولی در جملگی آیی بدیدار
خدا گردی و باشی جاودانه / بگیری هیچ کس اینجا بهانه
خدا گردی تو اندر جمله اشیا / ز پنهانی شوی در جمله پیدا
خدا گردی بصورت هم بمعنی / تو باشی بیشکی دنیا و عقبی
خدا گردی و بود خویش یابی / همه اینجا که درویش یابی
بگویم گر بیان هر کس نشاید / ولیکن این محقق را بباید
بگویم من درین معنی چگونه / گر این معنی خدا دم بی چه و چون
بگویم ذات مخفی گشتم اینجا / ز پنهانی شدم در دوست پیدا
بگویم بی صفت در معرفت من / چو هستم این زمان کل بی صفت من
صفاتم بی صفت آمد نمودار / حقیقت معرفت کردم پدیدار
ز عین معرفت عطار مستست / حقیقت نیست شد در جمله ذاتست
دم وحدت ز تحقیق باشد / کز آن سر مرا توفیق باشد
شده پستم در دل و جان بی دل و جان / حقیقت نیست شو و سر گردان
رهایی یافت زنده تا نباید / عیان تو تن و خلقی فنا آمد
چو مرد و نقطه خواهد بود در اصل / ز وحدت میشو و اینسان ... اصل
یقین در اصل چون نیکو ببینی / ببینی این اگر صاحب یقینی
گر اصل جان تو با صورت اینجا / نبینی در اصل چون بشنوی معنا
چو جنبش کرد بار در نمودار / ز اصل آمد یقین فرعی پدیدار
نمود اصل و فرع اینجا یکی بود / که چنگ درد ... این ...
بآخر جایگه یک سر پیش آمد / نمود جان حقیقت در تن آمد
یکی دان جان و صورت ... / که همچون او کسند اینجا در اسرار
چو جانت زنده اصلست و منش تو / نمود جسم آمد از آفرینش
نه مرد و چو مرد دانند بیشک / ولیکن بهتر آمد پیش او یک
چو جانت بهتر آمد در نمودار / حقیقت گشت صورت ما پدیدار
چو اصل اینجایگه مرد دیده باشد / گر از اعیان کل بگزیده باشد
حقیقت مرده حق بود از نهانی / ولیکن جان بود راز عیانی
چو اینجا جوهر جان نور ذاتست / فتاده در نمود او صفاتست
صفاتت روشن و جانت عیانست / ولی آن زنده اینجا که نهانست
نهانش زان بد اینجا ماند اسند / همه ذرات زو حیران بمانند
ز اصل این جسم و جان بود حق است / بدان کین مرده بر فرع خداست
چو اصل اندر این کی از دید الله / یقین دان خویشتن توحید الله
تو زان اصلی که وصل عاشقانست / نمودش بیشکی کون و مکانست
تو زان بود اصلی که بود جملگی او / حقیقت اوست منزه در نمود او
تو زان اصلی اگر خود باز دانی / بدان کاینجا حقیقت جان جانی
ترا آن اصل اینجا وصل بنمود / حقیقت بود تو از اصل بنمود
تویی اصل تمام آفرینش / که پیدا شد بتو اسرار بینش
تویی اصل خداوندی در اینجا / که ماندستی تو در بندی در اینجا
تویی اصل نمود لمعهٔ ذات / که خود بنگاشتست این جمله ذرات
تویی اصل حقیقت در طریقت / که پیدا آمدستی در شریعت
خدایی داری اینجا هم در ... / از آن مخفی بمانده ناپدیدی
خدایی داری و عین نمودار / بتو شد آشکارا جمله اسرار
همه اسرار تستند و چنین ... / بمانده زار و حیرانی و ...
شده در عین این در ... / کجا اسرار خود اینجا ببینی
تو در اسرار جان راهی بیاری / بهرزه عمر در غم ... گذاری
غم تو جملگی از ... / کجا میل تو اندر سوی عقبی است
اگر عشقی ترا روی نماید / نمود جانت اینجا در رباید
چو آخر جانت اندر سوی عقبیست / چرا میلت همی دائم بدنیاست

چو آخر راه تو عین است تحقیق / طلع بر تا بیابی عز و توفیق
ز اینجا حقیقت گفت و گوست / نمت کردان درین میدان کوست
در اینجا گوی چون خشت زره باش / نمود جانت اینجا قطره باشد
حقیقت بگذر از صورت بصورت / که تا چیزی بیابی مغز و دوست
چو صورت کاسفی اندر این راه / چو مردان باش از توحید آگاه
طلب میکن که روزی بر گشاید / ز این راز اینجا که نماید
چو بگشاید درت ناگاه اینجا / شوی یکبارگی آگاه اینجا
چو بگشاید درت در سر اسرار / وجود خویش بینی مانده در دار
چو بگشاید درت در عین توحید / نظر میکن تو اندر دیده دید
نگنجد هیچ اینجا گاه تعلیم / دم این دم مزن بی سر توحید
چو بگشاید درت در اندرون آی / نمود خویشتن اینجا نمایی
چو بگشاید درت مانند منصور / شوی در جزو کل نور علی نور
چو بگشاید درت در اصل اعزاز / به معنی پیشکش چون حقیقت باز
چو بگشاید درت کلی خدا گرد / ز بود جسم و جان مطلق گرد
چو بگشاید درت حق بین خود نور / نمود بود یا بر دار از پیش
تو اندر پرده اکنون مانده باز / چو او اصل آمدی پرده برانداز
درین پرده نهان مانند خورشید / طلب کن نور ذات اینجا تمام
ز نور ذات برخوردار می باش / ز پرده دایما بیزار می باش
چو خواهی تو که اینجا رو نمایی / رها کن این زمان این پرده بازی
فنا باش و فنا بگزین گر اینجا / حقیقت در فنا بودست بگشا
نمود نور جمله گرچه پیداست / نمودت از فنا اینجا هویدا
یقین بشناس حق جانت اندر / که آمد مر فنا عین لقا است
فنا آید بقای جمله مردان / فنا را دان حقیقت جان جانان
همه اینجا فنا خواهیم بودن / همه کل در بقا خواهیم بودن
فنا شو در صفات نور حق باش / حقیقت در جهان منصور حق باش
فنا شو همچو مردان اندرین سر / برافکن پیش یکی اسرار ظاهر
اگرچه ظاهرست اول فنا شو / حقیقت آن زمان عین جهان شو
نمود ظاهر آمد اندر اینجا / دگر باطن شود از این مسما
چو باطن کرد اینجا جان حقیقت / کی باشد نمود از شریعت
بدانی این زمان کاینجا چه بودست / گر از تو جملگی گفت و شنود
همه جام بهشت و توبه خود / ز من بشنو کنون ای مرد بخرد
نهان شو همچو مردان اندر این راه / که تا گردی عیان اقل هو الله
نهان شو همچو مردان در حقیقت / نگه کن آگهی در دید دیدست
خراباتی شو و یک جام درکش / برون آی از نهای از آب و آتش
خراباتی شو و بر باده ده بار / ربود کهنه جان در بند زنار
خراباتی شو و شوری برآر / حقیقت آب و آن خاک بس بر
خراباتی شو و اسرار بشنو / دمادم در یکی تکرار بشنو
خراباتی شو و جانان طلب کن / نمود او یقین از جان طلب کن
خراباتی شو و درکش یکی جام / نمود خود نگه کن در سرانجام
خراباتی شو و رند جهان شو / درون روزی خود غمای عاشقان شو
خراباتی شو و رسوا شو اینجا / ز بود بود خورشید شو اینجا
خراباتی شو و رخ را سیه کن / دمادم عشق بازی در گنه کن
خراباتی شو و شو منکر عالم / بخور تو جمله خاک و سنگ عالم
خراباتی شو و آتش برافروز / نمود جسم خود اینجا بر سوز
خراباتی شو و رو در خرابات / رها کن خرقه و زهد و مناجات
خراباتی شو و در کل فنا کرد / با مردان حقیقت آشنا کرد
خراباتی شو و خود را تو بردار / کن اینجا کار و سر خود نگه دار
اگر خواهی که اینجا راز گویی / نمود دوست اینجا بازگویی
جز این معنی که من گویم مگو هیچ / چو منصور اندر اینجا زن اناالحق
اناالحق زن ببین خود در اگر یار / میندیش اندر اینجا کار اغیار

اناالحق زن جهان جاویدان شو / ز دید خویش بی نام و نشان شو
اناالحق زن تو اندر عالم دل / بجمله برکش ای این راز مشکل
اناالحق زن تو چون فرعون همان / که او خود دید در تحقیق جانان
اناالحق زن تو همچون مست دانی / حقیقت باز دان اینجا که دانی
اناالحق زن تو چون موسی نهان شو / یقین در بیخودی سر دو جهان شو
اناالحق زن تو مانند شجر زود / یقین موسی چرا زاده نخورد زود
اناالحق زن تو چون منصور یکبار / که اینجا گر کنندت زود بردار
اناالحق زن تو ذره نعمی باش / عیان بود عشق و کفر و دین باش
یقین در کافری زنار معنی / به بند زود و بردار معنی
یقین در کافری اسرار برگوی / که سرگردان شوی در ذات کوی
یقین در کافری اینجا قدم زن / نمود جمله اشیا بر عدم زن
یقین در کافری برگوی اناالحق / نه باطل باش الا جمله بر حق
یقین حق بین و جز حق را میندیش / بجز حق جملگی بردار از پیش
یقین حق بین و نور جاودانی / نشان بین خویش را در بی نشانی
خدا را دان اگر صاحب صفاتی / یقین اناالحق زن که کل عین ذاتی
در اینجا شو تو اصل پیش مردان / بلای عشق یاب و رنج گردان
زنا گاهی اگر صاحب یقینی / بلای عشق و رسوایی گزینی
برسوایی در انداز تو خود را / شوی فارغ بکل از نیک و بد را
برسوایی قدم زن مرد حق تو / یقین اینجا یکی با محرمی تو
همه محرم شناس اندر حقایق / از ایشان کش نمود از بیان
یکی دان جملگی را تو دل آزار / نها دخویشتن را تو میازار
یکی دان جملگی از جو سر خویش / نمود از دو یکی برگیر از پیش
یکی دان جملگی را در نظر تو / مباش اینجا حقیقت بیخبر تو
یکی دان جملگی را در صفات است / ولیکن خویشتن دان تو ذاتت
یکی دان جملگی را در حقیقت / که تو آوردی شان در طبیعت
یکی دان جملگی را و یکی بین / همه در خویشتن را یکی بین
یکی دان جملگی از جوهر ذات / که پیداشان تو کردی هستی ذات
بگو اینجای بر جمله خلایق / هوس از فعل و گفتار و دقایق
بگو اینجا حقیقت لا اله است / که او داری میان جان نهانست
بگوی اینجا حقیقت آشکاره / اناالحق گر کنندت پاره پاره
بگو گوهست اینجا خود نه تو / بگو تا کیست اینجا که تویی تو
تویی اصل و تویی اینجا که فرع / تویی اصل حقیقت بر هم شرع
تویی اصل تمامت هر چه دیدی / حقیقت زان نمود دید دیدی
چو گفتی راز تو در نزد جمله / کنندت فعل پنهان جمله جمله
مترس و شاد باش از جمله آزاد / همه مانند خاکی ره تو برباد
در اینجا راز گوی و با رخ است / بکن پیدا تو اسرار نهانت
در اینجا برکش ای اسرار خود تو / که راندی مثل قلم بر نیک و بد تو
در اینجا سر زن در هستی خویش / حقیقت خویش بین در هستی خویش
در اینجا سر زن اسرار جمله / که داری سر تو یکی گفتار جمله
در اینجا سر زن بود نمود / که آوردی تو از خود شان پدیدار
در اینجا سر زن احوال عالم / که پیدا گشته شد از تو سر دم
در اینجا سر زن ذات حقیقت / ز ماضی دان و مستقبل و حالت
خبر یابی ار چه جمله غافلانند / بگو اسرار خود تا کل بدانند
بگو اسرار خود چون گفته باشی / حقیقت در معنی سفته باشی
تو خود گویی و از خود هم تو گویی / که خود بشنفته باشی خود بگویی
چو خود گویی کسی دیگر نباشد / حقیقت جمله خبر دیگر نباشد
تو خود گویی ز خود حق دیده باشی / عیان خویشتن یکره بدیده باشی
بلا از خویش بین از بیخبر / که اینجا نیست غیر من منکر
بلا از خویش بین تن در زده / اگر تو عاشقی کل داد داده
بلا از خویش بین صورت رها کن / ازین آلودگی خود پاک کن

بلا از خویش بین اندر سوی دار / شو و خود کن ز اسرار بلا بیدار
بلا از خویشتن بین دید صورت / چنین افتاد در اول ضرورت
چنین خواهد بدن گر یار دانی / سزد گر این جمله معنی بار دانی
چنین خواهد بدن اسرار اول / گر این صورت شود یکسر مبدل
چنین خواهد بدن در آخر کار / که ویرانی پذیرد نقش دیوار
چنین باشد چنین خواهد بدن کار / که ویران کرد این خانه یکبار
نخواهد ماند جز دلدار تحقیق / نمی‌بینم بجز او سر توفیق
اگر مردی اینجا بلاکش / بلا مانند جمله انبیا کش

اگر جمله بلا دیدند ایشان / در اینجا مرد توحیدند ایشان

حکایت

بتوحیدش رسی با سر منصور / تو مینی از بلایش جاودان نور
تو باشی در همه چیزی نمودار / کنی اسرار عشق یار تکرار
دمادم در یکی می‌آید ای دوست / طلب کن آنچه زو مقصود او دوست
دوا کن خویشتن را رو نمودار / که باشد آخر کارت دوا یار
حقیقت درد جان دلدار باشد / شفای جان ترا هم یار باشد
دوای درد جان چه بود بلایش / بلا دیدند مردان بس لقایش
شد ایشان را همی روی حقیقت / که بسپردند کل راه طریقت
دل و جان باختند و یار گشتند / تمامت صاحب اسرار گشتند
تو ترک جان کن و جانان همین بین / نه کفر و عقل و عشق و سر دین بین
که اینها جملگی بند و حجابست / ولیکن عشق در عین حسابست
تو ترک جان کن و دیدار دریاب / در اینجا که حقیقت باز دریاب
تو ترک جان کن و جانان بسر کل / منور عشق او آسان ببین کل
تو ترک جان کن اینجا همچو منصور / انا الحق گوی در نزدیک و دور
تو نزدیکی ولی از خویش دوری / حقیقت ظلمت و در عین نوری
ترا چندان درین ره پیش معنی / بیاید تا نبود جان بی‌معنی
ترا چندان درین ره گفت و گوست / که دل گردان شده مانند گوست
ترا چندان درین ره بار ماندست / که جانت پر ز حرص و آز ماندست
ترا چندان درین ره کوه و دشت است / کجا دیدن ترا عین الیقینست
ترا چندان درین ره کعبه ای جان / که پیش از پیش مر خود را نخوان
بلاها می‌کشی از نفس مردار / گرفته آینه دل جمله زنگار
بلاها می‌کشی از خوی بد تو / بدو ترخ بازی تا ابد تو
اگر این نفس اینجا کشوری / بمانده غافل اندر خود حضوری
اگر این نفس بر تو چیره گردد / منور عشق اینجا دیر گردد
نیابی آنچه کل کم کرده تست / چه دانی تا چه اندر پرده تست
بنادانی آنچه کل کم کرده تست / چه دانی تا چه اندر پرده تست
بنادانی گرفتار اندر اینجا / حقیقت چون شد اسراری در اینجا
بنادانی پذیری یار خود تو / فتاده پستی ز نیکی سوی بد تو
بنادانی چنین مغرور ماندی / تو از دیدار جانان دور ماندی
بنادانی بشد بر باد ناگاه / همه عمرت ندیدستی رخ شاه
بنادانی بسی گردی جهولی / درین دنیا و در آن از فضولی
بنادانی گرفتار آمدت جان / بمانده مبتلا در بند و زندان
بنادانی ز دونانی چنین تو / نداری دو فتادستی بسر تو
بنادانی رهی اینجا بسر بردی / میان آب حیوان تشنه مردی
بنادانی لب آب حیاتی / بمیدانی و مانده در مماتی
بنادانی چو داری آب حیوان / چرا غافل شدی ماننده حیوان
بنادانی چرا در ظلمت تن / نمی‌یابی حقیقت آب روشن
تو داری آب حیوان اندر دل / گشاده گشته بر تو راز مشکل
تو داری چشمه حیوان بر خود / حقیقت کرد اینجا رهبری خود
چرا غافل شدی ای خضر دریاب / که اینجا آب حیوانست در آب
درین ظلمت تویی خضر حقیقی / که با الیاس جان هم رفیقی

ببین پنهان چشمه معنی بخور آب / دمی الیاس را از عشق دریاب
تو داری باطن پر معانی / بخور آب و بده او را عیانی
چو سر دو در صفت دارند معنی / نبود عالم عشقند و تقوی
شمار اسرار دو دیدارست باقی / که در ظلمت شمار اوست ساقی
بود ای جان دمی معنی اسرار / شود این لحظه تو پیدا هم نگه‌دار
چو علم کل ترا کل منکشف شد / تن و جان تو پیدا و سعد شد
تو خوردی آب حیوان ای کهانی / تو داری این زمان را معنی
تو خوردی آب حیوان اندر اینجا / نمیری تا ابد ای جان در اینجا
ز چشم عالمی برآ در بینش / تو داری در نهان عین الیقینش
یقین داری که بود حق تو دیدی / ز علم اینجا بکام دل رسیدی
ز علم اینجا زدی دم در یکی تو / خدا را یافتی خود بی‌شکی تو
ز علم اینجا زدی دم همچو حلاج / نهادی بر سرت از دوست تاج
ز علم اینجا زدی دم همچو او تو / ندیدی هیچ بد الا نکو تو
درین دم عالم معنی تو داری / حقیقت دینی و عقبی تو داری
درین دم آدم اول نجاتت / دمادم روح می‌آرد حیاتت
درین دم این دم عین الکل است / که اول بود و دید آخرست
درین دم جوهری داری که بیدار / بر عاشق تو مسکین آن نمودار
درین دم جمله دمهای دمادم / ترا کل می‌شود اعیان در این دم
درین دم نیست جز کل بقعه معمور / که اینجا می‌دمی نزدیکی و دور
مشو چون این دمت الله بخشید / ترا از خود دل آگاه بخشید
ترا بخشایش اسرار اینجاست / حقیقت در یکی کرد اینجاست
ترا ملکست و مال و جاه دایم / که باشد ذات بی‌همتی تو قایم
بذات حق شوی اکنون مبرا / رموز عشق را کردی هویدا
ز ذاتی و صفاتت هست فاعل / صفات فعل تو گشته حاصل
صفات و فعل تو ذات خداوند / ازان اینجا که بی چون و همانند
صفات فعل تو دیدار جانست / ز چشم آفرینش آن نهانست
صفات و فعل تو اندر انا الحق / ز دید اینجا بباشد راز مطلق
صفات و فعل تو دیدار آمد / حقیقت جملگی انوار آمد
صفات و فعل تو الله خواهد / شده تحقیق زو چیزی نکاهد
صفات و فعل تو الله خواهد / شده تحقیق زو چیزی نکاهد
صفات و فعل تو خواهد شدن نور / محیط جمله اشیاست مشهور
صفات و فعل تو گردان نورست / ازان واصل شده اندر حضورست
صفات و فعل تو آمد منزه / که گردست اندرین معنی تو ره
صفات و فعل تو پرده چو رشت / بدید اسرار آنکه دید و بشنید
حقیقت عشق شد اینجا صفاتت / صفات محو شد اعیان ذاتت
حقیقت عشق تو این راز گوید / ز خود بشنفت و با خود باز گوید
صفاتت نور دارد در نمودار / کسی باید که یابد آن بدیدار
صفاتت برتر از دیدار دم دم / حقیقت جملگی اسرار او هم
صفاتت ذات و ذاتت جان و دل شد / دل عشاق دید و دید دل شد
تمام مشکلات اینجا نعشت / کسی داند که او خود بیش ... ست
ز تو پیدا ز تو پنهان تمامت / همه از جان و دل گشته علامت
علامت شد در اینجا هر چه پیدا / ز تو آمد شده ... هویدا
بتو در آخر و اول تو دیده / همه از تو بذات خود رسیده
بتو زنده است جسم و جان عشاق / که ذات تست اندر جمله طاق
بهر معنی که گویم بهتر از آن / دگر می‌آیی اسرار نهان
کمن پنهان مشو آشکارا / کمن اینجا و کمن ضایع تو ما را
کمن پنهان که فاش است این نمودت / بر عطار رشک بود و بودت
کمن پنهان در آخر کار / که او کردت حقیقت کل پدیدار
تو پیدا کردی او را از بر خویش / تویی تحقیق او را رهبری خویش
نهان خواهیش کردن آخر کار / که تا اینجا شوی کلی بدیدار

تو میدانی که خود گفتی و خود باز   شنفتی نیست اینجای آغاز
تو میدانی مراد جانم ای جان   که از تو یافتم اسرار پنهان
تو میدانی که مبدا جان جدا از   که من او رنگ اندر عین رازم
تو بردارم کنی اینجا چو منصور   تو گردانی مرا در جمله مشهور
تو بنمودی مرا اسرار تو   ز خود کردی مرا اینجای بادم
ز دیدارت جهانی حیران و من هم   که جانت او فتاد اینجا ز دستم
ز دیدارت جهان مدهوش جانان   که هیچ خود می نویسم راز پنهان
ز دیدارت همه دیدار دیدم   که هر لحظه بسی اسرار دیدم
چو دیدارت بدیدم من یکی شد   برم یکسانست اینجا نیک یا بد
تو دارم در جهان و کس ندارم   که عزت سوی دیدت می گذارم
تو دارم هیچ اینجا مست جانان   ز دید تو همه یکسانست اینجا
یکی دیدم ترا بی مثل و مانند   که یکتا مر ترا هر لحظه خوانند
یکی دیدم که بی همتای اینجا   منزه در همه یکتای اینجا
یکی دیدم صفات و ذات دل از   که جان دانست اینجا از مشکل
یکی دیدم صفات لامکانی   اگر کردی تو هستی ز خود عین العیانی
یکی دیدم که از تو گشته ظاهر   همه در تو تو اندر جمله قادر
یکی دیدم که چون بی چون و بی چه   بهر دو کون تو هستی از همه
تو سلطانی و جمله بنده کار   بجز تو هیچ دیگر می ندانند
ز یکتایی ترا بشناختستم   ز تو در تو تمامت باختستم
ز یکتایی تو دیدم حقیقت   سپردم من بتو اینجا طریقت
ز یکی دید حق اندر یکی ام   بتو قایم شده من بی شکی ام
ز یکی دیده ام اینجا نمودت   درون خویشتن من بود بودت
ز یکی دیدت اینجا نهانی   ز تو دم میزنم اندر معانی
مرا شد منکشف از اهل ذاتت   که بشنفتم بسی دید صفاتت
کمالم بود اول بی تعین من   بدم غافل ز راز او لکن
کمالم شد تعین شد آشکارا   چو در جانم شدی اینجا پدیدار
کمالم بد ولی تحقیق بودم   ز بخت اینجا بکام دل رسیدم
کمالم رفت و وصل کردیم کل   همه امید حاصل کردیم کل
کمالم رفت اینجا در تعینم   تو هستی اولین و آخرینم
کمالم رفت ای جان خود نمودی   گره از کار من اینجا برگشودی
کمالم رفت و دیدم روی حالی   گذر کردم کنون در کوی عالی
درون خانه تو یافتم من   نمود خویشتن دریافتم من
زهی حسن تو نور جمله آفاق   جمالت او فتاده در جهان طاق
زهی حسن تو موج عشاق   تو اینجا برزده در کل آفاق
زهی حسن تو مر داد و کل   که در آفاق او دیدم شهود
زهی نورت تجلی در دل و جان   فکنده عاشقان را کرده حیران
زهی نوری که چون در جان و دل شد   از او این مشکلات جمله حل شد
که نورت روشنست و چشم تار   فتاده در رهت چون موی تار
ز نورت پرتوی در کار ساخت   از آن پرتو مرا دیدار رفتست
ز نورت پرتوی در عالم افتاد   دم سوز جملگی اینجای بکشاد
ز نورت پرتوی در وادی جان   فتاده یافت بس موسی عمران
ترا اندر تجلی آشکاره   اگرچه کوه تن شد پاره پاره
ز نورت جز نمودی نیست جانان   بگویم چون که سودی نیست جانان
بهر رازی که میگویم ترا من   نمیگردد ترا اسرار روشن
همی ترسم که پنهانم کشی تو   در آخر همه جانم بکشی تو
نمودار ایستم فاش کردن   مرا این جان و دل ضایع کردن
نمود ار ایستم آنچه گفتی   که خود گفتی و هم خود می شنفتی
یقین دانم که میدانی چه گویم   بسر در عاقبت این آبرویم
یقین دانم تو هم چیزی ندارم   تو پیوستی و گفتی از چه ام
کمالت در دل و جان یافتستم   چو برق اندر رهت بشتافتستم

کمالت در دل و جانم ندیدست   ولی صورت ز چشم ما ندیدست
کمالت در دل و جانم نفیس شد   که دیدت اولین و آخرین شد
کمالت در دل و جانم عیانست   نمود دیدت از جانم نهانست
کمالت یافتم نقصان شدستم   سوی یکبارگی پنهان شدستم
کمالت یافتم ای جوهر ذات   بتو پنهان شدم اینجا ز ذرات
کمالت یافتم بی چون چرایی   ازان ماندم حیران لقایی
کمالت یافتم من ناتوانم   که در دیدار تو کلی نهانم
کمالت یافتم بی مثل و مانند   رموز هر کسی اینجا نماند
کمالت در وصال جان نهانی   بگویم پیش ازین اکنون که دانی
کمال تو تو میدانی عیان بس   که پیوستی اولین و آخرین بس
کمال تو تو میدانی که چونی   که از معنی و از صورت برونی
کمال تو تو میدانی که هستی   درون جان و دل کلی نشستی
که داند وصف اینجا کردن ای خود   که یکسانست اینجا نیک با بد
که داند وصف ای جانها تو خود   که از تو شد جهان جانم آباد
که داند وصف اینجا کرد ای جان   که بینای حقیقت ماند پنهان
که داند تا چه چیزی تا کجایی   امید آنکه در عین لقایی
که داند راه بردن سوی کویت   همه سرگشته اندر خاک کویت
که داند شرح وصفت از کمالت   که نتواند بیانش هر زبان گفت
که بتواند صفاتت وصف کردن   کجا جان سوی ذاتت راه بردن
ندانم تو و لیکن اول کار   در آخر کرده خود را پدیدار
در آخر روی خود اینجا نمودی   نمودی فاش اکنون فاش بودی
در آخر ذات پاکت باز دیدم   ز تو در ذات تو اینجا رسیدم
در آخر وصلم خواهی تو کردن   که بنهادستمت ای دوست گردن
شده تسلیم در حکم قضایت   گشم از جان دل اینجا که بلایت
قضا چون رانده بر بنده خویش   نمودی مر ورا جمله تو از پیش
کی از حکم تو جای گریزد   که با حکم تو اینجا کی ستیزد
شدم تسلیم اینجا در برت جان   که دیدم آخر اینجا راز پنهان
شدم تسلیم جان افشان کنم من   ندارم هیچ خود قربان کنم من
ندارم هیچ جز جان در ره اینجا   قبولش کن بکن ضایع تو او را
قبولش کن که او درمانده است   شما حلقه بر در ماندهست
قبولش کن که دیدست نهانی   دم نوز ز دمی اندر معانی
قبولش کن مران از خود   ببخشش اندر اینجا دیدن خود
قبولش کن که زار و ناتوانست   فتاده خوار و رسوای جهانست
قبولش کن که دیدار تو دیدست   کنون در دید دیدت مانده است
قبولش کن درین آخر همه تو   که در آخر تو داری سر همه تو
چه باک آخر مرا بردار از پیش   که هستم جان و دل اینجا که ریش

در مناجات کردن آگاهی بحضرت باری تعالی و آمرزش خواستن

شبی میگفت آگاهی چنین راز   که یار سایه این حجاب آخر برانداز
بسوزان پیش ازین مردوستانت   بگو تا کی بود در از نهانت
بحسن پیدا چنین پنهان چرایی   که با زندان دمادم آشنایی
همه خاصان کشیده سختی زخیر   ندارد مرد اینجا هیچ تدبیر
همه حیران تو اینجا بماندند   بیکره دست از جان برفشاندند
تو ما را عاجزان خاصان چو خوار   کنی پیوسته میداری تو غمخوار
تمامت عاشقان در خون فکندی   همه از پرده شان بیرون فکندی
ترا باشند تسلیم آنچه خواهی   مکن یا بنده کان خود که شاهی
به یک ره مانده ایم اینجای بیدر   اسیر و عاجز و مسکین و مضطر
نمود عشق خود اینجا تو بنمای   گره از کار جمله هم تو بگشای
تو بگشای این گره از بود جمله   که هستی پیشکی معبود جمله
تو داری جان و دل [illegible]   دمادم عاشقان خود در بجان

رهی بنمود عشاق تو با خود — همان باشد که آخر تو سازند
بگردانی و بخشی جمله کار — در ایشان را بفضل خود بیکبار

بلای عشق تو اینجا کشیدند — برای آنکه دید تو بدیدند
درآخرشان لقای خویش بنمای — نمود خویش شان اینجا نمای

همه واصل کن اینجا شان منصور — که تا گردند کل نور علی نور
حقیقت شان یکی ره بود گردان — زیان جملگی شان سود گردان

بدست تست این سرسانی — که راز جملگی اینجا تو دانی
که آمرزی تمامت در حیات — کنی خاکست آن پشت تمامت

کنی خاک کند پیسک جمله تنها — مکن ضایع در اینجا کار تنها
بگذاری کریم ناتوان بخش — بفضل خویش بر خلق جهان بخش

سوی جنت رسان مر جمله را تو — چو نزد تو اکافی عشق از خاک
وصال خویش کن روزی جمله — ببین آخر جگر سوزی جمله

همه حیران و زار افتاده یکسر — بتو اندر صراطی مانده ناچار
ازین زندان بکن ایشان را آزاد — اسیر استند شان و جملگی داد

درآخرشان بکن مقصود حاصل — همه از ذات خود کردان تو حاصل

در جواب دادن هاتف غیب اکافی را و اسرار پنهان نمودن

یکی هاتف مرا در داد آواز — که ای کافی بگو گفتی ز آغاز

مناجات تو از جان بود اینجا — یقین دانند همه معبود اینجا
کریمم و رحیم و بردبارم — بگو مر بنده را ضایع که کردم

جوابی دادم حکم لایزالی — مرا آنچه اندیشه می دارند حالی
بدانم آن همه اینجا پیش تنها — منم بخشنده درویش تنها

بفضل خود بیامرزم تمامت — بجنت شان رسانم در تمامت
بعقل استطاعت کسی را — که هستم بیشکی دانا و بینا

نظر داریم ما در جان جمله — که مایم این زمان پنهان جمله
نهان و آشکارا جمله باهم — که دید خویش جمله می‌نمایم

نظر داریم بر نیکی هر کس — که شاهی درد و عالم مر مراست
بعلم ظلم ننمود که ندید — که میدانم که جمله ناتوانید

بکردم ظلم هرگز کی کنم من — چگونه عهد ایشان بشکنم من
همه احوال شان بردم بعینت — که دانم اولین و آخرین است

همه اندر ازل چون ذره بودند — بخود این دم بخود شان خود نمودند
همی دانستم اسرار تمامت — نمود زاده مرگ حیات

در آن دم کز الست خویش گفتم — عیان خویش شان ایشان بگفتم
نه صورت بد نه جان مر خودم تن — که بد در ذاتشان انوار روشن

الست بربکم گفتم همه شان — در اسرار سفتم من همه شان
نمودشان لقای خود در آن دم — یقین شان می‌نمایم هم دمادم

همه قالو بلی گفتند با ما — کرام ما بجای آرند اینجا
چو حکم ما همه از پیش رفتست — تمامت راز ما از پیش گفتست

مرا آنگه همی آرید بجا هم — مرا او را بیشکی دائم مدام
درین سرآن سرش روزی کنم من — عیانش جمله پیروزی که کم کن

درین سرآن سرش بخشم تمامت — ره ام من و دی از حول قیامت
سوی جنت برم تا جاش دید — که تا ایشان کی بینند توحید

نمودم ذات خود او را تمام — که من با جملگی مر آشنایم
ولی باید که امروز کار دانند — نمود خویشش بر اسرار داند

کسانی کاندر آن دم راز دیدند — همان دم اندرین دم ما دمادم
طلب کردند ما را نور اینجا — یکی بینند معنی با اسما

مرا آنکو طلب باید در اول — بکرده ایم ما او را امید دل
مرا آنکو طلب کشت از جان — نمایمش در آخر را نهان

مرا آنکو طلب باید دریافت — بوقتی کاندرین دیدار تافت
مرا آنکو طلب باید بدید — مرا هم ابتدا و انتها دید

بسم الله الرحمن الرحیم

آفرین جان آفرین بر جان جان / زانکه هست او آشکار و نهان
در مقام لایزالی آشکار / در درون عاشقان بی قرار
آسمان یک پره واز اسرار او / وین زمین یک نقطه از پرگار او
ای منزه از همه بود و نبود / وی مبرا از همه گفت و شنود
آسمان چون چرخ سرگردان او / قل هو الله آیت از دیوان او
خاک را از قدرت خود آفرید / عقل و جان آورد از صنعش پدید
کره چرخ فلک گردان اوست / ماه و خورشید اندرین ایوان او
آفتاب از صنع او گردان شده / ماه و زهره در رهش حیران شده
جسم را از خاک قدرت نقش داد / روح را از آتش و از باد زاد
روح را چون جان درین تن او نهاد / سر اسرارش درین جان او فشاند
هرچه در اشیاست جمله صنع اوست / شمس سرگردان او دان کو بگوست
این زمین یک خشت از ایوان او / نحن اقرب گفته در دیوان او
هیچکس زانسان کنهش پی نبرد / تا بظاهر او یقین از خود مرد
ای بجود معزور در ملک جهان / کی بیابی تو ز کنه او نشان
ای ز تو غافل سراران عمر خاص / تر اسرارست میان عام و خاص
دانه الطف معانی داشتی / در میان جان آدم کاشتی
چون حق آمد در درون تو نهان / این زمان عطار درمانی فشان

در نعت مصطفی صلی الله علیه وسلم

بعد ازین گویم همه نعت رسول / حضرت حق کرده عرفانش قبول
از محمد گویم و انوار او / من یقین دانسته ام اسرار او
آن محمد ختم خیر المرسلین / آن محمد نور رب العالمین
آن محمد مخزن اسرار شرع / جبرئیل از خیل او پوشیده درع
آن محمد آیت صنع اله / آن محمد آفتاب عز و جاه
آن محمد مقتدای اهل دین / آن محمد آیت حبل الورید
آن محمد مخزن آیات غیب / آن محمد دیده مرآت غیب
آن محمد دیده خود دیدار او / آن محمد مظهر انوار او
آن محمد واقف سرها شده / در دل عطار خود پیدا شده
آن محمد با ولی همدم شده / در میان جان و دل محرم شده
آن محمد روح انسانی شده / در دل درویش نورانی شده
آن محمد گفته با حق رازها / بعد از آن بشنیده آوازها
آن محمد خازن حکمت شده / جبرئیلش پیک در خدمت شده
آن محمد کو حبیب الله بود / در میان اهل وحدت شاه بود
آن محمد بهترین خلق بود / نه چو تو وابسته این دلق بود
از ظهور مصطفی آگاه شو / با ابابکر و عمر همراه شو
زانکه بعد از مصطفی ایشان بدند / با صحابه جمله چون خویشان بدند
بعد از ایشان تو سخن را راست گو / وین معانی با امام راست گو
شهسوار لو کشف شیر خدا / از خدا دانا شده او رهنما
آن امامی کو بحق اسرار گفت / هم ابا منصور و هم با دار گفت
مصطفی سر خدا با او بگفت / از حقایق ذره از او بشنفت
مصطفی اسرار حق از او شنفت / هم از و بشنفت هم با او بگفت

هم علی دانست سر من لدن / زان همی گوید ز اسرار او سخن
سر اسرار خدایی او بود / نور انوار عطایی او بود
سر اسرار محمد اوست او / خود ندانستی که آخر خود همو است
تو مگر قرآن نخواندی ای پسر / یا مگر از حق نداری تو خبر
سالها در جهل و ظلمت رفته / وز تعصب در بدوزخ کرده
ای ترا دنیا و دین بس نادرست / یا ترا ناپاکی از اصل رست
ای تو مرده در حقیقی آمده / در صور کوشیده صوری آمده
روز صورت بگذر و حق را ببین / تا شود این صورتت عین الیقین
حق نخواهی دید الا بی علی / رهبر کل موالی آن وصی
باز گویم سر اسرارت تمام / گر تو هستی حافظ سر کلام
بی خدا گفتست با او هل اتی / بی خدا گفتست با او انما
بی خدا گفتست بلغ در کلام / گر بدانی علم تو گو در عام
بی خدا گفتست با آدم محز / گندم و در عالم جان تو ثمر
حیدر کرار کند مردانه خورد / در حقیقت آن امام با خرد
این سخن را زان زبان عطار گفت / اینچنین در نامه عطار سفت
گر تو مرد حقی این سر گوش کن / وز زبان خامشی خاموش کن
کین زبان از خود زبانی دیگرست / وین سخن را خود بیانی دیگرست
این سخن در هر سر جزو در سرشت / در میان عاشقان خود در بهشت
جان جعفر را گذار و فرد باش / در میان اولیا چون گرد باش
اولیا با انبیا هردو یکند / سر دو نور ذات حق دان بی شکند
مصطفی ختم رسل شد در جهان / مرتضی ختم ولایت در عیان

در مدح اولیا گوید

جمله فرزندان حیدر اولیا / جمله یک نورند حق کرد این ندا
پاک و معصوم و مطهر چون نبی / این سخن را کس نداند جز ولی
این بدنیا جمله مقصود آمده / پرتو از نور معبود آمده
ای تو گویایی ز گویا آمده / ای تو مینایی ز مینا آمده
ای ز انوار حقیقت نور تو / ای ز اسرار طریقت سور تو
ای شریعت شرع از اطوار تو / ربیا الاعلی همه گفتار تو
ربیا الاعلی که گفت بایزید / آن معانی راز جعفر او شنید
ای تویی هم آسمان و هم زمین / رحمت حق نور رب العالمین
ای ز تو در نور مشتق آمده / وین زمین و آسمان روشن شده
ای دو نور از نور حق پیدا شده / عالمی زین نورها شیدا شده
سالکان راه حق ایشان بدند / مظهر انوار حق ایشان بدند
پیشوای خلق ایشانند یقین / رهنمای سالکان راه دین
تو از ایشان جوی اسرار یقین / زانکه ایشانند نقد مرسلین
از حسن بی پرس سر اولین / وز حسین میدان تو سر آخرین
هم تو اول بودی و آخر تویی / هم تو باطن بودی و ظاهر تویی
ای دو چشم مصطفی و مرتضی / وی دو نور اولیا و انبیا
در حقایق قرة العین رسول / وز معارف زبده و نقد بتول
جبرئیل از جان غلام چاکرت / جمله گردیان خاک درت
ز اول آدم یکایک انبیا / از خدا دریوزه دارند این دعا
کای الها جرم ما بر ما مگیر / وز گناهان گذشته در پذیر
یا با ولاء علی بخشش شرمها / تا فرود آید ازین ره شرم ما
تو چه دانی تا کرا ایشان کیستند / رهبران آدم خاکیستند
آن یکی در دهر مقبول آمده / وان دگر در تیغ مقتول آمده
آنکه با ایشان چنین کرد لعنتی / تا ابد در نار باشد لعنتی
چون بظاهر اینچنین بد کرده اند / خویشتن را خود بدوزخ کرده اند
لیک ایشان را چه نقصان از کمال / نور حق را کی بود آخر زوال
ای تو نور ذات یزدان آمده / ای تو عین کل عرفان آمده
اول و آخر شما بودید عین / ظاهر و باطن شما بودید عین

از شما یک نور دیگر شد پدید / زین عبادت آن در دریای دید
اوست باب اولیا عین الیقین / اوست اسرار معانی را معین
اوست درج آن صد یقان و یقین / همچو نوری رفته است اندر باطن
اوست دانا در همه روی زمین / اوست بینا بر همه اسرار دین
اوست عالم بر علوم اولین / اوست ظاهر بر ظهور آخرین
روز دانش برتر از کروبیان / روز بینش دیده است رفتار جان
او بدید حق عیان اندر جهان / ای بحق دانای پنهانی بی گمان
ای ز تو اسرار الهی آشکار / واز محمد واز علی تو یادگار
باز نقد اوست سر اولیا / بوده نام او محمد ز انتقیا
نام او چون نام احمد آمده / خلق او چون خلق احمد آمده
باقر و صادق دو گوهر بوده اند / در علوم حیدری پی برده اند
جعفر حیدر از او دانسته اند / پی باسرار لدنی برده اند
رهنمایان شریعت بوده اند / آنچه حق گفت ایشان کرده اند
گر تو اندر کوی ایشان رفته / از ملک گوئی معانی برده
از خدا در جان ایشان راه بود / زین سخن دانای حق آگاه بود
هر که او از دیدشان آگاه نیست / گر ولایت و بالیقین در راه نیست
همچو کوران چند تو بی ره روی / همچو غولان چند تو گمره شوی
راه حق راه علی دان ای پسر / راه اینست گر بدانی ای پسر
جعفر صادق امام حق امام / چون بد السنی حکیم والسلام
او جمیع اولیا را راه بر / او معارف گفته است ای حق نگر
ای چو عطارت هزاران تو حسن / دور گشت و از ولایت خوش چشید
ای چو عطارت هزاران بنده بیش / دشمنانت می زند سر بند ریش
ای ز نورت روشن شده اسرار دین / دشمنانت هست با ما کین کمین
لیک از مظهر سخنها گو بهست / در عجایبها عرفان جو مست
زین سخنها شیخ ما دلگیر شد / همچو خری لاغری ما پیر شد
روی دشمن در دو دنیا شد سیاه / زانکه او را نیست در جان حب شاه
جام اسرار معانی نوش کن / همچو منصور حسینی جوش کن
یک سخن در گوش منصور او بگفت / مستی منصور آخر او برفت
گفت آخر این سخن را با وی آ / گفت منصور و برفت تا پای دار
هر که او اسرار حق را فاش کرد / از وجود او نماند هیچ گرد
ای تو خاص کبریای ذوالجلال / از نور روشن گشته شد نور جلال
هست فرزند تو ماه آسمان / موسی کاظم امام راستان
شهسوار دین پیغمبر توی / وز شریعت هادی و رهبر توی
در طریق دانش حق بود تو / در حقیقت جملگی مقصود تو
ای تو مظهر سری کلام / هم بتو گفته حق حق السلام
ای تو راه و رهبر و ره بین شده / مومنان را پیشوای دین شده
ای تو عین ذات ملقین آمده / ره برو رو وان دره بین آمده
راه تو راه محمد بیشکی / از علی دان نور دین را یک یکی
هر که راه تو نرفت او کور بود / کور رفت و کور دیده کور مرد
هست علی موسی رضا پاک و سلیم / ملک عالم زوست جنات نعیم
سعی کرد مامون و آوردش بطوس / خود برآورد از محبانش غریو
آمد او اندر چنین ملک عجیب / هست در ملک خراسان او غریب
تا کند والی ملک خود ورا / بر ملک حق اوست این دم ملکت ما
ملک چه بود جمله عالم زان اوست / اولین و آخرین دیوان اوست
مصطفی گفتا طواف او حج است / حج اکبر دانم و گفتش حجت
او امام جن و انس وحش و طیر / این سخن باور نداند مرد غیر
غیر مرد و دل از لها آمده است / تا ابد در عین دلها آمده است
یا علی عطار را اسرار گوی / از زبان خود باو انوار گوی
تا شود روشن دل اسرار گوی / نعره مستان برآورد و بگوی
وصف تو هم از بیان تو کند / گفت تو هم از زبان تو کند

ای تو اسرافیل در صور آمده / همچو عزرائیل منصور آمده
ای تو جبرئیل امین مومنان / همچو میکائیل دان اسرار جان
ای تو خود تو الهی آمده / واقف سر کماهی آمده
هم تقی دان با تقی کل نور ذات / ذات ایشان حاصل آمد از صفات
گر تو حق خواهی از ایشان می طلب / تا بیابی راه ایشان بی سبب
راه شرع مصطفی ایشان روند / نه چو تو دنبال هر دونان روند
راه زان بسیار داری ای پسر / خویشتن را تو نگه دار ای پسر
الحذر زنهار ایشان کن گذر / تا نمانی سالها اندر حشر
بالحسن دان عسکری را در جهان / بالحکم دان مهر او در جان جان
مهر او در جان مومن پاک پاک / برده ام من حب او با خود بخاک
ای بحشر تو شفاعت خواه من / قرة العین رسول و شاه من
ای ز نورت روشن جهان جود و حلم / هم ولایت داری و هم کان حلم
صد هزاران اولیا رو بر زمین / از خدا خوانند مهدی را یقین
یا الهی مهدی از غیب آر / تا جهان عدل گردد آشکار
مهدی و هادی و تاج انبیا / بهترین خلق و برج اولیا
ای ولای تو معین آمده / بر دل و بر جان نهان روشن شده
ای تو ختم اولیا این زمان / در همه جانها نهانی جان جان
ای تو هم پیدا و پنهان آمده / بنده عطار و ثناخوان آمده
آنچه من دیدم همه دیده تو بود / آنچه من کردم همه کرد تو بود
ای بهر قرنی تو پیدا آمده / در میان جان مصحف آمده
عارفان از جام عرفان دو بدست / عاشقان را عشق تو کرد مست
ای تو هم معشوق و عالم عاشق است / عشق تو بر دست ما دست است
دست ما و دامن تو یا امیر / این فقیر دردمندت دستگیر
من پناه خود بتو آورده ام / حب تو با شیر مادر خورده ام
هر که شرک آورد در دین تو / محو گردد عاقبت ملعون او
هر که را حب تو باشد پیشوا / تو یقین میدان که باشد رهنما
بنده را این حب تو میراثش / لاجرم سر دم بخود بنوازیش
باز آیم بر سر احوال خویش / از کتبهای نهان و فال خویش
این کتابم از غرایب آمده است / مظهری سری عجایب آمده است

در معانی کتابهای خویش فرماید

ای تو گفته از عجایبها بخویش / مرهمی ماندی بدین دلهای ریش
گر از این مرهم بیابی کام خویش / جوهری ذاتم بیاور بیش
جوهری ذاتم عجایب بوده است / همچو اشتر نامه مستی کرده است
گر تو از مرغ حقایق پی بری / منطق الطیرم بخوان تا بشنوی
مرغ عطار از زبان خود شنید / لاجرم از آشیان حق پرید
چونکه چون بشناختی سرش یقین / تا شود این دیده تو عین الیقین
رو تو اسرار ولایت گوش کن / وانگهی جام نبوت نوش کن
گر تو از جام نبوت پی بری / مرکز از شهر ولایت کی روی
رو مصیبت نامه را از سر بخوان / تا شود حاصل ترا مقصود جان
گر تو از حیدر ولی کل خاستی / بلبل مسکین خود بگذاشتی
حضرت سلطان و گل رخسار او / بلبل بیدل چه داند کار او
کار خود با او گذار و دار پاس / زانکه داری ملک معنی بی قیاس
گر الهی نامه را گیری بگوش / جام وحدت را بگیری نوش نوش
گر تو پند مرا یابی در جهان / رو عزیزش دار همچون جان جان
تا بیابی عزت دنیا و دین / وانگهی بر تخت سلطانی نشین
رو بذکر اولیا مشغول شو / وانگهی چون تذکره مقبول شو
من کتب بسیار دارم در جهان / لیک مظهر را عجایب نیک دان
مظهری کل عجایب حیدر است / در میان سالکان او رهبر است
ختم کردم این کتب بر نام او / زانکه دارم مستیها از جام او
هر که او از جام تو یک قطره خورد / گوی دولت از میانه او ببرد

ای تو از مقصود دیگت آمده   مظهری پیغمبر نمو پیدا آمده
احمد مرسل چو رویت را بدید   گفت اینک نور حق از حق رسید
نه خدا گفته شد در شان او   کرمی وانی بخوان قرآن او
گر تو از قرآن حق منکر شوی   پی سگی میدان که تو مدبر شوی
ای ز پیشت مقصد و مقصود حق   وی ز دانشش برده از کل سبق
ای تو در عالم محقق آمده   نور تو در ذات مطلق آمده
پر تو ذات الهی بود تو   بحرها چون شبنمی از جود تو

در آمدن حضرت سید کائنات بحجره امیر المومنین علی رضی الله عنه

اینچنین گفت نجم الدین ما   زانکه بوده در جهان چون اولیا
آن ولی محترم سلطان جهان   منبع احسان و نور عارفان
شیخ نجم الدین کبرا نام او   در جهان جان و دل پیغام او
آن ولی عهد سلطان زمان   منبع عرفان و نور جان جان
گفت روزی مظهر سر خدا   بود بنشسته بجمع اولیا
کاندر آمد از دری خانه نبی   آن محمد کوست نقد هاشمی
پیش من بود آن دو فرزندان من   همچو نوری در میان جان من
در برو در جان بدند مهمان ما   بد نشسته بود درو سلمان ما
چون محمد روی فرزندان بدید   مهرشان در جان خود می پرورید
پس زبان بگشاد و پس اسرار گفت   وز معارف نکته بسیار گفت
آنچه حق با مصطفی گفت سی هزار   جمله میدان سی هزار و سی هزار
با علی گفتا او فرزندان او   این چنین اسرار با دوشان او
پس علی رفت و سخن در چاه گفت   جملگی از گفته الله گفت
بعد ازین از چاه نی آمد برون   وین معانی را همی گوید کنون
چون شنید از محمد رمز ...   گفتش افکندی تو در جان دمه
خود با ایشان نکته‌های راز گفت   رمز انوار شریعت باز گفت
سر اسرار حقیقت باز بین   وانگهی تا لامکان پرواز بین
این چنین گفتند ره دانان لقا   راه حق رفتند و دیدند آن لقا
هر که راه حق رود حق بین او   در همه جا بنما منور کرده او
هر که در راه حقیقت راه یافت   در درون عارفان الله یافت
زانکه سر دم واقف الله نیست   و ز بیان سر حق آگاه نیست
هست عارف نور سلطان ازل   گر نمی‌بینی مکن با من جدل
چون ندانستی بعرفان کی رسی   گر رسی آخر بسلطان کی رسی
راه رو بسیار دیدم در جهان   لیک یک ره بین ندیدم رهروان
راز ناگویم چو باشی بی سمیع   وز معارف و ز حقایق مجمع
گفته پیغمبر که شاهی زان تست   مظهر سر الهی جان تست
در همه روی زمین او مقتداست   این همه در شان شاه اولیاست
شاه سرور شاه اکبر شاه نور   شاه عشق و شاه موسی شاه طور
شاه آدم شاه این دم شاه دم   شاه نوح و شاه طوفان شاه یم
شاه یوسف شاه یعقوب است و خضر   شاه الیاس است در دریا چو خضر
شاه جرجیس و یوشع ز احترام   زان شده پیدا میان خاص و عام
شاه ذکریاست و داود زمان   یا سلیمان است او در ملک جان
شاه ادریس است بی شک یا شعیب   یا چو موسی واقف او در سر غیب
شاه عیسی است یا روح اله   رفته او بر عرش علیین چو ماه
شاه ابراهیم اسمعیل آن   یا چو اسحاق و چو هارونش بخوان
شاه بوده با محمد در عیان   هم نموده همه سر نهان
شاه دان سر محمد بی شکی   لحمک لحمی مرا ای خود یکی
شاه انوار همه پیغمبران   در حقایق سر او اسرار جان
شاه بد با جمله کروبیان   شاه بد با جمله روحانیان
شاه با جبرئیل و میکائیل هم   شاه عزرائیل و اسرافیل هم
شاه بد با انبیا در کل حال   شاه بد با اولیا در سرفال

در گفتن نی فرماید علیه الرحمة والغفران

شاه بود

شاه بود آنکس که با ما حال گفت   وز درونش نی برآمد که گفت
نی همی گوید که شاهم شاه بود   واز درون عاشقان آگاه بود
نی همی گوید که اسرار عیان   شاه گفته در میان جان جان
نی همی گوید که ای غافل ز شاه   انما خوان تو از گفت اله
نی همی گوید که در من هیچ نیست   واز برون من بجز یک هیچ نیست
نی همی گوید که من دم میزنم   وین منادی را بعالم میزنم
نی همی گوید که من عاشق شدم   در میان شاه خود صادق شدم
نی همی گوید که من در جان خوشم   وانچه دارم من از سلطان خوشم
نی همی گوید که داغم داشت سوخت   چون ز دست او ستم هم می نمود
نی همی گوید که فریادم از وست   وین فغان و ناله دارم از وست
نی همی گوید که او اصل من است   واز درون وز برون وصل من است
نی همی گوید که او بد سر حق   تو یقین میدان که بردی سبق
نی همی گوید که او دیدی اله   گر نمیدانی برون آرم ز چاه
نی همی گوید که گویم حال خود   واز درون وز برون احوال خود
نی همی گوید که من نی نیستم   وز زبان نی زبانان نیستم
نی همی گوید که گویم آنچه بود   با من اندر چاه حق آخر که بود
نی همی گوید که حیدر گفت من   سر اسرار خدا آشفت من
نی همی گوید که او بر اصل من   اندرین زندان نمود او وصل من
نی همی گوید که او خود حق بگفت   در میان چاه این از حق شنفت
نی همی گوید که او خود غیر نیست   در میان جان ما جز سیر نیست
نی همی گوید که او ز الله گفت   پس برفت و سر حق با چاه گفت
نی همی گوید که ای غافل ز شاه   غول بیابر ره است آخر ز راه
نی همی گوید که راه حق نموست   ره روی دنیا و دین میدان که اوست
نی همی گوید که ای مرد و حق   نی ندانستی که او بد بود حق
نی همی گوید که ای گم کرده راه   آخر الامر از که می‌خواهی پناه
نی همی گوید که ای کور ازل   چند کردی کرد سر در چون و چل
نی همی گوید که عرفان از که خواست   از امام مومنان کو اولیاست
نی همی گوید که ای مقصود من   در میان جان توئی معبود من
نی همی گوید که شرع اشعار او   این طریقت را نکو اطوار روی
نی همی گوید که راه او بگیر   زانکه در دنیا ندارد او نظیر
نی همی گوید که دایم در دم زنم   وین ندای عشق در عالم زنم
نی همی گوید که او منصور بود   وانما با نور حق در طور بود
نی همی گوید که او عطار بود   در میان عاشقان اسرار بود
نی همی گوید که این عطار گفت   سر اسرار خدا با یار گفت
نی همی گوید که دیوت راه زد   نیز خذلان بر دلت ناگاه زد
نی همی گوید که با من یار باش   در میان جان و تن دلدار باش
نی همی گوید که دارم نفت او   زان برون آیم بگویم کو بگو
نی همی گوید که حیدر گفت بگو   من بگویم سر اسرارت نکو
من بدم در شیخ نجم الدین شبی   وز درونم خون برآمد تا لبی

در گفتن نی بشیخ نجم الدین کبری حال خود فرماید علیه الرحمة

گفت کبرا حال خود با من بگو   تا بگفت آن امام راست گو
گفت نی تو گوش کن احوال من   چون گرفتار آمدی در جان و تن
حیدر کرار با من راز گفت   زاولین و آخریم باز گفت
گفت آخر چند باشی در بدن   وارهان این روح را چون جان و تن
ای بخود مغرور دانش شیخ خویش   در سر دستار و در جبه و کیش
جهد کن تا تو نگری گم کنی   ورنه طوق لعن در گردن کنی
رو تو ترک جاه و دستار کن   از معارف جان خود در کار کن
مصطفی از پیش حق توفیق داشت   مرتضی از دید او تحقیق داشت
مصطفی خود نان شب سرکه نداشت   مرتضی خود نان آدم را نکاشت

مصطفی آلوده دنیا نبود / مرتضی آسوده آنجا نبود
مصطفی در دین حق سبحان شده / مرتضی از جسم خود با جان شده
مصطفی صدر شریعت را ببست / مرتضی از عین انسانی نشست
مصطفی را جبرئیل آمد به پیش / مرتضی را حق بخواند در پیش خویش
مصطفی در اسم اعیان آمده / مرتضی در عین انسان آمده
مصطفی در جسم چون جان آمده / مرتضی اسرار و برهان آمده
مصطفی رفته بمعراج اله / مرتضی هم دیده از ماهی بماه
مصطفی از حق همه اسرار دید / مرتضی از نور حق انوار دید
مصطفی در راه عرفان زد قدم / مرتضی دیدست حق را دمبدم
مصطفی با حق تعالی راز گفت / مرتضی با مصطفی آن باز گفت
مصطفی گفتست کالفاظم بخوان / مرتضی گفتست معانی را بدان
مصطفی گفتست که در ایمان بکوش / مرتضی گفتست که جامم حق بنوش
مصطفی گفتست که راه راست رو / مرتضی گفتست که راز حق شنو
مصطفی گفتست که ایمان ذات اوست / مرتضی گفتست که جانم جان اوست
مصطفی گفتست که با ما یار باش / مرتضی گفتست که زد آگاه باش
مصطفی گفتا که در دین جهد باش / مرتضی گفتا که با حق راست باش
مصطفی گفتا که از بد دور شو / مرتضی گفتا که دین حق ببرد
مصطفی گفتا که دیدم دین اوست / مرتضی گفتا دعا آئین اوست
مصطفی گفتا که حیدر جان من / مرتضی گفتا که او ایمان من
مصطفی گفتا که دیدم دید اوست / مرتضی گفتا که آدم خود بموست
مصطفی گفتا که حیدر پاک زاد / مرتضی گفتا که علم او بداد
مصطفی گفتا که او حق من است / مرتضی گفتا که چون جان در تن است
مصطفی گفتا که شه بی سر عیب / مرتضی گفتا که او را نیست جیب
مصطفی گفت که علی با بها / مرتضی گفت که یا خیر الوری
مصطفی گفتا که ای بدر اله / مرتضی گفتا که ای خورشید و ماه
مصطفی گفت که ای مقصود من / مرتضی گفتا که ای معبود من
مصطفی گفتا که سگ بوتراب / مرتضی گفتا که ای عین ثواب
مصطفی گفتا که ای شیر خدا / مرتضی گفتا که ای نور لقا
مصطفی گفتا که دیدم دید اوست / مرتضی گفتا که عیدم عید اوست
مصطفی گفتا چراغ شمع من / مرتضی گفتا که چشمش در دل من
مصطفی گفتا علی خیبر شکند / مرتضی گفتا سری عشقی فکند
مصطفی گفتا شریعت جان ماست / مرتضی گفتا طریقت زان ماست
مصطفی گفتا که سر تو دین شده / مرتضی گفتا دلم حق بین شده
مصطفی گفتا که در عالم منم / مرتضی گفتا که سر حق منم
مصطفی گفت که باز حق منم / مرتضی گفت که راز حق منم
مصطفی گفتا که از حق من شدم / مرتضی گفتا که با حق من بدم
مصطفی گفتا که جوبایت منم / مرتضی گفتا که چون جان در تنم
مصطفی گفتا که من گفت ویم / مرتضی گفتا که من گفت تنیم
مصطفی گفتا که حق با من بگفت / مرتضی گفتا که حق از من شنفت
مصطفی گفتا که عالم دام اوست / مرتضی گفتا که آدم نام اوست
مصطفی گفتا که مقصود دلم / مرتضی گفت که معبود دلم
مصطفی گفتا که با حق راز من / مرتضی گفت که با حق ناز من
مصطفی گفتا که ایمان و دین من / مرتضی گفتا که حق تلقین من
مصطفی گفت که عرفان نور من / مرتضی گفتا که انسان طور من
مصطفی گفتا که نور کل علیست / مرتضی گفتا که نام من ولیست
مصطفی گفتا که کعبه کوی اوست / مرتضی گفتا که قبله روی اوست
مصطفی گفتا که علم اولین / مرتضی گفتا که جعفر را ببین
مصطفی گفتا که جعفر روی تو / مرتضی گفتا که راهم سوی تو
شیخ چون بشنید از نبی این سخن / گفت برکندم ز دنیا بیخ و بن
گفت تا امروز من جان باختم / کفر و ایمان را ز هم بشناختم

با همه

با همه وه و چراغ و درس علم / با همه خلق جهان بودم بحلم
این همه ذکر و دعا و ریو و رنگ / وین همه خلق و کرم باکرد ننگ
مدرسه در ملک خود چون ساختم / خانه هم یک دو بی انداختم
وقت بسیار و غنیمت بی شمار / خانه معمور و یاران در قطار
این همه ظاهر بدنیا بود و هیچ / خود نبردم بدنیا سود هیچ
سود مالست سود از بهر بود / این چنین ها در درون خر بود
رو تو سود خویش از ایمان ستان / تا بیابی در او گوهر گران
سود و سودا در درون چه بود / این چنین ها در درون شه بود
از درون جو جوهر آن آدم / همچو نی نالان و مجنون آمدم
سالها اندر درون چه بدم / همچو بسته در درون چه بدم
سالها در چاه تن غرق گناه / رو کجا باشی برون آ ز چاه
گر نباشد همدم تو دم ز شاه / لیک بیرون کی بیایی از گناه
ای گرفتار درون چه شده / در پی غولان و دوران گم شده
تو بخود افتاده در چاه تن / راه چاه استاده وانگه رسن
تو رسن در حلق محکم کرده‌ای / پا بپای خود تو محکم بسته‌ای
رو رسن در دست گیر و خوش بیای / نی چو دزدان ساز خون دراجوانی
ای تو شیخ و دعوی تو نادرست / سلسله میدانی آخر از کیست
گر تو دین او نداری مرده‌ای / ور یقینت هست میدان زنده‌ای
این یقین عطار دارد از نخست / وین محبت از زمین او برست
وین یقین عطار دارد از ازل / ور نداری تو بود نیست و غل
وین یقین عطار دارد همچو روز / تو برو بر ریش شیخ خود بکوز
کو ز سگ بادا بریش شیخ تو / کور بادا چشم او از بیخ تو
هر که او همره نباشد شاه را / راه گم کرده ندانند راه را
گر تو مردی راه او رو همچو من / تا نیفتی در درون چاه تن
هر که او در چاه تن شد رانده شد / رفت در دریای کفر او نا پدید
گر تو خواهی سر جاه از من شنو / وین رموز سر شاه از من شنو
هست جانت چاه تن نیکو ببین / وین دقیقه را نکو با او ببین
زانکه حیدر در درون یار گفت / هم با منصور و هم با دار گفت
هم ازو یعقوب و هم موسی شنید / هم ازو عطار و هم کرار شنید
هم ازو جبرئیل هم آدم شنید / هم ازو عیسی بن مریم شنید
هم ازو سید معراجش بدید / هم ازو این جمله عالم شنید
این همه اسرار سر شاه بود / وز درون ما همه آگاه بود
گر تو راه او روی واصل شوی / از دو نی بگذر که تا یکدل شوی
هر که دین او ندارد کج شد / چون درختی دان که او از بیخ شد
این سخن را تو بگو عطار گفت / حق تعالی با علی اسرار گفت
ای شده سر خدا خود در تو / جبرئیل از کمترین شاگرد تو
در معانی با همه همره بدی / با جمیع رهروان در ره بدی
با محمد گفته در صبحگاه / پس مبارک باد معراج اله
تو بدست مصطفی دادی کمین / خاتم ختم رسل آن خیر دین
آنچه حق با او بگفت او با تو گفت / تو بدو گفتی و او با تو شنفت
پس محمد گفت ای سر اله / مظهری سر خدا بودی تو شاه
مظهری سر عجایب شاه ماست / پرتو نور خدا همراه ماست
این کتب یک شمه از نام او / دینی و عقبی همه یک جام او
این همه عطار ز اسرار تو گفت / از تو اسرار معانی او شنفت
هر که او اسرار شه را گوش کرد / حلقه سر خدا در گوش کرد
هر که او زاسرار شاه از سر شنید / او یقین از ماه تا ماهی بدید
هر که اسرار علی را گوش کرد / جام وحدت را لبالب نوش کرد
هر که گفت شاه را فرمان نبرد / در جهالت رفت و در جاهل بمرد
هر که گفت شاه را فرمان برد / در میان امتان ایمان برد
هر که او با شاه با بیعت ببست / تو یقین میدان که از بدعت برست

هرکه گفت شاه ما در جان نهاد / مصطفی بر در داو درمان نهاد
هرکه او با شاه مردان بد مقیم / جای او میدان تو جنات نعیم
هرکه او با شاه یزدان کرد عهد / عهد او باشد بعرفان همچو شهد
هرکه او با شاه ما باشد درست / در میان باغ او طوبی برست
هرکه او با شاه ایمان آورد / در میان سالکان جان آورد
هرکه او از دین حق آگاه شد / با محبان علی همراه شد
هرکه او در راه عرفان زد قدم / هست او در ذات انسان محترم
هرکه او در شرع محکم ایستاد / در میان خلق محرم ایستاد
هرکه او در راه حیدر راه یافت / از سلوک سالکان آگاه یافت
هرکه او در راه حیدر ره دید یافت / از امیرالمؤمنین وا دید یافت
هرکه او از شاه مردان خاست نیست / تو یقین میدان که او خود راست نیست
هرکه او در دین احمد شد نخست / بی‌شکی کرده دهر و نیش درست
هرکه او از مصطفی ایمان ببرد / در میان کفر پر کردان ببرد
هرکه او از شاه مردان روی تافت / در دم مرگ شهادت می نیافت
گر تو میخواهی که باشی رستگار / دست از دامان حیدر وا مدار
گر تو میخواهی که امانت بری / وز جهالت رخت خود بیرون بری
رو تو فرمان خدا را گوش کن / جام دست امام را نوش کن
رو تو از حکم خدا گردن مپیچ / بلغوا ما را بخوان و نام بیچ
رو تو اسرار خدا را گوش کن / جام بحر هل اتی را نوش کن
از تو با حق راز خود را باز گو / در حقایق نقطه‌های راز گو
تا تو از خود کم نه‌ای انسان نه‌ای / در رموز عشق ما آسان نه‌ای
عشق باشد جوهری دریای علم / عشق باشد مظهر غوغای حلم
مظهر کل عجایب حیدر است / زانکه او در صفت ما در حیدر است
ختم بادا این کتب بر نام او / جمله ذرات نقش نام او
دُر دریای نبوت مصطفاست / دُر دریای ولایت مرتضاست
مرتضی بد الداستای پسر / بدانه از کلام حق سمر
مرتضی میدان ولی حق یقین / انما در شان او آمد مبین
مرتضی داد خبر از بود و بود / یک زمان از راز حق غافل نبود
مرتضی میدان امام راستی / این سخن از من شنو گر راستی
راست دیده راست گفت و راست رفت / کمر باز او فکند و زنار و تفت
او چو قطره سوی بحر عشق رو / نه چو اعوان سوی کان فسق رو
رو چو قطره فرد باش و نور شو / وانگهی سوی بهشت و حور شو
هشت بهشت و حور تو دیدار او / گر نداری پستی برو سر دار تو
روز عقل خود بیک باره کزین / تا برآرد نام نیکت عشق تیز
رو تو خود را در میان نیست کن / تا بیابی پی سر معنی در سخن
روز و شب یاد ور شو چون مرتضا / تا بیابی تو عیان سر لقا
هرکه او آنجا لقای حق ندید / همچو حیوان در زمین حق بر چرید
رو تو غیر حق مبین در کاف و نون / تا شوی تو زعنایت رهنمون
رو تو با حق راز گو و از حق شنو / گر تو مستی راه بین و راه رو
راه بین بد مصطفی با مرتضا / غیر ایشان نیست آنجا مقتدا
گر تو میخواهی که از ایشان شوی / مرحبا این چاره گو پیدا شوی
اولت اسلام باید دین درست / از ضمیر و تمنات شو رهرست
رو تو این سر معانی گوش کن / هرچه گویم بشنو و خاموش کن
راه ایشان گیر و فرد فرد شو / در مقام راه عرفان مرد شو
کم خور و کم گو و کم آزار باش / در میان عاشقان اسرار باش
رو نشین با عارفان نیک خو / دور شو از همرهان ناتکو
با محبان علی همراز شو / از مقام بیخودی ممتاز شو
رو تو هر چیزی که بینی نیک بین / تا ترا گردد معانی همنشین
رو تو هر چیزی که گویی نیک گو / تا ترا مانند بعالم گفت گو
رو تو این بیعت ابا مظهر بلند / تا شوی در ملک او تو سربلند

جهد کن تا نیک باشی در جهان / در میان سالکان و عارفان
رو تو عشق آموز و صورت کن خراب / گر نه در دنیا و دون کردی لباب
رو تو علم حق بدان و هوش شو / بعد از آن در علم معنی گوش شو
رو علوم ظاهر برای ترک کن / یا چو عطارت دوای مرگ کن
کز علوم ظاهری جز قال نیست / وز علوم باطنی جز حال نیست
از علوم ظاهری حیران شوی / وز علوم باطنی با جان شوی
از علوم ظاهری کردی خراب / وز علوم باطنی یابی ثواب
از علوم ظاهری بیخود شوی / وز علوم باطنی با خود شوی
از علوم ظاهری بی او شوی / وز علوم باطنی با او شوی
از علوم ظاهری بیدل شوی / وز علوم باطنی با دل شوی
از علوم ظاهری یزدان شوی / وز علوم باطنی سلطان شوی
از علوم ظاهری ترسان شوی / وز علوم باطنی انسان شوی
در علوم ظاهری جز زهر نیست / همچو تو اسرار دان در دهر نیست
ای تو اسراری درون جان ما / همچو خورشید جهان تابان ما
از برون و از درون تابان شده / سالکان را رهنمای جان شده
عرش و کرسی ذره از ذرات است / ماه و خورشید از درون پرده است
این جهان و آنجهان یک نقش تو / در میان جان و دشمن بخش تو
من کیم تا مدحت آرم در زبان / زانکه هستی در همه جا نهان
یا امیرالمؤمنین عطار را / ریزه ریزان کن در و انوار را
یا امیرالمؤمنین از گفت تو / دیده‌ام در سر معنی لطف تو
یا امیرالمؤمنین با من بگو / سر اسرار خدا را دو بر دو
تا شود روشن دل و جانم تمام / وانگهی گویم ز اوصافت مدام
ای ز اوصاف تو روشن جان من / پرتوی از نور تو ایمان من
یا امیرالمؤمنین خود گفته‌ای / وین معانی چون در خود سفته‌ای
جهد کن عطار خود را گوش دار / وین معانی نهان را گوش دار
رو مگو پیش خران اسرار را / زانکه ایشان خود ندانند کار را
کار حال ماست در عالم مدام / سلسله در سلسله میدان تمام
سلسله در سلسله میر و نحق / چون نخواندی تو چه دانی این سبق
من سبق را از علی آموختم / نه ز هر جاهل منی آموختم
من سبق از کل کل آموختم / جامه ایمان از و بردوختم
من ز دنیا رخت خود بربسته‌ام / وز جهان دون بکلی رسته‌ام
من سبق را از آله آورده‌ام / مصطفی را عذر خواه آورده‌ام
من سبق را از یقین دانسته‌ام / وین یقین خود ز خود بنهفته‌ام
من سبق از ذات او گویم مدام / چون شنیدی ای چه گویم با تو خام
من سبق گویم ز انفاس کلام / با تو و با کل عالم خاص و عام
من سبق از میم گویم تا ز لام / یا ز الهام عطا یابی ز نام
من سبق گویم ولی تو گوش کن / دری معنی مرا در گوش کن
من ابا عطار خواهم راز گفت / زانکه با حق اوست دائم در نهفت
چونکه عطار این رموز از سر شنید / گفت آمد نور حق در من پدید
ای ز نور روشن همه روی زمین / هست عطارت ز خرمن خوشه چین
من کیم تا دم زنم از گفت خود / خود همه دریا بعالم سفت خود
من کیم یک بنده بیچاره‌ای / از مقام جان و تن آواره‌ای
من کیم خود کرده‌ای از نعلین تو / در ره افتاده پیش عین تو
یا علی واصل بکن این ذره را / تا شوم خورشید و گیرم کوه را
بس شبان بگشادگی عطار دین / وا رهت اسرار دریای یقین
چون شنید عطار از شه سر غیب / گفت عطارت ندارد هیچ عیب
گر همی خواهی که یابی سر این / روز جان خود کند در راه دین
گر همی خواهی که یابی یار را / در دل خود می طلب دلدار را
در عجایب سرها دارم نهان / لیک جوهر دریا ز در میان
تا بگوید حال با احوالت تمام / وانگهی در وادی معنی خرام

راه دین راه علی دان یقین / تا شوی نور الهی راه بین
اول بنیاد مظهر گفته ام / وین کتب را گفت جید گفته ام
بعد ازین خواهم سخن بسیار گفت / وین کتب را گفته تکرار گفت
این کتب را مظهر حق نام کرد / در میان خلق عالم عام کرد
بعد ازین العام با عطار گفت / می توانی یک کتب اسرار گفت
گفتمش گویم بحکم لایزال / هم بفرمان خدای ذو الجلال

در معانی جوهر اسرار گوید علیه الرحمة

یک شبی در بحر شاه اولیا / غوطه خوردم جوهری دادن عطا
جوهر ذاتش نهادم نام او / من عجایب سرها دارم درو
هر که خواند جوهرم چون جان شود / در میان گنجها پنهان شود
هر که خواند جوهرم سلطان شود / روح مطلق کرد و انسان شود
هر که خواند جوهرم ایمان شود / در میان سالکان عرفان شود
هر که خواند جوهرم گوهر شود / در درون جان خود رهبر شود
هر که او خود را بداند او شود / همچو منصور زمان حق گو شود
رو تو پیدا کن کتبهای مرا / تا درو بینی خدا را بی لقا
تا ببینی تو خدای خویش را / باز یابی سرهای خویش را
گر خدا خواهی که بینی در عیان / رو بعالم جوهر و مظهر بخوان
گر نه بینی کور باطن بوده / همچو کوران در جهان گردیده
ای برادر چشم دیدت بر گشا / غیر حق تو خود نه بینی هیچ جا
من درین گفتارها حق گفته ام / واندرو اسرار مطلق گفته ام
گنج عرفان و معانی بی شمار / آورده ام من در و خود صد هزار
در عجایب گنج دارم صد هزار / صد هزار و صد هزار و صد هزار
باز آیم بر سر آن گنج خویش / زانکه هر دم در عجایب گنج خویش
رنج من آن به که سرگردان شدم / اندرین دریای بی پایان شدم
حضرت شاهم بیامد جام داد / در میان عاشقانم نام داد
نام من عطار گفت و گفت بگو / از من و از غیر من زنهار گو
زانکه عطاری تو در دکان من / هر چه جویند دهد از خوان من
زانکه این خوان از خدا و نه من / واندرو پیدا و پنهان سر آن
هست دنیا ذره از خوان من / قرص خورشید است ماه تابان من
حق تعالی گنج اسرارم بداد / در درون من معانی را گشاد
از من اسرار خدا شد آشکار / زین حدیثم نی بنالد زار زار
کرده با جان عالم معنی قرار / چار عنصر را بداده پود و تار
از نبی باشد ترا ایمان درست / وز منت باشد همه عرفان درست
ای تو از خود غافل و از کار خود / می ندانی هیچ تو رفتار خود
گر بدانی اصل خود سلطان شوی / ورنه همچون دیو تو شیطان شوی
ای تو در افتاده از سلطان خویش / می ندانی هیچ تو ایمان خویش
ای تو در افتاده از مأوای خویش / جهد کن تا تو روی با جای خویش
منزل ماوای جان عاشقان است / وین رموز صادقان و صالحانست
سالک راه خدا آنکس بود / کین جهان در پیش او چون جسر بود
بعد ازان او ترک سر گوید چو من / همچو منصور شود بی خویشتن
هر که او از سر گذشت و بیدار یافت / این معانی در جهان عطار یافت
در تو سر غیر کن عطار شو / وانگهی از خواب و خور بیدار شو
ای تو در دنیا گرفتار بدن / بر تو حقیقت هم نهادن نام زن
نه تو زن نه مرد در راه اله / دیو ملعون بر ره است آخر زراه
دیو ملعون شیخ بی معنی بود / راه رو باشد که با تقوی بود
راه رو دانی که باشد در جهان / با تو چند گویم مگر کری فلان
راه رو در راه حق میدان یکی / بعد ازان میدان شود در اولی
راه حق خواهی که یابی همچو من / رو تو مهر شاه مردان نه بتن
گر تو مکرش را نداری در درون / پی شکی ملعون و مردود و زبون
رو تو راه راست گر تو راستی / از ولای مرتضی دین خواستی

دین چه باشد اصل اندر راه او / خود و رفتن چو پسر در جاه او
هر که چون دانه نهفته بر زمین / خود برون آید چو بی اسرار بین
حال دین بشنو ز من ای مرد نیک / رو غنا ایمان مریزان تو بریک
چون مرا این بنده در تعلیم کرد / او باستادم مرا تعظیم کرد
گفت ای نور دو چشم صالحان / وز معارف نقد اسرار زمان
همچو تو فرزند در گیتی نزاد / دشمنانت را سر و تن کو مباد
ای تو مقصود و مدد در سر دین / از تو روشن گشته ایمانم یقین
ای تو در ملک دلم روشن شده / در میان باغ جان گلشن شده
من امام خویشتن دیدم بچشم / تو امام خود نیاری خود بچشم
من امام خود ز خود دیدم بچشم / وانگهی دنیا و دین در باختم
دین و دنیایت نیاید هیچ کار / از من این دم این سخن در گوش دار
گر نباشد آن امامت راه بر / از وجود خویش با پی تو خبر
رو تو در دین خدا ایمان بیار / تا شود سر نهانت آشکار
ره تو در شرع محمد راست شو / همچو عطار از طریقت جست شو
هر که دیدار علی پیدا ندید / تو یقین میدان که او خود را ندید
گفت هر روزی باستادم سپرد / گفت کن در پیش استادم سپرد
پس معلم پیش خود بنشاندم چو تو / گفت هستی تو مرا در جان چو تو
آن معلم بود عالم در جهان / همچو خورشیدی که باشد او عیان
آن معلم بود وارث در علوم / حکمت لقمان نموده در نجوم
او تصوف را نکو دانسته بود / در با الماس معانی سفته بود
در علوم جعفر او چون نقطه / ای با سرار نهانی برده
داشت او یک سلسله کاز ادب / پیش اهل البیت گویندی نسب
آن علوم از پیش جعفر داشت او / آن زمان کس بهره داشت او
چند وقت او در درون جان خویش / با خدا گفته معانی زان خویش
گفت یارب تو شرا اسم بده / در طریق عشق خود جامم بده
تا شود گویا و بینا و انکه هست / همچو گردی با هم اندر آن نشست
ای شده همچون قمر تابان بعلم / دی ربوده گوی معنی تو بعلم
بود او از بود عرفان آمده / در جهان خورشید تابان آمده
لیک او از نحو دین راضی شود / زانکه او از دین حق راضی شود
چند نوبت بخم دین کبرای ما / آمده در پیش از خود با صفا
لیک جدم نیست تا نامش برم / از نبی سلطان خود نامش برم
همچو منصور او هزاران جام خورده / نه چو او گم کنده او ز دام خرد
او ز عرفان خدا آگاه بود / هم با اسرار حق همراه بود
سی هزار اسرار حق دانسته بود / از وجود خویش کلی رسته بود
سی هزار از گفته اش شرع رسول / سی هزار اند و دگر اندر اصول
جمله این سرها ز مکتوبات غیب / از درون او بر آمد جیب جیب
او خود گم گشته و کالش شده / در میان عاشقان روشن شده
بیصد و شصت و دو عارف راز را / خدمت شایسته کرده سالها
گفت کای فرزانه فرزند نیک سخن / بشنو از من یاد گیر و گوش کن
با من از حق بود سری بی شمار / جمله خواهم کرد بر تو آشکار
زانکه دی شب من بخلوت در بدم / ناگهانی کس در آمد از درم
چون نظر کردم رسول الله بود / در میان جان من خود شاه بود
روی خود پیشش نهادم بر زمین / گفت سر بردار و صنع حق ببین
من بحکم او چو سر بر داشتم / در دل خود نور حق افراشتم
چون نظر کردم بروی مصطفا / دیدم اندر پهلوی او مرتضا
گفت با من مصطفی کای مرد دین / می شناسی مرد را این دم یقین
گفت اشناسم ای ختم رسل / در میان جان و را ایمان کل
من ورا ایمان خود دانسته ام / از عذاب حق تعالی رسته ام
من امام کل و را دانم یقین / بعد پیغامبر امام متقین
من درو اسرار حق را دیده ام / من از عرفان حق بشنیده ام

من درو بینم همه آفاق را
من ازو دانم مر این نه طاق را

من ازو گویم سخن در ذات حق
من ازو خوانم همه آیات حق

من درو بینم همه نور اله
خود ازو تابان همه خورشید و ماه

من درو دیدم همه دیدار حق
زین معانی برده اند حوران سبق

من درو دیدم ولایت را تمام
نه خدا گفته ثنایش در کلام

من درو دیدم کتبها پر ز علم
من درو دیدم همه دریای حلم

من درو دیدم تمامت انبیا
زانکه او بوده امام و پیشوا

اوست دانا در علوم اولین
اوست دانا در علوم آخرین

من درو دیدم که خود منصور بود
لاجرم او در جهان منصور بود

من درو دیدم که آدم بود او
پیشکی عیسی مریم بود او

من درو دیدم که حق را دید او
گل ز بستان معانی چید او

بعد از آن گفتار رسول هاشمی
کین سخن را هم بداند و ولی

وین معانی را ز که آموختی
خرقهٔ توفیق ایمان دوختی

گفتمش آنکس که با من داد گفت
وان همه در شب معراج سفت

گفتمش آنکس که بابست در علوم
می‌نماید تاج عرش از قدوم

گفتمش نظم همه از گفت اوست
وین همه انوار قدرت لطف اوست

بس رسول هاشمی گفت این علوم
او ترا گفتی که گویی در نجوم

با یکی باشی چو گوش و دم بخود
گوی معنی را یکی خواهد ببرد

چونکه خورشید جهان مطلع شود
بعد از آنی نور او منبع شود

همچو بلبل مست گشته دم زده
عالم جان را چو پی بر هم زده

آمده آن پیر و بانگ بشنیده
همچو نور آسمان در دل زنده

جام اسرارم بده تا در کشد
وین ذره‌های معانی در کشد

او بود عطار و عطرافشان شود
سوی معنی اش همه در جان شود

او بعالم پیر ما گو دیمبا
اندرون او بر آمد این نوا

خود نه عطار از دقایق دم زند
همچو منصور از حقایق دم زند

ما بدادادیم دم تو دم بخود
نیستی وابسته این دم بخود

تو برو او را ز عرفان درس گوی
نه چو نقط تو سخن در سر گوی

رو تو آنچه دیده از پیر جان
جمله را با او بنه تو در میان

رو تو او را از من و از شاه گوی
سر اسرار خدا با جاه گو

ما بدادادیم اسرار خدا
تا بگوید از زبان ما با

ما بدادادیم گویا نی عشق
ما بدادادیم مینای عشق

عشق ما در جان او سوزان شده
زاهد خودبین چه سرگردان شده

هر که او از سر ما آگاه نیست
همت ما خود با او همراه نیست

هر که ما را در یقین نشناخته
در جهان ایمان خود برداخته

هر که راه ما رود ره یابد او
از مکاشفه بدان ایمن شد او

هر که از ما دور شد بی نور شد
همچو جمالی که او مزدور شد

چون شنیدم من ز استاد این سخن

حکایت

آتش در جانم افتاد این کهن

آتش شوق ولایت جوش کرد
وز درون و از برون مدهوش کرد

گفت پیر راه کای بیخود شده
آتش اسرار من در خود زده

نقطه پر قلم با لوح گو
بعد از آن علم صور از لوح شو

گفتمش چون علم حق آمد درون
غیر حق را از دلم کردم برون

عشق آمد هستی تو رهنمون
جهد کن از هستی خود رو برون

من بکلی خویش را کردم تباه
چون بدیدم منظرهٔ ذات اله

یک جلوه در پیش آن سلطان بدم
در کمال سر او حیران بدم

آنجا او گفت گوش کردم من تمام
بر جمال شاه او کردم سلام

وانگهی از او اجازت خواستم
از سر جان و تن برخواستم

رفتم اندر گوشهٔ پنهان شدم
آنچه میگفت او ز من خود دان شدم

جمله من هستی خود کردم تباه
تا رسیدم من بدیدار اله

هر که او دید خدا را او بدید
پیشکی او در مقام حق رسید

هر که او حق را بداند حق شود
پیشکی او دید حق مطلق شود

گرچه منصور از انا الحق دم زند
جمله عالم را همه بر هم زند

نیست منصور آنکه او دم میزند
کفر و ایمان بین که بر هم میزند

کفر و ایمان را گذار و حق شناس
تا شوی در دین احمد حق شناس

هر که او از دین احمد روی تافت
او بهمراهی شیطان راه یافت

روز احمد بپرس سر مصطفی
حق بقرآن گفت با او هل اتی

تو چه دانی سر آن سلطان دین
او بدانسته است در عین الیقین

لی خدا گفت در خم غدیر
یا رسول الله ز آیات منیر

انبیا الناس این بود العام او
زانکه از حق آمده پیغام او

گفت کن تو با خلایق این ثنا
ستم این دم خود رسولی بر شما

هرچه حق گفت من خود آن کنم
بر تو من اسرار حق آسان کنم

چونکه جبرئیل آمد و با من بگفت
من بگویم با شما راز نهفت

اینچنین گفت قهار جهان
حی و قیوم و خدای غیب دان

مرتضی والی در این ملک من است
هر که این سر را نداند او زنست

مرتضی باب علوم مصطفاست
مرتضی کان کرم بحر سخاست

مرتضی نفس رسول مرسلین
مرتضی ایمان تمکین و یقین

مرتضی را چون محمد همدمی
مرتضی را فاطمه خویش محرمی

مرتضی را بد حسن اسرار دان
مرتضی را حسین اسرار خوان

مرتضی را بود سلمان تکیه گاه
بود زو قنبر غلام و خاک راه

مرتضی را جبرئیل از جان غلام
زانکه بود اسرار او در پیر لام

تو نمیدانی امام خویش را
بگذر از باطل مگیر آن کیش را

مرتضی داماد و ابن عم رسول
مرتضی اسرار حق داند قبول

گر تو راهی او نگیری بی رهی
همچو موشی او فتاده در جهی

رو تو راه راست را یکدم رهی
هم بیابی آنچه از حق خواستی

رو تو راه راست را از شاه پرس
یا برو تو سر او از جاه پرس

تا بر آید بگوید قال او
در معانی جمله احوال او

فی همی گوید که اسلام علیست
من همی گویم که ایمانم علیست

تو چه گویی چونکه ایمان بشنید
خود ولای شاه مردان بشنید

هر که او همراه شیطان باشدش
همچو شیخ تو مریدان باشدش

رو تو ترک شیخی و سواک کن
غیر حق را از دل خود پاک کن

بعد از آن ترک مذهبها کن
یک بگیر و عالمی رسوا مکن

رو تو ترک رفض کن خارج مباش
تا بیابی در جهان علم معاش

مذهب بسیار باشد مختلف
خود مگو باشد همه پیش حرف

مذهب حق یک بوده چار چار
این سخن نقل است خود از چار یار

چار بوده لیک یک دین داشتند
در ره تحقیق یقین داشتند

رو جو ایشان ترک چار و ده بگو
تا بیفتد زشت و زیبت در گلو

این کتبهای که بینی در جهان
بی کلام حق همه تصنیف دان

هیچ میدانی که تصنیفات چیست
وین همه شرح دلایل بهر کیست

بهر آن کس کو رود در مدرسه
شرح گوید از علوم مخمسه

بعد از آن او گاف گلی زان او
جمله بی عقلان برند فرمان او

عقل آنکس را بود کو فهم کرد
علم معنی را او از بهر وهم کرد

او بزرگ مدرسه از زر شده
در میان عارفان آن خر شده

بس بگیرد غله و زر بی شمار
من برو میگریم این دم زار زار

زانکه این وقت میدانی که چیست
جمله خوان و ریم درویشان و بهشت

بعد از آن آرد بجوب و پیش سند
کین نمانت از وظایف میرسد

بعد از آن معنی بفتوی تو نوشت
بهر یک دینار او صد جا نوشت

جنت و بستان همو میکرد راست
تا بگیرد یک درم کین حق ماست

حق تعالی نان او خواهد گرفت
بعد از آن جان او خواهد گرفت

من بگویم حال قاضیت تمام

در قضیهٔ قاضی و ملازم و حال ایشان فرماید

تا که رشوت گیرد او از خاص و عام

آدمی چندانکه دارم نام و ننگ / رفت او در نار دوزخ بی درنگ
رشوه بسیار و زر با او یتیم / در نهانی گیر و انهاد آن یتیم

بس مهمی ست آنچه ابکرده / مال او در زر خود جا بکرد
یک ملازم را بگفت کای نیکمرد / ضبط کن تو مال وی را نیکمرد

شش هزاران داشت نقد آن یتیم / گفت حق دادست مرا خود این یتیم
پس گرفت آن زر بسوی خانه رفت / وز یتیم بی پدر بیگانه رفت

بس گرفت او خود هزاری بخش جود / هیچ دیگر را زده بر نقش جود
روز دیگر بخش خود قاضی گرفت / وین شریعت را ز حق بازی گرفت

گفت قاضی تو چه کردی وجه وی / گفت هزاری خرج کردم بهر وی
پس هزاری کرد قاضی قرض از و / گفت دیگر را مکن تو خرج او

پس ملازم را بگفت کان مرد نیک / لیک قبالا او فرستادست لیک
ترسم از حق من بوی زر چون دهم / با دل مجروح مسکین چون کنم

لیک می باید هزارش داد زر / زانکه باشد خود مرا از وی خبر
وان دگر را ضبط کن نیکو چو من / تا امین شرع باشی پیش من

چونکه چندگاهی برآمد زین سخن / گفت این باقی نماند هیچ و بن
رفت پیش قاضی و فریاد کرد / خاک دنیا را همه بر باد کرد

گفت با قاضی که پرس اتهم کن / دزد برد زر تو نیکو فهم کن
وه که آن مسکین یتیم مستمند / بد دو بدره زر به پنجه در کمند

جمله را دزدان بدزدیدند درست / من چه گویم ای عزیز نیکبخت
گفت رو چون بر تو زین دعوی حسد / رو بگو کین جمله را از من زدند

من امینی بودم اندر وجه تو / من نبودم در جهان چون هیچ تو
من بدم در حفظ آن مضبوط نیک / من ورا محکم نهادم زیر ریگ

هیچ بر تو می نیاید مرد باش / وز غم و اندوه آخر فرد باش
زین خبر آن مستمند بیخود شده / تا دری گریان پس قاضی او رسید

شعله میزد خود درون او ازین / حالتی در وی فتاده آتشین
پس گرفته او امین خویش را / پیش قاضی کرد با او ماجرا

بعد ازان قاضی بگفتا ای بوالعجب / اینچنین در شرع ما نبود عجب
او یکی مرد امینی نیک هست / سالها در محکمه دارد نشست

دیگر آنکه هیچ می ناید بشرع / در زمین خویش با سالش چو زرع
چون یتیم از قاضی اعظم شنید / دست بر سر زد که ای رب مجید

کار قاضی این و کار مفتی آن / کارهای مدرس هم همان
راه راه این نیست کایشان میروند / این همه دنبال شیطان میروند

راه راه مصطفی و آل اوست / چون ندانی برو کین ره نکوست
من بهر صد بار گفتم صد هزار / دست از دامان حیدر وا مدار

راه حیدر رو که اندر راه او / نور حق بینی همه همراه او
راه راه اوست دیگر راه نیست / گر روی راهی دگر جز جاه نیست

خویشتن مشکن تو اندر جاه تن / جهد کن تا تو برون آیی ز تن
این همه در باب عطار گفت / در درون گوش او گر او گفت

گفت بشنو گوش کن این درد را / تا شوی درویش تراب همچو ما
زانکه شب تاریک و ظلمت بی بود / در درونش آب حیوانی بود

رو بجو آب درون شوریده تو / تا بیابی تو حیاتی نو از او
زانکه من شبها بکنجی بوده ام / راه عرفان را بکنجی برده ام

گنج خانت و جواهر معرفت / چند نوبت من از بینا گفتمت
ای تو مغرور جهان و مال خود / رحم می ناید ترا بر حال خود

گر هزاران سال تو زحمت کشی / مال دنیا را همه جمع آوری
عاقبت بگذاری و بیرون روی / خود یقین میدان که تو ملعون شدی

هست دنیا پر ز آتش بار کس / تو فتاده اندرون چون خار و خس
ای گرفتار عیال و زن شده / همچو حیوان در پی خوردن شده

چند آخر پروری این نفس را / بارها کردیم با تو ماجرا
رو تو از دنیای دون بگذر چو من / گر تو انسانی و یار انجمن

ای تو از آزار دنیا بس خراب / می نداری هیچ از عقبی ثواب
شهر یکی تا کی چنین ترسان شده / در میان لولیان حیران شده

گر تو صد اشتر بر از دیبا کنی / وین جهان را تو پر از غوغا کنی
سقف و ایوان سازی و سلطان شوی / تاج دار ملک هندستان شوی

ور چو اسکندر شوی با تاج و تخت / یا چو افریدون شوی با خز و رخت
عاقبت راه فنا گیری به پیش / تو عدم بینی همه اعضای خویش

بعد از آن در خاک پنهانت کنند / خود عزیزان ختم قرآنت کنند
این چنین با این و فکر خویش کن / زاد راهست مظهری درویش کن

رو تو درویشی گزین و پاک باش / در میان عاشقان چالاک باش
رو تو با حق باش راز حق شنو / تا بیابی پیر عرفان نو بنو

تو نیابی پی به پی راه خدا / گو هزاران سال باشی رهنما
بی دلیلی راه گم کرده ترا / خویش لیلیست شاه اولیا

راه او راه محمد دان و رو / راه احمد راه یزدانت رو
همچو عطار اندرین ره زن قدم / گر همی خواهی که یابی پیر آن

رو تو گردی باش اندر پای او / تا کی دُر یابی از دریای او
من بصنعت گفتم این احوال تو / تو ندیدی که چو نیست حال تو

گر بمعنی ام رسی انسان شوی / ور نه میدان تو که چون حیوان شوی
من بصنعت سحر دارم در سخن / من همه از حق دارم این پیر کهن

من بمعنی مو شکافم فهم کن / رو معانی را بیاب از این سخن
من ز دریا با جواهر آمدست / واندرون پیر با نظاهر آمدست

خود خردمندان بدانند رمز من / هم بدانند و بخوانند رمز من
رمزها دارم ز دریای فنا / کو جوان بختی که دارد فهم راز

فهم من در جان عاشق نور شد / زین سخن دانایی مستور شد
هر که او مستور شد در راه عشق / مست او در جان و دل آگاه عشق

عشق سرگردان او در کل حال / حال او معشوق داند در زلال
هر که او سر رنگ یار خویش بود / از جهان کوی معانی را ربود

ای تو در راه خدا یکرنگ شو / وز درون و ز برون یکرنگ شو
زانکه دل را بتراش و پاک شو / وانکه در راه حق چون خاک شو

هر که چون دانه ز بیضه سر کشد / بر سریر ملک معنی سر نهد
سرفرازی حق در ایشان بود / آه و سوز و درد هم ز ایشان بود

گر تو می خواهی که یابی راحتی / منفعت یابی ز صاحب دولتی
رو تو حال راه درویشان بگیر / در مقام ابلهان بگذر چو تیر

هست شرع احمد و شرع است شرع / کار در ملک ولایت تخم زرع
هر که او با جان و دل همراه شد / پیروی شرع محمد شاه شد

همچو ناصر خسروی انسان شوی / گر تو یک دم همنشین جان شوی
ناصر خسرو بحق چون راه یافت / همچو منصور حقیقی شاه یافت

تو یقین میدان که پی شد راه راست / گر روی راه دگر شرزاه نیست

در قضیهٔ گشتن پیر سالک و رسیدن سید ناصر خسرو فرماید

پیر مردی بود سالک همچو من / راه عرفان رفته او در انجمن
سالها با اهل دل همراز بود / در مقام جان و دل ممتاز بود

ناگهی آمد به پیش من نشست / گفت ای فرزند بگویم سرگذشت
گفتمش ای سالک راه اله / بارها گفتی بمن از پیر شاه

هر چه تو گویی بمن من بشنوم / من بآن الفاظ نیکو کردم
هر چه آید از زبانت در بود / گوش شم از در معانی پر شود

باز گو ای پیر سالک از عیان / چه عجایب دیدی آخر در جهان
گفت و گویم را عجایب هوش کن / در معنی را بیاد در گوش کن

بود در ایام من یک سالکی / نام داری عابدی خوش عارفی
از کمال حکمت او آگاه بود / او منصور حسینی شاه بود

گفت با من یک حدیث از حال خود / از مقام سر و از اسرار خود
من بگویم آنچه او گفتست بمن / یک زمان کن گوش حکمت را ز من

سالها در ملک عالم سیر کرد / هیچ او اسرار خود ظاهر نکرد
تا گهی سیرش به بغداد اوفتاد / دید غوغایی میان باغ داد
رفت تا چند چه غوغاست این / دید شخصی رو نهاده بر زمین
گفت یا رب آگهی از کار من / از بد و نیک و ازین گفتار من
یا الهی پیش تو روشن شده / کین جهان بر من یکی گلخن شده
یا الهی من گناه خویش را / با تو گویم تا کنی آن را دوا
من ندارم خود گنه تو واقفی / بر جمیع خلق عالم رازقی
یا اله ایمان خود همراه کن / از همه بیداد دست من کوتاه کن
یا الهی یک زمان بی تو نیم / گر زنم بی تو دمی من خود زنم
یا الهی داد من زینها بستان / زانکه هستند جمله اینها عاصیان
یا الهی تو همیدانی که من / شرم دارم در میان مرد و زن
یا اله این قوم را خود شرم نیست / در میان خلق خود آزرم نیست
یا اله این جمع را کن سرنگون / زانکه هستند جمله از دین برون
یا الهی خود همیدانی که من / خود گناهی ندارم زین سخن
یا الهی میروم من زین جهان / داد من زینها بگیر تو بستان
چون ازو بشنید شیخ آن زمان / گفت ای جلاد کار خود بران
بود ایوانی در آن منزل بلند / برد بر ایوان مر او را و فکند
بر زمین افتاد و جان را داد او / این چنین ظلمی نباشد خود درو
بعد از آن بر آتشش انداختند / در میان آتشش یکجا اختند
من بگویم نام او کین ظلم کرد / وین دل بریان ما چون حلم کرد
بود نامش شیخ عبد الله او / با تو گویم حال او نیکو شنو
بود آن درویش هم همنام او / در میان سالکان آرام او
عبد سالک نام آن درویش بود / کو معنی را چو منصور او ربود
ای تو سالک آمده از دید جان / همچو تو سالک نبوده در جهان
بس بگویم کین سیاست بهر چیست / وین همه گفت و شنود از بهر چیست
باز آیم با سر و گویم حدیث / از زبان مومنی گوید خبیث
پیش او رفتم میان جمع من / گفتم ای یار عزیز و جان من
این چه غوغاست وین چه هوی گه بود / وین چنین زجری که کردان از چه بود
گفت با من کز کجایی ای جوان / کین چنین سری ندانی خود عیان
گفتمش مرد غریبم این زمان / پیر بسیم از وادی هندوستان
گفت تو بشنو کنون احوال او / من بگویم جمله را یک یک بتو
چند روزی شد که جمع مردمان / بر لب دجله شدند با نان و خوان
صحبتی نیکو و خلقی بی شمار / بر لب دجله نشسته در قطار
در میانشان جمع درویشان بدند / جمله در اسرار حق حیران بدند
جمع دیگر عالمان با کمال / جمله خوانده علم صورت بی شمال
جمع دیگر از عوام الناس هم / همچو دودی بر لب دریای غم
هر یکی از قال خود گفتند حال / در میانشان اوفتاده قیل و قال
هر یکی از پیش خود لافی زدند / در میان عارفان لافی شدند
بس مسائل در میانشان اوفتاد / هر یکی از پیش خود معنی گشاد
بس سخنها در میانشان لب لب / آن دگر گفتا که این بابست در ب
آن یکی گفتا که آدم اصل بود / آن دگر گفتا محمد وصل بود
آن دگر گفتا محمد انبیاست / ختم این معنی بشاه اولیاست
آن دگر گفتا نبوت فضل داشت / بر ولایت این سخن میدان تو راست
آن دگر گفتا غلط گفتی کو راست / خود نه آخر این حدیث مصطفاست
آن دگر گفتا ولایت افضل است / زانکه این علم از مکان دیگر است
آن دگر گفتا ولایت زان که هست / آن دگر گفتا که در شان علیست
حضرت شاه ولایت نام اوست / در جهان جان همه پیغام اوست
شاه من اسرار حق با حق بگفت / وین معانی راز غیر خود نهفت
شاه من بی جبرئیل این را بگفت / وین معانی راز عرفان باز گفت
شاه من حق را بدید و حق بگفت / هم بجای او بود هم از حق شنفت

انبیا جانند و شاهم جان جان / گر شنیدستی بیا مظهر بخوان
شاه من اندر ولایت افضل است / هر که این را می نداند کافر است
شاه من آنست که دارد امان / یک زمانی خوان تو قرآن را ولی
تا بدانی کاین ولایت حق کیست / غیر او خود این ثنا در شان کیست
خود خدا اقطعی ترا بر جان زده / راه و دین بی مشکلی شیطان زده
زان نشیدستی امام خویش را / مشکلی افتادی از ما در خطا
بس نهاد و ترا خود پاک نیست / گر ترا مرد و دگویم باک نیست
گر ترا وصلی بود وصلی بود / بعد از آن در کفر خود عیلی بود
من همیگویم امام حق علیست / در دو عالم مشکل او خود ولیست
چون از او بشنید آن جمع کبار / خود زدندش او را بزاری های زار
بس گرفتند و ببستند دست او / پیش شیخ بردند کین گفتار او
شیخ شد گفت ای مردود دین / این سخن هرگز نباشد از یقین
این ولایت تو نگفتی نیست آن / این ولایت را بگویم از عیان
این ولایت حق بپیغمبر بود / پیش او بست این باور بود
او خلیفه شد که او شد وصی / این ولایت را نمی دانی بجی
بس بگفتا که من او را می کشم / تا از این مشتی روافض وارهم
گفت اسیر را برون آرید زود / تا برم این را به پیش شاه جو دود
شیخ بر اسر نشست و شد روان / در عقب رفتند جمعی مردمان
چونکه درگاه خلیفه را بدید / گفت حاجب را که کو شیخ رسید
رفت حاجب با خلیفه گفت شاه / خود همین دم میرسد قطب اله
چون شنید او نام وی آزاد جست / بس به پیش شیخ خود آزاد رفت
چون بدیدش گفت ای من زمان / این چنین را دست شخصی بر زبان
بس بگفت با او قضیه را تمام / وز برون در شاه و خاص و عام
بس خلیفه گفت با شیخ کبار / من از این مردم بسی گشتم بزار
خود ز اولاد علی هم کشته ام / ما ازین فتنه بکلی رسته ام
یک امیری بود پیش او بزرگ / بود اصل او چو تو از خیل ترک
بود نام او اصیل مرد کبیر / از همه قصه بود و گفتش رو تو گیر
رو بکش او را بسوزان نیز هم / زانکه دارد او مریدان نیز هم
هر که زین الفاظ گوید بکشش / بعد از آن کن تو او را در شوش
بس بگفت آن شیخ با میر این سخن / رو تو این پیر بست این جهد کن
هر گناهی گر ازین باشد من / رو بگردن کن و را خود تو رسن
بس گرفت و برد آنجایش امیر / خود درو را بسته و بگرد حق دستگیر
آنچنان کششش که گفتم با تو من / جهد کن خود را برون آر از رسن
چون بدید آن ماهر چهره و جهان / گفت بینای دو دانا بی گمان
گفت یا رب تو بحق جد من / دور کردانشان ز صد حد من
دیگر آنکه من فقیر بی کسم / با چنین مشتی منافق چون کنم
یا الهی داد مظلومان بده / شیخ ما را نفرین در ظلم ده
زانکه از ظلمت جهان کرده خراب / وین دل بی رحم شان کرده کباب
من سخن را راست گویم در جهان / زانکه دارم از ولای او نشان
من نگویم هیچ در عرفان دروغ / تو همی ریزی بیشک همچو دوغ
خود دروغ هر همیگویند خلق / هر قضا دارند اندر زیر دلق
خود مرا از شاعران شمار تو / زانکه دارم معنی اسرار تو
من نگویم شعر و شاعر نیستم / در میان خلق ظاهر نیستم
این معانی را بخلوت گفته ام / در بازار معانی سفته ام
من بهیچ اشیا ندارم این کتب / زانکه من دارم در خود لب
شاه من داند که لب تا کجاست / اینچنین اسرار معنی از که خاست
از زمان آدم آخر زمان / کس نبوده همچو من اسرار دان
خود کتبهای همه را پیش گیر / تا شود روشن بتو گفتار پیر
بعد از آن مظهر و جوهر بخوان / تا شود این مشکلات خود عیان
یک بنی بودم کنج درد مند / با دل مجروح و جانی مستمند

یک ندا آمد بگوشم کای حکیم … خیز رو زین شهر من بیرون سلیم
گر خدا آمد بلای بی حساب … اولش رنج آمد و آخر عذاب
ای بلا بر جان ایشان همچو ریخ … رو برون آی و روان شو همچو گنج
چون صباح آمد برون رفتم ز شهر … بس بلا افتاد در جانشان ز بهر
زد بلا آن تیر را بر شیخ دون … بعد از آن شد میر پی دین نگون
بعد از آن آن شاه با لشکر تمام … جمله مردند و نماند خاص و عام
آن بلا بر جان اهل بغی بود … زانکه در خونش همان ساعی بود
خود فرو رفتند اندر قهر او … این چنین باشند اندر دهر او
لشکر و دنیا ندارد حرمتی … راه حق رو تا بیابی حرمتی
عزتی هیچی بمال و جاه نیست … رو تو راه شاه کین ره راه نیست
گر تو سری شاه بازی بر زبان … هیچ عزت می نیابی در جهان
سر رود گر سر بگوی فاش تو … گوش کن تو سر معنی باش تو
هیچ میدانی که حیدر رهبر است … این هدایت سفت ماه کرد دید
او یکی مظهر بد از اسرار اله … می ندانستی که رویت شد سیاه
هر که او دانست درویش راه شد … او ز دین مصطفی آگاه شد
چونکه در دین رسول آیش ببین … مظهری حق را همه در خویش بین
چون ندانی مظهرش جان بیستند … خود نداری دین و ایمان بیستند
حال شیخ و قاضیت کردم بیان … گر ندانی برو مظهر بخوان
زین جهان نی شیخ و قاضی در گذشت … دین و دنیاشان همه بر باد رفت
این فضیحتها که گفتم گوش کن … جام از مظهر بگیر و نوش کن
تا بیابی آنچه مقصودت بود … ور نه بینی آنچه مطلوبت بود
گر نه رو دنبال شیخ و شیخ باش … رو به پیش قاضی و قاضی شناس
ور نه رو مفتی شوی و فتوی نویس … رو تو از وسواس و از سودا نویس
یا برو تو شو مدرس در علوم … تا که حاصل کرده واو قاف روم
یا برون شو تو ز مسند جهان … تا بیابی در میان خلق نان
یا برو دیوان شو و یا میر شو … تا بری از خلق عالم تو گرو
یا برو دهقان شو و تخمی بپاش … تا بآخر بدروی آن تخم کاش
هر چه کاری خود همان را بدروی … بعد از آن در دین احمد بگروی
گر تو شیخ دهر باشی در بزرگ … ور تو باشی در جهان چون شاه ترک
عاقبت زین عالمت بیرون برند … سوی آن دریا که داند چون برند
هست دریای پر از خون موج خو … خود فتاده خلق در وی موج زن
هست دریای که خود پایان نداشت … فی المثل در وی کسی سامان نداشت
هست دریای پر از خون موج زن … سالکان بسیار در وی همچو من
من از آن دریا یکی جسته ام … همچو سلمان از سفینه رسته ام
پیش از آنکه مرا با او بر بد … وین تن خاکی من در او نهند
من تن خود را با او انداخته ام … روح خود را من بجود ساخته ام
در درون کاسه او سر نگون … هر چه بد جمله را کردم برون
این تن و اعضای تو خود دشمن است … وین همه بی پاک و فسقت از وست
این همه غوغا درین عالم از وست … زانکه منزلگاه شیطان خود در اوست
این تو کشته یار شیطان صبح و شام … از بدی کردن برآوردی تو نام
خوب یار و خوب نام و خوب زشت … همچو تو خوبی بعالم خود نرشت
گر همی خواهی که باشی رستگار … دست از دامان حیدر وا مدار
رو تو در امر خدا تعظیم کن … بعد از آن شفقت بخلق تعلیم کن
تا بیابی تو نجات از مغل … رو بجو آن تو قل هو الله احد
تا شوی واقف ز اسرار کریم … بر طریق دین حیدر رو مقیم
غیر ازین سر دین که داری تو مکن … تا بیابی معرفان زین سخن
این سخن بشنو از سلطان دین … از امام المتقین ایمان دین
آن امام کو بحق چون باب خود … در میان بحر حق قربات خود
اسم او دانم که خواهی ز اولیا … هست نام او علی موسی رضا
آن امامی کو بغیر از دید حق … هیچ معنی زو نشد دو خود سبق

آن امامی کو بپیش ایمان درست … از پدر و از جد خود دارد نخست
گر تو می خواهی که ایمانت بود … چون اویس و جمله ثناخوانت بود
رو تو از عطار بس اسرار او … زانکه دارد مظهری انوار او
ای ز انوارت جهان روشن شده … وز حق چو خورشید اندر آن روزن شده
من بتو اسرار گویم پای دار … گر تو منصوری سخن را پایدار
چند گویم من بتو اسرار را … خود ز کل نشناختی انوار را
هست از نور خدا روشن دلم … زانکه از دین محمد خوش دلم
هست روشن این ضمیر پاک من … رو زیارت کن بآخر خاک من
زانکه من عطار ثانی آدمم … وز وجود خویش فانی آدمم
چون مرا مولود در شادیاخ بود … لیک اصل من بکوه طور بود
طور چه بود مظهر اسرار او … نور چه بود واصل انوار او
نور طور خود درون دیدم چاه … گر تو می بینی میان خود نزد آه
زانکه چون منصور واصل آمدم … نه چو زراقان جاهل آمدم
بیعت ما معنی باشد درست … گشته این بیعت بدین ما درست
دین خود را می کنم من آشکار … گر بدندم این زمان خود پایدار
من روم بر دین حیدر چون تو … یک جهت باشیم ما بر دین او
تو ز دین خود لفظ داری بر زبان … خود نمیدانی معانی را عیان
روز قرآن مغز گیر و پوست آن … پوست را انداز پیش کرکسان
روغن این مغز جان اولیاست … این چنین معنی بیان اولیاست
روز قرآن صورت و معنی ببین … تا شود روشن ترا دنیا و دین
خود نمیدانی که قرآن نطق داشت … ناطق او را نمیدانی کجاست
ناطق او خود امیر مومنانست … در کلام الله نطق او بیانست
او بود قرآن ناطق در یقین … زانکه او گفته نطق را به بین
ناطق من خود محمد بود و شاه … رو تو واقف شو ز اسرار اله
جمله اسرار خدا آموختم … جامه انا اعطینا دوختم
گر هزاران سال باشی در طلب … در هزاران جام گیری تا بلب
ور بهر روزی گذاری صد نماز … ور بروزه باشی خود عمر دراز
ور تو اندر قرب چون اعظم شوی … وز علوم شافعی اعظم شوی
ور چو خیل مقتدای دین شوی … در علوم مالکی ره بین شوی
گر شوی غزالی طوسی بدسر … وز برون آری بسی در ما ز بحر
گر اویس باشی تو خاص مصطفا … ور حسن گردی بصیرت با صفا
ره چو مالک باش و دینار جو … ور تو اصلع چون محمد یار شو
گر تو باشی همچو ایشان در روش … ور همی دانی تو اسرار کنش
گر حبیب اعجمی باشی بمال … ور تو خالد خود شوی در عمر و بال
روی تو به همچو شبه ذکر گوی … تا مگر یابی دران سراب و روی
گر تو همچون رابعه باشی خموش … ور فضیل باشی بعالم در خروش
ای چو ابراهیم ادهم در جهان … ور چو بشر طاق باشی راز دان
گر شوی ذوالنون مصری یا جنید … ور شوی بایزید بسطامی بعین
ای شوی عبدالله مبارک آمده … یا چو لقمان تو ز تارک آمده
گر تو چون سفیان سوری ره روی … ور شقیق بلخی عرفان بشنوی
رو تو چون داود عرفان گوش کن … یا چو حارث جام قرآن نوش کن
ای تو چون سلمان در آئین فقه … رو محمد بن و سماک نام ده
گر محمد اسلم و اعلم شوی … یا چو احمد حرب داری تو قوی
گر چو حاتم اصم علمت بود … یا چو عبدالله سهل حلمت بود
یا شوی معروف کرخی در کرم … یا علی لالا که دارد جام جسم
یا سری بود نغز موصل وصل تو … همچو احمد را حواری فضل تو
یا چو احمد خضرویه تو شوی … یا تو کردی بوتراب نخشبی
یا چو یحیی معاذ و شاه شجاع … یا کنی یا محمد بغدادی وداع
یا چو یوسف بن حسن در بار جان … یا ابو الحفص حدادی را بخوان
یا چو حمدون قصار از جان بجز … یا چو منصور عمار از جان کمر

احمد عاصم که علم دین نوشت / یا جنید ملک بغداد این نوشت
عمرو عثمان مکی دان در رواند / نه چو تو در دین احمد کرده اند
بوسعید خراز بوده سر نوش / چون حسین نوری آمد در خروش
بد ابوعثمان حیری در حرم / یا محمد کو بود اسمش رویم
بد عطا ابن ولی در کار حق / همچو ابراهیم رقی خوان سبق
یوسف اسباط یا یعقوب نهر / سر دو می خوانند علمت را بهم
یا چو سمنون محب میران و کس / یا بدو بر کرد دست بدان حرس
وان محمد مرتعش را خود بزرگ / پیش او بودن چو پیر و پیر گرگ
آن دگر کو بد محمد فضل دین / بوالحسن شیخ بشیخی راه بین
وز محمد کو حکیم ترمذی / زانکه او دانسته علم نحودی
بود بوبکر وراق از جهان / همچو خورشیدی که تابد در عیان
بود حمزه خود خراسانی بطوس / گر مریدی نزد و روخاکش ببوس
وان تو عبدالله احمد مغربی / یا علی مرحبا جان شرقی
جمله اینها کار کن در راه حق / می بری این دم تو زینها خود سبق
احمد مسروق شیخی بد کلان / دانشش بسیار بد در ذات ایشان
شیخ عبدالله بود دست و عدی / بود او در علم حکمت بی بدی
همچو شیخ مرتعش و شیخ کبیر / نیست در عالم مر ایشان را نظیر
بد محمد بن حریری پاک پاک / گرد شو در زیر پای او چو خاک
گر تو منصوری و حلاج ایسم است / جمله انوار حق در جسم تست
گر تو مستی بوسعید و کان خبیر / در میان اهل معنی کن تو سیر
گر هزاران سال شیخی ورزی / در کتبهای صور خوانی چو او
راه یکدان نه دو باشد راه او / ور تو بشنودی سخن از شاه او
این جماعت شیخ از خورد و کلان / جمله استند راه رو هم راه دان
این جماعت راه گفتند شرع را / خود با ایمان دار تخم و زرع را
تخم را در ریع و کارو زرع دان / تا که گرد و سر آیات میان
چونکه گردد سبز و بار آرد ببر / رو تو این بر را چو جان خود بخر
بعد از آن آنجا بجانان وصل کن / بعد از آن از جمله و بیها غسل کن
گر مشایخ دین نبی دارند لیک / تو نمیدانی که آن دین نیست نیک
جمله یک دیدند پیش شاه خود / زانکه میدانند ایشان راه خود
ای تو گم کرده ز ایمان راه را / رو شناس آخر چو ایشان شاه را
ورنه دانند این جماعت شاه را / در حقیقت کم بگردان راه را
هر که در راه ولایت ره روست / او بشرع احمدی چون خود درست
هر که در راه علی دارد قدم / در بهشت و نار من با او روم
هر که در راه علی از جان گذشت / سیر او زین منتهین کیوان گذشت
هر که در راه علی رهروان شده / در میان جان ما چون جان شده
گر تو شیخی سر شاه از من شنو / مظهری حق را ببین با او گرو
هست عطار این زمان خود حیدری / زانکه صفتها همه اش حق بر دری
هست عطار این زمان با شاه در / رو بگیر آن دامن شیخت بمشت
زانکه چون شیخت نباشد رهبری / رهبری عطار آمد سروری
سروری مردان عالم شاه ماست / در حقیقت دید او همراه ماست
من ندیدم دیده او در خویشتن / زان بنالم همچو بلبل در چمن
بلبل طبعم ازو گویا شده / چشم و دید من ازو بینا شده
عالمی روشن شده از نور او / زان شده ما انسان کامل نور او
هر که چون من بشنود این راز را / در جهان جان شود سردار را
زو شنیدم نطق و نطقم او بداد / وین همه اسرار در جانم نهاد
این چنین مظهر هم از غیب دان / بعد از آن عطار گشته غیب دان
در میان جان من بنشسته است / هم همو گفته همو بشنیده است
من چه گویم من چه دانم من کیم / هم همو گویا چه نوری در تنم
من ازو گویم ازو دانم که او / مظهری آمد بعالم گفت و گو
بعد ازین گویم حقایق بی شمار / لیک گوش خویشتن با من بدار

من بگویم

من بگویم گفت معانی بی شمار / ثمره از آن معانی گوش دار

در آوردن جبرئیل سیبی بنزد رسول علیه السلام

روز عیدی بود چون عیدی قدر / این سخن نقلست از شیخ کبیر
آن بزرگی که کتاب ارشاد او / بس شریف میدان که کل از یاد او
او تصوف را نکو دانسته بود / سی کتاب نیک را خود گفته بود
بعضی گویند سی کتاب و چهارده / گفته بود او خود بعالم شانزده
گرچه مولودش بشیر از او فتاد / همچو او نی خود زمادر هم نزاد
گفت روز عید سید نزد شد / آمده دیدار و زما ای تا بماه
گفت با شاه ولایت این زمان / دیده ام اسرار او خود عیان
حال من امروز میدان حال تست / این همه اسرار ما از حال تست
آن دو فرزندش که بد نور اله / آن یکی خورشید و دیگر همچو ماه
مرد بنشسته بهم پس ساخته / پیش تو شد سر بپیش انداخته
بس بیامد فاطمه خیر النسا / همچو خورشیدی که باشد در سما
او بعالم مظهر سری نهان / حیدرم شد مظهری پس در عیان
پیش سید آمد و کردش سلام / گفت ای مقصود من خیر الانام
ای تو مقصود زمین و آسمان / در میان جانها خود جان جان
ای ز دنیا جمله کی مقصود تو / ای تو واصل گشته معبود تو
بس نبی گفتا که تو خود جان من / آن دو فرزندت که اند ایمان من
پس علی یار و برادر را یقین / من ازو دیدم همه اسرار دین
من درو دیدم همه انوار حق / خود ازو گشته ظهور آثار حق
او علوم شرع من دانسته بود / نه چو دیگر مردمان بر بسته بود
بس ابابکر و عمر آن راه را / رفته اند و دیده اند آن شاه را
هیچ میدانی که این پنج کیستند / اندرین معنی بیا بر چیستند
هیچ میدانی که این پنجند پنج / پنج اسرار خدا در پنج گنج
گنج انوار خدا اینها بدند / گنج اسرار خدا اینها شدند
خود همین ما مقصد و مقصود حق / خود همین ما آمده از بود حق
پنج تن آل عبا اینها بدند / در درون یک قبا یکتا بدند
شیخ گوید حال این را گوش کن / جام زین پنج تن بگیر و نوش کن
تا بگویم روز شب افروز را / تو ندانستی ز شب آن روز را
آن چنان روزی درین دنیا نبود / زانکه حق در جوهر مظهر نمود
ناگهان جبرئیل از حق در رسید / گفت مبارک شد شمار روز عید
من چنین روزی ز حق میخواستم / تحفه از تحفها بس داشتم
پیشتر آمد به پیش من / داده است او اینچنین تحفه بمن
زان زمان تا این زمان سالی که من / چل هزار و سه گذشت از این سخن
هر زمان روزی از آن سالی که بود / هست با صد سال این دم در عدد
من بران بودم که آرم نذر تو / آنچنان تحفه که از جنت بداو
لیک حکم ایزدی این روز بود / نیز اسرار خدا اول روز بود
اینچنین تحفه خدا داده است / از درخت طوبی این بر بوده است
بود یک سیبی بسی زیبا و خوب / بوی از وی یافته مردم قلوب
این ثمر با جمله از بود و نیست / وین شجر با جمله اش جود و نیست
این جهان از بوی او روشن شده / جنت فردوس یک روزن شده
عالمی از بوی او رنگین شده / حوریان از نور او خود بین شده
اینچنین سیبی بیاورد و بداد / پیش سید او بصد عذری نهاد
گفت ای سید ز حق این تحفه دان / زانکه هست اسرار حق در وی نهان
بس گرفت از وی نبی آن سیب را / بس ببوسید و خدا را گفت ثنا
حمد و شکر حق هزاران پیش گفت / زانکه اسرار خدا در وی نهفت
سر او از تو توان دید ای اله / ای ز نور روشن شده خورشید و ماه
ای بصورت سیب و در معنی چو تو / گشته اسرار خدا از وی ظهور
ای ز نور روشن شده خورشید و ماه / خود تو باشی سایه نور اله
تو مبین صورت بمعنی کن نظر / گر همی خواهی که یابی کان زر

تو مبین صورت خدا را ای عجم / زانکه از صورت نیابی دین جم
تو مبین صورة که صورة هیچ نیست / گر بصورت میروی جز هیچ نیست
تو مبین صورة که صورة صد هزار آن / خود فزون شد سوراخی جو مار
تو مبین صورت بعرفان اندر آی / وین دل خود از جهان آگاه بین
تو مبین صورة که صورة پوست است / در حقیقت صورت ما کو گشت
تو مبین صورة که صورة هیچ ماست / راه معنی را بپرس که عطار از کجاست
گر همی خواهی که عطارت بود / وانکهی با شاه گفتارت بود
از دو کام یکی زهو منصور ریا / وانکهی تو نور را از طور پرس
طور و نور ما محمد حیدر بود / زانکه دین ما باو انور بود
من نیم دوکان و دکان دار هم / هیچ خارج باش پسر وافسار هم
هر که در دین علی نبود درست / رافضی دان او را خود از نخست
هست معنی شاه صورت دین تو / زان درین و هست هم خود دین تو
تو مبین بت را که بت صورت بود / ور زه خود او بسی نفرت بود
دور کن از خود تو نفرت ای عزیز / هست دنیای کدورت ای عزیز
نفرت دنیا همه مال است و جاه / بعد از آن کبرست در ره کاه و گاه
کبر را از سر برون کن همچو من / تو درین دنیی مگیر آخر وطن
خود چه کردند انبیا در این سخن / خود چها کردند با ایشان بدان
خود چه کردند با نبی المرسلین / زانکه او گفت که ره باطل مبین
بعد از آن با شاه مردان شما / خود کشیدند آن همه شقی دغا
پس چه کردند باد و فرزند رسول / آن دو معصوم مطهر چون بتول
بعد از آن با اولیا یک تمام / خود چها کردند این شقی عوام
هر که او خود راست رفت و راست گفت / در جهان راندند او تیغ و مشت
خود چه کردند اولیا در این جهان / ره نمودند خلق را زاعیان
خود طمع در ملک ایشان را نبود / خود زر و نقره نمیدانند چه بود
جمله دنیا پیش ایشان پرکاه / تو بدنیا کرده آخر نگاه
زان سبب کردی بدنیا قصد شان / زان سبب رفتی چو دوزخ خوش روان
هر که قصد سالکان کرده درست / راست گفتم باش ایشان پی رهست
رو تو ترک این جهان کو ای پسر / تا بیابی همچو ایشان خود نظر
هر که او اهل دولت ترکش گرفت / هر که او اهل کلت برکش گرفت
عاقبت راه فنا خواهی گرفت / زین جهان آخر هوا خواهی گرفت
رو تو جام از معنی ما نوش کن / وین سخن اندر ره معنی گوش کن
بس محمد شاه سید دست داد / بس ببوسید و بچشم خود نهاد
بس محمد فاطمه آن سیب داد / بوی وی بشمید و از وی گشت شاد
گفت در این سیب باشد سر غیب / این بدنیا خود ندارد هیچ عیب
بس حسن بستاند از ام آن تحفه / گفت می بینم درو راز مصحف
هست در وی سر اسرار خدا / یا برادر گیر از من سیب را
بس حسین بستاند آن سیب از امام / گفت دیدم من درو سر کلام
بس محمد گفت ای چون جان من / تو در وی می بینی خود ایمان من
این تحفه را حق فرستاده است بمن / زانکه می بینم درو سر کهن
بود مقصود خدا خود مظهری / می نماید اندرو خود جوهری
گر همی خواهی که مظهر دانی تو / ور همی خواهی که مظهر دانی تو
رو طلب کن کلمه عطار را / تا بجو بجمانید آن اسرار را
هست اسرار خدا در جان من / مظهری سری خدا ایمان من
ای تو غافل گشته از اسرار من / خود گرفته عالمی انوار من
ای تو غافل گشته از اسرار شاه / و بدنیا برده است آخر زراه
چند گویم مظهری حق را بدان / ور نمیدانی برو مظهر بخوان
تا ترا معلوم گردد سر دین / رو بجو سر ذات فکری کن یقین
تا که گردی مست در اسرار او / یا چو صنعان رو به بین و دیدار او
گر هزاران سال تو این ره روی / بی دلیل راه بر گمره شوی
چون ندانستی که اصل کار چیست / وین همه در پرده بود و نار چیست

تو ندانستی که تو خود چیستی / واندرین دنیا ز بهر کیستی
هست دنیا خاکدانی پر خراب / واندرو افتاده خلقی مست و خواب
پس کسی باید که بیدارت کند / نقطه از شرع در کارت کند
وانکهی گوید طریق را مگیر / تا نگردی تو درین عالم اسیر
بعد از آن چشم معانی بر گشا / تا ببینی ذات او را بی لقا
تو ببینی ذات حق بی راه بر / ور وجود خویش کی یابی خبر
رهبری باید که تو در ره روی / ور تو بی رهبر روی گمره شوی
چون درین دنیا بگردی کم تو ره / همچو ابلیس زمان رفتی بچه
چون شوی گمره تو اندر راه حق / گر همی باشی تو پیش شاه حق
گر همی خواهی که رهبر گویمت / ور وجود خویش مظهر گویمت
رو بخوان خود جوهر و مظهر بدان / تا خلاصی یابی از رفتار جان
صد هزاران راه سوی حق بود / لیک یک راهست کان مطلق بود
رو نشان راه از جوهر بدان / گر ندانستی برو مظهر بخوان
زانکه من در وی نهادم راه را / رو بدان و تو مکن گمراه را
راه راه مصطفی و آل اوست / وین همه گفت و شنفت از قال اوست
رو تو راه مصطفی رو همچو من / تا که صافی گردد هم جان و تن
گر تو می خواهی که یابی این مقام / چند کاری بایدت کردن تمام
اولا مهر همیشان بایدت / بعد از آن اسرار عرفان بایدت
بعد از آن تنها بایدت بیرون شدن / از میان خلق و دنیا همچو من
دیگر از افطار و خوردن ترک کن / با خلایق نیز کم باید سخن
دیگر از خفتن بشب بیدار شو / وانکهی با یار او در کار شو
گر خوری از کسب خود باری بخور / زینهار از نان مردم تو ببر
زینهار از جاه نیکو کن حذر / تا شنفتی همچو ایشان در خطر
بعد از آن کن صحبتی نیک اختیار / تا بیابی در رو گوهر بی شمار
دایم از گفتار درویشان بخوان / تا که حاصل گرددت راز نهان
رو تو درویشی گزین و راه شرع / تا بیابی در جهان خود اصل و فرع
رفته اند بو بکر و عمر راه را / ترک دنیا کرده اند و جاه را
بعد احمد میشوی ای دین شده / همچو شرع مصطفی رو بین شده
من چه دانم وصف ایشان بر زبان / بر تو ظاهر گشته است ای راز دان
وان تحفه را تو از من بشنو کنون / زانکه پیشم راز دار کاف و نون
پس نبی گفتا که ای فرزند من / در میان جان تو ئی پیوند من
خیز و پیش مرتضی آن تحفه را / تا کند ظاهر مر این پوشیده را
پس حسین آن تحفه را بوسید و داد / پیش سید آمد و بر پا ایستاد
گفت پیغامبر که ای نور اله / اولیا و انبیا را عذر خواه
بوسهای داد او را مصطفا / کای شده در دین احمد رهنما
پس زدست مصطفی آن سیب جست / بر زمین افتاد و بر دو نیم رفت
پس حسین برجست و یک نیمش گرفت / وان دگر نیمه حسن برداشت جست
بر میان هر یکی زان دو العجب / هر خطی سبزی ز عنبری ساخته
پس محمد گفت با شیر زیان / کین خطی عنبری بگیر و خوش بخوان
پس امیر مومنان آن خط گرفت / واندرو اسرار ربانی شنفت
جون به پیش مصطفی برخواند خط / شد نبی را آن شنا مضبوط ضبط
نبشته این سلام و این دعا / بر ولی الله امام رهنما
جون محمد این ندا از حق شنید / گفت مستی نور حق در عین دید

سلام الله یا غالب علی ابن ابی طالب

ای ترا حق در کلام خویشتن / خوانده است چند جا بنام خویشتن
ای ز تو این نور شرع افروخته / جمله بدعت ز قدرت سوخته
ای ز تو راه طریقت آشکار / هست عطار اندرین ره راه دار
راه تو هر کس برفت ایمان ببرد / ورنه در این ذکر شیطان ببرد
ای ز حق اندر حقیقت نور تو / پیش تو درویش شده احوال تو
در حقیقت واصل اندر راه حق / ور تو در دنیا ببرده پس سبق

ای ز نور روشن همه روی زمین / ای تمامت اولیا را راه بین
هر که او با سر تو همراز شد / در میان عاشقان ممتاز شد
هر که او شرع نبی را خوار داشت / در گلستان شریعت خار داشت
این معانی را نگویم من چنین / روز که مصطفی میدان یقین
تا شود او راه بین شرع را / تخم ایمان کارد او چون زرع را
هست عطار اندرین تو خاک راه / از تو می خواهد ز دشمن او پناه
یا امیرالمومنین دستم بگیر / زانکه سلطانی جهانی بی وزیر
با چنین جمع منافق چون کنم / هر که آید غیر او پس دون کنم
یا امیر این جمع مردود آمدند / بر طریق قوم عنود آمدند
یا امیر این قوم چون سگ می کنند / وز پی مردار چون سگ میدوند
دیگرم صبری نماند از جورشان / ظلمها پیدا شده در دورشان
رو تو زنهار ای بسر زنشان کرده‌اند / تا بیابی سول و در سر تخم ریز
یا امیر این قوم خود بیجان شدند / یا چو مور لنگ سرگردان شدند
دیگر از اصحاب و قوم روزگار / در دمشق و کوفه خود صد هزار
پس خراسان جمله ترکستان زمین / یا بلاد کوفه تا سرحد چین
بعد عثمان عهد ایشان شد درست / بر طریق معویه رفته نخست
و یکی شمر لعین تا پور سعد / هر خاص اندر میان شان بود عهد
خلق عالم جمله سوی وی شدند / از خراسان لشکر تاری شدند
یاور حیدر خدا بد یا رسول / وین سخنها را ز جان میکن قبول
بر طریق معویه رفتند همه / از امیر مومنان گشتند همه
او بدست خویش خط دارد او / جمله یاران کردیم بیعت خود باو
او خلیفه بد بتحقیق و یقین / زان محمد گفته با او راز دین
این جماعت مردمان گمره شوند / سوی او رفتند و خود بی ره شدند
این جماعت مردمان بی تو شدند / بر طریق جد خود بی ره شدند
راه حیدر رو تو چون هفتاد و تن / زانکه ایشانند چون جان در بدن

هر که در راه امت نباشد سربراه / هست ملعون و مقلد رو سیاه
هر که او از دین تو برگشته شد / در ره معنی ما برگشته شد
رو بشرع او چو حیدر بند کمر / تا شود وادی تو شوق القمر
یا نبی المرسلین عطار را / در دل او ریز این اسرار را
هست عطار از ضعیفی در گشته / در میان خاک و خون آغشته
هست عطار این زمان ای خوش نفس / در ره دنیا خود ترا داریم و بس
یا امیرالمومنین جانم بسوخت / در میان کفر ایمانم بسوخت
یا امیر این جمع خود گمره شده / وز طریق راه تو بی ره شده
یا امیر این جمع سرگردان شده / همچو قوم لوط خود بیجان شده
یا امیر از دست ایشان چون کنم / خود قبای صبر را بیرون کنم
قاضی و مفتی و شیخ و محتسب / مکرها دارند دایم منکسب
این جماعت شرع را حیله کنند / وز درون و ز برون مسئله کنند
یا امیر آن دوستدارانت چو من / در زمان تو بدند هفتاد و تن
از مقام مکه تا اقصای روم / وز بلاد مصر و تا سرحد قوم
این ولایت تا ولایت مرد تن / جمله در شرع محمد مومنان
جابرتن گشته اندر شهر وی / بیعت ایشان ایمان بستاند بری
بد جبید الله که او را لعنت / وین همه از بهر وی در صنعت
بعد از آن اشکست او را چون علی / زانکه داد او را خدا خود یاوری
ما ولی هفتاد و دو تن بوده‌ایم / جمله دیگر ز حیدر گشته‌ایم
بعد از آن گفتند که چون عثمان بداد / وز طریق کفر با ایمان بداد
هست عثمان خود خلیفه در جهان / زانکه ذوالنورین خوانندش بدان
پس علی دان تو خلیفه بعد از و / زانکه او دانسته این اسرار او
سوی حیدر هر که شد ایمان ببرد / او نشد مرده که او خود جان ببرد
میروند تا در درون تارکی / خود مرو آن راه را گر سالکی
خلق عالم رو بکوری رفته‌اند / راه شرع او همه گم کرده‌اند

رو چو من بر وضع و بر دینش بکوش / تا بیابی زین همه مستی بهوش
من عیان از آشکارا گفته‌ام / وین همه درها بمظهر سفته‌ام
من ز او گویم که ای عرفان من / همچو نوری در میان جان من
گر چه او بر تو نبی زینت فروخت / عاقبت دنیا بچشمش هیچ دوخت
رو تو ترک مذهب و دنیا بکن / یا تو گفت مصطفی را گوش کن
ای برادر غفلت دنیا بدست / هر که این غفلت ندارد او بدست
تا ترا روشن شود اسرار دین / وین نماز و روزه‌ات گردد یقین
در بروزه باشی خود عمر دراز / ور بشب دایم گذاری تو نماز
رو تو در شرع محمد باش راست / در طریقت شاه مردان باش چست
هر کرا همچون تو شاهی باشد خوش / در جهان بهشت و پناهی باشد خوش
رو تو همچون مومنان دین وار شو / وانگهی در کلبه عطار شو
نیشکر دانی چرا شیرین بود / زانکه مغزش را درون شیرین بود
تا که گردد روشنت اسرار حق / بعد از آن گردی تو خود انوار حق
لیک باید جسم خود را کوفتن / وانگهی خرقه ز عرفان دوختن
ای تو اندر جسم صورت بین شده / بعد از آن هم صحبت سرگین شده
رو درونت پاک سازد کند کی / تا ترا روشن شود فرخنده کی
هیچ میدانی که بابت خود یکی است / واندرین سر معانی بی شکیست
هیچ میدانی که دین عالم تراست / جز جفا و درد نبود خود دوا

این همه تصنیف گفته عالمان / آنچه حق بودست بگفته خود عیان
من نمی ترسم ز کشتن همچو تو / زانکه اسرارم علی گفته که گو
ای بدنیا و همت را چنده رو / پرورش دادی بگوز دن همچو تو
رو تو از آن قوم خود بیزار شو / باز گرد از غفلت و بیدار شو
مصطفی گفته که باب علم اوست / انما در شان حیدر خود نکوست
آن کتبها غفلت است غفلت بخوان / رو ز غفلت دور شو مظهر بدان
گر ترا عمری دو صد باشد بسال / واندرین غربت بخوانی قیل و قال
بی ولای او ترا هیچ نور / رو سیه باشد ترا خود روز صور
هست امیدم بشاه اولیا / زانکه هست او نا خدای انبیا
ای ز دین مصطفی بیرون شده / همچو حجاج لعین ملعون شده
هست عطار اندرین کوه بلند / زانکه هست اشعار شیرین چو قند
گمترا چو پی نه در راه عشق / گوش کن معنی من از شاه عشق
این مراتب از تو خود ظاهر شده / وین معانی از تو خود نافر شده
رو تو در خرقه خدا را کن طلب / وانگهی دم در کش و بند لب
جهد کن خود را بعرفان پاک ساز / تا ترا گردد نمازی هر نماز
هیچ میدانی که تو خود کیستی / یا بگو با من که خود بر چیستی
هیچ میدانی که ذات حق توئی / واندرین عالم صفات حق توئی
ترک دنیا کن چو حیدر مردوار / تا شوی واصل بذات کردگار

هر که او در آتش حب تو سوخت / همچو بوذر جامه صدق تو دوخت

در آتش رفتن ابوذر غفاری بحکم امیرالمومنین علی رضی الله عنه

راویم من این سخن از شیخ دین / آنکه او را بوده است علم الیقین
گفت پیش جعفر صادق بدم / بر تمام علم دین صادق بدم
گفت ما در مدینه بر گذشت / با گروهی از صحابه می گذشت
آنکه تا نامش بگویم یاد گیر / جمله بوده‌اند از محبان امیر
مالک اشتر با ایشان بوده بود / بود مختار و مصعب همچو نوز
دیگری بد یافعی ابن عمر / همراه او سعد همدان با پسر

شیخ دین و پیشوای اهل دین / بایزید از حکمت حق را کلید
گفت با من پیر بسطامی خموش / آنچه من گویم زبانم کن تو گوش
همرهش بوده آن شهزاده‌ها / آنکه ایشان را خدا گفته ثنا
با قنبر و قمر و سلمان ها / بوذر و عمار یاسر زان ها
با محمد با ابابکر و حبیب / با قیص با قیس بن عجیب
عبد رحمن بن عدی پس از هنر / بود با او جمعی یاران در عقب

این جماعت سخت دو دستن بوده اند — با محمد بیعت حق بوده اند
از سخن بود ست خود آرام او — از شجاعت بود دست این نام او
خود امیر مومنان سه چیز داشت — در محیط جان خود این تخم کاشت
این مراتب را بجز حیدر که دید — گر ندیدا ای پسر پس از بایزید
بایزید و من بعالم گفته ایم — وین در معنی حق را سفته ایم
این سه چیز از حق با و وارد شده — درمیان اهل معنی صد شده
این سه مظهر حق ست دایم ما — هم ز مظهر پی برآید این صدا
اول این سه بگویم با تو من — زانکه هستی در معانی همچو من
اول او خود ولایت دان بعلم — وآخری او شد سخاوت کان حلم
خود شجاعت در جهان جنت برو — نیست شاهی خود بعالم مثل او
هر یکی نشر نماند راد او یکی — زانکه او بد والی حق بیشکی
خود سخاوت حق ثبت با الحسن — وین ولایت تا حسین آمد ز من
خود شجاعت با محمد داده بود — زانکه او در ملک دین شهزاده بود
چون بدانستی که اینها حق کیست — با تو گویم راز پنهانی که چیست
گر تو چون ایشان معانی خوان شوی — بر سر بر ملک معنی سلطان شوی
رو تو همچون آن جماعت پیش باش — یا چو عطار این زمان بر خویش باش
تو گر ای همچو ایشانها بجد حبیب — تا کنی رو حلقت حق داخل است
این جماعت بهر دین شاه اند هم — این جماعت ره و روراند هم
این جماعت جان فدای شه کنند — این جماعت خود ترا آگه کنند
ترک ایشان گیر و ترک خویشتن — تا شوی در دین و عقبی جو من
ترک دنیا گیر و بد عقبای بد — تا نیفتی در ضلالت تا ابد
رو تکبر را بمان درویش شو — وانگهی نزد امیر خویش شو
تا ترا راهی نماید راست راست — ره روی این راه بی شک مصطفاست
مصطفا را سوی حق برد — مرتضا را بی کجی مطلق برد
مصطفا در شرع تعلیمت کند — مرتضا در صدق تعظیمت کند
مصطفا اندر بهشت گلش شده — مرتضا از دید حق روشن شده
مرتضا روشن شده از نور او — مظهری از نور ولایت نور او
این جماعت خود محبان وی اند — لامعانی دوستداران وی اند
چون رسیدند بر سر کوی مغان — بود آن کوی سکن ترسایگان
یک جماعت از بزرگان یهود — بر سر آن کوی نشسته همچو دود
بود واسی بر سر آن کو راجر — اجر در روی چیده بود خود برخ جر
آتشی بسیار در روی سوخته — بر مثال دوزخی افروخته
این جماعت جمله با هم آمدند — بر خشت خویشتن جمع آمدند
تا بگیرد هر که این خشت خوش — بازمیند در میان خوف و خوش
اندرین بودند که دیدند شاه را — پیش شد رفتند و بستند راه را
بر ایشان گفت که ما نقد رسول — گر سخن گویم بلطف کن قبول
هیچ ... تا که من می خواستم — از نو بر سم آنچه از حق خواستم
بارها پیش محمد گفته ام — خوانده ام من در کتب الطف تو
من به انجیل و زبور و صحف خویش — وصف تو دیدم و صد جا خود ز پیش
بود شیخ قوم همراه یهود — او تمامی علم حکمت برده بود
گفت باشد که مسلمان می شوم — در قطار این عزیزان می شوم
یا امیر این جمع را احوال گو — تا بدانم حال ایشان را بگو
من همی خواهم که چون ایشان شوم — در ره سلطان خود ایشان شوم
گفت شاه اولیا بشنو ز من — این جماعت همچو تو اند در بدن
این جماعت بی کجی بردند هم — در ز وجود خویشتن مردن هم
سر فدای راه حق ایشان کنند — مرهمی بر جان و دل ایشان کنند
آنچه حق گفته است ایشان آن کنند — پنجه را در پنجه شیر آن کنند
لیک در فرمان حق فرمان کنند — زان جهت از این جهان ایمان ...
هر چه از حق آید آن کردن ... — لیک مر بی راه را کردن ...
کشته اینها یک جهت در راه حق — جهد کن این دم تو بر خوان این سبق

هر چه گفت مصطفی من آن کنم — عالمی را زین خبر حیران کنم
هر چه من گویم همین ها آن کنند — جمله ظلم و جبر ویران کنند
این جماعت جمله مقبول آمدند — چون حسن بصری مقبول آمدند
پس بگفت حیران که یا خیر الامم — وارهان این دم مرا از خیل غم
یک عجب زینها بگو تا سر شود — درمیان آتش خانه در رود
چون رود گر او نسوزد این زمان — من کلیم آریم این دم بر زبان
بعد ازین در دین احمد در روم — بر تو و بر دوستانت بگروم
من یقین دانم که دین حق بود — مصطفی را دین حق مطلق بود
پس بگفتا شیخ رهبان با امیر — گر نمانی این ولایت از ضمیر
یک هزار و یک صد و چهل تن همین — بوده اند شاگرد من در علم و دین
دین ما هم دین پیغمبر بود — لیک ما را حب او کمتر بود
من با ایشان جمله بر دین ره روم — بعد از آن در علم و تلقین ره روم
چون از او بشنید شاه این مشکلات — گفت عنای خداوند ادات
یا الهی کن دعایم مستجاب — زانکه سیدا از تو گشتم من جواب
پس دعای کرد شاه اولیا — وان دعا گفت او بنام مصطفا
پس اشارت کرد و بود ز گفت او — واندرین آتش چو ابراهیم او
زانکه ابراهیم آب من بدست — وانجهان آتش برو گلشن بدست
چون که بشنید از او آتش این سخن — رفت سوی آنجهان واسی کهن
همچو پروانه بسوی نار رفت — بر روی آن آتش همه گلزار رفت
بود بوذر زر خالص آتشی — درمیان جان آدم آتشی
هر که او از صدق بر خوردار شد — پیشکی خود آتشش گلزار شد
زر خالص خود بسوزد زین ترش — زانکه خالص بود و بنود زین غش
گشت آنجا جمع خلق بی حد و بیش — تا ببیند خود کمال قدرتش
چونکه بوذر در درون واتش برفت — سر اسرار علی خود فاش گشت
خلق گفتند او که بوذر سوخته است — جان ما را خود سراسر سوخته است
مصطفی را بود با او رازها — در بهشت او را بسی گلزارها
بود او پیر و ضعیفی ناتوان — لیک در باطن بمعنی بد جوان
بود او پیش محمد خود عزیز — بارها گفته علی با او دو چیز
اول آن بود کای دانای راز — آخرش آن بود کای بینای راز
پس اشارت کرد با سلمان پیر — گفت این خرقه روان [illegible] کبیر
بر خیزد بود ز ره پوشان وی — بعد ازین این جام هم نوشان وی
چون بشنید از شاه سلمان این سخن — شد بسوی آتش خندان او روان
تا رود در آتش سوزان همچو او — تا ببیند خلق آن سر را نکو
زانکه سلمان دیده بد سر ها بسی — همچو او عرفان ندیده بد کسی
شاه سلمان گفت او در آتش رفت — سر اسرار خدا خود فاش رفت
در بر داشت خود یک خانه — بود در آن بنشسته با جمانه
زره پوشان جامه و زره وز پیش بیار — زانکه دارند جمله یاران انتظار
رفت سلمان در میان پیش همچو ما — گفت ای سی مظهر اسرار شه
روی او بوسید و دستش نیز هم — گفت داری این زمان تو جام جم
گفت این خلعت ز من ایشان دوش — جام حیدر باشد این ایشان دوش
چونکه نام شه شنید او خوش شد — گفت جان من فدای این سبو شد
گفت با سلمان که از پیغام دوست — جان خود را می کنم انعام دوست
غیر از هم خود مثالی پیش نیست — وین جهان خود یک مثالی پیش نیست
شربت از دید علی نوشیده کرد — جامه در پوشیده حق را سجده کرد
گفت با سلمان که شاه من کجاست — زانکه او آیینه سر خداست
تا ببینم روی او همچو خویشتن — زانکه هم این زمان همچو خویشتن
گفت خلق باشهت ایستاده اند — وز غمت بعضی بخاک افتاده اند
چونکه بود از انتظار شاه دید — خویشتن را همچو دامن در راه دید
دست سلمان را گرفت و شد روان — تا رود نزدیک شاه غیب دان
خود رسیدند پیش شاه آن مرد و زن — سوره والشمس یا دگر کرده مرد و زن

گفت آن خلفای بشاه اولیا ای شده بعد از محمد پیشوا
دست ما و دامن تو یا امام ما بتو داریم ایمان والسلام
هرکرا ایمان او حیدر بود از ملائک او یقین بهتر بود
بس مسلمان گشت عمران خود بجمع وان جماعت گفت شد کردن بجمع
مختصر گفتم من این اسرار را تا نگویی رافضی عطار را
گر تو میدانی علی را رافضی من روم بر دین او ای خارجی
من مقلد نیستم در دین چو تو دارم اسرار خدا از گفت او
من نیم خارج چو تو ای ناصبی من شده بیزار هم از رافضی
رو تو چون بوذر ز عشقش پاک شو وانگهی در نار خود بی باک شو
گر نسوزی تو بآتش سر زمان گر ترا آتش باشد اندرین جهان
هست وجودت همچو زر ایمان عیار پیش صراف معانی آتش بیار
تا بگوید روح انسانی سخن وین معانی را ببین و گوش کن
این معانی پیش درویشان بود وین حقایق پیش دل ایشان بود
این سخن با شیخ و با مفتی مگوی زانکه زین معنی ندارند هیچ بوی
بوی این معنی ز دین مصطفاست سر این معنی حقیقت مرتضاست
رو تو چون بوذر ز غیر حق گذر تا نیفتی عاقبت اندر سقر
رو تو چون منصور بر دار فنا تا ببینی روی حق را بی لقا
رو تو چون بوذر ز جان بگذر همه تا خلاصی یابی از آذر همه
رو تو چون منصور با حق راست شو تا بری از شبلی و کرخی گرو
رو تو چون بوذر براه راست شو تا بیابی بیشکی ایمان تو
رو تو چون منصور با حق راز گو وانگهی با اهل وحدت راز گو
رو تو چون بوذر معانی را بدان تا شود آسان بتو رفتار جان
رو تو چون منصور عاشق گرد مست تا بتو روشن شود سر الست
رو تو چون بوذر شه خود را ببین تا بتو بنماید او حق را یقین
رو تو چون منصور در دریای محو چند خوانی پیش معنی حرف و نحو
رو تو چون بوذر به پیش آن امیر چند گردی گرد سلطان روزه
رو تو چون منصور وز خود منصور شو رو ز خود بگذر ز معنی نور شو
رو تو چون بوذر بسلمان یار باش تا شود بر تو معانی جمله فاش
رو تو چون منصور واحد شاه بین تا شوی در شرع او خود را ببین
رو تو چون بوذر بشو غواص وار در معنی راز بحر خود برآر
رو تو چون منصور معنی را شکاف تا شوی در مظهرم معنی شکاف
رو تو چون بوذر ببین خود خویش را تا بیابد روح تو جا در سما
رو تو چون منصور بردار از غم تا شوی تو جود مطلق در کرم
رو تو چون بوذر شه خود را شناس تا شوی در عالم جان حق شناس
رو تو چون منصور حق را فاش گو وانگهی از سر و معنی فاش گو
رو تو چون بوذر بنا معرفت تا بیابی خود مقام معرفت
رو تو چون منصور فرد و مرد شو همچو ماه آسمان شب گرد شو
رو تو چون بوذر بدان تو بوذرا خود طلب تا چند گنی تا بوذرا
رو تو چون منصور با حق راست شو کج مساز و این سخن از من شنو
رو تو چون بوذر ز خفت بیدار باش روز و شب با ذکر حق در کار باش
رو تو چون منصور نور و نور شو یا چو موسی زمان بر طور شو
رو تو چون بوذر محقق شو به هر ورنه در جانت زند نیشی چو بهر
رو تو چون منصور صفا بین و صفا تا رسی در وادی رب العلا
رو چو بوذر پیشوا جان شاه شو یار رو از آل طاها راه گیر
رو چو منصور ظهور او ببین تا که روشن گرددت کشف الیقین
رو چو بوذر صدق شو صدیق بین یا چو فاروق زمان تحقیق بین
رو چو منصور هم از نور این گو یار بر از مقصد کونین گو
رو چو بوذر سر بسر بنه بر خط شاه تا که روشن گرددت نور اله
هرکه او در راه عرفان نور دید بیشکی از وادی حیدر رسید
هرکه راه حیدر والا رفت کز ره ظلم او چو بر باد رفت

من بدنیا خود نخواهم مال و جاه زانکه هستم من غنی از حب شاه
مست دنیا خود زبون چون کور لنگ بی هنر کردت خرد پالهنگ
رو بترک دین و عقبی بگوی مظهرم را بین و زان اسرار جوی
هرچه جویی از وی حاصل بود زانکه عطار اندرو واصل بود
هرکه واصل نیست و ابتر مانده است اندرین وادی چه ره گم کرده است
هیچ میدانی که اینها بهر چیست وین سخنها و معانی بهر کیست
هیچ میدانی که قرآن خوان که بود همچو نوری در میان ما که بود
هیچ میدانی که باب علم کیست واندرین عالم بجود و حلم کیست
هیچ میدانی که اسرار خدا از که میدانی که آمد ندا
هیچ میدانی که طور نور کیست بر توی انوار حق بر طور کیست
هیچ میدانی که منصور از که گفت وین در معنی حق را از که سفت
هیچ میدانی که بوذر یار کیست اندرین دنیا بگو در کار کیست
هیچ میدانی که سلمان شاه دید نعره شیران دران صحرا شنید
هیچ میدانی که در معراج کیست با محمد هم سر و همتاج کیست
هیچ میدانی که مرده زنده گشت با عرابی آشنا در برده شد
گر همیدانی معانی کلام انما و هل اتی برخوان تمام
هیچ میدانی سخاوت حق کیست من بگویم لافتی الا علیست
گر ندانی مقام اولیا رو بخوان مظهر تو با صدق و صفا
تا بیابی راه و همره روان شوی بعد ازان در وادی ایمان شوی
زینهار از من شنو این پند را دور گردان از خود پیوند را
رو تو از پیوند دونان دور شو ورنه باشی همچو ایشان زرگرو
رو تو با اهل خدا پیوند ساز بعد ازان همچو ایشان کن نیاز
خود نما از اهل دنیا پاک نیست زانکه ایشان را ز لقمه پاک نیست
رو تو یک لقمه ز کسب خود بنوش بعد ازان رو بعالم سر کوش

در مقالات کسی که برای خدا احتساب کرد و زاهد علیه الرحمه

زینهار از خود مترسان خلق را پاره گردان بر تنت این دلق را
چونکه هیچی خودنمائی چند کنی با نجاست همنشینی چند کنی
بوی سرگین در دماغ خشک محتسب گشتی گرفت دست رشک
رو برآور احتساب خویش کن ترک کردار کتاب خویش کن
تو نکردی همچو فاروق احتساب بر سرت آید عذابی بی حساب
رو که زین کار و از آزار خلق گر نه چون دزدان روی بر نذر خلق
دزد دنیا خود متاعی برده بود یا ز مال اهل دنیا خورده بود
ای تو کرده رخنه دین مصطفا هیچ شرمی می نیاید از خدا
ای تو کرده جمله دلها را ملول شرم می نایدت از خود از رسول
گر نباشد کل کار تو ریا دره و فش راست کردی بهر ما
ای تو خود را در ره دجال شد بخل و ظلمت با تو زان همسایه شد
ای ترا افعال زشت و خلق هم از تو من گشته ملول و خلق هم
ای تو با ابلیس گشته دستار بند در میان خلق گشته خودپسند
ای گرفته درد را از سیر ریا اندر آ یکبار تو با راه آ
چند کردی بهر آزار کسان شرم دار از خالق هر دو جهان
دل بدست آر و مجو آزار دل زانکه باشد مخزن اسرار دل
خود نکوتر باشد از صد کعبه دل ساز دل نکوترست از ساز گل
دل بود منزل که اسرار غیب گر ندانی تر از خود نیست عیب
عیب من آنست بگفتم راست را بشنو از من چون یکی درخواست را
ترک آزار دل دانا بکن تا نیفتی چون درخت از بیخ و بن
هرکه آزاری دل دانا کند در دو عالم خویش را رسوا کند
جهد کن دلهای انسان شاد تو تا شود درهای جنت بر تو باز
رو مجو آزار دلها بی گناه ورنه باشی در دو عالم روسیاه
رو تو پیوسته بدست آر دل زانکه از زشت بسی باشد خجل
هم خجل آزردن دلها بود اندرین مظهر بسی پیدا بود

هر که یک دل را بیازارد چو جان — جمله دلها را بیازارد عیان
اینچنین کس از بد نهاده تر است — بلکه او خود در جهان چون کافر است
چند گویم من بهوای هیچکس — هیچ کردی خویشتن همچون مگس
ترک کن افعال بد را نیک شو — بر طریق صالحان تو نیک رو
من چه گویم با تو تو خود هیچکس — در میان خلق گشتی جز مگس
ای که آزردی دل عطار را — من بتو میگویم این اسرار را
این همه اسرار از دل آمدست — با تو گفتن راز مشکل آمدست
بعد من گر خوانی این مظهر تمام — زینهار شرع نگه دار از عوام
تا شود این روح من شادان ز تو — در بدادی خود ز دستش وای تو
بود این مظهر چو جوهر ذات بود — وین معانی از صفات ذات بود
رو تو جوهر خوان و شو جوهرشناس — تا بیابی علم معنی بی قیاس
رو تو چو مردان و مظهر نیز هم — تا نگردی در معانی متهم
مظهر و جوهر هم از گنج ویست — خود بدست الهمان دیج ویست
از برای روح احمد جوهرم — وز برای روح حیدر مظهرم
نیک دار و نیک خوان و گوش کن — تا که روشن کرد دست سر کهن
در جهان بسیار معنی گفته ام — در اسرار معانی سفته ام
از زمان مصطفی تا این زمان — واز زمان آدم آخر زمان
از ولی گو شیخ و شاعر از نجوم — پس خزانه سر بعطار این علوم
هست او شاگرد حیدر بی شکی — تو چو میدانی از اینها خود یکی
نیست چون عطار مرغی در جهان — زانکه هست او بلبل این بوستان
هیچ میدانی که این دادم ز کیست — وین همه افغان و فریاد از کیست
بهر آنست تا بدانی خویش را — چند بر خود میزنی تو نیش را
خویش را و خویش را بشناس تو — تا شود کارت چو حال من نکو
خویش تو پیرست با راه آردست — خصم تو گو هست گمراه آمدست
گر بیابی بهر جوهر پیش آر — وانگهی مظهر چو جان خویش دار
ای پسر بشنو تو پند پیر خویش — ورنه بر جانت زدی صد بار نیش
چند گوئی تو بنا اهلان سخن — دم نگهدار و معانی ختم کن
تا نگوئیدت وجودی یا بلال — تا نگوئیدت چو رافض یا فضول
بعضی گویند خارجی بودست او — تا بدین رافضی بودست او
بعضی گویند اتحادی بوده است — یا بکیش ملحدان او رفته است
گر بگویم راست اینها بشنوم — من بدین مصطفی آسوده ام
هر چه خواهی گو ترا کردم بحل — زانکه دارم مهر شاهی را بدل
آنچه او گفتا بگو من گفته ام — من بگفت دیگران کی بشنوم
گفت دیگر الهیان تثلیث و قال — گفت شاهی اولیا حالت جلیل
قال را در پس ماند و حال گیر — تا شوی واصل تو اندر پیش میر
پیر تو شاهست و دیگر پیر نیست — در دو عالم همچو او یک پیر نیست
نور او از نور احمد یافتست — حق بدید خود با و اشکافتست
سر ایشان را که داند جز اله — این سخن روشن بشد از ماهیا
قصه من بسیار بر هم کرده ام — خاطری مسکین من آزرده ام
تا هر چیز و ز سر آگاه بود — نه چو تو خود مرتد و گمراه بود
تا هر چیز و بحق پی برده بود — وز میان خلق بیرون رفته بود
یار او یک غار بود و نار بود — او بنور و نار حق در کار بود
رو تو در کار خدا مردانه باش — وز وجود خویشتن بیگانه باش
تا به بینی مظهری سلطان عشق — وانمائی در جهان برهان عشق
عشق چه بود قبله سلطان دل — عشق چه بود کعبه سلطان دل
عشق باشد مقصد و مقصود تو — عشق باشد عابد و معبود تو
عشق دارد در جهان دیوانها — عشق گردست خانمان ویرانها
عشق باشد تاج جمله اولیا — عشق گفته با محمد انما
عشق گفته با محمد در شنو — در نهان و آشکارا هر چه بود
عشق گفته با محمد راز خود — هم از و بشنید او آواز خود

عشق گو

عشق گفته آنچه پنهانی بود — عشق گفته آنچه سبحانی بود
عشق گفته راز پنهانی بما — رو بگو عطار آن را بر ملا
عشق گفتا رو بگو اسرار من — خود مترسان خویش را از دار من
عشق گفتا من شدم همراه تو — عشق گفتا من شدم خود شاه تو
عشق گفتا من بتو ایمان دهم — بعد از آن در معانی جان دهم
عشق گفتا شرع تعلیمت کنم — در طریق خویش تعظیمت کنم
عشق گفتا خود حقیقت آن ماست — وین معانی و بیان در شان ماست
عشق گوید جمله عالم منم — در میان جان و دل محرم منم
عشق گوید حق بعالم فاش شد — هم بصورت نقش و هم نقاش شد
عشق گوید من بگو انبیا — گفته ام راز نهانی بر ملا
عشق گوید اولیا شاگرد من — خواندن درس معانی ورد من
عشق گوید هم منم با یار یار — رو گریز از صحبت اغیار یار
عشق گوید همنشین تو شدم — درس و تکرار و یقین تو شدم
عشق گوید غافلی از حال من — از بد و نیک واز این افعال من
عشق گوید فعل من نیکست و نیک — واندرین دریا نهانم همچو ریگ
عشق گوید تو برو مدهوش شو — پیش عشق آی و چو من بیهوش شو
عشق گوید غافلی از یار من — گوش کن یک لحظه این اسرار من
عشق گوید کای ز من غافل شده — خود یقین میدانکه بی حاصل شده
عشق گوید کای منم دریای راز — با تو خاطر بوده ام من بی نیاز
عشق گوید کای مرا خود یاد کن — وین دل غمگین خود را شاد کن
عشق گوید روز شیطان دور شو — وانگهی چون نور جانان نور شو
عشق گوید گو تو یار غار باش — همچو فاروق زمان در کار باش
عشق گوید کای تو ذوالنورین شو — تا بری از جمله صدیقان گرو
عشق گوید تو بدین شه گرو — وانگهی اسرار حق از شه شنو
عشق میگوید همه مقصود بود — با محمد حامد و محمود بود
عشق گوید گر گدائی شاه را — همچو خورشیدی به بینی ماه را
عشق گوید راه او زاد من است — همچو عطاری که آگاه من است
عشق گوید من بعالم آدم — از برای دیدن آدم آمدم
عشق گوید که نهانم که عیان — من بچشم تو در آیم همچو جان
عشق گوید که تو میخواهی مرا — رو بپوشان جامه شاهی مرا
عشق گوید کز لسان غیب من — این کتب را گفته ام بی عیب من
عشق گوید که بی اصلاحها — اندرین مظهر کنند یا نقطها
عشق گوید که ملا آمد بوی — هر که او یک نقطه گیرد زوی
عشق میگوید کای راز من است — بر سر دست سلیمان باز من است
عشق میگوید که رو توحید گیر — جان خلقی را مثال عید گیر
عشق میگوید که عزرائیل نیست — پیش عاشق بلکه میکائیل نیست
عشق میگوید که با حق راز من — واز برون واز درون آواز من
عشق میگوید همه حیوان بده — یک یکی در راه او انسان بده
عشق میگوید که سلطانی کنم — پادشاهی سر پنهانی کنم
عشق میگوید که دیدم رازها — مرغ معنی کرده است پروازها
عشق میگوید که دیدم حق منم — در میان بود و نار حق منم
عشق میگوید نبی حق را شناخت — زانکه در وادی حیرت بی شناخت
عشق میگوید علی بر من گذشت — زان بگوید مظهر من پس گذشت
عشق میگوید که حیدر خود گذشت — همچو نوری در میان جان نشست
عشق میگوید علی با انبیا — بارها گفتم بتو اسرارها
عشق میگوید که با من راستی — وین معانی را مظهر کن سپاس
عشق میگوید که چند گویم بتو — سر اسرار نهانی تو بتو
عشق میگوید علی را می شناس — این معانی بشنو و میدار پاس
عشق میگوید علی با حق چه گفت — هر چه گفتند بود آخر او شنفت
عشق میگوید که ای گم کرده راه — رو بجو تو شاه مردان تو براه

عشق میگوید علی چون روح بود / خود مدار معانی نوح بود
عشق میگوید که ایمان نیستند / زانکه میر شاه مردان نیستند
عشق میگوید که شاه اولیاست / با محمد نور او در انماست
عشق میگوید که علم اولین / پیش سلطان باشد علم یقین
عشق میگوید که ایمان چار هست / در درون چار یکی دان چار هست
عشق میگوید که حق بیزار شد / زانکسی کو از یکی تا چار بود
چار را یک دان و یک دان چار را / تا بیابی گوهر اسرار را
چار یار و چار مذهب خود مکند / من چگویم چون که اظهار است
رو تو راه شرع احمد را چو من / تا رسی در معنی و مستا چو من
من لسان الغیب را بشنیده / زان رسی معنی خود کم کرده
رو براه مظهر و مظهر بخوان / تا شوی در مظهری من راه دان
مظهر و جوهر هم از دریا بود / که نهان گشته گهی پیدا شود
ای نهان و آشکارا جمله تو / در میان و مرد دانا جمله تو

در صفت پیر سالک که پیش شیخ آمد و حال او فرماید

بود اندر عصر من دانا ولی / داده او خود جوهر عشق علی
بوده از شهر من و واقف ز من / هست چون او عارف در انجمن
گرچه از راه هدایت بود او / لیک در شهری ولایت بود او
سالها با ما مصاحب بوده او / از سر مستی خود بگذشته او
خواجه یار و حکیم روزگار / در معنی راز بحر خود برآر
یکشبی نزد من آمد مست یار / گفت ای دریای معنی هوشیار
سر آن آدم نزد یک تو / تا مرا واقف کنم از سر تو
زانکه من عزم سفر دارم ز جان / با تو گویم راز اسرارش نهان
بود پیش من یکی تو سالکی / بوده او در ملک جان مالکی
ترک دنیا کرده با ما یار شد / وز همه ملک جهان بیزار شد
خواجه گفتا که ترا خود کیست این / با تو و با ما بگو بر چیست این
من بخواجه گفتم ای دانای راز / با محبان بوده دایم در نیاز
وقت سنت با جماعت بوده است / راه شرع مصطفی او رفته است
وانگاه در روزه وقت و حال او / بوده از کشت و زراعت مال او
ترک اینها کرده او درویش شد / همچو درویشان مادل ریش شد
چونکه بشنید و ز من این گفت را / بس تامل کرد این آشفته را
بس زبان بگشاد آن درویش او / من بالتماس تو دارم جان گرو
گوش دارم هر چه فرمایی بجان / زانکه هستی مظهری انسانیان
بس زبان بگشاد آن جنای دل / کای گرفتار آمده در آب و گل
من بگویم سر اسرارت تمام / تا که واقف گردی از سر کلام
رو تو واقف شو هم از سر جاه / چند باشی تو بعالم چون گیاه
این جماعت چون گیاه بوده اند / بلکه خود کمتر ز کاه بوده اند
خود گیاه اسرار دارد چون نی / تو نداری هیچ افتادی چو نی
چون گیاه از کندگی باکت باک / سر این معنی و علم حاکت چاک
چون بنفس تو رسد بنده شود / همچو تو خود در جهان گنده شود
رو تو از نفس و هوا بیزار شو / بعد از آن در وادی کار شو
هر که اسرار و معنی خوش مست / در جهان همچون گیاهی پیش نیست
هیچ میدانی که مقصود از جهان / خود تو نی در عالم معنی بدان
روز خوردن بگذر و خود پاک شو / در معانی همچو من چالاک شو
خوردن و خفتن بحیوانان گذار / گر نه باشی همچو شیطان بی قرار
رو تو ترک جسم و نقش خویش کن / تا بیابی معنی راز این سخن
هر که او عرفان ندارد مرد نیست / بادل و دانای مادر خورد نیست
گر همی خواهی که چون انسان شوی / در میان عاشقان چون جان شوی
رو تو خدمت کن یکی درویش را / تا شناسی از کیاهی خویش را
خویش را بشناس و با حق یار شو / وز مقام مست خود بیزار شو
چند بینی خویش را و مال را / حیف باشد گر نه بینی حال را

حال سوی

حال سوی حق با میانت برد / مال سوی دوزخ آسانت برد
رو تو مال خود گذار و حال گیر / تا نگردی همچو زندانی اسیر
ای تو در زندان دنیا همچو سگ / میدوی تا آهوی گیری تو تگ
خود بآن راهی که پیش جاه تو / خود دل دانا ازین آگاه بود
جست آهو و تو افتادی بچه / چاره آن هم خود چه باشد حرکه
ای تو گم کرده چو سگ آن راه را / چشم بر آهو نهاده جاه را
رو تو ترک آهوی دنیا بکن / خویشتن را همچو سگ رسوا مکن
تا نیفتی همچو سگ در جاه تن / نفس شومت را برون کش از بدن
خواری و زاری دنیا چند کشی / ترک او کن تا تو اندر حق رسی
گرچه سالک داشت دنیای بسی / پیش او قربی ندارد چون خسی
رو تو حب او مگردان گرد دل / تا ترا باشد معانی بی خجل
هر که دنیا را بخود همراه برد / دیو ملعونش یقین از راه برد
رو چو درویشان دین درویش شو / وانگهی این خواجگی را کن گرو
خواجگی را کن گرو در نیستی / یا چو قفقوسی بشو در نیستی
تا شود پیدا ترا خود چیست / وین جهان گرد ترا چون چیست
بعد از آن پیدا و پنهان کردی تو / واندرین دنیا چو یاران کردی تو
هست این عالم مثال گلخنی / واندرو عرفان مثال گلشنی
ای بگلخن میل کردی از حزن / در گلستان معانی کی رسی
هست این خلقان عالم گلخنی / میخورند گل از حماقت گردنی
ای تو در زنجیر عیال و تن شده / بو نان والبسته گلخن بشده
رو تو ترک این همه کن همچو من / گر تو انی همچو موسی در رسن
حال خود را باز دان آخر چه شد / واندرین دریای بی پایان چه شد
هیچ میدانی چه میگویم بتو / هیچ پس غافل مباد اهچو تو
چند گویم من بتو انسان نه / گوش کن بیدار من حیوان نه
من ز بهر تو بیارم مظهری / وز دل دریا برآرم جوهری
مظهرم میخوان و جوهر گوش دار / تا بیابی در معنی بی شمار
بعد از آن دریا بگوش خویش کن / وانگهی یاد من درویش کن
خود دعا کن مرا ای مرد خاص / تا که گردد روح من از غم خلاص
قدر مظهر را چه داند ابلهی / قیمت جوهر چه داند گمرهی
قیمت جوهر به پیش جوهریست / صاحب مظهر عجایب گوهریست
خواجه گوید سر مظهر گوش کن / جام از مظهر بگیر و نوش کن

در رفتن رسول علیه السلام بگنبد سلمان و اسرار حق دیدن فرماید

من بدم در پیش کبرا یک شبی / پیش او اسرار و معنی هر بسی
راز و اسرار معانی گفت او / من بگویم زان یکی در گوش تو
خود بیاب این رمز را و گوش کن / همچو خم می ز معنی جوش کن
گفت روزی مصطفی از بهر سیر / رفت بیرون از مدینه او بخیر
همرهش اصحاب بسیاری بدند / هر یکی در ذات اسراری بدید
بود شاه اولیا همراه او / در صحرا سپر خود آگاه او
دست حیدر مصطفی در دست داشت / دیگر از آن معانی بت داشت
قرب یک میلی ز بیرون پیش و کم / دست در دست محمد داشت هم
پس محمد گفت با او راز ها / در علوم آیت نزل الها
بعد از آن خوب دیده منزلی / گنبد عالی در آنجا از گلی
بود آنجا منزلی بس با صفا / گاه گاهی بوده آنجا مرتضی
جای خلوت گاه سلمان بوده آن / زانکه او را جای فرمان بوده آن
اندر آن جا مصطفی آرام کرد / می ز عرفان خدا در جام کرد
منتها کرد از اصحابش تمام / بارسید و از پی معنی بکام
تا کسی آوازی از معنی شنید / گفت اینک جبرئیل از حق رسید
خواجه دست مرتضی در دست داشت / زانکه اندر نیستی او دست داشت
پس ز جا برخاست آن مست اله / گفت آورده او پیغام شاه
پس بسوی گنبد سلمان شدند / همچو نوری در میان جان شدند

مصطفی با مرتضی رفته درون   هیچ میدانی تو سری کان دو نون
پس نبی گفتا که دیگر بار نیست   در درون خانه خود اغیار نیست
پس سلیمان گفت باب در تو شو   زانکه باب حیدری داری تو تو
پس سلیمان گفت آستان در گرفت   جمله اسرار خدا در بر گرفت
جمله اصحاب نبی حیران شدند   غرقه در دریای بی پایان شدند
گفت آخر این چه سر بود از آن   گفت درین خانه درون رفتن دو شاه
خود نبی در وقت وحی تنها بود   بعد از آن در سر او را نا بود
با همه با مصطفی محرم بدیم   در همه معنی با او همدم بدیم
این چه سر بد کی نبی با ما بگفت   یا مگر اسرار حق از ما نهفت
خود علی را محرم خود داشت او   خود یکی را در درون بگذاشت او
گفت اصحاب نبی با یک دگر   خود بپرسیم از محمد این خبر
تا بگوید سر این معنی بما   تا که کرد او کشف ما الی انا
چون از این صورت برآمد ساعتی   سر درو معنی بکردن طاعتی
پس برون آمد نبی با مرتضی   گفت جبرئیل او رسید و هل اتی
جمله یاران پیش پیغمبر شدند   وز علوم حیدری او بر شدند
گفت ای سید درین گنبد چه بود   با که بوده خود ترا گفت و شنود
خود چه گفته جبرئیل از حق بتو   خود مقام محرم حیدر بگو
با همه اصحاب جانباز توایم   واندرین سر محرم راز توایم
وین عرق بر روی تو از بهر چیست   وین درون دل ای از بهر کیست
مصطفی گفتا که ای یاران من   جمله اصحاب هوادار من
اندرین معنی سخن بسیار هست   وین سر خود نبی اسرار است
چونکه جبرئیل آمد از حق خود بمن   جمله از اسرار حیدر گفت سخن
من از آن می مانده از آن حیران شدم   همچو چرخ این فلک گردان شدم
بعد از آن الهام حق با شاه بود   زانکه او خود نور نور اله بود
خود بدین الهام ایشان گوش کن   جمله را خود همچنان مدهوش کن
حق همیگفت راز و او از حق شنید   خود همه اسرار حق مطلق شنید
من نگویم سر چو منصور این زمان   لیک دارم سر درین مظهر نهان
پس امیر مومنان بوبکر دین   گفت با شاه ولایت فخر دین
بعد پیغمبر ز ما بهتر توئی   زانکه در راه خدا رهبر توئی
پس عمر گفتا که ای نور اله   خود تو باشی جمله را پشت و پناه
گر نباشی تو هلاک من بود   پشت اسلام نبی در تن بود
جمله اینها دوستان حق بدند   خود همین با رهبران حق شدند
هست عطار این زمان آگاهشان   نه چو رافضی کرده خود گمراهشان
من ز دین رافضی بیزارم   زانکه گشتم پیش سنی همدم
من مرید مصطفی و اولاد او   تو مبین دیگران در شاد او
خود مبین دیگران گمره شوی   همچو کوران در میان چه شوی
ای تو مردود خدا و خلق هم   خود ندانستی تو راه شرع هم
راه شرع از دیده حیدر آشکار   خود برای شرع میزد ذوالفقار
بارها در راه حق جان باخت او   دلدل معنی بعرفان تاخت او
من بگویم شرح سیفش هوشدار   درّ اسرار مرا در گوش دار
لافتی الا علی در جان من   ذوالفقار و سیف خود ایمان من
گر نبودی سیف ایمان کی بدی   با تو حب شاه مردان شاه بدی

در قصه جنگ خندق که امیرالمومنین علی با عمرو بن عنتر کرده و حالات آن

قصهٔ عمرو ز عنتر یاد کن   کفر و ظلمش را همه بر باد کن
من شنیدم این سخن از اهل علم   زانکه ایشان بوده اند ارباب حلم
گفته اند کاندر زمان مصطفی   جنگ جنگ صعب شد اصحاب را
بعد از جنگ احد این جنگ شد   آن زمین از خون ایشان رنگ شد
جمله مردودان ز دین لنگ آمدند   نزد احمد جمله با جنگ آمدند
چون ز اطراف جهان آن مدبران   پیش عمرو جمع گشتند بیکران
خود لباس و سلیح او رنگ داشت   وان دل پولاد او خود رنگ داشت

گرد بر گرد مدینه صف زدند   وانگهی آن کف خود بر کف زدند
چون محمد دید لشکر بی عدد   گفت رزاقا تو ما را کن مدد
خود پناهی من تو باشی در جهان   من خلاصی خواهم از این عاصیان
من بتو امید دارم ای حکیم   زانکه اسم تست رحمن رحیم
رحم کن بر جان کشتی بی دلان   زانکه هست در اوقت رفتارشان
جمله در راه تو جانها باختند   تا معانی بر ایشان ساختند
بعد از آن گفتا نبی اصحاب را   گر همی خواهی که بینی خواب را
گرد بر گرد مدینه چه زنید   در درون چه یکی خندق کنید
تا که مانده من این منزل تمام   خود نباشد راه کس در این مقام
خود همین عمرو عرب بد پهلوان   وادی مردی او ستاده در جهان
خود دران عمرو زمان چون او نبود   او بمردی تاج سلطان تازه بود
کوه خاره طوطیا از گرز او   گرده چون جان دلیران برز او
از سنان او دل دریا شکافت   وز نهیبش مرگ جان خود بیافت
او بمردی در جهان مشهور بود   سر که جان میخواست از او دور بود
هیچ کس در حرب از او جان نبرد   زانکه او با خویشتن ایمان نبرد
وهم از او جمله مردم داشتند   زانکه جان در پیش او میکاشتند
هر که او از جان خود بدرود شد   او ز بهر جنگ مستی بنمود
بود او را چون فرس یک برق شب   گرده بود از رفتنش خورشید شب
هر که او را با جهان مرکب بده   از نهیبش زهره خود را دریده
بود او در ملک عالم کوه زور   کرده بد او در جهان با کوه زور
او چو کوهی بود و بر کوهی سوار   او بزخم زور بر کندی حصار
گفت با لشکر که فردا پگاه   من مدینه را کنم چون خاک راه
من مدینه را چو خاک پسته کنم   بعد از آن گلخن آذر کنم
پس صباح او لشکر خود تعبیه کرد   گرد بر گرد مدینه حلقه کرد
چون محمد دید آن لشکر عظیم   گفت قهاری و تنهائی حکیم
من بتو امید دارم ای اله   من بتو آورده ام این دم پناه
از نهیب او چو ترسان شده   همچو برگ بید لرزان شده
مصطفی گفتا که ای یاران من   خود بخوانید این زمان قرآن من
تا خدا فتحی دهد ما را برو   این چنین فتحی که داند غیر او
مصطفی انا فتحنا خواند خواند   جبرئیلش هم مدد ما میرساند
تا کهی در تاخت آن ملعون گبر   بر لب خندق رسید او همچو ببر
نعره زد و گفت ای مصطفا   زود بر خیز و بنزد من بیا
تا کنم ما و تو با هم حرب جنگ   تا کرا افتد همه دنیا بچنگ
من ز بهر تو ز لشکر آمدم   نه برای دین حسر آمدم
خود مرا پروای حیدر قلعه نیست   خود به پیش من مدینه حقه ایست
کرده ام ویران دو صد تا قلعه پیش   زانکه ارم در بغل اصنام خویش
پس نبی رو کرد با اصحاب خویش   گفت او مردود دین چون نا کیش
هیچکس نبود ز ما جنگی چو او   خویشتن را خود نگه دارید ازو
چون خدا کار مرا سامان کند   خود همه درد مرا درمان کند
بار دیگر نعره زد بر اهل دین   گفت کای عمری بتو باشم بکین
زانکه ترک لات و عزی کرده   بعد از آن بر دین احمد رفته
رو تو ترک دین احمد گوی وای   تا که باشد لات و عزی ات خدای
چون عمر بشنید بر خود پیچ کرد   وانچنان پشت عمر را کج کرد
مصطفی اصحاب حیران مانده   خود همه یزدان خود را خوانده
کای الاها بات آواز ما بده   کن خداوندا آیدا تا ظهور
پس دگر فریاد کرد و بر ملا   گفت آن خورشید حق را یا بیا
بر علی پیش نبی حیران شده   او ز گفت آن لعین لرزان شده
بود کودک مرتضی در صورتی   لیک در معنی بزرگی قدرتی
قصه سلمان مگر نشنیده   تو چو دشت ارزنه کی دیده
خود شب معراج پیغمبر چه دید   با که کرده بود او گفت و شنید

خود که اندر کعبه از مادر بزاد
خود که با عمر ترا بازی او بداد
خود که کرده دست بریده درست
این ولایت را بجان میدار درست

خود که داد است در نماز انگشتری
گر بدانی تو این معنی جری
خود که داد است و ز من پیغمبری
جام کوثر خود بدست کشت کی

خود که رفت در منجنیق بر ملا
خود که گفته خدا اسرار در ثنا
خود که کرده پس خدا اسلام را
خود چه داند شعبه آن نام را

گر بدانی تو سوال شعشعه
دور کردان از دل خود وسوسه
هیچ میدانی عرابی و شتر
این معانی هست غلطان همچو در

هیچ میدانی بطالمی جن چو گفت
وز دلا چی با خبر او چه رفت
هیچ میدانی که از ورد او خواست
وانجهان دادی بجام از که خاست

هیچ میدانی که حی او کی در شد
دیت بدایت او بحد مهد دید
هیچ میدانی که معجز آن کیست
دین همه مدح و ثنا در شان کیست

که نهاده پای بر کتف رسول
مصطفی کرده چو معراجش قبول
که بود خود تاج دار انما
که بود در ملک معنی هل اتی

که بود قرآن ناطق در عیان
که شده در کشف اسرار آن
کیست باب علم از گفت رسول
خود کرا بود دست در عالم بتول

خود کرا بود است چون او زین اثر
این زمان در جان عطار او ظهور
خود کرا بود است چون او پیشوا
راه او رو گر بهی خواهی بلا

خود بلای بود عمر آن زمان
خود صدا افتاده از او در جهان
پس امیر مومنان گفت ای نبی
بوده عمرو در جهان جاهلی

مصطفی گفتا اجازت کی دهم
زانکه جان تو درون این تنم
ده اجازت تا روم نزدیک او
دور کردم از اینجا شرک او

پس اگر زد نعره سخت آن لعین
گفت از لالم همی ترسم یقین
من نخواهم جان خود رستن ز تن
ای شده در ملک معنی ذو المنن

من نمی ترسم ز تو واز خدای
آمدم پیش تو از قلعه برای
گفت بجز دین داری که نزد من
آی تا من خدایم را چو من

من بتو جنگ و خدایم با خدا
تا کرا نصرت دهد این دم بیا
هر کرا نصرت بود حق آن اوست
جمله قرآن یقین در شان اوست

هیچ کس دیگر نرفت نزدیک او
تا دگر خواری بر آورد از گلو
مرتضی چو شنید بر خود همچو بحر
سوی آن ملعون روان شد او بقهر

چون امیر المومنین خندق بدید
راه خود را اندران خندق ندید
نعره زد جست از خندق آمد
خود نبوده در جهان او را نظیر

عمر عنتر چونکه آن نعره شنید
خویش را از جان خود بیگانه دید
عمرو را آن نعره خود بردار کرد
همچو الماسی که جان در کار دید

گفت این کودک عجایب منظر است
پهلوانی مر او را در خور است
من ورا خود دختری چون نه دهم
بر سر این لشکرش خود شه کنم

بلکه من خود تاج و تخت خویش را
جمله پیش او کشم بی ماجرا
اندرین فکرت شه او در رسید
عمرو او را خود بظاهر خود دید

گفت باشد نام خود با من بگو
کز عرب خود من ندیدم مثل تو
کودک و جست و نکو رو و رسید
نعره شد تو باشد همچو شیر

پس امیر مومنان گفت ای دغا
نام من باشد علی مرتضی
عمر چون بشنید نام مرتضی
گفت در دادو دریغا بر ملا

من بران بودم که شاهی ات دهم
دختر خود را بهای ات دهم
لیک خویش مصطفی چون کنم
دیده خود را از این پس چون کنم

پس امیر مومنان گفت با او
رو بترک دین خود اصنام گو
بعد از آن در دین احمد بند کمر
تا دهد شاخ امید تو ثمر

پس لعین گفتا که ای کودک برو
زانکه دارم من بهشت جان گرو
من ترا خود دوست دارم در جهان
زانکه هستی جست و زیبا و جوان

لیک دیگر چون بریزم خون تو
زانکه هست اصنام من همنام تو
لیک بردی از نشه اسرار دان
گفت زان نام خدایم بر زبان

گرد دنیا را تو خاک کنم
پر ز گوهرهای اجلالی کنم
گفت عمرا آنچه گفتی این زمان
کس نگفته با من اندر این جهان

ره که آید از و ناشت بوی شیر
ور نه میکردم من این جانت اسیر
کس نکرده در جهان با من سخن
از طریق مردی من فهم کن

تو بمن خود همی زوی که نی زداست
این چنین بی خود جهالم کی رواست
صد هزاران رستم و کی بنده ام
همچو ایشان صد هزار افکنده ام

تو همی گویی خدا گو شو جو من
این چنین هرگز نیاید خود ز من
رو بترک این سخن گو جان ببر
گر نه بازم بر تو این جان و سر

پس علی مرتضی گفت ای پلید
خود نداری هیچ در عالم تو دید
جون میان ما و تو تیغ است تیغ
خود ز جور تو نه بیند زیر میغ

پس لعین تند گفت کودک بگیر
تیغ خون بار مرا در دست گیر
جون امیر آن تیغ بد بالا بدید
در زمان خود اسپری در سر کشید

حمله کرد او و بسر تاختش
خود جنان تیغی بقهر انداختش
تیغ او خود اسپری را در برید
در گذشت از خود و بر فرقش رسید

مصطفی روی چو بر خاک داشت
انجنان ضرب علی کرباک داشت
بود دست جبرئیل اندر سرش
خود خدا بوده همه جا یاورش

تیغ استاد و نرفت یک ذره پیش
پس شکست آن تیغ گشت دو پاره بیش
پس علی گفت ای پلید نابکار
ضرب خود را اندکی و سوی دار

من زنم بر فرق تو ای ذو الفقار
زانکه پیسم من شده دلدل سوار
جونکه بشنید از امیر آن سنگ سخن
گفت ای کودک تو کار خود بکن

من جنان شمشیر افکندم کی
کوه را خود پاره کردی بی شکی
از جنان شمشیر هیبت باک نیست
خود که پیدا من از وی جاک نیست

پس علی از نام حق یک نعره زد
سیف را بتارکش جون قطره زد
پس سپر گشت باره و هم خود هم
لشت زین و سینه تا پشتش دو دم

جون از نهاد رکه گشت شمشیر او
کرده سجده در زمین حق را نکو
جون محمد دید گفت بد آنکه
این معانی گویم از ماهی بماه

لا فتی الا علی گویم ترا
ذو الفقار و سیف میدانم ترا
پس چنین گفته محمد با علی
این محمد بوده از آن یا سخی

یوم الخندق حرب علی افضل امتی یوم القیامت

چون عمر آن ضرب دید از مرتضی
خویش را انداخت از باره و بیا

گفت ملک ما همه کاشن بتو
ملک ایمان نیز هم روشن بتو
گر نبودی ضرب سیف در جهان
بی شکی بود شریعت خود نهان

جمله اصحاب از درون بیرون شدند
جمله سوی شاه خود بیجون شدند
جون محمد روی شه را دید شاد
مهر او را در میان جان نهاد

روی او را پاک کرد از گرد جنگ
گفت پس تو خود را نام و ننگ
پس علی گفتا که یا خیر الوری
میروم این قوم بد را از قفا

ده تو ای سلطان دیم همی
زانکه دارم در محبت الغنی
پس اجازت داد حیدر را نبی
گفت یار تو خدا باشد ولی

ذو الفقار بود او را نام دار
بر سپر خارج گرفته او قرار
گر نبودی دست حیدر ذو الفقار
کی شدی امة اکبر آشکار

پس کشید آن ذو الفقار و حمله کرد
در میان لشکر هزاران زخم کرد
کشت بسیار و از آن مردود کان
همچو سیلی شد میانشان خون روان

جمله مال و حشمت لشکر علی
جمع کرده و برد تا پیش علی
پس نبی آن جمله با اصحاب داد
جز وی آن نیز با احباب داد

خود امیر المومنین بگرفت از آن
جمله را کرده نثار مومنان
لشکر اسلام قوت یافتند
زانکه زان انعام حشمت یافتند

هر کرا او خود میل دنیا نکرد
زانکه حق او را همه بازی کرد
رو گذر تو زین جهان کن میل حق
تا دهندت و معانی خود سبق

هر که او دل از جهان خود برگرفت
همچو شاه ماه دشمن که گرفت
هر که او آلوده دنیا نشد
در میان خلق او رسوا نشد

هر که او از هستی خود دور شد / پا شکی میدان که چون منصور شد
هر که او از غیر حق بیزار شد / در میان جان و دل انوار شد
رو تو از خواب بدت بیدار شو / وانگهی در وادی اسرار شو
رو تو از خواب چنین بیدار باش / همچو جمعی اولیا در کار باش
تا بیابی آنچه مطلوبت بود / وز معانی آنچه مقصودت بود
هست مقصودم درین گفتن کسی / زانکه او با اولیا باشد بسی
تو چه دانی اولیا را بی یقین / زانکه خود بین گشته‌ای در راه دین
تو همی نامی بگیری بر زبان / رو ببین ارباب معنی را عیان
دینی داری و عقبی هیچ نه / صورتی داری و معنی هیچ نه
من ز روی یار خود در حیرتم / اندرین حیرت ببین در حیرتم
اولین منزل ز سر باید گذشت / ورنه زین باب بدر باید گذشت
هیچ میدانی درین سر کیست / تو چه دانی سر این معنی که چیست
سر این معنی طلب کن همچو من / تا که گردد حاصلت اصلی وطن
رو طلب کن تا بیابی یار او / زانکه یابد در طلب اسرار او
در طلب من یافتم اسرارها / بعد از آن گفتا بیا عطار ما
گر بیابی در جهان او را عیان / رو تو جوهر ذات را عطار خوان
تا نماید او بتو آن یار را / بعد از آن یابی تو او را بی لقا
از لقا مقصود ما معنی بود / واندر آنجا دینی و عقبی بود
بعد از آن گوید که من باشم فنا / خیز و فی الحال بنزد من بیا
هر چه من گویم ببین و گوش کن / جامها از خم مظهر نوش کن
آنچنان می خور که باشد هوش هم / نه چنان می خور که گردی متهم
می چنان میخور که لا نه خورده‌ای / چون محمد راه حکمت رفته‌ای
هم شریعت دان که اسرار حق است / او ز بر دان نور حسن بی شکست
خود محمد بود و احمد نام او / در میان خوان دل انعام او
اوست اندر کش همچو نور اندر زمین / اوست در معنی جوهر خود مبین
روز جوهر معنی او را طلب / تا خبر یابی ز معنی بی سبب
هر که او در راه معنی راست رست / بر لوای نورش همه در جان ببست
هر که او در دین احمد بست کمر / شرع او کرد و مر او را راه بر
دارم از دریای شرعت جوهری / مثل مظهر خود نیابی گوهری
زانکه اسرار از محمد دیده‌ام / جمله شرح از گفته حق کرده‌ام
من بگفتم جمله اسرارت تمام / لیک این مظهر نهان باشد ز عام
معجزی دارد بمعنی مظهرم / پیش هر مفلس نباشد جوهرم
داشت سلطان جهان یک جوهری / داشت آن جوهر بصورت مظهری
نام سلطان بود محمود گزین / نام او کنند در دل چون نگین
بود شاهی عادل و بس هوشمند / هیچ شخصی را نبوده زو گزند
صیت عدلش در جهان مشهور بود / زانکه ظلمت از دل او دور بود
بود او را یک غلام اسرار خوان / نام او را خود ایاز خاص دان
گفت سلطان خود ایاز خاص را / رو طلب کن جوهری خاص را
رفت ایاز خود خزینه گشت کرد / جوهری تو خاص خود را دست کرد
نام آن جوهر همه در خاص کرد / خود بدستان ایاز خاص بود
آن جواهر را بگویم کز که بود / وز که آمد آن جواهر در وجود
خود سلیمان داشت آن جوهر یقین / زو رسیده تا بآن و تا باین
خود بزرگ بود او آن جوهر ببر / صد هزاران کشته گشته رو ببر
گوهری بد رو زر روشن همچو خور / کرده او را اهل دنیا نام در
گفت سلطان کن ثنایش از قیاس / زانکه هستی در جهان جوهر شناس
گفت ایاز خاص کای سلطان جود / من بگویم خود بهایش هر چه بود
لیک سری اندرو موجود هست / آنچنان سری هم از معبود هست
گر نه آن بودی بهایش کردمی / آنچه مقصودی تو بودی گفتمی
گفت سلطان کاندرو سر هست کو / این معانی را بمن بر گو نکو
گفت گویم سر آن در راه تو / گر کنی گفت مرا تصدیق ازو

در قصه جوهر [illegible] سلطان [illegible]

قرنها بود است این سر خود نهان / میشود اندر زمان تو عیان
هست درون در تو خود کرکی / در دهان او بود خود برگی
حق تعالی رزق او بر کی دهد / هر که رزقش نیست خود مرگی دهد
رو تو بشناس این در معنی بود / تا نیفتی دور از تقوی خود
چیست در گردم در معنی بگو / گر نمیدانی برو از کوی او
چشم در دان کردم عقل و برگ عشق / من نخواهم کرد هرگز ترک عشق
عشق چه بود معنی عرفان او / این معانی در درون جان او
هست درون جوهرم عشق نهان / لیک در مظهر کنم او را عیان
چونکه این اسرار ایاز خود شنید / گفت خواهم کو شود سرش پدید
من ورا اشکست خواهم کرد زود / تا عیان گردد که بهااش چه بود
خود درون جوهرست این سر عجب / من برون آرم ورا از کان چه
زانکه این سر خدا است اندرو / واجب آمد بر من این دم دید او
بس لعیبی را بگفت سلطان دین / زود بشکن جوهر و قیمت ببین
گفت ایر اشکستنش از عقل نیست / این جواهر خود خراج ملک نیست
بعد از آن سلطان بگفتا کای ایاز / بشکن این در را که هم پر است راز
تا به هیچم کرم بر کش را عیان / زانکه بوده سالها این سر نهان
خود روان از دست سلطان در شکست / خود امیرانش همه رفته ز دست
گفتش این در خود چرا اشکست تو / بعد از این خواهد شدن اشکست تو
صد همان مالست خود این قیمتش / خود شکستی و ببردی حرمتش
گفت این در نیست اندر پیش من / ذره من گفت هست اینک سخن
من ز گفت شه شکستم در او / خود نمیدانید این معنی بگو
خود شما گفت شهم نشنیده اید / در گفت شاه من بشکسته اید
خود شما صورت همی بینید و جسم / خود معنی ام همی دارید چشم
من ز معنی گفتم این اسرارها / تو بصورت خود مبین گفتار را
من ز گفتار کسی گویم سخن / بر کنم بنیاد دید از هیچ و من
زانکه او اسرار در بگیم داد / وین چنین گنجی بجان من نهاد
هست این اسرار و معنی ام بگوش / میکنم در عالم معنی خروش
جوهر ذاتم که اشکست نیستش / در معانی همت است نیستش
جوهر من خود لدنی آمدست / نه چو این جوهر که کانی آمدست
جوهر معنی من در بحر عشق / غوطه خورده و دید او شهر عشق
جوهر معنی من گوید سخن / رو تو اسرار خدا را گوش کن
جوهر معنی من گوید بتو / تا کی باشی چو صورت تو بتو
جوهر معنی من گوید که رو / پیش عشاق دلم کن جان گرو
جوهر معنی من این رمز گفت / رو تو با اهل خدا میباش جفت
جوهر معنی من معنی شکافت / وز شکاف آن معانی عشق یافت
جوهر معنی من از عشق گفت / این چنین اسرار او باید شنفت
جوهر معنی من خود یار دید / نه چو او در دید خود اغیار دید
جوهر معنی من مظهر شده / همچو دری در صدف گوهر شده
جوهر معنی من عالم گرفت / تو نه پنداری همین آدم گرفت
جوهر معنی من در علم تاخت / علم او را دید جان خویش باخت
جوهر معنی من سلطان شده / نه چو تو فراش هر شیطان شده
جوهر معنی من حق شناخت / دین و دنیا را بیک جو باخت
جوهر معنی من انسان شده / غرقه در دریای بی پایان شده
جوهر معنی من عطار شد / زانکه او با دین احمد یار شد
جوهر معنی من اسرار بود / زانکه او از دید حق دیدار بود
جوهر معنی من توحید گفت / سری اسرار خدا از دید گفت
جوهر معنی من ایمان شده / همچو نوری در میان جان شده
جوهر معنی من دریا شده است / نه چو تو در جاه تنها شده است
جوهری معنی من واصل شده / جوهر ذاتم از او حاصل شده
جوهری معنی من زو راه یافت / زانکه او از سر حق آگاه یافت

جوهر معنی من مظهر شده   در میان عینها او ز شده
جوهر معنی من خود نوح دید   همچو موسی‌های کو بر طور دید
جوهر معنی من از احمد است   زانکه او از رحمت حق رحمت است
جوهر معنی من ایشان بده   زانکه ایشان معنی جانان بده
جوهر معنی من فاروق یافت   لاجرم چون دیده خورشید یافت
جوهر معنی من انسان شده   همچو حیدر رحمت رحمان شده
جوهر معنی من ذوالنورین شد   جوهر ذاتم از او مشهور شد
جوهر معنی من خود حیدر است   زانکه در دریای رحمان گوهر است
جوهر معنی من خود باب اوست   زانکه او باب نبوت را نکوست
جوهر معنی من خود غیر نیست   همچو دیگر گوهران در در نیست
جوهر معنی من دریا شده   و اندران دریا بسی غوغا شده
جوهر معنی من اسپر اشد   همره منصور خود بر دار شد
جوهر معنی من طوفان شده   همچو نوح او کشتی جانان شده
جوهر معنی من چنا شده   اره و تخته چو ذکریا شده
جوهر معنی من اسحاق بود   زانکه او در ملک معنی طاق بود
جوهر معنی من آگاه بود   همچو جرجیس کو او بسته بود
جوهر معنی من آگاه بود   زانکه او با یوسف اندر چاه بود
جوهر معنی من با خاک گفت   همچو یوشع باش در معنی نهفت
جوهر معنی من پس جلیل   این معانی هست در ذات خلیل
جوهر معنی من صالح آمدست   همچو عیسی جوهر ذات آمدست
جوهر معنی من چون جوش کرد   همره ذوالکفل عرفان نوش کرد
جوهر معنی من خضر نبی   زابر آمد معنی چون ولی
جوهر معنی من در پسر سود   چون علی شد واصل دریای نو
جوهر معنی من چون عشق دید   گفت حسین من بسم دارم دو عید
جوهر معنی من با شرع علم   خود همو باشد بعالم کار حلم

جوهر معنی من حق‌دان شده است   فی المثل از کفر با ایمان شده است
جوهر معنی من چو آب شد   زانکه در بحر نبی غرقاب شد
جوهر معنی من احیا نیست   زانکه در عین محمد چون علیست
جوهر معنی من از دو دید گفت   زان سبب از معنی صدیق گفت
جوهر معنی من حیران شده   همچو ذوالنورین جان جان شده
جوهر معنی من ز نور راه یافت   وز وجود خویشتن آگاه یافت
جوهر معنی من از مظهر است   در درون این صدف چون گوهر است
جوهر معنی من اصلی بود   زانکه او را با علی اصلی بود
جوهر معنی من معنی اوست   این معانی را یقین میدار دوست
جوهر معنی من پی دین شد   زانکه او در دین حق خود بین شد
جوهر معنی من از کین گذشت   زانکه شاهی بر دل مسکین گذشت
جوهر معنی من آدم بدست   زانکه او در روز حق محرم بدست
جوهر معنی من داود وقت   بود او را در معانی تاج و تخت
جوهر معنی من جان یافته   در یمن ملک سلیمان یافته
جوهر معنی من خندان شده   زانکه یعقوبم بسی گریان شده
جوهر معنی من زان صالحست   کین چنین ناقه از آن صالحست
جوهر معنی من پاک آمدست   همچو ادریسی که چالاک آمدست
جوهر من پس غیبی را نمود   بعد از آن او نور عیسی را نمود
جوهر معنی من برهان نمود   همچو اسماعیل جان قربان نمود
جوهر معنی من بر کوه تافت   موسی اندر طور از آن انوار یافت
جوهر معنی من دریا شوی   همچو الیاس او گرفته
جوهر معنی من آمد بدید   زانکه احمد را چو بحر نور دید
جوهر معنی من گفت از حسن   زانکه او در جان من دارد وطن
جوهر معنی من دار ظهور   زانکه عبادات در جام حضور
جوهر معنی من خود صادق است   زانکه او در علم معنی حاذق است

جوهر معنی زان کاظم است   این معانی پیش کاظم خادم است
جوهر معنی من چشمک تقی است   خود درون مظهر عرفان نقی است
جوهر معنی من پی غیب دید   مهدی و هادی ز خود در غیب دید
جوهر معنی من بود در علم   قنبر شاه آمد و خود کان حلم
جوهر معنی من چشم الیقین   من چه گویم با تو چون هیچی در این
ختم این سر کن تو ای عطار درد   ورنه کن در راه معنی جان گرد
رو تو رحمان باش و از شیطان گذر   ورنه باشی همچو شیطان در بدر

جوهر معنی من دارد رضا   بر رضای او خدا باشد رضا
جوهر معنی من زان عسکر است   زانکه این گوهر ز کان دیگر است
جوهر معنی من خود روح بود   همره سلمان درون نوح بود
جوهر معنی من مالک شده   آورش گو دید او سالک شده
جوهر معنی من عطار بود   زانکه او در علم معنی یار بود
جان تو در راه حق رحمان شده   در حقیقت مظهری سلمان شده
هر که او راه خدا را راست رفت   وهم او اندر دل شیران نشست

هر که بر گفتم بعالم خنده زد   شیر معنی ام بجانش پنجه زد

در قصه سید و شیر فرماید

بود در بغداد خود یک سیدی   داده او را جام معنی مقبلی
نام ابوالقاسم که اسم نیک داشت   او بجان صادقان عرفان بکاشت
بد در آن ره جنگلی بس هولناک   صد هزاران تن در او رفته بخاک
بود او را یک حماری همچو آت   کو کسی بر آن حمار خود نشست
پیل تن پر زور و مردم خواره است   کشته از هوش هزاران فهم کند
جست سید بر زمین گفت ای اله   جمله مسکینان عالم را پناه
گفت روزی عارفی با من چه گفت   شیر را باشد حیا در چشم جفت
هر که چشم خود بچشم شیر بست   شیر را بر او نباشد هیچ دست
خواجه جان نزد یک او آن شیر بود   کو دم آن شیر جانش سیر بود
ناگهی آن شیر سواری در رسید   خواجه خود را پیش شیر دید
او ز بهر کاروان فریاد کرد   شیر در جست و دو را برباد کرد
بس فدای جان سید شد غلام   این معانی هست در جامع تمام
چون که سید کرد در کوفه نزول   آمدند خویشان که ای نقد بتول
لیک خاطر جمع بود از گفت باب   هست و زان سامع از ما جواب
گفت حدیث مصطفی بشنیده   قصه سلطان دین نه خوانده
گفت این قصه بچشم نقل کن   زانکه از بابم شنیدم این سخن
در زمان شاه منصور حلیم   کو خلیفه بود بر تخت کلیم

ناهد و عابد چو باب خود همو   روی او شد همچو ماه و خور نکو
عزم راه کوفه کرد با کاروان   تا که حاصل کرد دستش مقصود جان
که کسی از کاروان پیشی گرفت   با خدای خویشتن خویشی گرفت
چند قدم از کاروان پیش رفت   دید یک شیری ستاده چون درخت
حمله کرد او را و پیش او دوید   از جهان هیبت خر سید رمید
لیک در خاطر او را خیری گذشت   وین معانی در درون او نشست
خود حیا شیر در عالم مثل   بر ندارم چشم از او این محل
خود ز بیجا ندو را از شرم هیچ   چشم بر چشمش نهاده گشته گیج
چشم سید با دو چشمش ساخته   شیر مسکین سر به پیش انداخته
نعره زد و گفت ای مخدوم جسم   می‌خورد این شیر آخر دم بدم
چون گرفت او بر دار اندر چنگالش   پاره پاره کند از پا تا سرش
چون خلاصی یافت از شیران زمان   سوی کوفه شد به تعجیل او روان
تا در این قصه بسی بسمل شدیم   چون کبوتر در غمت بسمل شدیم
بود نام خویش او سید علی   ثم یحیی بوده آن نقد ولی
هر که باشد او ز نسل فاطمه   پیش او سامع باشد صالحه
گفت گویم سری از اسرار شان   زانکه ایشانند مقصود از جهان
بود در عشقش یکی خود ز جهان   خلق عالم را ز ره خود برده

نام آن کذاب زیب وان نجس / ساخته منصور از بهرش دو فرق
گفت من باشم ز اولاد علی / مال و حشمت دارم و دست قوی
خلق عالم حرمتش میداشتند / زانکه او نسل نبی پنداشتند
هم خلیفه حرمتی میداشتش / زانکه تخم مهر در جان کاشتش
جون علی موسی رضا بشنید آن / گفت آیدش بنزد من روان
تا که کرد دشمنش پشم و رست / اینچنین خاری ز باغ ما برست
آورندش پیش آن امام / کرده بر روی دین شه سلام
بد خلیفه حاضر و خلق جهان / هست دوش این معانی زین بیان
گفت خلیفه باب خود را نام گوی / تا که گردی این زمان با آبروی
گفت فلان ابن فلان ابن فلان / خود دروغی گشت ظاهر در میان
بس علی موسی رضا جهد کرد / خود نشد معلوم با بابش بند کرد
بس تمرد او ز کسانش تا هدی / خود نیامد معتبر زان صد یکی
گفت علی موسی رضای خودپسند / ترک این معنی بکن بشنو تو پند
ورنه آید بر سرت قهری عظیم / بعد ازان بر سر بنهی تاج جحیم
بس خلیفه گفت کو یا خیر الوری / لیک او روکش است و پیش ما
بس امام المتقین گفتا شنو / گر همی خواهی که یابی جان تو
ای خلیفه یک زمانی هوش دار / مستمع باش و زمانی گوش دار
پیش من خود نیست ثابت اصل او / بعد ازین دیگر نباشد نسل او
من حدیثی یاد دارم از رسول / کو هست گر میکنی آنرا قبول
گفت کوای قرة العین علی / تا چه گفتست آن رسول هاشمی
گفت امام دین که گفتست باب من / بشنوید از من همه اصحاب من

ان لحوم فاطمه محرمه علی السباع

هرکه او باشد ز نسل فاطمه / او بود پیش سباعان سالمه
من همین خواهم که بینم این مقام / لحم ایشانست بر سباعان حرام
اندرین بیرون یکی هم جنگلست / واندرو شیر فراوان خود هست
من و با زیب بجنگل در رویم / هرچه با ما شیر گوید بشنویم
تا ببینند خلق عالم فضل ما / بعد ازان روشن شود خود نسل ما
بس خلیفه گفت این دم میرویم / تا حدیث مصطفی را بشنویم
بس روان گشتند هر دو پیشوا / بود شاه ما بمعنی اولیا
خلق بغداد از یکی تا صد هزار / جمله رفتند در عقب شان بی شمار
بس خلیفه گفت با مقصود دین / هست این بیشه پر از شیران کین
جمله مردم خوار و تند و دلیر / کوه طاقت می نیارد جز که شیر
بس رضا گفتا که در جنگل رویم / مادر و مقصود خود حاصل کنیم
گفت کذابی که تو خود پیش رو / زانکه هستی هر دو عالم پیش رو
بس برآمد او بر زبان بسم الله / رفت و در جنگل خدا اولیاه
جونکه نزدیک جهان شه رسید / گفت امروز ست ما را روز عید
جونکه بوی آدمی بشنید شیر / شیر از بیشه برون آمد دلیر
جونکه جشم شیر بر شاه دید / گفت جشمم این زمان اره دید
بود او نور خدا و مصطفی / خلق عالم بر دلای او گوا
مجو کربه پیش شه غلطان شدند / خلق بغداد از ان حیران شدند
بعد ازان جون جشم او بر زن فتاد / خود زجا بر جست و در زیرش نهاد
باره باره کرد بیجان ساختش / بعد ازان با خاک یکسان ساختش
بعد ازان پیش شه خود آمد او / گفت ای روی تو جون قرآن نکو
مصحف روی ترا خوانیم ما / زانکه هست باب شما شیر خدا
با همه شیران جو نقش بیجه اش / جنت و الست خود کمینه بنده اش
ماه و خورشید و ستاره بر زمین / حج او گوینده با حوران عین
رو تو حب او بجان خویش دار / تا بیابی علم معنی بی شمار
رو تو حب شاه مردان کن بدل / تا نگردی همچو مردودان خجل
رو تو حب شاه را در جان نشان / تا که گردی منظری الشانیان
رو تو حبش دار و با شیران نشین / زانکه ایشانند با تو همنشین

کو بجز

گر تو حبش را خریدار آمدی / ورنه خواب تو پدید آمدی
رو تو حبش دار جون من در جهان / تا خلاصی یابی از شیران زمان
رو تو حبش دار جون سلمان فارسی / تا بیابی نور عرفان بی قیاس
رو تو حبش دار و کو محبوب اوست / در جهان جان همه مطلوب اوست
رو تو حبش دار و با او یار باش / وز همه خلق جهان بیزار باش
زانکه این خلقان نه راه او روند / سر بخاک پای هر غولان منه
هرکه حبش جون رضا در جان نهاد / حق تعالی سر احیااش بداد
رو تو حبش را یقین در جان نشان / تا شوی مقبول خاص و عام و که
هرکه بر حب رضا دارد رضا / جنت و فردوس او را شد سرا
من ندارم غیر حبش هیچ جیز / خود برش و تمنا انش باد حیز
دشمن ایشان بگویم خود که بود / آنکه حبش را ندارد دور وجود
ای وجود تو همه سر کین شده / راه حق گم کرده و بی دین شده
حب ایشان نور حق باشد ترا / نور حق را در دل خود رهنما
تا خلاصی یابی از شیران بغض / ورنه یابی سال و مه شیران بغض
بغض از دل جمله ایمانت برد / سوی نار و دوزخ آسانت برد
جاره دیدن عکس شیطانی بود / دیدن حق راه رحمانی بود
بغض در عالم ترا ویران کند / همجو روبه طعمه شیران کند
هرکرا بغض علی در جان بود / کی ورا خود در جهان ایمان بود
بغض عالم جمله گمراه آمدند / زانکه بغضش را هوا خواه آمدند
رو تو ایمان دار و حبش در دست / کن بترک بغضش زود دست
هرکه خود را دشمن آن یار دید / جشم نابینای او خود جاره دید
هرکه او راه خدا را جاره دید / در همه دیده ورا اغیار دید
گر تو نقل از مصطفی داری بیا / جاره حب خود کی باشد روا
مصطفی گفتا که راه راست رو / وز دوی بگذر یکتا نی کرد
هست ذات حق تعالی خود یکی / دو ندانم خود خدا را بی شکی
مصطفی را دین خود یک بود / خود دو مبینی یکی ای بی رسک
زود باشد که تو ای روباه نام / خود بدست شیر افتی جون غلام
زود باشد که تو جون زیب شوی / زانکه شود خود ترا ایمان قوی
زیب کذاب هم هم دین تو / بود جاوران رضا هم کین تو
رو تو کینه از درون خود تراش / ورنه هستی تو بمعنی بت تراش
گر ندارد قلب تو پاکی درآر / بی شک آنند شیر و دوزخ در کنار
ورنه او باشد گواه حال تو / این جنین صورة نباشد خود نکو
من نمازی بود و هر او بی نماز / قلب او بود ست دایم در گداز
خود نمازی کن تو این قلبت سیاه / آب او را ساز حب مصطفی
هرکه حب مصطفی دارد بدل / پیش ذات حق نباشد او خجل
هرکه حب مصطفی دارد بحل / حب فرزندانش هم باید بدل
ورنه باشد مصطفی بیزار ازو / بیشکی میدان خطا گفتار ازو
رو تو در دین نبی مردانه باش / وز همه خویشان بیگانه باش
رو تو ارباب معانی را ببین / دور باش از معنی محفل نشین
رو تو با درویش دین صحبت بدار / تا نهند لوح عرفان بر کنار
رو تو واصل شو بدریای یقین / زانکه بستند نور معنی در جبین
رو تو علم معنی از قرآن بگیر / زانکه باشد علم قرآن دستگیر
رو تو از تفسیر این مستی خمار / دور باش و معنی قرآن بیار
رو تو دوری کن ازین مشتی پلید / زانکه کردی بر کلام حق کلید
خود کلید حیله دارند در بغل / بر حذر باشید زین مشتی دغل
راه شرع مصطفی ویران کنند / در میان کفر خود ایمان کنند
بس بگوید شرع فرماید جنین / خود گواهی باشد این فتوا ببین
رو تو کار خود بیزدان راست کن / وین طریق خود بمردان راست کن
رو تو با حق راست گو و راست باش / تا نیاید بر سرت هر دم بلاش
رو تو از قاضی بدوری گذر کن / زانکه گیرد رشوت خود از کمین

گر تو این کار از برای حق کنی / شرح ظاهر کرده و چنگ قوی
این همه از بهر دنیا می کنی / نیست اسلام تو و هستی غوی

شرح باطن مصطفی وار و نه تو / شرح ظاهر تیره کردی ما نکو
هست دنیای پلید و راه زن / خود نداری شرع و گیری راه زن

مفتی دار و خود و کتاب حیله را / فاسقی دزد و بهر پل خود کیسه را
خود ندیدی رحمت پنهان کشید / رو زنا هم علت سودا کشید

تا رسد وجهی ز وقفش خود مدام / هست اندر مذهب ما این حرام
من حدیثی دارم و گویم بتو / زانکه پیش عالم اندر شرع او

الدنیا جیفة وطالبها کلاب

ای برادر حیله دستوری بیار / دست از این جیفه دنیا بدار

گر همی خواهی که حیله باشدت / مهر آن دنیا صحیفه باشدت
رو تو نیکی کار و از نیکی درو / تا بری آن جمله اینها کرو

هست شیر مادرت اینها حلال / مدتی ترسان خویش را ز ذو الجلال
من کلام حق بحق دانسته ام / نه چو دیگر مردمان بربسته ام

من ز دنیای ندارم هیچ چیز / حب او را هم ندارم در ضمیر
فارغ و آزاده در کویش بدم / هر چه او گوید ز معنی بشنوم

من ندارم بخت بالا و نشیب / زانکه دارم گنج سلطانی عجب
هست دنیا همچو تخم پیش من / در جهان جان جانانم وطن

هر که ترک دلق و دنیا نی کرد / گر و باش را ملائک سجده کرد
چونکه ترک خویش و رسوائی کنی / در حقیقت این زبیبانی کنی

بعد از آن جوهر ذاتم بخوان / تا بگویم سر اسرارت عیان
ور وجود خویش گوید دور باش / بعد از آن چون جبه منصور باش

من ز مظهر گویم این اسرار را / ور تو مظهر خوان و دان عطار را
هست علی پنهان درویش بی شمار / جوهر از دریای مظهر جوش بر آر

هر از این شعرای من یک گوهریست / ور معانیها قرآن جوهریست
من ز بهر تو رو ز جوهر ساختم / وند ران جوهر مظهر تا جستم

تا رسیدم در ولایتهای عشق / خود بدیدم میوه میهای عشق
می میوه میهای عشق حیدر بود / زانکه او شرع احمد در بود

دادن انگشتری بسایل در نماز امیر المومنین علی رضی الله عنه

این معانی ختم شد بر شاه من / زانکه باشد او جور و ستم در دین
دارم از بستان حق گلدسته / لیک پنهان دارش از خود و در

گفت روزی مصطفی با مرتضی / در عبادت بوده از بهر خدا
پیش حق احرام بخوبی بسته او / این چنین حالت که دارد غیر او

بعضی از اصحاب او اندر نماز / ایستاده پیش حق اندر نیاز
در نماز ایستاده مستغرق شده / هم بیزدان واصل مطلق شده

ناگهی یک سایلی فریاد کرد / از طریق بی نوائی داد کرد
گفت از بهر کریم لایزال / کن کرم تو بر من درویش حال

هیچ کس از خوان تو نومید نیست / غیر را از فضل تو امید نیست
من بتو امید دارم در کرم / زانکه هیچم در دو عالم محترم

من بتو امید دارم ای ولی / خود بده این دم مرا انگشتری
من بتو امید دارم در سوال / زانکه داری در معانی علم حال

من بتو امید دارم یا امیر / این فقیر بی نوا را دستگیر
من بتو امید دارم یا علی / گو درین معنی تو ایمان قوی

خود بقول بعضی او بد جبرئیل / اندرین معنی کی دیدم دلیل
چونکه سایل کرد آن قصه سوال / بود حیدر با خدا در عین حال

بود حیدر در رکوع از بهر حق / خوانده او از علم قرآن صد سبق
گاه آوازی بگوشش کای کریم / رحم کن بر من اگر هستی رحیم

بس بجنبان دست خود را مرتضی / داد سایل را ز انگشت او خصا
در رکوع او کرد خود این سروری / داده از بهر خدا انگشتری

سایل آن تحفه گرفت و زود رفت / همچو آتش در میان عود رفت
چون بدست سایل افتاد آن نگین / گفت دارم من سلیمانی به چین

چون محمد گشت فارغ از نماز / گفت با حیدر که هستی اهل راز
این کرم خود در جهان نامد بکس / من بتو امید دارم هر نفس

انما ولیکم الله ورسوله والذین امنوا الذین یقیمون الصلوة ویوتون الزکوة وهم راکعون

مصطفی میگفت با اصحاب خوش / مرحبا باشد علی بر جان ریش
اندرین گفتار بود آن رهنمای / جبرئیل آورد از حق انما

گفت حیدر را خدا این تحفه داد / بر همه خلق جهان فضلش نهاد
گفت او والی بود در ملک من / خود یقین میدان ورا کبرا زمین

من بحیدر باشم و حیدر ز من / ساختم در جان معنی اش وطن
غیر حق خود نیست با حیدر کسی / او بود در عالم معنی بسی

غیر حیدر نیست در عالم ظهور / این معانی دیده اندر کوه طور
غیر حیدر نیست با من در وجود / زانکه کرده او بحق دایم سجود

غیر حیدر نیست ایمان درست / زانکه او باب علوم شد نخست
غیر حیدر شاه نبود در جهان / او شده ختم ولایت این زمان

در قصه غدیر خم فرماید علیه الرحمة والغفران

یک معانی دگر را گوش کن / جام حیدر را ز کوثر نوش کن

گفت روزی مصطفی اندر غدیر / آن غدیر خم که گویندش غدیر
گفت با اصحابش که دارم من ندا / گویم آن راز نهانی بر ملا

پس بفرمود او که منبر ساختند / از جهاز اشتران در یافتند
رفت بر منبر رسول هاشمی / بود همراه آتش بران منبر علی

ایها الناس النبی اولی بالمومنین من انفسهم وازواجهم امهاتهم

پس نبی گفتا بایشان این کلام / من چه گویم با تو چون گفتی چو عام
بعد از آن گفتا که من اولیترم / بر جمیع مومنان من خود سرم

دیگر آنکه زوجه من خود در است / مومنان را او چو بابی پرورست
هر که او باشد بدین من بجست / مهر حیدر در دلش باشد درست

هر که دارد در دل خود مهر من / مهر حیدر باشدش در جان و تن
هر کرا باشم من او را پیشوا / بعد من باشد امیرش مرتضا

هر که داند خود مرا این دم نبی / هم بداند این عم را او ولی
پس زبان در فشان در بار کرد / روی خود را خود بیار خار کرد

گفت این معنی ز من خود گوش کن / این معانی را بدان و گوش کن
خویش را بشناس و رو با او کرد / وانکهی گشت ولایت را در رو

حیدرست با تو و تو با حیدری / ثبت این در دلش پیش خلج
من حقیقت را بگویم زین مقام / ست انعمت تما این السلام

من کنت مولاه فعلی مولاه اللهم وال من والاه وعاد من عاداه وانصر من نصره واخذل من خذله

من بیان این خود بگویم بتو / گر تو باشی همنشین راز او
من بگویم آنچه مقصود خداست / در نهان و آشکارا عین ماست

من بگویم با تو راز سر بگوش / گر همی خواهی بدانی سر گوش
من بگویم هر چه دارم در زمان / بشنو و در گوش گیر و خوش بمان

من بگویم در وجودت خود سخن / این معانی را بدان و فهم کن
من بگویم آنچه من دانسته ام / از زبان بی زبانان رسته ام

من بگویم قصه لوحت تمام / زانکه هستند کشتی معنی بکام
من بگویم خود تو ئی محبوب من / در دو دنیا خود تو ئی مطلوب من

من بگویم آنچه پیغمبر بگفت / اینچنین در ما بقرآن او بسفت
هر کرا من دوست باشم در درون / مرتضی گوید که عرفانش بجان

هر کرا من یار حیدر یار اوست / خود همه دشمن نگون بر دار اوست
هر کرا او شاه او از من بود / هر کرا او ره ره او روشن بود

هرکه او شاه او با من بود — دست او بی دانکه دست من بود
هرکه او را دوست من خود دوستش — خود برو تو دشمنش را پوست کش
یا الهی دوستش را دوست گیر — دشمنانش را معنی زن تو تیر
یا الهی دشمنش را خوار کن — همره آن دو رفیقی در نار کن
یا الهی در وجودم غیر نیست — زانکه در راه مدام سیر نیست
پس عمر برخاست گفت یا علی — خود ترا با خود برابر کرد نبی
بعد از آن گفتا که ای تو پیشوا — در ضمیر معنی حق رهنما
هم تو باشی خود امیر مومنان — هست در معنی میان جان نهان
من ولایت را بجان کردم قبول — زانکه هستی این زمان نقد رسول
پس عمر را زان معانی بر زبان — من ندارم از تو این معنی نهان
هستی تو مولای جمله عارفان — زین حدیثم بی برآورده زبان

هنالک یا ابا الحسن صبحت مولائی و مولای کل مؤمن و مومنه

هست در جانم هزاران روح از او — باطن انسان همه مفتوح از او
هست در کوثر فزاون بحر تر — بجنه غفلت ز گوشش خود ببر
زانکه غفلت از خدا دورت کند — وز طریق مصطفی دورت کند
رو بغفلت عمر خود ضایع مکن — وندرین دنیای دون سیری مکن
خود دین داری نه دنیا هستی — بر طریق کافران خود چیستی
خود نبردی پی براه راست تو — زانکه در معنی نداری هیچ تو
بوی معنی در رهاخت گنج شد — در دل نادان معانی رنج شد
جمله خلقان بهر گنج و گنج نه — در عیان دار ندهرک رنج نه
دایی در رنج و کنج نهان — گنج دارم من بمعنیها عیان
گنجها از گنج او آورده ام — وانذرو یک جوهری بنهاده ام
من کلیدش را ز مظهر ساختم — باب او را خود ز حیدر ساختم
هست شهرستان این در مصطفا — رو بمظهر کن با جسر التجا
گر نمیدانی تو شهر و باب را — هم تو منکر خود مشو اصحاب را
هست اصحابش ابا بکر و عمر — تو نداری خود ز اصحابش خبر
حب ایشان ساز دایم ورد خود — تا نگیری همچو ایشان مرد خود
حب ایشان دار و راه شرع رو — جان معنی را بجانان کن گرو
جان جانان کیست با جام یقین — آنکه گنج اوست ایام یقین
جان جانان آنکه باب علم اوست — در من تحقیق جانان حلم اوست
جان جانان آنکه مظهر گفته است — در معنی را بجوهر سفته است
جان جانان آنکه او را مصطفا — چند نوبت کرد بر او خود دعا
جان جانان آنکه در دل نور اوست — دیده جان محمد نور اوست
جان جانان آنکه با او بود امانت — در درون و در برونش امانت
جان جانان آنکه با جبریل امین — سالها بوده با او خود همنشین
جان جانان آنکه روح هم پیش اوست — در حقیقت کشتی نوح هم هوست
جان جانان آنکه در دل صبح و شام — مدح او باشد معنی نام نام
جانان جان آنکه در دل مینا اوست — هل اتی خود آینه مکین اوست
جان جانان آنکه نام او علی است — هم بظاهر هم بباطن با همست
جان جانان آنکه با او قدرتست — او یدالله است کان رحمتست
جان جانان آنکه علم من از اوست — بلکه با عطار در معنی همو ست
جانان مرتضی باشد نه تو — چون نداری پرواز کوی تو
جان جانان کرده در جانم وطن — آید این دم بوی منصوری ز من
بود منصور آنکه سر را فاش کرد — نقش بود او خود ولی نقاش کرد
نقش این مظهر ندارد نقش تو — زان برآرد سر زمانی نقش تو
نقش این مظهر ندیده هیچکس — دم نگهدار و مگو با کس نفس
من چو عمر خویش پنهان داشتم — در میان جان چو جانان داشتم
زانکه نام یار من جنت درو — طاهرست اسرار پنهانی درو
زانکه مقصودم معنی خود نکوست — هست دریا بی و این گوهر درو
جوهر و دریا و مظهر خود یکیست — این به پیش اهل صورت خود یکیست

من کلام عطارم

من که عطارم ز رشک برخاستم — اصل معنیها ز شه آراستم
اصل معنیها بگفتم من عیان — لیک پیش اهل صورت شد نهان
هست این معنی برای خوار شود — هر کسی دنیا گرفته خود بزور
وندرین دین میکند عقبی خراب — خود معنی هست بر ایشان عذاب
هرکه در دنیای دون آلوده شد — او بگفت کربلا پالوده شد
هرکه با اهل جهان همراز شد — او چو شیطان نفس را همباز شد
هرکه او راه خدا را خوار دید — او درین مظهر کجا اسرار دید
هرکه او اسرار سبحانی شکفت — در حقیقت راه سبحانی گرفت
هرکه او با اهل معنی یار شد — رو یقین میدان که او عطار شد
هرکه اسرار علی خواهد شنید — غیر او را خود ز دل باید برید
هرکه او را دل بعید جانب شد — پیش او اسرار من کی بند شد
هرکه او را اول معنی راه یافت — در طریقت او طریق شاه یافت
هرکه او را دیده احول بود — در دو عالم کار او مهمل بود
هرکه او راه نبی را راست یافت — عاقبت در دین او دار و شتافت
هرکرا با مصطفا ایمان بود — حب شاه من و را در جان بود
هرکه طاقت ز معنی طاق نیست — در ره ایمان من او عاق نیست
هرکرا باشد عبادت همراه او — او خلاصی یافته از قهر او
هرکرا باشد محمد پیشوا — هست ایمان از همه خوف و رجا
هرکرا باشد علی خود رهنمای — او رسیده خود بشهر هل اتی
هرکرا باشد کمال او دانشی — ایها الناس بود خود دانشی
هرکرا باشد بقرآن التجا — از درون او بر آید انما
هرکرا باشد تبارک پرورشت — علم صورت را بحکم او نشست
هرکرا باشد سعادت یار او — شهسوار من بود پرداز او
هرکرا باشد سعادت رهنمون — جای باشد پیش شاه بور و نون
هرکرا باشد سعادت همرهش — شد بطوس و مشهد سلطان رهش
اصل من بی نون و بی شاپور جای — باشد و در مشهد سلطان سرای
من یکی از خادمان درگهش — بلکه گرد آستان با خود رهش
خود بود و فخر ملایک خادمست — کرده اند خود را بمعنی باد جست
خود طواف روضه اش هیچ من است — هرکه بر قول نبی بود درست
فخر من این است کز ملک توام — ور نه من در ملک دنیا خود نیم
فر انسان خود ملک و جاه نیست — فخر او در پرده دل راه نیست
هست این پرده میان ما و حق — از پس این پرده داده ام سبق
من سبق را از علی آموختم — جوهر معنی بمظهر دوختم
جوهر و مظهر ز معنیهای اوست — وانذرین دنیا چو روی او نکوست
ای ترا روی همه انسان شده — عالمی در روی تو حیران شده
یا امیر المومنین این بنده است — از کنار بنده شرمنده ات
یا امیر المومنین عطار سوخت — در میان آتش اسرار سوخت
یا امیر المومنین دستم بگیر — زانکه باشی در دو عالم دستگیر
چونکه دستگیرش بنوان شد او — بعد از آن جسم خود بجان شد او
لاف منصوری زند در ملک تو — هم تو گشتی دار منصوری در او
جمله در ملک و ملایک آن تو — ناصری خسرو شده دربان تو
من ز تو دارم یکی خود التجا — حاجت عطار مسکین کن روا
مظهر و جوهر زده تا نان دوردار — تا که گیرد روح عطارت قرار
بس ز غیبم مرده باد اذکره رو — خاطر خود را مرنجان تو بنو
مظهر و جوهر ز کان ما بود — اندرین دنیا نشان ما بود
این همه معنی ز گنج سر ماست — کی بگویم پیش مفلس کین کجاست
مظهری ما هم به پیش یار ماست — خود بدست مفلسان جوهر کجاست
جوهر و مظهر با اهل دل دهم — حرف و گوش را باهل گل دهم
اهل گل چون کرم لب آبی بود — در میان آب و گل خاکی بود
اهل دل معنی انسانی بود — نه چو اهل گل که حیوانی بود

اهل کل خود ظاهرش زان یک دم
اهل دل دانند معنیهای او
اهل دل را غم همه غوغای او
هست احمق دور از معنی دلا
اهل دل دانند سر یار من
اهل دل گویند راز دل بدل
رو تو منزلگاه سلمان را طلب
بود سلمان اهل دل چون راه یافت
چند چیزی دار همچون من بدل
پس دویم خلق جهان را رحم کن
بعد از آن تو رو طلب کن راه را
دیگری آن کو میان خلق بود
چونکه دانی سر بسر کوشش باش
راه راحت سر چه باشد غیر از این
رو تو با درویش غارت باش یار
من ز عبرت ریختم در پی شما
رو تو فکری خویش را بر زین بیار
رو تو روزه دار چون مردان کار
رو تو از لقمه پرهیز کن
رو تو از مردان دین غافل مباش
رو تو با ارباب معنی کن حضور
رو معانی دان شو و اسرار خوان
نقطه باب ولایت را طلب
انبیا را خود ولی باید بهر
گر تو پی ایشان روی این ره

او کل بستان ظاهر نیک جید
زانکه در سر باشدش سودای او
زانکه بودی می میوه‌های او
همچو حیوان او فتاده او بکل
زانکه او بودست و بوده و یار من
چون ندانستی شدی پشم خجل
تا بیابی سر معنی بی سبب
معنی عرفان دل از شاه یافت
تا کند او خوان انعامت بکل
زانکه گفته خود محمد این سخن
وندر آن رو تو طلب کن شاه را
گوشه گیر و درون دل بود
در میان عاشقان می کوش باش
دشمنان باشند و باشندت کمین
بعد از این جوهر من پیش یار
گر همی یابیش رو جوهر بیار
وانگهی اندر جماعت کن نماز
نفس خود را از همه میدان ببر
نه تو نفس شوم را خون ریز کن
زانکه ایشانند ما را خواجه تاش
زانکه ایشانند چون دریای نور
تا شوی در ملک معنی جان جان
وانگهی از او هدایت را طلب
خود ولی لطف خدا باشد بحشر
از حقیقت خود کجا یابی خبر

اهل دل با حق تعالی راز گفت
اهل دل دارد یقینش را یقین
ای شده در ملک معنی پایدار
اهل دل را زده جام معرفت
اهل دل داند حقیقت را تمام
گر همی خواهی که اهل دل شوی
هر که او را حال سلمانی بود
چند چیزی کن بمعنی اختیار
اولا ترس از خدا باشد ترا
رو تو امر حق بجو و تعظیم کن
تا که ایمانت شود محکم ازو
لیک یک دو پالکی باید ترا
رو چو عطار و قناعت پیشه کن
رو برادر اهل دنیا را مبین
تا بگوید جوهر ذاتت عیان
هر دری زین گوشوار عالمیت
بعد از آن روزه دار از کل نفس
رو تو کش نفس و مگردانش تو سیر
رو تو با او یار شو از غیر بر
رو تو دست خواجه ما وا مگیر
گر تو اهل فضل را نشناختی
رو بدریا وصل کن این قطره را
گر بیابی تو بعالم راه بر
انبیا را خود ولی باید بخود
گر بیابی خود ولی را در جهان

خود شنید او رمز و با او باز گفت
این معانی را بیا و من ببین
خیز و با اهل معانی باید او
تو کجا یابی مقام معرفت
تو ندانی که کسی همچو عام
همچو عطار اندرین منزل شوی
بر سرش خود تاج سلطانی بود
تا دهندت جام معنی صد هزار
گر نه تا رست خود هزار باشد ترا
خلق را از شفقت تعلیم کن
در میان جان تو میدارش نکو
تا بدانی معنی گفتار ما
وانگهی منظر بجو هر توشه کن
زانکه ایشانند گواهی دین
اندرانی در میان سالکان
هر که در کوشش ندارد جاهلیت
زانکه باشد روزه تو کل نفس
وانگهی رخ خود مگردانش دلیر
زانکه داری تو باو خود کار بر
زانکه شد عطار خود را دستگیر
دین و دنیا را یکی چو باختی
گر همی دانی علوم نقطه را
انبیا را کی فرستادی خبر
تا بگوید علم معنی خود بخود
روز منظر جوی تا گوید عیان

مرحبا ایشان کنند آغاز شنو
تا رسی در آنچه مقصودت بود
هر که آزار کسی دارد بدل
خواجه تو زین بها چاره شد
علم معنی از وجودش همچو نور
ای معانی مشایخ نور علوم
گفت از حرب صفین گو سخن
این چنین قتلی ندانم بهر چیست
پور بوسفیان از آن اصحاب خفت
بعد ما روی زبان چون نور یافت
لیک ملک شام ویران می شود
خاطر درویش مسکین شاد کن
هر چه گفته خود نبی تو آن بکن
او گرفت منشور تو تا حد شام
چند ماری پیش عثمان قصه اش
قوم اطرافی همه در قتل او
هم با ایشان بود و مالک یار شد
چون خبر بردند بشام و او شنید
پس تعصب کرد و کین عثمان کرد
جمله اینها پیش حیدر آمدند
چون همه در بیعت شه آمدند
ملک او را با همه عباس داد
بعد از آن کرد شخصی را روان
هست قوم من تو عرض است آن
مرتضی حیدر با ایشان باز گفت

مرحبا ایشان کردند با آن گروه
خود ببینی آنچه مطلوبت بود
پیش عزت باشد او چشمک خجل

عقد برادری بستن اصحاب با یکدیگر فرمودن نبی علیه السلام

مشعل زد بر طریق نور طور
از احادیث نبی و از نجوم
باد حرب نهروان هم یاد کن
پور بوسفیان کو بر دین گریست
جنگ او با مرتضی از بهر چیست
ملک دنیا خود باو منشور یافت
بر طریق قوم هامان می شود
مسجد اندر شام و مهر آباد کن
رو چو صدیق این زمان میدان سخن
عالی رایت بر خود هم شام
ذکر کردند و نیامد غصه اش
خود نیامد هیچ کس در عون او
زانکه او از کردش بیزار شد
دست بر سر زد که واویلا شنید
با جهان نوری چنین سودا که کرد
بر طریق راه بوذر آمدند
وز همه رای جنگ ره آمدند
بر تمام اهل خود فضلش نهاد
گفت رو این خط بحیدر خود رسان
تا بریزم خون ایشان در جهان
شرم دار یا از خدا رو زشت

تا شوی در ملک معنی معتمد
راه حق رفتن نباشد کار تو
رو تو از بهر خدا ارشاد کن
یکشبی درویش من آن بحر راز
گفت و گوی بود ما را خود بهم
چون امیر المومنین این قتل عام
صد هزاران سر ز تن بیجان شده
گفت با من او که گویم سر از این
گفت ای یار و برادر خویش من
بایدت رفتن بشام و عدل کرد
پس نوشت منشور او از بند هوش
رو چو فاروق این زمان شو را بسنگ
گاه گاهی او ضروری داشت ظلم
عاقبت از ظلم او کشت او شهید
زانکه آن قومی بدند بیحد قوی
پور صدیق آمده با او بجنگ
زین خبر خود هیچ او چون شام شد
بعضی از همرهش ز اطراف آمدند
حمله کردند بیعت خود را درست
پس امیر از شام او را خلع کرد
پس بشام او لشکری را عرض کرد
گفت دارم خون عثمان را طلب
گفتش ای نور چشم نیست این
گر عداوت می کنی با اهل دین

خیز و برخوان رتبه القربی علی
زانکه میخواهی بسی آزار او
اهل معنی را ز خشم آزاد کن
از وجود ناقصان بیگانه شد
از حکایات شهان میگفت باز
از مقالات صحابه بیش و کم
کرد و گفتا خود همه نقص کلام
ذو الفقارش چه که خونریز آن شده
گوش خود را سوی من داری امین
خواهمت دادم که باشی پیش من
مال دنیا را بباید بذل کرد
زانکه بودش در جهان پیوند هوش
تا که باشد منصب و این جاه تنگ
خود نبود او را از آن ظلم هیچ جرم
آن خلیفه شد جدا در روز عید
بر طریق اهل سنت پی روی
باب خود را او زده صد بار سنگ
از طریق عدل خود او خام شد
این دو بی دیگر با لطاف آمدند
این درخت از باغ سلطانی برست
اینچنین خود او برای شرع کرد
او برای از بهر لشکر قرض کرد
زانکه او را قتل کردند بی سبب
مرتضی را تو بگو خود این چنین
بر شما خود تیغ دارم آتشین

ترک کرده آن جماعت چند روز
تا که بیرون رفت شاه دل فروز
کار خود کرده بد شه حاضر بود
اینچنین جنگی بکس ظاهر نبود
بشنو از خود یک حدیثی همچو در
تا شود این گوش انسانیت پر
من ز باب خود شنیدم این سخن
گفت جنت است این معانی فهم کن
شافعی گفتست این معنی ز من
بلکه گفت نیز در عشق سخن
کین چنین جنگی ز دین ما برونست
زانکه چون خود جمع اصحاب اندرونست
گفت این خود را بعزّ ز باشد تمام
خود نگویمش پیش اهل عام
لیک گویم چند سخن از فضل شاه
زانکه او باشد مرا پشت و پناه
گفت روزی مصطفی اصحاب را
خود بیک دیگر نماد ار دیده جا
خود بیکدیگر نما یاری کنید
خود مرا از خویشتن یاری کنید
چونکه من زامی شدم حق یار شد
از دلان خود حق همه بیزار شد
گفت با صدیق خود کای یار من
در معانی خویش یار غار من
دوست میدارم که صدیق آمدی
فرقه و در دریای تحقیق آمدی
پس عمر را گفت کای حجت آمده
در ره معنی عمر رحمت آمده
هر دو را با یکدگر بیعت نما
هر دو را از خون خود نعمت دا
چون محمد روی عثمان را بدید
گفت کای نور آمده در عین دید
دیگر آنکه کاتب وحی سنی
او بعید الله بند این بند کی
عقد بسته هر دو سان با یکدگر
همچو خورشیدی که دارد او قمر
دو بدو با یکدگر میداوشان
خاطری ایشان شده زین شاه شان
بود حیدر خود بیک گوشه خموش
کان صحابه جمله میکردند خروش
مرتضی برخاست راه برگرفت
مصطفی از بهر او کوثر گرفت
گفت یا شاه ولایت حال کو
زانکه تعزیر است در حال تو
گفت یا ختم نبی المرسلین
خود ز من چه حرم و دیدی پیش از این
جمله را انعام دادی خود بهم
من شده در گوشه خود متهم
گفت با نور خدا در یقین
جبرئیلم گفت رو کن اینچنین
بعد از آن گفتا که ای صنع اله
حق تعالی بست تو خود عقد شاه
خود همه کروبیان حاضر بدند
ماه و خورشید اندران منزل شدند
حوریان خود جمله جان افشان شدند
در ربیع سلطان دل حیران شدند
حق تعالی بیعت ما بسته است
تو نه پنداری که این خود در سه است
پس مبارک گفت احمد شاه را
زانکه در روز ربیع او آن ماه را
عقد می باید که با دو نیت بود
در جهان بی ظلم و بی کینت بود
رو تو عقدی بند با ایشان خود درست
دامن اولاد ایشان گیر چست
چون تو از اهل خدا اگر شوی
خود بگفت الهیان کی ره روی
گفت گفتار کلام است و حدیث
من نخواهم آنچه داری در حدیث
رو تو بیعت کن باولاد رسول
تا کنند امانت قبول
خود در آی راه ایشان را بجست
گر روی آن ره بجز در جاه نیست
هر کرا چیزی بخط خوش بود
دفتری سازد که ظاهر خوش بود
رو تو غیر از راستی چیزی مگو
زانکه این باشد بعالم خود نکو
هر که او دفتر بقلابی کشید
عاقبت حالش چو سگ لابی کشید
ای برادر خط بقلابی مکش
این همه غوغا بهین بهر خطش
عالمی از دست خط کم ره شده
جمعی دیگر بر خطوط شده
خط شه با خط احمد جمع کن
بعد از آن چون نور ایمان شمع کن
خط کلام است و حدیث است و ورع
دیگران میدان بظاهر چون جزع
هیچ میدانی که در عالم چه شد
این همه حیله و بدعت از که شد
زان کسی کو راه حق پوشید و رفت
آستان دوزخ او بوسید و رفت
رو تو بی حکم خدا کاری مکن
گر کنی یاری تو بیزاری مکن
هر که از دین نبی بیزار شد
تو یقین میدان که او مردار شد
اعتقاد و نیت بر گفت کسی
زانکه تقصیر آید از ایشان بسی
هر که او در راه دین تقصیر کرد
خویشتن را در جهانی سر کرد
هر که او آید بهمراهی ما
جای او باشد بهشت با صفا

هر که با ما یار شد او یار دید
گوش شد انگور را اغیار دید
نیست اندر چشم تو غیرت بجا
گر تو ای مبتنی برو با او گرد
در جهان خود غیر شو ای عزیز
گر تو مینی ناکس و بی کس تمیز
هر چه در عالم بظاهر حاضر است
تو یقین میدان که آخر باطل است
رو بظاهر نیک باش و نیک گو
تا بباطن تو شوی اسرار او
رو مقام بیخودی را پیشه کن
و آنکه گفتار مرا اندیشه کن
رو تو آن توشه ببند خود مرد و آن
زانکه این وادی ندارد خود کنار
رو کناره گیر از شهر دان
رو بدست آی و خود را بدان
رو تو نیکو باش و هر جا باش باش
زانکه این معنی نباشد بی تلاش
رو بلای آسمانی را بخر
تا که یابی از بلای او خبر
کربلا از وی بود نیکو بود
خود بلای تو همه از تو بود
هر بلا کز وی بیاید خوش بود
بر سر تو خود بلای تو شود
گر نداری دین خود در معصیت
رو بخوان بالله مرد بگذشت
رو بحق کار کن با شاه حق
زانکه شیطانان نباشد راه حق
راه حق از معصیت کرده خراب
من ز جور تو دلی دارم کباب
رو مکن با اهل حق جنگ و نزاع
گر کنی کار تو باشد چون سباع
حیف باشد گر چو شیطان در جهان
خود تو وسواس سوی با این و آن
رو تو از وسواس شیطان دور باش
تا به بینی در درون یک خباش
ساختند یک خانه را مفتاح در
جمله شان از دین احمد بی خبر
باب یک دارم بگفت مصطفی
مصطفی گفتا علی با بها
خود دور از باب او در علم حق
تا بری از جمله صدیقان سبق
رو از این در تو بشهر مصطفی
تا به بینی خفت و وزد و دس را
چونکه جنت یافتی با حق کرد
رو تو فتاح العلیم از حق شنو
زانکه حق داناتر سری خلق شد
هم درون جبه و آن دلق شد
جمله درون جبه دیدم شاه را
در درون خویش دیدم راه را
گر بدین مذهبش تو نگردی
در حقیقت دان که تو ملعون شوی
مذهب بد از دلت بیرون دوان
تا شود در جان تو ایمان روان
مذهب سنی بگیر و راه رو
تا که باشد علم شریعت خود نکو
من بدین اهل سنت رفته ام
بطریق اهل سنت بوده ام
لیک بهر شاه باشد در دلم
قرنها بود این سرشت در گلم
عیب من زنهار در این تو مکن
زانکه گفت شاه من با من سخن
آنچه او گفت من خود آن کنم
غیر از این دشمن همه ویران کنم
رو تو از خویش مکن یک خانه
و اندران خانه تو گنج نامه
گنج و مایه حب او باشد ترا
چون نداری رو بکن خانه جدا
خانه تو خانه شیطان بود
پیش تو دیو رجیمان بود
خانه تو پر ز بغض و کینه شد
لاجرم ویران چو شهر کوفه شد
خانه اول را ز غیرت پاک کن
و آنکهی رو جان و دشمن چاک کن
جان دشمن چاک دارم در سخن
زانکه دشمن را نباشد هیچ فن
من سخن از دانش او گفته ام
وین در معنی همه از من سفته ام
ورنه کی آید ز عطار این سخن
این معانی را بدان و فهم کن
در درونم آتش شوقش بود
در میان جان من ذوقش بود
ای تو غافل اندرون و از برون
خود درون رفتی بدین سر نگون
ورنه من را بهر معنی ساختم
سحر ابا ناز او در بر داختم
راه روشن ساختم از نور او
چون ندیدی شد یقینم کور تو
جان من نور ولای او گرفت
این دو عالم خود همه جای او گرفت
بعد از آن شاپور زند و گلذار شد
بود در خواب او ولی بیدار شد
من در دو گشتم ز بهر گل بسی
عاقبت گل را بجیدم فی کسی
بی کسان را کی دهم من گل ز گل
زانکه این گل باشد از بستان گل
تا کسی داد او بگل گیر کست
من در این حیرت که این گل خود شکست
گفتش ای سر غیب حال این
گوی با من تا شوم سر یقین

گفت این معنی که با تو همرهست / گلبنی از بوستان او بهشت
بلبل آن بوستانت ساختند / بعد از آن مست جهانت ساختند
ای معانی که داری در نوشت / هست در وی جلوه چون حوران بهشت
هیچ عاقل بر ملا این را نگفت / جمله دارند این معانی را نهفت
من بگو این را که گفتم در جهان / هرچه او گفتست گویم در جهان
من زبان بی زبانان داشتم / من نشان بی نشانان داشتم
سالها در حیرتش حیران بدم / واندرین دریای بی پایان شدم
بوی گلزارست و باغ بر گرفت / عالمی نور و چراغ من گرفت
دو هزار نور از چراغم روشنی / گر نه باشی همچو خفاشش دنی
رو تو روشن باش از نور نبی / باش بیجان همچو جون مرتجی
گوش کن اسرار حق را همچو من / تا رهایی یابی از شیطان تن
تن ترا ویران و دنیا کند / خود دلت روشن ز بر شتابی کند
تو بدنیا چونکه تن پرور شدی / از چنین تن عاقبت بی سر شدی
از تن بی سر چه آید غیر هیچ / هیچ را گویند بعضی خود که هیچ
گنج باشد همچنو در کنج یقین / سهل باشد گر تو باشی این چنین
رو برادر خویش را صافی بساز / تا شود درهای رحمت بر تو باز
چونکه رحمت یافتی جنت و منی / خود مرا غولان دین رحمت دهند
چونکه جنت یافتی دیدار بین / این سخن نقلست از سلطان دین
آن امامی کو ز اول دایم بحق / برده از کل ملایک او سبق
خوانده او علم لدنی بر نظام / زو شده خود علم معنی با نظام
خود نطاقی یافت علمت در عیان / هست کشف تو همه اسرار او عیان
گفت ثبت کرده دیده‌ام حق را ز عجز / غیر را در این معانی نیست سیر
من بجاهلی دیده‌ام حق را یقین / تو بچشم سیر زه او را ببین
من یقین عین خود حق بین شدم / زان حبیب اهل یقین در کین شدم
هر که از فرمان او سر تافتست / او وجود خویش بی سر یافتست
هر که با حق راست او ایمان برد / ورنه از شمشیر کین کی جان برد
حق بقدرت داد ما را ذوالفقار / تا برآرم از دل بیدین دمار
من بغیر از حق ندانم هیچ چیز / زانکه دارم حب حق را در تمیز
هرچه حق گفتست من آن کرده‌ام / غیر حق را جمله ویران کرده‌ام
ای برادر راه حق چون شیر رو / زانکه ایشانند در دین پیش رو
رو چو او دین محمد را بگیر / تا شود روزی نبی دستگیر
رو تو با دین محمد یار باش / زانکه در قرآن خدا گفته‌ست پیش
روشنای او بجان پیوند ساز / تا شود پیوند تو با اهل راز
من با اهل راز گویم راز ما / زانکه دانند معنی راز الها
جمله عالم فتنه و غوغای اوست / وز همه جا منزل و ماوای اوست
او ظهوری کرد در جام جو بحر / لاجرم اسرار میگویم به بحر
موج اسرارم نگر منصور وار / هر دمی جایی گرفته او قرار
گاه عاشق گاه معشوق است او / گه فغان و غزه تو حیرت او
گاه سلطان گاه رحمان گاه نو / گاه رفته در درون تار و سور
گاه ایمان گاه احسان گاه لطف / گاه قدر و گاه بحر و گاه کهف
گاه آید گاه گوید گاه پی / گاه داده عالم معنی جلی
گاه جان و گاه بیجان که جو جان / گاه گشته در درون خود نهان
گاه عیسی گاه موسی گاه طور / گاه کرده در درختی خود ظهور
گاه جود و گاه احسان گاه خشم / گاه بوده در معانی در کرم
گاه ایمان گاه برهان گاه نوح / گاه در جسم افشان روح روح
گاه حکمت گاه رحمت گاه شکر / گاه گوئی در معانیها که بکر
گاه باران گاه طوفان گاه فر / گاه گشته در معانی همچو یم
گاه خانه گاه باده گاه خم / گاه کردی خویش را در خانه گم
گاه گویا گاه پیدا باهمه / گاه بوده همچو حیوان در رمه
گاه فکری گاه بکری گاه کر / گاه این در درون من بفکر

یقین

گاه بادی

گاه بادی گاه خاکی گاه نار / گاه باشی با ملایک یار بار
گاه لوحی گاه کلی گاه خار / گاه منصور آمدی تو گاه دار
گاه بودی گاه عودی گاه نای / گاه سازی در درون بی سرای
گاه ذوقی گاه شوقی گاه روح / گاه باشی بر سر جمع فتوح
گاه آدم گاه این دم گاه دم / گاه باشی بر سر لوح و قلم
گاه عصمت گاه رحمت گاه نام / گاه آئی همره احمد بجام
گاه خاکی گاه بادی گاه می / گاه آئی بر سر بستان کی
گاه نقری گاه مغزی گاه دل / گاه کردی خط قاضی را بحل
گاه قاضی گاه مفتی گاه زهد / گاه در شانش معانی چون عسل
گاه اولی گاه آخری گاه چند / گاه بر بالا روی خود بی کمند
گاه با من گاه بی من گاه من / گاه در ملک معانی جان و تن
این که من گفتم همه گفت نبی است / این همه معنی ز گفتار نبی است
من زنی این راز نا شنیده‌ام / بلکه در عین معانی دیده‌ام
دیده‌ام خوبان عالم دیده‌ام / تو مپنداری که من نادیده‌ام
هر که باشد اهل راز او دهی / در میان خلق پیدا نش نکی
هر که عارف گشت رفت از دل برون / ورنه افتاده بچه خود سرنگون
روز دنیا بگذر و دنیا مبین / زانکه هست شیطان دنیا در کمین
تا بگیرد خوار و انکارت کند / وانگهی بردار بردارت کند
رو چو حیدر بگذر از دنیای دون / تا نیابد زیر دارت نگون
حیدر از دنیای یک درهم نداشت / بلکه او تخم جو آدم هم نداشت
بود او را مصطفی خویش جدی / فاطمه او را بمعنی محرمی
بود او بوده محبوبان حق / خود نبرده هیچ کس زیشان سبق
من سبق دارم از ایشان بحر بحر / خشک لب تو چند باشی همچو نهر
نهر خود پر آب کن از بحر من / یار رو کن خانه‌ات از شهر من
هر که با من باشد او خود دوست / در درون خانه من روز نست
شهر من شهر امیر ستای پسر / تو نداری خود ز شهر من خبر
شهر من تو نشست و شاه و رو هر جا / خاک تو طوسست جوهر را اعلی
خاک این وادی تو بحر خون بدان / این معانی را نمیدادم نهان
هست که با دیده جان ملک / جان من زیشان شده سلطان ملک
ملک من وارده و نقد مرتضی / آن یکی زید آمد و دیگر رضا
سرخ کو سنگ کشته سرخ از بخوان آتشم / هست سلطان بمعنی بنده آتش
خاک سلطان را زیارت کن بهوش / گر تو هستی خود بمعنی رهنمون
من از آن خاکم که خاکم نور باد / پیش اسکافم همه معمور باد
هست نام من محمد باشنیده / کنز عطار معانی بر سر نیست
من ز باب علم عطار آمدم / لاجرم کوی با اسرار آمدم
من شدم عطار و عطاران من / من بدم اسرار و اسراران من
من بحکمت گفتم این اسرار را / خود ندانستی بمعنی جار را
چار یار نه مقصد مقصود من / چار یار ند چار زند جاهد و محمود من
چار یار ند لیک در مذهب یک اند / چار استون شریعت بی شک اند
من که گویم مدح ایشان در سخن / برکنم بنیاد ایشان از بیخ و بن
رو منافق حب ایشان کن جل / تا نباشی پیش عزت خود خجل
رو منافق را نباشد دین درست / زانکه میراثی بود بغض نخست
خود منافق را ببین و دور باش / تا نیفتی خود بمعنی در بلاش
هست منافق بی حقیقت در جهان / هیچ در معنی ندارد او بیان
هست منافق در حقیقت چون جوان / تو درا و صورت خود کرده وان
هست منافق زرد گوش و رو سیاه / زو بد باشند گرفته او خود بجاه
هست منافق در همه ملک و ورو / رو گریز از صحبت او خود تو رد
هست منافق هم چو زنبوران شده / در همه عصری با سالکت نیش کرد
هست منافق دشمن ارباب فضل / رو بکن زود و ش از دین خویش عدل
هست منافق دین و کردار تو ننگ / همچو حجاج آمدی در دین تو لنگ

خود منافق خویش را در بغل
تا نه بر بوی جیفه آن عسل
نیش او زهر است و گفت من دوا
خود روان برخیز و نزد من بیا

تا نه بینی شهد زنبوران عشق
دور باد از وجود اهل فسق
وین مادر اصل و اصلی داشتست
وصل آمد از خود اصلی داشتست

آدم معنی نباشد آدمی
رو تو آدم بین و شو تو آدمی
خود گل آدم باسرار او سرشت
وز نفخت فیه من روحی نوشت

پس بحکم حق ملایک سجده اش
فرض دانستند کردن سجده اش
این سرشت حق با آدم غیب بود
خود عزازیل لعین را عیب بود

عیب او دارند خلایق در سرشت
زانک او آورد گندم از بهشت
حق بآدم گفت کز گندم حذر
تا نیفتی از بهشت ما بدر

گر تو این گندم بخود همره کنی
در جهان از بهر خود نوحه کنی
رو گذر از گندم ما حق نشین
تا تو واصل گردی در عین الیقین

رو بعزمان خدا کردن ببند
تا شود این عقل و علمت زود
مرتضی کی نان گندم بوی کرد
سر این مردم بعالم طوی کرد

رو تو چون حیدر مخور گندم بدم
تا نه بینی در ولایت غیر زهر
چون ز گندم دور کردی نفس را
با حیا و علم باشی آشنا

بعد از آن آید حیا نزدیک عقل
تا بگیرد از تو علم عقل نقل
زانکه این علم از خدا آمد بوی
من بگویم کین کجا بودست و کی

چونکه عزت خلعت آدم بداد
گنج اسرارش بدان بر سر نهاد
گفت ای جبرئیل این سه تحفه را
بر سر ره آدم حاکی ما

گو که این سه تحفه از حق آمدست
از برای دید مطلق آمدست
تا بتو باشند خود یار و ندیم
هم بتو باشند در معنی مقیم

خود با ایشان باش با ایشان نشین
تا که حاصل کرد دست اسرار این

در فرستادن عقل و حیا و علم حضرت حق سبحانه و تعالی با آدم علیه السلام

پس نظر کرد آدم از معنی او
گفت هستی تو مرا عقبی او

عقل خواهم تا حیا از من شود
علم خواهم در دلم محکم شود
خود حیا در چشم من جا باشدش
زانکه او را علم مولا باشدش

هر کدامی منزل کرد قبول
شرح این معنی همی دارد رسول
هر کرا با عقل همراهی بود
دیدن او ماه تا ماهی بود

هر کرا علم از معانی بوده است
جای او اسرار ثانی بوده است
هر کرا باشد حیا همراه او
آدم معنی بود همراه او

هر که دارد عقل علم همراه اوست
خود حیا و فضل منزلگاه اوست
منزل او جای عشاق آمدست
زانکه او در ملک من طاق آمدست

هر که دارد عقل این دو بی رود
ورنه نداری عقل اینها کی رود
هر که دارد عقل راه حق رود
بی حیا بی عقلان درون چه شود

رو تو از بی عقل و نادان کن کنار
تا نباشی همچو حیوان در قطار
خود حیا اهل معانی را بود
این معانی جان جانی را بود

جان من دان پرتوی انوار اوست
زانکه او را علم معنی خود از اوست
عقل با علم و حیا همسایه است
بعد از آن خود می و میخانه است

ونی و میخانه عشق آمد برون
گفت با شیخ شقیق گای زبون
خیز تا با هم می معنی خوریم
وین لباس زهد را بیرون کنیم

در لباسی زهد باشی همچو مغز
در میان آب کی باشی تو نغز
دل ز باطل پاک کن آنگه درون
تا نبیند از دست از بالا نگون

ظاهر و باطن بمعنی پاک ساز
بعد از آن اندر مساجد کن نماز
گر نماز پاک خواهی پاک شو
ورنه باری در زمین چون خاک شو

تا بروید گل معنی صد هزار
بلبلان از شوق آیند بی قرار
شوق ما از حالت مستان بود
نی همه از شوق مستی نالان بود

عاقبت اسرار او نی فاش کرد
لاجرم او پا و سر فراش کرد
دیگر آنکه زخم بر جانش زدند
فرقها از کفت و بر بالش زدند

او بگفته حال پاکان را همه
رو مکن از چرخ حاجی تو کلو
زانکه این چرخست بچرخ آورده است
خاطر دانا درو آزرده است

خاطر دانا بیا زاد و از او
زانکه این سریست پنهانی از او
سری اسرارش نهانی آمدست
جوهر ذاتش نهانی آمدست

صد هزاران راز دارم در درون
لیک بستی باب معنی از برون
ای شده مشغول صورت همچو شیخ
زان شدی محض کدورت همچو شیخ

ای برادر غیر حق را پست کن
دفتر معنی مارا دست کن
رو بخوان و گوش کن اسرار من
تا بیابی کلبه عطار کن

کلبه عطار جای عاشقان
واندر او اسرار دیده عارفان
خود نباشد اهل فقه در سر علم
گفته او هم نباشد حاصلم

من از این صورت برون رفتم تمام
صورت و معنی او دارم مدام
من کتاب صورت خود شسته ام
جسم جمله عارفان بر بسته ام

علم حال من همه عالم گرفت
بلکه تا رو رشته آدم گرفت
علم من با اهل راز است همچو نی
چون شیدایی و مسکوتی گری

علم من در عرش حوران خوانده ام
علم تو بود آنکه غولان خوانده ام
علم غولان از زمین بیرون برد
علم معنی بر سپهر گردون برد

علم صورت صورتت ویران کند
صد هزاران رخنه در ایمان کند
علم صورت اهل صورت ظاهرست
زانکه او در عین صورت ماهرست

علم معنی در دل خود جای کن
علم صورت را بزیر پای کن
علم معنی را بجو همراه این
علم صورت را ز بهر جاه بین

علم معنی عشق دارد در زبان
علم صورت عقل دارد در عیان
علم معنی عالم جانها گرفت
علم صورت منزل و ماوا گرفت

علم معنی خود حیا در چشم داشت
علم صورت در ضمیرت تخم کاشت
علم معنی کرد جانم را شکار
تا دهد او را بهار شهسوار

علم معنی کرد با من آشتی
زانکه دارم من زبان آتشی
علم معنی برد ما را پیش یار
گفت ایمنت در معانیم سوار

علم معنی برد ما را در گریخت
در درون من همه ایمان گریخت
علم معنی آمد و آدم گرفت
در معانی جمله عالم گرفت

علم معنی آمد و روحم بداد
حب سلطان در درون من نهاد
علم معنی آمد و گفتار شد
پیش احمد آمد و کردار شد

علم معنی سرفراز دین ماست
در دو عالم آیت و تلقین ماست
علم معنی با دل من راز گفت
قصه آدم بیک آدم باز گفت

علم معنی عشق را در بر گرفت
رفت و کیش ساقی کوثر گرفت
علم معنی گوز دین از من ربود
گفت رو این دم بکن حق را سجود

علم معنی آمد و احمد شنید
گفت انا الحق آدمی در عین دید
علم معنی آمد و شرعش گرفت
بعد از آن در اصل خود عرش گرفت

علم معنی با محمد راز گفت
بعد از آن با شاه مردان باز گفت
علم معنی کرد در آدم ظهور
بعد از آن بر د موسی را بطور

علم معنی بود اسرار خدا
پیش عیسی رفت انوار خدا
علم معنی شاه بد در سر غیب
خیز و بیرون کن سر خود را ز جیب

علم معنی با ولی عطار گفت
در شریعت گفته کرار گفت
علم معنی در طریقت راست بود
در نهان سر حقیقت را نمود

علم معنی با علی همراه بود
خود نبی الله از آن آگاه بود
علم معنی مصطفی را شرع داد
بعد از آن با شیخ با هم فرع داد

علم معنی شد بجوهر همنشین
لاجرم مظهر بگو بد این چنین
علم معنی را رسول الله دید
زانکه حیدر را بجو همراه دید

علم معنی در دلم معنی شکافت
بعد از آن در مظهری انسان بیافت
علم معنی راز معنیها بپرس
در حقیقت رمز او را تا بپرس

علم معنی خود کلام الله خواند
بر زبان ذکری ولی الله راند
علم معنی گشت در بازار عشق
یافت او سر رشته اسرار عشق

علم معنی را هدایت کار کن / خیز و رو خود را با او تو یار کن
علم معنی بادشاه علم بود / زان فقیری بی نوا را حلم بود
علم معنی کاروان پر غیب / دامن من چاک کرده تا بجیب
علم معنی در دل عطار یافت / زان معانی گوهر اسرار یافت
علم معنی را شریعت خانه / طیر آن خانه همه ویرانه
علم معنی خانه دل را گرفت / اندر آنجا منزل و ماوا گرفت
علم معنی بود همراه نبی / گفته او اسرار خود را با ولی
علم معنی گوش کرده جبرئیل / هست گفتار نبی آنجا دلیل
علم معنی در همه جا درس گفت / شمه از آن بجاه و ترس گفت
علم معنی روح شد نه کالبد / در همه جا منزل و ماوا اش بد
علم معنی قاف تا قاف آمده / زان بی معنی من بصاف آمده
علم معنی در درون خم زد علم / زان سبب بر هم زدم لوح و قلم
علم معنی ورد او اسرار گفت / گفت این معنی همو بردار گفت
علم معنی طبل قنبوری زده / شربت کوثر بمنصوری زده
علم معنی یک ورق از علم تست / کارگاه فقر هم از علم تست
علم معنی بود اسرار نهفت / شاه مردانش درون چه بگفت
علم معنی نی شده آواز کرد / هم با اهل راز خود را ساز کرد
علم معنی گشت ای هم نشین / این زمان گفتار او در خود ببین
علم معنی زنده از هستی که بود / خویش را بر باد دادی همچو دود
علم معنی با علی گفت نبی / اینچنین اسرار کی داند ولی
علم معنی مر نفس را جام داد / بعد از آن در شرع او آرام داد
علم معنی با علی اسرار گفت / بعد از آنش حیدر کرار گفت
علم معنی با علی همدم شده / در میان جان و دل محرم شده
علم معنی پیش او خود روشن است / بعد از آن در جان عاشق روزن است
علم معنی را ز مظهر پس ورود / وانگهی اسرار ربانی شنو
علم معنی راز مظهر گوش کن / بعد از آن چون جوهرم در گوش کن
علم معنی را عبادت خانه ایست / واندر آن خانه خدا را دانه ایست
علم معنی را عبادت دانه شد / بعد از آنش آدمی هم خانه شد
علم معنی گفت و گو واز دو پی / مثل این مظهر ندارد چون نبی
علم معنی را بجو همراه کن / بعد از آن جان و دل آگاه کن
علم معنی گشت در معنی سوار / همچو مهدی که آید او ز غار
علم معنی مهدی است بعلم / هست از مهدی مرا ای علم حلم
علم معنی مهدی من دان بغیب / زانکه آن شه سر ما دارد بجیب
علم معنی دارم اندر گفت او / رو بخوان تو جوهرم از لطف او
علم معنی کو دیدت مقصود ما / و ز درون خانه قل یا کفت
علم معنی دان و ترک جاه کن / خیز و فکری توشه این راه کن
علم معنی دان و سرگردان مشو / همچو کوران جهان پرسان مشو
علم معنی دان و راه حق برو / و ز ولی الله کلام حق شنو
علم معنی دان چو شاه او کشف / تا شود بر تو حقایق منکشف
علم معنی دان و از صورت گذر / تا خلاصی یابی از نار و سقر
علم معنی دان ز احمد بحر بحر / تا بیفتی در درون چاه قهر
علم معنی دان چو صدیق و عمر / گر تو داری از علوم ما خبر
علم معنی داشت حیدر در یقین / زانکه او بد مظهر اسرار دین
علم معنی دان که علم اولین / هم باو ختم است علم آخرین
علم معنی دان تو باب اولیا / زانکه او بود است نفس مصطفی
علم معنی دان و از بد کن حذر / زانکه این دریا ندارد ره بدر
علم معنی دان اگر مرد رهی / همچو معنی زمان بر حد رهی
علم معنی دان و خارج را مبین / گر همی خواهی که باشی پاک دین
علم معنی دان و خاک راه باش / رو طلب در سده ارشاد باش
علم معنی دان و خود را نو بدان / زانکه این دانش ترا دارد زیان

علم معنی دان حق درویش بین / زانکه این معنی ندارد خویش بین
علم معنی دان و از صورت گذر / زانکه صورت بین شده خود در بدر
علم معنی دان و از خود کن حذر / زانکه خود بین را نباشد خود دگر
علم معنی دان و معنی فاش کن / همچو منصوری که گفت این سخن
علم معنی دان و معنی سهل نیست / همچو دین او همه بر جهل نیست
علم معنی دان و راه شرع رو / تا بری از جمله اهل دین گرو
علم معنی دان بحکم مرتضا / گر همی خواهی که باشی با صفا
علم معنی دان که معنی روح تست / شهسوار لو کشف خود نوح تست
علم معنی دان اگر گمره نه / و ز طریق شاه ما بیره نه
علم معنی دان ز جعفر در جهان / زانکه با او بود علم حق عیان
علم معنی دان و صادق را شناس / بعد از آن از علم او کن تو لباس
علم معنی دان و عقل از حال گیر / وانگهی گفت مرا رو فال گیر
علم معنی دان و خوش عطار باش / در میان چشم و دل بیدار باش
علم معنی دان و چون خورشید باش / یا برو در ملک خود جمشید باش
علم معنی دان و رفض او مبین / زانکه دارد در حق را در نگین
علم معنی دان و فتوا گوش کن / حب او باشد مرا خود رنج بین
هر که دارد حب او ایمان برد / ورنه ایمانش همه شیطان برد
رو تو جسمش را درون دل بکار / تا درختی بو زمینی بی شمار
رو تو حبش را و صیقل زن دلت / تا رود خار غفلت از گلت
رو تو جسمش دار و انسانی گزین / تا کی باشد حمایت هم نشین

گر تو شهبازی بمعنی پر برآر / ورنه باشی همچو پشه خوار و زار

در واقعه روح و جسم و راست رفتن راه حق سبحانه و تعالی

رو تو روح خویش را شهباز کن / نه مثال خرمگس پرواز کن
رو تو روح خویش را منکر که هست / بعد از آن در میان می بین که هست
دشمن بسیار دارد روح تو / لیک با او هر دمست مفتوح او
رو تو دشمن کور گردان روح شاد / تا چنین باشی در معنی جو باد
و ز همت در دست پی باشند هم / رو صدف اشکاف بیرون آر در
دشمن روحت همه نجاست و آز / دیگر اندر کاهلی داری نیاز
دیگر خود نفس داری همچو سگ / آمد آن حرص گیری خود بتک
خود بگدایی بر آوردی تو نام / خود بزنجیر نهادی تو دام
دیگر آنکه غافلی از یاد حق / بهر یک دینار کردی صد عرق
از عرق در مرگ سود اندیشه کن / در معانیها عبادت پیشه کن
بهر مال و جاه داری رنج و درد / خیز و افشان دامن خود راز گرد
گرد بدعت گرد بر گردت گرفت / زان زبان در خلق گرد دست گرفت
خود امانت نیست پشت ذره / در درون تو بود بس کینه
خود حسد دیده تو باشد در جهان / زانکه منصب داری با چرخ گران
دیگرت وسواس و نخوت در سرست / این چنین لقمه ترا خود در خورست
دیگر آنکه علم باطل در دلت / همچو شیطان بین که صد شاگردت
کرد شیطان یک کنه تو صد کنی / آنکه حق گوید او را رد کنی
خود وجودت حیله و بر شر شده / خود خیالت آنکه آن پرورده
رو صدف پر در معنی کن چو من / تا خلاصی یابی تو از اهرمن
هست همت حقه پر زیم و خون / وقت خوردن خود و صباحی سرنگون
هست اجسامت پر از سرگین و درد / اندرین آلودگی رفتی و مرد
اندرین دنیا مکن زنهار خواب / زانکه در معنی نباشد این صواب
گرچه حیوانات بخوردن راضی / من ز تو بیزار گردم قاضی
قاضی شرع محمد نیستی / زانکه در شرع محمد نیستی
در شریعت رو نه بینی همچو او / گر ز معنی تو خبر داری و بو
رو از اینها بگذر و مقصود بین / در میان جان خود معبود بین
رو تو این قطره ببحر وصل ساز / زانکه این معنی بداند اهل راز

رو تو چشمت پاک گردان همچو روح / تا بری کشتی به دریا همچو نوح
رو تو غیر حق ز جهت دور کن / بعد از آن خانه‌ات پر نور کن
غیر بیرون رفت حق آمد درون / در سوی اللّه آمدی تو رهنمون
من درون خانه دارم راز حق / در به روی خلق بسته در سبق
من سبق از پیش خود کی خوانده‌ام / بر زبان من غیر او کی رانده‌ام
من سبق از مرتضی دارم بگوش / لیک دارد آن سبق صد پرده‌پوش
مست زان یک پرده پیش جبرئیل / در درون پرده اسرار جلیل
آسمان شد پرده اسرار او / وین زمین یک گردی از رفتار او
غیر او خود نیست با عطار هیچ / بر تو بر نام من این تا به هیچ
غیر او در دل ندارم هیچ کس / مست گو اتم مصطفی در این نفس
غیر هیچ او نگویم هیچ کس / زانکه هیچ او خدا گفتست بس
مست عطار این زمان بس مستمند / کشته مجروح و فقیر و دردمند
لیک از فضل تو خواهد رستی / کن بلطف خویش بر وی رحمتی
خوان انعام تو باشد در خورم / شر سودای تو باشد در سرم
ای ترا ملک معانی در نگین / جمله کروبیان خوشه‌چین
ای ترا معبود محرم داشته / در میان جان آدم داشته
مست اسرارم بمعنی تو بود / در همه جا مظهری انسان بود
جوهر ذاتم ترا انسان کند / در معانی همچو در غلطان کند
جوهر ذاتم عیان اندر عیانست / مظهری من هم نهان اندر نهانست
مظهر و جوهر را همت آورد / بلکه خود نزدیک شاهت آورد
یارب و یارب بحق انبیا / یارب و یارب بحق اولیا
کن ز ناهلان کتبهایم نهان / زانکه دیدم من در و حق را عیان
حق عیانست پیش چو مستان عشق / خود نهان باشد به پیش اهل فسق
حق عیانست پیش جمعی اهل درد / خیز در این ره که خواندی در نورد
حق عیانست پیش درویشان دین / گاه رفت از آن و گاه آمد برون
حق عیانست در وجود اهل دل / تو شدی پیش نفس خود خجل
حق عیانست پیش من در علم جز / خود گرفتاری آمدی در علم کبر
دارم از علم لدنی نکته‌ای / هر دو عالم پیش او خود ذره‌ای
رو تو مقصود ساز و حاصل بکن / تا بیابی جان معنی این سخن
من سخن دارم چو درّ شاهوار / بهر تو آورده‌ام و کردم نثار
من سخن در ذات یزدان رانده‌ام / بعد از آن مظهر ایشان خوانده‌ام
من سخن دارم ز انسان بحر بحر / خیز و از این بحر بیرون آر مهر
بعد از آن از شهر گشت و زرع کن / اصل حاصل را نثار شرع کن
من سخن دارم نگویم پیش کس / زانکه توفیق نه از کیش کس
کیش ترسایی ذات از دین تو / زانکه در یکی بود ملعون او
کرده هفتاد فرقه دین را / از محمد شرم دار ای بی‌حیا
رو تو را اهل سنت دار دوست / زانکه را شرع در ظاهر چو پوست
من ترا ای نایبم از نبی / رو بدین راه کن خود کاهلی
من ترا ای نایبم راست راست / وانکهی گویم که راه حق کجاست
من ترا در راه حق رهبر کنم / وانکه هست در دین پیغمبر کنم
من ترا در راه حق خندان کنم / خارجی را همچو سگ گریان کنم
من ترا ای نایبم همچو نور / تا کنی در عالم معنی ظهور
من ترا ای نایبم از کلام / انما برخوان اگر داری نظام
من ترا ای نایبم در یقین / زانکه هستی مومن و پس پاک دین
من ترا ای نایبم از رسول / رو تو از عطار کن این ره قبول
من ترا ای نایبم همچو عشق / رو بدین راه و مکن زنهار فسق
من ترا ای نایبم همچو روح / بازوی در کشتی احمد چو نوح
من ترا ای نایبم گر ردی / واندرین ره کن بمعنی دل قوی
من ترا ای نایبم در علوم / بعد من هم عارفی گوید بروم
من ترا ای نایبم در الست / گر نباشد اعتقادات تو پست

من ترا ای نایبم از ولی / سر بنه در راه او گر مقبلی
من ترا ای نایبم از علی / زانکه او دارد نشان حیدری
من ترا ای نایبم از حسن / رو بدین راه و بمیدانش حسن
من ترا ای نایبم خوب طور / تا ببینی عکس رخسارش چو نور
من ترا ای نایبم در بدن / تا ببینی شاه خود در خویشتن
من ترا ای نایبم عشق گفت / آشکارا خود مکن سری نهفت
من ترا ای نایبم در کرم / غیر این ره خود بعالم نسپرم
من ترا ای نایبم از کمال / گر تو باشی فاضل و عابد حال
من ترا ای نایبم شکر کن / رو تو یاری گیر و با او ذکر کن
من ترا ای نایبم همچو روز / اولش درد است و آخر نیز سوز
من ترا ای نایبم از علیم / رو تو آن ره خود بجنات النعیم
من ترا ای نایبم خود به سر / کند رو مینی هزاران شهر شهر
من ترا ای نایبم تا روی / ور نرفتی نیست ایمانت قوی
اینچنین ره سالکان بسر کرده‌اند / لاجرم در هر دو عالم زنده‌اند
اینچنین ره را نبی اللّه دید / او حقیقت را همه از حق شنید
خود نبی ره را بعز زنده بود / راه ایشان گیر و حق را کن سجود
راه ایشان گیر و پس از خود بهم / تا نیفتی در درون چاه و گر
راه ایشان گیر و دنیا ترک کن / در محبت باش و کینه ترک کن
راه ایشان گیر تا ایمن شوی / در ره معنی همه باطن شوی
راه ایشان گیر و در جنت درآی / زانکه جنت باشد ایشان را سرای
راه ایشان گیر و با سلمان نشین / زانکه سلمان دیده است خود عین دین
گر روی این ره بمنزلها رسی / ورنه کی در معنی دلها رسی
گر روی این ره مسلمان گومیت / بعد از آن نور ایمان گومیت
گر روی این ره تو نورانی شوی / در میان جان بستانی شوی
گر روی این ره بحق واصل شوی / ورنه چون دیوار شوره گل شوی
گر روی این ره تو دنیا را مبین / ورنه رو بنشین و رسوائی ببین
گر روی این ره ولی همراه تست / مصطفی و پور عم آگاه تست
گر روی این ره شوی واقف ز خویش / در درون خویش کی بینی تو پیش
گر روی این ره دلت روشن شود / بعد از آن جسم تو هم گلشن شود
گر روی این ره مثال جان شوی / ورنه در ملک جهان حیران شوی
گر روی این ره شهادت یابی تو / ورنه اندر گور هیبت یابی تو
گر روی این ره معانی دان شوی / خود درون جوی انسانی شوی
گر روی این ره خدا راضی ز تو / مصطفی و مرتضی راضی ز تو
گر روی این ره نجاتی خواهمت / وانگهی در ذات ذاتی خواهمت
گر روی این ره سعادت یار تست / بی ره آن حق همه دستار تست
گر روی این ره بذات حق رسی / خود بانوار خدا مطلق رسی
گر روی این ره نظام دین شوی / یار وی حلاج و هم حق بین شوی
گر روی این ره شوی مقبول حق / ورنه در معنی دهندت با خلق
گر روی این ره شود روشن دلت / نعره مستان برآید از گلت
گر روی این ره عبادت پیشه کن / روز تا ابطان دین اندیشه کن
گر روی این ره محبت بایدت / وز دل عطار همت بایدت
گر روی این ره یکی همراه گیر / بعد از آن رو دامن آن شاه گیر
گر روی این ره چو ابراهیم رو / یا چو اسمعیل کن جانت گرو
گر روی این ره ز سر باید گذشت / ورنه اندر کوی می باید نشست
گر روی این ره چو من دانی همه / هم تو علم معرفت خوانی همه
گر روی این ره باسرار رسی / خود بکنج خانه بیاری رسی
گر روی این ره سفر باید سفر / تا نبینی در جهان جز خیر و شر
گر روی این ره تو همت دار پیش / رو طلب کن جوهر ذاتم بخویش
گر روی این ره مظهر کن نظر / تا نیفتد در وجودت خود خطر
گر روی این ره حذر باید ز بد / خود همه افعال بد زاید ز بد

گر روی این ره ببر از خلق هم / تا نگردی پیش انسان متهم
گر روی این ره برو باید نشست / وانگهی از غیر او باید گذشت
گر روی این ره دلت غمگین مدار / زانکه گیر ذلت معنی در کنار
گر روی این ره بخلق کن کرم / وانگهی بیرون کن از ره امت سم
گر روی این ره مجو آزار خلق / ره بمعنی کن نظر در زیر دلق
گر روی این ره نهان کن سر ز من / تا نگویندت بده در سخن
گر روی این ره برو آسوده شو / وانگهی بر از ملایک تو گرو
گر روی این ره تو فرد از دو باش / در میان اهل دین یک مرد باش
گر روی این ره تو خانه کن خرابات / تا دهندت آب کوثر در ممات
گر روی این ره ز تن باید گذشت / بگسل از صندوق تن باید گذشت
گر روی این ره ز راه خود گذر / زانکه هستی خدا خود بی خطر
گر روی این ره تو خود مردان شوی / در معانی عیسی عمران شوی
گر روی این ره تو کوچ کوچ کن / تا رسی در منزل حق پی سخن
گر روی این ره تو ما را یاد کن / روح ما را از دعای شاد کن
گر روی این راه منزل کن مبیت / اول از کعبهٔ دل کن مبیت
گر روی این راه شافع باشد او / ورنه اهل الله را تو بد مگو
گر روی این راه می باید کرم / زانکه این اسرار باشد خود کرم
گر روی این راه شفقت کن بخلق / تا دهندت جامهٔ شاهی ز دلق
گر روی این راه باید همرهی / تا که یابی اندرین راست رهی
گر روی این راه با یاران بهم / من ترا آگاه در کرسی زنم
گر روی این راه پی یاران مرو / تا نیفتی در درون چاه کو
گر روی این ره دیانت بود / منظر و جوهر بکن تو همت
گر روی این راه و من راضی ز تو / لیک نبود فخر دین راضی ز تو
گر روی این راه پی رهبر مرو / ور روی می بایدت صد جان تو
گر روی این راه با عطار باش / زانکه او بوده است صد یار باش
ره تو این راه و مکن گمراه را / زانکه از حق لعنت گمراه را
ره تو این راه و مرو دنبال کس / زانکه مقصد اند در معنی و بس
ره تو این راه و رضا ده بر قضا / تا دهندت در معنیها عطا
ره تو این راه و بیا در کوی او / تا ببینی در معانی روی او
ره تو این راه و مرو با گمرهان / زانکه هست همچو حیوان بی زبان
ره تو این راه محمد را بدان / زانکه هست او رهنمای انس و جان
ره تو این راه و چو من صدیق بین / یا برو همچون عمر تحقیق بین
ره تو این راه و به عثمان کن نظر / تا ببینی از دو چشم هر دو سر
ره تو این راه و درین ره شاه بین / بعد از آن تو نور نور الله بین
ره تو این راه بدانش اصل خویش / زانکه با حق باشد و با وصل خویش
ره تو این راه و علی را دان امام / تا که گردد دین و اسلامت تمام

در قصهٔ امام موسی کاظم و شیخ شقیق بلخی و هارون رشید فرماید علیهم الرحمن والغفران

بود شیخ عابدی بس پارسا / مثل این شیخی نبوده با صفا
علم معنی اش همه عالم گرفت / بارگاهش خانهٔ آدم گرفت
داده او را معرفت یزدان پاک / غیر حق را کرده او در زیر خاک
دیده او در علم معنی شرع را / ترک کرده او بمعنی فرع را
نام آن سلطان بگویم ای رفیق / خوانده او را اولیا بر دین شقیق
بود او در عصر هارون رشید / شرع احمد را درون جیب دید
آنچه دیده بود گویم او عیان / ذره از او ندارد خود عیان
اهل معنی را که خوش حال او / باز گویم حال مسکینان باو
چون بدیدار خلیفه عذر خواست / گفت هستی در جهان تو هیچ راست
زاهدی مثلت ندیدم در جهان / نیست زهد تو به پیش من نهان
زاهد آنست کو قناعت باشدش / هم بزهد خویش طاعت باشدش
من بترک دیده و دنیا کرده ام / آخرت را دان که پیدا کرده ام

زاهد دنیا

زاهد دنیا تویی ای پاک دین / زانکه داری ملک دنیا در نگین
خود بدین دنیا قناعت کرده‌ای / آخرت را تو بدنیا داده‌ای
من بدو روزی قناعت میکنم / وصل او خواهم بهر جا کی زنم
چونکه هارون این سخن بشنید از او / آه سردی او برآورد از گلو
گفت یک پندی بده دیگر مرا / تا کند دل ای پسر از مهر و مرا
بعد از آن در فضل خود راهم دهی / بعد از آنی ملکت و جاهم دهی
شیخ گفتا حق ترا با خویش خواند / خود ترا بر جای صدیق او نشاند
تا بیاری صدق بر گفتار حق / خود ز گفت مصطفی خوانی ورق
هرچه حق گفت تو خود آن کنی / غیر حق را همچو من ویران کنی
دیگر آنکه عدل کن مثل عمر / گر تو داری از علوم دین خبر
حق ترا بر عدل اسپید عدل کن / غیر این خود نیست در معنی سخن
گر تو داری عدل و دنیا جای تست / در بهشت عدن چشمه پای تست
ورنه عمر خویش ضایع میکنی / خویش را از خویش مانع میکنی
دیگر آنکه جای حیدر جای تست / تخت سلطانی بزیر پای تست
علم و فضل و حلم در ذات علیست / خود حیا و حلم معنی زان ولیست
از شجاعت داد مظلومان بداد / حق تعالی تیغ او از خویش داد
از شجاعت کفر را مقهور کرد / او دل از کفر نبی پر نور کرد
حق تعالی ذوالفقارش را بداد / و هم او اندر دل بی دین نهاد
سر فدا کرد و براه حق بسی / نیست آسان راه حق رفتن بسی
شرع احمد را رواج از تیغ داد / زیر تیغ او خوارج سر نهاد
رو چو خلفا راه او خود منع کن / وانگهی برکن تو شان از بیخ و بن
چون مظلومان بظالم خود بستان / غیر را محروم کن در این و آن
کار آنست کو بدین حق بکنی / دست غیرش را بر او مطلق کنی
کار آنست که تو پیش خود کنی / ظالم و مظلوم پیش خود کنی
خود بپرسان حال ایشان چون علی / گر تو میدانی محمد را نبی
گر تو این معنی بخود همره کنی / کرده اسلام نبی مشک قوی
خلق عالم شادمان از عدل تو / بر جمیع پادشاهان فضل تو
ورنه باشی میر تو دوزخ بدهر / عاقبت ظلمت بگیرد شهر شهر
حق تعالی بس نکونام ازدت / خود چه میدانی که چون اندازدت
ره تو بنیادی بجان از عدل خویش / ره درست اسباب جمعیت پیش
ره تو از عدل علی بنیاد کن / عالمی از عدل خود آباد کن
ره بکن یک جاه از عدالت آب / تا نگردد در جهان سر کرد خراب
ره تو راه ساز همچون راه حج / زانکه بنیادی ندارد خشت کج
ره تو راه ساز چون راه کرم / زانکه این راهست بعالم محرم
ره تو راه ساز از علم طریق / گر تو هستی با من مسکین رفیق
ره تو راه ساز از شرع نبی / تا نه بینی روز روشن در شبی
ره تو راه ساز در شرعش نشان / باشد این صورت معنی بر زبان
ره تو با ارباب دین همت بدار / زانکه این دنیا نباشد پایدار
ره تو پیش موسی کاظم برو / هرچه او گوید بجو بتوان شنو
ره به پیش موسی کاظم بحلم / زانکه او باشد بمعنی کان حلم
ره به پیش موسی کاظم بحرمت / جان خود در راه او کن خود تو حرمت
ره به پیش موسی کاظم کیا او / نقد احمد باشد او حیدر چو او
ره به پیش موسی کاظم ببین / در نهاد او همه علم الیقین
ره به پیش کاظم خود عذر خواه / زانکه منصوری بکردی خود تباه
ره به پیش کاظم و منصور برس / حالت مستان حق از او بپرس
ره تو با اهل صفا همت بخواه / تا دهندت در معنی بی شمار
ره تو از ارباب دین همت طلب / زانکه ایشانند در دنیا نسب
ره تو کوی اهل معنی کن وطن / زانکه از علم حضور ناید سخن
ره تو از دنیا چه خود پرمایه / تا بدو طوبی ترا خود سایه
ره تو از دنیا بده خیری بکس / تا دهندت گنج معنی در قفس

رو تو با خلقان بکن جور و ستم / تا نیابی درد و عالم تو الم
رو مجو آزار این مستی گدای / ورنه باشی کمتر از ایشان بجای
رو تو گر خویش را ز خود دور کن / در معانی خدا پرنور کن
رو بفریاد دل درویش رس / تا نشود راضی خدا از تو و کس
رو تو در خویش کن عدل و کرم / تا نباشی پیش ایشان متهم
رو حذر از آه مسکینان حذر / ورنه افتی تو بدنیا دربدر
رو حذر از آه خلقان خدای / ورنه آویزند در نارت ز پای
کن حذر از سوز مسکین الحذر / تا نیابی بد از دنیا ز سیر
رو مکن ظلم و ز خود ظلمت بدان / زانکه ظلمت میت کرده در جهان
رو تو از دل ظلمت خود را ببر / ورنه افتی تو بمعنی اندر کمر
رو تو ظلم و کفر در عالم مبین / تا نباشی تو بشیطان همنشین
رو تو اندر ملک تخم عدل کار / تا نگردی درد و عالم شرمسار
رو درخت علم در معنی نشان / تا خوری بی تو در اسرار جان
رو مبر در پی کسان دین بپرس / ورنه می‌ترسی برو از حق بترس
رو مکن تو ملک را ویران ز کس / زانکه باشد تیغ مسکینان نفس
رو نظر کن در هزاران خاک شاه / جمله رفتند در درون قعر چاه
رو نظر در عدل بغض کن بچشم / ورنه در معنی بکن بر خویش رحم
رو تو حال خویش را خوشحال ساز / تا بسازد کار رو حالت کارساز
رو مبر درویشان بکبر و کفر دان / زانکه افشا شد و شاه و شه نشان
رو تو پند من بمعنی گوش کن / هیچ در خویشتن در کوشش کن
رو تو پند من بجان خود نشان / تا دهندت خود معینها نشان
رو تو پندم را بجان تکرار کن / غیر حق را اندرون پروار کن
رو تو پندم راز علم حق شنو / وانگهی تو دین احمد را برو
رو کناره گیر از راه بدان / رو بسوزان این علوم جاهلان
رو کناره کن تو ازین مستی خمار / زانکه فضل و علم ایشان شد غبار
رو به بین شان در قبا رنگو حرف / خود ندانند علم معنی نیم حرف
رو تو پندم را میان جان نشان / این همه معنی کلام حق بدان
رو تو پندم را شنو در علم افق / علم معنی را نباشد هیچ دق
رو تو پندم کن درون خود نهان / زانکه این چند نیک ندارد خود زیان
رو تو پند من همه در خویش بین / بعد از آن بر تخت سلطانی نشین
چونکه هارون این همه معنی شنید / نعره زد گفت آخر ای رشید
حیف اوقاتی که ضایع داشتی / در جهان تو کی ازینها کاشتی
حیف اوقاتی تو و حالات تو / بر بساط نزد حق شهمات تو
حیف رفتی از جهان نادیده سیر / حکمها راندی نکردی هیچ سیر
دیگر آنکه کشتی خود منصور را / کوشش کردی فتوی اینها چرا
ظلم کردی بر جهان سلطان دین / کوشش کردی گفت این مستی لعین
از جهان حالت لبی پی دل شد او / گفت با شیخ زمان دیگر بگو
رفت در کنجی بزاری کو کجاست / ظلم کرده راز حق او عذر خواست
بعد از آن نزدیک کاظم شد به شب / گفت ای من خود چه میخواهی طلب
من درین مدت ز تو غافل بدم / لیک خود از علم دین جاهل بدم
هر چه فرمایی بجان فرمان برم / من ز پیش تو یقین ایمان برم
من ترا دادم خلیفه از یقین / زانکه هستی نقد خیر المرسلین
من ترا دادم امام حق امام / زانکه داری از شرف کوثر بجام
من ترا دادم ولی حق یقین / زانکه با تو همره است اسرار دین
من ترا دادم معنی پیش جا / زانکه هستی در میان مقتدا
من ترا دادم که ملک حق تست / گفت منصورم ز نطق تست
این همه مردم بمقصد تو برند / نزد منصور از برای تو شدند
زانکه منصور از محبان تو بود / بود او را پیش در کاهت سجود
چند نوبت این سخن با من رسید / بهر هم آید که ترا گوید رسید
دیگر آنکه شیخ مردی بد کلان / علم معنی گشته بر او خود عیان

من با او گویم که تو بد رفته‌ای / خود چه جود آستانش کرده‌ای
پنج سالت که ترا غیبت کند / بر سر منصور خود بد غیبت زننده
پیش من گوید که هر شب تا سحر / پیش کاظم باشد آن حلاج پسر
دیگر آنکه چون برون آید ز پیش / سر نهد بر آستان صد بار بیش
روی در سوی خود بمالد بر زمین / خود خدا را سجده باید اینچنین
من بایشان گفتم این خود باک نیست / اندرین معنی گناه و خاک نیست
من شنیدم این سخن از یار خویش / گفته‌ام چند بار با اصحاب خویش
در زمان جعفر صادق و عید / شیخ بسطامی به پیش او دوید
چند جا بر آستانش سر نهاد / این سخن از باب خود آرم بیاد
من چه گویم خود بحلاج این زمان / زانکه این معنی بود اندر جهان
صدق او از آستان او بجو / زانکه بوده آستانش آب رو
من ندارم کار با حلاج هیچ / گر تو داری مرد کی تو تخم هیچ
بود این معنی میان ما و خلق / بعد از آن زد او انا الحق زیر دلق
جمله اهل علم جمع آمده / این معانی را نه خود سمیع آمده
جمله از شیخان دین حاضر بدند / بر کمال گفت او ناظر بدند
جمله فتوی را بجوشش داشتند / خود ز خون او گلستان داشتند
اندرین معنی گناه من نبود / از چنین کشتن نباید هیچ سود
من بعد استاده‌ام در پیش تو / من نکردم این معنی خود نکو
از سر این جرم شاها درگذار / عفو فرما بر من مسکین زار
پس زبان بگشاد آن سلطان دین / گفت در باطن بدی با من بکین
لیک این دم عفو کردم جرم تو / زانکه این اقرار باشد خویش نکو
بعد از آن با اهل دل دمساز باش / اهل دل را مجو من هم یار باش
گفت با هارون که منصور را / کشته او در پیش حق محوی لقا
دیده روشن کنجی دم زده / او به پیش شاه خود محرم شده
نعره زد هارون و رفت از خویشتن / گفت موسی کاش من با یار خویشتن
پیش ما باشد همه درد و فراق / پیش ما باشد معنی اشتیاق
پیش ما باشد دو عالم ذره‌ای / پیش ما آدم مثال نقطه‌ای
پیش ما ایمان سلامت آمده / پیش ما اسلام در خدمت شده
پیش ما خورشید در تاب آمده / پیش ما منصور بی خواب آمده
پیش ما درویش باشد پادشاه / پیش ما دل ریش باشد در پناه
پیش ما شیخان همه ملعون شده / پیش ما اسرار حق مفتون شده
پیش ما کافر تلقین آمده است / پیش ما این جمع بی دین آمده است
پیش ما مرهم بود دل ریش را / پیش ما خود لب ز بیخویش را
پیش ما انعام باشد صد هزار / پیش ما اکرام باشد بی شمار
پیش ما نبود عذاب و کینه‌ای / پیش ما نبود درون مرده‌ای
پیش ما باشد نماز و روزه اش / پیش ما باشد همه در یوزه اش
پیش ما باشد معانیها روان / پیش ما باشد نهانی ما عیان
پیش ما باشد همه کردار پس / پیش ما باشد همه گفتار پس
پیش ما باشد معلم خویش بین / پیش ما باشد همه حوران عین
پیش ما باشد ملایک صبح و شام / پیش ما باشد معانی کلام
پیش ما باشد کلام انبیا / پیش ما باشد نظام اولیا
پیش ما باشد حرام من و امان / پیش ما باشد محمد خود عیان
پیش ما باشد علی مرتضی / پیش ما باشد همه سلمان ما
پیش ما باشد لقا ما بی لقا / پیش ما باشد صفا با بی صفا
پیش ما باشد حسین در هر نفس / پیش ما باشد جسیم جان کس
پیش ما باشد کتاب انبیا / پیش ما باشد مقام اولیا
پیش ما باشد علوم جعفر باب / پیش ما باشد کلام با صواب
پیش ما باشد عبادت خانه‌ای / پیش ما جا او خوش همسایه‌ای
پیش ما باشد بصادق هر نفس / پیش ما باشد معنی در قفس
پیش ما است سر چه خواهی در جهان / پیش ما است آشکار او نهان

پیش ما باشد تاج شاهان سرنگون / پیش ما باشد همه شیران زبون
پیش ما باشد همه ارواح جمع / پیش ما باشد معانیها بسمع
پیش ما باشد دل انا بحون / پیش ما باشد میدانی که چون
پیش ما باشد همه اسرار حق / پیش ما باشد همه دیدار حق
پیش ما باشد زمین و آسمان / پیش ما باشد همه رفتار جان
پیش ما باشد جهان یک قطره آب / پیش ما باشد همه خلقان حباب
پیش ما باشد جد یا اکرم / پیش ما باشد کاف و نون قلم
پیش ما باشد همه دنیا خراب / پیش ما باشد همه عقبی بیاب
پیش ما باشد همه اسرار عشق / پیش ما باشد همه گفتار عشق
پیش ما باشد همی شیخ و شاب / پیش ما باشد ثواب هم عقاب
پیش ما باشد صلاح یارب / پیش ما باشد مقام النجا
پیش ما باشد شراب کوثری / پیش ما باشد طریق رهبری
پیش ما باشد مقامات نبی / پیش ما باشد کرامات ولی
پیش ما باشد ریاضتهای عشق / پیش ما باشد فراغتهای عشق
پیش ما باشد جفای ظالمان / پیش ما باشد بلای حاسدان
پیش ما باشد خدا را دو سرا / پیش ما باشد محمد را روا
پیش ما باشد سلیمان نبی / پیش ما باشد همه جن و پری
پیش ما باشد ملایک صف زده / پیش ما باشد بشادی کف زده
پیش ما باشد همه سیم آل / پیش ما باشد همه حشمت پناه
پیش ما باشد کرام الکاتبین / پیش ما باشد چو جبرئیل امین
پیش ما باشد همه اسرار نی / پیش ما باشد همه جمشید و کی
پیش ما باشد صلاح شرع او / پیش ما باشد همه گفتش نکو
پیش ما باشد شریعت همچو بحر / پیش ما باشد طریقت همچو شهر
پیش ما باشد طریق راز ما / پیش ما باشد همه گفتار ما
پیش ما باشد آتش گلستان / خود مراد ز معنی ابراهیم دان
جسم خود را در زمین او دوخته / هستی خود را به پیش سوخته
خود ز چشم او همه خون می‌چکید / زانکه او منصور را کرد آن سپند
او به پیش شاه از خود رفته بود / زانکه با منصور او بد کرده بود
بعد از آن گفتا که یا خیر الامم / در دو عالم بوده تو محترم
یک توقع دارم از تو یا امام / آنکه از این بنده هستان انتقام
دیگری آنکه یکی منصور را / تا کند آن روح او با من صفا
من همی ترسم که راند مهر خود / در درون من بریزد و هر خود
من همی ترسم که ویرانم کند / در درون نار لرزانم کند
من همی ترسم که گردم حکم بد / تا کسی برمن فرازد دست بد
من همی ترسم از این افعال شوم / هیچ کس را خود مباد این ظلوم
من همی ترسم که از تخم کشته / بر سر دار بلا تخم کشته
من همی ترسم که دیدم خود بچشم / سری اسرار خدا در وی بچشم
من همی ترسم ز علاج این زمان / زانکه طور را نیل پیش هجبان
یا امام دین بدین امید من / تا خلاصی یابم از این ترس تن
پس امام من نظر در وی فکند / گفت آخر کرد و بود در کمند
لیک کشتی تو خلاص از رشته‌ها / بعد ازین پیدا کنی سر رشته‌ها
رشته ما کارگاه انس و جان / یافته دان پیش ما از جهان
رشته ما از معانی یافته است / زانجهت سری لدنی یافته است
رشته ما سلسله در سلسله / رشته ما قافله در قافله
رشته ما این جهان و آن جهانست / رشته ما بارگاه لامکانست
رشته ما آدم و نوح است و هود / رشته ما پیش ابراهیم بود
رشته ما رشته جانها شده است / بعد از آن در قرب او او می‌شده است
رشته ما بارگاه اولیاست / رشته ما در مقام قل کفاست
رشته ما از نبی آمد شده / در ولایش جان و دل آگه شده
رشته ما با علی پیوند شد / اهل دل را کشش او بند شد

رشته ما رشته باشد درست / نه چو آن رشته که داری سست سست
رشته ما رشته ز استاد بود / زان درون ما ز حق آگاه بود
رشته ما را محبان داشتند / در میان جان چو جانان داشتند
رشته ما دان صراط مستقیم / پیش ما آن رشته می‌باشد عظیم
رشته ما دان ردای صالحان / رشته ما خرقه کروبیان
رشته ما جابه آدم شده / رشته ما تار و پود دم شده
رشته ما داده عالم را نظام / ختم این رشته به مهدی شد تمام

در قصه پادشاه و پسر و ضلالت شدن او بقول استاد سر در حقیقت باری تعالی جل جلاله فرماید علیه الرحمه

پادشاهی بود احمد نام او / رونق اسلام در ایام او
پادشاهی عادل و بافضل و داد / خاص و عام از بخشش سرشاد
بود او را لطف با خلق خدای / جان خود کرده به خلقانش فدای
ملک دنیا گشته از عدلش پر آب / جان دشمن بود از خوانش کباب
در زمان او همه اهل علوم / بر حضور و بر فراغت تا بروم
هیچ کس در ملک او غمگین نبود / زانکه لطفش عام گشته در وجود
مرهم درد دل درویش بود / دایم او در پیش حق کرده سجود
از خدای خواست دایم یک پسر / آنچه از حق خواست دادش خوبتر
ذکر او را داشت چون آن پور بود / زانکه او از کعبه منصور بود
داد ایزد دانشی یک فرزند نیک / باب از این معنی شده خرسند نیک
آنچنان پوری ز مادر هم نزاد / زانکه او را معنی حق بود یاد
جان جانان بود و سلطان جهان / در معانی خدا اسرار دان
آفتاب از رشک عکسش تاب زد / خود سهیل طلعتش بر آب زد
چون بحد چهارده اندر رسید / جود دل دانا بحالش بر رسید
او بخلق و علم و حلم معرفت / داده است اسرار جان را معرفت
بود او را حسن یوسف در جهان / بود قربانش هزاران جان جان
صد هزاران دل اسیر غمزه اش / بود سلطان جهان خود بنده اش
دانه خالش هزاران دام داشت / جان آدم را در و آرام داشت
مردم چشمش دل عشاق بود / طاق ابرویش ز عالم طاق بود
نقش عشقش در همه دل نقش بست / زانجهت دل توبه و تقوی شکست
خلق عالم نقش او بر جان زده / زانجهت در عشق معنی دان شده
عشق او می‌سوخت جان عارفان / زانکه او جان بود در جانها نهان
صد هزاران دل از او بودی قرار / عشق او می‌کرد جانها را شکار
چشم شوخش فتنه عالم شده / قد دلجویش ساکن آدم شده
صد هزاران دل از او در موج خون / [illegible] خورده زد که نامد برون
صد هزاران بنده و اش بنده کمر / تاج سلطانان به پیشش خود زر بیم
صد هزاران اسب تازی و شتر / پیش بردند باد و پر صندوق در
گنجهای بی‌عدد در ملک خود / هیچکس از او بنرده دست بد
لیک گنجی داشت در دل از علوم / گنج دنیا پیش آن هم مرغ و بوم
گنج معنی یافتم نه گنج رنج / در معانیها سیا پی گنج گنج
بود او را عقل لقمان حکیم / در میان اهل عرفان او سلیم
روی او بد آینه صنع اله / بود بر رویش دو چشم او گواه
عقل انسان لال گشته پیش او / جمله شاهان جهان درویش او
چون بدید آن شاه کیخسرو نشان / بود خود را مستعد آن زمان
عقل او را خود بظاهر عقل دید / کل حال و یقین نقص دید
در سجود افتاد و حق را کرد شکر / او بزیر لب همی گفت یک ذکر
گفت یارب این نعیم خلد را / تو رسانی خود به پیش مقتدا
مقتدای و را آر در بحق / غیر حق پیشش نخواند خود سبق
باشد او واقف ز گفتار زنی / در طریقت راه او باشد قوی
او بدین مصطفی محکم بود / در طریق مرتضی محرم بود
پس طلب کرد این چنین شخص دل / بود این کس در معانی جان کل

منی در این مو کس و سود و بود / جان او در این طلب جوشش رفته بود
عاقبت گفتش کی ای درویش راه / مست در ملک تو یک تا بنده‌ام

ملک تو روشن شد از نطق او / رو بآب رحمت خود روی شو
تا نماید روی همه اسرار حق / لی مع الله آمده در این ورق

بس بخواند او عارفی از نزد خویش / گفت می خواهی که باشی خویش خویش
رو بنزد یک فلان اهل دلی / گوی دارد ذوق تو یک مقبلی

بس روان کرد شاه یزدان حکیم / گفت نزد من بیا بی چون و بیم
جون شنید از وی سخن در راه گفت / رفت پیش عارف و از شاه گفت

جون شنید او گفت شاه آمد ظهور / خود نبود او را بعالم خود غرور
بس یکی آمد بنزد شاه و گفت / میرسد سلطان معنی در نهفت

طربرون رفت و او را از دور دید / در جبین او معنی نور دید
شاه رفت و قطب را دربر گرفت / سر اسرار خدا از سر گرفت

برد شاهش خود بخلوتگاه خویش / تا از وجود معنی راه خویش
جون نشسته پیش یک دیگر بذکر / گفت خدا دادست مر خود پور کجه

این زمان خواهم که پورم پیش تو / علم معنی خواند و از کیش تو
علم معنی باو خواهی همه / زانکه دارد از علوم خود کله

اهل علم فتوی ناحق دهند / در علوم شرع احمد کرده‌اند
من پسر را علم دین خواهم ز تو / زانک علم دین بود خود راه او

غیر علم حق نخواهم هیچ چیز / زانکه باشد پور من چشت عزیز
من بتو امید دارم ای حکیم / زانکه باشد پور من چشت سلیم

جون بدید آن مرد حسی اش لقا / گفت در باطن بود او با صفا
گفت واقف او همه اسرار من / در معانی دید تو ابواز من

گفت او کرده بگفتم هم نشین / در میان جان به پیند حق یقین
گفت او مقبول گشته نزد حق / مست روشن خود دلش در زیر لق

گفت او را حق عطا کرده علیم / ساقی صافی شد و بی دود حسیم
جون که شه بشنید از پیر آن سخن / گفت رو تو حلقه اش در گوش کن

دست پورش را بدست پیر داد / گفت مستی تو در او خود او ستاده
در معانیها ورا تعلیم کن / جمله اهل فضل را تقسیم کن

گر قبولش سر جون مقبول بود / زانکه او خود پیر دی مقبول بود
گر قبولش آن معانی دان و دل / زانکه او مقصود بد از آب و گل

گر قبولش از بد آن مرد راه / گفت ادب باشد ورا خود عذر خواه
آنچه دانش باشد از حق پیش من / من بگویم خود باو پی خویشتن

لیک باید سر خود در دو رشد / در جهان باید مرا منصور شد
سر حق گفتن باو آسان بود / گر ورا در معنی من جان بود

سر حق گفتن باو نیکو بود / گر ورا بار از حق گر خود بود
سری حق گفتن بهر کس بد بود / زانکه او را این معانی بد بود

سری حق گفتن بنا اهلان حرست / خود باشان راز گفتن آمیخت
سری حق را من باو گویم ولیک / ترسم از شیخان بی معنی ولیک

گفت سلطان ای جهت هم نشین / کس نباشد با تو در معنی کمین
گرچه معنی علم باشد خود نهان / رو بگو سر خدا را او عیان

زانکه ما سر خدا ظاهر کنیم / جمله اهل فضل را حاضر کنیم
رو بگو آنچه خدا گفتست باو / غیر را در این معانی خود مگو

بس ز پیش شاه بیرون آمدند / شاه و عارف هر دو همچون آمدند
هیچ با یک دگر جون جان و دل / بود باشش شامیان آب گل

شاهزاده علم حد خوانده و ز / جمله کلمهای معانیها بجید
گفت کای استاد مقصود از علوم / چیست با من گو که بنهم من قدم

من بآن اصل معانی در روم / من بآن معنی نیکو بگردم
گفت و شد اصل معنیها عجب / هست با تو همرهان در زیر جیب

گر گدای تو ورا سلطان شوی / در معانی مغز و مغز آن شوی
گدای اولین و آخرین / پیش تو باشد معنی در یقین

گر گدای تو ورا ایمان بری / ور ندیدی انی بمرده میروی
گر گدای این دو معنی را درست / ملکت اسرار شاهی آن تست

گر گدای این معما را درست / گر بس سلطان همه بابا مست
گر گدای محرم دلها شوی / در وجود خویشتن یکتا شوی

گر گدای خود بدانی سر من / این معانی بشنو و در جان بکن
گر گدای این دو معنی را بهوش / او بگوید سر اسرارت بگوش

گر گدای فاضل و کامل شوی / در معانی مقتدای دل شوی
گر گدای این معانی پور من / در میان جان تو باشی بود من

گر گدای قابل دلها شوی / ورنه در دنیا تو خود رسوا شوی
چونکه شهزاده ز استاد این شنید / گفت گو با من تو ای سلطان دین

تا که داری در معانیها تو دید / باب شهرستان ترا داد این کلید
گفت گو با من تو ای مقصود را / تا بیابم در حقیقت بود را

گفت گو با من تو ای پیر نهان / تا شوی واقف ز حالات جهان
گفت گو با من تو ای سر ... را / شرح ده این زمان دل [illegible]

گفت گو با من که من خاک رهت / در نهان و آشکارا همرهت
چون ازو بشنید پیر کاردان / گفت گویم من تو داری نهان

علم معنی آنچه مقصودست بدان / بعد ازان خاموش باش از زبان
غیر ازین خود نیست در عالم درو / رو تو عود و چنگ را بشکن ز تو

تا بگوید حال مشتاقان بکس / این معما گفته‌ام من هر نفس
لیک گوش کس نیارد این شنید / هست این اسرار من در جان تو

غیر ازین و جمله غوغاست شور / این معانی من بگویم خود بزود
غیر ازین غیرست در معنی بدان / زانکه مقصود تو آمد این بیان

غیر را محرم ندانی در سخن / غیر را بر کن تو خود از بیخ و بن
غیر ازین سودت ندارد هیچ سود / روی با اهلان کسیه باد اجو دو

غیر ازین پیوند جان خود مساز / ورنه آرندت بپوته در گداز
غیر ازین چیزی ندیدم از یقین / هست این معنی حقیقت راه دین

غیر ازین در گوش خود نشنیده‌ام / من بچشم خویشتن این دیده‌ام
غیر ازین کفرست و گمراهی و درد / غیر ازین دفتر بکلی در نوزد

غیر ازین سامان ندارد کار تو / این معانی بشنو از پیر ار تو
چونکه شهزاده حقیقت را شنید / گفت دارم حرمت اهل من مزید

هیچ خود را این معنی بدید / عاقبت او گفت پیر خود شنید
دم فرو بست و درین علم شد / هر که اسرار خدا در جان نهاد

شاه چون بشنید این معنی و شد / خویش را قربان بود خویش دید
هرچه گفتش خود جواب او نداد / جمله مال گنج خود صدقه بداد

جمله اهل ساز با اهل علوم / جمله کرد نذر پیش سلطان خود چو موم
تا شود آن پور او دلشاد زان / وز جهان غم کرد و آزاد زان

حاضر آورد خوی سودی نداشت / درد عشق هیچ بهبودی نداشت
بعد از آن خود عزا ایم چون رسید / گفت او را سایه دیوان رسید

من عزا ایم خوشم و در روی دم / نیک کرده ورنه دیگر خود دژم
خود امیران جمله‌شان سرگشته شد / جمله پیش آن عزا ایم خوان شدند

خود عزا ایم خوان چه داند سر عشق / او نکو داند همه رفتار فسق
شاه عاجز گشت از حالات او / این معانی خود نشست در دل او

شاه کنج بیکران کردش نثار / هیچ درویشی نماندش در دیار
جمله را زر داد و منعم کرد و گفت / خود دعا گوید بر جان من بهفت

این همه از برکت اسرار اوست / دید او از معنی دیدار اوست
شاه پیش پیر زاری کرد و گفت / پور من دی آستان تو برفت

هرچه گویی او ز تو خود بشنود / غیر تو در روی او کس ننگرد
رحم کن بر جان من ای پیر راه / گوی با او تا کند در من نگاه

دیگری گو تا سخن گوید بمن / بعد ازین در جان من سازد وطن
گفت پیر راه با شاه جهان / صبر کن تا جای او گردد عیان

دیگر آنکه سیر فرمایش به بهر   تا به چند او همه آثار شهر
او عجایب چند و گوید سخن   این معانی را به چشم فهم کن
شاه فی الحال پیش پیر رفت   او به دنبال پسر چون تیر رفت
گرد سوارش بجز سیر ملک خود   تا کند او را اسیر ملک خود
شاه حکمی کرد و لشکر شد سوار   تا کند مهر شه خود او شکار
پس روان گشتند شاه و شهریار   سیر میکردند میان لاله زار
شاه از ایشان چند قدم در پیش بود   تا کجی در اوج با کی کرد زود
پس طلب کردند او را یافتند   دست و پایش را بهم در بستند
چون بدید پیش شاهزاده گفت چرا   خاموشی را تو نکردی پیشوا
گر تو خود خاموش بودی در زمن   دشت و صحرا بد ترا زیر نگین
این زمان کردی تو خود را سوکوار   می ببندت پای بسته زیر دار
این زمان کردی دل خود را کباب   زانکه داری تو جواب ناصواب
چون بگفتی تو سخن در دام بد   رو بغیر آنک جان خود رام شو
از زبان خود فتادی در رسن   خود زبان تو بود سیر دار من
از زبان خود فتادی در بلا   کشتی تو در بند و زندان مبتلا
از زبان تو بلا آید بجو   رو تو دندان ساز بخش گوش کو
از زبان تو شود چشمت پر آب   بلکه چشم معنیات تنگ و خراب
از زبان تو دل دانا بخون   از بیان تو همه دنیا نگون
از زبان تو محمد شرم ساز   خود ز باغ شرع آوردی تو فاز
از زبان تو همه خلقان زبون   او فتاده در چه تن سرنگون
خود گرفتاری تو از این زبانست   اینچنین سر خود به پیش من عیانست
پس یکی رفت و به پیش شاه گفت   ناله در اوج رسان آه گفت
گفت شهزاده سخن کردن گرفت   جان خلقان در پیش رفتن گرفت
صد هزاران جان فدای لطف او   علم معنی بود خود در وقت او
چونکه شه بشنید پیغام از ولد   گفت شکر و حمد از ذکر صمد
هر چه خواهم از تو خواهم ای اله   زانک هستی جمله اشیا را پناه
پس روان نزد ولد در باخت او   دنیا و عقبی بیک جو باخت او
چون رسید او نزد فرزند عزیز   گفت برادر محل عقل من تمیز
اندرین مدت چرا صامت بدی   بر طریق شیخ خود زاهد بدی
حال خود را گوی با من ای پسر   تا که کرد کشف بر من این خبر
شاهزاده خود جواب او نداد   جمله نطق خویشتن بر باد داد
شاه و لشکر در تعجب مانده   قصه او را بصورت خوانده
شاه گفتا گوی با من یک سخن   وین دل غمگین ما را شاد کن
ور نه خواهی گفت با من تو حدیث   من ز خم خود چوب بر پشت و دست
هر چه گفت او شه جواب او نداد   همچو طفلان که مادر نو بزاد
شاه از معنی بر آشفت و بگفت   هم بجایش گو فتنه و هم بشت
بعد از آن بگشاد درج پر گهر   گفت از گفتا همی یابم خطر
گفت گفت او شادم در جهان   کس ز ناگفتن نکرد اخسر زمان
هست خموشی خود رهانی از خطر   چون سخن گفتی مکن از کس گله
چوب از خود خوردی آخر ای زبان   هر که پیش خود درین معنی بدان
هست خموشی در جهان فرزانگی   هست معاشش همه دیوانگی
هست خموشی ملکت تو در زمین   باشد اسرار خدا با وی یقین
هست خموشی آیت صنع خدا   در همه معنی بود او مقتدا
هست خموشی از همه غوغا خلاص   این معانی هست میان عام و خاص
هست خموشی در درون جان من   خود بر وست ناله و افغان من
هست خموشی در عطاربت بدان   هم همو گوید نهانها عیان
هست خموشی گنج پنهان خدای   جمله همراهان برفتند چون ورای
هست خموشی در خفا پنهان صدای   اینچنین لقمه نخوردستان گدای
هست خموشی پرتو اسرار غیب   در خموشیها نباشد هیچ عیب
هست خاموشی ز پیش اهل فضل   رو تو خاموشی گزین و باش وصل

هست خاموشی همه گفتار بی   چون ندانستی همی گوئی که بی
هست خاموشی میان اولیا   هست گواه این معانی انبیا
هست خاموشی به پیش اهل دین   اینچنین گاها همه عطار حمید
هست خاموشی ز مهر دشمنان   گفت منصور و بدید کش زبان
هست خاموشی به پیش مرتضا   رو بهر پی دین مگو تو پر بلا
هست خاموشی نماز روزه است   هست خاموشی همه دریوزه است
هست خاموشی این دل خاموش من   عالمی را سوخته این جوش من
هست خاموشی عیان بحر عشق   هست خاموشی زبان شهر عشق
هست خاموشی درون دل مرا   لیک عقلم گفت از ابر بلا
هست خاموشی میان ما و دوست   این معانیها همه پیدا از دوست
هست خاموشی کمال اهل دل   کشته او پنهان میان آب گل
هست خاموشی به از گفتن بسی   زانکه این معنی نمیداند کسی
هست خاموشی همه در ملک دوست   گفته عطار و معنی نکوست
هست خاموشی معنی درد من   پیش نا اهلان نباشد این سخن
هست خاموشی به از گفتار خوب   زانکه پیش ابلهان باشد عیوب
هست خاموشی نظام ملک من   این معانیها بجست از کلک من
هست خاموشی معنی راز او   قل کفی بالله باشد ناز او
هست خاموشی طریق صالحان   غیر این معنی نباشد در جهان
هست خاموشی باخر جمله را   رو مکن با هیچکس تو ماجرا
هست خاموشی دل دریای او   صد هزاران تن بزیر پای او
هست خاموشی باخر ختم کن   چند گوئی تو ز نیک و بد سخن
هست خاموشی میان پادشاه   تو چو دراج زمان کشتی تباه
هست خاموشی میان ما و پیر   اینچنین اسرار کی داند اسیر
هست خاموشی نهان اندر نهانست   تو ندانستی چو منصورش عیانست
هست خاموشی چو کوه قاف راست   روز یاجوج همین بگریخت
هست خاموشی به پیش عاقلان   عشق میگوید که پرچند این زبان
هست خاموشی میان روح تن   رو تو خاموشی گزین و کن وطن
هست خاموشی نعیم خلد حور   روز خاموشی طلب اسرار او
هست خاموشی همه گنجینه اش   او نشسته در درون سینه اش
هست خاموشی معنی گفت او   لیک تو گفتن نمیدانی نکو
هست خاموشی نهفتن راز حق   خود نگفتن پیش تا ابلهان سبق
هست خاموشی به پیش تو خراب   خویش را کردی معنی خود عذاب
هست خاموشی همه آثار رنگ   این معانی را که میدار رنگ
هست خاموشی نهان بر صدا   نی بگفته که من صمت نجا
هست خاموشی نجات آخرت   هم بادوانم یقین مرحمت
هست خاموشی میان قل کفا   رو بدان و تو مکن با حق جیان
هست خاموشی و دانا هم عیان   همره عیسی بود در آسمان
هست خاموشی عدم اندر عدم   رو در آور وادی او همچو یم
هست خاموشی به از گفت فقیه   زانکه گفتار دست در معنی کریه
هست خاموشی درون طبع ما   مظهرم گفته یکایک بر ملا
هست خاموشی همه بنیاد دین   هست خاموشی همه علم الیقین
هست خاموشی نعوت راه بر   رو تو خاموشی گزین و راه بر
هست خاموشی ترا سلمان راه   بود دری معنیت کشته پادشاه
هست خاموشی فراغت از جهان   این معانی هست پیش عاشقان
هست خاموشی همه اسباب خیر   من ز جور عالمان رفتم بدیر
هست خاموشی خلاص از بدان   این معانی کرد مظهر خود بیان
هست خاموشی بهشت با نعیم   رو چو خاموشی صراط مستقیم
هست خاموشی رفیق با کرم   هست رفیق نیک چشم محرم
هست خاموشی مراد پیش او   تا نگوئی تا نگوید نکو
هست خاموشی بحق واصل شدن   از دو عالم بگذشتن و یک دل شدن

رو تو خاموشی گزین چون عاقبت / خود فنا خواهی شدن در عاقبت
رو تو خاموشی گزین در ملک خود / بعد از آن در نشان از کلک خود

رو تو خاموشی گزین چون نور شاه / تا همی نوشی جام عرفان هر پگاه
رو تو خاموشی گزین و کن خموش / رو تو این پندم چو در ما کن بگوش

رو تو خاموشی گزین و صبر کن / زانکه باشد صبر اسرار سخن
رو تو خاموشی گزین چون صابران / تا نیفتی در میان فاجران

رو تو خاموشی گزین تا گفت حق / وانگهی بشنو ز من آشفته خود
رو تو خاموشی گزین چون اهل حق / زانکه ایشانند جنت را کلید

رو تو خاموشی گزین با اهل درد / زانکه آن وادی ندارد هیچ گرد
رو تو خاموشی گزین در پیش شاه / تا بیابی پس ز معنی از آله

رو تو خاموشی گزین و شاه بین / وانگهی سوی جهان تو راه بین
رو تو خاموشی گزین و دان علی / زانکه او را خواند خود حق با ولی

رو تو خاموشی گزین با جب او / تا که گردد دین و دنیات نکو
رو تو خاموشی گزین و راه او / زانکه راه اوست خود مقصود او

رو تو خاموشی گزین بر یاد او / هیچ کس با این معانی تو مگو
رو تو خاموشی گزین با عقل کل / تا خلاصی یابی از تو بند و غل

رو بگورستان و تو بین خار خود / تا نگردی شرمسار از کار خود
رو بگورستان و ترک خویش کن / رو وجود خویش را درویش کن

رو وجود خویش اندر پاک کن / خرقهٔ سالوس خود در خاک کن
رو تو خاموشی بکن ختم زبان / زانکه این سریست در معنی نهان

من سخن خواهم که گویم بی شمار / لیک می باشم ز گفتن شرمسار
من ز گفتن شرمسارم پیش کس / تو نداری شرم از گفتار بس

من چه گویم حال سر این زمان / زانکه این معنی ز کس باشد نهان
ختم کن عطار و سر درکش بجیب / تا بیابی بوی اسرارش ز جیب

ختم این معنی یقین و لازم است / زانکه این عالم به پیش کیدم است

در قصهٔ پسر خواجه از بخاری و امام ابو بکر فضل بخاری فرماید علیه الرحمه

بود در ملک بخارا عابدی / بود دایم خود مقامش مسجدی

از امامان بزرگ ملک بود / دایم او بر خاک حق کردی سجود
از بخارا مثل او سلطان نبود / او همه عرفان ز باب خویش داشت

زاهد او مشهور شد اندر جهان / نام او بو بکر فضلت بود آن
او مریدی چند و اندازه داشت / علم صورت در ضمیر خود نگاشت

مجتهدی بو حنیفه بود او / بود در ظاهر همه علمش نکو
چار بکر نهد در بخارا خود بفضل / رو تو با ایشان بکن خود را تو وصل

چار بکر گویند ایشان را بلفظ / چار ستون آمده در کوی حفظ
چار بکر اندر بخارا فاضل اند / در علوم شرع احمد کامل اند

یک مریدی داشت از خاصان خود / داشت در بزازی او دکان خود
صبح و شام او پیش آن مرد خدا / بود محرم در همه خوف و رجا

بود آن بزاز را یک پور نیک / عقل او از زیرکی خود بیز د
کار با دید بعالم هیچ او / تجربه خود نیست یکذره در او

از قضا را او فتادش حادثه / بود در ماه صیام آن واقعه
خود ورا با دختری دیدند بروز / رو تو چشم خویش از معنی بدوز

بعد از آن بردند نزد شحنه پیش / او بزندان خود ببردش زود خود
گفت نکهدارش که فردا کشم / در میان خلق رسواکش کشم

چون شنید این باب او بر خویش / گفت این معنی مدار هیچ درد
بعد از این شحنه به پیشش رسید / گفت مال و جنت تو خواهم کشید

چون شنید از خواجه شحنه این سخن / رفت پیش پیر کین را چاره کن
خود بزرگ دین برفت از حال خویش / گفت پورت را چه آمد خود به پیش

این چه حالت بود این سودا چه بود / بر سر آتش برفت از خود چو عود
پس بگفتا خواجه کای شیخ زمان / رحم کن بر این فقیر ناتوان

کس فرست و پور ما را کن خلاص / زانکه حکم تو روان است پیش خاص
شیخ گفتا احمقی ای مرد نیک / شیخ کس در زنا کس گفته نیک

دیگر آنکه این سخن ناید ز من / زانکه دارم نام نیکو در بدن
من نخواهم این شفاعت خود بود / زانکه این کاریست پس خود نانکو

پس برفت آن مرد کاغذ او ز شه / گفت بنویسم خود خطی از صین تو
واندرین خط گو تو مالک اسلام / زانک باشد جمله را آنجا مقام

وانگهی گو که فلانی زان ما است / گر شفاعت میکنی او را رواست
تو مدبر حکم داری در زمان / رو عذاب او مکن این خط بخوان

گفت آن عابد چه میگویی بمن / تو مگر ابله شدی در این سخن
مالک دوزخ بود از پیش حق / حق تعالی داد دست او ز سبق

من کیش حکم تو ام گر او ازین / زانکه دارد او درون آتشین
هر کرا خواهد بسوزد او بدم / زانکه او قاضی بود بر پیش و کم

من بگفتا خواجه انصافم بده / زانکه هستی عابد و انصاف ده
صحبت من با تو از بهر دو جاست / این جهان و آنجهان گویم رواست

اندرین دنیا چنین بی حاصلی / واندرین دنیا نداری واصلی
در دو دنیا خود دنیا سلیم بکار / پس درین مدت با و قایم بکار

حال او قایم درین مدت خراب / شد ازین معنی دل من خود کباب
بود دنیا ام به پیش تو چو هیچ / اندرین معنی شدم بسیار پیچ

عاقبت خود کی بفریادم رسی / چونکه در دنیا چنین خود مفلسی
یک زمانی آن امام نیک رای / سر به پیش افکند و گفتار رهنمای

راست میگوید چنین خود این سخن / حق لغت دارد و تو فهم کن
خدمت من او بصدق دل بکرد / صبح و شام او بود را همچو کرد

خود طریق عارفان نبود چنین / که ورا مانم درین غم خود حزین
پس روان بر خاست او شد روان / تا ببوسی پای شاه ملک شان

چون رسید او شاه را خود عذر خواست / گفت و با عفو گناهی را که داشت
پس بخندید و گفت شاه ملک طوس / کی زده بر بام این معنی تو کوس

من ببخشیدم همه جرمش بتو / تا نکه دارد او به پیش آب رو
پس بفرما او کی کان وحشت را / نزد شیخ و قاضی آرد خوان دعا

پس برفت آن شخص و دختر او بشد / رو تو پرداز و بر کشته جو عیبه
کرد نکاحش قاضی و داد و شاد او / این چنینها هست در دنیا نکو

هر که دارد در جهان او خرمی / بایدش با اهل عالم بیکسی
هر که دارد بر میان خلق راه / بایدش درویش را بودن پناه

هر که دارد حق به بر تو دمی / رو بنه بر داغ او تو مرهمی
هر که دارد بر تو نیک حق سلام / رو بده تو خود ورا انعام عام

هر که دارد بر تو حق آشتی / رو مرنجانش یقین در صاحبی
هر که دارد بر تو حق همدمی / زحمت او را مده تا تو کشی

هر که دارد بر تو حق نان و آب / تو بده او را جواب با صواب
هر که دارد بر تو حق معرفت / هست او در هر دو دنیا نیک بخت

رو تو هم چیزی طلب از مصطفی / بعد از آن باطن خود ده صفا
رو تو از آل نبی همت طلب / تا دهندت هر دو دنیا بی سبب

رو تو همت را ببند از ای پسر / گر تو از معنی او داری خبر
رو تو همت را ببند در یاد یار / زانکه او دارد معانی صد هزار

رو تو همت را ببند در کوی او / تا بری ره در معانی سوی او
رو تو جنس را بصدق دل بگیر / تا نگردی در دو عالم خود اسیر

رو تو جنس دار و امین شو ز ره / غیر را از باطن خود کن تو رد
رو تو همت دار از اینها ای پسر / رو ز آل مصطفی بستان ثمر

ای پسر خود پس ثمرها داده است / از وجود حب حیدر زاده است
رو تو جنس دار با پاکان دین / زانکه ایشانند همراهان دین

رو تو خود را اصل کن با وصل من / تا کند عطار با تو خود سخن
رو تو خود را دان که تو خود کیستی / آفتاب مظهر معنیستی

رو تو کار عارفی را خود برآر / تا وجود ذات گنج معنی بی شمار
رو تو مسکین دردمند دوش / تا شوی خود مرتضی ات دستگیر
رو تو در عالم به نیکی کوشش رو / تا بری از جملهٔ اهل دین گرو
رو تو در عالم مجو آزار دل / تا نگردی پیش شاه من خجل
رو که او آزار دل هرگز نکرد / دل نخود شکل انکه بود دشمن جهل درد
او بجاهل تیغ راند و کشت زار / او بداد دست دین احمد را قرار
بود شاهم قدرت صنع اله / این معانی هست از وحش تر ز ماه
بود شاهم شمع خورشید جلال / او درین عالم معین به چون هلال
اوستاننده ز همه خود پیشوا / ای شده خود دانش جان را مقتدا
اوست در کل جهان خود رهنما / اوست در جان و دل من آمده
اوست با عطار همه در یقین / اوست آنکه گفته اندیشم خود معین
هرکسی دارد تولا با کسی / من تولا کرده با او خود بسی
هرکسی دارد بشاهی التجا / من کنم خود التجا با مرتضا
هرکسی دارد امیری در جهان / من ندیدم غیر حیدر در عیان
هرکسی با پیر خود همره بود / وز طریق پیر خود گمره شده
هرکسی با پی گرفته در کرم / باب او دارم ندارم هیچ کم
هرکسی رازی ساری در نهفت / سر او عطار در بازار گفت
هرکسی رای نهاده در جهان / تا بگفته ابلهی در دام شان
هرکسی فکری ز بهر عقل خویش / فکر ما و عقل ما رفته به پیش
هرکسی کو بغض شاه ما گرفت / صد هزاران لعنت حق او گرفت
هرکه بغض شاه ما دارد بگوش / گوش او را تو بمیخ خیمه کوش
هرکه دارد بغض آل مصطفی / نیست در جنت ورا خود هیچ جا
هرکه بغض مرتضا خواهد نوشت / خاک او را در جهل شیطان سرشت
هرکه دارد بغض اولاد علی / تیز باد اخود در ریش او بسی
هرکه دارد بغض او را در دره / باید اش او را بعالم در دره
هرکه دارد بغض میر دین من / سهبر ستاره همین سپر کین من
هرکه دارد بغض یار غار را / او ندارد راه در معنی بیا
هرکه دارد بغض فاروق بل / کی کنم من خود ورا سرکرد خجل
هرکه دارد بغض عثمان عفان / این معانی او ندارد رایگان
هرکه دارد بغض شاه اولیا / بیشکی باشد همه نارش سزا
هرکه دارد بغض آن ایمان من / او گرفته طوق لعنت را بتن
هرکه دارد بغض ماه آسمان / مال و عمری یا و باشد جهان
هرکه دارد بغض اولاد بتول / بیشکی بیزار گشته از رسول
هرکه بغض شاه اولادش گرفت / تو یقین میدان که هم خاکش گرفت
هرکه بغض اولیا را ورد ساخت / نه ندارد در معانی نهانش ساخت
هرکه بغض مرتضا دارد بجان / او شهادت کی برد خود از جهان
رو تو بغض او درون کن از درون / تا کی باشی تو در حبس زبون
رو تو تخم نیک در حبس بکار / تا نگردی در دو دنیا خوار و زار
رو تو پیش مرتضی حالت بگو / زانکه او باشد یقین دستگیر تو
رو تو این معنی جود در گوش کن / وانکهی چون نام مرمی گوش کن
نام خسرو معنی یار ماست / بلکه او خود دیده دیدار ماست
رو بتا هر باش حب او بجز / تا کی باشی میان گاو و خر
رو تو بیرون جو نام مرد وار / زانکه باشد او مرا خود یار غار
رو چو نام حکمت حق رایگان / تا شوی چون زر خالص یکان
رو نه خود بگذار کو مرد معنی / زانکه خود این را نباشد دین تو
رو بحکمت زندگی میکن بخلق / زانکه حیوانند اندر زیر دلق
هرکه او را چون محمد در نهشت / او بدین معنی یقین دان مرد دست
مرده و حیوان بهم جمع آمدند / زانکه ایشان خود بهم جمع آمده
خود همه آوازها در گوش اوست / خود درون آب دعا خود دوس اوست
رو تو پی آب و علف زینت شناس / تا کی باشی چو حیوان در هراس

همچو حیوان پرده غفلت درآ / زانکه هم صحبت شدن با اهل را
رو ز خوردن بگذر و خود شاد باش / همچو سرو اندر چمن آزاد باش
رو تو صافی کن درونت تا برون / زانکه تا صافی نبی باشد زبون
ای برادر حب دو دنیا بال ال / مست این دنیا و مالت خود وبال
رو تو مال آخرت در دست آر / تا غنی باشی به پیش کردگار
اهل دنیا حرمتی دارند هم / شرح دنیا می کنند بی خویشتن
اهل فضل و عقل و دانش یاد کن / زانکه ایشان در جهان همچون دده
دود خود سوی مراد آری چو تو / خود گرفته خواب غفلت جان تو
تو خوری مال فقیری به کنی / خود بهر گوشه روی و بهر کنجی
روز و شب باشی چو شیطان حیله گر / تا که افتد خرقات خود را ببر
رو نه کردی ز بهر زهر مار / تا بگیری آتش خود درکنار
روز و شب باشی خراب لقمه تو / عاقبت خواهی شدن فرسوده تو
چند خودی تو خود حرام و قفت / شرم بادا ات ز دستار ورد
گرد نا در دو بهر دستارت بنزد / تا د مند و قنی بتوان میر ترک
تو و ظالم هر دو هم باز آمدند / در شریعت هر دو فجار آمدند
مست زاهد چون سگ خو کنخواجه / دو معانی دان بشنو چون یار غار
مست زاهد چون کند روی با لباس / خود تهی گشته درون او چو طاس
یاد او اول همچو سگ در ان شده / دردمند از جور او گریان شده
چونکه کرد او غنی گیرد عشرت / اینچنین کس را نباشد خود حضور
مستمندان جمله از جورش کباب / دردمندان جمله از ظلمش خراب
رو گریز از ظالم به ملک ملک / زانکه ایشان با تو باشند همچو گرگ
مست تشم گرگ مالش را نکو / خورده در کشمال مالش را باو
رو تو ظالم را بجو اغیار دان / بعد از آن رو مظهر عطار دان
رو تو از ظالم گریزان همچو من / تا بیابی صحبت اهل سخن
رو تو ظالم را مدار امید نیک / روی ظالم خود سیاه باد او چو دیگ
رو تو باز از دین صحبت مدار / زانکه ایشانند مقصود از مار
رو تو چندم بشنو از بهر خدا / چند چیزی کن قبول از من بیا
تا ز او دنیا و دین نیکو بود / این معانی خود ترا خوشبو بود
خود حضوری باشدت در ملک او / دین و دنیا باشدت بیشک نکو
روی خوبان بین و جام می بنوش / وانکهی می باش در معنی خموش
جام می پستی یار مست باشش / می خورم این جام تا یارم بخواست
جام سکیفت و نظیر بیر ماست / می خورم این می که این می از خداست
جام می انسان و کامل خورده است / زاندرین معنی دل من زنده است
جام می با یار نیکو خود بدور / زانکه این معنی نباشد خود نکوه
جام می خوردند بهر راهنمای او / لیک این دوران ندارد هیچ بو
جام می در دور حیدر خورده ام / با ملایک جام پس کرده ام
جام می خوردم ولی یک مرد زیبا / بستد آن یک قطره را هم چون عبید
مست گشت و گشت او غافل ز من / عاقبت در جای من گیرد وطن
او بلکی من بلکی چون بود / باطن من خود با او چون بود
خود میان ما و او جیحون شده / چشم او من بعد از جیحون شده
عالی از ذات او آباد و خوش / گشته او از روح احمد شاد و خوش
پیر دانش گرچه در صورت خوش است / لیک در معنی نجات المهتد
پیر دانش این ندارد ای یقین / زانکه ایشان غافلند از کار دین
کار او از من برآمد ای پسر / راه او راه من آمد ای پدر
روی سوی او چو من دان در جهان / معنی او چون معنی کرار دان
او بشاه من با خبر نکرد / بعد از آن در مظهری من سنگر
یار خود بند درون مظهرم / خود ز معنیهاش کو بید جو هرم
یاد ری او در معانیها علیست / رو نکو دانش که این معنی ز ...
این معانیهای ما معنی بود / تا بو تی که شهم مهدی بود
مهدی کو دید سیر ما خود آشکار / رو تو این معنی بجان خویش دار

بعد از چند وقت آید در گذر   گرد این دنیا همه زیر و زبر
خود بپیش مجمعی ویران شوند   در ولایتها پس سرگردان شوند
ملک عالم نیست بی مرد خدا   چون رود او دیگری آید بجا
مرد حق میان تو سر حق یقین   رو تو معنی را در خود ببین
گر تو هم داری معنی در چنین   لیک غافل گشته از سر دین
گر همی خواهی که تو انسان شوی   در معانی خدا ره دان شوی
رو میان ره مکن دلها کباب   رو ببند بر خویشتن تو راه خواب
خود کرم را ورد کن در راه خویش   تا مگو بد در تصنیفات خویش
رو کرم را ورد جان خویش کن   بعد از آن شرع نبی در پیش کن
رو کرم در شرع واجب دان بشاه   ورنه فی الحالت بر کشیطان
مست سلطان با تو همراه ای پسر   من ترا دادم معنی این خبر
مست تو با فعل بد تو بد مکن   زانکه بد باشد بدوزخ این سخن
مست در دوزخ جای کشتی دوزخی   رو تو خودی باش از ایشان
راه حق را رو تو همچون بایزید   زانکه او را جعفر صادق دید
هر که او اصل معانی را ندید   جام عرفان او ز دست نچشید
ای برادر راست گویم من بتو   غیر دین مصطفی نبود نکو
رو تو را مصطفی را همچو من   غیر راه او مدان در خویشتن
دین او برحق و گفتا وحق است   لیک این مفتاد مذهب با حق است
حق یکی دان مذهب حق هم یکی   زین کلام من منه در شکی
هر که شک آرد خدا بیزار از او   ما بباشیم خود همه بیزار از او
سر اسرار محمد شنید   غیر او اسرار حق هرگز که دید
دین او از دین و دیدم در گذشت   بعد از این گردم بهر که سرگذشت
دید او از دیده ما خود برتر است   زانکه احمد را چو جانی در بر است
او بود داماد و این عم رسول   خارجی کی دارد این معنی قبول
روی خارج باد از رود خست   او درون نار یزدان سوخته
روی خارج گشته در دنیا سیاه   زانکه در باطن ندارد حب شاه
روی خارج گشته خود زرد و دلیر   زانکه چرا او ندارد راه میر
روی خارج در جهان سو شده   او ندیده یار زان هر سو شده
دو برادر گیر و نامش یاد دار   تا بماند نام تو خود یادگار
ای برادر حال عالم نیک نیست   در درون بحر با یک رنگ نیست
هر کسی را خود در دوزخ ده   لقمه اش از گوش خر کوشی دهد
خود ببخشد و زنخستین چون که   سوخت در دیگی که بی نمک او خود
بعد از آن بخته نیاید هیچ کار   رو ز من بشنو همین پند ای پسر
رو تو خود را پیش درویشان   تا نگردی سوخته چون چوب
رو تو خود را خود با اهل دل رسان   مست این معنی ز عطارت بیان
رو تو نیکو کن ز زری صاحب حیا   زانکه این کوره ندارد پایدار
زر همی خواهم که باشد آتشی   این نکو با پی تو پیش بود زری
دیگ من در جوش همچون بوی است   من نخواهم آن که در یوزه است
یا الکنی عطار است بجوش   سر آن دیگش و این سر بجوش
ورنه او خود جوش منصوری زند   خویش را بر ملک فغفوری زند
نعره و فریاد من عالم گرفت   سوز عشق من در دل آدم گرفت
شد زبانم آتشین از ذوق تو   جمله اعضایم گرفته شوق تو
شد زبانم صد زبان در مدح تو   خوانده ام من در معانی فتح تو
ای تو مفتاح العلوم و باب خیر   گاه گشته کعبه و گه بوده دیر
گاه با جبرئیل همراه آمدی   گاه در خرقه با آن شاه آمدی
گاه بودی در درون و گه برون   گاه کردی عالمی را سرنگون
گاه آدم گشته که طوفان نوح   گاه آبی در درون کل چو روح
گاه احمد را درون یار غار   گاه بر صدیق کرده زر نثار
گاه با فاروق باشی در عدم   گاه با نورین دادی جام جم
گاه با حیدر بگوئی راز خویش   گاه کردی دشمن را ساز خویش

گاه باشد زاده در خون شوی   گاه در معنی همه ذوالنون شوی
گاه و یک معنی بحق در جهان   من ندانم این معانی را بیان
هر چه خواهی آن سلطان کنی   خود بعطار این زمان در جان توی
کشته عطارت جهان روشنی   زانکه تو در جان جانش رونقی
کشته عطارت معانی و ان نکن   زان نده منصور دار این نطق
من زبان بی زبانان نسیم   زان زمینیات خود بر خوانم
من یکی بلبل ز بستان وی ام   من یکی نالان و افغان در غم
خود سرم خواهم گرفت منصور وار   زانکه این معنی شده پیشم پایدار
ای برادر گر رسی بر سر من   آتشی شوقم به بینی موج زن
خود گفتن دارم ز عشقش جا بجا   زانکه این معنی ببردم من بکاک
من بکنجی با غم و شهرم خراب   لیک باشد خود مرا از من سراب
ای برادر من نیم بدخواه تو   در معانیها بدم همراه تو
هر چه گویم کن قبول از بهر حق   زانکه خواندم صد هزاران من سبق
مقصد من ده کتب برخوانده ام   تا معانی خدا دانسته ام
گر چه دانستن نکو باشد نکو   لیک کشف الغیب هم باید در او
گفت اسرارم ز معنیهای او است   در سر من خود یقین سودای او است
غیر از این خود نیست در عالم بیان   شرع احمد را امید ام نهان
شرع احمد راه حق باشد برو   دین و دنیا تو بآن ره کن گرو
لیک در امش یکی خود باب است   خود از آن بابت همی باید گذشت
گر روی تو سوی شهرستان آب   راه یابی و نیفتی در عذاب
رو تو سوی حیدر کرار او   واز بهشت و حور برخوردار شو
رو تو از آن در شهر مصطفا   ورنه افتی در بلاهای خدا
رو از آن در تو پیش کرده کار   بعد از آن در جان خود مشکل
رو تو از آن در به هر دنیا و دین   غیر آن در نیست در معنی یقین
رو تو از آن در همه نعمت شناس   ورنه رو پوشان بشیخ خود بلاس
شیخ تو از راه دیگر رفته است   ور بچشم رو بدوزخ کرده است
غیر از این در من ندارم هیچ باب   این محبت مست میراثم ز باب
غیر از این در روی گر کمره شوی   که درون نار رو که در چه شوی
غیر از این در گرد ره دیگر روی   جمله امانت ز سر بیرون بری
بر رستی کرده برفت تا سوی نار   رو تو این معنی ز جیب خود برآر
بشنو از من ای برادر پند نیک   چند باشی پیش شیطان همچو دیک
رو تو راه حق واز من یاد گیر   منظرم را همچو دل و شاد گیر
هر که او گوید بگفتارش برو   ورنه باشی تو بدنیا در گرو
تا ابد در قید دنیا خوار و زار   بر سر گورت بگرید لاله زار
کای جوان خود جهت او ...   این زمان کرمان خورند خود
کس نباشد بر سرت از مشفقان   غیر راه راست این معنی بدان
چون خلاصی تو هم از راست است   گر شه مردان در و باب اندر است
راستی در دین احمد زان درست   هیچ فاسق را تو دیدی با صفت
غیر از این ره نیست در عالم ز حی   گر روی راه و کرخود کم ز پی
راستی باشد رضای اولیا   ...
من صفای خود در این دین یافتم   زان سبب در مرگ تلقین یافتم
مست تلقینم ز محبوب اله   مست اسلام در این معنی گواه
من معانی کلام آورده ام   وز محمد صد پیام آورده ام
غیر از راه خدا از مصطفا   نیست در عالم ز هی دیگر بیا
خود حیا نبود که تا پاک آمدی   در حق تا حق چه چالاک آمدی
رو نظر کن تو بحال ظالمان   پیش از تو خود چه کردند در جهان
رو نظر کن کین چه مرد و وان چه   آتش اندر گور خود سوزان زدند
رو نظر کن تو بهشتی و نقی   زانکه گردی پیش کیش مهدی
تو زملی لفظ خوانده در جهان   اصل او را خود ندانی عیان
مست ملحد همچو خارج بی صفا   رافضی هم مثل ایشان در لقا

این سه قوم اندر جهان ملعون شدند — خود چه گویم من که ایشان چون شدند
ملحدانست کو ز حیدر دور گشت — رافضی آنکه بدین مشهور گشت
مرد ره آنست کو دین او نهان — مظهرم منصور گشته زان عیان
مظهرم از حال معنی واقفست — جوهرم ذات خدا از ساجداست
جوهر و مظهر ز کفت انبیاست — اندرو عطار مسکین رهنماست
جوهر و مظهر طریق مصطفاست — زانکه او هم در معانی مقتداست
جوهر و مظهر بصورت آن کتب — در معانیش ببین تو لب لب
جوهر و مظهر همه معنی خداست — زانکه اسرار خدا اندر وی کجاست
جوهر و مظهر نبی با مرتضاست — رو بدستش آر و گو نور خداست
هر که دنیا دین و دنیا با صفات — این کتبهای من اورا پیشواست
هر که از حق دور از من دور شد — در طریق راه دان رنجور شد
آنکه با من یکجهت شود کجاست — او مکر بیرون ز دین مصطفاست
واو واست علم لدنیم خدا — زانکه هستم من بدین مصطفی
دین احمد خود نه دین تو بود — زانکه حیله در عبادت خو بود
دین احمد دین پاکان خداست — هر چه جانم برین معنی گواست
رو دو کار از من بجان تو کن قبول — تا که گردد شاد جان از تو رسول
خود ترا این دو رساند تا بشاه — غیر ازین هر دو تو نی شیطان راه
من بگویم آن ترا در گوش گیر — جام وحدت را بر و تو گوش گیر
اولا از مستی خود رو گذر — وانگهی از گفت مردان بهره بر
تا شود خود پاک خالص روح تو — وانگهی دریا بگیر و نوح تو
غیر ازین دو غیر دانم در جهان — تو همه خود چار آری بر زبان
خود ازین دو چیز یک حاصل شود — از هزاران خود یکی قابل شود
ای برادر صد هزار افسوس و حیف — گر تو در عالم زنی خود لاف سیف
سیف داری و نداری سیف را — من زنم بر تو هزاران حیف را
زانکه انسانی و انسان کو بست — بلکه من خود جان جانان گوییست
گر تو مردی در میان بند سیف را — گردن خارج بزن بی ماجرا
هست صوام برین ای شهسوار — رو دمار از جان خارج تو برآر
خارجی خارج شد از اهل دین — زانکه هست او محبانش بکین
خارجی را من نشایم خود بتو — رو بخلوت زن تو سیف را نگو
مرتضی دیدی چه کرد او در جهان — گرد او خلق جهان را زد بان
صد هزاران خلق را شمشیر راند — صد هزاران دیگرش را پیش خواند
هر که با او ناکس آمد پیش من — هر که خواند او سالک آید پیش من
حکم حکم او و فرمان آن اوست — بالای والا در شان اوست
مصطفی گفته که راهش راه من — مرتضی اندر معانی شاه من
پور اوام جمله فرزندان من — قل هو الله احد در جان من
هر که در معنی این مظهر رود — پای خود را بر سر قیصر نهد
هر که با معنی ما هم خانه شد — او میان خلق چون دیوانه شد
هست همدم با کسی خود پیش من — مرهم دلها بود این ریش من
سالها بر خاک دارم روی خوش — تا بخوانی امشبی خود سوی خوش
سالها در انتظارم ای حبیب — تا دهی شربت مرا هم چون طبیب
خود طبیب من علی مرتضاست — زانکه از کوثر او شربت عطاست
ختم کن عطار ثانی تو ببار — وز علوم فقه گو با شیخ خار
ختم کن عطار زین معنی بگو — تا ببرند خود سرت را همچو او
تا ترا منکر نباشد در جهان — این معانیها برو بر او بخوان
تا شود او واقف اسرار تو — خود نباشد دیگرش انکار تو
یک سر موئیست تا شرعم به پیش — کور باد آن چشم اغیارم ز پیش
پیش من مدح امیر مومنانست — پست ملعون خود ز تیر خود کمانست
لوح شیران جو تیرم در روش — تا کی باشی تو در معنی زبونش
یا الهی خود همیدانی که من — غیر راه تو نرفتم در بدن
یا الهی دور کردم از خلق — تا روم با اولیا در زیر دلق

گوشه‌ای گیرم بایشان در جهان — تا شود حاصل مرا مقصود جان
تا نجوی حرف مشغول آمدی — زان سبب در عین مشغول آمدی
من همه عالم جهانرا خوانده‌ام — تا که ره در راه عرفان برده‌ام
من ز گنج دُر دارم صد هزار — میکنم بر روح منصورش نثار
زانکه منصور از حقیقت گفته بود — در حقیقت خود ورا سر رفته بود
خود نبودکش اختیار از کف خود — حق نموده در وجودش لطف خود
چونکه منصورم درون جان بسست — زاهد و مفتی روان از من نخست
حال ما با قال ایشان جمع نیست — زاهدی ما را بمعنی شمع نیست
زاهد و شیخ زمان دیوانه شد — زانکه او با خارجی هم خانه شد
رو تو از آلودگی دست بشوی — تا شود صافی چو ماه در سبوی
می کشم از باده صافی در جهان — تا شود منصور راز خود نهان
می خورم باده ولی از دست دوست — زانکه ذوق مستیم از دست دوست
می خورم باده ز جام با صفا — وان صفا از دست شاه اولیا
می خورم باده ز دست میر خود — تو خوری از قوم همچون پیر خود
هر کسی راهی رود با پیر راه — دارد آن بر جام شاهی هر نگاه
رو بمعنی راه پاکان آله — تا دهندت جام شاهی هر نگاه
رو تو سوی شهسوار ابشکفت — تا ری اندر مقام من عرفت
مشرب خود شد وی اسرار دین — زانکه در کوشش ندای او رسید
خودنمای او همه عالم گرفت — عاشقانش را درین دم دم گرفت
ره خود را پیش گیر و عشق ورز — وانگهی ده تو مرا از چوب و زر
چوب و زر می از کسی آورده است — و اندر این مستی از می کرده است
کارگاه او چه دانی ای پسر — صد هزاران در روا درج چون قمر
او بدوری صد هزاران سیر کرد — بعد از آن عطار را در دیر کرد
گفت صاحب دیده‌ای در یقین — این زمان معنی کل در من ببین

در واقعه حکیم فاضل و همراه شدن بر سر عراق و ابراه گفتن قصه پر عراقی ساب خود فرماید علیه الرحمه

یک حکیمی بود دانا در جهان — بر ضمیر او شده حکمت روان
سیر کرده جمله آفاق را — او شمرده نقش این نه طاق را
او بسوی کعبه جان شد روان — تا ببیند سالک دل را عیان
تا کهی با عامی همراه شد — بر طریق حال او آگاه شد
گفت با او ای عزیزی هوشمند — در گدایی ملک باشی پای‌بند
گفت در ملک عراقم باشش است — وز تمامی حال چشمم بارش است
بس با او گفت حکیم روزگار — مانده گشتم من درین ره از کار
من شوم بر تو سوار و تو بمن — تا رویم این راه را آسوده تن
گفت آخر تو کجا اید شدی — یا مگر غفلت نباشد خود قوی
من نمی‌دانم تهی رفتن براه — چون ترا بردارم ای خودشاه شاه
چون یکی منزل برفتی پیش و کم — تا رسیدند بر لب کشتی بهم
کشتزاری سبز و خرم چون ارم — در جهان جا خود نباشد هیچ غم
گفت حکیم همره دنیا و دین — کشتزاری سبز و خرم این زمین
من نمی‌دانم که این را خورده‌اند — با معنی غله اش برده اند
گفت ای اندر طریقت راه‌دان — تو مگو زنهار گفت ابلهان
هست این کشت از اول در جهان — تا رسیده باشی این اندر عشق جان
تو ندیدی کر گشت و زرع چیست — این زمان گویی که خوردن مشکیست
بس تامل کرد از گفت حکیم — سر به پیش انداخت چون شیخ سلیم
بعد از آن دیدند جمعی را براه — میدویدند سوی گورستان شاه
تو کری سلطان ز علم رفته بود — او بتابوت جهان خوش خفته بود
آن جماعت همره تابوت او — ناله و فریاد شاه از فوت او
گفت با او آن حکیم پیش‌بین — یا رب او مروت یا ندست این
گفت با او پیر نادان کای حکیم — وارهم از تو درجهان من خوف و بیم
زانکه تو بی‌عقل مستی پیش بین — خود نباشد هیچ ابله خویش بین

این سخنهاست گفت ابلهان / دیگر این دفتر به پیش من مخوان
ای که مستی همچو ابله در ضمیر / دفتر صورت مخوان در پیش پیر
دفتر صورت بینداز و برو / تا دمندت جام وحدت تو بنو
هیچکس را دیدی آخر در جهان / کو را زنده برند در گور جان
تو ز من داری سوال بی جواب / کین کس را در ضرورت خویش بخوان
او بر دست ره گورستان شده است / تو همی گویی که او زنده بدست
من بگو دیگر نخواهم گفت هیچ / زانکه مستی ابلهی نادان و گیج
خود بهم بوده با تماشا در عراق / لب فرو بسته ز شوق اشتیاق
چون رسیدان پیر خود ماهان خوش / عذرها گفتش هم از غوغای خویش
بود او را در درون خانه پور / دختر در ملک خوبی همچو حور
آفتاب از حسن او حیران شده / ماه و زهره از لبش خندان شده
حسن بودست همچو یوسف در جهان / دیگر او بده در معانیها عیان
جان او واقف شده از سر او / روی او چون روی حوران بذکو
با پدر گفتا کجا بودی بگو / محنت دنیا ندارد هیچ بو
حال او وز همت شبهای تار / گوی با من تا بگریم زار زار
گفت زحمت خود کشیدم در جهان / لیک از همراه دارم پاره جان
الهی با من ز ره همراه شد / بر طریق او دلم گمراه شد
مرزنانی گفتش دارد غریب / گفتن او گفتن باشد عجب
خود مرا از وی عقوبتها رسید / وز سوال او مرا تبها رسید
گفت دیگر که مرا بردار تو / تا بگویم با تو خود اسرار تو
من بحیلت راه میرفتم باد / سست گشته جمله اعضایم از او
یک سوالی کرده دیگر او بمن / رو نگه کن کشت زار انجمن
اینچنین گشت بگو کی خورده ام / یا بآب رحمتش پرورده ام
من بدو گفتم که در عالم کسی / سبز را خورده است پیش آن رسی
دیگری این گفت کاین مست بجا / چون برند او زنده است در خاک
من بدو گفتم که او خود مرده است / زنده کی است این زمان کی بوده است
مرده زنده را بگورستان برد / اندرین معنی من صد جان بر خم
مرد آنست کو به پیش مرگ مرد / گوی معنی اندرین عالم ببرد
دختر پیش گفتا کای پیر دانا / او محقق بوده در ملک اله
او حکیم علم پیر ما بوده است / بر تمامی عیب دانا بوده است
او شده بیننده و معنی دل / او بده در پیش ایشان منفعل
او بده همراه جان و روح دل / او بدیده آینه این آب و گل
او بده با عاشقان در قال گفت / او نهاده تاج خود از والضحی
آنکه او گفتا که تو بر من نشین / یا نشینم من بگو همچون زمین
هست این معنی به پیش من جواب / بشنو از من گر همی خواهی صواب
گفت گو با من تو خود اسرار غیب / تا که صافی کرده ای چشم ز عیب
مانده کی ام دفع کرده از طریق / بعد از آن گویم معنی با رفیق
چون رفیق من شدی در راه تو / مانده کی کرده ز سر اسرار او
هر چه هست اسرار درویشان تو / در معانی رفعت ایشان بود
هر چه هست آن نطق شه باشد بگو / غیر را از این معانیها بگو
هر چه هست گفت شهم باشد / میزنم بر خارجی من نیش زهر
من چنین باشد همه گفتار راست / این معانیها به پیش مرتضی است
دیگر آنکه گفت کین کشت زار دهر / خورده اندیشه بگوشش خوش خبر
گفت زان خوردن نه این خوردن بود / در پی اسرار حق رفتن بود
معنی آن نیست ای باب بگو / بشنو از من گر همی خواهی از او
اولا شاید که در پیش ارش / او بخورده او گرفته این بر پیش
دیگر آنکه در میان کشت خود پیش / خورده است بر لیک پیدا نبود پیش
دیگر آنکه کشت باید در جهان / تا ثمر یابد ز نیکی ها عیان
دیگر آنکه گشت کشت نیکی است / خود سپیدی یا بداند زنگی است
دیگر آنکه کشت درویشان بگو / زانکه پیش از بر او آب و درست

دیگر آنکه گشت نیکوئی بقاست / دین بقا در شان شاه اولیاست
دیگری او دید یک میت براه / گفت شاید زنده باشد او چو شاه
گفتش هرگز تو دیدی در جهان / زنده را مردم برند در گور جان
گفت دختر او بگو گفت سخن / لیک فهم تو ندارد هیچ و بن
آنکه گفتا زنده است معنی بدان / باشد آن ور زنده نیکو در جهان
دیگری آنکو به پیش مرگ مرد / وز همه اهل معانی گوی برد
دیگری آنکو معانی گفت درست / نام او مانده است تا روز الست
دیگری آنکو بعالم راست رفت / بر سر تخت سلطانی نشست
دیگری آنکه غیر حق او غیر دید / لاجرم زنده شد او چون باز دید
دیگر آنکو نام نیکو زنده گشت / هر که این ره را برفت او زنده است
دیگر آنکو زندگی باید ترا / مرده کی راست آید پیش ما
مرده آنهایند کایشان غافلند / در معانی خدا خود جاهلند
زانکه او را ساده باشد زندگی / این است در معنی کمال بندگی
از کمال بنده کی انسان شوی / در نظام دین ما عارفان شوی
از کمال بنده کی آزاد تو / قل هو الله احد میباید تو
از کمال بنده کی دیدی نبی / این معانی را بدان گر مقبلی
هر که دین مصطفی دارد بشرع / اصل دارد در معانیهای فرع
رو بدین مصطفی مردانه باش / وز همه دنیای بیگانه باش
دین حق را از معانی یک شناس / از طریقت پوش دین را لباس
تا حقیقت بین شوی کز شرع او / آیت تنزیل باشد زرع او
من ز زخم غیر راه او رهی / تو فتادی همچو کوران در رهی
راه او را راست باید رفت عشق / ورنه مستی خود سراسر کان فسق
من نمایم اهل سنت را تمام / لیک منکر می شوی خاص و عام
اهل فسق آنست که ناحق پیش اوست / گردن تو زود در شرعش نکوست
اهل فسق آنست که رو چند بحق / خوانده او در پیش شیطان این سبق
اهل فسق آنست که او دین دار نیست / او بصورت قابل دیدار نیست
اهل فسق آنست کز پی اولیاست / اسفل او دوزخ و را برگ و نواست
اهل فسق آنست که از دین دور شد / همچو حیوان در جهان رهکار شد
اهل فسق آنست که او گمره شود / در طریق مرتضی بی ره شود
اهل فسق آنست که بر گفتش نرفت / بر طریق باب در ملکش برفت
اهل فسق آنست که او را دشمن است / طوق لعنت خود و را در گردن است
این سخن عطار از تحقیق گفت / لیک او از گفته صدیق گفت
هر که او را رحمت حق رهنماست / مصطفی و مرتضی اش پیشواست
ای برادر غیر این رخصت را / در ره روی راهی دگر افتی بچاه
جمله درویشان حق این ره روند / بصری و بسطامی هم در ره شوند
سلسله در سلسله رفتند همه / تو بماندی در پی این قافله
تا ابد در جهل ماندی سرنگون / چند گویم با تو ای ملعون دون
رو به بغض اولیا از دل ببر / ورنه افتادی تو ملعون در سقر
حیف باشد گر تو بی ایمان شوی / همچو شیطان رانده ز رحمان شوی
حیف باشد گر تو کردی از نبی / رو بدین مصطفی گر مقبلی
دین احمد را حیدر رو چو من / تا خلاصی یابی از شیطان تن
هر که از شیطان تن آزاد شد / کفر و ظلم او همه بر باد شد
رو تو از نفس هوای تن ببر / تا دمندت بحر با خود پر ز در
رو تو این حکمت جلا بینی ده علم / تا بتو همره شود صد بحر حلم
رو تو از غیر خدا بیرون خرام / تا نباشد بر تو دنیا خود حرام
رو تو گفت مصطفی را گوش کن / جام حیدر را ز کوثر نوش کن
رو تو علم معرفت را دان چو من / زانکه از علم صور ناید سخن
رو تو علم حال را حالی ببین / تا که گردد روشنت اسرار دین
رو تو کار آنجهان اینجا بساز / ورنه آن ندمت بود در گداز
رو تو نقل جو ز باطن بر تراش / تا نیاید بر سرت سر دم بلاش

رو تو با دانای دین صحبت ببین
رو تو مظهر خوان علم اولین
من ز قرآن عین حق دانسته ام
من ز قرآن معنی حق یافتم
من ز قرآن مرتضی را یافتم
خود از و شرع نبی استقرار یافت
لیک خارج منع فرماید مرا
رفض بود حب او ای خارجی
هر که شک آرد بود ملعون دین
هر که حبش را درون جان نشاند
من بگفتم راست اندر گوش او
من بگفتم گو کسی کین بشنود
یک بود دیدار یار یار یار
دیده اعمی ندارد تاب نور
غیر حق خود نیست در عالم کسی
نور با نورست پی انس قوی
گشت گویا آدمی چون نور دید
رو تو از خلق جهان یکسو گریز
جوهر ذاتم بگیر و گوشه گیر
خود ملایک خاک نعلین ترا
اولیا جمله برفتند گوشه
پیش او علم لدنی روشن است
آنچه با اولاد احمد کرده اند
خود کند اصلاح این مهدی دین
بعد از آن ختم ولایت بر علی است

بشنو از من ای عزیز نیک بخت
رو تو غیر این کتب دیگر مبین
زانچه دیگر مردمان بربسته ام
جمله شرح این و آن اندر ختم
در حقیقت سر او بشناختم
دینی و عقبی از و انوار یافت
گویدم رافض لعب لم برملا
حق تعالی خوانده استاد ولی
او بود دایم بشیطان هم نشین
روح احمد بر سر پیش آن نشان
گوشه گوشش مقلد موش دار
بعد از آن بر دیده تقوی بنگرد
رو گشا چشم و ببین آن رفتار
همچو خفاشان ندارد او حضور
چون ندانستی شدی چون آن خسی
پیش او آتش بود چون مشتری
لیک در تحقیق آن منصور دید
بعد از آن از کلبه عطار خیز
مظهرم را خود بگو شه تو شه گیر
خود کشد در چشم خود چون توتیا
از کلام حق بجویند خوشه
هر که این معنی نداند او زن است
روح حیدر راز خود رو کرده ام
هیچ کس دانست قدر شاه در من
اندرین معنی خوارج بر علی است

رو تو جوهر ذات خوان و ذات بس
زانکه مقصود دو عالم اندر وست
من ز قرآن مغز دارم چون جمل
من ز قرآن نور احمد دیده ام
ای ز قرآن نطق گویا مرتضا
جمله شیخ و اولیا را سر حموست
من بگفت شافعی رافض شدم
او ولی حق ز گفت کردگار
هر که شک آرد خدا بیزار از و
ای برادر حب او ایمان تست
من بگفتم آنچه مقصود من است
من بگفتم چشم ظاهر بر گشا
او بتو همراه و تو غافل از و
غیر حق از چشم خود خود بر تراش
خس بود لایق با آتش سوختن
نور ما نور است عالم را گرفت
موسی کاظم مبصورش بود
رو در آن تو نار رو نور کبریا
بعد از آن بنشین و سلطانی گزین
مست بر ملک و ملایک فضل تو
خرمن علم نبی حیدر گرفت
ای برادر کن نهان حسن ز خلق
هر که بر احباب ایشان ظلم کرد
از جمیع انبیای آن زمان
بعد حیدر ختم بر شاه من است

بر بساط شاه تو شهمات باش
شرح گفتار کلام حق نکوست
پوست را دارند بعضی در بغل
و اندرو شرح و طریقت چیده ام
علم قرآن همه در جان ما
پیش ما گفتار و کردار او نکوست
حب او رفضیست آن خود در ظلم
انما بر خوان و در وی شک میار
همت مردان نباشد یار او
رحمت حق هم نشین جان تست
آفتاب علم اسجود من است
تا به بینی در دو عالم یک لقا
کور باد آن دیده اعمی درو
تا شوی منصور و بینی تو لقاش
جامه آتش با آتش دوختن
چون رسد او خاک آدم را گرفت
دین و دنیا خود همه نورش نمود
تا بیابد رشته اجابت صفا
کمترین چو آن [illegible] خادمین
زانکه باشد نور ایمان اصل تو
دشمنان مصطفی را سر گرفت
خود چه کرد آن لعینان دلق
خویش را در دوزخ او چون حکم کرد
شد نبوت ختم بر احمد بدان
آنچه مهدی باشد او هم من است

هادی و مهدی و شاه هر دو کون
این کتاب من چو مهدی آمده است
این کتاب من چو تاج شاهی است
این کتاب من معانی کلام
این کتاب من شریعت آمده است
این کتاب من رسی دارد بجان
این کتابم راه رو عرش است و رسش
آدم از این ثبت خود شیدا شده
این کتابم را بداد است جان جان
آنچه بوده در زمین و آسمان
جوشش او این کتاب مظهر است
جوهر ذاتم جهان اندر جهان است
روح احمد پرورش داده بشرع
چونکه در عشق آمدی یکتاستی
چونکه در عشق آمدی معنی شدی
چونکه در عشق آمدی جام جمی
چونکه در عشق آمدی سر دمی
چونکه در عشق آمدی دریا شدی
چونکه در عشق آمدی از سر گذر
چونکه در عشق آمدی عطار برس
چونکه در عشق آمدی منصور بین
چونکه در عشق آمدی جوهر شدی
چونکه در عشق آمدی مردانه باش
چونکه در عشق آمدی دریا شدی
چونکه در عشق آمدی جان یافتی

نقد حیدر بوده او در هر دو کون
عارفان او چو هادی آمده است
او ز ماه آسمان تا ماهی است
لیک مخفی باشد او در پیش عام
در طریقت نور حکمت آمده است
او بصورت گشته از خود نهان
کوس سلطانی زنندش زیر عرش
از وی اسرار خدا پیدا شده
ثبت او کرده جمله عاشقان
گرد مظهر از زبان او بیان
جسم و ذات او معنی جوهر است
مظهرم چون نور حق در وی عیانست
گر تو منکر می شوی داری تو صرع
همچو قطره سوی بحر باشدی
بر طریق راه دین ای تو شدی
همچو ماهی در معانی ماهی
بر سپهر کوی بلا سر دنی
در سوی استاست او ادنی شده
تا که کرده خادمت شق القمر
وا ز طریق او همه اسرار برس
همچو موسی نور حق از نور بین
بلکه در معنی من مظهر شدی
و ز طریق شیخ ما یکانه باش
در حقیقت هم نشین ما شدی
در شریعت اصل ایمان یافتی

این کتاب من زبان مهدیست
این کتاب من چو نایب آمده است
این کتاب من منور از حقیقت
این کتاب من کتاب اولیاست
این کتاب من درخت جوهر است
این کتاب من قلم بر لوح راند
این کتابم را او آمد بهشت
آنچه بوده اندرو شد آشکار
آنچه بوده اندرو پیدا شده
آنچه بوده در حقیقت سر و گوش
جوهر ذاتم معنی ذات اوست
مظهر و جوهر ز جان من نزاد
صرع باشد غافل از دنیا و دین
چونکه در عشق آمدی همراه او
چونکه در عشق آمدی مجنون شدی
چونکه در عشق آمدی صاحب دلی
چونکه در عشق آمدی داری بلاش
چونکه در عشق آمدی واصل شدی
چونکه در عشق آمدی اطلس آن تست
چونکه در عشق آمدی عابد شدی
چونکه در عشق آمدی عاشق شدی
چونکه در عشق آمدی بی من مباش
چونکه در عشق آمدی از سر گذر
چونکه در عشق آمدی حق را ببین
چونکه در عشق آمدی خود را بدان

مو شکافان رمز های و ماه بیت
مظهری جان عجایب آمده است
اندرو سر حقیقت بی شکست
و اندر جوهر جو ذات انبیاست
اندرو نور ولایت در بر است
سوره واللیل باز خویش خواند
خود قلم بر لوح عشاق او نوشت
تمه منصور گفته زیر دار
عاشقان از فتنه او غوغا شده
اندرون خیمه ام آمد بگوش
معنی مظهر همه آیات اوست
شهد در کاسش امیر من نهاد
رو گذار از صرع و عشقش یار گزین
در حقیقت پرتوی آن ماه نو
همچو لیلی ام بدل در خون شدی
بر طریق دیگران هم چون گلی
رحمت حق دار و این دم مبتلاش
گر چو جان در جای دگای دل شدی
خود ملایک کمترین دربان تست
چون مساجد های دل ساجد شدی
بر نمای علم دین صادق شدی
همچو شیطان در کشش و سر زن مباش
تا بیابی از معانیم خبر
تا که حاصل کردت عین الیقین
بعد از آن سوره اسرا بخوان

چونکه در عشق آمدی کشتی عیان / ور شریعت باشی خود را کن نهان
چونکه در عشق آمدی حیران شدی / غوطه این بحر بی پایان شدی
چونکه در عشق آمدی داری حیات / خود نماند زندگی است در نجات
چونکه در عشق آمدی حق آن تست / رحمت حق همنشین جان تست
چونکه در عشق آمدی فرد و پس این / جلدی و دلو حوت را در گوش این
چونکه در عشق آمدی تاج منی / در مقام فقر محتاج منی
چونکه در عشق آمدی اعظم شدی / بر سر ملک دین اعلم شدی
چونکه در عشق آمدی داری سخا / لیک افتادی بر چشم چون بکا
چونکه در عشق آمدی دیدی کرم / رو تو اخلاص بخوان وارد دم
چونکه در عشق آمدی صادق شدی / بر تمامی رو حما صادق شدی
چونکه در عشق آمدی نور یقین / نیست غیر تو با آدم همنشین
چونکه در عشق آمدی ما را طلب / تا شود حاصل ترا دین بی تب
چونکه در عشق آمدی پر جوش شو / با حریفان خدایی نوش شو
چونکه در عشق آمدی فیاض باش / در درون بحر همچون غاص باش
چونکه در عشق آمدی همرنگ شد / پرده صورت برافکن از لقا
چونکه در عشق آمدی ای پیر راه / سوره والفجر خوان در صبحگاه
چونکه در عشق آمدی احرام بند / کعبه دل را بجا بر جام بند
چونکه در عشق آمدی بردار شو / بر سر کوی بلا عطار شو
چونکه در عشق آمدی صافی شدی / بر طریق بشر ما حامی شدی
هر که او در عشق صادق بوده است / بر سرش معشوق عاشق بوده است
هر که او در عشق با ما یار نیست / دیدن او خود مراد کار نیست
هر که او در عشق داند سر عشق / دین و دنیا را گذارد چون دمشق
هر که او در عشق جانان راه یافت / خادمی در که آن شاه یافت
هر که در عشق تو دارد آشتی / حب حیدر در دلش خوش کاشتی
هر که را بنیاد دین نیکو بود / همت شاه نجف با او بود
هر که را حب نبی در تن بود / مرتضی اش دیده روشن بود
هر که را بخت و سعادت همره است / او ز فعل چار مذهب آگه است
هر که او در علم معنی راه یافت / با محمد همره اش در غار یافت
هر که او فاروق اعظم را شناخت / اسب معنی او درون شرع تاخت
هر که را ایمان حیدر دولت است / خود و را در پیش دولت محال است
هر که را او زین باشد پیشوا / سر او را خود خدا داند خدا
هر که را شیطان نبوده راه زن / حیدرش باشد چو روحی در بدن
هر که را شیطان ببرد خود ز راه / حیدرش در روز محشر شد پناه
هر که را ایمان او محکم بود / او بدین اولیا محرم بود
هر که با آل احمد صدق نیست / دین او باشد بعالم نیست نیست
هر که او با آل حیدر همره است / خضر از حالش معنی آگه است
هر که او با دشمنانش یار شد / همچو حجاج لعین مردار شد
هر که او بر راه دیگر رفته است / او به پیش اهل معنی مرده است
هر که او از دل شده مولای او / سر نهم صد بار زیر پای او
هر که او بر خوان نعیم او نشست / بی شک آورد او بهشت خود بدست
هر که گفت مصطفی را گوش کرد / جام عرفان علی را نوش کرد
هر که او را بخت همراهی کند / در ولای او همه شاهی کند
هر که را اصل معانی جمع شد / گفتش منظر بگوشش جمع شد
هر که را لکن نباشد بر زبانش / گوید او مقصود آدم در جهانش
هر که او آتش بحق واصل شود / بر سرش نور علی نازل شود
هر که او را رهنما حیدر بود / بر سرای شرع احمد در بود
ای برادر در شریعت راه رو / نیک گوی و نیک بین و ماه شو
ای برادر دیدی احوال جهان / از جه بهانه نکیش مانده است نشان
ای برادر رو نشان نیک خوان / تا بیابی از معانیها نشان
من نشان بی نشانان داشتم / لیک کفر ظاهرش بنداشتم

هر که او اسرار حق را فاش کرد / بغض احمد در درون و جاش کرد
هر که او بی امر او کاری کند / خویش را امید آنکه برداری کند
من بحکم او کنم اسرار فاش / گفت این بخشم معانی را بجاش
تا شود سبز و جوان آید ز نو / میوه حب علی چون جان نکو
رو تو آن میوه شاه لیکن بعشق / ور نه افتادی درون چاه فسق
هست آن میوه بتحقیق یقین / گفته اظهر ز بان او ببین
هست این میوه ز پیوند نبی / من یقین دانم حسینم را ولی
خود حسین است قبله مقصود من / در معانی عابد و معبود هست
تو بدان عابد و معبود هم / زانکه هستی در طریقت متهم
هر که او از خود گذشت معبود شد / صورت شرع نبی مقصود شد
اینچنین معنی ز آنان کی شنود / حلقه اش منصور بین بر در زده
همچو منصورش هزاران باده نوش / همچو بایزیدش هزاران خرقه پوش
من ندارم مدح او را خود تمام / حق تعالی گفته وصفش در کلام
صد هزاران همچو عطارت آید / لیک جمله را تو باشی دستگیر
یا امیر المؤمنین لطف آن تست / گرد این خاک در فرمان تست
یا امیر المؤمنین ظلمت گرفت / لیک تمامیت را حکمت گرفت
قدر آن تو کو رحمت آن تو / جمله انس و ملک حیران تو
هر چه خواهی آن کنم حاکم توئی / لیک از لطف تو دارم دل قوی
من ندارم طاقت ظلم سگان / نیست گردان جمله را در این جهان
هست گردان در درون دوزخش / زانکه بوده در درون غم آتشش
آتش ظلم مرا سوزد دلم / بوی این صورت بیاید از کلم
دفع این آتش مگر مهدی کند / مرهمی بر جان هر مسکین کند
دفع این آتش ز پیش حیدر است / زانکه او بر جن و انس سرور است
دفع این آتش با خر او کند / هم سزای بد و بد نیکو کند
دفع این آتش بآب رحمت است / رحمت او هم بپیش عزت است
یا مگر این سوز سوز اولیاست / یا مگر این خاک کربلاست
یا مگر این قوم سر حق نیستند / یا بخون اهل معنی خوشتند
یا مگر این قوم گمراه آمدند / تا ره دوزخ را هواخواه آمدند
هر که در راه خدا آثار داشت / مستمندان خدا را خوار داشت
جای او چاه و زنخ و روش سیاه / گر هزاران داره و گنج و سپاه
هیچ میدانی که این عالم ز کیست / تار و پود و رشته آدم ز کیست
رو تو در عالم ادب را پیش گیر / خود دل خلقان مرنجان چون امیر
جمله میراث زمان عدل نیست / زانکه ایشان را ز عثمان نقص نیست
جمله میران زمان ناحق کنند / خود درون چاه تن خندق کنند
بعد از آن رفتند در چاه عدم / بر سرش آید عذابی پیش و کم
هر که او را عدل نبود ظلم شد / او درون نار همچون ظلم شد
بر تو گر ظلمی کند صبر آر پیش / تا که خواند مرتضی اش پیش خویش
هیچ دیدی تو که بر اولاد او / زجر کردند آن لعینان تا بگو
با محمد تیز کردند ماجرا / خود نباشد آن کسان از قوم ما
ظلم انبیا جمله میراثی بود / دین انبیا دین مبتلا بود
هیچکس از ظلم بر خوردار نیست / خود و را در دین و ایمان کار نیست
دین احمد عدل باشد ای امیر / خود ترا عدل و کرم شد دستگیر
خیر نیکی در جهان چیزی نداشت / دین و اسلام من آمد خود رواست
دین و اسلام من آمد راستی / زانکه دارم حب اولاد نبی
ای برادر از بدی پرهیز کن / تیغ را بر حلق ملعون تیز کن
مرتضی دیدی که سرها چون گرفت / صد چو من جان بدان افزون گرفت
تیغ او تشنه است از خون سگان / جهد کن ای یار دست از بدنشان
زانکه تیغش حاضر است و کور تو / تو بدا انه را مشید این بگو
تیغ او بر تو روان خواهد شدن / از تو عمر و دین و جان خواهد شدن
او بدا انه است از دست الله / تیغ او باشد فقیران را پناه

هر که او را

صد هزاران سروری در کوی او / نیست عاشق در میان ای وای تو
هر که با شیخ تو رفت تا جحیم / ماند در دوزخ چو عمر او قدیم
مصطفی او را شفاعت خواه نیست / زانک او از سر حق آگاه نیست
هست آگاهی به پیش سالکان / هر که او سالک نبوده مرده دان
من ترا خسرو گرفتم یا عمید / یا چو کی کاوس و قیصر یا جمشید
یا فریدون سکندر در جهان / یا چو دارائی و هوشنگ زمان
یا چو تهموی و ضحاک ای پسر / یا چو رستم باش از خود بی‌خبر
یا چو بوذر یا چو گودرز بوده / یا چو الیاس جهان گردیده
یا چو شاپور و چو هرمز شاه تو / یا چو پرویز خسرو باشی نکو
یا چو فیروزی بحکم و یا جاه او / یا چو نوشیروان که دادی عدل و داد
یا چو اسفندیار اندر جهان / یا چو سنجر فخر سازی در جهان
یا چو محمودی و عالم زان تست / یا چنین هستند در فرمان تست
یا چو سام و عاد یا بهرام گور / عاقبت بیرون بری زین سوی گور
حال تو چون باشد اندر گور تنگ / فکر کن کرداری تا بیخود نام و ننگ
لشکر و جاه و حشم با گنج و زر / هیچ سودی می ندارد ای پسر
عدل کن در ملک دنیا تا رهی / وز درون دوزخ تا یابی جهی
گر تو شاهی خواهی دو دنیا و دین / رو تو عدلش اندرون خویش بین
عدل کن در قدر ملک و صنع خویش / بعد از آن مرهم بنه بر جان ریش
جهد کن تا مرهم دلها شوی / در ظهور ذات حق یکتا شوی
زانک این عالم سرا خود خویش نیست / ملک او خود با تو کادی پیش نیست
هست این عالم به پیش عرش او / همچو خشخاش درون فرش او
خود چه باشی تو ازین خشخاش هیچ / هیچ گشته ابله و نادان و رکیج
این معانی را بجو هر گفته ام / دری اسرار شد مظهر سفته ام
گر بخواهی آتش جو ذر در گوش کن / یا چو جام کوثرش نوش کن
ختم کن عطار و پستی تا بکی / صبر کن تا او بگوید همچو پی

در پند دادن شیخ حسن صفا فرزند خود را در اسرار پوشیده و آشکارا فرماید

بود شیخ همچو شبلی پارسا / حق تعالی داده است او را عطا
در معانی رهنمای اهل دین / او درون علم حق آمد متین
در سخاوت مثل بود مرتضا / آن حسن بگزیده ذات خدا
او بدیده هم نام جان مصطفا / گر حسن گوید او را که صفا
مال عالم داشت گوید صد من / لیک بخشش سال بودست در بدن
جمله خلقان را بلطفت بنواختی / نعمت دنیا بکس انداختی
جمله خلقان از شده جای یکجان / اندرین معنی نکرده او زبان
هر که بر خلق خدا شفقت کند / حق تعالی خود برو رحمت کند
هر که او یک بنده را دلشاد کرد / حق مردان در زمان آزاد کرد
خط آزادی بسالک می دهند / زانکه بر خلق خدا خود مشفق اند
شفقت آن مرد حق حق آمده / سینه بی نور را صیقل زده
بود او در جهان پوری چو تو / شیخ از ور کشش شد خود چو او
او بظاهر بس محقق بود و نیک / میل خاطر بوده او را سوی دیگ
نیک در باطن مراد را نام نه / او شده ساقی ولیکن جام نه
شیخ از خاطر ازو غمگین شده / او به پیش اهل دل بی دین شده
دائما با اهل دنیا کار داشت / او چو ایشان جبه و دستار داشت
صبح و شام و گاه و بیگه همره اش / بوده این جمع سگان بر درگهش
لقمه اش خورده و درویش را زده / زانکه ایشان در معانی چون دده
هر کرا لقمه دهی نیکو بود / ورنه همچون مور لنگ بی او بود
او بلقمه کرد با خود آشتی / زانک بود کش خود مزاج آشتی
هر که لقمه داد او نیکو بود / ورنه بد تر خود از و هم او بود
چند نوبت گفت شیخ این پور من / یا بدان منشین که داری نور من
چند پند نیک را از من شنو / در معانی خدا چون برق رو

ای پسر این پند را تو گوش کن / بعد ازان ای جام وحدت نوش کن
هر که پندم را بجان پیوند داد / خشت دنیا را بدست خود نهاد
هر که پندم را درون جان نهد / پای خود را برتر از کیوان نهد
هر که پندم را نداند چون حکیم / کار او کرده و دنیا مستقیم
اهل حق را دان چون مصطفی / غیر حق را خود مدان در هیچ جا
غیر حق را از دل خود دور کن / باطن خود را بچشم منصور کن
رو خدا چون علی بشناس تو / تا بچشم سر ببینی اش نکو
صد مکن اسرار و رمز این سخن / نیک گو پندم که نیکو فهم کن
فهم تا کرده عوام این رمز را / خود بگو بیند وار منصورت شنا
من چو منصور آمدم منصور من / دیده ام نور خدا در طور من
پس چو دیدم پندم بگو همراه کن / نفس را بشناس عزم راه کن
چونکه بشناسی تو نفس خویش را / با خدای خویش کردی التجا
قطره ات در بحر دان و بحر شو / نور را بشناس و همچون شیر شو
چونکه بشناسی وجود خویش را / همچو قطره سوی بحر ما بیا
تا تو ای لاف منصوری زدن / بعد ازان بیرون خرام از این بدن
من معانی را درین تن مانده ام / ره با سرار شریعت برده ام
هر که شرعش را درون جان نهاد / اندرو اسرار طریقت صد بزاد
تا داو شد در طریقت واصلی / رو تو این معنی بدان گر واقفی
من درین معنی چو بحرم موج زن / لیک در قید زنی ماندم چو زن
یا الهی از چنین قیدی حزین / خود برون آرم چو خورشید از غمین
ای پسر خود را بذات حق رسان / تا شود حیرتی خدائی ات عیان
هر که او در ذات حق واصل شود / در معانی خدا مقبل شود
پند پیرم از طریقت آمدست / لیک او عین حقیقت آمدست
در حقیقت سر حق را فهم کن / دم نگه دار و از خود وهم کن
تا بتو قدرش نباید دم مزن / کاروان عشق را بر هم مزن
هر که او سر معانی را نهفت / غیر حق را از درون خویش رفت
ای پسر این معنی از من پیش زد / عاقبت خواهد ترا این پیر زد
گر تو سر خواهی بگوش پیش کس / زانکه باشد همره او صد نفس
هر نفس از آن هزاران تیغ داشت / هر که افشان کرد از و سر خواست
پند جا رم هر چه گوئی نیک گوی / تا بری اندر معانیها تو گوی
گوی معنی مرد نیکو گوی برد / زانکه در ذات خدا او بوی برد
هر که او را گفت نیکو آمدست / خود زبان او سخن گو آمدست
پند چون در نصیحت گوش علم / تا بر بدت سوی جنتها بحلم
هر که او علم نصیحت گوش کرد / حلقه اسرار خدا در گوش کرد
هر که او علم نصیحت را شنید / بیشکی او ذات یزدان را بدید
علم باید همچو منصور ای پسر / تا بیابی از وجود خود خبر
در شنیدم پندی تو قدر خویش دان / تا بیابی اندرین دنیا زیان
قدر مردم نیز باید هم شناخت / گر نه از دنیای دون باید جهت
قدر درویشان دین واجب شمر / تا نیفتی همچو پی دین در سفر
رو تو اهل الله دین اسرار پرس / بعد از آن ای کلبه آن یار پرس
خود نهفتم پند را از خود بگو / تا نه بندد خود سرت را همچو او
نی که راز خویش کرد آشکار / پای و سر بر جای او را کرد کار
چونکه بی باکشت و بی سر در جهان / میکند اسرار و معنی را بیان
واغها بر جان او از ناخوشش / مرد و زن نا امید ماند از آتشش
این فغان دارم ز درد عشق در جهان / چند گویم من بتو ای بی زبان
تو چه دانی حال اهل درد را / زانکه بی دردی ندیدی مرد را
مرد حق آنست که او بادرد زاد / سوز عشق اسرار او در می نهاد
بعد ازان عارف چو آن می نوش کرد / همچو فی او عالمی پر جوش کرد
پند مشتم باش با دانا قریب / تا بیابم نیک باشی هم نشین
هر که با انسان کامل همره است / حق تعالی از وجودش آگه است

هرکه با او ماند و دانا شود — او بترتیب پیر او دانا شود
هرکه با اهل دلی دارد نشست — تیر او از چرخ هفتم درگذشت
رو تو کنجی گیر با اهل دلی — تا بیابی از دو عالم حاصلی
اهل دل از خلق باشد دوردست — زانکه از این قوم ناید او حضور
رو تو با اهل دلان آرام گیر — بعد از آن در کوی شان جام گیر
رو تو انسان باش و از حیوان گریز — تا بیابی سود و زر تخم خیز
هرکه او در صحبت نیکان نشست — علم معنی را در آورد او بدست
هرکه او شد همنشین اهل راز — دایم او باشد بمعنی در نماز
آن نماز او بود در شرع راست — دیدهٔ توحید خود بین خداست
در سخن بشنو ز من کن احتراز — هست این معنی به پیش اهل راز
از بدان بگریز و با نیکان نشین — رو بیا خاص خاص باش و شاه بین
رو به نیکان نشین وز بد دور شو — بعد از آن در وادی منصور شو
رو تو از بد در جهان بگریز زود — ورنه باشی کمتر از گبر و جهود
هرکه او با بد نشست و خواست کرد — تکیه با شیطان ز بر پیش لات کرد
هرکه بد کرد و بدان را خوب گفت — گشت شیطان خود با او ضد با جفت
چون با او جفت گشت بد زاینده ازو — این جهان زاینده کی باشد ازو
گر همی خواهی که رحمت باشدت — بر سرت خود تاج عصمت باشدت
منع بد کن در جهان و راست باش — بندهٔ حق را بحق در خواست باش
دارم پندم تو جهد خیر کن — بعد از آن در ملک معنی سیر کن
هست خیر افزونی عمر ای عزیز — خیر باشد پیش بعض از تمیز
خیر باشد خود ستون دین تو — خیر باشد در جهان تمکین تو
خیر باشد شاهی دنیا و دین — خیر باشد با شریعت همنشین
خیر باشد در طریقت راه بر — خیر باشد در حقیقت تاج سر
خیر باشد همنشین مرد حق — خیر باشد از سلاطین سبق
رو تو از احداث بگسر همچو من — تا خلاصی یابی از این جان و تن
لیک بر پیش دده مکو هیچ هم — تا نباشی پیش دانا متهم
دیگری رو خدمت یاران دوست — خود غنیمت دان که در معنی همو است
خدمت مهمان تو واجب دان چو من — خود عزیزش دار چون جان در بدن
میهمان خود هدیهٔ عیسی بود — حق تعالی خود ورا خواهی دهد
لیک مهمان باید صالح بود — حضرت حق را دل یاد بود
وردواز ده سالکی بندت دهم — بر طریق خویش سوگندت دهم
دشمن نادان بس جاهل بود — او بحکم مرتضی باطل بود
دشمن ناحق کند خود را خراب — بر سرش آید عذابی همچو خواب
سیزده سال است تا در این جهان — غیر حق چیزی ندیدم خود عیان
رو تو حق را از کمال حق شناس — زانکه حق را نیابی در لباس
حق منزه از لباس و جا است — لیک در معنی بتو هم خانه است
در درون خانهٔ دل کن نظر — تا ببینی نور او را چون قمر
جمله عالم نور او پر کرده است — زاهد خود بین چه غافل گشته است
پند من از چهارده چون درگذشت — رو غنیمت دار عزت همچو گشت
ای پسر قرب معنی حرف کن — تا توانی گفت پیش کس سخن
گر تو عمر خویش را ضایع کنی — دین و دنیا است بخود مانع کنی
چون جوانی ای پسر کاری بکن — زانکه از پیران شود سردست سخن
در جوانی کار این دنیا بساز — تا برون آئی ز کفر و جهل باز
هرکه او از علم خوانی کار کرد — نقش شوم خویش را بر باد کرد
رو جوانی را حکیم خویش دان — زانکه او باشد حکیم نوجوان
از جوانی نیکو است کار نکو — رو تو از پیر طریقت راه جو
رو تو پند پانزده بشنو ز من — اعتمادی خود مکن بر مرد و زن
خود عوام الناس در دین جاهلند — زانکه ایشان از طریقت غافلند
دیگر آنکه زن بیک ارزن فروش — تا بگیرد خوشه جوزات گوش
هرکه در گوش زنان آواز گفت — اعتمادی کرد بر ایشان بخفت

روی خود را کرده چون قطران سیاه — کار او باشد به دنیا خود تباه
گر کنی تو اعتمادی در جهان — هم بخود کن تا نباشی در زیان
رو تو سر را در گریبان کش چو من — پیش خود هرگز نمانی مرد و زن
مرد حقانی طلب کن ای پسر — زانکه او محبوب باشد بر بشر
مرد حقانی طلب کردم بسی — عاقبت دیدم بعالم یک کسی
زین عالم بود آن نقد حسین — این معانی پیش کس هست یقین
گرچه مینیام ولی از راستی — نگذرم من اینست اصل واثقی
شانزده باب است پندم رایگان — رو تو این پندم بجان خود نشان
رو تو تن را پاک دار و جان هم — ساز او سیر معلم خانه هم
بعد از آن پور خود را در پیش کوی — تا برد پیش معلم آبروی
خود معلم پیر باید همچو من — تا معانی دان بود در هر سخن
دیگر آنکه در شب تاریک سوی — زینهاری کو سخن آهسته گوی
زانکه حق را در نهانی یافتن — بعد از آن پر عیانی یافتن
دیگر آنکه کم بگردان میل کن — هم درونت را ز حوران ذیل کن
کم خور و کم خفت و کم آزار باش — در شب تاریک خود بیدار باش
دیگر آنکه این درم بهر جهانست — در معانی صورت عیش عیانست
زر نه بهر دوستان نیکو بود — هم ز بهر دشمنان خوش خو بود
زر بیاران خود مسکینان بده — رو درون خلق دشمن زر بنه
خود مدار این جهان پر زر شود — هرکه دارد این مدار او خر بود
دار و او زر در معانی دیگر است — هرکه حب زر دارد او بدتر است
زر برای اهل علم و فضل دار — تا بگیری آخرت را در کنار
به بود هم ز اهل دل اصحاب طلب — تا بیابی دین و دنیا بی سبب
اهل دل باشند نعمتهای حق — رو بجان اهل دل میخوان سبق
اهل دل را هست قدرت بر زمین — اهل دل را هست همت همنشین
اهل دل با حق بمعنی راز گفت — نه چو تو ان رشته اش را ساز گفت
تو بدادی رشتهٔ خود را ز دست — بد نهادی تو از این بالا به پست
رشته اش باب و سال خوش رای — همچو عیسی سوزن ظاهر ربای
اهل دل از ساز این رشته برون است — اهل دل با کاسهٔ سر سرنگون است
همره پندم بخلقان نیک باش — رو با ایشان تو بصورت کی معاش
اهل معنی را بصورت آشتیست — زانکه این صورت ز جیب مشترکست
صورت خوبان بود چشم نکو — هرکه این مذهب ندارد وای او
صورت نیکو ز کلک دوست است — سورهٔ یوسف نمیدانی که چیست
جان من همراه خوبان میرود — همره خوبت و آسان می رود
خوب آنست که در او سیرت بود — بعد از این در سیرتش صورت بود
او بود خود یوسف معنی من — او شکسته این همه تقوی من
او ببرده صبر و آرام از دلم — او ببرده روح معنی از کلم
او شده عشق از خرد بر هم زده — پنجه در آب و گل آدم زده
او شده منصور دم از ذات زده — نعرهٔ غیرت بروی لات زده
لات آنانند که خود بینی کنند — بر سر خود دست بی دردی کنند
او شده همراه احمد در حرم — او بده با مرتضی احمد کرم
او شده در صورت خود آمنه — همچو او این مادران کی زاده
صورت معنی ببین ای صوفیی — چند بینی صورت آن غفلتی
صورت غفلت بجز یک هیچ نیست — بلکه از معنی ورا خود هیچ نیست
صورت معنی بود در یاد حبیب — او بود درد نهانی را طبیب
نوزده پندم بیاد جان نشان — باب و امت را تو خدمت کن بجان
هرکه خدمت کرد باب خویش را — حوریان گشتند بادی آشنا
هر کرام خویش را بر سر نشاند — اسم نکویش تا جاودانه ماند
هر کرا مادر و پدر راضی از او — مصطفی در روز حشر راضی از او
هر کرا اقبال و نصرت یار شد — او ز عمر خویش برخوردار شد
هرکه دارد پدرش از مر عیب — او ندارد در نهاد خویش عیب

هرکرا باشد ادب همراه او / برفرازد عرش باشد جای او
هرکه او در اصل معنی راه یافت / همچو سلطان وجود در شاه یافت

هرکه او وصلت باهل یار کرد / حق ز بهرش باب جنت باز کرد
گفت با من نیست دانا در سخن / خدمت استاد را شایسته کن

هرکه او اندر جهان استاد دید / کار خود را جملگی بنیاد دید
هرکه استادت نباشد مرده است / او بگورستان تن پوشیده است

هرکه استادش بعلم نیک خواند / علم معنی اش قلم بر لوح راند
هرکه استادش اندر اصفی بود / همنشین احمد قاضی بود

هرکه او استاد یا پیری نداشت / اجر دنیا بر سرش میدان سراست
مصطفی از جبرئیل این راز گفت / بعد از آن با اهل معنی باز گفت

چیست دیگ را چون نداری ای پسر / چرخ را در خورد خلق خود شمر
چونکه علت نیست کمتر گو سخن / چرخ را در خورد خلق خویش کن

هرکه خاکش نیست خرج کمتر کند / ورنه خان و مان خود ابتر کند
هرکرا باید که او کردی کند / در نهانی خدمت مردی کند

او شود در خدمت ایشان چو گل / او نشیند بر سپهر کلها چو مل
گل مل دارد هزاران داستان / رو تو فهم این بکن چون راستان

فهم این در پیش نادان مشکلست / لیک در پیش محقق واصلست
هرچه دانا گفته باید خواند نه / هرچه نادان گفته باید ماند نه

دانش دانا ز دنیا برتر است / بلکه از عرش و فلک فاضلتر است
دانش دانا جهان روشن است / ملک جنت خود ورا یک روزنست

چون نه پیت ده ور هم بندت دهم / از معانی شربت قندت دهم
هرچه نه بستدی بخود ای پور من / زینهاری تو مگردان گرد من

خود بدیگر مردمان نه بندیش / بعد از آن بر ریش ظالم خندیش
هرکه این دارد مرد آزاد شد / از نبی المرسلین آزاد شد

من سخن را از کلام حق کنم / مدعی را از دلم مطلق کنم
گفت ملت حق در کلام خویش این / رو تو فی النار یقولون را ببین

یا ربنا لیتنا از پیش گیر / تا نگردانند ترا شیطان اسیر
چون اطیعوا الله را دانسته / واطیعوا الرسول را هم خوانده

اصل این آنست که نیکویی کنی / طاعت حق را بجان نیکو کنی
هرکه حق را با رسول آدشناخت / غیر را از باطن خود دور ساخت

رو تو نیکی کار تا یابی ثمر / طاعت خود را درون خود نگر
اصل این آنست که با خلق خدای / باطن خود را بکن خوش آشنای

خلق را از خود میازار و برو / جان جانان دار با جانان گرو
صد هزاران جمع بینی در جهان / جمله یک باشد معنی این بدان

لیک در معنی تبرک و خورد نیست / آن یکی خورشید و آن یک ذره نیست
قطره دریا همین حکم ویست / تو همی گویی که این قطره کیست

تو نه دریا دیدی و نه قطره را / بلکه کم کردی تو خود آن ذره را
حال این کس چون بود بنگر تو هیچ / هیچ در هیچست و آخر هیچ هیچ

حیف باشد گر تو شمع خود کشی / بر طریق ظلم باشی و بدی
چیست وسواس عالی بند شناس / اندرین معنی بکن شکر و سپاس

چونکه دارد حق ترا و تو خوشی / اندرین معنی بکن شکرت بسی
تندرستی و حضوری خاطری / یک کتابی و جوانی ناصری

گوشه و گوشه و گوشه / گوشه و گوشه و گوشه
توشه من لطف و انعام حق است / توشه تو خود ستان و یخنو است

گفته من خود ریائی نامده / پیش دونان او بخواری نامده
من نگفتم بهر کس مدح و ثنا / این معانی از خدا دارم عطا

من نخواهم از سلاطین بگذرم / تا نگه جیدرد او وام صد جام هم
من همی خواهم ز اهل فضل هم / تا نگه باشد مخزن اسرار علم

چیست و جام من در گوش کن / جام وحدت را طالب نوش کن
هر تو و اغظر ما بگفتش کار بود / خود بگیرد ز او ندارد هیچ سود

دیگری از در از جان خویش دان / پیش بنده و زن او کودک مخوان
تا نگردی خوار و مسکین و حقیر / بعد از آن گویی با حمق دستگیر

دیگری از جمع بی اصلان وفا / زینهاری تو مجو در ملک ما
خود وفا را اصل را بخود بدان / هست پیش اهل دل این خود عیان

هست وفا پیش محقق ای پسر / رو وفا از او بجان خود بخر
یار ما باشد وفادار هم / از وفاداران بباشد خود کله

هرچه آید بر سرت رو صبر کن / خود که سود زیاد خویش سخن
خود درخت اصل دارد بارها / خود بموسی گفته او اسرارها

کمتر از جوی نه را روح پاک / من ز دست تو کنم این جامه چاک
هست و جم بنده درویشان خوش است / خود مقام صلح با ایشان خوش است

جنگ خود با اهل ایمان نیک نیست / ساختن ایوان و کیوان نیک نیست
طاق کسری و دیده و آن او / عاقبت خواهی شدن حیران او

خود ندیدی وقت مردن جام را / گشته حیران و نخورده جام را
رو تو جنگ را مان خوش کن آشتی / زانکه از جنگت نیاید راستی

جنگ باید بهر بی دینان دین / خود مسلمانرا نباشد هیچ کین
هرکه کین دارد با تو جنگ کن / خانمانش را بسنگسار کن

اهل اسلامند بی کین و دغا / بر سر بی دین بیار و صد بلا
هست بی دین آنکه آزارد کسی / خود تنش مردار باشد چون سگی

سگ ندارد نیک و نیکی کن بترس / رو بیان بر بانگ و آخر بش
سگ پس را می کند بر جان تو / زانکه او را نیست خود ایمان او

اصل ایمان آنکه بی آزار باش / خویش را منصور بین و دار باش
این مراتب پیش درویشان بود / تا بگویی جمع از ایشان بود

مست کرد و عاشق خود مست / تو که هشیاری مشیدایی کجاست
جستن عاشق بسی آسان بود / رفتن او پیش حق چون جان بود

این مراتب خواهی رو از سر گذر / ورنه چون مات مرو از در گذر
باب تو از در گذشت و در رهی / لاجرم در پیش احمد سر نهی

باب حیدر دان و پسر حیدر بود / اول و آخر همو پسر در بود
سرور مردان و پسر حیدر بود / اول و آخر همو سرور بود

سرور مردان نه دانی در رفت / خود نخواهد سوخت سادسلت
هست پیش را بشنو و فریاد کن / بهر خود یک خانه بنیاد کن

که خدا در خانه افرد م مشو / گشت زار خویش را رو خود درو
هیچکس را در درون خانه است / خود نسازی که خدای کانه است خانه

گر کنی تو پور خود را که خدا / شرع او را داد و بشنو صفا
گر کنی مخفی چو شرع مصطفا / خود صفائی یابی از حق با صفا

کرده در آلودگی ماندی و رفت / عاقبت باید ترا در خاک خفت
هست اینها بهر فرزند ای پسر / چونکه داری تو جهانی را بخر

هست فرزند میوه انسان کل / قل هو الله احد برخوان و قل
خود یکی اصل انسان در جهان / لیک باشد هر یکی یک زبان

رو تو خود اندر زبان نیک باش / تا بیابی از ملایک صد و عاش
هست حجت را بشنو از من در حضور / زانکه داری در زبان خود قصور

زینهار بد مگو نزد یک خلق / تا نیفتد در رشته افترت بخلق
کذب را اندر زبان خود میار / تا نگیرد چشم اهانت غبار

غیبت کس را ز خود بیرون فرست / تا در آید رحمت با تو فرست
رو تو در راه شریعت فرد شو / در طریق اولیا یک مرد شو

چند باشی هم چو زن نادان بیا / خود زبان بیرون برآری همچو ما
از زبان بی زبانان کن سخن / وان سخن را رو تو نیکو فهم کن

راز را در شرع مبهم گفته اند / در با سرار طریقت سفته اند
زانکه قدر در چه داند مفلسی / باید او را عارفی و مقبلی

ابجد خفا قدرش که داند ای پسر / عام داند مهره خرای پسر
عام باشد مفلس دنیا و دین / زانکه ایشان را نباشد در یقین

در بود پیش عیار اهل دل / ور بود علم معانی را سجل
در بود اسرار یزدان در کلام / نقل باشد او یقین بر جان عام
او کشاده کی شود پیش اهل فضل / رو تو کن در پیش اهل فضل غسل
غسل باید از همه چیزی جهان / تا که صافی کرده گردی دل زکان
چونکه صافی گشته تو در یقین / حق تعالی خواندشان از صادقین
چست تو زشت پندی جو دری آمد است / زانکه او در رشته عودی آمده است
عود از زشت وجودت نغز زد / خود ز بهر یکدرم صد قطره زد
ای تو ز پیدا بکرده مهرجا / جان و جسمت را بکردی خود تباه
رو که آخر صد پشیمان آردت / بلکه او خود پیش سلطان آردت
کو بدیشان وای بر احوال تو / حال تو می‌پرسم اکنون ما بگو
من ندانمش کی سر تافتم / تو نهاشد کین پسرا با یخم
تو بروز من صد تا اندرین / من بحال تو ولی دارم حزین
این چه حالتهای است بر تخم رحوش / کار را بیرون ز نفس خود زپیش
کار آنست که رضای حق در آنست / غیر این معنی همیدانم خراست
کار آنست کو بشرع محکم بود / در طریقت نیز او محرم بود
کار آنست کاندرو دو خستند / دیده و دیده ندارد و چیستند
نیست دارد برگ من اصل تمام / رو به پی اصلان مرو آخر مقام
خود بایشان خویش و پیوندی مکن / زانکه بد اصل نباشد هیچ دین
هیچ دین خشک است خود بی اصل را / زانکه او قابل نباشد وصل را
هر که دارد ذات او ذاتی بود / ورنه کن باشش که او ماهی بود
هر که او با اصل باشد همنشین / رو تو او را دیده انسان کز بین
هر که او را اصل ایمان همره است / او ز اصل کارخانه آگاه است
هر که او از اصل دارد نقطه / هست در دریای حق او قطره
قطره چون در بحر واصل شد چه شد / گشت دریا چون حقیقت بحر به
بعد از آن از بحر آید در برون / هست مظهر گفته آن در کنون
اندرین در صد هزاران بحر کم / پیش لطفت صد هزاران قعر کم
هر که با او وصل شد واصل شود / هر چه جوئی خود از او حاصل شود
رو تو از بد اصل بر پیوند را / تا کی داری در درشت کنده را
ره تو از کند دکی و غیا بسر / تا شود حرجین تو پر ما زده
دری حرمت می‌دانی جو هر / لاجرم باشی حزین سلطان بر
چون ابی بیندم ... بچین / با نظام عشق چون ندم بچین
پند دادم من ز گفت اولیا / با تو گویم تا بگوییم دعا
زانکه بند از جان مشفق داد هست / صد پیام از علم ناطق داده است
هر چه گویم بشنو ای پور عزیز / تا نگردد در جهان همچون بشیز
گر زبام الکن است از کرده است / لیک در جان و دل معنی باو است
از ضروری گو هست پند ای پسر / زانکه هستی از معانی بی خبر
رو تو حق را از یقین خود شناس / خود ز قدر او تو دائم در هراس
بعد از آن خود را شناس و اصل خویش / سختی دنیا مکن تو وصل خویش
هر کجا باشی و کی تو در جهان / عاقبت گیری ورا خود هم عیان
هر چه گوئی در نصیحتهای پسر / او لا خود را درون آن بگیر
رو تو قدر مردمان نیک دان / دوست را در سود کن ترجیح جان
رو تو کن دانای نیکو اختیار / یک جلد در پیش آن دانا برآر
تا مسیح روح تو دانا شود / و ز کلیم دل بجان بینا شود
رو سخن را تو بحجت گو درین / زانکه حجت شد چو تیر نیش این
رو تو جهل و تهمت را از دور دست / تا ببیند از دو شو چون مار بوست
رو تو اندر کار عالم فکر کن / زیر دستان را بهشت ذکر کن
زیر دستان را نوازش کن بعز / تا بیابی از وجود خود نشر
چونکه خواهی گفت نیکو گو سخن / رو تو این معنی نیکو در دکن
رو تو از بخل و تکبر دور باش / در وجود علم همچون نور باش
جهد کن علم معانی را شناس / تا کی باشی ز شیطان در هراس

روز و شب او شادی کن بخلق / زانکه معنی نهانست زیر دلق
روز و شب حق تو جان خویش باز / باش منصور و بحق میدار راز
رو تو زنهاری مترسان خلق را / از دل و جانت برون کن زرق را
ره تو اهل دل طلب ز اهل دل / زانکه اهل دل نباشد منفعل
اهل دل آنست که عشق یار داشت / در الم نشرح بسی او کار داشت
در الم نشرح چه گفته رو بدان / زانکه او با صدرها بوده عیان
هر که از قرآن حق بیدار شد / والضحی و اللیل آتش بار شد
هر که با قرآن رود قرآن شود / همنشین رحمت رحمان شود
هر که او در مغز قرآن راه یافت / دیده و خورشید را چون ماه یافت
هر که او با فقر باشد همنشین / می بنهم بر خاک پایش این چنین
هر که دارد این مراتب یار هست / در خور سودای این بازار هست
ای پسر در گوش گیر این پند من / تا که باشی در جهان پیوند من
هر که پیوندی بود اصلی بود / زانکه او را با خدا وصلی بود
ای پسر میدانکه غیر دوست نیست / در جهان اما شکار اقدر نیست
ای پسر گر بشنوی پند پدر / عاقبت سلطان شوی پی سیم و زر
چون شنید از باب خود فریاد کرد / جمله خاک صومعه بر باد کرد
گفت بد کردم بیاران خطای / عفو فرما جرم این بیچاره رای
من بدی چون طفل نادان در جهان / حال من بد همچو حال آن دوان
سالها در کوی ظلمت عمر خویش / صرف کردم همچو حیوانان کیش
من ازین گشتم بدان این خوانستم / راه شرع مصطفی آراستم
بعد ازین حکم شما در جان من / شرع و دین احمدی ایمان من
هر چه فرمائی تو ای پیر طریق / من بجان و دل دوائم الرفیق
پند پیران بهتر از عمر دراز / زانکه ایشانند چون در عین راز
پند پیران بهتر از بخت جوان / رو تو این معنی ز پیر خود بدان
پند پیرانست چو اسم اعظمت / بر جراحتها مثال مرهم است
پند پیران مرهم جانی ما / پند پیران باشدت خود مقتدا
پند پیران در شریعت سجده است / پند پیران چون نماز و روزه است
پند پیران آفتاب بی زوال / پند پیرانست ماه و عمر و سال
پند پیرانست فتح الباب دین / پند پیرانست با تقوی قرین
پند پیرانست تاج اولیا / پند پیرانست درین گنبد صدا
پند پیرانست اصل عمر من / پند پیرانست وصل عمر من
پند پیرانست شیخ و پیشوا / پند پیرانست بی مکر و دغا
پند پیرانست که اصلی دارد او / پند پیرانست که عقلی دارد او
پند پیرانست مدار این جهان / پند پیرانست مکان اندر مکان
پند پیرانست درون زنده / پند پیرانست که دارد زنده
پند پیرانست کلام معنوی / پند پیرانست که تو خود بشنوی
پند پیرانست که بخوانی که زین / زانکه باشی با دل شب همنشین
هر که با شب همنشین شد روشن است / او چو شمعی این که روشن شود
هر که با شب همنشین شد یار دید / او چو منصور زمان دیدار دید
هر که با شب همنشین شد او رست / در میان مومنان او مقبلست
رو تو روز و شب توکل آر پیش / تا بیابی در حقیقت کام خویش
رو توکل کن بدرگاه اله / تا که باشی تو ز شیطان در پناه
هست نفس شوم تو شیطان تو / هست این خود معنی قرآن تو
روز نفس شوم بگذر ای پسر / تا بیابی تو ازین معنی خبر
جمله مردان از نفس خاستند / جان ایمان بخود آراسته
هر که از نفس و هوا بیزار شد / او بصدیق و علی خود یار شد
هر که او از دین بدین محکم فتاد / همراه و در جان انسان او فتاد
هر که رفت او راه ایشان راه یافت / او طریقت را ز حق آگاه یافت
در طریقت کیست همراه شما / من بگویم با تو گر داری وفا
این وفا خود خاص خاصان خداست / در وفاداری چو عطاری کجاست

این دعا حیدر نبیل احمد را بود
با معانی دان ابجد را بود

بوی این معنی ز خاک من شنو
یا بجان چاک چاک من شنو

باشنو از مظهری چو هر عمای
تا به بینی ذات یزدان بی لقا

درد و داغ حب علی دارم بدل
کشته حب او بجان من جمیل

حب او در جواهر ذات حق است
بلکه او را چون جواهر ذات او است

جوهر ذاتم ز مشکلهای اوست
هرکه خواند مظهرم هم پای اوست

گر بخوانی در زندانی خارجی
در میان این کتبها خارجی

گر بدانی هست وفای تو درست
ورنه هستی درد و خاسر با تو هست

بی دعا نبی پیش جمع خارجیست
خود با ایشان منعق آن ناکسیست

تا حبیبی بادی سگی بی دین شده
او ز پیر تا پای خود ننگین شده

این جماعت دشمنان حیدرند
پیش من لایق به تیغ جعفرند

تیغ و خنجر بر سر دشمن بزن
تا نباشی پیش مردان همچو زن

اصل این پندار بدانی زنده
ورنه النستی بمعنی مرده

اصل این معنی بگویم ای پسر
زینهار این پند من چون جان بخر

پند دارم در جهان من صد هزار
لیک این پند را نبوده خود شمار

اصل این پندار بدانی ای پسر
دین و دنیا را بکن زیر و زبر

بند آزادیست ای آزاد مرد
رو برآر از غافلی خویش گرد

سالها غافل از این پند آمدی
لاجرم چون دیو در بند آمدی

رو تو این پند ای پسر در گوش گیر
بعد از آن چون جیب شفقت پیش گیر

هست این پند کلام کردگار
از زبان مصطفی با یار غار

گفت احمد یا ابابکر این دعا
این دعای بود از رب علا

حق تعالی آیتی بر من بخواند
غیر را از پیش خود کلی براند

من بگویم آیتی و اسرار او
لیک تو این معنی جانی بگو

این معانی حق تعالی گفته است
در ره دریای معانی سفته است

آنکه یک آیت باشد تمام
هست این آیت به پیش خاص و عام

من بگویم اینش گر تو بشنوی
تا که گردد گرد و گوش خارجی

حکم بر او بود بر من حکم نیست
من بگویم چون کلام حق یکیست

مصطفی گفتا یا صدیق من
حق تعالی گفته او را این سخن

این سخن آنست که او باشد ولی
بر سر خلقان عالم چون نبی

نفس حق او دست از معنی کلام
ختم این معنی باو شد والسلام

ختم این آیت ز حیدر دان و رو
زانکه او هست در جهان چون ماه نو

حیدر کرار محبوب خداست
جمله جن و ملک بر این گواست

غیر حیدر این مراتب کس نداشت
رو به پیش کرد درون جان باست

گر نه بینی اش ولایت نیستند
در طریقت خود هدایت نیستند

هست ولایت همره و تو غافلی
همچو باب خویشتن بس جاهلی

هرکرا با او ولایت همره است
او ز حال هر دو عالم آگه است

هرکه او در خود ندیده شاه را
عمر ضایع کرده و گم کرده راه را

جان پی را ماند بود پی راه ها
هست سرگردان درون چاه ها

باشد آن جاه و بلاد و صاعقه
زانکه او نشناخت نفس ناطقه

هرکه بشناسد امام خویش را
او خلاصی یابد از دوزخ چو ما

رو امام کل کل شناس
ساز بر قد معانی صد لباس

رو تو در ظاهر ببین خود نقد او
ما ز چشم در جهان صورت نکو

هر زمانی صورتی دارد عجیب
از کمال حق بیابد این غریب

گاه آدم آمده او گاه روح
گاه عیسی مجرد گاه نوح

اوست آنکه مظهرش گویند خلق
من عجایب دانش از زیر دلق

من ورا دیدم بعین خویشتن
لاجرم چون بحر گشتم موج زن

مرده بودم بعالم همچو تو
زنده گشتم از دم عیسی او

هرکه او زنده باو دان زنده شد
ورنه او چون مدبران خود مرده شد

رو تو او را بین و واصل شو در او
زانکه غیر او نباشد راه رو

راه او راه خدا ای ناصبی
روی او روی خدا ای خارجی

دست او خود دست حق دایم یقین
گر نمیدانی برو قرآن ببین

کفر شو و این سخن در پیش من
فوق ایدیهم بخوان ای خویشتن

وجه او بین و تو عاشق شو چو من
زانکه از عشاق آید این سخن

این سخن از روی درس و مدرسه
خوانده ام صد بار من بی او چنب

خوانده ام من وصف او در کلام
گر نمی خوانیش علت شد حرام

علم از او عقل آزادی پسر
عالمان من کنم از او خبر

علم آن او و عالم آن او
جن و انس جمله در فرمان او

رو ببند نقش دین و عقل کل بخت
زانکه نبیه پیش عشق انداخت رخت

عشق و عقل نبیا نقد نقش دین
بعد از آن بر تخت انسانی نشین

هست انسان منبع و ذات کمال
او ندارد در دو عالم خود زوال

گر سخن گویم جهان بر هم زنم
همچو منصور ار سر خود بگذرم

لیک شرع احمدم محکم بود
خود طریق حیدرم همدم بود

فکر سرانکس جوز د گور اسر است
خلعت دنیا مرا او در سر است

از برای جاه ساز دخانها
خانه مردم کند ویرانها

این چنین کس نیست مرد و دال
زانکه شد فکر و ذکر او دغل

من ندارم فکر و ذکر این جهان
محو او باشم چو عاشق ای جوان

هرکه عاشق گشت او از دین گذشت
بلکه او از سر و از تمکین گذشت

هرکه عاشق گشت او خود یار گشت
در معانی دیده و دیدار گشت

هرکه عاشق گشت او مقبول شد
از برای یار خود مقتول شد

صد هزاران جان فدای غمزه اش
همچو عطار این زمان صد بنده اش

بنده خاص خدا بوذر بود
که درون آتش حیدر بود

نار باشد پیش حیدر بوستان
آتش نمرود بردی گلستان

نور او همراه ابراهیم بود
خود دل دشمن اندر بیم بود

سجده جمله ملایک بهر اوست
آدم ما قطره از بحر اوست

نور احمد و علی یکی بود
پیش نابینا مگر شکی بود

شک میاور نور ایشان را ببین
ورنه باشی تو چو شیطان لعین

هرکه ایشان را نداند لعنت است
طوق در گردن مر او را الفت

نور یزدان علم رحمان بوتراب
او ز رفته در جهان مرکز خواب

دیگر آنکه حنظه دنیای دون
او نخورد های بسر بگو که چون

حق تعالی حکم کرده با دمی
تو مخور گندم که داری همدمی

گر بخوری گندم ز من غافل شوی
در جهان بی وفا جاهل شوی

او بحکم حق نخورده حنطه
اوست در معنی چو حی زنده

رو تو پیش همچو حی در خویشتن
زندگی تو باشد در بدن

روشنائی دل ایمان اوست
علم ابراهیم احمد زان اوست

جمله کرد جان مهمان او
اولیا و انبیا بر خوان او

او بود روح روان جان ما
او بود چون لعل و این کان ما

لعل کانی روح انسانی بود
حب او خود آب حیوانی بود

گر حب او دارد در جهان مذهب
هست ملعون و کنند چون یزید

جان آن ملعون شنیدی در جهان
خود چه کرد او با امیر مومنان

نقد حیدر را بظاهر کشته است
او با اولاد علی بد کرده است

خود نبی با مرتضی هر دو بزور
خود دل اصحاب هم چار از او

حال این کس در قیامت چون بود
دوزخی عقبی از او پر خون بود

بعد دشمن دوستان شد بی چو
خود جفا کردند با شت لعین

خود مصیبت بود از خاصان او
پور مالک بود همچون جان او

همرهش مختار نقد بو عبید
خود گرفته جان ملعونان پلید

خون نقد مرتضی از دشمنان
بس طلب کردند جمع مومنان

تیغ را بر راس دشمن رانده اند
کفر را در کوی مردان مانده اند

عاقبت بر دست بومسلم بتر
گرد خارش را همه زیر و زبر

گر بود جانش فدا در راه حق
بوده احمد از محبت هم سبق

این جماعت تیغ بهر حق زدند
کوس سلطان خود کش مطلق زدند

این محبان نبی و حیدرند / در طریق شرع احمد انورند
دین ما از تیغ ایشان ایمن شد / سر ایشان در ره روم حست شد

خود همه حنبل بنی امیه را / کرده اند ویران چو نغز کور را
میوه و تن خود خلاف کرده ام / حیله الماد اجراحت کرده اند

از پی دنیا ز دین بگذشته اند / خاطر احمد بسی آزرده اند
قصد فرزندان احمد داشتند / تیغ را بر فرق شان بگداشتند

رو تو ایشان را ز دین بیرون شمار / تا نباشی همچو شیطان استوار
بعد از ایشان خود بنی عباس شد / دین احمد را چو قلعه پاس شد

خانه دین شرع احمد ساختند / چار استون اندر او انداختند
هر یکی استون از ان بیخ جهان / چار عنصر محو گشته از میان

بوحنیفه بود یک استون دین / شافعی را هم چو او میدان یقین
احمد حنبل چه گویم ای پسر / دین او خود روشنست مثل قمر

دین مالک را بیار خوان تمام / زانکه بوده علم شرعش با نظام
پیش ایشان دین احمد راست بود / پیش اهل بغی این کی خواست بود

خواست باشد از دل من زو شرع / پیش اهل بغی نه اصلست و فرع
دین بعهد میوه و تن غیبت شد / چون بعهد ما رسید اوالست شد

خانه دین نبی کرده خراب / خون مومن زکشتن دیده صواب
چار مذهب بر ایشان ساختند / دین ایشان را برون انداختند

بوحنیفه گفت کین دین مهمل است / پیش من این دین نبی خود مهمل است
من دهم احیاء دین مصطفی / زانکه علم من ندارد خود وفا

شافعی گفتا که قول من حق است / پیش من گفت نبی خود مطلق است
هرچه گویم از روایت راست است / این معانی از دل من خواست است

احمد حنبل بگفتا قول من / بهتر است از قول دیگر در سخن
گفت من چون گفت پاکان رو نشست / این نشانیست که بیرون از هشت

گفت مالک آن امام راست گوی / برده ام در علم شرعش راست گوی
من ز شرع مصطفی دریافتم / همچو عیسی در رهش خر یافتم

مرکب صالح بصالح صالح است / زانکه او اصحاب دین را اورع است
دین احمد چار کرسی ساختند / خود ولایت را در او پرداختند

جعفر صادق شده کرسی نشین / زانکه داند علم را حق او یقین
جعفر صادق بکرسیش نشست / زانکه حق بر او دری از عرش هست

شرع احمد دین که صادق دیده است / چار مذهب اندر او گردیده است
چار مذهب تان و در تو خود بیک / تا نیفتی در معانیها بشک

چار مذهب هرکه دارد مذهبیست / دیدن اطوار او را گر همیست
شک میاور چار مذهب تان تو وصل / این معانی را بدانستی تو عرض

عرض و طول این معانی در درست / مذهب سنی درون مجمل است
هست سنی در شریعت راه بین / در طریقت علم عاشق را ببین

علم عاشق جمله عالم گرفت / رفت در دین عیسی مریم گرفت
زانکه دین تو بغلب آلوده شد / قلب و ذکرت را بسی آلوده دید

دین قلابی نیاید هیچکار / روز روی انبیا تو شرم دار
دین احمد دین پاکان خداست / خود بدین دیگران کفر و ملاست

شک ندارد ذات بی همتای او / تو فرو رفتی درین سودای او
عیسی مریم همی دانی که بود / روح حق دانم ورا در عین جود

روح حق با مصطفی دمساز شد / مرتضی کشش صاحب آن راز شد
من شدم سودای از معنی ازو / زانکه دارم فتوی تقوی او

رو ببر سودای او را چون جنید / در کمند عشق من آمد چو صید
در کمند عشق بگیسته آمدم / نه چو تو رسوا بهر جا آمدم

ای تو هرجایی شده در دین خود / مکر و حیله کرده خود ملعون خود
رو تو شرع مصطفی کی نکسر / در ره ایمان تو داری صد خطر

هرکه او را دیده احول بود / کار او در دین حق مجمل بود
هرکه او را پیش احول نمود / خود بظاهر دید شرح چون سهل نمود

هرکه او را دیده معنی بود / پیش چین عاشقان چون نی بود
هرکه او را همچو من ایمان بود / رهنمای او شه مردان بود

رو تو سر را در وجود خویش بین / تا شود همچون سلیمانت نگین
خاتم ملک سلیمان دین تست / علم شاه او کشف تلقین تست

دین من حب نبی المرسلین / مذهب من مذهب صادق ببین
غیر از این مذهب دگر با هیچ نیست / صاحب فتوای من خود کیچ نیست

صاحب فتوای تو خود هیچ بود / زانکه او چون ریسمان بر پیچ بود
پیچ و تاب آمد همه این دین تو / زانکه در علم صور خود بین تو

رو ز خود بگذر که تا یکتا شوی / در معانی خدا بینا شوی
هرکه بینا شد بمعنی نور شد / کاه مست و پا رو که مجبور شد

هرکه پیدا شد خدا را دیده او / صورت طاها ز حق بشنیده او
صورت طاها با پسرا جمع کن / رو کلام ایزدی را جمع کن

هست دریا از علمش موج زن / تو ندانی قطره در بحر تن
چونکه از دریا تو دوری کرده / خویش را در دین چو دوری کرده

مور تشنه لنگ و لوک مانده / از لب دریای وحدت رانده
خوشتر کرده خود زبی آبی درخت / رو وجودت سبز گردان همچو بخت

بخت من سبز و سعادتمند شد / زانکه اسرار درویش پدید شد
گر همی خواهی که باشی زنده نام / رو بجو رنگ جام یکی بدوست جام

تا شوی چون خضر زنده در جهان / در بجانی در معانی جاودان
دنیا و عقبی است در فرمان شود / ذات پاکت رحمت رحمان شود

همنشین روح باشی در ظهور / همنشین روح باشی در حضور
قطره است چون لاف دریایی زند / روح پاکت لاف یکتایی زند

قطره چون با بحر شد پاک آمده / بلکه از افلاک چالاک آمده
قطره ناپاک کی آید ببحر / رو بسوی نا ماند ازیش بقعر

قطره پاکان بپاکان شد قرین / هست این در مظهرم باشد یقین
هرکه او مظهر بداند مظهر است / او بجوهر ذات مثل جوهر است

حیدر کرار آن جوهر بود / خود به پیش ما همو مظهر بود
مظهر و جوهر کمال مصطفاست / اندر و اسرار دیدار خداست

مظهر و جوهر عطائی آمده / از وجود خود فنایی آمده
مظهر و جوهر تو پیر خویش دان / تا ببینی نور عیسی را عیان

صد هزاران عارف صاحب کمال / خود مرا خوانند اندر وقت حال
حال من در جوهر و مظهر بود / مدعیم خود زسگ کمتر بود

میل ناحق کرده ای مدعی / در همه دنیا شده پستی خارجی
دین با سلام نبی باشد درست / غیر عشق او ز جان عار است

عشق او سوز دل عشاق شد / بر همه خلق جهان رزاق شد
من از نور زرتشت چشیدم قطره / از وجود من برآمد نعره

نعره من بین درین مظهر تمام / از دل دریا برآمد جام جام
از دل مظهر هزاران چشمه خواست / چشمه از وی هزاران بحر داشت

خود درون هرکدام از بحر وی / صد هزار لولو ببین در قعر وی
صد هزاران لولو خورشید داشت / روح انسانی در روان دم کاشت

صد هزاران لولو خورشید بین / پیش هر خورشید صد چشمه ببین
پیش آن خورشید ایشان ذره / رو ببین آن ذره را بحر یا

بعد از آن تو ذره خود را بسان / پیش خورشیدی که او باشد عیان
میل بالا هرکه دارد مرد ماست / هست ذره پس او راز پیداست

میل بالا بهتر از میلی پست / این معانی را بدانستی که چیست
همچنانکه عیسی میل بالا کرده است / خویش را دره ات او جا کرده است

همت پست کند پستی ای پسر / بس در انداز تو را اندر سقر
رو تو چون شهباز پروازی بکن / رو تو با معشوق خود بازی بکن

تا بکی همچون کشف بینی تو تخم / عاقبت پوشیده کردی همچو تخم
تا بکی همچون کشف در تخم خویش / محو باشی و بیابی کام خویش

تو کشف باشی و دنیا تخم تو   تو نداری در معانی هیچ بو
رو کند از تخم دانه خود بهم   تا نماند در وجودت گبر و غم
مست شهبازانکه او شهباز شد   چون محمد صاحب آن راز شد

در قصه علم پادشاه زاده و پند دادن او شیخ ابوالقاسم رحمة الله علیه و واقعه آن فرماید علیه الرحمه و الغفران

بود سلطانی بصورت چون پری   ملک جانش چو شمع خاوری
همچو او نی مادر گیتی نزاد   خاطر خلقان ز عدلش گشت شاد
گرچه کودک بود شاه ملک جم   داشت با او خود بزرگی خود قدم
آن بزرگ دین و انسان جهان   در طریق راه حق اسرار دان
جمله شاهان خواجه اش میخواندند   ملک خود را بنده اش میخواندند
خود بزرگان و اکابر صد هزار   بهره دیدارش بعالم بی قرار
جمله خلقان ز فیضش بهره مند   عارفان بودند ز لطفش در کمند
بود ابوالقاسم که در رسم شریف   ذات پاکش بوده همچون کل لطیف
دایما با یاد حق بود آن قمر   در طریق مصطفی بد راه بر
شیخ عالم پیشوای اهل فضل   جمله درویشان دین را داده بذل
من بعهدش گوشه ای خوش داشتم   غیر حق را پیش خود بگذاشتم
من بعهد او کتاب عاشقان   می نوشتم تا بدانی اش بیان
من بنزد شیخ کمتر بوده ام   لیک مهرش را بجان پرورده ام
زانکه او پادشاه و خلقان جمع بود   کار ایشان پیش او چون جمع بود
منع شاهان از بدی کردی همو   تاج شاهان را بدی همچو گو
خلق آسوده بعهدش همچو من   ظلم را پیشش نبوده خود سخن
من بعهد او حضوری داشتم   تخم عشقش را بمظهر کاشتم
مظهرم در عهد او ختم الکتاب   رو کتاب آخرین دریاب با
زانکه آخر معنی اول بود   در شریعت کامل و اکمل بود
در روم آخر مظهر دم زنم   وز ولای آل حیدر دم زنم
غیر این دم خود و را نبود دمی   ریش درد دم را بود او مرهمی
ریش ما دارم ز دشمن صد هزار   لیک مرهم نیز دارم بی شمار
مرهم من حیدر و اولاد اوست   لاجرم این ریش و زخم من نکوست
خود مرا از زخم دشمن باک نیست   زانکه در دین خدا چالاک نیست
مظهرم باشد ترا امن و امان   لیک پنهان دارد او را از بدان
مظهرم دارد هزاران بحر در   رو تو جیب معرفت را کن تو پر
تا که گنجینه شود آن جیب تو   بوی او آید از آن جیب تو
مظهرم را نیک داری تو ز هم   تا نکو بینی که داری دل خوشم
مظهرم باشد نهفته از بدان   بلکه او گردد ز چشم بد نهان
اندر آن دم امن باشد مظهرم   لیک شیخ بسیار خواند جوهرم
جوهر ذاتم بشب ها خوانده است   علم اسرار خدا دانسته است
هست مقصود ازین گفتن بتو   تا بدانی سر اسرارش نکو
شاهزاده را امیران خواستند   تا بر شاه راه جور آراستند
راه ایشان بود ظلم و ظالمی   لیک شیخم بوده در ظاهر قوی
چونکه شیخ از حال ایشان آگه شد   خود دلش پر درد و غم همراه شد
رو ز دیگر خود امیران آمدند   پیش شیخم چون فقیران آمدند
بانگ بر زد گفت کای جمع کبیر   خود همی خواهی که باشی چون اسیر
خود بترسید از خدا وز قهر او   زانکه این عالم بود خود شهر او
عالم و آدم همه او خود آفرید   آسمان و این زمین کرد او پدید
هر چه او هست جمله هست آن او   غیر این معنی همه رنگست و بو
خود شما خواهی که ملک بنده اش   خود بخاک و خون کنی افکنده اش
رو بترسید از جلال و قهر او   ورنه آویزد شما را مو بمو
موی قهر او جهانی کشته است   صد هزاران بچه افکنده است
هر که بد کرد او همه یابد بدی   گشت او در شرع احمد دوزخی
هر که با خلقان بظلم آمد برون   اوفتد آخر بجانش سرنگون

رو بترک ظلم و بیدادی کنید   در طریق شرع آزادی کنید
مصطفی بیزار شد از اهل ظلم   پیش اهل دین ورا هست جرم
گر شما این کار را دارید امید   بیخ عمر خویش را ببریده اید
چون شنیدند این سخن از بیخ و بن   حمله کردند ترک این معنی معین
چونکه جنگ اکای بر آمد زین سخن   باز کندند عدل خود را بیخ و بن
چونکه بشنید از کسی این حال شیخ   گفت کندند شاخ دولت را ز بیخ
گشت دولتشان نگون سر چون منن   همچو مست غفلت ایشان جو واند
زانکه او ملک میکرد خراب   بعد از آن ایشان همیکردند لباب
بعد از آن شاهی دگر آمد برون   او کند باقی دگر را سرنگون
خلق و ملک شاه سرگردان شوند   اندرین معنی همه ویران شوند
چونکه پیش شیخ میران آمدند   جمله سر ظلم خندان آمدند
شیخ بسیاری ازین معنی بگفت   تو حق را هیچ از ایشان نهفت
گفت ای شیخ و این و مقتدا   هستی در علم شریعت پیشوا
جمعی شه را برده و انداز و تمام   پیش ما این ظلم را نبود مقام
پیش شه گفتند جمعی بر بلا   اندرین معنی نباشد جرم ما
شاه ما راضی شده بر ظلم خلق   شاه ما چون شنید خود صد جامه شق
چون شنید این شیخ رفت او پیش شاه   شاه رفت و کرد باغی را پناه
شیخ دین را راه پیش خود نداد   شیخ گفتا یا الهی داد داد
بعد از آن آن شیخ از ملکش برفت   خود ولی او گشت از غم لخت لخت
شه رعیت را یقین ذلت گرفت   خلق را از قهر او بهت گرفت
چونکه زر بستاند او لشکر کشید   سوی ملک دیگران خنجر کشید
او برفت و ملک عالم گرفت   مال مسکین سوی غم گرفت
چون کمالی یافت در ظلم آن پسر   گشت او با لشکرش زیر و زبر
بود در آن ملک پیر داری حقیر   کرد شاه و لشکرش را او اسیر
شاه را کشت او ز سر پوست کند   گفت این شاهان آزاد و بند
جمله را و لشکر و اهل و عیال   هست اندر کردن آن شه وبال
گر نکردی ظلم ویرانی کی شدی   او درون ما بسوزان کی شدی
گر شنود او سخن سلطان شدی   در ممالک صاحب فرمان شدی
خلق بودی راضی و حق نیز هم   پیش اهل دین نبودی متهم
عاقبت نشنید و پر بر باد داد   خود ترا این پند از من یاد باد
صد هزاران مرد و زن جان داده رفت   این بلا خود بر سر ایشان نشست
هر که دارد او جفا یابد بلا   رو گذر از جور تا یابی صفا
پادشاه و میر و قاضی و بزرگ   جمله قصد ره دانند همچو گرگ
مال مسکین را حلال خود کنند   دایما جاه و بال خود کنند
هست رعیت بره و ایشان چو گرگ   دین خود را هیچ کردند همچو ترک
دین ترکان ظلم باشد در جهان   این معانی از کتاب من بخوان
بعد من ترکان کنند عالم خراب   پس کنند دلهای مسکین کباب
بر ندارد سلطنتشان در جهان   عاقبت ویران شود شان خانمان
عمر ایشان هست کوته همچو هیچ   زانکه دارد بر رعیت تاب و پیچ
دیگری و دیگری و دیگری   عاقبت بیرون نیاید پس دری
هر که او عادل بود سلطان بود   همره عطار جاویدان بود
هر که او عادل بود پیروز بود   همره او خواجه قنبر بود
هست سلطان آنکه سلطانی کند   با رعیت حکم انسانی کند
حکم انسان عدل باشد ای پسر   نه ز تو باشد جهانی در ضرر
عدل کن گر پادشاهی خواهی تو   خیل و احشام سپاهی خواهی تو
عدل کن کز عدل یابی کامها   صیت عدل تو برآرد نامها
عدل کن کز عدل انسانی شوی   پیش اهل الله چون جانی شوی
عدل کن کز عدل یابی هر دو کون   ورنه از تو خون چکد بس لون لون
عدل کن ای تو عزیز این جهان   پیش از آنکه برندت بی نشان
عدل کن چون هیچ روزی مهلتست   عدل کردن خود کمال حکمتست

عدل کن ای جان جمله عاشقان — تا که عادل دیده او بود عیان
عدل کن ای جان جانان جهان — تا بیابی خود حیات جاودان
عدل کن تا من بتو همره شوم — بر تمام کاینات آگه شوم
عدل کن ای شهسوار روح و تن — تا بیابی در میان جان وطن
عدل کن تا کفر کم گردد ز تو — همرهت باشد همه ایمان تو
عدل کن تا تو نگردی خوار و زار — ورنه آن دست ببسته باید دار
عدل کن ای پیش خود معزور جان — تا که باشی در دو عالم در پناه
عدل کن پیش نبی المرسلین — تا که باشی همنشین حور عین
عدل کن کین عدل تاج و ملک شد — جمله شاهان جهان در سلک شد
عدل کن کز عدل مصری دان شوی — همچو یوسف باز با کنعان شوی
عدل کن تا تاج باشد بر سرت — خود بگان جای مسند از کو شد
عدل کن کز عدل بهتر تاج نیست — شاه عادل از جهان اخراج نیست
عدل کن تا مرحم دلها شوی — پیش ایشان خدا پیدا شوی
عدل کن تا تو عزیز جان شوی — همچو یوسف رحمت رحمان شوی
عدل کن تا تو سلیمانی کنی — همچو اسکندر تو سلطانی کنی
عدل کن تا کشتی نوحت دهند — همچو ابراهیم مفتوحت دهند
عدل کن تا مصطفی بنوازدت — مرتضی در پیش خود بنشاندت
عدل کن تا من خلیفه دانمت — در دو دنیا چون صحیفه خوانمت
عدل کن گر تو بجای احمدی — ورنه چون بوجهل اندر بیدی
عدل کن تا عدل یابی از خدا — رو بعدل اولیا کن التجا
عدل کن گر ذوق داری حور و عین — ایستاده خود بعدلت این زمان
عدل با پاسبان دین شوی — بعد از آن با دشمنش در کین شوی
عدل کن کز عدل دشمن مرده شد — دوست در عدل مشک زنده شد
عدل کن کین عدل دارد صد حیات — او بذات خود بود عین صفات
عدل کن با تو نجاتم برخوری — ورنه تو از این جهان بی سر روی
عدل کن تا شاه ترکستان شوی — والی ملک عراق ایران شوی
عدل کن تا ملک آبادان شود — روح احمد از تو خوش شادان شود
عدل کن تا منبع لعبان شوی — همنشین سوره رحمان شوی
عدل کن تا راه یابی پیش حق — رو بدان از مظهر من این سبق
عدل کن وز عدل کام دلستان — تا دهندت جنت صد بوستان
هر که عادل گشت او انوار شد — بر طریق خواجه عطار شد
هر که عادل گشت او مردانه رفت — او ز مذهبهای بد بیگانه رفت
من ز عدل خواجه ام عادل شوم — بر تمام علم دین کامل شوم
من ز عدل خواجه خود بنده ام — شادی خود را مبارک دیده ام
من غلام قنبر و قنبر زاد — مقبلم بخت و سعادت رو زاد
در کتاب من خوش آمد کم شده — وز لباس خاص او این دم زده
در کتاب من معانیهای روح — هست این الفاظ یقین کشتی نوح
حل مظهر را همی دانی برو — بهر مظهر جان خود را کن گرو
جهد کن تا مظهرم آری بکف — واندرو برخوان تو سر من عرف
مظهری چون نور خورشید آمده — همچو خورشیدی منور آمده
مظهرم پنهان شده از چشم غیر — عاقبت بیرون بیاید او بسیر
سر او باشد بملک اولیا — رو تو او را می طلب اندر ملک ها
در زمان آخرین کرده ظهور — باشد او اهل معانی را حضور
جاه و ملک و مال را نبود مجال — پیش درویشان دین با ذوق حال
ذوق حال من درو معنا سرشت — جمله مستان حق برده بهشت
در درون جبه اش لله بین — خود باو منصور را همراه بین
هر که عادل گشت او منصور شد — دین و دنیااش همه معمور شد
عدل باشد سوی عاشق در وصال — عدل باشد پیش نااهلان وبال
من بعدل خود شناسم عدل را — تو بظلم و جهل کردی اقتدا
اقتدای من بکن لا ینام — اقتدای تو بظلم و جور عام

شمعها دیدم بعدل افروخته — از شعاعش چشم ظاهر سوخته
هر که داد عدل ایمان زان اوست — پرتو خورشید در ایوان اوست
هر که دارد عدل او محمود شد — در دو عالم مقصد و مقصود شد
هر که دارد عدل او مرد خداست — دایما با یاد حق اندر دعاست
هر که دارد عدل جام جم نکوست — در معانی عیسی مریم هموست
عیسی مریم بعادل همنشین — مصطفی دارد باو رحمت یقین
مرتضی اش فتح و نصرت آمده — اولیااش معنی طلعت شده
هر که دارد عدل چون خورشید یافت — او بهشت عدن را بی شک بیافت
هر چه خواهی کن ترا کردم بحل — لیک عزلت کن بخط خود سجل
عدل پیش مصطفی و آل اوست — در معانی همچو روی او نکوست
رو چو آل مصطفی تو عدل کن — خویش را با اولیا تو وصل کن
تا شوی واصل بجان اولیا — بعد از آن بینی تو در بحرش لقا
رو تو این دم غیر در خود می مبین — زانکه باشد غیر شیطان لعین
غیر را بیرون کن و با او خرام — تا نباشی در جهان رسوا چو عام
عام باشد خود بشیطان همنشین — او ندارد در شریعت هیچ دین
دین تو باشد بدرها مانده — پیش تقلیدی سنتها خوانده
هست فتواهای تو خود نادرست — زانکه وقف و رشوه را داری نخست
دیگر آنکه خدمت ظالم کنی — داری با ایشان دل خود را قوی
بر سر گورش بلازم کشته — دین خود بر باد جمله داده
باز بر کوی مدرس گشته ام — من بدین خویش حاذق بوده ام
علم آنست کو برای دین بود — نز بهر جیفه رنگین بود
تو ز بهر جیفه خوانی علمها — داده از دست خود اسرارها
هست اسرار کمال مه تو — تو ندانستی یکی اسرار او
علم اسرار و معانی کلام — پیش عطار است جمله والسلام
گر بدانی علم عطار ای پسر — کی بخوانی فتوی کذب و شکر
گر بدانی حالت عطار را — مست گردی و ندانی کار را
کار کردن کار مردان بود — ضعف و مرگت حال پیران بود
ضعف و مرگ کار از خود دور کن — خویش را چون اولیا مستور کن
هست مستوری و پاکی پیش عدل — این معانی را بعالم کن بذل
رو تو شفقت کن بخلق روزگار — تا نباشی در دو عالم شرمسار
شفقت خلقان بظاهر دور کن — نام حق را تو بباطن ذکر کن
تا شود دنیا و دین تو نکو — مصطفی آخر بگیرد دست تو
دست ما و دامن تو یا حبیب — هست این عطار مسکین را طبیب
خود طبیب درد بیماران توی — هم تو درد عشق و هم درمان توی
درد دارم من ز ظلم هر سببی — لیک گفتن می نیارم با کسی
هر که یک ظلم کرد او صد پیش دید — راه دوزخ او مکرر پیش دید
هر که کرد از ظلم حق بیزار از و — مالک دوزخ بود غمخوار او
هر که او را میل در ظلم آمده است — کار او خود جمله جرم آمده است
اولا از حق تو بیزاری کنی — بعد از آن در ظلم خود کاری کنی
جای آن ملعون تو اسفل دان یقین — نیست جای خود و را غیر همین
جای اهل ظلم دوزخ آمده است — خود به پیش عادلان یخ آمده است
بوذری غفاری اندر نار رفت — نار پیش بوذر او گلزار رفت
هر که او را ظلم نبود بود درست — او بجان و دل محب حیدر است
رو چو سلمان خدمت شاهی بکن — یا چو بوذر توشه راهی بکن
رو بعزلت نه قدم در کوی او — ورنه کی یابی تو ره خود سوی او
او بیک دم خود شکاری جان کند — او تمنای جهان ویران کند
اوست سلطانی که عادل نام او — کوس صد سلطان جهان در نام او
هر که دارد ظلم حق را دشمنش — همچو شیطان طوق دارد گردنش
طوق دارد خود ز عدلت صد سرا — گردن من نیست اندر زیر بار
من گنه کارم خدایا عفو کن — جمله مکرهاست ما را محو کن

من گنه کارم بسی از کرد خویش
من گنه کارم ز دست روزگار
من گنه کارم درین دنیای دون
من گنه کارم ولی عفوان تست
من گنه کارم به پیشگاه حکیم
خداوندا تو بی‌دانای اسرار
مرا بخشید کی عطار مسکین
تو کشتی شربت ایشان جمشیدی
ز مشرق تا بمغرب نام دادی
شوی واصل بدریای یقینی
اگر از جام او داری تو نامی
اگر از جام او خوردی پیاله
اگر از جام او خوردی تو سالک
اگر از جام او نوشی بعالم
اگر تو جام او نوشی بمعنی
اگر تو جام او نوشی دمادم
اگر تو جام او نوشی چو حیدر
اگر تو جام او نوشی حسینی
اگر تو جام او نوشی چو باقر
اگر تو جام او نوشی چو کاظم
اگر تو جام او نوشی نقی وار
اگر تو جام او نوشی چو عسکر
اگر تو جام او نوشی چو منصور
اگر تو جام او نوشی چو بوذر
اگر تو جام او نوشی چو مختار

عفو تو هست مرهم این جان ریش
یا احد این بنده را بیرون برآر
کرده است دنیا بسی را خود زبون
جنتم جا و عارفان کریان تست

من گنه کارم ز دست خویش جوش
من گنه کارم ز فضل درد خود
من گنه کارم ز قید این جهان
من گنه کارم خدایا رحمتی

در معانی دومی اسرار حقیقت فرماید علیه الرحمه

گنه کارم ز فضل خود گنه کار
تو کشتی عاقبت مقبول این دین
در عالم پیش خود چون جنید دیدی
ز عدل او هزاران جام دارد
انا الحق گوئی و منصور بینی
بکن عطار مسکین را سلامی
نکردی پیش اعظم تو بیاده
ترا کاری نباشد خود بالک
ببینی جملگی اسرار آدم
نهند بر فرق تو صد تاج تقوی
ترا باشد سلیمانی و خاتم
دو عالم کردت پیش مسخر
بظاهر هم بباطن نور عینی
شود بر تو همه اسرار ظاهر
بمانی از بلای بد تو سالم
شوی از خواب غفلت زود بیدار
ترا قطره نماید حوض کوثر
انا الحق گوئی و باشی همه نور
ترا باشد مقام قرب تنبر
جو ابراهیم اندر پیش سردار

گنه کارم که فرمانت نبردم
نکردی توبه همچون نصوحا
ز مشرق تا بمغرب کو جوانی
اگر یک قطره از جامش کنی نوش
اگر از جام او نوشی تو باده
اگر از جام او داری تو شوقی
اگر از جام او داری لکان درد
اگر از جام او کردی مکمل
اگر تو جام او نوشی به تحقیق
اگر تو جام او نوشی با اسرار
اگر تو جام او نوشی جو احمد
اگر تو جام او نوشی حسن وار
اگر تو جام او نوشی جو عباد
اگر تو جام او نوشی جو صادق
اگر تو جام او نوشی رضا کو
اگر تو جام او نوشی نقی بین
اگر تو جام او نوشی امینی
اگر تو جام او نوشی جو سلمان
اگر تو جام او نوشی جو آذر
اگر تو جام او نوشی جو حارث

خود خلاصی ده مرا از جمله خویش
شرم دارم خود بسی از کرد خود
یا الٰه از قید ما را وارهان
کن برین عطار مسکین شفقتی
رحمتی بر جان عطاری رحیم
ولیکن باده لطفت نخوردم
بیا و نه جام معنی‌ات مصفا
که گوید همچو منظر داستانی
کنی مستی خود را تو فراموش
نکردی تو نکرد شیخ لاده
تو داری در معانیهاش ذوقی
به پیشت شافعی باشد جو شاگرد
تو کردی خارج از گفتار جنبل
شود گفتار او حاجات تصدیق
ببینی نور او در عین دیدار
شریعت را بدانی همچو احمد
خدا یار تو باشد در همه کار
تو باشی جان و روح جمله عباد
تو باشی بر تمام علم حاذق
ورا در دین و دنیا پیشوا کو
مبین خود دشمنان آل یاسین
ظهور اولین و آخرینی
محقق کردی اندر عین عرفان
شود شمشیر تو مانند آذر
سوی ما بس را تو وارث

اگر تو جام او نوشی جو عطار
اگر تو جام او نوشی بایام
اگر تو جام او نوشی شوی مست
نبی این باده خورد و حال ما گفت
نبی این باده خورد و گفت اولا
نبی این باده خورد و گشت عاشق
نبی این باده خورد و جان فدا کرد
نبی این باده خورد و گفت منظر
نبی این باده خورد و دست تا زد
همه او را همی گویند که عشقت
ز اسرارش جهان آباد کرده
ز اسرار تو منظر گشته عارف
ز جیب او همه اسرار دیدم
محمد هست دلدار معانی
شریعت خانه امن و امانت
انا انجا رفت در جاو بنی شد
وجود من جو لی آمد جو لی گو
دگر گویند که عطار است رافض
دو با ضد خود کتاب اولیا را
دگر احمد بجید را نگویم
دگر میگویدم آن یار برگو
همه معنی آیات کلام است
خدا او را ولی الله خواند
محمد با علی از نور ذاتند
محمد از وجود خویش برخواست

مطیب بینی اندر عین این کار
ببینی بایزید پیش را به بسطام
بگوی عشق خود را پیش نامست
طریق عاشقان را پر ملا گفت
ز سر یکبشتم وازبای آزاد
جو منصور او شده در عشق صادق
باسرار خدا ام آشنا کرد
درون سالکان را کرد انور
سماع کرم را با او صفا زد
که حق او را ببید خود سرشتست
دل عشاق را ما شاد کرده
ز آواز تو می آید که هاتف
همه ملک و ملک عطار دیدم
گواه پاکی او ماه ماهی
طریقت بر سر بس آسمانست
انا انجا جون برآمد او تهی شد
همی خواهم که گویم با تو نیکو
مرانکس این بگوید هست حائض
دوباره خوانده‌ام هم انبیا را
تمام اهل فضل اسرار جویم
باو کن ختم معنی این زمان تو
ز عزت ما محمد او بیامست
برفعت مصطفی اکش شاه خواند
درون جان عاشق جون صفا تند
تمام نور خود با نورش آراست

اگر تو جام او نوشی جو مسلم
اگر تو جام او نوشی تو مانی
نبی این نغزها باده خورد زو
نبی این باده خورد و گفت ای جان
نبی این باده خورد و شاد مانش
نبی این باده خورد و گفت الله
نبی این باده خورد و گفت عطار
نبی این باده خورد و رفت در راه
نبی این باده خورد از چه برآمد
ز اسرارش همه دلها شود شاد
ز اسرارش منور جان عاشق
تو هاتف را ندانی کو غیبست
ز اسرارش همه دیدار دیدم
شریعت با طریقت حق او دان
حقیقت اصل و صل آن امین شد
از آن می هر که خورد و مست حق شد
ولی از دست این مستی منافق
بپیشم کمتر از حیض زنانست
دگر با اولیا بسیار بودم
مرا یارست اندر پرده پنهان
نبی اسرار و عرفان مرتضی است
امین کبریا جون جبرئیل است
سه و صفی برون آید بگو لی
خدا نورست و نور او خدایست
جو قطره سوی بحر بیکران شد

جو رحمی از بلا باشی تو سالم
تمام علمها را تو بخوانی
هزاران آتش اندر جان ما زد
چرا غافل شدی از شاه مردان
به پیش عاشقان اسرار خوانش
تو بی در جان و دل بیدار و آگاه
تو بی اندر میان عاشقان یار
همی نالید و میگفت ای تو آگاه
خروش غلغل آن شه برآمد
که داد است خرمن هستی خود باد
مدر کشته خود ایمان فاسق
سر خود در گریبان کش که جیبست
خدا را پیش آن دلدار دیدم
ظهور او است اندر ذات انسان
جو نور سوی رب العالمین شد
وجودش پاک و صافی چون ورق شد
نمیگویم من این اسرار لایق
مرانکس کو ورا خود این کانست
حدیث اولیا جون جان شنیدم
کهی گوید که رو تو راز خود دان
بدان در جان منصور او خدا است
بخلق و لطف و صحبت جون خلیل است
ز او آباد میدان این یقینی
بشر علم این معانی مقتدا است
انا الحق گوی با معنی همو شد

چه میگوئی تو ای فاضل بیا گو / برو انسان کامل را دعا گو
من این دعوی ز اصل کار دارم / جهان را اندرو پر دار دارم
ز انسان نور تا به در معانی / تو از انسان کامل وامانی
حقیقت را درون جان ما بین / شریعت آشیان آن سپر این
دو عالم پیش من خود یک نگین است / بتحقیق و یقین دانم چنین است
من این دعوی بمعنی باز گویم / بپیش شاه خود این راز گویم
من این دعوی بدانا کی توانم / از آنکه گفت باشد در زبانم
مرا دعوی بغیری باشد ای یار / که او دو چشم شده در عین بیدار
مرا دعوی سلم گشت در دین / که سر علم از محمد هست تلقین
مرا دعوی رسد در کل آفاق / که هستم در معانیهای او طاق
مرا دعوی ار سپر کز روی بگویم / نشانهای او را من بجویم
بعمر خویش هیچ کس نگفتم / دری از مهر دنیا من نسفتم
زاو گویم زاو خواهم همه چیز / بریشش دشمنش دارم دو صد تیر
مرا ملک معانی شد مسخر / بهمن همت اولاد حیدر
مرا کنج معانی همنشین است / ترا استاد شیطان لعین است
مرا کنج معانی راه بر شد / ترا از این معانی گوش کر شد
مرا کنج معانی در درونست / به چشم دین بی دینان زبونست
مرا کنج معانی بی شمار است / حضور و ذوق من دیدار یار است
مرا کنج معانی هست در دل / کتبهایم شده فضل فضایل
مرا کنج معانی بی زوال است / ترا سر معانی قیل و قال است
مرا کنج معانی در قطار است / که اشترهای مستم بی مهار است
مرا کنج معانی در ظهور است / از آن این مظهرم کنج نور است
مرا کنج معانی بی کلید است / بگو کین از جنید و بایزید است
مرا کنج معانی رهنما است / امیرالمومنینم پیشوا است
مرا کنج معانی در ضمیر است / ز اسرارم خوارج در زحیر است
مرا کنج معانی بس کبیر است / امیرالمومنینم دستگیر است
مرا کنج معانی همچو عشقست / نه جای کوفه و مصرم دمشقست
مرا کنج معانی مرتضا است / که او خود تاج و عین اولیا است
مرا کنج معانی در کتاب است / که ما را یار من در وی خطابست
مرا کنج معانی آن امامست / که او را جبرئیل از جان غلام است
مرا کنج معانی آن امیر است / که او جبار اکبر را وزیر است
مرا کنج معانی جعفر آمد / که او باب علی را چون درآمد
مرا کنج معانی شاه داد است / که هر دو کون پیشش چون گیاه است
مرا کنج معانی نهج او شد / از آن گفتار من در دین نکو شد
مرا کنج معانی او بداده / منم خاک ره آن شاهزاده
شه من در خراسان چون دفین شد / همه ملک خراسان انگبین شد
امام هشتم و نقد محمد / رضای حق بداد در دین احمد
همو بد قرة العین ولایت / باو همراه بد کل عبادت
بدان کعبه بر حق مرقدش را / از آنکه هست محبوب حق آنجا
بقول مصطفی حجت طوافش / چرا کردی تو ای ملعون هلاکش
ز کعبه بیمراتب دان بلندش / بگویم لیک نتوانی فکندش
درون کعبه ما نقد شاه است / که او محبوب و مطلوب اله است
محل کودکی در آستانش / بشبها خوانده ام در روز باشش
مرا از روح او آمد مددها / دگر گفتا که شابور است ترا جا
بوقت کودکی من سیزده سال / بشید بوده ام خوش وقت خوشحال
دگر رفتم به نیشابور تون هم / باخر گشت شابورم چو همدم
بشابورم بدند و سالکان جمع / ز ایشان واشنودم اسرار با سمع
باول سرکتب تقریر کردم / باخر یک کتب تحریر کردم
جواهرنامه با مختارنامه / بشرح القلب من ره بر بخوانه
ترا معراج تا پیش حق خواند / جواهرنامه‌ات خود این سبق خواند

ز مختارنامه

ز مختارنامه چون بهشت است / بشرح القلب دنیا چون کنشت است
ز بعد این کتب خوان هر کتب را / که تا گردد وجودت خود مصفا
بوصلت نامه دان وصل معانی / ز بلبل نامه تا وا نمانی
رسید ابجم جان در زرهش آمد / فلک از قدر او در گردش آمد
کتب بسیار دارم گر بخوانی / ز او دنیا و عقبی را بدانی
ز او ماهی شوی و سالک آئی / براه دیگران خود مالک آئی
بدان کین مظهرم جان کتبهاست / در او اسرار دین حق هویدا است
بیا در جان من مقصود جان بین / بعین عین خود عین العیان بین
بیا بین آنچه مقصود اله است / که او ملک و ملک را پادشاه است
بیا بین نور حق را در معانی / که نور اوست نور جاودانی
بیا بین نور او را در وجودت / بشکرانه بکن او را سجودت
چو آدم نور حق را پیش خود دید / در او بود آنچنان روزی دو صد عید
بعدل او اشارت خود همو کرد / که با شیب همه مردان تو نی فرد
بکن عدل ار ز ما خواهی دگر بار / وگرنه پیش ما نبود ترا بار
بکن عدل ار محب مصطفائی / غلام و چاکر آل عبائی
بکن عدل ار ز حکمت با نصیبی / که علم عدل باشد خود ادیبی
بکن عدل و این شود در جهان تو / که تا یابی سعادت جاودان تو
بکن عدل و کرم با خلق آفاق / که تا باشی میان صالحان طاق
بکن عدل و کرم گر می توانی / که این مانده به دنیا جاودانی
بکن عدل و کرم این نقد آدم / که تا باشی میان خاصان عالم
بکن عدل و کرم تا نام یابی / میان عاشقان آرام یابی
بکن عدل و کرم تا تاج خواهی / ز شاهان جهان اخراج خواهی
بکن عدل و کرم در ملک دنیا / که تا باشد ترا عقبا مهیا
بکن عدل و کرم تا تاج بخشم / که تا گردد همه دنیا بخشم
بکن عدل و کرم تا راه یابی / بزیر جبهات صد ماه تابی
بکن عدل و کرم تا جان دهندت / بوقت مرگ خود ایمان دهندت
بکن عدل و کرم ای فخر ایام / اگر داری تو با این قصر ما کام
بکن عدل و کرم گر ملک خواهی / که این باشد نشان پادشاهی
بکن عدل و کرم گر می توانی / کتاب ظلم را دیگر بخوانی
بکن عدل و کرم کین فوز دین است / نشان اولیا بر کدام این است
بکن عدل و کرم تا شاد گردی / ز دوزخ مشکل آزاد گردی
بکن عدل و کرم تا زنده باشی / میان اولیا فرخنده باشی
بکن عدل و کرم ای جان درویش / که شد خورشید قرص خوان درویش
بکن عدل و کرم ورنه خرابی / درون آتش سوزان کبابی
بکن عدل و کرم ورنه اسیری / بغل و بند در زندان بمیری
بکن عدل و کرم ورنه بمردی / ز دنیا حسرت و اندوه بردی
بکن عدل و کرم ورنه فتادی / تو بر خود این در محنت گشادی
بکن عدل و کرم ورنه فسردی / درون دایره در جهل مردی
بکن عدل و کرم ورنه زبون شو / درون دوزخ تابان نگون شو
بتو هر چند که گویم از معانی / تو این را بشنوی افسانه خوانی
معانیهای عالم جمع کردم / ز دستش باده عرفان بخوردم
شدم مست و به نگرش راه بردم / ز جسم و هستی خود جمله مردم
ز علم دوست گشتم حی موجود / همو بوده مرا از علم مقصود
ز بحر علم در آرم بخروار / گهر در راه جانان جمله انبار
ز بحر علم دارم صد کتب من / درو بنهاده ام اسرار لب من
ز بحر علم دارم جامها پر / به بستان تو از الفاظ من در
توان در روان در گوش خود کن / ز خم عشق من زد جوش خود کن
تو آن دردانه دار و غنی شو / بکوی راستان مجنون مهی شو
ز بحر علم دارد جان من جوش / ولی من صورتی کردم فراموش
ز علم انبیا خواندم سبقها / ز شرح اولیا دارم ورقها

کتابی را که از ایمان نویسم   ز علم معنی قرآن نویسم
کتابی را که با جانان قرین است   ز گفتار نبی المرسلین است
کتابی را که من از وی نویسم   بود بحر و گهر را چون نویسم
کمال علم دانستن ز جان است   ولی در ذات ایشان بس نهانست
جوانسان خیستی ظلمت نباشد   میان مردمان حکمت نباشد
جوانسان خیستی تو بس نه دانی   تو سر خویشتن از بر ندانی
هرانکس را که دنیا خویش باشد   ورا از قوم دنیا پیش باشد
هرانکس را که دنیا همنشین است   ورا شیطان ملعون در کمین است
هرانکس را که دنیا یار دانست   ز خود عقبی همه بیزار دانست
هرانکس را که دنیا ره نمونست   بتحقیق و یقین دانش زبونست
هرانکس را که دنیا برد از راه   نباشد از خدای خویش آگاه
هرانکس را که دنیا کام ور شد   باخر او ز دین حق بدر شد
هرانکس را که دنیا شاد کام است   مقام آخرت بروی حرام است
هرانکس را که دنیا برقع افکند   ورا کرده بزیر پرده در بند
هرانکس را که دنیا خود مقام است   ورا در عالم قدسی نه کام است
هرانکس را که دنیا برگزیدست   فلک او را بزیر پنجه دیدست
هرانکس را که دنیا برکشیدست   فلک او را بگرد خود چمیدست
هرانکس را که دنیا پیشوا شد   محمد با علی از وی جدا شد
هرانکس را که دنیا فکر باشد   مراورا گفته من قید باشد
هرانکس را که دنیا دام باشد   شیاطین جملگی بر بام باشد
هرانکس را که دنیا ذکر باشد   برو کز جنبش کی فکر باشد
هرانکس را که دنیا دلنشین است   ورا صد دشمن بد در کمین است
هرانکس را که دنیا چون شکر شد   ورا تیغ چو زهرش در جگر شد
هرانکس را که دنیا گشت ساقی   برو مستی دنیا گشت باقی
هرانکس را که دنیا خود حیات است   باجزا اصل حال او تمام است
هرانکس را که دنیای زبون شد   چو عیسی بر فلک برگو که چون شد
هرانکس را که دنیا آرزو شد   سیه رو گشت و حال او چو مو شد
هرانکس را که دنیای بخود نیست   سه چار رفت او را هیچ رو نیست
برو تو حب دنیا را چو مردان   برون کن از دل و خود را مرنجان
برو تو حب دنیای غم دان   تو اصل دانش و دین چون قرآن
برو با یار کو اسرار دارم   برو بس باب معنی کن تو بازم
هرانکو دین ندارد مردمان نیست   میان عاشقان او را صفا نیست
برو ای یار دیم را وطن کن   بس آنکه با کتابهایم سخن کن
برو ای یار با عطار بنشین   که تا یابی تو وقت مرگ تلقین
چو ملقین یافتی اندر بهشتی   و اگر دین و ایمانت بهشتی
ترا عطار از اسرار گوید   نه با نفس و هوایت یار گوید
ترا عطار از قرآن دهد پند   برو خود را بقرآن کن تو پیوند
که تا محکم شود ایمان و دینت   شود جلوه نهانیها یقینت
چو دانستی یقین تو یار ما باش   درون جبه خود اسرار ما باش
برو با اهل معنی خلوتی کن   بجام اهل معنی شربتی کن
برو ای یار با او چون کرم باش   بنای او تو عدل خویشتن خاش
برو ای یار و سالک را عطا کن   تو این دنیای دون از خود رها کن
برو ای یار و خاک آن قدم شو   بس آنکه سرفراز انجمن شو
برو ای یار با او همنشین باش   بجو رو پرده باری چون زمین باش
برو ای یار با او تا قرین شو   بس آنکه با ملایک همنشین شو
اگر دانا نیابی اندرین راه   ز منظر گشت از حال آگاه
اگر در منزل و در ره یابی   سحر در کون چشمک جاه یابی
اگر دانا دهد جانت بشاهی   بگیری این فلک تا ماه و ماهی
اگر دانا مرا افکند از پای   سرت رفت و دنیا بی هیچ جا جای
بود تو دانشی دانا ز بر کن   ز دانشهای نادان تو حذر کن

ز دانشهای نادان در جفا فتی   چو خوک تیر خورده در ره افتی
ز دانشهای نادان گردی اکم   بخوردی یک دمی از آب زمزم
ترا چون آب زمزم نیست در جان   وصال کعبه کی یابی چو مردان
ز کعبه یافتم مقصود کعبه   از آن هم مشتری گشته چو زهره
مرا با شاه کعبه حال ها شد   که نی از دور و حس ورنا الها شد
زهی جانا بر آمد بسجده   که ره چون مهست معد کس گیر بهره
دران ره تو مقصودی طلب کن   ز مقصودم تو مطلوبی طلب کن
دران مطلوب محبوبم هویداست   ز سرهای او انوار پیداست
مرا با دوست صحبت در معانی   تو این اسرار و معنی را چه دانی
مرا با دوست این دنیا و دین هم   ظهور او شد و عین الیقین هم
مرا از دوست این جانی که بینی   ترا گر هست با او گر نشینی
اگر شخصی بگوید دین من اوست   بخوش خوش نوای داری که نیکوست
ترا از بهر گشتن تا آفریدند   ز بهر وصل کردن آفریدند
ترا از بهر دانش آوریدند   ز بهر خویش خود پروریدند
ترا انسان کامل نام کردند   میان سالکانت جام کردند
بس آنکه ریخته در شیشه آبی   کز آن ماه و ملک خورده جو آبی
همه از جرعه‌اش مدهوش و مستند   همه از جوی پیراهن بجستند
همه مستند و سرمستند و هشیار   درین دنیای دون دون گرفتار
برون آر از گرفتاری آن چرخ   که تا گردی چو معروفی در آن کرخ
ز کرخ دل برون آی و تو جان بین   تو معروفی حقیقی بی مکان بین
مرا خود آرزوی لامکانست   که آنجا سرّ ما او جای جانست
جهان خود و پر از انوار تجلیست   ولیکن دیده تو مثل اعمیست
ترا انوار جانان نیست روشن   ازان افتادی اندر چاه بیژن
چو افتادی بدان چه کی بر آیی   درون آتش هجران در آیی
برون آ خانه را روشن کن از نور   رفیقی اندرو بنشان با از حور
که تا از راه بد آرد براحت   بمعنی باشد او بنشاء و راحت
ترا باشد رفیق نیک ایمان   بدین عالم تو باشی چون سلیمان
ترا باید رفیق نیک چون عدل   که تا یابی ز الطافش همه فضل
بیا ما و تو اسرار گوییم   میان خانه او باز ره گوییم
با سرار تمام راه توفیق   بگیر این علم حقانی و تصدیق
اگر این علم را خوانی بتکرار   بدو واصل شوی در عین دیدار
بیا و علم حقانی ز بر کن   تو انسان از علم حق خبر کن
برو تو علم عاشق گیر در دین   که تا گردی چو منصوری خدابین
برو تو واقف اسرار من شو   درون کلبه عطار من شو
که تا بینی که سرّ ستان کیانند   میان دیده ما بینا عیانند
هرانکس کو ازین جرعه چشیدست   دو عالم را مثال ذره دیدست
ملایک با همه انسان عالم   طفیل مصطفی اند بیک آدم
محمد هست محبوب خداوند   همه محبوب مطلوب خداوند
همه باشد بدین اسرار محرم   همه باشد بیا یار همدم
تو یار یار انسان خفی تو   از آن ایمان و دین در باختی تو
تو یار یار و محبوب محمد   بدان تا گردی در معنی مؤید
تو بشناس آنکه او اسرار دیدست   میان اولیا دیدار دیدست
تو بشناس آنکه مقصود جهانست   معین و رهبری این کاردانست
تو بشناس آنکه او را حق ولی خواند   محمد بعد خویشش خود وصی خواند
تو بشناس آنکه او در عین دیدست   همه کلامهای معنی او بجیدست
تو بشناس آنکه او مدّ اله است   همو مولای خود را عذر خواه است
تو بشناس آنکه او باب الجنانست   بشهرستان احمد چون جهانست
تو بشناس آنکه او مار العین گفت   بعین از گفت شاه مرسلین گفت
تو بشناس آنکه او سر معانیست   درون نی ز غیر او چه جانیست
که بود آنکه محمد گفت جانش   محق تیغ او بوسیده دهانش

همو سردار باشد اولیا را / همو دیدار باشد انبیا را
اگر خواهی که دانی پیشوا کیست / بگویم تا بدانی مقتدا کیست
امیرالمؤمنین حیدر ولیم / محمد فخر آدم شد نبیم
امیرالمؤمنین اسم وی آمد / ز مهر دیگران این کی خود آمد
امیرالمؤمنین باشد امامم / که مهر اوست وابسته بجانم
امیرالمؤمنین نور خدا ایست / دگر او نطق و نفس مصطفی است
امیرالمؤمنین است فضل آدم / امیرالمؤمنین است عدل آدم
امیرالمؤمنین روح روانم / بمعنی نطق گشته در زبانم
امیرالمؤمنین دانای سرها / امیرالمؤمنین در جان هویدا
امیرالمؤمنین میدان گشا ایست / مراد در کل انتها پناه است
امیرالمؤمنین درویش آمد / درین عالم ز جمله پیش آمد
امیرالمؤمنین است اسم اعظم / امیرالمؤمنین است خود مکرم
امیرالمؤمنین در سر زمانی / امیرالمؤمنین در سر مکانی
امیرالمؤمنین بحر ولایت / امیرالمؤمنین جاه و جلالت
امیرالمؤمنین راه طریقت / امیرالمؤمنین بحر عمیق است
امیرالمؤمنین شمشیر بران / امیرالمؤمنین چون شیر غران
امیرالمؤمنین است ماه تابان / امیرالمؤمنین است اصل قرآن
امیرالمؤمنین قهار آمد / امیرالمؤمنین جبار آمد
امیرالمؤمنین در حکم محکم / امیرالمؤمنین با روح همدم
امیرالمؤمنین را تو چه مقصد دانی / که بغضش را میان جان نشانی
ز بغضش راه دوزخ پیش گیری / ز حبش در ولای او بمیری
ترا گر دین و ایمان پا بجا ایست / ترا حبش بحق در دین عطا ایست
درین عالم نبی من راه دیدم / همه این راه را در جاه دیدم
بغیر راه او کان را جهت است / دگر با جمله مکروهات وقفت
تو اندر راه وقف ساحر پستی / که از درس معانی بازرستی
برو در مدرسه تو علم حق خوان / ز تغییری بده معنی قرآن
بقرآن وقف ترکان کی حلالست / ترا این خدمت منصب وبالست
به پیشم حیله کشتی میاور / به پیش من نباشد حیله باور
ترا حیلت درد و حال تا یقین / از آن کنده ده کشتی هیچ پس رکین
ترا با حال پاکان کار باشد / که دریا کی هموار باشد
مرا با اهل معنی ذوق باشد / که از عشقش دردم شوق باشد
مرا با اهل عرفان رازها است / که از دردش دردم نالها است
مرا با اهل وحدت گفت و گوئیست / که گفت و گیرم هیچ و بوئیست
مرا هر دو جهان بی مثل موئیست / با آتش سوزش این دم که موئیست
مرا کاری دگر در پیش راه است / که عالم برد چشم من چو موئیست

فی المناجات

معتقد مانده ام در دست اطفال / یکان وقتی مدد آید مرا حال
مرا از درد ایشان درد زاید / زمانه دایم انگشت خاید
بحق جمله محبوبان درگاه / بحق جمله مطلوبان درگاه
بحق انبیا و اولیا ایست / بحق اصفیا و اتقیا ایست
بحق جمله قرآن و کلامت / به بیداری که داری در قیامت
بحق جمله کروبیانت / بفضل جمله روحانیانت
بحق آتش شوق کریمان / بحق حالت ذوق ندیمان
بحق سوز جان مستمندان / با آب دیده پرهیزکاران
بحق آن یتیمان زرد و بیچار / بحق آن اسیران نگونسار
بحق آنکه دارد پیش تو قرب / بحق آنکه مست در دین تو شرب
بحق عاشقان مست اسرار / بحق عارفان سینه افکار
بحق خاک و آب و باد و آتش / بحق آنکه خواندی تو بذاتش
بحق جام وصل واصلانت / بحق ذکر و اوراد منهانت
بحق آن شهیدان کفن تر / بحق آن یتیم دیده بردر

بحق آن شجاع سرفدایت / بحق آنکه داودیت عطایت
بحق آن که او را آوریدی / میان ریح و ماتش پروریدی
بحق آنکه چون منصور مستست / بحق آنکه او مست الستست
بحق آدم و نوح و سلیمان / بحق شیث و موسی عمران
بحق خضر و الیاس و یعقوب / بحق ازمیا یا هود و ایوب
بحق دانیال ادریس و یحیی / باسماعیل اسحاق و عیسی
بحق یوسف و جرجیس و ذوالکفل / بیوشع و زکریا و ذوالکفل
بحق یونس ابراهیم و احمد / بصدق آن شعیب پاک سرمد
بحق اولیائی ما تقدم / بحق انبیائی دیده پر غم
بحق مصطفی و آل یسین / بحق مرتضی آن نور تلقین
بحق جمله فرزندان پاکش / بحق عابدان خاک راهش
بحق پی روان آل حیدر / بحق جان شبیران شبیر
بحق شیوه آن شیر و شبر / با آب دیده عابد شب بر
بحق باقران دریای رحمت / بحق صدق آن نور حقیقت
بحق کاظم آن بحر تحمل / بحق آن رضا کان توکل
بحق آن تقی چون باب معصوم / بحق آن نقی کشته مظلوم
بحق عسکری آن تاج ایمان / بحق مهدی آن هادی و برهان
بحق بوذر و سلمان و قنبر / بحق یاسر و عمار اژدر
بحق بصری و مالک دینار / بحق آن محمد واسع کار
بحق آن حبیب اعجمیم / بحق خالد کی و لیثم
بحق عتبه با شیخ فضیلم / بحق رابعه نور بصیرم
بحق شاه ابراهیم ادهم / به بشر حافی آن شیخ مکرم
بحق شیخ دین ذوالنون مصر / بایزید و شقیق آن شیخ بلخی
بحق عبد آن شیخ مبارک / بحق آنکه بگرفت او ستارک
بحق داود طائی و حارث / بحق احمد حرب دو وارث
بحق عبد سهل معروف اعظم / بپاک و بدار ابو داود سلم
بحق هر ده محمود دلالا / بحاتم اصم آن نور والا
بحق سری و فتح موصل / بشیخ احمد خواری فاضل
بحق بوتراب و خضر زوره / بیحیی معاذ آن پیر حزه
بحق شه شجاع آن مجد بغداد / بیوسف حسن او با شیخ حداد
بحق شیخ دین منصور عماد / بحمدون قصاران بحر اسرار
بحق شیخ دین احمد عاصم / بشیخ با جنید آن مست قائم
بحق آن محمد بحر و دیم / بابراهیم رقی با عطایم
بحق یوسف اسباط و یعقوب / بسمنون محب و شیخ ایوب
بحق شیخ بوشیخی وراق / بحق مرتعش آن بکر رزاق
بحق فضل دین با شیخ مغرب / بحق حمزه طوسی و مهلب
بحق شیخ عبدالله روحه / بحق شیخ احمد کوست سرمد
بحق پیر و حاجات کبیرم / که او بوده باین عالم منزم
بحق شاه سرستان آفاق / که نام مقری بوده بر و طاق
بحق شیخ احمد با حریری / که او را بود و انفاس کبیری
بحق شیخ دست خاورانی / که او را بوده حکم کامرانی
بحق نالش عطار مسکین / بحق رهروان راه این دین
بحق کعبه و بطحی و زمزم / بحق سجده گاه باب آدم
که اهل ظلم را تو ده صفائی / و یار پر بهشت تاج بلائی
و یا رحمی بده یارب ورا تو / که تا کرده دل درویش نیکو
دگر اهل معانی را حضوری / بده تا طاعتش باشد چو نوری
دگر دست عدو کوتاه گردان / به درویشی و فقرم شاه گردان
چو درویشی و فقرم شد مسلم / ز نعم بر کاینات اللّه اعلم
دگر اهل و عیال و خیل و حالم / تو شان جمعیتی ده در وصالم
دگر این بنده را گنج حضوری / خداوندا بده یا خود صبوری

دگر از خلق در روی ذوق دارم / ز این دوری بخود بس شوق دارم
دگر از خلق دارم من نفوری / ندارم من با ایشان دست زوری
دگر از من گنه بسیار آمد / ولیکن عفو تو ام یار آمد
خداوندا دلم آزاد گردان / بعدل خود تنم را شاد گردان
قلم در کش درین طومار کژم / که غرقم اندرین دریای ظلم
خداوندا بسی من دردمندم / درین دنیا و دون بس مستمندم
خداوندا مرا دنیا زبون کرد / ز کوی عاشقان تو برون کرد
خداوندا ازین کویم برون کن / بکوی عاشقانم خود درون کن
خداوندا بلا بسیار دیدم / درین کو من جفا بسیار دیدم
محل آن شد است آزاد باشم / میان سالکان استاد باشم
خداوندا نباشد حال بی تو / خداوندا نباشد قال بی تو
تو بی حال و تو بی قال و تو بی روح / ز تو گردان شده کشتی سر نوح
هر آنکس را که خواهی تاج بدهی / ز ملک عافیت صد تاج بدهی
هر آنکس را که تو خود یار خواهی / ز خواب غفلتش بیدار مانی
هر آنکس را که تو با او نباشی / بر دو ملک دنیا گشت عاصی
خداوندا تویی درمان دردم / برحمت سرخ گردان روی زردم
خداوندا مرا مقصود دین است / گزوام علم شرعی در نگین است
خداوندا مرا در علم جان ده / تو این اسرار پنهانم عیان ده
خداوندا تویی حلال مشکل / ز تو باشد مراد یار حاصل
خداوندا ز تو خواهم امانی / که حل مشکلات این جهانی
خداوندا اگر چه اهل عالم / بسوی دیگران دارند مقدم
مرا جز تو نباشد یار و همدم / ز دین مصطفی هستم مکرم
بحمد الله که عطار فقیر است / شده در ملک معنی چون اسیر است
خداوندا با و فضل و کرم کن / بر و علم و معانی خوان ودم کن
خداوندا ز تو انعام خواهم / ز جنت عافیت صد جام خواهم
خداوندا مرا ازین رها کن / ز فضل خویشتن آنم عطا کن
خداوندا که طاقت ندارم / تو گردانی ازین وحشت خلاصم
تمام اولیا از وی گذشتند / که تا از کر این مکاره رستند
خداوندا ز تو اینم مراد است / که آزادی و فردی ام عبادت است
خداوندا بهشت سهل باشد / که کار ا چنین مسکین بر آید
خداوندا فراغت خواهم از تو / مده تا کرده ام این حال نیکو
خداوندا ازین دریای جودت / بده یک قطره تا آرم بحق دست
مرا از بحر جودت تشنگی بس / ز دارو خانه ات یکی جرعه ای بس
اگر چه ای تو از خورشید نورم / برده ماه معانی خود بطورم
خداوندا تو احمد کن شفیعم / که تا دنیا و دین کرده مطیع
خداوندا بذات پاک حیدر / بکن این جسم و جانم را منور
خداوندا مراده اشتیاقی / بکنج عافیت ده هم مکانی
که تا این پنج روزه عمر باقی / بطاعت چون سازم همچو ساقی
خداوندا ازین ساقی کوثر / شرابم ده که تا گردم مسوز
خداوندا ز تو خواهم پناهی / که از ظلمت شدم مثل گیاهی
خلاصی ده ازین ظلمت تو ما را / که تا یابم ز تو نور لقا را
خداوندا درین محنت فسردم / ز مستیهای کلی خود بمردم
خداوندا مرا انعام دادی / ز بحر حیدرم صد جام دادی
خداوندا ترا حکم جلالت / از آنم شاعری سحر حلالت
خداوندا ز تو گفتم عطا است / که او را او ملایک در سما است
خداوندا مرا نظم روانست / که مقصود همه انسان همانست
خداوندا تو ام این نطق دادی / نظام ملک عالم را نهادی
خداوندا تو میدانی که عطار / نرفته یک قدم بی راه اسرار
خداوندا منم زراق و سالوس / نکردم تخته خیران بکابوس
خداوندا بدین مصطفایم / با سرار علی مرتضایم

خداوندا بفرزندان حیدر / گناه بنده را بخشی چو بوذر
خداوندا دها زین به ندارم / شفیع او بود روز شمارم
شفاعت خواه من در روز محشر / علی مرتضا است با دو شبیر
مناجاتم بنام مرتضی ختم / که او بوده میان اولیا ختم
سخن ها دارم از اسرار معانی / ولی موقوف کردم تا بدانی
بگفتار عجایب در پریدم / از و مقصود صد معنی ندیدم
درین معنی مرا حال عجیبست / که در گفتار من سری غریب است
یکی روزی مرا یک مشکلی بود / که در آن مشکلم بس حاصلی بود
بخود گفتم که این مشکل کجا حل / کنم چون هست پنهان الکن و شل
روان سوی کتبخانه دویدم / ز بعد ساعتی در وی رسیدم
کتبها را زیک دیگر گشادم / کلید علم را در روی نهادم
بآخر گشت آن مشکل مرا حل / نمانده در معانی هیچ معضل
بشد کلی همه حل مشکلاتم / از آن معنی چکید آب حیاتم
نظر در روی دیگر تیز کردم / اندو یک شربتی دیگر بخوردم
عجب سری درو معلوم کردم / که خود را از جهان محروم کردم
چنین گوید حکیمی روح افزای / که در ملک هری بودند سه تن را
سه عیار دلیری ملک شب گیر / که در رفتار رفتی برون از تیر
سه عیاری که از تزویر ایشان / تمامی ملک بد تدبیر ایشان
بغایت در کمال عقل و دانش / عجایب نام شان در ابروانش
تمام علم عیاری و مردی / بکل دانسته بودند همچو جیبی
بزور و فکر و مکر و علم و تلبیس / ببرده گوی از میدان ز ابلیس
همه شاهان با ایشان فخر کردی / که ایشان بهر ایشان مکر کردی
بسی در ملک عالم سیر کردند / مساجدهای عالم ویر کردند
بنوک نیزه تنها خاک کردند / بسی مردم بزیر خاک کردند
بسی خوردند مال مستمندان / بسی بردند گنج حیلت شاهان
یکی پیری و استادی درین کار / مر ایشان را که اسمش بود حیا
بعیاری و مردی بود مشهور / ولیکن این جهانرا بود مزدور
هر آنکس کو بعالم شهسوار است / بآخر زیر مرکب استوار است
هر آنکس کو ز دنیای شود پست / شود این همت امید او پست
هر آنکس کو بمکر و حیله یار است / بآخر گردنش در زیر بار است
هر آنکس کو بمخلوقی زند دست / شود این همت والای او پست
هر آنکس کو شود مزدور مخلوق / بنالد نای حلقومش چو آن بوق
کمال خدمت مخلوق حیف است / نیازی بهر خالق چون صحیفت
هر آنکس کو سری دارد بر آتش / خدا دارد مر او را در خباثش
وگرنه سر رود گر سر نتابی / ببر دو کون خود عزت نیابی
اگر تو مرد حقی ای برادر / چرا کردی بگرد آنجهان در
هر آنکس کو دری مخلوق داند / خدا او را ازین در زود راند
بر و پیش حق و دان باب احمد / که زین در نور بینی مثل او حد
من ارباب نبی در یافتستم / ولی آن در بروی غیر بستم
بعیاری ربودم گوی توحید / ز میدان سخن کو مرد تجرید
بکن از سر عیارت فراموش / که او بد در جهان چون دیک پرجوش
بسی فتنه اند و در دین برانید / بسی انگشت درویشان بخاید
دران عصر او دو پیر مرتش بود / بسالی او دو ساعت مثل زن بود
و را غیرت نبوده ذاتش ودینه / ولیکن نیک میدانست او کین
بد کرداری و حیله چو شیطان / نبد کس در جهان چون او زنا دان
زبان مهکری و عمری و تازی / زبان هندوی پشتش چو تازی
زبان ترکی و لور و کرد و شل هم / زبان فارسی اعراب و غل هم
زبان از یکی با لفظ قلماق / همه دانسته بود ایمان ایماق
زبان اهل چین و ملک نیمروز / همه دانسته بود و گشته فیروز
ورا در علم عیاری کتبها / همه را درس گفته او بشهها

بعیاران عالم خنده کردی / بطراران همه جا حیله کردی
جز آن سه نفر خود زیر دستش / که در این علم بودند پای بستش
برون در شب به پیشش حیله سوزند / تمام خلق از ایشان جگر سوزند
یکی روزی بهم در مکر عالم / همی گفتند سخن اندر آن دم
بگفت آن پیر با ایشان که یاران / بعیاری سبق بردم ز شیطان
چو من در ملک عالم نیست عیار / همه شاهان مرا باشند خریدار
چو عجب و نخوت آمد در دماغش / یکی روغن بریزید در چراغش
گران روغن بسوزد همچو عودی / برآید از دماغش تند دودی
یکی گفتا ز یارانش که ای پیر / ز عیاری شنیدم من لب کیر
که گفت او چو عیاران بغداد / ندارد در همه عالم کسی یاد
بملک این جهان مشهور شانند / که کس این علم به ز ایشان نداند
ز سیدانشان هنر کش خلق این کوی / که رشت پیش ایشان مثل یک جوی
همیشان تاج کیخسرو ربودند / همیشان تخت کیکاوس بودند
همیشان قلعه زابل گرفتند / همیشان خاک عیاری سرشتند
چو بشنید این سخن آن پیر عیار / بگفتا من نیم چون نقش دیوار
بعالم مثل من عیار نبود / بطراری چو من طرار نبود
روم از بهر عیاری به بغداد / کنم بر جان عیارانش بیداد
بطراران بغداد آن کنم من / که در ملک آید جاروب فی تن
بعیاران نهم من پای خود را / که تا ایشان بدانند کار خود را
بعیاری ببندم پای ایشان / کنم ویرانه من خود جای ایشان
بعیاری سپر ایشان بیارم / تمام ملک شان زر جو بکارم
ز ایشان نام عیاری برآرم / شود این نام در دنیا چو نارم
بایشان آن کنم که گربه با موش / ز ایشان من برم هم عقل و هم هوش
درین بودند که سلطان کس فرستاد / به پیش آن ظهیر ملک بیداد
روان شد پیش شاه و گفت حالش / ز طراران بغداد و زمانش
بگفتا صد من از مال بغداد / بیارم نزد تو ای شاه با داد
درین عالم بعیاری ز ایشان / برم خود تاج شاهنشان ز خویشان
بعیاری حکیمم نه بپایم / بایشان در دمم من صد عذابم
بشه گفت و اجازت داد شاهش / ز عیاران خود برسید راهش
بگفتند ای بزرگ ملک شیران / کمر بندیم چشت همچو مردان
بجان مانیم سر در پیش پایت / عطا داریم ما خود بهر پایت
ز تو دوری نخواهم ای خداوند / کم اندازی ما را در غل و بند
ترا تنها نخواهم اندرین راه / ز حال و کار تو باشیم آگاه
بگفتا پیر تنها کارم افتاد / ز عیاری من صد بارم افتاد
به تنهائی کنم این کار در دهر / که بعد از من بگویند در همه شهر
بغیر از نام من نامی نباشد / بصید من دگر دامی نباشد
بخود این راه را خواهم بریدن / بخود این زهر را خواهم چشیدن
ز یاران یک نفر را کرد همراه / که تا باشد ز کار و بارش آگاه
وداعی کرد با یاران همدم / بگفتا خود مرا بودند محرم
بهمت یار من باشید هر روز / که تا آیم ازین ره شاد و فیروز
بگفتا ای تو ما را نور دیده / ز خوردی حال ما را پروریده
تمام همت و صد دیگ جوشان / دهیم از بهر تو با خرقه پوشان
بغیر از کر خلقت ما نکوئیم / بغیر خاک پایت ما نجوئیم
بغیر آنکه گوئیمت دعائی / ز دست ما چه آید جز ثنائی
روان شد شیخ ما با یک مریدی / ز من بشنو که در معنی رسیدی
بسوی ملک بغداد او روان شد / بزیر تیغ عیاری نهان شد
درین ره کس نه بیاورد که چون شد / که تا در ملک بغداد او روان شد
بیک میل ز بغداد او بایستاد / بگفتا ای رفیق نیک استاد
تو آنجا باش تا در شهر سیری / کنم تا خود ازو بینم چه چیزی
بطور روستائی شهر کردم / که کس نشناسدم که من چه مردم

بطور روستائی یک حماری / بیاورده سواره شد چو غازی
دگر آورده بد یک بز ز جائی / بگردن خود ببستش یک ردائی
بسوی شهر چون که چون روان شد / مرا و را آن بزک از پس دوان شد
چو دروازه بدید آن مرد عیار / بگفتا سخت وادریغ دیوار
بدروازه رسید و در درون شد / بتقدیر خدا او خود زبون شد
بتقدیر خدا و این قضا ده / بحکم او قضا آتش را نشاده
مرا که از قضا کردن بتابد / بجنت او معین جا بیابد
بتقدیر خدا جمعی حریفان / همی رفتند تا خوانند قرآن
بشب بودند عیاران بغداد / بیک جامع به دستور شاد
بیک دیگر ز احوالات عالم / همی گفتند خود از پیش و از کم
مقدر بد که هر سه تن یکی روز / بیارند نعمتی از خوان فیروز
در آن روزی یکی عیاری جهان گرد / بیامد پیش دروازه یکان فرد
جز آن سه نفر انجا ملازم / که حکمی اینچنین برگشت لازم
که تا که اندر آمد خر سواری / به پشت مرکبش خوش بود باری
دگر با او بزی افسر چو ماهی / بگفتند او ست مقصود کماهی
یکی گفتا بزک را می ربایم / که تا باشد به پیش او طعامم
دگر گفتا خر خود حق من شد / مثال جان که در معنی تن شد
دگر گفتا لباس و جامه اش را / برم تا کرده او خود مست و شیدا
مرا و را چون علایق بود بسیار / از آنش من مجرد سازم این بار
هر آن روستائی کو این شهر بیند / مجرد بایدش تا بگو بیند
مجرد شو که تا لولو بیابی / وگرنه غرقه این دریا چو آبی
من این روستائی شهری کنم من / درین ملک چنین پیری کنم من
مرا و را پاک سازم از علایق / که تا بیند بد و نیک خلایق
بیک بکر دو بند در پیش زود / که تا او را بسوزانید چون عود
ز تقید و از خلایق پاک کرده / درون ملک ما جا لاک کرده
یکی در جست و بز را زود بگشاد / ببردم بست زنگش را چو استاد
دگر گفتا به پیشش کی عزیزم / تو در این ملک باشی خود عزیزم
جهت آنکه بشهر یکان زنگ / همی بندند بجال آب خود تنگ
تو بر بر بردم چرا بستی تو این را / ندانستی تو خود آئین زین را
چو بشنید این سخن آن مرد عیار / نظر اندر عقب کرد و جو بر کار
بدیدا او که بزک را برده بودند / باو این شعبده و جوش کرده بودند
یکی اندر عقب کرد و جو برقی / اندر رسید کی دانای شرقی
یکی بز داشتم همچون جنیدی / زمن بردند همین ساعت تو دیدی
ببدیم گفت این دم یک بزک را / یکی شخصی همی بردش بر اینجا
باین کوچه ببرد او زود دریاب / که تا گیری بزت را چو سیماب
بگفتا ای برادر تو خرم را / دمی از بهر حق میدار اینجا
بگفتا زود رو ای مرد ابله / که تا گیری بزت را در همین ره
بگفتا من موذن باشم اینجا / درین مسجد همی خوانم من اسما
معطل خود مکن ما را درین کوی / روان نزد من ای دحال خود گوی
خری خود را سپرد و خود روان شد / بسوی کوی بز غاله روان شد
یکی عیار پیش راه او رفت / گرفت او دامن او را یکان سخت
که از بهر خدا فریاد من رس / که سیم من درین ملک تو بی کس
غریب و مستمندم زار و افکار / درین ساعت بحال خود گرفتار
ز من بشنو بگویم حال خود را / به درد آید دل تو بر من اینجا
یکی دکان صرافی گشایم / دهد سلطان این ملک عطایم
مرا در کنج او خود راه باشد / به پیش شاه ما جاه باشد
جواهرهای او سازم یکجا / کنم بر تاج او بر جبین بیکجا
من آن را جیش ببستد و نهادم / بزیر جبه اش طوقی نهادم
رسیدم من باین موضع که پستی / بلا بر جان من آمد ز مستی
یکان جائی زشت شد جبینم / من این زهر هلاهل را نه دیدم

فتاد از دست من صندوق جوهر / درین چاه ای برادر بهر داور
اگر صندوق من از چه برآری / دو صد ره بیازی حق تست بازی
وگرچه تازه باشم من غلامت / بجان خود بپوشم من بهایت
بهرچه حکم فرمایی چنانم / سر کوی تو باشد چون چنانم
اگر صندوق من در چه بماند / مرا دنیا و دین پیشکش آید
چو بشنید این سخن عیار نادان / بگفتا یا فهم من گنج پنهان
بود هست گنج شاه از وی ربایم / به پیش شه روم با او بیایم
همه احوال عالم تا بدانم / من این تاج مرصع را دهایم
مرا از او بسی باشد نکوکار / که او باشد درین ملکم هوادار
بجان و دل بگفتم ای برادر / برآرم از جهت صندوق جوهر
نگیرم از تو من خود هیچ انعام / که داری در مقام قهر شه کام
مرا باید چو تو یاری در آفاق / که تا خلقان مرا گردند مشتاق
بیاری تو آرام باشد هر دم / که خلق نیک داری شکل زیبا
کشید از تن تمامی جامه‌اش را / درون چاه و انداخت آتش را
چو اندر چاه رفت آن مرد لاده / گرفت آن جامه‌اش پر زلزله
روان شد سوی عیاران دیگر / که گرده بد مرا او خاک بر سر
چو عیاران بهم اندر رسیدند / همه اسباب خود را بخته دیدند
روان گشتند و رفتش پیش یاران / برو تا ریگ گشت آن چه چو زندان
چو اندر تنگ رسید و خار و خس دید / برآمد از درونش آه تحیر
بگفتا ختم عیاری همین است / که جایی اینچنین زیر نگین است
درین چه کار تو اکنون تباه است / که این چه بر تو چون قطره سیاه است
تو خلقی سالها افکندی در چاه / باخر او فتادی در همین راه
ز بهر مردمان چه ها بکندی / باخر خویش را در وی فکندی
دل خلقان ز تو ناشادمان بود / از آن در اینچنین جایت مکان بود
ز بس که شعبده کردی در افلاک / بکشت افلاک افکندی با این خاک
ز بس که داغها بر جان خلقان / نهادی او فتادی خود بدین سان
ز بس که نالها پی دل شنیدی / نکردی رحم تا آخر ندیدی
ز بس که دی تو دلها را جراحت / باخر او فتادی در قباحت
ز بس که در سیاهی راه رفتی / سپیدی در سیاهی گم کردی
ز بس که جامه مردم کشیدی / باخر با تو کرده آنچه دیدی
ز بس که در غلوها بریدی / باخر خویش در سفلی بدیدی
ز بس که خلق را بلا زی نهادی / باخر نام خود بازی نهادی
ز بس که در جهان بر جان خلقان / تو بار غم نهادی خود به بینان
باخر زیر باری لنگ و مجروح / بتو یک قالبی مانده است بی روح
هر آن چیزی که کاری عاقبت تو / ببار آرد دو صد تو پی زخود او
دره کن آنچه کشتی اندرین کوی / که گفت با من آن استاد نیکو
باخر آن کسی کو زجر کرده است / بهره و گون اولی قدر کرده است
هر آنکس کو گرفتاری بدی شد / درون چاه او بی خویشتن شد
هر آن عارف که راه راست رفته است / درون چاه او کی راست رفته است
هر آن عارف که در دل نور حق داشت / ز توحید معانی او سبق داشت
سقفهایش همه بیرون چاه است / خدا او را درین عالم پناه است
مریدانی یار با حق راست می باش / جهان کو آتش رویاست می باش
اگر خلقان همه دشمن شوند هم / چو او را باشی کی باشد گزندت
برو خود را ز مکر و حیله کن پاک / برون آ زینچنین چاه تو چالاک
هر آنکو در چنین جای درون شد / بجاه هستی خود سرنگون شد
ز مستی گر زیاید علم تقلید / برو تو نیست شو در علم توحید

در بیان آفرینش انسان و مبداء و معاد ایشان و حکمت و نماید علیه الرحمة والغفران

که تا کردی تو هست مرد و عالم / بانسان خود دو صد فیض دمادم
ترا در علم معنی راه دادند / بدست حجت الله دادند
ترا از شیر وحدت پروریدند / بجاه چرخ قدرت آوریدند

ز وحدت ساختند خود سایه بانها / مرا او را ساختند از در بانها
ز بهر فرش اقدامش ورقها / میان آب و ماهی کرد پیدا
ز سیصد شصت و شش آنها مقصود / میان چار عنصر کرده موجود
خدا انسان بقدرت آفریده است / درو بسیار حکمت آوریده است
باول نطفه‌اش چهل روز رحم کرد / چهل روز بیش نگاهی کرد خود کرد
بگرم و سرد و داد و خود قمر قوت / که تا گردید او در مثل یاقوت
چهل روز دگر گردش عطارد / نظرها خود بسی در عین وارد
چهل روز دگر زهره رفیقش / باو میخواند او علم طریقش
چهل روز دگر خود آفتابش / بود خود گرفته در نقابش
ز بعد این بیاید روح انسان / که هستم من بتو خود جان ایمان
ز بعد این نظر مریخ دارد / چهل روز دگر او نیز دارد
برفت مریخ آمد مشتریش / نظرها بود با او بس تو بیش
چهل روزی بداد خود مشتریش / چهل روزی بداد خود مستقیمش
نظر کردش زحل آنگه باو خوش / از آن عالم باین عالم نهادش
ز بعد این نگر تا چار سالش / نظر دارد قمر در عمر و مالش
ز بعد چار تا پانزده نظر کن / عطارد را ازین معنی خبر کن
مرا او را پرورش دارد عطارد / با و صد بازی دارد جو شاهد
ز پانزده تا بسی با پنج سالش / کند زهره نظر در عین حالش
ازین چون درگذشت با پنج و چهل سال / نظر دارد با خورشید چون حال
ازین چون بگذرد خوشحال گردد / به پنجاه و پنجش سپال گردد
نظر دوی کند مریخ چون تو / که تا گردد همو دانا و مستور
اگر تو خویش را نشناختی / بیانت نام کالانعام گشتی
ز تو برخاست نام عرش شاهی / ز تو بهتر نشد هر شیء که خواهی
هر آنکس کو شده انسان کامل / مرا او را کی بود زاد و رواحل
ترا حق در کلام خود چنها گفت / ز انوار تجلی ات عطا گفت
ز نور آن سنگدل را نیست تبدیل / دل سنگش بس انظر از ابابیل
عدو حق که بت از سنگ دارد / عجب نبود که بر روی سنگ بارد
تو اندر این جهان از بهر او نی / نه در جوکان دنیا همچو گوی
تو اندر این جهان آزاد و فردی / بکن کاری تو کرا مرد و زمردی
چو مردان راه مردان رو درین راه / اگر هستی ز سر کار آگاه
ز سر آن کسی کو آگهی یافت / که او با سالک ره همری یافت
برو تا سالکت این ره نماید / میان چاه کورت ره نماید
ز سالک جلایان می توان یافت / درون باغ ریحان می توان یافت
ز ریحان بوی سنبل چون دیا / مرا آن بوی از فیض آلاست
مدار ملک عالم بر تو حقست / ولی بر مرد نادان نیز زحمت
بدان ای مرد دانا اصل خود را / ز بعد اصل میدان و صل خود را
بهر چه در زمین و آسمان است / بتو همره مثال کاروان است
بتو گویم یکایک گوش کن خوش / ز جام باده من نوش کن خوش
بدان کافلاک نه باشد بحکمت / که آن عالم کبیر آمد بقدرت
وجود تو صحیفت همچو ایشان / نظامی را دهم خبرست پیش نادان
بگویم تا بدانی آنش یکایک / معاد و مبدات بشناسی از رگ
باول موی باشد خود دویم پوست / بسوم تا چهارم عرق با گوشت
بهفتم وشتم خود عصب و فضله / بهفتم وشتم مغز و فضله
چو اندر سی میدان تو تن / برد باده فلک تو خود و صفا کن
دگر تو روکواکب هفت میدان / بروح آدمی آتش هشت میدان
بتو همراه این هفت همچو سد است / یکان بر گو میت این دم که حداست
دات شمس است و معده چون قمر دان / زحل بشش باشد و او را زمر دان
جگر باشد رفیق و مشتریست / از او باشد حرارت لیک قوت
بود مریخ و زهره زهره کرده / عطارد دان سپرز و غیر رود
بقول دیگران تو می دگر دان / بتو گردم من این گفتار آسان

زاجسامت شماری گر بگویم | وجودت را بآب روح شویم
زاحوال روحت چون خبر نیست | زانجمار وجودت خود خبر نیست
ببین در عالم اجسام انسان | دوازده خود ببین سوراخ ایشان
باجسامت شمارا او بگویم | دو عالم را نشانها او بگویم
دو سینه را شماره با آن ده | دوازده بین تو اندرین آنده
درون جسم آدم هفت عضوست | بهر عضوی مراو را چار برجست
زسر تا گردنت خود آتشین است | زسینه تا بنافت بادی بین است
بقول دیگران این نقطه را نی | بیا برگو که عمر رفته دانی
رطوبت آب و سودا خاک باشد | که در چشم بدان غمناک باشد
دگر از عالم کبرا بگویم | حدیث عالم صغرا بگویم
درین جسم محقر نیز نیکوست | که چندست استخوان دوست در بوست
دگر گویند که کوه قاف فرست | چو سیمرغ اندران در باب عزت
دگر در این جهان دریای هفت است | همه اجسام تو بر شکل هفت است
دگر آب دهن با آب بینی | نشانت با من و تو دل ببینی
دگر میدان حواس ظاهری را | تو حس مشتری دان باطنی را
بقدر خود همه افلاک آنجا | بگرداند مثل آسیاها
درین جسم مرو خود سیر دارد | بهر جسم شصت و قیمه خیر دارد
زثالث تا بعاشر در حیاتست | که پنجست و دو هزار و پنج بابست
هر آن انسان که او را گوش مرادست | مراو را هر نفس از دم حیاتست
تو پنج و دوی دیگر کن شمارش | که نقش این دم تست این شماره
همه همراه تو باشند ای جان | تو غافل بوده از حال ایشان
مر آن سالک که چشم راه دارد | بعالم او دل آگاه دارد
بدان خود را که تو ذات شریفی | چو آب زمزم کو هر لطیفی
بدان خود را و آزاد جهان شو | چو طیر بر فراز آسمان شو
بدان خود را و با حق آشنا شو | تمام اولیا را پیشوا شو

مر آن چیزی که در آفاق باشد | با نفس هم نشین در طاق باشد
بگویم شمه آن برج افلاک | که با تو همره او باین خاک
بآن عالم که کبرا نام دارد | دوازده برج بر آن نام دارد
دو چشمت با دو گوشت با دو بینی | دهان و ناف با دو مقعد بینی
قمر را تو منازل بیست و هشت دان | بر افلاک البروجش بیست و هشت خوان
دگر ارکان رابع چار میدان | تو نامش امهات کون میخوان
زناف تا بخصیه آب رحمت | از او پایان نکو خو و خاک قدرت
بنوعی دیگرش گویم تو می نوش | که خون در آدمی بادست در جوش
زصفرا آتش آمد در وجودم | بآخر سوخت در عشقت چو عودم
چهار صد و چهل با چار کوهست | سه راهی انسان چون شکوهست
چهار صد و چهل با چار بادست | تمام استخوانت کوه و چارست
تو میدان روح انسانست سیمرغ | بآخر می شود این جسم تو مرغ
بگویم هفت دریا در وجودت | باقل چشم و آن دیگر دو گوشست
دگر در این جهانست هفت اقلیم | بجسمت هفت عضوست همچو اقلیم
اگر داری ز بحر این فلک مهر | فلک اعظم شناس و گرد کش مهر
مراو را دو شبانروزی چه سیرست | ببیعد و شصت و پنج دیرست
زبعد این دقیقه شصت باشد | زمانی شصت ثالث کرده باشد
دگر درد او تو خود در باب دیگر | بکن جمع و مشو در خواب دیگر
شبانروزی مرد را پست دو هزار | نفس باشد مر این را کن تو اشمار
هر آنکس کو ز حکمت بهره مندست | مراو را این مراتب خود بسندست
همه اشیا ز بهرت خادم باشند | ملایک راه دار او همچو جاشند
بدان خود را که تا خود از کجائی | که با نور الهی آشنائی
بدان خود را که با تو جان رفیقی | بحکمت خود حکیمان را شفیقی
بدان خود را و واقف شو زسرها | که سر باشد رفیق مرد دانا
بدان خود را که تو از بحر اوئی | چو قطره غیر بحر او بجوئی

بدان خود را که تا عطار گردی | بگرد نقطه چون پرگار گردی
بدان خود را و با درد آشنا شو | زکوی عاقبت بیرون چو ما شو
بدان خود را و در خود بین تو او را | شکن بر سنگ بر خود این سبو را
بدان خود را که شمس از خاوریست | شده از آسمان شمع شبیت
بدان خود را که مقصود الهی | بدرویشی چو سالک پادشاهی
بدان خود را که با مظهر ببینی | زوصلت تا امام از هر به بینی
بدان خود را و آن تو کل را | الهی نامه گفت این معما
بدان خود را که بلبل نامه داری | باشتر نامه کی هم خانه داری
بدان خود را که این معراج نامه | بهفتم آسمان دارد نشانه
بدان خود را جواهر نامه کن گوش | بشرح القلب من فی الحال می نوش
تمام علم در وی ختم باشد | مر این را سالک عارف شناسد
دو بیست و دو هزار و شصت بیتست | زیاده تا یکی مید آنکه قیدات
مر آن شخصی که خواند او تمامش | بهشت عدن باشد خود مقامش
بدان دانا که این جمله نامه | بحمد و سعی خود این دو سامه
همه در این کتب پیدا ببیند | ز او مقصود هر دو کون چو بیند
کتاب جوهر ذاتم بمظهر | بود در پیش دانای مطهر
هر آنکس را که دولت بختیارست | مراو را این کتبها در کنارست
هر آنکس کو محب هر دو بودست | مراو را این کتبها همچو نورست
هر آنکس کو از این بحرست آگاه | صفات ذات او شد قل هو الله
بپرواز مستی خود شو گریزان | که تا یابی مقام قرب جانان
دریغا سی و نه سال تمامت | بگردم در معانیها سلامت
ولیکن شکر گویم صد هزارت | که دارد ملک اسرارم مدارت
بحمد الله که عارف را که دارا است | چو اشتر با سیم در قطارست
ز سهر عارفان دارم کتبها | که گویندم دعا در صبح اعلا
بگویم با تو حال دین و تقوی | اگر داری دمی با من مدارا

بدان خود را که آخر گرد آبی | درون دایره در جهل تا کی
بدان خود را اگر تو یار مائی | وگرنه راز با خلقان بجائی
بدان خود را که تو خود جسم و جانی | بآخر در معانی لامکانی
بدان خود را که چرخ کوکب ماه | همه هستند ملازم چنانکه شاه
بدان خود را و خود را کن فراموش | تو جوهر ذات را میخوان و مخروش
بدان خود را که علامم چنین گفت | که از اسرار نامه در توان سفت
بدان خود را که شد پند شفیعت | مصیبت نامه این دم بر ضعیفت
بدان خود را اگر تذکیره دانی | جمیع اولیا را دیده دانی
بدان خود را که این مختار نامست | دو عالم را از و هم دام دامست
بدان خود را که میوه کتبها | نهادم بر طریق علم اسما
شمار بیست اینها گویم | من از کشت معانی تخم رویم
مراد رعلم حکمت بس کتبهاست | ولیکن آن به پیش مرد داناست
همه علم به پیش او مکمل | همه حکمت به پیش او مستجمل
تمام اهل حکمت اندرین دوست | طریق اولیا میدان درین بو
کدامست آن کتب ای یار چیز | که دارد او می همچون قمر نیز
همه در پیش دانا هست روشن | به پیش عارفان هست گلشن
هر آنکس را که حیدر راه بین شد | بجوهر ذات و مظهر همنشین شد
دو بوده دو کتب از بحر شاه است | دگر تا غرق دریای اله است
محمد بود از بحر حق آگاه | مبدای از آن گم کردی این راه
ترا چند آنکه گفتم غیر گردی | بمعنی خویش را در دیر کردی
همه اوقات من در پیش مردان | برفت از دست گوهر صفادان
دو عالم گر ازین اسرار گویم | نه بر این شیوه عطار گویم
مرا ملک سلیمان در نگین است | که انسانم بمعنی همنشین است
بلای عاشقان هست سخندان | ترا باشد همه اسرار در جان
زدام تا بدین دم علم دارم | چو تخم عشق در جانت بکارم

زدام تو بدو خان گشت پیدا / ولی در پرده پنهان بود هرجا
بدور مصطفی کرد او ظهوری / بجان حیدر آمد او چو نوری
ز حیدر جاه بشنید و نبی گفت / بگمراهان اهل حق کی گفت
ز آدم تا بدین دم سر مو گفت / یکی منصور بی از بیش فرو گفت
بکرد در سر این کار رفت او / مرا خود او همی گوید که دو کو
وگرنه من کیم یک مشت نی / چو صیدی او فتاده در کمندی
کمندم او فکند و صید او یم / ز چوگانش درین میدان چو گویم
رهای درویش سالک راه او گیر / شو اسرار و معنیاتش از بر
برو در لو کشف بنگر زمانی / اگر داری بگوئیش آستانی
که تا گردد حلت اسرار مشکل / ستونی اندر طریق شاه کامل
ترا انسان کامل می توان گفت / منافق را چو جاهل می توان گفت
اگر داری ز علم دین تو نوری / تو داری در دو عالم خوش حضوری
تو داری آنچه مقصود جهانست / ازان تخت بچارم آسمانست
بیا این گنج را سر پوش بردار / که تا بینی تو روی خوب دلدار
بیک صورت بیک معنی بیک حال / همه باشد درون این زبان قال
ولیکن خاص و دیگر بار دیگر / برون پرده خود اغیار دیگر
بیک حوری که موئیش چار معروف / تو اصل بو علنش میدانکه نغز است
وگر ما را بباید سوختن زود / که تا از وی بر آید دود نابود
دگران را غش کرده چراغی / بالی و بسوزانش چو داغی
از و مقصود دیگر نیز زاید / که پیش اهل معنی او بیاید
شعاعی او نمیدانی و رستی / همان بهتر که اندر خاک خفتی
تو این خورشید انور را پرستی / چو کوران بر پرده ما نشینی
کسی کو روز این خورشید ماه است / بشب او شمع ما را خود کجا دید
جهان اندر جهان خورشید نور است / وگر اندر بهشت رضوان و حور است
مرا با اصل اینها کار باشد / همه او دلبر و دلدار باشد
چو بد اصلی ندانی اصل خود را / ترا کی باشد اندر کوی ما جا
تو با پاکی دهم تا پاک زاده / ز جب شهسوار ما بیاده
هر آنکس را که حب حیدری نیست / شعاع روی او خود انوری نیست
هر آنکس را که مادر پاک باشد / بدین مصطفی چالاک باشد
هر آن دری که عیبش در درونست / اگر بگذاریش دانی که چونست
مرا زر نیست خالص حب شاهم / محمد با خدا باشد کو اهم
بسوزد زر خالص ای برادر / اگر صد سال آریش با در
بیا و هیش خود از دل برون کن / شریعت با طریقت همچون کن
که تا اندر حقیقت راه یابی / میان عاشقان الله یابی
هر آنکس کو بدین ره راه برده است / ز عرش معتبین بر بر نشست
بیا در راه حق جان را فدا کن / بس انکه کار خود با او رها کن
بیا و صدق خود بر صادقان خوان / تو حال مغربی بر عاشقان خوان
بیا در خانه مستان تو هشیار / اگر هستی تو واقف خود ز اسرار
اگر آئی چو ایشان مست گردی / بدور سالکان با بست گردی
ولیکن هر که صالح نیست چون ما / ندارد او میان اولیا جا
اگر هستی تو قابل جای داری / تو چون مشک در بهشت خود بهای داری
وگرنه هستی تو مثل حماری / بانسانت نباشد هیچ کاری
دریغا و دریغا و دریغا / که کردی خویش را در دین تو رسوا
تو انسان بودی و انسان تو بودی / میان اولیا برهان تو بودی
تو انسان بودی و انسان نبیعت / محمد بود در عقبی شفیعت
تو انسان بودی و انسان نشناختی / ولیکن در معانی گشته عاشق
تو انسان بودی و انسان بسیرت / امیر المومنین بد دستگیرت
ولیکن خویش را نشناختی تو / تو ایمان را بیک جو باختی تو
دریغا نام منسر زندی آدم / که باشد بر تو این نام مسلم
ترا نام دگر گویم در آفاق / وهند مردان و منت خود طلاق

میان تو و حیوان خود چو رفت / اگر گوئی اینچنین فتوای شرعست
تو شرعش را چو من دان ای برادر / بکن از لفظ عطار این تو باور
هم چو الله گفت احمد چنان کرد / نماز خویش را بر آسمان کرد
بخاطر هیچ غیری از میاور / نمای ورد او الله اکبر
تو گر اندر نماز خواب داری / ز زحمت رو بجو و بی آب داری
نماز و روزه ات بر هیچ باشد / ز طوق لعنت صریح باشد
بخاطر فکر دنیا هیچ مرد و / تو کشتی پیش اهل الله مرده
اگر خواهی تو با مقدار باشی / باین عالم تو بی آزار باشی
بکن بس تو عزت را بعالم / که تا گویند ترا فرزند آدم
بکن همره تو علم عابدان را / که تا همره شوی خود صالحان را
بکن با علم معنی آشنائی / که تا آید بدست روشنائی
بکن دعوی تو آنکه زنده باشی / ولی در چشم ظاهر مرده باشی
بکن اصلاح ملکت ای برادر / اگر هستی تو خود از نسل بوذر
ز نسل بوذر غفار دیدم / بتو از وی معانیها شنیدم
از و احوال جانان گشت معلوم / که بدیش من این اسرار مفهوم
هر آنکس کو ز اسرارش خبر یافت / چو جبرئیل آسمان در زیر پر یافت
هر آنکس کو معانی را بداند / کلام الله را از بر بخواند
مرا مقصود معنیهاش باشد / میان جان من خود فاش باشد
ز معنی کلام الله محروم / نه چون معنی نادان بسهوم
مرا فتوی ز حکم این کلام است / نه از گفتار شیخ و شیخ عام است
ز شرح عام بگذر شرح را خوان / که تا گردی معانی دان قرآن
به پیشم کفر باشد گفت صوفی / که او زراق و سالوس است و مفتی
تو گرد دیدش دستار بلندش / بگردی تا نیفتی در کمندش
تو ایشان را مدان انسان کامل / که ایشان را نشد هر دان کامل
تو ایشان را مپرس معنی قرآن / ز ایشان گر روایت خواهی بر جا
ولایت حق ایشانست به تقلید / مرا خود نطق قرآنست و توحید
تو گردی عارفان راه خود گرد / بدین مصطفی می باش خود فرد
تو شرع مصطفی چو شاه میدان / که او بود است نص قرآن
امیر المومنین انسان کامل / به پیشش هر دو عالم یک منازل
تو منزل گاه شاه ما چه دانی / وگر دانی تو این مظهر بخوانی
ز مظهر کرد دست روشن شریعت / معانی دان شوی در سر و حد
ز مظهر خود طریقت را بیابی / بجوهر ذات من چون نور یابی
ز جوهر ذات من ذات خدا بین / حقیقت در وجود اوست این
مرا دانای اسرار معانی / بگفتا ای رفیق من چه خوانی
بگفتم سوره یوسف ز اول / با جز سوره طاها مکمل
بیا ای نور خود رانیک بشناس / ز شیطانان دنیا زود بهراس
تو این خلقان دنیا را شناسی / که ایشانند چون شیطان لباسی
کسی کو از چنین شیطان جدا است / مرا او را طوق از گردن رها شد
ولیکن اینچنین دولت که یابم / کسی کز جاه دنیا روی تابد
بگویم اصل درویشی کدامست / که این معنی بعالم عام عامست
بگویم با تو ای درویش گن گوش / بکن با او درین معنی فراموش
با قوال انکه پیش بوذر باشی / دوم انکه ز دنیا دور باشی
بیم اگر ز خلق این جهان تو / کناره گیری و باشی تو نیکو
ز اقوال بوذر میدانی چه باشد / بود هر کی که از وی علم زاید
نه آن علمی که زراقان بخوانند / نه آن علمی که سالوسان بدانند
تو آن علم آموز که حق گفت / نه آن از علم راوی کو سبق گفت
بتو از معنی قرآن بگویم / ز سر من حرف عرفان بگویم
ردای یار از دنیا جدا شو / بس انکه در معانی رهنما شو
هر آنکس کو خبر از بود دارد / همه دنیا و دین نابود دارد
مرا او را با الهی کار باشد / چو پروانش بپای دار باشد

ز اصل وصل دارم من خبرها   که تا کردی تو واقف از خبرها
گر این دنیا خطر بسیار دارد   بسی راهم چو خود افکار دارد
خداوندا ازین کل خطرها   نگهداری تو درویشان و تنها
که درویشان ترا خوانند دوست   ز اسرار تو خود درها فشانند
ز درویشان تو سلطان و برهان   ترا باشد مراد از وصل جانان
تو بنی آنکه بحکمت هم نشینی   طریق خویش را در شرع بینی
شریعت خانه دان هم‌چو این سان   طریقت هم در و هم سقف و هم بنیان
حقیقت یار در خانه نشانده   همه مستان حق جانها فشانده
همه گرد و بیان لبیک گویان   بگرد خانه خود از بهر جانان
بیا ای دوست پیش در هم انجا   میفکن را چنین روزی بفردا
هرآنکس را چنین نقدی ز دست داد   بنیه عمر خود بر هیچ بنهاد
هرآنکس کو بنیه داد چیزی   برش او با آخر باد تیزی
بنقدم سود این بازار عشقت   که در روی عاشقان سود کرده است
بذکر دوست مست مست جسم   به‌هشیاری او از جوی جسم
تو هم باداری و گوش و بصر هم   بکن از خیر حق این دم حضر هم
بجا از جوی این دریای پر خون   و گر نه او فتی در وی هم اکنون
هرآنکس کو نجوی این جهان است   بدریای جهانش هست صد شست
بهستی سر زان مای چون خون   فتاده هم‌چو رضوان با جهان نور
اگر تو ای برادر هوش داری   سخنهای معانی گوش داری
درون بینی نهان صد بحر اسرار   ببر بحری هزاران در شهوار
تو آن در راه الفاظ میدان   که تا کرد معانی بر تو آسان
هرآنکس کو معانی دان چو من شد   ملایک پیش او بی خویشتن شد
هرآنکس را که ایمان نیست مرده است   بآخر خویش با شیطان سپرده است
هرآنکس را که حق شد رهنمایش   دو عالم شد تمامی زیر پایش
هرآنکس کو بحکمت پیش دیده است   طریق شرع را در خویش دیده است
هرآنکس کو نظاره کرد جان را   طلاق داد او ملک جهان را
تو اندر این جهان تا چند باشی   باین مستی دغل در بند باشی
شکن این بند و از دنیا برون شو   بگوی آخرت چون من درون شو
که تا بینی کیانند مست جبار   ولی در خلوت یارند هشیار
ز هشیاران عشق است خبر نیست   بشیطانان دنیا است ظفر نیست
تو شیطان ز یک ره دور انداز   درون بوته دنیاش بگداز
که تا ایمن شوی از کشش ای یار   و گرنه در جهان کردی تو مردار
هرآنکس کو شود مردار خواره   وجود او جراحت گشت و پاره
ز مردار جهان بگذر چو مردان   که تا کردی مطهر هم چو جانان
هرآنکس کو ز آلایش برون است   همه مقصود کل کاف و نون است
ز بهر تو سخن بسیار گفتم   دو صد من گوهر اسرار سفتم
دو عالم را ز بهرت راست کردم   ز دوزخ من ترا در خلوت کردم
چه حاصل چونکه نشنیدی تو پندم   برین اوقات بی معنیت چندم
ز اوقات هزاران کرده زر هم   ترا مالک ز دوزخ خود نجاید
بس آنکه خط مرد و دی کشته است   بعقد دوزخ تا بان برند است
ببین اوقات خود را ای برادر   مکن تو گفت شیطان هیچ باور
هزاران آدمی چون علم خوانده   بگرد خویشتن خطی کشیده
که من در عدل خود تاجی شدستم   میان عالمان عالی شدستم
همی گویی دماغم پر ز علم است   همه اجسام من خود کان حکمت
مرا از علم و حکمت حال باید   نه همچون آن مدرس جاهل باید
ز حال انسان کامل نور کرده   ز غافل مدرس کور کرده
غلطهای حماران درس گویند   میان مدرسه خود درس گویند
ز درس مدرس ره او گیر   بس آنکه ره بخاک راه او میر
و اگر نه کور کردی اندرین راه   نکرده هیچ کس از حالت آگاه
هرآنکس کو بظاهر کور باشد   چه باطن خود ز علم عور باشد

هرآنکس کو درین معنی نکو است   برو این علم دنیا نیز رو راست
بیا از علم معنی پرس ما را   اگر داری بحال خویش پروا
برو تو مظهرم از سر کل دان   در و گفتم همه اسرار آسان
برو تو از پسر تا بابخوانش   که تا کردی تو نور آسمانش
بیابی در جمیع خلق عالم   منور باشی هم‌چون نور آدم
بدانش خود کلید علم معنی   بدانش خود تو نور روح عیسی
کلید جمله توحید الهست   برین معنی شه مردان گواه است
شه مردانست علم و حال و نظم   ز او من در بهر اسرار سفتم
اگر صد قرن باشد عمر نوحت   بدنیا دم مدل باشد فتوحت
جواسرارش تمامی خود تو گنجی   میان عارفان بی مثل و هیچی
برو عارف شو و اسرار او دان   بس آنکه مظهر انوار او خوان
که تا کشف شود اسرار مبهم   شوی در پیش اهل الله محرم
مرا شوقش ز عالم کرد بیرون   بعشقش آدم در عالم اکنون
ز علم لبیک منصوری بعالم   بدانا ختم شد والله اعلم
هرآنکس را که دانا همنشین است   برو علم معانی در یقین است
هرآنکس کو ز دانا روی تابد   بآخر او خدای خویش یابد
ترا دانا رفیق نیک باشد   که تا از جاه کثرت خود برآرد
ترا دانا رفیق ملک جانست   که در شهر معانی او زبانست
ترا دانا بسوی یار خواند   ز حد آن صراطت بگذراند
ترا دانا دهد از حوض کوثر   شراب هم‌چو روح جان مطهر
ترا دانا کند واقف ز اسلام   مراد در کوی نادانان که انعام
ترا دانا ز دانش راز گوید   طریق علم معنی باز گوید
ترا دانا کند از حال آگاه   برو تو فکر خود کن اندرین راه
ترا دانا بحق واصل کند زود   اگر صافی کنی این جسم مقصود
ترا دانا همه توحید گوید   بنوروز محبت عید گوید
ترا دانا کند خود عقل همراه   ترا دانا کند از عشق آگاه
ترا دانا بحکمت رهنمون کرد   بس آنکه روح حیوانی برون کرد
ترا دانا ز اصل کار گوید   میان شرع و حکمت یار گوید
ترا دانا براه فقر آرد   درون بوته عشقت گدازد
ترا دانا دهد اکسیر از عشق   که تا کردی مطهر از همه فسق
ترا دانا کند از من خبردار   که تا آیی بسوی من دگر بار
ترا دانا هم از عطار گوید   نه از قاضی و از طرار گوید
ترا دانا برون آرد ز تقلید   نماید خود ترا این راه توحید
ترا دانا ز فکر شیخ و مفتی   برون آرد مثال نوح کشتی
ترا دانا ز مکر او رهاند   چو نوحت اندران کشتی نشاند
ترا دانا مثال کعبه باید   که لب خشک آیدت خوش بخ کشتی
ترا دانا دهد از عشق بهره   تو باشی در معانی شاه زنده
ترا دانا رهاند از بلایا   مکن خود را چو شیخ ما تو رسوا
ترا دانا بشرع مصطفی خواند   دگر بر تو طریق مرتضی خواند
طریق مرتضی ایمان کل دان   درو هر دم کتاب عاشقان خوان
طریق مصطفی یک راه دارد   حقیقت را بمعنی شاه داند
شریعت کرد او شد در طریقت   طریق درد او شد در حقیقت
حقیقت غیر او من غیر دانم   تو منصور این معانی کی سپرایم
ازان در چشم عطار آمدی تو   که بر گویی انا الحق را تو نیکو
انا الحق هم تویی و هم تو باشی   میان عاشقان محروم باشی
درون شرع احمد راه دیدم   شه مردان ازان آگاه دیدم
کسی دیگر از این ره نرفتست   اگر رفتست مبدا او رسیدست
کسی بهتر نداند حد این قرب   دگر گوید بحلقش زیر این شرب
مرا تیر است مظهر جنت و نیران   میان جان و تن هست لرزان
تو سرش نیز در حلقش برون شو   بجو هر ذات من چون من درون شو

کنا کرد و همه دیگر چو مردان / هر آنکو نخوتی دارد چو شیطان
هر آنکس را که نخوت یار باشد / امیر ما از او بیزار باشد
امیرم آنکه مداحش خلیل است / تولدگاه او خان خلیل است
بکعبه زاد از مادر امیرم / از آن شد حلقهٔ او دستگیرم
بدانستم من این دم راه خود را / از آن گشتم بعالم مست و شیدا
هر آنکس را که حیدر راهبر شد / درون جنت او مثل قمر شد
هر آنکس را که حیدر دوست دار است / محمد شد شفیعش در شمار است
هر آنکس را که حیدر میر دین شد / خوارج بیشکی با او کمین شد
هر آنکس را که حیدر مقتدا است / تمام جان و تن نور صفا است
هر آنکس را که حیدر رهبر باشد / چه پروایش ز شاه و میر باشد
هر آنکس را که حیدر پیش خواند / تمامی هیچ کس کورا براند
هر آنکس را که حیدر خود شفیعش / خدا باشد معین خود رفیعش
هر آنکس را که حیدر شد طلب کار / هزارش یوسف مصری خریدار
هر آنکس را که حیدر شد امامش / همه اسرار معنی شد تمامش
هر آنکس را که حیدر یار غار است / چه پروایش ز زهر و نیش مار است
هر آنکس را که حیدر لطف باشد / بجنت حور او را جفت باشد
هر آنکس را که حیدر قهر راند / بدوزخ نار او را از سر راند
هر آنکس را که حیدر کرد بیرون / خدا بیزار گشت از وی هم اکنون
هر آنکس را که حیدر نور تن شد / مر او را حلهٔ ایمان کفن شد
هر آنکس را که حیدر جام دارد / درون مستی حق آرام دارد
هر آنکس را که حیدر شد زبانش / بخوانند مظهر و اندر بیانش
هر آنکس را که حیدر علم خواند / نبی الله او را اهل خواند
هر آنکس را که حیدر گفت سلمان / تو او را بوذری غفاری همی خوان
هر آنکس را که حیدر شد محبش / طبیب حاذق آمد کل طبش
هر آنکس را که حیدر حق نماید / درختی دید از ذاتش برآید
بروای یار بر خطش بنه سر / که تا آزاد گردی همچو بوذر
بروای یار و گفتم گوش کن تو / میان عارفان خاموش کن تو
اگر خاموش بنشینی چو مردان / نباشد خود ترا از کس نقصان
وگر گوئی بگویند کشتی ملت / و یا گویند او خود رافضی است
ندانی که رافض کیست ای سگ / بگویم تا شود خود خشک این رگ
روافض آنکه دین شه ندارد / بکوی مرتضی این ره ندارد
روافض آنکه ملعون شد در اسلام / ندارد او براه شاه اقدام
روافض آنکه دین غیر دارد / بکوی غیر حیدر سیر دارد
روافض آنکه حق بیزار از او شد / بدوزخ مالکان هم خوار او شد
روافض آنکه دین تغییر داد است / بغیر راه حق رای نهاد است
روافض آنکه او اغیار دید است / تمام آل احمد خوار دید است
من از توحید حق حق را یکی ام / اگر دینی چو تو دارم سگی ام
مرا نام احمد بس خود پسند است / که ایمانم نبی شیرین چو قند است
مرا احمد بشرع عشق ره یکی داد / نهادی تو مر او را خار بنیاد
امیر مومنان بر قول ایشان است / ترا گفتن که نه این بی ریشان است
خدا و مصطفی را دور کردی / ببرد دکون با خود زور کردی
امیرالمؤمنین را دین چو تو هست / و یا چون حنبل و شافع نکو هست
همه را راه راه احمدی است / ولی در ذات بعضی بس بدی است
ابابکر و عمر را دوست داری / همه را پیروی احمد شماری
همه در دین حق یکی نه دوست / ترا خار مغیلان در گلو است
ترا ایمان با ایشان نیز آید / که تا خورشید از کوهت برآید
ترا ایمان با ایشان هست محکم / که ایشانند نور ذات آدم
چرا غافل شدی از حال ایشان / مگر رفتست از ذات تو ایمان
مرا ایمان علی مرتضا است / که او در دین احمد مقتدا است
مرا دین نبی از او مسلم / که او به مصطفی را یار و همدم

مرا تعلیم دین مصطفی کرد / همه مذهب ز دین او جدا کرد
مرا کرد او اشارت خود بجعفر / که از گفت ولی حق تو مگذر
بگفتا گفت او گفت نبی است / بمعنی و بتقوی او ولی است
مرا چیزی که او گوید نبی گفت / دگر با آنکو با کس کی گفت
بزهد و پاکی او حق گواه است / تمام اولیا را عذر خواه است
با ختم است ایمان تو کل / تو غیرش را مکن در بند و در غل
که دارد چون تو شاهی پاک و معصوم / مرا از لطف خود مگذار محروم
تو بحر علم و کان جود و حلمی / تو مست باده و صافی چه جوئی
ترا باده ز دست ناب داده / تمام اهل حق را آب داده
کرا قدرت که آن باده بنوشد / مگر او جامهٔ شاهی بپوشد
کرا قدرت که پا بر کتف احمد / نهد غیر از تو ای سلطان سرمد
کرا قدرت که گوید لو کشف را / و یا اندر وجود من عرف را
کرا قدرت که گوید حق بدیدم / و یا گوید که از او این شنیدم
کرا قدرت که استادی جبرئیل / کند در علم فرقان تا بانجیل
کرا قدرت که او اسرار داند / به پیش او مگر عطار خواند
چو عطار این زمان از سر گذشت است / بجان جان جان مهرت نوشت است
بگوید سر اسرارت سراسر گو / برآرد نعرهٔ یا هو و من هو
ورای ذکر تو ذکری ندارم / ورای شکر تو فکری ندارم
توئی مظهر نمائی کل مظهر / توئی اندر وجود من منور
جهان از نور تو روشن شناسم / همین باشد معنی خود لباسم
به پیش احمقی نادان چه گویم / که یک گامی نرفت او بکویم
مرا از احمق و نادان بریده است / که گاو آکی او بر مثل پیدا است
برو بر گفت دانایان عمل کن / نه همچون احمق آن کاری دغل کن
مرا گفتست همچون نور روشن / ترا باشد زبان گفت الکن
بمظهر گفته ام آنچه خدا گفت / که او در گوش جان من ندا گفت
که من روشن ترم از نور خورشید / گرفته همچو عاشق ملک جاوید
من این مظهر بلفظ عام گفتم / گهی پخته گهی خود خام گفتم
که فهم خلق در وی کوش در آید / ز جهل و کبر خود بیرون برآید
دگر خود بالفاظ شر لطیفش / همی گفتم که مر آید حریفش
دل درویش از خود مر می ماند / به پیش خادم مخدوم می ماند
بچشم ذاتش اندر وی نظر کن / ز عباد عالم را خبر کن
دو گم کرده ام من علم عالم / ز دور خویشتن تا دور آدم
تو ختم این معانی کن که یابی / سخن دارم من از تا پسر ادنا
یکی پیری مرا آواز میداد / که ای عطار از دست تو فریاد

سؤال کردن پیر سالک از شیخ عطار از معال اسرار غیب و طریق اولیا و انبیا و ایشان در دنیا

جهان برهم زدی و فتنه کردی / تو دیوار مذاهب رخنه کردی
تو گفتی آنچه احمد گفت با او / بآخر گفتی خود آخر همه تو
تو گفتی آنچه سلمان در نهان گفت / تو گفتی آنچه منصور از عیان گفت
تو هشیاری طریقت مست کردی / تو مستان شریعت پست کردی
تو در عالم زدی لاف تو کل / تو کردی خود جفاهایش تحمل
تو گفتی سر توحید خداوند / نداری در تصوف هیچ مانند
تو گفتی راز پنهان آشکارا / بیا با ما معانی گو خدا را
که تا یابم و تو نی از معانی / کم در ملک معنی کامرانی
بیا بر گو تو منزلگاه یارم / که تا این نیم جان باشد نثارم
بیا بر گو حال عاشقان را / که چون کردند نثار آن جان جان را
بیا بر گو طریق فقر درویش / که دارم من دلی از حال او ریش
بیا بر گو که انسان از کجا است / باین دنیا چرا او آشنا است
بیا بر گو تو احوال مذاهب / که من در وی بسی دیدم عجایب
بیا بر گو که منصور آن چرا گفت / چرا اسرار پنهانی نه بنهفت

بیا برگو تو آخر حال ما را   که رفتن تا کجا باشد فنا را
بیا برگو که انسان کیست در دهر   که باشد در معانی با تو آن شهر
بیا برگو تو حال زهد و تقوی   به پیش کیست این معنی هویدا
بیا برگو که راه حق کدامست   دگر برگو که اندر دین امامست
بیا برگو که ناجی کیست در دین   که باشد ما که هر های جوهر
بیا برگو که علم حق کدامست   زن و مال جهان بر که حرامست
بیا برگو که این چرخ مقرنس   ز هر کیست گردان مثل کرکس
بیا برگو که لذات جهان چیست   درون این سرا خود جان جان کیست
بیا برگو تو حال شاه ظالم   ازین ظلمت برون آمد بعالم
بیا برگو حقیقت را بیا تو   که این قطره و اصل گشت با او
بیا برگو تو سر لو کشف چیست   درون پرده دل من عرفت کیست
بیا برگو ز حال نوح و کشتی   چرا بیرون شده بد او ز هستی
بیا برگو سلیمانی کدامست   چرا پیش پری و دیو رام است
بیا از حال قاضی گوی و مفتی   ز که دارند مکر و حیله تلقی
بیا برگو ز اصل احتشام   که تا ساقی دهد از جم شرابم
بیا برگو عوام الناس را حال   که از هر چه مانده خود به دنبال
بیا برگو طریق اولیا را   که ایشانند وارث انبیا را
بیا برگو که آن زنده کجا شد   زاین عالم بکرا او خود فنا شد
بیا برگو تو آن یک دین احمد   که از هفتاد و دو آمد برآمد
بیا برگو ز لطف و خلق عشقم   که بیرون برآورده ز فنشم
بیا برگو که بر راه ما کیست   باین مرده برا آگاه ما کیست
بیا برگو که زنده کیست جاوید   طریق زندگی داریم امید
بیا برگو همه آثار علم   که در روی بحرها باشد ز علم
چو کرد او این سوال از من بصحرا   فرو رفتم بخود در پیش قطبی
فتادم در تفکر کی الاها   چگویم من جوابش ای توانا

در تحیر شدن شیخ عطار از سوال پیر سالک

بهر چیزی که گردیش تو نامی   سوالی کرد او از من نشانی
خداوندا تمام تست عیبی   همی پرسد بحال من تو برسا
خداوندا ندارم طاقت این   تو سلطانی و این عطار مسکین
تو گویا کن زبانش را باین بکر   و یا هاتف جوابی گو بیش بکر
خداوندا تویی حلال مشکل   تو جاری کن زبانم را برین دل
کنا گویم جواب مشکلاتش   که گفتم من چو موی در هر آتش
تمامی سر عیسی پرسید از من   مقامی نور عیسی برپسید از من
تمامی معنی و آن سوالش   ظهور مظهری گشتست حالش
مرا از حق و از باطل بپرسید   مرا از عادل و جاهل بپرسید
مرا پرسید که گو آنچه بی گفت   مرا پرسید که گو آنچه ولی گفت
مرا پرسید از آنکه حق نهان کرد   دگر از آنکه منصورش عیان کرد
مرا پرسد ز اسرار نهانی   نمیدانم خداوندا تو دانی
مرا پرسد ز مشکلهای پنهان   من این مشکل ز تو پرسم عیان را
تویی دانا و بینا در معانی   نمیدانم من این اسرار تو دانی
مرا از این سخن پرسید کو گفتی   با جمله انجمان در راه تو سفتی
دگر گفتی نگویی پیش کس تو   دگر اسرار ما داری تو نیکو
ترا از من مکن کاشش و نهان دار   تو اندر جان خود چون جان جانی
مرا گوید بگو این پیر تو با من   کنا کرده وجود من چو کاشش
مرا کی زهره اسرار گفتن   مرا کی قدرت در پاسش سفتن
مرا پرسد که علم حق کدامست   دو عالم از وجود که نظام است
مرا پرسد ز حال عشق و حق او   گرا قدرت که گوید جمله با او
مرا پرسد طریق فقر او چیست   گرا قدرت که گوید فقر او کیست
گرا قدرت که حق را در حقیقت   کند ظاهر میان اهل بدعت
مگر او را نباشد سر درین شهر   وگر باشد ببر بیش بقر

مرا پرسید که انسانش کدامست   که او را هر دو عالم مثل دامست
دگر پرسد مذاهب را تمام تو   کدامست حق و باطل را بگو تو
نمی گوید مرا این دین را بحلهان   نباشد این به پیش خلق آسان
اگر دین نبی را من تمامم   روا نفس خوانی این است عظامم
مرا انکس کو بعالم راست گفتست   مرا احدی چنین خود نیست گفتست
گرا قدرت که گوید من چنینم   و یا گوید که من در دین بریم
دگر پرسد که انسان کیست در دین   بخوان این بر من از خود تلقین
من انسانم ولی این حکم من نیست   که من جانم ولی این جان من نیست
دگر پرسد ز من از زهد و تقوی   که او دوست حق برگو تو با ما
چگویم من که این مشکل بجانست   ولیکن حق به پیش عاشقانست
دگر پرسد که از حق گوی با من   که تا خود چاک سازم جیب و دامن
دگر برگو طریق اولیا را   که باشد او وصی خود مصطفی را
محمد را وصی بسیار باشند   ولیکن اهل شرع چار باشند
وصی یک بود از پیش داور   به پیش بعضی این معنی منور
وصی اولین از پیش حق است   به پیش اهل معنی فکر و ذوقست
مرا زهره نباشد راست گفتن   چنین در معانی را بسفتن
جهانی خلق اندر فکر مانده   وجود خویش در دوزخ فشانده
دگر گو بر ز ناجی باز تا لک   سخن گو اندرین دنیا تو سالک
چگویم من که این سریست عیبی   من این را گر نگویم نیست عیبی
دگر پرسد که علم حق کدامست   تمام مال و زن بر که حرامست
چه گویم چونکه الکن گشتم از فکر   کند جاری زبانم حق باین ذکر
خداوندا تویی دانای اسرار   برید این سر تو اندر جان عطار
دگر پرسد ز چرخ تیز گردم   ز چرخ کیست گردان چون نوردم
ندارم جز این اسرار گفتن   باین آب و هوا این گل سرشتن
دگر پرسد ز لذات جهانم   بگو با من که تا گردد عیانم
چگویم من که تا گفتن همه اوست   به پیش روی این لازم جود رحمت
تا آخر گوید او اسرار ما را   به بیند کلبه عطار ما را
ولی بعضی کنند انکار عشقش   به پیش عاشقان سر سش
نمیدانم من این گفتار خود را   همو پیدا این اسرار خود را
تو ما را خود مبین اندر میانه   که تیرش راستم من خود نشانه
ز تیر او خوار شمار رسیدم   ازین دنیای دون آخر بریدم
دگر پرسد که عدل شاه چونست   به چشم شاه ظالم خود ز پوست
ز حال این شهان راست گوی   که تا کرده ترا در بحر دل جوی
چگویم چونکه حال خود ندانم   که ظلم و عدل شاهان را بخوانم
درون حلقه اش این سر نهانست   ولی پیش محقق این عیانست
همه پیش محقق در دل کیست   چو دری در صدف پنهان نهفتست
تو میدان کین حقیقت اصل اصلست   چو قطره اندران دریاش وصلست
بمثم هست آسان این مشکل   که قطره سوی بحر اوست واصل
دگر پرسد که راز لو کشف چیست   میان عاشقان خود من عرفت کیست
سوال گفت این در پیش شاه است   که او ملک ملائک را پناهست
سوال گفت این در پیش حیدر   چه گویم غیر این والله اکبر
دگر پرسد ز حال نوح و کشتی   ز بالا و نشیب و اصل هستی
ز هستی گفتن کشتی محالست   چگویم کین معما ذوق حالست
ببین سالک سخن در باب کشتی   بگفتند چون به غرقاب کشتی
ز غرقاب و ز کشتی من چه گویم   که در چوگان عشقش من چه گویم
دگر پرسد سلیمانی چه چیز است   که او چون یوسف مصری عزیز است
سلیمانی نکردی تو چه دانی   رموز عشق و سلطانی معانی
زبان مرغ و مور و حش صحرا   همی داند سلیمانی معلا
رموز این معانی من بگفتم   درون منطق الطیر بنهفتم
ولی هستم سوالت را معطل   که این سریست در معنی مکمل

میان انبیا این سر نهانست   میان اولیا این سر عیانست
سلیمان از خدا این ملک دادست   ورا تاجی ز خود بر سر نهادست
کسی دیگر ندارد سر این را   از آن بوسیده ام من این زمین را
دگر پرسد ز حال خاتمی ما را   که او شمع نبی دارد سراپا
بدو من شرع احمد را سپردم   از آن من این جواب تو بگویم
ندارم مکر و حیله من ز شرع خش   تو اگر فتنه خود دهد دیو حرش
بصورت پیش اهل شرع حیلت   بباطن روی ایشان همچو بیت
من ایشان را ندانم یار دانا   که ایشانند در دین کشته رسوا
نگویم من بتو سر طبیبان چیست   که افتادی ز کون حرج بی کین
بشاری بلندی بس درازست   نهادند همچو شمعی در گدازست
شریعت راه احمد پیش دارد   طریقت مرتضی را خویش دارد
دل خود مهر دارد این زبانم   که تا گنجی بگیری لی از دهانم
دگر پرسد ز اهل احتسابم   برون می باید از گفتن جوابم
جواب این سوالات تو فاروق   بگوید لیک دارد از تو فاروق
که همچون او نکردی احتسابی   ندادی اش معنی یک جوابی
همه خلقان نه تو آزار دارند   به پیش حق ازین گفتار دارند
ندانم من که دم باید فروبست   به تخت علم ربانیش بنشست
دگر پرسد عوام الناس چونست   مگر در قعر این دریا نگونست
عوام الناس را اسرار مشکل   عوام الناس را گفتار مشکل
عوام الناس این معنی ندانند   عوام الناس این تقوی بخوانند
عوام الناس خود را خود زبون کرد   که حق از عالم ایشان برون کرد
درین معنی مرا این گفته تا نیست   به پیش فتنه او فتنه تا نیست
همه گوید مگر این سر خود را   وگرنه کم بگردد دین و دنیا را
دگر پرسد که جمع اولیا کیست   طریق راه ایشان خود کدامست
مرا از راه ایشان تو خبر ده   زکوی دیگرم خود گذر ده
مرا خود نیست حد آنکه گویم   طریق سر حق را از که جویم
دگر پرسد که آدم زین جهان رفت   درون جنت جاوید بنشست
بیا برگو که حال این کدامست   که این مرغ با این خانه رامست
که این مرغ را این دانه دادند   که این شیخ را سجاده دادند
مرا از این مپرس ای یار همدم   که هست این سر به پیش عشق محرم
ز عشق از او بپرس و بشنو از او   که گفت یار از یار است نیکو
دگر پرسد ز هفتاد و دو مذهب   کدام است حق بگو در عین مشرب
چگویم من که خلقان محو دیده   به پیش رو نهاده بر زمین اند
ندارند قدرت این راز مطلق   ندارند کار قوت این انا الحق
ز گفتن من خموشی کن من کن   دعا از این خموشی در سخن کن
که تا آن یار گوید راز او را   کند آن نظاره گفت و گو را
دگر برگو ز خلق و عشق یارم   که او از شوق آورده بر کنارم
من این سر بگو تا زنده گردم   میان عاشقان پاینده گردم
چگویم من بتو چون یار گوید   ز غیب خود بتو اسرار گوید
دگر پرسد که پیر راه برگو   طریق آن دل آگاه برگو
بیا برگو تو از آن سر آگاه   که تا باشم بتو در سیر همراه
بدین عالم تو پیری ره ندانی   عجب دانم که دیگر زنده مانی
هر آنکو پیر راه امروز دانست   خدا او را درون جان حیاتست
ولیکن این معانی هست موقوف   که تا آید بنزد شیخ معروف
ز باطن من بگویم از او سوالی   تو از او بشنو آخر خود جوابی
دگر پرسد که آن زنده کدامست   که او را در میان جان مقامست
دگر او زندگی دارد همیشه   بیا کن عاشقیش را تو پیشه
بگو این راز پیر زنده عالم   که تا گردد ترا سلطان مسلم
چه گویم چونکه از ایشان گذشتم   به پیش بیعت جاوید بستم
دگر پرسد که از آثار علم   بگو ای نور در دریای حلم

چو نزدم او دم با جان همواست   هر آنچیزی که او گوید نکواست
بیا عطار در دریای وحدت   که تا بینی هزاران موج قدرت
ز هر موج هزاران نوح آید   که در دریای او کشتی تراشد
تو آنی اندران کشتی نشستی   تمام قدرتش در خویش هستی
جواز درویش این اسرار بشنید   تمام سستها از خود تراشید
بجوشید و یکی نعره برآورد   که شیر و ببر راز هره برآورد
بگفتا یا الهی نور ذاتی   درون ذات انسان خود صفاتی
اگر این حل نباشد مشکلاتم   جهان مبید انگه از مادر نزادم
خداوندا برین عطار رحمی   مرین دیگر بجان او تو زخمی
ندارد طاقت زخم جدایی   بده او را بخود تو آشنایی
که تا گوید سوالش را جوابی   نگردد ملک معنیات خرابی
خداوندی بسی دارم تفکر   فتادم در بیابان تحیر
چو در جانم فتاد آن آتش تیز   بگردم از وجود خویش پرهیز
که ناگه در رسید از غیب یاری   حکیمی عارفی چابک سواری

رسیدن هاتف غیبی و جواب دادن مر پیر سالک را از سوالات مشکل

طریق نازکی صاحب کرامت   نگاری چابکی نوری قیامت
دو عالم نور شد اندر وشی آتش   معطر پیش حیدر محرمی آتش
همو به سالکان را نور ایمان   همو به عارفان را جان جانان
همو به مقتدا باب توکل   همو به هم جو سید در توکل
همو به آیت توحید یزدان   همو به همنشین شاه مردان
همو به مصحف روی خداوند   همو به در وجود شیخ پیوند
همو به خود شریعت مصطفا را   همو به در وجود شیخ پیدا
همو به نقد جمله انبیا است   همو به وصل جمله اصفیا است
همو به آنکه گفت بود انا الحق   همو بود آنکه گفته بود صدق
همو بود آنکه گفته بود اسرار   همو بود آنکه دیده بود دیدار
همو به ذکر او را در نشانم   همو به نور عین دیده کانم
همو به کفر را اسلام داده   همو به انبیا را دین نهاده
همو به گفت در دین اولیا را   همو به راز تلقین انبیا را
همو به آنکه با عطار جان داد   همو به آنکه گفتن می توانست   شیطان را آن داده
همو به آنکه علم فقر دانست   همو به آنکه گفتن می توانست
همو به آنکه جبرئیلش بخادم   همو به آنکه علمش کرد تعلیم
همو به آنکه با حق داشت پیوند   همو به آنکه گفتا خود همین بند
همو بود آنکه محض این وصالست   همو به آنکه او غیر از خیالست
همو به آنکه سازد کار ما را   همو به آنکه یارد یار ما را
همو به راز داران شب قدر   همو به آیت یوفون بالنذر
همو به سالک دریای توحید   همو به آنکه برکند هیچ تقلید
همو به گردش این چرخ گردان   همو به آفتاب روح انسان
همو به زمزم و بطحا و صخره   همو به حج به پیش بر خرقه
همو به آنکه تو تا شش ندانی   دگر دانی ز خود حیران بمانی
همو به آنکه ایمان داد ما را   درون خانه ایمان داد ما را
همو به آنکه در جام دارد   دو عالم را بخود آرام دارد
همو بود آنکه او ذکر زبانست   چو عیسی او بعرش آسمانست
همو بود آنکه نوحش کشت کشتی   مقام قرب او در حق بهشتی
همو بود آنکه با منصور آن گفت   طریق راز حق با او عیان گفت
همو بود آنکه این دنیا بپیش   چو بیضه باشد اندر دست خویش
همو به آنکه او از کفر و ایمان   خبردار و جوان موسی عمران
همو بود آنکه گو کویش بکیش   زند بر جان تو دوران درویش
همو بود آنکه از تقلید دور است   میان اولیا او محض نور است
همو بود آنکه جسمش کرد خالی   بر آن تا پیش بود لایزالی

همو بود آنکه حق گفتا ثنایش   ستوده خود بلفظ انمایش
همو بود آنکه حقش هل اتی خواند   بتعظیم ولایت انما خواند
همو بود آنکه کل اولیا را   سر خرقه شده خود پیر ما را
همو بود آنکه او را لو کشف گفت   همه آثار علم من عرف گفت
همو بود آنکه او را نطق قرآنست   همو بود آنکه او را نور ایمانست
همو بود آنکه او را عشق یار است   ملایک گرد کویش راه دار است
همو بود آنکه او را دین توحید   بتحقیق و یقین او روی حق دید
همو بود آنکه حل مشکلات است   همی گویم که او از نور ذاتست
همو بود آنکه احمد جان جانش گفت   باو اسرار پنهانی عیان گفت
همو بود آنکه احمد را وصی بود   خدا را هم حبیب و هم ولی بود
همو بود آنکه او علم لدنی   بتو خوانده ولی خود تو ندانی
همو بود آنکه او شاه جهانست   رفیق اولیا در آسمانست
همو بود آنکه او گندم نخورده   چو معنی را ز علم او بخورده
همو بود آنکه گردش سجده جبریل   درون جان عطارست تنزیل
همو بود آنکه کشف الغیب دانست   طریقت در درون جیب دانست
همو بود آنکه گفت لن ترانی   بموسی در مقام لامکانی
همو بود آنکه معجز می نماید   ز کرسی اطلس و خضرا نماید
همو بود آنکه کعبه بد مقامش   خدا گفته بعزت خود سلامش
همو بود آنکه مرده کرد زنده   چنان در راز خیبر او فکنده
همو بود آنکه نی را گفت برگو   حدیث دردناکی یار نیکو
همو بود آنکه نی را تا را آموخت   برفت و تقوی خرقه را سوخت
همو بود آنکه شمعش بود خورشید   همو بود آنکه الف قرن ناهید
همو بود آنکه گفتا من مدینه   دگر علم خدا دادم بسینه
همو بود آنکه در در خانه دارد   هزاران بحر پر دردانه دارد
همو بود آنکه جان در تن در آرد   اگر دشمن بود جانرا گدازد
همو بود آنکه با عطار میگفت   بجوهر ذات او اسرار میگفت
همو بود آنکه مظهر را عیان کرد   عجایب در درون او نهان کرد
همو بود آنکه این عرشش مقرنس   ز بهرش گشته شادروان اطلس
همو بود آنکه خاک آستانش   ملایک کرده کحل دیدگانش
همو بود آنکه حوران بهشتی   بگوید حق ورا الحق که هستی
همو بود آنکه با حق دم بدم بود   گهی موجود گاهی در عدم بود
همو بود آنکه هر قرنی که دیدی   بانسان کرد او گفت و شنیدی
همو بود آنکه نامش نام حق بود   محمد را بدین او هم سبق بود
همو بود آنکه احمد جانش می خواند   تمام اولیا ایمانش می خواند
همو بود آنکه با موسی عطا شد   ز بهر دشمن او اژدها شد
همو بود آنکه گر قدرش بدانی   جهانی خلق از رشکش بمردی
همو بود آنکه این جان آفریدست   وجود مرا بایمان پروریدست
همو بود آنکه صاحب سر حق بود   بذات کبریاش این سبق بود
همو بود آنکه سلمان از شیران   رهش از زنده میداد فرمان
همو بود آنکه بود در راز آتش   خلاصی داد چون آن بهر آتش
همو بود آنکه با عطار پیوست   برد عطار مسکین دست بر دست
که ای سلطان سلطانان عالم   بیا برگو جواب پیر این دم
که هستم از تحیر لال گشته   زبانم الکن این قال گشته
جوان سلطان شنید این گفت ایمن   بگفتا این سوالی هست روشن
بگویم رمز این راز بشنو   بیا این دم بنهان تو بگرو
که دین ماست در عالم جوان تو   شده خواص آن معنیش منصور
بیای پیر عطار زمانه   شوید این سر عشقم را نشانه
که تا گویم جوابت راز حق تو   ولی گردان ز دین خود ورق تو
که تا صافی شود روح وجودت   شود مقبول و قبله سجودت
تو واصل کردی و خود زنده مانی   ز مرگ مردمان خود زنده مانی

بمانی زنده و ساقی شوی تو   بانسان شرحی باقی دهی تو
ترا کرده معانیها مسلم   شوی در قرب ابراهیم ادهم
ز ابراهیم ادهم بر غلامت   زبان عاشقان گویم سلامت
بگویم سر این معنی تمامت   که تا بینی ز خود اکنون قیامت
بگویم یک بیک اکنون جوابت   که تا بیدار گردی خود ز خوابت
بگویم لیک گوشش هوش خواهم   که تا اسرار معنی بر تو خوانم
بگویی بهر تو آخر این سوالم   بگویی ای پسر گو تو عالم
چو گفتی این سخن مردود کردی   بپیش حق تعالی رد کردی
محمد هم شود بیزار از تو   همه دلها شود انکار از تو
تمام اولیا از تو گریزند   جهانی در جهان بیخویش و بیهوش
بس آنکه طوق لعنت پیش آید   ترا گردن بدست خویش باید
تو باشی تا ابد در بند شیطان   نیابی بوی از رحمت ز ایشان
بس آنکه پیر با عطار افتاد   دل و جان را به پیش یار بنهاد
بگفتند ای تو عیب غیب را نور   بگو اسرار و معنی چو منصور
که تا یابیم ما از تو حیاتی   برون آییم ما از خود نجاتی
چو بشنید این سخن سلطان عالی   بیفکند پیر را با شیخ حالی
دلش را شست او از آب رحمت   که تا یابد مقام قرب وحدت
درآید سوی سلطان و نشیند   باو گفتا ز ربانی بگوشید
همه آفاق کرده زو منور   شود النفس بلطف او مطهر
بس آنکه آن زبان را در نشان کرد   جوابش را چو روح من روان کرد

جواب سوال اول از زبان هاتف غیب در میان منزلگاه حق تعالی

بگفتا نام حق را من زبانم   دو عالم را یقین من جان جانم
سوالت را همه گویم جوابی   که خود باشد مرا از این ثوابی
تو منزلگاه حق خواهی کجا است   درون جان عاشق آشنا است
تو منزلگاه حق خواهی مسلم   دلی در عین انسانست فاعلم
تو منزلگاه حق خواهی محمد   که نامش حامد و محمود و احمد
تو منزلگاه حق خواهی چو جنت   مجرد شو که تا برگویم آنجت
تو منزلگاه حق خواهی ز آدم   بگویم گر تو هستی یار همدم
خدا را بین تو اندر خویش پیدا   مکن اندر میان شهر غوغا

جواب سوال دویم از زبان هاتف غیب در میان عاشقان حقیر فرماید

وگر پرسی نهی در پای آن دا   شود منصور روح تو هویدا
دگر پرسید ز حال عاشقانم   بگویم تا بدانی از زبانم
نمیدانی که عاشق کیست بر حق   هر آنکس کو ندارد غیر مطلق
نمیدانی که عاشق کیست ای جان   هر آنکس کو ز هیبتهاست حیران
نمیدانی که عاشق خود کدام است   هر آنکس چهره ساقی و جام است
نمیدانی که عاشق کیست بر او   هر آنکس با که پروانیست نیکو
نمیدانی که عاشق کیست معشوق   هزار آواز آید خود ز یک بوق
نمیدانی که عاشق کیست در شست   هر آنکو از سر خود در گذشتست
نمیدانی که عاشق مست یار است   هزاران جان درین دریا نثار است
بمعنی هم تو نی معشوق و عاشق   بگویم بعد از این عذرا و وامق

جواب سوال سیوم از زبان هاتف غیب در طریق فقر درویشان میفرماید

تو میخواهی طریق فقر درویش   بدانی از تعیش از کم و بیش
کدام است آنکه درویشیش باشد   خدا را او به درویشی شناسد
محمد بود اندر فقر درویش   دگر آنکس بود که او دست بخویش
مجرد شو اگر درویش باشی   وگرنه همچو این هستی گدایی
طریق فقر میدانی که دارد   کسی کو خویش را از او شمارد
وجود خویش را از خود جدا کن   بس آنکه روح خود را خود جدا کن

کمال اسم درویشی بعالم
مجرد بودنست چون باب آدم

مجرد گشت سلمان در لدنی
ازان نامش گفت السلمان منی

مجرد بود عیسی پیش درویش
نکرد او را تو روح الله درویش

تو خود این کیستی درویشان چه داری
طریق فقر دل ریشان چه داری

جواب سوال چهارم از زبان هاتف غیب در حال آن ماه شادی

تو می خواهی که دانی حال ایشان
شو از اسرار ربانی آسان

درین عالم تو انسان را طلب کن
در اسرار حق دل بین و جب کن

اگر خواهی که انسان را شناسی
با همت نام انسانی بر آید

بکن دل را ز غیر حق تو خالی
چو خالی کردی دل را حق در آید

هر آنکس کو ز انسان نام دارد
اگر انسان نباشی در ره عشق

محمد درویش آرام دارد
تو انسان باش کامل در ره عشق

بدان انسان کامل خود چیست
که انسانست در دنیا مکرم

حبیبش گفت خدا باشد رفیقش
با انسان حق بود همراز و همدم

هر آنکس کو نماند راه حق را
که حق بر خاک انسان بر رباید

تو انسانش بدان خوان و رفیق
ز انسان غیر حق کاری نیاید

هر آنکس کو ندانست پیر خود را
بر آنکه رحمة للعالمین شو

حارش او که انسان نیست آنجا
تو انسان باش و با انسان معین شو

هر آنکس کو بانسانی رسید است
که تا انسان شوی در عین کل تو

خدا را چشمکی در خود بدیدست
برو غیرش تراش از لوح دل تو

جواب سوال پنجم در زبان هاتف غیب در بیان ولایت حیدر و بیان ولایت آن

خدا را آینه بود ست انسان
در و دیدار خود را دیده یزدان

ز احوال ولایت کو بهمت اصل
که تا کردی با یمان خدا وصل

خدا با انبیا ایمان یکی داد
درون عارفان یکی نهان کرد

تو جانش کرده ای دست جنان
خدا با اولیا یکی بیان کرد

همه ایمان کل در پیش احمد
درون مه بیاد و جان نهادست

خدا را او شده محبوب سرمد
خدا در دین و در ایمان نهادست

هر آنکس کو بدین مصطفی نیست
بدین مصطفی باشد چو صامد

زن و مال جهان بر دی روا نیست
ز دین یگانه باشد آن مطلق

تمام انبیا یک مذهبی اند
یکی پوشد لباس صد هزاران

تمام اولیا یک مشربی اند
تمام انبیا را تو یکی دان

تو اندر جان داری نقل و نقوکا
دوئی داری به پیش خویش بنگر

نداری خود خبر از حال ز دا
تو اندر دین نباشد یک جهت تو

دوئی باشد به پیش عاشقان هیچ
که تا کرده طریق موتت آسان

دوئی دارد هزاران پیچ در پیچ
بیا تو دین احمد را یکی دان

ز بعد دین احمد راه راه است
امیر المؤمنین میخوان ولی را

که کل اولیا را شاه راه است
امام و مقتدا میدان علی را

تمام اولیا را اوست رهبر
که حق گفته بعهد جا خود سلامش

تمام اصفیا را اوست مهتر
تو اندر راه تمامیدان امامش

هر آنکس کو درین ره راه دانست
خدا باشد مر او را یار و یاور

خدا را او بخود همراه دانست
هر آنکس کو رود دنبال حیدر

ز فرزندان او ایمان منور
نباشد در جهان از تو نکوتر

ز لطفش طینت آدم مخمر
ترا گر حب آن شاه است در سر

هر آنچه شاه و اولادش بگوید
شود در کوی دولت خویش مقبل

تمام عارفان آنرا بخوانند
چو معلومش شود اسرار مشکل

خدا را هی ز آنکس کو درین را
مرو در دین کشتی کمند در

شده او بهجت در دین الله
بغیر از دین احمد راه حیدر

محمد با علی یک کیش دارند
منافق پیش او چون خر زبون شد

که ایشان نور حق با خویش دارند
هر آنکس کو براه شه درون شد

هر آنکس کو براه شرع رفت است
محمد خود و را در بر گرفت است

محمد در شریعت بود چون نور
امیرم در طریقت پاک دستور

طریقت در شریعت هست پنهان
حقیقت هست ذات پاک ایشان

ترا میراث باشد بغض حیدر
ازان گفت منست خود نیست باور

خدا او را ولی خواندست در دین
محمد را وصی بود ست تو مفتین

هر آنکس کو براهش رفت ما چیست
وگرنه مالک دریای خون نیست

چه گویم با تو ای شاگرد شیطان
که طوق کفر می داری ز یزدان

هر آنکس کو ندارد راه حیدر
ندارد راه دوزخ راه دیگر

جواب سوال ششم از زبان هاتف غیب در بیان اسرار حسین منصور فرماید

تو بشنو این زمان اسرار منصور
که تا کرده وجودت نیست معمور

چو جام واحدی نوشید آن مست
انا الحق گفت و او بر دار رفت

نبود فرقی میان دار و یارش
ازان میگفت جنید و شبلی بحش

که ای سلطان مست یار بیچون
شدی تو از وجود خویش بیرون

ترا زیبد چنین اسرار گفتن
میان کوچه و بازار گفتن

ز جسم خود نبود او را خبر هیچ
که میگفت این معانی پیچ بر پیچ

همه فتوی بخون او نوشتند
بگو این دم که ایشان در نهفتند

هر آن کو قصد اهل الله دارد
هزاران دوزخ اندر راه دارد

هر آنکس کو وجود خود فنا کرد
برفت و وصلت خود با خدا کرد

نگوید غیر این معنی بعالم
که هست اندر انا الحق بوده با هم

نبود منصور آنکه گفت انا الحق
خدا بود آنکه آن سر گفت مطلق

چو منصور آن قبای جسم انداخت
خدا را بی قبادی جسم نشناخت

خدا با او و او خود با خدا است
بغیر از این همه کفر و بلا ایست

تو هم منصور گردانی تو خود را
ترا باشد میان جان جان جا

که جان جان جان عکس الهست
کبیر و شبلی و کرخی کو است

همینها حق نهان دارند در جان
بشرع مصطفی دارند ایمان

بگفت منصور انا الحق آشکارا
ازان نوشید او جام فنا را

برو ای یار اسرارش نهان دار
وگرنه زود رو در پای آن دار

جواب سوال هفتم از زبان هاتف غیب در بیان انسان و فنای او

بگویم خود کی خواهد شد انسان
بنوای پیر و عطار سخن دان

دگر گویم فنای تو کدام است
بدان خود یکان حرفی تمام است

مقام قطره در دریا بگویم
فنا اش در بقا اینجا بگویم

جو انسان رفت در عالم باین سان
باو شد ختم انسانی بسلطان

هر آنکس کو بانسانی رسید است
طریقت را انسانی بدید است

خدا او را چو عیسی سوی خود خواند
ز سر موسی فرعون را راند

بمیثم مستان انسان مرد کامل
شده در بحر الا الله واصل

فنای خود مورد بقا دید
صفای باطن خود با صفا دید

شناس انسان کامل مصطفی را
بجید و دار دایم التجا را

که تا باشی بانسانی مکرم
تو باشی پیش اهل الله اعلم

مقام اصل انسان پیش حقست
ولی دان و در آن معنی جو حق است

تو هم نیکه و انسان وان جو حیدر
که او باشد در وبحاجت اظهر

باو ختم است انسانی انسان
خدا دارد باو صد راز پنهان

همون میدان که در انسان جو نور است
همه اصل معانی را حضور است

تو او را جوهری دریای حق دان
تو او را مظهری انوار حق دان

درین دریا جواهر بی شمار است
ولی انسان ز جوهر های یاد است

برو انسان کامل را چو جان باش
چو عیسی برفراز آسمان باش

چو عیسی شد فنا آنکه بقا یافت
بمعنی و بصورت او لقا یافت

چو شد از خود فنا منصور باقی
همه انسانیا را گشت ساقی

برو انسان شو ای حیوان ناحق
وگرنه پستی در معنی منافق

باخر رفت پس سوکوارست
برو بشناس پس خود را چو انسان
که تا که او فنا داد اسب و جان دُ
تمامم من ترا انسان کامل
بدان تو انبیا را جمله ایشان
هرانکس کو چو انسان نام دارد
خدا را راه بود از باب در دل
که با انا فتحنا لک به فتحی
تو باب الله را بکشا برویت
اگر دانی تو باب الله خود را
برازِ باب او در شهر علمش
امیرالمومنین است جان آدم
امیرالمومنین دان باب محکم
امیرالمومنین آن شاه عادل
هدایت بود اندر ره شریعت
بگویم زهد و تقوی خود کدامست
زهش کیست زهد و علم و تقوا
هرانکس کو ز مال بوده دورست
دگر کشتی ز دست خود حلالست
بغیر از این به چشم جمله مکروه
دگر طاعت بکن از بهر یزدان
تو طاعت را میان خلق گم کن
هرانکس کو ریائی گشت ملعونست
تو حرمت دار گفت انبیا را
تو ایمان آر با آنکس که حق گفت

که نادانی ترا این بی شمارست
که پستی در دو عالم جان جانان
بعزرائیل و حش یکسان داد
که کردی تو بقای خویش حاصل

زنادانی تو ره در جهل کردی
هرانکس کو خدای خویش نشناخت
بره تو روح خود با حق روان دُ
باجزو وصل آدم با خدا ایست

جواب سوال هشتم از زبان هاتف غیب در فتح الباب از زبان و معاد آن

ولی بشنید اندر وادی مدخل
دگر منا بخوانی خود بعد خا
زرنگ و نکمه دار این سویت
میان جان من باشی هویدا
که تا بینی تو خود آثار علمش
امیرالمومنین عیسی و مریم
امیرالمومنین با نوح همدم
امیرالمومنین آن ماه کامل
ازان دریافتی علم طریقت

تو فتح الباب را نشناخته چیستی
تو باب الله درویشان ذاتی
تو باب الله دین خود ندیدی
تو باب الله میخوان مرتضا را
که باب شهر حکم و علم و فتوا
امیرالمومنین باب نبوت
امیرالمومنین نطق زبانست
امیرالمومنین ختم ولایت
ازین دارای دولتمند می باش

جواب سوال نهم از زبان هاتف غیب در بیان زهد و تقوی و مکان مرشدان فرماید

دو چشم ظاهری دنیاش کورست
که از مال یتیم و خاص و عامست
ندارم طاقت این بار چون کوه
که تا کرده بتو اسرار آسان
برو در دین حق تو زرق گم کن
درون تا رسیدنش که مد فوتست
تو عزت دار لطف اولیا را
نکرده خود به هر مرد و کس جهت

دگر در قحش بکلی خود حرامست
دگر کشتی ز دست خود حلالست
دگر لقمه ز سرجای وبالست
غذای تر خود را خود بیار
تو طاعت خود بطور اولیا کن
برو آنچه خدا گفتست چنان کن
بهر چیزی که حق بیزار از وست
با جهدست اصل جمله پاکست

زدانا نی تو با حق وصل کردی
به دنیا اسب جهل خویش می باخت
مرا این دم ز بهر خود ضمان ده
که قطره سوی بحرش آشنایست
طریق اولیا را باب او دان
خدا اندر دلش آرام دارد
ازان بیرون این در ماندستی
ازان تو کمتر از حیض زنانی
ز باب الله خود لفظی شنیدی
ز خود آگاه میدان مرتضا را
امیرالمومنین باشد به تقوا
امیرالمومنین نور ولایت
امیرالمومنین شرع و بیانست
امیرالمومنین باب هدایت
باین دولت تو خود خرسندی باش
که این خیر در دنیا حرامست
که دارد در مقام قرب او جا
که از مال یتیم و خاص و عامست
که این حکم خدای ذو الجلالست
ولی در خوردن تو خود حلالست
به بینی مشک تو ردی دلدار
میان خلق تو ترک ریا کن
طریق راستان با راستان کن
تو هم بیزار کرد و کین نکو شد
بجهد دست اصل جمله صافست

هرانکس کو بکام عشق شد صاف
هرانکو پاک گشت پاکان دمیدش
چه درویش را از خود تو نانی
حلال این دانم و دیگر ندانم
ترا راهی ز راهی حق نمایم
اگر خواهی تو راهی حق ببینی
که باشد راه و این ره سوی که بود
محمد راه حق مقصود درست
چهش دو زخ شناسای مرد کامل
بگویم کاین چنین راهی که دیدست
بگویم راه برد در راه حق کیست
که باشد خود امام کل عالم
بگویم نام آن سلطان خود را
امیرالمومنین حیدر در ایام
خدا او را ولی خویش خواندست
بغیر از او که را دانی امامی
تو نور احمد و حیدر یکی دان
بکن ختم این سخن عطار ره رو
هران کشتی کزین دریا برون است
دلم پر خون شده از جور دشمن
تو تاجی را نمیدانی ز مالک
اگر دانی تو تاجی را خلاصی
تو تاجی دان هرانکس راه رفتست
تو تاجی دان هرانکس را خدا داد
تو تاجی دان هرانکو یار حق شد

زند لاف انا الحق گشت خود لا
شرابی مست روحانی چشیدش
که تا پای بدو زخ خود امانی

انا الحق گفت آن پاک مطهر
برو تو گر همی خواهی حلالی
درای این چه گویم ای برادر

جواب سوال دهم از زبان هاتف غیب در بیان راه حق تعالی

به بستان بهشت این گل بچینی
معانی سهان برگوی چه بود
تمام رهروان را او پناه است
بهشت آنکه ببینی روی منزل
دران ره روی جانان خود بدیدست
بلوح جان عاشق خود سبق کیست
مدین مصطفا برگو تو این دم
که او دارد میان جان من جا
دو عالم را وجود اوست انعام
گهی فقر و گهی درویش خواندست
ز مادر خود بزادی در حرامی
که تا کرده بتو اسرار آسان
دگر نه همچو پی دستان بجه رو
بگرداب هلاکت اندر افتست

برو در کوی آنکس کو طریقت
بگویم گر تو هوش عقل داری
تو آدم را بدین ره دار این را
تمامی آدمی این ره برفتند
بگویم راه بر را اندرین راه
بگویم با تو از آنچه خدا گفت
چه گوئی چون ندیدی تو او را
امیرالمومنین آن شاه سرور
ز بعد احمد او باشد امام
محمد را وصی او شد بتحقیق
خدا از این جهان مقصود او بود
تو واصل کن چه دریا نور ذاتش
ازین چه کی برون آئی چو گرداب
بحب او توانی رفت بیرون

جواب سوال یازدهم از زبان هاتف غیب در بیان تاجی و مالک فرماید

دگر نه مالک دریا تو باشی
درین ره صورت الله دیدست
درون جنة معنی صفا دید
محمد را بطاها هم سبق شد

اگر دانی تو تاجی اندرین را
تو تاجی دان هرانکو وصل آمد
تو تاجی دان هرانکو در ره حق شد
تو تاجی دان هرانکو سر داشت

که جام باده اش خود داد حیدر
بکن در کوه و صحرا اش تو کاری
که خوردم شربتی از حوض کوثر
ازان مستی کند این ملک جانم
دران وادی ترا مشکل گشایم
تمام اولیا را او رفیقست
ز راه خدا این نقل داری
وگرنه او فتادی اندرین چاه
ولیکن کمتری آگاه رفتند
که گم داری تو این ره را چو بیگاه
که او در دین احمد ره نما گفت
نبردی خود بدین حق تو بو را
وصی دین عم و داماد احمد
دعا و ذکر او گویند زبانم
خدا او دست او را علم توفیق
که در جان عابد و معبود او بود
که تا گوید انا الحق در صفاتش
که مستی همچو مستی گشته در خواب
ازین گرداب سرگردان پر خون
باخر افکنم او را بگلخن
ازان رفتی برون از کوی سالک
هرانکس کو شده از کار آگاه
مراد هر دو کونش حاصل آمد
طریق احمدی را در ره حق داشت
امیرالمومنین را میر دانست

تو ناجی دان هر آنکو راستی کرد / باولاد محمد آشتی کرد
تو ناجی دان هر آنکو احمدی است / ز جان و دل محبّ آن ولی است
تو حاضر دان همه جا خود جمالش / که تا زنده بمانی در جمالش
تو حاضر دان ولی حق همه جا / مینکش این نظر را خود بفردا
تو حاضر دان که او خود نور ذاتست / تمام اولیا را او حیاتست
تو حاضر دان هم غایب معنی / که او جانیست اندر جسم عیسی
خدا او را همه جا راه داد است / ز اسرارش دل آگاه داد است
تو هالک دان هر آنکو این ندانست / همه دید او درون جهل ماند
تو هالک دان هر آنکو هست گمرا / ز بی راهی فتاده اندرین جا
تو هالک دان هر آن کز ره برون شد / بگمراهی ابلیس او زبون شد
تو هالک دان هر آنکو دین ندارد / بایمان نبی تلقین ندارد
تو هالک دان هر آن کز شاه سر تافت / فلک او را بنو نو قهر دریافت
ببرزخ کرده جوشش آن منافق / از آن کو نیست اندر دین صادق
اگر خواهی که ناجی باشی در دین / تو در جان دار حبّ آل یاسین
که تا آزاد باشی در دو عالم / بگویم غیر ازین واللّه اعلم
بگویم علم حق در دین کدام است / زن و مال جهان بر که حرام است

جواب سوال دوازدهم از زبان هاتف غیب در بیان علم جعفر فرماید

بگویم علم حق را جمله با تو / اگر هستی تو پاک و نیک و خوشخو
بگویم علم حق را خوش بظاهر / که تا گردی بعلم حق تو ماهر
بگویم علم حق را همچو منصور / کنم چشم منافق را باین کور
بگویم علم حق را خود بآدم / که تا خوش گوش دارد یار محرم
بگویم علم حق را همچو ادریس / که تحسین گویدم صد همچو جرجیس
بگویم علم حق را همچو ایوب / که روشن کرد از وی چشم یعقوب
بگویم علم حق را همچو اسحاق / که تا پوشی تو جامه رزق رزاق
بگویم علم حق را همچو داود / که تا ملک سلیمان یابی و سود
بگویم علم را من همچو احمد / که تا دانی تمامی علم ابجد
محمد جز حیدر علم دانست / بهر حرفی از و صد علم دانست
تو جفر و ابجدش را علم حق دان / که تا گردد تمامی علت آسان
تمامی علم حق در جفر شاه است / وزان نقطه یکی خورشید و ماه است
تمامی علم حق در جفر تنهاست / چو دانستی تو جفر این جمله اشیاست
مر آنکس کو نداند علم حق را / ولیکن بایدش خواند یک سبق را
ز علم حق یکان حرفی بگویم / ز رنگ خاره مشک گل ببویم
برو تو دان کلام الله نطقش / چو خاک سپر بنه بر خط لطفش
تو مقصود از کلام حق بدانی / از آن در این جهان در گوهر کانی
خدا گفته کلام خود بیاری / دو عالم را باو کرده نیاری
تو او را گر شناسی علم یابی / هزاران رشته اندر علم تابی
تو او را گر شناسی زان حلال است / وگرنه مال هم بر وی وبال است
تو او را گر شناسی هیچ قبولت / بجسم و جان تو خود حق ظهور است
تو او را گر شناسی نور کردی / بپاکی در دو عالم حور کردی
تو او را گر شناسی محو مانی / بدنیا آیت لاحول خوانی
تو او را گر شناسی محو کردی / بغیرش گر نشینی لهو کردی
تو او را گر شناسی زنده مانی / وگرنه خود چو کوشش کنده مانی
تو او را گر شناسی خود امینی / تمام علم را در خویش بینی
وگر نشناختی در غل بماندی / چو شیطان لعنتی بر خویش خواندی
بدان علم خدا را تو امامی / که از دین خدا گوید تمامی
بهر عصری ظهوری کرد در دهر / گهی دریا و باران گه که نهر
تو میدانش امامی سر زمانی / که این عالم از و دارد نظامی
محمد نور و حیدر نور ذات است / میان جان جان او را حضور است
اگر رهبر نداری اندرین راه / به پی راهی روی افتی بصد چاه

نکرده انی

نکرده انی حاصل نباشد / درین گفتار من قابل نباشد
ره عطار و این پس را نگهدار / درون جان خود تو حب شه دار
که تا واقف شوی از علم حق تو / بدانی معنی حق پی سبق تو
تو معنی دان شوی در کل آفاق / نگردی همچو دیگر مردمان عاق
ز لوحت علم حق برخوان و خوش باش / تو لوح سینه عاشق نه مخراش
بتو علم خدا را جمله گفتم / دری از سرّ سلطانی بسفتم
که داند علم حق را غیر دانا / تو دانا را بدان امروز و فردا
که دانا خود برون از جهلت / ده و در این جهان چندروزه مهلت
گر بشناسی تو علم ذات حق را / بگردانی ز جهل خود ورق را
بگویم چرخ سرگردان چرا شد / ز بهر که باین علم صدا شد

جواب سوال سیزدهم از زبان هاتف غیب در بیان افلاک فرماید

ز بهر کیست سرگردان و نالان / ندارد گردش خود هیچ پنهان
دوان گشته ز دنبالت چو خورشید / هزاران چاکرت بر مثل جمشید
بهر سیری که دارد چرخ در گرد / ز نادانی تو داری دو صد درد
بگردد تا که یک انسان به بیند / درو خود آیت رحمان به بیند
بگردد او بهر راهها بعالم / که تا یابد وقوف از سرّ این دم
بگردد تا جمال یار بیند / ازین خرمن یکی خوشه بچیند
بگردد تا رسد در دور تاری / که این گردش بیاد او قراری
بگردد تا که او خورشید بیند / بهر دور انتهای شه جمشید بیند
خدا او را ز بهر آدم آورد / ولی در سر ما زان محرم آورد
بهر قرنی همو همراه یار است / بهر منزل ز عشقش بیقرار است
تمام ملک و افلاک و ستاره / ز بهر شاه خود دارند نظاره
همین او را بخدمت آفریده است / ترا از بحر وحدت آفریده است
دو عالم را بدید انسان کامل / ندیده غیر حق در هیچ منزل
خدا این چرخ سرگردان چرا کرد / مه و خورشید را حیران چرا کرد
ز بهر آنکه دانی حال خود را / درون جان شناسی فال خود را
ازین چرخت همه بابت معانی / که او دارد ز گردش کامرانی
از آن در چرخ آیی همچو مستان / که چرخت پرورش داده است مستان
درین گردش ورا مقصود نور است / که در ملک معانی او حضور است
میان بسته شده چرخ مدور / ز بهر خادم خدام حیدر
میان بسته بخدمت چرخ گردان / ز بهر خادمان شاه مردان
تو این شه مرده دانی زان بمیری / بزندانی طبیعت گوش اسیری
تو او را زنده دان در چشم عاشق / که این معنی ندارد آن منافق
تو او را زنده گو است مقصود / زمین و آسمان از اوست موجود
بروای خارجی از کوی حیدر / که هستی همچو آن ملعون مکدر
بروای خارجی بگیر و ز هستی / بهشت در معانی بت پرستی
بروای خارجی از این جهان تو / که هستی همچو حیوان بی زبان تو
تو گر غیر از علی داری امامی / ز مادر زاده بی شک حرامی
خدا دانا که با کت علم دیدم / ازان در حب شاه خود بغیتم
زنید ای عزیزان دین عطار / شده از دین سر و جان بیزار
ندارد جان مذهب همچو شیطان / بدین مصطفی دارد یک ایمان
باو دین محمد شد مسلم / طریق شاه را او یار و همدم
نهادم من سرم بر خط فرمانش / نهادم در میان جان ز ایمانش
ز بهر خم این لب آمد که او گفت / ندارد شاه ما در این جهان جفت
ز من برسی تو لذات جهان را / ز جانت هم بگویم خود عیان را

جواب سوال چهاردهم از زبان هاتف غیب در بیان لذت جهان

تو لذات جهان از عشق میدان / وگر انسان کامل جانش میخوان
که لذات دو عالم عشق باشد / بجان اهل عرفان وصل باشد

ز نا پاکی عالم غسل کن تو
تو لذات جهان میدان رفیقی
چو علم و دانش و عرفان ندانست
تو لذات جهان را یار میدان
دگر لذات این عالم نی است
تو دیدش لذت دنیا و عقبی
تو اصل جان و لذات جهان را
تو خود را خشک کردی گفت طاعت
عبادت کن بگفت اولیا تو
نگفت ناقلان داری عبادت
ترا انسان کامل مقتداست
کلام الله را همراه خود کن
ز غیرش دور مانی ای برادر
تو سر دان آنکه مقصود جهانست
که لذات جهان خود جب ایشانست
چو دانستی عبادت شد درست
همی خواهی که دانی عدل و انصاف
همی خواهی که دانی عدل سلطان
همی خواهی که دانی عدل چو درویش
همی خواهی که عدل خویش دانی
که تا عالم بگیرد هیبت عدلت
مکن ظلم و بترس از قهر جبار
مکن ظلم و بعدل خویش کوشش
مکن ظلم و مکن ویران چو دست
خدا راضی بود از پادشاهی

بپاکان خدا رو غسل کن تو
گر او را حاصلت باشد طریقی
ز جانان لذت جانان ندانست
بس انکه گفته عطار می خوان
که ختم هر ولی و هر نبی است
شناس و رو بگوی علم و تقوی
ندانستی و رفتی خود همان را
عبادت میکنم ساعت بساعت
که تا کردی چو عصمت پاک و نیکو
نباشد خود درست این شهادت
که او در دین احمد مقتداست
شه مردان شفاعت خواه خود کن
نباشد خود ترا در دین او بیم
عبادت خود و راه جان جانست
دلیل من کلام حق بر آنست
چو بی دنیا نباشد دین درست

که تا باشی تو جان در عالم قدس
طریقت در حقیقت جانش باشد
تو جانش دان که در عالم چو جانست
ترا لذات عالم جان جانست
از او باشد همه لذات و جنت
بره تقوا چو شاه اولیا کن
همان دانستی و مرده و گشتی
تو خود آن زاهد خشکی و بی سوز
عبادت نام کردی گفت شیطان
تو تا قل را ندانستی ز حاصل
کلام الله را ایمان خود دان
هر آن چیزی که او گوید بجان کن
تو سر دان آنکه معنی کلامست
تو سر دان در ره دین مقتدا را
بگفت حق مر ایشان پیشوا الله
تو لذات جهان باشی و جانش

بجان واصل و هم محرم قدس
باین عالم همه عرفانش باشد
رفیق اولیا و هر زمانست
که او در سینه اسرار نهانست
از او گرده همه دانش یقینست
تو جانت را بجانان با صفا کن
ز بهر سوختن چون عود گشتی
ندانستی تو خود لیلش از این روز
نداری خود خبر از دین و ایمان
ز دنیا خود همین کردی تو حاصل
محمد را شفیع جان خود دان
ز غیرش راه در دین جان نهان
بگوید او ز خدا آرد بیانست
که تا یابی طریق اولیا را
تمام دهر و آن را مقتدا الله
کشیدی در عبادت با جانش
بکن با خلق عالم دائم الطاف
بره تو راستی کن چون کریمان
تو چون مردان حق رو راست
تو عادل باش مثل شاه مردان
که آتش میزنی در خرمن خویش

جواب سوال پانزدهم از زبان هاتف غیب در بیان عدل و انصاف

بکن اندر معانیها سجودش
بکن با خلق عالم زندگانی
بود بر شاه و بر درویش فضلت
که نام او بود در عدل جبار
بر درویشان بی حلم و کرم کوش
که تا مقبول حق باشد سجودت
که او از عدل دزد کیکلاهی

همی خواهی که دانی عدل آن شاه
همی خواهی که باشی یار رحمان
مکن ظلم و خدا را راه درویش
مکن ظلم و دل ایتام مرنجان
مکن ظلم و بترس از روز مردن
ز شاهان عدل خواهم اندرین راه
خدا راضی بود از شاه عادل

بعدلت گوش و حق را نه تو کرده
دگر از ظلم خلقان دست کوتاه
برون آرد ورا از خاک و از گل

نخستین جاه و منزل او را چو یعقوب
تمام اولیا این راه دارند
ترا گر عدل باشد یار مانی
ترا گر عدل باشد اصل کردی
ترا گر عدل باشد شاه مانی
ز شیطان جمله اوقات حرام است
بشرعش عدل حاصل کن چو جمشید
ز عدلت حاصل آید ملک جمشید
برو عدل و کرم را در ره خود ساز
ادب را در ره جان خویشتن کن
تو باشی مرهم دلهای درویش
بگویم حال ظالم را یکا یک
که ظالم خود مسلمان نیست در دین
ز حق گفته که با خلقان نکوئی
هر آنکس کو بظالم کرد میلی
برو تو میل حق کن در همه آنجا
خدا کرد لعنت ظالمان را
مرا هم جان و هم جانان علی است
محبان علی کوی معانی
محبان علی شاهان محشر
محبان علی دانند اسرار
محبان علی دانند کتبها
محبان علی در جان چو نورند
محبان علی شاهان عادل
کتابی را که خوانند کبیره نام است

دهد او را مقام قرب ایوب
باین دنیا دل آگاه دارند
وگرنه از بری یا تو جدائی
بدریای عدالت وصل کردی
وگرنه اندرین دنیا گدائی
ترا خود شربت دوزخ نجاست
که تا کردی بر اعدایش مظفر
ز عدلت در بر آید ماه و خورشید
بس انکه بستی خود را تو در باز
بس انکه چشم درویشان بحق کن
تو باشی جمله را هم یار و هم خویش

خدا راضی از آنکس کو چنین است
برو چون یار باشش عدل کن تو
ترا گر عدل باشد زنده باشی
ترا گر عدل باشد شرع داری
ز خلقان مال گیری چون گدایان
برو از راه شیطان برون شو
شود از حاصل او هر چه خواهی
ز عدلت هر دو عالم در نگین است
بخلقان و بدرویشان و خاصان
چو نیت در دو باشد شاد جانی
برو ای یار و این گفتار بشنو

جواب سوال شانزدهم از زبان هاتف غیب در بیان ظالم

نیابد ظالم اندر مرگ تلقین
مکن تا باشدت خود آبروئی
بلا آید بنزد او چو سیلی
که سودت خود ندارد میل فردا
رساند خود از ایشان جان جانرا
مرا هم درد و هم درمان علی است
از این میدان ببرده تو ندانی
بایشان جنت و رضوان مقدر
محبان علی دانند گفتار
محبان علی خوانند سبقها
گر ایشان بهر دان آن تو دورند
محبان علی ره دان منزل
مر او را شربت کوثر بجام است

خدا از ظالمان بیزار باشد
هر آنکس کو بدنیا ظلم دارد
اگر میلش بحق باشد خلاصیست
بدید داد او بس ظلم کرده
هر آنکس را که پی جانان نیازست
تو ای ظالم نداری جای او را
محبان علی آزاده شدند
محبان علی هستند آزاد
محبان علی دانش بخوانند
محبان علی مست الستند
محبان علی بر دین احمد
محبان علی خواهی بدانی
ز بهر معنی از این مظهر کتابیست

نخست اولیا را همنشین است
بایشان همچو دانا وصل کن تو
میان عادلان فرخنده باشی
نگشته از طریقت نیز داری
درین دنیا شدی ره دار سلطان
بشرع مصطفی چون من درون شو
نهی از عدل بر سر تاج شاهی
ترا انسان کامل همنشین است
تو تخم مرحمت زنهار بفشان
درین ملک این زمان تو شه نشانی
ز عطار این زمان اسرار بشنو
نیفتی از چنین گفتار در شک
که جانشان در درون نار باشد
وجود خویشتن در جرم دارد
وگر باید بود آخر قصاصیست
یقین میدان که ایشان جرم کرده
درون دوزخ تابان گداز است
نبردی خود از این میدان تو گو را
بگوی معنی حق هیچ کرده
نهاده بر طریق عشق بنیاد
محبان علی بینش بدانند
بهر دو کون چون خورشید و ماهند
شوند خود بجان ملقین احمد
بذکر اولیا آنکه کبیر خوانی
ز جو هر ذات من نادر کتابیست

ترا منظر ز ظلمت وا رهاند
برا از ظلم و عادل را معین شو
تو اندر کشف داری سوالی
درون پردهٔ دل کیست گوئی
ز من بشنو تو شرح کشف را
چنان دانم که حق دارا برانست
چنان دانم جحیم و خلد و رضوان
که چون دانش بجو آن بجانست
خدا در روی پنهان گشت اوست پیدا
تمیدای دل و جان زا چو جان
درون دل درا و مستان
درون پرده خود مشکل توان دید
درون پردهٔ دل راز دارم
درون پردهٔ دل مرتضی بود
درون پردهٔ دل کیست حیدر
درون پردهٔ دل دید یار است
درون پردهٔ دل شهسوار است
درون پردهٔ دل هست دلدار
درون پردهٔ دل من حکیم
برفتم پرده را با او دریدم
ز من خواهی تو اسرار حقیقت
بگویم با تو این دم آنچه حق است
ز دریا و ز قطره خود چه خواهی
ترا از غیر حق باید بریدن
حقیقت بین شو و از خود گذر کن

ببحر بای معانیت رساند
بس انکه در معانی راه بین شو

جواب سوال هفدهم از زبان هاتف غیب در بیان لوکشف

طریق اولیا بر چیست گوئی
که تا بشناسی ای عرف را
بغیر این ترا الکن زبانست
که تو شمعی به پیش جمع دان
درین معنی سوی انه بخوانست
بیا بنگر تو خود امروز فردا
نداری اندرین معنی تو ایمان
که تا گردد همه معنات آسان
ولیکن کل ایشان بسان توان جسم
دری رحمت بر دیت باز دارم
که او نور ز نور انما بود
ز او دین محمد شد منور
ازان دیدن دل عاشق نشار است
که صد منصور از عشقش بدار است
ازان روشنت گفتار و اسرار
بفقر و مسکنت من هم سلیم
خدارا هم او دیدم

بیا کوشش باش چون بیرون ظلمی
بگویم از سر اسرار شاه است
بگویم شرح این مشکل تمامت
چنان دانم من این اسرار حق را
چنان دانم من این دنیا و دین باست
چنان دانم همه آثار عشقش
دگر گویم ز راز پردهٔ دل
نمی بینی که پستی چون بصیران
تو او را معنی اسرار حق بین
درون پرده دارد پرده بازی
درون پرده خود گفتار مستان
درون پردهٔ دل عشق یار است
درون پردهٔ دل مهر اوشد
درون پردهٔ دل کیست سلطان
درون پردهٔ دل نور یسی
درون پردهٔ دل اوست پرده
درون پردهٔ دل جان دمندم
درون پرده جمع اولیا اند
خدارا هم خدا بین معنی

بگرد شهای دوران مثل قلمی
که او اندر معانی شد پناه است
ز شرح من عرف داری تو خالی
که تا گردد علو دین پناه است
که در روی ذره نبود دگر چاب
گر چشم صورتی باشد نگین را
چنان دانم همه گفتار عشقش
که دارد خود دران ما جی منزل
بجا کافتاده مثل اسیران
برا از جا مجو بان حق کین
تو این معنی نداری خود بیا ز
ازانم داعیا بر جان بریان
قطار اشتر حلوا قطار است
ازان گفتار اسرارم نکوشد
ز سلطان پرس تو احوال سلطان
منافق را ازان دکور یسینی
به پیش اولیا خود اوست زنده
طریق حکمت لقمان دمندم
همه پیرو بشرع مصطفی اند
ندارد این نظر خود چشم اعمی
قدم بیرون منه از خود شریعت
که تا یابی ازین گفتار بهره
درون بحر او خود وصل گردد
انا الحق را تو بی هم جان جانی
شود این نور پاک محض آن نو

جواب سوال هژدهم از زبان هاتف غیب در بیان اسرار حقیقت

کسی را بر چنین گفتن ذوق است
که در دریا روی بر مثل ماهی
شراب واحدی باید چشیدن
چو قطره سوی بحر او گذر کن

بگویم با تو از اسرار قطره
نمی خواهی که قطره واصل گردد
حقیقت این بود گر می توانی
که واصل شوی بر مثل منصور

انا الحق میزن و بر دار میرود
تو او را خواهی و دیگر نخواهی
چو بی آبی او شد جانش در تن
برو خود را بان دریا رسان زود
چو دریا را نباشد هیچ پایان
اگر دانا ابل این معنی تمام است
هر انکس کو ندارد سر آن یار
بدان انسان و را دارا این جهان تو
هر انکس کو نشد از سرش آگاه
تو میگوئی که ایمان دار گشتم
چو حاصل چون نشد اهل کبری
تو بستی صد هزاران حیله در شرع
ز سر زر شدی از حق تو بیزار
نداری دین احمد من گواه است
ندارم من بگرد محتسب کار
هر انکس کو بان کوزه قدم را
هوای نفس را باید برون کرد
وگرنه جای تو خوش نار سوزانست
مجو آزار دیها تا توانی
بکشتی رفت نوح و غیر را ماند
ز غوغا فارغ و آزاد گشته
بحق میگفت با حق بود مشغول
بود غول آنکه او مردم فریبد
برو زینها گریز و رو بکشتی
تو در کشتی خدا اشکست آرد

چو احمد در مقام یار میرود
که بحر آب باشد جان ماهی
و را مرگ حقیقی گشت روشن
که تا واصل شوی در عین معبود
دگر خویشتن از قطره برتان

جواب سوال نوزدهم از زبان هاتف
غیب در بیان ستر یار

تو کالانعام میدانش عیان تو
مرو زنهار با او اندرین راه
بنحو و صرف خود در کار گشتم
درون این پل دنیا بسیری
که میدانم علوم اصل و هم فرع
چه خواهی کرد آخر در چنین کار
نباشد شرع احمد خود جور است
که مشد در ریا خود محض بیزار
همی باید که پند پیش و کم را
بجنگ خویشتن شیطان زبون کرد
ازین معنی و چو شرع ارزانست
وگرنه تا ابد در جهل مانی
بحبت او نشست و دیر ماند
میان بحر او دلشاد گشته
فراغت داشت او از ترس از غول
کسان جهان خود او کر بسید
وگرنه تو بدریا غرقه گشتی
بگیر دست و به خود عطار

تو گر آگاه این معنی شدستی
چو ماهی او فتاد از بحر بیرون
هر انکس کو برون از بحر باز است
چو قطره شو بسوی بحر چون ما
تو با دریا نشین و باش دریا

هر انکس کو ندید او نور معنی
که او جاهل بود در جهل مرده
تمام علم فقه را ببر دم
بر آن شخصی که آرد پل ز نادم
برای حق نداری علم خود را
تو مال بود در رویش مسکین
بان فتوا کند قاضی تو حکم
هر رویشان بسی خود جور دارم
چو فاروقش بباید کار کردن
چو فاروق این زمان کن احتسابی
برو در ره عیان کار خود کن
ز حال نوح و کشتی باز گویم
نبود غیری حضوری داشت آنجا
میان موج آن دریای پر جوش
ز ترس غول را انشا نخستی
تو ترسش دانکه خود را بر در یاست
تو در کشتی بخود همراه باش
ترا از غرقه با کی رهاند

یقین از دنی و عقبی گذشتی
بگیر ماز غم دریا چو جیحون
جو آن ماهی طپان بر خاک سازست
که تا دریا شوی در عین دریا
که تا دانی تو راز کشف را
ورا خود شربت کوثر بجام است
بجهل خویشتن باشد گرفتار
چو خفاش بود در ملک دینی
خدا از وی یقین ایمان بکرد
ز جمله عالمان من گوی بردم
ز سر او کنی صد فکر لاده
ز سر وی پل نهی خود پای هر جا
بخود دانی حلال ای مرد بی دین
برو دم درکش و میگو تو هم کم
امیر و شحنه خود را در گذارند
ز شیطان هوا باید بریدن
که تا یابی ز کوثر خوش شرابی
تو اسرار معانی یار خود کن
ز بیتهای عرفان راز گویم
که فارغ گشته بود از جمله غوغا
همی کرد با خدای خویش نی نوش
جو ایشان دین خود در باختستی
میان خرسکان خود او خرید است
خدا از کشتی اش آگاه باشد
به پیش خویشتن دایم نشانه

بآخر کشتی ات آرد شکستی	ز بالا خود فرود آید بپستی	جو دست کبریت خیاشد وای بر تو	درین میدان بیابی کوی پیر تو
هر آنکس کو شده از یار آگاه	نگردد اندرین دریاش گمراه	تو عالم را بدین دریای ارواح	وجودت کشتی در کش تو ملاح
تو کورت قرآن در پیش میدان	گهی سود و گهی غوغاش میدان	برو از کشتی و دریا گذر کن	بحق واصل شوی در حق نظر کن
که تا یابی رهایی از طلسمی	که در دریا بود بر پیش جسمی	کسی کو هم نشین شد با طلسمات	بگرد او بلا افتاد میهمات
برو بشکن طلسم جسم بسته	تمام انبیا از وی برستند	تمام اولیا از وی گذشتند	که این باشد کمال حق پرستند
تو هم گر عقل داری ره گذر کن	ازین دریای سرگردان حذر کن	که تا یابی حیاتی همچو علیا	شود نوح معانیت موید
تو نوح خویشتن را روح خود دان	بکشتی وجودت هست حیران	وجودت اندرین دنیای دنیا	تو سرگردان نگر هر جای هر جا
بنا کاشکند کشتی و رفتی	بآخر این جهان هستی و رفتی	بقعری اینچنین دریای چون کوه	در آنی مستمند مفلس و عور
چو کاری اندرین دنیا بکردی	تو جام از شراب حق بخوردی	خدا خواهی شوم مرد و درویش	که کردی خویش را در دین تو رسوا
اگر خواهی کزین غرقاب بری	وزین جوی بهم برهیچ بری	ترا باید براه شرع رفتن	اندرین دنیای دون باید گذشتن
که تا احمد ترا باشد شفاعت	بپیشش باش خود دایم بطاعت	ترا مصطفی ره چو سلمان	اگر داری بدین او تو ایمان
مجرد بود او از جاه دنیا	نبود او را بغیر دوست پروا	مجرد بود او از خیر میدان	مکمل بود او در علم قرآن
مران چیزی که احمد گفت او کرد	عبادت را برای حق نکو کرد	تو سلمان باش پر تو در گذر کن	تو سلمان باش خیر کش را بدر کن
بحق گوی و بحق بین و بحق باش	تو جان عاشقان حق مجراش	دمی در کشتی حجت نظر کن	تو فخر حق از آن کشتی بدر کن
تو کشتی را گران کردی ز سرگین	ازان رفتی درین دریای خونین	میان اینچنین پر کین بمیری	ندارد حاصلت شاهی و میری
درین کشتی جها داری تو عمرا	هزاران حیله داری تو چو روباه	دران کشتی نهادی بار نخوت	شدی تو هم نشین و بار نخوت
درین کشتی هزاران بخل داری	حسد را اندرو چون تخم کاری	درین کشتی نداری آب رحمت	ز بی آبی بمیری خود برحمت
درین کشتی چو خواهی بود نی او	نباشد یک دمی پی در پی او	درین کشتی تغیر از بوست نبود	درون مغز جان جز دوست نبود
درین کشتی نداری زاد معنی	نگردی خود به بنیاد معنی	درین کشتی عبادت خود بیاری	بمیری در چنین کشتی بخواری
درین کشتی صدا چیزا از تو	که شد آزاده خود عطار از تو	درین کشتی تو تا حق بای داری	ازان در این جهان مثل حماری
بپیش من حماری بهتر از تو	نگویم من که آن سگ کمتر است	جهالت بار کشتی شد خود درانجا	کنی بار کشتی همه صفرا و سودا
چو در دین نداری تو حماری	بضایع عمر خود را میگذاری	تو در آزار خلق گاه و بیگاه	چه خواهی کرد حاصل اندرین راه
ترا بغض و حسد بسیار باشد	درون جسم تو مردار باشد	ترا باشد بمردان خدا جنگ	دل تو سخت باشد همچو آن سنگ
تو سنگین دل شدی ای بدم شاه	ببردی این خبر را خود بخانه	که من بغض علی دارم و گرنه	دل آلوده دارم خود جگر نه
ترا مادر نه پاکست ای منافق	ترا این به نباشد خود موافق	بدین خارجی لشکست جو مردان	تو داری خود همه افعال ایشان

اگر خواهی کزین دریا در آیی	بکن از اهل باطل تو جدائی	بدین مصطفا و مرتضی گو	محبش را یکایک مرحبا گو
محبان علی کشتی نوح اند	با بواب معانی خود فتوحند	محبان علی اند مست اسرا	درون جبه ایشان راست انوار
منم از خادمان چاکرانش	منم خود چاکری آن خاندانش	تو داری حب آن سلطان چو سلمان	فراموشم مکن ای جان ایشان
بکن از بهر حق مارا دعای	که حق بدهد ترا آخر عطائی	شود این روح عطار از تو خشنود	رسی تو از معانیها بمقصود
بگویم کو سلیمانی چرا کرد			با این دنیا جهانبانی چرا کرد
چرا با دو پرنده رام او شد			چرا این مملکت انعام او شد

جواب سوال پنجم از زبان هاتف غیب در بیان سلیمان علیه السلام

بگویم تا ترا معلوم گردد	ولی نادان ازین محروم گردد	سلیمان بنده مقبول او بود	صورت در معانی نکو بود
خدا سر دو جهانش کرد انعام	مراد او را شد مسلم فضل و اکرام	نه آدم را بیک گندم برون کرد	نه فرزندانش را بعضی زبون کرد
هر آنکس کو زگفتش سر بتابد	بهر دو کون او عزت نیابد	سلیمان گشت چون فرمان او بود	زمینش رحمت و احسان او بود
هر آنکس کو برد فرمان الله	بهر دو کون شد مهمان الله	وگر فرمان بری فرمان برندت	وگرنه طوق چون شیطان در گردنت
اگر فرمان بری اندر بهشتی	تو بیرون همین دیر و کنشتی	اگر فرمان بری باشی سلیمان	تو برد دیو و برانسان فرمان
اگر فرمان بری حق را تو در دین	کند جبرئیل در فرمانت تحسین	اگر فرمان بری فرمان حق را	محمد بر تو خوانده این سبق را
اگر فرمان بری فرمان شه به	وگرنه او فتادی خود بچه در	اگر فرمان بری بیرون جهای	بشرع احمد مرسل چو راهی
اگر فرمان بری اسرار دانی	تو مثل آن سلیمان در جهانی	اگر فرمان بری عالم تو دانی	طریق عیسی مریم تو داری
اگر فرمان بری شاهی و شاهی	تو بالاتر نه خورشید و ماهی	اگر فرمان بری خود پیش او نی	وگرنه اندرین میدان چو گوئی
اگر فرمان بری داری عبادت	وگرنه کی بری در دین شهادت	اگر فرمان بری انسان اویی	میان اولیا خواهان اویی
اگر فرمان بری همچون سلیمان	بری از ملک سلطانی تو ایمان	اگر فرمان بری خود زنده مانی	میان عاشقان فرخنده مانی
اگر فرمان بری انوار کردی	میان عارفان عطار گردی	اگر فرمان بری املای روحی	تو واقف بر تمام این علومی
اگر فرمان بری آگاه گردی	بعلم غیب حق همراه گردی	اگر فرمان بری در بحر مانی	میان صوفیان بس باصفائی
اگر فرمان بری در ملک باشی	تو تخم محرمی در فقر پاشی	اگر فرمان بری واصل شوی تو	میان عارفان فاضل شوی تو
اگر فرمان بری در شرع او را	بری از جمله مذهبها تو گو را	اگر فرمان بری خیری نه مینی	درین دنیای دون دیری نه امنی
سلیمانی همین است گر بدانی	تو دایم آیت فرمان بخوانی	سلیمان باشی و باشی سلیمان	بملک لایزال جان جانان
باصل کار گر خواهی رسیدی	ازین دنیائی باید بریدی	سلیمان رفت از او نام مانده	ز جمشید این زمان یک جام مانده
برو نیکی کن و جام بدست آر	سلیمانی همین است آخر این کار	هر آنکس کو در دنیا چو یکانست	مرا او را مظهر من گفت عرفانست
نمی خواهی که دانی راه حق را	بخوان از مظهر من چند ورق را	که این مظهر ز گفت مصطفی است	همه اسرار و علم مرتضاست

در وره دان ستوی وحق مرا فا
زحال مفتی و قاضی بگویم
هرانکس کو شده قاضی بشرعش
جو احمد بایدش در شرع باشید
شریعت دان طریق مصطفا را
اگر یک ذره اندر شرع یا پی
مکن اندر شریعت خود کو سستی
شریعت دان تو جاری راست راست
شریعت کی درون ویر باشد
جو رفتی از جهان دون بردی
تو در سر دو جهان خود روسیاهی
بحق کن علم شرعش را نکه دار
اگر تو راست رفتی در طریقی
نباشد حکم قاضی‌ات مسلم
نکشتند عاقلان کرد جسمها
اگر داری تو عقل و عشق باهم
شریعت را تو دور خویشتن کن
شریعت بوشش اسرار باشد
شریعت از کلام حق بیان
شریعت خود تمام علم باشد
شریعت هم نشین علم و تقوا است
شریعت زاهدان کر یار مائی
همی خواهی کز انی آفتابی
ترا از خویشتن باید کذشتن
بباید احتسابی خویشتن کرد

ولی باید که این مظهر بخوانی
ز مظهر کردی تو انسان کامل

جواب سوال بیست و یکم از زبان هاتف غیب در بیان قاضی و مفتی

نباید خود دل خلقان خراشید
طریقت دان رفیق مرتضا را
بوقت مرگ تو ایمان نیابی
مکن بیرون شوی از ملک سستی
طریقت باشد اندر وی مکانت
ترا کی در معانی سیر باشد
بآن دنیا بگو آخر چه بردی
که دایم در پی دنیا روجاهی
که تا احمد دهد جنتش بار
بشرع احمدی دایم رفیقی
که او در علم شرعش هست اعلم
چنون دارد بعقل تو کمینها
شریعت را درون جانت خواهم
طریقت را تو کرد خویشتن کن
طریقت بوشش عطار باشد
طریقت معنی او را عیان کرد
طریقت خود مقام علم باشد
طریقت معنی اسرار ملاست

شریعت را نیاری تو بیاری
هرانکو در شریعت راه دانست
مبین روی ریا در شرع زنهار
برو راه شریعت را چو عطار
هرانکس کو بناحق سیر دارد
بظاهر شرع را با خود بکوشی
نبردی ذره با خود صوابش
برو از منصب دنیا حذر کن
که فتح جنت باشد در شریعت
وگرنه او فتی تو در عذابی
برون کن ناحق را از درونت
جنونت کر همی میدان درین راه
شریعت را چو شمعی دان تو روشن
شریعت خود شعار راستانست
شریعت در معانی ها درست
شریعت مصطفا راست مسلم
شریعت روشنی این جهانست
شریعت پیشوای اهل دین است

جواب سوال بیست و دویم از زبان هاتف غیب در احتساب فرماید

بکنجی فنا باید نشستن
برو راز وجود خویشتن کرد
دلا باید که وحدت راست باشد
وجود خویش را کن احتسابی

جو جوهر ذات من کردی تو داخل
ترا از فتوی تا دیده کویم
همی باید که از اصل و فرعش
که تا باشد ز تو الله راضی
طریقت را چو خود همراه دانست
مکن چون جاهلان خود را کرفتار
طریقت در درون جان خود دار
شریعت را درون دیر دارد
بباطن شرع را بیرون بکوشی
چه خواهی گفت آخر خود جوابش
ز فتواهای ناحق تو کذر کن
طریق راستان باشد طریقت
درین فتوی نیابی تو جوابی
ز خود بیرون فکن آخر تو خونت
ترا کردم ز سر کار آکاه
طریقت بوشش خود کن چو جوشن
طریقت خود شعار عاشقانست
طریقت همنشین یار جست
طریقت مرتضا را شد مسلم
طریقت در جهان جان عیانست
طریقت همره اهل یقین است
طریقت زاهدان کر قل کفانی
ز جنت عشق ما نوشی شرابی
ترا از کرده خود خواست باشد
که تا کردی تو خود لب لبابی

که اصل احتساب آنست که خود را
بلطف خویش با خلقان عالم
وگر باشی سست و ریا
شریعت را بدر ره داد احیا
مرا و را مرتضا داداد کی کرد
برو جب همه همراه خود کن
که تا فردا کنی منت را چو طاعت
جماعت را و سنت را بپا دار
برو تو دست از دامان فاروق
ترا ای ممنوم خود بدبخت
نباید شیعه را خود سر کشیدن
مرا استاد دادست جام معنی
مرا علم لدنی کرد تعلیم
مرا استاد شاهست و فراین
نباشد غیر این دیدم بفتوا
که عطاریست سنی نیست شیعه
مرا اسرار او معلوم کشته
بهشتم نیست آوای درین راه
هرانکس کو براه او برون شد
چه حاصل چون کری در کوشش دار
براه مصطفا رفتم چو سلمان
بآن راهی که بوذر رفت رفتم
برو چون اولیا را ره خدا را
باول احتسابی خویش کردم
تو هم کر عقل داری راه او کیر

کنی منع از بد بسیار جفا ها
بکن خود احتسابی مثل آدم
نیابی در مقام قرب او جا
ترا معلوم کرد این [illegible]
ولی این خانه را بنیاد کی کرد
شه دلدل شفاعت خواه خود کن
کند صدیق فاروقت شفاعت
اگر هستی محب یار آن غار
مدار خویش برو در پای ان [illegible]
که هست این در بدایت خود نهفت
باین معنی من باید رسیدن
مرا است و دادست کام معنی
نباشد خارجی در دین تسلیم
برون آید مرا خود از فراین
نداده ام چو تو دین را بدعوا
نبوده او بدین ما مطیعه
منافق خود از ان محروم کشته
هرانکس کو افتادست در جاه
بدست منقی عشقم زبون شد
ز زقوم جحیم او نوش دارد
نه پروای بهشت و حور و رضوان
جو بوذر این زمان ازیار رستم
اگر داری تو در باطن بصفا را
همه اعضای خود را ریش کردم
وگرنه راه دوزخ بر انکو کیر

جو خود را است کردی در شریعت
که تا آیند ز کمراهی براحت
بقطب اولیا فاروق اعلم
مکن واداد فاروق ای برادر
برو این معنی از جانت برون کن
بس انکه در ره او را تو برادر
بروای محتسب دامان شان کیر
برو سنی که هستی پاک چون او
ترا فاروق باشد پیشوایت
تمام احسانت حب ایشانست
مرا شیعه همه واداد دارند
سبقها کفته و کفت که جوانی
مرا استاد از معنی خبر داد
مرا ز شاد از و باشد بنیا
تو ای شیعه مرا واداد کردی
ترا ای شیعه را چون من ندانی
برو تو مظهرم چون ما ندانی
خدا جایی نهاده راه هم داد
بحکم حق کنم واداد او را
نه پنداری که من کم دارم این راه
مرا مقصود حق باشد ازینها
ز بی راهی روی و جاه و بینی
بکردم خود ترا من احتسابی
ریاضتها کشیدم من بدوران
بمعنی احتساب این است تا یار

روان کشتی تو در راه طریقت
خدا باشد درین معنی پناهت
شده خود در ره معنی مسلم
اگر هستی تو اندر راه حیدر
روافض را باین معنی زبون کن
بکن تو احتسابی کاندرین در
تو نان عافیت از خوان شان کیر
بکوری خود تو هم تا کی چون او
بذی النورین باشد اقتدایت
ازین معنی مکر شیعه کریزانست
که علم حق نه از استاد دارند
تو این علم منید انی لدنی
که آخر از شجر خواهی ثمر داد
مرا او هست کیر او شد بعینی
بعطارش بسی بیداد کردی
کتاب اولیا چون من بخوانی
طریق او تو در انجا بدانی
درین عالم دل آکاه هم داد
ز کمراهی ز زخم تیر یاد آور
جو تو افتاده ام من خود درین جاه
ندارم خود غم امروز فردا
وگر تو راست رفتی راه بینی
که دارم من ازین کفتن صوابی
که تا کشت بر من این اسرار آسان
باخر جند کردی کرد باز داد

تو اندر کوی و بازارش نیابی
هر آنکس کاینچنین دارد مقامی
که دین مصطفی دارد باسلام
نظام گفت من در این جهان است
عوام الناس و دنیا چو موش اند
عوام الناس اندر جهل باشند
عوام الناس با زنهار شناسند
عوام الناس را نشناختم من
عوام الناس خود بیرون ز قوت است
عوام الناس شد دنبال دنیا
عوام الناس دایم در حرامند
عوام الناس دایم در خرابی است
عوام الناس جاهل باز مینند
عوام الناس را من خوار دارم
عوام الناس در ظاهر بماندند
عوام الناس را حزب ندارید
عوام الناس با دنیا فرو برد
عوام الناس را از جان خبر نیست
عوام الناس آخر هیچ باشند
قلم درکش بنام او در ایام
درین خانه همه انوار جمعت
بگویم راه و حال اولیا را
بدان تو اولیا را شمع این را
بگفتار کلام الله کردند
همی خواهی که دانی اولیا را

ار خود او را طلب کن تا بیابی
ز عطارش بگو هر دم سلامی
طریق مرتضی دارد باکرام
از آن گفتار من شیرین و نیکوست
از آن در خوردن گندم بکوشند

جواب سوال بیست و سوم از زبان
هاتف غیب در بیان عوام الناس

با دین نرد را کی باختستن
برون از حالت معنی و تقوی است
از آن از دست او رفته است عقبا
نمیدانی که ایشان خود کدام اند
که بنیادش مثال آن جهان نیست
نه چون انسان کامل بار بینند
میان کوچه و بازار دائم
که او علم باطن را نخوانده
مر او را خود ز حیوانان شمارید
ز مهر او چه ز دنیا فرو برد
ز اصل معنی قرآن خبر نیست
بر اولیا او کیج باشند
که ایشان از ابر دند اولیا نام

جواب سوال بیست و چهارم از زبان
هاتف غیب در بیان حال اولیا گوید

که ایشانند از اسرار آگاه
محقق را ز دو آگاه کردند
بنظر کن تو این را التجا را

ترا این احتساب ختم باشد
سلامت دار او را از بلاها
طریق مرتضی باشد طریقم
مکن عطار را انکار در دین
عوام الناس آنها اند که ایشان
عوام الناس را مقصود مانده
عوام الناس خود کاروان اند
عوام الناس در دنبال دین نیست
عوام الناس آنها اند که تقلید
عوام الناس را انسان مخوان است
عوام الناس این معنی ندانند
عوام الناس خود حیران نشینند
عوام الناس از معبود دور است
عوام الناس در کار منان است
عوام الناس را اطوار زشت است
عوام الناس را گفتار خوش نیست
عوام الناس را دیگر چه گویم
از ایشان اولیا بیزار گشتند
تمام اولیا اسرار دانند
محقق کیست آنکس کو بداند
ز مظهر خود عجایبها بگیری

که در ملک وجودت ختم باشد
بده او را ز جود و جود عطاها
نظام حب او باشد رفیقم
اگر داری تو حب آل یاسین
ندانستند خود اسرار مردان
دل دانا و نادان از خرا شند
مرو زنهار تو بر دین نوباس
برون از منزل محمود ماندند
بدنبال آمده وانکار دوان ماند
که علم معرفت او را یقین نیست
به پیش خویشتن دانند توحید
وگرنه در درون جهل باشند
عوام الناس این مظهر بخوانند
درون آتش سوزان نشینند
بدنیا بر مثال آن قبور است
عوام الناس بر مثل مغان است
عوام الناس را گفتار زشت است
عوام الناس را رفتار خوش نیست
از او این علم معنی را بجویم
بکوی و خانه عطار رفتند
درین مظهر همه اسرار جمعت
که تا بینی تو در خود آن ضیا را
کلام الله را در دین بخواندند
طریقت را و اندر رو بماندند
که پیش از مردن خود تو بمیری

بیابی از جهان مردن حیاتی
بیابی خود ز ذاتش خود صفاتی
تمام اولیا در دین کتابند
ولیکن مدعی این را نیابند
ترا از اولیا آگاه کردم
میان حری و جیم راه کردم
در آن منزل ببینی اولیا را
که انسان دیده اندر تو لقا را
اگر تنخصی با ایشان زجر دارد
نه در دنیا و دین او اجر دارد
بخود این زجر کرد و زجر باید
نه پنداری که در دین اجر باشد
اگر ظالم با ایشان کرد ظلمی
بفرق او نشیند کرد ظلمی
برو ظالم که چون شیطان لعینی
تو جام شربت کوثر نه بینی
برو ظالم ز کوی اولیا تو
که در عالم نداری خود حیا تو
ندانی اولیا را ای مقلد
ندانی انبیا را ای مقلد
منافق دین ندارد ای برادر
معانی را ندارد هیچ باور
ز قلابی کنندت پاره پاره
نباشد بعد از اینش هیچ چاره
تو دین مصطفی تغییر دادی
بقلابی تو مذهبها نهادی
کلام الله را بی جا نهادی
میان عارفان غوغا نهادی
کلام و گفت احمد هیچ کردی
بقلابی هزاران پیچ کردی
بخود این رمز را پنهان همی دار
وگرنه رو چو آن منصور بردار
نه با منصور گفت پنهان همیدار
میان جان جان این تخم میکار
به پیش جد و باب من عیان است
به پیش خالق بی دین نهان است
منافق خود بدین غیر باشد
نه در دینم مر او را سیر باشد
بقلابی هزاران خط کشیدند
از آن خط عمل معنی ندیدند
بر و عطار و کش خط بقلاب
که ایشان نیستند در راه احباب
تمام اولیا آن راه رفتند
ز دنیا با دل آگاه رفتند
بگویم تا شود خود زود کوشش
نشیند و یک قلابی ز جوشش
دوای درد ش عزرائیل داند
مگر این درس را تعطیل داند
بپوشم این سخن عطار از تو
که بشنیدم من این اسرار از تو

تو باشی بعد از این همراه ایشان
تو واقف کردی از خود شاه ایشان
بدور آخرین پیدا شود این
طمع دارد بروح عطار تحسین
که تا آن ره بگیری و روی تو
بآن منزل رسی انسان شوی تو
خدا با اولیا همراه باشد
از ایشان دست بد کوتاه باشد
تو پنداری که با ایشان بدی کرد
چنین زجری با ایشان از خودی کرد
دلی را از چنین زجری چه باکست
که صد ظالم درین دنیا هلاکست
بخود دو کری تو ظالم هر چه کردی
تو از معنی ما بوی نبردی
برو ظالم که حق بیزار از تست
دل عطار خود افگار از تست
مرا با اولیا خود کار باشد
از آن در جان من اسرار باشد
ز منکر را همه گفتار تحیت
منافق را همه اطوار تحیت
مر او را خود درم قلب است دردست
از آن این سکه قلبش شکست
برو از کوه قلابی عالم
که ویران کرده آن منزل بیکدم
بدین دیگران تو پا نهادی
بقلابی و کفر اندر فتادی
خدایا مصطفی خود راه بگشاد
ز مذهبهای تو فریاد و فریاد
بگویم من بتو عطار حق را
ولیکن تو مزن با کس نطق را
نه با منصور گفت موسی کاظم
که این معنی بدان از من تو لازم
وگرنه خود سری دارست جانت
بکوی عاشقان باشد سرایت
اگر خارج کند در دین ظهوری
ندارد او بمعنی هیچ نوری
منافق را بدین قلاب دائم
خوارج را چو او در خواب دائم
نباشد علم معنی جاهلان را
از آن منکر شوند خود فاضلان را
ترا گویم که راه حق کدام است
اگر وادی مات مقام است
ترا گویم که تا قلاب میرد
منافق هم شود در دین اسیر
منافق خود از این معنی شود دور
بگیرد خود در و نشرد و صد دور
هر آنکس را که دانش نیست در دین
ورا این علم مظهر هست تلقین
تمام من بتو راه خدا را
درین ره رو که بینی تو لقا را

مرا گو اولیا است راه وارد
وگرنه ره درون چاه دارد

درین ره جبرئیلش سر نهاده
درین ره اولیا جا ایستاده

درین ره انبیا خود عذرخواهند
کز ایشان اندرین ره پیر راهند

درین ره محرمان افتاده بر خاک
درین ره خود شده بر ستاافلاک

درین ره عاقلان دیوانه گشتند
درین ره ناقلان افسانه گشتند

درین ره عاشقان گشتند شیدا
درین ره صادقان گشتند پیدا

درین ره باب جنت را ببینی
درین ره خوشه حکمت بچینی

درین ره آفتاب و ماه حیران
درین ره خود زمین گردی زدامان

درین ره آسمان باشد خیالی
درین ره دوزخ تابان محالی

درین ره شاه سرستان آفاق
نهاده پای خود بر فرق اسحاق

درین ره کاردان او ستادان
درین ره اشتیاق اوست در جان

درین ره آدم آمد کین چه راه است
بدین معنی دل دانا گواه است

درین ره آدم خاکیش تسلیم
از آن شد علم ربانیش تعلیم

درین ره انبیا همراه باشد
درین ره بل لی آگاه باشد

درین ره زاهدان لنگند و مانده
شدند از بی رهی زین راه رانده

درین ره غیر تو مصطفی چیست
درین ره غیر شاه اولیا کیست

درین ره اوست جان و روح انسان
درین ره اوست با عیسی خرامان

درین ره اوست نور شرع احمد
درین ره اوست بعد از شرع احمد

درین ره اوست باب علم و تقوا
درین ره اوست زهد و علم تقوا

درین ره اوست با احمد نشسته
برو عطار کین ره نیست بسته

درین ره اولیا جمعند پیشش
تمام انبیا جمعند پیشش

درین ره گر روی مرد خدائی
وگرنه تو از ایشان خود جدائی

درین ره منتظری امید باشد
ز حال کار تو آگاه باشد

درین ره داشت ابراهیم خانه
که تا آید دمی در روی یگانه

درین ره سالکان فراش اویند
که سرگردان و غلطان همچو گویند

ترا من راه بنمایم معجز
ترا گفتم چرا با شتم معجز

درین دنیا مرا مقصود شاه است
که مرد و کون پیش او چو کاه است

برو عطار راه مرتضی گیر
بنور شرع احمد صد ضیا گیر

شریعت را طریق مرتضادان
ز راه خارجی بی حیا دان

بقلاپی رود و راه نبی را
نمیداند طریق آن ولی را

ولایت را چه داند آن منافق
که او با دیگران گشته موافق

برو لنت از میان اهل ایمان
نگویم من و را هرگز مسلمان

برو عطار در راهش تو سر ده
بر اسلام نبی امروز در ده

بشهرستان احمد در تو باشی
جمیع اولیا را سر تو باشی

ترا خود در سر سودای او شد
ازین در شرع احمد دین نکو شد

بحمد الله که این است دین و راهم
همو در هر دو عالم شد پناهم

مالک دینار مرد کار بود
اندر ریاضت روز و شب بیدار بود

حکایت

بود او را دختری گفتا ای پدر
خود ز بی خوابی بود در دست کم

گفت باشی کی برجست همنشین
من ز خواب خود همی ترسم حزین

زانکه خواب غفلت از شیطان بود
خود به بیداری همه رحمان بود

چونکه در غفلت ببیند خفته را
او نه بیدار و نه خفته دیده را

او رود در پیش شب بیدار دار
پیش آن بیدار گیرد او قرار

دولت حق پیش آن کامل بود
کو ز هیچ اسرار درد دل بود

هرکه در خوابست او چون مرده است
هرکه بیدار است او دل زنده است

هرکه در خوابست او در خواب شد
هرکه بیدار است او احباب شد

هرکه در خوابست او دولت نیافت
هرکه بیدار است او رحمت بیافت

هرکه در خوابست از حق دور شد
هرکه بیدار است او مستور شد

هرکه در خوابست در غفلت بود
هرکه بیدار است در عصمت بود

هرکه در خوابست از او دور شد
هرکه بیدار است با او نور شد

هرکه در خوابست او دارد ممات
هرکه بیدار است او دارد حیات

هرکه در خوابست او رحمت ندید
هرکه بیدار است او جنت ندید

هرکه در خوابست او را مرگ بود
هرکه بیدار است او را ترک بود

هرکه در خوابست او را دیو زاد
هرکه بیدار است او را نیک باد

هرکه در خوابست او کی دید روز
هرکه بیدار است او کی دید سوز

رو تو بیزاری گزین و ختم کن
تو درون خواب چندین گو سخن

هرکه او با خلق عالم آشناست
در جهان بیدار آنکه بر وی صد بلاست

گر همی خواهی که باشی در امان
از میان خلق بیرون شو چو جان

چون برون رفتی بجو هر ذات باش
خود خلاص از جمله آفات باش

خود رفیقت بس بود مظهر ترا
در دو دنیا آن کند او خود دعا

ختم ایشم ترک باشد در جهان
غیر این معنی نگویم در جهان

تم تم

تمت تمام شد کتاب مظهر العجایب

[illegible]

گردون [illegible] را
با [illegible] جمله [illegible] پست گردد

من چه کردم [illegible]
بار را [illegible] بشکنند

روانش [illegible]
گردد [illegible]

از بران [illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

سبحان قادری که صفاتش ز کبریا | بر خاک عجز میفکند عقل انبیا
گر صد هزار قرن همه خلق کاینات | فکرت کنند در صفت عزت خدا

آخر بعجز معترف آیند کای اله | دانسته شد که هیچ ندانسته‌ایم ما
جایی که آفتاب نتابد ز اوج عز | گر سنگیست مصلحت ذره در هوا

آنجا که بحر نامتناهیست موج زن | شاید که شبنمی نکند قصد آشنا
وانجا که کوس عز بجنبد ز اوج گاه | ز تنور در سوی تو چون میکند صلا

چون آب نقش می‌نپذیرد قلم بسوز | در آب شوی لوح دل از خوی و ز ار
چون نیست ز آفتاب چشمه نشان مدام | ای کم ز ذره دست نشان ده از خلا

سبحان صانعی که گشاید بهر سحر | از روی لعبتان فلک سکون ظلا
از ذره چشمه چهره ابکم کشند دام | زمان مهرها بکحل ارزق ده صفا

شب را ز اختران همه در کرده آسمان | چون زنگی که او فتاد ز چنبر قضا
در دست چرخ مشعله ماه نو نهد | تا اختران آینه گون را دهد جلا

در پای اسب شام کشد اطلس شفق | در جیب ترک صبح نهد عنبر سما
سبحان قادری که برآید وجود | بیگانه شد از دو حرف دو گیتی آشنا

چون برکشید آینه کل کاینات | عرش آفرید و ثم علی العرش استوا
بر عرش ذره ذره صدا و بر سوی | چه ذره در اسفل و چه عرش در علا

در جنب حق نه ذره بود عرش | وانجا که اوست جای نشانی نه هیچ جا
خود هیچ جای نیست که او نیست جمله او | چون جمله اوست کیست آخر تویی تو لا

تو نیستی و بسته پندار هستی | بند از هستی تو ترا کرد مبتلا
از کوه یم ذره سیماب چون برفت | نه در خلا بماند اثر زو نه در ملا

یک ذره سایه تو خواهی که همای | در بر کشی دولت بسر در کشش بلا
ای از فنای محض پدید آمده | اندر فنای محض کی ماند ت بقا

خواهی که تو بقای حقیقی رسی بکل | از هستی مجازی خود شو بکل فنا
در ناف خون چو نیستی خود صوابدار | برمشک شد ز ناف دم آهوی خطا

چیزی که بی نمی تری از بی کسی مرو | از خود مکن قیاس حق و مستر سا
بس سرکه همچو گوی درین راه رفته است | بس مرغ تیز پر که فرو شد درین قضا

خاموش باش حرف چه گویی ای سلیم | حرمت نگاه دار چه پنداری اکل
گر سر کاینات طلبی سر بکش خموش | تا صبر و خامشیست رساند منتها

گر تو زبان بجای چو سوسن ده ور | در زیر پرده با تو بگویند ماجرا
پیک عشق زن تو درین راه حق که | احرام درد گیر درین کعبه رجا

گویند بشر بر لب دریا نشسته بود | در فکر سر فکنده بسجده عجز و صد عنا
گفتند چیست حاجت تو بشر گفت | گفتا که آب جمله دریا شود مرا

گفتند حوصله چو نداری سگی چو | گفتا بنا امیدی از و خون دهم رضا
مسکین بنا توانی شخص ضعیف من | بنگر که این طلب که حاجت وی هوا

غلغل هزار بار بروزی کند خوشی | عشقم خموش می‌نکند کرمان ها
چون گنج هست پای کجت فرو شدن | دانی که گنج شب گذارد درین گدا

در اشیای خون دل چو دلم ساز | تا حال خود کی رسد ای مرد آشنا
جاوید در متابعت مصطفی گریز | تا نور شمع او شود مقتدا

خورشید حله خواجه دنیا و آخرت | سلطان شرع و صاحب کونین مصطفی
مفتی کل عالم و مهدی خرد کل | در هر دو کون رکن و بر روی باد

چشم و چراغ امت و نور دو چشم | صاحب قران بخت قران صاحب لوا
کل بود سر دو عالم او بود آفتاب | من بود خاک آدم او بود کیمیا

اندر نظاره کردن مشک و گیسوش | صد چشم شد گشاده از اهل آسمان
خورشید را از آن سببی فت دود | کو چشم را ز خاک درش گرد توتیا

کس را انگشت معجزه در دین | او خاص بهر معجزه در دین
چون آفتاب از فلک دین | تا هر دو کون بر شده از نور او صفا

گردون که جمله بتر ز شمع آفتاب | پیراهن مجره ز شوقش کند قبا
گویند مر شکافت تو دو ای گمان | گردون ز تیغ دو دست ببرد از آن لقا

یک شب براق تاخت چو | از قدسیان خروش برآمد که مرحبا
در پیش او که غاشیه کش جبرئیل | هم اینجا چه دو دیده هم صفا

از انبیا چو شعله طرقوا بکار است | در عرش او فتاد از آن
چون نرگس از نظاره گلشن | بشکفت بر سرش گل مازاغ

آنجا که جای کم شده و گم کرده | از هر صفت که وصف کنم بود او را
از دست ساقی و ستقاهم | حالی شراب یافت ز جام جهان نما

موسی ز بیقراری خود | خود را درو فکنده
حالی و شاق حارس عزت | کای نعل خود گرفته ز نعلین سو خدا

چل شب درین حرم بخلوتگه | تا محرم حریم شوی در صفت صفا
موسی بلن ترانی جانسوز | وین نور که ما کذب الفؤاد ما

از خدای گفت ز نعلین | وین را براق پیش که
از از بعد چل شب | وین را شبی بر درد بخلوتگه دنا

از از طور کرده سرای حرم | وین را ز عرش ساخته
ای آفتاب مطلق | قد فاز بالهدایه منهم من اقتدا

زان جمله محرم حرم خاص چار | هر چار کعبه حرز دو قبله و فا
صدیق اکبر انکه بس از مصطفی | شایسته تر نبود از و هیچ مقتدا

در باخت مال و دختر | جا نیز بیاخت
دیده جای خواجه صحابه سرای | کاری که کند صحابه

گر تو قبول می‌کنی | واجب شود ز تیغ تو
فاروق اکبر انکه | دریا ی موی آمد

چون نوش کرد | عالی خروش علم برآورد کالصلا
هر گز ندید اگر چه بسی دیده | شمعی ازو فروخته

میر سوم خلاصه وین انکه | آب حیات
از ذات او | هم کوه علم دیده و هم

در بحر بی‌نهایت قران | شد غرق بحر و کرده
دانی | بر خون

صدری که بود | آن صدر
شیر خدای | بی چو دوش خواجه

چون مصطفی | طغرای
گر در چهار | زنار چار گرد

گر مهر چار یار نداری | صورت
ان کرمی که هست | وین معطی

چون در ثنای | لا احصی بگفت زبان
گر در ثنای تو دم | در وصف تو چگونه برارم دم ثنا

بسیار گفتم و نگفتم یکی هنوز | درد اگه نیست
بانگ درای اشتر | مستم هنوز آرزوی بانگ

خود را بکشته ام | وانکه زخون دیده خود داده
جون من بصد زبان | ای دستگیر خلق چه حاجت

در تنگنای پرده پندار مانده‌ام | بازم رهان ز پرده پندار و
جون من بفعل خود شده ام | برمن چه حاجت که ای

بر فضل خود نویس | بر من بخشش بر عمل من
آن سنگ که در متابعت | کامی دو بر گرفت

علما ز خاک آن سگ مردان راه است
یارب بفضل حاجت آنکس روا کی
شبهای آنکه زین کره خاک کذرد
زان چرخ چنبری رسن و دلو ساختست
از بس که همچو نقطه موهوم شد دلم
تا نقش روح [illegible]
کاریست بس عجایب [illegible]
از عشوهای خلق بحلقم رسید جان
دل شد سیاه موی سپید [illegible]
[illegible] کلوخ سنگ [illegible]
مردم مزوری کنند از بهر حسود
چون مس بود عدو [illegible]
معنی مکر که چشم خضرست [illegible]
تیغی که ذو الفقار [illegible]
در قوت طراوت و معنی [illegible]
خورشید جانفزای بود نور خاطرم
هر مهره که من سخن گوهری کنم
بی اخترست روز [illegible]
خوابی کشیده ام [illegible]
خوانی فلک [illegible]
من خوان [illegible]
روحانیان شدند بر این خوان بنوا
میخواره که کاسه [illegible] خوان من
هر روز طشت وار [illegible]
یارب بسی فضول بگفتم [illegible]

در حال او بکر ز بس لطیف و رعنا
از عرش آن نفس که بصد [illegible]
حرص ش بدان نفس کن [illegible]

ایضا له

ز دست آنکه پرده افلاک بکار
تا سر در آرد از رسن جود محرم
سرگشته تر ز دایره بی پا و سر
گاهی ز رشته طبع [illegible] منظوم
عمریست تا بفکرت [illegible]
نه عشوه میفروشم و نه عشوه میخرم
چند از سپید کاری خلق [illegible]
در کنج فرو مانده و چون ذره [illegible]
بیمار اوست [illegible]
یکذره آفتاب [illegible] منورم
دعوی شنو که ملک سخن را سکندرم
آن تیغ گوهرست [illegible]
صورت مکن [illegible]
جام جهان نمای [illegible] ساغرم
از صفه سپهر [illegible]
کاختر بود بروز و شب [illegible]
[illegible]
یک کرده [illegible]
از غیب [illegible]
شیرین سخن ز لذت حلوای شکرم
بی سنگ بود فضولی [illegible]
آب حیات طشت [illegible]
استغفر الله ار همه [illegible]

بی آب و دانه در قفس تنک مانده ام
پیرم ز روز و شب که [illegible]
تا عالم مجاز نهادم [illegible]
بر ملک کاینات سلیمان [illegible]
[illegible] شدم بسی و چو گم کرده ام
هر بحر باد در خویشتن [illegible]
بی وزن مانده ام [illegible]
معلوم شد مرا که منم [illegible]
نی نی چو شکر [illegible]
دیوان من درین [illegible]
در چار بالش سخن پادشاه [illegible]
گر خصم منقطع شده [illegible]
گر خصم ناخوشی کند [illegible]
هر خون که جوش میزند از عشق [illegible]
چو من کان [illegible] حکمت کنم
گر باورم نداری [illegible]
نظاره را بخوان [illegible]
وان کرده [illegible]
از رشک خوان من فلک [illegible]
هر صورتی که [illegible]
چون هیچ کرده همه خوان [illegible]
اول بپای آمد و آخر بسر شد
بی بحر رحمت تو مرا [illegible]

کیمن خسته [illegible]
بر بام [illegible]
روزی بصد [illegible]
همچون سراب شد همه عالم [illegible]
گردی نفس [illegible]
افتادم [illegible]
آری چو یوسفم [illegible]
لیکن چو سنگ [illegible]
مجبور در صنعت [illegible]
گر خلق [illegible]
اکسیر حکمتست [illegible]
ور حد بردن معانی [illegible]
برهان قاطعت زبان [illegible]
بر خاک [illegible]
آن خون [illegible]
از چار چوب عرش [illegible]
دار [illegible]
من خوان عالم همچو سلیمان [illegible]
یعنی که [illegible]
پس صورت [illegible]
برخاست [illegible]
گر روح قدس آب [illegible]
کوی فلک [illegible]
پیرم [illegible]

زین هفت حقه [illegible]
رویم مکن سیاه که در روز [illegible]
گرد دکنی مرا [illegible]
بر خاک درگه تو شفاعت گری [illegible]
آزادم ار کسی [illegible]
عشق آن باشد که غایت نبود
گر هزاران سال ره بر سر رود
گر فرو ایستد کسی [illegible]
صد هزاران [illegible]
تو مباش اصلا که اندر حق تو
[illegible]
گر نه چندین [illegible]
چرخ مردم خوار [illegible]
زان فلک [illegible]
در جهان الحق [illegible]
[illegible] بر خاک [illegible]
صد هزاران [illegible]
دم فرو دم [illegible]
تا نگیری ترک دنیا [illegible]
از حیات نفس شهوت [illegible]
هست نفس شوم تو [illegible]
شمع چون آتش [illegible]
شیر مردا [illegible]
هفت دریا [illegible]
چرخ زالی [illegible]

چون مهره فتاده درین [illegible] ششدرم
ترسم از آنکه [illegible]
خاک سگان کوی توام [illegible]
از آب دیده [illegible]
[illegible] خواجگی [illegible]

روزی که زیر خاک شوم [illegible]
فی الحال [illegible]
تا هست [illegible]
فریاد رس مرا [illegible]
عطار بر در تو [illegible]

ایضا له

همچنین میرو که غایت نبود
بعد از آن مرکز [illegible]
زانکه چون آتش [illegible]
تا تو می باشی غایت نبود
کانکه تنها شد [illegible]
کور باشد این ولایت نبود

تا بکی گوی که کی [illegible]
گر فرو آید [illegible]
نیستی خواهد [illegible]
هر که بی پری [illegible]
وانکه [illegible]
سلطنت کی یابد ای عطار [illegible]

ایضا له

کافران [illegible]
[illegible] روزی [illegible]
کین همه خاک زمین [illegible]
در چنین [illegible]
تا ابد یک دم [illegible]
زانکه دنیا [illegible]
کین حیات [illegible]
جان تو [illegible]
لاجرم از روشنایی [illegible]
زانکه دریاهای عالم [illegible]
خشک لب [illegible]
[illegible]

عاقبت [illegible]
دل [illegible]
ملک عالم [illegible]
گر نداری [illegible]
خوشتر [illegible]
آتشی [illegible]
گر دولت آب حیات [illegible]
گر طلسم نفس [illegible]
در نهاد آدمی [illegible]
گر از آن [illegible]
چند چون طفلان [illegible]
خواجه چون [illegible]

سختم [illegible]
گر یکنفس [illegible]
هر دو دست [illegible]
دانا [illegible]
در بر [illegible]
هم نهایت هم بدایت نبود
[illegible] چون نهایت نبود
تا بصد عالم [illegible]
[illegible] شکایت نبود
کار بیرون از حکایت نبود
زین [illegible] خیانت نبود
تا رعیت را رعایت نبود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ایضا له

ایضا له

ایضا له

خو کرده اند جان و تن اندر [illegible]
اول میان جون بره در راه [illegible]
خاکست و خون بکرد تو و میان [illegible]
گر رای خویش جلوه بیابی بکام دل
روی که ماه تو بگرفتی بهم [illegible]
دو زنگی عظیم در آینه کرد تو
تو در میان خاک فرو مانده ام
تو جون گیاه خشک [illegible] خاک
جون مرتبی [illegible] کار [illegible]
بسیار خون [illegible] و بار [illegible]
آن دم که طاق عمر تو از هم فرو فتد
ای مشرق و مغرب را [illegible]
نه پیشوای ملک بماند نه [illegible]
از دست از دو حرص [illegible]
گاه از هوای کار جهان [illegible]
که مرده دل بیک سخن طراز [illegible]
که بچه طفلی و آن در حساب [illegible]
کنج های پر سر [illegible]
بسیار جان بکنده و جان [illegible]
یا رب [illegible] نور [illegible]
تو خوش نشسته [illegible]
بکنعان میشود [illegible]
برو بند [illegible]
جو شد [illegible]
تو آخر با حسن جانی [illegible]

خواسته شد بر آیینه [illegible]
و آخر بخاک آمد و بی نور [illegible]
کر باغ و حسن سازی [illegible]
در ملک کاینات مسلم شود ترا
در زیر خاک زنده شود [illegible]
از سکی و بدت [illegible] رسد [illegible]
کو بد زبان حال تو [illegible]
تا بنکری ز خاک که بیرون [illegible]
جای گذر شود سر خاکت بزیر پا
نقدی بیار از تو [illegible]
نه طمطراق ماند و نه تاج و نه لوا
خرد و بزرگ و پیر و جوان [illegible]
نه پاسبان ملک بماند نه پادشا
زین پیش دست می [illegible]
گاه از هوای [illegible]
که زنده دل [illegible]
کز دست از جوانی و [illegible] هوا
بر جای که [illegible]
سر جمله حدیث بگفتم [illegible]
از آنکه [illegible]

بکری جو ابر زار [illegible]
از خون رسیدی اول و آخر [illegible]
آگاه نیستی تو که چندین [illegible]
در روز واپسین که سر انجام عمر [illegible]
تو طفل این جهانی و نادیده [illegible]
[illegible]
آن شیشه گلاب که [illegible]
در زیر خاک [illegible]
خاک تو خاک [illegible]
تو پایمال گشته و [illegible]
بر آسمان مسای سر خود [illegible]
تو در هوای نفسی و آگاه [illegible]
بچه آدمی دل بر خون [illegible]
بیچاره آدمی که فرو مانده [illegible]
کز خوف آنکه باره کند [illegible]
که [illegible]
تسبیح صدقه داده [illegible]
عمرش [illegible]
یا رب بفضل بر دل عطار کن نظر
الا ای یوسف قدسی برای [illegible]

در ماتم [illegible]
بنگر که [illegible]
لعنت قسمت [illegible]
[illegible]
گهواره تو گور [illegible]
ای وای بر تو [illegible]
بر خاک تو [illegible]
بر شخص تو [illegible]
باد و هوا [illegible]
تو [illegible] زبان [illegible]
خواهی شدن بزیر زمین [illegible]
کاجزای [illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
که در جهان [illegible]
[illegible]
بر جان خود نهاده [illegible]
خط در کشش [illegible]
بهر عالم جان [illegible]
برادر [illegible]
کر با صد [illegible]
ولیکن بی [illegible]
نباشد قطره [illegible]
[illegible]

ایضاً له

تو دل که بسته جایی که [illegible]
چه در بند قفس [illegible] سلطانی
ز خوشی که [illegible]
ازین حسرت که [illegible]

برو پیراهنی [illegible]
تو یاری که داری [illegible]
برای [illegible]
[illegible]

جو از گاه [illegible]
ترا هر وقت [illegible]
جه خواهی کرد در زندان [illegible]
گرفتار آمده با صد بلای [illegible]
همه کرده [illegible]
از آن [illegible]
جو زین [illegible]
اگر خواهی که [illegible]
تو اندر بند صد جیزی [illegible]
جو دیدی که [illegible]
اگر جه [illegible] باقی [illegible]
[illegible]
بگرد این عمل [illegible]
جو [illegible] آب [illegible]
خداوندا [illegible]
جو اشتر [illegible]
ز نور ماه اشتر [illegible]
نتابد در هزاران سال [illegible]
حدیث مرد اشتر [illegible]
جو جان بنده [illegible]
خدایا جام آنکه [illegible]
دلا [illegible]
همان بهشت [illegible]
همان [illegible]
برو [illegible]

از آن ترسم که جان تو [illegible]
[illegible]
گهی در [illegible]
[illegible]
دهان [illegible]
گه خود [illegible]
[illegible]
تو ای [illegible]
گه تو [illegible]
اگر مشتاق آن [illegible]
ولی خون خور که تا [illegible]
گه اندر [illegible]
که دست [illegible]
که یک [illegible]
که در [illegible]
ولش [illegible]
از آن [illegible]
[illegible]
بدان [illegible]
به پیش [illegible]
ز گریه [illegible]

ایضاً

گه گر [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
جو تو [illegible]
اگر [illegible]
جو مرگ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خداوندا [illegible]
خداوندا [illegible]
[illegible]
ولی [illegible]
همان بهشت [illegible]
همان بهشت [illegible]
همان بهشت [illegible]

اگر [illegible]
دل خود را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جو [illegible]
[illegible]
ز خوف مرگ [illegible]
[illegible]
ازین دریا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که هم [illegible]
[illegible]
که این [illegible]
دلش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که آب [illegible]

[illegible]

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ای اهل خاک این چه خموشی است سخت از این
آخر نگه کنید که بعد از هزار سال
زین پیش آمده جگر گوشه جهان
زان پیش تاب کرده غباری نشسته‌ام
لیکن نخورد هیچ طعامی که گوئی داشت
چه محنت است این چه درد و چه خون دل
از بیم قهر تو دل عطار خسته شد
هر کو بصدق دل دم عطار یاد داشت
برگیرد ای دل غافل که جهان کرده است
عمر بگذشت و هیچ کس عهد ننهاد
برده خویشتن بلعب بس برده نگین
خاکساری که بخواری سکر از او
انگه بر چرخ فلک سود سر چو سرو
چشم را باز کن از مردمی یک من
تنگ خاک پر از خون دل است چون جگر
هر گیاهی که ز خاکی بدمد نرگس
در دل خاک ز بس خون نیست
شد بناگوش تو از سبزه
چون بهفتاد در افتادی ای اس عجب
غره مال جهان گشتی و مغرور
عمرت از کم شد و بگذشت
شرم بادت که نبیدار
تو چنین خفته و همراه تو از پس شد
ای فرو مانده خود چند ز غفلت
یکشب از بهر خدا ای خواجه

ما را ز حال خویش کند آگهی خبر
زیر قدم چگونه بماند مرد پی
و اکنون چه شد که آب عذار در جگر
و امروز چو نگه کرد و غبار
اکنون نگر که خورد کرم
چه کار کار او آب چه خطر
از روی لطف در من خسته کنی نظر

در زیر خاک با دل پر خون
آگاه می شدند که موری همی
زین پیش بر شما اثری کرد
شخصی که از خاک بگنجد در جهان
و انگور بار
یا رب ز هیبت تو
چیزی که دیدی آن ز

ایضا له

گر همه کار جهان رنج دل
همچنان خواجه دل اندر
که بس برده بنشینی و جهان
بر سر خاک که از خاک
این زمان بین که جهان
مردم چشمت این خاک
باز کن چشم اگر چشم تو صاحب
گریه آنی ز دل
نیست آن لاله از خاک
بنه غفلت و بیدار
عجب این است که
زندگانی دل تو
عمر کو کم شو اگر
که ترا در ره این
تو چنین
استخوانی دو که
صد شب از بهر

تا تو در شدره نفس فرو مانده
چند بر او که وسی مهره
رو که گر کار جهان گیر و جهان گیر
چند شاهی بهوس تاج
جمله زیر زمین
فکر کن یکدم در خاک
از سر در دو دریغ
از درون دل پر حسرت
تو چنین فارغ و
روز پیری همه کس
غره مال جهان گشتی و
چون حیات تو
پیشتر جمع کن
ای دریغا که همه عمر
منزل
تو کف خاکی
چون بسی تو بیهوده

تا کی کنید در شکم خاک
چون شد که گشت گور شما
بس چو نگه از شما خبر ماند
در گور تنگ تیره چه سازد
افتاد چشم
هم اشک من چو سیم شد
ای ناگهان
یا رب بفضل
مهر کرد از دل تنگ
گر تو بسی مغلس چرخ فلک
کر جهان گذران با تو
که همه زیر زمین تا
سکن طره
که همه
خون فرو
آه فریاد تو
اجلت
بحر طبع
عجب اینست
گر حیوة
که همه سیم
نیست کامروز
گو بمی این
یاد
توبه کن توبه

خون دل ریخت افشان گاه
دل بر امید کن
عمر برباد هوس داد
وقت کو حجت
عقل را و نقل را
گر جهان می نماید
گر صواب کار خواهی
از هوای نفس شهوت
خیر کار
دو حسرت بین که
تو جهان دانی که
چون اجل در دامن
چون چراغ عمر تو
توشه این ره بساز
شب چو مردان زنده دار
کار روز
چون بیکدم جمله
گر همی بینی که روزی
زیر خاک از عشق
آنکه از حسن
وانکه رویش
ما همه بی آگهیم آگاه
توبه کردم یا رب از
آتش ترسید از طبع
بر سر

توشه راه تو خون دل
گر دل پاک

ایضا له

تا ز حضرت سوی جانت
جهد کن تا
تو جهان کردی که
از خطای نفس
چون هوای نفس
از دل
هیچ کاری
باش تا
تو ز جنگ
خویشتن را همچو شمع
در چنین راه
زانکه زیر خاک
از سیاست آب
بس چراغ
باز گشتند
بنده و آزاد
در لحد اکنون
ابر می بیند
گر سر آگاه
روی لطف خویش را

ایضا له

هر چه می آرد دو عالم

حلقه در که او کرده دل
یا رب از فضل و کرم بر

ایضا له

بال در بر ده مرغ جان
چون ز عقل و نقل
گر جهان
از نفس
چون نیامد
این
ای دریغا
اهرای شهوت
غره دنیا مباش
بس که تو در خواب
تکیه بر طاعت مکن زیرا که
چون سر
زانکه این
دل
وانکه
وانکه زلفش همچو سنبل
یا رب از فضل و کرم عطار را
هر که این شوریده خاطر را دعا

ایضا له

چون برون آرم

گرچه چون حلقه دل
گرد دلش داغ بیهوده
گر ترا از دیده
بر دولت
از دل
ذره
زرم
ای دل
فرد
بر خود
تا بیاری زیر خاک
آخر
یکدم
تا چه
بر سر خاک
هیچکس
چه کلاه
چشم چون با دام
تا کفن
خاک
تا نه بیداری
یا رب آن خورشید خاطر
در معنی
در درون

گر بسازم با فلک نرد سخن از محرمی
گرچه در باب سخن همتا ندارم در جهان
کی توانم یافت جام کوثر از ساقی دین
هم ز ظلم پرده دیگر نساید بو العجب
گر میان دوزخ از من دور گردد …
نفس من چون جهان … دین جاودان
من چه سازم در میان این دو …
چون گل اندر غنچه هم بسته دلی دارم
مانده‌ام بر پرده‌های بو العجب …
مانده‌ام در چاه زندان پای بستم بی قرار
خلق عالم جمله مشغول‌اند در کار حرص
گرچه بیداری درین بازی …
گر بسی زیر و زبر آیم نگشاید گره
خالقا عطار را یک قطره بحر قدس بخش
از عذاب … گشته است …
لیکن از فضل …
ای در غرور … کار …
سالی درار بوده … هوای …
هر عضو را بدانکه … است
دیگر ببند گوش ز … ناشنیدنی
دیگر بوقت روزه … حرام
دیگر ز مکر آینه دل چنان مکن
دیگر بسی مخور که … خورد
تا غافل از … دو
این روزه نیست … روزه …

زین سخن در شش … محرم
زین جهان … کر دیده جایی کرم
تا بود این … جمله کرم
وای من گر نفس خواهد بود …
در میان آتش سودا … کوثرم
تا خود … مردم شهوت …
اژدهای کرده بالین اژدهای …
دل بخون … دل بخون
کی بود کاین پرده‌های بو العجب …
پای دربند این چنین جای گرفتارم
من ز بیکاران راهم گر بسی …
پیش ازین چیزی نمیدانم که …
کی گشاید این گره …
تا بود آن قطره در دریا …
حکم حکم تست پیشانی …

ایضا له

برخیز و کار کن که کنون …
ای خدای را شو و …
تا روزه تو روضه بود …
گر گفت و گوی … سود …
زیرا که خون خوری …
گر غیر حق دگر نشیند …
اعضاش جمله … کرد …
کو … دو چشم او شود از …
بیرون شو از منی و دویی …

زان دهان … همچون آرزو …
کاروان دارد که کار این جهان …
نفس خود را دام بعقلت …
تن زدم با همچنین سوی دوزخ …
تا که با همچنین فرو رفت …
بیکرم چون در میان …
لاجرم چون جای من …
کی دهد با نور شهوت نور …
مانده‌ام بی دانه و آب …
در بیابانی که …
هر کسی خود را ز بیداری …
گر بگویم … از اندیشه …
… سازم …
سر بهم … کرسید …
بنده خاک تست … که …

ای دوست ماه روزه …
پنداشتی که خون بخوری …
آخر نگاه دار نظر …
دیگر زبان خویش که جای …
دیگر بسی مخسب که …
اینست شرط روزه …
تو خود نشسته …
چندان خوری که دم …
مویت سفید گشت دل تو سیاه …

کاب کرم اندر دهانش …
یا رب انجام کردی …
گر بجان با نفس کافر …
آخر اندر قعر دوزخ …
چون بماند نفس شوم …
اژدهای بچه کو …
زمهریر …
چون کند ظلمت …
مرغ جانم پر نیارد …
سر زبان سرگشته …
تو که خود را از میان …
با چو من حیران …
در پس خاشاک دنیا …
گر میان جان …
گر بیاد …
پس ازین …
آخر ز خواب غفلت …
بسیار چرخ …
در چشم تو …
از غیبت …
چندانت خوابست …
گرد … غفل …
چون شمع جان …
در دم …
تا کی کنی سیاه گری …

یا رب بحق طاعت پاکان کل
چون ما در تو گشت پشیمان …
دلی پر گو سراسر دارم
جو یک همدم نمی بینم در آفاق
مرا گویند کو عزلت گرفتست
سرم ببریده باد ار …
ندارم … تیمار و صد کس
کجاست اندر جهان …
برامید … شب و روز
بحمد الله …
برون نایم ازین گلزار …
درخت موسی از دورم نمود …
دلا دایم چو موسیقار …
میان خلق زان معنی …
بگردانی سر و با من …
جو از هستی او با خویش رستم
… فرو نشینم که در دل
فغان از هستی عطار …
بفضل او …
… بغوغا در او فتاد
از بس که من دگر …
چون هر چه کرده بد …
فتح کسی که در طلب …
یک حمله ترک کرد …
بیچاره …

یا رب بحق روزه مردان روزگار
در فعل خویش نیک …

ایضا له

سر زد کو روی در دیوار دارم
درین عزلت خدا را یار دارم
اگر یکدم سر دستار دارم
… دارم
که تا با او شبی بیدار دارم
ولیکن دم بدم اسرار دارم
که دایم سر بدین گلزار دارم
چه خود را در درون غمخوار دارم
درون سینه موسیقار دارم
که کار مشکل دشوار دارم
که نفس خویشتن را خوار دارم
که سر گردانی بسیار دارم
ز ننگ هستی خود عار دارم
… بسی انوار دارم
من این … جمله از عطار دارم
که هم بی برگم و بی بار دارم

ایضا له

… دوست رفت … در او فتاد
… بدست … در او فتاد
بر خاره خار خورد بصحرا در او فتاد
پس دست برکشید و بغوغا در او فتاد
از غایت سخط … در او فتاد

گر هر چه دیده تو ز عطار ناپسند
عفوش کن و ببخش که …
جو من یک مست … دل
سر کس می ندارم چون کنم من
مرا گویند خلق او کس ندارد
ز دنیای مرا چیزی که گفتست
جو در عالم نمی یابم …
چه جویم همدمی چون می نیابم
درون دل مرا … عشقست
همه دنیا چو مردار است …
اگر موسی نیم موسیجه هستم
ز هر چیزی که گفتم توبه کردم
خطا کردم غلط گفتم …
مرا سودای دلبندی چنان کرد
دلی دارم که راه کفر و راه اسلام
ندارم در ره مقصود حاصل
خداوندا تو میدانی که …
… ادرار …

امروز گشت پیش دلم …
از ابلهیم غصه کنند …
چون مرگ در رسید …
برخوریش …
بسیار قطره …

کانرا نبود … تو …
تا جرم آفریده کرم …
ولیکن بر زبان بسیار دارم
نه یک همدم نه یک دلدار دارم
اگر من طبع … دارم
اگر … کسی … دارم
میان خاره دل بر خار دارم
طریق گنبد دوار دارم
تنی پاک و دل هشیار دارم
که دایم سر درین گلزار دارم
نیم سگ چون سگ مردار دارم
… آه موسی دار دارم
زبان اکنون بر استغفار دارم
بنادانی خود اقرار دارم
که عزم رفتن … کار دارم
میان کعبه و خمار دارم
ولی اندیشه صد خروار دارم
که از دیوان تو ادرار دارم
بدست … چون …
دل … در او فتاد
از بس که جان … در او فتاد
این جمله دیده خویش … در او فتاد
و ز بیم مرگ لرزه در اعضا در او فتاد
آتش … صحرا … در او فتاد
در بحر جهان … در او فتاد

جو کم شد و چه پیش کران مرکز کرد
این خود چه گشت که در باطن جهان
ترسید دل که بسته این واکه شود
اجابت ره نداشت بی راه دوست
توفیق ره نگر که جو مردان حساب اران
از غیب بکریست و همه درد
جون سر ذره تا تمنای جمله انجم
کاه از حجاب تن بشری پا قدم
جون در قدم رسید همه شوق و آب
پنجه هزار سال سفر کن علی الدوام
از پیش کار برده برافکن که در زر
چیزی نیافت یکدم و آرزو در دل
ای بس که چرخ دریای این راز نکون
در من نگر که خاک سر کوی تو منم
سر دل که در خطر چه حضرت حضور یافت
بشت جو جنگ کشت سوی صافی
مردان بود که از جگر خویش سحر
آن عشق کی بود که بجویی خطر کی
در بند جو چشمه کوثر میان لب کم
در شب طلب حضور که در چشم گرد
در عشق دوست سر که برهنه گرد
بگذر ز عقل و عشق طلب کن که عقل پاک
قوت از دل جو سنگ راه راه طور
در عزلت آی که سیمرغ با حلقه
غره مشو که چرخ کاه زنو گردد بلند

یک شبنم ضعیف بدریا در او فتاد
ظاهر شد و به پرده نهان در او فتاد
مردانه پیش صف سود جهان در او فتاد
القصه جمله کرده با عدا در او فتاد
زو مرد پرسی دل دانا در او فتاد
خوش خوش بسر نظاره جهان در او فتاد
دایم درین طلب تقاضا در او فتاد
که سوی وجه غرق ثریا در او فتاد
جون وجه گشت زان تماشا در او فتاد
وین صید را ببین که زیبا در او فتاد
زان یک شکر که طوطی گویا در او فتاد
جان نیز مست گشت و سودا در او فتاد
گاهی بزیر و گاه بالا در او فتاد

چندین مخور غم خود و اندکار ششش
در دیر چرخ بازجوی ادعای زنان
جون عقل رای زن شد و علم گوی
برهم در دیده برده اسما و جوش رفت
جون از جهان غیب گشت آشکار ها
اسرار ره ز ذره بر کشت آسمانها
چند انکه سرکشی طلب بس باید
بشکست در میانه وجود و عدم
نه در قدم قرار و نه در وجود قرار
طوطی که کرد از قفس آهنین گذر
بار از بهر یک شکر از آن هوا گشت
یوسف جو پاره پاره بردن آمد از حجاب
یارب درین طلب دل عطار جون گرفت

ایضا له

سرکش سر بر خود زسرای که یافت
بس جنگ جون زنگ در خورشید یافت
آمی که برکشید بخار از کور یافت
مردن کسی که زندگی از عشق خور یافت
مردان بود که زنده ز بحر گوهر یافت
اندر درون پرده که تجلی صور یافت
که دوست کرد دوست دلی جهود یافت
چندین عقیله از غم فکر کور یافت
یاقوت سرخ معرفت ار کوه طور یافت
عزلت گرفت شاخ جمال الطور یافت

طیار گشت در افق عز تا ابد
از نور شرع شمع برافروز اگر عقل
خود زنده دل کسی است که عشق اگر
خود را بنتهای بلاغت رسانده
اندر سواد فقر طلب نور دل که چشم
گر سور عشق می طلبی برهنه گرد
بر فرق خاک ریز اگر یک نفس ترا
خیر الامور اوسطها عقل را بود
صندوق سینه بر گهر اگر که دل
عطار را که بود دل خویش را مدام

ایضا له

تا کز زدست بر سر خار در او فتاد
چندانکه نور دیده بینا در او فتاد
بی عقل و علم آمد و شیدا در او فتاد
اسما جو محو مسما در او فتاد
برخواست از میان و بالا در او فتاد
بارش نظر بعالم اسما در او فتاد
آخر بعجز خویش مدارا در او فتاد
گاهی به پشت و گاه بپا بالا در او فتاد
بی سر دوید و جست بعمدا در او فتاد
تا چشم زو همی بهم اینجا در او فتاد
طوطی بدام بنوا در او فتاد
دیدی که بخت سخت زلیخا در او فتاد
زان خون شفق بگلشن حمرا در او فتاد
وین سنگ بکوی تو شیدا در او فتاد
هر کو ازین سرای حوادث بدر برفت
خورشید برج و حدت خود دور یافت
سر روز صدقیامت و صد نور یافت
کان کس که یافت ذوق حضور نار یافت
در خوف جنت برده تا ربکور یافت
آدم که سر نیافت درین خطر حضور یافت
در هر دو کون داعی خود سرور یافت
زیرا که عشق واسطه خیر الامور یافت
محصول خویش جمله ما صدور یافت
از تنگنای عالم خاکی عبور یافت
زانکه بلندی دهد با تو اما فکند

جون نرسید آفتاب با خط لعل نثار
هر که به بینی درست دم نزد جز وفا
نرگس جون جشم دلست سر افکند
بر سر غارت چو گل عمر که از هوا است
مرگ در آمد و پیش وادی صد سالها
انکه شتربا بانگ جرس کو نشنید
نفس بلندت سگیست نعمت بیکر
طالب معنی بمی کار بی مطلوب
هر سرمای قند نعل سمند شش او
جو نکه نیامد مراد روز رها رس
هر که زرنج فلک مست بخود در حجاب
در دولت راد و کشتن نفس بسی
در صف مردان مرد کیست ز راه مرد
سجده تراکرده اند خیل ملایک
انکه مسیح جهان مست نوا مرا او
نفس و هوا را نگاه گشت با خوش
بس که جگرم خون دگر کو جگر
پای که بس تو به بی فایده
وان قد جو تیرم که سنگ دل
وان تن که نشسی بهوس
وان جان که با انصاف سر
ای دل اگر راه چیستی که در
جه زین می نوسی چه چیستی
عمری تو یک لحظه صد گنج
هر که نفسی پاک نیابد

هر سو که لستی نهد در پیش افکند بلند
وای که از ذوق تست با قدم
سر و که آزاد تو گشت بعلت بلند
بس بود غفلت جو گل زر سماء بخند
عمر تو افکنده شب بر سر نهاده اند
رو و به پیچید شوق سر جهان و
این سر سنگ باز به پیچ سر کو شنید
این فلک خرقه پوش چند فلک
در ره تو کن نگاه اینک نعل
برده نه بوی خویش بار کند
نیست ز سرگشتگی هم فلک خود
زانکه بسی در در از سر بود
پای منه در رکاب دست
چشم بدان را بسوز بر سر
خوب نباید از و خواندن مار

ایضا له

تا دوست بکام دل خویشم نرسید است
دیرست که در دامن او
از بار گران همچو کمانی
اکنون ز سر عاجزی کوشه گرد
از سنگ من با علما این
تو مانده و عمر تو از پیش دوم
گر تو بحقیقت نگری
نقشت همه نفرت و عشوه
تا جان قربان بر این نفس

واقعه آدمی ست طرفی عجب
هر که جو نرگس بباغ و دیده
انکه جگر گوشه خواست جگر
بین که سفیدی دمید
صبحدم از خنده در دو دور
نیلوفر بی نام و ننگ
تا تو اگر سنگ کند عزم
بر سر نفس از هوا تاج
گر نه بسی قرن نعل
برده و جود درهم دیر
برده پستی هر تا بری
گوهر عالم تویی و ز تن
عالم صوری بفرع عالم کری با اصل
هر که گهر آرد ش نوح در آر
بس که ز عطار ماند گفته

ایضا له

وا امروز پریشانی و درد دلم
دستی که به برد این حاجت ز دیگی
وان دیده که خون از جگر آورده
وان دل که زخوی خوش او در
وان عقل که شیدا تر ز همه
اندیشه من از رگ که شیران
شهدی که ز سر نشتر زنبور
دل از شره نفس تو در بانی
تو خفته و همره تو دور

گرتن تو در زینت سوخته و
پستی در زدی گر ز ما بر ما اگر
گر جگرت خون گرفت هم جگر
هر که شد کاروان جسم
زان که دمت دام صبح
گرچه بباید شدن از در
بازی بر سید تا کند
در نه جو ابلیس زد بخت
ور نه بسی عمر بر سر ساده
شاخ تمنا بر سر خود را
زهر اجل نوش کن تا بی اید
پیش خسان همچو کوه پیش
جسم و دل جان تست گیست
شاید اگر ز ابلهی کان
لیک جو سودا درین کر همه
یا زبانم از آنکه دست جو
در عمر خود از سر جه گفت
از دست تو دام روز همه
زان کرد سه جا که هم
امروز طمع از دیده
از غایت حیرت سر
از پیش سر اجل زمره
هر سال زبی دارد اگر
هر چند درین واقعه مرد
تو غافلی و صبح قیامت

بنیاد وجود آخر از آب و گل است
آخر تو چو مرغی که زبس [illegible]
ای همنفسان تا اجل آمد بر من
رفتم ز جهان کام نه از روی تو [illegible]
گر خاک ره قبله تو [illegible]
بیمار ز من درد دل [illegible]
من دست تهی باد [illegible] بردم
از خواب خوش خویش [illegible]
غافل منشینید ز من [illegible]
بر من همه در راه چو اجل [illegible]
از بس که خطر هست در آن [illegible]
ای در [illegible] نعمه [illegible]
من زیر زمین خفته و می [illegible]
هر گاه که در ماتم من نوحه [illegible]
درد او دریغا که درین درد [illegible]
درد او دریغا که در شب [illegible]
درد او دریغا که مرا [illegible]
درد او دریغا که سرد [illegible]
ندارد [illegible] درمان دریغ
درین حسرت فلکها [illegible]
فرو ماندم درین راه [illegible]
ز رنج تشنگی مردم [illegible]
نه چون جانان بخواهد ماند [illegible] جان
به پیش تابر سر خاک عزیزان
[illegible] دوستداران

[illegible] در حرص [illegible]
ازدوام [illegible] تو [illegible]

ایضا له

نیست امیدم که کس [illegible]
چه سود که یکذره [illegible]
رشته کنون [illegible]
بود [illegible]
[illegible] در خواب [illegible]
بر [illegible] اجل [illegible]
تا روز قیامت که [illegible]
دم می نتوان زد [illegible]
تا بوت [illegible]
یاران [illegible]
ماتم زده باید که بود نوحه [illegible]
یکذره [illegible]
در [illegible]
تا شد گل زرد [illegible]
از دفتر [illegible] آیت عقل [illegible]

ایضا له

گر میکرد [illegible] سرگردان دریغ
چمن [illegible] دریغ
جهان [illegible] دریغ
ز جانان [illegible] دریغ
[illegible] دریغ
فرو [illegible] یاران دریغ

مویت همه چون [illegible]
یا رب [illegible] کن نظری [illegible]

آخر ز بس خاک [illegible]
من دانم و حال خود [illegible]
غمها [illegible]
در [illegible] شام و سحر [illegible]
بسیار بکوشیدم [illegible]
چون در [illegible] افتاد [illegible]
در [illegible]
[illegible] تازه [illegible]
از خون [illegible]
بر باد [illegible] نوحه [illegible]
خواهم که [illegible]
درد او دریغا که ندانم [illegible]
درد او دریغا که [illegible]
درد او دریغا [illegible]
گر [illegible] یک نظر [illegible]

ایضا له

درین دشواری ره [illegible]
ره [illegible]
نه چون جانان بخواهد ماند [illegible] جان
اگر [illegible]
مگر [illegible] ایشان [illegible]
همه یاران [illegible] خاک [illegible]

کو [illegible] امروز [illegible]
گر دست دل خویش [illegible]
از پای در افتادم [illegible]
در خاک [illegible] نشان [illegible]
جز من که بداند که چه [illegible]
تا روز [illegible]
[illegible] کنون [illegible]
چون هیچ نکردم [illegible]
جانم شد [illegible]
[illegible]
و امروز [illegible]
اینست کنون [illegible]
هر خاک که [illegible] زمین [illegible]
[illegible]
ان دیده [illegible] دل [illegible]
همچون گل [illegible]
در [illegible]
خاک [illegible] جهان [illegible]
بجانم بی سر و سامان دریغ
که راهی نیست [illegible] دریغ
نه سر [illegible] سامان دریغ
ز جانان [illegible] دریغ
[illegible] دریغ
که می [illegible] باران دریغ
تو خواهی رفت [illegible] دریغ

[illegible] جو [illegible]
[illegible] اجل [illegible]
[illegible] خواب [illegible]
بسا ایوان که [illegible]
درین [illegible]
تو خواه از [illegible]
هزاران کو [illegible]
بمال و ملک این عالم [illegible]
ترا تا جان [illegible]
اگر چه بس [illegible]
نشد معلوم [illegible]
بسا عطار [illegible]
اگر گرد این [illegible]
برای [illegible]
هزار [illegible]
[illegible] نشود [illegible]
تو غافل [illegible]
[illegible]
تو گر [illegible] امروز [illegible]
دل آن [illegible]
بزیر خاک [illegible]
گر سخن [illegible]
چند گویی راز دل [illegible]
گر کسی [illegible]
گر کسی [illegible]

کنون در خاک شد پنهان دریغ
نه [illegible] ماند نه مرجان دریغ
ز [illegible] میدان دریغ
کجا شد صاحب [illegible] دریغ
لحد [illegible] زندان دریغ
نه قیصر ماند نه خاقان دریغ
[illegible] دریغ
[illegible] لقمان دریغ
چه [illegible] دریغ
[illegible] دیوان دریغ
[illegible] عمر [illegible] دریغ
[illegible] جای آن دریغ
ازین [illegible] دریغ

ایضا له

تو [illegible]
[illegible]
تو [illegible]
[illegible]
جو [illegible]
ز [illegible]

ایضا له

[illegible]
خود [illegible]
پیش [illegible]
تا دلش [illegible]

ازان [illegible]
[illegible]
بسا [illegible]
بسا [illegible]
چو [illegible]
[illegible]
بس [illegible]
برای [illegible]
خداوندا [illegible]
جو [illegible]
مرا [illegible]
خدایا [illegible]
تو [illegible]

جهان [illegible]
چو سیل [illegible]
اگر [illegible]
هزار [illegible]
[illegible]
بحکم [illegible]

دار عالم [illegible]
[illegible]
گر کسی [illegible]
گر کسی [illegible]

وزان [illegible] دریغ
کجا شد آن لب [illegible] دریغ
[illegible] دریغ
کنون [illegible] دریغ
هم از ایران هم از توران دریغ
ز کیخسرو ز نوشروان دریغ
[illegible] دریغ
[illegible] دریغ
ز جهل [illegible] دریغ
بسی گفتم [illegible] دوران دریغ
[illegible] دریغ
نهادم روی در نقصان دریغ
فرو ماندم [illegible] دریغ
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فی المثل [illegible]
[illegible]
[illegible]

گوکسی که در میان رنگی که
گوکسی که حلقه کرد و آن گیسو در
گو یکی که نور صد ظلمت شکام حس
گو یکی چون شناسی گوهری دریا علم
گو یکی سرگشته چون گوی در طلب
گو یکی صاحب زبانی گر کس شود
گو سخن دانی که او را منطق الکلام است
گو زبدون که کاروان ...
تا کی آن غمی که هم تا کعبه ...
جز سخن چیزی ندارم در ...
در هوای خسا اگر یک ذره نوری داری
ای خدا النقصان چو ... در
یا رب این نفس ... ...
کمن مدار برای ... روزه
زماه روزه چو کاهی شدای ...
زلعل ... بوی خون ...
زبس که جست ... چون هلال ...
اگر سوال کنم بوسه جواب ...
چو من زعشق تو بیمار و زار ...
اگر چو من بکشایم و لیک ...
... روزه گرفته و نور ...
تشنگان که زشوق ...
اگر چه خشک لب افتاده ...
چو بام ... گشادی ز چتر لعل گشاد
خدایگان شو لطیفت ...

تا میان زندگی از محشر کوی
تا بران دل سخت کردون ... کوی
تا ز فیض نور دریا ... کوی
تا ز رفعت در دو جهان ... کوی
تا منش اسرار این ... کوی
تا ز سنگ تبت ... کوی
تا ز مرغ جان سخن ... کوی
تا من اندر عید ... کوی
گر هزاران شرح او ... کوی
با جهان چیزی کجا ... کوی
خویشتن را مملکت عالم ... کوی
گر بحر تو در دو عالم بنده ... کوی
هم چو عیسی جاودان ... کوی

ایضا له

چگونه ماهی ماهی شود ... روزه
گشاده تو بخون دلی ... روزه
پناه کرده بخون مردم ... روزه
کری ... خالی ... روزه
پیار بوسه و بیمار ... روزه
پیک شکر لب خوب ... روزه
مدام در دو جهان ... روزه
میان عرش معظم ... روزه
ز ابروست ... روزه
همان ز چتر ... روزه
ردیف کرد ... روزه

گو کسی گردن ... سر ...
گو یکی مشغلی که در ...
گو یکی طوطی شکر ...
گو یکی غواص ...
گو یکی ... مست ...
گو یکی پاکیزه خاطر ...
گو سکندر همتی با ...
تا خطا کم خطا کو ...
دامن ... اگر ...
گر از آن دریای معنی قطره ...
طفل را ... جزئی ...
در قناعت ... ...
گر دل عطارست نفس ...

تراجو از ... بوی ... آمد
ز روزه ... چون ...
دل از فراق تو در روزه ...
و گر بشب طلبم بوسه ...
چو جان ... کشن ...
خدایگان فلک قدر ...
ز بهر روزه ... سپهر ...
اگر چه ... ...
حسام ... ...
کسی که سر کشد از طاعت ...
منم که ختم سخن ... ...

تا ز صد دریا ز غار و علم ... کوی
تا ز ره بگرفتن ... کوی
هر زبان صد سخن شیرین ... کوی
تا بجا پیمار این دریا ... کوی
تا ز دو داری این ... کوی
تا بزیر هر سخن صد نکته ... کوی
تا صفات آب ... کوی
تا ز چشم ... کوی
راز مردان جهان ... کوی
حاش ... کوی
کی الف را که ... کوی
مستی گر ... کوی
از بلندی شعر ... کوی
اگر گرد عارض ... روزه
پسند شد ... روزه
... روزه
... داد و ... روزه
که کس ... روزه
روا ... روزه
ز خون ... روزه
کر بو ... روزه
موافقت ... روزه
مگر بخون دل خصم ... روزه
بیا شمر تو ... روزه
که صد سخن ... روزه

همیشه تا شب و روزست عید ...
خطاب هاتف دولت رسید ...
هزار جوی روان ...
هزار نامه حاجت ...
منم که هر شب ... این کلیم ...
چو نقطه ایست قضا ...
زبس که اشک ...
سزد که بر رخ چون زر ...
مرا که صد غم ...
ز سر گرانی ... ز دست
که آید ... ...
اگر چه صبح ...
و گر چه کار ...
گیاه می دمد از خاک ...
کدام صدر اجل ...
فرود ... ...
صفای دل طلب ...
بسوز خون دل ...
ز سر سینه خود ...
اسیر چون ...
اگر دلیل چو خورشید ...
درین مقام که خورشید ...
چو ... ...
بدان خدای که ...
چو مرغ و ماهی از این ...

ایضا له

کر مست عرضه ... دو لی سرای
زکات خولت ...
بسوی عرش ... دعا
... فلک می نماید از بالا
چو برگ ... صد ...
بدو ... دل ... دریا
که روز و شب ...
اگر مرا ...
ز ... ...
که ... ...
اگر گرد ...
سیاه کاسه ...
که ... ...
اجل ... ...
تو در میانه ...
... ...
... ...
... سودا
و لیک کار خدا ...
که بر خدای ...
نه ... ...
چو کودکان ...
... عقل ... عقلا
تو هم ... ...

ولی ... ...
... ...
نیک کبوتر ...
هزار باری ...
بهای ...
محیط چون نقطه دل ...
ز خون دل ...
رکاز ...
...
بخنده ...
اگر چه ...
چو ... ...
جو ... ...
کدام ...
چه خواب ...
ز اشک ...
... ...
ز سر ...
میان ...
...
اگر کار ...
از آن ...
...
...

هزار عید ... و عید ...
طریق دولت ...
نفس چگونه بر آید ...
نشد دلم ...
گر از خوشی ...
بهای ...
گر چون محیط ...
گر گشت ...
که مهره ...
نه ...
تو از کجا ...
چه فایده ...
...
زبس که ...
که ...
که ...
که معتدل ...
گر زنده دل ...
از آن سبب ...
گر آن ...
گر همنشینی سلطان ...
قضای ...
که گر چه ...
چو طفلکان ...
چنانکه ...

جو زار نالد کنج جان عجب از درد
اکرچه نوحه کند نوحه کر بسی آن
وکرنه از کهر و لعل یا مسک و شکار
کسی که چشمه خورشید را نکرد چشم
اکر دمی بحضوری ترا میسر شد
ز دور آن دم تا این دم ساحت کسی
کنه بکرده ام وزیر برده ام شراب
جبای تشور ست الحجب سلیم
در این زمان برخوشم ساکن و خشنودم
پر امیر رفت هنکام سحر
نوحه اندوه تو تا کی بیشم
من همی دانم که چون مسکین معدوم
جون ندارم هیچ کوهر در درون
دردی بستند از آن خرابه زند
ساغر دل افزای دم دم میدوم
کرچه پیر راه بودم شصت سال
هر کرا در سینه نقد درد اوست
هر دردی که دل دارم فرستند
جو در بانست دردا و دلم را
وکر از عشق او از جان برآیم
وکر از راز او رمزی بکویم
جو دام زرق چند در برم دلی
بدرم در کشد تا مست کردم
جو در خدمت جنان کردم کناه
هر که دایم نیست یاره ای عشق

هزار درد به پیغام ایش بوی دوا
که نوحه او در فرزند کشته کرد ادا
تفاوتی نکنند پیش چشم بینا
جهان سر آینه مشغولش بها
ز عمر قسم توانست روز و چرا
نظر این که از خرسانه شعرا
تو ام بیرده فضلت بیوش در لقا
مرا مملکت مبلی خلاص در صبا

ایضا له

او فتاد وش بر خراباتی کذر
تا کم داری چنین بخواب و خور
ننک می آید مرا زین هنر کی
فارغم از نام و ننک و خیر و شر
در کشید و آمد از خرده در
هر زمان از پای می آمد
می ندانم در چنین راه این قدر
کو بیک جو هر دو عالم را

ایضا له

هر دو کرد درد بسیارم فرستند
هزاران جان باشیارم فرستند
ز غیرت بر سر دارم فرستند
بسوز دلق در نارم فرستند
بصد غیرت ببازارم فرستند

ایضا له

او چه داند قیمت سودای عشق

بصبح از منعا قطره خونش
اکر تو ماتم این سر داشتی هرکز
جو روز روشن جهانش در شب تیره
تغنی زن تغنی خموش عطار ای
بشعر عطار آدمی کیست ای
بزرکوار خدایا مرا مسوز که من
زبان که از بی لطف توام همی دست
ز در کهنت بشام دلم رسانی کرم

ایضا له

ناله رندی بکوش او رسید
درده سودای تو در ماتم خفتم
کر چنین هستم ولیکن من هم
آن سخنهای چو تیر راست دو
دردی عشقش بکلام مست کرد
نعره زد کاخر این دل زاد زد
هر کرا در عشق دل از جای شد
زین چه هر عطار هر دو داشت

ایضا له

اکر بی او دمی از جان برآرم
وکر درجویم از دریای وصلش
جو درد برم دمی حاضر نبیند
جو کبر نفس بیند در نهادم
جو بیکارم من اندر کار عالم

ایضا له

عشق از جای بیاید غفرا

ذره جکد که بر آید ز نه فلک غوغا
بسر این سخن راه بر شوی دانا
ز روز کوری خود شب رود دریم صبا
که پیش کیفیت همت عمر تو ابجا
از آنکه مست چو موسی ایس در صبا
در اشتیاق درت کرده ام بسی سودا
بشعر بیهوده و سوده چون زبان درا
بدست پیک صبای سحرم صبا
میان سجده و سبحان ربی الاعلی
کای همه سرکشتکان را راه بر
کفر و دین و کرم سر و چنک و تر
درد و شب و روز تریاق دربوده کر
برد دل آن پیر آمد کار کر
در خروش آمد که ای دل الحذر
کین چنین یکبار کی شد بیخبر
تا ابد او بیند بیدار دکر
درد دو عالم کشت دایم نامور
شفای جان غمخوارم فرستند
که دانند که چه تیمارم فرستند
بدریا در نکونسارم فرستند
ز مسجد سوی خمارم فرستند
بر آتش کاه کهسارم فرستند
پس آنکه از بی کارم فرستند
بخلوت پیش عطارم فرستند
در میان فتنه هر غوغای عشق

جمله چون امروز بر خود مانده ام
در جهان شوریدکان مست و
عاشقان دانند قدر عشق دوست
در نشیب مستی ارام کیست
ای دل اکر عاشقی در بی دلار
دلبر او ایما در دل تو حاضر است
نیست کس اکر که یارکی جمال بماند
کرد دل و جانت را دیده دل اوست
هر زمان شوری دکر دارم ز تو
ای که چشم من ترا چون دست
جون ندارم هیچ آبی در جکر
بی خطا کفتم که درد دل تو هست
هر شبی بی صبح روی
همچو چنکی هر کی در برده
ماه رویا کار من از دست شد
خیر ای عطار و سر در عشق باز
خورده بر شب صبحدم شام ای غلام
جمله شب همچو شمع سوختم
کر همی خواهی که از خود وا رهی
بی سر و بی شو تو کوی ز انکه عشق
کاه مرد مسجدی که مرد دیر
کر تو خاصی خاص شو با عام عشق
تا بیار کسی رخسار منی نماند
در آرزوی رویش در خاک خم خور
سلطان غیرت او خون عمر آن

کس چه داند ره چون رای عشق
هر که او شوریده شد سودای عشق
تو چه دانی چون نه دانی ای عشق
تا برارند دست بر بالای عشق

ایضا له

روزن دل برکشا حاضر و هشیار باش
لیک تو باری بنقد ساخته کار باش

ایضا له

هر نفس دل تشنه بردارم ز تو
زانکه دل را تاب بردارم ز تو
پس چکونه چشم تر دارم ز تو
هم تو هی تو هی اکر دارم ز تو
سوز و تف بهر دارم ز تو
سوی دردی راه بردارم ز تو
تا کی آخر دست بردارم ز تو

ایضا له

زنده کردان جام از جام ای غلام
صبحدم زد با چنین جام ای غلام
در قلندر رو در آشام ای غلام
مست بی آغاز و انجام ای غلام
مرده بنود کام و ناکام ای غلام
تا کی نه خاص و نه عام ای غلام

ایضا له

کان ماه روی بخ زد سوار نماند
بر خاک کر بریزد بس خوار می ماند

دیده کوتاه چند صد هزار
کی بود از عشق جانت را خبر
چشم و دل آخر زمانی کن
خیز ای عطار و جان ایثار کن

ایضا له

دیده جان روی تو تا به عیان
درره او هر چه هست از دل و جان

ایضا له

بر بساط عشق تو مرد و جهان
خاک بر فرق اکر خون دل
این یکتای من شد توی
کفته بودی دل ز من بر دار تو
تا بر آید صبح همچون آفتاب
همچو بیدل بر خروش و
کوه غم بر کرانه ام

ایضا له

جام درد و دین دل بر ده را
دست ایام بروی اندر بکند
عاشق دی شو که کاری کرد عشق
هر که او بی عشق و بی آرام نیست
تا شود در مسجد زنار بند
کفت عطار انچه می بایست را

ایضا له

بر جار سوی دعوی ناری خود
در مردی ماری بر سر کس

دال و سرکشته در سودای عشق
جون نبودی هر کرا ای عشق
آنجا چه بینی از دریای عشق
زانکه در عالم توی مولای عشق
بر در دل روز و شب منتظر بار باش
در طلب روی او روی بدیوار باش
جون یکی زنده ای همچو هزار باش
دم فرو و در فنا همدم عطار باش
می بیازم تا خبر دارم ز تو
هیچ آبی در جکر دارم ز تو
هر تویی عشق دکر دارم ز تو
دل جو خون شد من چه بردارم ز تو
ذره روی در بدرد آرم ز تو
جز جز غم توجه کرد ارم ز تو
دست با غم در کمر دارم ز تو
تا کی این درد سر دارم ز تو
وارهان از ننک ایام ای غلام
بین که رفت از دستم ایام ای غلام
بر زبر ست از صبح و شام ای غلام
کی تو اندر یافت ابام ای غلام
مانده در دیرابرام ای غلام
یاد ت آید این هنکام ای غلام
هر خطر دل را دیدار می ماند
هرهای سرکشتان را ازار می نماند
سرکشتکان کره بسیار می نماند

گر مرد رهٔ تو بر بوی گل جو بلبلی
در راه کفر و ایمان مردان کجود را
جمله زخود فنائی اندر بقای هستند
صبح رخ از خنده نمودی غلام
دیر شد آخر قدحی بی یار
دردلم آتش فکن ار می که
عمر تو چون کعبهٔ احسان است
بشت بده زانکه بلای دگر
دانهٔ امید چه کاری که مرغ
بر دل عطار فلک برقفس
ای آتش سودای تو دود از جهان انگیخته
تا همچو سرمستی کسی افکنده دل در بیهشی
اندیشهٔ تو پر نفس گر خفته دل
هر کرا ذوق دین پدید آمد
جنگی در زمانه که درو
عقل نفروشش جمله حرت خر
نشود بار اچنین طفلی
چه شود پیش و کم این در
دوش وقت صبح چون دل داده
بی دل و دینی سر از خط برده
من زتر سازاده چو ق می بستدم
در زمان زنار بستم در میان
نیست چون عطار در دریای عشق
ما را دگر گوشهٔ خمار گرفتیم
از سر دو جهان مهر یکی بار گرفتیم

رو باز گرد کین ره زنهاری است شاید
وایم چنانک باشد در کار می شاید
گو عاشقی که در دین عیاری است شاید

زنهار تا نیاسی بی مردی در این ره
گو آتشی که بردی این چه زار سودم
وابسته دین و دنیا لیکن زوصل نشان

ایضا له

چند زنم بانگ که زود ای غلام
آینهٔ دل زدود ای غلام
هر چه همی بود و نبود ای غلام
بر نفسی راحتی نمود ای غلام
دانه با کشته درود ای غلام

در خرابات بپیمای کم
آتش زده بصبوحی که عمر
روی زمین گر همه ملک تو شد
گوشه نشین باش که چوگان چرخ
صد قدح خویش بیاید گر

ایضا له

صد خیل خوبی چشم تو از عشق جان انگیخته
سلطان عشقت آتشی اندر جهان انگیخته
بس مرغ دل را زین هوس ایمان از انگیخته

ای کار دل ناساخته با گاه دل
که دام زلف انداخته که بر کمان
عطار را از ذکر خود از کنج تنهائی گرد

ایضا له

پیر چون طفل بار سید آمد
کز ترا سود این خبر آمد
گرد و عالم پر از کلید آمد
خواجه گر پاک و گر پلید آمد

انجمن عقل را چه خواهی کرد
این نه زان قابلست ای عاقل
گرد آینده ذره ذره بیانک
هر که دنیا خرید ای عطار

ایضا له

بی سرو پای روت افتاده
گفتم از می بستدم دل داده
در صف مردان شدم آزاده

چون مرا از خواب خوش بیدار کرد
چون شراب عشق در دل کار کرد
نیست اکنون در خرابات مغان

ایضا له

دادیم دل از دست وی یار گرفتیم
در آرزوی او کم اغیار گرفتیم

دعوی دو کون از دل خود دور فکندیم
گفتند خودی تو درین راه چه جست

زیرا که این بیابان خونخوار می شاید
کین خرقه در برش زنار می شاید
سرگشته روزگاری عطار می شاید
چند کنی گفت و شنود ای غلام
هین که بسی درد فرود ای غلام
تیک زد زدود چو دود ای غلام
در پی تو مرگ چه سود ای غلام
کوی رخش تو ربود ای غلام
هر که دمی خوش بغنود ای غلام
صد در اندوه کشاد ای غلام
بر تو ز روز اندخته در دل انگیخته
صد حیله زین برساخته صد فتنه انگیخته
گرد همنشین فکر خود از آسمان انگیخته
زهر دنیاش که لذیذ آمد
که نکو نشان که نبید آمد
گرد ره هیچکس پدید آمد
آن همه بانگ باش نشنید آمد
خر بود گر بی خبر آمد
مشتم آمد مست تر ساز اده
گفت هین برخیز و پیمان داده
دل نشانه کار جهان خون داده
پیش می چون من سر استاده
در رز چشم در فشان بگشاده
بس در ره جانان بی آزار گرفتیم
ترک خودی خویش بیکبار گرفتیم

ای بس که چو پروانه بر سوخته شمع
از کعبهٔ جان چونکه ندیدم نشانی
چون هر چه چراغ است در این راه
ای مرقع پوش در خمار شو
یا برو از حلقهٔ مردان دین
چون حضورت نیست در مسجد دمی
ما درد فروش هر خراباتیم
انگشت زنان کوی معشوقیم
در شیوهٔ کفر پیر و استادیم
گر معتکفان کوی لاهوتیم
با عادت زهمت ما را اگا
با این همه بیخودی و رقی
در حالت بیخودی چو عطار
ما ترک مقامات و کرامات گرفتیم
آن رفت که خود را همه سالوس نمودیم
بس عقل که شد مات بیکبار گرفتیم
چون عقل شد از دست می عشق
جون نیست هیچ مردی در عقل
جای که جان مردان بابجد گوکه
در آتش مغلس نزاد در روش
ای مدعی کجایی تا ملک ما ببینی
عطار اندرین ره اندر کمین است
عاشق بی نوائی کار ماست
جان ما راست کو شد جان جان
کار ما چون شد درست کنون

در کوی رجا داد امن بیدار گرفتیم
از کعبهٔ طاهر ره خمار گرفتیم

از خرقه و تسبیح بجز نام ندیدم
زین دیر نشد دیر جو دل خرم نام

ایضا له

با مغان مردانه اندر کار شو
چون انا الحق گفت شو بر دار شو
بی مرقع گرد و با زنار شو

چند از این مذهب و ناموس و نفاق
چون نه در کفر و نه در دین کاملی
عاجزی در دین و زهد و هوس

ایضا له

انگشت نمای اهل طاماتیم
در شیوهٔ دین حریف خراباتیم
که پیشتعال آن جهانیم
با کی ز مقام رسم عاداتیم
چه بابت قربت مناجاتیم

حیلت که بهره درد او با شیم
گر مرد کلیسیا و ناقوسیم
گر مست خراب دردی دردیم
از عبادت و پر مسجد نه
برخاست ز ما حدیث و ناو

ایضا له

در دیر مغان راه خرابات گرفتیم
اکنون همه سالوس مراعات گرفتیم
در عقل در مات نشد مات گرفتیم
با دل شدگان راه مناجات گرفتیم

بی بر بی رندان خراباتی دم
بر چهره آن ماه چو شد دیده
چون دل ز می عشق برا باد و
چون کیشوه عطار درین راه

ایضا له

آن نیست جای زندان الحکایه ما را
شادی ش مخلصان را غم یادگار ما را
گر هر چه بود در آن رد شت ما را

گر شاهدان معنی بازار ما بستند
حریت و درد ما را انجا که قدر داند
آید خطاب ذوقی از ما حقیقت

ایضا له

کار کار ماست چون او یار ماست
جان با بی فخر عشقش عار ماست
هر چه درد درد وار و یار ماست

تا بود عشقش میان جان ما
عشق او آسان همی بیند اشتم
بود عمر در میان اهل دین

چه خرقه چه تسبیح که زنار گرفتیم
اندر ره دین شیوهٔ خمار گرفتیم
بس با یقین دست عطار گرفتیم
توبه کن این هر سود و دستار شو
گیر زنار ی و درد یار شو
عالم تجرید را عطار شو
نی عشوه فروش هر کراماتیم
در روی کشش کم زن خراباتیم
گر صومعه دار عرصه لاتیم
گر مست شراب عالم داتیم
جه مرد مساجد و عبادتیم
زیرا که نه مرد این مقاماتیم
پروانهٔ روی شمع مشکاتیم
ترک سخن عادت و طامات گرفتیم
یارب که بیکدم چه مقامات گرفتیم
بر عقل بسی حجت مهمات گرفتیم
این شیوه ز اسرار کرامات گرفتیم
سجاده زاهدان را در رد خمار ما را
می زاهدان ره را بیچ خمار ما را
این پردهای غیبی شد آشکار ما را
سکان خسته جون بیای الحمد ما را
زیرا که او تمامت ادبیات ما را
جان ما در پیش او اسرار ماست
سد ما در راه ما بندار ماست
وین زبان تسبیح با زنار ماست

گر بمسجد گر ز نان حاضر شد ام
یا رند مقامر و مباحی ام
خون خوار چو خاک درد آشام
جانان شراب شوق کردم
با عز و صلاح کی حرم آ
تا در رسد آن می دوای عطار
یاد رو گر پر یا معلق قلاش شد
ز آتش دل پاک سوخت هر شام
لاشه دل را عشق بار گران نهان
و هم ز تیشه او آزردیست گشت سار
با هم عالم معالی
در عشق دلی و تن جانی
در صفه عاشقان حضرت
ای زاهد کهنه درد نقد است
آن می که تو میخوری حرام است
یا می خواهم چون بود حرا
عطار برو که دست برد
یار دگر پر یار جفت بخار برد
نعره زنان شیند راه قلندر گرفت
در خرابات خورد دردی می عشق نهفت
در صف عشاق شد نیز روی مسکرد
با کبر قدم نا سلیم
شیطان چو یار رسید که سهند
در ماند شید که کار شد آرد
هر برده که بعد از آن برد آمد

ننشست این مسجد که این جماعت | بگسست چون عطار در جماعت عشق

ایضا له

خون ریز در دیده صراحی ام | هر چند که از گروه شیطانم
نی هیچ صبوحی و صباحی ام | گر سنو جنگان تو ساز چند
جون خاک مقام بی صلاحی ام | در بتکده کبر و لاابالی ام

ایضا له

درین دیر مغان مغلق او باش شد | بتکده چون خرابات خرد دوکلیسا
دردی اندوه خورد عاشق خراب شد | پاک بری چنت بود بر وقت را یکسان
خالی و لاشی جو گشت با هو همراه شد | راست کرد بنمود وی آن شد چو مصور
عقل ز تصویر را و بالی لعاش شد | جون عدل عطار را بچو گهر گردد

ایضا له

بر داده بیا و لاابالی | یکدشنه ز بر ست و کشته
ابری برکی ملکنده خالی | پس یافته برترین مقامی
بر خبر که گوشه ایست حالی | تا ناله عاشقان موشی
تا می نخوریم جز حلالی | یا بر سر آتشیم دایم
در حضرت رب ذو الجلالی | جون خواب کند کسی که او را

ایضا له

خرقه در آتش بسوخت دستار ببرد | وین به تر و بر خویش گردید مدار خاک
کیش مغان تازه کرد قبح آثار برد | در بر دین دار دین جنت قاری بگرد
عشق برو غلبه کرد عقل بیکبار برد | جون می تحقیق خورد در هم کرما

ایضا له

تا مور گشته سک و ایام | گر مجرم کم زن جهان تم
گرد سوسه استاد شیطانم | زان مردیم گر کسی برستم
با راه بکار خود نی دانم | با جاره بکار خویش جون سازم
ز آتش معرفت بسوزانم | انجا که در آییم ادل ما

کین زر ده درد درد خوار است
انگشت نمای هر نواحی ام
نه غالبی ام و جفا جی ام
با سوخته ام بس ساقی ام
در مصطبه زند انقلاحی ام
حال ربی می لاحی ام
در ره ایمان بکفر درد جمال تا شکند
کم زن و استاد گشت حیله رو جار سید
عقل جو طاوس گشت حاس شد و هم چو
در سخن آمد گرفت بحر کر با شش شد
رندی دو سه در بن حوالی
جون صوفی این وقت حالی
جنت وزین مقام عالی
بر خلق ز زد چند نالی
مستغرق بحر لاابالی
از یک دو ان بود پیتالی
از جمله عالم معالی
بر سر میدان کفر گوی رکفار برد
وین نو د سال را از کف دین دار برد
یا ی طبیعت بست دست بکار گرد
پیش رو شد جانک روغن عطار برد
کر همدم جاثلیق و رهبانم
سر پای بر منگان دو جهانم
این برده ز کار خویش بدرانم
جاز اسوی آن کال بر سیانم

عطار شکسته را یکدم ذوق
گر در صف دین داری دیدی آید جام
کر تا نی حق باشم بی قول انا الحق
هر چند که عطارم لشکری می سازان
بیا که قبله ما گوشه خرابات است
مگو ز توبه و تسبیح از انکه این دل
اگر دلی بمقامات عاشقی برسی
چه دانی انکه ندانی که چیست لذت عشق
مخند از نی پستی که بر زمین افتند
بگوی تقی فرو چانک بر نا
اگر تو پاک شوی اسیر کدای عشق
زنده کون فنا شود دین ای عطار
دل دست بکار ذی بر آورد
دین در ره ایزدی رها کرد
از توبه و زهد تو بها کرد
عطار ز بخت حال خود کرد
ای برهمن از کوی خرابات بر آمد
شوریده جون دوست نقاب از رخ بینداخت
آن دیگران دیده بوان دید حالش
با زجان بود بدان کوی حقیقی
عطار بران بود در هم همی گشت
با مرد کلیسا و زنارم
با جمله مغیدان بعید بعسم
تسبیح و رد ای جز برم الجما
با وسوسهای نفس سهوانی

ایضا له

از بهر چه باده زان در کار خوام شد | تشد عمر دی منم از دین ار بی خود
گر عشق جو شتاقان بر دار بخوا شد | دانم که نخواهم یافت ار دگر دو بوی

ایضا له

بیار باده که عاشق نه مرد تقوی است | کسی که دیر نشین میخانه شو
میان ببسته بزنار در خرابات است | ز ننگ و زهد و ز کفر و دین علم و عمل
شود یقین که بکر عاشق خرابات است | مقام عاشق و معشوق او بگوی برونست
از انکه لذت عاشق در ان خرابات است | بنوش درد فنا شو اگر رهایی خواهی
که آن سجود وی از جمله مناجات است | پیاله تو بمن ده که صبح بردمید
که از دو یاره نفی عین اثبات است | مکن بدو عالم از انکه درد
که شاه نطع یقین آن بود که بی حجاب | بیا ز مرده جهان و جان که سود

ایضا له

دامن قلندری بر آورد | فرو آمی و با منی می خواست
کیش بت آذری بر آورد | در کنج مغان سپر فرو برد
مومن شد و کافری بر آورد | تا دردی دردی بی دلان خورد

ایضا له

از دل شده گان نعره مستانه بر آمد | شوریده بمحراب قبا بر سر افکند
در دوست فرو شد بمقامات بر آمد | جون در ره جانان سر و دستار شد
آن دیده بدید آمد و حاجات بر آمد | مقصود بحاصل شد و مطلوب معین
و اقبال بر آن بود که شه مات بر آمد | وین داشت کرامات بیکبار عشق

ایضا له

گر بر گذریم با مسیر و ایم | دریوزه کنان شهر گبرانم
با جمله زاهدان به انکارم | در فسق خمار پیر استادم
سالوس مغان را خریدارم | در گلخن خیره سپر فرو بردم
در حضرت او چه مرد اسرارم | اندر صف دین حضور چون ایم

از پرده برون دو کون بر بایم
از کفر نهاد خویش دین داد خواهم
با رسن وجود خود پر از کوا هم شد
بی عطر سر ز نفس عطار خواهم شد
چه جای درد فروشان درد خوار است
برون گذر که برون از نسیم معشوق است
که خلق در معشوق با هوا است
که زاد و راه فنا دردی خرابات است
پیاده ای فرو کی که وقت عطاست
مرا بخوست بجز دست عشق
از انکه در ره او نام مست مباد
که باقی ره مشتاق فانی دان است
زندی و مقامری بر آورد
سالوس سیه گری بر آورد
صافی شد و دلبری بر آورد
تلبیس و فروری بر آورد
سرمست بمعراج و مناجات بر آمد
از شرق جهان مهر سحاب بر آمد
محبوب ترین گشت و مهمات بر آمد
بی خود شد و از دین کرامات بر آمد
با تف شده از جمله انبیات بر آمد
آتش ز زنان کوی خمارم
در دیر مغان می بخوارم
گاهی بپستم و گاه بشیارم
گاه از کف نفس جو گرفتارم

اینست که دوست دوست میدارم | دیرست که اوست آرزوی ما
در دوزخ و در بهشت با یارم | به او چو خام ... باد

ایضا له

تا عقل کند گزاف در باقی | زین عقل گزاف گوی برده گوی
تا کی ز نفاق و زرق و جسانی | تا یک وجود یار ... یابیم
کام و روز تو دو پیشکر عشاقی | تا باز رهیم یک زمان از خود
تو خود نه ز فوق نه ز آفاقی | بس جان که بسوخت مشتاقی
زیرا که تو در خود و ز خود طاقی | بنمای خلق رخ که خود گفتی

ایضا له

بر بند بروی خرقه زنار | با دردکشان درد پیش
یا بند هزار پای بردار | تا چند نهان کنی تلبیس
در مرد رهی درای در کار | تا کی تزند بری بوی تو
گر کعبه مجوی دکان جبار | چون پیر شدی ز مر زنگاری
اینست نشان مرد دین دار | چیزی که صلاح تو در آنست

ایضا له

زندان ره تنیس را ... کشاده | با گوشه نشسته دست از جهان نشسته
گر چشم خلق عالم یکبارگی فتاده | هر جا که معلسان را جمعیت ... روز
که روی سوی قبله که پشت سوی باده | نه مومنم نه کافر کاه اکه ام

ایضا له

راستی چیست بیهجاری کشی | می عشقم بچشانی و مرا
کام هم اندر سر اسرار کشی | چون ز اسلام منت ننگ آمد
مردم در ره گفتار کشی | بس که پیراهن حقیقت پیش را
خون خوری تن زنی و بار کشی | بر امید گل وصلش شب و روز
خاک در دیده اغیار کشی | بوی از مجمره عشق بری

ایضا له

این خود دم زند تعب ... امروز
در هیچ بود ... انداز ند
از راه یگانگی ز ... لی
در ده می عشق یکدم ای ساقی
در ده در ده تا که تو بشکستم
ای ساقی جان بیار جامی
بر فتم بوی تو همه آفاق
کس می رسد بر آستان تو
عطار برو که دره هستی
بردار عراق ز ... ر
یا پیش هوا بسجده در شو
گر زین صفتی بگوی سرباز
سر در ده و سر چه باید آن کن
گاه آی و گاه ی بار کردی
سر باز ... اندر جهان فتاده
مردان راه دین در ... فتاده
اندر میان ... کنار کرده
از بهر ... آخر تا کی ...
عطار اگر دگر بار ... داری
مردم ست ... کشی
گام هم از راه یقین دور کنی
چون مرا ... ره دین ...
ای دل سوخته گر مرد رهی
آتش اندر دل ایام زنی
غم معشوق که شادی دوست

بی او بهشت سر فرو نیازم
جز یار ز هر چه هست بیزارم
فارغ ز دو کون همچو عطارم
بگذر که گذشت عمر ای ساقی
از روی ریا بنهفت زراقی
فانی کردم و جاودان باقی
بر آتش عشق نور مشتاقی
با آنکه تخلقو باخلاقی
امروز محقق بر اطلاقی
خویش و دمی مباد هشیار
این دین مزورت ... غبار
یک لحظه نخفته بیدار
آنگاه بدین درای یکبار
بشنوش که بابو گفت عطار
جانرا طلاق گفته دل را داده
درویش ... ایستاده
با هم جان ... دل را اندر میان نهاده
رفتم بخاک تاریک ...
دل باید که گردد ...
ست گردانی و در کار کشی
از مصلای بزنار کشی
اندرین واقعه بردار کشی
همچو گلبن پس تم خار کشی
باده بر چهره دلدار کشی
در ره عشق چو عطار کشی

اشک خاص و عام ... سحر کن | سر کشتگان عشقی ... دین و دل بده
تا کی ز زرق دعوی ... کن | ای مدعی زاهد ... بطاعت چون
چند ... جان و دل از عشق ... کن | از بر تو ای عطار ... یافت شاهی

ایضا له

سر فرو برده سر اندر پی انکار نهاد | درد خمار ز ... دل ...
گفت این داغ مراد ... | هر چه کردم که چنین ...
گفت آری زده ام ... | دل چو نشناخت که عطار ...

ایضا له

در زمین آتش ... | جان بر خواهم ...
آه خون آلوده من ... | روز دیگر پرده دیگر ...
زانکه دعوی خام شد ... | چون دل عطار با عشق ...

ایضا له

بر سر صد هزار ... | می کند صد هزاران ترک ...
لعل تو طرح می نهد روی تو ... | جان و دلم دلبری ...
... | عطار ار جای توی ...

ایضا له

لعل او می ... و جان میدهد | قوت جان از ...
عشوه ... بوسه پنهان میدهد | عاشق گریان خود را ...
می کشد چون باد فرمان میدهد | گرد و چشمش میکشد ...
سوی وادی هجران میدهد | می بباید ...
بر سپهر ... میدهد | جان بنهاد و سر ...

ایضا له

در حلم از خط شکر ... نوشت | حلقه در گوش کرد خلقی را
حلقه در گوش حلقه در گوشت | گشت معلوم من که ...
من بجان و دلم وفا کوشت | عشوه بفروش ...

گر مرد نام و ننگی ...
تا کی نهفته دارم در زیر دلق زنار
در نفس سرنگون شو ...
پر بار و کر روی بخمار نهاد
در بن دیر مغان ...
گفتم ای ... آخر
یار گفتا که انا الحق زده ...
... آتشینم ... سوخت
دوش در وقت سحر آمد ...
برده بندار کان چون ...
هر که او خاست که در ... قدم
دل ز میان جان و دل ...
گرچه ... جان و دل ...
خسرو یک سواره ...
خود تو چه ...
یک شکر زان لب بخندان ...
عاشق شوریده را ...
شیوه دارد عجب در دلبری
چشم بدر ... او ز خاک راه
سر زمان عاشق سر کشته را
از کمال نیکویی آن ...
یک سخن گفتش با عطار سخت
ای دل مست جز نوشت
همچو من صد هزار سر گشته
تو بجان و دل جفا کوشم

گر راه ... بر حال ...
گر سر عشق خواهی دعوی ...
بس گر تو مرد راهی ...
خط دین در زده بر خط ... نهاد
میخوران ... زبان ...
کام آنست که او ...
از لی پر قدم در پی عطار نهاد
بر لب آمد ... دل ...
[illegible]
برده دیگر ...
از دل ... عجب ...
جان با امید وصل تو ...
آنچه میان عاشقان ...
وین تو ...
خط تو خود ...
[illegible]
زان دو یاقوت ...
خون بها زان لعل خندان ...
چون دو لعلش ...
بین که ...
داد ...
جان ...
حلقه زلف ...
دل ز طره ...
[illegible]

یاد کن از کسی که در همه عمر
بوکه نیغر خوام آن باشد
صورت نه بیند ای صنم ... آرام دل
ای جان من مولای تو ...
جان و دلم از چشم ...
از رخ مه ...
کشت جهان ... ای غلام
با گل و با بلبل و با بل بهم
نرگس سرمست ...
آب بده زانکه جهان ...
روز چو شد ...
قصه ...
شب ... صبحدم ...
لالای شب ...
ساقی بگردش ...
از ... توبه ...
اینجا که ...
قصد کرد ...
گر بسوزم ...
تو چو ... مست جام ...
چون دل عطار ...
مرو ... عشقت ...
هر که ... چشم ...
چون ...
هر کرا عشق تو سر گردان کرد

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

چاره عشق تو بیچارگیست
چون زیبای آن داری تو
جکنی قصد ...
از کمان ابروش ...
راست اندازی ...
ور زمان ... سرو ...
تو ز ...
هر نظر ... هوای ... کنم
گر پرستی ... موی ...
غرقه ... در میان ... خون
چون غم تو کیمیای ...
ای روی تو شمع ...
زلف تو صد هزار حلقه
کرده ... هزار ...
آنچه از رخ تو رود در اسلام
... لطف تو خلق
... جمال ...
مشغول ...
تو کمین بوستان ...
عشق تو ... در یغما آمد
آن زلف تو سرکش ...
دل ... من ...
یک ذره خیال ...
از سر زلف ...
بوکه ... من شبی ...

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

در عجم که چشم تو چون سحر جادو [illegible]
رحم کن ای مرا بجان [illegible]
ای روی تو آفتاب کونین
بر روی جهان ندید چشمی
چون چشمهٔ کوثر لب تو
زلفت چو عقاب در عقب بود
در غار غم تو جان ما را
تا چند بر آفتاب بندی
گر در غلط او فتیم در علم
ای کاش درد عشقت در جان بودی
در آرزوی رویت چندین غم نبودی
عشقت مرا بکشتی گر بکنم وصالت
گفتی که با تو روزی وصلی بهم بدارم
اگر عشقت بجان جان ندارم
چه گفتی [illegible] بیداری عشقم
تو گفتی رو مکن بر ما نگاهی
چو خود کردم بجان کوشش [illegible]
بده عطار را یک بوسه [illegible]
هر کرا از لعل تو بر مذاق آمد
عقل سرکش چو بند [illegible]
چون سر زلف [illegible]
بر ره عشق تو سرگشته بماندم [illegible]
زلف رخت از شام و سحر [illegible]
از وقت کویت ز دل [illegible]
گفتی که مرا باز ندانی چو [illegible]

چیست سبب که کمتر سوی ما [illegible]
می پرسد ز درد ز تو دوا [illegible]
خاک توام لاجرم در ره عشق [illegible]
گرچه فرید فرو شد در طلب [illegible]

ایضا له

نقدی روش چو چشم تو عین
دیدم کمر ترا هر سوی
یک چشم ندید چشم [illegible]
می رخت دلم بعرق تا بوک
بر بود کشید ز عقاب این
گردیده [illegible] سپند گردی
درد تو بس است [illegible]
افکنده تو شدم که سر [illegible]
گر بر تو [illegible] نور کونین
گر جمله [illegible] تو [illegible]
کی در غلط او فتیم در عین
عطار درین سخن [illegible]

ایضا له

گر همه جانت مثل [illegible]
منخواهم که جان را بر روی [illegible]
یا با مرد کشتی یا دست [illegible]
این بای دل [illegible]
این وعده بس خوشی کرد [illegible]
گر شاد کردی تو عطار را بوصلی

ایضا له

گر من معشوقه ایم که [illegible] ندارم
اگر بخواهد شد ز عشقت
که خوبی دارم و پیمان ندارم
من سرگشته چون فرمان [illegible]
گر من خود کرده را درمان ندارم
چو هرکس بوسه باید از تو

ایضا له

مردم از چشمهٔ خضر [illegible]
گو سکندر که لبت چشمهٔ حیوان [illegible]
هر که در حال شد از [illegible]
هر که در ظلمه [illegible]
همچو کوی سر مردان [illegible]
سر مردان جهان [illegible]
[illegible] امید کو این [illegible]
ماند عطار کنون [illegible]

ایضا له

ای که بر آرم ز [illegible]
روی تو که هر که [illegible]
شاید چو [illegible]
زانکه که عطار [illegible]

گرد بر آمد ز تو بوی [illegible]
وصل تو کی [illegible]
ابروی تو طاق قاب قوسین
سوی آمد میانش این
از لعل تو یک شکر کند دین
خاک تو بس است [illegible]
القا عصا و خلع نعلین
در عین عیان نابود عین
از مطلب کیف و مطلب این
یا از تو جان [illegible]
در بر [illegible]
گر به [illegible] زلف تو [illegible]
نه جان [illegible]
بزلف کافرت ایمان ندارم
غم عشق ترا [illegible] ندارم
از آن [illegible]
من بیچاره [illegible] جان ندارم
[illegible]
تا به عهد تو سوی [illegible] آمد
از [illegible]
مرد کو در ره عشقت که بمیدان آمد
تا [illegible]
خال لبت [illegible]
از بس که [illegible]
در وصف تو [illegible]

ای غذای جان مستم نام تو
عقل من دیوانهٔ [illegible]
حلقهٔ زلف تو ام دامی نهاد
گفته بودی که خود دم کرد دل
وعده دادی بوسه [illegible]
بوسه در کام [illegible]
قوت بار عشق تو مرکب [illegible]
بار تو چون کشد [illegible]
نام و نشان چون تو [illegible]
در ره تو [illegible]
کجایی ای دل جان [illegible]
هیچ جای نشانی [illegible]
چو گوهری تو که در عرصهٔ دو گیتی
من از خودی خود افتاده ام [illegible]
چه باشد از سر لطف جان [illegible]
ز اشتیاق تو عطار [illegible]
عاشقان را چو سر [illegible]
زهره که دارد که پیش [illegible]
من ز شوقت چو شمع می گریم
چند آخر من [illegible]
ای دل اندر عشق دل [illegible]
چند باشی در حجاب [illegible]
چون نخوری [illegible]
بس در آتش چون خلیل [illegible]
زاهدا از وجود خویشتن

ایضا له

جمشید دم جرعه از جام تو
شش جهت آرزوی من [illegible]
تا بحلق او فتم در دام تو
تشنه حشمت اگر [illegible]
جان بده تا خط کشم بر نام تو
منتظر بنشسته ام تا [illegible]
تا شدی بی صبر و بی آرام تو
وام نگه داری و کوی [illegible]
گر بدین بر خواهد آمد کام تو
کی چو شمعی سوختی عطار [illegible]

ایضا له

زانکه کمال چون توی [illegible]
کون و مکان [illegible]
زانکه نشان نام تو [illegible]
راه تو چون [illegible]
تا ره تو [illegible]
گشت [illegible]

ایضا له

نشانی از تو کسی چون [illegible]
عجب بمانده ام از ذات [illegible]
همه جهان ز تو برگشت [illegible]
منم که هستی من [illegible]
مرا ز جاه [illegible]
در آرزوی تو [illegible]
از آن شراب دل آشوب [illegible]
امید ما همه آنست [illegible]

ایضا له

ز ره زلف چند [illegible]
چون کرشمه کنی [illegible]
دم زند نرگس [illegible]
تا به آزادی تو [illegible]
تو [illegible] چو صبح می خندی
تو ز ما فارغی [illegible]
در تو پیوندم و تو [illegible]
بوسهٔ [illegible]

ایضا له

دلبرت صد بار آمد یار ده
یا برو گر مومنی اسلام آر
چون دمی بر روی آن دلدار [illegible]
آرزوهای تو تنهای [illegible]
جانت [illegible]
ساقیا [illegible]
[illegible]
چند [illegible]

چشم عقلم روشن از انعام تو
تا بدیدم [illegible]
جان من آسوده از دشنام تو
از بی جان خواستن انعام تو
از تقاضاهای بی هنگام تو
گر نبودی همچو شمع [illegible]
روشنی جمال تو [illegible]
نزه عاشقان [illegible]
راه تو [illegible]
زانکه ز نور [illegible]
که کس ندید [illegible]
گر آفتاب [illegible]
تویی که از تو [illegible]
چه در سر آمد [illegible]
ز بوی خویش [illegible]
از آن [illegible]
کم شو و عقل را [illegible]
سر و بن را [illegible]
خویش امید [illegible]
چند عطار [illegible]
کار کن با جان خود [illegible]
یا برو گر کافری [illegible]
جمله [illegible]
عاشقان را باده [illegible]
دل [illegible]

جون شود شایسته ره جان تو
کر من اندر عشق مرد کار می
سکاسکی کر محرم مصحف بدیم
کر ندارم از وصال او نشان
کر نبودی راه از من در نهان
برق عشق از آتش و درد جهد
کشتی ام بر آب دریا است و من
کی بود آخر که بادی در رسد
جون غشقش سرکشی زان میخورم
کر کند عطار از زلفت رسن
این دل بر درد را جندانکه دل مسکنم
از میان جان بکیر دست او کر کنی
جون دل و جام نکلی بار اجل وعده تو
حقیقت تا که بای خانش کردم در جهان
از می وصل دوستی سرکرده مستی
دل جو درد و درد تو مست جه امیشود
دل کر حریف درد تست ساقی دست جان
از شراب شوق تو دل بحسته جرم
عطار از یکی جان مستم سد کرو
عقل را در رتبت قدم رسد
دلم از بس که خون بخورد از تو
جان همی خواهد عهد نار تو
درد دل زنفس سکه عشق
یکذره نور رویت کر آسمان آمد
یا رب جه آفتابی کانکاه کر تو بست

ایضا له

از وجود یک جهان بیزاری
یک نفس کر محرم اندر جو درآیی
باری ار کوش بساط آیی
کفر و دین در جشم در بجو کی
کرد مرا هیج هشیار مستی
کر مرا در برده راه پستی دمی

ایضا له

جون یکان و دل زنند بی آن جهد
منتظر تا با دریا جون جهد
بر غم آن طره میکون جهد
تا رکم در عشق روز افزون جهد
دل کسی دارد که در حالش عشق
کر نباید باد کر آرایش بس
بوی زلف او بکان بار
جون رک عشق تو دارم خون بسار

ایضا له

کو بیا کمد روا مر خود و جند اکنم مسکنم
کر میان جان هوای عشق جانان مسکنم
من جرا این بار با او جلوه سازی مسکنم
جند کوئی تو که کن از عشق ره بن بازکرد
این عجایب بین که کمد از مر کلکو مرا
عشق باد است بر من جون هم در خورد عشق

ایضا له

عشق تو عقل و جانش با جای برو
عر و داع میکند عقل در دمی
دل دم عشق میخورد جان دم بدم
جمله بند ز ابدان از بس کوش
عاشق عشق تو شدم از دل و جان کر عشق تو
کر جه دل خراب من از بی عشق مست است
تا دل من بمفلسی از همه کون در کسست
ای دل جشنیه فتی مرد عام عاشقی

ایضا له

سر جه بود پیش ز بیش و کم رسد
در همه کاینات عم ر رسد
جون نیامت رسید دم ر رسد
قصه تو همی نبشت دلم
بی از بس که جان من کر بست
دل جو بنوخت از فسون و جال

ایضا له

افلاک در هم افتد جو بنده بجز آید
هم دم تیره کردد هم فهم در آید
آخر جه طاقت آرد امر دو کوی
جه جای دم و فهم است اندر جانی

اهل دین را جمله جون عطار ده
با هستی از بی خود از ذکر آمی
از می غفلت دمی هشیار آمی
محو محشر بی رحمت آیا آمی
من درین ره رهزن عطار آمی
سر زبانی برق دیگر کون جهد
بو که این کشتی با ماموش جهد
دل ز دست صد بلا بیرون جهد
تا بیا شام کو رک از خون جهد
از میان جنبر کردون جهد
جون تو ام کرد جون ای کار ما مسکنم
وانکهی من قصه جله تماشای جهان مسکنم
مرد عشق من تو بی بر تو ز بان مسکنم
با دل عطار دل تنکی فراوان مسکنم
برده نهفته می درد هم جو شش مرند
لیک صبح وصل را او هو کل مرند
از همه کینه میکند بر همه دوش مرند
بیر شدی کر ز خود خون و دو کی مرند
شاید اکر بوی آن لاله سر و مرند
جون بسری نشد قلم رسید
در دو جشم ز کریه نم رسید
رود بکست و زیر و بم رسید
نقش مطلق شده درم رسید
تا از دروغ رویت اندر راز آمد
به روح لایق افتد شغل در خور آمد

اکور ناعاتی

هر کو ز ناقابی از تو وصال جوید
هر که کوش روی رویت عطار مست کرد
بوی زلفت در جهان افکنده
از کمال روی خوب خوشتن
روز و شب از بهر عاشق جواهر نخست
در امید وصل تو صحرای دل
روی جون مه را بنیشن تو شده
دام سودای تو اندر حلق خلق
کر نبودی در جهان اشکال کفت
جان ما را تا بحق شد جشم باز
پاک رود اند که در اسرار عشق
آنجا ما دیدیم در عالم کر است
تر بیت ما را ز جان مصطفی است
عاشقانی کریم دوست جان و بدن هستی
هر که در عالم دو تی می بنداز او هستی
آنجه میجو سد بسر دون دو عالم سالکان
عالم صنو ابصورت عالم کبرا اصل
دایما عطار را از بهر شرح دل آید
هر که درین دایره دور آن کشت
کر کند اندر رخ جانان نظر
کر همه یک سر او ب کوش دار ا شست
کی بود آن مرد که امروز ابکه
راست که برده بسودای عشق
عشق ز جش بس که درین باده
لیک زنکس بر رخ او ذره

در عشق تو بسوزد از جان و دل تمام
ور از عنایت تو جا بر ارسد کو

ایضا له

خویش را بر کرد آن افکنده
آتشی در عقل جان افکنده
بوره در کون و مکان افکنده
بی دلان را در فغان افکنده
خون ما بر استان افکنده
کس جه داند کر جه سان افکنده
از نسیم زلف مشک افشان خوش
وز فروغ لعل روح افزای خوش
می نیابی در میان عاشقان
مرغ دل را با امید کیج بلی
هر کرا در دست اندر عشق تو
در بلای تنک دید عطار را

ایضا له

بس که کفت و بس کل معنی کرفت
بهتر از ما راه بر نتوان کرفت
وانجه ما کفتیم در عالم که کفت
بی قرار بیش کرد ز روز و شب
بس کهر کر قعر دریای جمیر
آنجه بعد از ما کویند آن است

ایضا له

جمله اندر سوختن جون عود مجمر مانده ام
زانکه ایشان در دو عالم در کیرم
خویش را یابند جون این ده دو ازدهم
اصفر اندار صورت و اندر معنی اکبرم
فارغند از عالم و از کار عالم
کر صفتشان بر کشاید بر درد ده غفلت ز روز
هر دو عالم بخت خود مسلّم
جمله خواص در دریای جهت کام جرم

ایضا له

نقطه دل آینه جان کنند
شرط وی آنست که بنهان کنند
رونق خود همچو سلیمان کنند
عزم تجلی که سلطان کنند
تیر برون بارد و جولان کنند
همچو من و همجو تو حیران کنند
بشکند و با جمله برابر کنند
جون رخ جان آینه دل
در نظرش از نظر آکه بود
مرد ره آنست که در راه عشق
کار نه آنست که بر دو اندار
طاقت شمع نبود خوش را
زلف پریشانش مشک مومی
در غم عشقش دل عطار را

اقبال جاودانی جان را رواید
کام هیش نعیمی بردار کو نرم
غلغلی اندر جهان افکنده
شورشی در بحر کان افکنده
عاشقان را در کمان افکنده
اندرین ره بی نشان افکنده
خویشتن در پیش آن افکنده
روز و شب در امتحان افکنده
کی توانستی کل معنی شکفت
یک نفس نشست یکساعت بهفت
سر برآورد و کنون دل بسفت
را که را از کفته بنیت از ما بهفت
کردنان زیر بارت بیفت
وال راه شکرف وغن کر کر
از ثرا تا عرش اندر کار می سر
لاجرم از بکنفس بر دو عالم
کر جه بسیار ند لیکن در صحبت کو هر
هم بهمت دل دهند و هم دل و جان
جان خود آینه جانان کنند
دور فتند از زه تا دان کنند
هر جه کنند جمله بفرمان کنند
جان تو بر شمع پر افشان کنند
روی بشمع آرد و قربان کنند
جمله اسلام پریشان کنند
درد ز حد رفت جه درمان کنند

آنچه نقد سینهٔ مردان کند
گر از آن یک ذره گردد آشکار
آن فلک کان در درون عاشقست
نور این خورشید اگر زایل شود
زانکه نور جان ندارد ذره‌ای
پای در نه راه را پایان مخواه
گر زید عطار بی این یک نفس
بی آن گیر کین ره پیش رستست
کی داند قرار روز و شب ای راه
گرش هر روز صد جان میرسد
بسا آتش که چون اینجا رسد
مشو گر پیش صف ای مرد و زن
عشق آن باشد که غایت خود شود
گر هزاران سال بر سر میروی
صد هزاران خون بریزد هیچ تا
تو مباش اصلا که اندر حق تو
هر که بی سر بی از اینجا دم زند
سلطنت کی یابد ای عطار
بحریست عشق و عقل از وی بر کناره
آنجا که بحر عشق تراید ز جان و دل
بسیار جاه میطلبی بار عشق
تو درد عشق کی شناسی گر چون بود
عطار گر پیاده شدی از وجود
عشق بی درد نا تمام بود
گشته عشق گرد و سوخته شو

ایضا له

هر دو عالم تا ابد پنهان بود
آفتاب آن رخ جانان بود
نور آن خورشید جاویدان بود
تا بود در کار خود حیران بود
زانکه راه عشق بی پایان بود
در گذر از کون تا تاب آوری
گر فرو افتد ز دوران فلک
زود چندان آن فلک و آن [illegible]
چند گویی این چنین و آن چنان
عشق را در روی سالک هم قرار

ایضا له

گر راه عشق بی بردن چه درد ست
گر سر گردانی این راه برد ست
قدم در عشق محکم بر سر درد ست
شدت آبی و همچون لنگ گرد ست
گر خفتان تو اطلس مست برد ست
عدوی جان خویش و خصم کس گشت
گهی از چشم خود خون میفشاند ست
کسی چون ذره گردد این هوا را
بسا دریا کش با گیره گوهر
درین وادی دل عطار کو

ایضا له

همچنان میرو که غایت خود شود
زانکه چون آتش حمایت خود شود
تا تو می باشی غایت خود شود
کار بیرون از حکایت خود شود
گر فرو راید یک دل ذره
نیستی خواهد که از نیک و بد
هر که بی سر بی برو تا بی سری
وانکه سری میکند بی [illegible]

ایضا له

کار گشاز کی شود جز نظاره
غفلت اعجمی و خرد شیرخواره
یکدم شود به پیش تو لوح نگار
تا بر دلت ز عشق بیاید کناره
در بحر عشق عقل اگر راه بری
بار ده وجود در هستی عدم شود
گر صد هزار سال درین ره چو ماه روی
در هر هزار سال [illegible]

ایضا له

گر نمک دیگران طعام بود
زانکه بی درد کار خام بود
نمک این حدیث درد و ست
گشته عشق را چون شوند

تا آرزوی آن فلک کردن بود
خون گر او در کون تاب آن بود
آن فلک را تا ابد دوران بود
هر که را یک ذره نور جان بود
تا چنین عمر تو تاوان بود
الحمان دردی که بی درمان بود
آن نفس بر جان او تاوان بود
در اول گام هر کس ره سپرد ست
گهی از روی خود خون می سپرد ست
گر دم اندر هوای خود سپرد ست
گر اینجا قطره آتش برد ست
ز حیرت خلق تو زان مرده گرد
هم نهایت هم بدایت خود شود
تا بعد عالم سرایت خود شود
از کسی شکر و شکایت خود شود
کانکه تنها شد کفایت خود شود
زین بتر هرگز جنایت خود شود
تا رعیت را رعایت خود شود
هرگز کجا فتادی از وی کناره
آنها که ره برند درین [illegible]
تا تو تویی ترا نتوان کرد چاره
بر آسمان عشق این سان ستاره
در هر دو کون چون تو [illegible]
عشق بی درد دل حرام بود
آب گر نیست خون تمام بود

کفن عاشقان ز خون سازند
از ازل تا ابد ز پستی خود
سرفرازی ز خواجگی نخرد
محو خود هیچ از وی کسی [illegible]
در ره عشق هر دل که چو هم [illegible]
نی که نیست کس با جز نام عشق [illegible]
آن ذره عشق تا که چو در [illegible]
در ذره ذره باید که مرده مسیح باشد
هر ذره گر بن ره او راه افضل [illegible]
گر مرد راه عشقی ره پیش بر زدی
درمان عشق جانان هم درد اوست دایم
گرچه ز قوت دل چون کوه [illegible]
مردان هزار دریا خورده [illegible]
باید که هر دو عالم یک دم چو خاک گردد
عقل کجا پی برد شیوه سودای عشق
عقل تو چون قطره است اندر [illegible]
عشق چه کار دولت دیده و دل [illegible]
گر سر موی ز تو بار [illegible]
مست درین بادیه جمله جانها [illegible]
چون اثر او نماند محو شد اندر [illegible]
عاشقی چیست ترک جان گفتن
عشق بی بردن از وجود رستن
بزبانی که اشک خونین را
عشق آتش بکرد پروانه را بست
راه رو تا یکی تو بنشست

کفنی به ز خون کدام بود
بی قراری علی الدوام بود
جمله خلق را غلام بود
هر که را پیش او مقام بود
در ره عاشقان دلی باید
نه خبر از نیک و بد باشد
بخود تیغش و اگر باشد
گاه گاهی چنین بود عطار

ایضا له

کار از عشق آمد از [illegible]
کس بدید محرم ولی [illegible]
عاشق فرد هر که کو زنده گشت شد
هر موی بر تن وی گویا [illegible]
تا تاخت روز اول [illegible]
زان ذره عشق خلق [illegible]
کو زنده گو هر روز [illegible]
چون جان و تن درین ره [illegible]

ایضا له

درمان مجوی دل را گر زنده دل مردی
در پیش عشق سر کش چون پیش کردی
تو دست از [illegible] کسی چون [illegible]
گر تو بجان کلی در راه عشق بردی
گفتی ره بسپردن کردی [illegible]
مردان مرد اینجا در ره [illegible]
گرسالها به پهلو میکرد اندر [illegible]
عطار گر بکلی از خود خلاص [illegible]

ایضا له

چند گنجد قطره در فهم ز دریای عشق
جان عزیزان کرست تماشای عشق
جام بود از تو جام [illegible] سودای عشق
قطره باران او عشق در بحار عشق
جان و دلش جا گرفت جمله اجزای عشق
خاطر خیاط عشق گر چه بسی [illegible]
گر زده کون ز خویش پاک [illegible]
دوش درآمد بجان بدرد عشق او
جان چو قدم در نهاد تا که همی [illegible]
تا دل عطار یافت [illegible]

ایضا له

علم بی گردن از عیان گفتن
قصه خود بکیان یگان گفتن
گر توانی ترک جان گفتن
برتر از هفت آسمان گفتن
رازها را که درد [illegible]
جمله پروانه پیش آتش عشق
شیر چون میکند از آتش
کم نه از قلم [illegible] آموز

که منزه ز زوال و لام بود
نه گرفتار ننگ و نام بود
با همه خلق در پیام بود
کلج کین دولتش مدام بود
فارغ از نیک و بد گشت [illegible]
افلاک [illegible]
او خود چنانک آمدم [illegible]
مرد و خلق آمد سوای [illegible]
عطار هم چو مردان در جوهر جان [illegible]
ورنه بکاره نشین چه مرد ای [illegible]
نه هیچ ره سپردی گرد کردی
تو پیش صف چه آیی چون [illegible]
مرتد شوی اگر تو یکدم ملول گردی
یک جزو جانش آمد جمع [illegible]
بازیبایی [illegible]
هیچ قبای مدحت لایق بالای عشق
راست بود آن زبان [illegible] عشق
گفت اگر قابلیست ترا جای عشق
از بن بخشش بکند [illegible] عشق
گشت ز عطار [illegible] عشق
هر کو نه بی زبان گفتن
جمله از چشم خون فشان گفتن
حال پندار خود نهان گفتن
شیر پروانه را توان گفتن
ره سپردن [illegible] گفتن

کار کردن زکار دان گفتن ‖ جان بجان جهان ده ای عطار

ایضا له

یک نفس بود این شه اید و السلام ‖ شیشه اندر دمید استاد کار
رو که رهبر جز تو نبود والسلام ‖ در بماند جان تو در بند خود
آن یکی دیگر تا صد والسلام ‖ هر کرا این ذوق بنمودم درست
چون ترا از خویش بستد والسلام ‖ عشق بنمود انکه بنوشید سلم
آن زمان عشق از تو بستد والسلام ‖ ناخوشت می آید اما چون کنم

ایضا له

طالب طریقت بیافت عقل کو نشانه شد ‖ مرغ دلم همچو باد کرد دو عالم گم گشت
صومعه میخانه گشت خرد خود بار شد ‖ گر تف خورشید عشق بافته در ما
لیک هر آنکس که دیر روی تو دید دی دار شد ‖ دام سر زلف تو باد صبا حلقه کرد
زاهد پشمینه پوش [illegible] شد ‖ هر که زد این گشته بود حجب اسلام را

ایضا له

در حریم وصل جانان یکنفس محرم مباش ‖ عشق جانان عالمی آمد که موی در [illegible]
تا توانی در سر دستی جا مرم محکم مباش ‖ گر نشان راه می خواهی نشان راه [illegible]
لیکن از راه صفت اگر در دو عالم مباش ‖ گر اندرت بخواری زین سیب [illegible]
هم تو را یک جو کدازی هم تو ادم مباش ‖ یک دو مستانم که آدم ادم [illegible] حقیقت

ایضا له

هر که ناپینا بود بینا شود ‖ بس که پیراهن بدرم تا گر
زاهد منکر سر غوغا شود ‖ گر برافشاند سر سنگ و تا
پیک آن دل بوی جا شود ‖ گر بیابد عقل بوی عشق او
دل چرا شوریده و سودا شود ‖ تو جوابش ده که پیش آفتاب
از جهان دریا کستی تهت شود ‖ ای از دریا چو رخاک او فتند
کارت عاقل کجا رسوا شود ‖ گرد دل عطار با دریا رسد

ایضا له

کار کن زانکه بهتر است ترا
عشق جانی داد بستد والسلام
تو همان انکار کن در راه عشق
گر تو اینجا ره بری با اصل کار
خلق را چون نیست بوی آن خدمت
عشق باید کر تو بستاند ترا
عشق دریا میست چون عرضه کند
جان عطار از نیابت عشق
یکسر از حسن عشق و دس هزار شد
بر دل آنکس که تاخت لشکر صورتش
ماه زهر جا که دید زلف و کافر ساخته
باز چو باز لف کرد بوالعجبی بشمر نگار
روی تو و زلف تو کتاب [illegible]
تا تو خود را خواز ز ابجد عالم [illegible] مباش
گر همه جای رسیدی کی اینجا گر بجای
گر تو مرد راه عشقی در ره باشی بصورت
گر بهشت عدن بجوشی یک گندم [illegible]
گر نواری بود عشاق چون عطار شد
گر نسیم یوسف پیدا شود
گر برافتد برقع از پیش رخش
مرد لی کر زلف او زنار ساخت
گر کسی بر سد که پیش روی او
ای دل از دریا جرا تنها شدی
گر تو بنشینی به بیکاری دام
کر بود این حدیثی زنار کو شدی

چند ز افسانه جهان گفتن
چند گویی آشنا بود و السلام
بعد از آتش بر زمین زد والسلام
جان تو تا نی سر زد والسلام
گر همه بشکست در بد والسلام
وانکه بر خوانی رکاعد والسلام
عشق بنمود در خوش امد والسلام
برد و عالم شد سهید والسلام
هر چه نه آن عشق بود از همه بیزار شد
زود که خورشید عشق بر سر دیوار شد
جان سر مستان وقف اسرار شد
چون سر زلف تو دید بار نگار
رهبر عطار گشت رهزن عطار شد
اطلاق خود خوردی مردان عالم مباش
کاندرین ره ماند [illegible] در دم مباش
ور بخواهد تب بخواهش [illegible] مباش
فرد حق باشی از تو محرم [illegible] مباش
تا تو ذره برده [illegible] مباش
بوی از پیراهنش پیدا شود
دل ز زلف کافرش یکتا شود
عقل از لا یعقلی رسوا شود
ذره سرگردان و ناپیدا شود
می طلبد چون سوی او در یتیم
گوهری بی شل و بی همتا شود
دین دو دست بر کوششی چه خندی

گر همچو کو کردی پیدا ور گم کنی ‖ اندر نهاد کبرت بنجال سال بود
از ذره ذره بکذر کرمرد همتی ‖ چون کویت که خود را سوی [illegible]
ور نه بگوشه رو کر مرد مستمندی ‖ ای بست نفس مانده تا کی [illegible]
آخر ز هر دو عالم خود را برون فکندی ‖ عطار مرد عشق است خار شمارده عالم

ایضا له

گر زبانی خلوتی داری خار داری ‖ تا تو از توی خود بیرون نیایی
همچو خرقه می سراکنی گر [illegible] ‖ در گذر از کعبه و زنار گر تو مرد
لیکن اندر میکده [illegible] داری ‖ تا قدم در زهد داری [illegible]
تو چو من در هر چه [illegible] داری ‖ عاشقان چون [illegible]

ایضا له

وجودش با عدم همخانه گردد ‖ کسی باید که از آتش نترسد
ز عشق شمع او دیوانه گردد ‖ اگر پروانه در آتش بسوزد
همان بهتر که در کاشانه گردد ‖ اگر بر جان خود لرزد و پیاده
چرا گرد مقام خانه گردد ‖ چو ماهی آشنا جوید در دریا
که در دانستن مردانه گردد ‖ اگر در قعر دریا دم بر آرد

ایضا له

یک نفس در دو جهان گر کار نیست ‖ هر کرا زین واقعه بوی نبرد
هر که درین بادیه خونخوار نیست ‖ ای دل اگر دم زنی از سر عشق
جز قدح درد تو خمار نیست ‖ آنکه سزاوار در گلشن است
مرد سراپرده اسرار نیست ‖ گر چه حجاب تو بود [illegible]
در گذر از خود ره بسیار نیست ‖ پرده پندار بسوز و [illegible]
هیچ شوا در طلب یار نیست ‖ از طمع خام درین [illegible]

ایضا له

ره زاهد غرور اندر غرور است ‖ دل عاشق همیشه در حضور است
نصیب عاشقان دائم ظهور است ‖ جهان کان جهان عاشقان است

اگر گفتار کذشته دعوی دین کنی تو
هر ذره ز عالم [illegible] در دو تو
مردانه پای در نه [illegible] مرد دینی
بهشت در دو عالم [illegible] حقیقت آن
الصلای ای دل اگر در عشق او اوارگی داری
کی توانی دیر زد [illegible]
همچو پروانه سر افشان گر [illegible]
گر چه اندر صومعه از رهبران [illegible]
ماه رویا من [illegible] دو عالم
دل بجیب داده [illegible]
ولی گر عشق او دیوانه گردد
ز خش [illegible] و عقل از عقل [illegible]
کسی کو بر وجود خویش لرزد
بخیلی چون [illegible]
بسی افسون کند غواص [illegible]
درین دریا دل پر درد عطار
هر که درین درد گرفتار نیست
خوار شود در ره او همچو خاک
پرده این راز که در بحر [illegible]
گلخنی و [illegible] نشسته روی
تا بر جانان اگرت ارزو است
چند کنی از سر مستی خروش
اگر نه عاشق معشوق دور است
ره عاشق خرابی در خرابست
نصیب زاهدان اظهار را است

زنار بند خود را کری اگر [illegible] سعدی
زیرا که چشم مردا تو [illegible]
کافزون ز عالم آمد جانی [illegible]
کر کنی نهادت در [illegible]
والحذر کرده در عشق او انکار [illegible]
عمر بگذشت و تو در [illegible]
زانکه تو زنهار ای [illegible]
بعمر [illegible] اکنون چو دل [illegible]
می توانی گر [illegible]
نقد صد جان [illegible] دل
گرد شمع چون پروانه گردد
همه در عالم [illegible] گردد
بعزتی که [illegible] گردد
ولت خونابه را [illegible] گردد
هر افسون او [illegible] گردد
مدام [illegible] گردد یا نگردد
در حقیقت عزت [illegible] نیست
جای تو جز آتش [illegible]
در حرم شاه سزاوار نیست
هیچ حجاب [illegible] بندار نیست
در دو جهان [illegible] کار نیست
سوخته تر از دل عطار نیست
دگر تو زاهدی مطلوب [illegible]
دل عاشق همیشه در حضور است
جهان ماورای نار و نور است

درون عاشقان صحرائی است
که آن صحرا نه نزدیک و نه دور است
دران صحرا نهاده تخت معشوق
بگرد تخت دایم جشن سور است

سراینده همه مرغان سنگی
که در هر لحن صد سور و سرور است
از آن دم میرسد هر جا که حسن است
که ره بس دور و جانان بس غیور است

اگر اینجا رسی بینی و گر نه
دلت دایم ازین پاسخ نفور است
خرد مند آمکن عطار را عیب
اگر زین شوق جانت ناصبور است

درین راهست خراباتی خرابات
کر اینجا خانه کیسه بی صوات
بگیران خانه تا ما سر ببینی
جهانی گر بر آتش کربات
خراباتست بیرون از دو عالم
فلک را روز و شب چندان سیاحات
با ساقی بینائی سر اینکار
جهانی عقل چون خر در خلابات
که حال تو در آن کنج خرابات
ز عشق این سخن مست سرابات
اگر پرسی ز سر این سوالی
محاسنها بخون دل خضابات
جواز وان دوین را این معصیت
دل عطار در صد اضطرابات
بغیرت آید بر دلم زود دور باش
بعضی ای نااهل ازین در دور باش
تو که ای دور باش از پادشاه
از وجود خویشتن مهجور باش
ترک جانت کو تی آن راه تنگ
خواه ماتم باش خواهی صور باش
چون بسوزی همچو پروانه ز شمع
مست لایعقل مشو مخمور باش
نه جوی منزل آن پیک فی رسد
تا ابد از تشنگی مخمور باش
همچو آن حلاج بدستی کمن
روح پاکی فرق نفخه صور باش
گنج وحدت که چون عطار باش
بس کنجی در شو و مستور باش
هر چه هست او و هر چه او هست توی
تو مجاری چه مینو بشنوی
بارسی در وصال خود مکر
که تو با فرق عرش نود توی
تا وجود تو کل شود بشود
رو که کونین را تو پیش روی
دور دران نقطه بازمانی تو
نه هما که دایره در وی
نتوان رست ازین چنین ضیقی
تا برون تاخت اخری سوی
کز رخ او ذره کمال نماید
طلعت خورشید را زوال نماید
وز رخش لحظه نقاب افکند
نیست عجب گر ضعیف حال نماید
هر دو سلطان اگر ز زلف سیاه
جمله نقصان او کمال نماید

ایضا له

که خلق عالم از عالم سرابست
دران عالم ترا یک پاسخ عام
دو عالم در بر آن هم حجابست
ببین کز بوی درد آن حجابست
اگر کار تو بحث و سری بهیک است
بعقل این ره مسر کاندرین راه
مثال سایه اندر آفتابست
چگونه شرح این گویم که عالم
بگویم من که خاموشی صوابست
برای جست و جوی این حقیقت
جگرها تشنه و لبها کبابست
ز شرح این سخن در خجلت خوش

ایضا له

ورنه بر جان تو آمد دور باش
در وصال شاه سیدار ای شمع
گر ضلالت نفس را مزدور باش
تو درا کفن تن خویش تو زود
دایما نظاره گی نور باش
چون می وصلش بدریا در کشی
نه بیک دردی همه مسرور باش
گر بدریا باده آشامی شراب
حسینی باش یا منصور باش
چون نفخت فیه من روحی تراست

ایضا له

او توی و تو او است در دوئی
در حقیقت جو اوست و ملک تو
که تو پیوسته در فراق توی
زان خبر نیست از توی وجود
جز و باشی بکل کجا که روی
نقطه تو اگر برابره رفت
اینست همین حقیقت ضیق توی
چون تو در نقطه گشت باشی تو
جز بخورشید نور مصطفوی
گرد عطار در علو پرواز

ایضا له

هر دو جهان باری خیال نماید
ذره خورشید در برابر خورشید
کو ننماید مرا جمال نماید
هر که بعشقش وجود خت عقل تفصیل

دوش غش خون مرا بریخت
خون تو در چشمه زلال نماید
عشق حرامت بود اگر مدام
کیسن همه بهای تو حلال نماید

در دهن مار نفس در سر جان است
هر که درین راه جاه و مال نماید
گر تو درین راه خاک راه نگردی
خاک ترا راه گوشمال نماید

چند چو طاوس در مقابل خورشید
مرغ وجود تو پر و بال نماید
در نگرای دوست نیک سالک رهی
هر دو جهان پیش او جبال نماید

هر که درین دیر خانه در روش امروز
گوشه او زده کون و دلال نماید
هر که دولت سرای عالم عشقست
درد کشی در هزار سال نماید

قتل و مثالت طلب کمر تو در بند
کاینه عطار را مثال نماید
هر که هست اندر پی تو وحش
تا نیفتی دور از محبوب خویش
عاشقی باید که بر هم سوزد او
تا تو هستی کنفس خشنود خویش
زاهدان اعماد چون سکسته
بر در او جان بنه خرسند خویش
چون درین سودا زیان سوزد
در گذر از بود و از نابود خویش
آتشی درپستی تاریک زن
خالی گر از طالع مسعود خویش
بودی که زخود نبود گردد
شایسته وصل رفته گردد
جز بی که فنا نکرد در انجود
بر بود تو و نبود گردد
هر که که وجود تو عدم گشت
کابلیس تو یا سجود گردد
دل نقش شد و شکفت
در دیده دل جو دود گردد
پیسک و دل تو از حسین دود
باقی همه پر شود و گردد
عزیزا هر دو عالم سایه تست
بهشت و دوزخ از پیرایه تست
که دانا تا تو اندر پرده غیب
ترا که میکند هم دایه تست
اگر بالغ شوی طاهر مبجا
گرمی بینی تو از خود سایه تست
ترا ز عطار شو کابجه اهل
روشنت از تو هم پیرایه تست
بس که جان بر خاک این در سوختم
در غش خنک ... سوختم
جون بیوه در ادبی او حسرت
جان خود جون عود در مجمر سوختم
جون زد لبش طمع شکریا نسیم
جان ز جانان جان زد گر سوختم
مدتی سی سال سودا پختم
تا بکلی پای تا سر سوختم
خواه گو یخای روی خواه
خرمن پیدا از یک سر سوختم
جون شکست اینجا قلم عطار
انجمی گشتم و دفتر سوختم

ایضا له

دور افتادست از مقصود خویش
تو ایا زنی تو پستی پایدار
عالی از آه خون آلود خویش
نیست از تو کنفس حسود
خوش بسوز ای عاشق اکنون عود خویش
ملک معشوق گیر و وقف کن
بس درین سودا زیان کن سود خویش
تا کی از بود تو و نابود تو
بس برون ای از میان دود خویش
گر فنا گردی تو عطار از وجود

ایضا له

تکس نبود که عود گردد
ای کار شکرت در نظر تست
حالی عدمت وجود گردد
ای عاشق مست وقت آنم
کی یک علوی جهود گردد
هر که نفس می برارای
کوری شود و کبود گردد
عطار بگفت الجه دانست

ایضا له

جه چیزی وجه اصلی مایه تست
تو طفلی دایک در گهواره تو
که صد عالم فرونتر پایه تست
تو اندر پرده جیسی که آن حسر

ایضا له

دل جو جون کردیم و در بر سوختم
در رهش با یک دید در سرم
مضطرب گشتم و مضطر سوختم
جون ز جانان آتشی در جان فتاد
دل جو عود از طمع شکر سوختم
جون دل و جان بره این ره
مدت سی سال دیگر سوختم
هر جو سوخت آنکه در اکنیدم خوش
یا سپندی روی تر بر سوختم
جون بیک جو بیز بر دیم

ایضا له

جو خود را پاک دامن می ندانم
بیا تا ترک خود گیرم که خود را
مرا جانم فرو شد در غم جان
گهی گویی مرا بشناس رستی
فرو رفتم درین وادی که گم گو
درین حیرت دل حیران خود را
درد دل را دوا ندیده ام
چند از من کنی سوال که من
بجد و دوستی کم با خلق
اصل و فرع وجود جمله رها
چیز گم گشت و من درین حیرت
آنچه عطار در بلا الست
باز آمد از جهان جهان من
هر چند کو در جهان هم لشکن
هر که نهان طلب کنم خود را
وانکه که نشان خود عیان جوم
چه دانستم که این دریا چنین بی پا و سر باشد
لب دریا همه کفرست و دریا جمله دین داری
یقین میدان که هم مرد و بود هم
اگر خواهی که زین دریا و زین گوهر نشان یابی
جو تو نفسی سراپا که دانی کال دل
ندانی کرد صاحب نفس کار صاحب دل
اگر از نقطه دعوی بگردد
که لاف آشنایی میزنم
همچو چنگ سازنده دل زار

تقاضای به رکعت می ندانم
بتر از خویش دشمن می ندانم
اگر چه جان معین می ندانم
ز صد خرمن یک ارزن می ندانم
تو می دانی اگر من می ندانم

چرا اندر صف مردان نشینم
جو عیسی از یکی سوزن فرو ماند
گهی گویی که تن زن صبر کن صبر
جو من یک ذره ام [illegible]
اگر کرد دامن عطار زین پس

ایضا له

گم شدم چیز ناپدید ام
درد را از دوا ندیده ام
گر قبول از عطا ندیده ام
یا منم جمله یا ندیده ام
ره بکار چند اندیده ام

از می هستی جان مستم
حل این مشکل که افتادست
هر چه از ماه تا بماهی هست
گر کیست این همه یکی بگذار
چشم دل را که نفس پرده اوست

ایضا له

پیدا شده نهان نشان من
سرگشته تر از همه جهان من
جستم که از زبان عیان من
از مرد و کون گذشته ام من

کار هیچ حال من چه پرسی
در هر نفسی هزار عالم را
وان دم که عیان نشان خواهم
زان راز که مهر جان عطار

ایضا له

ولیکن گوهر دریا ورای گوهر باشد
یقین بود کان باشد کان بود
نشانی بنود هر کو بیهش باشد
کمال دل کسی داند که مرد راه باشد
و اگر گویم تو آن گردد
سرای دیده کردید باشد

و گر تو گوهر و دریا بهم
درین دریا که هستم من
اگر صد سال روز و شب
تو صاحب نفسی ای غافل
اگر خواهی که کار
تو ای عطار محکم کن قدم

ایضا له

در ره عشقش نوای میزنم

از دم مستی بسوز عالمی

جو خود را مرد جوشن می ندانم
من این بیت کم ز سوزن می ندانم
علاج صبر کردن می ندانم
همه خورشید روشن می ندانم
گر اندر هیچ دامن می ندانم
طریقی بیز مردن می ندانم
که صواب از خطا ندیده ام
در خلا و ملا ندیده ام
هیچ از خود جدا ندیده ام
که عدد در قضا ندیده ام
در جهان تو تیا ندیده ام
این زمان هیچ جا ندیده ام
این میدانم که می ندانم من
از بس که گم و بیک نگاه من
آن لحظه بدانم که بی نشانم من
گفتن پس سخنی می توانم من
بجا رشک آسمان گردد که دریا باشد
ترا آن باشد ولیکن باشد
ندانم هیچکس این سر که آن باشد
مباش این یقین میدان که باشد
که صاحب دل اگر باشد
قدم در شرع محکم کن که کار باشد
که اندر خانه تقوی امام باشد
که عشقش را مرحبای میزنم
آخر این دم من ز جای میزنم

یا منم این نفسهای به ده
پادشاهانیم ما ملکی نیست
جان نهادیم و دوری کردیم
اندرین دریا که عالم غرق اوست
یار دیگر روی زیبای ببین
از غم آن پیچ زلف بیقرار
در میان اهل دل سر باش
بر سر میدان رسوای عشق
تا که سودای وصالش
در بیابانهای بی سر پا داد
سیل در کشش دی آن
روح را در سر او حیران
پیش شمع آفتاب روی
بس هنوز آنکه چندانی که هست
عاشقان چون بهوش باشد
پیش شمع رخش چو پروانه
بر بساطی که عشق حاکم اوست
گاه از شوق برده در کرده
چون نگو بنگری بکار همه
او رویان همه اسیر
وقت آنکه عاشقان مستند
عاشقانی که همچو عطار رند
هر چه نشان کنی تو نیست نمی برد
در دل مرد چو هر بیت
زند بر مردم جام

بر امید کسی بی میزنیم
لاجرم دم با گدایی میزنیم
سالکان را العطالای میزنیم
بیدل و جان دست و پایی میزنیم

روز و شب بر در که سلطان
با جو بیچاره کار افتاده را
عاشقان را قرب هستی میدهیم
با جراید عشق از عطار

ایضا له

زاهدان را نا شکیبایی ببین
غازی تو ماره غوغای ببین
عالمی محو شیدایی ببین
هر نفس هر لحظه صفرایی ببین
سر زبانی شب و بالای ببین

در جمالش هر کرا چشم
عاشقان را نقد عشق
گاه جان را در تک و پوی
گفتمش جانان دل عطار
گر ندید دل بزیر بار عشق

ایضا له

عقل کو در کار او مضطر ببین
عقل را پروانه بی پر ببین
ذره های کون خشک و تر ببین

در ره عشق که سرکوی
چند بینی آن باید
گر ندیدی آفتاب

ایضا له

سرنهاده سرفراز آیند
جان بیاز اندوه باکنیار آیند
گاه از عشق پرده ساز آیند
عاقبت در سار آیند
چند در شب و در فراز آیند
از در صد هزار باز آیند

در هوای که ذره خورشید است
گاه چون صبح بر جهان خندد
این همه پرده ها براندازند
این همه کار با چاره آرند
تا کی بی تو خون دل ریزند
پرده بر گیر تا جهانی جان

ایضا له

آنچه نشان نیست این سخن
بی جو بکرده اند پس
تا کی ازین فغان کنم

گفت زبان ز سر
ماه ز خاره ترابی
یکسر موی زین سخن

تا ابد کوس وفای میزنیم
در طریق عشق رایی میزنیم
خویش پنهان ز آشنایی میزنیم
تا نفس از ماجرایی میزنیم
عقل و جان را تازه سودای ببین
تا ابد خوش خوش تماشای ببین
فارغ آرام ببین
گاه دل را در تمنای ببین
گفت خود گم گرده جای ببین
شبنمی در زیر دریای ببین
عقل گم کن نور آن جوهر ببین
صد هزاران سر بی پیکر ببین
جوهر دل شو و گوهر ببین
سحر عطار سخن گستر ببین
پیش معشوق در نماز آیند
بر بر آمده و شاه باز آیند
گاه چون شمع در گداز آیند
تو که در پرده اهل راز آیند
تو که در خورد دلنواز آیند
تا کی بی تو کار آیند
پای کوبان ز پرده باز آیند
در ره عشق بی مجاز آیند
زانکه در لطف این سخن نمی برد
هر که بذوق راه کمان نمی
گر برد عقل را بسوی کشان

ایضا له

عاشق و می پرست آمده‌ایم / ساقیا خیز و جام درده زود
گر بجوید بپای بست آمده‌ایم / چون شکستی نبود جانان را
کاملان الست آمده‌ایم / هستی و نیستی تا چو شاید
گر بعمری بدست آمده‌ایم / همچو عطار در محیط وجود

ایضا له

چه سودا است کاندر سر نگنجد / برو همچو بسوز ار عید خواهی
گر اینجا دامن تر در نگنجد / سران دل که آتش عشق برافروخت
دو ره اندیشه و دیگر نگنجد / برون نه پای جان از سر که
ندارد جام و دور ساغر نگنجد / چو جانان و چو جان با هم نشستند

ایضا له

نفس خود را راه زن باید شدن / بت بود در راه تو هر چه آن
کافر یک شکن باید شدن / تو بدو نزدیک نزدیکی و لیک
در روش بی ما و من باید شدن / دوست چون هر کرسها در وطن
خاک راه تن بتن باید شدن / همچو لاله غرقه خون جگر
پاکی در پیرهن باید شدن / پس چو عطار اندر آفاق جهان

ایضا له

و این معشوقت اندر جهان نیست / نیک آید ز دو عالم جاودان
در زمین آسمان و سنگ نیست / مرغ دل از آشیانی دیگر است
تا نشود بر خون دلی کر سنگ نیست / آتش عشق و محبت پر سوز
عشق را بر دو ای نام و ننگ نیست / کار با گذشت از سنگ و
هر که او ازو ارعشق اوست / شد جان عطار خارج از جهان

ایضا له

دلی کس کو که در چه یه که گوی منم / درین ره کوی مهر دست طلب بیان
چه جویم پیش از این که بی منم / بخور جان من جانان هرام والله

آنچه خرید یافت اندر ره عشق
باده ناخورده مست آمده‌ایم
خبر تا از خود برون آییم
ناقصان بلی چو بنشینیم
با چنین خرد پستم الحق
حدیث عشق در دفتر نگنجد
عجب می آیدم کین آتش عشق
درین ره پاک دامن باید
ولی کو دست شد را که عشق
شرابی کان شراب عاشقانست
رهی کان راه عطارست حاصل
عشق را بی خویشتن باید شدن
زلف جانان را شکن بی حد است
در نگنجد او و من در راه او
در ره او برامید وصل او
در ره او چون دو نتوان راست
در ره عشاق نام و ننگ نیست
عاشق تر و امنی گر تا ابد
پیک راه عاشقان دو [illegible]
ساقیا خون جگر در جام ریز
دست باید نام و ننگ عاشقی
نیست منصور حقیقی خون حسین
بدریای در افتادم که پایانش نمی‌بینم
درین دریا کی در دست و [illegible]
چه جویم پیش از این کیچ که سرایان منم

هیچ کس بحر خود [illegible]
گر نه بهر شکست آمده‌ایم
باز بهر شکست آمده‌ایم
ما که نه نیست مست آمده‌ایم
بعنایت نشست آمده‌ایم
حساب عشق در محشر نگنجد
که عود عشق در مجمر نگنجد
چنان گردد که اندر بر نگنجد
گر جان پاک در پیکر نگنجد
سر موی میان اندر نگنجد
در اینجا جز دل رهبر نگنجد
در ره او بت شکن باید شدن
دور دور از خویشتن باید شدن
عاشقان را بی وطن باید شدن
زنده در زیر کفن باید شدن
پاکباز انجمن باید شدن
عاشقان را آشتی و جنگ نیست
گر تو عالم بر تو او ننگ نیست
عقل و جان را سوی او آهنگ نیست
تا بسوزد هر که او یک رنگ نیست
بی دلان عشق را ننگ نیست
کاسمان با بینش هم سنگ نیست
بدردی مبتلا گشتم که درمانش نمی‌بینم
ولی آن کوی چون گم کو نمی‌بینم
گر او بس جان غلت از جان [illegible]

گر هر گوشه جان چو یه جانی منم / پر و عطار پیر و ای جانانی

ایضا له

ایمان بباد داده مست شراب مانده / اندیشه کن که روزی این جهان [illegible]
مردان مرد بینی در اضطراب مانده / و آنجا که صادقانرا [illegible]
حیران میان این ره خود در حجاب مانده / ای اوفتاده از ره [illegible]
هم دل بیاد بینی هم جان خراب مانده / ترسم که هیچ عاشق [illegible]
انجمله غرق گشتم وان در سراب مانده / بر آتش محبت [illegible]

ایضا له

آه که ای کرچه [illegible] مانده / جمله مردان راه [illegible]
جان و دل ایثار کن [illegible] / خفته غفلت شدی [illegible]
زانکه لقا روی نیست [illegible] مانده / دوش در آمد بجان سلطنت [illegible]
هیچ عیان آن چو [illegible] مانده / ای دل عطار چو [illegible]

ایضا له

دل ز من بربود و بر جانم [illegible] / خنجر خون ریز [illegible]
تا ختن آورد همچون [illegible] / بانگ بر من زد که ای [illegible]
در ره بنیست کردان [illegible] / هر که او در [illegible] نیست شد
پرده هستی تو ره بر [illegible] / مرغ دل چون واقف اسرار
غرقه شد وان گوهر [illegible] / آخر این تو میدهی عطار

ایضا له

آتش سوز [illegible] / ز آتش روی [illegible]
پیش دستی عشق و جان [illegible] / [illegible] خاکستری
ذره دیگر چه باشد ذره دیگر بسوخت / چون رسید آنجا که عطار [illegible]

ایضا له

زیرا که اندرین ره کاری دگر [illegible] / چون [illegible] آن [illegible]
در ره اگر [illegible] این کار [illegible] / جانا که [illegible]

دلا پیر از شراب [illegible] جان
ای از شراب غفلت خراب مانده
تا چند باشی آخر در حرص [illegible]
آنجا که نقد باقی عیار [illegible]
عیسی پاک رو را ار [illegible]
آنجا که بار خواهند از جان و دل
در بحر عشق در دست از حرم [illegible]
ای که ز سودای عشق بی سر و پا مانده
ای دل غافل بدان [illegible]
هیچ وفا بنود گر بود صبر [illegible]
هستی تو بند تست [illegible]
عاقبت و عشق [illegible]
درد لم تا برق عشق او بجست
چون مرا بی دید دل بر خاست
آتش عشقش ز غیرت بر دلم
گر بسر هستی باد داری تمام
می‌ندانی کز عاقلی در حجاب
برامید گوهری در بحر عشق
عشق جانان همچو شمعم از قدم تا سر بسوخت
عشق آتش بود کردی [illegible]
خواستم تا پیش جانان [illegible]
گفتم اکنون ذره و یکر عالم [illegible]
عشق تو کی که از خود سر [illegible]
گفتم که روی او [illegible]
آخر بسند باید [illegible]

گر هر گوی جان در ره باز [illegible]
در سایه خوی کرده بی آفتاب مانده
گر در حجاب بینی گر در عذاب مانده
پر سر و بر بینی اندر جواب مانده
پیران راه بین را سر در طناب مانده
وان ماه روی ما را رخ در نقاب مانده
عطار را دل و جان در تف و تاب مانده
بر سر این راه دور خفته چرا مانده
زان همه پس چون [illegible]
از پی هستی خود در چه بلا مانده
درد تو خواهیم تا تو کرا مانده
زانکه ز هستی خویش بی سر و پا مانده
رونق بازار عهد من شکست
ناوک [illegible] جانم بخست
دل بباده چند باشی [illegible]
دایم از ننگ وجود خویش [illegible]
میطلبد از شوق چون ماهی [illegible]
تو نه مردی [illegible]
مرغ جان را [illegible] بسوخت
مرد و عالم [illegible]
کاتش غیرت [illegible]
گر [illegible]
صد جان بسوخت [illegible]
از روی او [illegible]
جانی [illegible]

هرگز دوم قدم را یک ره نداد — چون گام اول از خود جدا شد فانی
خورشید سایه را گر اندر نظر نیاید — یکسر نهاده روزی دریای درد عشقت

ایضا له

مقتدای عالم آمد پیشوای اهل دل شد — هر که موی آگه است از جوش تار حقیقت
وان خبر دارد که او در بی نشانی بی نشان شد — تا تو در اثبات موی مسلای هیچکس
مرد آن میدان که چون داخل آن شد — هر که از اثبات او آمد ار موحال
بال و پر از هستی ما رو از اهل جان — تن در اثبات تست و جان در محو [illegible]
کی توان گفتن که این سر آشکارا — تا غواصی یافت عطار از میان دو دریا

ایضا له

چون نبردم دل با معشوق [illegible] — چون ز سر وشم شود سر سحر گویند [illegible]
و آنگهم گوید [illegible] — چون ندارم یک نفس [illegible]
در میان این بت عزم الحاح کنم — چون نیامد از وجودم هیچ [illegible]

ایضا له

او چو اندر خانه ویران نشست — گنجها را در خراب او نشست
چون دلش بگرفت در دردان نشست — گرچه پیدا برد دل از دست من
گفت تنها پیش یار بی سر و سامان نشست — جان بره وانگه نشست با طلب
خویش را در باخته سرگردان نشست — خویشتن را نیز پیش آن [illegible]

ایضا له

یک گست در هر دو عالم یار بس — چون تو طاوسی درین رو در حرام
پای دربند زانکه داری دست رس — گر برای یک نفس بی عشق او
تا کی در هر نفس چندین هوس — سر نگونساری تو از حرص است
بیش تنی تو این سخن با هیچکس — گر گهر خواهی بدریا شو فرو
چون توانی رفت رای [illegible] — چون تو ای عطار [illegible]

ایضا له

همچو مرغ نیم بسمل زین [illegible] — چند خواهی بود در وادی عشق

پیش تو چو گشتند اول قدم گم
ما سایه و تو خورشید یک سو بود
گر گوشه جگر خوانم او از میان جان
هر که در راه حقیقت از جمعی نشان
آن خبر دارد که جانش [illegible]
کم شدن از هر چه پیدا گشتن [illegible]
[illegible] جان [illegible]
آنکه که برون شد ازین سر [illegible]
دل از دو سر رفت و هم جان پیدا
هر کسی گوید که دریای کس [illegible]
در تموز ماند و جانی تشنه [illegible]
دیرین سر موی صدیت [illegible]
دوش یاری که آمد و در جان نشست
عالی بر منظر معمور بود
هیچ یوسف دیده کز تخت مصر
چون مرا تنها بدید آن ماه رو
چون ز جانان این سخن بشنود جان
دایما در مستی سرگشته بود
چند جویی در جهان یاری ز کس
مرد باش هر دو عالم ده طلاق
هر نفس سرمایه صد دولت است
تا ز دانگی دوستداری دو دوا
برد او گر خادی [illegible]
بس عجب دردیست دل را [illegible]
او فتاده در رهی با و سر

گر سر انجام دیگری گو که [illegible]
تا در رهت چو گوی بی پا و سر
تا از آن میان جانش بوی جگر
او از خود برسر [illegible] چون سرو روان
گو ازین هر دو کناره [illegible]
هر چه بودش آرزو [illegible]
کان که زین هر دو برون آمد [illegible]
غرقه دریای دیگر گشت و دائم [illegible]
سر عشقم آشکارا گشت [illegible]
بیشه دل در برم می سوزد [illegible]
پیشکم چون [illegible]
پیش ازین عطار را از خود [illegible]
جان ویران کرد در پیشان نشست
گنج بود در خرابه زان نشست
آمد و در جان من پنهان نشست
کی توان با جان با جانان نشست
کو چو گوی در خم چوگان نشست
زان بجان عطار از و حیران
زانکه اینجا کم نیامد از کس
از تو با حضرت [illegible] نفس
یار کش [illegible] بار بس
بر سر دریا چه گردی همچو خس
بر سر افلاک زان [illegible]
مانده در اندیشه آن روز و شب
در میان خاک و خون در تب

ادهم کن

هر که وا ز [illegible] سبب را او — ای دل شوریده چندی گرد [illegible]
گر بجوی در میان [illegible] — پر سخن دارم ولی [illegible]
یار با افتاده در طلب — زین عجبتر حال نبود در جهان
اینت رنجی سخت [illegible] — دایم ای عطار با اندوه [illegible]

ایضا له

عقل را زیره و بصارت نیست — در عبارت همی نگنجد عشق
بعد ازین سر کش عبارت نیست — عشق بستان خوش آورد [illegible]
هر که این لحظه را کفارت نیست — دل خود را که نفس [illegible]
گر همت را جز این [illegible] نیست — برشد از دست هر دو [illegible]
بانگ برزد که جای عبارت نیست — تن در این کار در ده ای عطار

ایضا له

دل بدان سوزش هوای یار کرد — جامه در یوزه در آتش نهاد
هم ز زهد خویش استغفار کرد — نیکوئیهای که در اسلام یافت
توبت جان از دو [illegible] کرد — چون بد دخت از هر دو عالم
در بلندی دست با اسرار کرد — آنچه یافت از یاری عطار یافت

ایضا له

خونابه گرفت روی جانم — از بس که نشان او بجستم
چون صبر نماند چون توانم — جانا چو تو از جهان [illegible]
بر جان بیقای جاودانم — بی تو نفسی به هر دو عالم
مانند قلم [illegible] — عطار صبر تر [illegible]

ایضا له

از جان نشست دست بجانان — فریاد [illegible] کشید [illegible] سر عشق
چکر کرد بر دل [illegible] — بر هم نهاده چشم [illegible]
در سر قدم سر از حقیقت [illegible] کرد — عطار شرح چون [illegible] سال

ایضا له

بر دو بر گیسو [illegible]
بر گشادی جان ما اسرار عشق
آشکارا ای و پنهانی نگر
اینت کاری مشکل و راهی دراز
سخن عشق بر اشارت نیست
در شناسد همی که جوهر عشق
هر که را دل ز عشق گشت خراب
گر شود فوت لحظه از عشق
تن خود را چون دیده سوی
دل شوریده کان چو غارت کرد
چون شراب عشق در دل کار کرد
شورشی اندر نهاد دل فتاد
هم ز فقر خویشتن بیزار شد
او بی یک قطره درد دردوده
مستی خود زیر پا آورد و ست
از عشق در اندرون جانم
بی روی کسی که کس ندیدش
گو بیند که صبر کن درین کار
زین منظر جای خانه خود
تا عشق تو در نوشت روحم
تا دوست درد دلم در عالم
دل از شراب عشق خود در خون فتاد
چون دل بشست از [illegible]
پیش از اجل بر [illegible]
دل و جان نیز [illegible]

تا زه گردان چند باشی در تعب
چون فغانم کار کرد [illegible]
بر لب دریا بماند خشک لب
تا حضرت امرت [illegible]
عشق را بیند استعارت نیست
عشق از عالم عبارت نیست
که نکوتر ازین تجارت نیست
گر دولت را جز این [illegible] نیست
سوی او ز هر که اشارت نیست
زانکه این کار با خسارت نیست
دل ز پستی بیخودی بسیار کرد
خود [illegible] پیروزه بازار کرد
بر سر جمع فغان ایثار کرد
در میان بیخودی دیدار کرد
وانچه کرد از همت عطار کرد
دردیست که مرهمی ندانم
نه نام بماند و نه نشانم
جان گیرد و برون ز [illegible] جانم
زنده به نشان [illegible]
تا علم عیان شود عیانم
دل ز [illegible] خویش [illegible] کرد
بیخود شدن [illegible]
این دیده چون [illegible]
آن نیکویی که بر دل [illegible]
بی دل و جان بماند آب [illegible]

تیحر شدم بمیند ا نم
چون بود کشته از شده خجل
چونکه عطار نسخ د نیاست
چون روی بو دید ان کوی
چون در خور زری تو آن شیر
جانان بتو یار شکر درست
چیزی که از تو خبر در آی
باوی بنشین کزاف کم کوی
ولی کایه ز عشق دوست در حوش
زیبا ری که یاد آرد در مشتاق
برون آید ز جیب خود بنیایت
فرو ماند زبان او ز کفتن
دست در عشقش ز جان افشانده ام
ای بسا آتش که از دل در غمش
تا دل از تردامنی بر داشتیم
چون نظر بر روی آن دلبر فتاد
چون دل عطار شد در پای عشق
وقت آن آمد که ما آن ماه را ایمان کنم
هرچه در صد سال کرد آورده ایم ایران کنم
شمع جون در سینه سوز دل انجم او کنم
پای کوبان دست زن در پای او جون مست
کردان شب صبحدم ما را بود چون کل
در حضور او کسی ننشست تا خالی نشد
جون نه سر نه خرقه ماند از کار آتشی
اجر بی ایم ما از ایشم

کسی چه درد ست در جهان جلم
او مرا کشت و من ازو خجلم

این قدم زانکه کرا آتش عشق
بکلی خواستم چو تو کم گفت

ایضاً له

بارش بر سد بهر جه کوی
بر بوی وصال او چه تو نی
تا دست ز جان خود نشوئی
کم ناشده از تو چند گوئی
بندیش که در چه آرزوئی

روی که ز شرم او در افتاد
خون میخورد و بشت دست منخای
تو بر تو ئی و با تو ئی تو
گر گو ببندت چه کم شد از تو
عطار کجا رسی بسلطان

ایضاً له

کنید یکبار کی خود را فراموش
ببینداز و ردای فوطه از دوش
بماند تا ابد حیران و خاموش

با امید وصال دوست مردم
اگر بی دوست یکدم زنده ام
درین اندیشه هر کز نیست دیگر

ایضاً له

از زمین تا آسمان افشانده ام
دامن از کون و مکان بر داشتم
تن فرو دادیم و جان افشانده ام

ای بسا جویا که در سودای او
دل گرانی کرد در کشتی عشق
هر چه در صد سال می کردم جمع

ایضاً له

پیش او شکرانه جان هوس ای کنم
گرچه هم جانست ایثار جانان کنم
باده جون از عشق باشد جام او ار جان کنم
هم جای هم سر اسر دور با کردان کنم
صبح را تا روز حشر از جون دل ایمان کنم
گر سر موی زیانی بود تا وان کنم
خرقها با سر بهم و کار با اسان کنم

جون زداه اندر صد بار رو بر خاک کنم
گر نباشد آخر چیزی اندیشم از این
بر جمال دوست چندان بنکرم حالم
هر نفس بر بوی او عمر دگرگون قسم کنم
در کنیفه موی همه که بر بیاید ماه و
جون جراغان جمله از مستی تو کنم
کرد هم عطار را وصل حسن یکلخت

ایضاً له

آتشی شد مزاج معتدلم
او ز غیرت بمیکند بحلم
که برای از ارتداد محتملم
خورشید فلک بزد و روی
گر در ره درد مرد او ئی
تا کی ز تو ئی تو ئی و تو ئی
ای غره بخویشتن چه گوئی
زیرا که تو از پیکان گوئی
ماند تا قیامت مست و مدهوش
قدح ها زهر ناکامی کشد نوش
نشود در ماتم آن دم بسینه نوش
نه بنشیند دل عطار خاموش
و استینی در جهان افشانده ام
از دو چشم خون فشان افشانده ام
رخت دل در دیگران افشانده ام
دردی بر دوستان افشانده ام
بس جواهر که زبان افشانده ام
وانگهی بر خاک راهش دیده جون افشان کنم
آتشی از دل بر افروزم و دل بریان کنم
گر قفای تا قیامت عقل را حیران کنم
هر زمان در روی او شادی دگر پنهان کنم
ماه را بر در ریم و جیب را دامان کنم
جمله را بی خویشتن سوزنده و گریان کنم
هر که درد دارد از درد خود در مان کنم
وز تو لا اختیار ایمنیم

از تفاخر همچو گردون فارغیم
چون قرار کار ما رفتن و بی
روز و شب بی راه می جوئیم راه
در آمد از در دل چون خیالی
شرابم داد گفتا نوش جانم
اگر خاموش نه بودی و لیکن
چو جانم روی یار خوش بکشود
جهان از خود همی بر وید دعوی
برو عطار دم در کش کرت شور
کرد می خویشتن بیچیدم
کاری عجب افتاد ما را
آی درده صبوحیان را
ما بیستانیم همچو عطار
کرد این حدیثی زین باده مست باشی
تا کی ز ناقافی در حلقه تمامانی
ای بر کنار مانده خبر زاده عالم
گر کاهی دیدی همه چون عاشقان دل
عطار گر باصلی اصل از خود ره بشو
آتش عشق آب و کارم برد
عشق تا در میان کشید مرا
نعره بر داشتم بکوی وصال
جون دلم مست شد ز درد او
جو نکه هستی مرا خمار گرفت
ای چو کوی کشته در میدان او
همچو کوی خویشتن تسلیم کن

وز تغیر همچو گردون در یا ایم
لاجرم نه امروز فردا ایمنیم
زانکه از نا ایستی ما ایمنیم

جون گذر کردیم از بالا شیب
نام و ننگ او در اقصای جهان
جون هر عطار کوهی را بشد

ایضاً له

کزین خوشتر نخورد هستی شرابی
دلم با خامشی با درد ما بی
ز دو لب آتش بلک می رود کباب
من این بشنوده ام در هیچ بابی

جو جان نوشید جام جان در آتش
فغان در بستان شمع جانها
همی ناگاه بر جان من افتاد
درین مشکل فرو ماندم چه حیله

ایضاً له

اندر پس دو کدان نشستیم
پیمانه زهره و انکنیم
گر عشق به سینه آتشینیم

دیگر نزنیم لاف مردی
ای ساقی درد درد درده
صبح رخ او بدید آمد

ایضاً له

صد توبه در زمانی بر هم شکست باشی
گر خود نمای کردی که خود در ست باشی
گر در میان مردان اهل الست باشی
از خویش نیست کردی و درد دوست باشی

ز مست بود ماری کابست نکند او
آخر دمی جهان شو کرد دست ساقی جان
در صحبت بلندان خود را بلند کرده
تا بسته بوئی زان موی در جانی

ایضاً له

هوس روی او قرارم برد
از بوی نیک با کنارم برد
همچنان مست زیر دارم برد
آتش غیرت آب و کارم برد
تیغی آمد و خمارم برد

روز کاری ببوی او بودم
مست بودم که عشق کشته نکار رفت
دردی در غم نهاد درد
جون بماندم بعشق روزی چند
جون شدم نیست پیش آن خورشید

ایضاً له

بس سر میکرد در میدان او

جان اگر زنده آری جانانست او

هم ز شیب و هم ز بالا ایمنیم
گر نهان باشد هویدا ایمنیم
از سر لاف و سودا ایمنیم
زمی بر آتش جانم زد آبی
بیان جان بر آمد آفتابی
بر انداخت از جمال خود نقابی
عجب شوری عجایب اضطرابی
که دارد مشکل ما را جوابی
جو آتش در دلم افتاد باری
در شرم ره زبان کر منم
کامرد زور رای کفر و دوجم
ما حول صبوحیان ازیم
از پستی خویش شرم کنیم
گر هوشیار عشق او دو مست باشی
جامی نخورده باشی در خود در ست باشی
تا کی ز نفس خونی جون خاک پست باشی
جه موی جه کوی گر پای بست باشی
تا کمه که نیست کردی با او بد ست باشی
روی بنمود روزگارم برد
نیم شب نقد اختیارم برد
سوی بازار درد خوارم برد
باز در بند انتظارم برد
همچو عطار پایه دارم برد
تا ابد جون کوی سرگردان او
دل بنه بر وصل و بر هجران او

با وصال او چرا او کار نیست
تو که خود در راه عشقش ذره‌ای
تن زن ای عطار چون جان برده‌ای
کار نیست تو زخون بریان
صد تنگ شکر چشیده بودم
صد توبه بیک نفس شکستن
در پرده دوست همچو شمعی
آنچه من زعشق جانان یافتم
چون بیداری بدیدم روی دوست
چون درافتادم به بند [illegible]
تا نپنداری که این دریای [illegible]
خود چه جای است اینکه در عشق [illegible]
رهی کان ره نهان از [illegible]
چه میگویم چه بالا و چه پستی
چه میگویم نه بیرون نه درونست
[illegible] چون برم چون کس [illegible]
[illegible] بوست بیرون [illegible]
ترسابچه‌ای که قصد دل [illegible]
دوش آن بت [illegible]
دلی که زدین داری [illegible]
دل دادم و [illegible]
بنهاد ز درویشی صد [illegible]
من بی‌مغ بی نامی افتاده [illegible]
ترسابچه‌ام افکند از زهد [illegible]
گر زاهد دین بودم سجاده نشین بودم

اینست یعنی عاشقی تو ران او
غرقه در دریای بی پایان او
این کمالت بس که درد اوی عشق
و انکه از هر سوی می‌رسی خبر

ایضا له

خود را بفنای محض دیدن
بس کرده سوال از چشیدن
صد پرده بیک زمان دریدن
در خود نرسیدن و رسیدن
مانند قلم زبان بریده
این راز شگرف بی بریدن
در میکده دست برکشیدن
با همچو منی رسید عشق او را

ایضا له

صد هزاران راز پنهان یافتم
در بقا خود را پریشان یافتم
نیست دشوار من آسان یافتم
سرکشش نه سر پایان یافتم
چون بمردم هم زخویش و هم زخلق
چون فرو رفتم بدریای [illegible]
صد هزاران قطره خون اهل [illegible]
شمعهای عشق از سودای [illegible]

ایضا له

گر این بیرون آرزو [illegible]
که بیرون و درون گفت [illegible]
نشانی چون دهم چون بی‌نشانست
چه میگویم چه پیدا و چه پنهان
چه گویم آنچه هر کس گفت [illegible]
مکن روباه بازی شیر مردا

ایضا له

سودای سر زلفش [illegible]
در کعبه و بتخانه [illegible]
دردا که بسر بازی اسلام [illegible]
وین جرم چه خود کردم [illegible]
در پرده بی خویشی [illegible]
تا در بن دریای بی نام و نشانم کرد
ز هر که نشان دارد دل [illegible]
کردم ز پریشانی در میکده [illegible]
آزاد جهان بودم [illegible]
آخر چو فرو ماندم ترسابچه [illegible]
چون دست زخود شستم [illegible]
عطار [illegible]

ایضا له

در باب یقین بودم سر دفتر دانایی
امروز اگر هستم دردی کش [illegible]

خویشتن را [illegible] حیران او
[illegible] دیوان او
بر فشان چون [illegible]
بر لوح فنا [illegible] دویدن
و انگاه زخویش بی بریدن
با ساقی روح می کشیدن
برستی خویشتن گزیدن
کمترین از چیزها جان یافتم
زندگی جان ز جانان یافتم
در فنا [illegible] یافتم
تا نشان قطره زان یافتم
در دل عطار سوزان یافتم
چو پیدا شد [illegible]
گر این بالای پیدا و جهانست
[illegible] آنچه هر کس [illegible]
خرد را [illegible]
نگارینست [illegible]
ترسابچه آن دارد دیوانه‌ام کرد
چون رفت مسلمانی [illegible]
انگشت زبان بودم [illegible]
بسیار سخن راندم [illegible]
هر چیز که می جستم [illegible]
هم بند طلب [illegible]
اکنون من و زنار [illegible]
در میکده بنشستم [illegible]

نه محرم ایمانم نه کفر همی دانم
تا کز درون جان درد او [illegible]
روزی دو اگر از ما [illegible]
ترسابچه‌ای مستم گر پرده بر اندازد
از دیر برون آید [illegible] زلف
گر عیسی روحانی [illegible]
در صوفی صافی دل [illegible]
از دشت ختن روزی [illegible]
در وقت ترش روی [illegible]
چون دوستی آن بت [illegible]
ترسابچه [illegible]
از پسته خندانش هر جا که شکر ریزی
دیوانه عشق او هر جا که [illegible]
گفتش که تو داری [illegible]
بی خویش شو از هستی [illegible]
کارش [illegible]
عطار ز کار او [illegible]
چون من نه همه عالم ترسابچه‌ام
از سر شکن زلفش صد [illegible]
چون از سر مویش [illegible]
هر شب ز فراق او [illegible]
نه در صفت درویشی [illegible]
نه مومن توحیدم نه مشرک [illegible]
این [illegible] عطار [illegible]
هرچه همه عمر ساختیم

نه آنم و نه اینم درمانده [illegible]
کای عاشق سرگردان [illegible]
باز آی سوی دریا [illegible]
دوش از غم کفر و دین [illegible]
پس گفت درین معنی [illegible]
عطار چه دانی تو [illegible]

ایضا له

یا رب که چه آتشها [illegible]
گر یوسف کنعانی [illegible]
زنار [illegible]
همچون گهرش جانی [illegible]
صد سوز ز شیرینی [illegible]
دل دشمن جان کرده [illegible]
چون زلف پریشان [illegible]
گر نایب صد ساله [illegible]
[illegible]
هم غمزه غمازش [illegible]
خورشید که هر روزی [illegible]
عطار اگر روزی [illegible]

ایضا له

در چاه زنخدانش [illegible]
دردی کش درد او [illegible]
گر نوش کسی [illegible]
ای [illegible] منزل [illegible]
برجست میان جانی [illegible]
از هر سخن لعلش [illegible]
وآمد بر پیر [illegible]
ای هیچ [illegible]
پیر از سر خوشی [illegible]
در خواب شد از مستی [illegible]

ایضا له

دانی که ز ترسایی [illegible]
[illegible]
از هر مژه [illegible]
او بر صفت شمعی [illegible]
نه در ره ترسایی [illegible]
نه منکر تقلیدم [illegible]
تا زلف چو زنارش [illegible]
هر لحظه [illegible]
آن وقت که [illegible]
گفتم بجز از عشوه [illegible]
نه مرد مناجاتم [illegible]
از بس که [illegible]

ایضا له

در ره ترسابچه باختیم
راهب [illegible]

بنشسته بدم [illegible]
[illegible]
صد علم عشق بر افراختیم

رقص کنان بر سر میدان شدیم
عشق رخش چون بسر ما رسید
گرد برافشانیم برین دین و دل
تیر کمان ابات درد توایم
جز سخنی نیست ز عطار مست
ترسابچه شکر لبم دوش
در پرده اگر حریف مایی
دل چون بشنود این سخن زود
دادم سر ننگ و نام بر باد
یک قطره از آن شراب گلرنگ
جانم ز سر دو کون برخاست
در دین تو نیست دین عطار
جهان جان چو بربود ابارا
درین دین گر تفاخواهی معاشو
بدو گفتم نشانی ده ازین راه
چو پیدا و نهان دانستی ای پیر
اگر داری سر این پای در نه
برو عطار ترک این سخن گیر
بت ترسای من مست شبانست
دل من صاف دین دزد او باخت
دل بیچاره را از عشق آن بت
ببوی دانه مرغت مانده در دام
بزاری مرغ گفتا ای عزیزان
بپیش کاینه کونین …
… می بازد آن خود عشق با خود

نعره زنان برده جهان باختیم
برگ فلک غاشیه ما کشید
سر بر خرقه برانداختیم
سینه بشکرانه او سوختیم
قیمت ترسابچه بشناختیم
درده ای مجلس ساقی کرا
زانکه ز درد تو بکلی خستیم
با تو که بر آید اگر راستست

ایضا له

صد حلقه زلف در بنا گوش
آمد بر من شراب در دست
چون می کشی خموش مخروش
زیرا که ولی گشت گویا
ناخورده شراب گشته مدهوش
چون بستدم آن شراب خوردم
کردم همه ننگ و بد فراموش
از دست شده مراد دل و جان
آورده دو عالم در آغوش
یک ره بسوار فقر در یافت
در شیوه فقر … گوش
هر کو بخرد بجان و دل فقر

ایضا له

که آن ترسابچه شمع جهانست
بر ساسی در افتادم که …
که گر سودی کنی اینجا زیانست
در آمد دوش ترسابچه مست
جواب داد کین ره بی نشانست
ز پنهانی هویدا در …
یقین میدان که نه این ره گمانست
یقین میدان که عزه و عاشق را
بترک جان بگو چه جای جانست
وگرنه ره سلامت رو که با تو

ایضا له

چه شورست این که …
سر زلفش که … دو عالم
که آن بت مست …
چو علامات شد بر لطف عشقش
شعاع از نعره های عاشقانست
در آمد دوش گفت ای غرق خود
چه مرغی انکه عرشش آشیانست
دو گیتی چون در دام بلا
بدام اندر گرفتار … دامانست
عجب کار تو بس مشکل فتاده
جمال بی نشانی زان نشانست
نگاهی میکند در آینه یار
خیال آب و گل در ده بهانست
اگر احوال نباشی و نه …

زانکه نه با اسب نباساختیم
قبله ز بتخانه او ساختیم
برده در دست که بنوا …
چون همه از خویش بپرداختیم
زان سخن تیغ زبان ساختیم
گفتا که بیا و بس کن ای شوخ
آمد به زبان بکرد خاموش
در سینه من فتاد صد جوش
در پای آمد مرا بسی نوش
شد سر دو جهان از آن سبو نوش
بر جان و دلش دو کون مفروش
گفت آمدیت این حدیث بشنوش
مرا از بار زلفش بر میانست
مرا گفت که دین من عیانست
ز پیدای نهان اندر نهانست
بنا بر عاشقی و جاودانست
سخن گفتن ز دو …
گر این را پستی در لامکانست
نه سر مویش چون جوی روانست
چه بازم چون نه بازی …
ولیکن نعمت …
بخور دانکه که غم خوردن …
بگویم چون زمانه بر زمانست
که از خود عاشق خود جاودانست
که کل هر دو عالم یک مکانست

تو هر جای از آن می بار مانی
دل عطار از روز ازل باز
ترسابچه کشید در کارم
در بند کیش نه …
شاید که کشد چو مست عیسی دم
هر گز نباید زیار او بیرون
دی ساکن کنج صومعه بودم
کو در عالم کسی که بر …
بکارم دوش شوریده درآمد
جز زلفش دید دل بگریخت گاه
چو شیخی خرقه پوشیده برون شد
مرا از من ربا ینده و با …
از عشق تو من … بگسستم
چون حلقه زلف تست زنار
دست آویزی نگو بدست آمد
زان می که بجرعه که بخوردم
طاقت چو نداشتم شدم غرقه
باور نکنند اگر بخلق آرند
عطار درین حسن خطر …
شکن زلف چو زنار …
ما کر آن شمع جهان برده …
همه سر سبزی معشوق …
دل ما مست شراب تو که جان …
روی چو همه بر تو خورشید گر
بود نا بود تو یک قطره است …

گر راه دو زو بحر … گراست
برابوان کز اینجا رفت آن …

ایضا له

بر لبت زلف خویش بندم
پس حلقه زلف کرد در گوشم
هستم حبشی که داغ او دارم
پروانه او شدم که هر ساعت
در معجزه زنده گرد صد بارم
او یوسف عالم است و در جوی
گر عشق بها دهای در بارم
زان روز که درد عشق او خوردم
امروز ترسا کنان غارم
چون دانم داد شرح حال خود

ایضا له

چو حال من بشولیده درآمد
عجایب بین که نور آفتابم
نهان از راه دزدیده درآمد
میان در بست از زنار زلفش
چو رندی دزد پوشیده درآمد
بدل گفتم چه بود گفت کافر
فتوحی بس پسندیده درآمد
جهان عطار را داد و برون شد

ایضا له

زنار چرا همیشه در بستم
گر دین و دلم ز دست شد …
بر زلف تو دست باد پیوستم
چون ترسایی شد بر من
کوهی که هزار سالک مستم
در سینه در بحر پدید آمد
زان قطره که او فتاد شستم
جانم ز خور عشق انجمانی شد
امروز بدین صفت که من مستم
نه موجودم نه نیز معدوم

ایضا له

پیر ما خرقه خود چاک زد …
عقل در طره او نعره زنان …
بس دل و جان که چو …
هر که امروز معاینه …
گر همه عرش ما اندر سر این سودا
ساقیا جام می عشق ساقی …
مست آمد بوجود از عدم …
ساقیا پستی خود در ره …
کی تواند نفسی سایه ران …
قطره پیش نه صد زخوش …
گر ز دریا یکنار آید و یادر …
هر چه بزرگست توحید همه …

دو عالم هیچ نقش آسمانست
ز صفات عشق مخمور شبانست
پنی که ز بند کی در اسرارم
در جمع چو شمع میکشد زارم
من دست تهی بپیش او دارم
نا دست که زو بدرد و دستارم
فی المجلس کافرم نه دین دارم
یکباره زنار پس عطارم
شب از روز نه دیده بر آمد
ترسایی بر سر سد درآمد
تنی از جان شوریده درآمد
چو بیرون شد جهان دیده درآمد
زنار مغانه بر میان بستم
چون حلقه زلف تست در دستم
خوردم می عشق و توبه بشکستم
بسیار در آن ز در بحر …
از پس رسوم این جهان دستم
هیچ همه ام بلند و پستم
تو دانی و تو که من در پس …
روی از حلقه او رقص کنان …
طفل راست اگر منتظر فردا …
کردم آزمی عشق تو سر …
زانکه هستی چو دمی نتوان …
قطره چه بود اگر کم شد …
زانکه چشم و دل عطار …

پیر ما از صومعه بگریخت در میخانه شد
در بساط نیستی با کم زنان ...
آشنایی یافت با فردی ...
چون نشان گم کرد دل ...
چون دل عطار ز جوش ...
مست شد تا در خرابات دوش
پیر خرابات چو با کم ...
مذهب رندان خرابات ...
صف نهادیت بجواری ...
تو توبه چند نشینی ...
گوهر عطار بصد جان ...
وشاق ...
درآمد در میان خرقه پوشان
چو گرد این کار ...
خودی او آرد کلی فرو ریخت

ایضا له

ایضا له

ایضا له

ایضا له

ایضا له

ایضا له

ایضا له

ایضا له

ایضا له

ایضا له

ایضا له

تو او را حاصلی داری اکم
خیالی کز مکن اینجا و بشناس
چو تو در روی فنا سر کرینی
ای رند خراباتی ز جنت علف گیر
با چون زن کم دان شو تا محرم شو
خمار و قلندر شو مست می و دگر
گفتی که بعشق اندر گرگشته شوی
عطار که سر دارد و بر روی خود دارد
تا کی از صومعه خمار کی است
چون من از باد غفلت مستم
همه در درد بماندیم تمام
[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

زلف ترا از سر صد دربند ناکشن

ای آفتاب طلعتی در سایهٔ جمالت

هم سرو کون بری از آفتاب رویت

ترک فلک گشت درشدی توکرم

بران دل فرو گرفت ولایتی

عطار تا که بود بنوشش پیروی

ایضا له

هم نه سپهر مرغی در دام زلفت

سر پا برهنه گردان در وادی کمالت

برباد داده دل را از رو

غلطی مطلق تو در کوه و حالت

عطار شد چو موی بی روی رویت

ایضا له

هم پادشاه کیتی جان جهان

هم حسن سرنوشتی در خاک عشقت

ایضا له

گر بمیرم در درد سحری

جون بمویم بی فرو بندی

تا به لفت دراز کردم دست

قلعهٔ آسمان بیک سر موی

ایضا له

ایضا له

ایضا له

ایضا له

هر که خورد از جام دولت دُرد عطر
گر قصیده عالی باشد بیش عشق تو
هر کسی گوید شرابی خورده ام آزاد
چون دل عطار در عشقت غم صد جان خورد
خرابات است بر رندان سرست
یقینش گشت کاری کان
چو آب خضر در تاریکی فتاد
دوش جان دزدید از دل ایشان
جان چو شد نزدیک جانان
جان ز خود فانی شد و دل
نرخ آن اقبال داری کردن
دلم بی عشق تو یکدم نماند
جو یار لعلت نهد صد کار بر هم
دلی کز عشق عیسی درد کرده
کسی کو در غم عشقت زده شد
اگر چه آینه نقش تو دارد
ای وصل تو همچو جاودانی
در عشق تو بینم ذره حسرت
صد جان و هزار جان تمام
با خواندن و راندنت بکام
صد دل باید بهر زمانم
کس نتواند جمال تو دید
در عشق تو گر بسی عطار
مرا با عشق تو جان در نگنجد
اگر یک عشقت ره نماید

جان چو باقی شد ز خورشید جمالت
گرچه لال آید زلال جاودانی
پادشا با هر گدایی در یگانگی

ذره اندوه این زمان فانی
دل که عشقت یافت
جان من چون نوش اندوه

ایضا له

ز سرمستی همی نیست و هم
در عشقش گشت خود تو
کنون از هم ز خود هم خلق

گر افتاد ما را تا درین قوم
جایی که در هر دو جهان
دل عطار خون گشته

ایضا له

فضا کرده و در دشت و دستار
عقل جلت گر بگلی دل
ترک جان کرد

تا کهان بادی بر آمد
بی نشان شد جان
شکر ایزد را

ایضا له

یکی زلف تو برهم هم نماند
ز دردش در جهان مرهم نماند
زده گوئش بنگو غم نماند
چو باد دم زنی محرم نماند

اگر صد توبه محکم برآرم
اگر یک ذره از اندوه
مزن دم پیش کس
اگر عطار بی درد تو ماند

ایضا له

خوشتر ز وصال جاودانی
آن لحظه که از برم برانی
خواه این کن و خواه آن تو دانی
تا تو بزی بد پستانی
زیرا که ندیده بس نشانی

بی یاد حضور تو زمانی
کار دو جهان بساز آمد
گر قهر کنی بسر ای آیم
گر زلف کنی نقاب از روی
فی که بجز تو کس نبیند

ایضا له

چو از جان به بود آن در نگنجد
بصحن صد بیابان در نگنجد

نه کوه ماند در عشقت بیابان
اگر یوسف برون آید ز پرده

تا که جان دارد ز شراب
هر که سلطان شد
باقلی عشق
پس غمت
ترنج خاک
بجایی آمد
کسی کز جهان
دل خبر یافت
برقع صورت
گاه پنهانش نهاده
بی غم و رنجی دل عطار آسان بر گرفت
چه میگویم که جانم هم نماند
ز شوق تو یکی محکم نماند
بعالم بر همی عالم نماند
که یک همدم ترا همدم نماند
بجان تازه بدل خرم نماند
از دو توعین شادمانی
گو هست حدیث زندگانی
گر بکشیم بخویش خوانی
در لطف کنی برای لطفی
جبرئیل شود بجان فشانی
چون جمله تویی بدین جهانی
شد زنده دایم از معانی
بچشم مور طوفان در نگنجد
بقعر چاه زندان در نگنجد

چو دردم هست بزارم ز درمان
تو همی چون ذره آنجا
اگر فانی گردد جان عطار
از من خبر چه بلبلی
در دو عالم ز هرچه بود نبود
من آشفته ام ز عشق رخت
تا ز تاثیر درد تو شب و روز
چند باشم ز دل ز جان بی تو
آتش عشق تو در جان خوشتر
هر که خورد از جام عشقت قطره
می نسازی تا نسوزی
درد بر من ریزه در بازم کمن
خشک سالی وصل
مرا در عشق او کاری فتادست
اگر گویم که میدانی که در عشق
اگر گویم همه تنها بیکبار
مرا جانا ز عشقت بود صد بار
دل بستم چو مرغ نیم بسمل
از آن دل دست باید شستم
ای در درون جانم و جان از تو بخبر
ای عقل هر دو بخت جوان کرده
نقش تو در خیال و خیالی
چو بینندگان که هر دریا
شرح و بیان تو چه کنم
دوش آمد و گفت زان

گر آنجا غیر جانان در نگنجد
بخورشید رخشان در نگنجد

دلا آنجا که جانانست ره نیست
جهان عشق تو در جان

ایضا له

سوختم خشک و تر چه بلبلی
بکشتم دگر چه بلبلی
مردم آشفته تر چه بلبلی
شده ام نوحه گر چه بلبلی
رانده در بدر چه بلبلی

گرچه شبها ز سوختن بوده
مانده ام همچو گوی در ره تو
من بحکم کلاه گوشه تو
پیچ مانده ز پستی عشق
بی عطار را ره نبود

ایضا له

تا قیامت مست و حیران خوشتر است
سوختن در عشق تو زان خوشتر است
زانکه درد تو ز درمان خوشتر است
لاجرم در دیده طوفان خوشتر است

تا تو پیدا آمدی پنهان شدم
درد عشق تو که جان بسپردم
چون وصالت محکمی را روی
همچو شمعی در فراقت سرکشی

ایضا له

چگونه مشکلم کاری فتادست
منصب جان غمخواری فتادست
بسیاری کنون باری فتادست
ندانم چون تو دلداری فتادست
که در دست چو تو یاری فتادست

مرا گوید اگر دل است و گر نه
مرا گوید مرا زین
اگر گوئم بریزی تیر
مرا چون خون بریزی
کجا یابد گل وصل تو عطار

ایضا له

ای راز تو بی نشان و جهان از تو بیخبر
نام تو بر زبان و زبان از تو بیخبر
در وادی یقین و گمان از تو بیخبر
شرح تو عاجزست و نشان از تو بیخبر

چون بی برده تو دل عالم
از تو خبر که نام و نشانست
چون چنین بود کس از
عطار اگرچه لبوه عشق تو

ایضا له

گر آنجا غیر جانان در نگنجد
اگر مویی شود جان در نگنجد
درین خلوت که آسمان در نگنجد
ریختم بال و پر چه بلبلی
کم شدم باد و پر چه بلبلی
کرده ام جان کم چه بلبلی
هست آخر خبر چه بلبلی
خون گرفته دگر چه بلبلی
دل ز عشقت آتش احسان خوشتر است
زانکه با معشوق پنهان خوشتر است
گر همه زهرست از جان خوشتر است
روی در دیوار هجران خوشتر است
تا سحر عطار گریان خوشتر است
گر بمیرم بیتیماری فتادست
چنین در عشق بسیاری فتادست
همه غمها ترا آری فتادست
گر الحق تیر بازاری فتادست
گر بس نیکو خریداری فتادست
که هر دم در رهش جاری فتادست
از تو جهان پرست جهان از تو بیخبر
در جان و در دلی دل و جان از تو بیخبر
زانکه همه بنام و نشان از تو بیخبر
از تو خبر دهند جهان از تو بیخبر
هستند جمله تو زمان از تو بیخبر
در تو به امتحان ما باش

در بیت که تا توزان خوشی
گر محرم پیشگه ز تو
ره نتوانی بخود بریدن
تا کی میدانی که جمله هم
تا چند زدا استان عطار
در راه تو هر که خاک در شد
تا تو نشوی چو ذره تا چند
در پستی خود چو ذره گم گشت
خورشید ز خویش نزدیک
چون ذره کسی که پیشتر شد
تمو و نخست بر دو بار
مویی سر زلف داشت طاوید
زین درد کسی خبر ندارد
تا در سر او فلک هر دم
چه جای هزار و صد هزارست
از یک اصلست جمله هستند
اصلست که مرغ بی نماید
عشق تو برده صد هزار بنهاد
عشق سر برده عالمی
برد بازی جهان عجایب کرد
گرد باد دل ز جو آنچه پرس
شهر مرد همه جهان بودم
سر من همچو شمع بازبرید
مرزبان عقبه در درد فراق
طمع وصل تو محالم نیست

گر وقت آمد از آن ما باش
هم صحبت آستان ما باش
در پهلوی پهلوان ما باش
با جمله بگو زبان ما باش

مردانه بگوی همره و همی
از تنگ وجود خود بدر نیست
تا کی حسن که کاروان
چون انجم اندر حقی جمله

ایضا له

هر لحظه بطبع خاک تر شد
نتوانی ازین قفس بدر شد
وای که ز عشق معتبر شد
آنکه بدهان شیر در شد
سرگشته راه پیشتر شد
در پرده نشست و پرده در شد
همراهی کرد و راهبر شد

هر خاک ز ره قدم گشت
هر کو ز وجود ذره آمد
ذره که ترسد چه ترسد
گر ذره راست نیست خورشید
در عشق چو ذره شو که عشقش
درداد ندا که همچو ذره
عطار چو ذره بافنا گشت

ایضا له

می سوزم و کس خبر ندارد
یک ذره چو باد سر ندارد
اما دل تو نظر ندارد
زان اصل کسی گذر ندارد

کو رست کسی که ذره را
چندانکه شوی به ذره در
در ذره تو اصل بین که ذره
عطار اگر ز بون عشقست

ایضا له

که نهان بود و آشکار و نهان
که یکی دیر یکی هزار نهاد
جرم بر جان چو هزار نهاد
عشق بردست می نگار نهاد
بس بیاورد و در کنار نهاد

صد جهان خون و صد جهان آتش
برده دل یک زبان بکرفت
جان مضطر چو خاک راه
همچو لاله فکند در ده دلم
چون همی بازگشت از بر من

ایضا له

حصه قصه جز خیالم نیست

در فراق تو تشنه می میرم

نعره زن جان کنان ما باش
فانی شو و بی نشان ما باش
در رسته کاروان ما باش
تو با همه ترجمان ما باش
مستغرق داستان ما باش
در عالم عشق آنکه سر شد
فارغ ز وجود خیز و سر شد
زیرا که ز خویش بیخبر شد
پیوسته چرا چنین بسر شد
بر آهن و سنگ کارگر شد
فانی صفتی که بر سفر شد
در دیده خویش مختصر شد
کین درد کسی دگر ندارد
پیشه که هزار در ندارد
مندیش که ره دگر ندارد
از ذره شدن اثر ندارد
جان چشم ز اصل بر ندارد
برده در برده صد هزار نهاد
پیش در برد استوار نهاد
برده بر روی اختیار نهاد
روی بر خاک اضطرار نهاد
بر دلم داغ انتظار نهاد
درد چهارم پیاده کار نهاد
پیش عطار دل فکار نهاد
گر لبت قطره زلالم نیست

تو چو شمعی و من چو پروانه
میرم با فراق می گویم
لی گر گرد وصل تو نخواهد بود
من بسا لاد تو سر برم
شرح درد تو جان ده عطار
دلم قوت کار بر می نتابد
چگونه کشد نقش کار غم تو
دل چون بکلم بامنه جانبی
جهانیست عشقت جهان محال
دلم مست اسرار عشقت جانان
گرفتاری عشق سودای تو
عشق تو شد مرا ز من باز
با خاص خودم گرفت کلی
ان جامه که از تو جان من باز
کی در تو رسد که دست جاوید
در من تو رسیده تمامست
چون میدانم که دور است
عطار ازان وطن فتادست
عشق تو اختیار بر روشنست
هر غی که در او فتند بدام تو
بی کار حساب کس و لیکن
انجا که حساب کار عشقت
در عالم عشق حال عطار
گرچه شده ام چو موی بی او
راست بدو در ذره در ذره

با تو بودن همه محالم نیست
گر تمنای این وصالم نیست
هر چه جز تو همه حالم نیست
گر دمی بی تو بر و بالم نیست

دور می باشم از جمال اگر
لی که گر وصل تو به کار جمال
گر بسوزیم چند چو شمع
گر جگر گوشه خودت خوام

ایضا له

تنم این همه بار بر می نتابد
چو دانم که این دار بر می نتابد
گلی این همه خار بر می نتابد
گر تسبیح و زنار بر می نتابد
گر بوی زاسرار بر می نتابد
دل جز گرفتاری می بر نتابد

دلم منع انبار غمها جان
پس بر ده هشیاری سوزم اکنون
سزد گر بهر می از وصالش
نه هر کفر می آید و نه در ایمان
بگونه جمال ترا چشم دادم
ره ارمی مرا این عبارت

ایضا له

می گذارد مرا ز من باز
می نتوان کرد از کس باز
در راه تو ماند مرد و زن باز
من بی تو در پیرهن باز
حسرت ماند این من باز

بگرفت مرا چنانکه مویی
روزی سکی کنند بارش
چون در تو می توان رسیدن
چون لاف وصال تو زنم من
از قرب تو کان وطن کم بود

ایضا له

وصل تو را انتظار بر روشنست
هر لحظه ز صد هزار پر روشنست
کار تو زوج کار بر روشنست
از پرده پرده دار بر روشنست
از شیوه خود و عار بر روشنست

چون با تو دهم قرار و صلی
جانهای عزیز را درین جا
هر جا آن تو بی کشیده
از پرده گرفته ام ترانه
دل رفت ز جان خبر ندارم

ایضا له

هر دیده راهبر ندارم

هم چشم ز کار همدم

طاقت آنجهان محالم نیست
کار بیرون این محالم نیست
یکدم از سوختن محالم نیست
گر جگر میخورم حلالم نیست
زانکه یار این محالم نیست
گر این یاران بار بر می نتابد
گر این برده پندار بر می نتابد
گزین بیش تیمار بر می نتابد
گر اقرار و انکار بر می نتابد
گر آن چشم اغیار بر می نتابد
گر عطار این بار بر می نتابد
افکند مرا ز جان و تن باز
نتوان آمد بخویشتن باز
گر چهره ما شود کفن باز
نومید بمانده ام ز من باز
چون برده کنم ازین سخن باز
دل ماند در قفس او زن باز
او را برسان بدان وطن باز
چون کار تو از قرار بر روشنست
سرگشتگی از شمار بر روشنست
جمله ز حساب یار بر روشنست
کین پرده ز اختیار بر روشنست
این بود سخن دگر ندارم
یک موی ازو خبر ندارم
یک همدم کار گر ندارم

305

دارم سر او و سر ندارم | خورشید همه جان گرفته
از هستی خود گذر ندارم | فریاد که زیر پرده سر دم
جز نام و ز نام و ز نامور ندارم | زان چیز که اصل جز با او
جز نادر خشک و تر ندارم | فی الجمله عجیبه که ماست
افسانه جز این زبر ندارم | با این همه ناامیدی خویش

ایضا له

بنشانیکی درافتادم زه روس مسلمانم | ندارم من درین حیرت
گر گنج جان نمی‌بینم طلسم مسلمانم | چگونه دم توانم زد
که دروه بحر کانی زمرد و رس | وزان خرمن که جانش
اگرچه خوش نمی‌جسم | جوازمرده جهان خود را ندارم

ایضا له

تو رس امر که باز پیا نهادم | سر موی ز لطف خود نمودم
جمال خویش بر صحرا نهادم | جمال با بهین کین زمار نشانم
که کوهر پیش تا پنهان نهادم | مباش اول مسی جرکی
طلسمانی که مردم نهادم | یقین میدان که چندین عجایب
اگر دانایی سود انهادم | مشو مغرور چندین نقش ما

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

306

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

این خود خود منم در کوی جوش
از ره عشق تو پایان کس ندید
از نهانی کس ندیدت آشکار
در خرابات خراب عشق تو
خون خورای عطار تن در پرده
اسرار تو در زبان نگنجد
اسرار صفات جو هر عشق
چون آه برآورم ز عشقت
عطار چو در نفس خود گم شد
در زیر بار عشقت سر بوسی چه
جای که کوه بار ایمه ذره
جانهای ران چون شده
جان و دلم ز عشقت
نور روی ترا نظر نکشد
باد خاک سیاه بر سر آنک
کی رهت جز بقدر و قوت ما
خود عجب بود این که از سر
هیچکس عشق چون تو معشوقی
وزن عشق تو عقل کی دانم
ای که بر روی تو عالم نگران
بی نظری چو عقل بی همتا
گوهری را که کس نداند قدر
بره بر کرد و پیش از این اخر
هر که جرعه ی عشق تو خورد
جان عطار در این وادی عشق

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ز اشتیاق درد وصلت جون قلم
آنجه جویم جون نیابد در طلب
شرح این اسرار عطار خواه
تا بافم عشقت آشنا گشتیم
یک شبه جو زان حدیث شود
ای دل تو کجا داد کی
جون روی جو آفتاب نمود
تا دره نامراد افتادم
نومید مشو درین ره ای عطار
جانا مرا جه سوزی جون بال و پر ندارم
هر گه کرم بخوانی از بس که شاد گردم
در پیش بار کامت بار ندارم
عالم برست از تو عاشت
کی بود دوست که خورشید جمالت بینم
صد هزاران دل کامل
جگرم جون نشد

ببندم بسته میان بر سر دوان
زانجه گویم جون نیاید در زبان
سن نیم تنها که ذرات دو کون
در زبانم گر کرده نام وصل

ایضا له

از نیک و بد جهان جدا گشتیم
مستغرق سر کبریا گشتیم
این خود جه سخن بود کجا گشتیم
تا جز شدیم و جون هما گشتیم
بر کل مراد آشنا گشتیم
تا مست شدیم در تقاضای تو
زانکه که بعشق اقتدا کردم
عزت بتو نفس را بیالودم
جون تاب جمال تو نیاوردم
جون محرم عشق تو نیفتادم

جان نشاید این طلب انجان
بر زبانه کردم حالی دیان
او بگفت اسرار او اسرار او
از پستی خویشتن فنا گشتیم
در عالم عشق مقتدا گشتیم
گفتیم مگر کیمیا گشتیم
سرگشته جو جرخ آسیا گشتیم
در زیر زمین جو توتیا گشتیم
هر جند که نا امید گشتیم

ایضا له

خون دلم جه ریزی جون دل دگر ندارم
گر ره بود بر آتش هم خطر ندارم
گر هم دو رباشت روی گذر ندارم
در زیر ی جه باری جون ... ندارم
گر پرده های عالم در چشم آوری تو
بی تو جو شمع جانی پروانه وار

زاری مرا تمامست جون روز ... ندارم
گر چشم دارم آخر چشم تو بر ندارم
زان با تو بر نیم من گر تو خبر ندارم
پروانه جون نیایم جون بال و پر ندارم

ایضا له

تو کر باری اثر عکس جمالت بینم
خاک بوس در درگاه کمالت بینم
حال دل خون شود ...
کاسکی خاک رهت چشم مرا سرمه شدی
همچو پروانه پر و بال زنم در غم تو
توم را دم بدم اندر ...
که برام کرده کرد جمالت بینم
گر شبی بر تو آن شمع جمالت بینم

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گر تو سر عین عشق داری
در عشق تو گم شدم بیکبار
سر نقطهٔ دل بجای بودی
ای ساقی آفتاب پیکر
جامی پر کن ز جام و ...
دانی دایم که در حقیقت
تا چند خورم ز عشق جان خون
باکم بعدم بیز رسانی
... زمان چو مرغ ارادم
این پنداری اگر نیاید
هر کو سر رشتهٔ تو یابد باز
باز خندد چو گل بشکرانه
تا که خوف و رجات می باشد
هست این راه بی نهایت دور
با لبی بسته و دل پر خون
تا که با قیمت از نگه ...

ایضا له

ایضا له

ایضا له

ایضا له

ایضا له

ایضا له

ایضا له

ایضا له

ایضا له

در حبس جهان مضطر جان بر لب و ...
چندانکه درین دریا محو و ...
در دهکدهٔ جانان با خاک ...
نه نه که نمی‌خواهم کز من اثری ماند
چون شمع سحرگاهی می‌سوزم و می‌گریم
گر آب خورم روزی صد نوبه ...
خون جگرم خوردم بر خاک درم ...
جان در تعامل عشق بجانان ...
ذوقی که هست جمله ...
وز صد هزار چیز که بر چرخ میرود
چندین حجاب در ره تو ... عجب مدار
زان می که میدهند درین ختم
تا کی چو کرم پیله تنی گرد خویشتن
زیرا اگر مرد در ره بگیرد بهیچ رو
در راه او رسید قدمهای سالکان
ازین دریا که غرق اوست عالم
بسی رفتم درین دریا و گفتم
چون جستم نیست دریا هیچ مقصود
دریغا آنچه می‌جستم ندیدم
ندارم یکشبه حاصل ولیکن
کسی کو ردی این دریاید ...
دلم کلی ز کار علم بگرفت
اگر عطار را فانی ببینم
هم اندر قلندری شده کاش
ترک نیک و بد جهان گفته

گر نوحه زنان یابی یا جامه دران منی
از آتش دل هر دم لب خشک و تر منی
تا بو که برون آیی در رهگذرم منی
آن به که درین وادی ... منی
چون صبح بر آخر ... منی
گر قوت خورم یک شب خون جگرم منی

ایضا له

دل مبتلای درد و بدرمان نمیرسد
وز صد یکی بجام عرفان نمیرسد
صد یک بسوی جوهر انسان ...
گر جان تو بحضرت جانان نمیرسد
چون درد و واپسی آید آسان نمیرسد
بر خود متن که خود بتو چندان نمیرسد
یکدم قرار تا که بپیشان نمیرسد
وین راه بیکرانه بپایان نمیرسد

ایضا له

گشاده شد بدریا دیدگانم
اگر من غرق این دریا بمانم
وزین غم میرد ... جانم
بانواع سخن گوهر فشانم
دهم خوش خوش نشانی هر زمانم
کنون من در پی کار عیانم

ایضا له

در میان قلندران اوباش
گو جهان خواه باش خواه مباش

در دایره گردون گردم که در ... منی
از بس که بسر گشتم چون چرخ فلک گرد ...
بر خاک درت زانم تا ...
تا در ره تو موی بستم ...
در ماتم هجر تو از بس که ...
خاکیست مرا بستر حالیست مرا بالین

درمان دل وصال تو جانست و ...
وز هرچه نقد عالم ...
مقصودم این از آن که ...
جانان چو گنج زیر طلسم جهانیان
تو قانعی بلذت حسی چو گاو و خر
خود را قدم قدم بمقامات بر ...
چندین هزار جامه ...
چندان بسوی اصل که ره ...

چو من بنگریستم در دریا ...
چو ناپیدای ماند راه و کشتی
کسی در آب دریا تشنه میرد
مرا از عالم علم شکر به
ولیکن انکه در دریاست غرقه
اگر کاری عیان من نگردد

هر افسوس خوار و همه رند
دام و دیوانگی فسره کرده

چون دایره گردان بی پا و سر منی
چون چرخ فلک دائم زیر و زبر منی
بر بنده چرا آیی بر خاک درم منی
صد پرده از آن موی پیش نظرم منی
زیرین سر موی صد نوحه گرم منی
در هیچ نخفتم من خواب دگرم منی
بر خیز و بیا یاری تا خواب خورم منی
دشوار می‌نماید و آسان نمیرسد
جزوی بجای گنبد گردان نمیرسد
یک قطره در دو جهان نمیرسد
گنجی که هیچکس به ان ... نمیرسد
زان دست تو بمعرفت جان نمیرسد
چندان برو که رخصت امکان نمیرسد
شاید اگر کسی بر سلطان نمیرسد
عطار را بحر غم هجران نمیرسد
برون جستم و لیکن در میانم
سر موی ز دریا می‌ندانم
درین دریا همه چرخ ...
چو گوید آخر انکس ...
که باشد یک شکر اندر دهانم
ندانم تا بهر ...
چو از مردی در خاک راهم
بحمد دولتش ...
همه دردی کش و همه قلاش
تا بدام او فتاده عقل معاش

ساقیا چند چنین آخر خیز
گر تو در معرفت شکافی موی
تو چه دانی که در نهاد کیست
چه کنی زاهدی که از سر وی
ست زاهد چو آن ...
من نیم خورده گیر و غره شناس
چون نیم زاهد و نیم فاسق
سحرگاهی شدم سوی خرابات
عصا اندر کف و سجاده بر دوش
بدو گفتم که کارم تو ... است
اگر یک قطره دردی بر تو ریزم
کسی را کو خند بر روی این رنگ
برآمد آفتابی از درونم
چو از خود چون مستی باز رستم
بدو گفتم که ای دانندهٔ راز
بس ار زینه بینی از بس و پیش
چه میگویی تو ای عطار چندین
در آمد دوش نرگس مست هشیار
یکدم از هزاران سوی بنگشت
چو باران از سر مویش در افشان
زبانی سنگ پیدا کرد بر لعل
همه اضداد او در یک زمان جمع
دو صد تن در زمانی در مکانی
دگر با عقل گردد این مگردی
جوابم گفت گر دریای قدرت

گر به هیبت ببیند خشخاش
ور زبان توست گوهر پاش
آفتابست روح اخفاش
بجهد نیست رشته پیش تراش
گر کند سوی خود همیشه ... تراش
گر ندارم ز هر دو هیچ قماش
از چه قوم بدانی ای کاش

ایضا له

گرستم زاهدی صاحب کرامات
اگر تو به کنی یابی مکافات
ز مسجد بار یابی در مناجات
که در کعبه کنند ...
درون من برون شد از سماوات
چو موسی میشوم هر شب بمیقات
بگو تا کی رسم در قرب ذات
ولی آخر فرو مانی بشبهات

ایضا له

ز سر تا پای او اسرار و احکام
ز هر جزویش صورتهای بسیار
ز بهر عاشقان بر تخت پندار
زمانی خار پنهان کرد بر خار
همه الوان او در یک مکان ...
بهم بوده دو جسم ...
بتخانه میان بندی بزنار
منم مرغی و عالم زیر منقار

نشان ...
بگر سوی پیش و کم نشود
عاشقی خواه او فتاده شوق
زاهد خام ریش این سر گز
مرد ایثار باش هیچ مترس
دور باشند ار کسی که دام
چه خبر داری این دم عطار

خراباتی مرا گفتا که ای شیخ
مرا گفتا که بگذار ... جنگ
برو مغرور شو زهد و خود نمایی
بگفت این و یکی دردی بمن داد
چو من فانی شدم از جان گمشت
چو خود را یافتم بالای کونین
مرا گفتا که ای مغرور غافل
دران موضع که تابد نور خورشید

ز هشیاری نه دیوانه نه عاقل
بهر مویی که او میگشت ...
زبان گوهری افشاند بر دین
چو بوقلمون ...
زمانش دایما ...
تو میشوشین که این حرفیست ...
چو دیدم روی او گفتم ...
علی الجمله درو گم گشت جانم

گر تویی صحن سینه ...
زانکه بنگاشت در ازل نقاش
بر سر شمع ...
نشود پخته گر نهی در داش
گر نترسد ز هیچ مرده ... باش
گر ندارد نهفته ایمان فاش
تا قدم در نهی بدین ره باش
گرند از انکم دعوت ...
بگو تا خود چه کارست از طهارات
که تر کردی ز دردی خرابات
که نه زهد است ...
حرف شد عقلم در ...
مرا افتاد با جانان ملاقات
چو خود را دیدم آن چندین کرامات
رسد هرگز کسی بهات بیهات
نه موجود و نه معدوم است ...
که داند این رموز و این اشارات
ز مستی نه در خواب و بیدار
فلک از گشت او می بود دوار
زمانی نور می پوشید ...
ولیکن آن ... یکبار
ولی نه این و نه آتش ...
دگر این می ...
گر من هرگز ندیدم چون تو دلدار
دگر گوست چون کوم زهی کار

اگر گویم بصد عمر آنچه دیدم
زبان موسی از آتش ...
اگر صد بار در سر روزی ...
اشک ریز آرم چو ابر بهار
جام دردی بیار ای ساقی
در ره عشق چون فلک سرگردان
سر فرو برده در این گلخن
فانی و باقیم و ...
باده از جام دیگر ده
گر بر آرند یک نفس بی دوست
ست عشقیم روی آورد
بی نهایت رهی که هر ساعت
آخر از گوشه منادی ...
اینچنین وادی بنای تو
پیر ما وقت سحر بیدار شد
کوزه دردی بیکدم درکشید
اوفتان خیزان چو مستان صبوح
هر کسی بگفت این ...
خلق را حجت همی آمد پدید
پیر رسوا گشته مست افتاده بود
ماند در شهر گرمی گشته شد
پیر گفتا کار را باشید ...
این بگفت و آتشین آهی ...
پیر در معراج خود چون جان بداد
قصه آن پیر حلاج این زمان

سر موی از آن نباید گفت
که با آتش زبان دارد بهنجار

ایضا له

ساقیا هین بیا و جام بیار
با که جان خویش بر تو نثار
کار یکم ...
فارغ از زهد و از استغفار
روح مخیم و صورت دیوار
که نه مستیم و نه هشیار
دلق و تسبیح شان شود زنار
در ره دور عقبهٔ دشوار
گشته اوست صد هزار هزار
کای فرو ماندگان بیچاره

ایضا له

از در مسجد بر خمار شد
نعره دردیست دردی خوار شد
ای برگشت سوی بازار شد
کان جهان این چنین غدار شد
گرد او نظارگی بسیار شد
تا از ان مستی دمی هشیار شد
هر کسی کو بر دل ...
کین گدا پیر دعوی دار شد
بعد از ان بر نردبان دار شد
بر حقیقت محرم اسرار شد
انشراح سینهٔ ابرار شد

چه بودی گر زبان من نبودی
چو چیزی در عبارت می‌ناید

تو بمن در نیست ...
تا که جام تهی کنی در عشق
منم و دردی ...
درس عشاق گفته ...
ساقیا گر بر آرم از دل دم
موضع عاشقان بی سر و بن
امه کشتگان این راهیم
زاد ناماندهٔ مرکب افتاده
که به پهلوی عمری گشتیم
آنچه جستند در کلیم ...

از میان حلقهٔ مردان دین
چون شراب عشق دردی کار ...
غلغلی بر اهل اسلام اوفتاد
هر که پندش داد بندش سخت کرد
آنچنان پیر ...
گفت گر بد مستی کردم روا
خلق گفتند این گدای ...
صد هزاران جان نثار روی ...
از عزب پیر و شهری دار ...
جاودان اندر حریم وصل دوست
در درون سینهٔ صحرای دل

اگر گویم شرح اسرار
فضولی باشد ان کفر ...
بدانی سر این معنی چو عطار
از من دل شکسته دست بدار
برتر آید ز خون دیده کنار
دردی درد سر باده و بام بار
پای بر بنهاده بر ...
دم من بر آرد از تو دمار
ست بالای کافری ...
سرگشته ز جان قلندروار
وادی تیره و رهی رفتار
که ببری شیم چون پرکار
لیس فی الدار غیر کم دیار
سر خود گیر و رهی ای عطار
در میان حلقه زنار شد
از دو نیک جهان بیزار شد
تا چرا این پیر در کفار شد
در دل او بند حلقان خوار شد
پیش چشم اهل عالم خوار شد
جمله را می باید اندر کار شد
گشتن این مدعی ...
جان صدیقان بر و ایثار شد
ننگ او ز هر سو بر ...
از درخت عشق بر خوردار شد
قصه او رهبر عطار شد

دلا از عشق ار سر ببینیش
سر از کار جانان باز و سر کر
گرت از شمع چون پروانه سوزد
چو سر در باختی بشناختی سر
اگر شفقت بسوزد ...
جوی با ساقی صفای ... گشت
شو اینجا حلولی لیکن ان ...
بسی گشتی جان ز جنگ ...
چو تو دایم بهشت می‌شوی
هر گدایی مرد سلطان کی شود
بی عجب امنیت کین مرد گدا
گر بدین برهان کنی ار ... طلب
گفتنش فانی شود با ...
گر کسی را دید دریا تشنه شد
صد هزاران مرد ... ز عشق
گر بگلی بر گیری گل ز راه
کی توانی شد تو مردی این چنین
... ای عطار تا ...
گر ز سر عشق او داری خبر
گر ز جان خویش سیری الصلا
گو سرش اسرار و سر سری ...
دوش مست و خفته بودم ...
رحمش آمد شربت وصلم بداد
در رخ آن آفتاب ...
خفته و بستم گرفت آن ماه ...

خوشی خویش ازین خوشتر ببینیش
بپهلو میرود از بر ببینیش
چو سر بشناختی ... ببینیش
دهد بر باد خاکستر ببینیش
دو بینی کم شد ... ببینیش
چو استغراق در ره ... ببینیش
تو گشتی زان ز جنگ ...
ازین وادی بپهلو ... ببینیش

ایضا له

جمله سلطانست سلطان کی شود
این سخن روشن ببرهان کی شود
هر دو یکسانست یکسان کی شود
قطره چون باشد سلمان کی شود
منتظر بنشسته با جان کی شود
پای در گل ره بپایان کی شود
هر مخنث مرد میدان کی شود

ایضا له

جان بده در عشق و در جانان نگر
در همی لرزی تو بر جان الحذر
سالکی را سوی معنی راه بر
گو فتاد آن ماه را بر من گذر
یافت یکیک سوی من جان گر ...
ست و لایعقل همی کردم نظر
لاجرم ماندم چنین بی خواب و خور

ازین ازرق ... جانان ...
چو عاشق را ز ایمانست کفر
همه تنها چو ابراهیم بشکن
چو آن حلاج بر کس خود ...
چو سر بر ...
اگر خواهی که این گوهر بیابی
خیال ... تو هم ...
درین دریای پر گرداب ...

این عجب کاریست بس نادر ...
تا نگردی از وجود خود فنا
گر هم دریای عمان قطره ...
جمله یک خورشید می‌بینم ولیک
چند اندازی بگل خورشید را
نه چه میگویم تو مرد این نه
تا نباشد چو موسی عاشقی

چون کسی از سر گر جان خبر
عشق دریاییست ...
هر کسی ار سر دو عالم ...
دید روی زرد من ...
گر ... افتاده بودم ...
گرچه بود از عشق جانم ...
گاه میمردم گهی می زیستم

بده جان تا ز او ... ببینیش
وزین پیروزه گون چنبر ببینیش
... ببینیش
هم از آتش هم از ... ببینیش
هم اندر ... ببینیش
... ببینیش
درین دریا ... ببینیش
اگر صیدی ... ببینیش
کس از عطار حیران ... ببینیش
پشه آخر سلیمان کی شود
این چو عیسی آن بود آن کی
بر تو این دشوار آسان کی شود
قطره دریای عمان کی شود
... بر تو رخشان کی شود
گل بدین در که ... کی شود
هر خسی ... بستان کی شود
هر عصا در دست ثعبان کی شود
پرتو خورشید تابان کی شود
گر تو هم از عاشقان جان ...
آب دریا آتش ...
گر سر موی ازو یابی خبر
گرد روی زرد من ...
گشت یکیک موی من ...
یک نفس ماند ...
در میان سوز چون ...

عاقبت پاکی برآمد از دلم
من زدم و حیرت و شور طلب
خاک بر دنبال می بایست کرد
بی نیازی بین که اندر اهل نیست
ماندی ای عطار در راه عدم
گرد ره تو کار دین داری نشد
اینک دمی روی تمنای زد و عالم
گرد وحدت خود را بعقل و زر مستی
در خواب کنی سوختگان را عشق
از بس که زد دریای دلم موج ساخت
دلی کز عشق جانان درد مند است
مران مستی که بشناسد سرای
ز شاخ عشق بر خوردار گردی
چو تو در غایت مستی فتادی

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

نیست غره شدن درین دریا
انده امروز با دل پر خون
دل ندارم صبر و دل چون کنم
ده روان رفتند وش بی راه‌ئی
بامید قطرهٔ آب حیات
هر کسم گوید که این در دست
نفس گرگ پدر کشت و سگ
درد و غیری هست زمردم
عقلم که جهان زیر و زبر کرد
دل اندر سر ره ماند که می دیدم
زان منور شود خشک
درد و دل من از حد و اندازه
بام زدست واقعه
هر شب زدور چرخ بلای دگر
اسکم به بهشت جنت

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

خلق عالم درست سر باختند
آفتاب بی سر و بن ذره وار
چون بجز درد دو عالم نیست کس
گر فرید امروز چون شوریده ایست
ذره دوستی آن دم ساز
باز خورشید را که سلطانست
ذره عشق زیر پرده دل
وی عجب زیر سر جهان که بود
گرچه هر لحظه صد جهان یابی
تا تو هستی ترا بقطع دست
گر درین راه مرد کل طلبی
ازین کاری که من دارم چه جای کار دارم
تن و جان محو شد ازین که چهره [illegible]
اگر از سر آن گنجت خبر [illegible]
اگر ذرات دو عالم زبان شود دارم
جوابی گوییم آنرا [illegible]
نمی گردی تمام [illegible]
بنور [illegible]
ترا گر نیست با من هیچ کاری
ز حل و عقد عشق [illegible]
دلم را تا تو خواهد بود باقی
اگر خود را سر موی شماری
جهان پر آفتابی و تو سایه
چه کردی کردی این دریای اعظم
ز دریا چند گویی چون [illegible]

در کسی است سر در باختست
همچنین سرگشته سوداییست
در دو عالم کیست کو تماشاییست

ایضا له

بیش از صد هزار ساله نماز
ذره عشق می دهد پرواز
برکشید هزار پرده راز
صد جهان عشق اندر آغاز
خویش را ذره نیابی باز
ورنه فارغی از ناز و نیاز
هر چه داری ز دل شود [illegible]

ایضا له

حقیقت بهر جان دارم [illegible]
بپرس از من [illegible]
نیاوم گفت [illegible]
مرا این بس که من [illegible]
ندارم هیچ نومیدی [illegible]
میان بسته [illegible]
مرا با تو بسی کارست و باری
ندارم حاصلی جز اضطراری
نخواهد بود یکساعت قراری
سر موی نیابی در شماری
نیابی جز فنا [illegible] حصاری
که جای غرقه کردی آشکاری
ازین دریا [illegible]

آسمان سر بر زمین هر جا ازو
این جهان و آنجهان و هر دو هست
هر که ابر ذره [illegible] حشمی بود

ایضا له

ذره دوستی بباید از غیب
عشق گر چیستی یکسو بوی
زیر هر پرده نقد تو گردد
باز در هر جهان هزار جهان
چون به یکدم تو گم شدی باشی
او ترا نیست با توان خودی
می شود از فرید حرف [illegible]

ایضا له

همه عالم [illegible] میان جهان
مرا گفتند کو جویی اسرار گنج جان
میان جبل [illegible]
ازان سلطان [illegible]
چه میگویی [illegible]
فرید ار یک سخن اگر [illegible]
منت پیوسته خواهم بود غمخوار
بر امید [illegible] چون [illegible]
دلا گر [illegible] اختیار
گر از فرعون [illegible] تو خود را
که گر در آفتاب آیی تو یکدم
اگر موجی ازین دریا برآید
تو معذوری که پیشت دیده [illegible]

در طواف او عشق یکتاییست
[illegible] تشنه از دریاییست
هم کرانست [illegible]
عاقل خلق است [illegible]
آسمان را افکند در تک و تاز
ز حقیقت بیافتی ز مجاز
هر زمان صد جهان پر اعزاز
می شود کشف در شب [illegible]
چون توانی شد اگر از [illegible]
با تو او نیست اینت کار دراز
در ره تنگ خانه می پرواز
چو من [illegible] آخر چرا [illegible]
اگر گنج همه عالم [illegible]
چگویم در چنین [illegible]
گر من اینجا [illegible]
درون [illegible]
بگرد [illegible]
بسوی [illegible]
توام گرچه نباشی [illegible]
چو سایه میگذارم روزگاری
تو هی در راه او [illegible]
ز فرعونی تمامی خاکساری
برآورد از تو [illegible] یک دم دماری
نماید صورت و صورت نگاری
ندیدی [illegible]

اگر روزی

اگر روزی به چنین جنگ [illegible]
بچشم خود مرو پیری طلب کن
اگر برسد بتو تخت و [illegible]
اگر تو یاد گیری حرف عطار
عشق چیست از خویش بیرون آمدن
گر سر کم کاستی داری در آ
از ازل ارادگی [illegible]
سر بریدن راه رفتن چون قلم
چون دم هر [illegible] گم بود
[illegible] عشق را [illegible]
در میان این [illegible]
[illegible] این درد عالم سوز را
آفتاب آسمان [illegible]
ابر بر دریا بسی بگریست زار
چون دو عالم مست [illegible]
چون همه مردند [illegible]
صد هزاران جای [illegible]
گر نسیمی ز زلف یار بیابی
یکدم اگر بوی تو [illegible]
جمله سراپست پیش [illegible]
یافتن یار چیست گم شدن
گر شود [illegible]
ملک [illegible]
پای بره [illegible]
هر چه [illegible]

ز خار [illegible] ازین [illegible]
گر تو [illegible]
[illegible]

ایضا له

غرقه دریای پرخون آمدن
زانجا [illegible]
محرم [illegible] اکنون آمدن
با سر افکنده چو نون آمدن
محرم این بحر چون [illegible]

ایضا له

جمله مردند [illegible]
در زمین و آسمان [illegible]
در فروغش [illegible]
لیک دریا [illegible]
بس [illegible] سر و سامان [illegible]
آنچه [illegible]
[illegible]

ایضا

گنج حقیقت کم از هزار [illegible]
پرده بدر گرچه پرده دار [illegible]
تا نشوی گم ز خویش [illegible]
بگذری از هر دو [illegible]
زانکه جز غم او [illegible]
زانکه چو شد [illegible]
تا سر صد [illegible]

هر و چندین چه گردی گرداب [illegible]
چو نتوانی که سلطان [illegible]
[illegible]

ایضا له

گر درین دریا [illegible]
[illegible]
چون توان بودن [illegible]
[illegible]
[illegible] ای عطار [illegible] عشق

ایضا له

رخنه می جویی [illegible]
ذره وصلش [illegible]
چون [illegible]
گشت [illegible]
چون دو عالم [illegible]
بر فلک [illegible]
ای فرید [illegible]

ایضا له

لیک اگر بنگری [illegible]
هر چه وجودی [illegible]
[illegible]
تا نشوی آشنای او [illegible]
هر چه [illegible] عشق [illegible]
بی ادب [illegible]
چند روی ای فرید [illegible]

که [illegible] کور کرده [illegible]
ز [illegible] سلطان [illegible]
چه بودی زان [illegible]
بست این باده [illegible]
نیست هر گز [illegible] بیرون آمدن
ترک کردن عقل و مجنون آمدن
پس [illegible] آمدن
پس نهان چون در [illegible] آمدن
[illegible] آمدن
پایگاه فقر را پایان که یافت
رخنه جز [illegible] که یافت
[illegible] که یافت
کان هزاران ذره سرگردان [illegible]
[illegible]
ذره در سایه پنهان که یافت
[illegible] که یافت
ذره هستی درین [illegible]
[illegible]
تا [illegible] آن حلقه را [illegible]
ره بعدم [illegible]
[illegible]
غرق شوی [illegible]
ورنه [illegible]
در همه آفاق [illegible]
خاصه تو زان [illegible]

مرکب لنگ است و راه دور است
این راه بریدنم خیالست
دانی تو که سر کار چیست
بگذر ز رجا و خوف کالحق
مردی که بدین صفت رسیدست
این حرف ز بی نهایتی رست
نی زیبا جمال آن چه روست
ز عشق سوی در روی او یکبار
چو ز لعنت کر نشیم بر سر خاک
تو بینی روی او بگذر ز هر گز
اگرچه ذره چو بیند و باشد
بسی گر تو بجویی آب ندهد
که دهر گر کجا دادر رسیدن
درج لعلت دلگشای دردست
روی تو در زلف همچون عنبرست
ندی چون قامت بهشت دیگرست
نور خورشیدست آفاق جهان
قطره را چون بریزی بحار انگه
کم شود در ذره اندر عشق
کم شو از خود دوست ار علی
بیزم عطار عود دست از سخن
هرچه در هر دو جهان جانان نمود
آخرت آن روی و دنیا این کجا
درمیان این دو در سید عظیم
باز رسیدم ز دل کان شکسته

ایضا له

وین شیوه گرفتم غرورست — صد قرن چو باد گر بپویم
آنم کردمی نه در حضورست — بی او نفسی قرین کجا کاه
چه جای جمال ناروتست — جاییست که صد جهان اگر
دایم همه زین صفت نفورست — همچو دریا بود که پیوست
چون زین بگذشت زینت و زور — بگذره توای ضریدار هیچا

ایضا له

همه کون و مکان بی گفت گو — ازین رخ خاک کویت سر نهادم
بیزم هیچ رایم ار دوست — چه جای زلف چو کانیست که هیچا
تا اگر ذره در خلق روست — دلالی آید و در جست و جو
نه چون خورشید همه در کو — گرت او در کشد کاری نبود این
که هرچه آن از و آید اینجو — تو کار خویش میکن لنگ میدان

ایضا له

عکس ماست رهنمای است — مردم چشم تو با من کو ربا
تا بدیدم چون قمر در گرد مست — بر نیارد خورد و پس از راه تو
لیک زلف تو در خت گنده است — ای تو آنکس را که مینوی جهان
لیک او بر آسمان جا رمست — جمله جانهای تشال قطره با
نه نشان نعل دیرمست — هیچکس اندر دو عالم جان به
گر ز مشرق تا بمغرب نیست — همچو پستان غلغلی در بسته
زانکه ره بار کیتر از بشت — این ره انجام کسی می رسید

ایضا له

تو یقین میدان که او ار جان دو — گرد از یک روی دنیا انگه
ای عجب یک چراغ ان نمود — مرد و عالم نیست بیرون دو روی
چونکه گردی یکی ایوان نمود — بگذرش و دنیا و دیگر آخرت
گفت خلوتی نه جانان نمود — گفتم آخر فقر سلطان جانست

دل را چه کنم که نا صبورست
بی او همه چیز نا مجورست
تیغت به بزد که بس غیورست
ور هست نه مانم و نه سورست
لب خشک بماند از قصورست
بالای هزار خلد حورست
زهی مشکین کمند آن چه موست
که زلفت راسری برجاک گو
هزاران مرد راه در کلوست
گداو دایم در پای جست و جو
که گرد از تو کار زشت دشتو
که کار او برون از رنگ و بوست
اگر عطار را عشقم علو است
راستی مردمی نه مردم است
زانکه زلفت همچو عقرب دزد
از تو دور با تو هم در طارست
عالم عشقش تشال قطره است
زانکه جا و بدان در دو جا نهاست
هست کشتی می هنوز اندر جهت
گر تو اضع خار بشتن عاجز است
ور عمل در بند چوب هرم ا
ورد گر روی آخرت نهان نمود
هرچه آن دشوار یا آسان نمود
بلکه ود کونش خود و دو دیدان نمود
جان نمود این قصه با سلطان نمود

گفت دایم

گفت دایم بر تو سلطان است
تا ابد گر پیش گیری راه جان
چند گویم این جان و آن جان
در جهان جانان کسی را کشت اندر
گر ترا افتاد یک ساعت در
خود درین میدان فرو شد هر که رفت
عاشقی نه دل نه دین می بایدش
زان صفت هر که صد اساس
در رو عشقش چو آتش گرم گرم
کنج سرا و بجای پیش ساخت
آن آفتاب کان دو عالم ساخت
عاشقان را دست و بار از کار
آفتابی ای عجب با ما بهم
پاک یکسل از دو عالم ای فرد
در سرم از عشق این سودا جو
چون جمالت بر نتابد هیچ چشم
جان نقش آن از خنده جان گر
چون تو چونین میکنی دل اگر
ماه رویا سرم ابچی از جو
صد جهان بر جان و بر دل
بر تو خورشید چون صحرا شود
از درون جان و چشم دل گر
ای عجب تا غرق دریای شدم
تا شتیاقت روز و شب عطار را
در دو کو در دو اخوا تم رسید

باز که در جان و در جانان نمود — بر تو او بی نهایت افتاد
ذره نتوان نکر از شان نمود — پرتوی کان دور بود او کو
از دو روی جان نمی نتوان نمود — گرد جان در گرد چون مردان
کیست این یک چرخ سر گردان نمود — می دود یکدم میاسا از روش
صد ورنگ از عالم حیران نمود — همچو گوی بوده سر گردان
و انکه یکدم با غذا و حیران نمود — تا ابد در درد این عطار را

ایضا له

مرد جان در راستین می بایدش — می کشد هر روز عاشق صد هزار
زانکه آتش همنشین می بایدش — آه سردار نفس حام آید
سوز عشق در دو دین می بایدش — گنج عشقش چون بدیدی کور شد
هست صد عالم اینش می بایدش — می تواند داد هر دم جز متی
وی عجب مرد لیتین می بایدش — نه فلک پیروزه است ار کول
جای چرخ چارمین می بایدش — ذره را باری نهد ولیک

ایضا له

در دلم از شوق این غوغا خوش است — من درون پرده جان می پرورم
جمله آفاق با پیشانش است — بندگی در پیش یک بند احباب
زاهد خلوت نشینی سوا خوش است — گر زبانم گنگ شد در وصف تو
گر جان می سوز دم اما خوش است — این جهان جا نیست اگر آن هم بود
بی وجودم گر بوی انجا خوش است — پرده از رخ بر فکن تا کم شوم
والا آن طلعت زیبا خوش است — الحق آنجا آفتاب روی تست
ذره سرگشته با پروا خوش است — چون تو پیدا آمدی گول آفتاب
قصد صحرا می کنم صحرا خوش است — وای گر مستی قطره بودم ضعیفت
پانک میدارم استسقا خوش است — غرق دریا تشنه می میرم مدام

ایضا له

خوف کو کو در رجا فرا تم رسید — چون نبی و تمم ز عشق و رمل

لاجرم بی وحدتی تا ما ن نمود
وانکه او نزدیک بود اعیان نمود
تا توانی عشق با برهان نمود
کین نفس در روح سرگردان نمود
هر که خود را مرد این میدان نمود
ذره ذره کلبه احزان نمود
من خیم گر چنین می بایدش
این چه باشد پیش می بایدش
آه دل از آتشین می بایدش
زانکه کور راه بین می بایدش
لیک دزد خوشه چین می بایدش
دزد دل تو نیک کین می بایدش
ذره ذره زیر زمین می بایدش
کین قدر جبل المتین می بایدش
گر برون جان می کند اعدا خوش است
به بکر در بسته در جور احوش است
اشک خون آلوده من گو ما خوش است
تو بسی پر این آن کما خوش است
کان تماشای وجود با خوش است
صد هزاران بی سر و بی پا خوش است
گر شدم چون سایه با حد ا خوش است
این زمان دریا شدم دریا خوش است
این چنین سود است سودا خوش است
دیده در ابر خون دل و شید ا خوش است
پس چگونه در جنه اخوا تم رسید

بی سر و پا بیست این ره ای پسر
در چنین کاری توی کاری نبود
بی کسی در آب دریا کی رسد
علم در علت این دریا کی رسد
هیچ نتوان برد آنجا خرقه را
بی خودیست اینجا صواب ای کون
بر تماشای آن تجلی کن چشم
عزم خرابات بی فنا سوال کرد
شاه مباش و گدا مباش که اینجا
هر که ز خود محو گشت در پی
خود قدری نیست آن قلندر عطار
در خرابات حاجت تو حضور
یار عزیزیست خاصه یار خرابات
تا رکرد و فرید در دو کس دیر
بی رخت در جهان نظر چه کنم
چون دریغ آیدم ز رخت نظر
یک سر موی تو به از دو جهان
همه عالم جمال داد از بست
کفته بال او بزن از طلسم
کفته بودی که خشک و تر در باز
کر عزیزیست عمر مختصر است
چون مسافر تو بی رسن حرم
چون برون تو در درون کس
محو گشت فرد در غم تو
تو بلندی عظیم من پستم

من بسر با جمن بیا خواهم رسید
گر به یک بانگ درا خواهم رسید
بس بگرداب بلا خواهم رسید
من چنین جاهل چرا خواهم رسید
گر تعالیش مبتلا خواهم رسید
گر بسم با خود عطا خواهم رسید

میروم پیوسته من در سر دلم
جان چنین دادن دریغا همچون
مردم این دریا جهانی خلق دود
گر هزاران سال علم ... برم
هر که فانی شد درین دریا رسید
شبنمی ام ذره وادم بقا

می ندانم تا کجا خواهم رسید
گرد می و اشنا خواهم رسید
گرچه بر من آشنا خواهم رسید
آن آرزو شنا خواهم رسید
وای بر من گر جدا خواهم رسید
گرد دریای بقا خواهم رسید
خوش بود گر در فنا خواهم رسید
لاجرم این از ان جدا نتوان کرد
تو شه این جا جز فنا نتوان کرد
زانکه چنین عزم بلا نتوان کرد
تا ابدالآبدین جدا نتوان کرد
وانکه اگر بر شوی روا نتوان کرد
دامن او یک نفس رها نتوان کرد
قصه درد وی کشان ادا نتوان کرد
زحمت سندوی نظر چه کنم
من خطری نیم خطر چه کنم
چون ز بابیست کار کر چه کنم
من چراغ ... خبر چه کنم
دست با کوه و در کمر چه کنم
بی تو با آب جگر چه کنم
هیچ باشد بس این قدر چه کنم
من کم گشته باز سر چه کنم
تا تو باشی همه دگر چه کنم
فرد باید ز خویش سر چه کنم
بر تو رسید چنین کو من مستم

ایضاً له

دست پیک در بی صفا نتوان کرد
هیچ نشان شه و گدا سوال کرد
دعوی اثبات او وفا بیان کرد
ترک جهانی بیک خطر نتوان کرد
حاجت تو ای بی رد نتوان کرد
در بر یاری چنین ریا نتوان کرد

چون نه وجود هست و نه عدم خرابات
کم شدن بی خودیش راه خرابات
لا شو اگر عزم میکنی تو به الا
گر بخرابات در قسم تو آمد
در همه صافت و چند سوار صاف
همنفس درد کش کر که از ...

ایضاً له

بی لب عالی شکر چه کنم
رخت آلوده نظر چه کنم
از سر کوی تو گذر چه کنم
چشم کورست و گوش کر چه کنم
در همه رخت بال و پر چه کنم
با لب خشک و چشم تر چه کنم
من بدین عمر مختصر چه کنم
من چو هیچم بدین سفر چه کنم
من چو حلقه برون در چه کنم

رویت ترک گر نخواهی دید
در جهان گرچه سخت خطر
گرچه دل موج سیر بحار تو
چون خبر دادن او فلک
جور کا... ضعیف زرم
آتش دل بهشت بی تو مرا
گر کنم صد هزار قرن نجود
چون تو جوینده خودی ...
در درون کش مراد مجمر کنم

ایضاً له

جگم تا بتو رسد پستم
تا که در زیر پای در تهم

١

گرچه وصل تو نیست کم هم
دوش عشقت درآمد از در دل
گفتمش جام جم بدستم بود
سخت درمانده بودم و عاشق
چون شدم من ورای هر دو جهان
با چنین منصب عجایبی بود
فرعطار شد هزاران قرن
دست در دامن جان خواهم زد
وانکه اندر گریبان من و اوست
ای ان برزن کرس سوخته دل
آن دم پاک چو جهان نیست
از سر صدق و صفا هیچ صفت
لاف این نیست یقین است یقین
خصم نیست اگر عشوه دهد
کردم انگشت گران می دادم
تیر از پیک بلا خواهم ساخت
هر شبان موسی عمران نبود
تا در تو خیال خاص و عام است
تا هیچ و همه کی کم گردد
هر رو که مرد هیچ ناید
شرست ناید از آن وجودی
میدان یقین که از عدم هست
گر تو سر هیچ هیچ داری
عطار ز هیچ هیچ دل یافت
هر که را ذره وجود نبود

اشتیاق تو هست پیوستم
من بخدمت ز پای ننشستم
طفل بودم ز جهل بشکستم
چون شنودم من این سخن رستم
ماه و ماهی فتاد در شستم
وآن نه من بود رخت دربستم

خود تو دانی که اشتیاق تو بود
گفت بنشین و جام جم در ده
گفت کر جام جم شکست ترا
آفتاب بر آمد از جانم
از بلندی که جان من بر رفت
چون از پستی خویش محو شدم

ایضاً له

پای بر فرق جهان خواهم زد
از همه خلق نشان خواهم زد
اندر ارکان وفا خواهم زد
تو چه دانی که چه سان خواهم زد
آن نفس خیمه بر آن خواهم زد
من چو آدم بگمان خواهم زد
بر سر خصم سنان خواهم زد
این دم انگشت گران خواهم زد
تیغ را زخم میان خواهم زد
من دم گرگ شبان خواهم زد

اسب بر جسم و جهت خواهم تاخت
چون مرا نام و نشان نیست همه
تن پلیدست بخواهم انداخت
در شکم چون زدن اطلس
چون عیان گشت مرا الحمد مرا
من نیم مطبخ زیر و زبر
تا که از سوخته نفس پلید
بخرابات فرو خواهم شد
خسته پیدا ز جهان خواهم کرد
ناله از شعر فرید آتش عشق

ایضاً له

هر تختکی که هست عام است
اوراهی جز به یک مقام است
کا نرا بنفس نفس قیام است
هر جا که وجود در انتظام است
در هر کاست هزار کام است

تا پاک نکردی از دو عالم
تا تو بوجود دم بدم نیست
یک ذره وجود با عدم پیاز
آری چو عدم برای خاص است
در مانده شدی بدر باز

ایضاً له

پیش هر ذره در سجود بود
نه همه هست ز سیم و زر باشد

در دو عالم هر که پیوستم
تا ز جام جهت کنی پستم
دیگری به از انت ... رستم
من ز هر دو جهان برون جستم
عرش شد همچو کرسی بستم
لاجرم تا نیست پستم
چند کوهی ز جنبه وا رستم
بانگ بر کون مکان خواهم زد
دم بی نام و نشان خواهم زد
وان دم پاک بجان خواهم زد
من بی خویش چنان خواهم زد
لاف از جبین عیان خواهم زد
دم بی کفل و دخان خواهم زد
نفس از سود و زیان خواهم زد
دست در رطل گران خواهم زد
گر بر فتنه نشان خواهم زد
در مطبق و سان خواهم زد
از عشق نفس زدن حرام است
دعوی بکار گفت دام است
علت عدم علی الدوام است
زیرا که عدم عدم تمام است
گو نیست نصیب برای عام است
هرگز نه تراجم نه جام است
آن دل که برون ز دال و لام است
کز نیست ره روان وجود بود

هر یک ذره میکند اثبات
نقطه آتش است در باطن
زانکه دو کون پیش ... دل
همچو عطار در فنا می شود
آن زمان وصل او نشان بود
شو اندر ت قطره در بحر
هر دم همه صد جهان لنگ
گر بود نمود جز ... غیری
خورشید رخت بتافت ناگاه
هر ذره اگرچه صد نشان داشت
طاوس رخش چو جلوه گر بود
جانان بر ما ...
عطار اگر دمی ز خود رست
قصه عشق تو چون بسیار شد
هر یکی چون مذهبی دیگر گرفت
خیر و شر چون عکس روی تو بود
مغز نور از ذوق نور ... گشت
پس روش برخاست ...
تا چو آن آموی خاست ...
ما کی توحید از پشان ... گفت
چیست حاصل عالمی ...
چون بتوحید ان ...
هر که او از زند کی ...
این گره کن تو در دل افتادست
تا گشاده تر ازو یک گره

نفس او کبریا چو وبود | در حقیقت چو جمله یک تو دا
دور وندان از وجه سود بود | هر که آن نقطه در دو جهان
چون سرائی همه نمود بود | هر که یک ذره غیر ... می بند

ایضا له

از کم شد کی جاودان بود | آری چو بتافت شمع خورشید
چون بحرهای او روان بود | بحری که اگرچه موج بسیار زد
نتوان گفتن که یک جان بود | زیرا که شد آدمی که افتاد
لا جری اصل در میان بود | هرگاه که این خیال برخاست
هر ذره که بود دیدبان بود | در هر دل ذره محقر
چون در کرمی بی نشان بود | چون پرتو ذره جنس کل
ذرات جهان هم آشیان بود | در پیش جهان جمال یکدم
از خویشتن مرا بسی زیان بود | جان داشتن است بی تو بودن

ایضا له

قصه گویا مرا زبان الکار شد | قصه هر کس چو نوعی سر بود
زین سبب ره سوی او دشوار شد | ره بخورشید است گمگ ذره را
گشت نورافشان در ظلمت پدید | پرتو موئیش بتافت الکار گشت
منزلش از بحر بار شد | مدتی در سیر آمد نور و نار
ره روان را لاجرم پندار شد | چون گذشت از حد غایت در گذشت
نور چون از پرده بارخسار شد | موی از عین عدد آمد پدید
یا عدم همرنگ روی یار شد | کل شیء هالک الا وجهه
هر یکی را پستی بسیار شد | صد جهت در صد جهت گشت ...
خفته از خواب آن زمان بیدار شد | گرچه در خون گشت دل عمری دراز
مرده زاد از مادر و مردار شد | دانگ زین طوطی مسکن آمد

ایضا له

صد گره نیز حاصل افتادست | چون نهند کام انکه مردودی

پس همه بود با نبود بود
محو گشته چشم زده بود
همچو کوری میان دود بود
تا دمی گرد تو وجود بود
گر بود ستاره نهان بود
اما همه عرم جهان بود
بند از خیال پاکان بود
پس قطره و بحر در عیان بود
گویی که تو صد هزار جان بود
چه جای زمین و آسمان بود
در هر دو جهان گران بود
خود دیدن تو چگونه می توان بود
گویی شب و روز کامران بود
ره فراوان بود ره بسیار شد
لاجرم هر ذره دعوی دار شد
پرتو رویش بتافت انوار شد
تا ز اول آمدن ... شد
هم وسایط رفت و هم اغیار شد
روی از توحید ... شد
سلطنت بنمود برخوردار شد
تا روند در پس دیوار شد
این زمان کو دل همه ...
پرده تو تا ابد عطار شد
کی گشاید که خشک افتادست
پیصد و شصت منزل افتادست

چون رود انکه سر شش ... دل
من که باشم که دم زنم آنجا
خود دریا چگونه ... باز
در گذر جنس ساحلش ...
خاک او هم که او درین دریا
خاک عطار را درین دریا
من این دانم که موی می ندانم
چنین رنگی که بر من ...
بخون دل بشستم دست از جان
چگونه جویی چو جویی عطار
دست می دهد مرا ...
می که دو کون محو شد ...
نقطه قاف قدرت گر قدم ...
لیک او کون را سوخته ...
چون همه چیز با گشت ... آدم
تا روی تو دیدم دو کون ...
روزی ...
روت ... تا ...
ملاح ... چون ...
میحو ... تا شد ...
در ... عالی ... جان ...
با تو سر در میان خواهم بدن
هر کز ان سرابیت یکذره ...
هم نفس کان در حضور او ...
وای بر جان کسی کو ...

تیر ل ... غافل افتادست | چون ز خوف جهان شب و روز
ورزنم ز ... غافل افتادست | هر که دیوانه ایست علی الاطلاق
هر گهرکان بساحل افتادست | گر چو جوی بود سوی ...
در مضیق ... شاغل افتادست | ... در مرضی بسی کرد
ترک جان گفت کامل افتادست | هر که صد بحر یافت ...

ایضا له

بجز مرگ آرزو ی می ندانم | مرا مقبول موی را ... عشق
زده کو تش ر کوی می ندانم | دلم را راه جوی عشق کردم
که بزین ... سوی می ندانم | پس این راز نا دانسته گفتم

ایضا له

زانکه دمی که با توام ... عالی | ... یک نفس جهان ...
... بحر محیط ... | چو بشنید آفتاب ... سلطنت
... احمدی ... آدمی | چون ... جان ... آدم
آدم زخم خورده را ... | زانکه ... گرد ...
سور چه بود آن جهان ... | تا کی ای فرید تو دم زنی از جان دل

ایضا له

سوز جهان سوز عجب ... | در جنب آن کار ... صد ...
تا مرده ... | ... دم از ...
چون ... | ساقی بجای ... جام ...
... | چون تو ... گشت ...
چون ... | عطار ... عالی

ایضا له

از دو عالم بی نشان خواهد بدن | محرم او شو اگر آن ... بود
عمر تو خواهد و آن خواهد بدن | عمر تو خواهد آن خواهد بدن
تا ز آن حقیقت ... خواهد بدن | مرده ام ... جهان ...

... در کل افتادست
هر که زین قصه غافل افتادست
گهری ... حاصل افتادست
هر که را این ... افتادست
قطره خود گفت ... افتادست
مفلس ... حاصل افتادست
جنان ... که موی می ندانم
که بدو راه جوی می ندانم
که بزین گفت و کوی می ندانم
که بزین آب جوی می ندانم
گر سر صدق ... باتو ...
سایه او ...
اوست دو کون ...
... صد جهان ...
دم چه زنی ... در هم ...
بند از ... تا ابد از جان ...
هم ... شدم ...
دل کی ...
آتش ز جان ...
یک ...
چون ... دل ...
کان ... جسم و جان خواهم بدن
تا ابد ... زبان خواهد بدن
بس غرایب جاودان خواهد بدن
چون ... جهان خواهد بدن

تا به پنداری که سر کو خار بود
تو بکوشش جهد کن تا ای [illegible]
محرم او سو که کار هر دو کون
چون بحضرت زود سوی [illegible]
بر کناره میکش از سرمایه
چو باران آسمان سلطنت
کسی کو سر چه بید از جسم جان
عدد از قفل خواست اول
جو دریا قفل دایم قطره منبه
بجان چین هرچه می بینی تو چه
ازل را دید را نقطه یافت
ولی هر ذره را آسمان منبر
چه میگویم که عالم صد هزاران
می در قدرت تا آشکارا
اگر یک ذره رنگ کل بریزد
اگر یک ذره از پیش خورشید
طلسم از نور ظلمت بی قیاس است
زخود گم گردی ای عطار اینجا
شربت اسرار سر دارا
گر سفالی یافتی در راه عشق
صد هزاران موج گوناگون
جون نیکیست این بحر موج مختلف
قطره چون دریاست و دریا هم
سلطنت از عز می باید سر
بحر چون آورد دریا در نظر

روز محشر گلستان خواهد بدن
زانکه کار ناگهان خواهد بدن
محو و گم در یک زمان خواهد بدن
پرده در پرده نهان خواهد بدن
ساز کاری در میان خواهد بدن
خط اسعار روان خواهد بدن

هر چه اینجا ذره ذره میکنی
هر که او ابستین درجون گرفت
ترک کار زمین و آسمان
جمله ذرات عالم لاجرم
بر کناره میکش از سرمایه
در چنین جای کجا عطار را

جمله در دست عیان خواهد بدن
محرم آن آستان خواهد بدن
زانکه این کنگ این دهان خواهد بدن
سوی حضرت نردبان خواهد بدن
در ره هفت آسمان خواهد بدن
یک سخن با یک بیان خواهد بدن

ایضا له

عدد کردید در گفت زبان دید
بچشم او نشاید جاودان دید
کسی کو محو شد از جسم و جان دید
همه کون و مکان را لامکان دید
به هم از بن هم آسمان دید
ورای هر دو عالم می توان دید
به بینی آنچه غیر تو نهان دید
عجب نبود چنین باید جنان دید
پدید آید تمام تا امان دید
ولیکن نور باید در میان دید
گر تا خود را توانی کامران دید

چو اینست و این آنست جاودان
کسی کو راه حکم عدد کرده
چو در عالم ز یک جوهر بر آید
یقین میدانکه جسم و جان جهانست
جای آسمانست و زمین است
همی در جسم خواهی هر چه خواهی
جو هر دو کون در جسم حقیقت
کسی را ذره در بند آرد
که عالم چیست از یک ذره ساخت
گز برت نیست از چشم که ما او
دل چه خواهی کرد چون دیگر رسید

هزاران عرش و زمین و آسمان دید
چرا بس قفل او لاینحل آن دید
جمال بی نشان در نشان دید
بر آید گوهری بسیار کان دید
که یک ذره زمین هفت آسمان دید
که در هر ذره هر دو جهان دید
بچشم جان توانی بیکران دید
بسی گبر زنار ریسمان دید
نبارد ذره آن بوستان دید
کز آنجا ذره خطر روان دید
نبیند او غیر سر که غیب دان دید
جان بر افشان بین که جان دیگر رسید

ایضا له

خوش خوش شو جنگ که صد گوهر رسید
دانی از بحر موج جوش در رسید
از چه خاست و از چه جنگ رسید
پس چرا این کال آن آخر رسید
بهر قسم قطره منظر رسید
بحر را در دیده پا و سر رسید

تو چو داتش بر سفالی نهی
بحر کل یک جوش زد در سلطنت
جون همی آید [illegible] محیط
قرب و بعد موج چون [illegible] کشت
بی نهایت تو دیگر این [illegible]
بی سامانی نهایت در نهر

زانکه تا این در گشتی دیگر رسید
زانکه اینجا قسم تو کمتر رسید
تا بچه کم صد جهان لشکر رسید
پس چرا صد چشمه چون کوثر رسید
هر زمانی اختلافی در رسید
از بحر آمد نه از مصدر رسید
در نظر صد ناظر و منظر رسید

چون عدد در بحر رنگ بحر داشت
این همه اختر که بر بالاست
در بیابان این سخن عطار را
گر تو دو قسمی تو توحید اندر آی
جانت در توحید دایم معتکف
چون نمازی را اول آخر چون [illegible]
جست یک شب هم اندر [illegible]
گر بر اکنده روی از کل [illegible]
ای جان ما شرابی از جام تو
ای جان با یک دل صد رنگی
جانهای عاشقانت چون مرغکی
گردون سالخورده [illegible] شده از تو
در راه اشتیاقت جانها را
ای در نقاب غمزه پنهان صد
تو همچو آفتابی در پرده نهشت
در چشم من نیامی کوی که تو
چون صبح تست جمله پوشیده صبح
گر کور دیده را توحید کرد
بحریست حضرت تو جانها
در کشت عشقت گردون [illegible]
گرد عشق سر رفت جانم
بی عشق اگر دمی برآرم
طفلی که ز دایه دور مانده
عمری چو قلم بسر دویدم
گفتی که مرا بدان و بشناس

گر رسد انگشت آن اختر رسید
تو ز کره جو قرص خور رسید

جون بر آید صبح توحید از فلق
بس یقین میدان که یک [illegible]

زانکه چون خورشید تا اختر رسید
گر هزاران مختلف هم بر رسید
هم قلم بشکست و هم دفتر رسید

ایضا له

تاج عالم کردی و فخر بنی آدم شوی
تو چرا در تفرقه [illegible] عالم شوی
گر بکوهی در بیابان بی خود [illegible] شوی
گر بیامیزی تو هم در بحر کل بی غم شوی
خر برا کنده نه چینی [illegible] شوی

سایه شو تا گر خورشید گردد [illegible]
بود و هم رنگ او از پیش خواهی
زانکه در با گر چو شبنم زخود [illegible]
در آمیزی ز غفلت با سر [illegible]
هیچ بودی هیچ خواه ای همی گردی مدام

تو چو سایه محو خورشید ای محرم شوی
این زمان هم رنگ او شو [illegible]
تا شو و هم رنگ دریا گر چه یک شبنم شوی
چون سامر بحر صحبت [illegible] محرم شوی
در همه خواهی چو مردان [illegible] شوی

ایضا له

تا از رخت نشنی بر جان ما و دیده
در زیر دام دنیا بر بوییت آرمیده
در جست و جوییت از جان [illegible]
جون مرغ نیم بسمل در خاک و خون طپیده
تا دیده گرد کوییت مردان کار دیده
یکماه عاشقانت صد پرده
با نور چشم جان هم جای چون [illegible]
بس دوستی نداری با هیچ آفریده
تا از تو دار سیده در کون گسترده
دان بحر سر جانها موجی بر آورده
سلطان غیرت تو در خاک [illegible]

ای پاکبازان در شغل تو در دو عالم
انجا که آتش تو بالا گرفت [illegible]
عشقت زلالابالی بر جار سوی عالم
تو فارغ از دو عالم مشغول [illegible]
الحق شگرف مرغی مشغول [illegible]
ای جان ما چو آدم [illegible]
بر جان فتاده نورت در جان فتاده در دل
جمله تویی و لیکن کس [illegible] دیده مدام
هر بحر باید این را [illegible]
ای صد هزار کامل در وصف [illegible]
عطار دور بین را اندر [illegible]

در دست او فتاده دل از جهان [illegible]
مشغل تو هیچ کو [illegible] دیده [illegible] شنیده
هم شمع جان نهادم [illegible] رسیده
پیران راه بین را پرواز [illegible]
زنبال باز کرده [illegible]
در سختی کسی تو در راه ناز [illegible] رسیده
داده چنگ دو گندم [illegible]
در دل رسیده بوی [illegible]
زیرا که برو چو [illegible] نادیده
جانی سگرفت باید ذوق [illegible] چشیده
جانهای دور مکرت عمر [illegible]
پروانه وار جانش در شمع نور [illegible]

ایضا له

تاریک شود همه جهانم
جان تشنه شیر مهجبانم
گفتم که مگر رسید کانم
این دانم من که [illegible] ندانم

تا دور فتاده ام من از تو
لب خشک تر قطره شیر
معلوم شد که هر چه عمری
جون طاقت قطره ندارم

شکرانه هزار جان فشانم
در ششدره صد امتحانم
جان میدهم ای دریغ جانم
دارالسلام از تو من ندانم
بوشید کان بحر چون توانم

کی بود آنکه پیش وصل تو رخت
منم و نیم جان رحیند ان عشق
لیصلم بیند کرد و صد بندی

بکجای ساقیا می ده مدام
می درده تهی دستم چه دار
کم زاهد می خواند روکه رند
زمن چون شمع باید ره ما رفت
دل عطار مرغ دانه چو نیست

از می عشق تو مست افتاده ام
در خرابات خراب عاشقی
یمننی من پرستی مست
پچو دم کن ساقیا یکدست ی
ای عشق بی نشان ز تو بی نشان شدم
جون کرم پیاله عشق مست دم
جون دل بلا بس انجه ریان کشت
مرغی بدم ز عالم اسی آمده
عطار چند گوی زین گفت و گو

سر سوی سر عالم ندارم
بلا دم دل بی چشم و لم باز
چه میگوی که بجز وهم حسابست
حریفی میکنم با مفت در
بسی کو سر ده در پای مردم
در بزم می عشق که خون جگرم
در باده عشق نقصان گشت
گویند برو تا بدرش برکرد کی

بدهم جان و دادن ستانم
که بیارد دو کون حبه ای از
روی از روی تو نکرد ام

آب چندان بریزم از دیده
عشق از آن بر لب آب است مرا
هم عطار است و جان برده است

ایضا له

گر از خون جگر گشت جامم
من سکین ندانم تا کدامم
نخواهد بود جز آتش تمامم

چو بر جام روی ش شفقت
رنگ من بگوید نام من بس
مرا جز سوختن راه دگر نیست

ایضا له

بر در دت چون خاک ره افتاده ام
عاشقی در دی بدست افتاده ام
پیشتر زانکه که مست افتاده ام
زانکه از خود بای بست افتاده ام

نیستم را نیست هشیاری ای
تو به من چون بود هر کرد دست
من هم چون ای دانی چرا
این زمان عطار با نصفی مرا

ایضا له

چون برده راست گشت میان شدم
در عاشقی و صبر حسن بی فاش شدم
عمری بر گشتم با مستان شدم

دیگر کم دادم چو من از خود آمدم
مرده چگونه برد در یافتند تقدیر
چون بر خافت مرده جهان من

ایضا له

جه عالم چون سر قوی هم ندارم
وگر کاری درین عالم ندارم
که در هر دو جهان مرهم ندارم
و لیکن روز یک شبنم ندارم
ولی چون ما تم محکم ندارم
نقل مرغ سوخته خون جگری

چنان گم گشته ام از خویش رفته
بحمد الله که در بود و نبودم
جانی ما که دارم کشته درد دل
بسی کو هر بر آید قسط عطار
از قوت مسم رسم حرمست
مستان ره عشق درین ماه فتند

ایضا له

بیهات اگر با دشوم روی که در
زین پیش دلی بود مرا عاشقی بروز

کاتش در جشم شانم
تا بجانب است نه رو شو و جانم
پیش تو ان بکان میخوانم
گر من از جان غلامت را علام
غلام کش که رندی با تمام
جو من بروم چه جای نیکو نامم
سهل با کوش بسوزم زانکه خامم
دریغ آید چنین مرغی حرام
گر چنین روز بسی افتاده ام
گر ملامت گر نکست افتاده ام
زانکه در دریا نشست افتاده ام
لیکن زمان در نیست افتاده ام
خون دلم بخوردم در دو جهان شدم
دیگر کو ببینم جو من از خود بیهان شدم
من در میان آتش حسرت جهان شدم
بیرون ز مرده در حرم جاودان شدم
من تو به چون کنم که کنون کار آن شدم
گر گوهی عمر جز یکدم ندارم
اگر شادی ندارم غم ندارم
اگر گویم که یک محرم ندارم
بقدر از مرده کوشش کم ندارم
ستم زی عشق چو من هیچ دگر نیست
من با خود از ماندن من بیزار است
جون من دو جهان خلق اگر گشت
جز بحرم از دل خود هیچ حرمت

جانا اکرم در سر کار تو رود جان
من شراب از ساغر جان خورده ام
گو بیا وقت سحر از دست خرد
جون تو می توانده انکه می
در فرح زانکه که هیچ من
دل خود از انگشت زمان انگشتم
ای عشق تو جان پستم
آتش عشق چون در آرد سنگ
جند گویم ز خود که در ره عشق
ساقیا درد درد درده زود
سجده کردم بعذرهای دراز
عشق تو ست جاودانم کرد
گر بیک دل شدم عجب نبود
جون نشان جویم از تو در ره تو
در دیم دادو در دمی بسر بود
تا ز چشم چو آفتاب رفت
چند گوی مکن ای عطار
کم شدم در خود می دانم کجا شدم
راندن بس بی نشان در شدم
در ره عشقش چو داش بازدان
خاک بر فرقم اگر یک ذره دارم آگهی
زان تو مرا بنده دل خاک کرد
گو سی که مرا با سر زلف تو تو بود
وقت سحری باد در آمد بسر مش
جان نیز ز سودای سر زلف تو برخاست

از داد دین صد جان کرم هم حکم
علاج جان خوش گفت سد کرد

ایضا له

جام جم ما آب حیوان خورده ام
خورده زنان بی که من خورده ام
این فتح سرور کر جهان خورده ام
شیر از انگشت رحمن خورده ام

گر فرو بستم تو دانی کین چرا
جون دریغ آید که بشم ای
بر فراز عوض با را شسم
این زمان عطار گر نوشد چرا

ایضا له

من ز خود جستم و در وجستم
هر چه خوردم و ز خود رستم
گو بیک درد تو به بشکستم
زان همه حرقیت دردستم

لاجرم نیست و نیست خود هم
سنگ من از نیست و من بی کن
باز خم خانه بر کشادم
ترک عطار گفتم و بی او

ایضا له

گرمی عشق تو جنانم کرد
که غم عشق بی نشانم کرد
دل من برده قصد جانم کرد
همچو سایه ز بس روانم کرد

جون هوای شد آفتاب رخت
تیر عشقت بچشم هو کشاد
گفت ای دل شده چه میجوی
سایه سر گردد آفتاب ر

ایضا له

هستی بودم و دریا غرقه دریا شدم
گو سی یکدم بر آمد کام من شدم
لاجرم در عشق هم دانا و هم نادان شدم
بگی است آنجا که من سر گشته دل

سایه بودم در او دل افتاده خوار
نه مپرس از من سخن بر اگر جو
جون همه تنی دیدم بایست بود
جون دل عطار بیرون دیدم ار

ایضا له

گو سی که قضا با غم عشق تو فراق کرد
آن حلقه زحشم من سر گشته نهان کرد
جانرا بیر برده با خود موی کسان کرد

از در طلب زلف تو عمری دل رفت
جون حلقه زلف تو بهانست دم
فی الجمله یادم که زدم تا که عشق

یکدم به دل نیست و ز دانا سر
نقل و آتش صفوان خورده ام
لاجرم از خویشتن نهان خورده ام
لاجرم از خویش نهان خورده ام
رتها ادبت سلطان خورده ام
ز بیدشش جون ز سرحان خورده ام
کند انم که نیست ما هستم
لاجرم عاقلم نه پستم
بپریدم و بدست بیوستم
باز رها در میان هستم
دیده بر جون کو نه نشستم
تاکی جیله جهانم کرد
راست جوان سایه نهانم کرد
پس بعیدروی استخوانم کرد
گفتش من کنم چه دانم کرد
راه انکار جون توانم کرد
گر تفنها جه عیانم کرد
راست کان خورشید سد ا
در فروغ شمع روی ست دو بر دام
ای عجب چون که جون صاد
من ز تا یشر دل لا بی دل شدم
عشق تو مرا زنده دل بهر دم جهان کرد
جون یافت ز زلف تو کی حلقه نشان کرد
جون برده لان آمد بسکه جان کرد
گر زلف تو یک موی نشان هیچ کرد

گر دهد بتوان کرد جان در بقیت
هر شبی وقت سحر در کوی جانان می‌روم
هر سحر عنبرفشان از زلف عنبربار را
ماه رویا از من مسکین مکن گر عشق تو
چون بیابانی نهی هم ساعتی آتش
آفتاب روی تو پنهان نیست
هر که در عشق ذره در نشد
کشتی وصل تو کسی یابد
تا که وردی بیابد سرمدا
تن بزن چند گویی ای عطار
چون نام تو بر زبان برانم
زین دریای که پیش دارم
گر قوت آن روش بیکدم
آب از سر صف زمان بسازم
وآن ملک که گشت ملک عطار
کم شدن در کم شدن دین منست
کار من با خلق آمد بست نیکو
از ورش گردی که آرد باد صبح
من چرا گرد جهان گردم خود دوست
گر بسوزم ز آتش عشقت رواست
بیا تا رند و هرجایی بباشیم
نمی ترسی که همچون خود نمایان
بیا تا در تماشای خرابات
چو در دریای بی پایان نشاندیم
چو پیدا نیست جان ما که عطار

ایضا له

من چو بی‌نام و محرم راه چون بی‌نام ام — چون حجاب مشکل آمد عقل را
من بدان آموختم وقت سحر — تا بدیدم زلف چون چوگان
تا دل ما بر جون بروی خاک — ذره ذره زان شدم تا هیچ
من چنین شوریده سر در — تا کی ای عطار از نیک وجود

ایضا له

پیش خورشید پای کوتاهان نیست — ذره شو سوی هوای جانان را
کو درین داد دیش غم جان نیست — مرد جانان شو و کمتر
هر چه دیگر کنی تو درمان نیست — سر درین راه باز و سر

ایضا له

صد ملک پیک زبان برانم — بر نام تو در میان خشکی
صد سیل ز دیدگان برانم — از نام تو کشتی بسازم
کام دل و جاودان برانم — رخش فلکی برین در آرم
در شش جهت مکان برانم — در هر قدمی ز راه سیلی

ایضا له

یمنی در هستی این منست — حال من چون در نمی آید سلق
کاو زین خلق نور من منست — تا بیاد همی روم در کوی دوست
سرمه چشم جهان بین منست — چون بیک دم صد جهان
در میان جان شیرین منست — ماه رویا عشق تو کار
کاتش عشق تو تسکین منست — تا دل عطار بر خود شد ز عشق

ایضا له

اسیر بنده رای تو باشم — اگر در جمع قرایان نشینم
چو زندان تماشای بباشم — چو عقل با حقیقت آن نکوتر
تماشای بهتر که در — بصحرا گشت بر ما انجه ما

ایضا له

آن پایه که عطار زنو راست نکرد
لاجرم در کوی ابوی عقل و
در خم چوگان او چون گوی گردان
مجو ذره بی شدم سرگردان
این زمان از سکر با خاک
لیک سردیده محرم آن نیست
که بجانان رسیدن آسان نیست
زانکه نامرد مرد جانان نیست
زانکه ره را نهایت پایان نیست
هر کسی مرد این بیابان نیست
کشتی روان روان برانم
وان کشتی را جهان برانم
بس گرد همه جهان برانم
از دیده خون فشان برانم
در عالم بی نشان برانم
شرح حال اشک خونین منست
سبز خنگ چرخ در زین منست
بیکرم چون کار حسن تمکین منست
این چنین صد کار آیین منست
خاک بستر خشت بالین منست
سرغوغای رسوایی بباشیم
زسرتا پای رعنایی بباشیم
که عاشق وار سودایی بباشیم
برون کوی صحرایی بباشیم
همه جای همه جایی بباشیم

تا دل من

تا دل من راه جانان باز یافت
هر که از دشواری هستی بجز
چون بتاریکی زلفش خو گرفت
آنچه خلق از دامن آگاهی است
هر که زلفش دیده کار تحکم
تا نور هستی خود
این پرده نهادت بر در حرم
کو سره و کون بر تو آید برون
گر عاقلی جهان کس عقل تو
گر تو کبود پوشی همچون فلک
نگار لایعقل چو ماهی
بی چشم و بینه و دل
در آمد پیش من با ناز
ندا افتاده در آورده
دگر هرگز نشان او ندیدم
تا چشم در روزی از هر چه در جهان
در عشق در خود را سر گران
تاکی ز هستی تو گر هستی
اندیشه کن تو خود را تا در ده
لیکن چو باش آمد درد و گنگ
در آمد دوش ترکی مست
دلم بر خاست دو دیم
ز هستی خرقه در آتش نهادیم
بیرا ز هستی عشق گشت معلوم
بگوییم چون زنان

گوهری در پرده جان بازیافت
آنچه مقصود است آسان بازیافت
زنده گشت و آب حیوان بازیافت
او نهان سر در گریبان بازیافت
هر که رویش دید ایمان بازیافت

ایضا له

در پرده درنیامی تا پرده
گر مرد این حدیثی زنهار گرد
تا نور عشق هر دم دیوانه تر گردی
پس چون فلک چرا

ایضا له

بسی گریه دو پوشیده
بدو گفتم ای ابر آب
گردی
گر شد روزی نشان

ایضا له

زیرا که عشق جانان دریای
گر نیست پیش موسی
یک قطره آب تیره در کار
حال خجل بماند

ایضا له

کنون من بیدل و بی
میان کبرکان زنار بستم
گر نفس مست بت و من بت پرستم
چو دانم چون

دل که ره می‌جست در وادی عشق
یکشبی در باخت دل
آفتاب هر دو عالم آشکار
می ندانم تا ز جان بر خورد
طالب درد است عطار

زین ابر تو چو باران
گر در میان دریا جاوید
در درد تو تیز ریز ذرات
عطار خاک ره شو زیرا که

زهر سوی که اندر زلف او بود
فرو تو چرخ
بتاریکی زلف او فرو شد
اگر عطار باد

تا چند جوی آخر از جان
هر جان که در ره آمد
زنداسر انجا
عطار هست غرق

چو آتش شیشه می آورد
چو مغز کردن
چو می پرسی مرا از عشق
چو در افتادم عطار

خویش را گم کرده روز ان
راه آن زلف پریشان باز یافت
زیر زلف دوست پنهان باز یافت
هر که روی زلف جانان باز یافت
گر میان درد درمان باز یافت
در هستی مطلق مرغ
زیرا که بی سفر تو هرگز
هش دار تا ز دریا
بان تا برخ گردن
باد بدست ماند خاک
در آمد از در مسجد بجایی
فرو رفت گوی کنهای
بسوز آخر خوانش
بدست آورد آب چهره
نه از رندش گاهی
در چشم دل
در بازجار تن
لیکن نصیب
کو بدی کز هردو عالم در
گر طالبی فنا شو مطلوب
ز ترکی بردو دین و دل
بشیشه تو بسکین
بعد جستن کوزه را
بدو جستم جهان گر عشق
بلند کون بودم

از عشق بسر نخواهم آمد
بی خویش شدم چنانکه هرگز
جانان دارم ز عشق جانان
چون نیست شدم مرا چه باکست
عطار مرا حجاب راهست
ای عشق تو ما و جود ما تنگ
عشقت بترازوی حقایست
زنار ضعافه در میان بند
کلی بسر وجود بر جنبش
بر جنبش ز راه خود جو عطار
عشق جمال جانان در باطنی
گر سر عشق خواهی از کون و در گذر کن
چون مرتی برآید سایه عاشقا وصل
تو قدر ره چه دانی زیرا که مرده را
عطار را ازین ره جای نماند کانجا
ای بی نشان محض نشان از که جویمت
چون در رهت یقین نکانی چه گویمت
بنداشتی بحجت اثبات کنم
در حیث و جوی تو دل افتاده
ای از همه پیش و از همه بیش
در گشته ز خاک و خون فتاده
درویش که لاف میزند زو
چون نقره سرای عاشقانست
عطار ز عشق او چنانشد
گر جمله تو بی همه جهان چیست

ایضا له

با خویش دگر نخواهم آمد | از حلقهٔ عاشقان چه دل
یکذره بسر نخواهم آمد | در سوختگی چو آتش من
گر خواهم دگر نخواهم آمد | بر سوخت بادم از درین راه

ایضا له

در عشق تو کو زدین هم رنگ | ای نام تو کعبهٔ خرابات
در کون نسخت هم تو تنگ | در عشق تو هر که نیست قلاش
و انگه بگلستان کن آهنگ | راهیست دراز و عمر کوتاه
افتاده مباش در دو رنگی | قلاش ترا درین ولایت

ایضا له

گر عاشقی بسوزی زیرا که راه بستست | جای که شمع رخشان ناگاه بر فروزد
کانجا که عشق آمد جای نه دین نه دستست | عاشق که در ره آید اندر مقام اول
گرد و رجا بیکباره خودپسندی کس | هر کس که ذره معنی زین کار کرد آمد
اول قدم درین ره بر جمع جمع بستست | کاری تو نیست عالی گرد در ظلمت

ایضا له

گم گشته در تو هر دو جهان از که جویمت | دل در وفا و حقت و جان بجای حرف
ای برتر از یقین و گمان از که جویمت | تو گم شو و گم شده تو منم و لیک
اکنون مرا بگو که نهان از که جویمت | در بحر بی نهایت عشقت چو قطره
ای در درون پرده جان از که جویمت | عطار اگر چه یافت یقین نیست ترا

ایضا له

در وصف تو عقل حکمت اندیش | در عالم عشق عاشقانست
از عجز بنود آن سخن بیش | در هر دو جهان ز رحمت تو درویش
عاشق از وجود میند بیش | در عشق وجود تو از عدم بیش

ایضا له

در هیچ هم مبین فغان چیست | هم تو بی و هم همه تو

با دامن تر نخواهم آمد
یک لحظه بدر نخواهم آمد
زین سوخته تر نخواهم آمد
چون مرغ ببر نخواهم آمد
با او بسر نخواهم آمد
ای یاد تو نام من همه ننگ
دور است بعید هزار فرسنگ
بار بست گران و مرکبی لنگ
از دار همی کشند او تنگ
تا یاد زنی ز صلح و از جنگ
پروانه چون بسوزد کس سوی حضرت
چون سایه بخواری افتاده در
در رنگ هر دو عالم جاودانه
در هر هزار سالی یک فرد راه
بر بر رحم و حاجت بیرون از زمین
من گم شدم درین دو جهان از که جویمت
نایافت یافتن بتوان از که جویمت
گم شد نشان مرا و نشان از که جویمت
ای بس عیان عیان از که جویمت
از خود همه دیده و همه خویش
بی یاد تو در دو من شو پیش
ز انست سیاه روی درویش
دولت بنود ترا ازین بیش
تا باز رهی از آن دل ریش
آن چیست که غیر تست آن چیست

جندین غم و دردی گرانست | بر ما چو وجود نیست بار را
بس رحمت جان در زمین چیست | جان در تو ز خویشتن فنا شو

ایضا له

بهتر ز جان جان چیست ای دوش اینجائی | بی می بنود چیزی جانم ولی چه چیز
اکنون نگاه کردم تو خود همه جهانی | گنجی نهانی اما چندین طلسم بر در
تا چون نهان بمانند چندین هزار عانی | چیزی که از رگ خون حکم کردم
کردار یا تم تو دانی که می توانی | در جار ربیع دنیا مضطر بمانده ام

ایضا له

تسبیح زبان بی زبانان | بر خود کیسه خورده مردم
در عشق تا حشر مانده سرگردان | هر لحظه هزار عاشق مست
چو یک زن تو چو پاسبانان | تنگ شکرت زیر مرگان
گم گشت میان بی نشانان | جان خود که بود که خون نگردد

ایضا له

عشق تو نديم جاودانه | در عشق تو صد هزار آتش
برهم سوز و همه زمانه | در کون بهیچ بار آمد
بیرون ز دو کون آشیانه | مرغی که چنین شکرف افتاد
گرد و بوصال شادمانه | در وصل تو چون قدم توان زد
جمله تو بی و دگر بهانه | مقصود تو بی و جمله هستی

ایضا له

عقل همه مقربان بی خبر از وصال تو | جمله تو بی بخود مگر جمله بس کر دانما
هر چه که هست در جهان مست همه شمال تو | جمله اهل دیده را اندر نهان نگار بشد
پشت همه دبیر و از هم کو کمال تو | تا ابدش نشان نه نام از دو جهان بدید و شد
دانکه وجو دگم کند بی خطا تعالی | خشک شده ام در رسن برده ره

ایضا له

با ندم بی سر و پایان کی | نه جانی و نه غیر جان چه چیزی

چون کار جهان فنا و محض است
چون زنده و بیم بیجان ز عشقت
عطار ضعیف را ازین سر
ای جان جان جانم تو کار جانی
بس کر همه جانت جسم لعد رحانی
ای آنکه عقل و جانم حیران شده واله
کردم محاسن خود و نثار جان را
عطار بی نشان را از خوشتن کلی
ای یاد تو کار کار دانان
عشاق ز بوی خام وصلت
در زلف تو صد هزار دل مست
از بس که دل نشان جو تو جست
عطار شکسته را برون بر
ای راه تو بحر بی کرانه
گر تیغ زند ز خانه روی
مرغ دل ما ز عشق تو ساخت
گفتم دل بر غم من آتش
فی الجمله چگونه گویم و چه جوم
عطار چو نشان شد از تو
ای دل و جان کاملان گم شده در کمال تو
تا دل طالبان را از تو دلالتی بود
چرخ رونده سالها بی سر و پای در رهت
مانده شده در دور اول دور نو بساز
گرچه وزید در جهان مست که صبح
ز عشقت سر نهم ای جان کجائی

جندین تک و پوی در جهان چیست
زان پنجه مست جان که جانست
در گفت میان تهی لسانست
توانی و نه آنی با جانی و بجائی
هر گز کسی نبیند گنجی بدین نهانی
فانی شدم کنون من تا تو در آن تو دانی
تا بو که از وجود کردی بمن رسانی
تو خود درست او را در کنج بی نشانی
در عشق تو جان خرده دانان
در راه تو آستین فشانان
بنشانده برده نگار بانان
در عشق جمال چون تو جانان
کلی ز میان بدکانان
در سینه همی زند زبانه
زین گونه که عشق کرد کاشانه
خون می گیرد ز شوق دانه
پیش قدمی صد آشیانه
اینست سخن دگر فسانه
او را هشیار ازین نشانه
بحو هزار عالمست آینه جمال تو
نیست محال نکته در صفت جلال تو
هر که دمی جلاب خورد از قدح جلال از
تا لب جان عاشقان تو شود از زلال تو
رو که کسی که در سخن هست زبان لال از تو
نه در جائی برون از جان کجائی

ز پیدای وجود پنهان عالم
ز بس کز عشق تو در خون بگشتم
ز شوق آفتاب طلعت تو
جهان دل تنگ شد عطار تو
نه قدر وصال تو هر مختصری داند
آن لحظه که پروانه در پرتو شمع افتد
مرتد بود آن غافل کز جان …
دل ز عشقت بی خبر شد چون کنم
عشق تو در بر دمی کردم نهان
دور از رویت ز شوق روی تو
هر زمان تا جان … اندر رود دل
… در جان با چنین …
در حضور تو دل عطار را
عقل در عشق تو سرگردان بماند
هر که چوگان سر زلف تو دید
هر که یکدم آن لب و دندان …
هر کسی کو وصل جوید بی طلب
حاصل عطار از سودای تو
دل با صد وصل تو باید …
از می عشق ببخشند در دل آدم
در ره تو … را از عدم …
بخرم خوردن غم عشقت همی …
ز بس کاندر ره عشق تو …
بهشیاری می …
ولی گر بود ازین درد جهانی کم …

چشمن پیدا جهان نهان کی — چو تو حیران خود را دستگیری
یک قدم ماند و نه امکان کی — بیا تا در غم خویشم ببینی
شدم چون ذره سرگردان کی — چو در طوفان چشم غرقی

ایضا له

نه قیمت عشق تو هر مختصری داند — عاشق سرگردان گر عشق تو جان بدهد
گوهر است اگر خود را بالا و پری داند — سنگ نه گوهری باشد کو در گهر خود …
جز تو دگری بیند جز تو دگری داند — برخاست ز جان و دل اصحاب نظر …

ایضا له

چون سرشکم پرده در شد چون کنم — مرتی رازی که پنهان داشتم
بند بندم … گر شد چون کنم — گفتم آخر کار من بهتر شود
عاشق جانی دگر شد چون کنم — اکه هر لحظه بجان بیش شد
چون ز جان بی خبر شد چون کنم — آتش عشق تو نتوانم نهاد

ایضا له

روز و شب در چرخ سرگردان بماند — چون ندید اندر دو عالم محرمی
همچو گوی در خم چوگان بماند — … کم کرد او تا کار او
تا ابد انگشت در دندان بماند — هر که جست آب الحیات وصل تو
وایما در درد بی درمان بماند — هر کسی را با تو یکدم وصل داد

ایضا له

جان ز شراب عشق تو مست و بی خبر … — آن می عشق جان …
از دل او مهر دلی و … — از رخ بنما که …

ایضا له

گر شادی در همه عالم از پس تو … — گر از عشقت برون آیم …
جهانی بی پا و سر گشتم که … — بهر راهی که دانستم …
کنون از غایت مستی … — بسیجی بنگر آید …
که بیداری نظر کردی … — چو شد محرم ز یکدیگر …

ز دوست افتاده ام حیران کجا
چه گویی در خم چوگان کسی
ندانم تا دران طوفان کجا
که شد بر دی ز زندان کجا
او قدر وصال تو آخر قدری داند
آن پیش سر کویت …
… کس کز بن … داند
مرغ جان بی بال و پر شد چون کنم
در همه عالم سمر شد چون کنم
گر نشد بهتر بتر شد چون کنم
هم ازین حسرت بسر شد چون کنم
کام از بالای سر شد چون کنم
هر چه بود از ما حذر شد چون کنم
آفتاب روی تو پنهان بماند
چون سر زلفت پریشان بماند
جاودان در ظلمت هجران بماند
عمر او در پرده عالم او بماند
دیده گریان دلی بریان بماند
زیر زمین بوی آن با دل …
بر دل و جان … شکست …
نیست بخت …
ولیکن با من …
کنون عاجز فرو ماندم …
درین غم خانه زندان …
درین دریای بی پایان …

کی ره چون ندیدم …
در عطار آن کسی ره …
ای که ای تو ام مقصود …
گر آدمی را گهی خاک …
مردان درین راه در این دل …
عطار اگر … صنعت …
در عشق تو عقل سرنگون گشت
بر خاک رهت بر آری زار
درمان جگر طلب …
لختی … زو …
عطار که بود گشته تو
شمع رویت را دلم پروانه است
بر سر تو نیست جان …
اندران بتخانه در …
مرغ آدم دانه وصل …
خفته گر وصل تو …
تو ندانی که کار تو چون …
زیر آن عشق تو خلاصی …
… چشمه حیوان …
چو از شرق …
ندانم تا توای عطار …
بی تو نیست آرام گر جهان …
یا ز دست …
من نه انگشتم …
نقد ایست …

کی ره جوی یک همراه … — کی که …

ایضا له

گو هیچ … — در عشق تو جانم که وجود …
بی سابقه دادی تو … — چون زنده جاویدست …
در عشق نه مقبول بود … — چون خضر برون آی ازین …

ایضا له

جان نیز خلاصه چون گشت — خود حال دلم چگونه گویم
از بس که بخون بگشت خون گشت — چون در دل ماست باد …
ما را سوی درد رهنمون گشت — آن رنج که بود …
از پای فتاده سرنگون گشت — تا قوت عشق تو بدیدم

ایضا له

یک قفل از عشق چون … — بر زبان …
یک سر موی تو … — زلف تو زنار خواهم کرد …
جان خون آلود من … — وصل تو گنجست …
لاجرم از بند دام … — در خرابات خرابی میروم
خواب خوش … — گر … عشق …

ایضا له

گر از عشقت برم حیران … — عجایب … عشقت …
گر اندر قعر … — از آن شد گشتم …
هم از گشتی … — ز بس کاندر خم چوگان …

ایضا له

هر جز تو نی جا … — همچو شمع میسوزم …
یا ز روی وصل تو … — از تو گر وصال آید …
یارم … — بجز وصل آن …
من سرگردان نقطه … — بس که بی مهر …

من از زور …
ز برق عشق آن دلبر …
دانی که تو چونست …
تا چند کنی سرکشی …
…
خورشید بقا …
کان کار بجان رسید خون گشت
خونی که ز دیده ها روان گشت
در دام بلای تو زبون گشت
سرگشته کیم …
دریاب که گرسنه …
جان ما بر دای من …
…
هر که گوید …
زانکه در گنجست …
یافت برجان من …
…
گر اندر او …
گر در گرداب این دریا …
چو گوی اندرین میدان …
گر در سودای …
بموج بحر …
هر چه از تو می آید …
لایق من آن باشد …
نیست آگهی …

اگر درد است دوا ای جان نگردد
دم درمان بنیک دردت بسازم
دلا هرگز بقا کلی نیابی
اگر قربان نگردی نیست تمکین
اگر آدم کنی خاکست گر باش
کیست کو در عشق تو بر ده او بارست
وز این کجی آورد خاک مهر ان عشق
گر تو زین خارقی من زیر تو طلب خم
مست هم گفت و کوی با غم عشقت چکار
گشت مویدا چو روز بر دل عطار زانگ
ای ز عشقت این دل دیوانه خوش
هر کسی افسانه وصل تو گفت
کی که جان افشاندن کار تو نیست
هر که صد دریا بدارد حوصله
تو از آن مرغان بدان عطار را
تا تو خود را خوار تر از جمله عالم نیابی
گر چند جای رسیدی کی رسی گر بجای
گر تو مرد راه عشق در صورتی
گر بهشت عدن جز وشی بنگر آدم
گر تو ازین پرده عشاق چون عطار عشق
الهی من دل برد را چند انگیزد در بستم
چند گویی تو به کن از عشق این بار کرد
این عجایب که نگه کند اندر دل کافر مرا
عشق تا او داشت بر دست چون هم خورد او
تا گهر های حقیقت فاش کردم هم جان

ایضاً له

گر برسی درد صد چندان نگردد
گر تا جان فانی جانان نگردد
که بر تو از تو نادانی نگردد
بگل خورشید تو پنهان نگردد

بدانم تا چه خورشید است عشقت
نقین میدان که جان در پس جانان
تو خفاشی جانی چشم بسته
وزان خورشید حیران گشت عطار

ایضاً له

گر ز عشاق را بیکه حیات است ده
چاره کار هم بکن گر تو مرا چاره نیست
هر که در میکده مفلس پای کرد

هر نفس همچو شمع زاد بکش مست خوش
هر که درین دیر یافت بوی عشق تو
در ره ما دره در دست محک مرد را

ایضاً له

جان درد دست هر دو یکی ماه خوش
تا که نا شد از خواب این اعصاب خوش
جان نشاندن نیست از بره خوش
تا ابد کرد دیک جانه خوش

من جان در عشق خرم گر آرام
گر توانی عاشقی پروانه دار
گر تو مردی اشتای چون شیدی
مرد این ره آن رهایی کرد و کون

ایضاً له

در حرم وصل جانان کسی محرم نیامی
تا توانی سر هستی امر آن محکم بجای
لیکن از راه حقیقت عالم کم بجای
هم تو از یک جو کم از یک هم آدم از مرد

عشق جانان عالی آمد گر موی در محمد
گر نشان راه میخواهی لسان است او
گر بر استند و بخواری زین بکشی گر
یکدم است از دم کر آن دم ازل صحبت

ایضاً له

گو لیلیک درد از خود دو جهان مسلکم
چون توانم کرد چون این کار جانان محکم
و آنگهی من قصد خلوت کان سلطان کنم
مرد عشق تو توی پس من جدا باز اکنم

بو العجب دیدست در عشق جانان کار دو
از میان جان بگیر د عشق او گر فراز
چون دل و جان بجلی از عشق او بگرفت
نه خطا گفتم تو و من کی بود در دل عشق

ایضاً له

غم دشوار عشق آسان نگردد
که جز در آسمان جان نگردد
نیابد قرب تا قربان نگردد
اگر خورشید تو رخشان نگردد
جهان جای کسی حیران نگردد
در قفس قالبش مرغ دل آواره است
گرد دل بر خون با کشته صد باره است
مست شود تا ابد گرد دلش آواره است
درد خود اینجا بکه موضع نظاره است
عهد دارد درست هر که در سیاره است
هم غم است ست و هم سکر از کوی
از سر جان در گذر مرد راه خوش
از شرابی آن نگاه خوش
مفلسی باشد درین دیرانه خوش
گر دو عالم ابدا این کلبه خوش
تا طلاق خود بگوید مرد این عالم نیابی
کاندرین ره تا ابد در هیچ دو دم نیابی
در بخوانند در خواهش زین عالم محرم نیابی
مرتد باشی از تو یوم آن دم نیابی
تا تو زین پرده زین غم خور بر ده تمامی
در دم افزون بشود چندان که درمان میکنم
گر میان جان هوای روی جانان میکنم
من چرا این راز را از خلق پنهان میکنم
جمله عالم تو هی بر بوس اسان میکنم
بر دل عطار دل نیکی و او دان میکنم

گاه لاف از آشنایی میزنم
از دم ما سوز و علت
روز و شب در بر سلطان جان
ما چو بیکاریم کار افتاده را
بینشان از قرب بی سیدم
ما جرای عشق از عطار خواه
ای پاکی تو سر وار هر پاکی
در عشق تو من توام تو من باش
نزدیک تن و نیک جان
جانا همه آن تو شدم من
چون سوسن ده زبان در من
گر گوییدت که عاشقی هست
گرد دی بدین حدیث دار
مانند چمن به سر دار
گه داده وگه زده باشی
در عشق قرار بی قرار است
چون نیست شمار عشق پیدا
گردن داری ترا رسد عشق
شاهی که همه جهانش ملکست
سرخیری که قدر عشقت
پروانه تست جان عطار
در ره جست حیران شدم ای جان من
در فروغ آفتاب روی تو
چون سر زلف تو ام از پس نمند
چون رخت پیدا شد از بی طاقتی

گر غش را در حبابی میزنم
آخرین دم بازجای میزنم
تا ابد کوس وفای میزنم
در طریق عشق راهی میزنم
خویش پیناز افعالی میزنم

همچو چنگ از زده دل زار زار
با سیم و این نفسهای مرد
پادشاهانم و بار الملک نیست
چون نهادم و دری کردم باز
آخرین در باکه عالم عرق او

ایضاً له

وی قدسی تو مقدس از ا و اکن

در راه تو هزار عالم گردی

ایضاً له

بیهنده همه تو خویشتن باش
من آن توام تو آن من باش
بیدار زبان و لی سخن باش
گو عاشق زلف پر شکن باش
چون ابراهیم بت شکن باش
در کشتن و سوختن حسن باش
رسوای هزار انجمن باش

چون جمله یکیست در حقیقت
ای دل بمیان این سخن در
یک رمز بگوی لیک چون گل
در بر سندت که چیست بیان
در کشتن تو دهند فتوی
انگشت زنان فنا خود شو
در عشق قرار بی قرار است

ایضاً له

عشق که شمار بی شمار است
ور نه همه زهد سوگوار است
در دست برای یک نگار است
می نتشناسند خاکسار است

در عشق تو اختیار مگذر
زاری میکن چو دل بزار
جانرا بر تو قرار ان زار است
آنکس که شناخت خورده عشق

ایضاً له

بی سر و سامان شدم ای جان من
ذره حیران شدم ای جان من
بی سر و بی زبان شدم ای جان من
در کفن پنهان شدم ای جان من

چون ندیدم از تو گردی سر ما
خویش را چون خام تو دیدم ز شرم
بس نمیرم تا جز ا بر در تو
خاک شد عطار و من در درد او

در ره عشقش نوای میزنم
بر امید کیمیایی میزنم
لاجرم لاف از گدایی میزنم
سالکان را الصلایی میزنم
بی دل و جان دست و پایی میزنم
با نفس از چه ابای میزنم
در کوی تو هزار آدم خاک
یک پیرهنست گو دو تن باش
گو کشتن را دو پیرهن باش
مانند مرده در کفن باش
می خند خوش همه دهن باش
گو روی بهیچ نوره زن باش
در کشتن خود ساحر باش
وانگشت نمای مرد و زن باش
بدنامی عشق نامدار است
بدنامی عشق نامدار است
عاشق بودن نه اختیار است
تا دل ندهند کار زار است
گر عشق تو در هزار دار است
هر خورده او بزرگوار است
زانست که غرقه جان سپار است
در تو سر گردان شدم ای جان من
بادبی بریان شدم ای جان من
از بی دریا ن شدم ای جان من
ابر خون افشان شدم ای جان من

تا درفت بشادی جان بنگرم
خوش خوش چو شمع آتش عشق
گر عین باشو و همه ذرات
چون شد یقین که تو اصل
عطار چون کنار گرفت از خلق
آه گر عشق تو گر آه کشم
هر دو عالم شود خوا
بحر خون دلم چو موج زند
خون بریزم ز دیده چند
با چنین حالتی عجب که
ده بگلخن نمیدهند مرا
همچو لاله کلاه در خون
ای سراسیمه از چه
ذره ایست انجم
بر شکر شد شرق
صد هزاران جان
خود دمی ایستد دمی
تا ابد هر که نه
گر همه آفاق عالم
می بجوید در جهان
درد دل دارم چه
روی در دیوار کردم
چون زمانم
چشم میدارم
گر نکردم سود سودای تو

ایضا له

گر جانستان بسوخت بجان
یکذره تا بعین عیان بنگرم
در پرده یقین بکان بنگرم
سود دو کون
اسرار تو ز کون و مکان
در کوی تو دو اسبه

ایضا له

همه روی جهان سیاه کنم
گر من آهی ز جایگاه کنم
من بخون در روم شناه کنم
گر بسی خلق را تباه کنم
گرم طاعتی گناه کنم
گر چه من عزم بارگاه کنم
چه حدیث سر و کلاه کنم
آه من در جهان نمیگنجد
گردم آتشین ز تن زدلم
سیح آن چون
عالمی چون خویشتن
هیچ خلقی گدا
شربتی آب چاه نیست مرا
سر در دم

ایضا له

نقطه ایست افلاک از پرگار تو
از شکر تر سخن گفتار تو
از فلک سرگشته تر در کار تو
تا نثار تو شود
خواری و غم هر که شد غمخوار تو
زان همه گل خوشتر که خار تو
درد دل من ز
گل که باشد پیش رخسار
چشم گردد ذره ذره
دم بدم می آفریند
هر زمانی صد هزاران عالم
زان حسین
صد سپه هر لحظه
روی کرد ایند عطار

ایضا له

تا بمیرم ناگهانی بی تو من
از تو چون
زانکه گشتم
نیکم هر دم زمانی بی تو من
من خود این دم مرده ام
جان همی سوزد و لی
دل چو بر گردم
با توام در چشم

در عشق تو بهره جهان
ما در طلب بسود
تا ابد بکون و بکان
هر که برکب
ما از کنار او میان
در جهان بس چگونه آه کنم
هم می دوغ صد سیاه کنم
خون دل را بدیده راه کنم
از بس
گر چه دعوی پادشاه کنم
دی عجب تر آب چاه کنم
کس کنون چون کره گیاه کنم
سرو سر در پیش از رفتار تو
عقل کل حیرت
بس که خواهد بود
دا
گفت
گر هزاران
بر هم اندازم
در لحد آورد در دیوار تو
زانکه
بوستی
تا کنم
بر خوردم در کانی بی تو من
می نگنجم در جهانی بی تو من

گرچه از من کین سخن
همت عطار بازی
گر سر این کار داری کار کن
چون بدانستی و دیدی خلق
گر ز تو یکذره باقی
یار پرده است از تو تا توی
نیست پنهان آفتاب
چند گردی گرد عالم
نقطه توحید با جان
درس اسرار است
ور تبرک سر دو عالم
دل چو در گرداب عشقت
بس که اندر وادی سودای او
گر چه باز برگ
ساقیا خیز که
زاهد خانه نشین
هر کرا در ره اسلام
چند داریم نهان
گر تو دین
هر زمان عشق
تا دل بیکس من در آتش
عشق را با هفت چرخ
خاطر عطار از نور معانی
تن سایه
دانی که

بر سخن دارم زبانی بی تو من

ایضا له

درد داری کار را لا کار کن
با پیری روی بر دیوار کن
خرقه تسبیح باز
اول از خود خویشتن بیزار کن
تو چو ذره خویشتن ایثار کن
دل برای خلوت دلدار کن
گرد جان برگرد چون پرگار کن
بس زبان در نطق
ذره مندیش چون عطار کن
خلق عالم جمله
گر طمع داری وصال آفتاب
با سر سرگشته استغفار کن
گر جمال یار میخواهی عیان
تا ابد هم از عدم هم از وجود
روح من در عشق
چون فرو رفتی
گر کسی را اهل
یار ام عشق او

ایضا له

خون و دل با خاک ره
لیک درد اتش
خاک کوی او
همچو عطار ز شوق روی او

ایضا له

او فتاد
یکی
وقت نامه
گر از این
مست
هر که
هیچکس
مانده در این راه

ایضا له

گاه میسوزد
لاجرم
تحفه سودای او
هیچ باید بود

ایضا له

در دست شراب ارغوانی
چون عشق
دوش آمد
در بسته میان

دوستان رسید

تا که گویم داستان بی تو من
خود ندارد
مست
ذره این شیوه را
بس به استغفار استغفار کن
چشم در خور جمال یار کن
دیده بردوز
مرد دل شو جمع کرده کار کن
عزم خلوت خانه اسرار کن
در نه درج نطق را
جان و دل را
تن فرو دادیم
گاه می رفتم
صورتش
تا بیا
خرابش
آه کو این
هر که گوید
کی ز دین
آتش سودای او
هر نفس چون
هر کرا دل
آفتاب
چون آتش و آب زندگانی
بگشاده زبان

صد عالم کاو نهانی … آمد بنشست بر ما را
از دوست بشد ز ناتوانی … وردی ببستند در دوین کرد
برخاست ز راه مجرده وانی … ترسابچه را ز پیش خود خواند
کانجه تو نهی و ناتوانی … چون پیر سخن شنید حال داد

ایضاً له

وز راستی روان خلایق همی بود … چون در خرابات در مجمع بس که اکنون
وز حال دل شمه سرود همی غنود … تا ما که ما ز خرابات بر کشت
عاشق زبان کند دو جهان از برای بود … رهبان ز طواف دیر همی گرد کمهها
از آرزوش روی بجای کاه همی … دیوانه شد ز عشق و ز شگفت اندر
در سقف دیر او شما ز در سد دود … باده ز دست دوست داد و همیکشد
تا کردی

ایضاً له

با پیر خویش راه قلندر گرفته‌ام … در راه حق چو محرم ایمان نبوده‌ام
یکباره ترک کار زر و زر گرفته‌ام … از هر دو کون گوشه دیری گزیده‌ام
در طیلسان خرقه و دل کافر گرفته‌ام … بر ترز هست و نیست قدم بنهاده‌ام
از دست دوست باده و ساغر گرفته‌ام … عطار تا بیان مقالات عشق بود

ایضاً له

چنانکه از ادراک هستند در بازار همانند … سخن از دیگران صد سبب همچو او
نهر آیینه صد خوبی بر بدار همانند … خرابات است ز نزد او دعوی وریش
بزیر خرقه کرم و دادان زنار همانند … اگر صد خون بود ما را بخواهم کشیم
درین وادی بی پایان کی طالب همانند … ز نام و ننگ و زرق و ریا و بکاری
مرا کمین چنین خلق کو کسانند همانند … شما عمری درین وادی یک
ولی از هیبت ابر یا بی شمار همانند … چنین التیت وی دل قدم سوی از
اگر هستند از ما بند کان در بازار همانند … درین ره یاد دل پر خون صد حسرت

رباعیات

برخیز که سرانه من بد ما نیست … صد بار کشیدم بسر بار بلی

در هر خم زلف دلستانش
القصه چو پیر روی او دید
درد کو جهان نر کوای
گفتا که نشان راه خاست
همچنان و پیر را سبب عاشقی چه بود
از مستی دو دیده و نگس همی بکرد
در ملت مسیح نباشد عاشق
بیکفت هر که دوست گلدار طالب
بر شد بجام و درد خمار او
آتش بدید ذرو و بتخانه در شکست
سرمست و بیقرار همی گفت
ما هر چه زان ماست نزد بر کرده‌ام
چون اصل کار ما همه رودی نور
اندر قمارخانه چو رندان نشسته‌ام
بر روی دوست ساغر و دستار
الای زاهدا دین و دل و بیدار همانند
نه دعوی هیچ کس بدا که رود
شما ای که دعوی ما الحی
بزیر خرقه در بزنار رنگان ما
چو عیاران می خوار و میان جمع
مرا اندر وادی حیرت که را دارند گروان
بگویم جمله را کوم که این
بریح آید چنین کنجی
در عشق تو کام دل من
ای زاهد نیک نام بنشین

تنها و محل هستی نهانی
یارب ز بلا و ناکهانی
پس گفت نشان ره چه دانی
عطار سخن بگو که جانی
کو روی راز دیر بخلقان همی نمود
از بهر دل عبادت عیسی همی شنود
او عاشق از چه بود و چرا در کلیسا
کاو از ان بتان چرا ما بیان
زیر نهفت صورت عیسی
زنک بلاز ساغر مطرب همی
تا کردی بکردم و بالودی
ایمان خود به تار کی از سر گرفته‌ام
بیرون ز کفر و دین ره دیگر گرفته‌ام
سودای عشق دلبر و در سر گرفته‌ام
عالم بلفظ در زره گوهر گرفته‌ام
همه هستند در بنیاد کیش ما
شما پستی اگر داید از این سرای
میان خود چنین بیندازی دعوی دار
اگر این راه جای است بی انکار
کی این زرق و ره قلندر
زکر کوی او آخر مرا
اگر مردان این کار
درین اندیشه گشته چون عطار
آرام گرفتیم زنی ارادت
خوار کردی چه خیر دارد

عشق تو به پرواز کشت چند زاری … آنگاه مرا چه سود داری باری
در عشق تو جمله که بپیدا شتم … کردم همه در سیح بکردم
چیزی که از و نه نام دارد و نشان … اندر طلبش چرا نه دل و جان
یک روز سپهر انجم دار جرخ … تا روی نماید آنچه میجویی تو
این پرده نام و ننگ بر خود بدران … گر گرد سراپرده همی گردی
از هر دو جهان سوخته می باید … مکان برتر که مسجد دروان نبود
و انکس که بر آورد از این دریا … نا سفته در آنکه دریا را جنت
آیینه روی خویشتن نتوان دید … در دوست مگر ادست آمد تو
جمله ذرات بهم پیوستند … یک ذره ز یکدگر جدا نتوان کرد
کو هر دو جهان ز پرده بر شو کرد … از هر دو جهان زیر زبر و زیر
در راه تو صد هزار عالم کرد … در کوی تو صد هزار آدم
چون شمع تجلی تو آید بظهور … یا وسی فلک مذهب پروانه گرفت
رخ زرد و کبود جامه چون شید … سرگشته ذره عمار در تو
در هر دو جهان سر کل اصلی که … در وادی توحید تو یک عاشق است
گر راحت جاودان طمع بستند … می ریخ حیث و در جهان کسی را
زین جمله چو بگذری جهان را که … بس معدن و بس خرابه و جمع
بیرون ز سرگریه احوال جهان … دانند شکفتها و چرخی
گر آنکه تفحص ابد بال بدی … از عشق رخش بر فتی از دنبالش
از حال دل خویش خبر ندهم … در خدمت تست دل تو دانی
چون یاسمن لطیف را سخت … کی تو به باده دوست ای ساقی
زلف تو دست یا تو دست … زان پیش که بگذرد و مساقی
بین قول که مکر و دوست … یاد بده که عمر رفت ای ساقی
تا کی ز خصومت خران ای ساقی … بگذر ز جهان که درای ساقی
ای ساقی اگر تو می دهی باده … بیدار که سر جمله فرو خواهد شد
تو شمع بیا و می سوز مرا … بیدار که سر جمله فرو خواهد شد

چون خون دلم بی تو بخوردم آخر … در خون جگر چرا کردم آخر
آن چیز که در پرده است پنهان … نتوان گفتن که در جهان آن
تا چند بر امید یقین بوی تو … تا کی ز جهان و جان سخن گوی تو
گر در پی عالم بقیاست گرگی … گر ذره که گر بایکردی
دستی که ز تیغ آن جهان روی نمود … چون سوخته نیست کار در سود
پس زانکه ز ذوق او در اسرار کردند … در دست شده بدست او در دست
چون پاک شد از خودی خود … خود بین کردی ز بار دیرینه تو
یک کار رسیده که خطا نتوان کرد … بی خوبی چون چرا نتوان کرد
از از کز سر دو کون افتاد که … از کون خود و ز هر دو کونش خبر
ای پاکی تو منزه از هر پاکی … وی قدسی تو مقدس از ادراکی
در وصل تو عقل طبع دیوانه گرفت … جان تن زده و عجز به هم گرفت
ای هشت بهشت یک نثار در تو … وی هفت سپهر پرده دار در تو
وصف تو به پای ذره عقل کسی … از وصف تو هر چه گفته آمد سخن است
تا بتوانی خسته مکردان کس را … بر آتش خشم خویش منشان کس را
اول ز نکونات عقل و عاقل … پس گردش این نه فلک گردان
در کوی خرابات بسی مردان … گر لوح وجود سر با نخوانند
آن مرغک پاکه بود ز تن … آیا که کجا برید و چون مد عاش
شو تا شو تو از عدو پیمان … و ز هر چه قلم شرح دهد او دست
هم سبزه و سر سبز بیت ای ساقی … هم گل بگلاب روی شست ای ساقی
تا کی شوم از زمانه سیب ای ساقی … زین هر آن ز لعل تو سبب ای ساقی
تا کی کوس رها رفت ای ساقی … تا چند دو چار رفت ای ساقی
تا چند از این بیچاره ای ساقی … دل کرده بیک بکذران ای ساقی
کار همه عاقبت نکو خواهد شد … ما بدست سبو تو خواهد شد
ای رفته بر آسمان بغیر می تو … یک لحظه قراری نگیرم بی تو
هر لحظه در آتش غم اندار … در ناله کنم ز درد و اندازی

چون شمع اگر زار بگریم بر خویش
گر عشق رخ تو خوش این آتش عشق
عمری میگفت رخ بتو بنمایم
بس بس که میان جمع آمده ام
باسر نتوانم که زنم زانکه خویشم
از اشک بمرد آتش و من همچو شب
یک شمع ببینید پیش دو عالم
صد واقعه دوزخ از من خواهد
خورشید سر افکند و میسوخت چو گل
مجو گر در طلبی ز تعب در یا بطلب
ای از سر موی در جهان کرده
گر بر سر ذره فتد سایه تو
در جنب تو هر دو کون کی گنجد
عرشی که دو کون عظمت اوست
مردم ز تو صد هزار دل خون گشته
ذوق شکر شکر تو طوطی فلک
ای بی خبری خویشتن بیش
دست آلایش بجز از
گر نیکم و گر نه بنده و حکم توام
آزفرا الوش تا قطره او
وان قطره که در جستن آن بود
هر بیداری که در همه عالمست
یکبار در آمد و ترا لب خود گو
بحریست که در باطن هر قطره او
گر شادی تو در غم این شکست

در حال سرم در قدم آمد
چون شمع که از عشق تو بر باقی
چون رخ چو دیده برده خفت مرا
چون شمع بصد سوز برو آوردم
سر بر تن من شمع من خواهد بود
چون شمع بر آتش اشکبار آمده ام
گر آتش عشق داری این سوز
صد بار دیده بر آتش و چون ازمن خواه
جون بدنامی بر روزگار آمد
کان گفت باشد که بر کنار افتد
کین هر دو جهان بکم موئی نشناخت
خورشید از آن ذره کاری طلبید
کاکا که توی دو کون و دیگر
موری که عجب اگر در انگار رسید
دل کیست که صد هزار جان شده
نایافت از آن تن سر گردد
تشویر خوران و شرمسار آمده ام
آخر تو توئی و من همه مسد
گر فضل کنی و گر نه خداوندی
آن دریا قطره جستن خواهد بود
چون آنجا شد خود همه عمر
در پیش توان چو آب ماند
این بار خود کند اگر باید
آرام کسی دگر کرد کر خواهی
تو شاد بزی که من بمردم

ای کاش هزار مو چو نشکافتی
آتش او عشق او بر او خفت مرا
تا روی بروی دل فرو آوردم
این کار که در کردن من خواهد بود
شمع کو چنین زار و زار آمده ام
گفتی که چکنم با شب من کرد دراز
در عشق خلاصه جنون از من خواه
دل دوش ز لعل محو قدس
مردان بود که بر کار آمده
جان محو شد و هیچ ز روی تو نشان
دل زنده شود گر تو حیاتی طلبید
وصل تو که سرگشته او هر گشت
بر وصف تو عقل مرده تا بر سید
ای از تو فلک چو دو خوان شده
خورشید که در زیر و زبر میگردد
یارب چو بصد زاری زار آمده ام
این دایره حکم تو سرگردانی
ای آنکه از همه کشش بنا بینی
بحری که بر آسمان زمین خواهد بود
بحری که دو کون ناپدید بود
صد قطره که بی آب ماند
آن بحر که موجش گهر انداز آید
چندانکه توئی بحر گهر خواهی
بس قصه که بر خلق سر کردم
در عشق توام هم نفس افتاده

از تو سر یک موی خبر باقی
در اشک چو شمع غرقه می سوخت مرا
چون شمع که اختم دمی سوز آوردم
آتش همه در کردن من خواهد بود
در سوختن و گریه زار آمده ام
وز نور سواد فقر کردم
جان رفته و عقل ز کون از من
جان بی بر زر لعلت چون گندش
تا روز شب تیره بینندش
دل در خون گشت و خاک کوی
جان باز رسد گر تو نجاتی طلبید
چه لایق جان سوز برتی
و ادراکی خبر جان پنهان رسید
وز شوق تو سرگشته چو سماع شده
از تو با میدیک نظر میگردد
گر عفو کنی امیدوار آمده ام
در باد یه قضای تو حیرانی
باری دو جهان از رو سندی
اینجا آنجا و همین همان خواهد بود
او بود چرا او عالش سو داد بود
چون آب بروی با صحایف ماند
در سینه عاشقان بصد ناز آید
بر دیده و دیده در خواهی
بس غصه که زیر خاک بردم
در درد توام دست رس افتاده

در تنهایی که باید صد کس
در رقص جهار کرده و در
تا صاف نکرده دولت این جهان
زنهار بکرد دین نگردانی
میده که گذشت و آنکه آمد
مستی و معاذری بسی بهر آن
از خاک مکر این دل بر آتش را
برگیر سوی توبه را ای ساقی
از یک سوزن چهری را چو
دریاب درین بادیه خون آلود
هر چند که جاوید بقای باشد
سری که میان جان و جانان
بر عالم بر عجایب بر شکل
بس پیدا ای از آنکه پنهانی
در کنه کمالت نرسد کسی
ای ذات تو از جای چه مستغنی
تا با تو سخن سوز مان آمده ام
در رهرو عاشقان کالی باشد
گر گشته چرا گرد جهان می تو
در رهرو عاشقان کالی باشد
و آنگاه همه نیستی و مستکی
در گاه خدا اگر تو اندر نماز
یک لحظه هزار سال می باید
دل در سر زلف تو بستست
تسبیح بدست او دست

گر نیست مرا هیچکس آمده
زنار جهار کرد بر بست مرا
در کوی خرابات خرابست ترا
کین زر قلندر را عادت
روزی دو سه ترا است ای ساقی
بر روی ریا کنی صواب ای ساقی
بر باده بده بیار آب ای ساقی
الغیش که عمر رفت ای ساقی
بنگر که جلوه بخته روی افتاد
خود باید او با خویش آمد
میدانکه بقای جاودانی است
جان دادند و جانان که تواند گفتن
نظاره بسی و نیست نظاره گی
بیرون جهانی و درون جانی
گو غیر تو کس با کمال تو رسد
گو هستی تو کجایی و کجایی که
کای تو همه تو جمله فرو ماندم
سر دو جهان را روز عاشق شوند
او از تو بیرون نیست کر آنچه
جان در ره و در که در آن میدان بود
در معرفت ذیروز بر باید کرد
صد کوه یقین چنان که در آن
بیکجای هزار جای می باید بود
شک نیست که نیستی اگر هستی
در بی کاری تمام کار آید

ترسابچه که تو پشت مرا
تا در شد خویش تهاست ترا
گر زهر کنی سوزد که ارت
چون شد جگر سام جام ای ساقی
شعت و شراب ما سیاب ای ساقی
او رفت دلم بصلاح ای ساقی
دل گشت نصیحت بیاد ای ساقی
بر بیداری خواجه در این کوی افتاد
چون بادیه عشق مرا پیش آمد
سر دیده که راه بی نشانی انداخت
جز جان صفت جان که تواند گفتن
چون هم نفسی نیست بلوم خوار
هم در قیم و بحر بی پایانی
با عقل کنه لایزال تو رسد
ای عین بقا در چه بقای که خدای
در ذات تو سالها سخن راندم
مردان چو حدیث شد جلال او
کار غم او دست و دل از جا
آن دل که بیش طالب جانان بود
در عالم معرفت سفر باید کرد
ای دل تو از من شو گر کردی
او بند گره گشای می باید بود
گر در شکن زلف توام دستی
هر دل که بعشق او گرفتار آمد
عشق آمد و هر چه بود از هستی شد

دوش آمد و زلف داد در دست مرا
سودا چه بری که کار هاست ترا
عجب آورد و شوق بیاره برد
کین کار جهان مسته دام ای ساقی
شاید ز شراب هم خواب ای ساقی
خورشید چو گشت شد صلاح ای ساقی
فریاد ز شومی گناه ای ساقی
میخواری ملک شش سوی افتاد
هر کام از دو جهان پیش آمد
در پرده جانم و زمکانی انداخت
یک رمز چنان که تواند گفتن
روزی بشب آوردم و بیچاره کنی
هم گنج طلسم پرده دو جهانی
نه فکر بغایت جلال تو رسد
در جای کدام جایی که نه ای
بسیار کتاب کرده و خوانده ام
گر زنده بمانند ز عصیان شوند
که قصه او ببرد دل نیکو بی
و اندر طلبش چو چرخ سرگردان بود
خود را ز وجود خود جنب باید کرد
از خلق جهان در تو گرد اماز
گره شده و ره نمای می باید بود
زیر قدم چرخ فلک هستی
از کعبه برون شود بخمار آمد
جان رود دل عقل در مستی شد

موری دیدی که از سر بی خبری
چون شمع میان آب و آتش روزی
من خام طمع بصد هزاران ...
گر کار مرا هیچ سری پیدا نیست
زنهار باسنگ خود ... ترا
گو بینکه در سوخته افتد آتش
شمعش گفتا کنون مترس از آتش
سگ آتش چو سرم مالک ... اجاد
شمعش گفتا چه بود گفت آمده‌ام
هر کس که کشد دمی از این ...
گر چرخ فلک چو آسیا می گردد
آموزد و جو خویشتن ...ست
در جان گویم در ره تو فانی شد
از بس که دل خام طمع سودا بخت
هم عاشق آن ... روی ...
در عشق گر ای دل کوتاه نظر
بر حاصل روزگار من ... کرد
انصاف بده که ذره پیدا تحقیق
در هر سخن چو چشمه گوهر ...
می آید و خون در تن ما می جوشد
گفتی که بسوی تو ره ...
هرچند کنار ... جو دریا ... لنگ
هر کش سر زلف خود که ... سیاه
گر کو ... که ز رگ جان ... کرد
هر گاه که آن حلقه پریشانی کرد

با عرش برون آمد و در خشمی شد
میسوزم و کس نمی سوزد تن اگر
چون شمع میان پیرهن میسوزم
پیداست سر و کار ترا گر بسوزد
شمعش گفت شهید را ... گشت
این سوخته چون کرد در آتش اجاد
گر آتش سوز با سر بر بردم
سر می فکندم سر افکنده مباش
تا جمله بیاسم و بود نتوانم بود
بالغ گردد گرچه بود یک روزه
غم نیست که هیچ آسیا دهد ...
معشوق تو پیدا و دهد ... ناز
جان فانی شد کنون تو دانی ساقی
و زجانی ... چو پروانه سوخت
گر دامن تو دست رها نتوانی کرد
کانجا که تویی در ازکاری دار
بر جان ... انتظار می سوزد
در بر تو آفتاب جه تواند کرد
دریا کردی دگر نشستی ...
بیدارم کو برای ما می آید
بس ... دلی ز جان لب تو
در شیوه عشق تو بیم ترد ...
ترسم که بگرد تو در آید روزی
ای آنکه چنین کنی جهان باید کرد
گر ای عاشقان عالم ...

تا چند روم که این ره کوته نیست
پیوسته ز عشق جان و تن میسوزم
پروانه بشمع گفت ای در ... سوز
پروانه بشمع گفت از روی نخست
پروانه بشمع گفت جو ... اجاد
پروانه بشمع گفت کینه بردم
پروانه بشمع گفت گر ... مباش
آتش چو جمال خود بپروانه نمود
ای دوست بدان کین فلک ... روزه
بحر کرم و گنج وفا در دل ماست
خود را چو ز خواب بیداری ...
گرد دل گویم ز غایت مشتاقی
جانا ز غمت این دل دیوانه ساخت
دردی که ز تو رسد دوا نتوان کرد
می پنداری که کار و باری دار
دایم دل تیره از من ...
در عشق دل خراب چه تواند کرد
ای دل چو شراب معرفت کردی نوش
می پیچد باز زلف دو تا می آید
زنهار آمد شکرستان بی لب تو
از رشک تو کاغذین ... پیرهنی
دل در سر زلف چون تو جانان ...
در عشق کسان بجان باید کرد
از حلقه زلف تو زمی ... ساخت
درد اگر دلم سایه اقبال ...

در هر سوی که رفتم تو چو من ره رفت
در درد فراق خویشتن میسوزم
هر لحظه مرا بشیوه دیگر سوز
چون کشته شوم ز ... ارجه ...
حالی که مرا با تو ... افتاد
در دست تو جان را ره دیگر کردم
شمعش گفتا ز من پراکنده مباش
پروانه ز شوق او فرو آید و
از حلقه جمع ما اگر در بوده
گنجینه تسلیم در صفا در دل
بس توجه ... در پرده باز
از دست بشد جام ساری ساقی
دردا که تو برامید یک دانه سوخت
در هر چه کنی چون ... نتوان کرد
یا در ره دوست کار زاری دار
کوهی که بروزه که در عالم هست
بی خویشتنی صواب چه تواند کرد
لب بر هم نه سر الهی ... خوش
با غمزه چون دشنه کرا می آید
بگرفت مراد بی ارجمان لب تو
تا سایه تو کرد ... پیراهن
چون شمع دمی دم زدنی ... سوز
ترک ... در جهان باید کرد
وان زلف که می برد ... نهاست
در حلقه هر حلقه اشکالی ...

خاک دو جهان بروده صد بار برفت
هر چند که راه تو سر اسر دانست
گر یک دو گام ... گامی ...
گر چند هزار عالم افتد در وی
عمری رفتم چو باد ... مسکنت
هر گه که باستغنای او ... بکرم
پروانه چو شمع بود ناپروا
اندر کش از من سر زلف تو گه من
تا کی ز تو ای ماه شمع طراز
فی الجمله که کافر مسلمانم من
گر میخواهی که بر تو گشاید کار
تیغی کرمی با سر خود باید کرد
از بهر چه بود این همه جان کندن
از عشق تو بجان ... مست
گفتی سر زلف من کرا خواهی بود
یکذره شود دو کون در دیده تو
یکذره اگر شود از آن حسن عیان
دانی که در این عالم ...
بس ... هزار عالم هر چه درو
تا جلوه کند همی جلوه اوست
هر چیز که هست جمله اسماست
خرسند شو هیچ کاری ... درنگ
با این همه ذره ... دارد
می پنداری که کار تو سرسرست
چون آتش سوزد جهت ... کسی

جز باد دگر در سر ... ماند
می رو تو مترس با کجای رسی
چون بال و پر شمع ماند بر جای
نعاکه از و برون بیاید بر کی
آهسته ترک که ز تو ... سوی
چست که منقطع شود ...
نه صبر بماند نه پروای جهان
تا من شکن از زلف تو کاری دارم
مانند طفل بسته ... باز
در هر چه نگاه میکنی آنم من
از نیک و بد خلق زبان در ...
با جمله خلق در میان باید کرد
چون عاقبت کار تو جان دادن تو
جانم همه عشق زتست ... جانم
دانی سر زلف تو که دارم درد
آن ذره ز ذره کی برون آید بود
ظاهر گردد صد آفتاب از یک جان
چون در چمن بهشت تا پنهانی
اندر سر کوی تو می باید ...
چون جلوه کند مرگ ... کم و بیش
در دست گرفته روی خود می ...
کاریست ورای این همه کار که
کین کار نه منتهاست او را افتاد
گر نه نظر ... درازکاری دار
چیزی باید که دانش میسوزند

خواجی که بعقبی به بقای برسی
مرغ دل من که می پیش ... نماند
آن بحر که یکتایی اوست یکی
گر همچو فلک سالک ... شوی
گاهی بکمال بر تو خورشید دم
در راه تو عقل کیست رسوای جهان
از باده عشق تو خماری دارم
تا چند رسد ... تو در سوز ...
در عشق تو پیدا و نه پنهانم من
تا چند در فتوح جان ... بندی
چون بندگی عشق بجان باید کرد
چون مردی تو انبی این ...
در بادیه عشق تو سرگردانم
چون گشت دل من از سر کوی تو
هر جان که ز ... خون آید بود
آن چرخ که در پرده ... نهان
گرد تو در آمد جبین در ما
یک روی بصد روی می آید
هر چه که هست در دو عالم ...
عالم همه گشت ... خود می ...
سریست برون زین همه اسرار که
گر نیست که دریا همه او را افتاد
نه ذره از او قراری دار
دانی که تو شمع را چرا افروزی
ای دل دیدی که هر که شد ... مرد

باید بدبینا فنای برسی
در دام افتاد و بند برپای نماند
یک قطره در آن ... فلکی
آخر خورشید مست ... سوی
گر نقصان چو فر ... ادم
در سوخته جان سر غوغای جهان
وز هر چه ز عشق تو قراری دارم
چون شمع منم بر در ... از
حرزی عجم چشم ... جانم من
در پیش بت نفس میان در ...
آزادی خلق در جهان باید کرد
بر خاستن تو چنین افتادن تو
در وادی جست و جوی ... ام
هرگز بنداری که از سر ... بود
بیرون شود از خویش برون آمد ...
از بر تو اوست حسن از هر دو جهان
تو راه تو قطره بزدی ...
یک چیز نه هر سو نمی باید دید
آن جمله نور روی اوست ای ...
بر سالک جست و جوی خود ...
تو نیست برون زین همه او ...
با جنگ و مدارا همه او را افتاد
نه در صف اکار کناری دار
... گشتن و سوختنش آموزد
جاوید شدم از خدای شمع ...

جان آتش و تن چو موم شمع آمد
تا یافته نور صدق یکدم چو صبح
گر سوخته بی خبر و کار ترا
تا کی باشی زمره بی حاصل تو
یک لحظه گر از حضور عاشق گردی
چوگان سر زلف تو دیدم یکبار
از دور تو روی هیچ در مانم ست
ای عاشق درمانده چه چندین کس
گرچه چو فلک ز عشق بی آرامم
در دریای غنا ده ام درگردا
گر درین بحر جان در می جوئی
از خواب غرور خویش یکبار آخر
تسبیح در ابر دو زنار آورد
چند انکه بهر شیوه فرد می گردم
افسوس که صد هزار معنی لطیف
سلطان سخن نشسته در مسند فقر
بیچاره دلم گرچه بسی رنگ آمیخت
گوینده جان بروی او تا دم
زان روز که در عشق تو شور آوردم
در توبه کنم ز عشق تو بشکستم
دل رفت به پیش دوست جان ساخت
جایی که تو بوده نکه می کنم
ای کار عجب اگر با همه خلق
دانی که تمامست بحر گرست
آخر چو تو با منی و منی با تو هم

چون موم بسوخت آتش سوز گرد
گم کرده سررشته در آتش چو شمع
معذور بود که کار تو آسان نیست
در درد بره آوار که با ما گشتم
آن لحظه بدان که ذره کی راهی
چون کوهی از آن روی سبکی گردم
درمان که کند مرا که دردم هست
بر دل کاری نشد که آن کار تو
صد سال بسر دود بدو در رنگ کامیم
بروای جواب کس بدارم چکنم
در غواصی نفس که باید داشت
پندارم شوم گرم ببینی چو لی
جان برد و ازین متاع بسیار آورد
هم شوره ما تهیت دو هم شیوه ها
از نا اهلی خلق جمله که همه بمانند
مایم که صاحب القرانیم امروز
با لعل تو هیچ رنگ او دیگر
گر پیش آمد جهان جهان حکم
زان شور نمک که بر جگرم بسیار است
تا همچو سر زلف تو بایم برخم
انصاف بده که یاک یار باید دل
من جای تو بی تو چون توانم بودن
رو مار دو هم نشسته بسا گشتم
یک قطره نثار هر دو عالم کردن
این درد فراق چاه دوان چاه بهم

با هم زغم سوخته خویش چو شمع
آن کیست که در کار تو سرگردان نیست
بودم چو چشمه جوی دریا گشتم
ای دل اگر تو حدیث آگاهی تو
از عشق تو در رخ چون جگر میکردم
در عشق تو هر حیله که کردم بگرفت
ای دل دانی که او سر اسرار تو نیست
در عشق تو نه سوخته و نه خام
در غواصی هوش ندارم چکنم
در خود دل دردی سه نامدرا
در عشق تو بر جگر ندارم آبی
آنکه کرم ز عشق تو در کار آورد
شد در همه آفاق علم شیوه ها
رفتیم و زمانه شغل بماند
از ناز در بجهانیم امروز
سر گردم از لب تو دل بر گرفت
ای لعل لبش شکرستانی حکم
در عشق تو خوف و خطر بسیار است
چون شمع زسوختن دمی دم نزنم
عمری هوس در تحت تا زاده دل
زین پس نباید زدیدگان ددن
بس سرکش گرسوی تو من گشتم
چون عقل تو می توان معلم کردن
چون جام دوای فغان ارزیم
باز این همه غم گرتو مرا در جان نیست

از گریه سوخته شو شوش چون شمع
و اندر ره تو بی سر و بی سامان نیست
پنهان بودم آشکار آیشتم
این تفرقه خویش چه جویی تو
در گردش چرخ هیچ میکردم
هر خون جگر که بی تو خوردم ننهفت
چه عشق فروشی که خم داری نیست
نه صاف جشید و نه دردی آشامم
غواصی ز نفس انداز چکنم
دردم زنی از تو به که نامد دا
چون نشانم ز آتش دل آبی
بی صبری و بیقرارم با آورد
برشد زوجود ما علم شیوه ها
با انکه رصد که یکی شیفته بماند
انجو به آخر از بانیم امروز
در عشق لبت ظریف توئی دیگر گرفت
بی ماه رخش رحمت جان چکنم
خون دل و آه سحرم بسیار است
تا دست دران کمند زرهم
تا محرم از دل آمد دل
بروی تو ببرد شهر جهان ددن
کالوده نشد چون کس انگشتم
تا کی ز غم کشاده نام کردن
چون از تو نشان نیست ارجیم
هر دم که زنم بی غم تو یاد آید

در عشق تو گر بخود باشد یکدم
اندر همه کس یکدرم نیست مرا
کانرا که فرو شو و کیمی باشی
از خویش بجا راه نیابی هرگز
آن راه که تا کنون نهان بود خلق
آفاق جهان که همی باشد ابر
گر حق دانی بدانکه اندر حق
ذاتیست که گرد او جهت نیست
در در تو ازین حدیث بوی گوی
جان و دل من بر گرد اسرار آمد
در ده بصبوح دردی درد از کم
بگفتم که کمن سوز شد است
معشوق جمال عشق چو آمد
هر بار بیندم کسی کو که کسی
معشوق نهایت کمال آمد
تا چند مرا گرد عالم جویی
در عشق چو شمع مرده می باید زیست
در دیده که گردیده چون می گردد
هر چند منور بی و لیک هست او
بر باد بده عمر که یک لحظه ز عمر
کسی را زکمال او خبر نیست
زان می ترسم که گر براقتد پرده
از دیده جان بمعنی جان
کمال خویش آسانست و لیک
نظاره گی تو ایم از دیده باز

صد قوم رشته از تو مرا آمد است
وین طرفه که هر دو کون می پندارم
هر بار سرآن گنج نه رویش حالی
از ما سوی ما راه همی باید بود
اندر بی هزار پرده بیرون آورد
لیکن صدف ترا بسی چو صدف است
هر جا که ادراک کنی چو آنست
با غرقه خود هر دو جهان غرقه کرد
بر چهره تو ابر پدید آرستی
لیکن چکنم که بر زبان شمارست
در درد نهاده اند بخانه عشق
از دست شد و نهاد سر در ره عشق
چون درد و شکست مرا عشق
اندر ره دین محرم اسرار آمد
عشق بکمال و عاشقی می باید
من دور نیم ولی تو دور بکار
بس در همه کس چو شمع بسوز بس
وان کیست که از دیده برون می گردد
هر کس سخن وصال او نتوان گفت
صد ملک بدست می توانی آورد
آواز بس پرده ما دو بیدار
من در پس پرده تا به عار شوم
بیرون ز دو کون عالی تمام
نقصان و قصور جمله از خاطر ماست
آخر نظری تو نیز بر ما فکن باز

چون با سر و چشم اری بروانم
هر چند که نیست هیچ از حق خالی
جان محرم درگاه همی باید بود
جان روی بعالم بهمایون آورد
صد گنج ز گوهر است کم نیست
هر سوخت حقیق بر بالاست
خواهی که ترا کشف شود هستی ود
گر جان تو شایسته اسرار کسی
گر جان کوم ز عشق آن گهسارا
تا کی گویی حدیث و فسانه عشق
بیچاره دلم بجست تا که نمی عشق
خورشید که بود در سایه عشق
دردا که ز گلبن چو خار بماند
در دعوی عشق صادقی می باید
معشوقه جام می در دست هست صد بار
شمعی که بسوز خویش بر خود بگریخت
آن چیست که بیرون و درون می گردد
ای دل صفت جمال او نتوان گفت
هر دیده که روی در معانی آورد
ای دل طمع وصال بیهوده مدار
گفتم شب و روز در پی کار شوم
بار روی ز هر دو کون برتافتم
ای دوست حجاب ظلمت اسرار است
هر روز تت چشم تری هم باز
چند ار زاهد رباعی اختر

دستاری خانه خمر کدام
خاموش آخر ز چرخ کی نالی
دل بر غم و بر راه همی باید بود
ور چون حکومت اینچون آورد
صد روی هزار ای دلم یک قرنیست
ذوقیست که جز کشف جانان نیست
در شوریدن منفرد هر جا ارتو ست
پیوسته دولت سوخته کارکسی
در دل گویم دیده لان اسرار است
میدو که بسر رسید پیمانه عشق
عشق شد و در گرفت ار می عشق
می گردد و کم می زند در خانه عشق
بر روی زمین یکی وفادار نماند
و اندر طلبش موافقی می باید
کاندر ره یار خویشتن شو هزار
این خنده بسر بر دیش یاری نیست
در اصل چون بعد نتوان نگرد
وز مرتبه کمال او نتوان گفت
بی شک زکمال زنده کانی آورد
گر دوست خرد نیست کسی بر خوردار
باشد که دمی محرم اسرار شوم
بس سینه دل بکس بگمام
ور نه شب و روز نور چراغ است
هر روز ز بتو چشم ترم کست بیمار
دردی درکش اگر رباعی

بارا جگر از زیر پای خون شد
در من نگر ای هر دو جهان خاک درت
یک ذره وجود نیست در رنگ وره
فردا نکی و بدی و هر بدی تا شم
زان پیش که در ششدر افتی خود را
حال من در سوخته تا کی پرسی
گویند مرا توبه کن از عشق
در تنهایی یار باید صد کس
زان می گریم چنین که معشوق لوت
گر در گنجد نقطه درد تو درون
وامروز که برده ام به دیدار آم
در ظلمت از آنکه بخت خوابم خشم
چون صحبت واسع لدن عالم است
چندانکه ز دریا ز دلم آب حیات
هر چند که آفتاب دارم در دل
ای شده عطار ز جان آدم
ای بیخبران که خفته ستیم بسی
گر از سر وصل آمد ریش کشید
هر چند فراغتست لیکن از لطف
تا کی گوئی ز ما و من هر ست باد
یکذره گر آشکار گردد آن سر
وان نقطه توحید که در جان داری
چون پیدا اوست نیز او پنهانست
در آرزوی جیت چو شمع از آن مسیحم
در جاه زنخدانت به پیوند

ای رند قلندری کجایی آخر
گر هر دو جهان دست تهی می دارم
چندین نباید فروغ و خورشید آخر
قلاشی و کم زنی و رندی باشد
در بار که هر چه هست در یاد خود
چون پیدایی که بر زمین پیدانی
چون دلبر او نیست توبه نتوانم کرد
صد نیست مرا هیچ کس [illegible]
ختاکه بخویشتن در نغم آمد
حالی شود از دایره گردون بیرون
کارم همه پشت دست و دیوار آمد
یعنی که بسی نور الهی دارد
تنهایی را بیاد شاهی دم
بر می کشم آب جای آن مسکرد
همچون گردون بر طبقی بنهادم
بسیار بگفتی و نرفتی آخر
زنبیتم که چه قدر ندانست کسی
در عاشق زاد همچون تو سینه
با ما ز زبان ما سخن میگوید
تا چند ز ما و من که ناست و همین
یکذره او نه تو توانی و نه من
چون دایره همسایه منی
چون چیزی نیست تو که لندآم
گر شمع رخت سوز بد لایی آمد
دام که در ان رس فرو ماند

نه در تبری نه در رهی می سپرم
اندر طلب حضرت جاوید آخر
در عشق نیستی و بلندی باشد
در عشق وجود خود برانداخته ام
ای عشق تو چین عالم حیرانی
بر سایه چه می که قصد ایمانم کرد
در عشق تو ام تن قفس آمد و بس
جسمی که از و کرته جو معشر آمد
میدان تو که در دایره کن فیکون
زین پیش دلم برده پندار آمد
در فقر دلم عمر بسایی دارد
درویشی را بهر چه خواهی هم
گر یک نفسم درد و جهان مسکرد
از دفتر عزم ورقی بنهادم
هان ای دل بیدار بچه آخر
عالم گرامان مراد کس [illegible]
گاهی سخنم پیدا چون [illegible]
گاهی ز بود کز کیش میگوید
در عالم جان نه مرد [illegible]
این سر عجب نه تو بدانی و نه من
گر تو دل خویش بی بیابی منی
می پنداری که حق هویدا آمد
روی تو که عقل از خجل می آمد
مسکین بسنت چو ده با [illegible] شود
دوش از بر خویش سر کوم می باخت

نه بیشتری نه بیشتهی می سپرم
ما نزد تو میان چو و احد آخر
نه بهشتی و نه هوشمندی باشد
با سوختگی چو شمع در ساخته ام
سودای تو سر به سر گردانی
گو سر زلف او پریشانم کرد
در درد تو ام دست رس آمد و بس
زان هر ذره در چشم جو چشم آمد
دل نقطه وحدتست وار عرش فرون
پنداشت که فنوی ده سر آمد
قصد صفت نا تمامی دارد
وین ملک زماه تا بماهی هم
گر یک سخنم هزار جان می گرد
در درس وجودم سعی بنهادم
گفتی بنهانم سعی آخر
خواهم بنود در هوا و هوسی
گاه از سر عقل صد فنون میگوید
گاهی ز کن و کر زکس میگوید
چه عالم جان نه جان [illegible]
حل کردن آن نه تو توانی و نه من
یک قطره دریای الهی منی
با پنهانست کاشکار [illegible]
ما هیست که پس هر گل می آمد
پس بر دو نشین که زود گمراه شود
تیغی بکشیدست آورده بر دوم می باخت

جون خون دلم ز حد برون شد کرد
نه زهره که یکبار دم طلب
آخر بگشا بر در بسته دری
گر ز بهر کنم زبان خموشست مرا
جون کار ز دست حمله کرد برون

بر تیغ زدم خویش جنونم می باخت
نه زهره که تن زنم نه [illegible]
تا غرقه شوم در آن تماشا [illegible]
کین زبد نه از بهر وشست مرا
چه کار ز دست ما بر آید آخر

دل را نه ز آدم و نه حوا است
یارب چه نهان چه آشکارا [illegible]
جون نکردی [illegible]
راهی بخودم که می نماید آخر
گر تن گویم نه خویشتن می رود

جان را نه زمین نه آسمانست طلب
نه عقل رسد نه علم آنجا که توئی
تن در غم عشق سخت گوشست مرا
بندی بخودم که می کشاید آخر
در جان گویم نکنم تن می رود

تا چند باختیار خواهم کار
جون کار باختیار من نرود

تم تم

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه جان را نور دین داد
خرد را در خدادانی یقین داد
جهانداری که از خاک آدمی کرد
ز گلخنی وز دودی عالمی کرد
خداوندی که عالم نامور زوست
زمین و آسمان پر شور از وست
دو عالم خلعت هستی ازو یافت
فلک بالا زمین پستی ازو یافت
فلک اندر رکوع استاده او
زمین اندر سجود افتاده او
ز کلک خون آورد آدمی را
ز کاف و نون فلک او زمین را
ز دودی گنبد خضرا کند او
ز بهی نرگس بینا کند او
ز میش پشه سازد ذوالفقاری
چنانکه از عنکبوتی پرده داری
ز خاکی صورت آدم برآرد
ز بادی عیسی مریم نگارد
ز تخمی باغ را پیرایه سازد
ز برگی اطلسی ای پیرایه سازد
جهانداری که ستار العیوبست
نکوکاری که غفار الذنوبست
نه هرگز جنبشش باشد نه آرام
نه آغازش بود هرگز نه انجام
نه بر دل هیچ جان را زو خلاصی
نه بی او هیچ ممکن را بقائی
اگر یک ذره بوی کبریائش
بپوشش آید نه سر ماند نه باشش
ز جود او سر کونیست و نبا
ز فیض او سر موئیست عظمی
ز خون مشک وزنی شکر بیاش
ز باران قطره کان گوهر کشد
یکی اول که پیشانی ندارد
یکی آخر که پایانی ندارد
یکی ظاهر که باطن از ظهورست
یکی باطن که ظاهر تر ز نورست
نه سر گر بر پایش ابتداست
نه ملکش است انجام و نهایت
خداوندی که او داند که چونست
که او از هر چه دانم او فزونست
چو دیده دانشش نادیدنست
که دانسته است او را او که هست
ز کنه ذات او کس را نشان نیست
که هر چیزی که گوئی این است آن نیست
اگر چه جان راهی می برد او
ولی از کنه دانش نیست آگاه
چو بی آگاهم از جانم که چونست
خدا را کنه کی دانم که چونست
جهان بنهاد و جان را در نهفت او
که هرگز هر جان با کس نگفت او
تنت زنده بجان و جان نهانی
تو از جان زنده و جان را ندانی
زهی صنع نهان و آشکارا
که کس را جز خموشی نیست یارا
چو نتوانی بذات او رسیدن
قناعت کن جمال صنع دیدن
اگر نور است ظلمی در چراغ
برآی از جان و دیو در
اگر آبست اصل ای بی خبر
ز آتش ده ولیکن رو
وگر خاکست در پیش در شکن
بزیر پای خاکی سرکشی کن
وگر بادست بی دادی
بیادش بر دهد بادیش انگار
وگر اصل آتش است ای پر ورن
جوابش برزدی آتش در او در
طبیعت را هست دارو بی نیاش
طبیعی نیستی مرد خدا باش
چو در هر دو جهان یک کردگار
ترا با طبع جان را زکان چه کار
یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی
یکی بین یکی دان و یکی گوی

یکیست این جمله چه آخر چه اول
ولی بیننده در حشمت اول
بکنهش ذره ذره گشته ابتر
بحمدش خطبه توحید گویان
زهی انعام لطف و کارسازی
که یکیک ذره را با او ستیزی
زهی اسمی زهی معنی همه تو
همی گویم توئی تو ای همه تو
نه بینم در جهان مقدار موئی
که او را هست یا روی نورزی
اگر با او نبودی روسیاهی
فرو بردی ببیرنگی همی مارا
اگر لطفت نه پیوستی بیاری
بتو دی ذره را پایداری
همه باقی است و تو تو نهانی
درون جان و بیرون جهانی
همه جانها ز تو حیران بمانده
تو با ما در میان جان بمانده
نه راهست حد و پایان نه ایدیست
تو در جانی و جان را کس ندیدست
جهان از تو پر و در تو جهانی
همه در تو گم و تو در میانی
نهانی آشکارائی همیشه
نه در جا و نه بی جای همیشه
خموشی تو از گویائیست
نهانی تو ز پیدائی هستیست
توئی معنی و بیرون کو آت
توئی گنج و همه عالم طلسم است
زهی فر و حضور تو ز ان ذاتست
که بر هر ذره می تابد ذراتست
ز تو هیچ خود کی ناقص بمانده
دو عالم بهر تو از جود ساند
وجود جمله ظل حضرتست
همه آثار صنع قدرتست
جهانی جسم و جان حیران بمانده
تو در پرده چنین پنهان بمانده
جهان بر نام تو از تو نشانی
بتو بیننده عقل و تو عیان نه
عیان عقل از آن پیدا خیالی
تعالی الله زهی نوری عیانی
نه بینم جز تو من یک چیز دیگر
چو تو هستی چه باشد چیز دیگر
نکو گوئی نکو گفتست درداست
که التوحید اسقاط الاضافات
در آن وحدت چرا پیوند جویم
توئی مطلوب و طالب نیز چه گویم
چو مرغ همای توحید تو باقم
چنان خواهم که جان را پرشکافم
برآمد صد هزاران قالب از خاک
رهائی باید از تن گوهر پاک
در آن خلق پس انگشت
که چون پیدا شدند و چون نهفتند
نه جانت را جدا از جان که جانست
نه تن را آگهی از تن که جانست
نه گوش آگاه از شنیدن خویش
نه دیده با خبر از دیدن خویش
زبانت ار گویائی خبر نه
تنت را از توانائی خبر نه
نه آگاهی ازین کشتن فلک را
نه جن و انس شیطان و ملک را
فرو رفتند بسیاری درین کوی
بسی دیگر رسیدند از دو گیسوی
نه آن کوه سرو زین راز آگاه
نه آن کاندر خبر دارد ازین راه
جهان گم گرده اندر سر
که سر موئی نیابد هیچکس باز
در هر دو سو صد هوا آسمان
که انگشتی بر نتوان نهادن
بباید داشت کردن زیر زبان
که جز صبر و خموشی نیست درمان
که دار اندرین راه او تسلیم
که باوی یک دم اندر لب آرم
هزاران موی ز اشکال من
طریق این خموشی یافتم من
همه جز خامشی راهی ندیدم
که یک تن زین سرور آهی ندیدم
ز آدم قطره را ابر کرمست
از آن یک قطره خلقی آدمیست
در آن قطره بسی گرد
فرو ماندند سرگردان فطرت
فرو شد عقلها در قطره آب
همه در قطره گشتند غرق ار تا
ز بحر خویش میکو صد
توئی معروف و عارف ذره خاک
زهی قدرت که در قدرت فنای
ز یک سر موی صد صنعت فنای
زهی عزت که چندان بی نیازیست
که چندین عقل و جان انجاست
زهی حشمت که گر بر جان درآم
بهر یک ذره صد طوفان درآم
زهی شفقت که با ما آن او نیست
ندارد هیچ موجودی شنیدست
زهی وحدت که جائی در نگنجد
در آن وحدت جهانی در نگنجد
زهی نسبت که در جان
بدست خویش نه حسرت بردم
زهی غفلت که ما را کرد در خم
وگر نه نیست از ما هیچ تقصیر
زهی حسرت که خواهد بود ما را
ولی حسرت ندارد سود ما را

زهی طاعت که ما کردیم امانت — برون آییم نا کرده خیانت
زهی صنعت گری بر صنع تنهاش — که ما از هر چه گوییم بیش پیشش

زهی علم در دریای یقین را — توی گوهر سخن گوید یقین را
زجای می برآید این سخنها — که جای جان جانانست تنها

خطاب بنده و حق سر دو شناس — ز بنده سود و از حق یا الناس
زهی های زحق و بنده هیهای — میان بنده و حق های و هوی

ز قاف قل همه بر رو فتادیم — ز بای موی ما در خون فتادیم
خداوندا در آن دم یاریی ده — ز غفلت بنده را بیداریی ده

در آن ساعت که شیطانم کمین دار — ز ظلمت نور ایمانم نگهدار
که چون جانم رسد در نزع بر لب — فرو مگذار دستم گیر یارب

چو در جانم نماند آن زمان هوش — مکن بر جان من امانت فراموش
اگرچه بخت پستم مرد این راه — یکی آنست که بخت ما نکاه

روا دارم که کام تن بگیری — ولی ترسم که تا کامم نگیری
خداوندا مرا آنگاه گردان — زبان مدرس کوتاه گردان

همه چاره ایم و مانده بر جای — بدین چاره کی یار بخشای
چو در گهواره گور او فتادم — چو طفلان ما در آن عالم فتادم

درون آید دو زنگی پر از نور — بجنبانند آن گهواره گور
شود آن گور چون گهواره تنگ — کفن بر پوست ما چه خون سنگ

چو طفلان ما در آن سختی و تنگی — بلرزیم از نهیب و سهم زنگی
نه ما را مادری نه مهربانی — بگرد آینده روی از جهانی

زبان بریده هم بیگانه هم خویش — چو طفلان ما و راه سخت در پیش
چو طفلان جهان نادیده باشیم — زهی ترسا که ما ترسیده باشیم

در آن ساعت که ما باشیم در خاک — از آن زنگی نگهبان دار ای پاک
بما گویند من ربک و ما دین — خدایا از تو میخواهیم تلقین

چو تو ما را ببر و روی ما سلام — بده ما را بدست زنگیان بار
اگر آن آدم بنیاد موزی گفتار — چه دور از منزل ما و مشکل کار

نماند از درد دنیا درد با ما — ندانم تا چه خواهی کرد با ما
خداوندا همه سرگشته ایم — مصیبت دیده و غم کشته ایم

ز سر تا پا همه هیچم سر بسر هیچ — چو سر تا پا همه هیچم سر هیچ
نداری دل که از دل داری ها — دمی در دل سوزت بر زاری ها

دلت چو هیچ نیست کی سوز زاری — چه میگویم همه دلها تو داری
خداوندا منم بیچاره مانده — درین کثرت دلی صد پاره مانده

نکردم آرزوی زندگانی — خداوندا همین دانم تو دانی
تو میدانی که من سرگشته جونم — چگونه غرقه دریای خونم

درم بگشای و فر قوت خودم کن — دلم بر بای همنو خودم کن
تنم را نیست کار از ناتوانی — ولی غایب نه ای از ما زمانی

ز من بر من بسی آمد تباهی — الهی نجنی منی ای الهی
گناه از من کرم جاوید از تست — دل عطار پر امید از تست

تویی در خمس عقل و جانم — چنین گوهر فشان زان شد زبانم
تویی مستغنی فی الجمله علم — سخن کوتاه شد والله اعلم

ثنایی نیست بر اندازه بیش

نعت حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و سلم

سرای صدر و بدر آفرینش

چو میل زهیبت این گوی دعاگوی — زبانش چون تواند شد ثناگوی
چو نعت ذات او بالای گفتست — زبان از کار شد چه جای گفتست

چه گویم من ثنای او خدا گفت — که نام اوست با نام خدا جفت
محمد صادق القول امین است — جهان را رحمة للعالمین است

محمد بهترین هر دو عالم — نظام دین و دنیا فخر آدم
بعنصر گوهر درج نبوت — یعنی اختر برج فتوت

ز قوم آمد چو پیر لایزالی — جهان افروز تسلیم معالی
مجالس گوی راز پادشاهی — معاد ان اسرار الهی

جهان یک خاک روب بارگاهش — فلک یک خرقه پوش خانقاهش
هنوز آدم میان آب و گل بود — که او شاه جهان جان و دل بود

در آدم بود نوری از وجودش — وگرنه کی ملک کردی سجودش
چو نورش با ودیعت داد عالم — بیامد تا که عبد الله زاد آدم

که کرد او جنبشی نی چشم پر — ز جمله چون گهر افتاد بر سر
چو خلوت داشت پیش حق تعالی — امین حق وحی آورد در حال

در آمد پیش طاوس ملایک — چو بی او قدسیان گشته فذلک
فغان از دست جبریل امین بود — که ای مهتر زبان بگشای بی بود

دل پر نور را یکتای یکتا کن — حدیث وحی رب العالمین کن
بموسیقی غیب هوش ناسی — که این پرده را هم تو شناسی

تویی مستغرق اسرار و درک — مشو خاموش آواز بانک
سر و خورشید چون باشد بر — ز سر و تار را نکن قم فانذر

تویی شاه و همه آفاق خیلند — تویی اصل و همه عالم طفیلند
بحق خوان خلق را و رهبری کن — تویی بر حق بحق پیغمبری کن

چو حق از نور دین وحش و تباه — شد آنکه علم او نوش ناپستان
باخر چون بدعوت پیش رو گشت — شریعت نو شد و اسلام نو گشت

نکو فساری هر بدعت از و بود — که نور کوه سر دولت از و بود
جهانی را بمعنی رهنمون کرد — ز منسوخ سخن دو فن برون کرد

چو نور دو تیش یک ذره در یافت — سر خورشید از آن یک ذره در یافت
در آید گیسوی مشکین گشاده — بسر تاج لعمرک بر نهاده

ز مویش مشک در عالم پدیده — ز رویش نور بر گردون رسیده
سر عبد از عطر بوی او معطر — دو کون از نور روی او منور

نهی خورشیدروی دلستانش — که زیر سایه دار طلیب نش
زهی بیننده اسرار جانش — که سر موی صد جان در میانش

ز حضرت پیسنه بر نور او یافت — ز جنت در نماز انگور او یافت
درون جانش از هر خانه انگور — شده چون خوشه پروین پر نور

جگر جانش ز حق پر نور می بود — ولیک از کافران رنجور می بود
گهی دندانش از سنگی قلم کرد — که از طاعت سر پایش قدم کرد

کهی پر دل نهاد از دست پوه — کهی از ضعف سنگی بر شکم بست
چو دنیا آخرت از بهر او بود — فلک بر پای تخم از بخت او بود

از آن بایست چندان پیچ بر او — کهی ریگی بخواهی کنج بر دن
هزاران تشنه زین وادی برآمد — بدین درگه بزانو اندر آمد

دو عالم جمله در گفتار بودش — همه در پرده پندار بودش
همه گویند باید جست و جو هم — ز دیری گاه مرور او یم

عجایب بین که آمد قطره آب — که دیدی بود اندر خوش آب
عجب تر آنکه آمد ذره خاک — که تا و تتش و بد خورشید افلاک

چو داری حوصله اندیشه کم — چگونه می در آشامی دو عالم
جگر در خون بسی کردم بی تو — جنان بد که هست اندیشه تو

برو سودای بیهوده منه پی — بنه بیرون ز حد خویشتن پای
گلیم عجز در سر کش ز حیرت — چو باران بر نخ افشان سک حیرت

که در خور نیست حق را راحت دوست — چه بر خیزد ازین مشتی رگ و پوست
خداوندا تو پاکی و من از خاک — دو نسبت دارد آن خاک با پاک

اگر موری ز عالم در عدم شد — بعالم در چه افزود و چه کم شد
میان حلقه سر منزل درین در — که کم باید درین در از چنین سر

کبود از بهر او پوشید گردون — که همچون حلقه زان در مانده بیرون
خدا را جز خدایی دوست کیست — که اندر خورد او هم اوست کیست

اگر از تو کسی پرسد چه گویی — که چیزی کم نکردی می چه جویی
نخستین یافت باید چون نشانی — چو کم گردی بسوی جستن شتابی

همه جانهای صدیقان بر از تست — که میدانند که سرکار او چو است
برهنه چندان هزاران با مقدس — بنودش کار جز تسبیح و تقدیس

همه طاعات او بر هم نهادند / باستغنای خود بر باد دادند
دلش خونابه جای محنت آمد / زاتش دستار خوان لعنت آمد
ز استغنای حق گر یاد آرم / بسی تشنیع و بر فریاد آرم
باستغنا اگر فرمان در آمد / همه امید معصومان بر آمد
چو ذره پیش این ایوان عالی / فرو کوبند کو پس لاابالی
که دارد در همه آفاق زهره / که عرضه دارد این نقد سره
خدارا کبریای بی نهایت است / ترا جز نیستی نیست این حکایت
تو میخواهی به تسبیح و نمازی / ز تو خشنود گردد بی نیازی
نمازت توشهٔ راه درازست / خدا خود از نمازت بی نیازست
اگر توفیق حق بنود مدد گر / نگردد هیچکس را کار میسر
زهی رتبت که از مه تا بماهی / بود پیشش چو یک موی سیاهی
برغم آن عسرکو این است / چه گر نزدیک بعضی خوار این است
فلک از بهر تست انگشتری گشت / چرا مشغول میگردی بانگشت
ولی داری تو در انگشت جهان / بپیش انگشتری همچون سلیمان
الم گر بنودی با تو درکار / بنودی منت انگشتری دار
چو گر انگشتری تو بنام است / اگر از زر بندان هم حرام است
تو در انگشت خود تسبیح گردان / گر تسبیحست در انگشت مردان
ترا چون ماه شد انگشت‌شانه / زدی انگشت در چشم زمانه
بهر انگشت داری صد جهان بیش / چه با انگشتری داری دل خویش
بزدگر رشته بر انگشت بندی / که تا بر یادت آید درد چندی
نیاری با عقاب کبریا تاب / اگر بی نازی انگشت دعا
مسیح از ناچیک سر موی سوی / فرو مگذار از انگشت موی
چو انگشت دیت هست درکار / ز زیر جبه چوبین برون آر
حسابی گیر انگشت با خویش / که آن روز پسین آسان بود پیش
ازان این نکته را انگشت پیچم / که جز تو هیچکس نامد بهیچم
از آن انگشت بر حرفت نهادم / که تو شاگردی این استادم
نه تو از علم القرآن بصد روح / نهاده پیش انگشت بی نوح
در انگشت قلم نابوده هرگز / ز تو اهل قلم را این همه عز
ز عزت عقل و جان حیران بمانده / خرد انگشت در دندان بمانده
طفیل نور گیتی شد سراسر / قیامت با یک انگشت برابر
توی بی سایه بر پیشش تو خورشید / چو طفلی می مزد انگشت امید
ازان خورشید خرکه بر فلک زد / که یک انگشت با تو پرنگ زد
ترا چون چشمه خضرست در مشت / بر آور چشمه از زیر انگشت
قدم بر عرش نه از عرصه فرش / که از فرق تو انگشت بر عرش
گر انگشتی شود جبرئیل در پیش / بسوزد همچو انگشتی بر خویش
ز نورت قدسیان بر کشتند / ز انگشتان بیکدیگر عیانند
رسالت را رسولی چون تو هست / همه انگشت یکسان نیست در دست
نه حلوا کسی در پیش دارد / که انگشتش بداری پیش دارد
بر و ماهت بر آسمان داوری کن / جهان را حلقه انگشتری کن
همی باید که خلق در ارادت / براو دشت انگشت شهادت
ز تو گر معجزه خواهند ناگاه / اشارت کن بانگشتی سوی ماه
بصدق خویش دین را محکم کن / بانگشتی همه گردون قلم کن
چو دستت میکند انگشت از غم / چو می بری بانگشتی مه از هم
سر انگشتی که درگرد بدر هست / بانگشتی کن و او را بیاد ار
زدستی کار را بر دوخت در دهر / بکش انگشت از بزغاله زهر
سر انگشتی گراید از منت / مدارد از زمان پیش سخت
تو چون قرآن مباش ای خلق بیهش / اگر کافر نهند انگشت در گوش
بلال انگشت چون در گوش دارد / همه کفار را خاموش دارد
اگر بر لب زنند منکر مردم / برد انگشت بر لب مهر آن دم
که چون وقت اندر آید من بحی تنگ / بر آن انگشت دلهای عالم کند تنگ

زهی رتبت زهی قدرت زهی قدر / زهی صاحب زهی صادق زهی صدر
زهی خسرو نشان عالم خاک / زهی سلطان دار الملک افلاک
زهی فاضلترین کس انبیا را / زهی محرم ترین شخصی خدارا
زهی عرش مجید آستانه تو / زهی هفت آسمان یک خانه تو
زهی لشکرکش جود تو قلزم / زهی چابک زن بام تو انجم
زهی مستحضر سر الهی / زهی مستظهر از مه تا بماهی
زهی کحلی که گردون از تنعم / ز خاکت کرده کحلی چشم انجم
بمحشر آدم و ما دون آدم / همه زیر لوایت دست بر هم
چو عیسی پرورت بخانه دران / که هارون پرورت موسی عمران
امین سابق ادریس اعظم / ز نور تو حرم را گشته محرم
خلیل حق ز نامت فرخی یافت / بهشتی نقد در دوزخ ازان یافت
بمانده بی تو اسماعیل از سوک / گر تا در راه تو قربان شود کوک
بصد الحان خوش داود دلسوز / ز نور عشق تو خواند شب و روز
مسیح از رشک روزی جنگ گردان / بسوزن میکند نام تو در جان
همه مقربان در مجلس تو / ولی جز حق نبوده مونس تو
حجاب آدم آمد گندمی چند / ز گندم نه بهشت آمد درآسند
حجاب راه موسی گشت نعلین / توئی نعلین بکلی گشته کونین
حجاب راه عیسی سوزنی بود / ترا در هر مقامی گلشنی بود
توی در شب افروز انبیا را / توی شمع حقیقی کبریا را
چراغ جار طاق و هشت باغی / شب معراج در شب چراغی

در صفت معراج گوید

در آمد یک شبی جبریل از دور / براق برق سان آورد از نور
که ای مهتر ازین زندان سفر کن / بدار الملک معالی گذر کن
که بیشمار اخیار مرسلین اند / بهر جانب جهانی حور عین اند
همه بر ره نشسته چشم بر راه / ز بهر دیدنت ای خورشید گاه
شب تاریک ازین مژده گلشن / چو دیت کرده چندین جسم روشن
فکنده خویشتن حوران بغرفه / که تا زیشان یکی گیری بتحفه
فتاده در ملایک بانگ و غلغل / گر تا سوی شان رانی بود لعل
همه شب اختران عالم افروز / پسند چشم بد سوزند تا روز
تو خود دانم که چندین داری از نور / که بر دانت نوفت دا جور
کنون برخیز پیش آور براقت / که میدانم که چون بنشست اشتیاقت
دمی در عالم قدسی قدم زن / بگیر آن حلقه را بر حرم زن
چو با حق شد زبان جانت همراز / ز راز خویشتن دل را بپرداز
چگونه در قفص بلبل زند بر / ازان باغ جنان سان بجمر
مدرس شد عبا مخلصین را / بحق گفت آیت حقیقت مرسلین را
جهانی انبیا را کار دیده / ز حضرت نور دین بسیار دیده
ز نور شخص خویشتن افروز دیده / چه میگویم ز آتش دور دیده
ز صحن خاک در یک طرفة العین / بر آمد تا فضای قاب قوسین
قدم بر فرق خلد برین زد / علم بر عرش رب العالمین زد
شده گردون فروزه خرد شان / زبانک طوطی سبزپوشان
با خبر مهمان میشد علوجوی / ملایک صد هزاران طرق گوی
کشیده خنزل بهای از دوش / نهاده حمل بر هم حامل العرش
بهشت آراسته در برکشاده / تتق آویخته پیشش نهاده
فتاده غلغلی در عرش اعظم / که آمد صدر و بدر دو عالم
امیر سید و سادات آمد / سپهسالار موجودات آمد
بنیاد مه چیزی راه کرش / که بود از مرحبا پیش آمد کرش
نکرد او هیچ جانب یک نظاره / رفیقی داشت از اعلی کناره
ز حوران گرچه صحن باغ پر بود / دو چشمش پیش از ما زاغ پر بود
چنان آن پیشگه روشن شد از نور / که روح القدس پروین ماند از دور
چو روشن شد ز نور حق حوالی / فغان برداشت روح القدس حالی

گرای سید اکرام خسروتر / بسوزد پیش این پرتو مرا پر
تو ای روح الامین پیش جهانی / که شد پیغمبر از خسرو آبی

چرا چندین غم شهپر گرفتی / گر بانگ لو دنوت بر گرفتی
هزاران جان همی سوزد درینجا / ترا گر پر بسوزد ای ... گذر

نمیدانسته صدیقان اسراری / غم بر میخوری آخر چنین جای
اگر در قرب این حضرت درآئی / بسوزی بر چه مرد این بقائی

تو ای روح الامین پیشین مگر / مشو بجه که لی وقت مع الله
تو شاگرد بنشین بسامان / بپرس از من که احسان است ایمان

گذشت آن نوبت تو لا تفعلا / تو بر در باش اکنون چو ...
ترا اندر درون پرده ره نیست / که سر بر سنگ هر دو بار گریست

منم در نور حق پروانه گردا / تو هی ور بر طاووسی گرفتار
پناه از حق طلب از هرچه گویی / سخن ابر پسر رود از هر چه گوئی

هزاران جان برا اسرار حکمت / فدای جان آن دریای عصمت
ز روح القدس چون بر بر گذشت او / ز هر جش پیش آمد بر گذشت او

بقدر آنجا که مهتر را محل بود / بجان انجا نیست در ظل ...
چنان نزدیک حق شد کاین نبود / که از وی جبرئیل افتاد پس دور

بصورت آنکه جبریل امین بود / که یک پر ز اسماعیش تا ... بود
چنان آنجا که مهتر در ربود او / که مهتر را بگنجشکی نمود او

چو بگذشت از جهت بی جهت یک / با خر شد بر رب العزه نزدیک
بگویم من در آن حضرت که چون بود / که آن دم از وجود خود برون بود

فرادان قربت ولی بر موج ... / وزان پیت زبانش بر مراد
چو گوهر کس ازین جا خو کرده / خیال و وهم را ای کرده ...

نزول بگذشت و از جان گم گرد / چو چو شد ز خود در حق نظر کرد
همی چند آنکه جنبش ... میکرد / دلش در چشم او دیدار میکرد

جدا زو که بخلوت که فرو رفت / در آمد نور ربانی و او رفت
در آن پیت محمد ماند بی کار / محمد از محمد گشت بیزار

جو حق میدید کو میزد بر دل / بدلداری سلامش کرد و حال
وزان حالت دمی با خویش آمد / سلام علیک بیشش آورد

خطاب آمد کو ... / تو بی بی سمع و بی نطق برون آی
بخواه از تازه رویی ... / چرا پیچو شدی آخر چه بودت

کنون چون ساختی بر ... تمام / شفاعت کن زبانی تست آزاد
... همی از همی این مرکب ... / که خلق هر دو عالم را امت است

فقیری از فقیری ایمن گشت / که عرش و فرش هست او کر گفت
مرا بی چه همی نوحه در رویش / بدانم من ترا این را همه پیش

چه باک است از فقیری ... حق / کر حال الوجه في الدارین ...
تو دوری گر همی ز آن جهت / که در راه ... هم ...

چو داری مونسی چون قل هو الصمد / نظر در کش بکرد بسوی امت
عیال تست اگر در غصه ... / اگر خاری ترا در راه افتاد

گل عشقی تو خوش می باش و جا... / که یک گل ... شکفته بر خار
چو مردم بر نگونی رخ نمودت / ببند چشم ... قل هو ...

بآخر چون نشست از خود نداری / بگوش جان سلام حق شنید او
فشاید گفت تنها خوردن اینجا / مرا باد و عباد الصالحین را

کرم بین کو چون کردی ... وحشی / نگردد این خلق بیکس ...
خطاب آمد که ای معصوم مطلق / تو حق داری حقت با شد ...

بخواه اینجست بود در خواست کردن / ز تو درخواست از ما ... کردن
چو رب العزه در اسرار آمد / بسمع نیشه در گفتار آمد

که یا رب امتی دارم گنهکار / بفضل جود و آتش شان بگذار
به پیش زاری و دلسوزی ایشان / لقای خویش کن روزی ایشان

امید جمله میدانی وفا کن / بلطفت جمله را حاجت روا کن
همه عالم کنی خاکند ای پاک / ده بر باد نومیدی کف خاک

چه کم گردد ز بحر بی کناره / اگر گاهی ببخشد ... قطاره
اگر رحمت کنی در حلق محشر / ازین دریا سر موئی شود تر

بگفت این و روان شد سیل گوهر / شام جانش ... اکمل ...
مقام انبیا برگزیده / درو بر سیده تا او ...

نشسته قدسیان در دیده ... / گر تا بوی بیابند از معاش
سوار انبیا از وی رسیده / بیا ده در رکاب او دوید

همه کروبیان بر برگشاده / بر خاک رخش بر سر نهاده
حیا ایمانست با نوری ز ایمان / به روحی کو هست از نور عثمان

چو دیوان الهی بانام انداخت / ز قدمت شد در عالم انداخت
همه جمع او همه جان او هم / همه اجزا عدد دیوان او هم

در اول عمر در جهان حق گرو / در آخر خویشتن قربان حق کرد
ز بس کو خون قرآن خورد آغاز / که گر ان خورده قرآن خون او باز

رسیده جوده پیش صبغة الله / که پیش صبغة الله گشت یکتا
که کرد این از بی ... عداد / ندانم تا که بود این راه ...

ز سیل دینی عدار کرده / که با مردان دین این کار کرد
یکی را بر سر قرآن بکشته / یکی را بر نماز ایشان بکشته

یکی را از سر دل در گرفته / یکی در کربلا بی سر فکنده
ازین گفت خدا با تست کاصل ... / و گر سر بر زند بر سرکشی ...

در فضیلت امیرالمؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه

نخستین قدوه دار الخلافه / جهان صدر پر نور نبی هم
اساس دین حق بنیاد تحقیق / نیابت داشت شرع صدیق

سپهر صدق را خورشید انور / چراغ اولیا صدیق اکبر
شریعت را نخستین ره ... / رفیق مصطفی

شراب شوق چون نوشی بگو / با ... و صد قبا بخو شید
نخستین جام حکمت نوش او کرد / ز دست مصطفی سر جوش او کرد

نبی را در امامت پیش رفته / تو انکه آمده در ویش رفته
چو حق در گوش جان او ندا کرد / همه بخشش بود تا فقر فدا کرد

چو در باخت آنچه بودش رنگ / نساخت از مال دنیا بکلی
زهی ... و بی بینائی / ولیکن نیست صدیقی ...

مخالف کو ... شناس / سد عون الی توم و الی ...
ز اول روز تا روز قیامت / نبی در حق او کرده کرامت

ز اول همدم او در سر اندر / چه در شهر و چه در غاره چه در ...
در اوسط ... نخستین / پیمبر را نیابت کرده در دین

در فضیلت امیرالمؤمنین عمر ابن الخطاب رضی الله عنه

چو آخر هم بر او خفته در خاک / زهی سرور ... چالاک

سپهر دین عمر خورشید خطاب / چراغ هشت جنت شمع اصحاب
جو شمعی کآفتاب نام ... / طواف او کند پروانه کردار

رسولش گفت گر دونی ... / نبی گر بعد من بودی جز او کس
خداوند جهان از بهر خاصش / تنها گفت بی از یارش

چو حق را حلقه در گوش اکرد / بنا میش ز هر قاتل گوش اکرد
ازان بر خویشتن ... / گر صد تریاق فاروقیش بودی

جهان شد ظلم در ایام اول / گر اشک در میان بحر قلزم
جهان از عدل او آسوده گی بود / تم از بود و ای او بود یکبود

عجم را تا قیامت کرد شاد / هزار و هشت ... بنهاد
امین اهل دین استاد قرآن / امیرالمؤمنین عثمان عفان

گر آن خواجه کونین او بود / بداماد بیش ذو النورین او ...
اگر حکم و حیا بودی مصور / روی النورین را بودی منور

در فضیلت امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه

حیا ایمانست یا جزوی ز ایمان / ز روحی که هست از نور عثمان

چنین حلقه حلم و حیا اوست | سراسر ... و باخ | چو دیوان الهی باهم آمیخت | ز قدمت شمه در عالم آمیخت
همه در جمع او مهمان آدم | همه اسباب او زو دیوان او هم | در اول عمر در قرآن چو کرد | در آخر خویشتن قربان چو کرد
ز بس کو خواند قرآن جور و اعدا | گر ز آن خورد و قرآن خون او | رسیده بود پیشش صبغة الله | که خون صبغة الله بخت تا گاه
که کرد این از و دنیای غدار | ندانم تا که بود این بار و اول | نه میل دینی عثمان کرده | که با مردان دین این کار کرده
کی اندر سر قرآن کشتند | کی اندر غار آسانش کشتند | کی راز سر دل از جنس کند | کی در کربلای سر بکشند

از این بگذر خدا را باش کامل | **در نعت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه** | وگر سر بر کشش بنو ای دوست

سوار دین بسر علم پیمبر | شجاع دین صاحب در من کوثر | به تن رستم سوار رخش دلدل | دل غواص دریای توکل
علی القطع افضل الایام او بود | علی الحق حجة الاسلام او بود | چنین باید نماز از اهل زاری | که بنویدان نحارت بی نماری
نمازش چون چنین باشد گزیده | بالجمدش درست کرد و بر | چو دوش ابر و دریا رتوی بود | بخشش عالی بر و جوی بود
توای نرزند وگر و از ما اینکه دی | تو نیز ای سیم هم سکن تعدی | که چون از سرخ رویی شیر ره شد | سفید و زرد در بخشش سپه شد
زهی صدری که با دنیا و دین بود | ولش اسرار دان راه دین بود | ز طفلی تا که خود را پیر کردی | برین دنیای دون تکبیر کردی
جو دنیا آتش و او شیر بودی | ازین معنی ز دنیا سیر بودی | اگرچه کم نشیند گرسنه شیر | نخوردی او ز دنیا یک شکم سیر
از آن حتی ز دنیا فقر و فاقه | که دنیا بود پیشش سه طاقه | الا ای در تعصب جان فتاده | گناه خلق باد و بو آنت ...
ز نادانی دلی بر زر تو بر کر | گرفتار علی کشتست و بکر | کهی این یک بود نزد تو مقبول | کهی آن یک شود از ملک معزول
گر این یک به گران و گر آن جه | که تو چون حلقه بر در تر است به | همه عزت درین محنت نشستی | ندانم تا خدا را کی پرستی
یقین دانم که فردا پیش حلقه | کی گردند صفت دود و دو قد | چه گویم جمله گر زشت و نکوهند | چو نیکو بنگری جویان اوهند
خدایا نفس سرکش را زبون کن | تعصب از نهاد ما برون کن | دل ما را بخود مشغول گردان | تعصب جوی را معزول گردان

الا ای جان و دل اندر دو داره | **المقالة الاولی** | تو آن نوری که هم ترسایه

ز نوروز نهای مشکات مسک | آیشمن گه بر شاخ مبارک | تو در مشکات تن مصباح نوری | ز نزدیکی که هستی دور دوری
زجاجه بشکن و زیتون بریز | بنور کوکب دری در آویز | ترا با شرق و با مغرب چه کار است | که نور آسمان گردت حصار است
الا ای بلبل گویای اسرار | ز صندوق جواهر سر بردار | چو عیسی در سخن شیرین زبان شو | صدف را بشکن و گوهر فشان شو
باواز خوش خود سر فراز | که در باریتیم وی مست آواز | چو آواز بلابل از تو پیوست | که او سرست خوش آواز چو مست
ز پیداری میان این در و سنگ | که کنجشکی نه پنداریت نیک | ز شوخی چون چنین بحر خروش | که بانگ شود ده پیل فرگوش
زیوبای ... تو کم کوی | که از یک پیل موشی شود | تو گر پیشی ازین جمله از آنی | که بس کو یا و بس ...
الا ای قطره بالا گزیده | ز دریای قدم تو بیشی ندیده | ز دریا گرچه بالای گزیدی | ولیکن در کمال جو ندیدی

چو از دریا سوی بالا شدی تو | صدف را لؤلؤ لالا شدی تو | تو تا کرده سفر گوهر نگردی | چو خاکستر شدی خنگر نگردی
سفر کردی ز دریا سوی عنصر | سفر نا کرده قطره کی شود در | نخستین قطره باران سفر کرد | از آن پس قعر دریا پر گهر کرد
بدریا گر گهر پنهان بماند | گهر با خاک ره یکسان بماند | ولی چون کو سر از دریا برآمد | ز زیر طشت پر در سر برآمد
چو برگ توت از موضع سفر کرد | ز رو پیاوز اطلس سر بدر کرد | سفرها گر نبایستی همه بودی | فلک را یک نفس آرام بودی
سفرها گر چنین قدری نبودی | مه از نو سفر بدری نبودی | الا ای بیک ... شد مستیز | دمی زین چار چوب طبع برخیز
بپر زانجا بسوی لامکان شو | زمانی بی زمین بی زمان شو | که اندر لامکان صد سال یکدم | بنسبت هر دو یکسانند با هم
دمی آن جا که صد سال باشد | ز استقبال ماضی حال باشد | ولیکن حال نبود در زمانی | ازان معنی که نبود آسمانی
چو نور دیده باشد آسمانها | نباشد چون چنینها انجمانها | نیابی انتقال دور دوران | نه معنی انقلاب چرخ گردان
نه نقصان باشد آنجا نه کمالی | نه ماضی نه مستقبل نه حالی | چو مستغنی است از سر دو جهان | امانست از زمان و از مکان دور
بود اندر یکی صد بی آدم | تر آن یک پیش ازین و این آن هم | چو حال این چنین کردی بدل تو | یکی بینی ابد را با ازل تو
چو آنجا نه چه و نه چند باشد | ازل را با ابد پیوند باشد | یقین دانم که سر در جر یکی ... | محقق را درین معنی شکست
الا ای مهره باز حقه پرواز | نقاب از لعبت معنی برانداز | مشعبد وار جا یک ... کن | شرابی در کش و بد مستی کن
بخاک آمیخت جانی که بزدای | تهی کر ... پاک بنمای | ز بیچ برپیچ زمانه | گرفتار آمدی در کنج خانه
اگر تو روی جانی بدری بر | بسوزی هفت چرخ سال خور | تو کنجی نه بشهری در میانه | برای از چار دیوار زمانه
طلسم و بند شرنجات بشکن | در و دیوار موجودات بشکن | تو کنجی لیک در بند طلسمی | تو جانی لیک در زندان جسمی
ازین زندان دنیا رخت برگیر | بکلی دل ز بند تخت بر ... | میان باز کن و آزاد مانی | ببند از کار چه باز مانی
تو معذوری که کاکاسی ... | که اینجا آنچه می خواهی ... | چو از حق بر که زندان می ... | عجب بود اگر آن می بنایی
الا ای مرغ حکمت در ... | چه خواهی یافت بیرون آشیانی | بپرواز معانی باز کن پر | سرای جنت در را باز کن در
چو بگذشتی ز گیتی تنگ پرواز | ز خود بگذر بحق کن چشم خود باز | چو از منزور جای دیو کشتی | تو دیوانه شدی کالیوه کشتی
چو دیوانی کرمی باید شدن زود | نخواهی شر روی آمدن زود | چه خواهی کرد جای مکر و تلبیس | ز دنیا بگذر و بگذار ابلیس
بدان که اقطاع ابلیس است دنیا | سرای مکر و تلبیس است دنیا | چو نیست ابلیس را جای مکرر | تو تیر از جای او بگذر بهنجار
سرای او بده وه بار پرستی | نظر در پیشگاه انداز و رستی | چو زین گلخن بدان گلشن رسیدی | بهمان انکار کین گلخن ندیدی
نخستین در جهان قدس بخرام | وزان پس در جهان انس بکام | چو تو بر حضرت عزت نشستی | تو باشی جمله و خود را نبینی
چو بگذشتی ز چندان پرده دام | پیکبندی شوی بادی الی ... | شود چشمت بنور شد جهان نور | شود بر تو دریای جان باز
چو تو بادی شوی در خود نگه کن | بدان خود را و قصد بار که کن | اگر اکه شد شود لذت بدار | ز شادی در خروش آید که یار

چو پروانه بر آتش میزند خویش که تا مستی او برخیزد از پیش
چو برخیزد حجاب پستی او دگر ره قوت آه و پستی او
کهی افتان کهی خیزان بمانده کهی بی جان کهی با جان بمانده
کهی در لذتی کو در فنای کهی در فرقتی کو در لقای
بگویم این سخن سر بار تو که کو غم چیست و کاهی یار تو
قدم را با حدوث آوردنیست دگر آورشت این سبک بهیست
کنون ای آفتاب سایه پرور که گفتست گر کنار دایه گیرد
چو تو در عالم حادث شتابی ز نور عالم ثالث چه یابی
الا ای مرغ پران ای ازین دام دمی در مرغزار خلد بخرام
چو هستی برد اسرار گشته ز شاخ عشق برخوردار گشته
بگردان روی ازین دیوار اخضر فرو شو در بی اسرار اخضر
همی هر ذره در عالم که بینی اگر تو در بی آن می نشینی
جهان پیدا شود از ره دراه که نوری کرده از انوار درگاه
برون می آمد از استاد ... زهی روز نهایت ناپیدا
نه هرگز هیچکس جا بس ماند نه هرگز غایت و پایانش پیدا

حکایت

چنین گفتست ظاهر یک باری که من چل سال ماندم در بیماری
ز نیکی یک غره سوی دو گیتی ولی در چشم تو عالم سیاهست
نهاده برده وز ذاتت بسی جهل که تا نا اهل پیدا کرده و اهل
تو کر اهلیتی داری درین راه ز نیکی یک ذره بیرون تابد از کاه
ز ایشان گر نظر در تو نکوی ز سوی تو سفر برتر نبودی
ولی چون نور چشمان زیر خشتست چرا این کاهلی در کوی سرشت
بیچون اختر اگر داری حضوری که مردم میرسد پیدا ز نوری
اگر روشن کنی آیینه دل دری بگشایدت در سینه دل
دری کان در چو بر دل برگشاید فلکها پرده داری را نشاید
دری کز وی در آید هر چه خواهی چه راز دین چه اسرار الهی
ترا سه چیز می باید ز کوشش بدانستن عمل کرده شده عین
چو علت با حوادث عین گردد دلت آیینه کونین گردد
ز تو گر باز دارد یک نظر یار بدنیا در نیابی هیچ اسرار

المقالة الثانیة

ولا یکدم رها کن آب و گل را صلای عشق در ده اهل دل را
ز نور عشق شمع جان برفروز ز نور عشق از جانان بیاموز
چو نه یار از عشق رمز یار کوی چو بلبل بی زبان اسرار کوی
چو داود ایت بر کشتگان جان ز نور عشق بر خستگان جان
حدیث عشق ور د عاشقان ساز دل و جان در هوای عاشقان باز
چو عود از عشق بر آتش همی سوز چو شمعی میسکری خوش همی سوز
شراب عشق از جام خود ریز وز آنجا جرعه در کام خود ریز
خرد چون سست تیرش بر هدف بگویش بازشه ما کم ز ندافست
چو عشق آمد خرد را سیل در کش چراغ عشق خود را نیل در کش
خرد آبست و عشق آتش تصور نسازد آب با آتش ضرورت
خرد گنجشک دام ناتوانست ولیکن عشق سیمرغ معانیست
خرد دیباچه دیوان ازلست ولیکن عشق شه بیت نمازست
خرد نو باوه باغ دمنست ولیکن عشق در شب چراغست
خرد نقد سرای کاینانست ولیکن عشق اکسیر حیاتست
خرد زاهد نمای سرخوالیست ولیکن عشق شنگ لاابالیست
خرد را بر در استظهارست ولیکن عشق درویشان کارست
خرد را خرقه از تکلیف پوشند ولیکن عشق از آن شراب بنوشند
خرد جان پرور و جان سار آمد ولی عشق آتش جانبار آمد
خرد راه سخن آموز خواهد ولیکن عشق جان امروز خواهد
خرد طفلست عشق استاد کارست ازین پایان تفاوت بیشمارست

دو آیینه است عشق و دل تقابل که مرد و روی در روی اندر اول
میان سر دو ره پردولت در پیش ولیکن نیست بی پرده کمی پیش
به بین صورت در آب ای کم تامل که یک چیزست با هم آب و صورت
زوال عشق ای نیست شوار میان عشق و دل موجست مقدار
جهان عشق دریاییست بی بن وگر موییست بر روی ز ناخن
چو آید لشکر عشق از کمین گاه نماند عقل را از هیچ سو راه
گریزان کرده از هر سوی ناکام چو عشق آورد رو باید عقل از بام
کسی کز عشق در دریای زرنیست بدان کین چه کاری بس شکرفست
فتوح راه عاشق واربارست تو پنداری که گیرکین کار بازست
عجایب جوهرست این عالم عشق که میکوشد عوض باشد غم عشق
گر و پیوستست هیچ ار گر گوهر گر و یک تو ل لا ابتی ز بانش
جهان را شد سلطان عشقست ز راحت ای همه ایوان عشقست
نشاید عشق را از ناتوانی بباید کاهلی و کار روانی
شکر فی باید و با کینه بازی که باشد زهر اندر نوش نهانی
درین دریای پر خون غوطه گشته جهان بی دوست بر روی جگر گیر
هزاران جام درزهر او چشاند در انشا میدهد و ابرو کشادند
هزاران تیر محکم خورده بر دل چو آسوده نبودی پای در گل
نه او را زهر مهر یاد کردند نه از جانان مجال یاد کردن
اگر از وصل او یابد نشانی بهجران در گریزد هر زمانی
که آرد تاب قرب و وصل جانان چه سنجد شبنمی در پیش طوفان
درآن دریا چنین قطره چه سنجد بران خورشید یک ذره چه سنجد
بکل جان از آن اسیر کردند بسی جانها درین دریا سپردند
بزیر پرده جانها آب کردند تن اندر خاک خون بر تاب کردند
جهانی گنج در جای نهادند جهانی کوه برکاهی نهادند
زمین و آسمان را در کشادند در انبار جانها بر کشادند
زمین و آسمان محبوس کردند در انبار جانها بر کشادند
زمین و آسمان محبوس کردند جهانی جاودان فردوس کردند
به تنها راه و برجا تنها نهادند بجا نها ترک دوران نهادند
ز تن راحت بدل بردند ناگاه ز دل راحت بجان و آنکه در گاه
اساس چیزها برهم نهادند وز آن بنیاد آن عالم نهادند
چو شد برد اخته چیزی کردند گر از عشق گفتند و شنیدند
ترا این عشق آسان می نماید که بر قدر تو چندان می نماید
علاج عشق اشک و صبر باید گل ارچه تازه باشد ابر باید
خوشی عاشقان از اشک و قهرست همه سرسبزی بستان ز ابرست
اگر عاشق نماندی در جدایی نبودی عشق را سر کردوای
دگر معشوق آسان وی داوی کجا این لذت پیوست وادی
اگر در عشق نبود انتظاری نماندی رونق معشوق باری
دمی در انتظار بهدم دل بسی خوشتر بود از ملک حاصل
چو آید یار اندر عشق محرم بسی خوشتر ز شادی دو عالم
دو عالم سایه خورشید عشقست دو گیتی حضرت جاوید عشقست
نگردد ذره ذره هر دو عالم که نبود با کمال عشق محرم
بدست حکمت خود حق تعالی نهاد از بهر هر چیزی کمالی
نبات و معدن و حیوان و افلاک میان آب و باد و آتش و خاک
همه در عشق میگردند از حال چه در روز و چه در ماه و چه در سال
کمال عشق معدن لعل جستن کمال اندر نبات از خاک رستن
کمال عشق حیوان خورد و شهوت کمال عشق انسان جاه و قوت
کمال چرخ از رفتن بفرمان کمال جابر کوه جابر سیدن
کمال هر یک اقطاعست در خورد گران اقطاع بهتر بابی در
کمال ذره ذره ذکر و تسبیح که عارف بشنود یک یک بتحقیق
کمال عارفان در نیستی هست کمال عاشقان در ناخودیست

کمال بی‌نیازی جایی که جاست — که کرد اندر کس این چرخ بو است
کمال قدسیان در قربت عشق — کمال عشق هم در قربت عشق
زاولی تا بجنبد هیچ برج — کمالی گر نبودی هیچ برج
کمالی گر نباشد این چه دانند — ز بی‌شوقی همه حیران بمانند
طلب جستن کمال آمد درین راه — دل دانا بود زین راه آگاه
ز سر تا بن چو زنجیرست یکسر — رسی زین تا بدان نهان بدیگر
سر زنجیر در دست خداوند — تعجب بین که این تا چند در چند
ز اعلا سوی اسفل میبرد کار — زهی قدرت زهی صنع جهاندار
فرود آید جهان کز سار کارست — بگرداند جهان کش اختیارست
بلا شک اختیار اوست اعظم — که نبود علتی در ما تقدم
خداوندی که سر چیزی کار او کرد — ترا گر نیست نیکو او نکو کرد
همه آفاق در عشقند پویان — درین وادی کمال عشق جویان
چو کس را نیست ره در دل سوی عشق — کجا یابند سر که ذوق عشق
فلک در عشق دل چون ... دارد — وزان دیوانگی زنجیر دارد
ملایک بسته زنجیر افلاک — ازان زنجیر میگردند در خاک
فرو می‌افتد از حضرت حجابی — فلک یا می نماید انقلابی
جو دیگر نامدار حضرت خطاش — نه او ماند نه دور انقلابش
الا ای صوفی فرو ده خرقه — بگرد خویش میگردی چو حلقه
زهی حالت که هست از شوق دوست — که تا روز قیامت گردش است
کمال عشق را شایسته تو — شدن زین پند تو ناشسته تو
چو ما این بند مشکل برگشاییم — بر قاضی بدرگاه تو آییم
بقول الحکم این چرخ و حوش — یکی گردانم اندر حلقه خوش
درای بحر تو غواص گردیم — تو عامی باش تا با خاص گردیم
وز انجا هم بسوی فوق بارم — کهی ان شوق و گه زان تا بیارم
چو در کوشوار خویش سازیم — دمادم و تنها در پیش سازم
ازان پس پرده بر پرده بگویم — نباشد پرده را غایت پدیدار
ازین پرده بدان پرده درآیم — وزان دیگر بدان دیگر رانیم
همی آیم بادم همچو اکنون — بهر پرده چو مار از پوست بیرون
ترا هم سختی باید ز عقبی — نگر کن دمی در پس پرده دنی
که در دنیا در اول چون بوی تو — در آخر بین که چون بنشوی تو
کهی آب و کهی خون کهی شیر — کهی کودک کهی برنا کهی پیر
کهی سلطان دین که پرچنار — کهی مردار می کردی اسرار
هزاران پرده در دنیا گذشتی — کز از صورت بمعنی در گذشتی
درین وادی که از اعلی علق تا — مثالت پرده و دنیا تمام است
که داند کین چه اسرار نهانست — سخن نیست این که نور عقل و جانست
اگر چشم دلت گردد بدین باز — برون آیی بیک یک ذره صدراز
همه ذرات عالم را درین کوی — تو بینی یکنفس در روش روی
همه در گردش ند و در روش است — تو بی چشمی و در تو این روش است
الا ای بی‌خبر از عشقبازی — تو بنداری که هست این عشقبازی
کمال عشق را پایانی ندارد — چنین رفتست و در پایانی ندارد
ترا چون نیست نقدی در دو دست — که از رونقی باشد بر دوست
از و میخواه تا دریا بباشی — هم اندر خویش ناپیدا بباشی
دلت در عشق بحری کن که تا — همه قعرش جواهر موج شبها ار
که تا چون رفتی از بحر معانی — براه آورده در پایش فشانی
چنین دریا که این بحر را سازی — که تا بود درین امت غباری
اگر جانت نثار راه او شد — دو عالم در نثاری تو در شد

حکایت

نظام الملک چون در صدر بنشست — درآمد صوفی بار کوه در دست
بدو گفت ای وزیر آصف آثار — سرای زر کوه پر زر کن بیکبار
اشارت کرد آن دستور عالی — که تا زر کنند آن کوه حالی
چو صوفی زر بسته و حال افتاد — بنزدیک نظام آمد بایستاد
نثارش کرد بر سر کوه زر — چو شد زر کوه تهی افکند بر در
بدو گفتا نشستم روزگاری — که تا فرق ترا آرم نثاری
چو اندر خورد تو چیزی ندیدم — ز نور بر تو فشاندم ارسیدم
عزیزا چون تو نقد آن نداری — که سلطان را نثاری در خور آری
ز حق میخواه جانت را اسیری — که تا هر چه بود بر روی نشانی
چه دولت پیش ازان دادی گدا را — کجا یی زر نثار بادشاه را
منم در عشق سرگردان بمانده — ز خود بیخود شده حیران بمانده
میان خواب و بیدار آمد حالیست — که جانم را دره حد کمالیست
اگر آن دم نبودی حاصل من — تهی کردی تن از بر دل من
دلم را در جهان لذت حرامست — که میگویم که آن دم از جهانست
کمال عشق آدم آن دم آمد — ازان بود که آدم این دم آمد
کسی کو نیست عاشق آدمی نیست — که او را با جهان همدم دمی نیست
اگر در اصل کار آن دم نبودی — وجود عالم و آدم نبودی
دی کامل از سر عشقت جانرا — بدان دم زندگی دانم جهانرا
زهی عطار در اسرار راندن — مسلم شد ترا گوهر فشاندن
عنان را بازکش از راه اسرار — که ره دورست و مرکب نیست رهوار
تو دریایی اگر چشم تو بیناست — که عالم نیست بیشک گوهر ماست
خیالیست این همه گر برد اندیش — به پین آخر خیالی را ازین بیش
تو تا دیوانه یا آشفته باشی — که چندین در خیالی خفته باشی
تو چه مردان بازی و خیالی — شدی بالغ چو طفلی در حوالی
پری در شیشه دیدن کار طفلست — که بالغ را خیال علو و سفلست
ندانستن ترا ح عرش اسرار — که نیست ای خواجه اندر راه دیار
جز آن حرفی که دیدی هیچ آمد — ولی در چشم تو بر پیچ آمد
سران حرفی که آن هیچی ندارد — الف بوده الف هیچی ندارد
چه خوانی ابجد این کار چندین — که ابجد راست الف حرف چندین
الف هیچی ز اول و آخرش لا — ز ابجد تا ضطغ لا و سودا
اگر صد راه گیری ابجد از سر — میان هیچ لا لا مانده بر در

حکایت

تو میگویی که مردی مرد رستم — برون کن رخش باید کار رستم
چنین گفت آن عزیزی با دیانت — که تا حق عرضه کردست امانت
زمین و آسمان زان در ... — که بار و عهد و آن سخت دیدند
تو تنها آمدی تا آن کشی تو — ازان ترسم که خط بر جان کشی تو
اگر امنست امانت این همه یک — بسی زین سر کشند از تو حرلیک

حکایت

اگر خود شوی این سر بدانی — دگر نه بند از جاه و جوانی
بشب حلاج را دیدند در خواب — بریده سر بکف بر جام جلاب
بدو گفتند چون ای سر بریده — بگو تا چیست این جام کرده
چنین گفت او که سلطان نکونام — بدست سر بریده میدهد جام
کسی کین معنی ما میکند نوش — نخستین کند سر خود را فراموش
نخستین چشم خود از رسم در باز — پس آنگه جان تهی جسم در باز
جهان در رسم او کن جسم پنهان — که میکرد و الف در رسم پنهان
چو جست زنت جان اگر مصطفا — برای از جان و کم شو در مصفا
یکی دریاست از عالم گرفته — همه موجش دل آدم گرفته
کجا این موج دریا می نشیند — که دریا جست در دریا نشیند
ترا باید که جان و تن بماند — وگر سر در بماند من بماند

حکایت

من و تو یک من و سر است کار — گر ز دیگ چو کند کوی گونسار
بنا موسی تو ای رفت آن شاه — یکی را دید خوش بنشسته در راه
بدو گفتا ای نشسته بر زمین خوش — تو میخواهی که باشی بر زمین خوش

چنین گفت او که من روشن نمایم
اگر جان و تنت روشن نبودی
چو روی آینه از خاک شد پاک
چو پشت آینه چون روی گردد
چو جسم تو همه امروز معنی است
محمد را چو جان تن بود و تن جان
اگر گویی که تن دیدم که خاک است
بحکمت گور و خشت و خاک را هست
دلی تا در زمان و در مکانی
بپرسید از علی مرد و نوروز
نه شمسی باشد و نه زمهریری
چو پشت آینه است اجسام آنجا
چو سیبی را که اندر خلد بشکافت
چو در چشم آیدت چون حور دلبر
چو خورد اندر نماز انگور جنت
نه سید گفت خلد و نار و کو
وضو اینجا و جنت آنجا که نور
ببینی گر تر آن چشم بار است
چگونه شرح جسم و جان دهم من
نیارد مرد درویش اینجا ره برد
عوان اینجا سگ خواهد چو در
اگر زین سو نماید جسم باشد
بهشت از نور تو رخت می‌برد
چنین گفت آن بزرگ بزرگ‌زاد
اگر پیدا شود حوری رو نما

من آن خواهم که اصلا من نمایم
تنت جان گرد و جان بی تن بودی
شود هر دو یکی چه خاک و چه پاک
یکی باشد گران صد سوی گردد
که جسم این جا نماند زانکه معنی است
سوی معراج شد با این و با آن
تن خاکی چگونه جان پاک است
بچشم دیگری روضه است و خوابست

حکایت

که باشد در بهشت ای شیخ فرزند
نه مظلم باشد آنجا نه زمهریری
شود چون روی آینه مصفا
توانی در میان حور رفت
چرا باید در آن هر ذره حوری
چرا دایم ندید او حور جنت
بتو نزدیک‌تر است لیکن
جدا اینجا جدا آنجا که دور
که هر چیز که اندر عالم است
که جان و جسم یکسان است ای تن
که نتوان نا درویش آنجا که برد
سگ و بلعام در صورت برابر
وز آن سو جان پاکش اسم باشد

حکایت

که جنت این زمان است از ره
شوند این خلق پیش هم بعضی

برانگاهی که در تو من نماند
چو پشت آینه گشت از کجا هست
نه فرد او رو بها بعضی سیاه است
کسی هرگز نگفت از دور آدم
ولی چون جسم بند جان گشت
شود معنی باطن جمله ظاهر
جوابت گویم اندر گور منکر
کسی گور روضه دانند دید خاکی

حکایت

بنا شد گفت روز حرم آنجا
همین اجسام کاینجاست امروز
عمر انجام آنجا سلاح است
چو باشد کمترین تر نور باشد
نه سید گفت کین دم شد پدید
بهشتی دان تو ار قول پیمبر
چو او را دیده جبرئیل این بود
چو تو بیننده کور رهی بینی
ترا این آب چون خوش می‌نماید
ز بی کام روز سیر نانوا است
کسی کاینجا بود در کبر و در
یکی اینست جسم جان درویش
عزیزا تو چه دانی خویشتن را
ولی آنکه شود جنت تمامت
نداری تاب آن امروز اینجا

دو بینی در ره جان و تن نماند
ولی جان را دو بینی است روشن
نه بعضی رو بها مانند ماه است
تو بشنو تا منت بی من بگویم
همه جسم تو آنجا جان نماید
بلا شک این بود تبلی السرائر
تو خود کوری که گفت ای چو منکر
چرا این پایه بند جان ها کی
نیاری دید سر گردن بجانی
از آن معنی که شب بنود هم آنجا
همین اجسام باشد عالم افزون
بلال آبنوسی محو عاج است
همه ذرات عالم حور باشد
بهشت و دوزخ زرین دیوار
ز حد حجره او تا منبر
بهشتش آب سرم اندر زمین بود
زمین روزه و چهره بینی
بزیر آبت آتش می‌نماید
چو آنجا رفت بگریست و خو
گفتندش جشن اندر صورت نور
بحکمت می‌نماید زو سویش
طلسمی بوالعجب دان جان و تن را
کی بی اعمال تو رفت بکرد
که در جنت شوند اهل سلامت
که بینی حور روح امروز اینجا

زهی توت که اندر جانت باشد
بلوغ اینجاست در عقبی ظهور
درختش صدق و اخلاصست نقوی
نه سید گفت کاینجا نیک بختی
بسا مردا که او این الصلوات است
همه عالم ز حوران پر ز هوش
زمین آسمانها بر فرشته است
شود معنی سر هر چیزی ترا فاش
حیوة دوست تو بر تو فتاده است
حیوة داشتی آنکه کنون هم
ترا چون از یکی گفتن خبر نیست
ز جای دیگر است این سود و اسرار
همه عالم به پیوند بند بوده
کسی کین دیده در چشمش صفا یافت
اگر راه محمد را چو خاک است
بعقل از نقش این اسرار شد
چو خود در زیرکی بشنود راست
همان مذهب که زشتی بود راست
بکل آن سر زن اوست آوار
سوالی کرد از ین شیوه یکی خام
که از بهر چرا عالم چنین است
چرا این هفت کرد و بر هم است
سخن بشنو نه دل تاب و دیگر
چو عقلی فلسفی در علت افتاد
همی هر که چرا گفت او خطا گفت

که فردا تا ابد صد چندانت باشد
ولت اینجاست در وجود نور
همه بار درخت اسرار معنی
بیک نیکی نشاند آنجا درختی
بسا زن کاز زبان اخت الکوه است
چو با حق زنده اندیشان همه هوش
تو که بینی جسم تو سرشته است
همی گویم یکی گردانی ای کاش
بهر تو همی در دل نوعی نهاده است
به پیش کین دو حیاتست خون هم
دران نوعی حیاتست هیچ فرق نیست
ندارد فلسفی با این سخن کار
کنند آن بند بوده جمله سوده
بنور صدر عالم مصطفی یافت
دو عالم خاک تو گردد ز پاکی
میان گبرکان زنار بندی
ز کور آن تراود که در دست
مر آن بهست اینک گنج است
ترا در ره بهر جزو است انکار

حکایت

که این یک آسمان این یک زمین است
چرا جا نیست خاص این عالم اینجا
برای این که می‌بینی و گر نه
ز دین مصطفی بی دولت افتاد
بگو تا خود چرا باید چرا گفت

تو هم چون نطفه افتاده چون باغ
در و دیوار جنت از حیات است
درخت طیب آنجا چون ز روم
نه آنجا اثر باماند نه اسباب
نه در دل بگذرد کان خود چه سان است
در و دیوار ایسان جمله
هر آنکه گر شریک آیی درون تو
حیوة لهو لعب است این جمله
الست آنکه بشنود سعی بنود
چو آنچه نطق و حیاتت بی لسانی
میان مرد و زن دانش بعقبی
محقق این بچشم تر بینند
ده بر باد تا چشمش نماند
ز کونین ار شوی پاک و مجرد
و گر نه فلسفی گود و رمی باشی
ورای عقل چندان طور هست
بگویم اعتقاد خویش با تو
بسی شتاب چون من گرد عاجز
چو تو در علت چون چرایی

حکایت

زمین پیوسته در جنبش همی هست
جوابش داد آن سلطان مطلق
چو در اصل کل علت نگویم
نه اشکال است در هر علت
ورای عقل ما را بارگاه است

که اندر خلد خواهی گشت باغ
زمین و آسمان اینجا نهانست
که دست و باسخن آنجا بگوید
که فرزند عمل باشند اصحاب
نه در جان آیدت کین آن جهان است
ولی در پرده پنهانند جمله
ببینی هر دو عالم را کنون تو
حیوة طیبه نامی شنیدی
بنودی بود بودی کان شنودی
حیوة و نطق دزد چون مانی
که گوید فلسفه است این شود معنی
دو عالم را بکل یک چیز بینند
چو بینی باشد او چشمش نماند
نیابد راست بی نور محمد
ز عقل و زیرکی مهجوری باش
که بعد و هم اندر خور ادراک
اگر چه کی شود این پیش با تو
علی الحق این بود وین المجاز
اگر آیی تو بی علت بیاسی
از آن سلطان بر حق بر سلام
چرا ساکن چنین اینجاست و
که بشنو خود جواب از علی الحق
ولی در فرع هم علت بجویم
که جز تسلیم این دین نیست و
ولیکن فلسفی یک چشم راه است

چرا او چون نبات خاک دوست / گهی دریا بدین گوهر که هست
عزیزا سر جان و تن شنیدی / ز منبر سخن روغن کشیدی
تن جان را منور کن ز اسرار / وگرنه جان و تن گردد گرفتار
چو می بینی بهم یاری کرده / بهم باشند گرفتاری مرده
مثال جان و تن چون آبی ز چاه / مثال کور و مفلوج چیست ای راه

حکایت

یکی مفلوج بود و دیگری کور / ازان هر دو یکی مفلس یکی عور
نمی یارست شد مفلوج بی پا / نه ره میدید کور مانده بر جای
کر مفلوج شد بر گردن کور / گر این یک چشم داشت آن دیگر ...
بدزدی بر گرفتند آن دو تن راه / بشب دزدی همی کردند ناگاه
چو شد آن دزدی ایشان پدیدار / شدند آن هر دو تن آخر گرفتار
ازان مفلوج بر کردند دو دیده / شد آن کور یک پی پی بریده
چو کار ایشان بهم بر هم نهادند / دران دام بلا باهم فتادند
چو جان و دستی و تن دور رو سوزند / اگر اندر عذابند ار دو سوزند
چو مجموع ایشان در عذابند / میان آتش سوزان چو اسپند
عذاب عاشقان نوعی دگر دان / وزان بسیار کس را نیز دان
عذاب جان عاشق ار بجاست / که از طاقت آوردن محالست
اگر فانی شود زان رسته گردد / بقای در فنایی بسته گردد
مثالی گفت از پیر اصحاب / که دریایی تهی بر تشنه آب
مثال پر پروانه است دانش / چو مار و تاب آتش میرد خویش
ز نور آن همه عالم بخفتند / بریزد کوه و موسی هم بخفتند
اگر تو خو کنی بی تو ران نور / بدان نزدیک باشی از این دور
جهان کان طفل را غواص دانا / بصد لطفش فرو آرد بدریا
که تا آن طفل بر دریا کند خوی / نکرد اندیشه از دریا کهی جوی
چو پیدا شد جمال یوسف از دور / جهان چون مصر حالی گشت پرنور
زنان مصر چون رویش بدیدند / بیکره دستها بر هم بریدند
ز بیهوشی چنان گشتند دلسوز / کف ایشان ترنج از رخ حل روز
زلیخا کم نشد در کار او زود / که او خو کرده دیدار او بود
ببین آخر بدان پروانه خوش / چگونه میزند خود را بر آتش
چو از شمعش بود پروانه از نور / در آید پر زنان دیوانه از دور
درین دیوان سرای با حوافت / چو پروانه منی هیچ عاشق
چنان در جان او شوقست آرزو / که نه از ... شد نار ...
چو لختی بر زند در کوی معشوق / بسوزد در فروغ روی معشوق
ز عشق آتشش پروانه مانند / بسوزد بال و پر ...
خدایا زین حدیثم ذوق دادی / چو پروانه دلم را شور دادی
چو من دریای شوق تو کم گوش / ز شوق تو چو دریا میزنم جوش
ز شوقت در کفن گفتن ندارم / ز شوقت در قیامت سر برآرم
ز شوقت آدم در عالم خاک / ز شوقت میروم در عالم پاک
اگر هر ذره من گوش گردد / ز شوق نام تو مدهوش گردد
اگر هر موی من گردد زبانی / نیابد جز ز نام تو نشانی
گر از هر جزو من چشمی شود باز / نه چندین جز ترا در پرده راز
گر از من ذره ماند وگر هیچ / ترا خواند ترا داند وگر هیچ
چو مرد آن پیر راه و شیخ اصحاب / مگر یک شب مریدش دید در خواب

حکایت

بپرسیدند چون بودت حالت / که میکردند من یک سوالت
چنین گفت او که دیدم آن دو تن را / خدایم را سپردم خویشتن را
مرا گفتند ای خوش برده خوابت / خدایت گفت چیست آنگه جوابت
سخن گویی چنان در هیچ جایی / نشد وا خانه از پس جوانی
چنین گفت او که من آن تنگنایی / بدل کردم سرای بد خدایی
شوند از من کجی چون کمان تیر / نکو گویند میگوید فلان پیر

ترا چندانکه رگ رگ و پوست / بهر یک صد هزار اسرار دوست
تو با این جمله پاکان دل ... / فراموشم نکردی در چنین جایی
مرا کاندر دو عالم جز تو کس نیست / فراموشت نگردانم هوس هست

المقالة الثالثة

ز خود دور رو بدیده نزدیک بودن / حقیقت چیست پیش اهل بودن
اگر جانت بروی آید بصورت / به بینی هر چه می بینی ضرورت
حجاب تو نباید هر دو عالم / به بینی هر دو عالم را بیکدم
ازین صورت اگر بیرون شوی تو / مه و خورشید مجلو لون شوی تو
چو جانت را تمام نور دادم / سر و چشم تو سوی حور داد
مشو مغرور خلد و حور سرکن / که بی حق خلد زندانست سرکن
سرای خود بغارت داد شاهی / درافتادند در غارت سپاهی

حکایت

یکی گفتش که غارت کردی امانی / که گر سودی نبود زیانی
بخندید او که این بر من حرامست / که روی شاه سوی من تمامست
مرا در روی شه کردن نگاهی / بسی خوشتر که از صد تا مناهی
دل شه گشت خرم زان نگاهی / چو از خواست حالی ...
بسی جوهر به ابرار نمودست / بدست خویش اندر حسن آدا ...
که برگیر آنچه میخواهی ترا داد / که کرد ای ای گرامی جان من شاد
شو اعضا دور کن مشغول آنو / چو خود را گم کنی در حق فرو شو
اگر از دیده خود دور افتی / همه در عالم پر نور افتی
بهشت آدم بجو گندم بداد او / تو هم بفروش اگر کارت تمامست
نه سید گفت بعضی با تدبیر / سوی جنت کشد اگر زنجیر
اگر جانرا نخواهد بود دیدار / چه باشی هشت جنت را خریدار

حکایت

اسیری را بصد درد و غم مست / بدوزخ می برند از قیامت
زند انگشت دیده بر کند زود / بخواری دیده بر ره چه کند زود
چنین گوید که من از دید مقصود / نخواهم دیده بی دیدار معبود
اگر دیدار معبودم نباشد / ز دیده هیچ مقصودم نباشد
چو مقصودم نخواهد گشت حاصل / ز دیده خواهم و نه جان و نه دل
حجابت گر از آن چه حسرت است / ندارم زین رها گویم که بر گشت
بهشتی را چو ذکر بار خوانی / نه اندیشی گر از حق بازمانی
چه میگویم کسی گر ماه روئی / شود از ناتوانی همچو موی
بیک برزرگند صد گور گردار / بهشتی چون بیا ستاند زبی کار
ولیکن این سخن با مرد راه است / نه با دیوانه و دیوان ساه
شنیدم من که شبلی با گروهی / همی شد در بیابان با گروهی

حکایت

بره بر کاسه پر دید در باد / گه از باد و ز باران میکرد زیاد
گرفت آن کاسه سر کشته / بره دید ای عجب خلقی تو بشته
که نیکی کین سر مردیست پر غم / که او بیا زیان کرد آخر هم
چو شبلی آن چنان آشفته بر جوانم / بزد یک نعره و آشفته دل شد
بیا با آن گفت کین سرور حسن راه / سر مردیست از مردان کار اوست
که سرگو در نباشد سر دو عالم / اگر دو در حریم وصل محرم
تو هم گر هر دو عالم ترک گویی / چنانکه این مرد از مردان اوئی
نیچهای بنحتی چند فرسنگ / که تا یک چو زر داری برگ در جنگ
بکار حق چنین دست خفتی / بر او راستی کامی ز سرفتی
تو بی صد رنج تنگ چو زر جانی / سوی حق رنج بار ده کشانی
چو میکرد عکس روز شنیدست / شب تاریک چون ماه اندر اشته
تو میگویی که جز حق من نخواهم / بهشت و حور الحق می نخواهم
تو آب گنده در زیر ... سنگ / نمی باید بهشت ای مرد بیک
ز شیری زر سره توی شود آب / وز آن همت چگونه آوری تاب

بیک دردی در آید هلاک بابی
یکی پشه شکایت داشت از باد
بعدلت باز خر این نیم جان را
چو آمد باد از دوری بتعجیل
چو بادی بر سد او میگریزد
وگر یک بار آوردی شهادت
طلب مر دو آمد راه مسدود
اگر صد قرن میگردی چو گردی
چنین گفت آن جوانمرد یکه خر
بطاعت کو فرمودند بابی
کنون گر رسد بازیت انداز
اگر او زرشی داری بموی
زتو گر هست مویی مانده بر جای
چو مویی تا بگویی در حسابست
مکاتب را اگر یک جو بماندست
اگر آینه تو همدم تست
چو بنشیند بخلوت یار با یار
هزاران شیر مردان پیش راه
بگو تا در حق یار کی بود
چگونه وصل را داری تو امید
برو بنشین که جان از دست برخاست
هزاران ذره سرگردان بماندست
بسی در وصف آن تصنیف کردند
زهی دریای پر در آمده
دلت با نفس شهوت خو گرده

حکایت

بنزدیک سلیمان شد چو باد
وگرنه بر تو بفروشم جهان را
گریزان شد از آن پشه بصد میل
چگونه پشه با صرصر ستیزد
حلالت شد بهشت پر سعادت
چو مقصودی نمی‌بینم چه مقصود
ندانم که تو خواهی یافت تو هی

حکایت

نماند جاشت انگه بجای آر
نشیند بر سر دوشش تو تا گاه
نیابی بوی او از هیچ سوی
بدان یک موی مانی بند بر پای
چو مویی وجه گوی چون تحقق است
از آن چو جان او در کوه ماند
چو از دم تیره شد نامحرم
نفس نامحرم افتد همچو اغیار
که گرد و جهان تو زین رازگاه
که جز حق نیست برخوردار کی بود
چگونه بر توانی شد بخورشید
در آمد هوشیار و مست برخاست
ولی خورشید در ایوان بماند
بسی با یکدگر توصیف کرده
که نشنیدند برو کرده تباهی
کجا چندین معانی زیر پرده

گزان گه باد تند آمد زمانی
سلیمان پشه را از دیک بنشاند
سلیمان گفت نیست این عدل باد
اگر امروز داری نیم خرما
وگر چیزی ورای این دو جویی
وگر تو گرم رو مردی درین کار
به بیداری ببوی روزگارت

جو این کردی ز فرمان پیش کردی
تو باش کر کاینجا جمله سود است
اگر آلوده کردی روزگاری
جنب را گر تن خشک است مویی
تو تا یکبار کی جان در نباری
تو هستی تو ترا نامحرم آمد
دو همدم را که با هم شان حسابست
ندای کرد هر گز خلوت آغاز
علی الجمله یقین بشناس مطلق
چو در دریای قدرت قطره تو
تو میخواهی برآری و بزوری
اگر جانست جای عجز تو او
درین دریا هزاران قطره حیرانست
هزاران قرن میگردند گردست
سخنها میرود چون آب بر خاک
چو تو عالم ندانی جز خیالی

چگونه اندر آنجا عقل ره یابی
ببندد از جهانی تا جهانی
بس آنکه باد را از دیک خواند
ولیکن پشه می نتواند ایستاد
بر پستی هم زد وزخ هم ز کرما
ثبت خویش باد بیهوده چه گوئی
برو پشه که گوشت تیز برداد
تو این گیتی با این چه کارست
گریش از صبحدم در طاعت آویز
مگو کردی تو آن خویش کردی
وگرنه باز گیری تو که بودست
که تا بوی بیابی ار کشادی
منور شو تا غازی دامن روی
جنب دایم تر او مانسازی
تویی تو شو که آدم آن دم آمد
اگر مویی میان باشد حجابست
مگر از سر چه داری خو کنی باز
که از حق نیست برخوردار حق
چو از خورشید حضرت ذره تو
که آید پیل در سوراخ موری
وگر عقلست بر در حلقه آویز
ولی گوهر بقعر بحر پنهانست
باخر آمد بانگ عجز و حیرت
ولیکن دیده داری تو بر خاک
کجا یابی ازین معنی کمالی

ترا باری چه کار ای خفته باری
یکی کناس پر نجاست از کار
دمی بوی خوش او را کی بودی
چو رویش از گلاب و عود تر شد
مشامش از نجاست چون خبر یافت
اگر روحی رسد سوی دماغش
اگر بوی رسد او را از اسرار
جوانی جمله در سی سال پیوست
کسانی در چنین ره بار دادند
همه در پرده حیرت بماندند
زید و نان که مرکب را براندند
مثال رهبران این چنین رو
بی خود که چندان بار هر کش
ازین کافر مسلمانی نیاید
وگر در پیش ره یک دست
نجست این نفس و خر را بنده بودن
بدان خربنده گفت آن مرد ای وانا
بدان خربنده گفت آن مرد روشن
ازین کافر که ما را در نهادست
مرا باری که غم در پیش آمد
به پیش استوان این با فسون
بکیش من چنان دل کرد مسکین
شکست این نفس کافر در نهادم
مرا ای نفس عاصی چند از تو
برو کر مرد این راهی زمانی

حکایت

مگر در داشت بر در دو کان عطار
تو گفتی گشت جان از وی جدا زود
بسی کناس از آن بیهوش بر شد
دو چشمش باز شد جان در گرفت
درون دل سپیرو چراغش
همی از پای افتد سرنگونسار
ترا سی سال و این پیرد بهرست
که از دریای دل در می فشانند
بزیر قبه غیرت بماندند
که کاران درین وادی بماندند
مثال آن نو بست اندر جزیره
کلیم خود ز آب تیره برکش
که از روزن همه یابی نیابد
سگی خیزد ز چشم اما سگی مست

حکایت

که کارت چیست ای مرد توانا
که یارب خبر میرا و تا اکنون
مسلمان در جهان کم خاست و
ز دست نفس کافر کیش آمد
چه سان کرد از دهان شیر بیرون
که مرگ تلخ بر دل کرد شیرین
که من هم صحبت این سگ فتادم
دلم تا کی بود در بند از تو
بجوی از رویز دل نشانی

چو بوی مشک از دو کان برون تاخت
برون آمد دو کان مرد عطار
یکی کناس دیگر چون بدیدش
کسی با کیسه بر عت آمید
کسی را دل برد زین نقش سازی
نگو نایید شتر را بوسه دادن
تو ار خود راه گم کردی درین راه
چو چوگان سرنگون مردان میدان
برون ناید درین ویران لحاف
چو یکدل نیست اندر خانقاهی
که تا آن بر قدم بیرون نهادست
بزن گردن که زین بود دریغی
نه سر گراز فضولی سیر گردد
اگر یک گام از و گیری کناره

چنین گفتش که من خربنده دارم
که چون خر مرد تو دل زنده گردی
مسلمانست بسیار کم گفتار
بصد افسوس پس در لعب و طناره
چنان مسکین و لست این نفس سگ و
برون نامد درین ویران لحافت
ریاضت میکشم جان میکنم من
عزیزا گر بمیرد نفس ثانی
دری در قعر دریای دلت

مدار و مشک با کناس کاری
همین کناس آنجا سرنگون شد
گلاب و عود پیش آورد بسیار
نجاست پیش بینی آوریدش
نسیم مشک و سنبل کی شنیده
که گاهی برکند گاهی تهی باز
مگس را طعمه طاوس دادن
نه بر هیچی و نه بر هیچ آگاه
کسی این گوی ما برده بپایان
کسی کز نحسکی این ولایت
عوام الناس را بنمود کشتی
ببی سر در طغار خون نهادست
نهاد و کارهای خود را به تیغی
نه سر گر هیچ کاری در نگردد
زند در یک زمانت صد کناره
کجا باشد نشان زنده بودن
بجز خربندگی کاری ندارم
تو خربنده خدا را بنده گردی
مسلمانی همین باید بکردار
جهان خورد این سگ افسوس خواره
گران سنگین ولی بر هم زند سنگ
کسی در نحسکی این ولایت
سگی را بوک ره خالی کنم من
دلت باید که باید زندگانی
گران در از دو عالم حاصل است

دل تو منظر اعلاست حق را — ولیکن سخت ناپیداست حق را
نظرگاه شبانروزی دل تست — ولی روی دل تو در گل تست
چو روی دل کنی از سوی گل دور — بدین بهشتی بگیرد روی دل نور
دل تو موضع تحریر آمد — سرای خلوت توحید آمد
غلام آن دمم کز دل خبر یافت — دمی از نفس شوم خود خبر یافت
عزیزانی که مرد کار بودند — ز نفس خویشتن بیزار بودند
بکام نفس خود گامی نرفتند — نه خوردند و بآرامی نخفتند
نه نان دادند نفس مشتهی را — نه بر خوردند یک نان تهی را
عزیزی بد که تا شد شصت ساله — هوای گوشتش بد یک نواله
اگرچه بود سید اوش لیکن — نبود از نفس نا معلوم ایمن
مگر روزی شنید از دور بوی — روان شد نفس را از دیده جوی
که تا چون شصت شد از ابر بد — ازین بریان مرا یک لوت خواه
دلش بر نفس خود می سوخت بر خلت — که تا بو کشش تواند خورد حت
روان شد بر پی آن بوی بسیار — ز زندان بوی می آمد پدیدار
برو در تا در زندان کشاندم — یکی را دید بریان می نهادم
زد آتش بوی بریان می شد بکام — وزان غم نفس را جان می آمد
چو سر آن دید مرد گشت در حال — چو مرغی میزد اندر ره پر و بال
زبان بکشاد کای نفس زبون گیر — اگر بریانت می باید کنون گیر
ز دوری بوی بریانی شنیدی — چو بریانی بدیدی در رسیدی
عزیزا را چنین بریان و بهشت — تو پنداری که این آسان و دهشت
ترا چون نیست روزی چند روزی — که نتوان شد برون ازین دو روزی
برو دل گرم کن در سوز عشقی — که تا در سایه مانی روز عشقی
ترا دل هست لیکن هست مشغول — ولی در آرزوی نفس مشغول
نهادت را که کردند از آغاز — بیکدم می شود یک یک گره باز
دلت در تنگنای تنبلی ماند — تنت در چار میخ کاهلی ماند
تنت در تنبلی انداختی تو — ز خود جاسوس دیوی ساختی تو
تو می اندیشی آنجا که مردند — رسیدند و جو مردان کار کردند
سبک روحان بترک که سپرده — تو خود را در گران جانی کشیده
دلت در خون تنت در خواب ماندست — شده همراه تو خوش در خواب مانده
ز راهی کاروان یکسو فتاده — ز حیرت سر بزانو برنهاده
برو بشتاب تا آخر بجایی — بگوشت در رسد بانگ درایی
گرفتی کاهلی در راه پیشه — بگفت و گوی خشنودی همیشه
بر آن چیزی که بی مغز آن نیرزند — جوانمردان بعین آن رسیدند
ز تو این قوت بازو نیاید — که از دام هوس بیرون نیاید
گری بر ره بخفت از خرده دانی — که هر وقتی که آید کاروانی
در آمد کاروان رخت چون دود — کجا آن خفته کر را خبر بود
چو شد بیدار از خواب گران رفت — بدو گفتند ای کر کاروان رفت
چرا خفتی چرا کردی چنین خواب — که بگذشتند همراهان اصحاب
ندانم تا چه خوابی دید ایام — که خوش در خواب گردد در کلام
که آن بشنود و گفت ای سعید بودم — که هم کر بودم و هم خفته بودم
دریغا چون شدم از خواب بیدار — نبی با نام زنگی همره اتاتار

حکایت

شنو حال پر انس جهانی — که گفتندش چرا خرمی برانی
که چون خورشید از روی تو دور گشتست — بتاریکی فرو مانی درین دشت

حکایت

تو هم ای بوده اندر جسم خواب — برآمد خر فرو شد آفتاب
چرا بودی چو بودی کار اصحاب — چه گویم عقبه دشوار افتاد
ترا چه جرم کار در تو نباشد — توئی در راه معنی محرم تو است
معادن منزل کانست لیکن — نبات است آنگهی منزل معادن
وزو منزل نبات آنگه حیوان — وزان پس منزل حیوان گر انسان

ز افلاک اینها گشته خلاصه — وز ایشان سید السادات خاصه
ازین هفت آسمان در راه معراج — بباید رفت تا درگاه مولی
که هرچه از کمال اصل و دورست — از مطلع حقیقت بس بصورت
جمادی بودی اکنون جی شدی تو — کجا لاشی مبدا شی شدی تو
چنان خواهم که در ترتیب اول — نداری یک نفس جو در معطل
ز ترتیب سوی تبت تکی کام — بروی آنچه از یک یک هم دام
نهاده بند چون کوست جان را — از آن جان می نبیند آن جهان را
نهادت را که کردند از آغاز — بیکدم می شود یک یک گره باز
چه دانی ای بزیر کوه زاده — که تو زیر چه باری او فتاده
کسی را زیر کوهی پروریدند — بزیر بار کوهش آفریدند
میان کوه لست و بار آورده مور — همه آفاق خورشید است اکنون
چو بر گیرند از و بار کهسار را — که آن ساعت ببیند آنجهان را
شکیبایی بجان او در آمد — همه عالم بسان او بر آمد
چو نور جاودان آمد بپیشش — فرو ماند عجب آید ز خویشش
بدل گوید که چون گشتم چنین من — رسنگ من آمدم سوی چنین من
منم این یا نیم من ای شگفت — که نور من همه آفاق بگرفت
چو ناپیدا شی او ز او نا گاه — گر باید نور چشم خود سوی راه
چو چندی روشناسی جهان او — بحکم خیره ماند آن زمان او
ترا هم چون پسر آید رکانی — وران عالم بعینه هم چنانی
ازین تاریک تا چون دور گردی — قریب عالم پر نور گردی
عجب مانی دران چندان عجایب — غریبت باید آن چندان عجایب
همی چندانکه چشم تو کند کار — همی خورشید بینی ذره کردار
دران حضرت که امکان نبوست — فلک چون دست باف عنکبوت
کجا آنجا و چو و چس نماید — بلند چون پرد اطلس نماید
به پیش آفتاب عالم آرای — کی ماند وجود پرده بر جای
از آن پس پرده پستی در آید — سر از رفعت سوی پستی در آید
همی چندانکه کردی نیک و بد تو — همه آورده بینی گرد خود تو
اگر بد کرده زیر حجابی — وگرنه با بزرگان هم رکابی
به نیکی و بدی در کار خویشی — همه آیینه کردار خویشی
اگر نیکست و گر بد کار و کردار — شود در پیش روی تو پدیدار

حکایت

سیاهی کرد در آبی نگاهی — بدید آن آب بر روی سیاهی
چو روی دید نامعلوم و ناخوش — از آن زشتی و دیدش بر سر آتش
چنان اندیشه کرد آن مرد دلتنگ — که هست این مردم آبی سیه رنگ
زبان بکشاد و گفت ای صورت زشت — کدامین دیو در عالم ترا کشت
برای آب ای زشت تابیه — تو در آتش همی تابی نه در آب
چو در بیهوده بسیاری سخن گفت — ندانست و همه بر خویشتن گفت
تو هم بر آب رویت کن نگاهی — ببین تا خود سفیدی یا سیاهی
چو مرغ جان فرو ریزد پر و بال — ببینی روی خود در آب اعمال
سیه رویی سیاهت مشت آید — سفیدی در فروغ خویش آیند
چو جان پاک در یکدم بدیدی — قدم حالی دران عالم نهادی
ترا بانگ و خروش گریه خندان — گر این نفس حیاتی هم صحبت جان
اگر با نفس میری وای بر تو — بسی گریه زنی تا پای بر تو
وگر بی نفس میری پاک باشی — چو در آتش چو اندر خاک باشی
ترا چون پاک رفت تن مرد — بباید خویش را با خویشتن برد
که هر گاهی که تو بی خویش مردی — بسا کس را که گوی از پیش بردی
زبانت خواجه بر خود بشمردانی — چو زیر خاک رفتی باد بروانی
از آن پس عالی در خاشاک اند — مقامات رها این ره شناسند
برون پرده آمد شور ایام — درون پرده خامشیست آرام
تو اینجایی خود آگاهی از خویش — کز اینجا کی بر خیز دار پیشش

جهان مستغرق آن نور کردی
گر از لذت زیستی دور کردی
وگر داری ازین برتر مقامی
تو داری در ره وحدت تمامی
مقرب آن بود کامروز با خویش
بود از حضرتش درپیش برپیش
همه حق بیند و بی خویش گردد
بجوهر از دو گیتی پیش گردد
درین معنی که من گفتم سخن هست
تو بی چشمی و عالم در تحکمی هست
مثالی باز گویم با تو از راه
اگر جانت شود زین راز آگاه
چو عمری جان و تن خو کرده تو
مثال این مثل نشنیده تو
بچشمت کی درآید چرخ گردون
که قدر او بچشم تست افزون
همی هر ذره کان دیده تو
نماید عین آن در دیده تو
که میگوید که گردون آسمانست
گر چشمت دید عقل او ندانست
بس از چیزی که از شد در چشم واصل
مثالی پیش بینای مرد عاقل
گرفتار آمدی در عقل و تمییز
مثالست این چو می بینی آن چیز
بصنع حق نگر تا راز یابی
حقیقتها اشیا باز یابی
اگر اشیا چنین بودی که پیداست
سوال مصطفی کی آمدی راست
ز با حق مهتر دین گفت الهی
که بنمای اشیا را کما هی
اگر پاره کنی دل را بصد بار
نیاید آنچه دل باشد بدیدار
همین چشم و همین سر و همین گوش
همین جاه و همین عقل و همین هوش
اگر زین می نیاری گشت آگاه
بپرز اینجا بسوفسطاییان راه
خدا داند که این اشیا چگونه است
که اندر چشم باری ما سکونه است
نماند از مغز معنی پوست با تو
مثالی پیش نیست ای دوست با تو
تو پنداری که چیزی دیده تو
ندیدستی ولی نشنیده تو
مثال آن همی بینی دگر تو
یکیست این جمله در اصل ار نگر تو
یکی آن یک برون باشد ز احوال
که از نه نشان باشد ز اعلال
همه باقی بیک چیزند جاوید
زیک یک ذره می تابد چو خورشید
دو عالم غرق یک دریای نور است
ولیکن نقش عالم ها غرور است
مران نقشی که در عالم بدیدست
دری بستست و حرشان کلید است
کلید و در از آن پیدا نمایم
که هر گز نقش در دریا نمایم
کسی کو نقش بی نقشی بدید است
چو مردان ترک این صورت نگیری گفت
اگر بی صورتی و بی نشانی
بذیرفتی تو داری زندگانی
وگرنه مرده مغرور می باش
مداری زیرکی از دور می باش
اگر گویی که چیست این چه هست است
بگویم با تو گر تو بشنوی است
همه تا چرخ فانی و همه هیچ
همه هم چون خیالی هیچ بر هیچ
خیالست آنچه دانستی و دیدی
صدایست آنچه در عالم شنیدی
خیال و وهم و عقل و حس تمام است
که هر یک در مقام خود تمام است
ولی چون از مقام آیی برون تو
خیال بینی از آنم کنون تو

حکایت

یکی پرسید از آن دیوانه مجنون
که عالم چیست گفتا کفک صابون
بماشوره گران کفک ور دم
برون آور از آن ما بوره عالم
به پیش آن مثل ... بنگار
گران ماشوره کرده و جمله ما
اگر چه صورتی بس دلستانست
دم صورت که او اشش تمامست
فنا ملک و زوالش ساکت آمد
اساس کل شی هالک آمد
میان ما و او چون هیچ پیچی
ز پیچی پیچ می باید چند هیچی
شود نامی بماند ناگهان کم
جهان در هیچ هیچ آید جهان کم
اگر نور دولت گردد بدیدار
نه در چشم تو در ماند نه دیوار
همه در دل شود چون ذره کم
بلی در بحر گردد قطره قلزم
عصا در دست موسی اژدها شد
همه باطل فرو برد و عصا شد
بگفتم جمله اسرار سر باز
حجاب از خود آخر بر انداز
اگر این پرده از هم بر دری
همه جز یک نبینی و ندانی
زهی عطار خوش گفتار با تو
ازین گفتار خوش گفتار با تو
اگر بر غیبتی بر شکل معنیش
نگردی بدین چستی معنیش

بدان ای پاک دین کز پاک زادی
دران ساعت که زیر خاک آیی

حکایت

قدم بیرون نهی از کوی دنیا
نه بینی نیز هرگز روی دنیا
چو رفتی زفتی از دنیا و رفتی
وگر هرگز بدنیا در نیفتی
بعقبی بارگاهی یابی از نور
بپوشی حله و در برکشی حور
وگر آلایشی داری ز کاری
در آلایش جانی روزگاری
همه سرگشت حوالش قسمت در راه
همه ابلیس و بو تست بد راه
همه مرگ تو خوی ناخوش تست
همه خشمت بمغز آتش تست
هر آنکه کر جهان رفتی تو بیرون
نخواهد بود حالت تار و گریون
اگر آلوده پالوده کردی
وگر پالوده آسوده گردی
بو تو آلوده باشی کینه کار
کنندت در نهاد خود گرفتار
وگر پالوده دل باشی تو در راه
فشانان دست بر آی بدرگاه
فراز عرش و شیب جاه باتست
بهشت و دوزخت همراه باتست
همی با تو چگونه رفت خواهی
در آن چیزی که در وی گفت خواهی
ییز دیسج پیناول سفیهی
یزیر دیسج کناس فقیهی

حکایت

شنو دم من که بود ستاد اوی
گر خر گم کرده را او زادی
چو کرد این کار را در حضرت او
بس از منصفا و یک در ... او
چو عزرائیلش اندر پرده آمد
مگر پنداشت خر گم کرده آمد
بجست از جای بودش بی ...
برون کردار در روز آمد از خویش
زبان بگشاد کین خلقان ...
خری باجل که تا مست و ...
عزیزا مرگه دلالی خری برد
خری بیست و خری خاک ...
چو عیسی زنده میرای زنده باشد
مگر تا چون خر خمیری گوزه چاک
دو بیماریست در تن مرد و زن را
ز مرده دور گردان خویشتن را
ز بیماری تن مرگت رهاند
ز بیماری جان مرگت رهاند
برون زین مرد و بیماری حسد آن
ویا کر واب چندینی بلا شو
تو رنجوری مرنج تو ز دنیاست
گر رنجوری ما در راه عقباست
چو در دنیا بمردن در فتادی
یقین میدان که در عقبی بزادی
بدنیا در بمرگ افتادن تست
بعقبی در بمردن زادن تست
چو اینجا مردنی باز آوری ای دوست
سخن را باز کردم پیش تو نیست
خوشی اینجهان خواری آنجاست
هوا و حرص بیماری آنجاست
بوقت مرگ جهدی کن بیاگاه
که بیماریت بنود با تو همراه
اگر باتست بیماری ز دنیا
تویی بیمار ما در زاد عقبی
اگر اینجا نه مرد کار آیی
بعقبی کودکی بیمار آیی
کسی کاینجا ز مادر کور زاید
دو چشم او بدنیا گشت ...
کسی کو گر زعقبی داشت جان را
چو کور این جهانست آنجهان زار
از اینجا برو باید چشم روشن
گر آن چشمی بود چون چشم سوزن
اگر با خود بری یک ذره نور
بود زان ذره خورشید حضوری
اگر یک ذره نورت گشت همراه
بقدر آن شوی زو راز آگاه
وزان پس نور بر تو می فزاید
در تو پیمن تر بری کش آید
به بیماری برآید اندک تو
شود دانای بالغ کودک تو
چو باهم آید آن نور فراوان
شود آن جمله بر جان تو تابان
نه چون ریگ زمین بسیار گردد
بهم پیوند تو کهسار گردد
وگر بی هیچ نوری مرده باشی
میان صد هزاران پرده باشی
بمانی چون بیازی نو حسیت
همی سوزای تو ... حضرت ای دوست
ز بی منوری جهان در شور مانی
که سوزی نه شب و نه روز مانی
وگر مغزی بود در پوست با تو
میان مغز آید دوست با تو
اگر در پرده دل مغز کاری
که ممکن نیست جز در دوست یاری
چو خواهی کرد بر آتش گذاره
ترا از مغز اندک نیست چاره
نباید ماندگی گر نیست ساری
نباید داد گر نیست خریدار

چو اندک باشدت بسیار گردد / چو یک دانه بود خروار گردد
اگر یک دانه معنی در براید / ازان صد شاخ طوبی در براید

نمی بینی درختان سرافراز / که هر یک پیش تخمی نیست اعاز
ز خود غایب مشو در هیچ حالی / که تا سر ساقی گیری کمالی

همی چندانکه از خود می درآیی / ازین بر صورت خود می برایی
نه در صورت بجد معنی کدامی / از آن رو کامدی می در کد گشتی

در اول نطفه گشتی هم اینجا / کنون از عرش بگذشتی هم اینجا
چو از صورت درون در نهانی / نهان کرده بحشمت بی نشانی

ببین چون خاک کرد و گل نکو پاک / که اسرار دو عالم هست در خاک
ببین تا این جمله اسرار دگرگون / که سر می آورد از خاک بیرون

اگر نه خاک اصل پاک بودی / گل آدم کی از خاک بودی
ولیکن نفس سگ را هم نشستی / تو اسرار زمین هر گر ببینی

سگ نفس تو اندر زندگانی / برو بنشست از نکسار معانی
اگر این سگ شود در زندگی سگ / فتد اندر نکسار و شود پاک

بگورستان یکی دیوانه بگریست / بدو گفتند اندر گور چیست
چنین گفت او که شستی خلق بیدار / ولیکن اوفتاده دور یکبار

چو زیر خاک یکسر خاک گردد / نمک گردند و گلی پاک گردد
ولی گر بود او ایمان یکشان / در آتش افکند دوزخ فلکشان

سفر اینست و ره این و قرار این / ز خود بگذر که کار اینست و بار این
دریغا کین سفر را سنگ نیست / به تاریکی در افتادیم و بس نیست

یقین میدانکه راه پیکر اینست / رهی تیره چراغش نور جانست
برو بر کش تو خود تا خن ز دنیا / دل و جان را منور کن بعجبی

اگر بی دانش از گیتی شود دور / بماند جسم و جان جاوید بی نور
اگر خواهی که آن حشمت شود یار / بود جان در کمال دانش انباز

که بعد از مرگ جان مرد دانا / بود در هر چه رای آرد توانا
چو تن را قوت باید تن فزاید / ز دانش نیز جان را قوت باید

کسی کورا چراغ پیش نیست عیمست / چراغش راز با دانش همست
ز دو چیز است کامل اندرین راه / غذای محض باید جان آگاه

کسی کو را چراغ دانش هست / یقین دانم در دلها نیست
و گر دانش بود کردار نبود / ترا و دانشت را بار نبود

سخن گر از بی دانسته گویی / ترا سر گر نباید زرد رویی
حکیم خوش زبان با کبره گفتست / که در زیر زبان مردم نهفتست

تو گر داننده باشی و نگویی / بخواهی بنده حق را نکویی
چو یزدان کو سرت داد و بسیار / بشکر آن زبان را کن گهربار

بدانش کوش اگر بنیاد بی تو / چرا آخر چنین بی حاصلی تو
اگر بر هم نهی صد پارسایی / چو علمت نیست کی یابی رهایی

بود بی علم زاهد مسخره دیو / قدم در علم زن ای مرد کالیو
بمسجد در بگفت دیوانه راه / تماشا اندر نظاران جاهل آگاه

یکی ابلیس را دید ایستاده / بدو گفتا چه کارت اوفتاده
لعینش گفت میخواهم که اکنون / که جاهل را برم از راه بیرون

ولیکن زان ندارم طاقت و تاب / که می ترسم از آن دانای در خواب
گران دانا بود ... بستم / چو موی بود این با دان بستم

فغان زین صوفی در جهل مانده / ولی در جهل خود بی علم مانده
درین دریا مغرق غوطه باید / نه دام زرق در تو تو نیاید

چو خس بر روی دریا چو لوانی / چو غواصی نه دانی چند لافی
سخن تا چند رانی در نهایت / که نانی بی سر او در بدایت

چرا چندین بگرد کام گردی / که اهل درد را بدنام کردی
اگر در راه دین درد بیت بودی / ز نامردی خود گر دیت بودی

مرا کس را که درد کار بگرفت / همه جان و دلش دلدار بگرفت
اگر سر گر نگیرد درد دینت / شود علم الیقین عین الیقینت

بدو آید دین ره هر که مرد است / که کابین عروس خلد دین است
سخن کان از سر دردی برآید / کسی کان بشنود مردی برآید

سخن گر علم گویی راست آنست / مرا اهل دین در خواست آنست
و گر از علم داری لذت ای دوست / بود علم تو منزو علم با پوست

چو علمت هست با علم عمل کن / بران علم و عمل اسرار حل کن
شتر مرغی بوقت کار کردن / چو مرغی و چو اشتر وقت خوردن

ترا با علم دین بگذر ز کردار / بسی به زانکه علم دین بگفتار
ترا با علم دین کاری برآید / بقدر علم کرداری برآید

برو کاری بکن کین کار حاجت / که علم دین ترا حرفی تمام است
کسی کو داند و کارش نبیند / برو بگذار کو بر خویش خندد

حکایت

بگو مردی ز مردان طلبکار / بگرد گور مردان گشت بسیار

شبی میگشت خوش او کرد حالی / بگوش او رسید آواز نالی
که تا کی گور مردان را پرستی / بگرد کار مردان گرد و رستی

ترا از علم گر سرمایه نیست / بجز بیچارگی سرمایه نیست
تو در بیچارگی اول قدم نه / وزان پس سر سوی خوان کرم نه

چو خوان در پیش علیون نهادند / سر دوران بسر بیرون نهادند
جوان خوان کرم را اوستادند / گنه کاران عاصی در نشستند

جو دو عالم از در بیرون نهادست / هر آنکس را که آید درگشادست
اگر تو بیکسانی و کس کاه / بخوان بنشین که سلطان میدهد بار

جوان خوان کرم گسترده آمد / همه کردار بد ناکرده آمد
مشو ای عاصی بیچاره نومید / که پیدا می‌شود اشراق خورشید

اگر افتند بفقر پادشاهی / هم افتند نیز در کنج گدایی
چو کار مخلصان آید خطرناک / گنه کاران ز یزدان کی حالاک

ز پیش مرد خود بین پادشا را / اینت بین باید خدا را
ورین رو نیست خود می جسته / تنی لاغر ولی باید شکسته

حکایت

رسید آن پیر اسرار الهی / که مردی زان نگردید خواهی

برو سوی خرابات و تماشا خواه / که پر مست ز جهالان آن راه
بباید مرد و حال و شرح او خواست / بدو گفتند وی شد کارت راست

بصد خواری و غم دیدی مرد آنجا / جهان پر خون لب روی پر از آنجا
پسندش بود و روی زردی / همه حالی نجف نه کردی

همی بردی سوی جمر بروش / دلی مرکز نگردی قطره نوش
بهر کامی که برده برگرفتی / ز سوز جان درد دل یکفتی

حکایت

گدای داننده دنیا و دین هم / بنخش انگشت آنست و این هم

یکی دریا عجائب پایان نهاده / وزان دریا رهی در جان گشاده
یکی بر روی این دریا بر آن شد / کهی موسی کهی ترسا بر آن شد

درین دریا که بی قعر و کنار است / عجائب در عجائب بی شمار است
زهی دریای بی پایان اسرار / که پایان نیست قعرش ای ...

گران در ماهی هر برده بودی / بیکی کارها ناکرده بودی
اگر گویی چرا ماندست برده / چو اینجای نشان هیچ کرده

سخن آنجا زبان را می‌نشاند / گر این چون عقل و جان را می‌نشاند
سخن را در پس پرده میدار / زبان را از سخن چون گوش میدار

کسی را نیست وهم این سخن‌ها / تو با خود روی بر روی آیی تنها
مشو رنجه ز گفت سرزبانی / یقین دانی مرنج از سرگرانی

چو دریای بی قعر باشی دایم / چو مردان در تفکر باش دایم
کمال خود بدان کس بی منظم / غلامان تو اند افلاک و انجم

تو سرچیزی که گردی در اجل زیست / فلک امروز آن را و عمل نیست
سراران دور می بایست دوار / که تا همچون تویی آید بدیدار

بهر دم گر تو بری ایدای دوست
همی سر لحظه جان بینی اندیش
دمی کاین جایگه خوش خور و هست
چو دنیا کشت زاران جهانست
بکو کن کشت خویش از دعا و
برو کامروز بازاری نداری
اگر بیرون شوی ناکشته دانم
یکی ضیاع که داشت آن نام
بکاری بود رو آید بدیدست

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

ز خود بر سر مگر گر هوشیاری / که سر پستی بخود چو کرده داری
ز آخر چون خر بیکار مانده / فرو کرده ز برف پار چنده
تمنت دام و جان مرغ حرصت / نه نادانی نه جان تا خود چه چیزی
بوقت نزع بر خود سهو مانده / که مرغی پاک ره کردی اعمار
نهادی برهم و برهم فتادی / حسابی برگرفتی تا نخواندی
کجا افتادی ای عطار آخر / فرو مگذار آن اسرار آخر

حکایت

عزیزا گر شوی از خواب بیدار / خبر یابی ز شادیهای بسیار
اگر چه جمله در اندوه و دردیم / یقین دانم که جمله شاد گردیم
چو جاری هست ریحان نیز باشد / چو دردی هست درمان نیز باشد
اگر امروز ظاهر نیست درمان / شود ظاهر چو آید وقت درمان
ازان از خود گذشت این قطره ما / که ذره آمده از حصه ما
جهانی را که درمان نیست حصه / نه غصه باشد آنجا و نه قصه
بدانستم بی شبهت یقین ما / که خوش خواهیم بودن بعد ازین ما
بهر رنجی که ما اینجا کشیدیم / بهر روزی دو اندوهی که دیدیم
بسی شادی عوض یابیم آنجا / بیا تا زود بشتابیم آنجا
ورای این که ما جمله درانیم / بلاییست که چیزی می ندانیم
چرا دل ناخوشی ای مرد درویش / که بسیاری خوشی داری تو در پیش
زهی لذت که نقد آن جهانست / همه لذت علی الاطلاق آنست
از آنست گر بود یکذره روزی / ز شوق ذره دیگر بسوزی
جهان جاودان خوش خوش حمامست / که کل این جهان زان یک حمامست
همه پیران را جای آنجاست / دل و دین را بجان جای آنجاست
همه روحانیان آنجا مقیم اند / همه حوران درین مجلس ندیم اند
همی سر کو شد آنجا شد در اینجا / در آمد دی و فردا شد اینجا
گر آنجا بایدت کز سر شهیدی / ببر از خود که آنجا چون رسیدی
گر اینجا از وجود خود بمیری / هم آنجا حلقه آن در بگیری
اگر در بازی اینجا تو سر خویش / نثارت سر نهند آنجا در پیش
درین گر فرو آری پیش جانان / حدیث سر مکن در پیش جانان

حکایت

حکیم هند سوی شهر چین شد / بقصد شاه ترکستان زمین شد
شهی را دید طوطی همنشینش / قفص کرده پر سختی آهنینش
چو طوطی دید هندو را برابر / زبان بگشاد طوطی همچو شکر
که از بهر خدا ای کار پرداز / اگر وقتی بهندستان شوی باز
سلام من بیاران رسانی / جوابم باز آری گر توانی
بدیشان گوی کان مهجور مانده / ز چشم همنشینان دور مانده
بزندان قفص چون سوکواری / نه همدردی و را نه غمگساری
چه سازد تا رسد نزد شما باز / چه تدبیر است گفتم با شما راز
حکیم آخر چو با هندوستان شد / بر آن طوطیان دلشان شد
هزاران طوطی دل زنده دیدند / بگرد شاخها پرنده دیدند
گرفته سرکی شکر منقار / همه در کار و فارغ از همه کار
فلک سر سبز عکس پر ایشان / کمر بسته همای از فر ایشان
حکیم هند آن اسرار گفت / غم آن طوطی غمخوار گفت
چو بشنیدند پاسخ سنگ بختان / در افتادند کمر از درختان
جهان از شاخ افتادند در خاک / که گفتی جان برآمد جمله را پاک
ز حال مرگ ایشان مرد شیدا / عجب ماند و پشیمان شد ز گفتار
بآخر سوی چین چون باز افتاد / بر آن طوطی آمد راز بگشاد
که یاران از غم تو جان سپردند / همه در خاک افتادند و مردند
چو طوطی آن سخن بشنید در حال / بزد اندر قفص لختی پر و بال
چو باد آتشی بر خویشتن زد / تو گفتی جان بداد و نیز تن زد
یکی آمد فرو پا از نشست جست / گرفتش پای و اندر گلخن انداخت

چو در گلخن فتاد آن طوطی خوش / ز گلخن بر پرید و شد چو آتش
نشسته بر سر قصر خداوند / حکیم هند را گفت ای خردمند
مرا تعلیم داد آن عزیزان / که همچون برگ شو در خاک ریزان
طلبکار خلاصی همچو ما کن / رهایی بایدت خود را رها کن
ببر از خویش تا یابی رهایی / که با مرده نگیرد آشنایی
سر آنگاهی که دست از خود بشستی / توان جست از همه دامی که جستی
بجای آورده‌ام از یاران خود باز / کنون رفتم بر یاران خود باز
همه یاران خود را انتظارم / من مسکین بآنجا چه کارم
چو تو مردی بهم جانان رسیدی / بخلوتگاه اعلی ار رسیدی
چو مردی زنده جاوید گشتی / خدا را بنده جاوید گشتی
چه خواهی کرد گلخن جای تو نیست / قبای خاک بر بالای تو نیست
عزیزا جهد کن کز راز جویی / که تا خود راز خود می باز جویی
برون گیری ز چندین پرده خود را / پدید آری بخاصیت خرد را
چو وقت خواب می‌آید فرازت / ز شیطان کرد باید احترازت
بوقت خواب بیخود می بمانی / چگونه سر هست کرد و معانی
بدانسان بیخبر داری تو در خواب / که یکسانست با تو آتش و آب
چو راه درد در خوابت بستست / چرا ذوقی ندارد جان مست
وگر گویی که جان زانست بی ذوق / که دارد سوی تدبیر آن شوق
چرا وقت ضرورت جان هشیار / ترا او ذوق می آرد بیکبار
غرض آنست ای جوینده راز / که تو بس خفته کن خوش تا باز
چو خفتی قطره آفات قلزم / شد او در بیخودی از بیخودی گم
به بیداری اگر خود شوی دور / چو خفتی گشتی اندر بیخودی نور
دلت از خود به بیداری نیابد تافت / که بیداری به بیداری توان یافت
و گر نه شبنم تاریک و روشن / درین دریا بود چون قطره روغن
یکی گو شیر در آب شد خوش / ولی روغن جدا گشت و مشوش
مشو آنجا حلولی ای فضولی / که نبود مرد مستغرق حلولی

حکایت

چنین گفت آن خورشید اسلام / که طالع شد ز برج ما بسطام
که من بریده‌ام درگاه و بیگاه / سه باره سه هزاران سال راه
چو ره دادند بر عرش مجیدم / هم اینجا پیشش آمد بایزیدم
ندا کردم که یارب پرده وا در / ز پرده بایزید آمد پدیدار
برسید ندا زد کای خاص درگاه / بایزدگی رسیده درین راه
چنین گفت او که هرگز کس رسیدست / عجب باشد گر آنجا کس پدید است
بدو گفتند کای خورشید انور / چو خیرست اندرین زین عجب تر
عجب تر گفت نزدیکش آنست / که در دریا ز خود کس را نشانست
کجا تو زان عجب‌تر راز یابی / که یک شبنم ز دریا باز یابی

حکایت

درین حضرت سر قطره است بیدار / جدا هر قطره خلقی را پدیدار
یکی دوزخ اگر بند از تو برست / دوم بند از نکوتر بهشتست
سیوم قطره است در دریای اسرار / که آنجا نیست جای جسم و مقدار
مقام وحدت کل بیک اینجاست / تو بی تو شو که اینک نیک اینجاست
ترا از روشنی نیست چاره / که تا این وادی آری بکناره
ترا شمعی بباید در ره دور / که جانرا ذوق باشد دیده را نور
گران شایستگی حاصل کنی تو / هم آنجا انجمان منزل کنی تو
ترا آتش بباید هم حضوری / که گرد در ره تاریک نوری
حضوری چون ترا همراه باشد / دلت شایسته درگاه باشد
خرامان می شوی در عالم عشق / نگه داری اساس محکم عشق
اگر سرما شود در ره پدیدار / وگر گرما شود ناگه پدیدار
چو عشقت همره جانانه باشد / ترا گرما نه و سرما نباشد
چو می باید که جمع آیی چنینش / تو هر ساعت پریشانی کنیش

ترا دادند تا آب زندگانی
تو دل را چه داری دوست امروز
پراکنده مشو تا وا نمانی
ز حق باید که چندان آوری یاد
بسی یادش کن و گم شو در آن یاد
سخن بشنو ز سلطان طریقت
سگ کو کافتاب این ولایت
چنین گفت او که در گم بود حالی
کنون گم گشته ام در پردهٔ راز
کسی ننهاده سر گر پای در راه
خدنگی از کمان راست خانه
تو وانم در حضور خویشتن کوش
جهان کن از تفکر عقل و تمیز
چو مغز و پوست از یک جا گرفت
بتوحید ار گشاید چشم جانت
کجا آن تیز فهمی کو ز فهم
تو خود را می ندانی چون کنم من
چنین گفتست آن بزرگ کار دیده
که خالق هر چه را او هست کرد
چه لوح و چه قلم چه عرش و کرسی
چه شرق و غرب چه از قاف تا قاف
چو اندر هر دو عالم ذره ذره
ولی موی بتو جز باید از تو
چرا اندر غلط افتادی آخر
شنودم من که طوطی را در اول

تو در آبی چنین کهواره رانی
که تا فردا نمانی در تف سوز
حضوری جوی تا تنها نمانی
که گر گردی گم کن از یادش آزاد

حکایت

پسر سالار دین شاه حقیقت
درونی تا بدان از بیخ سعادت
نشان بی نشان جستم بسی سال
نیابد گم شده گم کرده را باز
اگر کس را نیست پای راه گم راه
برون شد میرود سوی نشانه
ولی حاضر مدرگیتی معرکوش
که در عالم یکی بینی همه چیز
چرا آن یک بجای این نرفت
بر آرد بانگ سبحانی زبانت
بهر چه اندر نگاهی کرد او دید
کجا این از دولت بیرون کنم من

حکایت

چه پیش و پس چه بالا و چه پستی
چه روحانی چه کروبی چه قدسی
چه هر چه آید برون از نون و کاف
چو اندر هشت دریا قطره قطره
تویی تو نهان می باید از تو
چرا از بندگی آزادی آخر

حکایت

گر از سوی دهی ره می بری تو
چو زیر خاک دل پرخون کنی تو
ندانم با دل شوریده جان را
چو دل بر راه حق داری ز دست

بهر جزوی هزاران کل علی الحق
سلیمان سخن در منطق الطیر
چو دیدم آنچه جستم گم شدم من
چو گم گشتی ز گم کرده چه یابی
کدامی سالک و چه راه آخر
کسی کو در حضور افتاد بی تو
از آن هیبت و زان حضرت میدارش
بدین درگه چه می پنداری ای دوست
یقین میدان که مغز و پوست یکسانست
چو در حشمت همه چیزی یکی گشت
هزاران فرق تا سر شد چو کردی
اگر صد قرن یابی زندگانی

چو انجم چه فلک چه مهر و چه ماه
چه جن چه انس چه خلد و چه حور
چه اسراری که در هر دو جهانست
همه بنمایدت روشن چو خورشید
اگر چشم تو در روی تو افتاد
عدم دیدی قدم بگذاشتی تو

چرا از عهد بی غافل تری تو
گرت انسی نباشد چون کلی تو
دل شوریده آنجا کی توان برد
بود در آخرت همراه جانت
چنین کردند مردان جهان یاد
بکل مجنون حق معشوق مطلق
که آن کس بوسعیدست بوالخیر
همی چون قطره در قلزم شدم من
چو در پیوسته شد از پرده چه یابی
مثال این زمین در خواه آخر
درین ره چون خدنگی میرود راست
که تا تو خویشتن برخیزی از پیش
گر از مغز جهان وقت تا بو
ولی از پیش چشم خود جهانست
کجا یارد بکرد او شکی گشت
که تا جای برآید نام مردی
نبینی خویشتن را او ندانی
که بود از نیک و بد بسیار دیگر
چه دریا چه زمین چه کوه چه کاه
چه ماهی چه مه چه نار و چه نور
چه لذاتی که پیدا و نهانست
چنانکه آن جمله می بینی تو جاوید
ز عشق تو بر آید از تو فریاد
وجود خود عدم پنداشتی تو
نهندش آینه اندر مقابل

چو طوطی روی آیینه ببیند
چنان پندارد او طوطی دگر دید
وجود آیینه است اما نهانست
چو تو جز عجز یک صورت نبینی
همه خلقان تو از خود بیخبر دان
جهان آتش وجودت لقم هیزم
اگر جز عکس چیزی بر تو افتد
سزا باید یکی گردد چو تو کم
چو تو یکدانه بینی هیچ نیرزی
مشو تنها رای مرد فضولی
چراغ آنجا که خورشید است مستر
سران حکمی که کردی آن تو باشی
تو اندر وصف او چیزی که دانی
چو نه اوست و نه غیر او صفاتش
برون شد ابلهی با شمع از در
ز جهل خود جهان بنداشت ظلمت
تو باقی گردی ار گردی تو فانی
چنین گفتار میهنه شیخ گرگان
چو میگویم کجا افتادم اینجا
بسی رفتم درین راه خطرناک
سفالی را بیاد این دریا
کنند از جمله چشم و روی آغاز
چو خلقانش نه بیند از در و بام
بجز نقشی نیابی آن جهانش
ولی کم صبر مستان خفته راه

چو خویشی خود در آینه ببیند
کز مست آواز آن طوطی دیگر
عدم را آینه آینه دانست
همه با عکس خیری و نشستی
همه چیزی طلسم یکدگر دان
نماند بشنو آتش آرمیده
چو آن حلاج آتش در تو افتد
چو مردان ترک گیری تیشه و کم
نه حلاجی کنی نه پنبه ورزی
ازین معنی که من گفتم حلولی
میان بود و نابودی اسیر است
علیم و عالم و دیان تو باشی
ز دفترهای فهم خویش گویی
صفاتش چون کنی نشناس ذاتش

حکایت

که بی این شمع نتوان دید خورشید

حکایت

که یک ره این جهان دو دیده بر دوخت
که جان در موج دریا دادم اینجا
ندیدم آدمی را جز کفی خاک

حکایت

که چشم ار روی دارد چشم بر باز
در اندازند از بالا سر انجام
بجز بادی نه بینی در میانش
که تا در خاکت اندازند ناگاه

که گوینده خوش لحن و سالار
چو حرفی بشنود گردد دلش شاد
بر آن صورت که در عکس و کاست
تو پنداری که سر او ز دو سر کار
وجود از ذره گشتی پدیدار
جهان و هر چه در هر دو جهانست
بر آرد پرده پندارت از گوش
شود این هم چو مویی بی نهایت
ترا آینه کند از خود که بین دور
حلول و اتحاد اینجا حرامست
چو جایی نه عدد باشد نه اعراض
بر آن وصفی که حق دارد چو خواهی
چو فهم تو تو باشی او نباشد
برو بشناس او را بی نهایت

بدو بشناس او را خوش شو

زمین بر باید زد دست آسمان هم
قدم تا کی زنم در ره بهر سوی
کنی خاکستر بادی در میانش

اگر شخصی بجنبد روش او در
چو در خاک او فتد بر روش یکی
تو بی خواجه چو چشم ار روی امروز
اگر چه جای تن در زیر خاکست

در آرد از پس آیینه آواز
بنطقی حرف گیرد هم چنان باز
درین آیینه عکسی چه پیداست
از آن عکس است کز عکسی خبردار
شدی در هر دو گیتی سر نگون سار
چو عکس است و ترا با عکس آنست
در آیی همچو خم باده در جوش
نه سر ماند نه سینه در کلامت
که بر جای تو می شنید آن نور
ولیکن کار پیوستن تمامست
نه اجزا و نه اجسام و نه اعراض
چنان خواهم کز آن راه فرد خواهی
اگر وصفش کنی نیکو نباشد
طریق جان مینی چو انهمیست
بدید از چرخ خورشید منور
در آن عین فنا عین بقا شو
توانی جمله گر تو بی تو مانی
ولی او گم شده اندر میان هم
گر از خود می بیارم سر بموی
تن او چون طلسم و گنج جانش
فرو پوشند او را شور و دیبا
چنان داند که پیدا است کی حور
چه بینی جز سفالی چند هیچی
چو چشم ار روی زیبا روی امروز
ولیکن جان پاک از اصل پاکست

دریغا چو سرت در حکمت بود
ته مسجود ملایک جو تست
رهی پادشاهی این خود داد
ازان بر ملک خویشت نشاندن
تو شاهی هم در آخر هم در اول
یکی شاگرد احول داشت استاد
که بار ایک ترا به رو من آی
بگفت استاد را ای خواجه در
جو او دیدن خود یک نشنید
تو هر چیزی که می بینی بحرف حق
تو هر چیزی که می بینی توانی
نهادی بو العجب داری تو اصل
اگر بر آسمان گر بر زمینی
در آن ساعت که آن چشم اندیشی
ذوب الفرة اندر جو ست داود
خطاب آمد که تا این گنج پنهان
اگر چشم دولت بینده بودی
که گر عیسی و حر چشم سر بود
اگر چه وصف آن عمری شنیدی
اگر چه از ازل را آشنای
که چون آز طبل تو او آید
ولی تا باز را بر سر کلاه است
بدانی باز در اعزاز مانده
اگر این بازگردی با عزاز
اگر باز سپید شاه بر تخت

بر آنجا که طبیعت زنگ خورده
نه تاجی از خلافت بر سر تست
عصی آدم شود می چشم برداد
که دیوت مست بر جای سلیمان
ولی در پرده پندار احول

حکایت

بیاور زود آن شاگرد زنجاب
دو می بینم ترا به من چه در بر
بشد آن یک شکستن نشنید
تو مستی احول نادان مطلق
که تو هم این جهان آن جهانی
بلا ببین که کرده اندر طلسمی دل
جز آن چیزی که می بینی نه بینی
دو عالم در تو گم گردد تو در خویش

حکایت

گر آن بایم شناسند ایشان
ترا بینند کی ز بیننده بودی
ولی چشم دل عیسی کرد
نیاری فهم کردن چون بدی
از آن حضرت چرا گر چه جای
ز شوقش باز در پرواز آمد
کجا در خورد دست پادشاه است
که زین پیش رجه بدو باز
با عزازی بدست شه شود باز

حکایت

فرشته گر به بیند جوهر تو
خلیفه زاده گلخن رها کن
بصحرا اندر برای تست شاهی
اگر حاصل کنی انگشترین باز
دو می بینی یکی را و دو در راه

حکایت

جو آنجا شد که گفت آر دیده
ز خشم استاد گفتا ای بد اختر
اگر چیزی همی بینی بجز خویش
تو هر چیزی که می بینی بجز حق
از آنکه باز کین عالم نهادند
اگر صد قرن میکردی جو کار
دگر در جوهرت چشمی شود باز
تویی آن جوهری کر می ندانی

حکایت

جو از بهر شناسایی کنی
ز نور چشم هر چیزی نیاید
اگر سر کردولت را دیده بودی
اگر یک دم حضوری را نگوشی
بمعنی باز جان را آشنا کن
جو بیدل کرد و بی دل نشیند
جو راه آخرت بینده کرده
ولی گر باز آنجا باز ماند
دگر چه جواب تو در شاه

دگر ره سجده آرد بر در تو
بگلخن شو که ابلیسی رها کن
تو جون یوسف چرا در قعر چاهی
بفرمان آیدت دیو و پری باز
چه یک چه دو چه صد جمله تو چه
مگر شاگرد را جای فرستاد
ترا به جون دو دیدا و اع بناشت
یکی بشکن یکی دیگر بیاور
تو هم آن احول خویشی مشد خویش
تو پستی او ل نادان مطلق
بنا بر قلب آدم نهادند
نیاید وصل گاه تو بیدار
دو عالم بر تو افشاندند از آغاز
که برتر زین جهان و آن جهانی
که حکمت چیست کاندر خلق موجود
بگلخن سرفرو آری بر هیچ
دولت را نور چشمی می نماند
عجایبهای رامست دیده بودی
ز رو ابجد و اقرب تر شدی تو
سزای قرب دست پادشا کن
هم بر ساعد سلطان نشیند
ز دست پادشاه آزاد کرده
شه او را پیش خود چون باز خواند
بسی حسرت که از شرمی ابکام
بشد تا خانه آن پیره زن را

جو دیدش پیرزن جست از جای
کی آن طعمه بود اندر خور باز
با فرهم نخورد آن چیست را بار
ز هر سوی بیامد لشکر شاه
ششش گفتا چه گویم با چنین کس
مرا صبر است تا این باز ناگاه
الا ای سر بغفلت بر نهاده
ترا اندوه نان و جامه تا کی
نهاد خویش قربان کن بتسلیم
بسوزان نیستان سقف بشکن
ترا با مال و دنیا دین بباید
دل تو در دو رویی شد گرفتار
بترک این دو رویی گوی اکنون
یکی دیوانه استاد در کوی
فغان برداشت آن دیوانه ناگاه
تو یک دل داری و پیکس صد
بر محمود شد دیوانه خوار
بدو محمود گفتا ای خوار مانده
شمار لشکرم سیصد هزار است
منش تا این همه می دوست دارم
بخندید آن زمان دیوانه و گفت
منم بس گرسنه تو سیر مانی
ندارد عشق تو با عشق من کار
بدل جون عاشق صد چیز باشی
همه دل عاشق روی ایاز است

نهادش در بر خود بند پای
که باز از دست شوخ در نیاز
بصد سختی طپیدن کرد آغاز
بد انسان باز را دیدند ناگاه
جواب آنچه او کرد است این کس
بصد عزت رسد تا حضرت شاه
بدنیا دین خود بر باد داده
ترا این نام و ننگی عامه تا کی
به پیش این سخن پیش تعلیم
برون پر زین کبوتر خانه تنگ
چنان کمت آن بباید این بماند
تو ماندی زیر کوه عجب و پندار
یکی را بس بود گر روی جستن

حکایت

که یکسو می ببایدرفت یکراه
یکدل چون توانی کرد صد کار

حکایت

ز بهر لقمه غمخوار مانده
سلاح و اسب و گنج بی شمار است
همه منعم نه چون تو بوستدارم
که نتوانی بکل خورشید مهنفت
مرا با هیچ سنگ دیوانه خوانی
تو عاشق نیستی بیستی چهاندار
نباشی مرد عاشق چیز باشی
سوزش عاشق باقی شناست

هوس تن خوشی در پیشان کرد
گری خلب جنگل اندیشش
همه بالش بریده پرسش کنند
بشه گفتند کار پیرزن باز
الا ای خواب خوش برده بنازت
به پیش شه ندانم تا چه گویی
که گفتت با فلک و انگشت تو
ز بس کاندیشه بیهوده کردی
ز سر در ابجد معنی در آموز
گر آید شربت عیسی بحلقت
تو دین جوی دل از دنیا سته است
یکی روی بدنیا کرده تو
دل تو در دو رویی شین باشد

بهر سوی حبر باید دوید
جو در یک دل بود صد کار گر

همه عالم مرا زیر نگین است
بر من چار صد چیلت در بند
مرا این مملکت و این کامکاری
تو شه غافل تری در عشق مستی
هم اکنون آتش عشقم بسنگ او
هر آنکو عاشق صد چیز باشد
مرا در دل چو نه کار است و یار
یکی بینکو شیل ز دیپر سنده

نهادش آب و شستی چو فرد کرد
بدان تا دانه و جبه کن پیش
که تا با او بماند بوک یکچند
که جون سرگشته شد زان پیرزن باز
بدست پیرزن افتاده بار است
تو از شب خفته فردا چه گویی
جگر خون کن ز رشتی بی نمک تو
نهاد خویش را فرسوده کردی
ز نور شرع شمع جان برافروز
نماند هیچ نام و ننگ خلقت
ندانی کین فرانم مدهب است و
دگر رو بی بدین آورده تو
که شر الناس ذو الوجهین باشد
جهانی خلق میرفتند هر سوی
بصد سوی چه جا شاید رسیدن
تو صد دل باشی اندر عشق باز است
که مستم بر ایاز است عاشق زار
که ملک من همه روی ایاز است
ندیمان و حکیمان سر بسر مند
مرا این دارم که گفتم تو چه داری
ز دیوانه شنو شاها سخن راست
بسوزد جمله ملکت بیک آه
بکار خویش بی تمیز باشد
همه دل داده او را یک بار
گر این و آن نباید راست مرده

جوان خربنده و بریک کشتی / دگر خردار من بر دوش ستی
تر اول برده خرچنم نهاده / ترسی کرد و خر را نی پیاده
بعد نوعت بکفتم شرح ایراد / ولیکن نیست جانت ایمن یاد
دلت گر زین همه حرفی شنودی / بخندیدی سخن حاجت نبودی
ظلها جلد از دلها مرده است / که دلها را هوا از راه برده است
همه بر ناخنی نتوان نوشتن / چنان آسان چه نتوان کذشتن
زهی اسرار ما اسرار دان کو / کجا بیننده پاکیزه جان کو
هزاران جان فدای ما کسای / گزین اسرار می باید رای
کسی کو علم لوت و لا نظر انداز / بلا شک این سخن طامات انداز
ز چشم کور بینایی نماید / که از خفاش جز نابی نیاید

حکایت

فلک کار یکایک کرده وارد / بجی بهانسی در پرده دارد
نه چندانست در پرده که گفتش / که بر انگشت بتوانی گرفتش
بزیر پرده چندان راز دارد / نمیگوید سخن وا داد دارد
بسی سررشتهٔ این راز جستم / ندیدم گرچه عمری باز جستم
نه پیش زیرکان کار دارد / درین اندیشه‌ها کردم بسیار
نه آن راز نهانی روی بنمود / نه مقصودی سر یک موی بنمود
مگر این راز اینجا کسی نیست / در اسرار اینجا نیستست

حکایت

غلامی با طبق می‌رفت خاموش / طبق را بر بوشیده بسر پوش
یکی گفتا چه داری در طبق تو / بگو با من کمن کژی بحق تو
غلامش گفت ای سرگشته خاموش / چرا پوشیده اندین سر پوش
ز روی عقل گر باشی این راز / که دانی کسی بودی سرش باز
که می‌داند که چندین سال چندست / چه می‌سازد بزیر هفت پرده
سپهر بوالعجب رو بر شکفتست / که یک یک راه و باکرا اندر
بزیر چار طاق هفت توشش / بدین بازو که یارد کرد کوشش
فلک را کسه بردار است / که کارش بوالعجب بار پیوست
ز بر کاری که بر در بنیک دو / ز بس سرگشتگی سر می بگردد
که داند کین فلکها را چه دور است / نهان در زیر سر دورش چو جور است
ازین گلشن که گلهاش ستاره / چو بیکاران نصیب از نظاره
بدان انکه دارد در سر است / که او را جز روش کاری درست
فلک سری بسی زود در تک و تاز / نیافت او هیچ سوکم کرد بازار

حکایت

حکیمی با یکی زر در بدل زد / حکیم اندر حق او این مثل زد
که در دامت جهانی آرم از کرد / که بر یک خشت صد کردم نگونی
زهی هیبت که گردون یک ادهم / که بر یک خشت چندینی بگردد
اگر صد قرن دیگر زو دکرد / جواز دو دست همچون دو گرده
فلک گردیده گرد زده دست گرده / میان این گل و دود گردان
جهان از کرد از او گرد دوست / تراب دیده و دود کبود است
بدین بر توسن افلاک دارد / کجا از بهر شتی خاک دارد
چنین چرخی عظیم القدر ای دوست / نگردد از بی مشت رگ و پوست
چنین دریا بجا عاجز نگردد / ز بهر شبنمی مرکز نگردد
کس بنداشت کان مهتاب و سیار / برای او درو کان کند باز
چه میگویم عجب نیست از خدای / که بهر دانه سازد آسیای
فلک گردان زبهر جان پاکست / نه از بهر کی آبست و خاکست
قدم نه اندرین ره همچو مردان / که خود مشکل است این حرف گردان
ولیکن روز کی چند هاندار / درین حبس زمین کرده گرفتار
که تا چون بگذری زین حبس فانی / تمامت قدر این گلشن بدانی
توران کان کای که جانها کو مرادست / فلک از دیر که خاک در او
فلک در جنب اصل کان چو گردست / گران کان افلاک چون لاجورد است

چو در تهم که جان میکنی تو / چگونه فهم آن کان میکنی تو
سران کوکب که برج برین است / بد و صد بار برتر از زمین است
بباید سی هزاران سال از آغاز / که تا برجی رسد بر جای خود باز
اگر سنگی برافدانند از افلاک / بپانصد سال آید بر سر خاک
زمین در جنب این سقف معلا / چو خشخاشی بود بر روی دریا
ببین تا تو ازین خشخاش چندی / بهر ذره کر بر بروت خود بخندی
تو زین خشخاش اگر بینی باش / گر این دم خفته و خورده خشخاش
چو خشخاشی همی نوشی تو ارباز / کجا یابی تو این خشخاش را باز
تو زین خشخاش کی آگاه گردی / گر سی سوراخ در خشخاش کردی
ازین نه چار طاق سرستاره / تو پیچی تو مگر لختی نظاره

حکایت

مگر مردی ز مردان طلب کار / مگر دو کور مردم گشت بسیار
نظر میکرد درویشی نگاهی / درین دریای پر در الهی
کواکب دید چون در شب افروز / که شب از نور ایشان چون بود روز
که هان ای غافلان هشیار باشید / درین درگه شبی بیدار باشید
چرا چندین دل اندر خواب دارید / که تا روز قیامت خواب دارید
رخ درویش چه دل زان نظاره / دو چشمش درفشان شد زان نظاره
خروشش آمد بپهر گور خواره / زبان بگشاد چون بلبل گفتار
که یارب بام زندانت چو حسن است / که کوبی چون نگارستان حسن است
ندانم بام ایوانت چه سانست / که زندان تو همچون بوستانست
ولی بر بام این زندان ستاره / ز خلقان عمر رفته در اشکاره
چو این زندان بغری فرد دارم / چو ابر بام زندان ذره دارم
ز دیر بگاه تا در بند انم / که سر صحن گردون باز دانم
چو بشنودم ز بامت حفت لاتم / خروشش که بلبلان انجم
دمی از هم دور سه ستاره / بدین گنبد نشد سیر از نظاره
مگر ما را درین زندان بماند / که چندین گوز بر گنبد فشانند
بگو تا کی مشعبد وار گردون / نماید سر بسی لعب دگرگون
گهی در تب و گاهی در اماس / گهی است وه ور که شنده راس
گهی در خوشه چون از سیم دامی / گهی در گاو چون زرین گرامی
که داند کین کله داران افلاک / کمر بسته چرا دارند در خاک
که داند کین هزاران مهد زرین / چرا گردند و رنه خفته چندین
درین دریا چرا غواص گشتند / سمائی نیست چون غواص گشتند
شبی شان از طواف خود بگیرد / نه دل شان از مصاف خود بگیرد
مشعبد وار تا کی حقه بازند / درین نه حقه بر هم چند تازند
هزاران بار بر گشتند برهم / همیگردند یکی افزون یکی کم
طریق مشکل و کاری شگفتست / دلم ز اندیشهٔ این خون گرفتست
وی نمایشان یکی از پای ننشست / که تا خود کی دهد مقصود شان دست
ولی بر شوق میکردند عاجز / ز گردش می نیاسایند هرگز
همه شان سر نهاده در ره نهاد / زبان ببریده و در ره نهاد
همچون صوفیان خرقه پوشند / ز بیخویشی در آن خوشی خموشند
در آن گردش همه مستند و هشیار / نه در خواب اند ایشان و بیدار
شبانروزی از آن در جستجوند / که تا محشر بجان جویان او اند
تو در سبت خفته ایشان در ره او / همی بوسند خاک درگه او
ولا حاصل کن آخر تیز منی / ترا تا چند ازین او بر گسنی
چه میگویی ازین تنهای زرین / ازین گشتن چه میجویند چندین
برو از روی تنها دیده بردار / سر تنها فرو کردان نگونسار
چو ابراهیم تنها باز مین زن / نفس از لا احب الآفلین زن
ترا با او رمش نیست کاری / که باشی بر همه عالم تو باری
ترا با حکمت یزدان چه کار است / مزن دم در نه جانت زیر دار است
اگر صد سال در اندیشه باشی / گیاه خشک بادی پیشه باشی

اگر مقصود کس را دست دادی ز نادانی ز ره باز اوفتادی
شدی از جست و جوی خویش کاهل نماندی رونقی در هیچ کاری
چو نشناسی سر موی را ز اسرار بنادانی چه گردی گرد این کار
ترا خاموشی و صبر است راهی نخواهی یافت بر این ره نگاهی
کمی باشد این معنی دلیری که چون موی شوی گر بخود سری
یقین دانم که بسیار بی کی که رعشه داری و سیماب تنگی
تو هر گز شیخ شطرنجی بر زدی بشطرنج اندرون رنجی بری
چو تو شطرنج بازی می ندانی ورا یکسر چه بازی می ندانی
چه دانی تو که این چندان شد شه از هر سوی سرگردان چرا شد
ز یک سو اسب در اسب نهاده ز یک سو پیل بر گردن فتاده
پیاده چیست پنهان کرده رخ و که فرزین شد ترا گیر سواره
ز رای پیش بینت این شطرنج که تو دوری سر و پای اندر این رنج
برین نطعی که جسمت حجره و ندانی که از چه چیست برده
چنین نطعی که بحر سر نگونست چه دانی لعبهای او که چونست
تو صد باری نگاه پیش بینی گر تو بس روی پیش بینی
تو لعب نطع شطرنجی ندانی ز لعب چرخ بی سنگ چه دانی
ز یکسو خرمن ز رافشان را ز یکسو دانه ز آسمان را
دو مرغ اندر پی دانه دویده عدو شان یک بیک نشان دیده
ز گندم خوشه بر خرمن کشیده دو دهقان گاو در خرمن کشیده
ترا زور اگر گندم گردی باز جوی نا پخته هرگز آن ترازو
بدریا در فکنده دلوی ارجنک بر آورده و بدو ماهی و خرچنگ
بره با بز شده چی جبر اکو به پنجه آمده شیری در آن راه
کمان بر شیر دهقان گشاده بره بار بر گندم نهاده
چو تو دهقانی گردون نگردی برو تن زن بگرد این چه گردی
بره جان و دولت بریان بگردد بره بریان تو ز یفسان چند
چو گاه از خشم با تو در سر و شد چرا خواهی تو ریش گاو و او شد
چو جوزا از تو چون بر ملک حست برین پستی از آن نتوان کمر بست
بزیر چنگ خرچنگ اندری تو از این سر ساعتی و اپس تری تو
تو این دم در دم شیری اسیری چه دانی زانکه این دم سر بگیری
ز خوشه دانه‌ای که نه بینی که یک جو نه درت بی خوش چینی
کو سنجد در ترازو زور با رو که او بردار تو زور ترا زوارت
بکژدم چون تو ان طرف بکورد که او خود کژدم زنده فرود
کمان کو بر زه آید زود هاست چو زه داری کشیده شد کمانت
تو بر ماری که بر چشم تو خیر است سر بز دارد این بر که خطر است
چو دولت کفت بر دوکانی بدین حبل و بدین لوا زن چاه
بوی در گفت ماهی اسیری که تو چون ماهی هنگام گیری
چه دانی لعب چرخ بو العجبانی برو انگشت حیرت بر لب باز
کشادی گر از این نطع مرتن خوریزی در میان ریگ روغن
دل اندر سر نطع جز پستی برو دنبال زن بر ریگ ریگی
ز نطع چرخ دریای ملی القلع بروی ریگ رو تا کی ازین نطع
برین نطع زمینست پیم جانست که دم چون ریگ و همه روانست
برین نطع زمین منشین شاهی که تو بر ریگ گرمی همچو ماهی
فلک نطع زمین یک سر روز بر آورد تیغ خورشید جهان سوز
ز نطع و ریگ دل تو نیز داری که بر سر تیغ زن خورشید داری
با خر چون نه اهل این برای میان ریگ و نطع اندر برای
ز حیرت گر چه در دو سری تو مده بر و سر کر سر و زنی تو

حکایت

شنودم من که غولی روستایی بشر آمد ز دست بی نوایی
ندیده بود اندر ده مناره تعجب کرد آمد بر نظاره
یکی گنبد که این نیکو درختی همانا دوست گشت نیکبختی

بگو تا چارهٔ او کار او کیست کی شد برگ این و بار این جست
جواب او چنین گفتند در حال کر این بار آورد باری بهر سال
کسی را در ره سر گرم سخت است همه در روش بار این درخت است
بسی بگریست مرد ابلی اوی که مرد از در و سر آن روستایی
بدو گفتند بر شو بار کن باز که تا بی در و سر گردی سر افراز
سلیم القلب بر روی مناره همی شد عالم بر روی نظاره
چو بر هیچی شدن بی پای و بی دست فرو افتاد گردون خرد بشکست
بنادانی چنان پاکیزه استاد ز بهر در و سر سرد او برفت
ز بس کان بی سر و تن گرد بر و بسر در روش هم از در و سر گرد
از آن سودا بر باد شکار و که سجده دید بر تر از مناره
الا ای چون الف افتاده بر هیچ برون است چون مناره و پیچ بر پیچ
میان پستی چو موری لیک در راه که بر موی روان کردی سوی
ترا در راه چندان آفت باد است که پیل از روی بگردن و چاه است
چنین امیست در راه تو چون مور بموی میشوی بر مرد ری کور
چه گرایی بسی از خود بلا خند بشب در جاه موی چون بگافد
چه جویی چون خیالی خویشتن بار چه بیشی کوی از خویشتن باز
تویی و تو نه ای هر ز مجنون نه هیچی تو نه از هیچی تو بیرون
همه بر تو تو بر هیچی ز هی کار بگو چون نیست بر هیچ این همه کار
بماند اندر تعجب روزگاری که در ره او عجایب دید کاری
چو پیران دید از حش رخت برون ز بیهوشی فتاد و خفت در خون
چو عمری زین بر آمد پیر شیدا ز حق در خواست آن عالم و کرد یاری
حجاب از پیش چشم پیر رخاست ندید از کس خیالی در حجب و راز
ز چندان خلق تن کم دید جایی اثر پیدا نه و نام و نشان نه
بزاری گفت ای انند و راز کجا شد خلق با چندین تک و تاز
خطاب آمد ز دار الملک اسرار که پیدا نیست اندر دار دیار
نمودی بود کایشان می نمودند نماند از همه نابود و نبودند
سراب از دور هم چون آب دیدی بروی تشنه چون آنجا رسیدی
دو عالم زیر دست قدرت ماست کل از قدرت بکرد و قدرت شار خواست
اگر خواهیم در یک طرفة العین بدید آریم در هر ذره کونین
اگر در راه او بندیم محکم چو ما هستیم چه عالم چه آدم
عزیزا در کنار بی شماری چگونه جان ما دار و شماری
به بین تا خود و شاق لالا لی چه سان می آید از اوج تعالی
کسی داند شدن در قرب آن حق که فقر او چو دریا میزند موج
فقیر انست نه در عالم پر که چون آن طفل تشنه سد جگر
چنین گفت آن در یای نور که خاک او بخلقانست مشهور

حکایت

که در عالم فقیر است کامل که اندر فقر خود باشند سید دل
بگویم با تو این معنی مکن جنگ که بنود هیچ بالای سینه رنگ
سواد وجه آمد فقر ازین نسنجد ذره با هستر کونین
چه میگویم که یک تن جو بمر نیابد فقر کلی رنج می بر
مرا کار تو می آید بیازی که تو با اسب تازی لاشه تازی
مزن دم چون نه در خور دوا این تن اندر کار ده با وحت مساز
بگرد پرده اسرار کم گرد که بنود مرد این اسرار سر مرد
نیابی در دریای معانی و گر یابی علم بجا غرقه مانی
کسی کو کنه این اسرار جوید کلید گنج در را باز جوید
چو بی گم کردی اندر راه بر چگونه می ری ای مرد هشیار
کسی کین راز می پردازد نهانی همه او بی کرد کم تا تو بدانی
بماندی گوش بر در چشم بر راه برو یابی سر بابی بهر راه
اگر خواهی که در راز نام بجز اقرار ده تا بار یابی
قبای راز بر جان نیست که جان را از چنین رازی نشانست

کسی کو در این اسرار نشناخت / همان در ره این دریا در انداخت
درین دریا که های معانی / که میداند بگو گر می توانی
به پنجه سال چون شد سوزنی راست / هنوز آن سوزن اندر ره فرو خاست
بسی پیکان درین دریای استاد / چو آب از بر شد و در قفا داد
بسی سودای این تقویم گفتم / هنوز از خامکاری نم بخفتم
بسی گفتیم کز اهل درونیم / هنوز از اسب بیرون از درونیم
بسی اندوه گوناگون بخوردم / بسی در خاک خفته خون بخوردم
بسی چون عنکبوتان خانه بافتیم / بسی همچون مگس پا پا نه گفتیم
بسی در عاشقی زنار بستیم / بسی دل در وصال یار بستیم
بسی بودیم و پس نابود بودیم / بسی گشتیم و بس پیچیده دیدیم
بسی دیوانه این راه گشتیم / کنون بر نا امیدی بازگشتیم
بسی مردی بکردیم و دویدیم / کنون نادیده بوی را رسیدیم
بسی این راه را در سر گرفتم / کنون این نیز از دیگر گرفتم
بسی سیلی ده و پا بخوردیم / ز جرعه زهر بالا ها بخوردیم
بسی این درد او در جان بخستیم / کنون از گریه ها جان نشستیم
بهر پرکان کسی پر و پریدیم / بهر کم کان کسی پوییده دیدیم
کهی باز ند در میخانه بودیم / کهی رخ بر در میخانه سودیم
کهی زنار ترسایان ببستیم / کهی در دیر ترسایان نشستیم
کهی با کافران در جنگ بودیم / کهی با آتش اندر ننگ بودیم
کهی سجاده بر دوش آوریدیم / کهی در بحر دل جوش آوریدیم
کهی در جلد سی پاره بخواندیم / کهی چون دشتبان آواره ماندیم
کهی با لوف در دیرانه بودیم / کهی با صوف در کاشانه بودیم
کهی تا روز شب بیدار بودیم / کهی مست و کهی هشیار بودیم
کهی در خانه دل بر خار کردیم / کهی در دشت جان ایثار کردیم
کهی سر بر سر زانو نهادیم / کهی در پای هوا اندر فتادیم
کهی با باز جان پرواز کردیم / کهی صد در به بابی باز کردیم
کهی بر فوق فرق عرش رفتیم / کهی در غار تخت فرش خفتیم
کهی گفتیم دل آرام نگرفت / کهی رفتیم ور انجام نگرفت
کنون رفت اگر حرف از خوانش خواندیم / که آبروای کار خویش ماندیم

حکایت

برآن پیرزن شد مرد مهجور / که بر کوسر گذشتی گفت پیش دور
سر کس می ندارم این زمان من / که سر گم کرده ام این بیسامان من
به پیش چندین طلب کار دگر کو / زبان ببریده و سر داده بیرون
چه گویم چون زبان این ندارم / دلم خون گشت جان این ندارم
فلک گر چه بسی برو گنبد ساخت / لباس سوگ یافت از دود دفت
جگر کوه این حقیقت را بگریست / نخست از کره بادش بود در دست
چو دریا سر که اینجا قطره برد / ز رنج تشنگی هم خشک لب مرد
اگر خورشید گویم بار رخ زرد / فرو کرده بکه سر شب بدین درد
وگر ماه است می پیچی گو ماه / پسر انداز و از حیرت درین راه
زمین خود خاک بر سر دارد از غم / فلک سرگشته در افسوس ماتم
دهان آلوده عرش از شکم هیچ / گرفت لوح لوح از قسم هیچ
عزیز گفت گر عرش دل افزود / خطاب آید بجا کی تیز بر دوز

حکایت

کرا خبر از خدا اینجا خبر چیست / خبر ده تا که نتوان خبر چیست
همه حیران و سرگردان بماندیم / درین وادی بی پایان بماندیم
که میداند که حال هرکسان چیست / بجا کی اندر خیال هرکسان چیست
همه رفتند با سودا و داغی / فرو مردند چون بی روغن چراغی
همه چون حلقه بر در مانده ایم / همه از کار خود درمانده ایم
زهی دردی که درمانی ندارم / زهی راهی که پایانی ندارم
بیک ره هیچکس را هیچ ره نیست / که خود در مایه بودن هیچ نیست

که داند تا چه شیرینهای پر زهر / بکام ما فرو آمد ازین دهر
ازین آتش که ما را جان بسوزد / زبانم گر بگوید هم بسوزد
منی چون مسکین درین پندار بودم / بعمری در پی این کار بودم

حکایت

درین دریا بسی کشتی براندم / باخر رخت در دریا فشاندم
درین اندیشه بودم سالها من / بسی معلوم کردم حالها من
همه گر پس روه و گر پیشوایم / درین حیرت برابر می نمایم
کس ار کو نیست از اسرار الهی / اسیرانیم از مه تا بماهی
چو علم غیب علم عیب دانست / چنین پنهان بزیر پرده زانست
عجایب قصه پوشیده کاری / درین اندیشه ام من روزگاری
کنون مستم از چندین تک و تاز / که این وادی ندارد هیچ سرباز
بناخن مدتی این کان بکندم / ندیدم هیچ چندین جان بکندم
بکام دل دمی نغنوده ام من / درین غم بوده ام تا بوده ام من
چو محنت نامه گردون بخواندم / ز یک دیده دو صد جیحون براندم
دمی دم ناز ده و فرسوده گشتم / شبی نابوده خوش نابوده گشتم
گسستن خیز این نیلی حصارم / شکسته شاخ دور روزگارم
دلم در روز بازار زمانه / نزد تیر مرادی بر نشانه
اگر یک جام نوش از دهر خوردم / هزاران جرعه زهر از سر خوردم
بخون دل لب بر دم همه عمر / دمی خوش بر نیاوردم همه عمر
دمی اندر همه عمرم نشد راست / زمانی آنچنان کم دل همی خواست
گر اول رونقی بگرفت عالم / گرفت آخر ولی از جان ظالم
قلم چون رفت بر کاغذ چه خیزد / بدان نانوشته ام تا خود چه خیزد
جهان سرگشته این گور گشتم / که خود را خود به دست خود بکشتم
جهانا هرچه بتوانی ز خواری / بکن با من زهی ناسازگاری
جهانا مهلتم ده تا زمانی / فرو گیرم ز دست تو جهانی
کالا پیش منی پیداست آخر / ز خون من چه خواهد خواست آخر
جهان از مرگ من ماتم نگیرد / ز مشتی استخوان عالم نمیرد
اگر درد دلم را سر دهد باز / بانجامی نیاید از آغاز
چو در دم هیچ درمانی ندارد / سرش بزنه که پایانی ندارد
ز خود چندین سخن با خلق رانم / چو میدانم که چیزی می ندانم
کیم من هیچکس وز هیچکس کم / گناه افزون طاعت بر نفس کم
ز دین از بس و دنیا مانده / بسان کافری درویش مانده
دمادم بر دلی تا پای برجای / بکردم دو دمی انگه بعیداری
زمانی اشک ریزم در مناجات / زمانی درد نوشم در خرابات
نه مرد خرقه ام نه مرد زنار / گهم در مسجد و گاهی بخمار
ز نیکان راندم خود را بی شام / نه نیکو رانه بد را می نشانم
بچیزی کان نیرزد یک شیرم / شده ضایع همه عمر عزیزم
دریغا در همه عمرم تلف شد / که عمر از تنگ چون نان علف شد
همه دوری ز دیوانم برآمد / همه چیزی ز دیوانم برآمد
چو شیری گشت مویم در نظاره / هنوز از حرص هستم شیرخواره
بدل پختم ولی در کار مستم / بسی رفتم بر آن کام جستم
خرامی دیده و زی پر خسته / که میگر دیده و اشتر چشم بسته
بزدیک نوره دوجوش آمد / بس از دیری ازان با جوش آمد

حکایت

بیارا گفت این سرگشته اشتر / زبان حال گشاده دلی پر
گرو رفتم از شبنگه تا سحرگاه / اگر گفتم که بس کردم بسی راه
چو بکشاد نه چشم شد در ستم / که چندین رفت بر کام نخستم
بران کام نخستم جمله / اسیر حرص و آلیتم جمله
بقای ما بلای ماست ما را / که راحت در فنای ماست ما را
اگر شادیست ما را ور غم آنست / که بر ما هرچه می آید ازماست

چه بودی گر وجود ما نبودی / دریغا گر دریغا نیست سودی — وجود جان برگ تن میزند زد / که عمری زیستن مردن نیرزد
بلاشک هستی ما بتی هست / که ما را نیستی از هستی ماست — اگر هستی ما نابود بودی / ز چندین هستی آسوده بودی
متحیران کزین حیرت جز غم / شبانروزی ز دیر که دریغم — همه کارم دلم از خود فناست / که درعین فنا عین بقاست
دلم فانی شد ای ساقی تو دانی / مرا فانی بکن باقی تو دانی — ز رشک برق جانم دود گرد / که دیر آید بدید و زود میرد
در سر بر و تن میزد سبر / گدای زر درد عابا یاد آور — ببین تا خود چه کاری صعب افتاد / که خواهد آفتاب از ذره فریاد
یقین میدانکه هم سرشک کاری / درین ره خواهد از ره باره باری — همه درمان تو نابود تست / بنابودن فرو آسودن تست
چه راست پیش از این دو اختیار / که خالی کردی و از خود رهی بار — فنا بودن فنای سود و هستی / که چون از خود فنا گشتی برستی
یکی بی خار و نه گل بی خار / ترا تا تو تویی بسیار کار — بجز تو دشمن تو هیچکس نیست / که دشمن هیچکس را هم نفس نیست
ترا با تو چو چیزی در میان نیست / کناری گیر کاینجا هم جانیست — چه وادیست این که گر صد ساله / چه دریاست این که مالامال دریاست
درین دریا نه تن نه جان پدید است / نه سر پیدا و نه پایان پدید است — گر از دیدن و گر از آسیابی / درین دریا تو از یک قطره ای
اگر باد از خرمن برد کاهی / چرا امیداری این ماتم جای — چو دهقانان درین ره سر بر گشت / درین خرمن چه جای کاه برگست
باستغنا نگر کرمی ز آتش / بهم کاهی بخواهای که دانی — عزیزا تو گنجی بادشاهی / برای خویش پنهان کرد جای
اگر آرایش بود بر دارد این گنج / وگرنه هم چنان بگذارد این گنج — چرا چندین فضولی میکنی تو / ظلومی و جهولی میکنی تو
ترا بر چه همی باید خرد داشت / گران از چه نهاد و از چه برداشت — چو تو اندر میان آن نبودی / کلید کاردان آن نبودی
چو شه گنجی که خود بنهاد برداشت / چوانش خواه این دریا و ... — مزن دم گرچه گنج ... / که اکنون نوبت یک دو دم است
جهان سبز گلشن کشت زارست / که دروی که خزان که نوبهارست — چو تخمی گشته شد دیگر ... / چو این یک ...
چو دانه کشت زاری چند بودند / چو دانه زیر این ... — بر ... گردار زمانه / یکی را باش اگر هستی یگانه
نی منم کی همدم موافق / فغان زین همنشینان منافق

حکایت

زیانکاری یار هم نشست / عذاب دوزخ از ... — دلا خاموش چون محرم ... / مزن دم چو که یک همدم ...
چو مردان خوی کن ... طاعت / خموشی و صبوری ... — طریق مرد عزلت جوی ... / اگر مردی ز مردم خوی کن باز
ترا مردان دنیا ره ... / که مردان بیندیشان ... — زیک سو باده و یک سو ... / میان خلق چون باشی تو ...
گذر کن زین نشیمنگاه دیوان / جهانی خلق چون غولان ... — یکی در سور و دیگر در مصیبت / زبان و دل پر از ...
جهان از گفت بیهوده بر آمد / همه عالم درای آشنا آمد — درین ره صد هزاران سر چو گو / چه جای کار و بار و گفت و گو
اگر جان گویم اندر غم بماند / وگر تن او ز خود بی غم بماند — چو جان سر ... / چه آید زین تن افتاده بر جای
چو در خونابه میگردند جانها / چه بر خیزد ز مشتی استخوانها — بر ... زاد و ... / چه جای خرده گیرا کنون ...

کسی کز عقل کل صد کل کلاست / ز کوری همچو گل بی مغز و کاست — چو موسی سر که کور از عصا شد / ز فرعونان ره تیرش خطا شد
نه چندانست در ره رهزن تو / که گر گویم بگوید دشمن تو — ضرورت میبباید شد بیکی / توکل که او داند تو هیچی
براه عاشقان در نه قدم تو / چه باشی از سگی در راه کم تو — که آن سگ چون درین ره یافت / بسنگ و چوب ازین ره سر ...
نه میخورد و نه یکدم خواب میکرد / که همبانی آن اصحاب میکرد — تو گر مردی درین ره فرو شو / قدم در نه فدای راه او شو
گرت گویند سر در راه او نه / بدین شادی تو دستار اندر نه — بصد حمله سر که [illegible] تو / چو آن دیوانه بس [illegible] تو
بدان دیوانه گفت ای مرد مومن / که سر گوشه به کعبه گشت ایمن

حکایت

فراوان تنگ زدان در راه او / که تا در که آمد پیش درگاه — هنوز از کعبه پای او ندید او / که دستارش ز سر بردند چون دود
یکی اعرابی را دید بی نور / که دستارش بتک می برد از دور — زبان بگشاد آن محزون گفتار / که الحق ایمنی آمد پدیدار
چو دستارم ز سر بردند بر در / درون خانه خود کی ماندم سر — نشان ایمنی بر سر پدید است / بخانه چون روم بردر چو ...
ولی جایی که صد سر گوی راست / چه جای ایمن و دستار و کلاست — هزاران سر بدین درد ره ... / هزاران بحر اینجا قطره ...
هزاران جان بسر افتند بران در / که بربایند دستارش بدان در — تو تا بیرون نیایی از سر تو / نیابی ایمنی بر در که دوست
ز تو تا هست باقی یکسر موی / یقین میدانکه نبود ایمنی روی — نشان مرد این ره بی ... / شب معراج ترک ...
اگر پیدا شوی حیران بمانی / وگر پنهان شوی پنهان بمانی — عزیزی گفت من عمری در گل / بنقد وقت در بودم گرفتار
چو پنهان میشدم من خود نبودم / چو پیدا میشدم بودم چه بودم

حکایت

مگو باریست این دنیا بر گاه / که در خور دست سر بار ... — مگو جائیست گور تنگ تاریک / مگو راهی صراط تیز باریک
... بی نیکوست چون موی ... / که دوزخ نایدت آن یک ... — تو گویی نیست چندین تمامت / که دریا بد غم روز قیامت
درین معنی مجال دم زدن نیست / همه رفتند کس را آمدن نیست — نه کس از رفتگان دارد نشانی / نه کس دیدست از ایشان ...
جهانی جان درین محنت ... / که داند کین چه گرداب ... — جهانی سر درین سر گوی ... / مدام کین چه وادی بیابست
جهانی خلق در دریای ... / که میداند که زیر خاک ... — جهانی کرده ناکرده ... / نخورده ... خالی خورده ...
چه مقصودست چندین ... / که چون شمعی ... ز خوابیم ... — جهانی هیچ باقی چون ... / ولی چون نیست باقی این ...
جهان بگذار و بگذر زین ... / چو باقی نیست ... — تو تا بودی بدنیا ... / بکار جا کسی ... بودی
نه هرگز لقمه بی قهر خوردی / نه هرگز شربتی بی زهر خوردی — هزاران خون بیرون آمد ... / که تا یک لقمه آمد در گلو
هزاران پیل خوی بر دلت ... / که تا بادی ز عالم بر دلت جست — تو خود اندیشه کن گر کار دانی / که تا خود مرگ به زین زندگانی
غم دنیا مخور ای دوست بسیار / تو گر کس نیستی او نیست ... — همه دنیا بیک جو زر نیرزد / چه یک جو زر که خاکستر نیرزد
چه میداری ازین دنیای غدار / که در دین نخواهد ماند دیار — ز دنیا در گذر کین دار دنیا / نیرزد نزد عاقل بار دنیا

همه تخم جهان برداشته گیر بدست آورده بگذاشته گیر

حکایت

اگر بیمار شد آن تنگ دستی گر اندر کوه ماهی زرم بشکستی
به پرسش رفت غزالی بر او نشست از پای آنکه بر سر او
بدو گفتا که بهتر گشتی اینبار مخور زین غم جوابش داد بیمار
که بهتر گشته گیرم ای خردمند شکسته گیر و دیگر چیز چند
چو مرهم می نهی چون آخر کار جراحت کرده ام اندام یکبار
ز سود و خوم شو خشنود دنیا اگر مردی زیان کن سود دنیا
بسود ای راه شو خشنود عالم چو مردان شو زیان کن سود عالم
یقین میدان که مرد راه آنست که سود این جهان او را زیانست
زیانی هیچ خود هیچت نباشد نباشد هیچ و هیچت نباشد
بزرگانی که دین مقصود ایشانست زیانکاری دنیا سود ایشانست
بدنیا ملک عقبی نان خرد مرد که این صد ساله سختی سود و هیچ
تو نیز ای مانده در دنیا فانی چنین هیچ و شر کن گر توانی
زیان آمد همه سود من و تو فغان از زاد و از بود من و تو
بر آن جمله در شوریم و آشوب مرون جمله در زیر لگدکوب
جهان تا بود از آن جای می برآمد یکی می رفت دیگر می درآمد
جهانرا ماه شادی زیر میغ است همه کار جهان درد و دریغ است
جهان با سینه ربود ما را خوشی در خواب خواهد کرد ما را
ز بیداد جهان دانه جهان بسوخت نباید گرگ را دیدن آموخت
چنان می جادوی سازد زمانه که کس وقتش نه چند در میانه
بدست چپ نماید این شگفتی تو پای راست نه در پیش و رفتی
ترا با جادوی او چه کارست مقامت چیست دنیا رهگذارست
جهان بر ره گذر هنگامه گرد است تو بگذار آنکه این هنگامه سرد است
اگر کودک نه شکر بس و شش بهنگامه ایست ای زرین کش
چه میخواهی ز خود پر دل بمانده بیابان خاک دل زخون بمانده
برو جانا تو تر کاین جهان گیر کناری جوی و کار برزرسای گیر
چه خواهی دید ازین گردنده برکار که خواهی شد بدادار گرفتار
چه بخشد چرخ مردم را بآغاز که آن بستاند از وی عاقبت باز
چو طاوسیست گردون بر دم کش جهانی خلق بر پر بر نهاده
بروز این آسمان دود کبود است بشب هر دو سیاه آخر چه سود است
بمانده در کبودی و سیاهی ترا زین سرد و لوی آخر چه خواهی
بروز اصحف نمای نور بارست بشب کحلی لقا و تو بتارست
سخن تا چند گویی آسمان را که چینک بر زمین انداز او را
ز دست آسمان سر دل که جان برداشت گرش دستت بکم آسمان داشت
فلک طشتیست بر آنکه ز اختر تو دل بر نقطه زیر طشت اخگر
سر و کر مای بر آتش نیاید کر در آتش چنین دلخوش نیاید
گر از خورشید فرخ تو نگه داشت گله نتوانی از گردون نگه داشت
مرا باری دل از دنیا فرو مرد ز بس کس کو بر آورد و فرو برد
گدامی گنبد گردان در آورد که نه قدرش چو دود از جان برآورد
جهانی سجده وی باک گردست بسی بی تیغ زیر خاک کردست
فلک هر لحظه رستاخیز آرد بهر ساعت بلای تیز آرد
عجب درمانده ام چون مبتلای که دل چون میکشد در هر بلای
بگو تا چند کاه اندوه که غم فغان از روز و شب و از سالیم
بگردد هیچ صبحی دور نزدیک که تا بر ما نگردد روز تاریک
بگرد و هیچ شامی شب پدیدار که نه شب خوش کند شادی سکبار
بگرد هیچ ماهی نو درین باب که تا بر ما نه بنماید مهتاب
بگردد هیچ سالی نو در ایام که نه ده سال عزا زنا کند دام
حدیث سال و ماه و روز و شب هین عجب بازی چرخ بوالعجب بین
جهانی روز و شب چه خوش با گو تنوری دان برگشته در آتش

بشب انگشت ریزندش به بر در بهر روزت بتابندش ز سر در
تنوری تافته این دیر سپانی گروی سوز ناید کرده بازی
تنور زین در نماید رخنه هیست و زین چنبر کسی را رخنه نیست
اگر خواهی که تو بیرون گریزی نه پایست و نه مرکب چون گریزی
بدین پای از جهان چون شد توان زود مگر دست از جهان شستن توان زود
اگر خواهی کزین زندان درآئی قدم در نه جهان کر جان برآیی
که گفتت گرد چرخ چنبری گرد که قد همچون سروت چنبری کرد
سپهری را که دریابیست رگ گوش شدی چون چنبر و حلقه بگوش
ترا چون چنبر گردون فرو بست چرا در گردنش چنبر کسی دست
سپهر چنبری چنبر بسی زد چو حلقه بر در حق بر بسی زد
بسی چنبر ربود چون خاک پرسی نیاید بر سر و بال چنبری
درین اندوه پشتش چنبری شد لباس او ز غم نیلوفری شد
تو می خواهی که بی چنبر بیابی ازین چنبر روی چون فرخ جای
چو نشناسی الف از چنبری باز مکن سوی سپهر چنبری ساز
گذر زین چنبر آسا عمر تو آنی که جان پر چنبر حلقت رسانی
اگر صد گرز سر باشد بنا کام گذر بر چنبرش باشد سرانجام
زهی افسوس و حیلت سازی زهی دوران و چنبر بازی ها
جهانا طبع مردم خوار داری که چندین خلق در بر دار داری
یکایک را میان نعمت و ناز نه پروردی و کشتی عاقبت باز
جهانا کیست کز دست تو شاد است همه دور تو با جور تو یاد است
جهانا غولی و مردم نمایی که جو بفروشی و گندم نمایی
جهانا با که خواهی ساخت آخر بگرزی چند خواهی تاخت آخر
دلا ترک جهان گیر از جهان چند ترا مردم ز جور او زبان چند
ز دست تاب و بند چه مدام چه می پیچی بخواهی مرد ناکام
جهان چون نیست از کار تو غمناک چرا بر سر کنی از جور او خاک
چه سود از خاک بر افلاک ریزی که گر سنگی میان خاک ریزی
جهانا برگست غم خوار کی خست که کس را چاره جز بیچارگی نیست
جهان چون تو بسی داماد دارد بسی عید و عروسی یاد دارد
نه بتوان زمانی شاد دیدن نه یکدم از غمی آزاد دیدن
بعمری میدهد رنجی مدامت که تا کار جهان گیرد نظامت
بعمری چند بلا حاصل ایمنی که تا روز بکام دل نشینی
چو بنشینی بر انگیزد بزورت براری میدواند تا بگورت
تو تا بنشسته در وار فانی نشسته و انگه از رفتن ندانی
مثالت راست چون کرم سوست که گرد آنکه رود پیله که نشست
ز دور نه سپهر پرده سایت چه باید کرد چندینی شکایت
فلک سرگشته تر از تست بسیار چه باید خواست زو یاری که گار
فلک عمری دو دیده اندر تک و تاز که تا سرگشتگی دارد ز خود باز
چو نتواند که از خود بار دارد ترا چون در میان تا ز دارد
کمر دیوانه می شد برای سر خر دید در بالین که گاهی
بدیشان گفت چون خر شد لگد کوب چراست این استخوانش بر سر چوب
چنین گفتند ای پرسنده باز برای آنکه دارد چشم بد باز
چو شد دیوانه زان معنی خبردار بدیشان گفت ای مشتی جگرخوار
گر آنستی که این خر زنده بودی بسی زین کار خویش خنده بودی
شما را مغز خر داد است ایام از آن دیدید این سر خر بدان بام
بدانست زنده چو بار پشت خود بار چگونه مرده دارد چشم خود باز
بر دم درکش تن زن چه گویی چو چیزی گم کردی می چه جویی
مشو چون سایه از دنبال اینکار که باید شمع را پاسایه بیدار
تو خود سایه بدین معکس که خورشید ترا بی تو کند چون سایه جاوید
اگر تو پیش کار خویش آیی ز خود خود را بلای پیش آیی
گمش چندین کان بر تیر تدبیر کز او تو بر تو می آید جهان تیر

دگر تو دم زنی زین پرده بیرون / میان پرده دل اشکی خون

حکایت

گران آن روستایی بود لنگ / بشهر آمد همی زد مطربی چنگ
خوش آواز او چو مطرب چنگ بنواخت / زخوشی لا سکار مطرب ساخت
سر مطرب شکست و چنگ افکند / بروت روستایی پاک برکند
چو سوی ده شدند آن بیچاره از شهر / زنادانی روتش گشته بد قهر
که نزد من ندارد شهر مقدار / که برو ندارد زبروت مریشم آثار
جهان چون شیشه ها برهم نهادست / اگر سنگش زنی برهم فتادست
چرا از معنی نه اهل راز باشی / بنادانی چو بشت اندر اشی
اگر اینجا یکی دم میزنی تو / هزاران دم بجاتم میزنی تو
چو مفت اندام تو افتاد در دام / چگویی فارغم از محنت ایام
اگر سر گر کند یکموی بر تو / هزاران درد آرد روی بر تو
اگر گرد تو یک انگشت برده / زعجز خود نشوی برده ذره
درین طشت خون در گوی / بماندی همچو پسکی در سبوی
تو خود از چه حسابی واز کی / که تو چون شیشه زیر آسیایی
ببند ای که در بازار فطرت / بجز حق نیست کار را ای قدرت
تو پنداری که می آیی زجایی / زهی پندار تو هر دم بلایی
چو خفاشی که از روزن برآمد / ز کنج آسیا پیشش درآید
بگرد و گرد باغ و راغ لختی / نشیند بر سر شاخ درختی
اگر موی سر باید زجایی / چنان پندارد او کان پادشاهی
اگر تا یکی چند زجای / چنان داند که گشت او پادشاهی
بگرد خود را چند در میانه / بموی شاد گردد آن زمانه
ولی چون آفتاب آتشین روی / نهد از آسمان سوی زمین روی
نماند در دل خفاش دستان / گریزان شیر می ریزد در بستان
الا ای روز و شب باشند خاش / شده هم رغم این یک مشت اوباش
بموی چند چون خفاش قانع / زکوری عمر شیرین کرده ضایع
چو شب بر روز گوری باز مانده / شبانروزی اسیر آز مانده
نه روی آفتاب از دور دیده / نه چشمت شعله آن نور دیده
نه اندیشی که چون خورشید چالاد / زبرج وحدت آید چون پدیدار
دولت شایستگی نه داده جان را / چگونه تاب داری نور آن را
بروشنایی سکی خود را همی ساز / چو ذره پیش آن خورشید شو باز
برای ای ذره از روزن کداری / که نیست این خانه بس روشن که داری
برون رفتن ازین روزن صوابست / که صحرای جهان بر آفتابست
تو میگویی که نور من حیاتست / که کس از نور من قدرم ندانست
سخن از قدر خود چندین چگویی / تو قدر و جاه خود را چند گویی
کنی خاک پیه بر کرار زراه / بکف کن بس حادثه هم آگاه
بدان کاغاز و انجام تو در کار / کنی خاکست اگر هستی خبردار
چو مشتی خاک و چندینی تغیر / تفکر کن که من چندین بکبر
بکمر میسکنی ای پاره خون / زچندین ره گذر افتاده بیرون
برو از سر بنه کبر و تبینده ش / که تا تو کیستی و چیست در پیش
خوشی دل بر جهان بنهاده لو / ببین تا خود کجا افتاده ای تو
چنین چرخی که گرد تست گردان / چنین کویی که زیر تست میدان
اگر تو رفع و خفض آن ببینی / میان سرد و ساکن کی نشینی
رسی جوی از تفکر همچو مردان / نگردی در مضیق جسم گردان
بسوی آشیان خود کنی ساز / بدین عالم بجای خود رسی باز
نگردی گرد این مردار خانه / نترسی از طلسمات زمانه
چه کرد دریا همی بینی تو خاموش / ولی ترسی که زود آیند در جوش

حکایت

عزیزی بر لب دریا ستاد / نظر از هر سوی دریا نهاد
یکی دریا همی دید آرمیده / نک فکرت بجدش نارسیده

بدریا گفت ای لب بی نهایت / را آرام توی ترسم نجابت
اگر موجی درآید یکدم از تو / بسا کشتی که افتد بر جوار تو

اگرت ملک جهان زیر نگین است / با خرجابی تو زیر زمین است

حکایت

نماند کس بدنیا جاودانی / بگورستان کمر کرمی ملقی
جهان را چون رباطی باد و در ان / گزین ده چون دلای کمدری زان
تو غافل خفته در چه بیت خرنه / بخواهی مرد اگر خواهی و گرنه
کسی کو مرگ نزدیکش رسیدست / چنین گویند کو رگ بر گسست
تو هم ای ست دل بکشای دیده / اگر اول بوده رگ برکشیده
اگر تو خود گدایی یا شهنشاه / سه گز کرباس باشد با تو همراه
اگر ملکت زمانی تا بماه است / سرانجامت بدین درواره است
چو بربندند ناکامت زنخدان / همه ملک جهان آنجا زنخدان
زهر چیزی که داری کام و ناکام / جدا ای بایدت شد در سر انجام
بسی گردست گردون زرتکاری / نخواهد بود کس را پیشکاری

حکایت

بدین عمری که چندین رنج دارد / مشو غره که بی رنج دارد
گر بر رفت استاده مینه / خری می برد بارش انگینه
کسی گفتا که تا پیشه کاری / بدین آشفته بر خر چه داری
چه دارم گفت دل بر رنج دارم / که گر خرمی بیفتد هیچ دارم
چو بی بر باد واره عمر صحبت / ببین کین هیچ را صد گونه صحبت
چنین عمری که جان تو نهاد است / چو مرگ آید بجان تو که بادست
اگر سد سکندر پیش گیری / بوقت خود نه بیش مری
ترا این مرگ در پشت نهادست / ولی روزی دو ات خیاط آرس
چو شاخی را همی بری بدو هم / دل شاخ دگر میلرزد از هم
ترا دور فلک چندین کله دارد / که یک مشت استخوان چندین ندارد
همه کار جهان از ذره تا شمس / چه می پرسی کان لم لطل الکن
اگر اسکندری دنیا زخانیست / کنند بر تو کفن اسکندر انیست
نه کوه و گر کوه بلندی / چو کاهی گردی از بس تندری
نه دریا و گر دریایی آبی / سالای و بپذیری خرابی
نه شیر و گر شیر زمانی / تو روبه بازی گردون چه دانی
نه پیل و گر خود پیل کری / چو پیل از برگ یک پشه گری
نه خورشید و گر مهتاب گنجی / بخط استوا آید زوالت
نه شنگ و گر زشنگ و روحی / درین میدان پشکی می چه جوی
نه ماه و گر ماه منیری / چو در بدری شدی نقصان پذیری
نه سندان و گر سندان و سنگی / چو مرگ آید بر هوا بلبنکی
نه آهن سختی و تیزی / و گر هستی بزیری که بر بی
اگر چه شیر طبع و پیل زوری / زبیر طعم گرمان گوری
همی آیدم که از تن جان برندست / بسان ریزه با کرمان بزندست
بسا کمکر که تب ریخت آره / شد از تبریز با گرمان یکبار
چو خفتی در کفن کشتی للکد کوب / تو خفته به خوری الا بصد جوب
تو گر خاکی و گر آتش نژادی / درین دولاب بیجای چو بادی
چو یز تا چند خواهی بر کمر جست / که خواهی کام و ناکام این کمر جست
فرو اندیش تا چندین زن و مرد / بکار رفتند با و لب بر درد
همه صحرای عالم جای تا جای / سراسر خفته می بینم سر و پای
همه روی زمین پر سنگ و در سنگ / تن چون سیم وان زلف پر رنگ
همه کوه و بیابان کام ناکام / قدی چون عرعر ست و چشم بادام
کنون در هیچ صحرا منزلی نیست / گر از خون رشش پر خون ولی نیست
ز هر خاکی که میروید گیاهی / برون می آید از سر برگش آهی
همه خاک زمین خاک عزیزان / عزیزان برگ و عالم برگ ریزان

حکایت

یکی پرسید از آن دیوانه در ره / که از کار خدا ما را خبر ده
چنین گفتا که تا من گشته‌ام آگاه / جدا از کاسه گردیدم درین راه
بحکمت کاسه این سر چو بربست / نهادش داد و آنگه خرد بشکست
اگر از راه برگیری کفی خاک / بر سستی تو صد آن خاک غمناک
بصد زاری فرو گرید چو میغی / زریک یک ذره برخیزد دو تیغی
ز اول روز این چرخ دل افروز / درین غم خلق میسازد شب و روز
تو گویی بر زمین هر ذره خاک / زبان حال بگشاده دلی پاک
که ما را زیر پا افکندی آخر / تو هم زود این گره بندی آخر
الا ای غافلان تا کی ببینید / که ما را زیر پای خود فکندید
در اول چون شما بودیم ما هم / چو ما گردید در آخر شما هم
یکی دیوانه را دید شاهی / نهاده کاسه سر پیش راهی

حکایت

بمجنون گفت با این کاسه سر / چو سودائی بزی با کاسه سر
بزه گفت بسی اندیشه دارم / ترا با خویشتن هم پیشه دارم
ندانم کاسه چون من گدا هست / ویا خود آن چون تو پادشا هست
بهمو بچی روی عالم / ترا قسمت سه گز آمد مرا هم
چه کرداری سر و ملک و لشکر / دو گرده تو خوری دو من برابر
چو تو هم چون منی چندین تکبر / چه خواهی کرد از گردن میناز
همه گر بشکنی از گردنت کل / همه فردا شود در گردنت جمع
فکندی همچو سقا آب در جو / نه آنست این که فردا آتش ای او
عزیزا هستم گر غم خوار تیکو / چو بادی عمر شد پیدا نیت کو
ترا زین عمر بی بر باد شد باد / بنوباید دست عمر رفته بر باد
بیکدم مانده چون دم نماند / نماند هیچ و هیچت هم نماند
ز راه چشم خون دل بریزان / که خواهی گشت حالا خاکی ارزان
اگر گردون نبودی ناساعد / کشتی خاک چندین سیم ساعد
مخنث ای دل سخن بیدار حر / زچندین رفته عمرت گر آخر
بسی بر زنگان رفتی بصد ناز / بسی بر تو روند آیند کان باز
چه می نازی اگر عمرت دراز / بجان کندن ترا چندین حساب است
اگر عمر تو صد سالست دیگر / جز آن دم کاندر آئی جست
وگر عمر تو از صد سال کم / جز آن دم کاندرانی هیچ دم هست
بضیعت گر ترا صد سال بادا / دمی حالیست دیگر جمله باد
همه عمرت غمست و عمر کوتاه / برگ که تو شیرین کرده با کاه
فرو میکرد و از غم خون بدیدم / ندانم کین سخنها چون بگویم
ز بیم مرگ در دنیا رفانی / بمردم در میان زندگانی
بسا جانها که در اعضای مردم / همی باشد بسان نیل در خم
چو عمر دیگ سر باز بسته چون / اجل چون گرسنه یابد و دد
چه سازم من که در دنیا بمانم / ندارد گر به شرم از دیگ بنشر
بروای دل چو دیگی جوش / زبان در کش مگو گوی از چو هوشی
درین دیگ بلا بختی بصد درد / که پختم چون نمک در دیگ خود
بپه دل تر زدیکی ای جفاکار / فرو گیرای بپه دل دیگ آباد
برون شد و گفت ای سر کی / که در هر دیگ همچون کفلزی
چه گویم طرفه مرغی تو بهر کار / که از دیگم برون آیی نگونسار
بنوبر ساقی خانی دگر / زلاف خویش دیگی تیز برنز
زخوان و کاسه خود خیالی / ز سودا کاسه سردار صافی
همه ملک تو ملک ست گر / زنگی هم چو کاو رست گر
سران ملکی که از جان داریش دوست / بریزد هیچ چون مرگ استی او
اگر ملک تو شد صحرای تنها / سرانجامت سه گز کرباس باید
چو بهر خاک زادی پستی زاد در / بدین پستی چه سازی کاخ و منظر
کسی کو خانه چندان ساخت کو بود / چو شهرستان خانه شیرین کو بود
چو جانت شیب خواهد بود در خاک / سر منظر چه افرازی بر افلاک

نه از آغاز تو آنجای خبر دار / میان خاک و خون ماندی گرفتار
نگه کن اول و آخر تو در خویش / که تا از پس چه بود و چیست از پیش
رحم بود است جای اولت تخت / بخاک آیی ز خون اول نشست
با دل میشوی از خون پدیدار / با آخر زیر خاک اندر گرفتار
اگر شادی همی جوئی تو اکنون / میان خاک و خون میگردد در خون
میان خاک و خون شادی که جوید / ترا عاقل درین معنی که گوید
زهی غفلت که تا چندین غم و کار / میان خاک و خون بر ساختی کار
تو گر پاک و گر ناپاک رفتی / ز خونی آمدی در خاک رفتی
میان خاک و خون شادی چه جوئی / نه خر بنده آزادی چه جوئی
میان چون بندگان در بند محکم / که نبود بی غمی هرگز زمانی آدم
اگر آکنده‌ای از سیم و زر گنج / نخواهی خورد نانی بی غم و رنج
میان در بند کین در کشاده / کمی ... که سخت افتاده
کجا دارد ترا چندین سخن سود / بدست خود بر کاری که زود
که کاری کان بدست خویش کردی / یکی را صد هزاران پیش کردی
وصیت کرد مردی مال بسیار / که چون مردم برید این زر بمختار

وصیت کردن آن مرد که چون من بمیرم این مال پیش مهتر برید

که تا این زر بدو تسلیم سازند / که مهتر مستحق‌تر زانکه داند
چو بردند آن همه زر پیش مهتر / بمقداری چو برداشت از آن زر
چنین گفت او که در زندگانی / بدادی این قدر آن مرد فانی
بدست خود بسی بودیش بهتر / که بدهد این همه زر خاصه بهتر
الا ای غافل افتاده از راه / بخواهی مرد غافل وار ناگاه

حکایت

بغفلت میگذاری زندگانی / دریغا گر چنین غافل بمانی
ببوی زندگی عمری دویدی / ولیکن از زندگی بوئی ندیدی
بحسرت با تو چون حشمت راه باشد / نگونساری خویش آنگاه باشد
میان زنده و دنیا بماندی / تو بی معنی همه دعوی بماندی
ترا دنیا نمی آید بکارت / ز دنیا بر تو بهتر کرد کارت

حکایت

یکی چندان که در وی چند دیدی / چو آن کارش نبودی زنده چندی
شبی چون بر شدش باز زمانه / فتادش اخگری اندر میانه
همه زنده بسوخت او در میان هم / گر او در هر دو عالم بود از غم
الا ای زنده چون زنده چینی / میان زنده تا چندی نشینی
چو هر زنده داری چشم درام / بسوزی هم تو و هم زنده ناگاه
تو پنداری که چون مرده برستی / نگارستی که در سختی نشستی
یقین میدان که چون جانت برآید / ز یک یک ذره طوفانت برآید
نباشد از تو یک یک ذره بیکار / شوی در رنج جان کندن گرفتار
چو از گورت برانگیزند مضطر / برهنه پا و سر در دست محشر
چو خورانش زنی در خرمن خویش / بدانی آنچه کردی با تن خویش
ترا این بس روی غول ها کی / نمی باید شدن تدبیر تا کی
بدادی رایگانی عمرت از دست / اگر بر خود بگری جای آن هست
دمی کاترا بها باشد جهانی / بی آن دم نمیگیری زمانی
گرفتی از سر غفلت کم خویش / بنیدانی بهای یکدم خویش
فرستادند چندین پیمبر / بسی حجت گرفتندت بهر در
گهی انجیل گهی برهان نمودی / گهی توریت گه فرقان نمودی
ترا از ننگ و بد آگاه کردند / بسوی حق رهت کوتاه کردند
بگفتندت چه کن چون کن چه مکن / سوار امیل کش کار خدا کن
نه زان بود این همه تخمی و در خواست / که تو پیسار رضای کنی راست
بجاز ار گنبد مینا خرامی / بیارد با تو گفتن گر نامی
ببوشی جامه با صد شکن تو / نیندیشی زکرباسی کفن تو
ترا تا نکشند در هم سر و پای / نگردی سیر زان و جامه و جای

تو از خاکی چه چندین باد دار / ز سر بنهی چو سر بنهی بیکبار
تو تا سر داری و تا پای داری / رگ سود و زیان بر جای دار

خوشی در داغ و زاری میدهی تو / بسوز آب رزو داری تهی تو
چو در خوابی سخن هیچی ندانی / چو سر اندر کفن پیچی چه دانی

برو جهدی کن از بیخبری تو / که تا توشه زین عالم بری تو
تو پنداری بیک طاعت برستی / که از غفلت چنین فارغ نشستی

ترا تا ساختست این کار ای دوست / برون می باید آمد پاک از پوست
فغان و خاموشی سودی ندارد / که پستی تو به بودی ندارد

شنیدستم که پیری بد معمر / بسختی درد و دندان داشت بر

حکایت

فغان میکرد تا وقت سحرگاه / یکی هاتف زبان بگشاد ناگاه
که یک امشب نداری سر بالین / چرا بر حق زنی تشنیع چندین

دگر شب پر از شرم خداوند / بخاموشی زبان آورد در بند
از آن دردش جگر میسوخت در بر / ولی افکنده بد از شرم حق سر

یکی هاتف دگر ره داد آواز / که با یزدان صبوری میکنی ساز
عجب کاری بیفتادست ما را / که چندین در بلا سادست (?) ما را

نه بتوان گفت نه خاموش توان بود / نه آگاهند بهش توان بود
اگر زین گونه کاری سخت افتاد / که فرزندان آدم را فتاد

بگو تا کیست مردم بی نوائی / گهی خاکست روزی ده بلائی
فراهم کرده مشتی استخوان را / کشیده پوستی در گردن آنرا

بهم کرده آمده مشتی رگ و پی / که میریزد گهی خلط و گهی خوی
بدستی میخورد قوتی بصد ناز / به پستی نیز می شوید ز خود باز

اگر قولی کند بد قول باشد / خوشیش از جایگاه بول باشد
فراغت جای او باشد بسر / چو فارغ شد از آن شیرین کند در

اگر صحبت کند با سیرت و زن / تو گوئی کاب میگوید بهاون
کفن از کرم مرده میکند باز / که من ابریشمی می پوشم از ناز

بخون دل ز راز پرون (?) آمد / اجل چون زر ستاند چون در آمد
همه چندانکش همی بیک سود / همه شوانیش رختی زر اندود

اگر خاری شود در پای او را / بدارد مبتلا بر جای او را
اگر یکبار افزون خورده باشد / شکم را جارمیخی کرده باشد

وگر خود کم خورد از ضعف و سستی / برد دل امید از تندرستی
نماند زنده و مرده بیک دم / همه عمرش گرو کرده بیک دم

نه یکدم طاقت گرمانش باشد / نه تاب و قوت سرماش باشد
نه صبرش باشد اندر هیچ کاری / نه طاقت آورد در انتظاری

چو موریست و ز طرفها جون (?) / چو گاهی بر سرش کوهی ز پندار
بصد سختی درین زندان فتاده / بسی جان کنده آخر جان بداده

یکی پرسید ازان مجنون معنی / که کیست این خلق و چیست این کار دنیی

حکایت

چنین گفت او که در دشتی کم گام (?) / کسی برونی گرد آمد بیکبار
چه وادیست این که با رفتیم دم / ز دست خویش از سر کی فتادم

درین وادی همه غولان چو بشم / وز اول روز مشغولان چو بشم
چو دریا نیم بر دایم بسر باد / بلا چون رفت بگذاریش ار باد

دریغا هیچ بر دو ماندی / غم بسیار و از او حاصلی نی
اگر از دیده صد دریا بباری / خدا داند که تو بر هیچ کاری

عزیزا گر بدست آری که ده / که بیکاری بد جنسی ورده
که دو هیچ کی آنگه بدار / که تا اشکی همی ریزی بزاری

چو باران گر جهان اشک بسیار / بخشم کس ندارد هیچ مقدار
همه در جنب قدرت آنچنانیم / اگر خندیم گر اشکی فشانیم

هزاران دل درین آتش کبابست / کرا پروای این یک قطره آبست
مگر دو زاشک تو حکم خدائی / چه کوهی تا چه چوبی که کجای

اگر سر در جهان نابود باشد / خدا راند زیان نه سود باشد
گر اینجا هیچ قدری داشتی جان / نبودی قتل حیوان موت انسان

اگر روزیت بر گیرند از پیش / قیاس هیچ کمتری نیست از خویش
اگر بالی و گر به کار رفتست / همه نقشی بدان پرگار رفتست

بنه تن تا بمالد روزگارت / چنین رفتست تا دیگر چه کارت
چرا بر چند کاری سخت افتاد / ز حیرت بر تو افتادست فریاد

همی پرسی که این چه وان چه گونست / چرا این راست دیگر باشگونست
اگر تو چشم داری چشم کن باز / چو کردی چشم باز اندیشه کن ساز

دمی آرام موجودات بنگر / ثبات نقش یک یک ذات بنگر
ترا گر عقل و تمیز ست رفتست / چه می پرسی همه چیز ست رفتست

تو ای عطار ره در کوی جان کن / جهان گم گیر گو دشمن جهان کن
تو گر کس نیستی مردانه بگذر / جهان باد و بود مردم هوا بگذر

سلیمان زاد چو شد انگشترین کم / برست از دست مشتی دیو و مردم
قدم در نه بیازار عدم تو / چه میخواهی ز مشتی نو قدم تو

هر آنچه آن باطلست آن پیش برگیر / ره حق گیر و دل از خویش برگیر
ز حب مال و حب جاه بگذر / حجاب تو توئی از راه برخیز

چرا جانت ز عالم بر نگیرد / که از عالم ترا قوتی نبندست
اگر این نفس قوت نبودی / غم و اندیشه قوتت نبودی

زخود بگذر قدم در راه دین زن / بهست این نفس کافر بر سرش زن
مکن در راه دین یک ذره سستی / که پیشانند درین جرد زرستی

شنودم از یکی صاحب کرامات / که شد روزی جهودی در خرابات

حکایت

دو روزه میکده ویرانه بود / که رندانش مقامر خانه بود
گرفته بد دو تن راه قماری / ببرده سیم و زر هر یک کناری

جهود اندر قمار آمد بیکبار / که تا در باخت هر چش بود دینار
سرای داشته و باغی سرده در / نماندش هیچ با افلاس در ساخت

چو شد دستش ز زر و سیم خالی / بشد یک چشم اندر باخت حالی
جهان از هر چه بودش عور شد او / که تا چشمی بباخت کور شد او

بدو گفتند کای مانده چنین زار / مسلمان گرد و دین خویش در باز
چو بشنید این سخن بی دین بکه خشم / مسلمان را برو بگماشت در چشم

که هر چیزی که میخواهی بکن تو / ز دین من مگو با من سخن تو
جهودی در جهودی احسن است / ندانم کیست آن کو اهل دین است

هر آنچه بود تا یک دیده در باخت / ولیکن دل ز دین خود بسر تاخت
الا ای در مقام خانه خاک / همه چیزی چنین در باختی پاک

گهی روی چو مه در باختی تو / گهی زلف سیه انداختی تو
جوانی ز آن بالای چو سرو / درین ره باختی و آمدی پیر

دل پر نور و با چشم روشن / بغفلت باختی در کنج گلخن
بیالودی بشهوت جوش را / بیالودی بغفلت جان تن را

اگر وقت آمد مرد خرابات / بردی روبرون تو از خرابات
نه گر وقت آمدی مرد خرافات / سوی پرده کن ار کوی خرابات

دریغا دیده ره بین نداری / بغفلت عمر شیرین میگذاری
بسر بردی بغفلت روزگاری / بگردد گور خواهی کرد کاری

الا ای حرص در کار کشیده / چو شد قد الف وار خمیده
اگر طاعت نکنی اکنون بنشست / که می ترسی که مرگت ناگهانست

دلی چون ناتوان گشتی تو ناگاه / ببرگ معصیت گفتی با کراه
بسی شادی بکردی کام رانده / کنون چون پیر گشتی باز مانده

ز دارو خوردنت ای پیر تاکی / نمی باید شدن تدبیر تا کی
نشد یک ذره کم ای پیر آزت / مگر درپستند گوئی شیر بازت

که در شفقت خاص از مردم اهس / که نه چون قربا این موی چون شیر
چو مویت شیر شد ای مرد خیره / مکن آلوده شیرت زاشیره

بکف در آتشین داری زلاله / که در پیری بکف داری پیاله
چه می شوی با بت تلخ تن را / بشوی از اشک شور خود کفن را
کمن روباه بازی دید بارام / که پیر گرگ در مالیدت ایام
نی ترسی که از کوی جهانت / تو غافل در ربایند از میانت
توخوش بنشسته دکر دود در دم / تو مرغ دانه کش عبرت نه بر
تو خفته عمر برخاسته آمد / کنون بیدار شو کت گاه آمد
چه گر عمری بدنیا خون گرستی / نه بس کارست کاکنون می گرستی
چه کارست این که در دو جهانی / بجائی در غم کار جهانی
غم خود خور که کس را از تو غم نیست / چه میگویم ترا خاکه هم سست
ترا افتاد اگر افتاد کاری / که گر کس را غمیست بر دل از توی
زمرگت گر کسی دل ریش دارد / زخود ترسد که آن در پیش دارد
کسی گر مرگ تو بسیار گرید / زمرگ خود بترسد زار گرید
زمانی لب زخندیدن ببندد / بصد لب یکدم دیگر بخندد
ترا افتاد کاری پرخون خود / بایمان گر توانی جان بروی
نخواهی بود با کس در میانه / تو خواهی بود با خود جاودانه
بترسی زانکه فردا ام درین سوز / همی با خود گذارندت بدان روز
کنون من گفتم و رفتم بزودی / بکشتم می ندانم تا درودی
کنون با گفت افتادست کارم / که گر طاعت کنم طاقت ندارم
کنون آن بادها از سر برون شد / که زیر خاک می باید درون شد
کنون چون زندگانی رخت بربست / بسوی خاک رفتم باد در دست
کنون گر شاد و گر غمناک رفتم / ولی پرآرزو با خاک رفتم
جهان بر غم بسیار غم داد / سپهر گوژ پشتم پشت خم داد
غم من چند خواهی کرد بردار / ندارم جز زبانی هیچ در کار
بسی در دین و دنیا زار زارم / بدین برسیدم و زان بازمم
دمم شد سرد و دل از درد در جست / که بر فرقم زپیری گرد بنشست
جو شد کافور موی مشک بارم / کفن باید که من کافور دارم
همه مویم جو کافور سپید ست / جو مشکی بوده اکنون سیکستر
زمویم تا سپیدی جایگه کرد / جهان بر من برستان سیه کرد
جنان افتاده ام از بار پیری / که ازکس می نیابد دستگیری
جوانان طعنه ناخوش میزنندم / بطعنه در دل آتش بر تندم

ولیکن هست جرم ناگواریشان

حکایت

جو من بیچاره گردند و پریشان

بدید از دور پیری را جوانی / خمیده پشت او همچون کمانی
زسودای جوانی گفت ای پیر / بچندست این کمان بس ای حکیم
جوانرا پیر گفت ای زندگانی / مرا بخشیده اند این رایگانی
بگو میدار تو ای تازه برنا / ترا هم رایگان بخشند فردا
جو سالم شصت شد بنوشته دانی / اگر من پشت را سازم کمانی
مرا در شصت افتاد ست مغیناد / چنین صیدی که در شصت افتاد
زشست آن کمان تیری برابست / زشصت من کمانی گوز بجست
از آن شصت و کمان قوت بشد / ازین شصت و کمان دل ریش شود
زپیری گرچه گشتم مبتلای / نشد جز پشت کوژم هیچ حاصل
اگرچه بر شدست اقلیم از من / درستم شد که کم شد نیمی از تن
نشست اندر سوم پیری احیای دو / که سرگز برنخاست از جای دو
ببرد دیوار عمر از کف زر دست / اگر که بشهوت می برم دست
جو در پای آدم با سر دلم جست / چه برخیزد از آن چون زر بنشست
جو آمد کوزه عمرم بدرد / نه قوت ماند نیرو نه مردی
ازین بس نیز ناید کار از من / که آمد مدتی بسیار از من
بسی ناخوردنیها خوردم و رفت / بسی ناکردنیها کردم و رفت
برآمد ز آتش دل از جگر دود / که رفتم زود و بس دیرم خبر بود
اگرچه عقل پیش اندیش دارم / چه دانم تا چه غم در پیش دارم

برفت از دیده و دل خواب و آرام / که تا چون خواهدم بودن سرانجام
دلم از بیم مردن در گداز است / که مرکب لنگ و راهم سخت دراز است
جو از روز جوانی یادم آمد / جو جنگ از هر رگی فریاد آمد
اجل دانم که تنگم در نبید است / که روز عمر رو اندر کشید است
دریغا سی که از اسباب دنیا / فرو رفتم درین گرداب دنیا
یکی گنجی طلب میکردم آن خوش / جو برخاست آن حجاب از پیش
شبی جون دست سوی گنج بردم / شدم بی جان دریغا رنج بردم
برون رفتم بصد حیرت ز دنیا / چه خواهد ماند جز حسرت ز دنیا
زهی سودای بی حاصل که ما راست / زهی اندیشه مشکل که ما راست
زبان روزگار خویش مائیم / حجاب خویش اندر پیش مائیم
ازان آلوده کان کار دیدیم / که جمله عاشق دیدار خویشیم
همه در صید دنیا سیر خواهیم / هماره مستی غفلت خراهیم

خداوندا اگر تو آن قیامت

حکایت

ازان معنی کنی ما را کرامت

ترا در ره بسی زیست ای دوست / زریگ یک پیر وا آی از تو ست
زریگ یک ریک اگر تو سنگی بار / بسی به زانکه از کوهی یکی بار
مواو کبر و عجب و شهوت و ناز / دروغ و بخل و خشم و غفلت و آز
همه سر در کین و می شتابند / که تا جون بر تو ناگه دست یابند
همه ریکست در چشمت فتاده / جو شد آن ریگ چشمت سد کش دم
همه ریکست اگر بر هم زند دست / شود کوهی و در زیرت کشد پست
به بر خیز از دلی کو اهل دین است / که کوه آتشین دوزخ از این است
یقین میدان که سرچشمه است آن / همه جان ترا آلایش است آن
چه خواهی آنچه نابرور نیست / چه جویی آنچه کم ناکرده است
اگر حق یک درم از داده خویش / زتو بستاند ای افتاده خویش
جهان ناحق شناسی تو کرد / دو گیتی نابسی تو کرد
شدی آنجا پیک جو زر جست / ولی صد ملک آنجا دادی آزاد
ترا چون جای اصلی این جهان نیست / بدنیا غره بودن جای آن نیست
جهان بیوفا جز ره گذر نیست / ترا چندین تحمل در سفر چیست
خردمندا تو جانی و تنی تو ای / چراغی در میان گلخنی آی
درین تنگنای جانسوز دلگیر / اگر روزی عروسی کرد تقدیر
چو خواهد گشت گلخن بوستانت / چراغی اندرین گلخن میست
عروسی کن کنون بر دار ساکی / منادی کن که کاسه ده بدا کی
اگر چون یوسفی در قعر عالم / چو جانت جوف ماهی شد فراخ دم
دگر چون یوسفی از دو جهان ماه / قناعت کن درین منزل گاه
قناعت کن به آبی و به نانی / حساب خود چه میگیری جهانی
همه کار جهان ناموس و ناز است / وگرنه نیم نان روزی محال است
برو هر روز کار نیم نان کن / دگر مشین و کار آن جهان کن
فراغت در قناعت هر که راز / زمهر و مه کلاهش ترک داز

در آمد آن فقیه از خانقاهی

حکایت

نهاد و بر سر از ژنده کلاهی

یکی کفش بلیت ای خرد مند / کلاه از میفروشی میتش چند
جواب این بود آن درویش را / بگل گون ارزنی می بفروشم این ما
بسی خلق خریدار کلاهند / بگل گون از من می خواهند
نه بفروشم که دام بهتر از زر / گر و بیک ترک کجی کو هر از زر
چه دانی تو که من در سر چه دارم / جو من خود بی سرم در سر چه دارم
دلا پیدا ز شوکر ست و درد / که نا در ره تو خواب و خورد است
گرفتم جمله عالم را بخوردی / نمانی جستن از مردن بمردی
ترا تا کی ز تو وای آفت خویش / تو بی آفت ترا بر خیز از خویش
بگو تا کی زبی شرمی و شوخی / چو تنگی گویت گویی کلوخی
بکن جهدی می باید گزویرات / اگر این رانخواهد بود و اخواه

اگر چون خاک ره زر خواهدت بود
بسنگ کشته زر داری سنگ
سنگ از سنگ زر اندر جنگ است
اگر صد بدره زر اندر فشانی
چرا دست پرستی ای هواجو
بت زرین ز صد من بیش کردی
نشاید زر بحرمت ساختن را
سوالی کرد آن دیوانه شه را
شهش گفت ای کسی کز زر خرد گشت
ترا چون جانت باید کرد تسلیم
اگر بر خاک و گر بر بوریائی
چو خود را پستی در کشاکش
چرا در بند خلقی باز مانی
برای نیم نانی ای مرد غمناک
یکی پرسید از آن شوریده ایام
که هر چیزی که دیگر میدهندم
که گر ناگاه سستی بر تو بشکست
اگر روزی بیاسایی به یک نان
ترا چون چشم بر حالت وجانان
چه گردی گرد خوان شاه چندین
بر دیوانه بی دل شد آن شاه
بشه دیوانه گفت ای جهد در باد
شهش گفتا کزین کاران نیستت
چو تو بر یک کس فرمان مداری
جوی میبینی که دایم خلق بسیار

ز خاک راه بتی خواهدت بود
گهی فریاد میکرد و گهی جنگ
ترا از میکند بانگ ار جدا بهمت
بود کم دانگی آن یک مرهانی
بسان کافران آورده روی
ترا یک جو زرست ای مرد دل دار
نشاید بت بجا انداختن را

حکایت

سگی بود که زر را دوست دارا
چه مقصود از جهانی پر ز سیم
چو با دنیا نیفتی پادشاهی
بدست تیره بختی در فکندی
جگر پر خون و دل پر آز مانی
چه ریزی آبروی خویشتن پاک

حکایت

بگرد شام شامت می نشیندم
یکی مرد کس پیک جو زر ترا دست
ترا از پای بنشانند در پی
دولت را کی همی بر حالت وجانان

حکایت

گدای دیوانه از من حاجتی خواه
کسی را دار امروزی ز من باز
کمو بر حکم و در فرمان من هست
برو شرمی مدار از شهریاری
بماندند باز بی دنیا گرفتار

ترا چرخ فلک در چرخه انداخت
چو سنگ از سنگ زر فریاد دارد
ز جای گر ترا دانگی در افتد
الا ای مرد دنیادار پستی
چرا داری طریق کافرانست
برو دنیا بدنیا دار بگذار
اگر صد گنج زر در پیش گیری

حکایت

بشه گفتا چرا اگر عقل داری
چو با دنیا نخواهی بود انبار
چو تو بی محنتی نانی بیابی
ترا چون خرقه و نانی عطاست
شوی از یک جوی زر دل بدو نیم
عزیزا گاه برگی بار منت

حکایت

چرا چندین تو اندر بند خلقی
اگر از جوع گردی نیم مرده
ببین تا از کرم پروردگارت
چو نان از جان ستانی جان نبود

حکایت

چو خورشیدست تاج و چرخ در خم
که چندان این کس بر من گریزند
بدو دیوانه گفتا رخت بردار
بگرد خواجه و شه چند گردی
همه بنشسته یک نوبتم در

که بر یک جو زرت صد بر دل انداخت
بیک جو خواجه چون دل شاد دارد
ترا زان در سقط بانگی در افتد
چه خواهی دید ازین دنیا پرستی
تو زر را می پرستی کافرانست
ز روی بت در کف کفار بگذار
بروز واپسین درویش میری
که زر را دوست داری یا که زر را
کنامت می بری زر میگذاری
برو با لقمه و خرقه بساز
چو تو بی رنج خلقانی بیابی
فزون جستن ز بهر جنگ و مستست
که تا گویند او مردیست برسیم
گران تر آید از صد کوه محنت
که تو چه دوست داری گفت دشنام
بدان ماند که جست بند خلقی
بدانی تکیه کردن نیم کرده
نشاند در زمانی چند باره
که بی سنگ نان پیش از جان شوم
که خشتی خاک چند خوار و مسکین
چرا چیزی نخواهی تا ببخشم
که گویی در جهان خسرو منم بند
که تو عاجزتری از من بصد بار
گریزی چون ازین مردان نگردی
می بنند یک جو بهم در

کجا چون طبع مردم خوی گیرست
ترا گر چه توانگر سیم وارست
ز درویش و توانگر در ره آز
ترا مالت ز عز و جان فزونست
چو بالش نیست با خشتی بسر بر
شبی خفت آن گدا اندر تنوری
زمستان بود و سرما بود بسیار
عزیزا در بن این در که ما
حکیمی در مثل رمزی نمودست
شتاب از حرص دار و جان مردم
زادم حرص میراثست ما را
بگوش خود شنیدستم ز هر کس
اگر بادی در آید در زمانه
مثال مردم آمد حال آن مور
بیک دم می بگردد حال از حال
سر آن چیزی که ما را دوست ترا
نه او ماند نه هر چیزی که مست
شنودم من که موشی تیز دندان
بکنج خانه کور اکان بود
نه بر وی چنگل و پرا ظفر بود
بیامد بانگ زد موشی دگر را
گرفتش موش دیگر زود دنبال
بجست از جای سوی موش کسلخ
بچنگل گربه بر کند از حرص رود
موافق گفت با خود مرد زیر

ز هر کس آدمی عادت پذیرست
و یا درویش در صد اضطرارست
ببین تا خود چه میکرد بدیشان
ندانم کین چه سود و چه جنونست
چو خوابی نیست با رستی بسر بر

حکایت

گدا با شاه گفت ای شهریار
صبوری و قناعت کن چو مردان
که صبر اندر همه کاری ستودست
نگه کن حرص زادم بین و گندم

حکایت

که موری را به سالی دانه بس
نه او ماند نه آن ارزن نه دانه
که نه تن دارد و نه عقل و نه زور
حساب عمر میکرد او بصد سال
دلش باید از آن ناکام برداشت

حکایت

ز چنگ گربه کان چون تیز دیده
قضا را خانه مرغی نهان بود
نه دانش مردن کار گر بود
به پیش او فرو گفت این خبر را
کشیدش تا به پیش خانه در حال
که گر بس تنگ بود آن موش سوراخ
خلاصی داد از حرص و رخش رود
مثال خویش با موش سیه سر

چو زیشان حال ایشان باز دانی
ترا از مرد و چون سود و زیانست
اگر کم کرده و از عمر تو ده سال
الا ای بیخبر تا کی نشینی
چو داری نیم نان این نیم جان را

حکایت

اگر چه بیخبر بودی ز سر ما
بمردی صبر کن بر جای بنشین
همه خذلان مردم از شتابست
اگر نه حرص در دل راه دادی

حکایت

ز حرص خود گشت در حال او زان
چو او را دانه سالی تمامست
شده در دست حرص خود گرفتار
همی ناگاه مرگ آید فرازش
چو بستاند اجل ناگاه جانش

حکایت

برون آمد ز سوراخی جهان تنگ
بسوی خانه آمد بانگ بر داشت
چو بسیاری بگرد خانه برگشت
در آمد موش و زیر خانه در شد
ز بیرون گربه در بس گشت
در آن تنگی ز بیم گربه ناگاه
ببین تا چند جان کندن همیشگاه
الا ای روز و شب در حرص تو بان

تو نیز از جهل خود در از مانی
چرا بس در غفلت زین قصه حالست
غنیمت بنوا اگر افزون شود حال
قناعت کن اگر صاحب تعنی
فرا سر بر جهانک آید جهان را
شهی داد ندا می شد در سموری
فرا سر اندر این شب نیز بر ما
بسر بردی مدد از پای بنشین
خرد را این سخن چون آفتابست
کی از جنت الماوی فتادی
درآزا محنت و آشفته کارا
گهی گندم کشد گه جو گران را
فزون از دانه او را جرات
بنام و ننگ و نیک و بد گرفتار
کند از هر چه دارد خوی بازش
سر آید حیله کار این جهانش
گدا این خواجه از درویش کم است
که با تنگی او بود بی جهان
ولی دستش نداد از جای برداشت
عجایب حیله بر ساخت و بر گشت
و دولت و پای او گردش گر سر
گر آن شیر دل موش کش
گرفت آن موش را با پنجه در راه
که تا شد هم به بند خود گرفتار
بحیلت هم چو موش مور چونان

حریصی بر سرت کرده خساری
ترا حرصیست اشتر را مهاری
شبانروزی چو اختر روزکوری
اسیر حرص روز و شب بجویی

بران چون خوردن جو داشتم
فغان از حرص مور و موش مردم
فغان زین عنکبوتان مگس خوار
همه چون کرکسان در بند مردار

فغان از حرص مشتی استخوان
همه سگ سیرتان زشت سیرت
اگر نه معده خونخواره بودی
کجا مردم چنین بیچاره بودی

شبانروزی فتاده در تک و تاز
که تا کار شکم را چون دهی ساز
بماندی در غم آبی و نانی
که تا برگردد آن بر تیغ رانی

ز هر یکی که مردم را در شست
تقاضای شکم از جمله هشتست
شکم از تو برآرد آتش و دود
ازین دوزخ بدان دوزخ رسی زود

اگر صوفی به پیچد زلف تو
شنید بی شکی در بله تو
شکم پر کن که گر بر تو ولیست
ز تو پهلو تهی کردست پیوست

تو گاو نفس در بر دارستی
بسجده کردنش زنار بستی
بگرد آن گاو کز زر سامری کرد
سجود آن گاو را خلق از خری کرد

ترا تا گاو نفست سیر نبود
اگر صد کار داری دیر نبود
شکم چون پر شده در ما فتاد
توی باز گشت باز افتاد

ترا در راه تن افتاد جانی
بدست او ز جای ریسمانی
بحیلت گرگ نفس خود رو کن
برای از چاه و او را سرنگون کن

که گر در چاه مانی همچو روباه
همی برد گرگ نفست در بن چاه

حکایت

بر آسی بود جایی بس خجسته
رسن را در سر دو دلو بسته
چو از بالا تهی دلوی برآمد
ز زیر اندر یکی پر بار سر آمد

مگر میرفت آن سرگشته روباه
دران چه اوفتاد از راه ناگاه
چو پر زان دلو شد در دلوش زود
بدستان دست محکم در رسن زد

یکی گرگ کهن شد تا سر چاه
درون چاه دید افتاده روباه
بروبه گفت کز شتابی تا کی
فرود آیم بگو یا تو برایی

اگر از چه برون آیی ترا به
درین صحرا چو من گرگ آشنا به
جوابش داد روباه دل تنگ
که من لنگم تو به کایی بر لنگ

نشست آن گرگ در دلو آن زود
روان شد دلو چون کان سرا زود
همی چندانک می شد گرگ در چاه
بیالا می برآمد نیز روباه

میان راه چون در هم رسیدند
بر هم روی یکدیگر بدیدند
زبان بگشاد آن گرگ ستمگار
که ای روبه مرا تنها بگذار

جوابش داد روبه کای فلان کش
که ای مرد تو کمن پس راحت باش
چنان آن دلو او را در ربود
اگر کوهی باد هر ده و بند

همی تا گرگ را دربن خبر بود
که میکرد روبه در زبر بود
چه درمان بود آن گرگ کهن را
که درمان نیست در این بی کفن را

چو در چاه او فتاد آن گرگ جو
رهایی یافت روباه سخن گو
تمنت جاست جان در روی
ز گرگ نفس آن سر سر بها ده

ترا چون یوسف جان ماند در چاه
ز گرگ نفس خود می باش آگاه
بگو تا جان بحبل الله زند دست
تواند بو که زین چاه بلا رست

شکست این نفس در کلبه
ز بهر استخوان در تن بماند
تو خود با استخوانی گر تو یی تو
مباش این سگی در پهلوی تو

مگر آن گربه در بریانی آویخت
ببرد از سفره بریانی و بگریخت

حکایت

یکی شد تا ز پسش ره نکرد
مگر آن گربه را ناگه بگیرد
عزیزی آن بدیدان دو ناکام
که میرد گربه را آن مرد ناکام

بدو گفت ای ز دل بی غم قرار
چو افتاد دست یا این گرفتار
توان سگ را زان ای سگ هانه
که بریانی ستاند گربه از تا

زهی خوش با سگ ما ذی نشسته
به پیش سگ بدم ساری نشسته
به پیش سگ بسوزن دادن ایک
چه سوزن داوری از دادن ایک

بسی کردی بجای سگ تو سیری
هنوز این سگ نیامد گاه سیری
چو سگ را بند کن روزی تمام و
که گردن بسته تا سگ کشاد و

فرو ماندی تو همچون مبتلایی
که تا توفیق بدست آری رهایی
تو بر رزاق این باش آخر
صبوری جو و ساکن باش آخر

ز کافری بگیر در رزق خود مار
بگاه کرد زمرد بر چه و باز

حکایت

حکایت کرد با من نیک خواهی
که در راه بیابان بود گاهی
ازان چاه آب می جستم که ناگاه
فتاد انگشتریم از دست در چاه

فرستادم یکی را زیر جهار
که چند آنکه بینی در جهار
همه در دلو کن تا بر کشم من
بود کانگشتری بر کشم من

کشیدم چند باران و لوار
فراوان بار جستم بر سر راه
یکی سنگی سیه دیدم که در خاک
چه گویم شکل او بس روشن و پاک

برافکندم که تا سنگی گران هست
زدم بر سنگ بر زمین افتاد و بشکست
دو نیمه گشت کرمی از میانش
برآمد سبز برگی در دهانش

زهی منعم که در پرورده کاری
میان سنگ کرمی آب داری
براه تیره در راه بیابان
میان سنگ کرمی را نگهبان

حریصا رزق در راهی او هست
عطا و نعمت باقی او بین

حکایت

زنی بد بار ساسوس سو کرد
نه شوی و نه برگی داشت خود را
یکی گفتش به تنهایی چه داری
نه نانی و نه زر چون میگذاری

زنش گفتا نیم تنها نشسته
که دایم با خدا ایم نشسته
مرا بی شوی روزی به سود را
چو روزی خوار شد روزی ده

توای مرد از زنی کم نبایی
دم ما هی بس دم عیسی
همه در شورش او برزی و آهی
چنین آهی که اندر راه چه رای

ز نا شایست و شایست
طلا بیست ای ست من تو

حکایت

من این نکته ز دردکشی شنودم
که گفت اندر طواف کعبه بودم
یکی سرگشته برگشته از نور
شده بیترش کان مرکان کافور

مرا از هر چه بود از پیش وانکم
یکی مسواک بود از مال عالم
بدو گفتم که ای پیر کهن زاد
که این مسواک می خواهی ز اوجه

جوابم داد آن پیر سخن ساز
که من البته خود را چون کنم باز
که گر گردد و بست نام
ساند تا ابد دیگر فرازم

فرو بستم من این در را به صد سال
کنون چون برگشایم از در حال
تو نا مرده نکرده حرص تو کم
که ریش حرص را خاکست مرهم

نشیب حرص شیبی بی قرارست
درازی امل کاری در ارست
بکرم قبر کر روز جوانی
کند زیر کفن خود را نهانی

ز حرص خویش هر کو دانی خوش
بسر گرد و چه دراستی اینش
جو آرکشتن نماند در تنش زور
نهد خود را بدست خویش در گور

ز هر چیزی که گرد آورد صد بار
بیک ره در میان کرد و کرفتار
مر آید ز بوتیمار چنده
لب دریا نشسته سر فکنده

فرو افکنده سر در محنت و تشویش
نشسته تشنه در دریا
همیشه باد لی تشنه دران غم
که گر آبی خورم دریا شود کم

درین معنی تو بوتیمار دیشی
گزین محنت ز بوتیمار پیشی
جو بوتیمار با بی در آتش
بخور سرانجه داری در زبان خوش

دمی خوش باش تو خوارا که دید
بخور امروز فردا را که دیدست
ز دینار شته ای امکدار
که شد از سوزنی عیسی گرفتار

سخاوت کن که سرهای بخیلان
نمی زیبد مگر در پای پیلان
چنان بندیست بر جان شمال
که ابروشان نمی خندند گشاده

بخیلان از بخل خویش سست
نه دینی و نه دین برهم زدست
ز خر طبیعت ای گر چون سبار
جو نی هم ی و جان گار

بشهر با بخیلی گشت بیمار — که از دردش بود بیچاره و زار

حکایت

زمین آزاد مردی کرد درخواست — که باید کرد او اشربتی راست
مرا زان بخیل آور و آن نیز — یکی صد پاله دیدم من ذاتی
ز بیماری و درد از خفته — چو مدهوشی به بستر بازخفته
ولش با مرگ نزدیکی گرفته — همه سوزش ز تاریکی گرفته
فتاده بر رخش عکس بخیلی — لبش از ناودانی گشته نیلی
گلابش یافتم یک شیشه در بر — بگل بگرفته محکم شیشه را سر
یکی را گفتم این گل در شکن زود — گلاب شیشه بر بیمار زن زود
بزد از هم باکی مرد بیمار — که آن گل بر شکن از شیشه زنهار
که گر آن شیشه را گل برکنی تو — تو تیز آن گر تم دل برکنی تو
چو زین بوی خوشم دل هست ناخوش — مزن از آب و گل در جانم آتش
بگفت این از این عالم برون شد — ببندم کو ز زیر خاک چون شد
چو زان بیچاره دل را باک کردم — بصد زاری بزیر خاک کردم
بیاوردند از آن پس شیشه در دم — گلی کردند از آن گل خاک در دم
ولی چون ز آب آن گل کور برشد — دل آن کور مدبر کور برشد
ببندادش گل آن شیشه دلدار — که تا شد کور آن را شیشه گلزار
چو زاری ماندش بکدره دل — بر آمد ز آب گل صد خارش اکل

سرانجام بخیلان بار گفتم — ببین تا خود به نیکو راز گفتم

حکایت

چو خواهد شد رخ اندر خاک ارزان — رخ اندر خاک مالید ای عزیزان
بر اندیشید از آن ساعت که در خاک — فرو ریزد دو رخ چون برگ گل پاک
دران ساعت نه بتوانند نالید — ز رخ در پیش او در خاک مالید
کنون بادی شما را قدر دست است — شبانروزی بدین سان جهد بست است
چرا در کار حق سستی نمایید — اگر مردید بس چستی نمایید
بمردی آنکه آید افتخارت — که تو کاری کنی کاید بکارت
تو خواهی تا بسی طاعت کنی تو — ولی از جهل کیسالت کنی تو
نخواهد ماند با تو هیچ همراه — مگر سوز دل و آه سحرگاه
تو خود سر گرفتی در رد این کار — نداری خویشتن یک روز بیدار
مخفت ای دوست تا بیدار گردی — مگر شایسته اسرار گردی
چرا خفتی تو چون از عمر بسیار — نخواهی شد ز خواب مرگ بیدار
برو بر گور افکن خواب خود را — که تا بیدار گردی از خرد را
ببین تا آفتابی مانده عاجز — بگرد از خواب چشمی گرم هرگز
اگر چون آفتاب آن در روبار شد — زبی خوابیست روی زرد و بار شد
الا ای روز و شب در خواب رفته — برآمد صبح پری و تو خفته
نمی ترسی که مرگت خفته گردد — دلت را غافل و آشفته گردد
تو در خوابی و بیداران برفتند — عزیزان و فاداران برفتند
تو ای در کیسه این همه خود را — بماند همچو ستم قلب بر جا
ز غفلت بر سرخوشی بازآ … — سری برلاف … … دامنم
گرفتم شب بخفتی صبحگاهان — چرا خفتی چو خفتی دیر گاهان
مکن در وقت صبح ای … سستی — که دار و ایمنی و تندرستی
چو پیدا شد نسیم صبحگاهی — زبان بگشا بتوحید الهی
مران خلعت گران درگاه دوست — چو آمد صبحدم آنگه بکوشند
چو شب از صبح گرد و حلقه در گوش — درآید ذره های خاک در جوش
ولی کو از حقیقت هوش دارد — به بیداری هم آنکه گوش دارد
ترا گر سوی آن درگاه دستست — بوقت صبح خون آلوده است
دلا آن دم دمی از خواب دم زن — بپای حلقه ابر حرم زن
برآر از سینه پرخون دمی پاک — که بسیاری دم صبح تو در خاک
بگیر آن حلقه را در وقت شبگیر — دل شوریده را در کش بزنجیر
ویا انبند از دل دیوانه بر گیر — خوشی در وقت مشتاقانه زنجیر

زبان بگشای

زبان بگشا بحق راز نکوئی — نم دیرینه فرو را باز شوئی
چو یاران زار گریی در عتابی — اگر بر خیزد این از دل حجابی
دران دم گر شود دامنی سر — ز دنیا و آنچه در دنیاست بهتر
عزیزا عمر شد در باب … — شبانروزی مشو در خاک آخر
بشب خواب و بروزت غفلت — که شرمت باد ای عرفات علت
مخفت ای خفته آخر اگر … — چرا خفتی که گورت خوابگه بس
هزاران جان بر آن … حیران — فدای سجده گاه صبح خیزان
زهی لذت که در شبهای تار — نیاز خویش با حق عرضه دار
خوشی در خاک می مالی رخ خویش — بزاری میگذاری با رخ خویش
همه آفاق آرامی گرفته — ره تو با حق انجامی گرفته
گشادی پیش او دست نیازی — گهی در گریه و گه در نیازی
بنه باری که در چشم جهان کس — خلایق خفته تو باشی و او بس
به بستر غافلان یار او فتاده — تو در حق سر در سحر او فتاده
حقیقت گر کنند یزدان کرامت — نه بتوان گفت شکرش تا قیامت
چو سالی چون شب تاریک بودن — نه خوردن روی حق نزدیک بودن
ازین بهتر چه کار و بار داری — که یکشب پیش حق بیدار داری

شبی بیدار دار آخر خدا را — چو صد شب داشتی نفس و هوا را

حکایت

شنودم من که پیری بود کامل — نه چون پیران دیگر مانده غافل
نه شب خفتی و نه روز آرمیدی — بروز و شب کشش خفته ندیدی
کسی پرسید کای پیر دل افروز — چرا هرگز نه شب خفتی و نه روز
بدو گفتا بخسپیدم دو جا را — بهشت و دوزخش در شب و بالا
یکی پیوسته می تابند در شب — دگر را می دهند آرایش از رب
میان خلد و دوزخ در … — چگونه خوابت آرد در میانه
نیاورد دست کس خطی بنامم — که تا من زین دو جا اهل کدامم
ولی بر تخت و جانی در کف … — چگونه باید آخر چشم من خواب
هزاران جان فدای نامداران — فدای خلوت بیدار داران
عزیزا چند جستی حرم کن بار — بسر زانوی خود خلوت کن آغاز
مباش آخر ازین مشتی پریشان — که شب مهتاب تنها در پریشان
چرا خسپی شب مهتاب آخر — چه خواهد آمدن زین خواب آخر
بیندیشی که چون عزت برآمد — بسی مهتاب از گورت برآید
ترا پیش از کفن بگرفته خوابی — فرو افتد بگورت ماهتابی
براندیشد کسی چون خواب نامد — که در گورش بسی مهتابت آمد
شب مهتاب چون می آمدت خواب — که عاشق خواب کی باید بمهتاب
بگو بنود چه گوید مرد هشیار — نخفته عاشق و معشوق بیدار
چه معشوق و چه عاشق این حکایت — بپاکی کی رسد خاکی کرا …

تو مرد گلخن و نفس و هوایی — کی تو مرد عاشق پادشاهی

حکایت

شنودم من که وقت پادشاهی — گدا رویی داشت در خوبی کماهی
ز مهر کوی بازی رفت سرون — وزو هر لحظه صد دل خفته در خون
چو گوی حسن در میدان فکنند — فلک از حسن وی چوگان فکنند
رخش لاف جهان آرای میزد — جهان را حسن او سر پای میزد
خرد بر خاک راه او نشسته — عرق در گرد ماه او نشسته
سر زلفش زهی سودای بی سود — لب لعلش زهی حلوای بی دود
چو سر سبزی دران میدان همی گشت — وزو نظارگی حیران همی گشت
اگر سر گشته چون شمع آن هر روز — که گلخن تافتی مسکین شب و روز
بدید از دور روی آن نکو را — که داند تا چه کار افتاد او را
ز عشقش آتشی در جانش افتاد — که در روی سخت بی درمانش افتاد
دلش از عشق مجنون جون ساخت — رخش از اشک صد … ساخت
دم سرد از جگر میزد کو گاه — فرو می برد آب گرم از دود

بماند در عجب حالی مشوش ... ز دست دل دلی پر دست آتش
همی بدرید جان را عاشق مست ... بجای جانش آمد جامه در دست
چگونه بر زند در خون و در گل ... میان راه مرغ نیم بسمل
با خرم جنان تا دیه باز روز ... میان خاک بود افتاده در سوز
فغان میکرد و از سر سوختی ... چو باران اشک او بر روی میرفت
دلش از صحن این صحرا برون شد ... تنش را بر ده بر صحرای خون شد
اگرچه خوردن و خفتن نبودش ... ولیکن زهره گفتن نبودش
اگر فرمان دهد در پادشاهی ... سیه کرد ز ... تا ماهی
اگر بر گویم این راز آشکارا ... بیکساعت کنندم پاره پاره
با خرمی دو سال ... ز عشق پادشا آن ...
قرار و خواب و آرامش برفته ... ببدنامی خود ...
ولیک از بیم شاه تند خاطر ... نمی یارست کردن حال ظاهر
برون آمد بمیدان ... مهد ... برد چرخ چون خورشید در مهد
چو شاه گوی زن چوگان برآورد ... دل درویش را از جان برآورد
وزیرش وقت دیده جای خالی ... ز گلخن تاب بر گوی حالی
چو مستی این که ... مرا عاشق کن چو پادشاهان
اگرچه نیک شه باشد ... بگوی نبود از شاهان ...
بعاشق گفت گویم ... چرا آخر چنین ماندی ... بار
ز چشمش اشک باران ... همی لرزید چون برگ خیاران
برآورد بر زدی با دو سردی ... که تا هنگام حالی سرد کردی
دلش مستغرق دریای اندوه ... ز چشم او ... چون چشمه کوه
با آخر ماند این بیچاره‌ای ... چو اندر زیر گوی ماند گاهی
بیا تا گلخن او باز جویم ... دمی با عاشق خود راز گویم
زهی دولت که خورشید ... به پیش ذره خود میشود باز
چو چشمش بر جمال شاه افتاد ... بلرزید و میان راه افتاد

تنی از جان چون دوزخ جنت آسا ... ز مستی جامه را از تن ... جنت آسا
جهان بر چشم او زیر و زبر شد ... پیغام او ز پستی ... شد
بدان سان بر زد آن مسکین ... زهی عشق و زهی درد و ...
چو لختی با جهان ... آمد ... دگر ره در خروش ... آمد
چو برقی چون در آن صحرا ... چو باران اشک ... خون فشاند
نه یک محرم که با وی ... ز یک همدم که با وی راز گوید
بدان میگفت شاه عالم ... که عالم زیر ملک اوست امروز
برون می آید از گلخن گدایی ... ببوی وصل ... پادشاهی
چه سازم چون کنم چون کار ... خرم در گل بخون و بار افتاد
همه شب تا بروز و روز تا شب ... بهاده بر درش میگفت یا رب
وزیر دانست زیرک شاه حالی ... وزیرش آن بجای آورد حالی
مگر یک روز ... همه صحرا ... کرد
بیک استاده گلخن تاب در حال ... دل و جان بر سخن ...
چو از چوگان ... بسر می شد ز خود ...
که آورد ... سال ... نه خفت ... سودا
اگر شه نیست ... ببوی ...
شه از لطف که او را بود ... ببوی آن گدا کوی ...
چو از شاه این سخن بشنود ... بخاک افتاد ...
ز جان صد جای خون ... جهانی گرد او هنگام کرده
با خرد در میان خون ... بگلخن بار برد ...
هوا از راه او سردی گرفته ... فلک از ...
مگر شاه از وزیر خویش بشنید ... گدا را تا کوی آن ... رسید
بنزد گر عاشقان ... که پیلی ...
چو شاه آورد سوی گلخن ... خبر آمد بگلخن تاب ...
چو شه در روی آن ... سر او در کنار آورد ...

دل بر خویش را مرهم همی کرد ... خوش میگشت خود را همی کرد
چگونه آوری پروانه ان تاب ... که بنشیند بر شمع جهانتاب
گلاب از دیده با خویشتن زد ... بنزدیک تو ره و جان داد و تن زد
بروی تاب از گلخن که داری ... که تاب آنجهان شاهی نداری
سران طاعت که چندان ... فدای راه مشت خاک کرده
کی افشاندیم ... ز استغنای خود ... خاک
بروای گلخنی گلخن همی تاب ... درین آتش ...
حریصی را مکن بر خویشتن ... که جان ...
حسد کر بر ... دلت ... سر گردد
ز بی صبری دلت ... صبوری کن ...
مکن کس را ز عام ... که خلق را ... جان کند سیر
کسی را امتحان ناکرده ... مگردانش بر خود صاحب اسرار
مگو سر کز به پیش ... ده سر کز جواب ... باز
اگر سلطان ... چه تازی چون نه جان ... جای

حکایت

شنودم من که موشی ... که تا اشتر ... روان شد
مهارش سخت ... من اینک آدم که جای ...
چو گفت اشتر ... تن اشتر ... سوراخ ...
کی ای درون ای ... که نتوانی ... اشتر راه ... گر
برو در دم گش ...
ترا ای دل ...

حکایت

شنو معزور ... که دنیا یاد دار ... لوبسار
بهر کاری خدا را یاد میدار ... خدا را تا تو هستی ... نگهدار
اگر از خویش خشنودی تو آمد ... یقین میدان که از حسود ...
ز بس شدی ... که نامی هیچکس ... چشم
حریصی را مکن بر خویشتن ... که جان باکتر گردد ز تن سیر

چو سوی پستی خود راه او ... سر خود ... شاه ...
بنود ش طاقت وصل جهان شاه ... برآورد از زمین تا آسمان آه
دو دم از خلق تا چران برآمد ... کی با جان یکی ... برامد
برو سودا ... بار جاک ... که مستغنی است ... باک
خطاب آمد که ای ... سجده آرید آدم را ... راه
که ذات ما از ... چه جای سجده و جای ...
برو تا چند ازین ... که پیهوده ...
دروغ و گزگر ... که بنود زین ...
چو کاری را بخواهی کرد ... بپیش تا ... انجام
اگر خواهی که یک ... خردمندی کزین ...
بعمد ... که ...
نگردان ... که احمق در غلط ماند ...
ده کس را ز عام خلق ... که طاقت ...
نه جان آنکه حالی ... نه جای ...

جو آورد ش بسوراخی که بود ... نگردید اشتری ...
ترا چون نیست ... بنود ش جای آن اشتر ...
برو از جان خود ... برین عدت ...
برو ای مور خود را ... که اشتر ...
سخن در جز و خود ...
که کبک ...

خدا از جان ... که استحقاق دارد ...
بکاری کرد ... که بر زین ...
بطاعت خوی کن ... که ...
مکن از کینه کس ... که خود در سوختن ... شب و روز
دروغ و گزگر ... که بنود زین ...

حسد گر بر نهادت چیر گردد   دلت از زندگانی سیر گردد
چو کاری را نخواهی کرد ناکام   برین تازه سان دار و دل نکام
ز بی صبری دلت گر سخت سست   صبوری کن که گردد زود سست
اگر خواهی که یک همدم کنی   خردمندی گزین تا غم نیی
بسنگ و مشک باش و هیچ مشتاب   بسرمی در مده مانند سیماب
بسیار خرد گر سخته کرده   چو نیل خام حالی بخت کرده
مریز آب بهشت خوش ای دوست   که در بهشت تو گردد سبو راه
بهر بازی که اندر شهرت آیی   چو خوشی راه دوی از چو جایی
بباران خوی کم ده بر سخن تو   زهی دندانش درهم بند گو تو
نخست اندیشه کن آنگه سخن گوی   بسی پرسیدن و کم کن جوی
سخن خوش گوی چندانی که گویی   که خوش گویی است اصل نیکخویی
مگو از هیچ نوعی پیش زن راز   که راز ترا گوید بجلوس باز
بدین معنی نگر اول بیاموز   که آن نقشی بود در سنگ کنده
بسر را از فتنه ز بد نگهدار   که مردم از فتنه گردد غفار
گرامی دار پیران کهن را   که در پیران بلای این سخن را
سخن کم گو چون گویی نکو گوی   ز نیک و بد چنانکه اندر فراگوی
سخنهای بزرگان یاد می‌گیر   ز یک یک نکته صد استاد گیر
کسی کو در بر زبردست رنجی   بیک نکته اگر کس پنجی
کسی کو کز عزت یافت یکبار   بنادانی مکن خوار ای فلک وار
کسی کو با سخن گوید بر اندیش   مگو که این را شنیدم ازو پیش
کسی را کار مو و چند خویش   مکن زنهار دیگر آرمویش
مکن بدگوی را از دو خود دام   که بد گوید ترا هم در سرانجام
مبادت هیچ با نادان سر و کار   که تا از بار روت جان کاس بار
کسی کو کار بد گوید که چون کن   مده بارش ز پیش خود برون کن
سخن چون راند او بر تو که خوی   که سر روزت بگرداند بصد راه
مکن عیب کسی کان نامده است   که حق داند که چون نیست او بدست
سوی سرکش جهان گردان نظر را   که بهتر بینی از خود این تیر را
کان مه مبر بر کس نکو بر   حلیمی کن ز کمتر کس فرو بر
بر جفت بر همه کس مهربان باش   همه کس را چو خورشید جهان باش
اگر خواهی که کعبه گردد آباد   دل اهل دلی از خویش کن شاد
نظر از روی نامحرم نگه دار   مشو از یک نظر در زیر صد بار
مکن غیبت مده بیهوده دشنام   که در حسرت فرومانی سرانجام
بطیبت کردن ار شمی فرو گیر   از آن طیبت چو هم نرسوری
مده بر باد عمرت رایگانی   که کس نشناخت قدر زندگانی
بیاموز ره روستا را نگه دار   مگر ببسندت مرد نکو دار
میفکن در سخن کس را نخواری   خود افکن باش گر استاد کار
بچشم خود منگر سوی کس هم   که چون طاوس می باشد مگس هم
چنین بیهوده کس را خوار مدار   بهرزه هم مرنجان هم میازار
اگر پیش تو آید احمقی بار   بکبر کن به پیش احمق آغاز
اگر پیش تو آید مرد یزدان   فروتن باش خود را خاک گردان
اگر بسیار کس را سرد هی باز   ز دردسر فراوان سر نهی باز
به پیران کن تقرب گر توانی   که ایشان اندکی از جوانی
بدرویشان رسان ار مال آری   که تا مال تو گردد مال در بار
توانگر چون برت آید بحرمت   مدارا دو ابرای سیم حرمت
برآید پیش تو درویش خسته   بپرسش تا نگردد دل شکسته
کسی کو بر تو حق دارد بیابی   فراموشش مکن از هیچ بابی
بجو از عیب بر موری فرو نه   که در قدرت تو چون مور تو بودی
نکو پن باش اگر غفلت بجا نیست   که گر بی عیب می‌جویی خدا است
مکن در هیچ کاری ناسپاسی   رضا ده در قضا گر یکسی
مخند و تا توانی اندهگین باش   بکنجی در شو و تنها نشین باش

چو خواهی کز بلا یابی رهایی   اسیری از زر زندان وجدایی
زبانی در سیاست کن تو تقریت   که باشد گر به نسبت باشد تا سعیت
مپیچ با هیچ کس گفت بسیار   که بنود سرکشی کردن بسی کار
مکن استاد کودک را بر خویش   که در کل کرده باشی گو شو خوش
مکن در وقت با هیچ پیش دستی   که شرط آنکه یکساعت تو پایی
سخاوت کن که هر کس کو سخی بود   روا نبود که گویم دوزخی بود
دلت خرسند کن تا جان سپاری   که خرسند است کنجی کان سپیدی
مگو از خویشتن بسیار پاکی   بدان خود را که زشت است و فعالی
مکن زاندیشه بیهوده دل ریش   که خود اندیشه داری بی‌علاج خویش
مجو حسرت رنجهای کهن باز   که نبود این سخن را هیچ بن باز
چو عیسی باش چندانی که گفت   که خر باشد بر بسش روی و گر خفت
بخوبی و درشتی با نوانی   دو اقرار بر کس نادانی
اگر دل زنده از پرده راز   ز مرده جیفه ببیگوی کم باز
سخن گر راست گویی چون نگو گفت   سخن سدران منکر گو او گفت
اگر حقی شود بر تو بد اندیش   بنیکویی زبان خود سکس حرف کش
مکن زنهار خصم خرد را خوار   که شهری شعله سوزد یکبار
تو بر خلق نیکویی رها کن   نکویی خاص از بهر خدا کن
تبرک هر چه گفتی تا توانی   دگر منیدیش از آن در کار دانی
چو در ره میروی پیش مبار   مبین در خلق سر در پیش میدار
طعام افزون مخور تا کام و تا یار   گر این افزون ترا مشک خود یار
چو شب در خواب آیی باستاد   نگوار صدق دل اول شهاده
بوقت صبح سر از خواب بردار   گران دم بهتر است از هشیار
چو هنگام نماز آید فرا بست   مکن زاندیشها باطل عمارت
بکار عاقبت اندیش تو است   که هر کز عاقبت اندیش مدرست
همیشه حافظ اوقات خود باش   بفکرت در حضور ذات خود باش
برون ره با که بیدار از بستر   برین تیزار بلیدی طبعیت
درون نیز در معنی جنبان دار   که خجلت نارد ت گر پسند مدار
چنان در وقت بد دست ار اولانه   که گر گویند ره گردی روانه
اگر زر داری و گر پادشاهی   مکن چیزی که تا آن کرده خواهی
اگر داری زبان سود گردان   ملبغی خصم را خشنود گردان
زبانت چو نگه شد وز رنج خاموش   همه اندیشها را کن فراموش
بترس از ساعت و امید میدار   چراغی را فروز خورشید میدار
که سر کو جان و بد باشاد مانی   بسی لذات یا بد جاودانی
بکار است این مثل این کاکویی   بجان کندن نباید تازه رویی
مدار از عاقلی پند مرا خوار   بیکایک کار بنده بهره بردار
ترا گر در ره اسرار کار است   بدان کس ره که زین یاد دگار
بدان این جمله خاموشی نشستن   زبان در کام کش وا خوش نشستن
صبوری پیش ایک طریقت   خموشی پیشه گیر ای یک حقیقت

یقین شد پیش پیری مرد هشیار   که ما را از حقیقت کن خبردار

حکایت

جوابش داد آن پیر طریقت   که دو خبر است در معنی حقیقت
بگویم با تو گر نیکو نیوشی   یکی کم گفتن است و بی خموشی
ز خاموشی است در پیش شادان   که بلبل در قفس ماند از آواز
اگر در تن ز دون جانت کند خوی   شود سرذره با تو سخن گوی
زبان بودی بس آنکه بجو قرآن   ز سرتا پای خود را گوش گردان
چو چشمه تا کی اندر جوش باشی   که دریا گردی از خاموش باشی

زهی عطار کز بحر معانی   مسلم شد ترا گوهر فشانی

حکایت

ترا زیبد ز عالم باز نامه   که بر تو ختم شد اسرار نامه
میان چار طاق کون ابتار   برین منوال کس را نیست گفتار

چنانم قوت فکرست اکبر / چو یک معنی بخواهد صد و بکر
در اندیشه چنان مست و خرابم / که دیگر می نماند سر و خوابم
نیابم خواب شب بسیار و اندک / ازین پهلو همی گردم بر آن یک
کسی را چون برآمد ده برآید / بتر را اگر برآمد به درآید
زبس معنی که دارم در ضمیرم / خدا داند که در گفتن اسیرم
بصنعت سحر مطلق می‌نمایم / وزین شک نیست الحق می‌نمایم
بحکمت لوح گردون می‌نگارم / که من حکمت ز توفیق الحکم ام
بمعنی موی از هم می‌شکافم / ببین گر پای داری دست بالم
جواهر من که از دریای جانم / همی ریزی بیابانی بر زبانم
ببین این لطف لفظ گوهربار / نکو کن معنی و ترکیب گفتار
اگر یک یک سخن گویم صد سال / سخن دور شمرده ماندم ننگ حال
ز با چندانکه گویی دیگر ماند / ولیکن اصل معنی بکر ماند
خردمند ابیا باری سخن من / اگر گفت این سخنهای کهن من
هر آنچه کهنه گردد قدیمست / که ذات از جهان قسم جدیدست
چو من تا در عالم بار بود / ندانم تا سخن بردار بود
سخن را طبع عیسی گر باید / چو مریم گر تراید بکر زاید
ز تحسین در گذشت این سخنها / گر شوری دارد این سرکش سخنها
کسی را کار روی این صنعتست / نمود از منش شور لطفست
ز شعر خود نمودارش نمودم / ز درد دل اسرارش نمودم
اگر تو اهل داری چشم کن باز / بغواصی برون گیر از سخن راز
بساط مفلسی گسترده‌ام من / بسی دیوانگیها کرده‌ام من
کجاست اهل دلی در گوشه فرد / که بنشیند دمی با من درین درد
تو ای عطار اکنون چند ازین گفت / که گفت آن گفت را شو ملازم گفت
چنان خواهم که همچون خاک گردی / بگرد از زیر پای پاک گردی
چو خاک راه خواهی شد ازین پس / چو خاک راه شو در پای هر کس
فروتن شو خموشی گیر پیشه / درین سر دو صبوری گیر پیشه
صبوری کن ز حق اندر سرشت / که با حق باشی و بی خویشتن خوشت
گرت باید بهر دم تازه جانی / فرو مگذار یاد آور زمانی
همی مردم زدن در چشم آمد / بحق سرمایه‌ای مکتسب جاوید
چو هر دم می‌توانی یافت نوری / چرا دایم نباشی در حضوری
اگر صد چرخ می باشی شرفت تو / چو بهتر از حضور داری یکی تو

حکایت

گذر میرفت آن دیوانه دلشاد / فتاده چشم بر بقال استاد
بدو گفت که ای مرد نکونام / شکر داری سپید و مغز بادام
چنین گفتم که دارم مرد بسیار / ولیکن کم بدید آید خریدار
بدو دیوانه گفت آخر کجایی / چرا آن مرد را خوش تو بجایی
اگر این مرد و بو گوشی بعمدا / ازین مرد و چه جو سر می‌چنانی
بیک یک دم در درد دل و حالت / که میداند چه اسرار نهانست
هزاران بحر اسرار کامل / بهر دم می‌تراوی گرد حاصل
هزاران بند بس از هر دو عالم / که بر باید ز جانت بی‌خود آدم
اگر تو باز داری پاس انفاس / بسلطانی رساندت ازین پس
خدا را یاد کن با کی را شعار / خموشی پیشه کن با نیک گفتار
اگر چه شور در حد کمالست / چو نیکو بنگری حیف از محالست
یقین میدان که یک حرف الست / بنسبت بت بود و پشک گستت
کنون بیدار شو از خواب مستی / رها کن بعد ازان این بت پرستی
دریغا قوت عمری که یکدم / اگر گویی چه ارزد هر دو عالم
مرا اگر عمر بایستی خریدن / بنودی یک زمانم آرمیدن
همه عمرم اگر یکدم نماندست / یقین دانم که صد عالم نماندست
مگو چندین سخن چون رای من / اگر یک حرف برخود خوانی من
اگر بودی ازانجا رنگ و بویم / بنودی رنگ و بوی و گفت و گویم

دریغا که آنچه دانستم نکردم / غم خود وقت کار خود نخوردم
اگر صد سال بویم راه دین را / ندانم کرد استغفار این را
اگر استغفار یک دم کنم من / ندانم تا بعمری هم کنم من
ولیکن چون خداوندم کرم است / ببخشد گر چه این جرمی عظیم است
عجب نیست از تفضل جاودانی / بیک بیتم ببخشد رایگانی

حکایت

شنودم من که فردوسی طوسی / که کرد او حکایت بی فسونی
که شصت و پنج سال از نوک اقلام / بسر می برد نقشی شاه نامه
با خر چون رسیدش عمر آخر / ابوالقاسم که بد شیخ الاکابر
اگر چه بود پیری پر بها او / نکرد از راه دین بروی نماز او
چنین گفت او که فردوسی بسی گفت / همه در وصف گبری ناکسی گفت
بمدح گبرکان عمری بسر برد / چو وقت رفتن آمد بی خبر مرد
چو فردوسی مسکین را ببردند / بزیر خاک تاریکش سپردند
دران شب شیخ او را دید در خواب / که پیش شیخ آمد دیده پر آب
ز مرد و رنگ تاجی سبز بر سر / لباسی سبز تر از سبزه در بر
به پیش شیخ بنشست و چنین گفت / که ای جان تو با نور یقین جفت
نکردی آن نماز از بی نیازی / که می ننگ آمدت زین بی نیازی
خدای من جهان پر فرشته / همه از فیض روحانی سرشته
فرستادند لطف کارسازی / که تا کرده نه بر خاکم نمازی
خطم داد و بر فردوس اعلی / که فردوسی بفردوس است اولی
خطاب آمد که ای فردوسی پیر / اگر راندت ز پیش آن طوسی پیر
پذیرفتم منت تا خوش بخسپی / از آن یک بیت توحیدم که گفتی
مشو نومید از فضل الهی / مده بر فضل با بخلی گواهی
یقین میدان که هستی در ابرار / که عاصی اندکست و فضل بسیار
گرامرزم بیک ره خلق را پاک / بیامرزیده باشم هر که در خاک
خداوندا تو میدانی که عطار / همه توحید می گوید در اشعار
ز نور تو شعاعی می نماید / چو فردوسی فقاعی می گشاید
چو فردوسی که عیشش خوش آمد / مقام صدق فقرش پیش آمد

حکایت

بپرسیدم ز پیری سال فرسود / بوقت آنکه وقت رفتنش بود
که همراه تو چیست ای مرد بی باک / چه داری زاد راه منزل خاک
جوابم داد گر بی آگهی من / ولی بر می برم دستی تهی من
خدایا من درین دیر تحیر / جوان پیرم تهی دست و دل پر
تهی دستم ز زاد راه جاوید / بفضلی تو دلی دارم پر امید
خداوندا امید من روا کن / دلم را از کرم حاجت روا کن
منور دار جانم را بنوری / دلم را زنده گردان از حضوری
حضوری ده ز چندین ترهاتم / یقینی ده میان مشکلاتم
مرا از من نجاتی ده ز توفیق / ز نور خود دلالتی ده بتحقیق
دلم با محرم اسرار گردان / ز خواب غفلتم بیدار گردان
برافروز از خداوندی دلم را / تو گر کس بگرستندی دلم را
نفس چون برگ چوبم هم نفس باش / دران درماندگی فریاد رس باش
چو جان منقطع شد با جهانم / مرا با ذوق ایمان دار جانم
چو ایمان فرو ریزی بخاکم / نیاید از جهانی جرم باکم
خداوندا همه بیچارگانیم / دران هنگام چون نظارگانیم
همه گردد ز خیام ار بهشتی / تو میدانی و ما تو چون سرشتی
که داند تا بمعنی ملک کیست / سعید از ما کدامست و شقی کیست

حکایت

بوقت نزع پیری زار بگریست / بدو گفتند پیرا گریه از چیست
چنین گفت او که اندر قرب صد سال / دری می کوفتم من درین حال
کنون خواهد گشادن در بیکبار / ازان می گریم از حسرت چنین زار

کرا آگه نیستم کاین در سعادت
شالم کجیتن رشش سو آمد
ازین سو تن به بیهوشی فرو رفت
جو الفرد ا ازین بنود دریافت
مرا کاری برآید رو رکاری
تو خوش بنشسته در رو حیوانی
بگو گفتست آن درویش حالی
یکی در خواب مرگی با سلامت
خداوندا بفضلت دل اوی باد
گرت در جام دل جوی است حر
کنند از دل لبوی با خطایی
کنون با تیر چون خوردیم و رفتیم
خوشا تنند زیر خاک بسیار
جا چندین سخن بایست گفتن
شنودم من از آن دانسته استاد
ز سیلاب اجل مدهوش گشته
تو با پیشی سخن گویان نشستی
بپرسیدم دران دم از بلا من
ز حیرت ماندم از سر مو بی ندم
چنین دریا که عالم می کند نوش
جوابم داد کای دانسته فرزند
با خردم چنین گفت آن نکوگاه
خدایا گفت این سر دو کرامی
به پیش یارب تو به نا توانرا
در ایمان یافت موی او سپیدی

شقاوت می کشاید با سعادت
که تا خود بر کدامین پهلو آمد
وزین سو تن به بیهوشی فرو رفت
که گویی خاک جوش باد ای جوا
ترا بر پای ساند هیچ کاری
که من در خاک چون باشم نهانی

فرو می آیم از حسرت برین من
دران ساعت که جان از تن جدا شد
که داند کین دو را کر هم جدا شد
اگر چینی خوشت آید ز جایی
مرا راحت ترا باشد سرایی
زهی نا خوش زهی در ثمر بلا

حکایت

دوم در مرگ خوابی ماه غمت
کسی کز ما کند نزدیک و بی یاد
ز چشم خون نشان خاک در بر
ولی از گور ما ناید جوابی
بدرد و غصه زیر خاک جسم
نمی بینم کسی ز ایشان خبردار

سوم چیزی که گفتن بد انشاید
قرین نور بادان پاک رایی
که بعد از ما عزیزان وفادار
بسی خونها بخوردند و برفتند
بسی گفتیم و خاموشی گزیدیم
برایشان جان پاک قالب خاک

حکایت

که چون عبادی در نزع افتاد
زبان خیز ببلش مدهوش گشته
همه دستی سخن گویان نشستی

در آمد پیش او عباسه ناگاه
بدو گفت ای لطیف خوش گفتار
چو می گشتی چنین خاموش و بیکار

حکایت

دلم گم گشت دیگر می ندانم
ز خونم قطره بر ما در جوشش
بفضل خود بهر مانی مپسند
خداوندا محمد را نکو دار
بفضلت بر نه بر تمامی
بدیشان گفت جان ای جانرا
مدارش در سوال نا امیدی

نکرده این کان کار دیده
بدو گفتم که چیزی گوی آخر
ز غفلت خود نیاندم عمر
بدر این گفت ما در گفت آمین
اگر چه کرده ام زیرکنا هست
توان نیز نکو دل را نکو دار
بدرگاه تو با افتادگانش

کجا ام ندانم بر سر من
دو عالم آن زمان از هم جدا شد
کجا آمد کجا بود و کجا شد
من بیچاره را کوهی و ماهی
خلاصی باشد از باشد عتابی
زهی بی شفقتی جوش بارا
که من می خواهم پس چرا زحق تعالی
چگویم زانکه در گفتن نیاید
کز این گوینده را گوید دعایی
بخاک فرو گوینده بسیار
بدرد و غصه زیر خاک خفته
ز گویی بخاموشی رسیدم
فدای جان این زوبای ز خاک
چو زیر خاک می بایست خفتن
زبای افتاده و دیدش سر راه
زبانت در سخن گفتن شکربار
چه بود آن حرص گفتارت گفتار
که چون گفت چو غم ای بسرش
بیا زو ی چو من بر یکی شیده
که سرگردان شدم چون گوی آخر
چگویم زار خاییدم همه عمر
وزو آنکه جدا شد جان شیرین
دعا این سر دو پر حرز راست
فروغ نور ایمان شمع دار
بفضل خویشتن دو نیز هنهارش

دران یکی که گورش هم نفس باش
چو شد با خاک آن شخص ضعیفش
کن مش عفو کن جانش تو شاد
چو من دیدم که خلقانی که بر سد
کنون کز باس هیچ او رهانم من
مخسب ای خفته اخرا که بس
زهی لذت که در شبهای تار
همه اوقات اراحی گرفته
بنه تازی که در پیش جان کس
چنین شب گر کند بر دان کرامت
ازین بهتر چه کار و بار داری

دران زیر زمینش دست گیرش
بیا کی بار بر جان شریفش
بنور دین دلش را مستوی دار
همه یک تیغ در کرباس خفتند
بسی درد و دریغ آورده ام من
جراحی که کورت خوابگه بس
بیاری خویش بر حق عرضه دار
ره حق با تو اینجا ی گرفته
خلایق خفته تو باشی او بس
نه بتوان گفت شکرش ما تمامت
که یک شب پیش او بیدار باشی

کفن را حله گردان در بر او
ز جان مصطفی نورا علی نور
جرا در پیش شاهان در مفخر
تن من از کفن کرباس آورد
تو خواهی خواه خواهی ز آن نبودی
هزاران جان بر نور عزیزان
خوشی در خاک می مالی رخ خویش
گشاده پیش او دست نیاری
بستر عاقلان باز افتاده
خوشا با حق شبی با نگر بودن
جو صد شب از هوا بیدار بودی

بیار آن ابر رحمت بر سر او
بجانش می رسان یا المحمود
شود با تیغ و با کرباس هم گر
ز بام تیغ چون الماس آورد
تو گر خوانی و گر رانی توانی
فدای صبح گاهی صبح و حیران
بزاری می گذاری پاسخ خویش
گهی در گریه که در بینازی
تو دق حق همراه او فتاده
ز خود دور و به او نزدیک بودن
بشهوت ریزه در کار بودی

شبی بیدار دار احسن خدا را
چو صد شب داشتی نفس و هوا را

تم تم

بسم الله الرحمن الرحیم

ابتدا کردم بنام کردگار / خالق خلق آن صغار و آن کبار
آنکه در آدم دمید او روح را / داد از طوفان نجات او نوح را
آنکه قهرش کرد فرمان باد را / تا سزای داد قوم عاد را
آنکه لطف خویش را اظهار کرد / بر خلیلش نار را گلزار کرد
آن خداوندی که هنگام سحر / کرد قوم لوط را زیر و زبر
سوی او خصمی که تیر انداخته / پشه کارش کفایت ساخته
آنکه اعدا را بدریا در کشید / ناقه را از سنگ خارا بر کشید
چون عنایت قادر قیوم کرد / در کف داود آهن موم کرد
با سلیمان داد ملک سروری / شد مطیع خاتمش دیو و پری
از تن صابر بکرمان قوت داد / هم ز یونس لقمه با حوت داد
بنده را دار و بسر می نهد / دیگری را تاج بر سر می نهد
اوست سلطان هرچه خواهد آن کند / عالمی را در دمی ویران کند
هست سلطانی مسلم مر ورا / نیست کس را زهره چون و چرا
آن یکی را گنج و نعمت میدهد / دیگری را رنج و محنت مینهد
آن یکی را از دو صد جان دم دهد / دیگری در حسرت نان جان دهد
آن یکی پوشیده سنجاب و سمور / دیگری خفته برهنه در تنور
آن یکی بر تخت با صد عز و ناز / وین دگر گرده دهان از غم باز
آن یکی بر بستر کمخا و دیبا / دیگری بر خاک خواری کرده جا
طرفة العینی جهان برهم زند / کس نمی‌آرد که آنجا دم زند
آنکه با مرغ هوا ماهی دهد / بنده را آزاد و شاهی دهد
بی پدر فرزند پیدا او کند / طفل را در مهد گویا او کند
مرده صدساله را حی میکند / این بحق دیگری کی میکند
صانعی کو طین سلاطین میکند / نجم را رجم شیاطین میکند
از زمین خشک رویاند گیاه / آسمان را بیستون او داد جاه
هیچکس در ملک او انباز نی / قول او را لحن نی آواز نی
سید کونین و ختم المرسلین / آخر آمد بود فخر اولین

آنکه آمد نه فلک معراج او / انبیا و اولیا محتاج او

نعت سید المرسلین محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم

شد وجودش رحمة للعالمین / سجده او شد همه روی زمین
آنکه یارش بود ابوبکر و عمر / وز سر انگشت او شق شد قمر
آن یکی او را رفیق غار بود / وان دگر لشکرکش ابرار بود
صاحبش بودند عثمان و علی / بهر آن گشتند در عالم ولی
آن یکی کان حیا و حلم بود / وان دگر باب مدینه علم بود
آن رسول حق که خیر الناس بود / عم پاکش حمزه و عباس بود
هردم از ما صد درود و صد سلام / بر رسول و آل و اصحابش تمام

در مدح امامان دین رضوان الله علیهم اجمعین

آن امامانی که کردند اجتهاد / رحمت حق بر روان جمله باد
بوحنیفه آن امام باصفا / آن سراج امت آن مصطفی
با دو فضل حق قرین جان او / شاد باد از روح شاگردان او
صاحبش بو یوسف القاضی شده / وز محمد ذو المنن راضی شده
شافعی ادریس و مالک یار هم / یافت زیشان دین احمد رونقی
روحشان در صد جنت شاد باد / قصر دین از علمشان آباد باد

پادشاها جرم ما را درگذار / ما گنه کاریم و تو آمرزگار

در عذر گناهان مناجات گوید

تو نکوکاری و ما بد کرده‌ایم / جرم بی حد بر تن خود کرده‌ایم
سالها در فسق و عصیان بوده‌ایم / آخر از کرده پشیمان گشته‌ایم
روز و شب اندر معاصی بوده‌ایم / همقرین نفس شیطان بوده‌ایم
بی که یکدم گشته بر ما ساعتی / با حضور دل نکرده طاعتی
بر در آمد بنده بگریخته / آبروی خود بغفلت ریخته
مغفرة دارد امید از لطف تو / زانکه خود فرموده لا تقنطوا
بحر الطاف تو بی پایان بود / ناامید از رحمت شیطان بود
نفس شیطان زد کریما راه من / رحمت باشد شفاعت خواه من
چشم دارم گر گنه با کم کنی / پیش از آن کاندر دل خاکم کنی
اندر آن دم کز بدن جانم بری / از جهان با نور ایمانم بری

عاقل آن باشد که او شاکر بود / وانگهی بر نفس خود قادر بود

در بیان عقل و نصیحت و سلوک سالک گوید

هرکه خشم خود فرو خورد ای جوان / باشد او از رستگاران جهان
آن بود ابله ترین مردمان / کز پی نفس و هوا باشد دوان
وانکهی بنداز و آن بارک اله / خواهد آمرزیدنش آخر خدا
گرچه درویشی بود بخت ای پسر / هم ز نادانی نباشد بخت تر
هرکه او را نفس سرکش رام شد / از خردمندان نکو نام شد
در ریاضت نفس را گوشمال / تا نیفتد او ترا اندر ضلال
هرکه خواهد تا سلامت ماند او / از جمیع خلق رو گرداند او
مرد نادان را بسر در خواب دان / گشت بیدار آنکه او رست از جهان
آنکه رنجاند ترا عذرش پذیر / تا بیابی مغفرت بروی مگیر
حق ندارد دوست خلق آزار را / هست این خصلت کی بیدار را
از ستم هرکو دلی را ریش کرد / آن جراحت بر وجود خویش کرد
آنکه در بند دل آزاری بود / در عقوبت کار او زاری بود
ای پسر قصد دل آزاری مکن / وز خدای خویش بیزاری مکن
نام مردم جز به نیکویی مبر / گر همی خواهی که گردی معتبر
قوت نیکی نداری بد مکن / بر وجود خود ستم بیحد مکن
روز بان از غیبت مردم ببند / تا نبینی دست بال خود به بند

هرکه از غیبت زبان را بست / ایمن آن کس از عقوبت رست

در بیان حال خاموشی و فضیلت آن گوید

ای برادر گر تو هستی حق طلب / جز بفرمان خدا مگشای لب
گر خبر داری ز حی لا یموت / برزبان خود بنه مهر سکوت
ای پسر پند و نصیحت گوش کن / گر نجاتی بایدت خاموش کن
هرکرا گفتار بسیارش بود / دل درون سینه بیمارش بود
عاقلان را پیشه خاموشی بود / پیشه جاهل فراموشی بود
[illegible]
ای برادر جز ثنای حق مگو / قول حق را از برای حق بگو
هرکه در بند عبارت میشود / هرچه دارد جمله غارت میشود
دل ز بر گفتن بمیرد در بدن / گرچه گفتارت بود در عدن
ای که سعی اندر فصاحت میکنی / چهره دل را جراحت میکنی
روزه با زاهد دهان خاموش دار / وز خلایق خویش را مانوس دار
هرکه او در عیب خود بینا شود / روح او با قوت پیدا شود

هرکه باشد اهل ایمان ای عزیز / پاک دارد جان را از چار چیز

در بیان عمل خالص گوید

از حسد اول تو دل را پاک دار	خویشتن را بعد از آن مؤمن شمار	پاک دار از کذب و غیبت مر زبان	تا کرا امانت نیفتد در زیان
پاک اگر داری عمل را از ریا	شمع ایمان ترا باشد ضیا	چون شکم را باز داری از حرام	مرد ایمان دار باشی والسلام
هر که دارد این صفت باشد شریف	ور ندارد دارد او ایمان ضعیف	هر که باطن از حرامش پاک نیست	روح او زان سوی افلاک نیست
هر که کارش از برای حق بود	در بیان سیرت ملوک گوید		کار او پیوسته با رونق بود
چار خصلت ای برادر در جهان	پادشاهان را همی دارد زیان	پادشه چون در ملا خندان شود	بیگمان در پیش نقصان شود
یار صحبت داشتن با هر حقیر	پادشاهی را همی دارد فقیر	با زنان بسیار اگر صحبت کند	خویشتن را شاه بی حرمت کند
هر کرا خوی جفاکاری بود	میل او سوی کم آزاری بود	عدل باید پادشاه را زاد و داد	تا ز عدلش عالمی گردد شاد
گر کند آهنگ ظلم پادشاه	سود نکند مر ورا خیل و سپاه	چونکه عادل باشد و میمون لقا	باشد اندر مملکت شه را بقا
چار چیز آمد بزرگی را دلیل	در آثار بزرگی و دانش فرماید		هر که دارد آن بود مرد اصیل
علم را اعزاز کردن بی حساب	خلق را دادن جواب با صواب	هر که دارد دانش و عقل و تمیز	اهل علم و حلم را دارد عزیز
ای برادر گر خرد داری تمام	نرم شیرین گوی با مردم کلام	هر که باشد ترش روی و تلخ گوی	دوستان از وی بگردانند روی
هر که از دشمن نباشد بر حذر	عاقبت بیند بسی رنج و خطر	در میان دوستان سرور باش	گر خرد داری ز دشمن دور باش
ای پسر تدبیر راه خود بکن	در بیان نصیحت گوید		پس حدیث این و آن یک سو فکن
چار چیز است ای برادر با خطر	تا توانی باش از آنها بر حذر	قربت سلطان و الفت با بدان	رغبت دنیا و صحبت با زنان
قرب سلطان آتش سوزان بود	با بدان الفت بلای جان بود	زهر دارد در درون دنیا چو مار	گرچه ظاهر هست بر نقش و نگار
می نماید خوب زیبا در نظر	لیک از مهرش حذر از خطر	زهر این مار منقش قاتل است	باشد از وی دور هر کو عاقل است
همچو طفلان منگر اندر سرخ و زرد	زال دنیا چون عروس آراسته	هر دو روزی شوی دیگر خواسته	چون زنان مزور رنگ و گرد
زال دنیا چون عروس آراسته	هر دو روزی شوی دیگر خواسته	مقبل آن مردی که شد حق طلب	پشت بر وی کرد و دادش سه طلاق
لب به پیش شوی خندان میکند	در چار چیز که نیکبختی آورد		بس هلاک از زخم دندان میکند
شد دلیل نیکبختی چار چیز	هر که این چارش بود باشد عزیز	اصل پاک آمد دلیل نیکبخت	نیست بی اصلی سزای تاج و تخت
نیکبختان را بود رای صواب	آنکه بد رایست باشد در عذاب	هر که ایمن از عذاب حق بود	نیست نیکبخت کافر مطلق بود
عمر دنیا چند روزی بیش نیست	غافلست آنکس که پیش اندیش نیست	ترک لذات جهان باید گرفت	دامن صاحبدلان باید گرفت
در پی لذات نفسانی مباش	دوست دار عالم فانی مباش	نیست حاصل رنج دنیا بردنت	عاقبت چون می بباید مردنت
از غمت چون جان برون خواهد شدن	خاکت اندر استخوان خواهد شدن	مر ترا از دادن جان چاره نیست	روز محنت جز تنت آواره نیست
عاقبت را گر بجویی ای عزیز	در بیان عاقبت و نیکبختی گوید		می توانش یافتن در چار چیز

ایمنی و نعمت اندر خاندان	تندرستی و فراغت بعد از آن	چونکه با نعمت امانی باشدت	عافیت را زان نشانی باشدت
با دل فارغ چو باشی تندرست	دیگر از دنیا نباید هیچ جست	بر میاور تا توانی کام نفس	تا نیفتی ای پسر در دام نفس
زیر پای آور هوای نفس را	کم بده بهرهای نفس را	نفس و شیطان می بزند از ره ترا	تا نیفتد از خدا اندر چه ترا
نفس را سرکوب دایم خوار دار	تا توانی دورش از مردار دار	نفس بد را هر که سرکش میکند	بر گنه کردن دلیرش میکند
حلق را تو پاک دار از هر مزه	تا نیفتی در وبال و در بزه	آب و نان تا لب شکم را مسپار	همچو حیوان بهر نفس آخر مسار
روز کم خور گرچه صایم نیستی	پر مخور آخر بهایم نیستی	ای که در خوابی همه شب تا بروز	بهر گور خود چراغی بر فروز
ای پسر بسیار خواهی خفت خیز	گر خبر داری ز خود بی گفت خیز	دل برین دنیای دون سختی مبند	دامن از وی گر تو برچینی رواست
گر چه بندی دل بدنیای دنی	چون نه جاوید در وی بودنی	طامعا خود را مبادا ای پسر	تا که بد با طمعت گرده هنر
طالب معموره دنیا مباش	در هوا اطلس دیبا مباش	از هوا بگذر خدا را بنده شو	زندگی میبایدت دل زنده شو
خرقه پشمینه اندر دوش کن	شربتی از نامرادی نوش کن	ای که در بر میکشی پشمینه را	پاک ساز از کینه اول سینه را
گر همی خواهی نصیب از آخرت	رو بدر کن جامهای فاخرت	بی تکلف باش آرایش مجوی	ترک راحت کن آسایش مجوی
همچو صوفی در لباس صوف باش	در صفتهای خدا موصوف باش	در برت گو کسوت نیکو مباش	جامه خوابت زیر پهلو گو مباش
مرد را بوریا و قالی بس بود	در صحبت داشتن با درویشان		زانکه جنسش عافیت بالین بود
گر ترا عقلست با دانش قرین	باش با درویشان مدام همنشین	همنشینی جز بدرویشان مکن	تا توانی غیبت ایشان مکن
حب درویشان کلید جنت است	دشمن ایشان سزای لعنت است	پوشش درویش غیر از دلق نیست	در پی کار هوا و خلق نیست
مرد تا ننهد بکام نفس پای	ره کجا یابد بدرگاه خدای	مرده در بند قصر و باغ نیست	بر دلش از غم درد و داغ نیست
گر عمارت را برابر آسمان	عاقبت زیر زمین گردی نهان	گرچه رستم شوکت و روئین تن بود	جای چون بهرام در گورت بود
ای پسر از آخرت غافل مباش	با متاع این جهان خوشدل مباش	در بلیات جهان صابر باش	گاه نعمت شاکر جبار باش
چار چیز آثار بدبختی بود	در بیان آثار شقاوت و آثار عبادت		جاهلی و کاهلی بدبختی بود
پیشکی و ناکسی هر چار شد	بخت بد را این همه آثار شد	آنکه در بند عبادت میشود	پیشک از اهل سعادت میشود
هر که سازد در جهان ناخوش خوی	در قیامت بشنود آتش بوی	روی گردان از مراد و آرزو	پس بدرگاه خدا آور تو رو
امر و نهی حق چو داری ای ولید	پس مرو بر دایه نفس پلید	هر که ترک کامرانی میکند	بر خلافش زندگانی میکند
گر همی خواهی که گردی سربلند	در بیان صفت رفعت گوید		ای پسر خود را براحت مپسند
هر که بربست او در عزت تمام	یار شد بر وی در دار السلام	غیر حق را هر که خوانی ای پسر	کیست در عالم ز تو گمراه تر
ای برادر ترک عز و جاه کن	خویش را شایسته درگاه کن	عز و جاهت سر به پستی میکشد	مر ترا در بت پرستی میکشد

خوار گردد هر که باشد جاه جوی
چون دلت بر رزق حق ایمن شود
اکتفا بر روزی مرروزه کن
خنجر خاموشی و شمشیر جوع
هر کرا نبود مر او را این سلاح
اهل دنیا را چو دیوار ایدش
هر که بهر آخرت کارش بود
مست شیطان ای برادر در و
ای پسر با یاد حق مشغول باش
فقر خود در پیش کس پیدا مکن
تا بکی چون مور باشی دانه کش
از خدا شاکر بود مرد فقیر
مرده را نام ننگ نیست از خلق
گر ترا دل فارغ از زینت بود
هر که او از حرص دنیا آز شد
گر ببر کوشش کو باشد اشترم
نفس را آن به که در زندان کنی
چون شتر در راه داری بار کش
هر که او گردن کشد زین بارها
روز اول خود فضولی کرده
هر که اندر طاعتش کاهل بود
وقت طاعت بر رود چون باد پیش
هر که در راه از گران باران بود
چیست بارت جیفه دنیای دون
هر چه آرامی بدنیا زانی

ای برادر ترک این درگاه جوی
نفس سگ اماره هم ساکن شود
گر نداری از خدا در نور کن

نفس در ترک هوا مسکین بود
هر که او را تکیه بر صانع بود
نفس نتوان کشت الا بر جبین

در بیان کشتن نفس اماره گوید

نفس او هر گه رسد در با صلاح
لقمهای چرب شیرین باشدش
از خدا تر نعمت بسیار بود
غل آتش خواهد اندر گردنت

چونکه دل بی یاد الله بود
هر که او در بند سیم و زر شود
مال دنیا خاک پا را داده
مدبری کور و بدنیا آورد

در صفت رغبت فقرا و توکل ایشان

محنت امروز از فردا مکن
گر تو مردی فاقه را مردانه کش
گر دهد توشش لبی نان فطیر
نفرتش از جامهای دلکش نیست
کی هوای مرکب زینت بود
پیکان از وی خدا بیزار شد
ور نهی بارش کو بطارم
هرچه فرماید خلاف آن کنی
بار طاعت بر در جبار کش
باشد از نفرین بر وابار
این فضولی از چه و کی کرده
حاصلش گمراهی و خذلان بود
ور ز همه کار جهان آزاد باش
سرزنش از نیمه خونباران بود

مرحبا آنکس که فردا جان دهی
بر توکل گر بود فرد و نیست
خم مشو پیش توانگر بهر طاق
هر کرا ذوق نکو نامی بود
روی دل چون بر هوا برتافتی
چون شتر مرغی شناس این نفس را
گر بطاعت خواهش سستی کند
نیست درمانش بجوع و عطش
بار ایزد را بجان باید کشید
کرده ای یار امانت را قبول
جستی کن ای پسر غافل مباش
راه پرخوفست دزدان در کمین
منزلت دورست بارت بس گران
لاشه داری سبک کن بار خویش

در بیان بی تکلفی و تواضع گوید

تا توانی دل بدست آور ای
تا بگیری ترک مال و عز و جاه

گوشمال نفس مسکین این بود
در جهان با قوت قانع بود
چون بگویم یاد گیرش ای عزیز
تیز تنهایی و ترک جمع
دیو ملعون یار هر راحت بود
در عقوبت عاقبت مضطر شود
آخرت پرهیزکارانرا دهد
بهره کی از عالم عقبی برد
وز خلایق دور چون غول باش
غم مخور آخر کی لب نان دهد
حق دهد مانند مرغان روزیت
تا نگردی جفت با اهل نفاق
خاص شمارش که او عاقل بود
بعد از آن میدان که حق را یافتی
می کشد بار و نه پرد بر هوا
لیکن اندر معصیت سستی کند
تا که سازی رام اندر طاعتش
ورنه همچون سگ زبان در کشد
از کشیدن بس نباید شد ملول
چون بلی گفتی بتن کاهل مباش
ره روی بهتر که مانی بر زمین
کوششی کن بس میان از دیگران
ورنه در ره سخت مانی کار خویش
گر تو آن کشته خوار و زبون
از جهان بر سر مانی چو کلاه

نیست مردی خویش را آراستن
هر کرا در بند آسایش بود
خود ستایی پیشه شیطان بود
زان تکبر گشت ملعون لاجرم
رانده شد ابلیس از مستکبری
دانه چون افتد زبر دستش کنند
چار چیز آمد نشان ابلهی
تخم بخل اندر دل خود کاشتن
هر کرا او را پیشه بدخویی بود
بخل شاخی از درخت دوزخست
باش از بخل بخیلان بر کران
از بلا تا رسته گردی ای عزیز
ور بحرص آز گردی مبتلا
نفس و دنیا را رها کن ای پسر
از بلای نفس مرغ نامراد
از عذاب قهر حق ایمن مباش
گر غنا خواهی بسی از ذو المنن
هر کرا عقلست و دانش ای عزیز
عقل داری میل بدکاری مکن
تا تو باشی در زمانه دادگر
هر که از کفت خوش باشد ملول
تا صواب کار بینی سر بسر
هست پیشه رستکاری در جهان
در سیوم رفتن بود بر راه راست
بر مکن در پیش دنیا دارست

قصد جان کرد هر که او آراستن
در جهان فرزند آرایش بود
هر که خود را گم کند مردان بود
زان تکبر گشت ملعون لاجرم
گشت آدم مقبل از مستغفری

نیست در تن بهار یعنی لباس
بهره از عیش و شادی نبود وش
گفت شیطان من ز آدم بهترم
از تواضع خاک مردم میشود
شد عزیز آدم چو استغفار کرد

در بیان صفت حماقت گوید

با تو گویم تا چه باشد ابلهی
وانکه امید سخاوت داشتن
کار او پیوسته بدروزی بود
وان بخیلک از سگان مسلمست

عیب خود ابله نه بیند در جهان
هر که خلق از خلق او خشنود نیست
خونی بدتر بلای جان بود
روی جنت را کی بیند بخیل

در صفت اهل ترک و عاقبت گوید

باز باید داشتن دست از حرام
با تو روآورد ز هر سو صد بلا
تا که رستی از خطا و از خطر
آمد و در دام صیاد او فتاد
وز پی آزار مومن مباش

رو تو دست از نفس و دنیا بدار
آنکه نبود هیچ نقدش در جهان
ای بسا کس کز برای نفس زار
تا دلت آرام یابد ای پسر
وز بلا باری نخواهد از هیچ کس

در صفت عاقلان گوید

دور باید بودنش از چار چیز
زین چو بگذشتی سبکساری مکن
زیر دستان را نکو دار ای پسر
قول او را دیگری نکند قبول

کار خود با آنسرا افکند زیا
تا نشوی پیش از همه در روزگار
هر که بر بند خود آمد استوار
هر چه باشد در شریعت نا پسند

در صفت رستکاران گوید

یاد گیرش با تو گویم ای عزیز
رستکار است آنکه این خصلت
دد کنی پیشک رود بدست زد

زان یکی ترسید نشت از ذو الجلال
گر تواضع پیش گیری ای جوان
بهر زر مستان دنیا دار را

وز تکلف مرد را نبود سپاس
عاقبت جز نامرادی نبودش
زان تکبر گشت ملعون لاجرم
نور نار از سرکشی کم میشود
خوار شد شیطان چو استکبار کرد
خوشه چون سر بر کشد پس کشند
باشد اندر جستن عیب کسان
هیچ قدرش بر در حق نبود
مردم بدخوی کی انسان بود
بسته یا افتاده شب پای پل
تا نباشی از شمار ابلهان
تا بلا ها را نباشد با تو کار
هر کجا باشد بود اندر امان
در بلا افتاد و گشت از غم نزار
بود و نابود جهان پیش نکو
زانکه نبود جز خدا او را دسترس
در قناعت می توانش یافتن
مرد می نکند بجای ناسزا
دست فرمان نکند بگشاده دار
بند او را دیگران بنده کار
دور باش از دی که باشی خود
بر مراد خود مکن کار ای پسر
در دوم جستن بود توفیق جلال
دوست دارند همه خلق جهان
تا چه خواهی کردن این مردار را

هرکه کشت از غیبت ای [illegible] روزگار
باش دایم ای پسر با یاد حق
زنده دار از ذکر صبح و شام را
یاد حق گر مونس جانت بود
مومنا ذکر خدا بسیار گوی
ذکر بر سه وجه باشد بی خلاف
ذکر خاص الخاص ذکر سر بود
هست هر عضو را ذکری دگر
ذکر چشم از خوف حق بگریستن
اشتیاق حق بود ذکر دلت
خواندن قران بود ذکر لسان
حمد خالق بر زبان ران ای [illegible]
بر همه کس نیک باشد چار چیز
اول آن باشد که باشی دادگر
چار چیز دیگر ای نیکو سرشت
خشم را فرو خوردنست
غل و غش بگذار و [illegible] پاک شو
با همه جان باش دایم [illegible]
چار چیز آمد دلیل مدبری
هر که بند دوستان [illegible]
مشورت هر کس که با ابله کند
زهر جو جاهل را همی آید بکف
عبرتی گیر از زمانه ای جوان
چار چیز آمد بزرگ و معتبر
زان یکی خصمت دیگر [illegible]

ای پسر با مردکان صحبت مدار | مال و زر بیجه بدست آورده گیر

در بیان ذاکران گوید

در تغافل بگذران ایام را | یاد حق آمد غذا این روح را
کی هوای کلخ و ایوانت بود | گر زمانی غافل از رحمن شوی
تا بیابی در دو عالم آبرو | ذکر را اخلاص می باید نخست
تا بدانی این سخن را از کرا | عام را نبود بجز ذکر زبان
هر که ذاکر نیست او خاسر بود | ذکر بی تعظیم گفتن [illegible]
هست اعضا [illegible] ای ذاکر | یاری هر جا برآید ذکر دست
باز در آیات او نگریستن | استماع قول رحمن ذکر گوش
گوش تا این ذکر گردد حاصلت | آنکه از جلست دایم در کنار
هر کرا این نیست [illegible] | شکر نعمتهای حق هر کس مدام
عمر تا بر باد ندهی [illegible] | لب بجنبان جز بذکر کردگار

در بیان داد و عدل و نیکویی با خلق گوید

هم ز عقل خویش باشی با خبر | تا شکیبایی تقرب کرد [illegible]
هست از جمله خلایق نیک [illegible] | زان جهان اول اسیر [illegible] بود
خصلت دیگر تحملی کردنست | ای پسر کم گرد گرد این خصال
پس از آن که خاک گردی خاک شو | حرص بگذار و قناعت پیشه کن

در بیان مدبران گوید

یاد گیر از رو روشن خاطری | مدبری باشد برابله مشورت
در حقیقت مدبرست آن بوالفضول | هر کرا از دنیا بگیرد عبرتی
دیو ملعونش بکام [illegible] | آنکه مال و زر دهد با جاهلان
میکند اسراف و می سازد [illegible] | نشنود از دوست مدبر شد ورا
تا نباشی از شمار مدبران | هر کرا از عقل آگاهی بود

در بیان چار چیز که اختیار داره

باز چار کرد دل تا [illegible] | چار بین دانش که آراید ترا

وانکهی در گور حسرت برده گیر
گر خبر داری ز عدل و داد حق
مرهم آمد این دل مجروح را
اندران دم همدم شیطان شوی
ذکر بی اخلاص کی باشد درست
ذکر خاصان باشد از دل [illegible]
واندران یک شرط دیگر [illegible]
ذکر با خویشان [illegible] گرد
تا توانی روز و شب در ذکر کوش
کی حلاوت یابد از ذکر الله
تا کند حق بر تو نعمتها تمام
زانکه با کار [illegible] دست کار
با تو گویم یاد گیر [illegible] ای عزیز
حرمت مردم بجای آوردنست
زان گذشتی عجب خود می بود
از برای آنکه زشتست [illegible]
احتراز مردن [illegible] اندیشه کن
تا توانی روی [illegible]
بس بجاهل دادن سیم و زر [illegible]
هست آن مدبر [illegible]
ابلهی کس کی بود [illegible]
در جهالت [illegible]
نزد او ادبار گر [illegible]
می نماید خورد لیکن در نظر
این همه تا خورد [illegible] ترا

هر که در چشمش عدو باشد حقیر
علم اگر اندک بود خوارش مدار
درد سر را چون نگوید کس علاج
آتش اندک میتوان کشتن [illegible]
ای پسر هر کس که دارد چار چیز
پیکان از خشم خیره و دشمنی
خشم جو در او [illegible] جاهلی
کاهلی را هر که سازد پیشه
هر که او آسوده و تن پرورست
چار چیز ای خواجه کم دارد بقا
دیگران مهری که بینی از زنان
گر ترا از دوستان آید عتاب
چون بنا [illegible] آدمی
صحبت ناجنس جان کاهی بود
چار چیز از چار دیگر شد تمام
دانش مرد از خرد گیرد کمال
هست دانش را کمالی از خرد
شکر ناکردن زوال نعمتست
بهره از دانش [illegible] ای
چار چیزست آنکه باشد [illegible]
چون حدیثی رفت تا که از زبان
باز کی گردد چو تیر انداختی
تا نگفتی میتوانی گفتنش
عمر امیدان غنیمت هر نفس
هر کرا باید که باشد [illegible]

از بلای او کند روزی نفیر | ذره آتش چو شد [illegible]
زانکه دارد علم قدری [illegible] | رنج اندک را مکن کم خوارگی
خوف آن باشد که گردد [illegible] | باش از قوت مخالف بر حذر

در صورت لجاج گوید

چار دیگر میشود موجود [illegible] | عاقبت رسوای آمد از لجاج
حاصل آید خواری از کاهلی | چون لجوجی در میان شد [illegible]
جز پشیمانیش نبود حاصلی | هر که گرد از کبر بالا گردنش
آید از خواری پیاپیش تیشه | خشم خود را گر فرو نخورد کسی

در بیان آنچه که بقا ندارد گوید

گوشه دارای مومن میمون [illegible] | جور سلطان را بقا کمتر بود
بی بقا چون صحبت ناجنس دان | بار عیبت چون کند سلطان ستم
کم بقا دارد چو خط بر روی آب | گرچه باشد زن زجانت مهربان
گر او چند از ایشان همدمی | زاغ چون فارغ ز بوی گل بود
جمله را زین حال آگاهی بود | چون ترا ناجنس آید در نظر

در بیان آنکه چار چیز از چار چیز تمام شود

از عمل دینت همی گیرد جمال | دینت از پرهیز کامل میشود
نعمت را چو کس شکر [illegible] | شکر نعمت را کمالی میدهد
بهره [illegible] کمال نعمتست | علم را بی عهد [illegible]
عقل مرغ و علم [illegible] ای پسر | هر که علمی دارد و [illegible]

در رفتن چار چیز که باز نیاید

یا که تیری جست پرون از کمان | بار چون آری حدیث [illegible]
هم چنین عمری که ضایع [illegible] | هر که بی اندیشه گفتارش بود

در بیان غنیمت و فرصت داشتن حیات

چون رود دیگر نیاید باز پس | هیچکس از خود قضا را رد نکرد
مهر می باید نهادن بر دهان | [illegible]

پیشی از وی عالمی را سوخت
در ره چنین عجز [illegible]
پیش از آن کز باد [illegible]
وای از آن ساعت که [illegible]
چشم را کمند پشیمانی علاج
بنده از شومی آن رسوا شود
دوستان گردند از خود [illegible]
عاقبت چند پشیمانی بسی
نیست انسان گر [illegible]
پس عتاب دوستان [illegible] بود
مرد را باشد بقا و ملک کم
چون کم آید هر یکش [illegible]
[illegible] صحبت بلبل بود
ای پسر چون باد از وی در گذر
چون شنیدی یاد میدار ای غلام
نعمت از شکر شامل میشود
غافلان را کو شامل میدهد
پیش بی عقلان نمی باید نشست
از طریق عقل باشد بر کران
از محالاتست باز آوردنش
کس نکرد از قضای رفته را
پس ندامت بسیارش بود
چون بگفتی کی توان نهفتنش
هر که راضی بر قضا شد [illegible]
چون شود بارش نخواهی دید [illegible]

حاصل آید چار چیز از چار چیز
خامشی را هر که سازد پیشه گیر
هر که او شد ساکت و خاموش گرد
گر همی خواهی که باشی در امان
هر که کار نیک باید بیگمان
باش از بخل بخیلان بر کران
چار چیز است برد بار چار چیز
چون سوالی کرد بی اندیشه مرد
هر که نکند احتیاط کارها
هر گذشت از خوی بد ناسازگار
آدمی را چار چیز آرد شکست
وای مسکینی که عون و وام شد
هر که را بسیار اشتغالش بود
چار چیز است از خطاها ای پسر
ایمنی زاید خطای دیگر
میفزاید عمر مرد از چار چیز
حکم دیگر صحبت با شیطان جهاد
دور باش از پنج خصلت ای پسر
هر که استیزه کند با کهتران
ای سبکساران مباش ای نیکوی
گر بعالم آبروی بایدت
جز حدیث راست با مردم مگوی
گر همی خواهی که گویندت نکو
در سخاوت کوش اگر داری غنا
هر که او بر خلق بخشاید همی

در بیان چار چیز که بچار چیز حاصل گردد

گر دو دین بشنو شش اندیشه — گر سلامت بایدت خاموش باش
از سلامت کسوتی در دوش کن — از سخاوت مرد باید سروری
رو نکویی کن تو با خلق جهان — هر کرا غارت شود چون دو کرم
آن همه میدان که با خود میکند — ای برادر بنده معبود باش

در بیان سوال بی اندیشه گوید

بشنو این نکته چو اهل تمیز — هر که زو صد در شود این چار گر
زان سوال آخر شود خوار — هر که در پایان کاری ننگرد
بر دلش آخر نشیند بارها — هر که او استیزه با سلطان کند

در بیان شکست آدمی از چار چیز

با تو گویم گوش دار ای حق پرست — دشمن بسیار و دام بی شمار
مردمی از غصه خون آشام شد — هر که او بسیار باشد در کشش

در بیان خطا با گوید

گوش دارش با بگویم سر بسر — اول از زن داشتن چشم وفا

در آنچه عمر افزون کند

با تو گویم یاد گیرش ای عزیز — فرض حق اول بجای آورد نیست

در بیان احتراز از چند خصلت

تا نریزد آبرویت در نظر — اولا کم گوی با مردم دروغ
آبروی او بریزد بیگمان — پیش مردم هر که را نبود فروغ
گر سبکباری بریزد آبروی — ای پسر با مهتران کم کن ستیز
با ادب با خلق نیکو بایدت — هر که آهنگ سبکساری کند
تا نگردد آب رویت ای حزین — از خلاف در حساب باشی [illegible]

در آنچه آبروی افزاید

تا فزاید آبرویت از سخا — مرد باری و وفاداری گزین
بی شک آبروی افزاید همی — چون بکار خویش حاضر بوده

یاد گیر این نکته از من ای عزیز
گشت ایمن هر که نیکی کرده بیش
شکر نعمت را دهد افزون [illegible]
در میان خلق گردد محترم
تا تو باشی با سخا و جود باش
تا نسوزد مر ترا آتش و دان
پیشه دان چار دیگر بی اختیار
عاقبت زان هم پشیمانی خورد
کار خود را از سر ویران کند
دوستان چیک کنند از وی فرار
جرم بیحد و عیال بر قطار
خیره گردد سر دو چشم روشنش
در زمانه زاری از کارش بود
ساده دل را این خطا باشد خطا
صحبت صبیان ازو بها برزست
والدین از خویش راضی کرد
چارمش نیکی بخلق نامراد
زانکه گردد دل ازین رو بفروغ
گر بریزد آب رو نبود عجب
وز جهالت آبروی خود مریز
از روی آب روی [illegible]
تا بود در دو تو پیوسته نور
ای برادر هیچکس را بد مگو
زانکه آب روی افزاید ازین
ابروی خویش از آن افزوده

از سخاوت آبروی افزون شود
باش دایم برد بار و با وفا
ای برادر پرده کس را مدر
با هوای دل مکن زنهار کار
تا زیانت باشد ای خواجه دراز
از قناعت هر کرا بنود نشان
دایما میباش از حق بر سکل
بردباری چون بی آزار باش
صبر و علم و حلم تریاق [illegible]
گرچه دانا باشی و اهل هنر
شد دو خصلت مرد ابله را نشان
آنکه نبود مرد را خوی نکو
مرز ام کس که باشد رهنمای
حال خود را از دو کس پنهان دار
تا توانی با زنان صحبت مجوی
هر چه گر کردست حق بر تو حرام
تازه روی خوش سخن باش ای اخی
دل ز غل و غش همیشه پاکدار
بهترین چیزها خلق نکوست
آنکه باشد در کف شهوت اسیر
بر در ناکس کدر سر گز مبر
از دو کس پرهیز کن ای نیکخو
اول از دشمن که او استیزه رو
ای پسر کم گوی با مردم درشت
چون حدیث خوب گویی با همه

نرد بخیلی سر در او لحن شود — هر کرا با خلق بخشایش بود
تا بروی خویش بینی صد صفا — تا بماند زارت از دشمن نهان

در بیان سر نگاه داشتن گوید

تا نیارد بس شماتت [illegible] — قدر مردم را شناس ای محترم
دست کوته دار و هر جانب متاز — هر کرا قدری بباشد در جهان
کی توانگر سازدش مال جهان — بر عدو خویش اگر یابی ظفر
باش بیزار از حسش امید وار — با تواضع باش چون کس با ادب
تا نگردد در سر نام تو فاش — هیچ تریاقند دانایان دهر
حرص و بغض و کینه زهر قاتلند — هم جمله علمها نان داد نیست

در بیان بدخوی ناکردن گوید

صحبت صبیان و بخت بازنان — ناخوشی در زندگانی ای ولد
مرده میدانش که نبود زنده او — هر که گوید با تو چیزی در حضور
شکر او میباید آوردن بجای — هر خردمندان عالم را شناس
از طبیب و حاذق و زیار [illegible] — تا صواب کار بینی سر بسر
راز خود را نیز با ایشان مگوی — آنچه اندر شرع باشد بار سند
دور دار از خود که باشی نیکنام — چونکه روزی بر تو بگشاید دری
تا بود نام تو در عالم نکو — بر مخور اندوه مرگ ای بوالهوس
تا توانی کینه در سینه مدار — یکدمه کم کن خواجه بر گرد آز [illegible]
خلق خلق نیک را دارد دوست — رو فروتن باش دایم ای خلف
گر چه آزاد است او را بنده گیر — گر تو بینی ناکسی را دستگاه
در ببینی هم بپرس از روی [illegible] — تا توانی کار را [illegible]

در دوری کردن از بدان گوید

و انکه از صحبت نادان دور — خویش را از نزد دشمن دور دار
در نکویی با تو بنماید زشت — بهترین خصلت از وانی کراهت
بهبود کشش تو بپوشانی [illegible] — خشم خوردن پیش هر سر [illegible]

آبروی او در افزایش بود
هر خود با دوستان کمتر ستان
تا نیز در پرده ات شخصی دگر
تا شناسند دیگران [illegible]
زنده مشمارش که هست از مردگان
عفو پیش آر و جرمش در گذر
صحبت بر سر کار اهل طلب
عاقلند ای خواجه نادانان [illegible]
در روی دوست آن [illegible]
خویش اکثر زهر نادان شمر
مرده را از خوی بد گردد پلید
می نماید راه از ظلمت [illegible]
خلق نیک و شرم نیکو تر لباس
بر مراد خود مکن کار ای پسر
گرد آن هر که نگردد ای هنرمند
دل گشاده دار و تنگی کم طلب
چونکه وقت آید بگردد [illegible]
دل بنه بر جنت غفار [illegible]
کان بود آرایش اهل هنر
حاجت خود را از [illegible]
کار [illegible]
تا نبینی کمبختی از [illegible]
یار نادان از خود [illegible]
آنکه داد انصاف و نصیحت خواست
تلخ باشد ز شکر شیرین ترست

زهر کانی که دارد پیکان	آنکه شوخست و ندارد شرم ازو

در آنچه خوار آرد

یا تو میگویم چه میگویی بگوی	اول آن باشد که نا خواند کسی
نزد مردم خوار و زار آید شود	دیگران باشد که نادانی کند
گر بسر جلبند دایم در نبرد	هر که بنشیند زبر دست صدور

در نصیحت گوید

زین بتر هرگز نباشد در جهان	از فرومایه مراد خود مجوی

در بیان نیکو مها گوید

اولا بادی طعام خوش گوار	خوش بود یار موافق در جهان
به ز دنیا زانکه در وی نیست تیغ	آنچه ازان است در عالم بها باش
بازگشت جمله عالم چون بود	عیب کس با وی نمی باید نمود
نیست در دست خلایق نیم عمر	بنده کان را نیست نام حرام
پیکان ترسند از وی هر کجا	از بدی گفتن زبان را هر که بست

در نصیحت گوید

این سخن باور کنند اهل سلوک	هر که با اهل کسان دارد حسد
هیچ بدخوی نشاید تهری	آنکه کذابست میگوید دروغ

در نشانه اهل سعادت گوید

در ملامت هیچ نگشاید زبان	هر که راه حق براه ناصواب
باز خود هر کس منکش زنهار	گر همی خواهی که گردی رستگار

در بیان رستگاران گوید

هر که این دارد بود اهل وفا	صدقه کالوده بود بارها
قلب را نقد نیارد در نظر	تا توانی باش اندر روزگار

در بیان راستی کردن

آنکه حفظ امانت گوش کن	بس نخاست از کرمها آلم
راه که هست از دشمنان کردگار	پیش مردم هر که رازه گرو فاش

هر که با مردم نسازد در جهان
از ملامت تا بجانی در امان
هشت خصلت آورد خواری بگوی
هر که او مهمان کسی ناخوانده
کار کردن بر حدیث آن گرو
نیست قومی را چو بر قول گوش
حاجت خود را مخواه از دشمنان
با زن کودک مکن یاری هلا
از جهان شش چیز می آید بکار
هر سخن کو راست گو ای پور در
دشمن حق را مدان دوست داشت
از خدا خواه آنچه خواهی ای پسر
آنکه از قهر خدا ترسد بسی
گر نه ای حاجت مخواه از هیچ کس
نیست اول دوستی اندر ملوک
سفله را با مروت بنگری
هر که را سه کار عادت باشدش
اول از چیزی منه در کسان
رحمت خود را ز مردم دور دار
اولت دیدن بود حکم قضاش
چیست ثالث دور بودن از جفا
گر عمل خالص نباشد همچو زر
چار چیز است از کرامتهای حق
اولا صدق زبانت در سخن
تا توانی دور باش از سود (؟)

وانکه او با ناکرار است ای عزیز
باش دایم همنشین با زیرکان
مرد ناخوانده شود مهمان کس
که خدای مردم کند
گر رسد خواری بروش مست دور
بهتر آن باشد کران گردی خموش
تا بماند او بیت خواری برو
تا نگردی خوار و زار و مبتلا
باز مخدومی که باشد مهربان
عقل کامل دان و دان دانش
زانکه نبود هیچ بی علم
یاری از حق خواه و از غیری مخواه
گرد شیطان لعین را در رد
یاد کردار با صبح ای صاحب هوش
بوی راحه در دماغش کی رسد
نیست او را در وفاداری فروغ
در جهان بخت سعادت باشدش
سر براهش آر تا یابی صواب
رخ مگردان ای برادر از سه کار
بعد از آن جستن بجان و دل رضاش
کی بود مقبول درگاه خدا
نفس را از آرزوها دور دار
یاد کردن خوش چون فارغ بری سبق
فضل حق دان گر نظر داری نگاه
همدم آن ابله باطل مباش

وانکه عاقل وار بگریزد ز مکر	پر حذر باش از چنین کس زینهار
باش دایم بر حذر از خشم قهر	گر بگردند خلق با خوی تو راست
گوش دل را جانب این دار	ای برادر تکیه بر دولت مکن
هر چه می آید برو میدم رضا	هر که او با دوستان یکدل نشد

در بیوفائی جهان گوید

خور دارد نیستش با مهر کار	آنکه با نور و غم بود یار
روز محنت باشدت فریادرس	چون بیابی دولتی از مستعان

در بیان معرفت گوید

تا بیابی از خدای خود خبر	هر که او را معرفت حاصل نشد
در فنا بیند بقای خویش را	هر که او عارف نباشد زنده نیست
حق تعالی را بدانی با عطا	عارف آن باشد که گردد حق شناس
کار عارف نیست بنود جز صفا	هر که او را معرفت بخشد خدای
بلکه هرگز نیستش بر جود نظر	معرفت فانی شدن از خود بود
هر که او نبود چنین کی عارفست	همت عارف لقای حق بود
آنکه بیند آدمی چیزی بخواب	چون شود از خواب بیدار آن
هیچ چیزی از جهان با خود نبرد	هر کرا بود دست کرد از نکو
خویش را آرایدا اندر چشم شوی	مرد را می پرور اندر کنار
پیکان سازد بلاکش در آن	بر تو باد ای عزیز نامور

در بیان ورع و دین داری گوید

لیک میکرد و خرابی از طمع	هر که از علم و ورع گرد سبق
هر که باشد بی ورع رسوا شود	با ورع هر کس که خود را کرد راست

در بیان تقوی گوید

از لباس و از شراب و از طعام	آنچه از دوست اگر باشد حلال
خشت اخلاص باید زان محل	تا که نان ای بنده گردی بی گناه
توبه و نیه ندارد هیچ سود	در انابت کاهلی کردن خطاست

وانکه باشد مانع حرور کوه
لذت عزت اگر باید ز دهر
زانکه حاصل نیست دل را جز دعا
سود نکند ار گریزی از قضا
در جهان دانی که باشد معتبر
گر کند با کس وفا این روزگار
روز نعمت گر تو برداری کسی
مر ترا هر کس که یار غم بود
معرفت حاصل کن ای جان پدر
هر که عارف شد خدای خویش را
نفس خود را چون شناسی با هلاک
هست عارف را بدل مهر خدا
نزد عارف نیست دنیا را خطر
عارف از دنیا و عقبی فارغست
با چه ماند این جهان گویم ترا
هم چنین چون زنده اهل دو
این جهان را چون زنی دان خوبروی
چون بیابد خفته شوی را کمان
در ورع ثابت قدم باش ای اخی
خانه دین کرد آباد از ورع
ترس کاری از ورع پیدا شود
آنکه از حق دوستی دارد طمع
چیست تقوی ترک شبهات حرام
چون ورع شد یار با علم و عمل
چون گناه نقد آمد در وجود

تا نباشد مر ترا اسباب بار
گر نکوهی مردمان سازی
یاد دار از ناصح خود این سخن
جمله مقصود دلش حاصل بود
آنکه او خود باشد از خطر
روز دولت یاد دار از منهار
اندر آن دولت مبرا از دوستان
چون ز سر شادی جهان بیدم بود
هیچ با مقصود خود واصل نشد
قرب حق را لایق از زنده نیست
هر که عارف نیست بنود خویش اهل
فر حق را در دل او نیست جا
هر که فانی نیست عارف کی بود
زانکه در روی فانی مطلق بود
حاصلی نبود ز خوابش هیچ چیز
در ره عقبی بود همراه او
مکر و شیوه می نماید بی شمار
گر چنین مکاره باشی بر حذر
گر همی خواهی که باشی معتبر
دور باید بودنش از غیر حق
جنبش و آرامش از بهر حق است
در محبت کاذبش دان بی ورع
نزد اصحاب ورع باشد وبال
توبه کن در حال عذر آن گناه
بر امید زندگی کان بیوفاست

تا توانی ای پسر خدمت کزین
بنده چون خدمت مردان کنند
وانکه پیش صالحان خدمت کنند
خادمان باشند اهوار شفیع
مید هر خادمی را استعان
هر که خادم شد جناس سید
ای برادر دار مهمان عزیز
هر که باشد طبعش از مهمان ملول
هر که مهمان را بروی تازه
هست مهمان ار کر مهای کرم
هر که مهمان را کرامی مکند
زانچه داری اندک و بیش ای پسر
با تن عور آنکه بخشد جامه
کر براری حاجت محتاج را
ای پسر هرکز مخور نان بخیل
تا نخواهندت بخوان کس مرو
کر کنی چیزی تو آن از خود مبین
سه علامت دانکه در احمق بود
ای پسر چون احمق جاهل مباش
هر که از زبان خشک کردن مباش
در فضای آسمانی دم مزن
تا توانی راز با همدم مکوی
هست فاسق را خصلت نهاد
خرقش آزردن خلق خدا است
هست ظالم سه علامت در شقی

در بیان خدمت کردن کوید

خدمت او کنید کردان کنند
ایزد بش بادولت و بی عیب کنند
جای ایشان در جنان باشد فسیح
اجر و مزد صالحان و تابان
بهر خدمت هر که بربندد میان
مخدوم او را است در جنت مقام
کرچه خادم عاصی و مجرم بود
بهر خدمت هر که بربندد کمر

در بیان عزیز داشتن مهمان و حرمت داری آن کوید

تا بیابی عزت از رحمن نو
از وی آزرده خدا و هم رسول
از خدا انعام بی اندازه
هر که زو مهمان شود با سد لیم
کوشش در نیکنامی میکند
برو باید پیش مهمان چیز
حق دهد او را از جنت
بر سرا از اقبال بینی تاج را
کم نشین در عرصه خوان بخیل
وز بی مردار چون کرکس مرو
مومنی کرد اشت مهمان را نکو
بنده کر خدمت مهمان کند
از تکلف دور باش ای نیز نان
خیره بر خوان کسان مهمان مشو
هر که مهمانت شود از خاص و عام
نان بده بر جاهلان بهر خدای
هر که ثوبی بر تن عوری دهد
هر کرا دولت نود بختیار
نان ممسک جمله خبث و عنا
چشم نیکی از خسیس دون مدار

در بیان احمق کوید

اول اغافل زیاد حق بود
یکدم از یاد خدا غافل مباش
بهر دام آزاده را دام مساز
هر کسی را پیش بین و کم کزین
کر توانی سر مهم با خود کوی
کفتن بسیار عادت باشدش
هر که او از یاد او غافل شود
باطلی را ای پسر کردن مسنج
دست خود را سوی نامحرم میار
تا شوی از اوج مقبل ای عزیز

در بیان فاسق کوید

در بیان شقی کوید

منخورد دایم حرام از حمقی
بر طهارة باشد و بیکانه جنس

تا شود اسب مراد تو زیر زین
باشد از اوقات دنیا او این
روز محشر چه حساب بی عدا
بهتر از صد عابد ممسک بود
از درخت مزقر باید شمر
هم ثواب غار مانش میدهد
حق کشاید باب جنت را بر او
خویش را شایسته رحمت کنند
تا کرانی نبود است از مهمان
ور رسد مهمان هم مهمان مشو
پیش او می باید آوردن طعام
تا دهندت در بهشت عدن جای
در دو عالم از دوش نور فی
چیز و رزد در نهان و آشکار
میشود نان سخی نور و صفا
سقف و یران از تو بی استون مدار
بلکه بینی از رحمة للعالمین
کاهلی اندر عبادت باشدش
از حماقت در ره باطل شود
نقد مردار ابهر کو دن مده
جانب مال یتیمان بر مدار
بی طمع می باش اکر داری تمیز
باشد اول درویش حب فساد
دور دار خلق را از راه راست
هم ز اهل علم باشد در کریز

با طهارت باش و نیکی مکن
تا تو باشی هیچکس را بد مکوی
زانکه آید سه علامت از بخیل
دایما او روی زرد بر
بنود از مالش کسی را قائم
حاجت خود را مجوی از زشت رو
حاجت خود را جز از سلطان مخواه
هر سحر برخیز و استغفار کن
هر کرا ترسی نباشد از خدا
هست مالت جمله در کف عار
حاصل از دنیا چه باشد ای امین
هر که با اندک رزق راضی شود
هر که سازد بر سر پل خانه
فقر درویشی صفا موهبت
انما اموالکم را یاد کن
هر که از صد قش دلی صافی بود
دوستان حق چو جان را با تن شدند
در سخاوت کوش ای برادر در سخا
دوزخ مرد سخی نور و صفات
اسخیا را باجهنم کار نیست
هیچ ممسک ننکرد روی بهشت
ای پسر در مردی مشهور باش
چار خصلت فعل شیطانی بود
علم هر کس که بکذشت از کی
جامه ساره فعل شیطانست و می

وز عذاب کور تیز اندیشه کن
پیش مردم هم ز حال خود مکوی
بار کویم تا بدانی ای خلیل
باشد و پیچان بود او را حسد

در بیان حاجت خواستن کوید

آنکه دارد روی خوب ار نکوی
چون بخواهی یافت از دوکان مخواه
فرصتی اکنون که داری کار کن
حق بترساند ز هر چیزی ورا
کر بماند از تو باشد ز راحت
ده کزینی کر باسی از سر امین
حاجت او را خدا قاضی شود
نیست او عاقل بود دیوانه
زانکه اندر روی صبا موهبت
مال و ملک این جهان را یاد کن
خرقه و لقمه را کافی بود
اسب همت تا سر پل جستند
تا بیابی از بس شره رها
زانکه در جنت برش از مصطفی
جای ممسک جز میان نار
بلکه با او کم رسد بوی بهشت
از بخیلی وز تکبر دور باش
ای اخی کم کریز از اهل علوم
معرفت داری کره بر سر مبند
اولا از سلطان ترسان بود
چون رسد در ره بجو اکسیر
مومنی را کر بیفتد با تو کار
با قناعت ساز دایم ای پسر
همنشین درویش را صحبت مکن
تا توانی حاجت مسکین بر آر
عاریت را بازمی باید سپرد
هر چه دادی بهر حق آن زاد
هست دنیا فی المثل چون قنطره
از خدا بنود روا جستن غنا
مال او لادت بعینی دشمنند
مرد ره را بود دنیا سود
آنکه در بند عبارت می شود
تا نباری در ره حق انجه
باش پیوسته جوانمرد ای اخی
حق تعالی برد در جنت تو
پیشه اهل بخل را بس دان
آنچه میخواهند مروی را ستر
با سخا باش و تواضع شکر

در بیان آنچه از شیطان بود

باشد از فعل شیطان شکی
چون بینی هر را شیطان بود

در بیان منافق کوید

تا نسوزد مر ترا نار و سموم
چون رسد مهمان بر ویش در مبند
وز بلای جمع هم لرزان بود
بکذرد چون باد کوید مرحبا
کم رسد با کس ز خوانش مائده
تا توانی حاجت او را برآر
کرچه سیب از تو نبود تیغ تر
غیر شیطان بر کسی لعنت مکن
تا برآرد حاجت را کردکار
هیچکس دیدی که زر با خود برد
آنچه ماند از تو وبال جان است
بکذار ای چو که داری زود
هست بر مومن عنا رنج و عنا
کرچه نزدیک تو چشم روشنند
هر که رش اندیشه را مالود
دور دان اهل سعادت میشود
آنچه پیچو هی کجا آید بدست
زانکه نبود دوزخی هر کز سخی
اینکه جای اینجا باشد بهشت
در جهنم همدمش ابلیس دان
اهل کبر و بخل را باشد مقر
تا شود روی دولت بدیر
دانه ینها آنکه جهانی بود
آنکه ظاهر دشمن انسان بود
ای پسر ایمن مباش از کردی

دور باش ای خواجه از اهل نفاق
وعده‌ها را او بود جمله خلاف
نیست در وعده منافق را وفا
از منافق ای پسر پرهیز کن
سه علامت باشد اندر متقی
با حذر باشد تقی از یار بد
از حلال پاک کم گیرد کام
هر که را باشد سه خصلت در جهان
هر که مستغفر بود اندر گناه
معصیت را هر که بی در پی کند
گر کنی چیزی به دست خویش گم
یک درم کان زاید از دست بد خود
هر چه بخشیدی مکن بازش طلب
با پسر گر مال می‌بخشد پدر
شادی دنیا سراسر غم بود
شادمانا را ندارد دوست حق
گر فرح داری ز فضل حق رواست
هر که را بود دل اندیشه
گرد ایزد مرد را از بهشت
که در آن در خواب خورد ایام
آخر روزت نکو نبود تمام
اهل حکمت را نیاید صواب
دست را در زیر رو مسپر
خانه گر تنها و تاریک بود
جاروب بار در روز چون قطار

در جهنم دان منافق را ز تو
قول او بیرون بود بیغار لاف
زان نباشد در حشرش نور صفا
تیغ را از بهر قتلش برکن

سه علامت در منافق ظاهر است
مومنان را کم اعانت می‌کند
تا نه پنداری منافق را امین
با منافق هر که همره می‌شود

در نشانه متقی گوید

تا بپندارد که در کار بد
کم رود ذکر دروغش بر زبان

در خصلت اهل بهشت گوید

باشد آنکس بیگمان از اهل بهشت
حق ز نار دوزخش دارد نگاه
ایزدش از اهل جنت می‌کند

شکر در نعما و صبر اندر بلا
هر که ترسد از خدا خویشتن
ای پسر دایم به استغفار باش

در چیزهای رضای خدای تعالی گوید

به بود گر از پس او صد چند
گر ز پا افتاده‌ای دست گیر
میرسد گر بار کرده‌ای ...
سود دنیا در عقب ماتم بود
این سخن را نیک استاد حق
لیکن از دنیا فرح کردن خطاست
عاقبت بر پای هم ...
از برای آنکه باشی حق پرست
زنده دارد گر صبح و شام را

گر ببخشی تو یکی خرمای تر
این بدان ماند که مردی می‌کند
ای پسر با مال و زر شادی مجو
امر لا تفرح ز دنیا گوش دار
ای پسر با اندوه و غم خوی کن
چونکه اندر دست توست ...
از چه موری چند لیش ای ...
تا تو باشی بنده معبود باش
خواب کم کن روز و اول ای پسر

در بیان حکمت اسباب فقر و غیر آن گوید

در میان آفتاب و سایه جا
استماع علم کن ز اهل علوم
همدمی باید که ترویکت بود
در میان شان در سهای بهار

ای پسر گر فرد و تنها مرو
شب در آینه نظر کردن خطاست
دست را کم زن تو در ریش
تا فزاید قدر جاهت را خدا

زان سبب مشهور شهر فاسق است
هم امانت را خیانت می‌کند
نیست با او اثر ایش از روی زمین
منزل او در تک جحیم شود
کی بود نسبت تقی را با شقی
و ز طریق کذب باشد بر کران
تا نیفتد اهل تقوی در جحیم
میدهد آیینه دل را جلا
خواهد او عذر گناه خویشتن
وز بدان و بیخردان بیزار باش
هر چه در داو قصه سر در وش کن
بهتر از صد توصد مثقال زر
باز میل خوردن آن می‌کند
آنچه کس را داده دیگر مجوی
جای شادی نیست دنیا هوشدار
روی دل را جانب دلجوی کن
غم شود بار خسیج چو ...
هر کسی دارد غم خویش ای پسر
با سخا و با حیا و جود باش
نفس را خوردن میاموز ای ...
پیشتر از شام خواب آمد حرام
باشد از رفتن تنها خطر
روز اگر بینی در آن خود را ...
نزد اهل عقل سرد آمد حرج
روز و شب می‌باش دایم در دعا

تا شود عزت زیاده در جهان
هر که رود در فسق و در عصیان کند
هر که را عادت بود سوگند را
فاقه آرد خواب بسیار ای پسر
بول عریان هم تیره‌ی آرد
ریزه نان را مفکن زیر پای
گر بخواهی نام ماند ...
دست را هر گز بخاک و گل مشوی
تکیه کم کن نیز بر پهلوی در
گر بدامن پاک سازی روی خویش
دید رو بازار و بیرون ای ...
کم زن اندر ریش شانه مشترک
دور کن از خانه تار عنکبوت
تا نشوی در روزگار از صابران
روی خود گر ترش داری از بلا
در بلا و محنت که شاکر نیستی
گر همه جنبش به زبان باشدت
حرمت و خدمت آرام ...
گر همی خواهی فتح را انتظار
گر صفای بایدت تجرید شو
اهل تجرید ... شهوت است
گر تو برداری ز موجود امید
ترک دنیا کن برای آخرت
گر ز عقبی دست شویی بهر حق
همنشین صالحان باش ای پسر

رو نکو کن نکویی در نهان
ایزد اندر رزق او نقصان کند
تا بود زنده فقیر و بی نوا
کمتر از خواب زنهار ای ...
آنده بسیار پری آورد
گر همی خواهی تو نعمت اجدای
نعمت حق بر تو میسر کرد دوام
از برای شستن دست ...
باش دایم زین چنین خصلت بدر
وز زینت کم گردد ای درویش
گر که رفتن جای بیج سود
آنکه خاص آن تو باشد بترک
باشد اندر مال نقصان ...

تا نگه دارد روزیت در روزگار
کم شود روزی زگفتار دروغ
در بود سوگند او جمله دروغ
هر که در شب خواب عریان می‌کند
در جنابت بد بود خوردن طعام
شب مزن جاروب بر گرد خاک
گر به چوبی کنی دندان خلال
ای پسر در استان در مشین
در خلا جای که طهارت میکنی
جامه را در تن نشاید دوختن
نیک نبود گر کسی از دم چراغ
از گدایان بارهای نان مخر
حرج را بیرون ز اندازه مکن

در بیان صابران گوید

خویش را از صابران شمر ...
نزد اهل صدق صابر ...
حرمت از خدمت ...
هر که خدمت کرد ...

بی شکایت صبر تو باشد جمیل
گر نباشد عجز از درویشیت
بنده از خدمت بعقبی میرسد
گر نگردی ای پسر گرد خلاف

در بیان تجرید و عزلت گوید

گر خرد داری ز اهل دید شو
بلکه کلی انقطاع شهوت است
آنکه از تجرید کردی ما امید
وز بدن برکش لباس فاخرت
آنکه از تفرید بر دستی سبق
هم جدا از فاسقان باش ای پسر

ترک دعوی ست تجرید ای ...
کردی یکباره شهوت را طلاق
اعتماد است گر همه بر حق بود
گر بیابی از سعادت این مقام
وانکه با عطا میسر کرد در
هر که او با صالحان همدم شود

معصیت کم کن زنهار
در سخن کذاب را نبود فروغ
آتش دوزخ از آن گیرد فروغ
از نصیب خویش نقصان میکند
تا بسته است این بزرگ و خاص و عام
خاک روبه هم مهان در زیر ...
بی نوا گردی و استی در ملال
کم شود روزی ز افعال چنین
وقت خوردن دان که غارت میکنی
باید از مردان ادب آموختن
ره مده دود چراغ اندر دماغ
زانکه آن آرد فقیری ای پسر
چونکه رهواری بره لنگی مکن
رو مکن از دیدن سختی گران
با کسان کم کن شکایت از جلیل
کی با اهل فقر باشد خوشیت
بلکه از خدمت بمولی میرسد
آنکه نه پسند ترا در هر کلاف
در بلا نبود بصیرت هیچ کار
فهم کن معنی تفرید ای پسر
آنکه کردی تو در تفرید طاق
آنکه هست تفرید جان مطلق بود
صاحب تجرید باشی والسلام
او همی ماند به بوی خوش نفیس
در حریم خاص حق محرم شود

در ضلالت افتی و رنج و الم / هرکه در راه ضلالت میرود
در سخاوت مردمی مشهور باش / بر خلاف نفس کن کار ای پسر

در بیان صله رحم گوید

ای که آن نقصان پذیرد عمر او / هرکه او ترک اقارب میکند
برتر از قطع رحم کاری مدان / هرکه او از خویش خود بیگانه گشت
اولا ترسیدن از حق در نهان / عذر خواهد مرد پیش از معصیت
بر ضعیفان لطف و احسان میکنند / ای پسر در صحبت مردان در ای
مگذر از عیب و شر بر زبان / خود بخواهد مرد جفا را بلا
گر رسد ظلم و جفا با او بسی / هرکه پا اندر ره مردان نهاد

در بیان فقر گوید

با تو گویم گر نداری زان خبر / گرچه باشد بی نوا در زیر دلق
دشمنی با دشمنان سر کنند / گرچه باشد لاغر و زار و ضعیف
می نماید در نزاری فربهی / ای که خود را بدر درویشان سپار

در فضیلت صدقه گوید

خیر خود را وقت مرگ در پیش کن / یک درم کان را بدست خود دهند
میرسد که باز گیرد از سر / ای پسر با مال و زر شادی مکن
سود او را در عقب ماتم بود / امر و نهی زر دنیا گوش دار
روی دل را جانب دلجوی کن / هرکرا نبود دل اندیشه
هر کسی دارد غم خویش ای پسر / گرد این و مر ترا از نیست
نفس را خوردن میانه نور ای / آخر روز است نکو شود سام
باشدت رفتن سفر تنها خطر / خرج را بیرون ز اندازه مکن

در بیان غفلت گوید

غافلانه در ره باطل مباش / جای گر راست این جهان و مخند
پند ناصح را بگوش جان شنو / ای پسر کودک نه بازی مکن
ره رو و ترک هوای خویش گیر / ای برادر پیش بر فرمان حق

از شریعت گر نهی بیرون قدم
حق طلب از کار باطل دور شو
رو به بریدن بر خویشان خویش
هرکه گرداند ز خویشاوند رو
گرچه خویشان تو باشند از ان
چیست مردی ای پسر نیکو بدان
آنکه کار نیک مردان میکنند
هرکه از مردان حق دارد نشان
می نجوید مرد انصاف از کسی
ای پسر ترک مراد خویش گیر
فقر میدانی چه باشد ای پسر
گرسنه باشد دم از سیری زند
چون دلی بر دارد و دست تهی
با فقیران هرکه همدم می شود
گر کنی خیری بدست خویش کن
با پسر گر خیرگی بخشد پدر
شادی دنیا سراسر غم بود
ای پسر با محنت و غم خوی کن
از وجود موجودی پندیش ای پسر
خواب کم کن اول روز ای پسر
ای پسر گر مرد تنها سفر
دست رس گر باشدت نیکی بکن
از خدای خویشتن غافل مباش
همچو مور از حرص هر سوی مدو
ای پسر کار شریعت پیش گیر

از جهالت در بطالت میرود
تا نیفتی عاقبت در پای ای پسر
تا بکرد مدت عمر کوش
جسم جو و قوت عبادت میکنند
تا کش از روی بدی گشته
باشدش طاعات پیش از معصیت
تا نظر یابی تو از فضل خدای
ور ز غم مردم شود اندوه
کی رود هر کو بدنبال مراد
وانکه راه ملامت پیش گیر
خویش را منعم شناسد پیش خلق
وقت طاعت کم نیاید از حرکت
تا که وارث بود پروردگار
در برای خلد محرم می شود
به بود زان گر کسل صد دهند
آنچه کس را داده دیگر بوی
جای شادی نیست دنیا هوشدار
عاقبت بر پای پند پیش
از برای آنکه باشی حق پرست
پیشتر از شام خواب آمد حرام
ریش خشک خویش با آتش مکن
چون تو رهواری به ره لنگی مکن
چشم عبرت بر گشای و لب ببند
کار با شیطان با نیازی مکن
تا بیابی رحمت و رضوان حق

گردن از حکم خدای خود متاب / با فقیران روز و شب میده طعام
تا نمانی روز محشر در عذاب / تا شودت جای در دار السلام
شفقتی بنمای بر خلق خدای / شاد اگر سازی درون خسته را
تا بیابی در بهشت عدن جای / باز بینی جنت در بسته را

هرکه آرد این وصیتها بجای / در دو عالم راحتش بخشد خدای

تم تم

منطق الطیر

بسم الله الرحمن الرحیم

آفرین جان آفرین پاک را
آنکه جان بخشید و ایمان خاک را
عرش را بر آب بنیاد او نهاد
خاکیان را عمر بر باد او نهاد

آسمان را در زبردستی بداشت
خاک را در غایت پستی بداشت
این یکی را جنبش مادام داد
وان دگر را دایما آرام داد

آسمان چون خیمه‌ای برپای کرد
بی ستون کرد و زمینش جای کرد
کرد در شش روز هفت انجم پدید
وز دو حرف آورد نه طارم پدید

مهره انجم ز زرین حقه ساخت
با فلک در حقه شب مهره باخت
دام تن را مختلف احوال کرد
مرغ جان را خاک بر دنبال کرد

روح را در صورت پاک او نمود
این همه کار از کفی خاک او نمود
عقل سرکش را بشرع افکنده کرد
تن بکان و جان بایمان زنده کرد

بحر را بگداخت در تسلیم خویش
کوه را افسرده کرد از بیم خویش
کوه را هم تیغ داد و هم کمر
تا بسرهنگی او افراخت سر

گاه گل بر روی آتش دسته کرد
گاه پل بر روی دریا بسته کرد
نیم پشه بر سر دشمن گماشت
در سر او چارصد سالش بداشت

عنکبوتی را بحکمت دام داد
صدر عالم را در او آرام داد
بست موری را کمر چون موی سر
کرد او را با سلیمان هم کمر

خلعت اولاد عباسش بداد
طاوسین بی جهت کیشش بداد
سوزنی چون دید با عیسی بهم
بخیه بازوی او فکندش لاجرم

مرغ را از لاله خون آلود کرد
گلشن نیلوفری از دود کرد
پاره پاره خاک را در خون گرفت
تا عقیق و لعل از او بیرون گرفت

در سجودش روز و شب خرسند ماه
سوده پیشانی خود بر خاک راه
مست از سیمای ایشان از سجود
کی بود بی سجده سیما را وجود

روز از بطش سپید افروخت
شب ز بیمش در سیاهی سوخت
مرغ گردون در هوس پر می‌زند
بر درش چون حلقه سر بر می‌زند

طوطی را طوق از زر ساخت
هدهدی را پیک ره بر ساخت
چرخ را ده شبانروزی دهد
شب برد روز آورد روزی دهد

چون دمی در گل دمد آدم کند
ور کف رودی همه عالم کند
گر سگی را ره دهد تا پیشگاه
گر کند از گریه کمشوف راه

چون سگی را مرد آن حضرت کند
شیر مردی سنگ نسبت کند
گر عصای را سلیمانی دهد
گاه موری را سخن دانی کند

از عصای آورد ثعبان پدید
وز تنوری آورد طوفان پدید
چون فلک را کره سرکش کند
از هلالش نعل در آتش کند

ماند از پشکی پدید آورد و
گاو زرد در ناله زار آورد
در بستان نسیم آرد بشار
زر فشاند در خزان از شاخسار

گر کسی پیکان کوکن پنهان کند
از غنچه خون در آن پیکان کند
یاسمین را چارترکی بر نهد
لاله را از خون کله بر سر نهد

گر نهد بر فرق نرگس تاج زر
گر کند بر نقش از شبنم گهر
عقل کار افتاده و جان دل ز دست
آسمان گردان به پیش استاده است

کوه چون سنگی شمار تقدیر او
بحر آبی گشت از تشویر او
هر چه هست از پشت ماهی تا بماه
جمله ذرات بر ذاتش گواه

پستی خاک و بلندی فلک
دو گواه هستش بس دو دیک
باد و خاک و آتش و خون آمده
سر خویش از جمله پیدا آمده

خاک را گل کرد در چهل بامداد
بعد از آن جان را در او آرام داد
جان چو در تن رفت تن روشن شد
عقل دادش تا بدو بینده شد

عقل را چون دیده بینای گرفت
علم دادش تا شناسایی گرفت
چون شناسا شد بعجز اقرار کرد
غرق حیرت گشت تن در کار کرد

خواه دشمن گیر و خواهی دوست
جمله را گردن بزیر بار اوست
حکمت او بر نهد بار همه
وین عجب کو خود نگهدار همه

کوه را میخ زمین کرد از نخست
پس زمین را روی از دریا بشست
عقل در سودای او حیران بماند
جان ز عجز انگشت در دندان بماند

چون زمین بر پشت گاو استاد راست
گاو بر ماهی و ماهی بر هواست
بس هوا بر چیست بر هیچ است بس
بس همه هیچ است آن هیچ است بس

بنگر این صنعت آن پادشاه
کین همه بر هیچ بنیاد او نگاه
چون همه بر هیچ باشد آنکه
این همه هیچ است باشد هستی

عرش بر آبست و عالم بر هواست
بگذر از آب و هوا جمله خداست
عرش و عالم جز طلسمی بیش نیست
اوست بس این جمله اسمی بیش نیست

در نگر کین عالم و آن عالم اوست
نیست غیر او و گر هست آن هم اوست
جز بگل برهان ذات پاک او
عرش و فرش افتاده در خاک او

جمله یک ذاتست اما متصف
جمله یک حرف و عبارت مختلف
ای دریغا چشمک انجا نیست تاب
دیده‌ها کور و جهان آفتاب

گر ببینی این خرد را گم کنی
جمله او بینی و خود را گم کنی
جمله دانند ای عجب دانسته‌ام
لیک دور افتاده او درست

ای ز پیدایی خود بس ناپدید
جمله عالم تو و کس ناپدید
جان نهان در جسم و تو در جان نهان
ای نهان اندر نهان ای جان جان

مردمی باید که باشد شه شناس
تا ببیند شاه را در هر لباس
در غلط افتادن احوال بود
وین نظر مرد معطل را بود

هم ز جمله بیش و هم پیش از همه
جمله از خود دیده و خویش از همه
نام تو بر با بیان و برسی
سوی تو خود راه ما نیک پس

عقل و جان را گرد ذاتت راه نیست
وز صفاتت هیچکس آگاه نیست
گر چه در جان گنج پنهان هم توی
آشکارا بر تن و جان هم توی

جمله جانها ز کنهت بی نشان
انبیا بر خاک راهت جانفشان
عقل اگر از تو وجودی می‌برد
لیک هرگز ره بکنهت کی برد

چون توی جاوید در هستی تمام
دستها کی زد بهستی مدام
ای درون جان برون جان توی
هر چه گویم کن توی آن هم توی

ای خرد سرگشته درگاه تو
عقل را سررشته گم در راه تو
جمله عالم بتو بینم عیان
وز تو در عالم نمی‌بینم نشان

هر کسی از تو نشانی داد باز
خود نشانت هست بی نشانی ای راز
چون توی جاوید در هستی تمام
دست کلی را در هستی مدام

گر چه چندین چشم گردون باز کرد
هم ندید از راه تو یک ذره گرد
نه زمین هم دید سرگرد تو
گر چه بر سر کرد خاک آن درد تو

آفتاب از شوق تو رفته ز هوش
سر شبی بر خاک می‌ساید کوش
ماه نیز از مهر تو بگداخته
سر ز مهر از حیرت سپر انداخته

بحر در شورت سر انداز آمده
دامن بر خشک آب باز آمده
کوه را صد عقبه در ره مانده
پای در گل تا کمر گه مانده

آتش از شوق تو چون آتش شده
گرم رو سوزنده و سرکش شده
در غلط بود که سیلاب گشت
چون همه اوست این غلط گردد ازت

باد بی تو بی سر و پا آمده
خاک در کوی تو بر در مانده
گر تو ای دل طالبی در راه او
هست با هر ذره درگاهی دگر
آن زمان کو را نهان جویی عیانست
در بهم جویی چو پی دوست او
آنچ گویی و آنچ دانی گر تویی
واصفان را وصف او در خور نیست
تیم خلق از وی خیالی بس است
برترست از عقل و بیرون از گمانست
هیچکس را در خودی و بجوی
نیست زاو اگر کسی را آگه است
تی کمن چندین قیاس ای حق شناس
چون نبود از انبیا و از رسل
من که باشم تا زنم لاف ساخت
هست دریایی ز گوهر موج زن
هرچ آن موصوف شد آن کی بود
نه اشارت می پذیرد نه عیان
تو ز ره کم شو حلولی این بود
گنج در قعر است گیتی در طلسم
همچنین می رود با نقش بسی
کو پستان بحر را عالم بدان
کس چه داند تا درین بحر عمیق
لب بدوز از عرش دار گر هیچ کس
کس نداند که یک ذره تمام

باد برگت خاک بیم آمده
خاکساری خاک بر سر مانده
می نگر از پیش و پس آگاه او
پس ز هر ذره بدو راهی دگر
و آن زمان کو را نهان جویی عیانیست
آن زمان از هر دو بیرون است او
خویش را بشناس صد چندان بوی
لایق هر مرده و هر نامرد نیست
زو خبر دادن محالی بس است
زانک در هر وصفی خود بی نشانست
زو نصیبی نیست جز الا الذی
کس که را رسد عقل کسی کی کار او
زانک باید کار چون در جان بس
هیچکس یک حرف نی از کل کل
آن شناخت او را که جز با او ساخت
تو ندانی این سخن بشنو ز من
با منت این گفتن آسان کی بود
نه کسی زو علم دارد نه نشان
هرچه آن بنود فضولی این بود
بشکند آخر طلسم گنج جسم
غرقه گشتند و حیرتی از کسی
ذره هم یک خرد است آن هم جان
تنگ ریزه قدر دارد یا عتیق
گر همه یک ذره هم برهم برس
چند بر هم چند گویی والسلام

آب را نه مانده آبی بر جگر
چند گویم چون نباشی در صفت
سالکان را این در درگاه آمده
تو چه دانی تا کدامین ره روی
گر عیان جویی نهان آنگه بود
تو نگردی هیچ کم حرفی مگوی
تو بدو بشناس او را نه بخود
عجز از آن همپایه شد با معرفت
گر بغایت نیک و بد گر آمده
زو نشان جز بی نشانی کس نیافت
ذره ذره در دو گیتی هم نهفت
چیست جان در کار او سرگشته
در جلالش عقل و جان مبهوت شد
جمله عالم سر زدی بر خاک آمدند
چون چراغ در هر دو عالم نیست کس
هر که او آن گوهر دریا نیافت
او مگو چون در اشارت ناید
تو مباش اصلا کمال اینست و بس
آنکه زد از روی آن دریا بسی
بعد از آن جانت طلبی دیگر است
تو چنین بحری که پر اعظم است
گر نماند عالم و یک ذره هم
عقل و جان و دین و دل در ماتم
عقل تو چون در سر موی سوخت
چیست کردن سرنگون باید ازو

و آتش شو تو تو که گشته ز سر
چون کنم چون من ندارم معرفت
جمله بشناست همراه آمده
و ندانی که کدامین ره بدان در که بود
در نهان جویی عیان آنکه بود
هرچه گویی نیست آن حرفی مگوی
راه از و چیست و بدو نه از خود
گونه در شرح آید نی در صفت
هرچه از او گفتند از خود گفته اند
چاره جز جان فشانی کس نیافت
هرچه دانی از خدا آن دم نیست
دل جگر خواری بخون آغشته
عقل حیران گشت و جان مدهوش شد
در خط بی اعتراف خاک آمدند
پاک سازد این سودا از هوس
لا شده والا الا او نیافت
دم مزن چون در عبارت نایه
تو ز خود گم شو وصال اینست بس
لیکن آگه نیست از گوهر کسی
عیب را جان تو جیمی دگر است
عالمی ذره است و ذره عالمست
کی شود یک قطره زین بحر کم
تا کمالش ذره دریا فتم
مرده لب باید ز بر پوشیدن
پیتراری دایما بر یک قرار

در ره او پا و سر گم کرده
او که چندین سال و مه سرگشته است
کار عالم حیرت است و عبرت است
هیچ دانی راه رو چون دیده باد
کارگاهی پس عجایب دیده ام
پیش و اما ای که ره پیش آمده
در نگر اول که با آدم چه رفت
باز ابراهیم هم بی دل شده
باز در یعقوب سرگردان نگر
باز ایوب ستمکش را نگر
باز موسی را نگر آغاز جهد
باز بنگر کز سلیمان چند بود
باز یحیی را نگر در پیش جمع
باز بنگر تا سر شعبان
چند گویم چون دگر گفتم نماند
ای خرد در راه حق طفلی شده
نه تو در علم آمی و نه در عیان

مناجات

ای خدای بی نهایت جز تو کیست
هیچ چیز از بی نهایت پیش کی
پرده برگیر و جز جانم مسوز
در میان بحر گردون مانده ام
بنده را زین بحر نامحرم برآر
جانم آلوده است از بیهوده ای
خلق ترسند از تو من ترسم ز خود
مومن و کافر بخون آغشته اند

پرده در پرده در پرده
بی سر و تن گردان در گشته است
حیرت اندر حیرت اندر حیرت است
هر که افزون رفت افزون دیده باد
جمله را از خویش غایب دیده ام
گاه و بیگاه از پی این آمده
عمرها بروی در آن ماتم چه رفت
منجنیق و آتش منزل شده
چشم کرده در سر کار پسر
مانده در کرمان گرگان کش در
دایه و عونش شده تابوت جهد
ملک بی پایان و چون بگرفت دو
زار سر بریده در طشتی چو شمع
چه جفا و رنج دید از کافران
کان گلی از شاخ غم هیچم نماند
گم شده در جست و جوی عقل کل
نه زیان از سود تو نه سودی زیان
چون بسر باید که ماند بی کسی
پیش از این در پرده پنهان مسوز
وز درون پرده بیرون مانده ام
تو در افکندی مرا هم تو برآر
من ندارم طاقت آلودگی
گر تو نیکی دیده ام از خویش بد
یا همه سرگشته یا رگشته اند

جمع جز سرگشته بی کم کرده چیست
می نداند در درون پرده راز
هر زمان این را بی پایان تر است
بی نهایت کار و باری گشته اند
هست کار است روز تنگ تر
جان خود را عین حسرت ساختند
باز بنگر نوح را غرقاب کار
باز اسماعیل را بین سوگوار
باز یوسف را نگر در دام و چاه
باز یونس را نگر گم گشته راه
باز داوود زره گر را نگر
باز زکریا که دل پر جوش شد
باز عیسی را نگر بر دار
تو چنان دانی که این آسان بود
گشته حیرت شدم یکبارگی
در جهان ذاتی مس اعمی که سم
نه ز موسی هر کرت سودی رسید
ای جهان و خلق حیران مانده
گم شدم در بحر حیرت ناگهان
وز درون پرده بیرون مانده ام
نفس من بگرفت سر تا پای من
یا ازین آلودگی پاکم کن
مرده ام من می روم بر روی خاک
گر نجوانی این بود سرگشتگی

او چه داند تا درون پرده چیست
کی شود بر خون تو آن پرده باز
خلق هر ساعت در و حیران تر است
چند دعوی و شماری داشتند
روی در دیوار و پست و جای
همه جان عجز و حیرت ساختند
آنچه دید از کافران سالی هزار
کشش او قربان شده در کوی یار
بند کی و چاره ز زندان دوری
آمد از مهتاب بسی چند گاه
موم کرده آهن از تف جگر
اره بر سر زد خاموش شد
شد مربیت از جهود آن چند بار
بلکه کم تر جز ترک جان نبود
می ندانم چاره جز بیچارگی
ور رسم من در خبره کی رسم
نه زفرعونت زیان بودی رسید
چون تو هی بی حد و غایت گو
تو بزیر پرده پنهان مانده
زین همه سرگشتگی بازم رهان
وز درون پرده بیرون مانده ام
گر بگیری دست من ای وای من
پا نه در خونم کش و حاکم کمن
زنده گردان جانم ای جان جهان پاک
ور برانی آن بود سرگشتگی

پادشاها دل بخون آغشته‌اند / با همه سرگشته بار گشته‌اند
گر بخوانی این بود سرگشتگی / ور برانی آن بود سرگشتگی
پادشاها دل بخون آغشته‌ام / پای تا سر چون فلک سرگشته‌ام
گفت من باشمام روز و شب / یکنفس فارغ نباشم از طلب
چون چنین با یکدگر همپایه‌ام / تو چو خورشیدی و ما چون سایه‌ام
چه بود ای مطلع بی پایگان / گر نگه داری حق همسایگان
با دلی پر درد و جانی پر دریغ / زاشتیاقت اشک می‌بارم چو میغ
گر دریغ خویش برگویم ترا / کم نباشم تا کی جویم ترا
رهبرم شو زانکه گمراه آمدم / دولتم ده زانکه بیگاه آمدم
هر که در کویت دولت یار شد / در تو گم گشت و ز خود بیزار شد
یافتم نومید جستم بیقرار / بو که دریگیرد یکی از صد هزار
تا کی ای عطار از شرح نیاز / چونکه میدانی که هست او بی نیاز

حکایت

بود مرد عاقل دلش با انتظام / گرد عالم در همی گشتی مدام
خورد عیاری بدان دل گرسنه باز / پادشاهش برد و مسکین شد باز
شد که تیغ آرد زند بر گردنش / پاره نانی داد آن ساعت بدش
چون بیامد مرد با تیغ آن زمان / دید آن دل خسته را بر دست نان
گفت این نان عیالت داد بس / گفت این نان را عدالت داد بس
مرد چون بشنید این پاسخ تمام / گفت بر ما شد ترا کشتن حرام
زانکه هر مردی که نان من شکست / سوی او بر تیغ نتوان داد دست
نیست از آن نان خواره با جانی دریغ / پس چگونه خون تو ریزم به تیغ
خالقا تا سر براه آورده‌ام / نان تو بر خوان تو بر خورده‌ام
چون کسی می بشکند نان کسی / چون گذاری میکند الکس کسی
چون تو بحر خوان داری صد هزار / نان تو بسیار خوردم حق گزار
یا اله العالمین درمانده‌ام / غرق خون در جنگ کشتی زنده‌ام
دست محکم کرده‌ام فریاد رس / دست بر سر چند دارم چون کسی
ای گناه آمرز و عذرآموز من / سوختم صدره چه خواهی سوز من
خونم از تشویش می‌آید بجوش / تا چو افزودی بسی گردم خموش
تن ز غفلت صد گنه را کرده ساز / تو عوض صد گونه رحمت داده باز
پادشاها در من مسکین نگر / گر ز من بد دیدی از وی درگذر
چون ندانستم خطا کردم ببخش / بر دل پر جان بر دردم ببخش
چشم من گرمی نگیرد آشکار / جان پنهان میکند از شوق نار
خالقا گر نیک و گر بد کرده‌ام / هرچه کردم با من خود کرده‌ام
عفو کن دون همت سر تا سرا / محو کن بحد سیه تاری سرا
مبتلا خویش و حیران توام / گر بدم ور نیک من آن توام
نیم جرعه‌ام بی تو من در من نگر / گل شوم گر تو کنی در من نظر
یک نظر سوی دل پرخون آر / وز میان این همه بیرون آر
گر تو خواهی ناقص و چشم دفی / هیچکس در گرد من نرسد همی
من که باشم تا کسی باشم ترا / این نه بس کز ناکسی باشم ترا
کی توانم گفت هندوی توام / هندوی خاک سر کوی توام
گرنه‌ام هندوت چون مصحف سیاه / تا شدم هندوت صاحب دولتم
هندوی با داغ را مفروش تو / حلقه کن بنده را در گوش تو
حلقه جان بر نمی‌دارم ز تو / داغ همچون حبشیان دارم ز تو
ای زفضلت ناشده نومید کس / حلقه در گوش توام جان دست رس
هر کرا دل نیست خوش در درد تو / خوش مباد آنکه بود مرد تو
ذره دردم ده ای درمان من / زانکه بی دردت بمیرد جان من
کفر کافر را و دین دیندار را / ذره دردی ده دل عطار را
ذره عشق از همه آفاق به / ذره درد دل عشاق به
عشق را با کفر با ایمان چه کار / عاشقان را لحظه با جان چه کار
قدسیان را عشق هست و درد نیست / درد را جز آدمی درخورد نیست

عشق آتش

عشق آتش در دو حشر من زده / آره بر فرقش تهی او تن زده
یارب آگاهی ز یاد و بهار من / حاضری در ماتم شبهای من
ماتم از حد بشد سوزی فرست / در میان ظلمتم روزی فرست
پای عزو من در این ماتم تو باش / کس ندارم دست گیر من تو باش
لذت نور سپیدانیم ده / یکنفس در نفس ظلمانیم ده
ذره‌ام چون گم شده در سایه / نیست از هستی مرا سرمایه
سایه‌ام زان حضرت خورشید آفتاب / بو که زان بام رسد یک تاب تاب
تا کی از آن ذره سرگشته من / در جهم و هستی نم در رشته من
پس بر دون آیم از این زندان که هست / پیش گیرم عالم روشن که هست
چون ز من خالی بماند جای من / گر تو هم راهم نباشی وای من
روی آن دارم که همراهی کنی / می توانی کرد اگر خواهی کنی

فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

خواجهٔ دنیا و دین گنج وفا / صدر و بدر هر دو عالم مصطفی
آفتاب شرع و دریای یقین / نور عالم رحمة للعالمین
جان پاکان خاک جان پاک او / جان رها کن آفرینش خاک او
صاحب معراج و صدر کائنات / سایه حق خواجه خورشید ذات
خواجه کونین و سلطان همه / آفتاب جان و ایمان همه
هر دو عالم بسته فتراک او / عرش و کرسی قبله کرده خاک او
پیشوای اینجهان و آنجهان / مقتدای آشکار و نهان
مهترین و بهترین انبیا / رهنمای اصفیا و اولیا
مهدی اسلام و هادی سبل / مفتی غیب و امام جزو و کل
خواجه کن هرچه گویم بیش بود / در همه چیز از همه در پیش بود
خویشتن را خواجهٔ عرصات گفت / انما انا رحمة مهداة گفت
هر دو گیتی از وجودش نام یافت / عرش نیز از نام او آرام یافت
همچو شبنم آمد از بحر جود / خلق عالم از طفیلش در وجود
نور او مقصود موجودات بود / اصل معدومات و موجودات بود
حق چو دید آن نور مطلق در حضور / آفرید از نور او صد بحر نور
بهر خویش آن پاک جان را آفرید / بهر او خلق جهان را آفرید
آفرینش را جز او مقصود نیست / پاک دامن تر از او موجود نیست
گنج اول شد پدید از جیب غیب / بود نور پاک او بی هیچ ریب
بعد از آن آن نور عالی زد علم / گشت عرش و کرسی و لوح و قلم
یک علم از نور پاکش عالم است / یک علم ذریت و ذره آدم است
چون بشد آن نور اعظم آشکار / در سجود افتاد پیش کردگار
قرنها اندر سجود افتاده بود / عمرها اندر رکوع استاده بود
سالها هم بود در قیام / در تشهد بود هم عمری تمام
از نماز نور آن دریای راز / فرض شد بر جمله امت نماز
حق بداشت آن نور را چون مهر و ماه / در برابر بی جهت تا پیشگاه
پس ز دریای حقیقت آگهی / بر گشاد آن نور را تا کی زهی
چون بدید آن نور روی کار راز / خوش شد در روی فتاد از عز و ناز
از طلب بر خود بجنبید او بیار / هفت پرگار فلک شد آشکار
هر نظر کز سوی او حق رسید / کوکبی شد بر فلک آمد پدید
بعد از آن که نور پاک آرام یافت / عرش عالی گشت و کرسی نام یافت
عرش و کرسی عکس آن ذات اند / بس ملایک از صفاتش خاسته‌اند
گشت از انفاس انوار آشکار / ذره دل ز نکرش همراه آشکار
سر روح از عالم امر است بس / بس نفخت فیه من روحی نفس
چون شد از انفاس او اسرار جمع / زین سبب همراز شد با سر جمع
چون طفیل نور او آدم / سوی کل مبعوث او شد لاجرم
گشت آن مبعوث تا روز شمار / از برای کل خلق روزگار
چون بدعوت کرد شیطان را طلب / گشت شیطانش مسلمان زین سبب
کرد دعوت هم بآن کردگار / جنیان را لیلة الجن آشکار

قدسیان را با رسل بنشانده سر | جمله را یک شب بدعوت خوانده سر
داعی تنها ز عالم بود هم | سرنگون گشتند پیش لاجرم
زانبیا این رتبت و عز کس نیافت | دعوت کل امم مرکز که یافت
واجب آمد دعوت هر دو جهانش | دعوت ذرات پیدا و نهانش
روز حشر از بهر پشتی عمل | امتی او گوید و بس زین حیل
در همه کاری چو او بود استاد | کار او ست ار اگه کاری اوفتاد
در نیاید او ست موجودی که نیست | ور رضای او ست مقصودی که چیست
آنچه از خاصیت او بود بس | از کجا در خواب بیند هیچکس
ختم کرد حق نبوت را بدو | معجزه و خلق و فتوت را بدو
دعوتش فرموده بهر خاص و عام | نعمت خود را بدو کرده تمام
کرده در شب سوی معراجش روان | سر کل با وی نهاده در میان
هم ز حق بهتر کتب بی ما یافته | هم کل کل بی حسابی یافته
انبیا چون بس بدان او پیشوا | عالمان امتش چون انبیا
سنگ از وی قدر نعمت یافته | بس یمین الله خلعت یافته
بعثت او سرنگونی بتان | امت او بهترین امتان
ماه از انگشت او بشکافته | مهر از فرمانش در پس تافته
گشت در خیر البلاد او متمون | و هو خیر الخلق فی خیر القرون
جبرئیل از دست او شد دلفگار | در لباس خرقه زان شد آشکار
هر یک ذره چون بود سلطان | امی آمد گو وقت برهان
روز محشر محو گردد هر سر | جز زبان او ز با نهاد کر
چون دلش بیخود شدی بحر و بر | جوش او میلی بر فتی در
در شدت گفتا ارحنا یا بلال | تا برون آیم ازین ضیق حال
زان شد آمد کر سید شد جو د | می ندانم تا بر دیکجان رسید
چون بخلوة چشم سازد با جلیل | پر بسوزد در نگنجد جبرئیل
رفت موسی بر بساط آن جناب | خلع نعلین آمدش از حق خطاب

شاهدش بزغاله بود و سوسمار | دعوت حیوان چرا او کرد آشکار
داعی ذرات بود آن پاکذات | در کفش تسبیح از آن کردی حصات
نور او چون اصل موجودات بود | ذات او چون معطی هر ذات بود
جزو و کل چون امت او آمدند | خوشه چین همت او آمدند
حق برای جان آن شمع هدی | می فرستد امت او را ثنی
گرچه او سر کرد بحری شکست | بهر حرمش می بباید گریست
پیر عالم او ست در سر رشته | سر چه او بگذاشت خادم دوشته
خویش را کل دید کل با او بدم | هم جهانگیر بس بدید از پیش و دم
کافران را داده مهلت در عقاب | ما فرستاده بعهد او عذاب
دو نبی را در پناه همتش | زندگی داده ز بهر امتش
بود از عز و شرف ذوالوطن | طل فی ظلی او در خاص من
امهات مومنین ازواج او | احترام مرسلین معراج او
حق تعالی از کمال احترام | برده در توریت و در انجیل نام
قبله گشته خاک او از حرمتش | هیچ منسوخ آمده در امتش
کرده چاه خشک را در خشکسال | قطره آب دهانش پر زلال
در میان دو کتف خورشیدوار | داشته مهر نبوت آشکار
کعبه زد تیر شرف چون بت العدی یافت | گشت این هر که در وی راه یافت
خاک در عهدش قوی تر حرمت یافت | مسجد یافت و طهور او نیز یافت
چون زبان حق زبان او ست بس | بهترین عهد زمان او ست بس
تا دم آخر که بر گشت حال | شوق کرد از حضرت عزت سوال
چون دل او بود دریا از شکر | جوش بسیاری زدی دریا وار
باز دریا آمدن از شفقت او | کلمینی یا حمیرا گفته او
عقل را در خلوت او راه نیست | علم نیز از وقت او آگاه نیست
چون شود سیمرغ جانش آشکار | موسی از دهشت شود موسیچه وار
چون نبردیکی او از نعلین دور | گشته در وادی المقدس غرق نور

باز در معراج شمع ذوالجلال | می شنود او از نعلین بلال
از عنایت بین که بهر جاه او | گرد بهر خاک در درگاه او
موسی عمران چو آن رتبت بدید | چاکرش را زانجهان فرحت رسید
گرچه موسی خواست این خدمت مدام | لیکن عیسی یافت آن عالی مقام
بر زمین آمد ز چارم آسمان | روی بر خاکش نهد جان در میان
گر کسی گوید کسی می بایدی | کو چو رفتی زان جهان باز آمدی
باز ماند کس ز پیدا و نهان | در دو عالم جز محمد زانجهان
او ست سلطان طفیل او همه | او ست دایم شاه خیل او همه
چون جهان از بوی او پر مشک شد | بحر را از تشنگی لب خشک شد
چون بمنبر بر شد از دریای نور | ناله حنانه میشد دور دور
وصف او در گفت چون آید مرا | چون عرق از شرم چون آید مرا
وصف او کی لایق این ناکس است | واصف او خالق عالم بس است
انبیا در وصف او حیران شده | سر شناسان نیز سرگردان شده
هر دو گیتی گرد خاک پای تست | در گلیمی خفته تو چه جای تست
محو شد شرع همه در شرع تو | اصل جمله کم بود در فرع تو
هر که بود از انبیا و از رسل | جمله با دین تو آید از سبل
هم بس و هم پیش از عالم توی | سابق لاحق بیکجا هم توی
خواجگی کو سر دو عالم تا ابد | کرد وقف احمد مرسل احد
بیکسان را کس توی در هر نفس | من ندارم در دو عالم جز تو کس
گرچه ضایع کرده ام عمر از گناه | توبه کردم عذر من از حق بخواه
از درت گر یک شفاعت در رسد | معصیت را جز طاعت در رسد
تا چو پروانه میان جمع تو | پر زنان آیم به پیش شمع تو
دیده جان را لقا تو بس است | هر دو عالم بر رضا تو بس است
بر درت جان بر میان آورده ام | گوهر تیغ زبان من کمر
زان شدم از بحر جان گوهر فشان | گر تو بحر جان من داری نشان

موسی عمران اگرچه بود شاه | هم نبود آنجاش با نعلین راه
چاکرش را کرد مرد کوی خویش | داد با نعلین راهش سوی خویش
گفت یا رب امت او کن مرا | در طفیل همت او کن مرا
دراجو بلاجرکم ترک آن حلو کنند | خلق را بر دین او دعوت کنند
مسند وی او شد مسیح نامدار | زان مبشر نام گردش کردگار
بر گشادی مشکل ما یک بیک | تا نماندی در دل ما هیچ شک
آنچ او آنجا به پنهانی رسید | کی کسی آنجا بدانایی رسید
چون لعرک تیغ آمد بر سرش | کوه حالی گاو شد اندر برش
کیست کو نه تشنه دیدار او ست | تا به سنگ و چوب عرق کار او ست
آسمان بی ستون پر نور شد | و آن ستون در فرقتش رنجور شد
او فصیح عالم و من لال او | کی توانم داد شرح حال او
ای جهان مارست خود خاک تو | صد جهان جان خاک پای پاک تو
ای طفیل خنده تو آفتاب | گریه تو کار فرمای سحاب
سر بر آور از گلیمت ای کریم | پس فرو کن پای در هر دو گلیم
تا ابد در شرع تو احکام تست | هم بر نام الهی نام تست
چون نیامد پیش پیش از تو کی | وز پس تو نامد اکمل پیشکی
نه کسی در گرد تو هرگز رسید | نی کسی را پیر چندین عز رسید
یا رسول الله بس درمانده ام | باد در کف خاک بر سر مانده ام
یکنظر سوی من غمخواره کن | چاره کار من بیچاره کن
روز و شب بنشسته در صد ماتمم | تا شفاعت خواه باشی یکدمم
ای شفاعت خواه مشتی تیره روز | لطف کن شمع شفاعت بر فروز
هر کاو شمع تو پنهان آشکار | جان ببلبل دل دهد پروانه وار
داروی درد دل من مهر تست | نور جانم آفتاب چهر تست
هر کجا آن از زبان افشانده ام | در رهت از قعر جان افشانده ام
تا نشانی یافت جان من ز تو | فیض نشد با نشان من ز تو

حاجتم اینست ای عالی گهر
زین همه پندار شرک و ترهات
طفل راه تو منم غرقه شده
مادری را طفل در آب اوفتاد
در تحیر طفل میزد دست و پا
آب ازپس رفت واز طفل
ای ز شفقت داده مهر
مانده سرگردان چو طفلان
رحمتی کن بر دل و برتابگی
ای وزارت و صحت و اد
خاک تو یاران پاک تو شده
اولش بوبکر و آخر مرتضا
وان یکی دیدار آزرم و
صدر دین صدیق اکبر
هرچه حق از بارگاه کبریا
آن همه در سینه صدیق ریخت
سر فرو بردی همه شب تا
زین سبب گفت
که تنکش بر زبان
چون عمر موی بدید
خواجه شرع آفتاب
ختم کرده عدل انصاف
آنکه حق ظاهر
وانکه دارد بر صراط اول
چون نخستش حق بشد

گر ز کرم فضلی کنی در من نظر
پاک گردانی مرا ای پاک ذات
گرد من ابر سیه حلقه شده

زان نظر در بی نشانی دایمم
از گنه رویم نگردانی سیاه
چشم آن دارم کزین آب سیاه

حکایت

آب بردش ناسامعه آسیا
بر سر آن آب از پس
هست این غرقاب ما ورا
دست و پا می میزنم از
برکش از لطف خودم از
از صفات و اصفیای
اهل علم خاک خاک تو شده
چار رکن کعبه صدق و صفا
وان دگر شاه الو العلم

خواست شد در ناو مادر کان
مادرش در جست او را
چو در آن گرداب حیران
آن نفس ای مشفق طفلان
شیر ده ما را ز پستان کرم
دست کس نرسید در فراک تو
هر که خاکی نیست یاران ترا
زان یکی در صدق هم
خواجه اول که اول یار او

در ستایش امیر المؤمنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه

لاجرم تا بود از تحقیق ریخت
نیم شب موسی بر او
علم باید چیست اینجا
تا نگویم هیچ تا
گفت کاش آن موی

چون دو عالم را بیک دم
بوی او تا چین
سنگ از آن بود
سنگ باید تا بپاید
چون بکرد ثانی اثنیش قبول

در ستایش امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه

تا مطهر شد رطب او درست
هست آن از نول منبر عمر
آخرش با خود بر د آنجاگه

فرخ آن کز ... او
آنکه اول ... اسلام
کار دین از عدل او

بی نشان در جاودانی دایمم
حق هم نامی من داری نگاه
دست من گیری و باز آری
جان ما در رقت و تاب
شد ... و از آب
شیر دادش ... در بر
پیش ما و اب ...
از کرم ... خود کن نگاه
برگیر از پیش ما خوان کرم
لاجرم پیستم خاک او
دشمنست او و دشمن یاران ترا
وان دگر در عدل
ثانی اثنین اذهما فی الغار او
در همه چیز از همه برده سبق
ریخت در صدر شریف مصطفا
لب ببست از سنگ و
مشک کردی خون
تا بسنگ و سنگ
مردم بی سنگ کی آید بکار
ثانی اثنین او بود بعد رسول
ظل حق فاروق اعظم
در فراست برده
فرخ آنکس
او بدست آرد
ظل حق ... زمام او

شمع جنت بود اندر جمع
چون سخن گفتی حقیقت
چون نبی میدید کو
خواجه سنت که نور مطلق
آنکه غرق بحر عرفان آمده
رونقی کان عرصه کونین
سر برید ... کو
کار ذی القربی بجان
سید سادات گفتی
چون نبود او تا کند بیعت قبول
خواجه دین پیشوا
ساقی کوثر امام رهنمای
در بیابان رهنمونی آمده
چون علی ... کمست
گشت اندر کعبه
گرید بیضا بود
در همه آفاق
ای گرفتار تعصب مانده
در خلافت میل نی ای
هر دو گر بود ند از حق
گر نمی آید کسی
گفت هر یارم
بهترین چون
یا نشاندش بجای مصطفی
ملک هرچه اصحاب پیغمبر کنند

پیچکس را سایه نمودی
جمله اسرار خدا گشتی

شمع را چون سایه نبود
که ز درد عشق جان می سوختش

در ستایش امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه

صدر دین عثمان عفان آمده
از دل پر نور ذی النورین
از چه پیوسته رحم پیوسته بود
جانکه او در کار ایشان
شرم دارد دایم از عثمان ملک
بد بجای دست او دست رسول

رفعتی کان آیت ایمان گرفت
یوسف ثانی بقول مصطفا
کار ذی القربی بجان
هم بهایت در جهان
هم پیمبر گفت
حاضران گفتند

در فضیلت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه

ابن عم مصطفی شیر خدا
صاحب اسرار سلونی آمده
عقل را در پیش علمش
بت شکن بر پشت
کی گرفتن ذو الفقار

مرتضا و مجتبا جفت بتول
مقتدا ... ساحات او
از دم عیسی کسی
در ضمیرش بود
جاه در جوش آمدی

در حق جماعت متعصبان

دایما در بعض در جب مانده
میل کی آید ز بو بکر و عمر
منع واجب آمدی
جمله را تکذیب کن
بهترین قرنها قرن
کی توان گفتن
بر صحابه نیست
حق کنند و در حق

گر تو لاف از فضل و
میل اگر بودی در آن
منع را گر باید
ور کنی تکذیب اصحاب رسول
بهترین خلق یاران منند
کی روا داری که یاران رسول
اختیار جملشان
تا کنی معزول

چون کرفت از سایه او
کز نطق حق زبان
گفت شمع جنت است
بل خدا وند دو نور
از امیر المؤمنین عثمان
بحر تقوی و حیا کان وفا
از چه پیوسته رحم پیوسته بود
منتشر در عهد او شد
حق نخوا ... با عثمان
گرچه ذو النورین غایب بود
کوه حلم و بحر علم
خواجه معصوم داماد رسول
مفتی مطلق علی الاطلاق او
او بدم دست بریده
زان ید بیضا
گر فرو گفتی بجاه
در درون می گشت
بس چرا دم در تعصب
گر گزیدندی پسر
ترک واجب را
قول پیغمبر نکرد
اقربا و دوستداران منند
مرد را حق را
اختیار جمع قرآن
تکذیب

آنکه کار او چنین حق بگذرد
جهل در صدیق اگر جا بر زند
دایما صدیق مرد راه بود
پاک از قشر روایت بود او
چون نه چندین همه ارشوش بس
بود هر روزی درین حبس حکی
زیرک بودی گر گفتی اسرش
شب برفتی دل زخود برداشتی
گر کسی گوید سخن در ردی من
چون نه جامه دست دادش کلیم
آنکه گاهی خشت و گاهی گل کشد
شهرها منکران بر نام او
او برد از بهر تو در قهر او
بر تو گر این خواجگی آمد بسر
هست اسما تا که جان در تن بود
چون عمر پیش اویس آمد بخود
چون اویس آن حرف بشنید از عمر
چون خلافت خواست آنگه کس از او
عهده در گردن صدیق تو کرد
چون شنود این حجت محکم عمر
گفت چون در بخت ما که از قضا
شیر قش برده زاو گفت اسپ هر
مرهمی بنهادمی بی او بهم
بر غلط چون شفقتش چندین بود
در میان ما رود جان بیقرار

تا برانو بندهم اشتر گرد
در آمیزی کجا سر گردی
فارغ از گل لازم درگاه بود
زانکه در منزد ذات بود او
باقی او را کی تواند کس بس
هفت تو نان طعام او بس
فره بودی بالش زیر سرش
جمله شب باش لشکر داشتی
میل کند تحفه آرد سوی من
بر مرقع دوخت صد پاره ادیم
این همه سختی نه بد باطل کند
شد تهی از کفر در ایام او
چند میری گر نخوری زهر او
زین غمت صد آتش افتد در جگر

او چو چندینی در او بر درگاه
در عمر گر میل بودی ذره
مال و دختر گرد جان بر سر نثار
آنکه بر منبر ادب دارد نگاه
بازها رفتی که عدلش بود کار
سر که بودی با نک بر خوان او
بر گرفتی همچو سقا مشک آب
با خلیفه گفتی ای صاحب نظر
گر خلافت بر خطا می داشت او
آنکه ازین سان شاهی حقی کند
گر خلافت بر هوا می راندی
گر تعصب میکنی از بهر این
نی مکن ای جاهل ناحق شناس
گر کسی زایشان خلافت بستدی

حق زحق در کی برد این ظن او
کی بر گشتی زخم در ره
ظلم نکند آنچنین کس شرم دار
خواجه را نشنید او بر جایگاه
گاه میزد خشت و که میکند خار
نه ز بیت المال بودی نان او
پیرزن را آب دادی و جواب
هیچ می بینی نقابی عمر
مقعد من در تو فرا میدست او
نیست ممکن کر کسی میلی کند
خویش را از سلطنت بنشاندی
نیست انصافی بیرار فهر این
از خلافت خواجگی خود شناس
عهدی صد گوی آمد بستدی
عهدی خلقی در گردن بود
می فروشم گر بدین خواری بود
بار بر گردن شود با پشتگاه
خلق را سرگشته از بهر جدا
آن زمان از تو بر کند جان او
کار ازین حجت برو سخت تر
مرتضی گفتا که خون بدرم گی
گر نخوردی شربتی آن با نگار
مرتضی آنگه در بهشت
با تعصش دشمن کی ظن بود
وز خلافت دادن او محروم بود

حکایت

این خلافت گر خریداری بود
تو مکن سر که میخواهد ز راه
جمله گفتندش مکن ای پیشوا
گر تو بی سر از فرمان او
گفت انگندم خلاف زودش را
گفت تو یکدار و خارج در کار
آن زمان برخاست ای یاران
آن نه بر عهد اگر بر تحقیق کرد

حکایت

مرتضی را شربتی کرد از بهشت
مرتضی گفتا کی کرد کار
مرتضی را چون بکشت آن نامدار
آنکه چندینش غم دشمن بود
چند گویی مرتضی مظلوم بود
ضربه آن زخم زد بر مرتضی
چند راحی خوابدم کشتن بزهر
پیش حق در جنت الماوی قدم
با چو صد تتش چگونه کس بود
چون علی صدیق را یک دوستدار

چون علی

چون علی شیر حق و تیغ سر
مصطفی جای فرود آمد براه
گفت پنداری ز درد کار خویش
آنکه در جانش حسن سوزی بود
مرتضی را تو مکن بر خود قیاس
گر چو تو پر کینه بودی مرتضی
گر بناحق بود صدیق ای عجب
لاجرم چون دید چندان حکم و سوز
ای پسر تو پیشانی از علی
از صحابه گر شدی گشته بسی
خواجه گفتی چه فتادست ای علی
خورد بر یک جایگه روزی بلال
گر شود دریای خاربا کمت
چون چنان بودند ایشان تو حسن
در فضولی می مکن دیوان سیاه
چون بسوی غار میشد مصطفی
پیش یار غار رسید تو جهان
تو تعصب کن که ایشان مرد وار
بهر ایشان جان فشاندن پیش گر
ترها کن سر بهاین داقعه
بود دایم غرق نور حق شده
زودگی بر سید کی ای صاحب رسول
آن نه حق جان به دل کم دارد
بر زمین خونم زدان شد از الم
چون بنودم تا که بودم حق شناس

حکایت

گفت آب آرید لشکر را بچاه
مرتضی بر چاه گفت اسرار خویش
در دلش کی کینه موری بود
زانکه در حق غرق بود آن حق شناس
جنگ جستی پیش چل مصطفی
او چو بر حق بود کردی حق طلب
رخ بگرداند تو هم را زود ز نور
عین ویا ر و لام دانی از علی
حیدر کرار غم خوردی بسی
رفت مردی باز آمد با سپاه
جاه چون بشنود آن با تش منود
در تعصب میز جان تو خویش
هم چنین مستغرق کار است او
اوز تو مردانه بر آمد بسی
پیش حیدر چل ام المومنین
آنکه با دختر تو آهنگ کرد
تو ز عشق جان خویش بستوار
تا جرام هم نکشتم کشته نیز

حکایت

بر تن باریک صد چوب دوال
حب و بغض اینجا نماند در ره
چند خواهی بود حیران تو حسن
گوی بردی گر زبان داری نگاه
خفتی آن شب بر فراش مرتضی
هم برای جان او در باخت جان
مرد و جان کرده بر جانان نثار
با خموش و ترک این اندیشه کن
مرد شو در روز و شب چون رابعه
خون روان شد زور چوب معدود
آنکه او در دست خار سلامت
از زبانت بت برستان زان بند
گر علی بود و اگر صدیق بود
گرد جان خویشتن حیدر نثار
مرد و جان با زان راه او شنید
گر تو هستی مرد این یا مرد آن
تو علی دانی و بو بکر و عمر
او نه یک زن بود بد صد مرد بود

حکایت

تو چه میگویی زیاران رسول
یک نفس بر وای مردم وار دی
من ز خون خویش بودم بحر
دیگری با چون شناسم از هاس
گفت من از حق نمی آیم بسر
آن نفس بودم که در سجده گهی
آنکه او را آنچنین دزدی بود
تو در این ره نی خدای نی رسول

ظلم نتوان کرد با شیرای پسر
گفت پر خون است چاه و نیست آب
لاجرم چون پر شد و آتش منود
مرتضی را جان چنین بود و خویش
وز خیالات تو بیزار است او
بس حرا چنگی نکردی با کسی
چون نه بر سوال دین سید چنین
داد او سوی پدر آهنگ کرد
او نشسته تا کند صد جان نثار
خوار شد بر چشم من جان عزیز
بهر تو تختی نهاد دست ای علی
هم چنان میگفت میگفت احد
ز و تصرف در جهان قومی حلات
در زبان تو صحابه چیست اند
جان بیرنگ غرقه تحقیق بود
تا بماند جان آن صدر کبار
جان فشانان در بنا او شدند
گو ترا یاد در این یاد روان
وز علاء غفلت جانی خبر
از قدم تا فرق غرق درد بود
از فضولی زنده مستغرق شده
کی توانم داد ای یاران خبر
خار در چشم سکت اندر رهی
کی دلیل آزده مردی بود
دست کوته کن ازین رد قبول

ازنژاد تو لاپاک شو
سیّد عالم بخواست از کردگار
تا نیابد اطلاعی هیچکس
تو نیاری تاب آن جز آن شوی
تو بکشتی از کرامت یک کسی
تو نیاری تاب آن چندان کسی
من چنان میخواهم ای عالی گهر
کار امت چون یکی مصلحت
کنج ایشان کرده اندان همی کو
یا مزن دم چند من بشنو برو
نفس کافر را بکش خوش میباش
نیست در شرعت سخن بهتان قبول
پاک گردان از تعصب جان من
صاحب سر سلیمان آمدی
ای بسر حد سبا سیر تو خوش
دیو را در بند و زندان بدار
تخ تخ ای موسیچه موسی صفت
همچو موسی دیده آتش ز دور
بس کلام بی زبان و بی حروف
مرحبا ای طوطی طوبی نشین
چون خلیل آنکس که از نمرود رست
جون شدی از وحشت نمرود پاک
خه خه ای کبک خرامان در کلام
کوه خود در هم گداز از ناخوشی
تا تو میدان آن کو جسد آید است

تو کنی خاکی و زین خاک شو	تو کنی خاکی سخن از خاک کوی

حکایت

برگناه امت من کم نفس	حق تعالی گفتش ای صدر کبار
شرم داری در میان مهتری	عایشه گر بود و هم پرخا شتوا
پر گنه پیستند در امت کسی	تو شنیدی گفت از اهل مجاز
امت خود را باکن ماله	گر تو میخواهی گرکس را در جهان
گر گنه شان هم ترا بنود خبر	تو منه پا از میان رو ما کناره
کی شود این کار با حکمتو را	بی کمی حکم و زبان کوتاه کن
در سلامت ره طریق خویش گیر	یا قدم در صدق نه صدیق دار
پای بردار و سر خود گیر و رو	تو چه مرد صدق و علم حیدری
چون کشتی نفس را ایمن بباش	در تعصب آن فضولی می‌کنی
چه سخن گوهی ز یاران رسول	نیست در من از فضولی ای الد
گو مباش آن قصه در دیوان من	مرحبا ای هدهد هادی شده

مقام اول در مقامات طیور و ابتدا از منطق الطیر

تا سلیمان را تو باشی راز دار	دیو را وقتی که در زندان کنی

خطاب موسیچه

لاجرم موسیچه گرد کوه طور	هم ز فرعون بهیمی دور شو

خطاب طوطی

حله در پوشیده طوق آتشین	طوق آتش از برای دوزخ است
خوش تو اند کرد در آتش نشست	سر بزن نمرود را همچون قلم

خطاب کبک

خوش خوشی از کوه عرفان در خرام	قهقهه در شیوه آن راه زن
تا برون آید ز کوهت ناقه	چون مسلم ناقه میبی جو ران

خطاب باز

جمله را پاکیزه کوی و پاک کوی
گفت کار امتم با من گذار
گر به بینی آن گنه وی شمار
سیر شد زو دل بیک بهتان تو
بس بجای خود فرستادش باز
از گناه امتت بنود نشان
کار امت روز و شب با من گذار
بی تعصب باش عزم راه کن
یا نه چون فاروق کن عدل اختیار
مرد نفسی هر نفس کافر تری
از سر خود این رسولی میکنی
از تعصب دار پیوسته نگاه
در حقیقت پیک هر وادی شده
از تفاخر تاج ور زان آمدی
با سلیمان منطق الطیر تو خوش
با سلیمان قصد شادروان کنی
خیز موسیقار زن در معرفت
هم بمیقات آی مرد طور شو
فهم کن بیعقل و بشنو بی کوش
حله از بهر بهشتی و تهمت
چون خلیل الله در آتش قدم
حله پوش از آتش و طوق خاک
حلقه بر سندان ذکر الله زن
جوی شیر و انگبین یابی روان
خود باستقبال صالح آید است

خطاب باز

تا ابد آن نامه را بگشای بند	عقل را وزادکن با دل یلی
در درون غار وحدت کن قرار	جون بغار اندر قرار آید ترا

خطاب دراج

از بلای نفس داری سستانی	چون بلای نفس گرداب بلا
بس چو عیسی جان شود جان پرور	خر بسوز و مرغ جان را کار ساز

خطاب بلبل

تا کنندت سر زمان صد جان نثار	حلق داودی بیعنی بر کشی
همچو داود آهن خود کن چو موم	گر شود این آهنت چون موم نرم

خطاب طاوس

در بهشت عدن پرهیز میکنند	بر گرفتی سدره و طوبی زراه
کی شوی شایسته اسرار را	گر خلاصی باشدت زین بهشت

در صفت تذرو

مبتلا حبس محنت مانده	خویش را از جاه ظلمانی بر آر
تا شوی در مصر عزت پادشا	گر چو ملکی مسلم آیدت

خطاب قمری

در مضیق حبس ذو النون مانده	ای شده سرگشته ماهی نفس
تا توانی سود فرق ماه را	گر بود از ماهی نفست خلاص

خطاب فاخته

زشت باشد بی وفای کرد	از وجودت تا بود موئی بجای
سوی معنی راه یابی بار جود	چون خرد سوی معنیت آورد

خطاب دوم با باز

تن بنه چون غرق خوبی مانده	بسته مردار دنیا آمدی
هم کلاه از سر بکر ار پسر کند	چون بگرد دانده گیتی ای تو

خطاب مرغ زرین

مرحبا ای تند باز تیز چشم
نامه عشق ازل بر پای بند
جاه چوب طبع بشکن مردوار
خه خه ای دراج معراج الست
چون الست عشق بشنودی بجان
نفس را همچون خر عیسی بسوز
مرحبا ای عندلیب باغ عشق
خوش بنال از درد دل داود وار
چند چون ذریره بر نفس شوم
خه خه ای طاوس باغ هشت در
صحبت این مار در خونت فکند
تا کردی هلاک آن مار را
مرحبا ای خوش تذرو دور بین
در میان جاه ظلمت مانده
همچو یوسف بگذر از زندان و چاه
خه خه ای قمری دمساز آمده
تنگدل زانی که در خون مانده
سر بکن این ماهی بدخواه را
مرحبا ای فاخته بگشای لحن
چون بود طوق وفا در گرد نت
گر در آیی و برون آیی ز خود
خه خه ای باز پرواز آمده
سرکش چون سر نگونی مانده
هم ز دنیا هم ز عقبی در گذر
مرحبا ای مرغ زرین خوش درای

چند خواهی بود تند و پر ز خشم
پاکی چشم ابد را با ازل
صدر عالم یار غار آید ترا
دیده بر فرق بنی تاج است
کی شود کار تو در گرداب راست
تا خوشت روح الله آید پیش باز
ناله را خوش کن ز درد داغ عشق
خلق را سوی حقیقت رهنمای
تو شوی از عشق چون داود گرم
سوختی از زخم مار هفت سر
گروه از رنگ طبیعت دل سیاه
آدمت با خاص گیرد در بهشت
چشم دل غرق بحر نور بین
سر ز اوج عرش روحانی بر آر
یوسف صدیق همدم آیدت
شاد رفته تنگ دل باز آمده
چند خواهی دید بدخواهی نفس
مونس یونس شوی در صدر خاص
تا گهر بر توفشاند هفت صحن
بی وفایت خوانم ار سر تا بپای
خضر آب زندگانیت آورد
رفته سرکش سرنگون باز آمده
لاجرم همچو عقبی آمدی
دست ذوالقرنین آید جای تو
گرم شو در کار چون آتش درای

هرچه در پیش آید از گرمی بسوز
باز از خویش چشم جان کلی بدوز
چون بسوزی هرچه پیش آید ترا
نزل حق هر لحظه پیش آید ترا
چون دلت شد واصل اسرار حق
خویشتن را وقف کن در کار حق
چون شوی در راه حق مرد تمام
تو نمانی حق بماند والسلام

اجتماع و اتفاق بادشاه خویش

مجمعی کردند مرغان جهان
آنچه بودند آشکارا و نهان
جمله گفتند این زمان در دور کار
نیست خالی هیچ شهر از شهریار
چون بود کاقلیم ما را شاه نیست
بیش ازین بی شاه بودن راه نیست
یکدگر را شاید ار یاری کنیم
پادشاهی را طلب کاری کنیم
زانکه چون کشور بود بی پادشاه
نظم و ترتیبی نماند در سپاه

پیش آمدن هدهد و رهنمای کردن ایشان را

بس همه با جایگاهی آمدند
سر بسر جویان شاهی آمدند
هدهد آشفته دل پر انتظار
در میان جمع آمد بی قرار
حله بود از طریقت در برش
افسری بود از حقیقت بر سرش
تیز فهمی بود در راه آمده
از بد و از نیک آگاه آمده
گفت ای مرغان منم بی هیچ ریب
هم برید حضرت و هم پیک غیب
هم ز هر حضرت خبردار آمده
هم ز فطرت صاحب اسرار آمدم
آنکه بسم الله در منقار یافت
دور نبود گر بسی اسرار یافت
میگذارم در غم خود روزگار
هیچکس را نیست با من هیچ کار
من چو آزادم ز خلقان لاجرم
خلق آزادند از من نیز هم
چون منم مشغول درد پادشاه
هرگزم دردی نباشد از سپاه
آب بنمایم ز وهم خویش من
رازها دارم بسی زین بیش من
با سلیمان در سخن پیش آمدم
لاجرم از خیل او پیش آمدم
هرکه غایب شد ز ملکش ای عجب
زو نپرسید و نکرد او را طلب
من چو غایب گشتم از وی یک زمان
کرد هر سوی طلبکاری روان
زانکه می نشکفت از من یک نفس
هدهدی را تا ابد این قدر بس
نامه او بردم و باز آمدم
پیش او در پرده هم راز آمدم
هرکه او مطلوب پیغمبر بود
از پدیدش بر فرق افسر بود
هرکه مذکور خدا آمد بخیر
کی رسد در گرد وی هرگز هیچ طیر
سالها در بحر و بر گشته‌ام
پای اندر ره بسی بگشته‌ام
وادی و کوه و بیابان رفته‌ام
عالمی در عهد طوفان رفته‌ام
با سلیمان در سفرها بوده‌ام
عرصه عالم بسی پیموده‌ام
لیک با من گر شما همره شوید
محرم آن شاه و آن کشور شوید
وا رهید از ننگ خودبینی خویش
تا کی از تشویر بد دینی خویش
هرکه در وی باخت جان از خود برست
در ره جانان ز نیکی و بد برست
جان فشانید و قدم در ره نهید
پای کوبان سر بدان درگه نهید
هست ما را پادشاهی بی خلاف
در پس کوهی که هست آن کوه قاف
نام او سیمرغ سلطان طیور
او بما نزدیک و ما زو دور دور
در حریم عزتش آرام او
نیست حد هر زبانی نام او
صد هزاران پرده دارد بیشتر
هم ز نور و هم ز ظلمت پیشتر
در دو عالم نیست کس را زهره
کو تواند یافت از وی بهره
دایما آن پادشاه مطلق است
در کمال عز خود مستغرق است
او بسر ناید ز خود آنجایگاه
کی رسد علم و خرد آنجایگاه
نه بدو ره نه شکیبایی ازوست
صد هزاران خلق سودایی اوست
وصف او چون کار جان پاک نیست
عقل را سرمایه ادراک نیست
لاجرم هم عقل و هم جان خیره ماند
در صفاتش با دو چشم تیره ماند
هیچ دانایی کمال او ندید
هیچ بینایی جمال او ندید
در کمال آفرینش ره نیافت
دانش از پی رفت و بینش ره نیافت
قسم خلقان زان کمال و زان جمال
هست اگر بر هم نهی مشتی خیال
بر خیالی کی توان این ره سپرد
کس بماهی سر سوی او ره نبرد

صد هزاران سر چو گوی آنجا بود
های های و موی موی آنجا بود
گر نشان یابم ازو کاری بود
ورنه بی او زیستن عاری بود
بس که دریا بس که خشکی در رهست
تا نپنداری که راه کوتهست
شیر مردی باید این ره را شگرف
زانکه ره دورست و دریا ژرف ژرف
روی آن دارد که حیران میروم
در رهش گریان و خندان میروم
گر نشان یابم ازو کاری بود
ورنه بی او زیستن عاری بود
جان بی جانان کجا آید بکار
گر تو مردی جان بی جانان مدار
مردمی باید تمام این راه را
جان فشاندن باید این درگاه را
دست باید شست از جان مرد وار
تا توان گفتن که هستی مرد کار
جان بی جانان نیرزد هیچ چیز
همچو مردان برفشان جان عزیز

حکایت

گر توانی جان فشاندن مرد وار
بس که جانان جان کند بر تو نثار
ابتدای کار سیمرغ ای عجب
جلوه گر بگذشت بر چین نیم شب
در میان چین فتاد از وی پری
لاجرم پر شور شد هر کشوری
هر کسی نقشی از آن پر بر گرفت
هرکه دید آن نقش کاری در گرفت
آن پر اکنون در نگارستان چین است
اطلبوا العلم و لو بالصین ازین است
گر نگشتی نقش او پر و عیان
این همه غوغا نبودی در جهان
این همه آثار صنع از فر اوست
جمله نمودار نقش پر اوست
چون نه سر پیداست وصفش را نه بن
نیست لایق بیش ازین گفتن سخن
هرکه اکنون از شما مرد رهید
سر براه آرید و پا اندر نهید
جمله مرغان شد ازین حال آگاه
بی قرار از عزت آن پادشاه
شوق او در جان ایشان کار کرد
هریکی بی صبری بسیار کرد
عزم ره کردند و در پیش آمدند
عاشق او دشمن خویش آمدند
لیک چون ره بس دراز و دور بود
هرکسی از رفتنش رنجور بود

ماجرای بلبل و عذر گفتن او

گرچه ره را بود هریک کارساز
هریکی عذری دگر گفتند باز
بلبل شیدا در آمد مست مست
وز کمال عشق نه نیست و نه هست
معنیی در زیر هر آواز داشت
زیر هر معنی جهانی راز داشت
شد در اسرار معانی نعره زن
کرد مرغان را زبان بند از سخن
گفت بر من ختم شد اسرار عشق
جمله شب می کنم تکرار عشق
نیست چون داود یک افتاده دل
تا زبور عشق خوانم زار زار
زاری اندر نی ز گفتار منست
زیر چنگ از ناله زار منست
گلستانها پر خروش از من بود
در دل عاشق خروش از من بود
باز گویم هر زمان رازی دگر
در دهم هر ساعت آوازی دگر
عشق چون بر جان من زور آورد
همچو دریا جان من شور آورد
هرکه شور از من بدید از دست شد
گرچه بس هشیار آمد مست شد
چون نه بینم محرمی سال دراز
تن زنم با کس نگویم هیچ راز
چون کند معشوق من در نو بهار
مشکبوی خویش بر گیتی نثار
باز معشوقم چو ناپیدا شود
بلبل شوریده ناگویا شود
زانکه رازم در نیابد هر کسی
راز گل بلبل نداند بی کسی
من چنان در عشق گل مستغرقم
کز وجود خویش محو مطلقم
در سرم از عشق گل سودا بس است
زانکه مطلوبم گل رعنا بس است
طاقت سیمرغ نارد بلبلی
بلبلی را بس بود عشق گلی
چون بود صد برگ دلدار مرا
کی بود بی برگی کار مرا
گل که حالی بشکفد چون دلکشی
از فرح بر روی من خندد خوشی
کی تواند بود بلبل یکشبی
خالی از عشق چنان خندان لبی
چون ز زیر پرده گل حاضر شود
خنده بر روی منش ظاهر شود
هدهدش گفت ای بصورت مانده باز
بیش ازین در عشق رعنایی مناز
عشق روی گل بسی خارت نهاد
کار گر شد بر تو و کارت نهاد
گل اگرچه هست بس صاحب جمال
حسن او در هفته گیرد زوال

عشق روی گل بسی خارت نهاد — کارگر شد بر تو و کارت فتاد
عشق چیزی کان زوال آرد پدید — هیچ آن را کن ملال آرد پدید
خندهٔ گل گرچه در کارت کشد — روز و شب در ناله زارت کشد
درگذر از گل که گل هر نوبهار — بر تو می‌خندد نه در تو شرم دار

حکایت

شهریاری دختری چون ماه داشت — عالمی پر عاشق گمراه داشت
فتنه را بیداری همراه بود — زانکه چشم نیم خوابش مست بود
عارض از کافور و زلف از مشک داشت — لعل سیراب از لبش لب خشک داشت
گر جمالش ذره پیدا شدی — عقل از لایعقلی شیدا شدی
گر شکر طعم لبش بشناختی — در زمان بودی که سر انداختی
از قضای چرخ درویشی اسیر — چشم افتادش بران مه ناگزیر
گرده در دست داشت آن بی‌نوا — نان او وا مانده بد بر نانوا
چشم او چون بر رخ آن مه فتاد — گرده از دستش شده در ره فتاد
دختر از پیشش چو برق آتش گذشت — خوش برو خندید و خوش خوش گذشت
گر گدایی خندهٔ او چون بدید — خویش را بر خاک غرق خون بدید
نیم نانی داشتی آن نیم جان — جان دو نیمه خاک شد در یک زمان
بی قرارش بود شب نه روز هم — دم نزد از گریه و از سوز هم
یاد کردی خندهٔ آن شهریار — گریه افتادی برو چون ابر زار
هفت سال از گریه بس شیدا بود — با سگان در کوی دختر جای بود
خادمان دختر و خیل گران — جمله گشته ای عجب دلخون ازان
عزم کردند آن جفاکاران به جمع — تا ببرند آن گدا را سر چو شمع
در نهان دختر گدا را خواند و گفت — چون تویی را چون منی کی بود جفت
قصد تو دارند پنهان سر به سر — بر درم منشین مگر بر خیز و برو
آن گدا گفتش که من آن روز دست — شسته‌ام از جان که گشتم از تو مست
صد هزاران جان چون من بی‌قرار — باد بر روی تو هر ساعت نثار
چون مرا خواهند کشتن ناصواب — یک سوالم را بلطفی ده جواب
چون مرا سر می‌بریدی ای نگار — از چه خندیدی تو بر من آشکار
گفت من چون دیدمت بی معرفت — بر تو خندیدم ازان ای بی‌خبر
بر سر روی تو خندیدن رواست — لیک در روی تو خندیدن خطاست
این بگفت و رفت از پیشش چو دود — هر چه بودش اصل آن بر هیچ بود

ماجرای طوطی و عذر گفتن او

طوطی آمد با دهان پر شکر — در لباسی فستقی با طوق زر
بازگشته پشه از شر او — هر کجا سرسبزی از پر او
در سخن گفتن شکر ریز آمده — در شکر خوردن سحر خیز آمده
گفت هر سنگین دل و هر هیچ کس — چون منی را آهنین سازد قفس
من درین زندان آهن مانده باز — ز آرزوی آب خضرم در گداز
خضر مرغانم ازانم سبز پوش — بوک دانم کرد آب خضر نوش
من نیارم در بر سیمرغ تاب — بس بود از چشمهٔ خضرم یک آب
هدهدش گفت ای ز دولت بی نشان — مرد نبود هر که نبود جان فشان

حکایت

جان ز بهر آن بکار آید ترا — تا دمی در خورد یار آید ترا
آب حیوان خواهی و جان دوستی — رو که تو مغزی نداری پوستی
جان چه خواهی کرد بر جانان فشان — در ره جانان چو مردان جان فشان

حکایت

بود آن دیوانهٔ عالی مقام — خضر او را گفت کای مرد تمام
رای آن داری که باشی یار من — گفت با تو بر نیاید کار من
زانکه خوردی آب حیوان چندگاه — تا بماند جان تو تا دیرگاه
من بر آنم تا بگویم ترک جان — زانکه بی جانان ندارم برگ جان
من نه چون تو در حفظ جانی مانده‌ام — من به هر لحظه جانی افشانده‌ام
جان چه خواهی کرد بر جانان فشان — در ره مردان چو مردان جان فشان

بهتر آن باشد که چون مرغان خام — دور می‌باشم از همه والسلام

عذر گفتن طاوس و شرح آن

بعد از آن طاوس آمد زرنگار — نقش پرش چه صد چه صد هزار
چون عروسی جلوه کردن ساز کرد — هر پر او جلوه آغاز کرد
گفت تا نقاش غیبم نقش بست — چینیان را شد قلم انگشت دست
گرچه من جبریل مرغانم ولیک — رفته بر من از قضا کاری نه نیک
یار شد با من به یکجا مار زشت — تا بیفتادم بخواری از بهشت
چون بدل کردند خلوتجای من — تخته بند پای من شد جای من
عزم دارم من کزین تاریک جای — رهبری باشد بخلدم رهنمای
من نه آن مردم که در سلطان رسم — بس بود اینم که در دربان رسم
کی بود سیمرغ را پروای من — بس بود فردوس اعلی جای من
من ندارم در جهان کاری دگر — تا بهشتم ره دهد بار دگر
هدهدش گفت ای ز خود گم کرده راه — هر که خواهد خانهٔ آن پادشاه
گو بیا نزدیک او این زان به است — خانه‌ای از حضرت سلطان به است
خانهٔ نفس است خلد پر هوس — خانهٔ دل مقعد صدق است و بس
حضرت حق هست دریای عظیم — قطرهٔ خردست جنات النعیم
قطره جوید هر که را دریا بود — هر چه جز دریا بود سودا بود
چون به دریا می‌توانی راه یافت — سوی یک شبنم چرا باید شتافت
هر که کل شد جزو را با او چه کار — وانکه جانش عضو را با او چه کار
گر تو هستی مرد کلی کل ببین — کل طلب کل باش و کل شو کل گزین

حکایت

کرد شاگردی سوال از اوستاد — کز بهشت آدم چرا بیرون فتاد
گفت آدم بود بس عالی گهر — چون بفردوسی فرود آورد سر
هاتفی برداشت آواز بلند — که بهشت کرده از صد گونه بند
هر که در هر دو جهان بیرون بود — سر فرود آرد بچیزی دون بود
از زوال آریم بروی هر چه هست — زانکه نتوان زد بغیر دوست دست
هر که جانان را بجان آمد خرید — گرچه آدم بود افکنده شد
جان چه باشد پیش جانان صد هزار — جان پیش جانان کجا آید بکار
اهل جنت را چنین آمد خبر — کاولین جزوی دهند آنجا جگر
اهل جنت چون نباشند اهل راز — زان جگر خوردن رهی گیرند باز

ماجرای بط و عذر گفتن او

بط به صد پاکی برون آمد ز آب — در میان جمع با خیر الثیاب
گفت در هر دو جهان ندهد خبر — کس ز من پاکیزه روی پاک‌تر
کرده‌ام هر لحظه غسلی بر صواب — پس سجاده باز افکنده بر آب
همچو من بر آب کی ماند کسی — نیست امیدی در کرامتم شکی
زاهد مرغان منم با رای پاک — دایم هم جامه و هم جای پاک
من نیارم در جهان بی آب بود — زانکه زاد و بود من در آب بود
کس در دل عالمی غم داشتم — شستم از دل کاب غم تا داشتم
آب در جوی منست اینجا مدام — من بخشکی کی توانم یافت کام
چون مرا با آب افتادست کار — از میان آب چون گیرم کنار
زنده از آبست دایم هر چه هست — اینچنین از آب نتوان شست دست
من ره وادی کجا دانم برد — زانکه با سیمرغ نتوانم رسید
آنکه باشد قلهٔ آبش تمام — کی تواند یافت از سیمرغ کام
هدهدش گفت ای بآبی خوش شده — گرد جانت آب چون آتش شده
در میان آب خوش خوابت ببرد — قطرهٔ آب آمد و آبت ببرد
چند باید همچو آب روشنت — روی هر ناشسته رو دیدنت
آب هست از بهر هر ناشسته روی — گر تو بس ناشسته رویی آب جوی

حکایت

کرد از دیوانهٔ مردی سوال — کین دو عالم چیست با چندین خیال
گفت این هر دو جهان با هر چه هست — قطرهٔ آبست دایم هر چه هست

گشت زاول قطرهٔ آب آشکار / قطرهٔ آبست با چندین نگار
هر نگاری کان بود از روی آب / گر همه زآهن بود گردد خراب
هیچ چیزی نیست ز آهن سخت‌تر / هم بنا بر آب دارد در نگر
هر چه را بنیادی بر آب بود / گر همه آتش بود خوابی بود
کس ندیدست آب سر کرده بلند / کی بود بنیاد بر آب استوار

ماجرای کبک و عذر گفتن او

کبک بس خرم خرامان در رسید / سرکش و سرمست خندان در رسید
سرخ منقار و سیه پوش آمده / خون او از دیده در جوش آمده
گاه می‌برید از تیغی کمر / گاه می‌پیچید هم بر سنگ سر
گفت من پیوسته در کان گشته‌ام / بر سر گوهر فراوان گشته‌ام
بوده‌ام پیوسته با تیغ و کمر / تا توانم بود بر خنگ کمر
عشق گوهر آتشی زد در دلم / بس بود این آتش خوش حاصلم
بو این آتش چو سر بیرون کند / سنگ ریزه در درون خون کند
در میان سنگ و آتش مانده‌ام / هم معطل هم مشوش مانده‌ام
سنگ ریزه می‌خورم در تاب و تب / دل بر آتش می‌کنم بر سنگ خواب
چشم بگشایید ای اصحاب من / بنگرید آخر بخورد و خواب من
آنکه بر سنگی نخفت و سنگ خورد / با چنین کس از چه باید جنگ کرد
دل بدین سختی بدین آمد نخست / زانکه عشق گوهرم در سنگ بست
هر که چیزی دوست گیرد جز گهر / ملکت آن حر باشد بر گذر
ملک گوهر جاودان دارد نظام / جان او با گوهر پیوسته مدام
من عیار گوهرم و مرد گهر / نیستم یک لحظه بی تیغ و کمر
چون بود در تیغ گوهر در دوام / زان گهر در تیغ می‌جویم مدام
نی چو گوهر هیچ گوهر یافتم / نی ز گوهر خود گوهرتر یافتم
چون ره سیمرغ راه مشکلست / پای من در سنگ و گوهر در گلست
من بسیمرغ توی دل کی رسم / دست بر سر پای در گل کی رسم
همچو آتش بر نتابم سر ز سنگ / یا بمیرم یا گهر آرم به چنگ
گوهرم باید که گردد آشکار / مرد بی گوهر کجا آید بکار
هدهدش گفت ای چو گوهر جمله رنگ / چند لنگی چند آری عذر لنگ
پای زد منقار تو بر خون جگر / تو بسنگی باز مانده بی گهر
اصل گوهر چیست سنگی کرده رنگ / تو چنین آهن‌دل از سودای سنگ
گر نماند رنگ او سنگی بود / هست بی سنگ آنکه در رنگی بود
هر کرا بو هست او ز رنگی نخواست / زانکه مرد گوهری سنگی نخواست
هیچ گوهر را نبود آن سروری / کان سلیمان داشت در انگشتری

حکایت

زان نگینش بود چندان نام و ننگ / ور نگین خود بود سنگی هم ز رنگ
چون سلیمان کرد گوهر را نگین / شد نگین ملکش همه روی زمین
چون سلیمان ملک خود چندان بدید / جملهٔ آفاق در فرمان بدید
بود صد فرسنگ شادروان او / باد پی بودیش در فرمان او
گرچه شادروان چندان ملک داشت / هم بنا بر نیم دانگی سنگ داشت
گفت چون این ملک و این کار و بار / زین قدر سنگست دایم پایدار
من نمی‌خواهم که در بنیاد دین / باز ماند جز کسی ملکی چنین
پادشاهی من بچشم اعتبار / آفت این ملک دایم آشکار
هست این در خور همی مختصر / بعد ازین هرگز نه کس با دگر
من ندارم با سپاه و ملک کار / می‌کنم زنبیل بافی اختیار
گرچه زان گوهر سلیمان شاه شد / گر ز گوهر بود پیشش بند راه
گر ز گوهر چون سلیمانی کند / کی چو تو سرگشته را تهلیل کند
چون گهر سنگست چندین کم مکن / جز برای روی جانان جان مکن
دل ز گوهر بر کن ای گوهر طلب / گوهری را باش دایم در طلب
پیش جمع آمد همای سایه بخش / خسروان را ظل او سرمایه بخش

ماجرای همای و عذر گفتن او

زان همای بس همایون آمده / از همه در همت افزون آمده
گفت ای پرندگان بحر و بر / من نیم مرغی چو مرغان دگر
همت عالیم در کار آمدست / عزلت از خلقم پدیدار آمدست
نفس سگ را خوار دارم لاجرم / عزت از من یافت افریدون و جم
پادشاهان سایه پرورد منند / هر گدای طبع نه مرد منند
نفس سگ را استخوانی می‌دهم / روح را از آن سگ امانی می‌دهم
جان من زان یافت عالی مقام / نفس سگ را استخوان دادم مدام
آنکه شه خیزد ز ظل پر او / چون توان پیچید سر از فر او
جمله را در فر او باید نشست / تا ز ظلش راحت آید بدست
کی شود هیچ سرکش با من / بس بود حرص‌فشانی کار من
هدهدش گفت ای غرورت کرده بند / سایه در چین پیش ازین بر خود مخند
نیست این خسرو نشانی از زمان / همچو سگ با استخوانی این زمان
خسروان را کاشکی نشناختی / خویش را از استخوان برهانی
من گرفتم خود که شاهان جهان / جمله از ظل تو خیزند این زمان
لیک فردا در بلا عمر دراز / جمله از شاهی خود مانند باز
سایهٔ تو گر ندیدی شهریار / در بلا کی ماندی روز شمار
پاک رایی بود در راه صواب / یک شبی محمود را دید او بخواب

حکایت

گفت ای سلطان نیکو روزگار / حالتت چونست در دار القرار
گفت تن زن جان من بر زر / دم مزن چه جای سلطانیست مگر
بود سلطانیم پندار و غلط / سلطنت کی زیبد از مشتی سقط
چون بدیدم عجز و حیرانی خویش / ننگ می‌دارم ز سلطانی خویش
گر تو خوانی جز پریشانم مخوان / اوست سلطان هر سلطانم مخوان
سلطنت او راست من بر سودمی / گر بدنیا در گدایی بودمی
کاشکی صد چاه بودی جاه نی / خاک ره می‌بودمی شاهی نی
نیست این دم هیچ سودم جز مرا / باز می‌خواهند یک یک جو مرا
خشک باد آن بال و پر آن همای / کو مرا در سایهٔ خود داد جای

ماجرای باز و عذر گفتن او

باز پیش جمع آمد سرفراز / کرده از سر معانی پرده باز
سینه می‌کند از سپه داری خویش / لاف می‌زد از کله داری خویش
گفت من از شوق دست شهریار / چشم بر بستم ز خلق روزگار
چشم از آن بر دوختم زیر کلاه / تا رسیدم بر دست پادشاه
در ادب خود را چنان پرورده‌ام / همچو مرتاضان ریاضت کرده‌ام
تا اگر روزی بر شاهم برند / از رسوم خدمت آگاهم کنند
من کجا سیمرغ را بینم بخواب / چون کنم بیهوده سوی او شتاب
لقمه از دست شاهم بس بود / در جهان این پایگاهم بس بود
چون ندارم روی رو تا بگاه / سرفرازی می‌کنم بر دست شاه
هر که او شایستهٔ سلطان بود / پیش سلطان اجابت گوید آن بود
من اگر شایستهٔ سلطان شوم / به که در وادی بی‌پایان شوم
روی آن دارم که در روی شاه / عمر بگذارم خوشی آنجایگاه
گاه شه را انتظاری می‌کنم / گاه از شوقش شکاری می‌کنم

حکایت

هدهدش گفت ای گرفتار مجاز / از صفت دور و بصورت مانده باز
شاه را در ملک اگر همتا بود / پادشاهی کی برو زیبا بود
سلطنت را نیست چون سیمرغ کس / زانکه بی‌همتا بشاهی اوست بس
شاه نبود آنکه در هر کشوری / سازد او خود را بنی همسری
شاه آن باشد که همتا نبودش / جز وفا و جز ادا نبودش
شاه دنیا گر وفاداری کند / یکدمی دیگر گرفتاری کند
هر که باشد پیش او نزدیکتر / کار او مشکل بود باریکتر
دایما از شاه باشد پر حذر / جان او پیوسته باشد در خطر

شاه و ینائی المثل چون آفتاب
پادشاهی بود بس عالی گهر
شد چنان عاشق که بی آن دمی
شاه چون در قعر تر اند اختی
سیب را بشکافتی حالی ابتر
آن سر حرمت که پیش سر تر است
گوید آن کار م غلامی خود
من میان این دو غم در پیچ
پس در آمد زود بو تیمار پیش
از کم آزاری من سر گرد می
زار زوی آب دل پر خون کنم
گرچه دریا نیز صد گوهر کشد
چون منی را عشق دریا بس بود
آنکه او را قطره است اصل
گاه تلخست آب دریا گاه شور
بس بزرگان را که کشتی کرد خرد
ور نه ند در قعر دریا دم کسی
گر تو از دریا بینائی کنار
او چو خود را می بیند کام دل
دیده در مردی بدریا صد نرود
جامه ماتم چرا پوشیده
چون ز نامردی نیم من مرد او
گر بیابم قطره از کوثرش
بوم آمد پیش چون دیوانه
عاجزی ام در خرابه زاد من

دور باشد از وی دور ی دوست
حکایت
نی نشستی و نه آسوده می
آن غلام از بیم او بگداختی
وآن غلام از بیم گشتی چون زرد
شیخ ده کین زردی روی جراست
در سپاس ناتمامی خود بنود
پاسخ دادن بوتیمار و عذر گفتن او
گفت ای مرغان من تیمار کش
کس نیازارد ز من در عالمی
چون درین آید بخویشم چون کنم
من نیازارم کرد از وی یک قطره خوش
در سرم این شیوه شد بس بود
کی توانم یافتن از سیر و وصل
گاه آرامست او را گاه زور
بس که در گرداب هم افتاده دو
مرده بر سر او فتنه چون خسی
غرقه کرداند ترا با پایان کار
تو بینائی هم از دوا ام دل
حکایت
نیست پیچ آتش چرا خوش شده
جامه نیلی کرده دم از درد او
زنده جاوید کردم از درش
پاسخ دادن بوم و عذر آوردن او
در خرابی می روم می زاد من

زان بود نزدیک شاهان دور باش
حکایت
از غلامانش بزخت عشق آن
زانکه سیبی را هدف کردی مدام
زو نکرد بر سیب در دی پیچ بر
گفت بر سر می نهد سیبی مرا
و بجان باشد گر آیدست را
(پاسخ دادن بوتیمار و عذر گفتن او)
بر لب دریاست خوشتر جای من
بر لب دریا نشینم درد مند
چون نه ام اهل دریا ای عجب
و ز دریا کم شود یک قطره آب
چرخ دریا ندارم آن زمان
هدهدش گفت ای ز دریا بی خبر
منقلب چیزیست تا باسدام
هر کجا چون غواص وار دو
از چنین کس کی وفا داری
می زند از خود در شوی دوست
هست دریا قطره و اجوی او
(حکایت)
داد آن دریا مرادم از جواب
خشک لب بنشسته ام مدهوش من
ورنه چون من صد هزار ان خشک لب
(پاسخ دادن بوم و عذر آوردن او)
گرچه صد معموری خود یافتم

کار می شده نزدیک شاهان او شاه
گشت عاشق بر غلامی سیمبر
دایش در پیش چشم خوش اوستاد
بر نهادی سیب بر فرق غلام
گر چه شد گلگون روی چون زر
گر رسد ایرش آسیبی مرا
جمله گویندش زبخت با دستان
بر چه ام جان خطر بر هیچ هیچ
نشود هرگز کسی او ای من
دایما اندوهگین و مستمند
بر لب دریا نشینم خشک لب
ز آتش غیرت دلم گردد کباب
با یکی هیچ نباشد الامان
هست دریا پر نهنگ و جانور
گر شود در گاه باز ابتر هم
از غم جان دم نکرد ادوردو
هیچکس امید دلداری بدست
گاه در موج است و گاهی در گردش
تو چرا آخر شدی بی ردی او
گفت ای دریا چرا داری کبود
آن فراق دوست دارم اضطراب
ز آتش عشق خشک شده کس من
می میرد در ره او روز و شب
گفت من بگزیده ام ویرانه
هم مخالف هم خوشش یافتم

هر که در جمعیتی خواهد نشست
عشق گنجم در خرابی ره نبود
گرفت رفتی کنجی باز من
من شده ام در عشق او مردم
بر سر آن خویشتن را مرده گیر
زر پرستیدن بود از کافری
قصه زر داشت مرد بحیر
بعد سالی دید فرزندش بخواب
گفت فرزندش گرو کردم سوال
گفتم آخر صورت موش چراست
صعوه آمد تن ضعیف و جان نزار
گفت من حیران و در تو آدم
من نه پردارم از ابا و نه پر
در جهان او را طلب کار آن
گر نهم روی بسوی در کشش
یوسفی گم کرده ام در چاه سار
جمله سالو سی بیابس ز نگم
گر تو یعقوبی معنی فی المثل
چون جدا افتاد یوسف از پدر
موج می زد بحر خون از دیده اش
محو گردانیم نامت بعد از این
گرچه نام یوسفش بود دمدم
یاد ش آمد آنکه حق فرموده بود
چون ز خواب خوش جدا او جای
در میان آه تو دانم که بود

در خرابی باید شرفتن خوش
سوی گنجم جز خرابی ره نبود
بار پرستی این دل خود در آن
عشق گنجم باید و ویرانه
گر رفته زر کنج با گر دو کسیه
یافتی آخر رسوم سامری
حکایت
صورتش چون موش و در گرد سر آب
گرچه اینجا آمدی بر گوی حال
گفت هر دل را که مهر زر نگاست
پاسخ دادن صعوه و عذر آوردن او
بیدل و بی قوت و قوه آدم
کی رسم در گرد سیمرغ عزیز
وصل او کی لایق چون منست
یا بمیرم یا بسوزم در رهش
باز یابم آخرش در روزگار
هست آن سالوس از گیتی گم
یوسفت ندهند گر کنی عذر
حکایت
نام یوسف ماندم بر زبانش
از میان اینبار و سلیمین
نام او بر جان خود گشتی مقیم
تن ز داز سرگشته و سود نبود
جبرئیل آمد که میگوید خدای
در حقیقت توبه بشکستی چه بود

در خرابی جای می سازم بر پیچ
دور بردم از همه کس پیچ خوش
عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست
بهر پیشش گفت عشق گنج
عشق گنج و عشق زر از کافرست
هر دلی کز عشق زر گیرد جلیل
(حکایت)
بس در آن موضع که زر بنهاده بود
گفت زر بنهاده ام آنجا که
صورتش اینست اعرنگم
(پاسخ دادن صعوه و عذر آوردن او)
همچو مورم بازوی زورم
پیش او این مرغ عاجز کی رسد
در وصال او چو نتوانم رسید
چون نیم من مرد او از جا که
گر بیابم یوسف خود را ز چاه
پای در ره ننهم زن دم بلند
می فروزد آتش غیرت دلم
(حکایت)
جبرئیل آمد که گر سرگردگر
چون در آمد امر شارحی ازین
دید یوسف را شبی در خواب خوش
لیک از بی طاقتی آن حال
گر بر آمدی نام یوسف بر زبان
عقل راز می کار کشید آن کینی

زانکه باشد در خرابی جای گنج
بو که بابم بی طلسمی گنج خوش
زانکه عشقش کار مردان آمد است
خود که گرفتم کامل که این نیست
هر که از زر بت کند او آزر
در قیامت صورتش گردد دل
چون بر داوز رها باد آن حق زر
همچو موشی گرد آن گشته دود
می ندانم تا بود پس یافت راه
بند بگیر و ز زنگ کن ای پسر
پای تا سر همچو آتش می نزار
در ضعیفی قوت موری نیست
صعوه در سیمرغ سرگرگی رسد
بر محال این راه نتوانم برد
یوسف خود باز میخواهم ز چاه
بر برم با او ز ماهی تا بماه
گر نسوزد این همه زرم نسوز
عشق یوسف هست بر عالم ام
گشت یعقوب از فراقش در خطر
بر زبان تو گذشت یوسف گذر
گشت محوش نام یوسف از زبان
خواست تا او را کو ادای خویش
بر کشید آهی بغایت در دناک
لیک آهی بر کشید آن زمان
عشق بازی بین که چه اسکنی

بعد از آن مرغان دیگر سر بسر
گر بگویم عذر یک یک با تو باز
هر که غفار است از جان کار
چون ندارای داده را چه حیله
چون نداری ذره‌ای در پیچ و تاب
زانکه آن خود هست کوی سلطان
جمله مرغان چو بشنیدند حال
ما همه مشتی ضعیف و ناتوان
نسبت او چیست با ما باز گوی
او سلیمان است و ما مور گدا
بعد از آن گفت کای بی حاصلان
ای گدایان چند ازین بی حاصلی
تو بدان چون که سیمرغ نقاب
سایه خود کرد بر عالم نثار
این بدان چون این بدانستی نخست
هر که او این گشت مستغرق بود
مرد مستغرق حلولی کی بود
گر نگشتی هیچ سیمرغ آشکار
هر کجا اینجا سایه پیدا شود
چون کسی را نیست تاب آن جمال
هست دل آینه در دل نگر
پادشاهی بود بس صاحب جمال
می‌ندانم هیچکس آن زیر تخت
هر که کردی سوی آن برج نگاه
گر کسی اندیشه کردی زان وصال

عذرها گفتند مشتی بی‌خبر
دار معذورم که می‌گردد دراز
جنگ از جان یار مردوار دارد
چون تو با سیمرغ باشی هم نگر
چون توانی یافت کی آن آفتاب

حکایت در سوال مرغان

سر بسر گفتند از بهر سوال
نه برو نه بال و نه تن نه توان
زانکه نتوان شد بعیار او چوی
در نگر او از کجا ما از کجا

جواب هدهد مرغان

راست ناید عاشقی و بیدلی
آشکارا کرد رخ چون آفتاب
گشت چندین مرغ هر دم آشکار
سوی آن حضرت نسب کردی درست
عاش اصد از تو بیان الحق بود
این سخن کار فضولی کی بود
نیستی سیمرغ هرگز سایه دار
اول پر آشکارا اینجا شود
ور نهانش هست خود بی‌محال

حکایت

در جهان حسن بی‌مثل و مثال
کو توانستی ازو یکسر بهره یافت
سر بریدیش از تن آن کس بی‌گناه
عقل و جان بر باد دادی بی‌محال

هر یکی از جهل عذری گفت
هر کسی را بود عذری بیک رنگ
هر که او در آشنایی داد مست
چون تهی کردی یک پهلوان
چون شدی در قطره ما غرق
کای بستی برده زیبا درری
کی رسیم آخر بسیمرغ رفیع
گر میان ما و او نسبت بری
کرده موری را میان چاه بند
هر که او در عشق چشم بار شد
صد هزاران سایه بر خاک او فکند
صورت مرغان عالم سر بسر
چون بدانستی به بین اکنون که چیست
گر تو گشتی گنج گفتم بر حقی
چون بدانستی که ظل کیستی
باز اگر سیمرغ میگشتی نهان
دیده سیمرغ بین گر کور نیست
هر جمالش عشق موانست باخت
ملک عالم مصحف اسرار او
روی عالم بر شد از غوغای او
وانکه نام او برآمدی بر زبان
روز بودی گرم عشقش بزار

کس نگفت از صد ار در طلع گفت
اینچنین کس کی کند عنقا بچنگ
شاید ار شی بر سر اکرم خانیست
دوست کانی چون چوی ای پهلوان
چون روی از پای دریا بی عرق
کار رمز ناشسته روی نیست آن
ختم کرده مهتری بر مهتری
گرد سدار تا یکی شد مرد ریخ
هر کسی را سوی او رغبت هی
کی رسد در گرد سیمرغ بلند
عشق کی نیکو بود از بیدلان
پای کوبان آمد و جانبار شد
پس نظر بر سایه پاک او فکند
سایه اوست این بدان ای بی‌خبر
چون بدیدی پس بکش این از فاش
لیک در حق دایما مستغرق
فارغی گر مردی و گر رستگی
سایه‌اش هرگز نبودی در جهان
دل چو آیینه پر انوار نیست
از کمال لطف خود آیینه ساخت
تا ببینی روی او بر دل نگر
در نکوی آیتی دیدار او
خلق را از حد بشد سودای او
قطع کردندی زبانش از زبان
می‌مردند از پی عشقش ز کار

مردن از عشق رخ آن دلنواز
خلق می‌مردند دایم زین طلب
لیک چون کس تاب دیدارش نداشت
آینه فرمود حالی پادشاه
گر تو میداری جمال یار دوست
پادشاه خویش را در دل ببین
گر ترا سیمرغ بنماید جمال
سایه از سیمرغ چون نبود جدا
چون تو گم گشتی چنین در سایه
سایه در خورشید گم بینی مدام
زین سخن یک ره برو بار ایستاد
زانکه نبود در چنین عالی مقام
گفت چون اسکندر آن صاحب قبول
پس بگفتی آنچه کس نشنوده است
هیچکس چون خشم اسکندر نداشت
چون شنیدند آن همه مرغان سخن
چون دل تو دشمن جان آمده
گر ترا گویند از ایمان برای
منکری گوید که این بس منکر است
عاشق آتش در همه خرمن زند
عشق را دردی بباید پرده سوز
عشق مر کاینات آمد مدام
هر که را در عشق محکم شد قدم
چون ترا این کفر و این ایمان نماند
پای در نه همچو مردان و مترس

بهتر از صد زندگانی دراز
پسر کی با او و بی او ای عجب
لذتی جز در شنیدن او نداشت
وانگهی در آینه کرد او نگاه
دل بدان کایینه دیدار اوست
عرش دان و ذره حاصل ببین
سایه سیمرغ بینی بی خیال
ور جدا گویی ازو نبود روا
کی ز سیمرغت بود پیرایه
خود همه خورشید بینی والسلام
جمله در دو هم او وار آمدند

حکایت

خواستی جایی فرستادن رسول
گفتی اسکندر چنین فرموده است

حکایت

یک بیک بی پرده اسرار کهن
جان برافشان ره بپایان آمده
ور طلب آید ترا از جان برای
عشق گو از کفر و ایمان برتر است
آره بر فرقش نهند او بس ژند
کاه جانها را برده در که پرده دوز
لیک نبود عشق بی درد تمام
در گذشت از کفر و از اسلام هم
این تن تو گم شد و از جان نام
در گذر از کفر و از ایمان مترس

نی کسی را صبر بودی روی وی
گر کسی را تاب بودی یکزمان
چون نیامد هیچ خلقی مرد او
روی او از آینه می‌تافتی
دل بدست آر و جمال او ببین
سر لباسی کان بصحرا آمده است
گر همه چل مرغ و گر سی مرغ بود
مرد و چون هستند باهم راز جوی
گر ترا پیدا شود یک پیچ تاب
جمله با سیمرغ نسبت یافتند
زو بپرسیدند کای استاد کار
چون رسولان آخران شاه جهان
در همه عالم نمی‌دانست کس
چون ترک جان بگوید عاشقی
سود و جان است جان ایثار کن
ترک کن این راه را آن بر فشان
عشق را با کفر و ایمان کار در
ساقیان خون جگر در جام کن
زر ز عشق از همه آفاق به
همه بیان را عشق هست و درد نیست
عشق سوی فقر در بگشاید
بعد از آن مردی سوی کل اتس
چند تن بی دست از طعنه ام

نی کسی را تاب بودی در همی
شاه روی خویش بنمودی عیان
جمله می‌مردند دل پر درد او
هر کس از روی نشانی یافتی
آینه کن جان کمال او ببین
سایه سیمرغ زیبا آمده است
هر چه دیدی سایه سیمرغ بود
در گذر از سایه آنگه راز گوی
تو درون سینه بینی آفتاب
لاجرم در سر رغبت یافتند
چون دهیم آخر درین ره داد کار
از ضعیفان این روش کی بر تمام
جامه پوشیدی و خود در می نهان
کین رسول اسکندر رومی بس است
گر بگفت اسکندرم باور نداشت
خواه زاهد باش و خواهی فاسقی
پس برافکن دیده و دیدار کن
ترک ایمان گیر و جان افشان
عاشق آن را لحظه با جان چه کار
گر نداری درد از ما وام کن
ذره دردی از همه عشاق به
درد را جز آدمی در خورد نیست
فقر سوی کفر ره بنماید است
مرد باید اینچنین اسرار را
باز شو چون شیر مردان پیش کار

گر ترا صد عقبه ناگه در فتد / باک نبود چون درین ره اوفتد

حکایت شیخ صنعان

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود / در کمال از هر چه گویم بیش بود

شیخ بود او در حرم پنجاه سال / با مریدی چارصد صاحب کمال

هر مریدی کان او بودی عجب / می نیاسود از ریاضت روز و شب

هم عمل هم علم با او یار داشت / هم عیان هم کشف هم اسرار داشت

قرب پنجه حج بجا آورده بود / عمره عمری بود تا او کرده بود

خود صلوة و صوم بی حد داشت او / هیچ سنت را فرو نگذاشت او

پیشوایانی که در پیش آمدند / پیش او از خویش بیخویش آمدند

موی می بشکافت مرد معنوی / در کرامات و مقامات قوی

هر که بیماری و سستی یافتی / از دم او تن درستی یافتی

خلق را فی الجمله در شادی و غم / مقتدایی بود در عالم علم

گرچه خود را قدوهٔ اصحاب دید / چند شب بر هم چنان در خواب دید

کز حرم در رومش افتادی مقام / سجده می کردی بتی را بر دوام

چون بدید آن خواب بیدار جهان / گفت دردا و دریغا این زمان

یوسف توفیق در چاه اوفتاد / عقبه دشوار در راه اوفتاد

می ندانم تا ازین غم جان برم / ترک جان گفتم اگر ایمان برم

نیست یک تن در همه روی زمین / کو ندارد عقبه در ره چنین

هر که پندش داد فرمان می نبود / زانکه دردش هیچ درمان نبود

بود تا شب همچنان روز دراز / چشم بر منظر دهانش مانده باز

هر چراغی کان شب اختر در گرفت / از دل آن پیر غمخور در گرفت

عشق او آن شب یکی صد بیش شد / لاجرم یکبارگی از خویش شد

هم دل از خود هم ز عالم برگرفت / خاک بر سر کرد و ماتم در گرفت

یکدمش نی خواب بود و نی قرار / می طپید از عشق و می نالید زار

گفت یارب امشبم را روز نیست / یا مگر شمع فلک را سوز نیست

در ریاضت بوده‌ام شبها بسی / خود نشان ندهد چنین شب را کسی

همچو شمع از تف و سوزم می کشند / شب همی سوزند و روزم می کشند

جمله شب در شبخون مانده‌ام / بار تا سر غرق در خون مانده‌ام

هر دم از شب صد شبیخون می کند / می ندانم روز خود چون می کند

ای بسا شبها که در تب بوده‌ام / من به روز خویش امشب بوده‌ام

کار من روزی که می پرداختند / از برای امشبم می ساختند

یارب امشبم را نخواهد بود روز / شمع گردون را نخواهد بود سوز

یارب این چندین علامت امشب است / یا مگر روز قیامت امشب است

یا مگر هم شمع گردون مرده شد / یا ز شرم دلبرم در پرده شد

شب دراز است و سیه چون موی او / ورنه صد ره مردمی بی روی او

می بسوزم امشب از سودای عشق / من ندارم طاقت غوغای عشق

عمر کو تا وصف غمخواری کنم / یا بکاری خویشتن زاری کنم

صبر کو تا پای در دامن کشم / همچو مردان شکل بر دامن کشم

بخت کو تا عزم بیداری کنم / یا مراد عشق او یاری کند

عقل کو تا علم در پیش آورم / یا بحیلت عقل با خویش آورم

دست کو تا خاک ره بر سر کنم / یا بزیر خاک خون بر سر کنم

پای کو تا بار جویم کوی یار / چشم کو تا باز بینم روی یار

یار کو تا دل دهد در یک غمم / دوست کو تا دست گیرد یکدمم

سوز کو تا ناله و زاری کنم / هوش کو تا ساز هشیاری کنم

رفت عقل و رفت صبر و رفت یار / این چه عشق است این چه درد است این چه کار

همنشینی گفت ای شیخ کبار / خیز این وسواس را غسلی برآر

شیخ گفتش امشب از خون جگر / کرده‌ام صد بار غسل ای بی خبر

آن دگر گفتش که تسبیحت کجاست / که شود کار تو بی تسبیح راست

گفت تسبیحم بیفکندم ز دست / تا توانم بر میان زنار بست

آن دگر یک گفت ای پیر کهن / گر خطایی رفت زود توبه کن

گفت کردم توبه از ناموس و حال / تا رهم از شیخی و حال و محال

آن دگر یک گفت ای دانای راز / خیز خود را جمع گردان در نماز

گفت کو محراب روی آن نگار / تا نباشد جز نمازم هیچ کار

آن دگر یک گفت تا کی این سخن / خیز در خلوت خدا را سجده کن

گفت اگر بت روی من انگاشتی / سجده پیش روی او زیباستی

آن دگر گفتش پشیمانیت نیست / یک نفس در درد مسلمانیت نیست

گفت نبود کس پشیمان بیش ازین / تا چرا عاشق نبودم پیش ازین

آن دگر گفتش که دیوت راه زد / تیر خذلان بر دلت ناگاه زد

گفت دیو کور ره تا می زند / گو بزن چون سخت زیبا می زند

آن دگر گفتش که هر کاگاه شد / گوید این پیر چنین گمراه شد

گفت من بس فارغم از نام و ننگ / شیشهٔ سالوس بشکستم به سنگ

آن دگر گفتش که یاران قدیم / از تو رنجورند و مانده دل دو نیم

گفت چون ترسابچه خوشدل بود / دل ز رنج این و آن غافل بود

آن دگر گفتش که با یاران بساز / تا شویم امشب بسوی کعبه باز

گفت اگر کعبه نباشد دیر هست / هوشیار کعبه‌ام در دیر مست

آن دگر گفت این زمان کن عزم راه / در حرم بنشین و عذر خود بخواه

گفت سر بر آستان آن نگار / عذر خواهم خواست و استغفار

آن دگر گفتش که دوزخ در رهست / مرد دوزخ نیست هر کو آگه است

گفت اگر دوزخ شود همراه من / هفت دوزخ سوزد از یک آه من

آن دگر گفتش بامید بهشت / باز گرد و توبه کن زین کار زشت

گفت چون یار بهشتی روی هست / گر بهشتی بایدم این کوی هست

آن دگر گفتش که از حق شرم دار / حق تعالی را بحق آزرم دار

گفت این آتش چو حق بر من فکند / من بخود نتوانم از گردن فکند

آن دگر گفتش برو ساکن بباش / باز ایمان آور و مومن بباش

گفت هرگز از من حیران مخواه / هر که کافر شد ازو ایمان مخواه

چون سخن در وی نیامد کارگر / تن زدند آخر ازین تیمار خور

هیچ زین شد پردهٔ دلشان چون / تا چه آید از پس پرده برون

ترک روز آخر چو با زرین سپر / هندوی شب را به تیغ افکند سر

روز دیگر کین جهان پر غرور / خور شد آخر ظلمت از چشمهٔ خور نور

شیخ خلوت ساز کوی یار شد / با سگان کوی او در کار شد

معتکف بنشست بر خاک رهش / همچو مویی گشت روی چون مهش

قرب ماهی روز و شب در کوی او / صبر کرد از آفتاب روی او

عاقبت بیمار شد بی دلستان / شیخ برنگرفت سر از آستان

بود خاک کوی آن بت بسترش / بود بالین آستان آن درش

چون نبود از کوی او یکدم گذشتش / دختر آگه شد ز عاشق گشتنش

خویشتن را اعجمی کرد آن نگار / گفت ای شیخ از چه گشتی بی قرار

کی کند ای از شراب شرک مست / زاهدان در کوی ترسایان نشست

گر بلفظ شیخ اقرار آورد / مردمش دیوانگی بار آورد

شیخ گفتش چون زبونم دیده‌ای / لاجرم دزدیده دل دزدیده‌ای

یا دلم ده باز یا با من بساز / در نیاز من نگر چندین مناز

از سر ناز و تکبر در گذر / عاشق و پیر غریبم در نگر

عشق من چون سرسری نیست ای نگار / یا سرم از تن ببر یا سر در آر

جان فشانم بر تو گر تو ماندی / ور بخواهی بازم از لب جان دهی

ای لب و زلفت زیان و سود من / روی و کویت مقصد و مقصود من

گر ز تاب زلف در تابم مکن / کز چشم مست در خوابم مکن

دل چو آتش دیده چون ابر آمدم / بیکس و بی یار و بی صبر از توام

جز تو جان و جهان بفروختم / بیش ازین گر عشق تو بر دوختم

همچو باران اشک می بارم ز چشم / زانکه بی تو چشم آن دارم ز چشم

دل ز دست دیده در ماتم بماند / دیده در رویت دید دل در غم بماند

آنچه من از دیده دیدم کس ندید / وآنچه من از دل کشیدم کس نکشید

از دلم حرمت دل حاصل نماند
روزگار من بشد در تنگ حال
روی بر خاک درین جان سپرم
آفتابی از تو دوری چون کنم
شیخ گفتش هر چه گویی آن کنم
گفت دختر گر تو هستی مرد کار
شیخ گفت اقرار کردم اختیار
جون بیکی شد شراب عشق یار
آتشی از شوق در جانش فتاد
عشق آن دلبر [illegible]
شیخ عاشق گشته کار [illegible]

جون دل آگاه خود حاصل نماند
جان برنج خاک ازان جان سپرم
دست باید باک از اسلام
کرد باید چار کار اختیار
با سو دیگر من ندارم هیچ کار
جون بنوشی [illegible]
باده آمد عقل جون [illegible]
دل بفعلت از قضا [illegible]

پیش ازین بر جان [illegible]
دختر ش گفت ای [illegible]
این زمان [illegible]
حلقه در گوش [illegible]
آتش عشق [illegible]
جام می بستد [illegible]
جون حریف [illegible]
عاقبت عشق [illegible]
آن زمان جون شیخ عاشق [illegible]

در شیخ [illegible]
[illegible]

بی ترسید از کسی ترسا شد او
گفت بی طاعت [illegible]
دختر ش گفت این [illegible]
جون خبر نزدیک ترسایان [illegible]
دل زدین خویشتن [illegible]
شیخ گفت ای دختر [illegible]
کس جو من در عالم [illegible]
جون نکاح [illegible]
باز دختر گفت ای پیر [illegible]
شیخ گفت ای سرو [illegible]
در ره عشق [illegible]
جمله یاران [illegible]
گفت کابین [illegible]
شیخ ازین زمان [illegible]
جون قدم در ره نهی [illegible]

[illegible]

عاقبت چون شیخ دین ترسا شود
در میان روم سر غوغا شود
هم‌نشینانش چنان درماندند
کز فرو ماندن بجان درماندند

چون بدیدند آن گرفتاری او
بار کم کردند یاری او
جمله از شومی او بگریختند
در غم او خاک بر سر ریختند

بود یاری در میان جمع چست
پیش شیخ آمد که ای در کار سست
ما همه چون تو چلیپایی کنیم
خویش را انگشت رسوایی کنیم

می‌رویم امروز سوی کعبه باز
چیست فرمان باز باید کرد باز
اینچنین تهمت پسندیم ما
همچو تو زنار بربندیم ما

یا چو نتوانیم دیدن اینچنین
زود بگریزیم بی تو زین زمین
معتکف در کعبه بنشینیم ما
تا نبینیم آنچه می‌بینیم ما

شیخ گفتا جان من پر درد بود
هر کجا خواهید باید رفت زود
تا مرا جانست دیرم جای بس
دختر ترسام جان افزای بس

همدمانید از دلم آزاده‌اید
زانکه اینجا کار ناافتاده‌اید
گر شما را کار افتادی چو من
همدمی بودی مرا در هر محن

بازگردید ای رفیقان عزیز
می ندانم تا چه خواهد بود نیز
گر ز ما پرسند بر گویید راست
کو ز پا افتاده سرگردان کجاست

چشم پرخون و دهان پر زهر ماند
در دهان اژدها از قهر ماند
هیچ کافر در جهان غور و جفا
آنچه کرد آن پیر اسلام از قضا

مرد ترسایی نبود از شیخ دور
شد ز عقل و دین و شیخی ناصبور
زلف او چون حلقه در حلقش فکند
در زبان‌ها حلقهٔ خلقش فکند

کرد او در سر نشین گیر و کسی
کو درین ره اینچنین افتد بسی
در چنین ره کو بسی دارد خطر
کس مبادا ایمن از مکر و خطر

این بگفت و روی از یاران بتافت
خوک‌بانی را سوی خوکان شتافت
بس که یاران در غمش بگریستند
سر زنان از بس همی بگریستند

عاقبت رفتند سوی کعبه باز
مانده جان در سوختن تن در گداز
شیخشان در روم تنها مانده
داده دین بر باد و ترسا مانده

وانگه ایشان از حیا حیران شده
هر یکی در گوشه‌ای پنهان شده
شیخ را در کعبه یاری چست بود
در ارادت دست از کل شسته بود

بود بس بیننده و بس راهبر
زو نبودی شیخ را آگاه‌تر
شیخ چون از کعبه شد سوی سفر
آن مرید آنجا نبد حاضر مگر

چون مرید شیخ باز آمد بجای
بود از شیخش تهی خلوت‌سرای
باز پرسید از مریدان حال شیخ
باز گفتندش همه احوال شیخ

از قضا او را چه شاخ آمد بسر
وز قدر او را چه کار آمد بسر
موی ترسایی بیک تارش ببست
راه بر ایمان ز هر سویش ببست

عشق می‌بازد کنون با زلف و خال
خرقه گشته خرده و حالش محال
دست کلی باز داشت از طاعت او
خوک‌بانی می‌کند این ساعت او

این زمان آن خواجهٔ بسیاردان
بر میان زنار بست از عاشقان
شیخ را گرچه بسی در دین ساخت
از گهر گرش می نتوان شناخت

چون مرید آن قصه بشنید از شگفت
روی چون زر کرد و زاری درگرفت
با مریدان گفت ای تر دامنان
در وفاداری نه مرد و نه زنان

گو شما بودید یار شیخ خویش
یاری او از چه نگرفتید پیش
یار کار افتاده باید صد هزار
یار ناید جز چنین روز بکار

شرمتان باد آخر این یاری بود
حق‌گزاری با وفاداری بود
چون نهاد آن شیخ بر زنار دست
جمله را زنار می‌بایست بست

از برش عمدا نمی‌بایست شد
جمله را ترسا همی بایست شد
این نه یاری و هواداری بود
آنچه کردید آن منافق بود

هر که یار خویش را یاور شود
یار باید بود اگر کافر شود
وقت ناکامی توان دانست یار
خود بود در کامرانی صد هزار

شیخ چون افتاد در کام نهنگ
جمله زو بگریختند از نام و ننگ
عشق را بنیاد بر بدنامیست
هر که زین سر سر کشد از خامیست

جمله گفت

جمله گفتند آنچه گفتی پیش ازین
بارها گفتیم با او بیش ازین
عزم آن کردیم تا با او بهم
متفق باشیم در شادی و غم

زهد بفروشیم و رسوایی خریم
دین براندازیم و ترسایی خریم
لیک رای آن دید شیخ کارساز
کز بر او یک بیک گردیم باز

چون ندید از یاری ما شیخ سود
بازگردانید ما را شیخ زود
ما همه بر حکم او گشتیم باز
قصه برگفتیم و بنهفتیم راز

بعد از آن اصحاب را گفت ای حرم
گر شما را کار بودی بر کرم
چونک در حق نیستی حاجت شما
در صواب بستی ره یاری شما

در تظلم داشتن در پیش حق
هر یکی بودی از آن دیگر سبق
تا چو حق دیدی شما را بی قرار
باز دادی شیخ را بی انتظار

گر ز شیخ خویش گردیدید باز
از در حق از چه می‌گشتید باز
چون شنیدند آن سخن از غم خویش
برنیاوردند یک تن سر ز خویش

مرد گفت اکنون ازین خجلت چه سود
کار چون افتاد برخیزیم زود
لازم درگاه می‌باشیم ما
در تظلم خاک می‌پاشیم ما

پیرهن پوشیم از کاغذ همه
تا رسیم آخر بر شیخ خود همه
جمله سوی روم رفتند از عرب
معتکف گشتند روز و شب

بر در حق هر یکی را صد هزار
گه شفاعت گاه زاری بود کار
همچنان تا چل شبان روز تمام
سر نپیچیدند هیچ از یک مقام

جمله را چل شب نه خور بود و نه خواب
همچو شب چل روز نه نان و نه آب
از تضرع کردن آن قوم پاک
در فلک افتاد جوشی صعبناک

سبزپوشان در فراز و در فرود
جمله پوشیدند از آن ماتم کبود
آخر الامر آنکه بود از پیش صف
آمدش تیر دعا بر هدف

بعد چل شب آن مرید پاکباز
بود اندر خلوت از خود رفته باز
صبحدم بادی درآمد مشکبار
شد جهان کشف بر جانش آشکار

مصطفی را دید می‌آمد چو ماه
در بر افکنده دو گیسوی سیاه
سایهٔ حق آفتاب روی او
صد جهان وقف یک یک موی او

میخرامید و تبسم می‌نمود
هر که دیدش اندر او گم می‌نمود
آن مرید او را چو دید از جای جست
کای نبی الله دستم گیر دست

رهنمای خلق از بهر خدای
شیخ ما گمراه شد راهش نمای
مصطفی گفت ای بهمت بس بلند
رو که شیخت را برون کردم ز بند

همت عالیت کار خویش کرد
دم نزد تا شیخ را در پیش کرد
در میان شیخ و حق از دیرگاه
بود گردی و غباری بس سیاه

آن غبار از راه او برداشتم
در میان ظلمتش نگذاشتم
کردم از بهر شفاعت شبنمی
منتشر بر روزگار او دمی

آن غبار از راه او برخاستست
توبه بنشسته گنه برخاستست
تو یقین میدان که صد عالم گناه
از دم یک توبه برخیزد ز راه

بحر احسان چون درآید موج زن
محو گرداند گناه مرد و زن
بس مرید از شادیش مدهوش شد
نعره زد کآسمان پر جوش شد

جمله اصحاب را آگاه کرد
مژدگانی داد و عزم راه کرد
رفت با اصحاب گریان و دوان
تا رسید آنجا که شیخ خوک‌بان

شیخ را دیدند چون آتش شده
در میان بی‌قراری خوش شده
هم فکنده بود ناقوس از دهان
هم گسسته بود زنار از میان

هم کلاه گبرکی انداخته
هم ز ترسایی بر انداخته
شیخ چون اصحاب را از دور دید
خویشتن را در میان بی‌نور دید

از خجالت جامه بر تن چاک کرد
هم بدست عجز بر سر خاک کرد
گاه چون ابر اشک خونین می‌فشاند
گاه دست از جان شیرین می‌فشاند

گه ز رامش پرده گردون بسوخت
گه ز حسرت در تن او خون بسوخت
حکمت و اسرار و قرآن و خبر
شسته بود از لوح دل یکسر بسر

جمله یاد آمدش یکبارگی
رست از جهل و ز بیچارگی
چون بحال خود فرو نگریستی
در سجود افتاد و بگریستی

همچنین در خون جگر آغشته بود / در خجالت در عرق گم گشته بود
چون بدیدند آنچنان رو داد او / ماند در اندوه و شادی جمله‌اش

پیش او رفتند سرگردان همه / در پی شکرانه جان افشان همه
شیخ را گفتند کای بی پرده راه / صبح شد از پیش خورشید تو ماه

کفر برخاست و از ره ایمان نشست / بت برست روم شد برده بدست
صبح شد ناگاه دریاب قبول / شد شفاعت خواه تو کار رسول

این زمان شکرانه بر عالم است / شکر کن حق را چه جای ماتم است
آتشی از توبه چون افروخت او / هرچه ماند جمله برهم سوخت او

قصه کوته میکنم زان جایگاه / بودشان القصه حالی عزم راه
شیخ غسلی کرد و در خرقه باز / رفت با اصحاب خود کعبه حجاز

دید از آن پس دختر ترسا بخواب / کوفتادی در کنارش آفتاب
آفتاب آنگاه بگشادی زبان / گر بلی شیخت روان در پی روان

او چو آمد در ره تو بی مجاز / در حقیقت تو ره او گیر باز
مذهب او گیر و خاک او بباش / ای پلیدش کرده پاک او بباش

از پیش بر رو بسی همراه باش / جهد از این بی آگهی آگاه باش
چون درآمد دختر ترسا ز خواب / نوری پیدا داد دلش آن آفتاب

در دلش دردی درآمد ای عجب / بی قرارش کرد آن درد از طرب
آتشی در جان سرکش اوفتاد / دست در دل زد از دستش فتاد

می ندانست او که جان بی قرار / در درون او چه تخم آورد یار
کارش افتاد و نبودش همدمی / دید خود را در عجایب عالمی

عالمی کانجا نشان راه نیست / گنگ باید شد زبان آگاه نیست
در زمانی کز همه ناز و طرب / همچو باران زو فرو ریخت ای عجب

نعره زد جامه دران بیرون دوید / خاک بر سر در میان خون دوید
می ندانست او که در صحرا و دشت / از کدامین سوی می باید گذشت

با دلی پر درد و جانی ناتوان / از پس شیخ و مریدان شد روان
همچو ابری غرقه در خون دمبدم / پای در گل کوه و با خون می دوید

عاجز و سرگشته می نالید خوش / رو بخون و بر خاک می مالید خوش
زار می گفت ای خدای کارساز / عورتی ام از همه کار باز

مرد راهی چون تو بی ره را ادم / تو مزن بر من که بی آگه بدم
بحر قهاریت را مستان خوش / من ندانستم خطا کردم مکش

هرچه کردم بر من مسکین مگیر / دین پذیرفتم مرا بی دین مگیر
شیخ را اعلام دادند از درون / کامد آن دختر ز ترسائی برون

آشنائی یافت ماه درگاه ما / کارش افتاد این زمان با راه ما
بازگرد و پیش آن بت باز شو / با ماست خود همدم و همراز شو

شیخ از ره بازگشت حالی چو باد / باز شوری در مریدان اوفتاد
جمله گفتندش ز سر باران چه بود / توبه و چندین ترو بازک چه بود

بار دیگر عشق بازی میکنی / توبه بس بی نمازی میکنی
حال دختر شیخ با ایشان بگفت / هرکه آن بشنید ترک جان گفت

شیخ و اصحابش ز پس رفتند باز / تا شدند آنجا که بود آن دلنواز
زرد میشد چون زر رخسار او / گم شده در گرد ره گیسوی او

برهنه پای و دریده جامه چاک / بر مثال مرده بر روی خاک
چون بدید آن ماه در عشقی خراب / شیخ بر رویش فشاند از دیده آب

چون بدید آن ماه شیخ خویش را / غشی آمد آن بت دلریش را
چون نظر بر شیخ افکند آن نگار / اشک می بارید خون ابر بهار

دیده بر عهد و وفای او فکند / خویشتن در دست و پای او فکند
گفت از تشویر تو جانم بسوخت / پیش ازین در پرده نتوانم بسوخت

برفکن تو پرده تا آگه شوم / عرضه کن اسلام تا در ره شوم
شیخ بر وی عرضه اسلام داد / غلغلی در جمله یاران فتاد

چون شد از بت روی او حالی عیان / اشک باران موج شد در زمان
آخر الامر آن صنم چون راه یافت / ذوق ایمان در دلش آگاه یافت

شد دلش از ذوق ایمان بی قرار / غم درآمد گرد او بی غمگسار
گفت شیخا طاقت من گشت طاق / من ندارم هیچ طاقت در فراق

می روم زین خاکدان پر صداع / الوداع ای شیخ عالم الوداع
چون مرا کوتاه خواهد شد سخن / عاجزم عفو کن و خصمی مکن

این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند / نیم جانی داشت بر جانان فشاند
گشت پنهان آفتابش زیر میغ / جان شیرین زو جدا شد ای دریغ

قطره بود او درین بحر مجاز / سوی دریای حقیقت رفت باز
جمله چون بادی ز عالم می رویم / رفت او و ما همه هم می رویم

اینچنین افتد بسی در راه عشق / این کسی داند که هست آگاه عشق
هرچه میگویند درین ره ممکن است / رحمت و نومیدی و مکر ایمنی است

نفس این اسرار نتواند شنود / بی نصیبی گوی نتوان در ربود
ای بسی جان و دل باید شنید / نه بنقش آب و گل باید شنید

جنگ دل با نفس هردم سخت شد / نوحه در ده که ماتم سخت شد
در چنین ره حاکمی باید شگرف / بو که بتوان رفت این ره ژرف

چون شنیدند این حکایت آن همه

حکایت

آن زمان گفتند ترک جاه کس

برد سیمرغ از دل ایشان قرار / عشق در جانشان یکی صد شد هزار
عزم ره کردند عزمی بس درست / ره سپردن را بیاستادند چست

جمله گفتند این زمان ما را بنقد / پیشوائی باید اندر حل و عقد
تا بود در راه ما را رهبری / زانکه نتوان ساختن از خودسری

در چنین ره حاکمی باید شگرف / خود نه بتوان رفت این دریای ژرف
حاکم خود را بجان فرمان کنیم / نیک و بد هرچه گوید آن کنیم

تا بود حاکم درین میدان لاف / گوی ما افتد مگر با کوه قاف
ذره در خورشید والا اوفتد / سایه سیمرغ بر ما اوفتد

عاقبت گفتند ما را نیست کس

حکایت

قرعه باید زد طریق این است و بس

چون رسید اینجا سخن کم گشت جوش / جمله مرغان شدند آنجا خموش
چون بدست قرعه شان افتاد کار / دل گرفت از بی قراری قرار

قرعه افکندند بس لایق فتاد / قرعه شان بر هدهد عاشق فتاد
جمله او را رهبری خود ساختند / گر همی فرمود سر می باختند

عهد کردند آن زمان کو سرور است / هم درین ره پیشرو هم رهبر است
حکم او حکم است فرمان نیز هم / زو دریغی نیست دل جان نیز هم

هدهد هادی چو آمد پهلوان / تاج بر فرقش نهادند آن زمان
صد هزاران مرغ در راه آمدند / سایه بان بر ماهی و ماه آمدند

چون پدید آمد سر وادی ز راه / شد نفیر ناله ایشان بماه
هیبتی زان راه بر جان اوفتاد / آتشی در جان ایشان اوفتاد

برکشیدند آن همه در یکدگر / چه پر و چه بال چه پا و چه سر
جمله دست از جان بشسته پاکباز / بار ایشان بس گران و ره دراز

بود راهی خالی از سیر ای عجب / زرد و بی خیر و بی شر ای عجب
بود خاموشی و بی رامش درو / بی فزایش بود بی کاهش درو

سالکی گفتش که ره خالی چراست

حکایت

هدهدش گفت این ز حرم پادشاست

بایزید آمد شبی بیرون ز شهر / از خروش خلق خالی دید دهر
ماهتابی بود بس عالم فروز / شب شده از پرتو او همچو روز

آسمان پر انجم آراسته / هر یکی کاری دگر را خاسته
شیخ چندانی که در صحرا گشت / کس نمی جنبید در صحرا و دشت

شورشی در وی پدید آمد بروز / گفت یارب در دلم افتاد سوز
اینچنین درگاه با رفعت کرا / وینچنین خالی ز مشتاقان چرا

هاتفی گفتش که ای حیران راه / هر گدا را بار ندهد پادشاه
عزت این در چنین کرد اقتضا / کز در ما دور باشد هر گدا

چون حریم عشق را شور افکند
جملهٔ مرغان ز هول و بیم راه
راه می‌دیدند پایان ناپدید
در بیابانی که طاوس فلک
چون رسیدند آن مرغان ز راه
پس بدو گفتند کای دانای راه
رسم خدمت سر به سر دانسته
رای ما آنست کین شاه عظیم
شرح گویی رسم و آداب و روش
چون سر و سامان ندارد کارشان
زانک می‌دانیم کین شاه
بعد از آن هدهد سخن را ساز کرد
هدهد باتاج چون حاضر شد
بلبل و قمری چو هم آواز آمدند
لحن ایشان هر که را در گوش شد
بعد از آن هدهد سخن را ساز کرد
چون تو جویای جوابی جوی را
گفت ای سایل سلیمان را همه
نی بطاعت این بدست آید ترا
تو مکن یکدم نقش طاعت رها
چو تو مقبول سلیمان آمدی
گفت روزی شاه محمود از قضا
در تگ دریا فکنده بود شست
گفت ای کودک چرایی غم زده
مادری دارم بر جا مانده

غافلان خفته را او در فکند | سالها کردند مردان انتظار

حکایت

درد می‌دیدند و درمان ناپدید | باد استغنا بجان چستی درد
هیچ می سنجد درون بی هیچ تنگ | کی بود مرغی دگر را جهان
جمع گشتند آن همه یک جایگاه | پیش هدهد آمدند از خود شده
بی ادب نتوان شدن در | تو بسی پیش سلیمان بوده
موضع امن و خطر دانسته | هم فراز و شیب این ره دیده
چون تویی ما را امام و اهل عشق | بر سر منبر شوی این جایگاه
زانک نتوان کرد بر جهل اساس | هر یکی را هست در دل مشکلی
بشنویم این دشت از دیار خویش | مشکل دلها ما حل کن نخست
در میان شبهه ندهد نور باز | دل چو فارغ گشت در تن در دهیم

حکایت

هر که رویش دید و عالی بخت شد | پیش هدهد صد هزاران بیشتر
چون دو معتری خوش آواز آمدند | هر دو لحنان بر کشیده زبان
بیقراری آمد و جان بیهوش شد | هر یکی را حالتی آمد پدید
بر سر کرسی شد و آغاز کرد | سایلی گفتند کای برده سبق
در میان ما تفاوت از کجاست | چه گناه آمد ز جسم و جان ما
چشم افتاد و دست بر ما یکدمی | نه بسیم این یافتم من نه بزر
زانک کرد ابلیس بی طاعتی | هر کسی گوید نباید بی عتی
چون بکردی بس منشا اهل | تو بطاعت عمر خود می بر بسر

حکایت

اوفتاده بود از لشکر جدا | باد که تیز اندر نهانی سیکی
شهسوارش گفت و در پیش نشست | کودکی اندر دمی بنشسته بود
من ندیدم چون تویی ماتم زده | کودکش گفت ای امیر مهتر
سخت درویش است و تنها مانده | از برای ما سر و رده ادم

تا یکی را پا نبود از صد هزار
بال و پر ریختند از سوز و آه
کاسمان را پشت بشکستی درو
طاقت آن راه هر گز کی توان
جمله طالب گشته و بیخود شده
بر بساط ملک سلطان بوده
هم بسی گرد جهان گردیده
پس ببازی تو هم خود در اساس
می بباید راه را فارغ دلی
تا بگیریم از اجداد عزمی در
بی دل و تن سر در آن درگه نهیم
پرده از روی معانی باز کرد
صفت زد از خیل مرغان سر بسر
غلغلی افتاد ز ایشان در جهان
کس نه با خود بود نی بیخود بدید
تو چه از ما بس سبق بردی بگو
فهم تو صافی و در دی ز آن ما
مست این دولت از آن گنج نظر
لعنتی بارد بر وهیر ساقی
تا سلیمان بر تو اندازد نظر
هر چه گویم بیشتر زان آمدی
دیده در دریا نشد کودکی
هم دلش غمگین هم بس خسته بود
سخت طفل این زمان ماتمی
اندر اندازم کنم تا بشب مقام

جون بکبر ماهی با صد زجر
گشت راضی کودک و انبار
آن همه ماهی چو کودک دیدش
شاه گفتا کم بیاش ای پسر
این بگفت و گشت بر مرکب سوار
صید ما فردا تو خواهی بود و بس
رفت سرهنگی و کودک را بخواند
چون پذیرفتم رود سوی اش گرد
گفت شادی آمد و شیون گم
خونی ز انگشت شاهی در عطا
صوفیش گفتا تو خونی بوده
گفت چون حوم رضوان بنده ای
این همه تشریف و صد چندان دگر
تا نیفتد بر تو مردی را نظر
پر باید راه را تنها مرو
مر ترا لا در کشایی زجاه
نه ترا چشم است و نه ره گو
هر که او در دولتی سوی شد
ناگهی محمود شد سوی شکار
دید محمودش چنان گفت ای در مانده
گرمرا یاری کنی چه بود زان
از کرم آمد فرود آن شهریار
گفت لشکر را که بر بار گشش
لشکرش بر بیکر گرفتند راه
کرد می بر تیبه خیرشان دند

تو ته ماهیست هر شب ای پسر | شاه گفتا خواهی ای طفل دژم
شاه اندر بکر ست امداد شد | شست کودک دولت شاهی گرفت
گفت این دولت عجب دارم خویش | دولت داری لعاب ای غلام
گر زمانی گر خود یابی چنین | دولتی تو از پی این جایگاه
طفل نقش قسم خود یابی جر | گفت امروز این بهم بکم
لاجرم صید خودم هم بکس | روز دیگر با توان نادرست
شه با نبارش بر هر چه نشاند | هر یکی میگفت شاها او گدا
این بگفت بجوخود سلطان کرد | گرد از کودک طلب کاهی سوال

حکایت

دیدن شد صوفی او را کوا | در بهشت عدلی جندان بنگد
دایما در سبزه نکویی بوده | از کجا این منزلت آمد پدید
میکدشت آنجا حب اعجمی | در نهان در زیر چشم اینان
یافتم از عزت آن یکنظر | هر که چشم دولتی بر وی فتد
از وجود خویش کی یابی خبر | گر تو بنشینی تنهایی بسی
از سر عیان درین دریا مرو | رهبر تو پیر ره آمد ترا
معصا کش کی توانی برد راه | جو بنتو هر کر رها آمد ترا
هر راست از و عمل او ورست | هر که شد در کار صاحب دولتی

حکایت

اوفتاد از لشکر خود بر کنار | پیر مردی خارکش می آمد
در چنان افتاده و خر مانده | پیش شد محمود و گفت ای خوار
من کنم سود و ترا بنود زیان | از نکو رویی ترا بینم نصب
برد حالی دست چون گل سوی خار | بار او برخر نهاد آن شهریار
با خری می‌آید از پس خارکش | ره فرو گیرید از هر سوی او
ره نمایند آن سر او چو پس شاه | پیر با خود گفت بالاغر خری
هم بسوی شاه رفتن راه دید | آن خرکه می‌راند تا رد بگشاد

تا کنم انبازی با تو بهم
لاجرم آن روز صد بگرفت
کین همه ماهی در افتاد شام
زانک ماهی گر تو شد باد
آنچه صید کرده تمه ترا
خاطر شاه ما ابنی انبار
شاه گفتا هر خوانبازی بس
گز کی آوردی اشتر گزکی کار
زانک صاحب دولتی چون گذشت
مکاه خورم کم جز امان گه
نزاع تو کردی بدین جوان رسید
گرد در من طرفة العین نگاه
یا حبشی در یکدم بصد سر فتند
راه نتوانی بریدن بی کسی
در همه کاری سبب آمد ترا
در همه کاری سبب آمد ترا
بنودش در راه هر خلقی
خار در پشتش همه کلم خستند
خار او افتاد می خارید سر
یار خواهی گفت خواهم ای سوار
لطف بنود از نکورویان عجب
رخش سوی لشکر خود راند باز
تا به پیندد روی ماه روی او
چون بر راه ایست ظالم لشکری
چون بدید او را خجل شد پیر راه

دید زیر خرزه ای آشنا / در عبادت اوفتاده در دعا
کرده ام محمود را … خویش / گفت یارب با که گویم حال خویش
شاه با او گفت کای درویش من / چیست کار تو بگو درویش من
گفت بیدانی تو کارم گر شمار / خویشتن را هیچ کو نه ساز
پیرمردی ام معیل بارکش / روز و شب در دشت باشم خارکش
خار بفروشم خرم نان تهی / می توانی که سر انانی دهی
شهریارش گفت ای … / رنج کن تا زر دهم خارت …
گفت ای شاه این زکال … / که بجز ویشم … همیان زر
لشکرش گفتند ای ابله … / این دو خوار در دهی ای اهل کل
پیر گفت این جوی … / در بر کم افتد این خریدار …
مقبلی چون دست بر خارم نهاد / خار را صد گونه نگارم نهاد
هر که خواهد گر چنین خاری خرد / هر سر خاری بدیناری خرد
نامرادی خار بسیارم نهاد / تا چو اوی دست بر خارم نهاد
گرچه این خاریست ارزان … / چون ز دست او … جان این
دیگری گفتش که ای … / تا توانم بدی چون آرم راه

حکایت

من ندارم قوت … عاجزم / اینچنین ره پیش نامد گرم گرم
وادی دوردست راه مشکلش / من بمیرم در نخستین … منزلش
کو نماند آتشین در ره … / اینچنین کاری نه کار هر کسست
صد هزاران عقل اینجا … نهاد / وانکه بنهاد … سر بر … نهاد
در چنین راهی که مردان بی بها / جادری در سر کشیده …
در خور … چه خرد … / گر کنم عزمی بمیرم زار زار
… پیشش گفت ای … / تا یکی داری تو در دل صد …
چون ترا این جا که … / خواه میر خواه نه … گمست
هست دنیا چون نجاست سر بسر / خلق می میرند در روی …
صد هزاران خلق همچون … / زار می میرند در دنیا …
ما اگر … دین می برم خوار / هر که در عین نجاست … زار
این طلب که از توان … / گر بمیرم از غم این هم روا
چون خطاها در جهان بسیار هست / یک خطا دیگر همان …
گر کسی را عشق بدنامی بود / به ز کناسی … بود
صد هزاران خلق در … / در پی دینار و آیین …
گر کرم این سودا … / تو کسی گیری … گشت
کی ازین سودا تو دل … / چون بطراری همه سودا کنی
گر کسی گوید … این هوس / چون رسی آنجا تو چون … کس
در غرور این هوس کی جان دهم / هر که دل در خانه دو کان دهم
این همه دید و … / یک نفس از خود … دیدم …
کار ما از خلق شد … / چند ازین مشتی گدا …
تا بمیرم از خود و ز خلق پاک / بر نیاید جان ما از خلق پاک
هر که او از خلق کلی مرده است / پیر گو چون محرم این پرده است
محرم این پرده جان … / زنده از خلق … هست
بار در ره گر تو هستی مرد کار / چون زبان آخر ز دستان …
تو یقین دان کین طلب … / کار … بست
بر درخت عشق … بار / هر که دارد برگ این … دار
عشق چون در سینه … / جان آنکس … دل
مرد را این درد در خون افکند / سر کون از پرده بیرون افکند
یکدمش با خویشتن … / بکشدش و … خواهد …
گرد ما ایشان همه … / ورد نانی … باشد خبر
در بود از ضعف عاجز … مور / عشق پیش آید … لحظه …
مرد چون افتاد در بحر خطر / کی خورد یک لقمه … جگر

حکایت

شیخ خرقانی به نیشابور شد / رنج راه آمد بر او رنجور شد
هفته ای بنشسته در گوشه ای / گرسنه افتاده بد بی توشه ای
چون برآمد هفته گفت ای اله / گرده نانی مرا کن سر براه
هاتفی گفتش برو زان … / جمله میدان نشابور حال
گفت اگر جاروب و غربالم بجای / وجه نانم را چه اشکالم بدی
چون ندارم هیچ ای … / بی جگر تا نیم ده خون مخور
هاتفش گفتا که آسان بایدت / خاک روبی کن اگر نان بایدت
چون برو … خاک میدان سر بسر / نیم جو چون رو نمایی نان …
پیر رفت و کرد زاری بس بسی / تا بشد جاروب و غربال از کسی
خاک می رفت و … می گرفت / آخرین غربال آن زر بار یافت
شادمان شد نقد او … / رفت سوی نانبایی سر به راه
تا که مرد نانوا انگشتی بداد / شد همی جاروب و غربالش جاد
آتشی افتاد و اندر جان پیر / در تک استاد و برآمد زو نفیر
گفت چون می نیست … اکنون / زر ندارم چون دهم تاوان کنون
عاقبت می رفت چون دیوانه / خویش را افکند در ویرانه
چون در آن ویرانه شد … / دید آن غربال و آن جاروب هم
شادمان شد پیر و پس گفت ای اله / این هوا کردی جهان بر من سیاه
زهر کردی نان من در جان تنگ / کو برو جان باز گیر …
هاتفش گفتا که ای ناخوش منش / خوش نباشد هیچ نانی با خورش
چون نهادی نان … در کنار / در فرودم نان خورش منت بیار
بود آن دیوانه از دل خاسته / برهنه می رفت خلق آراسته

حکایت

گفت یارب جبه ای محکم / همچو خلقان دگر کن جبه هم
هاتفی آواز داد و گفت هین / آفتاب گرم دارم در نشستن
گفت یارب تا کنم داری عذاب / جبه بنود ترا به زآفتاب
گفت روده روز دیگر صبر کن / تا ترا یک جبه بخشم بی سخن
چون بشد ده روز مردی سوخته / جبه آورده بر هم دوخته
صد هزاران باره بر وی … بود / زانکه آن بخشنده … بود
مرد مجنون گفت ای دانای راز / ژنده و بر هم دوخته زان روز …
در خزانه جامها … سوخت / کاینچنین ژنده همی بایست دوخت
صد هزاران باره بر هم دوخته / کاینچنین ژنده همی بایست دوخت
کار آسان نیست بر درگاه او / خاک می باید شدن در راه او
پس کسا کاید درین درگه فراز / کاه سوزد که فرو ریزد ز نور
چون … مقصودی رسید / عین حسرت دید مقصودی …
رابعه در راه کعبه هفت سال / گشت بر پهلو … حال

حکایت

چون به نزدیک حرم آمد تمام / گفت آخر یافتم حج تمام
چونکه کرد آهنگ آن دل … / شد همی عذر زنانش آشکار
بازگشت از راه و گفت ای ذوالجلال / راه پیمودم به پهلو هفت سال
چون ندیدم روز بازاری حسن / او فکندی در رهم خاری حسن
یا مرا در خانه خود ده قرار / یا ندا آید ز خانه …
تا بنا شد عاشقی چونی را / کی شناسد قدر صاحب …
تا که میکردی درین بحر فضول / موج میزن در رد و قبول
کز پیش کعبه حاجت … / کر درون دیر …
گر ازین گرداب سر بیرون کنی / هم نفس جمعیتی افزون کنی
ور درین گرداب سر بیرون کنی / هم نفس جمعیتی افزون کنی
ور درین گرداب مانی مبتلا / سر کشی گردد ترا چون آسیا
بوی جمعیت نیابی یک نفس / می نشورد وقت تو از یک نفس
بود در کنجی یکی دیوانه خوار / پیش او آمد عزیزی نامدار
گفت می بینم ترا الحق … / هست … جمعیتی

گفت چون جمعیتی یابم ز کس / چون خلاصم نیست از یک کس حواس
بنم پشه چونک در مردود شد / نفر آن برگشته سر مردود شد
من بگریزم و تو فتم ز رحمت / پشه و کنگ و مگس وارم نصیب

حکایت

دیگری گفتش گنه دارم بسی / با گنه چون ره برد آنجا کسی
چون مگس آلوده باشد بی خلاف / کی رسد سیمرغ را در کوه قاف
چون ز ره سر تافت مرد پر گناه / کی تواند یافت قرب پادشاه
گفت ای غافل مشو نومید ازو / لطف میخواهد و کرم جاوید ازو
گر باسانی بیندازی سپر / کار دشوارت شود ای بیخبر
ور بتو دی مرد یابت را قبول / کی بدی هر شب برای او نزول
گر گنه داری تو لست باز / توبه کن کین نخواهد شد فراز
گر بدی در که بصدق ای دمی / صد فتوحت پیش باز آید همی
کرده بود آن مرد بسیاری گناه / توبه کرد از شرم و باز آمد به راه

حکایت

بار دیگر نفس چون قوت گرفت / توبه را بشکست و پی شهوت گرفت
مدتی دیگر ز راه افتاده بود / در همان نوعی گناه افتاده بود
بعد از آن دردی درآمد در دلش / در خجالت کار شد بس مشکلش
چون که جز بی حاصلی بهره نداشت / خواست تا توبه کند زهره نداشت
روز و شب چون گندمی بر تابه / دل بر آتش داشت از جو نابه
گر غباری در رهش پیوسته بود / ز آب چشم او همه بنشسته بود
در سحرگه هاتفش آواز داد / ساز کارش کرد و کارش ساز داد
گفت میگوید خداوند جهان / چون تو اول توبه کردی ای فلان
عفو کردم توبه و بپذرفتمت / می توانستم ولی نگرفتمت
بار دیگر چون شکستی توبه پاک / دادمت مهلت نکشتم خشمناک
در جنابت این زمان ای بیخبر / آرزوی تو کی باز آیی دگر
باز آی اکنون که در بگشاده‌ام / تو غرامت کرده ما استاده‌ام
یکشبی روح الامین در سدره بود / بانگ لبیکی ز حضرت می شنود

حکایت

بنده گفت این زمان کو میخواندش / می ندانم تا کسی میداندش
این قدر دانم که عالی بنده است / نفس او مرده است و او دل زنده است
خواست تا بشناسد او را آن زمان / روز گشت آگاه در هفت آسمان
در زمین گرد و در دریا بگشت / بر سر کوه و در صحرا بگشت
چون ابها موی ندید از وی اثر / گشت از حضرت بر و حالی دگر
سوی حضرت باز شد تا حضرت / هم چنان لبیک می آمد جواب
از کمال عزت او داد گشت / بار دیگر گرد عالم در گشت
هم ندیدان بنده را که هست ای / سوی او خسرو را ما نهی ای
حق تعالی گفت عزم روم کن / در میان دیر سو معلوم کن
رفت جبرئیل و مدرس آشکار / کان زمان میخواست بت زنهار
جبرئیل آمد از آن حالت بجوش / سوی او حضرت باز آمد پر خروش
بس زبان بگشاد کای دانای راز / پرده کن در پیش من زین راز باز
آنکه در دنیا کند بت را خطاب / تو بلطف خود دهی او را جواب
حق تعالی گفت او هست سیاه دل / می نداند زان غلط کرد است راه
گر ز غفلت ره غلط کرد آن سقط / من چو دیدم ام نکردم ره غلط
هم کنون راهش دهم تا پیشگاه / لطف ما خواهد شد او را عذرخواه
این بگفت و راه جانش بر گشاد / در خدا گفتن زبانش بر گشاد
تا بدانی تو که آن ملتست / آنچه اینجا میبرد بی علتست
بی همه زهاد مسلم می خرند / هیچ بر درگاه او هیچ می خرند

حکایت

صوفی میرفت در بغداد زود / در میان راه آوازی شنود
کان یکی گفت انگبین دارم بسی / می فروشم سخت ارزان کسی

شیخ صوفی گفت ای مرد صبور / می دهی چیزی بهیچی گفت دور
تو مگر دیوانه ای بوالهوس / کی به هیچی کس دهد چیزی بکس
هاتفی گفتش که ای صوفی درآی / یک قدم زینجا که هیچی بر ترای
تا بهیچی همه چیزت دهم / ور دگر خواهی بسی بر سر نهم
رحمت او بین که با ساحر علی / در فشان آید ز بهر کافری
حق تعالی گفت قارون زار زار / خواند ای موسی ترا هفتاد بار
تو نداری هیچ بار او را جواب / گر نداری در کرم کردی خطاب
شاخ شرک از جان او بر کندمی / خلعت دین در برش افکندمی
کردی ای موسی بصد دردش هلاک / خاکساری را فرو بردی بخاک
گر تو او را آفریده بودئی / در هلاکش آرمیده بودئی
آنکه بر بی رحمتان رحمت کند / اهل رحمت را ولی نعمت کند
هست دریا بار فضلش بی دریغ / در بر آن جرم با یک اشک میغ
هر کرا باشد چنان بخشایشی / کی بغیر آرد ازو آلایشی
هر که او عیب گنه کاران کند / خویشتن از خیل جباران کند
چون بمرد آن مرد پر چند از گناه / گفت می بردند تابوتش به راه

حکایت

چون بدیدان زاهدش کرد احتراز / تا نباید کرد بر چنین نماز
در شبان زاهد مگر دیدش بخواب / در بهشتش روی او چون آفتاب
مرد زاهد گفتش آخر ای غلام / از کی آوردی این عالی مقام
در گنه بودی تو تا بودی همه / پای تا فرقت پر آلودی همه
گفت از بی رحمی تو کردگار / کرد رحمت بر من آشفته کار
عشق بازی بین چه حکمت میکند / میکند آنکار رحمت میکند
حکمت او در شبی چون پر زاغ / کودکی را میفرستد با چراغ
بعد از آن بادی فرستد تیز رو / کان چراغ او بکش برخیز رو
پس بگیرد طفل را بر رهگذر / گر چه گشتی آن چراغ ای بیخبر
زان بگیرد طفل را در حساب / میکند با او بصد سو خطاب
گر همه کس جز نیاری هستی / حکمتش را عشق بازی نیستی
کار حکمت جز چنین نبود تمام / لاجرم خود آنچنین آمد مدام
در ره او صد هزاران حکمت است / قطره را صد بحر در رحمت است
روز و شب آن هفت پرگار ای / از برای تست بر کار ای
طاعت روحانیان از بهر تست / خلد و دوزخ عکس لطف و قهر تست
قدسیان جمله سجودت کرده اند / جزو و کل غرق وجودت کرده اند
از حقارت سوی خود منگر بسی / زانکه ممکن نیست بیش از تو کسی
جسم تو جزوست جانت کل کل / خویش را عاجز مکن در عین ذل
کل چو بر یاد تو جزوت شده / جان تو بشتافت عضوت شده
نیست تن از وی جدا عضوی ازوست / نیست از جان تن جدا جزوی ازوست
چون عدد نبود درین راه احد / جزو و کل گفتن نباشد تا ابد
صد هزاران ابر رحمت فوق تو / می‌بارد تا فزاید شوق تو
چون در آید وقت رفتن کل / از برای تست حاجتها ز کل
هرچه جمله انبیا و ملایک کرده اند / از پی تو خود همه یک کرده اند
جمله طاعات ایشان گرو / بر تو خواهد کرد جاویدان نثار

حکایت

گفت عباسه که روز رستخیز / چون ز هیبت خلق افتد در گریز
عاصیان و غافلان را از گناه / روی‌شان گردد بیک ساعت سیاه
خلق بی سرمایه حیران مانده / هر یک از حضرت پریشان مانده
حق تعالی از زمین تا فلک / صد هزاران ساله طاعات ملک
بال بستانند همه از لطف پاک / وا فکنند اندر سر این مشت خاک
از ملایک بانگ خیزد ای اله / از چه بر ما میزنند این خلق راه
حق تعالی گوید ای روحانیان / چون شما را نیست زین سود و زیان
خاکیان را کار میگردد تمام / نان برای گرسنه باشد مدام

دیگری گفتش مخنث گوهرم
گاه رندم گاه زاهد گاه مست
گه برد تا بتکده دیو از رهم
گفت آری آن بود در هر کسی
چون نبود در طاعت دل یکسی
ای تنورستان غفلت جای تو
چون شود دایم نفس سگ رهزنت
بار چندش بهر موضع سی
در میان آن گروه بی ادب
گفت این چو چند جوکی دلبنی
کم شد در ناجوانمردی خویش
همچو مردان ذل چو دکرد احسان
گر تو پیش آیی زموی در نظر
گر تو حق را بنده بکمر مباش
بندگی کن پیش از این دعوی
ای مخنث جامه مردان مدار
در خصومت آمدند در جها
در شما این جامه را اهل آمد
گر شما هستید اهل جنگ و کین
مردوار در شرق معنی گشتن
گر بدعوی عشق هم این میدان کنی
بود اندر مصر شاهی نامدار
چون وقوفی شد ز عشقش شاه را
یا برکه شهی این کشور بکوی
چون برفت آن مفلس خویشتن

گاه هست و نیست گاه هست
گر فرشته باز گیرد ناگهم
زانک مردم یک صفت نبود بسی
با صلاح آمی بعید آستگی
گرد مطلوب سرتا با تو
گر آید از مخنث گو سری

حکایت

گاه نفسم در خرابات افکند
که میان مرد و حیران ماندهام
گر همه کس پاک بودی از نخست
تا کی کمند گره عشم سرکشی
اسک چون شنگرف اسرار ولکت
گم شد از بغداد شبلی چندگاه

حکایت

چشم بر بنشسته بود و خشک لب
در رده دیناه مرد نه زنی
شرم میدارم من از مردی خویش
گرد بر استادگان عرش بار
خویشتن را از تنی مهتر
ور تو مرد ایزدی اندر میاش
مرد حق شوعت از محی

حکایت

سائلی گفت ای بزرگ کار جوی
من چو ایشانم ولی در زاهدی
هر که جان خویش را آگاه کرد
گر تو پیش آیی زموی در نظر
هیچ ذمت گر تعاون میکند
نیست ممکن در میان خاص و عام
چون ترا صحبت بود در زیر دلق

حکایت

دو مرقع پوش در دار القضا
در خصومت بر سر جهل آمدند
این لباس از سر سدا اندر فتن
به بود زین سان مرقع داشتن
سردهی باید ترک حاکمی

حکایت

قاضی ایشان را بکنجی برد باز
جامه تسلیم در بر کرده اید
من که قاضی ام نه مرد معنوی
گر اسیر راه عشق مبتلا
سر بدعوی عشم این میدان تو

خواند حالی عاشق گمراه را
یا نه در عشقم ترک سر بگوی
شاه و گفتا بر بدش زتن

گفت چون عاشق شدی زنهار
چون نبود آن مرد عشق مرد کار
حاجبی گفت زانک او عاشق نبود

سر زمانی مرغ شاخی دیگرم
گاه جانم در مناجات افکند
چون کنم در چاه زندان ماندهام
اینچنین گر شدی صحبت در
تن فرو ده بار ام و خوشی
سیم خوردن چیست برکار دست
کس بسوی او بجای میبرد
در مخنث خانه اش دیده بسی
این چه جا رفتست آخر باز گوی
نی زنی در دین نه مردی این
ریش خود دستار خوان راه کرد
خویشتن را ار همی مهتر
تمکری باشی که او دست میکند
از مقام بند کی زیر مقام
چون نمایی خویشتن صوفی بخلق
خویشتن زین پیش بر کرد آن
گفت صوفی خود ببیاسد جنگ سار
این خصومت از چه در سر کرده اید
زین مرقع شرم میدارم تو را
بر کشی برک توانی از بلا
تا رسوایی نباشی بار تو
مفلسی بر شاه عاشق گشت زار
از دو کارا کنون یکی کن اختیار
کرد او از شهر رفتن اختیار
در طریق عشق بس صادق نبود

۵۹۶

گرچه نان بودی نه مرد کار
گرز من وی برید هواستی
لیک چون در عشق دعوی کرد او
دیگری گفتش که نفسم دشمن است
نفس سگ سر کشد فرمان کم
در عجایب مانده ام زین بی وفا
نفس تو هم احول و هم اعور است
نیست روی آن که این سگ شود
بود در اوسط همه بیکانی
با چنین عمری بحیل ار استه
بنده دارد در جهان این سگ
یافت مردی گورکن عمری دراز
تا چو عمری گور کندی در مغاک
گور کندن دیدی پیشه نمود
پس همان بدکان با جهول
تا شود این نفس کافر مسلمان
با همه در طبع نفس کافرم
چون درینکر در نفس از راه
اسب چندان کوی تا رد سوار
هر که این سگ را بر دی گرد
هر که این سگ را کند بند گران
زنده بوشید و میشد بر راه
گرچه بارا خود بپستود در راه
زانک جانت ذوق دین بشناخت است
در سرت افسار کرده روز و

سر بریدن کرده ای اینجا اختیار
شهریار از مملکت برخاستی
سر بریدن به بود گر پار او

حکایت

می نه دانم چون روشن جانم
تا چرا افتد او در آشنا
هم سگ بس کاهل و بس کافر است
گر دروغ همچنین سر بیشود
وز جوانی شیفته دیوانگی
کی شود آن نفس سگ پیراسته
بندگی سگ کند هر کسی

حکایت

از عجایب هیچ دیدی زیر خاک
یک دم قربان یک ساعت در
از سر صدقی کند ایمان قبول
با مسلمان با همه در میان
در درون خویش کافر بوده ام
بس عجب باشد اگر گرد و سیاه
در برابر ما دو سگ در شکار
در دو عالم شیر آید در کمند

حکایت

تا کمان او را بدان ما شاه
کانک او خود را ستود آگاه
نفس تو از تو خری بر ساخت است
تو بامر او فتاده در طلب

هر که بروی بر سر از جانان بود
بر میان بستی کمر در پیش او
گر بدان گفتم که تا سر در فروغ

حکایت

آشنا شد گرگ در صحرا مرا
گفت ای سگ در جوار گرده
گر کسی استادی او را در دو
بود در اول همی حاصلی
بود در آخر گر بیری بود کار
چون ما دل تا از حاصلت
صد هزاران دل بمرد از غم

حکایت

گفت این دیدم عجایب حال
یکشبی عیار گفت ای جامران
آن تواند بود ما آمدند
این نیار ستند کرد و کرد راست
کافرست این نفس بی حسن
دل سوار مملکت آمد بقیم
هرچه دل از حضرت جانان گرفت
وانکه این راز بود خوش کرد

حکایت

گفت بس به از آنان ای خویش
لیک چون شد و اهم چو بی سگ
وانکهی بر تو نشسته چون اسر
هرچه فرماید ترا ای هیچ کس

عشق ورزیدن بر تو تا آن بود
هر دو عالم شدی در روش او
کم زند در عشق لاف ما دره
چون روم در ره که همره ره نیست
وآشنایی نیست این عنان را
همچو خاکی با حالت گرده خوش
از دروغ این نفس تو گر در شاغ
کور کی و بیدلی و غافلی
جان خرف مانده من گشته زار
حاصل الا جرم بی حاصلت
زین سگ کافری مرد
سائلی گفتش که جزی کوی باز
کین سگ نفسم همی هنگام سال
اینچنین گر پر شود از کار آن
انبیا از صد هزاران مست آمد
در میان چندین بلکه خاست
گشتن او کی بود آسان چنین
روز و شب این نفس اوراندم
نفس از دل بر هم چند آن گرفت
گرد کفش در بنا بد هیچ
خاک او بهتر ز خون دیگران
پیر گفت ای بی خبر من خموش
بر ز چو تو صد هزاران سگی
تو شده در زیر بار او اسیر
کام و ناکام آن توانی کرد

لیک چون من سر درین شناختم
ای گرفته بر سگ نعمت خوشی
تیرگی دیده و کری گوش
روز و شب پیوسته لشکرگری
خورش خوشی با نفس سگ در ساختی
چون در آمد گرد تو شاه چشم
غم مخور گر با هم اینجا گم رسد
آن دو ره به چون بهم همبر شدند
الده می برسد در کار گاه گرچه خوری
دیگری گفتش که ابلیس از غرور
من چو با او بر نمی آیم بزور
گفت تا در پیش تست این نفس سگ
گر کنی یک آرزوی خود تمام
دستت از اقطاع او کوتاه دار
گفت ابلیسم زد از پس راه
مرد گفتش کای جوانمرد عزیز
گفت دنیا جمله او طلع منست
من بدینش میکنم اسکون سخت
مالک دینار را گفت ای عزیز
گفت برخوان خدا نان میخورم
در غم دنیا گرفتار آمدی
چون تو بود و دادی تو مرد است کر
مرد و عالم را الیاس تو حرمت
کاه قارون کرده بکد است
رنج این دنیا و هر ناکی ترا

نفس سگ را در جو خود ساختم
در تو افکنده و شهوت آتشی
پیری و نقصان عقل و جسم تو
یعنی ابلیس بیرار در کی رسید
عشرتی با او بهم برداشتی
مرد بر دست قدرت او آمدی

حکایت

پس بعشرت چون بکه کم شدند
باکی آخر زیستم با هم بکوی

حکایت

در دلم از غبن او افتاد شور
از برت ابلیس گرد بیک
در توحید ابلیس باشد و اسلام
تا نباشد هیچکس را با تو کار

حکایت

آمده در پیش این ابلیس سر
مردم نیست انکه دنیا دوست
زانک در دنیا من از حکم سخت

حکایت

پس همه فرمان شیطان می کنم
خاک بر فرقت که مردار آمدی
کی توانی داد آسانش ز دست
اشک می بارند و بود در معصیت
گاه شد او شد شدت داشته
لاشی تا بود ندین لاشی ترا

چون تجرمن بر تو می گردد سوار
آن توان آتش شهوت ببرد
این چه صد چندین بماند کند
چون در آمد از هم سوی سپاه
ای بای بست عشرة او ادیم
گر زهم اینجا جدا خواهید شد

حکایت

خسروی در دست شد باتو راز
گفت ما را گر بماند از عمر بهر

حکایت

چون کنم گر وی نجاتی باشدم
عشوه ابلیس از تلبیس تست
گلخن دنیا که زندان آمدست
عاقلی شد پیش آن صاحب دلی

حکایت

خسته دل بود از تو آزرده بود
تو بگو او را که عشرم را بکن
هر که بیرون شد زاوطلاع تمام

حکایت

دیوت انده برد اکنون نیست
گر ترا گفتم که دنیا کن نثار
ای زغفلت غرقه دریای راز
چیست دنیا آسمان حرص و آز
حق تعالی گفت لاشی نام او
در هر یک ذره لاشی کم بود

چون تو بسی بهتر ز چون تو صد هزار
از دولت نور روز بر تو سپرد
سر بسر ببرا جل را جا کند
هم تو بار اختی و هم تو نیست زاد
تو جدا افتی ز سک سک از تو هم
پس بفرقت مبتلا خواهید شد
زانک در دوزخ چو شه باهم رسید
وآن دو دو دید راز هم کند
درد کان بوتیس دو زان شهر
راه بر من می زند وقت حضور
ورنه بی معنی جیوتی باشدم
در تو ملک آرزو ابلیس تست
سر بسر اقطاع شیطان آمدست
کرد از ابلیس بیاری گله
گردین بر من نظاری تباه
خاک از ظلم تو بر سر کرده بود
دست از اقطاع من کوتاه کن
نیست با او هیچ کارم والسلام
می ندانم حال خود آن تو نیز
در مسلمانی بحق خولیت نیست
این زبان میکو مت محکم بدار
می ندانی کن کز می مانی تو باز
مانده از نمرود و از فرعون باز
تو چنین او گفته در دام او
کی بود فرزند محکم که او مردم بود

کار دنیا چیست بیکاری همه
چون شود از آتش سوز تیز
هر که چون پروانه شد آتش پرست
در نگر تا هست جای آن ترا
خواجه می گفت در وقت نماز
تو ز بار حق و بکنجی در جهان
ده غلام و ده کنیزک کرده است
گر چو من یک کرده هست داری
روی می این ساعت بگردان آن ار
پیش ازین کر سحر را بر دوام
هر کرا آن لحظه کرد ابید روی
تا مرا چون گل زر نبود بدست
گفت ای از صورت حیران شده
مرد معنی باش و در صورت مپیچ
زر که مشغولت کند از کرد کار
نی کسی را از زر تو یار یی
نی چو عمری و چو رندی باید
اه تو مرد دکان می باید
ای همه چیزی بهیچ داده تو
غرق دنیا هی بیاید دست
نفقه کن چیزی که داری در دو
چون ترا در دست جان سوال
آن بلا ست خوش تسوداتی
هر که صید ای خود شده ای او
وا و را این در میان چون قرار

چیست بیکاری گرفتاری همه
شهر مردی گر از و بیری گریز
سوختن را شاید ان مغرور مست

حکایت

کای خدا رحمت کن و کارم بساز
می خرامی اربکردر جهد رزان
رحمت آنجا که بود در برده راست
انکهی تو جای رحمت داری
تا شوی خالی چو مردان آر همه
روی کرد ابید با ستی مدام
او چنین میرد تو با کی رو بجو
همچو گل خندان نه بتوانم نشست
از دولت صبح صفا پنهان شده
چیست معنی اهل صورت هیچ هیچ
بت بود در خاک افکن زر نهار
نی ترا هم بیشتر بر خور دار هیچ
گر جوی بر هیچ بشنید باید
چه دکان از مرد جان می باید
بس چنین دل بر همه نهاده تو
وین بدنیت دست مده ای عزیز
لن تنالوا البر حتی تنفقوا
مال و ملک و این و سوال گذاشت
تا کی از تزویر با حق هم بلا بس
کم شود از وای پستر با پای او
پس الف را این میان جا کو ار

ست دنیا آتشی افروخته
همچو شیران چشم این آتش مدوز
این همه آتش ترا در پیش و پس

حکایت

این سخن دیوانه بشنود از و
منتظری سر بر فلک افراشته
نیک بنگر با تو یا این همه کار
تا نگردانی ز ملک و مال روی
پاک دینی گفت مشتی حجه ی
برگ زر آن شاخ بستانی چه سود
دیگری گفتش که من زر دوستم
عشق دنیا و زر دنیا مرا
روز و شب تو روز کوری مانده
زر بصورت رنگ گردانید سنگ
زرا اگر جانی بغایت در جهد است
گر تو یک جو زر دهی در روش را
تو مشتی زری با حلی دو ست
جان شب بر مت شد و عشق زر
انک جسم مست تا در زر دگر
تو فراغت جوی اندر مشغله
هر چه هست آن ترک می باید گرفت
گر بلاسی خوا بکاهت آمدست
گر نسوزی آن بلاس ایجام هم
وا و حرف آمد الف وا و ای علام
تو مریدی داشت اندک پایه ز

هر زبان خلقی دگر را سوخت
ور نه چون پروانه زین آتش بسوز
نیست ممکن گر بسوزد هر نفس
کاین چنین آتش بسوزد جان ترا
گفت رحمت می بسوزد زود دار
خاک دیوارش مدر بگذاشته
جای رحمت داری اخر گرم دار
یک نفس تماید تکمیل روی
مرد را در نوع گرد اندیشه ی
روی او اکنون نگردانی چه سود
عشق زر چون مغز شد در پوستم
گرد بر دعوی بی معنی مرا
بسته صورت چو موری مانده
تو چو طفلی مبتلا گشته برنگ
از برای فضل فرج است
کاه او را خون خوری که چو شور را
داغ پهلو شو از بشتی او
تا در آید از دکانت بک شرر
زر دمانت از زر بکشد روزگار
چون نهانی در تو افتد ولوله
زانک هم جان برگ می باید گرفت
گر بلاست بند است آمد
زرسی فرو از حسابی هم
هر دو را در خاک چون هم دام
گرد رز پنهان زشیخ خود مگر

هیچ میدانست و حرمتی [illegible]
وادی شان پیش آمد آسمان
شیخ گفت او چپید و دو راه
گر کسی را جهت گیرد دستم او
باز دردین چون خر کنند داو
سرگرا در راه گره ماند
رفت شیخ بصره پیش رابعه
گفته گر هیچ کس نشنیده
رابعه گفتش که ای شیخ جهان
مرد و بگرفتم یک دست از آن
مرد دنیا جان و دل بر جوان نهد
وارث او را بود آن زر حلال
چون درین ره می بکشد موی
چون سر موی محابا روی هست
عابدی کز حق سعادت داشت او
خانه بود دشش درختی در میان
یافت عابد از خوش آواز او
می بباید گفت کاخر ای عجب
گرچه بودی در زیر کی [illegible]
تو بدین ازان فروشی هم مباش
دیگر گفتش دلم بر آتش است
عالم شادی مرا حاصل ازو
شهریاری چون دمم گلی زرد است
گفت ای دون همت [illegible]
قصر تو گر خلد جنت آمده است

هم چنان میداشت آن [illegible]
اسکار باشد دران وادی دو راه
در کدامین ره رویم این جایگاه
دیو بگریزد به تنگ از هم او
دست زیر سنگ بی سنگ آید او
پای بستی در درون چه ماند

حکایت

برکسی نه خوانده سفید دیده
چند باره رشته بودم ریسمان
آن دری دیشم گرفته آن زمان
صد هزاران دام دیگر گون نهند
او بماند در غم و در وبال
نیست کس را گنج گنج و رنج

حکایت

چارصد ساله عبادت داشت او
بر درختش کرد مرغی آشیان
اندکی انسی بدید باز یاد او
این همه طاعت که کردی [illegible]
بانگ مرغی کرد آخر در جوار

حکایت

زانکه زاد بودمش چار جوی
چون تو ام برگرفتن دل ازو
چون کنم ای انجمان قصری
سگ نه گلخن چه خواهی کرد تو
با اجل زندان محنت آمده است

آن مرید راه دیر [illegible]
مردمی رسد از آن خوش بود
گفت معلومت به گرگان جهان
در حساب یک جوی زر از حرام
چون بطراری رسد سلطان بود
بوسنی زین بین کن از فاقه

حکایت

آن ترا از چشتن روشن شده است
بردم و بعد و ختم خوش شدم
زانکه ترسیدم که چون سند هم
تا بدست آرد جوی زر از حرام
ای پدر سیم تو را [illegible]
گرفتم در ره نهی تو هیچ مور

حکایت

همدمش حق بود آه همدم
مرغ خوش الحان و خوش آواز
حق سوی پیغامبران روزگار
سالها از شوق من می سوختی
من ترا [illegible]

حکایت

هست قصری زرنگار و دلگشای
شاه عالم اندران قصر بلند
هیچ عاقل رفت از باغ ارم
گلخن این جهان دنیا دون
گر نبودی مرگ را حلقه در

مرد و می دانستند با هم در سفر
مرد را رسوا کند بس نو نوبر
پس بهر راهی که خواهی [illegible]
سوی بنگاه قد بطراری مدام
چون بدین وادی رسد حیران بود
دم زکین جاه دم داد [illegible]
گفت ای در عشق صاحب واقعه
باز گو گر شوق جان من شده است
دو درستیم از آن حاصل سلام
راه زن کرده فرو نتوان گر
چون بدست آید بمیرد والسلام
دل ز عشق زر چو شمع افروخته
از سر موی بگیر زنت برزور
هیچکس را زهره از کوی نیست
گر نباشد آدمی حق هم کس است
زیر یک او از او صد بار بود
وحی کرد و گفت با آن مرد کار
تا بمرغی اشتر [illegible]
نور تا ایلی مرا [illegible]
همدمت ما هم بی همدم مباش
خلق را نظاره او جان فزای
چون کشم آخر درین وادی کمند
تا که هست در سفر دائم والم
قصر تو چندست ازین گلخن کنون
لایق افتادی در منزل

شهریاری کرد قصری زرنگار
چون نشد قصر بهشت آسا تمام
شه حکیمان و ندیمان را بخواند
هر کسی گفتند در روی زمین
گر نبودی قصر را این رخنه عیب
زاهدش گفت ای شاه سرفراز
گرچه قصر است خرم چون بهشت
گر کسی از خواجگی جای تو
گرد آن بازاری آشفته کار
خواند خلق را بعد از [illegible]
گفت خواهم آن زمان [illegible]
دیده آن عنکبوت بی قرار
پیش کرده وهم دور اندیشه را
چون مگس در دامش افتد سرنگون
تا کهی باشد که آن صاحب سرای
هست دنیا [illegible] درونی
در بناهی [illegible]
هست دریا [illegible]
پوست آخر [illegible]
نیست ملکی سرفرازی کرده است
ای سرای [illegible]
چشم همت بر کشی [illegible]
بس بسی مردی گران جان
مانده ام در تنگنای انجمان
گفت اگر اینجا نبودی تنگنا

حکایت

پس گرفت از فرو آرایش نظام
پیش خود آورد هر کس شاه [illegible]
کس ندیده [illegible] نه بیند هم چنین
تحفه دادی قصر فردوس [illegible]
رخنه نیست آن عزرائیل باز
مرگ بر چشم تو خواهد کرد درست

حکایت

از سر عجبی سرای [illegible]
تا سرای او به بیند [illegible]
بر سرای تو چشم ای خام رگ

حکایت

خانه سازد عنکبوتی خویش را
برکشد از فرق آن سرگشته خون
چون بی اندر دست [illegible]
گم شود تا چشم بر هم آمده است
طفل راهی پرده بازی [illegible]
یا دو بازی [illegible]
بر کشند [illegible]
سر بنه تا کی بسازی کرده است
ای جهان تو بلاء جان تو
بس قدم در ره [illegible]
در بیابانی بدید درویش [illegible]
بنگ حکمت [illegible]
تو کجا افتادی سرگونسار

حکایت

هر کسی می آمد از هر [illegible]
گفت این قصر مرا در هیچ حال
زاهدی برجست و گفت ای [illegible]
شاه گفتا من ندیدم رخنه
بود که آن رخنه بود ای [illegible]
هیچ باقی نیست [illegible]

حکایت

عاقبت چون شد سرای او تمام
روز دعوت مرد چون [illegible]
ایک مشغول مرا معذور دار

حکایت

بوالعجب دامی بسازد [illegible]
بعد از آن خشکش کند بر جایگاه
خانه آن عنکبوت [illegible]
وانکه از کوس علم در کوس [illegible]
ملک طلب گر بخوردی [illegible]
ابلق بهبود گر چندین [illegible]
چون محال آمد پدیدار [illegible]
پا بنه بر سروری دیگر [illegible]
در گذر زین خاکدان پر غرور
چون رسانید بدان درگاه [illegible]
چون داری تو درویش [illegible]
مرد گفت این چه تو گفتی [illegible]
گر ترا صد وعده خوش میدهد

خرج شد دینار بروی صد هزار
پیش خدمت با طبقها نثار
هیچ باقی نیست از حسن و کمال
رخنه ماندست و این عیب سخت
می برانگیزی تو حاصل [illegible]
در زیر قصر تو در حج [illegible]
لیک باقی نیست این [illegible]
با تو گوید عیب تو [illegible]
دعوی آغاز کرد از بهر عام
از قضا دیوانه او را [illegible]
این بگفت و گفت [illegible]
در جهانی سبکدار روزگار
تا مگر در دامش افتد یک مگس
قوت خود سازد از آن [illegible]
جمله تا پیدا کند در [illegible]
هم دانگی در خیالش [illegible]
ملک کاو از او دهند ای [illegible]
در غرور خواجگی چندین [illegible]
کم شدن تا کی [illegible]
باز سر بازی بنه در سر [illegible]
چند همای جای پر غرور
خود بکنجی تو [illegible]
گفت آخر [illegible]
در بیابان فراخت تنگ است
آن نشان زانکه [illegible]

آتش تو چیست دنیا درگذر
آتشی در پیش راه ای بیخبر
گر کسی دیدی جهان جان فشان
از پس تابوت بنشد سوکوار
کای جهان نادیده من خود شدی
گر جهان با خویش جوانی تو
تا بپردازی تو از نقش خسیس
عود میسوخت آن یکی غافل
دیگری گفتش که ای مرغ پلید
عشق او آمد مرا در پیش کرد
یکنفس بی او نمی یابم قرار
وادی در پیش می باید گرفت
درد من از دست درمان درگذشت
عشق او در خاک و در خون میکشد
خاک راهم غرقه در خون چون کنم
عشق صورت نیست عشق معرفت
هر جمالی را که می بینی جمال
گر شود آن خلط و آن کم از او
آنکه حسن او خلط و آن خون بود
گر برافتد پرده از پیش کار
دوستی صورتی با یکدگر
هرچه آن دوستی ره گم کرد
دردمندی پیش شبلی منکر
وی عمر دو من مردم از غمش
دوستی دیگر کن این بار تو

بحر شیران کن از این آتش جدا | چون گداز گردی دل خوش آمد
تن ضعیفت و دل اسیر و جان نزند | تو ز جمله فارغی بر داختته
گر جهان را نام داری نشان | گر کسی بینی ترا ای هیچ تو

حکایت

هیچ نادیده جهان بیرون شوی | پیدلی چون آن بشنید کار
همچنان نادیده خواهی مرد تو | تا کر تو نظاره عالم کنی

حکایت

آه میزد از خوشی کای کسی | مرد گفتش که ای عنبر زدار

حکایت

غلغل بر بود کار خوش کرد | شد خیال روی او در هر گل
کفر آید صبر کردن زان نگار | چون دلم بس ربود از جان خویش
صد بلا بر خویش می باید گرفت | من زمانی بی رخ آن ماه روی
کار من از کفر و ایمان درگذشت | گر ندارم من درین اندوه کسی
زلف او از پرده بیرون میکند | من چو بی طاقت شدم در کار او
حال دل اینست اکنون چون کنم | گفت ای در بند صورت مانده تو
عشق شهوت باز حیوانی صفت | هر جمالی را که نقصانی بود
نقره باشد نیست کش بدل جمال | صورتی از خلط و خون آمیخته
زشت تر نبود در عالم از او | آنکه حسن او خلط وان خون کم
دانی آخر آن نکویی چون بود | چند گردی گرد صورت عشق جوی
نه همی دیبا رها کن نه دیبار | محو کرد صورت آفاق کل
دشمنی کرده همی ای مختصر | وانکه او را دوستی عیسی است

حکایت

شیخ می پرسید کین گرمی ز چیست | گفت شیخا دوستی بود آن من
شد سیه بر من جهان از آتشش | شیخ گفتا چون دلت بیهوش از آن
گر بمیرد تا نمیری زار تو | دوستی کز مرگ نقصان آورد

بس سرای خوشدلی پیش آمده
در میان کاری چنین بر ساخته
چند گویم پیش ازین کم هیچ تو
بیقراری دائمی بشکفته زار
گفت صد بار جهان از کار جست
عمر شد کی درد را مرهم کنی
در نجاست کم شدست و جان نجس
تا تو گویی آه سوخت عود زار
عشق من بربود کار خوش کرد
و آتشی زد در هم خرمن مرا
راه چون گم کرده من گشته خوش
چون توانم بود هرگز زان جدا
همدم در عشق او اندوه و بس
یک نفس نشکیبم از دیدار او
تا تو باشی در کدورت مانده تو
مرد را از عشق نادانی بود
کرده نام او [illegible] کشته
زشت تر نبود در عالم از او
حسن در عصمت و حسن از جستجوی
عزنا کلی بدل کرد و دل
دوستی اینست کز عیسی است
پس پشیمانی کنی ناگه گرفت
گر جمالش تازه بودی جان من
این چه غم باشد سرابست این سراست
دوستی او غم جان آورد

هر که شد در عشق صورت مبتلا
تاجری مالی و ملکی چند داشت
ناگهان بفروخت تا او آرزو شد
زآرزوی او جگر میسوختش
زار میگفتی که این داغم بسست
روز بازاری چنین آراسته
از قدم تا فرق نقشها از او
حق ترا برکرده و در صد عز و ناز
خسروی میرفت در دشت شکار
از گهر طوقی مرصع ساخته
شاه چشمش بر عقاش آن سگ دوان
گفت آخر پیش من چون شاه
گر بخوردی سوزن ان صد هزار
گر چه آن سگ دست و صحرا سراست
تا اگر با خویش آید بعد از آن
پای در عشق حقی تمام
ای خیال مرد را شوری ده
مقتدای دین جنیدان کز ره
حرفهای کز بلندی آسمانش
سر بریدند بر بازار زار
گفت آن دیگی که امشب بس عظیم
دیگری گفتش که می ترسم ز مرگ
اینچنین کز مرگ می ترسد دلم
هر که او را زد اجل یکسر ید دست
۹۹ پیش گفت ای ضعیف ناتوان

هم از آن صورت فتند در صد بلا | چون رود آن صورتش برود دست

حکایت

بس پشیمان گشت و بس بیچاره شد | رفت پیش خواجه او بیقرار
خواجه او بارمی بفروختش | مردی رفتی در میان ره مدام
وین چنین داغی سرای او بگست | گر حماقت رفت عقل خشم دوخت
تو زیان خویش را بر خاسته | سر نقش را نفاس غیرت گوهرست
عوض دو بر خویش نقشها داده | تا برای گرکه دور افتاده ای

حکایت

گفت ای سگبان سگ بازی | بود چنبر وار سگی آموخته
فوز باد در گردنش انداخته | از زرش خلخال دست ار بخشش
بر ره سگ بود لختی استخوان | آتش غیرت جهان بر شاه زد
سوی آن یک غرق چون توان کردن نگاه | رشته بگسست شاه کهبیان رهان
بهترش بودی که بی آن زر شکار | مرد گفتا سگبان گفت سگ آن گشت
اطلس و زر و گوهر بس باشی بها | شاه گفتا همچنان بگذار او
خویش را آراسته صد چنین | با دوش آید که شناسی مانخست
وش کن با ز دیار مردانه جام | زانکه آنجا پای دار و دار دست
از دیار صورت سوری دهد | عاشقانش گرکی و گر صدق

حکایت

بر نهادی پشت بر سر آسمانش | داشت برنای چند راه بر
بس میان جمع افکندم خوار | چون بدید آن مرد جنید بیک بار
بس نهادم من در اسلام ام | در جهان دیگی گرم باید چنین

حکایت

جان برآمد در نخستین منزلم | گر منم مر اجل با کار دو بار
هم قلم شد دست و هم دست شکست | ای دریغا گر جهانی دست و تیغ
چند خواهی ماند مشتی استخوان | استخوانی چند را بر ساخته

او از آن صورت کنند چون فشت
یک کنیزک با دو لب چون شهد داشت
منتظر مر شش باز آرمن
خاک بر سر می فشاند بر دولم
دلبر خود را بدید نیک فروخت
سوی حق نز کنفس زان ز جسم
در جدایی پس صور افتاد و
تو ز نادانی بعینه ماند باز
جلس از آنکه آن اطلس دوخت
رشته ابریشمی در گردنش
کاشتی اندر سگ گمراه زد
سر دمید این بی ادب را در جهان
جمله اندام وی بر جانست
دل پر بیم و ز را او برد از او
وز چو شاهی جدایی با ختست
عاشقان سربردن جو مهانست
در ره او تشنه چون خورشید
یکشبی می گفت در بغداد حرق
همچو خورشیدی کلی بر سپاس
دم نزد وان جمع دل داد از
هم بود زین پیش خود که ز زنیا
وادی دور است و من بی زاد و برگ
چون اجل آید بمیرم زار زار
جز دریغی نیست در دست ای دریغ
مغز او را داد استخوان بگداخته

تو نمیدانی که هر کو زاد مرد / شد بخاک و هر چه بودش باد برد
هم برای مرده سر برورده اند / هم برای بردنت آورده اند
هست گردون همچو طشتی سرنگون / در شفق آن طشت غرقه در خون
آفتاب تیغ زن در طشت او / این همه سر می برد در طشت او
گر تو آلوده و گر پاک آمدی / قطره آبی که با خاک آمدی
قطره آب از دوام ما فسرد / کی توانی کرد با دریا نبرد
گرچه عمری در جهان درماندهی / هم بمیری هم بزاری جان دهی

حکایت

هست ققنس طرفه مرغی دلستان / موضع آن مرغ در هندوستان
سخت منقاری عجب دارد دراز / همچو نی در وی بسی سوراخ باز
قرب صد سوراخ در منقار او / نیست جفتش طاق بودن کار او
هست در هر ثقبه او آزی دگر / زیر هر آواز او رازی دگر
چون بهر ثقبه بنالد زار زار / مرغ و ماهی گردد از وی بیقرار
جمله درندگان خامش شوند / در خوشی بانگ او بیهش شوند
فیلسوفی بود دمساز او گرفت / علم موسیقی ز آوازش گرفت
سال عمر او بود قرب هزار / وقت مرگ خود بداند آشکار
وقت مرگش چون ببرد دل ز خویش / هیزم آرد گرد خود صد خرمن بیش
در میان هیزم آید بیقرار / در دهد صد نوحه بر خود زار زار
پس بدان هر ثقبه چون او از گرد / نوحه دیگر کند نوعی دگر
پس بدان هر ثقبه از جان پاک / نوحه دیگر برآرد دردناک
در میان نوحه از اندوه مرگ / هر زمان بر خود بلرزد همچو برگ
از نفیر او همه پرندگان / بر خروش او همه درندگان
سوی او آیند چون نظارگی / دل ببرند از جهان یکبارگی
از غمش آن روز در خون جگر / پیش او بسیار میرند جانور
جمله از زاری او حیران شوند / بعضی از بی قوتی بیجان شوند
بس عجب روزی بود آن روز او / خون چکد از ناله جانسوز او
باز چون عمرش رسد با یک نفس / بال و پر برهم زند از پیش و پس
آتشی بیرون جهد از بال او / بعد از آن آتش بگردد حال او
زود در هیزم فتد آتش همی / پس بسوزد هیزمش خوش خوش همی
مرغ و هیزم هر دو چون اخگر شوند / بعد از آن اخگر خاکستر شوند
چون نماند ذره اخگر پدید / ققنسی آید ز خاکستر پدید
آتش آن هیزم چو خاکستر کند / از میان ققنس بچه سر بر کند
هیچکس را در جهان این اوفتاد / کو پس از مردن بزاید یا بزاد
ققنس سرگشته در سالی هزار / صد تنه بر خویشتن نالد زار
گر چو ققنس عمر بسیارت دهند / همه عمری هم بسی بارت دهند
سالها در ناله و در درد بود / بی ولد بی جفت مرد فرد بود
در همه آفاق پیوندی نداشت / محنت جفتی و فرزندی نداشت
آخر الامر اجل چون داد داد / آمد و خاکسترش بر باد داد
تا بدانی تو که از چنگ اجل / کس نخواهد برد جان چند از حیل
در همه آفاق کس بی مرگ نیست / این عجایب بین که کس را برگ نیست
مرگ اگرچه بس درشت و ظالم است / گردن آن را نرم کردن لازم است
گرچه بار کار بسیار اوفتاد / سخت تر از جمله این کار اوفتاد
پیش تابوت پدر می شد پسر / اشک می بارید و میگفت ای پدر

حکایت

اینچنین روزی که جانم کرد ریش / هرگزم نامد بعمر خویش پیش
صوفی گفت آنکه او بودت پدر / هرگزش این روز نامد در بدر
نیست کاری کان ببرنا اوفتاد / کار بس مشکل بدو را اوفتاد
ای بدنیا بی سر و پا آمده / خاک بر سر باد پیما آمده
گر بصد در مملکت خواهی نشست / هم نخواهی برد جز بادی بدست

حکایت

نامی را چون اجل آمد فراز / زو یکی پرسید کای در عین راز
حالت تو چونست وقت مرگ چیست / گفت حالم من سوال کج مکن
باد پیمودم همه عمر تمام / عاقبت در خاک رفتم والسلام
زینت دران مرگ را جز مرگ نیست / پیچش دارد بزاری برگ او
همه از بهر مردن زاده ایم / جان نخواهد ماند دل بنهاده ایم
آنکه عالم داشت در زر کشین / این زمان شد تو بتا زیر زمین
وانکه چرخ فلک را بر سود / گشت در خاک لحد تا چر زود
جمله در زیر زمین در خفته اند / ملک خفته این همه آشفته اند
برک بنگر تا چه راه مشکلست / کاندرین ره گور او اول منزلست
گر بود از تیغ مرگت جنبه / جان شیرینت شود زیر و زبر
خورد عیسی آبی از جوی خوش آب / بود هم طعم لب خوشتر از جلاب

حکایت

شخصی هم از آن خم برکرد و رفت / عیسی از خم آبی خورد و رفت
شد زلب خم تلخ گشت و بانبان / باز کرد مرد عجایب دل دران
گفت یارب آب خم و آب جوی / مرد یک آبست سرانس کوی
ماجرا گفت آب خم حسن / وان دگر شیرین برست از ان
پیش عیسی آن خم آمد در سخن / گفت ای عیسی منم مرد کهن
زیر این نه کاسه ی ماری هزار / گشته ام هم کوزه هم خم هم تغار
گر کنندم خم هزاران بار سر / نیست جز تلخی مرگم کار سر
دایم از تلخی مرگم آنچنین / آب من زانست تلخ ای بی یقین
آخر ای غافل زخم بنیوش راز / پیش ازین خود را ز غفلت هم مساز
خویش را گم کرده ای ای آرزو جوی / پیش از آن کن جان برای بار جوی
کرمای زنده خود را بار تو / چون بمیری که شناسی دار تو
ای بهشیاری ترا از خود خبر / بی مردن از خودت بس کرا اثر
زنده بی مار ده مرده کم شده / زاد و مردم لیک نامردم شده
صد هزاران برده ارد ردو / او چگونه باز یابد خویش را
گفت چون بقراط در نزع اوفتاد / بود شاگردی بگفت ای استاد
چون کفن سازیم و تن پاک کنیم / در کدامین جای در خاکت کنیم
گفت اگر تو بازیابیم ای غلام / دفن کن هر جا که خواهی والسلام
من چو خود را زنده در عمر دراز / بی نبردم مرده کی یابی نو باز
من چنان رفتم که در وقت گذر / یک سر مویم نبود از خود خبر

حکایت

جمله عمر خود در غم بوده ام / مستمندی کوی عالم بوده ام
دیگری گفتش کهای ناک اعتقاد / بر نیاید یکدم از من بر مراد
بر دل پر خون من محنت ست او / کز غم هر ذره در مانده ست
دایما حیران و عاجز بوده ام / کافرم گر شاد هرگز بوده ام
مانده ام زین جمله غم در رهی / برسری چون راه کرم سرمی
گر نبودی نقد جنبرسی غمم / زین سفر بودی دلی اکنون خرم
لیک دل خون است بر خون چون کنم / با تو گفتم عالم اکنون چون کنم
گفت ای مغرور رسیده آمده / پای تا سر غرق سوده آمده
نامرادی و مراد این جهان / تا چنین بگذرد و در یک زمان
هر چه آن در یک نفس می بگذرد / عرقی آن یک نفس می بگذرد
چون جهان می بگذرد بگذر تو / هر که آن کیر و بدان منکر مشو
زانکه هر چیزی که آن ماند مست / هر که دل بندد در دل درده ست
رای مینی بود بس عالی نفس / هر کز او شربت نخورد از دست کس

حکایت

سایلی گفت ای بحضرت نشست / چون بشربت نیست هرگز رغبتت
گفت مرد ایستاده چنیم از / تا که شربت باز گیرد زود تر
باچنین مرد موکل بر سرم / زهر من باشد اگر شربت خورم
با موکل شربتم چون خوش بود / این نه جلابی بود کاتش بود

هر چه آن را نام داری یکدست
گر تو پستی از مرادی سرفراز
ور شدهٔ از نامرادی سرفراز
آنچه در صورت ترا رنجی نمود
می بیاری یاد از احسان او
پادشاهی بود نیکو شیوه
میوه او خوش همی خورد آن غلام
گفت یک نیمه بمن ده ای غلام
گفت هر گز ای غلام اکنون گرد
گر ز دست تلخ افتد میوه
چون شدم در زیر نعمت بسی تو
کار تو بس رست در وا افتاده
تا که بر نان و نمک بشتافتم
صوفی را گفت مردی نامدار
کرده ننگ پناه در گلخنم
گر خوشدلی در کل عالم روی
نفس ست آنجا که چون آتش بود
گفت شیخ مهنه را آن شیرزن
خوش کشیدم نامردی شادی
شیخ گفتش مدتی شد روزگار
تا دو انا دیده این درد را
خوشدلی مرد کی حاصل بود
ذره تا ذره بود ذره برد
گر بگرداند او دلال او
ذره گر کس نیک و گر کس بود

بیم چون شیر زده اگر صد عالمت
از مراد گنجش چندین منساز
از مراد گنجش چندین منساز
در صفت چینده را گنجی نمود
می بر می اندک رنج آن او

از پی یک ساعت وصلی که هست
ور شده از نامرادی تیره خاک
گر ترا رنجی رسد یا زاریی
صد عنایت می رسد در درد مست
آن کجا باشد نشان دوستی

حکایت

گفتی خوشتر کور دادار آن طعام
زانکه بس خوش میخوری ای حلو
انچنین تلخ چیزی بشتن حس کو خورد
باز دادن را ندانم شیوه
گر مرا تلخی رسد از دست تو
چون کنی تو حس ساعت

از خوشی کان جاکرش میخورد آن
داد شه را میوه و شه چون چشید
ان ری پادشاه گفت ای شهریار
چون ز دست مردی کهی رسید
گر ترا در راه صد محنت و بس
محکان چون سر براه در دم

حکایت

کای اخی چون بیکدار روی کار
تاک ننگ نسند انجا کردم
زانکه رسم خوشدلی گوی
در زمانه کو دلی کو خوش بود

گفت من در گلخنی در مانده‌ام
گر تو در عالم خوشی خوش جو همی
گر خوشی جویی در ان کس احتیاط
گرچه بر کاری نگردی در جهان

حکایت

می بیازم یا رب اکنون مرا این
تا گرفتم در پس زانو حصار
خوشدلی کو روی باشد مرد را
گفت آن ساعت که درد دو بود
هر که گوید نیست او عزه بود
ذره است از جمله رجحان او
گرچه تری تنگ زند در جو بود

کرد عابی خوشدلی با موزهم
انچه میخواهی بسی شتافتم
سالی بنشسته در پس جند
تا که نه بر دست وصلی یابد او
هر پی او از دره برخورد تحت
گر بکل گشت در خورشید او
می روی ای ذره چون سنگ حرام

چون نهم بنیاد بر اصلی درست
نامرادی چون دهی با صد مثال
آن زغیرت تست نه از خواری
هست از احسان او بر عالمست
تیره مغز آباد تا سر کوستی
چاکری را داد روزی میوه
پادشاهی آرزو میکرد آن
تلخ بود ابرو از آن درهم کشید
چون ز دست تحفه دیدم صد هزار
گر یک تلخی نراز نیک رسید
تو یقین دان کان همه گنج زرست
لقمه چون دل کی خورده اند
بی حک ان نهی شکسته اند
خشک لب برادامنی در مانده‌ام
خفته تا خواب سکوبی همی
تا ری مردانه زان سوی صراط
دل خوشی یک نقطه ندهد کس نشان
خوشدلی را هین دعایی گو
پیشک آن دردی بود هر روز هم
ذره نه دیدم و نه یافتم
گفت ای صید خدای صبح
پای مرد تست بنا کای راه
اصل او هم ذره باشد در دست
هم بود یک ذره با جاوید او
تا تو در گشتی سوی آفتاب

صبر دارم ای چو ذره بیقرار
همتی خفاش گفتا هیچ مار
می برم عمری بعید بیچاره گی
بر جو تو سرگشته این ره کی شد
سالها می رفت مست و بی خبر
چون نمی آمد ز خورشید حس خبر
دیگری گو هیچ گر تو بکه گشتم ام
از سر عجز بسوی آفتاب
دیگری پرسید از و کای ایجاد
من ندارم با قبول و رد کار
گفت نیکو کردی ای مرغ جلال
هر که فرمان برد از جلال ارست
سگ بود در کوی او لبیس سگی
کار فرمان راست وز فرمان گریز
خسروی بنشست شهر خویش باز
اهل شهرش را بنود از جرم و غل
دست‌ها ی جند هرا دا حتسند
چون رسید اینجا که رندان شاه بود
منشی بود شه را از ارجوی
زر و گوهر بر زمین می ریختند
پرورش نهان جرا بود دست قرار
خونبها شد آن همه بریده دست
هر کسی در شیوه و رسالوش
گر نکردی امر من اینجا گذر
آن همه در بار خود گم بوده اند

حکایت

یکدمم چون نیست تاب آفتاب
تا بیابم کم درو یک باره گی
مور در چه مانده در مه کی رسد
تا نه تو تا ادر شرع تنبال بر
گفت از خورشید یکدم گشتم گر
زان چنین بی بال و پر شد ام
گرد حالی از زبان جان جکال

چشم بسته می روم در سال و ماه
پیر حبشی گفت ای معروف مست
گفت با پرست من جوهم
عاقبت جان سوخته
عاقلی گفتش که تو بس بی خبر
زین سخن خفاش بس حبر
گفت مرغی یافتن بس درد

حکایت

بیکنم فرمان او را احتیاط
مرد راز زین بیشتر نبود کمال
وز همه دشواری آسان تر
هر که بی فرمان کشد سختی بسی

هر چه فرماید بجان فرمانبرم
کی بود جان گر تو اینجا جان بری
طاعتی در امر اوان کیمیاعست
سگ بسی سختی کشد سختی

حکایت

خلق شهرا را ای بیکرد ند ساز
هیچ دیگر جرا آراید و غل
زین همه آرایشی بر ساختند
شد ز اسب خود پیاده رود شاه
گفت شاها سر این باس بگو
مشک و عنبر بر هوا می بیختند
تا سر بریده بینی انست کار
در برایشان جرا باید گذشت
عرض میکردند خوبسان از جو
کی جدا بودی سر از تن بس هزار
در غرور خود فتاده بوده‌ام

هر کسی چیزی که زان خوشتر داشت
هم سری چندی بریده داشتند
چون بشهر خویش آمد شهریار
اهل زندان را جو بر خود بار داد
صد هزار آرایش از دو ده
آن همه دیدی و گردی اختیار
نیست اینجا هیچ چیزی دلکشی
شاه گفت آرایش ان دیگران
جمله از خلق او ان کرده اند
حکم خود اینجا روان من یافتم
اهل زندان سرکرده اند شده

ما تو عمر بوده می آشکار
عاقبت روزی رسم آن جایگاه
ره ترا با او هزاران سال است
تا ازین کار ر حه جش امد
بی پر و بی بال عاجز مانده باز
ره نمی بینی که گاهی رفت
ابج از و او مانده بودن
باره بس دور تر سود بر دگر
چون بود کارام می آرم بجای
گر ز فرمان
جان بری گر تو بجان فرمان بری
بهتر از بی امر عمری طاعتست
از ثوابش بر آید عالی
بنده تو در تصرف بر مخیز
بهر آرایش همه در شرح آشت
هم جگر با دیده دا داشتند
دید شهر از زیب و زیور چون نگار
وعده کرد و بیم و زر بسیار داد
شهر در دیبار و البوقان داده
ننگر بستی سوی آن یکدم باز
جز سر بریده و جز دست و پای
هست چون بازیچه با دیگران
کارم اینجا اهل زندان کرده‌ام
لاجرم اینجا عنان تو یافتم
زیر حکم قهر من حیران شده

گاه دست و گاه سر در باختست
لاجرم گلشن شد آن زندان تنگ
خواجه گر تحفهٔ آفاق بود
گفت شب در خواب دیدم ناگهی
بعد ازان تقصیرها کردم تمام
آه من می رفت ما را هم کشاد
کان همه پیران و آن چندین ...
من ترا چون خواهم از دردی نوی
فی اکرّی از راستی باید ترا
زین سخن آن مرد و شیخ محتشم
بنده بنود انک گراف از روی
در دم آخر که جان آمد بلب
بس بعالیمان بنودند دلم
بندگی آن باشد و دیگر هوس
هم بیفکن خویش را هم بنده باش
گرد در آید بندهٔ بی حرمت گاه
بنده را خلعتی بخشید شاه
منکری با شاه گفت ای پادشاه
تا بدانی کانک با حرمت بود
دیگری گفتش که در راه چلا
هرچه در دست آیدم گم کرده ام
پاک بازی میکنم در کوی او
سرکه او در راه حق پیدا بود
جون بسوزی کل بابی آتشی
وسته ها او ز خود کوتاه کن

گاه خشک و گاه تر در باختست
که من ایشان را او گمراه را
منتظر بنشستی کار و نیاز
کار ده و پنهان بعزمان رحمتست

حکایت

بایزید و ترمذی را در رهی
هر دو را دیدم شفقت سرور
گرچه کردند آن دو شیخ حرام
بود تقصیر این که درو تحت
خلقی می زد ما که در کام
جون بدید آمد مرا این صبح
خواستند ازا برون
وانکه ما را خواست صبح از آب
ما ترا چون خواهم و مرد توی
آنچه فرمایی مرا انست خوا
من کیم تا خواستی باشد مرا
آنچه فرمایی مرا آن بس بود
بیعتم دادند بر خود
بنده چون پیوسته در فرمان بود
بمنزل در بندگی پیوسته
بنده وقت امتحان آمد بدید
شیخ خرقانی حسن گفت ای عجب
کاشکی بشکافتندی جان من
شرح دادندی که در چه مشکلم
تا بدانندی که با دانای راز
بندگی انکند کیست ای همگس
تو خدایی میکنی بندگی
بنده شوریده افگنده باش
جون شدی بنده بخدمت باش
دور انداز بساط پادشاه
شد حرام بر روی حرمت حرام
بنده با خلعت برون آمد ز راه
گرد ره بر روی او بنشسته بود
باک کرد از خلعت تو گرد راه
شه بران بی حرمتی انکار کرد

مقام چهاردهم در سوال هدهد

پاکبازی جون بود ای پاک رای
مست مشغولی دل هر کرام
زانک در دست آن گم کردم
می ندارم خویش را در بند هیچ
بوک دریا کی به بینم روی او
گفت این ره ره کسی نبود
رفت و در پاکی فرو ...
دو جهان بر دل بر وی ...
جمع کن خاکستر ...
تا بری یک یک از هرچه تو
بعد ازان انکه تو عزم راه کن
تا در او دل پاکباری ... نبود

تا روند از جاه زندان برداز
لاجرم شه را بزندان رحمتست
قطب عالم بر دو پاک او صاحب بود
پیش ایشان مرده کردم ...
می خوردم آهی برآید از جگر
بی زبان کردند سوی من خطاب
گفتم این و آن مرا نبود صواب
کار من بر وقت فرمانست و را
بنده را زخش بفرمان بس بود
با خداوندش سخن در جان بود
امتحان کن تا نشان آید پدید
بار کردندی دل بریان من
سب بری راست ماند گر ...
کی ترا ممکن شود ...
در ده خلعت بحرمت باش تر
گر بحرمت باشی آن بود تمام
با چنین خلعت ...
حالی آن سرگشته را بردار کرد
بر بساط شاه بی تهمت بود
هرچه دادم می فشانم بر دوام
برفشاندم جمله چندانک هیچ
پاکبازی زادان ذره بود
هرچه داری تا سر موی بسوز
کی بداری دست از تیر تو
این سفر کردن نیازی سود

شیخ خرقانی که عرش ایوانش بود
مادرش گفتا رحم هیچ او و شود
جون درآمد شب سری ان که داد
کین گدا اگر هیچ با دنجا خورد
هرکه را کو در کشد در کار خویش
هیچ دانا را نه دانش نه قرار
گر صدم غم هست بر جانم ز تو
صد هزاران عاشق سر ... او
گفت ذوالنون می شد او در ...
شور و شر در عقل بهوش افتاد
گفت آخر گرچه کارست ای جدای
گفت آخر چند خواهی کسب راز
گفتش انکه بکوی تش در چشم
عرضه دارم آفتاب طلعتش
سایه گردانمش در کوی خویش
سایه چون ناچیز شد در آفتاب
محو شد در محو چند هیچ گوی
می ندانم هیچ کس در کوی ما
جان جدا گردد از ایشان ...
کس ازین آگه شدن بهتر ندید
دیگری گفتش که ای صاحب نظر
گر نه طاعت هست بسیار مرا
هر که ایک ذره همت دارد
گفت یوسف را چو می بفروختند
جون خریداران بسی برخاستند

حکایت

تا بدادش هم بادکان نبود
جون نخوردان هم بادنجان که بود
هر که را با ستان او نهاد
شیخ گفتا من آشفته کار
تا بجنبد ضربتی بر جان خورد
هر زمانی می بسوزد جان من
دم بیار و رود می بادا خوش
سخت کاری است این کار او صواب
تا همه دانی که ... کار
هر زمانی مهمانی در رسد
هرچه آید چه خواهد بود سر
هر کرا گفتم عدم شد آشکار
جان کنند ایشان که از زیر او
جمله جانها ازان آید بکار
در توکل بی عصا و او ...
جمل متقع بوش را ...

حکایت

سر و راه چند اندازی ای
هاتفی گفتا گرین کار اگر
گفت تا دارم دیت ...
در حرام ما و ... می دهم
گرد عالم سر بکویش در کشم
بعد ازان چون محو شد ...
وز جمال خویش بسازم خلعتش
خون او گلگونه روی کنم
پس بدارم آفتاب روی خویش
جون برآید آفتاب روی من
هرچه والله اعلم بالصواب
هرکه در روی محو شد از خود برست
حرف کن جاروب و حرفی کو ای
می ندانم دولتی زین بیش من
دولتی کان سحر فرعون یافت
این دولت بود کان ساحران یافتند
هر کران روی آن بدید هیچ کس
یک قدم در دین نهادند آن زمان

مقام شانزدهم در سوال نهم

همت همت را درین معنی اثر
گر به هستم من بصورت بس ضعیف
ست عالی همتی یاری مرا
گفت هم تا بیش شان است
گرد از خرشید داران در ره
نطفه ملک جهانها همت است

حکایت

لیک وزن سنگ زری خواستند
زان زنی پیری که ... بود

روزگاری شوق ما دکانش بود
هر زره فرزندش چه اگر او دود
گفته ام پیش شما باری هزار
یافت با او کار من اسان [illegible]
برتر از جنگ و مدارا او فتاد
کاروان امتحانی در رسید
هر سر خویش نخواهد بر زوار
تا بریزد خون یک یک زار زار
جان بداده جمله در یک جایگاه
آتشی در خانه ... افتاد
خود کشیم و خود دیم تنها سان دهم
بیکنم با تعزیت می مادهم
باقی با سر گم شدن با ما او
معتکف بر خاک او کوس کنم
کی نماید سایه در کوی من
زانکه نتوان بود هر جا او هست
مرد را کو گم شود از خویشتن
آن زمان کان قوم اعلام یافتند
پس دگر بیرون نهادند از جهان
هیچ شاخی زین نکوتر بر ندید
در حقیقت همتی دارم بسر
همتی عالی است کشف هرچه هست
پر و بال مرغ جانها همت است
مصریان از عشق او می سوختند
ریسمانی چند در هم رشته بود

در میان جمع آمد در خروش / گفت ای دلال کنعانی فروش
زار روی سر بسر گشته ام / در کلابه ریسمانی رشته ام
این رسن بستان و با من بیع کن / دست در دست منش نه بی سخن
خنده آمد مرد را گفت ای سلیم / نیست در خورد تو این در یتیم
هست صد گنجش بها در انجمن / سه ازان یک ریسمانی ای پیرزن
گفت زالش مرحمی دادم کزین / نیست اندر خورد کس من ندیدیم
لیک اینم بس که چه دشمن چه دوست / گوید این زن از خریداران اوست
هر دلی کو همت عالی نیافت / ملکت بی منتها حالی نیافت
آن ز همت بود کان شاه بلند / آتشی در پادشاهی او فکند

حکایت

خسروی را چون بباید سر جران / صد هزاران ملک و صد چندان که هست
چون بهای همتش در کار شد / زین همه ملک کس خریدار شد
چشم همت چون بشد خورشید بین / کی شود با ذره هرگز همنشین
آن یکی دام نهی چون خویش / ناله میکرد و می زد روی خویش
گفتش ابراهیم ادهم ای / فقر تو ازان خوردستی
مرد گفتش کین سخن باید نگاه / کس خرد درویشی آخر شرم دار
گفت من باری بجان کرده ام / بس ملک عالمش بخریده ام
می خرم یکدم ز صد عالم هنوز / زانکه بی می ارزد این هر دم هنوز
چون ماردان ماتم مشکل / پادشاهی را بکل کردم وداع
اهل همت جان و دل در باخته / سالها با سوختن در ساخته
مرغ همت شان بگفتر تشند / هم ز دنیا در گذشت و هم ز دین
گر تو مرد این چنین همت نه / دور شو کاهل ولی نعمت نه
شیخ خوزی آن بکلی کشته گل / رفت با دیوانگان در زیر پل

حکایت

از قضا می رفت بسحر با شکوه / گفت زیر پل چه خوانند ای گروه
شیخ گفتش بی سروپا هم / از درون بیرون نیست کار ما همه
گر تو مارا دوست داری بردوام / دو دو از دیبا برابر تمام
ور تو مارا دشمنی نه دوستدار / زه دارد هیچ برادرم اشکار
دوستی و دشمنی با هم / پای در نه خویش را رسوا
گر بزیر پل در آیی گر بخس / وارهی زین طرف و رهوس
بخورش گفتا / حب جنعم نیست در خور
نه شمارا دوستم نه دشمنم / رفتم اینک تا نسوزد خرمنم
از شما هم فخر و هم عارم / با بدو نیک شما کارم
همت آمد همچو مرغ تیز پر / هر زمان در صید کردی تیز تر
سیر او ز آفاق بی پستی برگذشت / کو ز هشیاری مستی برگذشت
کو ببرد حرص کی بود / در درون آفرینش کی بود
نیم شب دیوانه خوش مسگری / گفت این عالم کوم سی گر

حکایت

غصه سر و بر نهاده مادر او / می بزیم از جهل خود سودای او
چون سر این غصه بردارد اجل / هر که بردارد ببرد تا ازل
وانکه ادبی پر بود با صد بلا / در میان غصه ماند مبتلا
مرغ همت را بمعنی بال ده / عقل را دل بخش جان را حال ده
پیش ازان کز غصه برگیر بر / مرغ ره کرد پر او بال بر
در ره بال و پر بسوز و خویش هم / تا تو باشی زانهمه درویش هم
دیگری گفتش که انصاف و وفا / چون بود در حضرت آن پادشا

مقام معقد هم در سوال دیگر

حق تعالی داد انصافم بسی / بی وفایی هم نکردم با کسی
در کسی چون جمع آمد آن صفت / زینت او چون بود در معرفت
گفت انصافست سلطان نجات / هر که منصف شد برست از ترهات
از تو گر انصاف آید در وجود / به که عمری در رکوع و در سجود

خود فتوت نیست در هر دو جهان / بهتر از انصاف دادن در نهان
آنکه گر انصاف آید آشکار / از ریا کم خالی افتد یاد دار
مرد ره انصاف نستد از کسی / تاکه خود انصاف می ندهد بسی

حکایت

احمد حنبل امام عصر بود / شیخ فضلش او برون از حصر بود
چون ز تفکر علم صافی آمدی / زود پیش بشر حافی آمدی
هر کسی در پیش بشرش یافتی / در ملامت کردنش بشتافتی
گفتی آخر تو امام عالمی / از تو دانا تر نخیزد آدمی
هر که میگوید سخن می نشنوی / پیش آن سر پا برهنه میروی
احمد حنبل چنین گفتی که من / گوی بردم در احادیث و سنن
علم من زو به بدانم نیک نیک / او خدا را به ز من داند ولیک
ای ز بی انصافی خود بی خبر / یکی ره از انصاف پیشانی مگر
هندوان را پادشاهی بود پیر / شد گرفتار حلقه محمود اسیر

حکایت

چون بر محمود بردندش بشاه / شد مسلمان عاقبت آن پادشاه
هم نشان آشنایی یافت او / از دو عالم هم جدایی یافت او
بعد از آن در خیمه تنها نشست / دل ز خود برکند و بر سودا نشست
روز و شب در گریه و در شور بود / روز از شب شب ز روز پر شور بود
چون بسی شد نالها زار او / شد خبر محمود را از کار او
خواند محمودش به پیش خویش در / گفت صد ملکت دهم زان بیشتر
تو شهی نوحه مکن بر خویش از این / چند گریی بیشتر گریی مس از این
خسروی هندش بگفت ای پادشاه / من نمی گریم ز بهر ملک و جاه
زان همی گریم که فردا ذوالجلال / در قیامت گر کند از من سوال
گوید ای بد عهد بی دین وفا / کاشتی با چون منی تخم جفا
تا نیامد پیش تو محمود باز / با جهانی پر سوار سرفراز
تو نکردی یاد من ای جان بود / یاری از شرط وفا بیرون بود
کرد می بایست کردن لشکری / بهر تو تو خود ز بهر دیگری
بی سپاهی یاد نامد از منت / دوستت گویم ترا با دشمنت
تا کی از من وفا از تو جفا / در وفاداری چنین نبود روا
گر رسد از حق تعالی آن خطاب / چون دهم آن بی وفایی را جواب
چون کنم آن خجلت و تشویر را / گریه زانست ای جوان این پیر را
گر وفاداری تو عزم راه کن / ورنه بنشین دست خود کوتاه کن
هر چه بیرون است از مهر و وفا / نیست در باب جوانمردی روا

حکایت

غازی از کافری بس سرفراز / خواست مهلت تا که بگذارد نماز
چون شد غازی که کرد آن کار خویش / مهل خواست او نیز بیرون شد به پیش
کوسه ای بگرد کافر خنجر / پس نهاد او سوی سر بر خاک سر
عارضش چون دید بر خاک راه / گفت نصرت یافتم این جایگاه
خواست تا تیغی زند بر وی نهان / هاتفی آواز داد از آسمان
کای همه بد عهد از سر تا به پای / خوش وفای عهد می آری بجای
او نزد تیغی چو اول داد مهل / تو اگر تیغش زنی جهلست جهل
ای ذو العهد را برخوانده / کرده بد عهدی و خود درمانده
چون نکویی کرد کافر پیش از این / نا جوانمردی مکن تو پیش ازین
او نکویی کرد تو بد میکنی / با کسان آن کن که با خود میکنی
بودت از کافر همه وفا و ایمنی / کو وفاداری ترا گر مومنی
ای مسلمان نا مسلم آمدی / در وفا از کافری کم آمدی
رفت غازی زین سخن از کار خویش / در عرق گم گشت سرتا پای خویش
کافرش چون دید گریان مانده / تیغش اندر دست حیران مانده
گفت گریان از چه ای بر گو راست / گیسو زمان کرد ندارس بارخواست
بی وفا گفتند از بهر توام / این چنین حیران من از قهر توام

چون شنیدند آن قصه کاو را آشکار / نعره برزدند ازان گرستند زار
گفت جباری که با محبوب خویش / از برای دشمن معیوب خویش
بیکسند ما سعد خود دانست عیب / کی بود از بند کی ما را شکیب
غصه کن اسلام تا دین آورم / شرک سوزم شرع آیین آورم
ای دریغا بردم از بند بی حسین / بی خبر من از خدا و دین حسین
بس که مطلوب خود ای بی طلب / بی وفایی کرده ای ای بی ادب

حکایت

یک برم هست با طاس فلک / جمله در رویت بگویم یک بیک
ده برادر قحط شان کرده نفور / پیش یوسف آمدند از راه دور
از سر سحاری که گفتند حال / چاره میخواستند از رنج سال
روی یوسف بود در برقع نهان / پیش یوسف بود طاسی آن زمان
دست زد بر طاس یوسف آشکار / طاس اندر ناله آمد زار زار
گفت حالی یوسف حق شناس / کس چه داند تا چه بانگ آید ز طاس
جمله گفتند ای عزیز حق شناس / کس چه داند تا چه بانگ آید ز طاس
یوسف آنگه گفت میدانم درست / گرچه میگوید شناسا هست سست
گفت میگوید شما را پیش ازین / یک برادر بود جنسش پیش ازین
نام یوسف داشت کو بود آشکار / در نکویی گوی بر بود از شمار
دست زد بر طاس یکبار دگر / گفت میگوید درین آواز در
جمله اگنند یوسف را بچاه / پس بیاوردند گرگی بی گناه
همچنین گوید پدر را سوختند / یوسف مصری او بفروختند
با برادر کی کنند این کافران / شرم تان باد از خدای کافران
زان سخن آن قوم حیران آمده / آب گشته از پی نان آمده
گرچه یوسف را بجان بفروختند / برخود آن ساعت جهان بر دوختند
چون بچاه افکند پس کردند باز / جمله در چاه بلا ماندند باز
کور چشمی باشد آن کس قصد او / بشنود زر بر نگیرد حصه او
تو مکن چندان درین قصه نظر / قصه تست آن همه ای بی خبر
کی تو از بی وفایی کرده ای / نی بنور آشنایی کرده ای
گر کسی عمری زند بر طاس دست / کار ناشایست تو زین بس که هست
باش تا از خواب بیدار کنند / در نهاد خود گرفتارت کنند
باش تا فردا جفاهات ترا / کافریها و خطاهای ترا
پیش رویت عرض دارند ای همه / یک بیک بر تو شمارند آن همه
چون بسی آواز طاس آید بگو / می ندانم تا بجا عقل تو کو
ای چو مور لنگ در کار آمده / در یکی طاسی گرفتار آمده
چند گرد طاس گردی سرنگون / در گذر زین طاس عمری چون
گر میان طاس ها ای مبتلا / هر دم آوازی دگر آید ترا
بر پر از دریا کنار ای حق شناس / ورنه رسوا گردی از آواز طاس

مقام هیزدهم در سوال دیگر

دیگری گفتش که ای پیشوا / هست گستاخی در آن حضرت روا
گر کسی گستاخی دارد عظیم / بعد ازان از ما در آید هیچ بیم
چون بود گستاخی ای اسرار گوی / در معنی بر فشان و راز گوی
گفت هر کس را که اهلیت بود / محرم راز الهیت بود
گر کند گستاخی او را رواست / زانکه دایم رازدار پادشاست
یک مرد رازدان و رازدار / گر کند گستاخی گستاخ وار
چون رجب باشد ادب حرمت درست / یکنفس گستاخی او را روا
مرد اشتروان چو باشد بر کنار / کی تواند بود شه را رازدار
گر کند گستاخی چون اهل راز / ماندار ایمان و از جان سرباز
کی بود محرم دیری را از اسرار / زهره گستاخی در پیش شاه
گر براه آمد وشاق اعجمی / هست گستاخی او از خرمی
جمله رب داند زبده اندر در / میکند گستاخی از درد حب
او چو دیوانه بود از سوز عشق / می رود بر روی آب از دور عشق

چون بود گستاخی او خوش بود / مرد مجنون خود ملامت کش بود
چون ترا دیوانگی آید پدید / هر چه تو گویی ز تو بتوان شنید

حکایت

در خراسان بود دولت بر مزید / زانکه پیدا شد خراسان را عمید
صد غلامش بود ترکی ماهروی / سرو قامت سیم ساعد مشکبوی
هر یکی را در بگوش شب فروز / شب شده از نور ان روی روز
با کلاه شعشعه و با طوق زر / سر بسر سیمین بر و زرین کمر
با کمر بار مرصع در میان / هر یکی را نقره خنگی زیر ران
از قضا دیوانه بس گرسنه / زنده پوشیده با پای برهنه
دید از خیل غلامان راز دور / گفت آخر کیستند از اهل حور
خواجه شهرش جوابی داد راست / کین غلامان عمید شهر ماست
چون شنید آن قصه دیوانه زود / او فتاده اندر سر دیوانه دود
گفت ای دارنده عرش مجید / بنده پروردن بیاموز از عمید
گر ازین دیوانه گستاخی باش / برگ داری لازم آن شاخ باش
ور نداری برگ آن صلح بلند / بس مکن گستاخی بروی مخند
خوش بود گستاخی دیوانگان / خویشتن سوزند چون پروانگان

حکایت

هیچ نتواند دید آن قوم راه / چه بد و چه نیک جز آن جایگاه
گفت آن دیوانه تن برهنه / در میان راه می شد گرسنه
بود بارانی و سرمایی شگرف / تر شد آن سرگشته از باران و برف
نه بهفتی بود آتش نه جامه / عاقبت می رفت در ویرانه
چون نهاد از راه در ویرانه گام / بر سرش آمد مگر خشتی ز بام
سر شکسته خون روان مانند جوی / مرد سوی آسمان بر کرد روی
گفت تا کی کوس سلطانی زدن / زین نکوتر خشت نتوانی زدن

حکایت

بود در کار ربی سرمایه / عاقبت بستد خر از همسایه
رفت سوی آسیا و خوش بخفت / چون بخفت آن مرد حالی خر برفت
گرگ آن خر را بدرید و بخورد / روز دیگر بود تاوان خواست مرد
مرد و کس می آمد از ره روان / تا بزد میر کاریز آن زمان
قصه پیش میر بردند از نخست / زو بپرسید آنکه تاوان کراست
میر گفتا هر که گرگ یک تنه / سر بدر دشت صحرا گرسنه
بی شک از تاوان این بر درست / هر دو را تاوان از و باید بجست
یا ربی تاوان چه نیکو میکنند / هیچ تاوان نیست مرد او میکنند
بر زبان مرد چون حالت گذشت / زانکه مخلوق بر ایشان گذشت
چه عجب باشد که بر دیوانه / حالتی آمد زده تنها نه
تا در آن حالت شود بی خویش او / بنگرد هیچ از پس و در پیش او

حکایت

خاست اندر مصر قحطی ناگهان / خلق می مردند و میگفتند نان
جمله ره خلق بر هم مرده بود / نیم زنده نیم خورده مرده بود
از قضا دیوانه چون آن دید / هر چه آن دشوار بود آسان بدید
گفت ای دارنده دنیا و دین / چون نداری رزق کم آفرین
هر که او گستاخ آن درگه شود / عذرخواه آن رخ چون آگه شود

حکایت

گر کسی گوید درین درگه رواست / عذر آن داند بسی کوی بخواست
بود آن دیوانه خون دل چکان / زانکه شنگ اندر آن کس کودکان
رفت آن خسته تا گنج گلخنی / بود اندر کنج گلخن روشنی
شد از آن روزن نگر که آشکار / بر سر دیوانه آمد در نیاز
چون ببرگ از سنگ پی سنگسار / گرد بیهوده زبان خود دراز
داد دیوانه بسی دشنام زشت / گرچه انداختند بر من سنگ جست
تیره بودن خانه اطفال گان / کین گران کودکان ...

تا که از جایی دری بگشاد باد / روشنی خانه در گلخن فتاد
باز دانست او که گر کار سنگ / دل شدش از داد و دین تنگ
گفت یا رب تیره بود این گلخنم / سهو کردم آنچه گفتم آن منم
چون زند دیوانه‌ای لاف شکوه / تو مکن از سرکشی با او مصاف
اینکه اینجاست لایحتمل بود / بی‌قراری بی کس و بیدل بود
بیشکار و عشق در ناکامی / هر زمانش تازه بی آرامی
تو زبان از شور او دور دار / عاشق دیوانه را معذور دار
گر نظر در سر بی‌نوران کنی / جمله را بی سنگ معذوران کنی

حکایت

واسطی می‌رفت سرگردان شده / وز تحیر بی سر و سامان شده
چشم بر گور جهودانش فتاد / پس نظر بر حرف مستانش فتاد
این جهود آن گفت معذورم بنیک / تا کسی آن سر نتوان گفت لیک
این سخن از وی کسی قاضی شنید / همچنین او را بر قاضی کشید
حرف او چون درخور قاضی نبود / گر د انکاری برین راضی نبود
واسطی گفتش که آن قوم تباه / گر ندید از حکمتش معذور خواه
لیک از حکم قضا بر آسمان / جمله معذوران را شد آن زمان

مقام نوزدهم در سوال عشق

دیگری گفتش که با من زنده‌ام / عشق او را لایق ورزنده‌ام
از همه ببرید و پیش من / لاف عشقش می‌زنم سوسه کن
چون همه خلق جهان را دیده‌ام / در که پیوندم که پس برده‌ام
کار من سودای عشق اوست و بس / وانچنین سودا که در سر کس است
کار آوردم جنان در عشق یار / گو بیا جانم نمی‌آید بکار
وقت آن آمد که خط بر جان کشم / جام می بر طلعت جانان کشم
بر جمالش چشم جان روشن کنم / با وصالش دست در گردن کنم
گفت نتوان شد بدعوی مرد لاف / همنشین سیمرغ را در کوه قاف
لاف عشق او فزون در هر نفس / کو نگنجد در حوال مجلس
گر نیم دولتی آید فراز / پرده اندازد ز روی کار باز
پس ترا خوش در کشد در گوشه‌ای / فرد مستانه بخلوتگاه خویش
کو بود آن جایگه دعوی ترا / مغز آن دعوی بود معنی ترا
دوستی داری تو از زاری بود / دوستی او ترا کاری بود

حکایت

چون برفت از دار دنیا با اثر / دید در خوابش کسی آن شب مگر
پس سوالش کرد کای سالار سر / تو ز منکر چون برستی وا مکر
گفت چون کردند آن دو نامدار / بر من مسکین سوال از کردگار
گفتم ایشان را که نبود این سوال / نه شما را نه مرا گر زین کمال
زانکه گر گویم خدایم اوست بس / این سخن گفتن بود از من هوس
لیک آن زینجا سوی ذوالجلال / بازگردید و از و پرسید حال
ور مرا از بندگان بشمارد او / بنده بنده خودم پندارد او
چون نباشم بنده بندی او / چون زنم لاف خداوندی او
در خداوندیش سر افکنده‌ام / لیک او باید که خواند بنده‌ام
گر ز سوی او کسم در عاشقی / تو بعشق او بغایت لایقی
او اگر با تو در اندازد خوشی / تو توانی شد ز شادی آتشی

حکایت

کار آن دارد نه کین ای بیخبر / کی خبر یابد ازو مرغی هنر
بود درویشی ز فرط عشق یار / در محبت همچو آتش بی‌قرار
هم ز تف عشق جانش سوخته / هم ز سوز جان زبان افروخته
اشک از جان در روش افتاده بود / مشکلی بس مشکلی افتاده بود
در میان راه می‌شد بیقرار / می‌گریست و آن سخن می‌گفت زار
جان و دل از آتش غم سوخته / چند گریم چون همه اشکم بسوخت
هاتفی گفتش ز بن پیش لاف / از چه با او درفکندی این گزاف

گفت من کی درفکندم با کسی / او درافکندست با من بی‌شکی
چون منی را کی بود آن زهره دوست / تا چو اویی را توانم داد دست
من چه کردم هر چه کرد او کرد و بس / دل چو خون شد خون دل او خورد و بس
او چو با تو درفکندی داد داد / تو مگر در خویش از سر منهار
تو که باشی تا که در کار عظیم / یک نفس بیرون کنی با او کلیم
با تو گر او عشق بازد ای غلام / عشق او با جنس خود حاصل کمال
عشق او با جنس خود بازد مدام / تو نه بر هیچ و نه بر هیچ کام
گر به یکدم داری تو خود را در میان / هم ز ایمان است برای هم ز جان

حکایت

گلخنی محبوب دل بر شاه شد / میهمانی زند گلخن تاب شد
زند بر خاکستر نشاند خوش / ریزه گلخن همی افشاند خوش
خشک نانی پیش شاه آورد زود / دست بیرون کرد شاه جود زود
گفت اگر این گلخن امشب از من / عذر خواهد من برم خوش بر تن
عاقبت چون عزم رفتن کرد شاه / گلخنی گفتی که دیدی جایگاه
خفت خوردم دیدی و کیوان من / آدمی ناخوانده مهمان من
گرد کر بار افتدت بر خر زود / پس قدم در راه نه بر سر زود
من نه پیش تو نه بیشتر آمدست / من کیم تا در برابر آیمت
خوش شد از گفتار او سلطان جهان / گفت باری دیگرش شد میهمان
روز آخر گلخنی را گفت شاه / آخر از شاه جهان چیزی بخواه
گفت اگر حاجب بگو مرد آن گدا / شاهش آن حاجت بگرداند زود
شاه گفتا حاجت با من بگوی / خسروی کن ترک آن گلخن بگوی
گفت حاجتمند آنم من که شاه / همچنین مهمان آید گاه گاه
خسروی من لقای او بس است / تاج فرقم خاک پای او بس است
شهریار از دست تو بسیار نیست / هیچ گلخن تاب را آن کار نیست
با تو در گلخن نشسته گلخنی / به که بی تو شاهی اندر گلشنی
چون ازین گلخن درآمد دولتم / کافری باشد از اینجا رحلتم
با تو گر اینجا وصالی می‌دهی / این بملک هر دو عالم کی دهم
پس بود از گلخن روشن ز تو / چیست از تو به که خواهم مرد تو
مرگ جان باد آن دل بر هیچ را / گر گزیند بر تو هرگز هیچ را
من نه شاهی خواهم و چیزی / آنچه می‌خواهم من از تو آن بود
شه تو بس باشی گر شاهی مرا / میهمان می‌آیی که گاهی مرا
عشق تو باید مرا کار این بود / از تو ام گر غم بود بار این بود
گر ترا عشقیست از وی خواه نیز / دست ازین دامن مکن کوتاه نیز
عشق کهنه عشق نو خواهد دگر / الحان نقدش دو چو خواهد دگر
دل بگیر و زان خویشتن را یکی / بگذارد قطره خواهد از یکی
می‌شد آن سقا گر آبی گفت / دید سقایی دگر در پیش رفت
حالی آن یک آب در کف آن ز آن / پیش آن بگرفت آبی خواست زآن
مرد گفتش ای رفیعی بی‌خبر / چون تو هم این آب داری زودتر
گفت هین آبی بده بحر مرا / زانکه دل بگرفت ز آب خود مرا
بود آدم را دلی از کهنه سر / از برای تو بگندم شد دلیر
کهنها جمله بیک گندم فروخت / هر چه بودش جمله در گندم بسوخت
عود شد و دودی ز دل سر برد دوش / عشق آمد حلقه بر در در روش
در فروغ عشق چون ما خرشد / کهنه و نو رفت او هم نیز شد
چون غلامش هیچ با هیچی نساخت / هر چه دستش داد با هیچی نساخت

مقام بیستم در سوال در ماست

دل ز خود بگرفتن و مردن بسی / نیست کار ما و کار هر کسی
دیگری گفتش که پندارم که من / کرده‌ام حاصل کمال خویشتن
هم کمال خویش حاصل کرده‌ام / هم ریاضتها بس مشکل کرده‌ام
چون همین جا کار من حاصل بود / رفتنم زین جایگه مشکل بود
دیده کس را که برخیزد ز گنج / می‌رود در کوه و در صحرا برنج

گفت ای ابلیس طبع پر غرور — در منی گم گشته ای از خود نفور
در خیال خویش مغرور آمده — از صفای معرفت دور آمده
حرص بر جان تو دستی یافته — دیو در معرفت دستی یافته
تو بپندار گرفتار آمده — باز تا پر چین پندار آمده
گر ترا نوریست در ره بار نیست — ور ترا و قیمت آن مقدار نیست
غره این روشنی ره مباش — نفس تو باقیست چرا که مباش
وجد و فقر تو خیالی بیش نیست — هرچه میگویی محالی بیش نیست
با چنین خصمی و با تیغی بدست — کی توانم هیچ کس انس نشست
گر ترا نوری ز نقش آمد پدید — زخم کردم را اگر نقش آمد پدید
تو بدان نور حس غره مباش — چون نه خورشید هر ذره مباش
نه ز تاریکی ره تو صید شو — ور ز نورش هم جرس سد شو
تا تو در پندار خوشی ای عزیز — خواندن و راندن نه زدو یک چیز
چون برون آیی ز پندار وجود — بر تو گردد روز بازار وجود
گر ترا پنداری هستی ست هیچ — بنو در انیتت اندر دو ستیز
ذره گر ظلم هستی باشدت — کافری و بت پرستی باشدت
گر پدید آمد بهشتی یکنفس — تیر باران آیدت از پیش و پس
تا تو هستی رنج تن را جان — صد قفا را مر زبان کردن بهشت
گر تو خود آیی بهشتی آشکار — صد قفا از پی در آید روزگار

شیخ ابوبکر نشابوری براه — **حکایت** — با مریدان شد برون از جایگاه

شیخ بر خر بود با اصحاب خویش — گردن من بادی نکرد گر نه باز
شیخ از آن با وجد حالت شد پدید — نعره زد جامه بر هم درید
هم مرید آن هم کسی کان بد ازو — هیچکس فی الجمله بسندید ازو
بعد از آن کرد ازو این کس سوال — کاخر اینجا در چه بود ای شیخ حال
گفت چندانی که میکردم نگاه — بود از اصحاب من بگرفته راه
بود هم از پیش این بس مرید — گفت الحق کم نه ام از بایزید
همچنین کامروز جوش از آستین — بامریدان بی ز جان برخاسته
پیشکی زد او خوشی با عز و ناز — در دو دم در دست محرم سرفراز
گفت چون آن فکر کردم از قضا — گرد خر اینجاکی بادی رها
یعنی آنکو میزند زین شیوه لاف — خر چو اش بید چندان که گزاف
زین سبب چون اسم در جان فتاد — جای عالم بود زآن کالم فتاد
تا تو در عجب و غروری مانده — از حقیقت دور دوری مانده
عجب در هم زن غرورت را بسوز — حاضر از نفسی حضرت زاسوز
ای بکشته سر دم از لونی دگر — در تنت سر موی فرعونی دگر
باز تو یک ذره باقی مانده است — صد نشان از نفاقی مانده است
آدمی گر آدمی باشد ترا — با دو عالم دشمنی باشد ترا
گر تو روزی در فنا رس سوی — گر همه شب در تشی روش شوی
من نگویم ای آدمی در صد بلا — تا به ابلیسی نکردی مبتلا

حق تعالی گفت با موسی راز — **حکایت** — کاخر از ابلیس رمزی جوی باز

چون بدید ابلیس را موسی براه — گشت از ابلیس موسی رمز خواه
گفت دایم یاد آر و مگسخن — من نگویم تا نگردی همچو من
گر بموسی زندگی باشد ترا — کافری بی بندگی باشد ترا
راه را انجام در ناکامیست — نام و ننگ مرد در بدنامیست

زانکه گر باشد درین ره کامران — **حکایت** — صد منی سر بر زند در یک زمان

پاک دینی گفت آن نیکو گهر — بستدی را گو بتاریکی درست
تا بکلی گم شود در خر وجود — پس نماند هیچ دشمنش بوجود
زانکه گر چیزی برو ظاهر شود — عزه گردد آن زمان کافر شود
رنج در بس اچه سر چشم تو — چشم بد گو بیند آن کین چشم تو

ست در تو کافری بر آرد پا — تو ز غفلت کرده ای ایشان از پا
روز و شب در پرورشش شان مانده — فتنه خود و خورش شان مانده
گر پلیدی درون می بینی — اینچنین فارغ کجا بنشستی
در پرستش سگی میشد پلید — شیخ از آن سگ هیچ دامن در نچید
سایلی گفتش بزرگ با لباب — چون نکردی زین سگ احتراز
گفت آن سگ ظاهر دارد نمید — هست آن در باطن من نا پدید
گنج او راست در ظاهر عیان — گر گدا راست در باطن نهان
چون درون من چو بیرون سگست — چون گریزم زو که با من همرهست
ور پلیدی در درونت آمدست — صد نجس بینی گران مسکه نگست
چونک اندک چیزی آمد شد براه — چه نکوهی بازمانی چه بگاه

عابدی بود ست در وقت کلیم — **حکایت** — در عبادت بود روز و شب مقیم

ورد و شوق گشایش می نیافت — زآفتاب سینه تابش می نیافت
داشت ریشی بس نکو آن نیکمرد — گاه گاهی ریش خود را شانه کرد
مرد عابد دید موسی را ز دور — پیش او شد کای سپهسالار طور
از برای حق که از حق کن سوال — تا چرا می ذوق دارم من ز حال
چون کلیم القصه شد بر کوه طور — باز پرسید آن سخن حق گفت دور
کوز در وصل ما درویش ماند — دایما مشغول ریش خویش ماند
جبرئیل آمد سوی موسی دوان — گفت هم مشغول ریش است آن جوان
ریش اگر آراست بر تشویش بود — ور همی میکند هم درویش بود
یکنفس می بر آورد ازین خطاب — چه نگر رو باز مانی چه براست
ای ز ریش خود برون نا آمده — غرق آن دریا پر خون آمده
چون ز ریش خود بپرداری نخست — عزم تو گردد درین حضرت درست
ور تو با این ریش در دریا شوی — هم ز ریش خویشتن رسوا شوی

داشت ریشی بس بزرگ ابلهی — **حکایت** — غرق شد در آب دریا ناگهی

دیدش از خشکی نگر مردی بره — گفتش از سر دور کن آن توبره
گفت نیست آن توبره ریش منست — نیست آن ریش کو تشویش منست
گفت جهت انست در ستم ... — تن فرو ده کامنت خواهد شد نداد
ای چو بزار ریش خود در سر ستست — بر گرفته ریش و از ره مانده ست
تا توانستی که شیطانی بود — در تو فرعونی و هامانی بود
بشم برکش همچو موسی کوی را — ریش گیر انگاه آن فرعون را
ریش آن فرعون گیر بیخ داد — جنگ ریشا ریش کن مردانه وار
پای در نه ترک ریش خویش کن — تا بکیت این ریش و در سر کبر
گر چه از ریشت بجز تشویش نیست — یکدمت بروای ریش خویش نیست
در ره دین آن بود فرزانه — کو ندارد ریش خود را شانه
ریش را از ریش خود آگاه کن — ریش خود دستار خوان راه کن
نه بجز تابه آبی بایدت — نه بجز از دل کبابی بایدت

گر بود دهقان ببیند حلوا — **حکایت** — ور بود کار زنیا با جامگی

صوفی چون جامه شستی گاه گاه — میغ کردی جمله عالم را سیاه
جامه چون بر شوخ شد یکبار کی — گرچه بود از صنع صدمه خوار
ازپی سوی آشنا تعال شد — میغ پیدا آمد و از حال شد
مرد گفت ای میغ چون ستی بدی — رو که بیکوم همی بایدت
من ازو سیوز تهیان می خرم — تو چه می آیی دامان می خرم
صد اساسی می برم تخ ک — دست بر صابون نشیم از تو پاک

دیگری گفتش بگو ای نامور — **مقام هیبت که سوال دیگر از طریقت** — تا چه دل شاد باشم در سفر

گر نگویی کم شود آشفتنم — اندکی رشدی بود در رفتنم
رشد باید مرد را از راه دور — تا نگردد ذره ز رفتن نفور

جون ندارم مرقبول رسد عیب
جون بدو جانت تواند بود شاد
بس تو اندر شادی او زنده باش
بود مجنونی عجب در کوهسار
گاه گاهی حالتش پیدا شدی
چیست روز از صبحدم تا وقت شام
کی بمیرد هر کرا با اوست دل
عاشقی در وقت مردن میگریست
گفت می گریم جو ابر نوبهار
همدمی گفتش جو دل با او بود
دل جو با او در وصال آید همی
هر کرا از هستی او دلشاد گشت
بود مردی شیردل خصم افکنی
داشت بر جشم آن سپه سالار نگار
مرد عاشق جون بود در عشق زار
عشق آن زن در دلش نقصان گرفت
گشت آن ساعت شده عشقش کم
کرده از وسوسه پر شور دل
تا ترا جون عیب خود آید گران
زانکه از نان حرام این گاه
در جهان من مرو زین بس
دیگری گفتش که ای دانا براه
از کبوتر جیست اگر آگاهی
مرد او درخواست آگاهی هست
سر کو یوسی یافت از خاک در

خلق را در میکنم از خود عجب — گفت تا مستی بود دلشاد باش
جان پرغم را بدو کن زود شاد — در دو عالم شادی مردان دوست
جون فلک در شوق او گردنده باش — ... هر بود بگوی هیچکس

حکایت

کم شدی در خود کسی کانگاه شدی — حالت او حال دیگر داشتی
رقص میکردی و میگفتی سلام — مرد تنهایم و هیچ آسوده
دل بده در دوست دارد دل — گر ز شوق او دلت شد مبتلا

حکایت

زانکه آن دم می بباید دو زار — سالها دارم توجه در گرم کنون
گر بسری مرد نیست نیکو بود — مرد گفتا هر کرا دل با حق است
مردن او بس محال آید همی — گر بدین سر شاد گردی یکزمان
محو از هستی شد و آزاد گشت — شادی از جا و بدین آرد دوست تو

حکایت

یکسرا حس سپیدی آشکار — زان سپیدی کان مرد بودی عجب
کی خبر دارد در عیب جشم یار — بعد از آن کم گشت عشق آن مرد یار
کار او بر خویشتن آسان گرفت — پس بدید آن مرد عیب جشم یار
جشم من عیب آن زبان آورد — جون ترا در عشق نقصان شد مدام
هم به من یک عیب خود آورد دل — جند جوئی دیگران را عیب باز
بنود تت پروای عیب دیگران — محتسب آن ست رای روز
مستی آوردی و افکندی براه — بود در تو مستی تر از من بسی

تمام بیست و دوم سوال در طلب

زوجه خواهم کرد رسم از کجا — جون شود پرسی جهان روشن ازو
جون رسیدم من بدرگاه همی — گفت ای جاهل نه آگاه ازو
کو ز سر خبری که میخواهی هست — درهمه عالم کرا آگاهی ازو

حکایت

ورهمه کویند آزاد باش
زهر کی کس بد کردان بد وست
تا جوان تو شاد با کمی نفس
با بلبلان روز و شب کرده قرار
چیست روزان حالش برداشتی
ای همه هندوی شادی صبح نی
مرگ هر کی بود بر تو روا
زو به پرسیدند کین گریست زجست
جون دلم با اوست جون مرگم کنون
کی بمیرد مرگ بردی کی رواست
زین بنود که گنجی در جهان
تا نگنجی همچو گل در پوست تو
گشت سالی پنج عاشق بر زنی
گرچه بسیاری برافکندی نظر
داروی آمد بدان درد را
از سپیدی گشت لیک آشکار
عیب در جشم جسن زان شد مدام
آن خود دیگری نکوی از حسب باز
مرد گفت ای محتسب گم کن گزاف
لیک آن مستی نمی شد بسی
داد بستان اندکی از خویش نیز
می ندانم تا جه خواهم من ازو
زوجه خواهی خواست او را خواه ازو
زوجه هر دانی که میخواهی ازو
کی بر شهوت باز گردد از برش

وقت مردن

وقت مردن بوعلی بد و بار
از کبوتر جیست گر آگاهی
مرد او درخواست تا آگاهی است
سر کو یوسی یافت از خاک در بس
وقت مردن بوعلی بد و بار
همچو بلبل قدسیان در سرای
گرچه این انعام و توفیق منست
هست بر کم از جو اهل شهوتی
گر بسوزی همچو خاکستر مرا
من ترا خواهم و دایم ترا
جان من گر برگشد موی ز تو
حق تعالی گفت ای داود پاک
گر نه دوزخ نه بهشتی مرا
من جو از اسحاق آن دادم علم
می زد جون ان خدا او دم مدام
هرجه آن جزا بود بر هم فکن
آن همه خاک را گر بر فشان
گر تو مشغولی به خلد و حور کرد
گفت ایاز خاص را محمود خواند
آن همی خواهم که تو شاهی کنی
هر کسی میگفت شاهی با غلام
حیله کفتندش که تو دیوانه
داد ایاز آن قوم را حالی جواب
سیه مشغولی تماشای شاه
هرچه گوید آن توام کرد بس

گفت جانم بر لب آمد انتظار — آسمان را در همه بگشاده اند
جون رسیدم من بدرگاه همی — گفت ای جاهی آگاه ازو
کو ز سر خبری که میخواهی هست — درهمه عالم کرا آگاهی ازو

حکایت

گفت جانم بر لب آمد انتظار — آسمانرا در همه بگشاده اند
بانگ می دارد بگای عاشق از ای — سنگ میکرش ساده ی می جام
می ندارد جانم از تحقیق دست — زانکه میکویم مرا با آن کار
سر فرو آرم با ترک لذتی — غلغلو در جان من بر درهم گشت
می نباید جز تو کس دیگر مرا — من ترا دارم نه دین کار
هم تو جانم را و هم جانم ترا — حاجت من در همه عالم توی
جان برآید ز من سوی ز تو — حاجت این دل شده موی ار

حکایت

بندگی کردن نه رسمی مرا — گر نبودی هیچ نور و هیچ نار
می پرستیدم نه از امید و بیم — کی در رها جون بی دری ...
گر نمیان جان پرستیدم مدام — بنده را کو بار کس از عزو دست
جون فکندی بر همش در هم شکن — جون شکستی بال بر هم سوز تو
تا شود از یاد عزت بی نشان — جون جنین کردی ترا آید کنون

حکایت

تاج دارش کرد بر تختش نشاند — گفت شاهی داد مت لشکر را
حلقه در گوشش سر و پای کنی — هر کرا آن بشنود از جمله سپاه
در جهان هر گز که دان احترام — لیک آن ساعت ایاز هوشیار
می ندانی در خرد بیگانه — جون بسلطان رسید ای علام
گفت بس دور بد از هست صواب — بنشنید آگه که شاه و انجمن
باز نام دور مشغول سپاه — گر بحکم سر کنند حکم جهان
لیک از دوری نجوم مخلص — من جه خواهم کرد ملک کار او

در بهشتم مسندی بنهاده اند
رو که چیزی خواهی او را از رو
رو که چیزی خواهد او خواهی از و
کی بر شهوت بار گردد از برش
در بهشتم مسندی بنهاده اند
زانکه هرکز کس قدرت آن مقام
داد عمری در دارم انتظار
من نه دوزخ خواهم و نه جنه بهشت
نگذرم من زین اگر تو بگذری
این جهانم و آن جهانم هم توئی
یکنفس با من بهم موی برار
بنده کا نم از کو ای مشت خاک
نیستی با من شمار آسی کار
بس شمار اکار با من کی بدی
بس به استحقاق ما را بی برست
جمع کن خاکستر ش یک روز تو
آنکه می جوئی ز خاکستر برون
تو یقین دان کان نه صورت دور گرد
پادشاهی کن که این کشور برا
جمله را شد جشم زان غیرت سیاه
مینگریست از کار سلطان زار زار
جیست جندین گریه پیش شاه کام
دور می اندازدم از خویشتن
من نگردم غایب از دیگر نان
ملکت من بس بود دیدار او

گر تو مرد طالبی وقت سحر
هر شبی از بهر تو ای بوالفضول
آمدند ارواح عزت پیش باز
تا بهشت و دوزخت ذره بود
گلشن جنت نه آن اصحاب راست
چون ز هر دو درگذشتی فرد تو
رابعه گفتی که ای دانای راز
گر ز دنیا آخرت مفلس شوم
هر کرا او هست کل او را بود
هر کرا جویی چه رو بانی بطر
خالق الارواح از تو محجوب ات
جمله را یابی عرض الاسرا
تا کر بر تو منم ای حلقه سیر
ای طلب کار جهان دا آورده
بی تو خرسوده جهان از هیچ هیچ
یافتند آن بت که نامش سومنات
هندوان از بهر بت برخاستند
هر کسی نقش همی بالست سو
آرزو محمود را دارید گوش
چند من جوهر بر آمد از معاش
بشکن آن بت ... که داری
چون برو اقرار آوردی نخست
چون در او دل بشنه میثاق تو
گفت چون محمود شاه خسروان
هندوان از لشکر انبوه دید

بندگی کردن بیاموز ای پسر
بیکشند ارواح جباری بمو...
تو ز بس ... کردی احتراز
جان تو زین زارکی آگه بود
زانکه علیین روی الابرار است

حکایت

دشمنان را کار دنیا ...
کم عمر گر یکدمت ... شوم
منت دریا زیر پل او را ...

حکایت

گر نبا داود پیغامبر خطاب
تو عوض یابی و نه همتا مرا
یکنفس فارغ مباش از یاد گر...
روز و شب در درد این کار آمده
وز جهان معزوش بود او را هیچ

حکایت

صد هزاران همچو من ... خاسته
زر به از بت می ...
زانکه هست آن ...
خواست شد حالی ...
تا چو بت در بانه ...
کی شود انکار آن کردن ...
کی توانی شد به جز عاشق تو

حکایت

دل از آن انبوه پر اندوه دید

ای بروز و شب معطل مانده
تو ز جباری و مردی ...
ای دریغا چیستی تو مرد این
چون ازین هر دو برون ...
تو چو مردان آن ...

دوستان را آخرت ده بر دوام
گر بسوزی هر دو عالم ...
هر چه هست و بود و خواهد بود ...

گفت هر خبری که هست اندر جهان
چون عوض نبود مرا ...
الحذر ای ... تا جان نخواه
اوست در هر دو جهان مقصود تو
بت بود هر جا کزو ...

هیچ گونه شاه می نفروختش
گفت ترسیدم که در روز شمار
گفت چون محمود آتش برفروخت
شاه گفتا لایق ...
پس بسوخت آن بت ...
ای باول داده اقرار ...
تا که بر تو ...

عذر کردند روز شاه دادگر

همچنان بر کام اول مانده
بر بگیری کام ... روز و شب
یا که بتوان گفت آخر درد این
صبح این دولت برون آمد ز شام
در کشند دل بدین ...
گر زنی لافی نباشی مرد تو
زانکه من زین هر دو آزادم مدام
با تو جز هیچ خواهم کار ...
مشکل دارد ... عزیز
اوست دایم بی نظیر و ناگزیر
خوب و زشت ...
من بسم جان ...
هر چه بی من ...
گر ز دوری ... معبود تو
کافری گر جان گزینی تو بر او
لشکر محمود اندر سومنات
آتشی بر کرد و حالی سوختش
بر سر آن جمع گو ...
وین بت آتش ...
ور خدای من مکافات این بود
تا بسی جوهر فرو ریزد ز بت
پس ... ما ...
هر چه ...
رفت از غزنین بشهری هندوان
گفت اگر یابم برین لشکر ظفر

هر غنیمت کآمدم آن جایگاه
چون ز عهد بیرون غنیمت ...
هر کسی را گفت حالی ...
هر کسی گفتند چندین مال و زر
شه در این اندیشه سرگردان شده
می گذشت او در میان ...
او چو ...
بیدل آن دیوانه گفت ای پادشاه
ور دگر با اوت خواهد بود کار
عاقبت محمود گردان ...
گر گوهی چون درین سودا ...
پیش شاهان تحفه باید نفیس
هر چه تو زینجا بری کانجا بود
سوز جان و درد دل می بر ...
جایگاه خاص مردان ...
چون زلیخا حشمت و اعزاز ...
با غلامی گفت ...
آن غلام او را بسی ...
مرد سر چوبی که می زد ...
مرد گفت ای یوسف ...
برهنه کرد پشت و دل ...
تن برهنه کرد یوسف در زمان
چون ازو آن بود بار آه آه
گر بود ... صد ...
تا نگردی مرد صاحب درد تو

جمله بر سازم بدرویشان راه
وآن سه دیوانه ...
کین غنیمت را بدرویشان رسان
چون توان دادن ...
در میان این و آن حیران شده
چون بدید آن ...
... در سخن ... جایگاه
کار رفت ... این جایگاه
پس بگر زینجا ...
عاقبت محمود گشت ...

مقام بیست و سیوم از حضرت الهیت

مرد بی تحفه ...
بردن از تو کی زیبا بود
زانکه این آنجا نشان ...
... می فرمان ...

حکایت

پس بزن اینجا ...
روی یوسف دید دل ...
ناله می کرد یوسف زار زار
گر زلیخا بر تو اندازد نظر
بعد از آن چون ...
غلغلی افتاد در هفت آسمان
گفت پس آن آه بود آن جایگاه
آه صاحب درد آید کارگر
در صف مردان نباشی مرد تو

عاقبت چون یافت نصرت شهریار
بود کم و ...
زانکه با حق نذر دارم از نخست
نامه داده ...
بوالحسینی بود بس دیوانه
گفت این دیوانه را ...
خواند آن دیوانه را ...
گر نخواهی داشت با او کار ...
حق چو نصرت داد و کار ...
دیگری گفت ای ...

گفت ای سایل اگر فرمان بری
علم هست آن جایگه اسرار ...
گر بر آید از سر دردی ...
آه گر از جای خاص آید ...

بر تن یوسف ...
بوستی نبود ...
چون زلیخا گر بشنود ...
چون به بیند بر تو ...
گر چه زین ...
مرد حالی کرد ...
پیش از این آن ...
گر بود در حلقه صد ...
هر که درد عشق دارد ...

پس غنیمت گرد آمد بی شمار
برتر از صد خاطر ...
تا درین عهد و فا ...
یا بگو تا در خزینه ...
بلکه مردی با ادب ...
زو بر سیم هر چه گوید ...
پس نهادند ...
تو برو ...
او بکرده ...
چه بضاعت ...
آنچ رایج تر بود آنجا برم
گنج آنجا ...
طاعت روحانیان ...
می برد ...
مرد را حالی خلاص ...
رفت یوسف را بزندان ...
کین دم ...
دست خود ...
گفت آخر ...
...
چون ترا ...
سخت چوبی زد ...
آه آن ...
حلقه را ...
شب کجا ...

حکایت

خواجه را یک غلامی بود چست   دست پاک از کار دنیا کرده شست

جمله شب آن غلام پاکباز   تا بوقت صبح می کردی نماز

خواجه گفتش ای غلام کار کن   شب چو برخیزی مرا بیدار کن

تا وضو سازم کنم با تو نماز   آن غلام او را جوابی داد باز

گفت آنکس را که در دردی است   گر کسش بیدار آن شود رواست

گر ترا دردیستی بیدار ای   روز و شب در کاری بیگاهی

چون کسی باید که بیدارت کند   دیگری باید که [illegible] کند

هر کرا این حسرت آن درد نیست   خاک بر فرقش که آنکس مرد نیست

هر که با آن درد و دل همدم گشت   محو گشت از دوزخ و هم از بهشت

حکایت

بوعلی طوسی که پیر عهد بود   سالک وادی عهد و جهد بود

آنک او آنجا [illegible] رسید   می ندانم هیچکس برتر رسید

گفت فردا اهل دوزخ زار زار   اهل جنت را بگویند آشکار

کز خوشی جنت و ذوق وصال   حال خود گویید تا چونست حال

اهل جنت جمله گویند آن زمان   خوشی فردوس برجانتان بیان

زانکه ما را در بهشت پر کمال   روی بنمود آفتاب بی زوال

چون جمال او بما نزدیک شد   هشت خلد از رشک او تاریک شد

در فروغ آن جمال دلستان   خلد را نه نام ماند و نه نشان

چون بگویند اهل جنت حال خویش   اهل دوزخ در جواب آیند پیش

کز همه خارج ز فردوس جنان   هرچه گفتند این جهان بود آن جهان

زانکه ما اصحاب نار ناخوشیم   از قدم تا فرق عین آتشیم

روی چون بنمود ما را آشکار   حسرت و اماند کی از روی یار

چون شنیدیم آنکه ما افتاده‌ایم   وز جمال روی جدا افتاده‌ایم

زآتش حسرت دل ما شاد و   آتش دوزخ برد از یاد ما

هر کجا این آتش آمد کارگر   زآتش دوزخ کجا دارد خبر

هر کرا شد در ره حسرت پدید   کی تواند کرد از عزت پدید

گر ازین منزل تو محروم آمدی   محرم خلوت که روح آمدی

حکایت

گر تو محرومی دم از عالم مزن   داغ می نه بر جراحت دم مزن

از نبی درخواست مردی [illegible]   تا گزارد بر مصلای نماز

خواجه دستوری نداد او را از آن   گفت دیگر خاک گرمست آن زمان

روی نه بر ریگ گرم و خاک کوی   زانکه مجروح را داغ است سوی

چون تو می‌بینی جراحت روی را   داغ نیکوتر بود مجروح را

بی نیازی داغ دل این جایگاه   کی توان کردن بسوی او نگاه

داغ دل آور که در میدان درد   اهل دل از داغ بشناسند مرد

مقالات سوال مرغان

دیگری گفتش که دانایی راه   دیده ما شد درین وادی سیاه

پر سیاست می‌نماید آن طریق   چند فرسنگست این راه ای رفیق

گفت ما را هفت وادی در ره است   چون گذشتی هفت وادی درگه است

وا نیامد در جهان زین راه کس   نیست از فرسنگ او آگاه کس

چون نیامد باز کس زین راه دور   چون دهندت آگهی ای ناصبور

چون شدند آنجایگه گم سر بسر   کی خبر بازت دهند ای بیخبر

هست وادی طلب آغاز کار   وادی عشقست از آن پس بی کنار

پس سیم وادی بود از معرفت   هست چارم وادی استغنا صفت

هست پنجم وادی توحید پاک   پس ششم وادی حیرت صعبناک

هفتمین وادی فقرست و فنا   بعد ازان روی روش نبود ترا

در کشش افتی روش گم گرددت   گر بود یک قطره قلزم گرددت

چون فرود آیی بود وادی طلب   پیش آید هر زمانی صد تعب

صد بلا در هر نفس اینجا بود   طوطی گردون مگس اینجا بود

جد و جهد اینجاست باید سالها   زانکه اینجا قلب گردد حالها

مال اینجا بایدت انداختن   ملک اینجا بایدت در باختن

در میان خونت باید آمدن   وز همه بیرونت باید آمدن

چون نماند هیچ معلومت بدست   دل بباید کرد پاک از هرچه هست

چون دل تو پاک گردد از صفات   تافتن گیرد ز حضرت نور ذات

چون شود آن نور بر دل آشکار   در دل تو یک طلب گردد هزار

گر شود در راه تو آتش پدید   ور شود صد وادی ناخوش پدید

خویش را از شوق او دیوانه‌وار   بر سر آتش زند پروانه‌وار

سر طلب گردد ز مشتاقی خویش   جرعه‌ای میخواهد از ساقی خویش

جرعه‌ای زان باده چون نوشش بود   از دو عالم کل فراموشش بود

غرق دریا ماند خشک لب   سر جانان میکند از جان طلب

زآرزوی آنکه سر بشناسد او   ز اژدها جان تنش نهراسد او

کفر و ایمان گر بهم پیش آیدش   در پذیرد تا دری بگشایدش

چون درش بگشاد چه کفر و چه دین   زانکه نبود در پس آن آن و این

حکایت

چون تو در عشق از جهل آمدی   خواب خوش بادت که نااهل آمدی

پاسبانی بود عاشق گشته زار   روز و شب بیخواب بود و بی قرار

همدمی با عاشق بیخواب گفت   کاخر ای بیخواب یکدم خوش بخفت

گفت شد با پاسبانی عشق یار   خواب کی آید کسی را از دو کار

پاسبان را خواب کی لایق بود   خاصه کان پاسبان عاشق بود

چون چنین سربازیی در سر نشست   بود آن این یک بر آن دیگر شکست

من چگونه خواب [illegible]   وام نتوان کرد از خواب [illegible]

هر شبم عشق امتحانی میکند   پاسبان را پاسبانی میکند

گاه می‌رفتی و چوبک میزدی   گر ز غم بردی و تارک میزدی

گر بخفتی یکدم آن بیخواب خوار   عشق دیدی آن زمان در خواب زار

جمله شب خلق را [illegible]   تا نخفتندی فغان [illegible]

دوستی گفتش که ای در تفت و تاب   جمله شب نیستت یک لحظه خواب

گفت مرد پاسبان را خواب نیست   روی عاشق را بجز اشک آب نیست

پاسبان را کار بیخوابی بود   عاشقان را روی بی آبی بود

چون ز جای خواب آسان آمدن   کی بود ممکن که خواب آید کنون

عاشقی با پاسبانی یار شد   خواب از چشمش بدریا بار شد

پاسبان را عاشقی افتاد و   [illegible] در مغز افتاد و

آنکه بیخوابی درو خوش بود   خواب را [illegible] بود

بی محابا مرد اگر جوینده   خواب خوش بادت اگر گوینده

پاسبانی کن بسی در کوی دل   زانکه دزدانند در پهلوی دل

هست از دزدان دل اگر [illegible]   چو سر دل دار از دزدان نگاه

چون ترا آن پاسبانی شد صفت   عشق نزد آید پدید از معرفت

مرد را این شک دیدن [illegible]   معرفت آرد زبی‌خوابی برون

هر که او بی‌خوابی بسیار برد   چون بحضرت شد دل بیدار برد

چون ز بی‌خوابی است بیداری دل   خواب کم کن در وفاداری دل

چند گویم چون وجودت غرقه ماند   غرقه را فکر نتواند رسانید

عاشقان [illegible] تا بنشان همی   در محبت مست خفتند آنان

تو همی زین شوکران مردان مرد   نوش کردند آنچه میباست کرد

هر کرا شد ذوق عشق او پدید   زود باید هر دو عالم را کلید

حکایت

گر زنی باشد شود مردی [illegible]   ور بود مردی شود [illegible]

با کسی عباس گفت ای مرد عشق   ذره‌ای بر سر که تابد درد عشق

گر بود مردی زنی زاید ازو   وز زنست او بس که مرد آید ازو

زن نه دیدی تو که از آدم بزاد   مرد نشنیدی که از مریم بزاد

تا بیاید آنچه می‌باید تمام   کار هرگز بر تو نگشاید تمام

چون نماند ملک حاصل آمدت / حاصل آید هرچه در دل آمدت
ملک آزادان و دولت اگر / ذره از عالم این دین شمر
گر شوی فارغ بملک این جهان / تا ابد ضایع بمانی جاودان
هست دایم سلطنت در معرفت / جهد کن تا حاصل آید این صفت
هر که مست عالم عرفان بود / بر همه خلق جهان سلطان بود
آنک عالم پیش او ملکی بود / نه فلک در بحر او فلکی بود
گر بدانندی ملوک روزگار / ذوق یک شربت ز حکمی کنار
جمله در ماتم نشستندی ز درد / روی یک یک کس نبینندی ز درد

شد مگر محمود در ویرانه / دید آنجا بیدل دیوانه

حکایت

سر فرو برده به اندوهی که داشت / پشت زیر بار آن کوهی که داشت
شاه را چون دید گفتش دور باش / ورنه بر جانت زنم صد دور باش
تو نه شاهی که تو دون همتی / در خدای خویش کافر نعمتی
گفت محمودش مرا کافر مگوی / یک سخن با من بگو دیگر مگوی
گفت اگر می دانیی ای بی خبر / کز که دور افتاده ای بی اثر
نیستی خاکستر و خاکت تمام / جمله آتش در زنی بر سر مدام

بعد از آن وادی استغنا بود / نه درو دعوی و نه معنی بود

مقام بیست چهارم در شرح استغنا

می جهد از بی نیازی صرصری / می زند برهم بیکدم کشوری
هفت دریا یک شمر اینجا بود / هفت اختر یک شرر اینجا بود
هشت جنت نیز اینجا مرده است / هفت دوزخ همچو یخ افسرده است
هست موری را هم اینجا ای عجب / هر نفس صد پیل اجری بی سبب
تا کلاغی را شود پر حوصله / کس نماند زنده اندر قافله
صد هزاران سبز پوش از غم بسوخت / تا که آدم را چراغی بر فروخت
صد هزاران جسم خالی شد ز روح / تا درین حضرت درودگر گشت نوح
صد هزاران پشه در لشکر فتاد / تا براهیم از میان با سر فتاد
صد هزاران طفل سر ببریده گشت / تا کلیم الله صاحب دیده گشت
صد هزاران خلق در زنار شد / تا که عیسی محرم اسرار شد
صد هزاران جان و دل تاراج یافت / تا محمد یک شبی معراج یافت
قدر نی نو دارد اینجا نه کهن / خواهی اینجا هیچ کن خواهی مکن
گر جهانی دل کبابی دیده / همچنان دانم که خوابی دیده
گر درین دریا هزاران جان فتاد / شبنمی در بحر بی پایان فتاد
گر فرو شد صد هزاران سرگران / ذره با سایه شد زان آفتاب
ور برفت افلاک و انجم لخت لخت / در جهان کم گیر برگی از درخت
گر بسی در عدم شد تا بماه / پای موری لنگ شد در قعر چاه
گر دو عالم شد همی یکبار نیست / در زمین ریگی همان انگار نیست
گر نماند از دیو و از مردم اثر / از سر یک قطره باران در گذر
گر بریخت جمله تنها بخاک / موی حیوانی اگر نبود چه باک
گر شد اینجا جزو و کل کلی تباه / کم شد از روی زمین یک برگ کاه
گر بیک ره گشت این نه طشت گم / قطره در هفت دریا گشت گم

در ره ما بود زمانی جوی / او فتاد آنگاه یوسف در چاه

حکایت

در زیر افتاد خاک او بسی / عاقبت ز انجا برادر دش کسی
حال بروی گشته بود از دو کار / تا دو دم آورده بود تا روز بار
گر نکو صورت محمد نام بود / تا بدان عالم ازو یک کام بود
چون بدیدش حال گفت ای / وای چراغ جسم و ای جان
ای محمد بار لطفی کمین / یک سخن گر گفت اگر گر سخن
گو محمد گو بسر گو همه کس / این بگفت و جان بداد آن بوالهوس
در نگر ای سالک ای صاحب نظر / تا محمد کو و آدم در نگر
گو زمین گو کوه دریا گو فلک / گو پری گو دیو مردم گو ملک

گو کنون این صد هزاران پاک کی / گو کنون از صد هزاران جان کی
گو بوقت جان بدادن هیچ هیچ / گو کسی گو جان و تن گو هیچ هیچ
هر دو عالم را و صد چندان که هست / گو تباهی شو بیکبار آنکه هست
چون سرای هیچ هیچ آمد ترا / بر سر غربال هیچ آمد ترا

یوسف همدان که چشم اوراست / بینهٔ پاک و دل آگاه داشت

حکایت

گفت بر شو عمرها بالا و شیب / پس فرو شو بعد از آن تحت و نشیب
هرچه هست و بود و خواهد بود هم / چه بد و چه نیک چون یک ذره هم
قطره این جمله از دریا بود / هرچه جز دریا بود بنمود آن
نیست آن وادی چنین سهل ای سلیم / سهل میدانی تو از جهل ای سلیم
گر شود دریا ز خون دل / هم نیفتند قطع جز یک منزلت
گر جهانی راه سر زی بسر / گام اول باشدت چون بنگری
هیچ سالک راه را پایان ندید / هیچ کس این درد را درمان ندید
گر بایستی همچو سنگ افسرده / گاه مرداری و گاهی مرده
ور بسنگ استی و دایم می روی / تا ابد بانگ درای می شنوی
نی شدن روی است نی استادنست / نه ترا مردن نه بودن زانست
مشکل کار که افتاده است چه سود / کار سخت و نیست ساده حسود
سر فرازی سر زن ای مرد خموش / ترک کن آن کار و میرو در گذر
هم ترک کار گر هم کار کن / کار خود اندک کن و بسیار کن
تا اگر کاری بود در ماه کار / کار با شد با تو با تو بای کار
گر بماند کار و درمان کسی / با تو پیکاری بود اینجا بسی
ترک کن کاری که آن گردی / گردن تا گردی این با سند
چون نشاید کار کی بتوان ساخت / تا که بتوانی شناخت و کار ساخت
بی نیازی بین و استغنا نگر / خواه مطرب باش خواهی نوحه گر
بر تو استغنا جهان اینجا دوخت / کز تف او صد جهان حالی بسوخت
صد جهان اینجا فرو ریزد بخاک / گر جهان نبود درین وادی چه باک

دیده باشی کان حکیم پرخرد / تخته خاک آورد در پیش خود

حکایت

پس کشد آن تخته پر نقش و نگار / ثابت و سیار آرد آشکار
هم فلک آرد پدید و هم زمین / گه بران حکمی کند گاهی برین
هم نحوست هم سعادت بر کشد / خانه خوف و ولادت بر کشد
هم فلک آرد پدید و هم زمین / گه بران حکمی کند گاهی برین
هم نجوم و هم بروج آرد پدید / هم نزول هم عروج آرد پدید
چون حساب جمله کرد و نحس آن / گوشهٔ آن تخته گیرد بعد از آن
بر فشاند گویی آن سرگر شود / وان همه نقش و نشان سرگر شود
صورت آن عالم پر پیچ پیچ / هست همچون صورت آن تخته هیچ
تو نیاری تاب کنجی گزین / گرد آن کم گرد و در کنجی نشین
جمله مردان زمان اینجا شدند / از دو عالم بی نشان اینجا شدند

چون نیاری طاقت آن راه تو / گر همه کوهی نیرزی کاه تو

حکایت

گفت مردی پر از اهل راز / پرده شد از عالم اسرار باز
هاتفی در حال گفت ای سر زود / هرچه میخواهی بخواه و گیر زود
هرکجا رنج و بلایی پیش بود / انبیا را از همه در پیش بود
انبیا را چون بلا آمد پدید / کی رسد دستت بدین منزل مزید
من نه عزت خواهم و نه خواری / کاشکی در عمر خود یکباری
چون نصیب مهتران درد و رنج / کهتران را کی تواند بود گنج
انبیا بودند سر غوغای کار / من ندارم تاب دست از من بدار
هرچه گویم از میان جان چه سود / تا ترا کاری نیفتد از چه سود
گر چه در بحر خطر افتاده / همچو کشتی زیر بر افتاده
از نهنگ فنا اگر خواهی گداز / چون در افتی جان کی آری باز

از مگس می شد ز بهر توشه دیده کندوی عسل در گوشه

حکایت

شد ز شوق آن عسل او دل داده در خروش آمد که ای کو راده
از من مسکین جوی بستاند او در درون کندوم بنشاند او
شاخ وصلم کی ببار آید چنین هیچ کمتر بود در انگبین
گرد کارش را کسی بیرون شود در درون ره داد او شش خوش شد جوی
چون مگس را با عسل افتاد کار پا و دستش در عسل شد استوار
در طپیدن سست شد پیوند او در چپیدن سخت تر شد بند او
در خروش آمد که از قهرم بکشت انگبینم هیچ تر از زهر کشت
گر جوی دادم دو جو اکنون دهم بو که زین در ماندگی بیرون جهم
کس درین وادی دمی خالی مباد مردان وادی بجز بالغ مباد
روزگار است ای دل آشفته کار تا بغفلت می گذاری روزگار
خران وادی مشکل قطع کن مار بر از جان و از دل قطع کن
زانک ما را جان باید دل بجای مشرکی در مشرکان غافل تری
جان برافشان در ره او کن شتاب ور نه استغنا بگرداند کار

حکایت

بود شیخی خرقه پوش و نامدار برد از وی دختر سگبان قرار
شد چنان در عشق آن دلبر زبون گرد کویش می زد و دریافت خون
بر امید آنکه بیند روی او شب بخفتی با سگان در کوی او
مادرش و دختر از آن آگاه شد گفت شیخا چون دلت گمراه شد
نی اگر دوست زین کارت گوی پیشه هست سگبانی بس
رنگ یابکری و سگبانی کنی بعد سالی عقد مهمانی کنی
چون بشنود آن شیخ اندر کار رست خرقه را بفکند و شد در کار چست
با سگی در دست در بازار شد قرب سالی این بنی آن کار شد
صوفی دیگر که بودش هم نفس چون چنانش دید گفت ای هیچکس
مدتی سی سال بودی مرد مرد از چرا کردی و این هرگز نکرد
گفت ای غافل مکن قصه دراز زانک گر برده کنی زین قصه باز
حق تعالی داند این اسرار را با تو گرداند همی آن کار را
چون نه بیند طعنه بیهوده سگ بنهاد او شدست مردود تو
چند گویم این دلم از درد راه خون شد و یکدم نیاسود از دو راه
من به بیهوده شدم اسرار گوی در شمایل تن نشد اسرار گوی
گر شما را سر ره دان شوید آگهی از حال من آگه شوید
گو بگویم پیش ازین در ره کسی جمله در راه بنده گو ره روی

حکایت

آن مریدی پیش شیخ را گفت حضور گفته بر کوی شیخش گفت و در
گر شما رو با بشنوید این راز و آنگهی من گفت آدم در میان
در نجاست مشکبوی الله پیش پستان گفته گوی آن سود

مقام پنجم در سؤال توحید

بعد ازین وادی توحید آیدت منزل تجرید و تفرید آمدت
روی ها چون زین بیابان در کنند جمله سر از یک گریبان بر کنند
گر بسی بینی عدد گر اندکی آن یکی باشد درین ره در یکی
چون بسی باشد یک اندر یک مدام آن یکی در یک یکی باشد مدام
نیست آن یک کان احد آمد ترا زان یکی کان در عدد آمد ترا
چون برونست از احد وین از عدد از ازل قطع نظر کن وز ابد
چون ازل گم شد ابد هم جاودان هر دو را کی هیچ ماند در میان
چون همه هیچی بود هیچ این همه کی بود در اصل جز هیچ این همه
گفت آن دیوانه پر مردی عزیز چیست عالم شرح ده ای با تمیز

حکایت

گفت هست آن عالم پر نام و ننگ همچو نخلی بسته از صد گونه رنگ
گر بدست آن نخل می مالد کسی آن همه خود موم گردد پس کسی

چون همه موست و دیگر بر نخست رو که چندان رنگ دیگر هر نخست
چون یکی باشد همه نبود دوی هم منی برخیزد اینجا هم توی
رفت پیش بوعلی آن پیرزن کاغذی زر برد گفت این بستان ز من

حکایت

شیخ گفتش عهد دارم من که من جز ز حق نستانم از کس هیچ چیز
پیرزن در حال گفت ای بوعلی از کجا آوردی اینجا احولی
تو درین ره مرد عقد و حل نه چند بینی غیر اگر احول نه
مرد را دیدن درین جا غم نیست زانک اینجا کعبه هست و دیر نیست
هم از و بشنو سخنها آنکه هم بدو ماند وجودت بالله
هم جز او کس ماند جاودان هم جز او کس بیند گر بدان
هم درنگ و زود هم با او بود هم برون از هر دو آنکو بود
هر که در دریای وحدت گم نشد گر همه آدم بود مردم نشد
هر که از اهل هنر وز اهل عیب آفتابی دارد اندر جیب غیب
عاقبت روزی بود کان آفتاب با خودش گیرد براندازد نقاب
هر که او در آفتاب خود رسید تو یقین میدان که نیک و بد رسید
تا تو باشی نیک و بد آنجا بود چون تو گم گشتی همه سودا بود
در تو مانی در وجود خویش باز نیک و بد بینی بسی در ره دراز
تا که از هیچی پدید آمدی در نهاد خود گرفتار آمدی
کاشکی اکنون چو اول بودی یعنی از هستی معطل بودی
از صفات بد بکلی پاک شو بعد از ان بادی بکف در خاک شو
تو کجا دانی که اندر تن ترا چه پلیدیهاست چه گلخن ترا
مار و کژدم در تو زیر پرده اند خفته اند و خویشتن گم کرده اند
گر سر موی فرا ایشان کنی هر یکی را همچو صد ثعبان کنی
هر یکی را دوزخی بر یاد هست تا سر آری تو ز دوزخ کار ست
گر برون آیی ز رنگ یک پاک تو خوش بخواب اندر شوی در خاک تو
ورنه زیر خاک چه کژدم چه مار می گزندت سخت تا روز شمار
تا که ای عطار زین حرف مجاز بر سر اسرار توحید آی باز
مرد سالک چون رسد اینجا گه جایگاه مرد برخیزد ز راه
گم شود زیرا که پیدا آید او گنگ گردد زانک گویا آید او
جزو گردد کل شود نی کل نه جزو صورتی باشد صفت بی جان و عضو
هر چه بار آید برون از چهار سو صد هزار آید برون از صد هزار
سرکشی از هر دو عالم همچو موی گر ز سر موی خبر یابی ز اوی
مرد در بستان آن ان سو عجب صد هزاران عقل مانده خشک لب
عقل اینجا کیست افتاده بدر همچو طفل کور مادرزاده کر
ذره سر گر ازین سو یافتست سر ز ملک هر دو عالم تافتست
خود جو آن کس هست سوی آن راست گر وجود گر عدم هم آن کس است
گفت لقمان سرخسی کای اله پیرم و سرگشته و گم کرده راه
بنده کو پیر شد شادش کنند بس خطش بدهند و آزادش کنند
من کنون در بندگیت ای پادشاه همچو برفی کردم موی سیاه
بنده ام بس غم کشیدم بخششی پیر گشتم خط آزادیم بخش
هاتفی گفت ای حرم را خاص خاص هر که او از بند کی یابد خلاص
محو گردد عقل و تکلیفش بهم ترک کن این هر دو در نه قدم
گفت الهی من ترا خواهم مدام عقل و تکلیفم نباید والسلام
پس ز تکلیف و ز عقل آید برون پای کوبان دست می زد در جنون
گفت اکنون من ندانم کیستم بنده باری نیستم پس چیستم
بنده کی شد محو و آزادی نماند ذره در دل غم و شادی نماند
بی صفت گشتم نگشتم بی صفت عارفم اما ندارم معرفت
من ندانم تو منی یا من توی محو گشتم در تو و گم شد دوی
از قضا افتاد معشوقی در آب عاشقش خود را در افکند از شتاب
چون رسیدند هر دو تن در یکدگر ابرکی پرسید از آن کای

گر من افتادم درین آب روان / از چه افکندی تو خود را در میان
گفت من خود را در آب انداختم / زانکه خود را از تو می‌نشناختم
روزگاری شد که باشد یکی / من تویی و تو منی هر دو یکی
تو منی با تو من چندان دوی / تا توم من با منم تو من تویی
چون تو من باشی و من تو بر دوام / هر دو تن باشیم یک تن والسلام
تا دویی برخاست در ره کی نهفت / چون دویی برخاست توحید صفت
تو در او گم گرد توحید این بود / گم شدن گم کن که تفرید این بود

حکایت

گفت روزی شیخ و مسعود بود / روز عرض لشکر محمود بود
شد بصحرا ای عدد پیل و سپاه / بحر از مور و ملخ بگرفت راه
چشم عالم آنچنان لشکر ندید / پیش ازان لشکر کسی دیگر ندید
پس زبان بگشاد شاه نامور / با ایاز خاص گفت ای پسر
هست چندین پیل و لشکر آن من / آن همه آن تو تو سلطان من
گر چه گفت آن لفظ شاه نامدار / سخت غافل بود ایاس از شمار
شاه را خدمت نکرد آن جایگاه / خود بگفت او کین مرا گفتست شاه
شد حسن آشفته و گفت ای غلام / میکند شاهیت چندین احترام
تو چنین استاده بی حرمتی / پشت خم کمتی و نه بی خدمتی
تو چرا خدمت نمی داری نگاه / حق سپاسی آن بود در پیش شاه
چون ایاز القصه بشنود آن خطاب / گفت هست از ما مر او را دو جواب
یک جواب آنست کین بی راه رو / کو کند خدمت به پیش پادشاه
پا بخاک افکند بخواری پیش او / یا سخن گوید برابر پیش او
بشنو از شاه گشته آمدن / حمله باشد در برابر آمدن
گر کنم تا سر برت کار آورم / در میان خود را پدیدار آورم
بنده آن او و تشریف آن او / بر کنم فرمان همه فرمان اوست
هر چه هر روز آن سپرور کرد / وین کرم گویا ایازم کرد
گرد و عالم خطبه داس گستند / من نگویم تا نکاحش کنند
لیس درین معرض کجا آیم پدید / من که باشم تا جرا آیم پدید
نه کنم خدمت نه زر سرایش / یکتنم تا در برابر آیمش
چون حسن بشنید آن مولا از آن / گفت جست ای ایاز حق شناس
خط بدادم من که در ایام شاه / لایقی مردم بعد انعام شاه
پس حسن گفتش بگو دیگر جواب / گفت بشنو پیش تو گفتن صواب
گر شه و من هر دو با هم بوده‌ایم / آن سخن ز مجستی محرم بوده‌ای
لیک چون تو محرم آن نیستی / با تو چون گویم تو سلطانی کیستی
پس حسن را از دو لشکر ستاد شاه / شد حسن نیز از حساب آن سپاه
چون دران خلوت نه ما بود و نه من / کو حسن سوی بود سوی حسن
شاه گفتا خلوت آمد راز گو / آن جواب خاص با من باز گو
گفت هر گه کن کمال لطف شاه / میکند سوی من مسکین نگاه
در فروغ برتو آن یک نظر / محو گردد در وجودم سر بسر
از حیا آفتاب در شاه / پاک می برخیزم آن ساعت ز راه
چون نمی ماند ز من نام و جود / چون بخدمت پیش رفتم در سجود
گر تو بینی و کسی را آن زمان / نیستم من هست آن شاه جهان
گر کنی لطف و کرم صد بیکسی / آن خداوندی تو باجو و بیکسی
هست ایاز آن سایه در کوی تو / گم شده در آفتاب روی تو
چون نشد از خود بنده جای او / هر چه خواهی کن تو دانی او بنام

مقام بیست ششتم در وادی عشق

بعد ازان وادی عشق آید پدید / غرق آتش شد کسی کانجا رسید
کس درین وادی بجز آتش مباد / وانکه آتش نیست عیشش خوش مباد
عاشق آن باشد که چون آتش بود / گرم رو سوزنده و سرکش بود
عاقبت اندیش نبود یک زمان / در کشد خوش خوش بر آتش صد جهان
لحظه نه کافری داند نه دین / ذره‌ای نه شک شناسد نه یقین

نیک و بد در راه او یکسان بود / خود چو عشق آمد نه این نه آن بود
ای مباحی این سخن آن تو نیست / مرتدی در دین او دین از تو نیست
هر چه دارد پاک در بازد بنقد / وز وصال دوست می‌نازد بنقد
دیگران را وعده فردا بود / لیک او را نقد هم اینجا بود
تا نسوزد خویش را یکبارگی / کی تواند رست از غم خوارگی
تا کرچوس مرده خود را خست / در مفرح کی تواند دل گرفت
می‌طپد پیوسته در سوز و گداز / تا بجا خود رسد ناگاه باز
ماهی از دریا چو بر صحرا فتد / می‌طپد تا بو که در دریا فتد
عشق اینجا آتش است و عقل دود / عشق کامد در گریزد عقل زود
عقل در سودای عشق استاد نیست / عقل عشق کار با در راد نیست
کور عقل دید گشته ره نیست / اصل عشق اینجا نبینی ای کجا
هست یک یک بر که از هستی عشق / سر برافکنده است از مستی عشق
گر ترا از چشم غیبی باز شد / تا تو در ذات جهان هم راز شد
ور بچشم عقل گشتی پی سپر / عشق را هرگز نبینی پا و سر
مرد کار افتاده باید عشق را / مردم آزاده باید عشق را
تو نه کار افتاده‌ای نه عاشقی / مرده‌ای تو عشق را کی لایقی
زنده دل باید درین ره صد هزار / تا کند در هر نفس صد جان نثار
خواجه از خان و مان آواره شد / بر فقاعی کودکی بیچاره شد

حکایت

شد ز فرط عشق سودائی ازو / گشت سر غوغا و رسوائی ازو
هر چه او را بود اسباب ضیاع / می‌فروخت و می‌خرید از وی فقاع
چون نماند هیچش از پیش شد / عشق آن بیدل یکی صد بیش شد
گر چه بی زاد و نوا و نان تمام / گرسنه بودی و سیر از جان مدام
زانکه چندانی که نانش می‌رسید / جمله می‌برد و فقاعی می‌خرید
وای بانشسته بودی گرسنه / تا خورد یکدم فقاعی یک تنه
آن یکی گفتش که ای آشفته کار / عشق چه بود سر آن کن آشکار
گفت آن باشد که صد عالم متاع / جمله بفروشی برای یک فقاع
تا چنین کاری نیفتد مرد را / او چه داند عشق را و درد را

حکایت

اهل لیلی نیز مجنون را همی / در قبیله ره ندادندی دمی
داشت چوپانی دران صحرا نشست / پوستی بستد ازو مجنون مست
سرنگون شد پوست اندر سر فکند / خویشتن را کرد مجنون گوسفند
آن شبان را گفت بهر کردگار / در میان گوسفندانم بدار
سوی لیلی ران از آن دم در میان / تا بیابم بوی لیلی یک زمان
تا نهان از دوست زیر پوست من / بهره گیرم ساعتی از دوست من
گر ترا یکدم چنین دردستی / در بن هر موی تو هر دستی
ای دریغا درد مردانت بود / روزی مردان میدانت بود
عاقبت مجنون چو در ره پوست شد / یار می نهان بکوی دوست شد
خوش خوشی بر جان اول حوصل او / پس آخر گشت زایل هوش از او
چون درآمد عشق و آب از سر گذشت / بر گرفتش آن شبان بر دوش دشت
آب زد بر روی آن سرگشته و خراب / تا دمی بنشست آن آتش ز آب
بعد از آن روزی که مجنون با کسی / گرد با قومی بصحرا در نشست
یک تن از قومش که مجنون را بگفت / پس برهنه ماند ای سر فراز
جامه کان دوست بردار و بس / گر بگویی من بیارم آن نفس
گفت هر جامه سزاوار تو نیست / هیچ جامه بهترم از پوست نیست
پوستی خواهم از آن گوسفند / چشم بد را نیز می‌سوزم سپند
اطلس و اکسون مجنون تو است / پوست خواهد سر که لیلی دوست
بوده‌ام در پوست نزد دوست من / کی شناسم جامه جز پوست من
دل خبر در پوست یافت از دوستی / چون ندارم مغز باری پوستی
عشق آید گر خرد بستاند است / بس صفات تو بدل کرد اند

کمترین چیزیست در موصوفات / بخشش جانست و ترک ترهات

حکایت

گشت عاشق بر ایاز اطلسی / آن سخن شد فاش در هر مجلسی
چون سوار گشتی اندر ره ایاس / می دویدی آن گدای حق شناس
چون بمیدان آمدی آن شه بگوی / رند سرگردان گشتی چو گوی
آن سخن گفتند با محمود باز / کان گدا اشکست عاشق بر ایاز
روز چون میدان شد آن سلطان غلام / می دوید آن رند در عشقش تمام
چشم بر گوی ایاز آورده بود / گوییا چون گوی چوگان خورده بود
پشت چون چوگان سرگردان چو گوی / می دوید از سر سوی میدان چو گوی
کرد پنهان سوی او سلطان نگاه / دید جانش چون جو روی شه تباه
خواند محمودش بگفتش ای گدا / خواستی همسایگی پادشا
خواند محمودش گرامی کز کدام / عشقبازی راز تو گر نیز نام
رند گفتش گر گدایم گر نه ام / عشقبازی را ز تو کمتر نه ام
عشق تو اعلا شد در همسایگی / هست آن سرمایه بی سرمایگی
تو چه داری دو دل اندوخته / عشق را باید چو من دل سوخته
ساز وصلت آن چه بود داری / صبر کن در درد هجران یک نفس
وصل را چندان چه سازی کار و بار / بحر را گر مرد عشقی یار وار
شاه گفتش ای زمینی بی خبر / جمله چه بر گوی مرداری نظر
گفت زیرا گو چو تو سرگشته است / من چو او را او چو من عاشق است
قدر من او داند و من آن او / مرد و یک گویم در چوگان او
مرد و در بستگی افتاده ام / بی سر و بی تن بجان استاده ام
او خبر دارد ز من من هم از او / باز گوی کو نیست هستی از او
دولتی آمد ترا از گوی راه / کاسب او را نعل تو شد گاه گاه
گرچه همچون گوی بی پا و سرم / لیک من از گوی محنت کمترم
گوی بر تن زخم از چوگان خورد / وین گدا را دل شده صد جا چو رد
گو اگرچه زخم دارد بی هراس / از پی او می رود دائم اساس
من اگرچه زخم دارم بیش از او / در هم نیست او من درد بیش از او
من نمی یارم ز وصلش بوی برد / گوی وصل یافت از من گوی برد
شهریارش گفت ای درویش من / دعوی افلاس کردی پیش من
گر همی گویی دروغ ای بی نوا / مفلسی خویش را دادی گوا
گفت تا جانم بود مفلس تمام / مدعی ام مرد آن مجلس تمام
لیک اگر در عشق کردم جان فشان / داد جان بر روی جانان ناگهان
گر ترا گوید یک عشق زای / با تو زین ره بشنوی دیگر ای
گر بزد با تو جان بازت خود / تو در ای با خود به بینی دست برد
چون بداد آن رند جان بر خاک راه / شد جهان مجمور ازو غرقه ساه
خود جنان نی با و سرگردی مدام / کانچ داری جمله در باری تمام

چون در افتی تا خبر باشد ترا / عقل و جان زیر و زبر باشد ترا

حکایت

در غم افتاد مردی از عرب / ماند ازین شهر عجب اندر عجب
در نظاره میگذشت آن بی خبر / بر قلندر راه افتادش گذر
دید مستی رند در ایستر بن / مرد و عالم باخته بی یک سخن
جمله کم زن مهره دزد پاک بر / در پلیدی سر یکسار کم پاک بر
هر یکی را کوزه دردی بدست / گوشه دردی زده از دل و دست
چون بدیدان قوم را مست فساد / عقل و جانش ترس از تن را فتاد
چون قلندریان حالش یافتند / آب برده عقل و جانش خفته اند
جمله گفتندش در ای همچو کس / او درون شد پیش و کم از نود کس
کو در دردی ست از کم دردشت / محو شد از خویش و کم سو دوشت
باز و ملک و سیم و زر بودش بسی / برد از دو جنس حالی بسی
رند گرد کرد دردی او در نشاد / در قلندر رفت و در سر بود شاد
مردی شد همچنان تا در عرب / خورد مفلس شد جان چنگ سبب

اهل او گفتند بس آشفته ای / کوری و سمت مکر تو خفته
در دراحت زدگی تا حال تو / شرح ده تا باز دانم حال تو
سیم و زر شد و آمد آشفتن را / شوم شد آن در عدم رفتن را
هیچ دیگر می ندانم این سخن / سیم و زر رفت و شدم ناخوش بمن
گفت می رفتم هر آنم در رهی / او فتادم بر قلندر ناگهی
مرد اعرابی نشانی داده بود / زان همه حال اندر آنی مانده بود
گفت وصف آن قلندر کو مرا / گفت وصف است این بس ناکی مرا
گر تو بینی بر یکی جان اسیر عشق / جان فشان سر کنی در کار عشق
پای در ره با خود کیست تو / جان بنه تا بی بکان بیشتر تو
جان فشانی و جای بر سر است / ماندت حال اندر آنی بر سرم

بود عالی همتی صاحب کمال / گشت عاشق بر یکی صاحب جمال

حکایت

از قضا معشوق آن دل داده مرد / شد چو شاخ خیزران باریک و زرد
روز روشن بر دلش تاریک شد / مرگش از در در شد و رو رنگ شد
مرد عاشق را خبر داد از آن / کاردی در دست می آمد دوان
گفت چاکر را الهی کشت زار / تا مگر که خود نمیرد آن نگار
مردمان گفتند بس شوریده ای / گر بکشتن چه حکمت دیده ای
چون ز دریا دست ازین کس بار / کو خود آن ساعت نخواهد برد یار
چون نمارد مرده کشتن حاصلی / سر بریده مرده را هستی جاهلی
گفت چون در دست من شد خون او / در قصاص او کشندم زار زار
پس چو برخیزد قیامت پیش جمع / از برای او بسوزم همچو شمع
تا نشوم زو کشته امروز آن / سوخته فردا از دوام ...
پس بود اینجا و آنجا کام من / سوخته باشم به او نام من
عاشقان بر جان بازان آمدند / از دو عالم دست کوتاه آمدند
زحمت جان از میان برداشتند / دل بکلی از جهان برداشتند
جان چو بر خاست از میان با جان خویش / حلقه ای کردند با جانان خویش

چون خلیل الله در نزع اوفتاد / جان بعزرائیل آسان می نداد

حکایت

گفت از من شو بگو با پادشاه / گر خلیل خویش آخر جان بخواه
حق تعالی گفت اگر هستی خلیل / بر خلیل خویش کن جان را سبیل
جان همی باید ستاند او بتیغ / از خلیل خود که دارد جان دریغ
سایلی گفتش که ای شمع جهان / از چه می ندهی بعزرائیل جان
عاشقان بودند جان بازان راه / تو چرا می داری آخر جان نگاه
گفت من چون گوی آن ترک آمدم / بار عزرائیل آنکه در میان
بر سر آتش در آمد جبرئیل / گفت از من حاجتی خواه ای خلیل
من نکردم سوی او آن دم نگاه / زانکه بنده در هم آمد از اله
زان نیارم کرد جان خویش نثار / تا ازو آید که گوید جان سپار
چون بجان دادن رسد فرمان مرا / هم چو بنده از دو جهان جا مرا

در دو عالم گر دهم جان من بکس / تا نگوید او سخن با هیچ کس

مقام بیست و هفتم در معرفت

بعد ازین نه وادیت پیش نظر / معرفت را وادی ای بی پا و سر
هیچکس نبود که او این جایگاه / مختلف گردد ز بسیاری راه
هیچ ره در وی نه چون آن دگر / سالک تن سالک جان دگر
باز جان و تن ز نقصان و کمال / هست دایم بر ترقی در وصال
لاجرم بس ره که پیش آمد پدید / سیر کی بر حد خود آمد پدید
کی تواند شد درین ره ای خلیل / عنکبوت مبتلا هم سیر پیل
سر هر کس تا کمال او بود / قرب هر کس حسب حال او بود
گر بپرد پشه چندانی که هست / کی کمال صرصری آرد بدست
لاجرم چون مختلف افتاد سیر / هم روش هرگز نگردد هیچ طیر
معرفت اینجا تفاوت یافتست / آن یکی محراب و آن بت یافتست

چون بتابد آفتاب معرفت / از سپهر این ره عالی صفت
هر یکی بینا شود بر قدر خویش / باز یابد در حقیقت صدر خویش
سر ذراتش همه روشن شود / گلخن دنیا بر او گلشن شود
مغز بیند از درون نی پوست او / خود نبیند ذره‌ای جز دوست او
هرچه بیند روی او بیند مدام / ذره ذره سوی او بیند مدام
صد هزار اسرار از زیر نقاب / روی می‌بنمایدش چون آفتاب
صد هزاران مرد گم گردد مدام / تا یکی اسرار بین گردد تمام
مرد کامل باید و جانی شگرف / تا کند غواصی این بحر ژرف
گر ز اسرارت شود ذوقی پدید / هر زمانت نو شود شوقی پدید
تشنگی بر کمال اینجا بود / صد هزاران خون حلال اینجا بود
گر بساری دست تا عرش مجید / دم مزن هر ساعت از هل من مزید
خویش را در بحر عرفان غرق کن / ورنه باری خاک ره بر فرق کن
گر نه‌ای ای خفته اهل تهنیت / پس چرا خود را نداری تعزیت
گر نداری شادی از وصل یار / خیز و باری ماتم هجران بدار
ور نمی‌بینی جمال یار تو / خیز و بنشین می‌طلب اسرار تو
ور نمی‌دانی طلب بس شرم دار / چون خری تا چند باشی بی فسار

حکایت

بود مردی سنگ شد در کوه چین / اشک می‌رفت از وی و خشمش برین
بر زمین چون اشک ریزد زار زار / سنگ گردد اشک و آن مرد اشکبار
گر از آن سنگ آرد اندر دست میغ / تا قیامت زو نبارد جز دریغ
هست علم آن مرد پاک راهگوی / گر بچین باید شدن او را بجوی
زانکه علم از غصهٔ بی همتستان / سنگ شد تا کی ز کار ناکسان
جمله تاریکست این محنت سرای / علم در وی چون چراغ ره نمای
رهبر جانت درین تاریک جای / جوهر علمست علم جان فزای
تو درین تاریکی بی پا و سر / چون سکندر ماندهٔ بی راهبر
گر تو بر گیری ازین جوهر بسی / خود پشیمانی رسد از بی کسی
در نیابد جوهرت ای هیچ کس / هم پشیمان تر تو خواهی بود پس
گر نبود گر نبود آن جوهر ترا / سر زنان با ماتم پشیمان تر ترا
این جهان و آن جهان گم گشت در / تن ز جان و جان ز تن گم گشت در
چون برون رفتی ازین گم بودگی / نیست اینجا جای حاصل آرزوی
گر رسی زینجا بکار خاص باز / پی بری در یک نفس صد گونه راز
ور درین ره بازمانی وای تو / گم شود در تو چه سر و چه پای تو
شب مخسب و روز هم چیزی مخور / این طلب راه طلب اندر گذر
می‌طلب تو تا طلب گم گردد / خورد روز و خواب شب گم گردد

حکایت

عاشقی از فرط عشق آشفته بود / بر سر خاکی بزاری خفته بود
رفت معشوقش ببالینش فراز / دید او را خفته و از خود دراز
رقعه بنوشت چست حال او / بست آن در آستین بال او
عاشقش از خواب چون بیدار شد / رقعه را بر خواند پس خونبار شد
آن نوشته بود کای مرد خموش / خیز اگر بازارگانی سیم کوش
ور تو مرد زاهدی شب زنده باش / بندگی کن تا بروز و بنده باش
ور تو هستی مرد عاشق شرم دار / خواب را با دیدهٔ عاشق چه کار
مرد عاشق باد پیماید بروز / شب بمه تابد همه شب سوز
چون تو نه آنی نه این ای بی فروغ / رو مزن در عشق ما لاف دروغ
گر بخسبد عاشقی اندر کفن / عاشقش گویم ولی بر خویشتن
چون تو در عشق از سر جهل آمدی / خواب خوشت باد که نااهل آمدی

حکایت

عمرو بن عثمان مکی در حرم / آورید این گنج نامه در قلم
گفت چون حق دید آدم از خاک / در تن آدم گرانی بود خاک
خواست تا خیل ملایک سر بسر / بی خبر باشند از جان بی اثر

گفت ای روحانیان آسمان / پیش آدم سجده آرید این زمان
سر نهادند آن همه بر روی خاک / لاجرم یک تن ندید آن راز پاک
باز ابلیس آمد و گفت این نفس / سجده از من نه بیند هیچ کس
گر ببرند از ندم سر از تن مرا / نیست غم چون هست آن گردن مرا
من همی دانم که آدم خاک نیست / سر نهم تا سر نهم باکم نیست
چون نبود ابلیس را از سر دریغ / سر بدید او زانکه گرد او کمین
حق تعالی گفت ای جاسوس راه / تو بسر در دیدی آن جایگاه
گنج چون دیدی که بنهادم نهان / بکشمت تا او نگوئی در جهان
زانکه اندر خفته بیرون آن / هر کجا گنجی که بنهد پادشاه
بی سکی در جسم کان گر کان نهد / بکشند او را او خطش بر جان نهند
در ره گنجی که دیدی آشکار / سر بریدن گرد باید اختیار
در سرم و سر زنش آن دم ندم / زین سخن باشد همه عالم ترا
گفت یارب مهلتی ده بنده را / چاره کن آن نگار افکنده را
حق تعالی گفت مهلت بر نشست / طوق لعنت کرده‌ام در گردنت
تا سزا کذاب خوانیم زد رقم / تا بمانی در قیامت متهم
بعد از آن ابلیس گفت آن گنج پاک / چون مرا روشن شد از لعنت چه باک
لعنت از تست و رحمت آن تست / بندگان تست و قسمت آن تست
چون ندیدم خلق را العنت طلب / لعنت برداشتم من تا بی ادب
لعنت چون رحمتست هم بنده را / بندهٔ لعنت منم کافکنده را
اینچنین باید طلب گر طالبی / تو نه طالب معنی عالیی

حکایت

گر نمی آیی تو او بار و روز و شب / نیست او کم هست نقصان در طلب
وقت مردن بود شبلی بیقرار / چشم پوشیده دلی از انتظار
در میان زنار حیرت بسته بود / بر سر خاکستری بنشسته بود
سائلی گفتش چنین وقتی که هست / گاه خاکستر فشاندی بر سر او
گفت می‌سوزم چه سازم چون کنم / چون ز غیرت می‌گدازم چون کنم
چون خطاب لعنتی آمد بابلیس / زان اضافت آمد افسوسم همی بس
مانده شبلی تشنه و تفته جگر / او بدیگر کس دهد چیزی دگر
گر تفاوت باشدت از دوست شاه / سنگ با گوهر نه تو مرد راه
گر گهر از گوهری از سنگ خوار / بس هزار دشواری اینجا بکار
سنگ و گوهر را چو دشمن مرد دوست / آن نظر کن تو که آن از دوست اوست
گر ز اسپکی زند معشوق تو / به که از غیری گهر آری بدست
مرد باید کز طلب در انتظار / هر زمانی جان کند در ره نثار
گر وی استند زمانی از طلب / مرتدی باشد درین ره بی ادب

حکایت

دید مجنون را عزیزی دردناک / کز میان ره گذر می بیخت خاک
گفت ای مجنون چه می‌جویی چنین / گفت لیلی را همی جویم چنین
گفت لیلی را کجا یابی ز خاک / کی بود در خاک شارع در پاک

حکایت

گفت می‌جویم ورا هر جا که هست / بو که جایی آرمش یکدم بدست
یوسف همدان امام روزگار / صاحب اسرار جهان بنیاد کار
گفت ای مجنون چه می‌جویی چنین / گفت لیلی را همی جویم چنین
گفت لیلی را کجا یابی ز خاک / کی بود در خاک شارع در پاک
گفت می‌جویم ورا هر جا که هست / بو که جایی آرمش یکدم بدست

حکایت

یوسف همدان امام روزگار / صاحب اسرار جهان بنیاد کار
گفت چندانی که از بالا و پست / دیده رمی بنگرد در هر چه هست
هست هر یک ذره یعقوبی دگر / یوسف گم کرده در بند خبر
درد باید در ره او انتظار / تا درین مرد و بر آید روزگار
ور درین مرد و نیابی کار باز / هر کسی تو نهار از آن اسرار باز

در طلب صبری بباید مرد را / صبر خود کی باشد اهل درد را
صبر کن گر خواهی از وی رسی / بو که جایی پای یابی از کسی
همچو طفلی که باشد در شکم / همچنین با خود نشین با خود بهم
از درون خود مشو بیرون دمی / تا بت اگر باید همی خوردن غمی
قوت آن طفل شکم خون است و بس / لیکن همه سوداش بیرون است و بس
خون خوره در صبر بنشین مردوار / تا برآید کار تو از روزگار

حکایت

شیخ مهنه بد بس قبضی عظیم / شد بصحرا دیده پر خون دل دو نیم
دید پیری روستایی را ز دور / گاو می بست و ازو می تافت نور
شیخ سوی او شد و کردش سلام / شرح دادش حال قبض خود تمام
گفت میجویم و دارم جاک ست / گفت میجویم و دارم جاک ست
پیر چون بشنید گفت ای بوسعید / از فرو آید تا عرش مجید
گر کنند آن جمله را ارزن تمام / نی بیک کرت بصد کرت مدام
ور بود مرغی جهنده آشکار / دانه از ارزن برد سالی هزار
گر ز بعد آنک با چندین زمان / مرغ صد باره ببردارد جهان
از درش کوهی بیابد جان هنوز / بوسعید از وی که باشد آن هنوز
طالبان را صبری باید بسی / طالب صابر نه بیند سرسری
تا طلب در اندرون ناید پدید / مشک در نافه ز خون آید پدید
از درون گر طلب بیرون بود / گر همه گردون بود در خون رود
هر کرا نبود طلب حیران بود / زنده نبود صورتی بیجان بود
گر بدست آید ترا گنج و گهر / در طلب باید که باشی گرم تر
آنکه از گنج و گهر خرسند شد / هم بر آن گنج و گهر در بسته شد
هر که او در ره بچیزی ماند باز / شد بتش آن چیز کو ماند از نیاز
چون تنک مغز آمدی خجل شدی / گر شراب است [illegible] حقا شدی
نی مشو آخر بچیک می ست نیز / می طلب چون بی نهایت است نیز

حکایت

یک شبی محمود می شد بی سپاه / خاک بیزی دید سر خاک راه
کرده بد جایی تو ده خاک بیش / شاه چون آن دید بارو شد خوش
در میان توده خاک او فکند / بس برانداخته چون بادی بلند
بس دگر ره باز آمد شهریار / دید او را همچنان مشغول کار
گفت آخر اینچ دوش آن یافتی / ده خراج عالم آسان یافتی
همچنان آن خاک می بیزی تو باز / پادشاهی کن که گشتی بی نیاز
خاک بیزش گفت کان یافتم / آنچنان گنجی نهان زر یافتم
چون ازین در دولتم شد آشکار / تا که جان دارم مرا این کار است
مرد آن در باش تا بگشایدت / سر قصاب [illegible]
بسته مرد و چشم تو پیوسته است / تو طلب کن زانک این در بسته است

مقام هفتم وادی حیرت

بعد ازین وادی حیرت آیدت / کار دایم درد و حیرت آیدت
هر نفس آنجا چو تیغی باشدت / هر دمی اینجا دریغی باشدت
آه باشد درد باشد سوز هم / روز و شب باشد نه شب نه روز هم
از بن هر موی انکس نه بتیغ / می چکد خون می نگارد ای دریغ
آتشی باشد فسرده مرد این / یا نمی بس سوخته از درد این
مرد حیران چون رسد آن جایگاه / در تحیر مانده گم کرده راه
هرچه زد توحید بر جانش رقم / جمله گم گردد ازو گم نیز هم
گر بدو گویند مستی یا نه / نیستی گویی که هستی یا نه
در میانی یا برونی از میان / برکناری یا نهانی یا عیان
فانیی یا باقیی یا هر دوی / یا نه هر دو تو یا هر دو توی
گوید اصلا می ندانم چیز من / وان ندانم هم ندانم نیز من
عاشقم اما ندانم بر کیم / نی مسلمانم نه کافر پس چیم

حکایت

خسروی کافاق در فرمانش بود / دختری چون ماه در ایوانش بود
از نکوهی بود آن رشک پری / یوسفی چاه زنخدان بر سری
طره او صد دل مجروح داشت / هر سر مویی رگی از روح داشت
ماه رویش مثل فردوس آمده / وانگه آن ابروش موشش آمده
چون ز ابروش تیر بران آمدی / قاب قوسین [illegible] خوان آمدی
نرگس مستش زده کان خار را / در ره افکنده وسیی بسیار را
روی آن عذرا و خورشید جهان / هفته عذرا برده از ماه سپهر
در دو یاقوتش که جان را او بنت بود / وآنجا روح القدس مبهوت بود
چون بخندیدی لبش از حیات / تشنه بودی بر لبش چشمه کو
هر که کردی در زنخدانش نگاه / او فتادی سرنگون در قعر چاه
هر که دیدی روی چو ماهش شدی / بی سر خاکی بر آن جانش شدی
آمدی القصه پیش پادشا / از پی خدمت غلامی همچو ماه
چه غلامی آنک وادی از جمال / مهر و مه را هم محاق و هم زوال
در رسید او را کسی جفت بود / مثل او در حسن هر خورشید خود
صد هزار آن خلق در بازار و کوی / خیره ماندی در آن خورشید روی
گر روزی از قضا دختر نگاه / دید روی آن غلام پادشاه
دل ز دوستیش رفت و در جنون / قفل او از پرده بیرون اوفتاد
عقل رفت و عشق بر وی دست یافت / جان شیرینش ز تلخی شور یافت
مدتی با خویشتن اندیشه کرد / عاقبت هم بی قراری پیشه کرد
می گداخت از شوق می سوخت از فراق / در گداز و سوز دل بر اشتیاق
جمله موسیقار زن مشکل سرای / لحن داوودی ایشان جان فزای
حال خود در حال با ایشان بگفت / ترک نیکو نام و ترک جان بگفت
هر کرا شد عشق جانان آشکار / جان بی جانش کی آید بکار
گفت اگر عشقم بگویم با غلام / در غلط افتد چو او سودا تمام
چشم دارم تا زبان داری بسی / کی غلامی را رسد چون من کسی
گر نگویم قصه خود آشکار / در پس پرده بمیرم زار زار
صد کتاب صبر بر خود خوانده ام / چون کنم بی صبر بس درمانده ام
آن همی خواهم که آن سرو سهی / بهره یابم او نیابد آگهی
از چنین مقصود بر حاصل شود / کار جان من بکام دل شود
چون خوش او از شنیدند آن سخن / جمله گفتندش که دل با خوش کن
امشب پیش تو [illegible] بس نهان / آنچنان کو زخم نبود زان
گفت حالی پیش از آن رو جام / یک کنیزک شد بپیش غلام
داروی بیهوشیش در می کنند / لاجرم بیهوششش در روی فکنند
چون بخورد آن می غلام از خویش شد / کار آن زیبا کنیزک پیش شد
روز تا شب آن غلام سیمبر / بود مست من دارد و عالم خبر
چون شب آمد آن کنیزک آن [illegible] / پیش او افتان و خیزان آمدند
زود بر تخت زرش بنشانده اند / جوهرش بر فرق می افشانده اند
نیم شب چون نیم مستی آن غلام / چشم نرگس چون گشاد از سر مدام
بس نشاندند آن زمان در کشش / در نهان بردند پیش دخترش
دیده قصری همچو فردوس [illegible] / تخت زرین [illegible] در کنار
عنبر و شمع و می افروخته / همچو هیزم عود بر می سوختند
برکشیده آن بتان از سر [illegible] / عقل جان را کرده تن جان را وداع
بود آن شب در میان جمع در / همچو خورشیدی بنود شمع در
در میان آن همه خوشی کام / گم شده در چهره دختر غلام
مانده بود او خیره نه عقل و نه جان / نه درین عالم بمعنی نه در آن
سینه پر عشق و زبان لال آمده / جان او از شوق در حال آمده
چشم بر رخسار دلدار داشت / گوش بر آواز موسیقار داشت
هم شناسایش بوی عنبر [illegible] / هم دمانش آتش تر یافته
دخترش در حال جام می بداد / لعل می را بوسه در می داد او
چشم او بر چهره جانان بمانده / در رخ دختر همی حیران بمانده

چون نمی‌آمد زبانش کارگر / اشک بر رویش فشاندی صد گهر
گو لبش را بوسه دادی چون شکر / گر نمک در بوسه کردی بی‌جگر
گوهرافشان کرد ز لعل شکرش / گاه گم شد در جادوی چشمش
وان غلام مست بیهش دلنواز / مانده با خود نه بخود با چشم باز
هم درین نظاره می‌بود آن غلام / تا برآمد صبح از مشرق تمام
چون درآمد صبح باد صبح جست / از خرابی شد غلام آنجا درست
چون به بخت آنجا غلام سرفراز / زود در بردندش حالی جرعه باز
شور آوردش که آتش جو بود / بود نی چون بود از شورش چه سود
گرچه هیچ آبی نبودش بر جگر / آب او بگذشت از بالای سر
دست در زد جامه در بر چاک کرد / موی برهم کند و بر سر خاک کرد
قصه پرسیدند از آن شکرطراز / گفت نتوانم نمود آن قصه باز
آنچ می‌دیدم عیان مست و خراب / هیچکس هرگز نبیند آن بخواب
آنچ تنها بر من حیران گذشت / هرکسی هرگز ندانم آن گذشت
آنچ می‌دیدم نیارم گفت باز / زین عجب‌تر نیست نقش هیچ راز
هرکسی گفتند کای فرزانه کی / با خود آی و باز گو از صد یکی
گفت من درمانده‌ام چون مضطری / کان همه من دیده‌ام یا دیگری
هیچ نشنیدم چو بشنیدم همه / من ندیدم هرچه من دیدم همه
عاقلی گفتش که خوابی دیده / کاینچنین دیوانه و شوریده
گفت من آگه نیم پنداریی / یک من نه خوابی بود بیداریی
من ندانم کان چه مستی دیده‌ام / یا بهشیاری صفت بشنیده‌ام
زین عجب‌تر حال نبود در جهان / حالتی نه آشکارا نه نهان
نه توانم گفت نه خاموش بود / در میان این و آن مدهوش بود
فی زمان محو میگردم ز جان / نه از وی یک ذره می‌یابم نشان
دیده‌ام صاحب جمالی کز کمال / نی بهوشش هیچکس در هیچ حال
چیست پیش چهره او آفتاب / ذره والله اعلم بالصواب
گرچه او را دیده‌ام من بیش ازین / چون نمی‌دانم چگویم بیش ازین
چون من او دیده و نادیده‌ام / در میان این و آن شوریده‌ام
مادر بر خاک دختر می‌گریست / راه می‌بینی سوی او می‌نگریست

حکایت

گفت این زن برد از مردان سبق / زانکه چون نانیست شد تحقیق
گر گدای گم شده ماندست دور / ورکه افتادست در بستان حضور
فرخ او چون حال بشنید اندر گریست / داند او بر تا که می‌باید گریست
مشکل آمد قصه این عشق و شور / من ندیدم چون تو یک یار نور
نه ترا معلوم نه در روزگار / برکه می‌گریم چو ابر نوبهار
من که اکنون چنین گریبان شده / گر کم دور افتاده و حیران شده
این زن از من گوی آن کار برد / زانکه از گم گشته خود بوی برد
من بزدم بوی این حسرت مرا / خون بریخت و گشت جز ترا
در چنین مرگ نشد دل ناامید / بلکه هم شد بیشتر زان ناپدید
ریسمان عقل را سر گم شدست / خانه پندار را در گم شدست
هرکه او آنجا رسد سر گم کند / ما ز صد جویش را در گم کنند
گرکسی آنجا که دریافتی / سگ دل در یکنفس وایافتی
صوفی می‌رفت آوازی شنید / کان یکی می‌گفت گم کردم کلید

حکایت

گر کلیدی یافت آنجا نگاه / زانکه در بستست من بر جایگاه
کو درستی بسته ماند چون کنم / بی نفس پیوسته ماند چون کنم
صوفیش گفتا که گوئی مست کش / در جو میدان بروی گوشه باش
بر در بسته چو خویشتن بسی / هیچ شد ممکن که بگشاید کسی
کار تو سهل است دستوران منی / گر تحری بسوزد جان من
نیست کار من ناپایان سری / نه کلیدم را بود سر گزدری
کاشکی این صوفی بی‌شتافتی / بسته یا گشاده دروا یافتی

نیست مردم را نصیبی جز محال / می‌نداند هیچکس با هیچ حال
هرکه گوید چون کنم چون کنم / تا کنون چون کرده اکنون چون کنم
هرکه او در وادی حیرت فتاد / هر نفس در صد جهان حسرت فتاد
حیرت و سرگشتگی تا کی برم / هیچ گم گردم چگونه پی برم
من تمامم کاشکی من دانمی / من اگر می‌دانمی حیرانمی
من درآنجا شکایت شکر شد / کفر ایمان گشت و ایمان کفر شد

حکایت

شیخ نصرآباد را بگرفت درد / کرد چل حج بر توکل آن مرد
بعد از آن موی سپید و تن نزار / برهنه دیدش یکی با بانگ زار
دردلش تابی و در جانش قرار / بسته زناری و بگشاده کفی
آمده از سر دعویها و لاف / گرد آتشگاه میکردی طواف
گفت گفتم ای بزرگ نامدار / این چه کارست آخر شرم دار
کرده چندین حج و چندین سروری / حاصل این جمله آمد کافری
اینچنین کار آمدی این ره گشت / می‌ندانی این چه آتشگاه گشت
شیخ گفتا کار من سخت اوفتاد / آتشم در خانه و رخت اوفتاد
شد ازین آتش مرا خرمن بباد / داد کلی نام و ننگم بباد
گشته سرگردان کار خویشتن / می‌ندانم حیله را زین بیش من
چون درآمد این آتش بجان / کی شناسد نام و ننگم گریبان
تا گرفتار چنین کارم آمدم / از کنش و کعبه بیزار آمدم
ذره گر حیرت آید پدید / همچو من صد حسرت آید پدید

حکایت

گر مریدی بود دل چون آفتاب / دید یکشب پیر مردی را بخواب
گفت از حیرت دلم در خون نشست / کار من برگوی کانجا چون گذشت
در فراقت شمع دل افروختم / تا تو رفتی من ز حسرت سوختم
من ز حیرت گشته‌ام انگار راه جوی / کار تو چون نیست اینجا بازگو
پر گفتش مانده‌ام حیران است / می‌کنم دایم بدندان پشت دست
با کسی در قعر این زندان چاه / از شما حیران‌ترم این جایگاه
ذره از حسرت عشقی مرا / پیش از صد کوه دردی مرا

وادی هفتم

بعد از آن وادی فقرست و فنا / کی بود آنجا سخن گفتن روا
عین این وادی فراموشی بود / گنگی و کری و بیهوشی بود
صدهزاران سایه جاوید تو / گم شده بینی ز یک خورشید تو
بحر کلی چون بجنبش کرد رای / نقش‌شان بحر کی ماند بجای
هر دو عالم نقش این دریاست بس / هرکه گوید نیست این سودای بس
هرکه در دریای کل گم بوده شد / دائما گم بوده و آسوده شد
دل برین دریای پرآسودگی / می‌نیابد هیچ جز گم بودگی
گر ازین کم بود کی بارش دهند / صنع هیچ گرداند و رازش دهند
چون همه در کام اول گم شدند / تو چه دانی گر اگر مردم شدند
عود و هیزم چون باتش در شوند / هر دو بر یک جای خاکستر شوند
این بصورت هر دو یکسان باشدت / در صفت فرق فراوان باشدت
گر پلیدی گم شود در بحر کل / در صفات خود فرو ماند ز ذل
لیک اگر پاکی درین دریا شود / از وجود خویش ناپیدا شود
جنبش او جنبش دریا بود / او چو نبود در میان زیبا بود
نبود او و او بود چون باشد این / از خیال عقل بیرون باشد این

حکایت

گفت معشوق طوس آن بحر راز / با مریدی گفت دایم هشیار
تا چو اندر عشق بگذاری تمام / بس شوی از ضعف چون موی مدام
چون شود شخص تو چون موی راز / جایگاهی سازدت در قصه باز
هرکه چون موی شود در کوی او / نی‌شکی موی شود در روی او
گر تو هستی راه بین و زنده در / موی در موی این سخن در نگر

گر سر موی بماند از وجودت / هفت دوزخ بر برآید از جهت

حکایت

عاشقی روزی مگر چون ابر گریست / زو یکی پرسید کین گریه ز چیست
گفت میگویند فردا کردگار / چون کند تشریف را آشکار
چهل هزاران سال بد بر دوام / خاصگان قرب خود را بار عام
یکزمان آنجا بخود دانسک بار / در بهشت افتند چو کرد و ساز
زان همی گریم که با چشم دژم / یکنفس در دیده خویشم نشد
چون کنم این یکنفس با کو نگنجد / می توان گشتن از این غم خویشتن
باشند اما بیشم چون نجود خم / تا که با خود و منم با خود هم
از زمان کز خود رهایی باشدم / بیخودی چنین فدای باشدم
هر که او رفت از میان اینک فنا / چون فنا گشت از فنا اینک بقا
گر ترا هست ای دل اندر روز ار / بر صراط آتش سوزان گذر
هم مجو کاتش ز روغن در چراغ / دود پیدا کن چون بر زن فراغ
چونکه بر آتش کنند روغن گذر / از وجودت روغنی آید بدر
گرچه بر آتش سوزان کنند / خویشتن را قالب قربان کنند
گر تو میخواهی که تو انجا رسی / رو یکی در پیچ تا الا رسی
خویش را اول ز خود بیخویش کن / پس براقی از عدم در پیش کن
جامه از نیستی در پوش تو / کاسه بر از فنا کن نوش تو
پس سر کم کاستی در پیش کن / طیلسان لم یکن بر سر فکن
در رکاب محو کن پای ز رشح / رخش ماخری بران جای رشیح
بر میان بر در کنی زیر و زبر / بر میان بند لا شیء کمر
طمس کن چشمی ز هم بکشای زود / بعد از آن در چشم کش کحل کبود
گر بسوزی هم بیکدم کم مباش / پس از این قسم دوم هم کم مباش
همچنین میرو بدین اسود کی / تا رسی در عالم گم بودگی
گر بود زین عالمت موی اثر / نیست زان عالم سر موی خطر
یکشبی پروانگان آمدند / در مضیق طالب شمع آمدند
جمله می گفتند می باید یکی / کو خبر آرد ز مطلوب اندکی
شد یکی پروانه تا قصری ز دور / در فضای قصر یافت از شمع نور
بازگشت و دفتر خود باز کرد / وصف او بر قدر فهم آغاز کرد
ناقدی کو داشت در جمع مهی / گفت او نیست از شمع آگهی
پر زنان در پرتو مطلوب شد / شمع غالب گشت او مغلوب شد
بازگشت او نیز و مشتی راز گفت / از وصال شمع شرحی باز گفت
ناقدش گفت این نشان نیست ای عزیز / همچو این یک کی نشان داری تو نیز
همچو آن دیگری برخاست مست / پای کوبان بر سر آتش نشست
دست درکش کرد با آتش بهم / خویشتن را گم کرد با او خوش بهم
چون گرفت آتش ز سر تا پای او / سرخ شد چون آتشی اعضای او
ناقد ایشان چو دید او را ز دور / شمع با خود کرده همرنگش ز نور
گفت این پروانه در کارست و بس / کس چه داند او خبردار است و بس
آنکه او در بیخبر شد بی اثر / در میان جمله دارد او خبر
تا نگردی بیخبر از جسم و جان / کی خبر یابی ز جانان یک زمان
هر که از موی نشانت باز داد / صد خط اندر خون جانش باز داد
نیست چون محرم نفس اینجا بکار / در نگنجد هیچکس آنجا بکار

حکایت

صوفی میرفت چون بیحاصلی / زد قفای محکمش سنگین دلی
با ولی بر خون سرا کرد او / گفت آن کس تو قفای خورد او
قرب سی سال است با او مرد رفت / عالم هستی بپایان برد رفت
مرد گفتش ای همه دعوی نکار / مرده کی گوید سخن شرعی مدار
تا که تو دم میزنی همدم نه / تا که مویی مانده محرم نه
گر بود مولی اضافت در میان / هست صد عالم مضاف در میان
گر تو خواهی تا بدین منزل رسی / تا که بوئی مانده مشکل رسی

هرچه داری آتشی بر فروز / تا از آن پای بر آتش بسوز
چون نماند هیچ امید از کفن / برهنه خود را با آتش در فکن
چون شود رخت تو خاکستر شود / ذره بیند از تو کمتر شود
ور چو عیسی از تو یک سوزن بماند / در رسد میدان صد ره ...
گر چو عیسی رخت در کوی افکنند / سوزنش هم بخیه بر روی او فکنند
چون حجاب آمد وجود اینجا گاه / راست ناید ملک و مال و آب و جاه
هرچه داری یکیک از خود بار کن / پس بخود در خلوتی آغاز کن
چون درون شد جمع بیدار خودی / تو برون آی از نیکی و بدی
چون غلامی نیک و بد عاشق سوی / پس فنای عشق را لایق شوی

حکایت

پادشاهی ماه رخ خورشید فر / داشت چون یوسف یکی بهار پسر
کس بحسن آن پسر کم دیده بود / هیچکس آن حشمت و آن عز نداشت
خاک او بوده دلبندان همه / بنده رویش خداوندان همه
گر شب از پرده پیدا آمدی / آفتاب از تو بیجو آمدی
روی او را وصف کردن روی نیست / زانکه آن از روی او یک موی نیست
گر حسن کردی از آن زلف سیاه / صد هزاران دل فرو رفتی براه
زلف عالم سوزان شمع طراز / کار کردی بر همه عالم دراز
وصف شست زلف آن شمع جمال / نیز نتوان گفت در بحث الحال
چشم چون نرگس اگر بر هم زدی / آتشی در جمله عالم زدی
خنده او چون شکر کردی نثار / صد هزاران گل شکفتی بی بهار
از دهانش چون نشد معلوم هیچ / زانکه نتوان گفت از معدوم هیچ
چون ز زر پرده بیرون آمدی / هر سر مویش بصد جان آمدی
فتنه جان و جهان بود آن پسر / هر چه گویم بیش از آن بود آن پسر
چون برون راندی سوی میدان کمر / برهنه بودیش تیغ آبرش ...
هر که سوی آن پسر کردی نگاه / بر گرفتندیش در ساعت ز راه
بود درویشی گدای بیخبر / بی سر و پا شد ز عشق آن پسر
قسم او زو جز عجز و افسوس نداشت / جان همی‌شد در سر و کفشش نماشت
چون بیافت آن عجز را ... او / عشق و غم در جان دل می ...
روز و شب در کوی او بنشسته بود / چشم از خلق جهان بربسته بود
میگریستی و می شتافتی و می ... / میکداخت و می بخورد و می بخفت
هیچکس محرم نبودش در جهان / هم جهان میگشت از غم هر زمان
روز و شب روی چو زر اشک چو سیم / منتظر بنشسته بودی دل ز دم
زنده زان بودی گدای ... / کان پسر گاه گاه بگذشتی زدور
شاهزاده از دور چون شدی / جلد بازار بر غوغا شدی
در جهان بر جوابستی صد رستخیز / خلق یکسر آمدی در گریز
چاوشان از پیش و از پس می شدند / هر زمان در خون صد کس می شدند
بانگ بر داردی رهی سیاه / قرب یک فرسنگ بر گرمی سپاه
چون شنیدی بانگ چاوش آن گدا / سر گشتیش و درافتادی ز بار
غشی آوردی و در خون آمدی / از وجود خویش بیرون آمدی
چشم بابستی در آن دم ... / تا بر و خون می گرستی زار زار
گاه چون تیغی شدی آن بی نوا / گاه خون از چشم او گشتی روان
گاه بفشردی ز اشک ... / گاه انگشت سوختی از رشک او
نیم کشته نیم مرده نیم جان / وز تهی دستش نبودش هم نان
اینچنین کس را چنان شهزاده / وانجهان شهزاده راه درست
نیم در سایه بود آن بیخبر / خواست تا خرشید را آرد بسر
بیشد آن شهزاده روزی با سپاه / و آن گدا یک نعره زد ...
زو برآمد نعره و بیهوش شد / گفت جانم سوخت عشق از آتشی
چند خواهم سوخت جانم ای پسر / نیست صبر و طاقت من بیش از این
این سخن میگفت آن سرگشته مرد / هر زمان بر سنگ می زد سر ز درد
چون بگفت این گشت زایل هم شاه / پس بدو آن شور خشم و کوش او

جاوش شهزاده زان آگاه شد
قصد جانش کرد و پیش شاه شد

گفت مر شهزاده را ای شهریار
عشق آورد است رندی بی‌قرار

شاه از غیرت چنان مدهوش شد
گر ز تف دل نعرهٔ او در هوش شد

گفت برخیزید و بردارش کنید
پای بسته سرنگونسارش کنید

در زمان رفتند خیلی پادشاه
تا کشند آن مرد را حالی تباه

پس بسوی دار بردندش کشان
بر سر او گشته خلق جهان

شه ز دردش هیچکس آگاه بود
بر نشست آنجا شفاعت خواه بود

چون به زیر دار آوردندش وزیر
زآتش حسرت برآمد زو نفیر

گفت مهلم ده ز بهر کردگار
تا کنم یک سجده باری زیر دار

مهل دادش آن وزیر خشمناک
تا نهد او روی خود بر روی خاک

پس میان سجده گفتا ای اله
چون بخواهم کشت ساعتی ای شاه

پیش از آن کز جان برآرم نظر
روز هم گردان جمال آن سحر

تا به پیشم روی او یکبار نیز
جان کنم بر روی او ایثار نیز

پادشاها حاجت خود خواه
عاشق است و کشته‌ای گاه

هستم از جان بنده این شهر هنوز
گر شدم عاشق نیم کافر هنوز

چون تو حاجت می‌برآری صد هزار
حاجت من کن روا کارم برآر

چون بخواست این حاجت مطلوب راه
تیر او آمد بکن بر جایگاه

این سخن بشنید از دهان وزیر
درد کردش دل ز درد آن فقیر

رفت پیش پادشاه و مستگر
حال آن دلدار گفتش سر بسر

زاری او در مناجاتش بگفت
در میان سجده حاجاتش بگفت

شاه را دردی اندر دل فتاد
خوش شد و مر عفو کردن دل نهاد

شاه حالی گفت ای شهزاده را
سر بگردان زان بلا افتاده را

این زمان برخیز و زو بردار شو
پیش آن سرگشته خون پاره شو

مستمند خویش را آواز ده
بی دلی تشنه رود دل او باز ده

لطف کن با او که قهر تو کشید
نوش خور با او که زهر تو چشید

از رهش برگیر و سوی گلشن آر
جویباری با خودش پیش من آر

رفت آن شهزاده یوسف جمال
تا نشیند با گدای در وصال

رفت آن خورشید روی ...
تا شود با ذره خلوت هم نشین

رفت آن دریای پر گوهر خوشی
تا کند با قطره دست اندر کشی

از خوشی آنجا که بر سر زند
پای در کوبید و دستی بر زد

آخر آن شهزاده زو بردار شد
چون قیامت فتنه بیدار شد

آن گدا را در هلاک افتاده
سرنگون بر روی خاک افتاده

خاک از چون دو چشم گل شده
عالمی بر حسرتش حاصل شده

محو گشته کم شده با خویشتن هم
زین تیر جود کران ...

چون چنان دید آن گدا افتاده را
آب در چشم آمد آن شهزاده را

خواست تا پنهان کند اشک ...
بر نمی‌آمد به یکبار اشک آه

اشک چون باران گدا از رو روان
گشت حاصل صد جهان دردی روان

هر که او در عشق صادق آمد
بر سرش معشوق عاشق آمد

گر به صدق عشق پیش آمد گدا
عاشقت معشوق خوش آمد گدا

عاقبت شهزاده خورشید وش
از سر لطف گدا را خواند خوش

آن گدا او را شنید و گو
لیک بسیاری ز دو زخ شد...

چون گدا بردش سوی خاک راه
در برابر دیده روی پادشاه

آتشی شوریده با دریای آب
گرچه میسوز و ندیده ...

بود آن درویش بی دل آتشی
در تنش افتاده باد و آتشی

جان به لب آورد و گفت ای شهریار
چون بچشم می‌توانی کشته زار

حاجت این لشکر تیر گره بود
این بگفت و کو سایر کر شود

نعره زد و جان ببخشید و گذشت
همچو شمع با خنده بر تو مرد

چون وصال دل برش معلوم گشت
فانی مطلق شد و معلوم گشت

سالکان دانند در میدان ...
تا بقای عشق با مرد چه کرد

ای وجودت با عدم آمیخته
لذت تو با الم آمیخته

تا نباشی مدتی زیر و زبر
کی توانی یافت ز آسایش خبر

دست بگشاده و جو بر بی جسته
ور خلافش پیش بر بی بسته

این چه کارست مردان در ره
عقل بر هم سوزد و دیوانه گدای

گر بخواهی کرد تو این کیمیا
یک نفس با بی‌نظاره در را

چند اندیشی چو من بیخویش شو
یک نفس با خویش چون سایه بسی شو

تا دم آخر بر بی‌خویشی رسی
در کمال ذوق خوشی رسی

من که نه من مانده‌ام نه غیر من
برتر است از عقل و خیر و شر سخن

گم شدم در خویشتن یکبارگی
چاره من نیست هیچ بیچارگی

آفتاب چون بر من اوفتاد
من بماندم باز شد ای ساقی

هرچه گاهی بردم او که باختم
جمله در آب سیاه انداختم

قطره بودم گم شدم در بحر راز
می‌نمایم این زمان آن قطره باز

محو گشتم گم شدم هیچم نماند
سایه بودم ذره هیچم نماند

گرچه گم گشتن نه کار هر کس است
در فنا گم گشتم و چون من بسست

کیست در عالم ز ماهی تا بماه
گر بخواهد گشت گم اینجا گاه

حکایت

پاک دینی کرد از مردی سوال
گفت ره چون خرد از با ما وصال

گفت ار صفت دریا ... دور
می‌رباید رفت راه دور دور

چون کنی این مغت در یا ... بیش
ماهی خدمت کنند در یک نفس

ماهیان چون گرسنه دم در کشند
اولین و آخرین هم در گذشتند

چون نهنگ آسمان در گذشت در دو عالم
اولین و آخرین هم در ...

صورت وقایع مختلف را مرغان و کار افتادگی ایشان

زین سخن مرغان وادی سر بسر
سرنگون گشتند در خون جگر

جمله دانستند کین ... شکل کان
نیست بر بازوی کسی تا آن

هم در آن منزل بسی مردند زار
زین سخن شد جان ایشان بی قرار

پس همه مرغان همه آنجا گاه
رو نهاد تدارد حسرت براه

سالها رفتند در شیب و فراز
حرف شد در راه شان عمری دراز

آنچه ایشان را درین ره رخ نمود
کی توان شرح آن باز نمود

گر تو هم روزی فرو دانی
عقبه آن ره کجا یکیک نگاه

باز دانی آنچه ایشان کرده‌اند
روشنت گردد که چون چون ...

آخر الامر از میان آن سپاه
کم کسی ره بود تا آن پیشگاه

زان همه مرغ اندکی آنجا رسید
از هزاران کس یکی آنجا رسید

باز بعضی غرقه در دریا شدند
باز بعضی محو و ناپیدا شدند

باز بعضی را ز لعت افتاد
گشت بر با سوخت و لها ...

باز بعضی را پلنگ و شیر راه
گرد در یکدم بر سوا ابی باب

باز بعضی تیز غایب ماند
در کف ذات المخالف ماند

باز بعضی در بیابان خشک
تشنه و گریان برد ...

باز بعضی را ز دریا ...
خویش را کشتند چون ...

باز بعضی سخت برخور آمدند
باز پس ماندند و محو آمدند

باز بعضی بر سر کوه بلند
تشنه جان دادند از گرم گزند

باز بعضی از عجایبها راه
باز استادند هر جا بگاه

باز بعضی در تماشا و طرب
تن فرو دادند فارغ از طلب

عاقبت از صد هزاران تا یکی
پیش بر سیدند آنجا اندکی

عالی بر سیع می برد ...
پیش بر سیدند سی آنجا بگاه

سی تن بی بال و پر رنجور و سست
دل شکسته جان شده تن ...

حیرتی دیدند و صفش بی صفت
برتر از ادراک عقل و معرفت

برق استغنای ...
صد جهان در یک زمان می‌سوختی

صد هزاران آفتاب معتبر
صد هزاران ماه انجم ...

جمع میدیدند و صبر آن مانده
همچو ذره پای کوبان مانده

جمله گفتند ای عجب چون آفتاب
ذره محو است پیش ...

گر پدید آیم ما آنجا نگاه
ای دریغا رنج برده ما ره

دل بکل از خویشتن برداشتیم / نیست زان دست اگر ما بگذاشتیم
هست آنجا صد فلک یک ذره خاک / ما اگر باشیم و گر نه زان چه باک
ازان مرغان چو بیدل آمده / همچو مرغ نیم بسمل مانده
محو می بودند و گم با حرم هم / تا برآید روزگاری نیز هم
آخر از پیشان عالی درگهی / چاوش عزت درآمد ناگهی
دید سی مرغ خرف را مانده باز / بال و پر خون شده تن در گداز
پای تا سر در تحیر مانده / نه تنی شان مانده نی سر مانده
گفت هان ای قوم از شهر که اید / در چنین منزل که از بهر که اید
چیست ای بی حاصلان نام شما / تا کجا بودست آرام شما
تا شما را کس چه داند در جهان / تا چه کار آید ز مشتی ناتوان
جمله گفتند آمدیم این جایگاه / تا بود سیمرغ ما را پادشاه
ما همه سرگشتگان درگهیم / بیدلان و بیقراران رهیم
مدتی شد تا درین ره آمدیم / از هزاران سی بدرگاه آمدیم
بر امیدی آمدیم از راه دور / تا بود ما را درین حضرت حضور
کی پسندد رنج ما آن پادشاه / آخر او لطفی کند در ما نگاه
گفت آن چاوش کای سرگشتگان / همچو گل در خون دل آغشتگان
گر شما باشید و گر نه در جهان / اوست مطلق پادشاه جاودان
صد هزاران عالمی پر از سپاه / هست موری بر در این پادشاه
از شما آخر چه خیزد جز زحیر / باز پس گردید ای مشتی حقیر
زان سخن هر یک چنان نومید شد / کان زمان هم مرده جاوید شد
جمله گفتند این معظم جایگاه / گر دهد ما را بخواری سر براه
زو کسی را خواری هرگز نبود / ور بود خواری ازو آن عز بود

حکایت

گفت مجنون گر همه روی زمین / هر زبان بر من کنند آفرین
من نخواهم آفرین هیچکس / مدح من دشنام لیلی باد و بس
خوشتر از صد مدح یک دشنام او / بهتر از ملک دو عالم نام او
مذهب خود با تو گفتم ای عزیز / گر بود خواری چه خواهد بود نیز
گفت برق عزت آمد آشکار / بس برآورد از همه جانها دمار
گر بسوزد جان بصد زاری چه سود / وانگهی از عزت و خواری چه سود
بار گفتند آن گروه سوخته / جان ما هست آتشی افروخته
کی کند پروانه از آتش نفور / زانکه او را هست در آتش حضور
گرچه ما را دست ندهد وصل یار / سوختن ما را دهد دست آشکار

حکایت

گر رسیدن سوی او ممکن نیست / پاک رسیدند چو اینجا راه نیست
جمله پرندگان روزگار / قصه پروانه کردند آشکار
جمله پروانه گفتند ای ضعیف / پاکی در بازی این جان شریف
چون نخواهد بود از شمعت وصال / جان بده بر جهل تا کی زین محال
زین سخن پروانه شد مست و خراب / داد حالی آن سلیمان را جواب
گفت اینم بس که من مدام / گرد او گردم بسر در صبح و شام
چون همه در عشق او مرد آمدند / پای تا سر غرقه در درد آمدند
گرچه استغنا برون از اندازه بود / لطف او را نیز روی تازه بود
عافیت لطف آمد و در بر گشاد / هر نفس پرده دیگر گشاد
شد جهانی بی حجابش آشکار / پس ز نور النور در پیوست کار
جمله را بر مسند عزت نشاند / بر سریر عزت و حرمت نشاند
رقعه بنهاد پیش آن همه / گفت برخوانید تا پایان همه
رقعه آن قوم از راه مثال / می‌شود معلوم ازین سوره حال

حکایت

یوسفی کانجم سپندش سوختند / ده برادر خویش میفروختند
مالک دعرش چو زیشان میخرید / خط از ایشان خواست کار آزاد خرید
خط ستد زان قوم هم بر جایگاه / بس گرفت آن ده برادر را گواه

چون عزیز مصر یوسف را خرید / آن خط بیعش زبا یوسف رسید
عاقبت چون گشت یوسف پادشاه / ده برادر را بدید آنجایگاه
روی یوسف باز می‌نشناختند / خویش را در پای او انداختند
خویشتن را چاره جان خواستند / آب خود بردند و از آن خواستند
یوسف صدیق گفت ای مردمان / من خطی دارم بعبری زبان
می نشاید خواند از جمله کسی / گر شما خوانید نان بخشم بسی
جمله عبری خوان بدند ای شهریار / شادمان گفتند شاها خط بیار
کور دل باد آنکه این کار از حضور / قصه خود بشنود چندان غرور
خط ایشان یوسف ایشان را بداد / لرزه بر اندام ایشان اوفتاد
نه خطی زان هم توانستند خواند / نه حدیثی نیز یارا شد بماند
جمله ابکم با اسف ماندند / مبتلای کار یوسف ماندند
ست شد حالی زبان آن همه / سخت شد از کار جان آن همه
گفت یوسف کو شما را هش شدند / وقت خط خواندن چرا خاموش شدند
جمله گفتندش که ما را تن زدیم / به ازین خط خواندن و گردن زدند
چون نکه کردند آن سی مرغ زار / در خط آن رقعه پر اعتبار
هر چه ایشان کرده بودند آن همه / کرده بود آن نقش با آن همه
آن همه خود بود نیک این بود لیک / کان اسیران چو نکه کردند نیک
رفته بودند و طریق ساختند / یوسف خود را بچاه انداختند
جان یوسف را بخواری سوختند / وانگه او را بر سری بفروختند
می ندانی ای گدا هیچکس / می فروشی یوسفی در هر نفس
یوسفی چون پادشه خواهد شدن / پیشوای پیشگه خواهد شدن
تو بآخر هم گدا هم بسته / سوی او خواهی شدن تا این هنر
چون ازو کار تو خواهد برفروخت / از چه او را رایگان باید فروخت
جان آن مرغان ز تشویر و حیا / شد حیات محض و تن شد توتیا
چون شدند از کل کل پاک آن همه / یافتند از نور عزت جان همه
باز از سر بنده نو جان شدند / باز از نوعی دگر حیران شدند
کرده و ناکرده دیرینه شان / پاک گشت و محو شد از سینه شان
آفتاب قربت از پیشان بتافت / جمله را از پرتو آن جان بتافت
هم ز عکس روی سیمرغ جهان / چهره سیمرغ دیدند آن زمان
در تحیر جمله سرگردان شدند / می ندانستند این یا آن شدند
خویش را دیدند سیمرغ تمام / بود خود سیمرغ سی مرغ تمام
چون بسوی خویش کردندی نظر / بود این سیمرغ ایشان آن دگر
ور نظر در هر دو کردندی بهم / هر دو یک سیمرغ بودی بیش و کم
بود این یک آن و آن یک بود این / در همه عالم کسی نشنود این
آن همه غرق تحیر مانده / بی تفکر در تفکر مانده
چون ندانستند هیچ از هیچ حال / بی زبان کردند از آن حضرت سؤال
کشف این سر قوی درخواستند / حل ما و تویی درخواستند
بی زبان آمد از آن حضرت خطاب / کاینه است این حضرت چون آفتاب
هر که آید خویشتن بیند درو / جان و تن هم جان و تن بیند درو
چون شما سی مرغ اینجا آمدید / سی درین آیینه پیدا آمدید
گر چهل پنجاه مرغ آیند باز / پرده را از خویش بگشایند باز
گرچه بسیاری بسی دیده اند / وین همه کو سرکس گردیده اند
جمله در احوال ما می رفته اید / وادی ذات و صفت را خفته اید
ما بسی برتر بسی اولیتریم / زانکه سیمرغ حقیقی گوهریم
محو ما گردید از صد عز و ناز / تا بما در خویش را یابید باز
بس که می رفتند و می گفتند سخن / چون رسید آنجا نه سر ماند نه بن
لاجرم اینجا سخن کوتاه شد / ره برو ره رو نماند و راه شد

حکایت

گفت چون آن آتشی افروختند / سر بسر حلاج را می سوختند
گفت چون در آتشی کافروختند / گشت آن حلاج حالی سوخته

عاشقی آمد مگر جویی بدست / بر سر آن مشت خاک کشت پست
بس زبان بکشاد همچون آتشی / باز می شورید خاکستر خوشی

وانکهی می کفت بر کو پیدا است / کر آنکه می کفتی انا الحق او کجا
آنچه کفتند و شنیدند آن همه / وانچه دانستند دیدند و همه

وان همه جزو اول اینجا هست / محو شد چون جایت این در مست
اصل با با اصل مستغنی بکار / کر بود در شرع و اکر نبود خاک

مست خورشید حقیقی بر دوام / کونه در ماند و سایه والسلام
چون بر آید صد هزاران قرن بیش / قرنهای بی زمان و بی زمین بیش

بعد از آن مرغان فانی را بناز / بی فنای کل بخود دادند باز
چون همه بیخویش با خویش آمدند / در بقا بعد از فنا پیش آمدند

نیست هر کز کو نوست و کر کهن / زان فنا و زان بقا هر کز سخن
هم جنان کان کار دور از نظر / شرح این دور است از وصف و خبر

لیک از راه مثال اصحاب ما / شرح جستند از بقا بعد الفنا
از کجا اینجا توان بردن خبر / تو کمانی باید این را ساختند

زانکه اسرار بقا بعد الفنا / آن شناسد کو بود ارزانیا
تا تو هستی در وجود و در عدم / کی توانی زد درین منزل قدم

چون شد این مانده آن در رهکذا / خواب چون می آید ای الحمرا
در نکر تا او چه آکاه بود / کر بآخر دانی اختر چه بود

نطفه پرورده در صد عز و ناز / تا شده هم عاقل و هم کار ساز
کرده او را واقف اسرار خویش / داده او را معرفت در کار خویش

بعد از آنش مرد کرده بکل / زان همه عزت در افکنده بدل
باز کرد آیند او را خاک راه / باز کرده فانی او را جنکاه

پس میان این فنا صد کونه راز / کفته با او لیک بی او کشف راز
بعد از آن او را بتمامی داده کل / عین عزت کرده بر دی عین ذل

تو چه دانی تا چه داری پیش تو / با خود آی آخر فرو اندیش تو
تا نیابی در فنا کم کاستی / در بقا هر کز نیابی راستی

اول اندازه بخواری در ره همت / بار بر کیرد بعزت تا بهشت
نیست شو تا هستیت از پی رسد / تا تو هستی نیست در تو کی رسد

تا نکردی محو خواری فنا / کی رسد اثبات از عز و بقا

حکایت عاشق شدن بادشاه بر پسری

بادشاهی بود عالم زان او / هفت کشور جمله در فرمان او
بود در فرمان او اسکندری / قاف تا قاف جهان لشکر وی

جاه او در نه برج بنهاده ماه را / هر دو رخ بر خاک ره آن جاه را
داشت آن خسرو یکی عالی پسر / در بزرک خرده داری خرده

یک پسر داشت وزیر پر هنر / حسن عالم وقف رویش سر بسر
کس بزیبایی او هرکز ندید / هیچ زیباتر چنان عنبر ندید

از نکو روی که بود آن دلفروز / هیچ نتوانست بیرون شد بروز
کر بروز آن ماه پیدا آمدی / صد قیامت آشکارا آمدی

بر نخیزد در جهان خرمی / تا ابد محبوب تر زو آدمی
چهره داشت آن پسر چون آفتاب / طره هر یک بوی مشک ناب

سایه بان آفتابش مشک بود / آب حیوان از لبش جایک بود
در میان آفتاب و ستاش / بود همچون ذره شکل و تابش

ذره او فتنه مردم شده / در دو روش سی ستاره کم شده
چون ستاره ره نماید در جهان / سی در او ذره چون مهی نهان

زلف او بر دوش او هم سر فراز / در سرافرازی بشت افتاده باز
هر کسی در طره آن سیم تن / صد جهان جان بیکدم مشکی

زلف او بر رخ بسی منشور داشت / در سر هر موی صد انجم بداشت
بود بر شکل کاستی از ابرو / کس کجا داشت آن کار را بار و

نرکس افسون کرش در دلبری / کرده از هر غمزه صد ساحری
لعل او بر چشمه آب حیات / جون شکر بر مهر ... [illegible]

خط برشش بر رخ رومی جمال / طوطی سرچشمه حسن و کمال
کفتش از دندان او سحر درست / تا کمان کهرا ز غیرت خود برد کست

مشک خالش نقطه جیم جمال / ماضی و مستقبل از وی کرده حال
شرح زیبایی آن زیبا پسر / کرد هم عمری کجا آید بسر

شاه از و القصه سرمست شد / وز بلای عشق او از دست شد
کرچه شاهی سخت عالی جاه بود / جون ملالی از غم آن در بود

شد چنان مستوحش عشق پسر / کر ز وجود او نمی آمد بسر
کر نبودی لحظه در پیش او / جوی خون راندی دل سوختش او

بی قرارش بودی او یکنفس / نه زمانی صبر بودش زین جوین
روز و شب بی او نیاسودی دمی / خویشتن او بود در روز و شبی

تا بپیشش بنشاندی روزی دراز / راز میکفتی بدان مه چهره باز
جون شب تاریک کشتی آشکار / شاه را نی خواب بودی نی قرار

آن پسر در خواب رفتی پیش شاه / شاه میکردی بروی او نکاه
در فروغ نور شمع دلستان / جمله شب بر خفته بودی با اسمان

شب دران مه روی خون بکریستی / هر شبی صد کونه خون بکریستی
کاه کل بر روی او افشاندی / کاه کرد از موی او افشاندی

کر ز درد عشق چون باران ز میغ / بر رخ او اشک راندی بی دریغ
کاه با آن ماه جشنی ساختی / کاه بر رویش قدح بردا ختی

یکنفس از پیش خود نکذاشتش / تا که بودی لازم خود داشتش
کی توانست آن پسر کز تخت / لیک بود از هم خسرو بیاکی

کر برفتی یکدم از پیرامنش / شه سر افکندی ز غیرت از تنش
خواستی هم مادر او هم پدر / تا دمی بیند روی آن پسر

لیک شان زهره نبود و بیم کاه / ماه من قصه بر آمد دیر کاه
بود در جایی یکی شهریار / دختر خورشید روش جون نکار

آن پسر شد عاشق دیدار او / هم چو آتش کرم شد در کار او
یکشبی با او نشست آغاز کرد / مجلسی جون روی خود در ساز کرد

از نهان شاه با او درنشست / بود آن شب از قضا را شاه مست
نیم شب جون بیم هستی بادشاه / دشنه در دست جست از جا بکاه

آن پسر را جست هیچش می نیافت / عاقبت آنجا که بود آنجا بخفت
دختری با آن پسر بنشسته دید / هر دو را با هم دلی پیوسته دید

جون بدید آن حال شاه نامدار / آتش غیرت فتادش در جکر
مست و عاشق و آنکهی سلکال ... / جون بود معشوق او یاد بکری

شاه با خود کفت بر چون من کسی / جون کزیند دیکری دا ان الهی
آنجه من کردم بجای او کسی / هیچکس هرکز نکرد آن با کسی

در مکافات من او این میکند / کو بکس الحق کرشیر این میکند
هم کلید کنجها در دست او / هم سرافرازان عالم پست او

هم مرا همراز و هم محرم مدام / هم مرا همدرد و هم مرهم مدام
در نشیند با کدایی در نهان / زو بر دارم همی ساعت جهان

این بکفت و امر کرد آن شهریار / تا ببستند آن پسر را استوار
نیم خام او میان خاک راه / کشت همچون نیل جام از درد شاه

بعد از آن سر کفت در ارس رسیله / در میان صفه بارش زنند
کفت اول پوست از وی در کشند / سرنکون آنکه بدارش برکشند

تا کسی کو کشت اهل پادشاه / تا دم آخر بکس کمتر نکاه
درد بودند آن پسر را خوار و زار / تا دم آخر بکس کمتر نکاه

شد وزیر آکاه از حال پسر / خاک بر سر کفت کای جان پدر
این چه خذلان بود کامد در رهت / جه قضا بود این که دشمن شد بهشت

بود آنجا ده غلام پادشاه / عزم کرده تا کنند او را تباه
آن وزیر آمد دلی پر درد و داغ / بر کی راه او در شب جراغ

کفت امشب مست باشد پادشاه / وین پسر را نیست جند ای ...
جون شود هشیار شاه نامدار / هم پشیمان کردد و هم بیقرار

هرکه او را کشته باشد بی‌شکی
شاه از صد زنده بگذارد یکی

آن غلامان جمله کز بهر هوس
گر بباید شه نه پیچد هیچکس

در زمان از ما ببرد هوچی خون
بس کشند از دار ما را سرنگون

خوش همی آورد از زندان درش
باز کردش پوست از سر همچو

سرنگونسارش زد از کوه
خاک از خونش گل گلرنگ کرد

وان پسر را کرده در پرده نهان
تا چه زاید از پس پرده جهان

شاه چون هشیار شد او دیگر
همچنان میسوخت از سمی جگر

آن غلامان را بگو آمد شاد
گفت با آن سگ چه کردید از جفا

جمله گفتندش که کردم استوار
در میان صفه بارش عذار

پوستش کردم سراسر برون
بر سر دار است اکنون سرنگون

شاه چون بشنود آن پاسخ تمام
شاد گشت آن پاسخ آن علام

هر یکی را داد فاخر خلعتی
یافت هر یک منصبی و رفعتی

شاه گفتا همچنان تا در کار
خوار بگذارید بر دارش شاه

بار کار این بلیه تا بکار
عبرتی گیرند خلق روزگار

چون شنید این قصه اهل شهر او
جمله را دل درد کرد از بهر او

جان بلب آورد بی تو شهریار
تا کنند از خون بهای تو نثار

می‌نترسم زان که زو جوشن
لیک ترسم از جفای خوی خویش

گر شود جام عذر خواه
هم بیارد خواست عذر آن گناه

کاسکی علم بر ربودی بی تیغ
درد کم گم گشتنی این درد و دریغ

خالقا جانم درین حسرت بسوخت
پای تا سر حسرت من از حسرت سوخت

من ندارم طاقت تاب فراق
چند سوزد جان من از اشتیاق

جانم از تن منفصل ای ...
زانکه من طاقت نمی‌آرم دگر

همچنین میگفت او خاموش شد
در میان عاشقی مدهوش شد

عاقبت یک شب عبادت در رسید
شکر او بعد از شکایت در رسید

چون ز حد بگذشت درد شاه او
بود پنهانی وزیر آنجا که شاه

شد پیاده ... آن در نهان
بس فرستادش بر شاه جهان

آه از ره برون چون زر تیغ
پیش خسرو رفت پاک باش ...

در زمین افتاد پیش شهریار
همچو باران اشک می‌بارید زار

چون بدیدان ماه را شاه جهان
میندانم تا چه گوید از زبان

شاه را در خاک و پیش در چون فتاد
کس چه داند کین عجایب چون فتاد

هرچه گویم بعد ازین باشد نشست
در این معنی مرا ... گفتنست

شاه چون یافت او خلاص
مرده خوش زنده با اول خلاص

بعد ازین کس واقف اسرار نیست
زانکه اینجا موضع اعتبار

آنچه آن یک گفت وآن دیگر گسست
کور دیدار حال کو کس گر نشست

من بگویم اینکه شرح آن دهم
ور دهم آن شرح خط بر جان نهم

تا رسید و چون دهم کس شرح آن
تن ز غم چون مانده‌ام در طیران

گر اجازت باشد ایشان را
زه و ... باید شرح آن مرا

این زمان باری سخن کردم تمام
کار باید چند گویم والسلام

فی خاتمة الکتاب

کرده‌ای عطار بر عالم نثار
نافه اسرار هر دم صد هزار

از تو پر عطر است آفاق جهان
وز تو در شورند عشاق جهان

که دمی عشق علی الاطلاق زن
کو نوای پرده عشاق زن

شعر تو عشاق را سرمایه داد
عاشقان را بر تر از صد پایه داد

ختم شد بر تو چو بر خورشید نور
منطق الطیر و مقامات طیور

این مقامات ره حیرانست
یا که دیوان ... کرد ...

از سر دردی درین دیوان درآی
جان پیر سازد و درین میدان درآی

ور چنین میدان که شد خامه
بلکه هم شد نیز میدان ناپدید

گر بیابی از سر دردی درو
روی بنماید ترا گردی از او

ولدل دردی تو چون ...
گر زنی گامی همه بر کام زن

تا بگردد نامرادی ... نو
کی شود زنده دلی محبوب نو

درد حاصل کن که درمان درد تست
در دو عالم داروی جان درد تست

در کتاب من مکن ای مرد راه
از سر شور و سرگری نگاه

از سر دردی نگه کن دفترم
تا ز صد یک درد داری یاد ام

کوی دولت آن برد ما بکاه
گر سر و روکند در این نگاه

ور کند از زاهدی و ساده‌ای
درد باید درد و کار افتاده‌ای

هر کرا دردیست در طوس مباد
وانکه درمان جوید و جانش مباد

مرد باید تشنه و پر خورده خواب
تشنه گو تا آید او سیراب

هر که این شیوه نبض نوبی صحت
از طریق عاشقان بوی بیافت

هر که این برخواند مرد کار شد
وانکه این دریافت برخوردار شد

اصل صورت عو و گفتار منند
اهل معنی مرد اسرار منند

این کتاب آرایش است ایام را
خاصه داد ... و عام را

کو ح افسرده خواند این کتاب
خوش برون آید چو اسرار حجاب

نظم من خاصیتی دارد عجیب
زانکه هر دم پیشتر بخشد نصیب

گر بسی خواندن میسر آیدت
مسکی سر با چو شتر آیدت

زین عروس پرده‌ای در حجله
جز بتدریج نخفته پرده باز

تا قیامت تیز چون من بخودی
در سخن ننهند قلم بر کاغذی

هستم از بحر حقیقت در فشان
ختم شد بر من سخن اندر نشان

گر ثنای خویشتن گویم بسی
کی رسد آن ثنا از من کسی

لیک خود منعت شناسد عذر من
زانکه پنهان نیست نور از پیر من

آنچه من بر فرق خلق افشانده‌ام
گر نماندم تا قیامت مانده‌ام

در زبان خلق بار و رشمار
یاد کردم بس بود این یادگار

گر برین دار هم این نامه‌ام
کم نگردد نقطه زین تذکره

گر کسی راه نماید این کتاب
بس برون آمد چو آتش از رحی

چون با سایش رسید رس بارگاه
درد عاگوینده را گویا دار

گل فشانی کرده‌ام زین تو بستان
یاد دارید م بجز ای دوستان

هر یکی خود را در آن نوعی کرد
گرد لختی جلوه بگذشت زود

لاجرم من سینه همچون رهکان
جلوه دادم مرغ جان را همگنان

زین سخن گر خفته عمری دراز
یک نفس پیدا دل گردی براز

پیشکی دانم بر آید کار من
منقطع گردد دل بیکار من

بس که خود را بر چراغی سوختم
تا جهانی را چو شمع افروختم

همچو مشتاقی شدار دود و داغ
شمع خلدم تا کی از دود چراغ

روز خوردم رفت و شب جام
ز آتش دل بر کرام ناشاند

با دلم گفتم ای بسیار گوی
چند گویی تن زن و اسرار جوی

گفت غرق آتشم چیستم کمن
می بسوزم گر بگویم سخن

بحر جانم تیز بر صد کوه جوش
چون توانم بود یکساعت خموش

بر کسی فخری نمی‌آرم بدین
خویش را مشغول میدارم بدین

گرچه از دل نیست حالی درد این
چند گویم چون بهم من فرد از این

این همه اف نه بیهوده گفت
کار مردان از بی‌نانو دست

دل گر او مشغول این بیهوده شد
ز و چه آید چون جگر فرسوده شد

می بباید ترک جان همبارگرد
زین همه بیهوده استغفار کرد

حکایت

چند خواهد بحر جان در جوش بود
جان فشاندن باید و خاموش بود

چون بتر افتاد آن دانای دین
گفت اگر دانستمی ... ازین

کین خموشی بر سخن دارد شرف
در سخن کی گردی عمر تلف

گر سخن از نیکویی چون زر زری
آن سخن تا گفت نیکوتر بدی

کار آمد حصه مردان ... سرد
حصه‌ها گفت آنکه اشست مرد

گرچه مردان در دو دین بودی ترا
آنچه می‌گویم یقین بودی ترا

راشنیا ... دولت بیکام
هرچه میگویم ترا اف با ست

تو نخفته همچو باز از سرکشی
تا نسازی همی گوم خوشی

چه خوش است عطار را گر انصافه
خواب تو خوش از فرخ تو خوش

بس که اندر یک رونق بگم
بس که گفتم نفس را ...
چند به خو باید ازیشان نخواست
هیچ نشنید او از آن ...
جون نبرد اسکندر اندر راه ...
تا که بودی پند میداد ...
من زبان نطق مرغ ...
جمله را شرح و بیانی دیگرست
کی شناسی دولت روحانیان
هر که نام آن برد در راه عشق
زانکه گر برده شود از کفر باز
گر از آن حکمت دلی افروختی
حکمت این نامست ای مرد و دین
از وجود خویش بیرون آی پاک
تو فنا شو تا چه مرغان راه
گر تو هم مرغان ره را هیچکس
صوفی را گفت آن پیر کهن
گفت خوش آید زبان را بر دوام
گر ندارم از سکر حرام هر
می ندانم تا چه گویم ای عجب
گر مرا گویند ای گم کرده راه
گردی در راه او در کار ...
شور کفتن حجت پیچ است
گر تو مردار حقی ای ...
گر نشام ای جمع در ره من

بس که از خلق چوک او بختم
بس که دارو گردش و ...
کین بدست من نخواهد ...
این همه بشنو و یکدم نشد

حکایت

خلق را این پند امروزی تمام
با تو گفتم فهم کن ای بیخبر
زانکه مرغان زبانی دیگرست
در میان حکمت تو باشی
نیست در دیوان دین آگاه عشق
تو توانی کرد از کفر احتراز
کو جان فاروق بر هم سوختی
خاک بر یونان فشاند از درون
خاک شو از هستی بر روی خاک
ره دهندت در فنا ...
ذکر ایشان کرده ام ...

زانکه می گویم از مردان مدام
این بسی بهتر که اندر کام ...
چند کم تا گره جویم روز و شب
تو بخود عذر گناه خود بخواه
کین چنین شوق اشعار ...
خویشتن را دیدن آخر حاصلست
جان فشان و خون گردد ...
بشنوی تو بوی خون از ...

بس که با این جان ... آشتم
جون نخواهد آمد از ما هیچ کار
نفس جون هر لحظه ... شود
تا بمیرم من بصد زاری زار

حکایت

بند بگیر ای دل که گرداب بلاست
در میان عاشقان مرغان ...
پیش سیمرغ آنکسی مرکب تاخت
تا از آن حکمت نگردی در ...
کان کفر اینجا بحق المعرفت
لیک جون علم جدل آن زنده ...
شمع دین جون حکمت یونان سوخت
تا کی رانی تو ای عطار حرف
تا تو بینی پایمال سرکشی
گفت توره بر تو بس بود
آخرم زین کاروان گردی ...

کر تو هم ایشان از ایشان گفته ام
جمله گردد پاک از دیوانگی
از حماقت ترک دولت گفته ام
من ندانم تا شود این کار راست
گر مرا در راه او بودی مقام
جون ندیدم در جهان محرم کسی
زانکه من خون از رشک افشانده ام
هر که شد از زهر بدعت درد مند

بس که زین خوان گرسنه برخاستم
تشنم از خود و ... رحم ... یکبار
نیست روی آنکه او بهتر شود
او بگیرد ...
گفت ارسطو مرد آگاهی ...
زنده دل شو زانکه مرکب ...
گر قفس پیش از اجل بر هم زنی
کو زبان این همه مرغان ...
کی شوی در حکمت دین مرد تو
دوست دارم زنهای فلسفه
پیشتر زین بود او کو زنده ...
شمع دل زان علم ... فروخت
نیستی تو مرد این کار ...
نیست گشتی تاج فرق سری
این سخن بر ره تو بس بود
قسم از آن زخمگان ...
چند از مردان حق گویی سخن
خوش دلم کین قصه از جان گفته ام
تا بیاید بوی این فرزانگی
در پس بیکاران علت گفته ام
تا توانم عذر این صد باز خواست
شین شرم ... سرگشته ام
هم بشرح خود فرو گفتم بسی
تا چنین جو ... افتاده ام
بس بود تریاکش این حرف بلند

گرچه عطارم من تریاک ده
جون زبان خشک گرم سوز من
جون مرا روح القدس ...
شد غذا را القلب جان ...
شکر ایزد را که در بازی هم
نه طعام هیچ ظالم خورده ام
فارغم زین زمره بد خواه ...
گرد ریقی در دمن شود ده
راه بینی دقت هیچ مرگ
از خودی خجلت کی کل کرده ام
اولم زان اسک جون عیسی ...
آن کفن جون در تنم پوشید ...
سایه از خورشید ...
هر که او بهذیدین اندیشه ...
گیست جون من فرد و تنها ...
مستمندی مثل ...
نه بهای صوری یکدم
باک دینی گفت سی سال تمام
همچو اسماعیل در عشق ...
کس چه داند تا درین حبس ...
تا فروغ شمع می بینی چو شمع
در خم جوگان جو گوی هیچ بود
جون توانستم ندانستم چه بود
از زبان عوز چیز ...
جون بشد شبلی از ین جای ...

سوخته دارم جگر تریاک ده
نه کنم از شور بی جشم ...
کی توانم نان هر هر ...
شد قناعت گنج لا تفنای ...
بسته هر ناسزاواری نیم
نکنابی را تخلص کرده ام
خواه نامم بد کنید و خواه نیک
تو بسی حیران ترا زمن بوده

حکایت

بس که این خشتی بحاصل کرده ام
آن خرم آن خشت ...
زود تسلیم کند آنکه بخاک
می نباید نیست سودای محال
او ازین بهره چه اندیشد دگر
خشک لب غرقه بدریا مانده
نه سر ننگ ... هم
نه دل از خلقان ...

حکایت

از زبان گور ... بردی ...
عمر خود را جون گذارد روز و شب
می نه بینی در سر او آتشی
آنچه کردم آنچه گفتم هیچ بود
جون ندانستم توانستم نبود

حکایت

بعد از آن دیدش بخواب ... جوانمردی

هست خلق بی نمک بس ...
از دو لم ان سفره ... ...
من نخواهم نان هر نان ...
هر تو اگر شاه را گیرد ...
من ز کس بر دل کجا بندم ...
بار کار خلق آزاد آمدم
من جهان در درد خود درمانده ام
جسم و جان رفت و زجان ...

حکایت

پیشه بر اشک دارم ...
آن کفن در آب جشم ...
دانی این جندین دریغ از ...
گرچه هست ...
سخت تر من هر دم ...
نه مرا همراز و همدم هیچکس
نه هوای لقمه سلطان مرا
هست احوال ... زیر ...

حکایت

جه بنود ... او ... گذشت
گاه می سوزم جو شمع ...
زانکه از بیرون کشند ...
آن دریغا نیست ...
در خم جوگان جو گوی هیچ ...

حکایت

گفت حق با تو جه کرد ای ...

لاجرم زان میخورم خون جگر
گه گهی جبریل را مهمان کنم
بس بود این طعام و این نان خورش
کی شود در منت هر ...
نام هر دو نیز خود او ندیم
در میان صد بلا شاد آمدم
گر همه آفاق دست افشانده ام
نیست جز درد و دریغی قسم من
گفت جون ره را ندارم ...
زنده بنهاده ام ...
ای دریغا سر بسر ...
بشنا یاد نتوانست ...
جز محال اندیشی ...
جون بپردازم ... مردم ...
نه مرا همدرد و محرم هیچکس
نه قفای سیلی دربان مرا
هم جنان کان ... اوجود ...
عمر جو ... میکند ازم ... بر دوام
همچو آن یکدم که اسماعیل ...
گاه می گریم جو ابر ...
کی برد هر گز درون پرده راه
عمر ضایع گشت از ... کارم
کو ندانند بای از سر ...
می ندانم جاره ... جاره ...
گفت جون شد در ... کار ...

جون مرا با خویشتن دشمن بدید
خالق بیچاره راهم ترا
بی تنی بی دولتی بیحاصلی
هرجه کردم جمله تا دار آمده
سگ یکی کافر نه مسلمان جون کنم
برمن بیچاره این گشت و کش کی
هم توانی سوخت از آتش بسی
وانکه او را دیده خونبار رفت
در رهی میرفت پیری راه بین
پیر گردان قوم را حالی سوال
بر کشید آهی ز دل پاک و برفت
یارب اشک و آه بسیارم ببخش
پاک کن از راه صحن جان من
ره نمایم باش دیوانم بشوی
عمر در اندوه تو دارم بسر
مانده ام در چاه زندان ای
بوسعید مهنه با مردان راه
همت آمد اشک ریزان چون مطر
شیخ کورا دید آمد در برش
مست گفت ای حق تعالی یار تو
تو سر خود گیر و رفتی مرد وار
شیخ در خاک او فتاد از درد او
مانده ام در چاه زندان تا بی
گرچه بس آلوده در راه آمدم
آن عزیز گفت فردا تو حلال

ضعف تو دیدی و عجز من بدید
هم جو موری لنگ در چاهم رها
بی تو ای بیچاره ای دستم بگیر
جان بلب عمری بیابان آمده
درمیان سرد و حیران جو تخم
وین ز راه افتاده و رای هستی
هم توانی شست از اشک سیاه

حکایت

دید از دو جانبان خلقی بکر
گفت چیست آن نقد هر کو ببین حالی
ریخت اشک گرم زمان گوهر ریخت
گر ندارم هیچ این بارم ببخش
پس بشو از اشک من دیوان من
از دو عالم تخته جانم بشوی
کاسکی بودم صد عمر دگر
ور چنین جانم که گیرد در نبود

حکایت

تا در آن خانقه آشفته وار
ایستاد از روی شفقت بر سرش
ریخت شیخا دستگیری کار تو
سر فرو رفته مرا با او گذار
سرخ گشت از اشک روی زرد او
ور چنین جانم که گیرد جز تو دست
عفو کن گر جنس و از جاه آدم

حکایت

رحمت آمد بر من بیچاره کی
من نمیدانم که از اهل جهام
عمر در خون جگر بگذاشته
وین ز دو تن رفت دنیا کم
در دو در تکلم گرفتار آمده
بنده را گر نیست راه و هیچ
مرد رهها ای اشکش حاصل است

بود نقد سخت رایج در میان
مرغ روحانیش گفت ای گمراه
تا کنون آن اشک گرم و آه سرد
جون رواج دارد اینجا اشک و آه
می روم گمراه و ره نایافته
بی نهایت درد دل دارم ز تو
تا در اندوه منت بسر می برد
گرچه بس آلوده در راه آمدم

برده ناسازگاری پار کرد
گفت بان ای مست اینجا کم نشین
گوز سرکش دست گیر آمدی
دست گیر نیست کاری جز برد
ای همه تو تا گزیر من تو باش
هم تن زندانم آلوده شد
هم توانی شست از اشکم گناه

بس بخشود از کرم یکبار گی
تا کجا مانم ما کرام با کدام
سبزه از عمر نابرد اشته
صورتم ناماند و معنی کم شده
روی در دیوار اسپید از آمده
می بیاساید ز اشک و آه هیچ
کوها کو در جور این مرد است
کو برد کو را بر ما یار است
می ربود نداریم ان روحانیان
درد مندی کل مسکنت ای کاه
می بریم از یکدگر از راه درد
بنده دارد این متاع ای کاه
دل جو ده توان جز نا صحت
حال اگر دارم خجل دارم ز تو
هر زمان درد دگر می برد می
عفو کن آن جنس و از جاه آدم
بود روزی در میان خانقاه
گریه از مدبری آغاز کرد
از چه مسکوی ز مرده دست خر
مور اندر صدر مهری آمدی
یفتم من جز بشمار تو برد
او فتادم دست گیر من تو باش
هم دل محنت زده فرسوده شد
هم زبانم سوخته و توان سیاه
گر کند در دست حرز ادمی سوال

کای فرو

کای فرومایه جه آوردی براه
باد در کن خاک درگاه توام
زین همه آلودگی پاکم بری
آورم را یکانم خوب در راه است
خالقا یارب بحق آنکه من
در همه تو عمر خریدارش شدم
جون خریداری تو کردم بسی
یارب آن دم یارم کن هیچکس
تو مرا دوستی ده آن ساعت در است
جون سلیمان کرد با چندین کمال
داد ان ساعت جواب سور لنگ
پس بوشد خشت آخر روی گنج
تو کرم مطلق ای کردگار
بوسعید مهنه در حمام بود
شیخ را گفتا بگو ای پاک جان
این جواب بود بر بالای او
خالقا پروردگارا منعم
قایمی مطلق تویی ابتدات
منت ایزد را و حمد بی شمار
جان ما در بوستان حمد تو
در مقام عجز حیران آمدم
پس درود بی نهایت از خدا
جان بکلی شیفته در کار تست
هم جنان دل در تحیر مست بود
روز سه شنبه نوخت استوا

کو هم از زندان جه آزادی ماند
بندی و زندانی زراه توام
در مسلمانی فرو خاکم بری
را یکانم کریمام زین سرا است

حکایت

یاری او کردم و یارش شدم
هر گز نفروختم جون هر کسی
کان دم جز تو نخواهم بود بس

حکایت

پیش انگه از عزا این سوال
گفت خشت واپسین در گور تنگ
تو کرداری فضل از سوی من

حکایت

قایمش افتاد مردی خام بود
تا جوان مردی چه باشد در جهان
قایمش افتاد در پای او
پادشاها کارساز اکرما
وارجو امروزی بباشی در صفات

در شکر ایزد تعالی

والد وست از صفات مجد تو
هم سر انگشتش مزندان آمده
باد بر جان رسول مجتبا
ای رسول تشنه دیدار تست
گاه اندر حمد و گاهی ورد بود
هم بروزی بر از ما جند ا

غرق او بارم ز زندان آمده
روی آن داری که نفروشی مرا
جون نهان کردند تنم در خاک جست
جون نظام الملک در نزع اوفتاد

حکایت

بر خریداری تو افروختم
در دم آخر خریدارم کن
دیده بر خون دوستان پاک کن

حکایت

گفت هر کو در سن آغشته تر
وا بپس خشتی که پیوند دگر
جون نگاه از مهر گشته روی راه

حکایت

شوخ شیخ آورد با با روی او
شیخ گفتا شوخ پنهان کرد
جون بنادانی خویش اقرار کرد
جون جوامردی خلقی عالی
شوخی و بی شرمی ما در گذار

دل که طوطی شکرخای ثنا است
آن تعدوا النعمت العدد کرد
زانکه باشد این فرو دو دا
از سر لطفی بسوی او نگر
حق تعالی ازمه در یاکش د
در صفای تخت و دل شادی

باو سرم گم کرده حیران آمده
خلعتی از فضل در پوشی مرا
بگذری از هرچه کردم جو سوز
گفت الهی میبردم در دست باد
هر کرا دیدم که گفت از تو سخن
هر گزت روزی بکس نفروختم
یاری یاران تو نیکی یارم کن
جون نشانند زود سنت از خاک من
یا کریم دامن فضل تو جست
تا که امیس کل نغم گشته اند
منقطع کرد امید از خلق پاک
هیچ بار و مهیاری ای اله
در گذر از هرچه رفت در گذار
جمع گردان جمله پیش روی او
پیش چشم خلق ما اوردنت
شیخ خوش شد قایم استغفار کرد
مست از دریای همت کشتی
شوخ ما در پیش چشم ما مدار
هم سپاس اوراد شکر بی شمار
مست عشق و عندلیب خوش نوات
داد لا تحصو بسوز درد داد
مرهم و درد و دوای دا
تا تو مهندروی تو در نو نگر
واتفاق ختم این نسخه فتاد
دم بدم وقت خوش از شاد نی

پانصد و هشتاد و یک بگذشته سال	هم ز تاریخ رسول ذو الجلال	گفت عطار از همه مردان سخن	گر تو مردی ختم بخیرش یاد کن

تم تم